DONYAJEMAMNOE

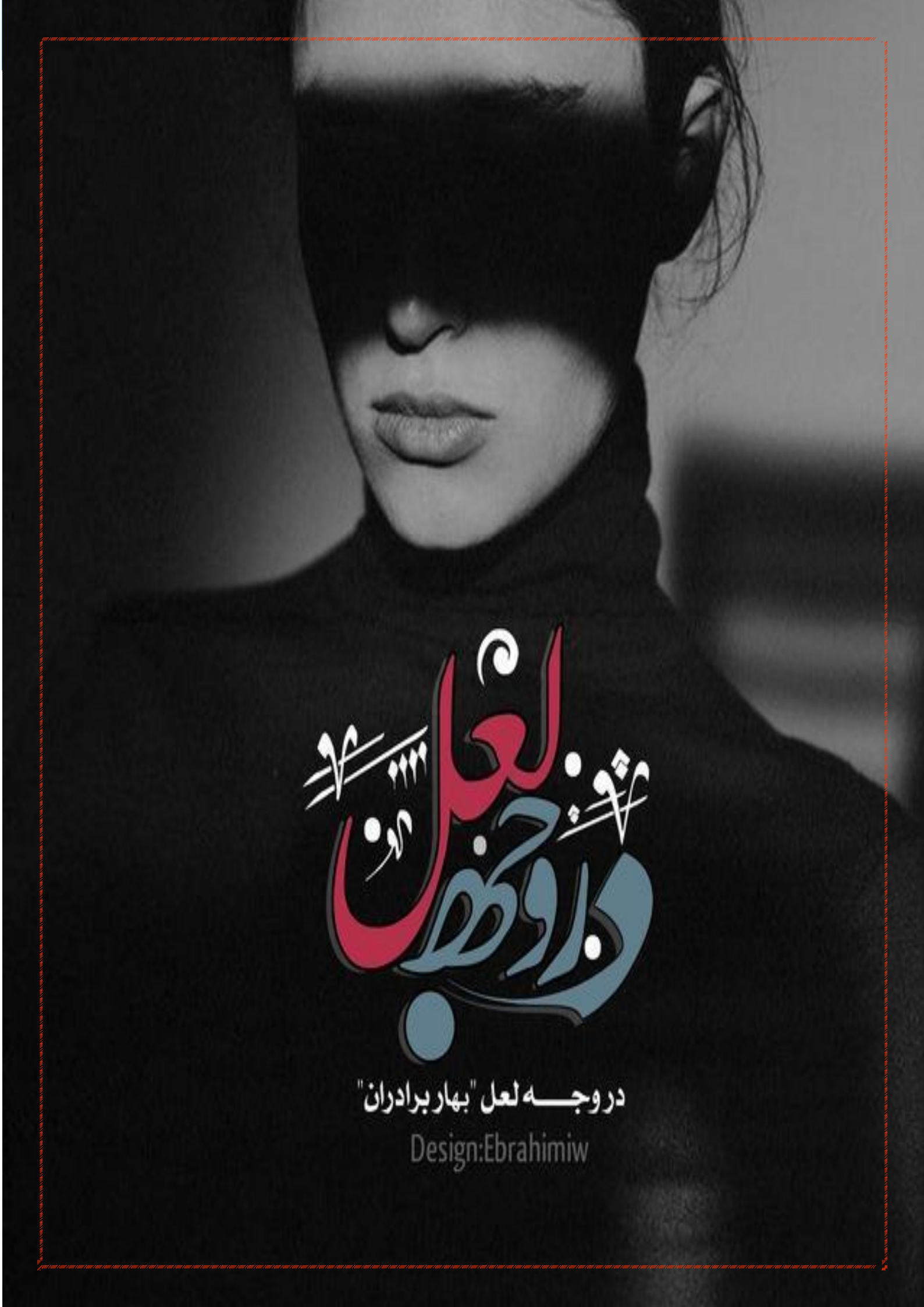
دزد روح لعل
در وجـــه لعل "بهار برادران"
Design:Ebrahimiw

«دَر رَوِجِه لَعل...»

دانه عرقی از تیره پشتم شره کرد. رقصان پایین رفت و کمرم را لرزاند. صدای خش دارش توی گوشم پیچید: «دستور از بالا آمده.»

«قرارمون این نبود!»

«نشد... هر کاری کردم نشد!»

خنده ام بند آمد و لبهای کج و کوله ام جمع شد. نگاهم مات روی لبهایش ماند: «چی میگی فرشاد؟!»

نفسش را فوت کرد. ناراحت بود یا آن لبهای آویزان و چهره گرفته تنها منِ احمق را می توانست فریب دهد؟

برعکس همیشه پشت میز ریاستش ننشسته بود. چهره اش جدی نبود. ژست هم نگرفته بود!

ساکت ایستاده بود و یک دستش مشت شده، کنارش آویزان بود. زبانم را روی لبهایم کشیدم و تارهای صوتی ام انگار توی هم گره خورده بودند که صدایم آنطور لرزان به گوش رسید: «حالا ... حالا باید چی کار کنم؟»

البته که راهنمایی اش را نمی خواستم، می خواستم همان جملات را باز تکرار کند. تکرار کند تا شاید باورم شود شوخی نمی‌کرده!

قلبم یاغی شده بود و بی امان می کوبید.

دست دور دهانش کشید و چانه اش را فشرد. چانه محکمش را که شیاری کوچک از وسط به دو نیمش می کرد. شیاری که از

وجودش بی اندازه مغرور بود و وقتهایی که به دندان می گرفتمش "آخ" دروغین ولی پر لذتی از دهانش بیرون می راند، بعد هم "بی شرف" را کشدار بارم می کرد و بعد...

« ببین لعل... من...»

« الان باید چی کار کنم؟»

توی حرفش پریدم. چشمانش گرد شد. شاید چون هرگز صدای بلند جیغ مانند و بی شباهت به فریادم را نشنیده بود. نه در آن یک سال و خرده ای که رابطه مان پا گرفته بود و نه قبل تر. هر چه بود احترام بود و محبت. گاهی هم ناز های دخترانه من که او چشم بسته خریدار بود.

لب هایش را روی هم فشرد و با گفتن جمله بعد نگاهش را دزدید: « برو کارگزینی.»

چانه ام لرزید. چشمانم پر شد و ناباور عقب رفتم. بعد هم عقب تر; آنقدر که از اتاقش که بیرون زدم. بدون توقف از مقابل منشی گذشتم. قربانی صدایم زد. بی اهمیت به زن خودم را به راه پله ها رساندم. اشکهایم را توی کاسه چشمانم اسیر کردم مبادا که ببارند. قلبم داشت می ترکید. باورم نمی شد!

تنها چند ماه به شش سال مانده بود!

یادم به لحظه ای افتاد که به اتاقش احضار شدم. به خیال محقق شدن قول و وعده های پوچ و تو خالی اش ظاهرم را ساخته بودم. رژ بی رنگ اما براقم را روی لبهایم کشیده و ابروهای پرم را با انگشت مرتب کرده بودم.

به دیوار راه پله ها تکیه دادم و نفس هایی عمیق کشیدم. هیچ صدایی به گوشم نمی رسید. عجیب هم نبود; سکوت از ویژگی

های بارز آنجا بود. انگار که تنها صدای هو هو کولرهای قدیمی و زنگ خوردن تلفن می آمد و "بازرگانی، بفرمایید" گفتن های خانم قربانی که برهم زننده آن آرامش دروغین بود.

گفته بود اخراجم کردند. نگفته بود اخراجم کرده!

بقیه را جای خودش اسم برده بود و همان دردش را چند برابر می کرد.

از شغلی که با چنگ و دندان برای حفظش تلاش کرده بودم, به بهانه تعدیل نیرو اخراج شدم. آن همه اضافه کاری و مرخصی های مطالبه نشده آخرش شد هیچ. سر خم کردن ها و تن دادن به خفت ها!

کارم در کارگزینی چند دقیقه بیشتر طول نکشید. مقدمات بیکار شدنم از قبل فراهم شده بود!

حتی مجال چانه زدن و التماس را هم ندادند. حکمم آماده منتظر امضای من بود و تمام.

نگاهم روی انگشتی که چند بار بر برگه روبرو ضربه زد ثابت ماند. رد خودکار کنار ناخن مرادی جا مانده بود و پوست نوک انگشتش به نظر زمخت می آمد. درست مثل صدایش که گفت: « خانم اینجا و اینجا رو امضا بزن و برو به سلامت.»

برو به سلامتش عین سیلی صورتم را چزاند. انگار که داشت پست یا مقامی بذل و بخشش می کرد!

نگاهم بالا کشیده شد. با مرادی تنها روزهای اول استخدامم همکلام شده بود و بس. کارمند قدیمی کارگزینی بود و گذر من به آنجا نمی افتاد. داشت با چشمان ریز و دکمه ای اش صورتم را دید می زد. مقنعه ام را جلو تر کشیدم هر چند که دیگر نیازی

به ظاهر سازی نبود. باز روی کاغذ ضربه زد و گفت: « امضا کن برو...»

فکرم کار نمی کرد. حافظه ام روی دور تکرار افتاده بود و تنها " اخراج شدی " را مدام باز خوانی می کرد. باید چه می کردم؟

شلوغش می کردم؟

فریاد می زدم؟

زیر بار نمی رفتم؟

با چه کسی چانه می زدم؟

فرشاد گفته بود دستور از بالاست اما امضای تمییز و مرتبش، با همان قلم مونت بلانک که خودم چندی پیش برایش خریده بودم بدجوری دهن کجی می کرد. اول حکم را تایید کرده بود و بعد خبرش را داده بود. پرسیدم: «چند نفر تعدیل شدن؟»

مرادی با آن ته ریش زشت و لب های زشت ترش گفت: «تعدیل نیرو نداشتیم خانم. شرکت وضعش خوبه الحمد الله.»

خشم توی سینه ام قل قل کرد. صدایم را صاف کردم. باید حرفی می زدم جای آنکه مثل یک احمق ظاهر شوم و لذت تحقیر شدنم را به مرادی بچشانم. خودکار را روی برگه انداختم.

«من حق و حقوقی دارم. هنوز سال تموم نشده. تا آخر سال قرارداد دارم. »

«من نمی دونم... حق و حقوقت رو برو بالا بگیر... لابد یه کاری کردی اخراجت کردن. اخراج نداشتیم ما اینجا!»

با حرفش صورتم آویزان شد. آب دهانم را قورت دادم. کاری کرده بودم؟!

DONYAIEMAMNOE

در آن چند سال یک بار هم توبیخ نشده بودم! نه زمانی که فرشاد مدیر بخش شد و نه قبلترش!

مرادی از نیش کلام زدن خوشش آمده بود انگار که گوشه لبش بالا رفت و چشمانش برق زد. دوباره روی جایی که باید امضا می زدم ضربه زد. پیش از آنکه فرو بریزم زمزمه کردم:« اول باید بخونمش.»

«بخون ولی آخرش امضا رو باید بزنی.»

دستش را با تعلل از روی برگه برداشت و به صندلی تکیه داد. دلم از حضورش پیچ خورد. نگاهی اجمالی بر روی کاغذ انداختم و با دستی لرزان و سری افتاده خودکار را برداشتم و امضایم را پایش زدم. درست آن سوی برگه در دورترین نقطه از نام " فرشاد فخاری " مدیر بازرگانی.

هوای نمدار آنجا داشت خفه ام می کرد. سرم هم با چرخش کند پنکه های سقفی به دوران افتاده بود. از کارگزینی بیرون زدم و توی راهرو ایستادم. چندین سال شرایط کاری مزخرف آنجا را به امید دائمی شدن قراردادم تحمل کرده بودم. دیگر طاقت آن ساختمان کهنه و کارمندان از رده خارجش را نداشتم. آن شرکت در مقطعی از زمان موقف شده بود. همه چیزش از کهنگی بوی نا می داد.

به اتاقم بازگشتم. قربانی باز صدایم زد. کیفم را از کشو بیرون کشیدم و با ضرب زانو بستمش. تلفن روی میز چندین بار زنگ خورد. دستانم از حرص می لرزید. حرکات تند و عصبی ام حسابی در اتاق سر و صدا به پا کرده بود. مجله ها و چند کتابم را به سختی داخل کیفم چپاندم. نگاهی به اطراف انداختم. بقیه وسایلم ارزانی خودشان.

گلدان محبوبم را از پشت پنجره برداشتم و زیر بغل زدم. همان که خواستم از اتاق بیرون بروم خانم قربانی در چهار چوب در ظاهر شد : « خانم تاجیک قبل رفتن مهندس کارتون دارن. گفتن الساعه برین اتاقشون.»

عینک ته استکانی اش را با نوک انگشت رو بینی تنظیم کرد و لبخند زد. لبخند کج و اجباری روی لبهایش بیش از هر چیز منزجرم کرد. دسته کیف روی شانه ام، مقنعه ام را به عقب کشیده بود. نگاه او روی رنگ طلایی موهایم بود و نگاه من روی مانتو بلند و گشادش. بعد روی پوست بی حال و لبهای بی رنگش. از کنارش گذشتم و آهسته زمزمه کردم: « خدانگهدار خانم قربانی.»

DONYAIEMAMNOE

گلدان را دست به دست کردم و به سمت در خروجی رفتم. چند نفر توی راهرو جمع شده بودند. سرم را بالا گرفتم انگار که نمی دیدمشان. صدای قدمهایی که از دور نزدیک می شد توی سالن پیچید.

«خانم تاجیک چند لحظه صبر کنید لطفا.»

ایستادم اما برنگشتم. داشت نزدیک تر می آمد. اشتباه اول آن بود که در برابر چشمان کنجکاو کارمندان خطابم کرد. حس بدم شد نفرت و تا نوک زبانم بالا آمد. بازهم خواست تا صبر کنم. اشتباه دوم لحن تحکم آمیزش بود که تاب نیاوردم و چنان نیشس زدم که زهرم توی عصب‌هایش بنشیند.

« باهات تماس میگیرم فرشاد. شب که اومدی خونه... صحبت می کنیم.»

سرخ شدنش را می توانستم تصور کنم. فرشاد محافظه کارترین مردی بود که می شناختم. چنان با من برخورد می کرد که هیچ احدی به رابطه عاطفی مان پی نبرد. همیشه خشم و عصبانیتش را حواله من می کرد تا مبادا کسی جور دیگری فکر کند. همان اندک صدا هم خاموش شد و بخش بازرگانی شرکت کارخانجات منتخب در سکوت محض فرو رفت. و من دیگر لحظه ای برای ماندن در آن جا تعلل نکردم.

اتوبوس بی آر تی خلوت بود. سرم را به شیشه تکیه دادم و برای منحرف کردن افکارم ماشین های سیاه رنگ در تیررسم را می شمردم. تلاشم بیهوده بود آمارشان همان چند دقیقه اول از دستم در رفت. درست مثل آمار حوادث تلخ زندگی ام. تا یکی می رفت دومی پیدایش می شد.

خشم و غم فروکش کرده بود و حال با ترسی عجیب دست و پنجه نرم می کردم. ترس از بیکاری و بی پولی. هیچ پس اندازی نداشتم که هیچ، بدهکار هم بودم. نهایت با پس اندازه خاله مدتی را می گذراندم. اقساط خانه را چه می کردم؟

اگر خانه ام را از دست می دادم کجا می رفتم؟

قلبم دیگر بیخ گوشم می کوبید. همان فردا موعد قسط پنجم بود. اگر آقا می فهمید. یکی از پسرها را سراغم می فرستاد و آن وقت من تمام می شدم.

به خانه نرفتم. تلفنم را هم فقط وقتی می خواستم با گلزار تماس بگیرم چک کردم. دوست داشتم چندین تماس از دست رفته روی صفحه خود نمایی کند. کسی نگرانم باشد، پیگیر حالم باشد. اما دریغ از تماسی که بخواهد از دست برود!

می دانستم به خانه بروم غروب نشده فرشاد آنجا خواهد بود. آنچه آخرین لحظه گفته بودم عقوبتی داشت که باید منتظرش می ماندم. نمی توانستم تحملش کنم. باید دست از گول زدن خودم بر می داشتم و وجدانم را آسوده می کردم. هم فرشاد به من خیانت کرد و هم من به او.

گلزار خانه بود و من مثل همیشه به او پناه بردم. به خانه کوچک و دمنوش های عجیب و غریبش.

چهار طبقه را نفس زنان بالا رفتم. خانه قدیمی اش در مرکز شهر بود اما آسانسور نداشت. کنار در منتظرم بود، گلدان و کیف حجیمم را که دید لب و دهانش کج شدند و دست به سینه گفت:

«باز چی شده؟»

DONYAIEMAMNOE

روی آخرین پله ایستادم. نفسم بالا نمی آمد. دقیق نگاهش کردم. می دانست چه شده!

تن صدایش، مدل ایستادنش و حالت چشمهایش گویا بودند!

هیچ وقت نمی توانست چیزی را از من پنهان کند. فقط من! و اگر نه که می دانستم چه هنرپیشه قهاری است. چانه ام لرزید و عصبانیتم شد غصه و غصه هم شد اشک.

گلزار در آغوشم کشید و چند ضربه به پشتم زد. همیشه همانطور بود، بر عکس اسمش عاری از احساس و عطوفت . کنار گوشم گفت: «چه اشکی می ریزه... مامانت مرده مگه که اینجوری داری آبغوره می گیری.»

DONYAIEMAMNOE

بینی ام را بالا کشیدم. حالم از خودم بهم خورد اما ترس از فردا و بی سرپناهی قوی تر از هر حسی بود. باز بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: «تو از کجا فهمیدی؟»

«خوبه خوبه حالا... بیا تو ببینم. انگار چی شده!»

در را پشت سرش بست. بوی برنج به بینی ام خورد و یادم انداخت که چیزی تا آمدن علی نمانده. از گلزار فاصله گرفتم و با آستین مانتو چشمانم را پاک کردم. خانه اش مرتب بود و برخلاف ساختمان کهنه، واحدشان را بازسازی کرده بودند. گلزار به آشپزخانه رفت و گفت: «بشین زیر غذا رو خاموش کنم. چای می خوری؟»

بی توجه به سوالی که پرسید به دنبالش رفتم و گفتم: «کی بهت گفت؟ علی؟»

موهایش را یک دور باز و بسته کرد و بدون آنکه طفره برود جوابم را داد: «فرشاد خودش زنگ زد. نیم ساعت پیش...گفت احتمالا میای اینجا. گلدون رو واسه چی خرکش کردی حالا؟»

باز هم به سوال اش توجه ی نشان ندادم و از میان دندان‌های چفت شده ام گفتم: «فرشاد غلط کرد. مثلا نگرانم بوده ؟! خودش حکمم رو امضا زد!»

جمله آخر را تقریبا فریاد زدم. صدای بلندم روی او تاثیر نداشت. شانه بالا انداخت و گفت: «بیشتر عصبانی بود تا نگران!»

« بازهم غلط کرد!»

گلزار با تاسف سری تکان داد. با یادآوری امضای فرشاد پای برگه باز چانه ام لرزید و به سختی ادامه دادم: «مگه نمی دونه چقدر بدهی دارم من. مگه قول نداده بود برام ترفیع بگیره. عوضش

حکم اخراجم رو گذاشت کف دستم. مرد از این عوضی تر؟ پست تر؟ مگه کم از بدبختیام خبر داره؟ چطور تونست گلزار؟»

گلزار با دلسوزی نگاهم کرد.

«می گفت خودشم صبح توی جلسه فهمیده. حتی جا برای صحبت نذاشته بودن.»

«دروغ می گه. توی اون خراب شده فرشاد رو خیلی قبول دارن، کل شرکت جلوش خم و راست می شن. اگه حرفش برو نداشت دلم اینجوری نمی ترکید.»

«گفت هیچ توضیحی بهش ندادن»

باز هم تن صدایم ناخواسته بالا رفت. توضیحات گلزار نمک بود بر روی زخم دلم.

DONYAIEMAMNOE

«چرا اینقدر ازش دفاع می کنی؟ خودت نبودی می گفتی حواسم باشه بهش. نمی گفتی نمی شه روش حساب کرد؟»

دست به کمر به سمتم چرخید. می خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد. اما من منتظر بودم تا حرفی بزند، مواخذه ام بکند و یا از خودش دفاع کند تا صدایم را به سرم بندازم و هر آنچه در دلم تلنبار شده بود سر او خالی کنم.

گلزار اما عاقل تر از آن بود که بیشتر از آن هیزم به آتش درونم بریزد. خودش را مشغول ریختن چای کرد و من نالیدم:

«آخه مگه می شه بدون نظر مدیر بخش کارمندی رو اخراج کنن؟! دستور از کدوم بالا اومده؟ اون بالا که هیچ کاره ان.... تو به من بگو می شه کارمندت رو بدون نظر تو بندازن بیرون؟»

شانه بالا انداخت و با سینی چای به سمتم آمد. به میز دو نفره آشپزخانه اشاره کرد گفت: «من نمی دونم لعل. یه چیزی بوده لابد.»

خیره به چشمانم و با احتیاط گفت: «شاید از رابطه اتون با خبر شدن زورشون به تو رسیده! اون که مدیره... »

سرم را به طرفین تکان دادم. محال بود. محال بود بویی برده باشند. هیچ وقت بی احتیاطی نکرده بودیم.

«امکان نداره، خیلی مراقب بودیم... من حتی یه بار هم اخطار نگرفتم، یه روز تاخیر نداشتم، پارسال دو بار کارمند نمونه شدم. پنج سال اون خراب شده رو تحمل کردم...»

جز معدود بارهایی بود که چشمان گلزار رنگ ترحم گرفت. آن چشمان پایین کشیده و لب های فشرده شده را آخرین بار روز

خاکسپاری خاله دیده بودم و حال در آشپزخانه خانه اش، هرچند بدبختی های من برای او تازگی نداشت اما کمتر نشان می داد دلش برایم سوخته.

خودش پشت میز نشست و اشاره کرد تا من هم بنشینم. تازه آن لحظه بود که متوجه رژ پررنگ و چشمان آرایش کرده اش شدم. نفسم را با ناراحتی بیرون دادم و پرسیدم: «علی کی می آد؟»

نگاهش را به ساعت نصب شده بالای میز داد و گفت:

«یکی دو ساعت دیگه می آد. بشین دیگه...»

سری برای اش تکان دادم، مانتو و مقنعه ام را لبه صندلی گذاشتم و به سمت دستشویی رفتم. صورت بدون آرایشم را چند باری آب زدم. حرف گلزار ذهنم را مشغول کرده بود. به دنبال بارهایی

گشتم که رفتار و یا برخوردم با فرشاد کسی را مشکوک کرده باشد. ما حتی با هم به خانه باز نمی گشتیم. من هر روز ساعت چهار شرکت را ترک می کردم و چند خیابان آن طرف تر سوار ماشینش می شدم.

به آشپزخانه که برگشتم گلزار پای گاز ایستاده و مشغول آشپزی بود. چای نیم خورده اش روی میز بود و من را که دید بدون مقدمه پرسید: «حالا می خوای چی کار کنی؟»

چشم غره ای بابت سوال اش رفتم و گفتم: «باید بیفتم دنبال کار»

«فرشاد گفت...»

DONYAIEMAMNOE

با آوردن اسم فرشاد سرم را بلند کردم و تیز نگاهش کردم. گلزار پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «گفت از بیمه بیکاری می تونی استفاده کنی.»

دندان‌هایم آن روز بدون شک خرد می شدند بس که روی هم ساییده بودمشان. اسم فرشاد خشمم را چند برابر می کرد. گلزار شعله گاز را کم کرد و پشت میز نشست.

«فکر می کنی با پولی که بیمه می ده می شه قسطام رو بدم! اون همه قرض و قوله رو صاف کنم؟!»

«تا کار پیدا کنی دستت رو می گیره.»

«من روی اون اضافه حقوق حساب کرده بودم که عین الاغ رفتم وام گرفتم. حالا از کجا بیارم قسط بدم؟»

گلزار متفکر به چایش خیره شد و کمی بعد گفت: «بابا بزرگت...»

تیز و با اخم نگاهش کردم. شانه بالا انداخت و یا احتیاط بیشتری ادامه داد: «فقط می گم خب شاید توی این شرایط اون ها بتونن کمک کنن. غرورت که از خونه ات مهمتر نیست.»

چایم را نوشیدم. کامم آنچنان تلخ شد که چند دانه کشمش هم نتوانست طعم بد شکست را از بین ببرد. اسم پدر بزرگم که می آمد پوزخندی خودکار لبانم را کج می کرد.

«بدبختی های من اون رو خوشحال می کنه.»

«تو هیچ وقت ازش نخواستی' شاید اگه بگی دست رد نزنه به سینه ات!»

سرم را به طرفین تکان داد.

DONYAIEMAMNOE

«مامانت چی؟»

چهره ام بیشتر درهم شد.

«همون بار قبل که خواست کمک کنه بس بود. هنوز که هنوزه سرکوفت اون همه پول روبه من می زنه.»

گلزار شاکی گفت: «بیخود می کنه. زبون نداری بگی اون شوهر الدنگش پول ها رو به فنا داد؟ چند هزار یورو رو دو دستی داده به رفیقش اون هم هلوپی کشیده بالا.»

شانه بالا انداختم. برایم آن پولهای از دست رفته اهمیتی نداشت. از اول هم می دانستم خیال خوش بود که مامان پولی به من بدهد. افکار منفی مثل مگسی گیر افتاده توی سرم وز وز می کرد. پیش خودم زمزمه کردم: «به گوش حسین برسه دیگه بیچاره می شم.»

«اون از کجا می خواد بفهمه؟»

با احتیاط نگاهش کردم. گلزار چشمانش را ریز کرده بود و منتظر نگاهم می کرد. بیست سال دوستی ما را برای هم از بر کرده بود. می دانست چیزی را از او پنهان کرده ام که زمان بازگو کردنش فرا رسیده. فکر کردم بالاتر از سیاهی که رنگی نیست پس گفتم: «یه ماه پیش ازش پنجاه تومن قرض کردم.»

گلزار کمی خیره نگاهم کرد. به صندلی اش تکیه داد و یک دستش را بالا برد و حینی که پایین می آورد گفت: «خاک بر سرت لعل... خاک بر سرت.»

سرم را پایین انداختم و زمزمه وار گفتم: «پول کم داشتم، نمی شد از فرشاد بگیرم... مجبور شدم...»

«می‌مردی هم نباید از اون پول می گرفتی.»

به صندلی تکیه دادم و یاد نگاه حقارت بار حسین افتادم. وقتی گفته بودم پنجاه تومان کم دارم و او چنان " پنجاه تومان" را تکرار کرده بود که انگار پول خرد از او می‌خواهم.

گلزار ادامه داد: «سنگ بزرگ برداشتی. ما هنوز قسطای این آلونک رو صاف نکردیم بعد تو رفتی بالا شهر خونه خریدی!»

«سوئیته گلزار.»

«سوئیت باشه یا خونه. باید قد دهنت لقمه می گرفتی.»

گلزار تلخ بود و رک. به زمین و زمان هم بدبین بود. درست مثل خاله، برای همان بود که دوستان دیگرم را نمی توانستم تحمل کنم. هر قدر گلزار تلاش می کرد من را از چاله های زندگی دور نگه دارد، بقیه یک راست هولم می دادند ته چاه. آن هم با نیتی به ظاهر کاملا دوستانه.

یک ساعت بعد علی آمد، گوشم از توصیه های دوستانه گلزار پر بود و حوصله بیشتر شنیدن را نداشتم.

علی هم مثل همیشه نبود، نگاه دزدیدنش حس بدم را دو چندان کرده بود. وقتی که گلزار تعارف کرد شام پیش آنها بمانم علی حتی پی اش را نگرفت که بمانم و اخم های گلزار را در هم کرد. لبم را یک بری کج کردم و وقتی پشت کرد تا به اتاقش برود آرام گفتم: «ولش کن... لابد خسته ست.»

گلزار با همان صورت درهم گفت: «بیخود!»

ته استکان چایم را نوشیدم' مانتو ام را از پشت صندلی آشپزخانه برداشتم و پوشیدم. گلزار باز تلاش کرد تا برای شام نگه ام دارد. گفتم نمی مانم که گفت: «پس بذار بگم علی برسونتت.»

«ول کن گلزار... خودم می رم. تازه رسیده اونم.»

خیره نگاهم کرد تا مطمئن شود تعارف نمی کنم. لبخندی کوتاه به رویش زدم و او گفت: «باشه.»

گلدانم روی جا کفشی بود. تصمیم گرفتم همانجا بگذارم بماند. فکر کردم شاید به اندازه خودش به خانه شان روح ببخشد. ترجیح می دادم دیگر چشمم به هر چه به آن شرکت مربوط می شد نیافتد و خوار شدن و خفتم را یادآوری نکند. کفشهایم را که پا کردم رو به گلزار که دست به سینه ایستاده بود گفتم: «لطفا به فرشاد هیچ آماری نده.»

پیش از آنکه بخواهد با واکنشی اعتراض کند با صدایی به اندازه کافی بلند گفتم: «علی من رفتم... خداحافظ.»

همان ثانیه از اتاق بیرون آمد، با همان لباس هایی که از قبل تنش بود و گفت: «صبر کن می رسونمت.»

صورت پر اخم گلزار را بوسیدم. بازوی علی را فشردم و گفتم که می خواهم کمی تنها باشم.

حرفم برای گلزار گران آمد اما ناراحتی و قیافه گرفتن علی را درک نمی کردم. او هیچ جای این ماجرا مقصر نبود غیر از طرح دوستی و رفاقتش با فرشاد.

قبل از آنکه از خانه شان بروم گلزار گفت: « بعدا راجع به چیزی که گفتی حرف می زنیم.»

این یعنی فراموش نخواهد کرد و منتظر توضیحاتم خواهد ماند. می دانستم فرشاد سعی خواهد کرد که از طریق گلزار از من باخبر شود و من هیچ دلم نمی خواست چیزی بداند.

پلکهایم را یک بار باز و بسته کردم و بدون حرف از پله ها پایین رفتم.

خسته تر از هر روز داخل کوچه پیچیدم. سر بالایی نفسم را بریده بود. نگاهی به ماشین های پارک شده اطراف انداختم. محال بود فرشاد آن شب بی آید. مغرور بود و تا به حال توی هیچ یک از دعواهایمان برای آشتی پیش قدم نشده بود. آن بار اما فرق می کرد، آن بار داستان ما تمام شده بود.

وارد لابی ساختمان که شدم بوی تند پیاز داغ بینی ام را چین داد. نگاهم در نیمه باز واحد خانم سروی را نشانه گرفت. وقتی به آن محله آمدم فکر می کردم همه چیز فرق داشته باشد. از سکوت و آرامش کوچه گرفته تا سنگهای تمیز و براق کف لابی. اما برخی چیزا ها انگار در ذات آدمیزاد بود نه در جیبش. مثل

بوی پیاز داغ راه انداختن های شبانه خانم سروی و در خانه باز گذاشتنش هایش برای بیرون کردن بو. مهم هم نبود در خانه ای دویست و چند متری زندگی می کرد با آشپزخانه ای مدرن. نه به فخر فروشی هایش از اینکه به قول خودش بزرگ شده شمرون بوده و دختر سرهنگ سروی بزرگ بودنش و نه به بوی گند غذاهایش!

نفسم را حبس کردم و وارد آسانسور شدم. در خانه ام را که بستم با خیال راحت بغضم را رها کردم. خانه ای که هنوز تمام و کمال مال من نبود و با اخراج شدنم، ممکن بود هرگز مال من نشود. چانه ام لرزید. دلم می خواست های های گریه کنم. بی پروا و با صدای بلند. دلم پر بود از زمین و زمان. از آنکه روی هر چه که دست می گذاشتم از دست می رفت. تنم هم از فکر بدهی هایم می لرزید. من خسته تر از آن بودم که بخواهم از نو شروع کنم.

بی کس تر از آن بودم که کسی بخواهد به دادم برسد. با حسرت به گوشه کنار سوییت دنج اما دلنشینم نگاه کردم.

روزی که کلید را کف دستم گذاشتند' خنده از روی لبهایم کنار نمی رفت. گلزار و علی و فرشاد را به رستوران دعوت کردم تا در حد خودم' سور خانه نو را بدهم. کس دیگری نبود که بخواهم شادی ام را با او شریک شوم.

با فرشاد خیابان ها را بالا و پایین کردیم تا برای آن پنجاه متر و خرده ای وسیله بخریم. خوشی ام تنها چند ماه طول کشید. از فردا خانه نشین می شدم مگر کاری با حقوق چند میلیونی پیدا می کردم تا بتوانم مثل قبل قسطهایم را پرداخت کنم. چیزی که تقریبا محال بود!

DONYAIEMAMNOE

تلفن خانه زنگ خورد. هنوز به صدای زنگش عادت نداشتم. مانتو و مقنعه ام را گوشه ای پرت کردم و رد چراغ چشمک زن گوشی را دنبال کردم. مامان بود، " الو" را که گفتم صدایش با تاخیر در گوشی پیچید: «سلام دخترم.»

«سلام مامان، چرا به خونه زنگ زدی؟»

لحنش تغییر کرد و گفت: «کجا بودی تا الان مامان جان؟ ساعت از ده شما گذشته.»

چشمانم را در کاسه چرخاندم و از میان چند کارتون کتاب باز نشده به سمت تنها اتاق رفتم. نور مهتاب که از پنجره های سرتاسری تراس به داخل می تابید مسیرم را روشن کرده بود. به علاوه آنجا آنقدر کوچک بود که تنها با چند قدم از این سر به

آن سرش می رسیدم. اما آن خانه مال من بود و بزرگ و کوچک بودنش برایم اهمیت نداشت.

با تاخیر گفتم: «پیش گلزار بودم. چه خبر؟ خوبی؟»

هر وقت از مامان آن سوال را می پرسیدم' نفسش را محکم بیرون می فرستاد و لحنش را تغییر می داد. جوری که فکر می کردم حال و روز خوبی ندارد و در مضیقه است. باز هم همان شد' صدای خش خش نفسش توی گوشی پخش شد و بعد گفت: «بد نیستم، سیروس فشار خونش بالاست... درگیر دکتر و آزمایشیم.»

باز چشمانم را در کاسه چرخاندم و به "درکی" زیر لب گفتم. مامان از حال بد و سیروس و نگرانی هایش می گفت و من هر قدر تلاش کردم نشد جلوی زبانم را بگیرم و گفتم: «کمتر اخبار

رادیو تلوزیون رو دنبال کنه فشارش تنظیم می شه. بیکارین مامان به خدا. »

مامان کشدار و بلند اسمم را صدا زد و انگار که بدش آمده باشد به همان یک کلمه کفایت کرد و دیگر حرفی نزد. نفسم را خسته بیرون دادم و آهسته تر از قبل گفتم: «راست می گم دیگه. اونجا مگه مشکلی هم دارین؟»

مامان چیزی نگفت جز «باشه» ای کوتاه. او هم می دانست بحث با من بی فایده است. اما باز طاقت نیاورد و با صدایی که همیشه فکر می کردم به زور می لرزاند گفت: « تو که حال من رو نمی فهمی.»

چراغ اتاق را زدم و لبه تخت نشستم. اتاقم زیاد از حد بهم ریخته بود. بیچاره خاله اگر بود به جانم غر می زد و لباسها را به سر و

صورتم پرت می کرد تا جمعشان کنم. فکر کردم از فردا به اندازه کافی وقت آزاد برای مرتب کردنش داشتم. لبم را گزیدم و بی حوصله گفتم: «دیگه چه خبر؟ »

«خبری نیست... هوا سرد شده اینجا... توی خونه جدیدت جا افتادی؟ همسایه هات آدم حسابی ان؟»

یاد بوی پیاز داغ افتادم و حسابی بودن همسایه ها. خانم سروی مالک سه واحد از شش واحد آنجا بود و لابد بنا به معیارهایی آدم حسابی محسوب می شد!

«آره، دو وجبه کلا. کار زیادی نداشت. »

«بازم دست تنهایی سخته. »

«گلزار و علی بودن... کمک کردن. »

گلزار و علی فقط برای تحویل دادن خانه خاله آمده بودند. دیگر نگفتم فرشاد تمام حمالی ها را کرده بود چون که من حاضر نشده بودم پول کارگر اضافی بدهم. اگر از فرشاد حرف می زدم مامان با سوالاتش بیچاره ام می کرد و باز خیالات برش می داشت که مثل مادر و دخترهای آن ور آب ما هم دوستان خوبی هستیم برای هم. بعد هم شروع به نصیحتم می کرد که آن شب اصلا حوصله اش را نداشتم.

«شب ها چرا اینقدر دیر برمی گردی خونه. مگه نمی دونی اونجا چقدر ناامنی شده. نشنیدی دخترای جوون رو هر روز می برن بهشون تجاوز می کنن. اخبار رو دنبال نمی کنی مگه؟ »

«گفتم که مامان، پیش گلزار بودم... و اینکه نه، اخبار رو دنبال نمی کنم. »

اهمیتی به حرفم نداد و بی ربط گفت: «فک و فامیل بابات ازت خبر می گیرن؟»

دندان‌هایم را روی هم فشردم و گفتم: «عمه بعضی وقت ها زنگ میزنه.»

حرفی نزد. باز مکث کرد و می دانستم دارد به چیزی فکر می کند. سکوتش که طولانی شد گفتم: «مامان اگه کاری نداری من برم دوش بگیرم. خیلی خسته ام. »

باز بی توجه به حرفم گفت: «اینجا پرونده بابات اینا رو دارن به جریان می اندازن. »

کمی طول کشید تا منظورش را از پرونده و بابا بفهمم. چشمانم را محکم روی هم فشردم. صدای هشدار توی سرم به صدا درآمد که اخطار می داد ظرفیتم در حال تکمیل شدن بود. چیزی

نگفتم اما وقتی مامان گفت «شنیدی؟» نتوانستم خودم را کنترل کنم و گفتم: «خب چه فرقی به حال من داره؟ »

«لعل؟! »

صدایش ناباور بود و متعجب. نمی خواستم بیشتر از آن بحث کنم پس گفتم: «من واقعا خسته ام. »

«یعنی چی چه فرقی به حال تو داره؟ واقعا برات فرق نداره؟ »

«چه فرقی می تونه برام داشته باشه مامان...کجای این زندگی کج و ماعوج رو میتونه صاف کنه؟ »

صدایش بالا رفت و گفت: «می دونی چند نفر تا الان اومدن جلو... حرف زدن... نمی فهمی اهمیتش رو؟»

DONYAIEMAMNOE

دندانهایم را آنقدر محکم فشردم تا دهانم بی اذن من باز نشود.

مامان سکوتم را که دید خیلی زود کوتاه آمد. بارها آن راه را با هم رفته بودیم و هیچ وقت به مقصد نمی رسیدیم. نه زمانی که حرف از بابا غدغن بود و نه بعدش که دیگر خودم هیچ سوالی نپرسیدم. می دانست او آخرین نفری بود که می توانست مجابم کند. پیش از خداحافظی گفت: «فردا بیا روی ایمو ببینمت لااقل... خدا ذلیل کنه پدربزرگت رو. »

دل خودم هم بدرد آمد. هم از حرف مامان و هم از رابطه ناقصمان.

یادم به روزهایی افتاد که خاله التماس آقا را می کرد تا من چند روزی پایم را از خاک ایران بیرون بگذارم و مادرم را در شهری یا کشوری مرزی ببینم. سالها نگذاشت دیداری بین ما شکل بگیرد. کل سفرهای زندگی من همه به آن دیدارهای پر ترس و کوتاه

خلاصه می شد که همیشه آقا کسی را مامور می کرد همراهمان بیاید. گاهی دو روزه بود و گاهی کمی بیشتر. اما دیدار مادر دختری مان از چهار روز تجاوز نمی کرد.

هیجان انگیزترین سفرهایم همان دو باری بود که به استانبول رفتم. شبها با مامان یواشکی به بازار می رفتیم. حتی خاله هم رفت و برگشتمان را نمی فهمید. شاید هم خودش را به آن راه می زد. حسین اما وقتی که برگشتیم دمار از روزگارم درآورد.

یاد بار آخر افتادم که مامان لوازم آرایش را توی لباسهایم قایم می کرد تا از تفتیش عمو هایم یا پسرهایشان که آقا با من راهی می کرد از ترس آنکه مبادا با مامان فرار کنم' در امان بماند. آن دیدار های سالانه تا چهارده سالگی یک خط در میان اتفاق می افتاد و از زمانی که آقا فکر کرد کنترل شرایط از دستش در رفته

ممنوع الخروجم کرد و خلاص. حالا یازده سال می شد که مامان را ندیده بودم مگر از پشت صفحه نمایشگر لپ تاپ و یا موبایل.

«الهی تنش کرم بزنه پیر سگ رو... باشم و ببینم زجر می کشه و جون به عزراییل نمی ده. عجزش رو ببینم من و بعد خودم برم.»

معترض مامان را صدا زدم و گفتم: «مامان ول کن تو رو خدا. آخر شبی ناله و نفرین راه نینداز.»

انگار بغض کرده بود که با دلخوری گفت: « باشه... باشه... دیر وقت بیرون نباش. این همه اخبار قتل و تجاوز مگه به گوشت نمی رسه.»

«باشه مامان. حواسم هست»

نصیحت هایش که تمام شد گوشی را قطع کردم و از پشت خودم را روی تخت ولو کردم. خنکای روتختی شانه هایم را نوازش می کرد و بازوهایم را برای تماس بیشتر باز کردم. حرف زدن با مامان همیشه انرژی ام را می گرفت. دلخوری هایش تمامی نداشت اما حاضر نبود بپذیرد باعث و بانی حال و روز همه مان او و بابا بودند.

داغ شدن سرم را حس می کردم. موهای کشیده شده ام را از بند کش سفت و محکم نجات دادم و انگشتانم را روی شکمم قلاب کردم. شکمم تخت بود و عضلانی و فرشاد تنها مردی بود که همیشه با زبان هیکلم را تحسین می کرد نه با نگاه های خیره و دلهره آور.

DONYAIEMAMNOE

به تعریف هایی که کنار گوشم گاه و بیگاه زمزمه می کرد پوزخند زدم. می گفت: « تو توی اون شرکت داغون چی کار می کنی؟ تو باید عکست روی مجله ها مد و فشن باشه.»

دستی از روی کمرم به پایین می‌کشید و می گفت «دلم می خواد ببینم اینا رو چه جوری فرم می دی تو.»

من تنها می خندیدم و به برنامه هایم فکر می کردم. به چیزهایی که لازم داشتم و خانه ای که ماه ها برای خریدش دوندگی کرده بودم.

سرم را به سمت پاتختی چرخاندم. عکس خاله کنار آباژور اهدایی گلزار قرار داشت. توی هیچ عکسی لبخند نمی زد و همیشه جهت نگاهش سمتی غیر از دوربین بود. آن عکس را بی هوا از

او گرفته بودم درست لحظه ای قبل از آنکه لبخند روی لبهایش جوانه بزند.

دلم برایش تنگ بود. درست که دنیای من او بود. مادرم بود' خواهرم بود و حتی گاهی برایم پدر می شد' اما من هرگز آن مدل زندگی که با او داشتم را نمی خواستم. از همان چهارده سالگی برای رسیدن به تمام آنچه از من دریغ شده بود برنامه ریختم. زحمت کشیدم چون حق زندگی نرمال را از من گرفته بودند و من می خواستم آن را پس بگیرم.

صدای چرخش کلید توی در توجهم را جلب کرد. توی جایم نشستم و گوش تیز کردم. در که باز شد، آب دهانم را با صدا فرو دادم و قلبم در سینه فرو ریخت.

DONYAIEMAMNOE

چراغ سالن روشن شد و ثانیه ای بعد صدای قدم هایش را شنیدم. یک’ دو’ سه ... با چهارمین گام توی چهارچوب در اتاق قرار گرفت و از همانجا’ دست به سینه نگاهم کرد. نه او حرفی زد و نه من. نه او تکان خورد و نه من تغییری در وضعیتم دادم. دوباره همانطور لم داده بودم روی تخت و به سقف خیره شده بودم.

دروغ بود اگر می گفتم نگران نبودم’ ضربان قلبم توی گوشم می زد.

انتظار آمدنش را نمی کشیدم و می دانستم حالا که آنجاست’ حرفهای خوشایندی بینمان رد و بدل نخواهد شد.

سکوت و بی توجهی طولانی ام را نتوانست تاب بیاورد و بدون گفت: «کجا بودی؟ »

قلبم محکم تر کوبید. آنشب انگار همه نگران من بودند و گرگ های بیرون از خانه!

جوابی ندادم. تنها قفسه سینه ام بود که بالا و پایین می شد. یک قدم دیگر برداشت و توی اتاق قرار گرفت. نفس حبس شده ام را رها کردم و در جایم نشستم.

«لعل... »

سرم را به سمتش چرخاندم. فکر می کردم شاکی تر از آنچه نشان می داد باشد. صورتش اما آرام بود. صدایش هم. چند قدم دیگر پیش آمد و کنارم، لبه تخت نشست.

پارچه آستین پیراهنش که به بازوی لختم خورد، مور مور شدم.

باز صدایم زد: «لعل... »

«چیه؟»

نفسش را بیرون داد، آنقدر محکم که گرمایش را روی گونه راستم حس کنم. گفت: « کجا بودی؟»

نمی خواستم جوابش را بدهم. اصلا دیگر لزومی نمی دیدم' اما زبانم هنوز از صحبت با مامان تیز و برنده بود.

«رفته بودم جشن بگیرم... آخه می دونی مدیرم که دست بر قضا دوست پسرم هم هست اخراجم کرده!»

نگاهم را به همان تیزی زبانم به صورتش دوختم که عضلاتش لحظه ای کوتاه جمع شد ولی به سرعت به حالت قبلش بازگشت.

از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم: «یه کارمند عاقل هیچ وقت با رییسش نمی خوابه! »

آن بار نیش کلامم جای درست را نشانه گرفت. آخر حساسیت هایش را می شناختم. قید و بندهایش را، اهمیتی که به موجه

بودن خودش و کارهایش می داد. حتی اخمی که روی پیشانی اش نشست و فکش که تکان خورد هم زبان سمی ام را غلاف نکرد.

«حالا زده و اون کارمند هم احمقه، هم خوش باور هم بی کس وکار!»

«بس کن! می خوای من رو عصبی کنی چرا خودت رو میاری پایین! هزار بار برات توضیح دادم صبح چی شد.»

از کنارش بلند شدم و دست به سینه روبرویش ایستادم. صدایم را بالا بردم و گفتم: «نه... تو هیچ توضیحی ندادی. یه تیکه کاغذ گذاشتی جلوم گفتی امضا بزن و برو بشین خونه. مشکلاتت به درک... بدبختیات به درک... خودت به درک!»

باز نفسش را کلافه بیرون داد و گفت: « تو گذاشتی توضیح بدم؟ می خواستی شر بپا کنی که چی بشه؟ بچه ای مگه؟! اون چه حرفی بود جلوی قربانی زدی؟! »

لبم را به دندان گرفتم و آنقدر محکم فشردم تا مبادا حرفهای دلم را به سر و رویش بکوبم. عوضش پوزخند زدم و گفتم:

«برات بد شده حالا؟ فهمید با کارمندت ریختی رو هم؟ جایگاهت به خطر افتاده؟ »

جمع شدن کناره های چشمانش گویای میزان احمقانه بودن حرفم بود. او مقامش بالاتر از آن بود که حتی قربانی جرات کند حرفی بزند یا چیزی به رویش بیاورد. من اما می خواستم طعمی را که از صبح در دهانم مزه مزه می کردم به او بچشانم. اشک‌هایم

را برای گلزار ریخته بودم، بی حوصلگی هایم برای مامان بود و خشمم برای فرشاد. هیچ چیز نمی توانست آرامم کند.

«تو که به قول خودت آدم ها توی مشتتن. مهره سوخته منم. »

«بس کن لعل. گوشات رو کیپ گرفتی و حاضر نیستی هیچی بشنوی... من هم صبح توی جلسه فهمیدم. اصلا فرصت صحبت با ارشادی نبود. می دونی که تصمیم هیئت مدیره بوده حتی نظر من رو هم نپرسیدن!»

«امضات که خوش نشسته بود روی برگه فرشاد.»

«لعل... »

«داری به منی که پنج سال اونجا کار کردم می گی بدون پرسیدن نظرت کارمندت رو اخراج کردن؟ »

صدایم بالا رفته بود و پرده گوشم از ناهنجاری صدایم لرزید.

«من رو خر فرض کردی فرشاد؟»

چانه ام لرزید. حال و هوایم آنقدر نوسان داشت که بدنم را هم گیج کرده بود. سرد می شدم و گرم. عرق می ریختم و می لرزیدم. آن بار با بغض گفتم: «هیچ کاری برام نکردی. وقتی که به ناحق... بدون توضیح من رو انداختن بیرون تو چرا موندی؟ چرا اعتراض نکردی؟ چرا نپرسیدی برای چی؟ چرا قبول کردی؟»

حالم رقت انگیز شده بود. جمله آخرم را توی صورتش فریاد زدم. اما چه توقعی داشتم!

مثلا او هم به خاطر بیکار شدنم از کارش دست بکشد؟!

DONYAIEMAMNOE

نگذاشتم وجدانم قد علم کند و جواب سوالهایی که توی صورتش فریا زدم را بی طرفانه بدهد. دلم فریاد بیشتر می خواست اما لرزش چانه ام نمی گذاشت.

وضع و حالم اما انگار دل او را به رحم آورد. ایستاد و چند قدم به سمتم برداشت. دستانش را دورم حلقه کرد و من را با فشار به خودش چسباند. همان اول بوی تمیزی لباسش در بینی ام پیچید. فهمیدم که از خانه آمده.

اشک نمی ریختم فقط بغض داشتم. فرشاد چند بار دستش را پشت شانه ام کشید و بعد بالا تنه اش را کمی عقب برد. با انگشت چانه ام را از تنش فاصله داد و گفت: «ببینمت.»

نگاهم را گرفتم. فشار دیگری آورد و چانه ام را بالا برد. باز گفت: «یه کاریش می کنیم لعل.»

«چی کار مثلا؟ باید از فردا توی این اوضاع بیفتم دنبال کار. دوباره از هیچ شروع کنم»

با دست به گلویم اشاره کردم و گفتم: «تا اینجا توی بدهی ام. هیچی پس انداز ندارم. هیچی ندارم... »

«درست می شه... فعلا از باید بیفتیم دنبال بیمه بیکاری... »

پوزخندی توی رویش زدم. همان حرفها را تحویل گلزار داده بود. با بیمه بیکاری نهایت خورد و خوراکم تامین می شد.

خودم را عقب کشیدم و تا تماسی بینمان نباشد. دوست داشتم هر چه زودتر برود و تنهایم بگذارد. از آن شبها بود که تحملش را نداشتم. نه خودش را و نه دلداری دادن های بی سر ته و ناشیانه اش را.

DONYAIEMAMNOE

او اما جور دیگری فکر می کرد انگار. عقب کشیدنم را به روی خودش نیاورد. دستی میان موهایش کشید. یقه پیراهنش را با نگاه توی آینه درست کرد و بی ربط گفت: شام خوردی؟

دهانم را بستم و نگاهش کردم. جوری نگاهم کرد که انگار آن همه خشم و نگرانی من بی جاست. لابد فکر کرده بود شام می خوردیم و شبی دیگر را در رختخواب من تا صبح سر می کند. بعد هم می رفت سراغ کارش وآن من بودم که خانه نشین شده بودم.

دندان‌هایم را روی هم ساییدم. باز جلو آمد. دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و با صدایی آرام گفت: «لعل، عزیزم تو اولین نفری نیستی که کارش رو از دست داده. آخرین نفر هم نیستی...

من هستم. کمکت می کنم. فکر کنم تا الان بهت این رو ثابت کرده باشم. »

فرشاد آن چند سال چیزهای زیادی را ثابت کرده بود. البته که مرد میدان بود و پایش را جایی نمی گذاشت که زیرش خالی باشد. اما سر دیگر آن قضیه من بودم.

توی چشمانم نگاه کرد تا تاثیر حرف‌هایش را ببیند. من اما آن لحن را، آن مدل ایستادن را، حتی سفت گرفتن عضلات صورتش را از بر شده بودم. وقتی که می خواست کاری را آنطور که خودش می خواست پیش ببرد صدایش را آنطور پایین می آورد. کلمات را شمرده اما محکم ادا می کرد و پیشانی اش صاف و بدون خط می شد.

DONYAIEMAMNOE

گوشه لبم را از حرص به دندان گرفتم. لال شده بودم و او ادامه داد:

«یکم به خودت استراحت بده. اینجوری شاید بهتر باشه. »

فرصت نداد جوابی بدهم. بوسه ای کنار لب به نیش کشیده ام کاشت و گفت: «برو یه دوش بگیر. شام امشب با من. »

«شام خوردم. »

داشت آستین هایش را بالا می زد که متوقف شد. سوالی نپرسید اما در انتظار توضیح بیشتر نگاهم کرد. گفتم: «خسته ام. می خوام بخوابم.»

آستینش را ول کرد و در عوض دستانش را توی جیب‌هایش فرو برد. منظورم را گرفته بود. باید می رفت!

کمی دیگر نگاهش کردم و از کنارش گذشتم. به سمت کمد لباسهایم که رفتم او گفت: «باشه... فردا برای بیمه باهات هماهنگ می کنم. تنهایی نرو. »

این یعنی بپذیر که آخر راه همین است. دستم روی لباس خوابم ماند. نگاهش کردم که با اخم خیره ام بود. من هم لب زدم: «باشه. »

لباس را روی تخت انداختم و رو گرفتم تا زودتر برود. انگار او هم فهمیده بود آن شب میزبان مهربانی برایش نخواهم بود.

تلاش آخرش را برای دلجویی کرد و گفت: «پس من میرم ولی با شکم خالی نخواب. »

DONYAIEMAMNOE

بی توجه به حضورش لبه های تیشرت را بالا کشیدم و یقه اش را از سرم رد کردم. من هم چیزی شبیه " باشه" و او چیزی شبیه "خداحافظ" زمزمه کرد.

سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم و مثل هر بار که چشمش به بدنم می افتاد و دستانش خودکار، داغ روزگار را رویش لمس می‌کرد.

صدای بسته شدن در را زمانی شنیدم که توی تختم خزیده بودم. آن شب حرفی از رفتار ناخوشایندم نزد اما مطمین بودم به رویم خواهد آورد. به خصوص که حتی تا در همراهی اش نکرده بودم. خنکای تشک انگار التهابات درونم را کم کرده بود. چشم بستم و گذاشتم ضربان قلبم آرام بگیرد. هنوز بوی پیراهن فرشاد توی

بینی ام بود. زبانم را گوشه لبم، جایی که بوسیده بود کشیدم. پوزخند زدم و به سرانجام رابطه ام با فرشاد فکر کردم.

می توانستم حدس بزنم از فردا چه اندازه آرامشش باز خواهد گشت. لابد دیگر نگران لو رفتن رابطه مان نبود و رفت و آمدش هم راحت می شد. حتی بدبینانه فکر کردم بعید نبود مخالفتی با نظر هیئت مدیره نکرده باشد. حسی که داشتم برایم ناآشنا بود. دیگر نمی خواستمش. به همان سرعت از دلم رانده شده بود. اما هنوز نمی توانستم رشته ارتباطی را از سمت خودم ببرم. چیزهای زیادی آن بین بود!

صدای زنگ تلفن رشته افکارم را پاره کرد. توجهی به بوق های پی در پی اش نکردم اما فراموش کرده بودم که گوشی پس از زنگ پنجم روی پیغام گیر می‌رود. پتو را روی سرم کشیدم تا

زودتر سخنرانی زن گوینده تمام شود. صدای بوق آخر که آمد کسی حرف نزد. تلفن قطع نشد و سکوت چند ثانیه ای باعث شد فکر کنم شاید باز مامان باشد. با صدایی که لحظه ای بعد توی اتاقم پیچید دلم هری پایین ریخت و چشمان بسته ام گشاد شد.

«سلام... تلفنت خاموشه»

باز هم مکثی چند ثانیه ای. عادتش بود. هر حرفی رو صد بار بالا و پایین می کرد تا مجبور نباشد توضیح اضافی بدهد. جملاتش خلاصه اما پر از پیام بودند و من در انتظار شنیدن حرفهایش پتو را کنار زدم. مدت زمانی کمتر از آنچه فکر می کردم صدای عمیق و بم اش باز در اتاق پیچید: «موعد چک اولت فرداست. بفرستم نقدش کنن؟»

خاله همیشه می گفت قدر عافیت رو کسی می دونه که به مصیبت گرفتار شده باشه. زندگی من اما از همان اول با یک مصیبت شکل گرفت و پا به این دنیا گذاشتنم هم خودش مصیبت دیگری بود. من چه می دانستم عافیت چیست!

این چرخه آنقدر می چرخید تا من را از پا بیاندازد. دیگر یاد گرفته بودم برای هیچ کدام از دستاوردهایم خوشحالی نکنم چرا که روزگار و آدمهایش همان را تمام و کمال از چنگم بیرون می کشیدند. من اما قصد نداشتم بازنده آن نبرد باشم.

اصلا توی این خیابان تاریک و خلوت ایستادنم هم مبارزه ای دیگر بود. ساعتم را چک کردم. از نیمه شب گذشته بود و دیگر احساس ناامنی می کردم. نمی دانستم چرا به نظرم آمد آن شب خیابان ها بیش از شب های دیگر خلوت بودند. هوا سرد بود و

مدام سرم به اطراف می چرخید و گوشهایم برای شنیدن صدای پایی تیز شده بود.

هر بار که چند نفر از ساختمان روبرو بیرون می آمدند' چشمانم را ریز می کردم تا ببینم او بین آنها هست یا که نه. حضورم آنجا و در آن ساعت بدجوری جلب توجه کرده بود و نگاههای مزخرف چند نفری را به سمتم کشانده بود. نگاه های هرز و جملات هرزتر هم آن روزها چیز عجیبی نبودند، فقط انگار که ما زنها در برابر شنیدنشان رویین تن شده بودیم.

رفتم و آنسوی خیابان ایستادم تا برای خودم دردسر بیشتری درست نکنم.

پاهایم از ایستادن طولانی گز گز می کرد. با خودم گفتم اگر تا پنج دقیقه دیگر نیآمد ماشین می گیرم و می روم. پوست لبم را

جوییدم و کلافه به سمت تاریک خیابان رفتم. گوشی ام که زنگ خورد فوری جواب دادم: «سلام»

«سلام... چی شد؟ دیدیش؟»

«هنوز نیومده...»

گلزار مکث کرد. صدای نفس هایش را توی گوشی می شنیدم. کمی بعد گفت: «اصلا مطمینی اونجاست؟ الان دو ساعته یه لنگی داری کشیک می کشی.»

نگاهی به ردیف ماشین های پارک شده انداختم. نمی دانستم کدام یک از آنها متعلق به اوست اما از مدلشان مطمئن بودم یکی از آن ماشین های لوکس باید مال او باشد. شاید همان موستانگ پلاک موقت یا یکی از دو بنزی که پارک شده بود. حسادت باز توی دلم نیشتر زد. چقدر فرق بود بین زندگی من و او!

من هر قدر هم تلاش می‌کردم نمی توانستم گوشه ای از زندگی آنها داشته باشم. پشتم را به دیوار فشردم. با مکث جواب گلزار را دادم و گفتم: «شاگردش گفت اینجا می تونم پیداش کنم.»

«خیلی احمقی لعل...»

«تورو خدا باز شروع نکن گلزار... هر پنج دقیقه یه بار که زنگ زدی همین رو گفتی.»

«چون هستی! هم احمقی، هم غد، هم بی فکر...»

«باشه... کاری نداری؟»

نفسش را آن بار محکم توی گشوی فوت کرد تا نشان دهد چه اندازه کلافه است. بعد هم گفت: «علی داره لباس می پوشه بیاد دنبالت. ما رو که آدم حساب نمی کنی!»

DONYAIEMAMNOE

امانش ندادم و گفتم: «لازم نکرده گلزار. بگو نیآد. علی رو ببینه برام بدتر شر درست می شه... نمی شناسی اینا رو؟»

«لعل... دوستم... عزیزم... تو مجبور نیستی همیشه خودت بیفتی جلو... گاهی میشه روی دوستات حساب کنی... روی من... علی... حتی فرشاد هم هنوز پیگیره... »

با شنیدن اسم فرشاد صدایم را بالا بردم و گفتم: «اره معلومه فرشاد پیگیره... اونم پیگیر چک های ضمانتشه نه من بدبخت... ترسیده نتونم پول بانک رو بدم از جیب اون بردارن... به فرشاد چه مربوط اصلا؟!»

گلزار لحظه ای سکوت کرد و بعد آرام تر گفت: «لعل قبول کن توی این موارد مردها زبون هم رو بهتر می فهمن... بذار علی باهاش صحبت کنه.»

کلافه موهایم را زیر روسری چپاندم و گره اش را محکم کردم. از توضیح دادن به گلزار خسته شده بودم. از تماس های مکررش. نگران بود، می دانستم، اما من هم چهارچوبهایی داشتم.

«گلزار جوری حرف میزنی که انگار اینا رو نمی شناسی. یا منوا علی بیاد اینجا بگه چی کاره منه؟»

«الان فکر می کنی تنها اونجا ببینتت استقبال می کنه ازت؟»

جوابی نداشتم بدهم. چند هفته بود تلفنش را جواب نمی داد. یکی دو بار هم که سرزده به نمایشگاه رفتم محسن و یوسف را آنجا دیدم و از همان راهی که رفته بودم بازگشتم.

تا آنکه امروز مجبور شدم وقتی که با نمایشگاه تماس گرفتم خودم معرفی کنم. شاگردش گفته بود که جایی کار دارد و با هزار آیه و قسم آدرس را، آن هم نه دقیق بلکه حدودی، برایم

زمزمه کرده بود. فقط نیم ساعت خیابان های آن حوالی را بالا و پایین رفته بودم تا بلاخره به باشگاه رسیدم.

بغض کردم. نمی دانم چرا آنقدر دل نازک شده بودم. چند ماه خانه نشینی بود یا که استیصال نمی دانستم. اما به حدی دستم کوتاه شده بود که به مامان هم رو انداخته بودم تا فکری به حالم کند. أصلا دلم نمی خواستم به آن زودی شکست بخورم. آنطور ناحق و خارج از اراده خودم.

گلزار از سکوتم استفاده کرد و باز من را به باد نصیحت گرفت:

«لعل... پاشو برو خونه یا بذار علی بیاد... تلفنی هم می تونی ازش وقت بخوای، بابا غریبه که نیست!»

«جواب نمیده... گوشیش خاموشه!»

«من که بهت گفتم می تونم یه مقدار کمکت کنم...»

خستگی و سرمای هوا سستم کرده بود، حرفهای گلزار منطقی بود اما من بارها ثابت کرده بودم که با منطق میانه خوبی ندارم. گلزار هم انگار سست شدنم را حس کرد که بار دیگر گفت: «علی یه ربع دیگه اونجاست.»

هنوز موافقتم را اعلام نکرده بودم که در ساختمان باز شد. نور زیادی از پشت می تابید و درست نمی توانستم آدم های که بیرون می آمدند را تشخیص بدهم.

با دو قدم از تاریکی بیرون آمدم تا بهتر ببینم. خودش بود. حرکت ناگهانی ام توجهش را جلب کرد و به آنی سرش را بالا برد. من اما با دیدنش خشک شده بودم. آب دهانم را فرو دادم و بی‌توجه به حرفهای گلزار توی گوشی گفتم:« اومد.»

بدون حرف دیگری گوشی را قطع کردم و همانجا ایستادم و به او زل زدم. انگار من را نشناخته بود، حق هم داشت. یک چشمش آنقدر کبود و متورم بود که انگار به زور باز نگهش داشته بود. باز آب دهانم را فرو دادم و اصلا فراموش کردم برای چه آنجا بودم.

مردی از پشت به او نزدیک شد و دست رو شانه اش گذاشت فاصله آنقدر نبود که صدایشان را نشونم.

«داداش امشب حاج خانوم سکته رو زده.»

خنده ای کرد و در ادامه گفت: اون یکی حاج خانومت رو بگو... عمرا که نگاه تو صورتت هم نمی اندازه.»

مرد به شوخی اش خندید اما حسین تیز به سمتش چرخید و همان که مقابل او ایستاد تا مسیر نگاهش را سد کند فهمیدم که مرا شناخته.

با صدایی که حتی من هم خستگی را از میان تک تک تارهای صوتی اش تشخیص می دادم گفت: «حاج خانوم عمه اته. بزن به چاک بچه.»

مرد به وضوح از واکنش تند حسین جا خورد. ساک ورزشی را روی شانه اش جابجا کرد و در جوابش با اخم گفت: «هوی چته؟ اون چند تا ضربه به مخت کاری بوده انگار... دارم میگم این بار زیادی داغون شدی... من جات بودم قبل از رفتن به خونه یکم خودم رو میزون می کردم.»

حسین انگشت اشاره اش را بالا برد و توی صورت مرد' که کم سن و سال به نظر می آمد' تکان داد و گفت:« باز داری بیشتر از کوپونت حرف می زنی. راهت رو بگیر و برو... بچه که تا این وقت شب تو خیابون نمی‌مونه.»

از حرفهایی که حسین به پسر زد جا خوردم. آنقدر بلند و بی پروا بود که اخم های من را هم در هم کرد و هر لحظه منتظر درگیری بینشان بودم. از ترس قدمی عقب رفتم اما پسر برخلاف تصورم مشتش را بلند نکرد، در عوض صدایش جدی شد و گفت: «جنبه ات خیلی اومده پایین داداش... قبلا که می باختی این قدر قاطی نمی کردی.»

بعد هم راهش را گرفت و رفت. حسین تا جایی که می توانست، پشت به من، رفتن پسر را دنبال کرد. بعد هم سرش به سمتم چرخید. همچنان اخم داشت و نگاهش برایم ناخوانا بود. در واقع همه چیزش ناخوانا بود جز صدایش. موهایش را از ته تراشیده بود، گوشه لبش پاره بود و چشم راستش هم در همان چند دقیقه به نظر متورم تر می آمد.

چند ثانیه روی صورتم مکث کرد و من در ذهنم سعی کردم دقیق آنچه پوشیده بودم را به خاطر بیاورم. آنکه مانتو ام به اندازه کافی بلند و گشاد بود. جوراب پوشیده بودم یا نه و یا آنکه کدام روسری را سر کرده بودم. خوب می دانستم آنها چطور بلد است از کاه کوه بسازد و نمی خواستم به خاطر ظاهرم آتو دستش بدهم.

حسین چند قدم به سمتم برداشت و من ناخواسته قدمی عقب رفتم. هیبتش ترسناک بود و همان لحظه از آنجا بودنم پشیمان شدم.

قدمی را که به عقب برداشتم او هم ایستاد. لبش تکان خورد و با همان صدای بم گفت: «اینجا چی کار می کنی!»

آب دهانم را فرو دادم و اولین چیزی که به ذهنم آمد را گفتم:

«سلام.»

«علیک.»

نمی توانستم به صورتش نگاه کنم. دل و روده ام در هم می‌پیچید. چشمانم را روی سر بی مویش ثابت نگه داشتم و تا آمدم حرفی بزنم او گفت: «کدوم خری به تو آدرس اینجا رو داده؟»

هول شدم، بیچاره شاگردش می دانست چه اندازه بد خلق است که با التماس راضی به دادن آدرس شد. من اما سعی کردم قافیه رو نبازم، می دانستم زیادی زرنگ است اما محال بود حرفی از شاگردش بزنم. در عوض گفتم: «خیلی تماس گرفتم، گوشیتون خاموش بود...»

ابرو هایش بیشتر درهم گره خورد و ساک ورزشی را دست به دست کرد. بعد هم گفت: «حالا چرا اینقدر عقب واستادی. صدات هم که به زور در می آد.»

کف دستم را روی مانتو ام کشیدم و چند قدم جلو رفتم. نگاهم همچنان حوالی پیشانی و سر تراشیده اش چرخ می خورد. پوزخند زد و خیلی بی ربط گفت: «زیادی دست و پا گیر بود.»

تعجب کردم. نفهمیدم چه چیزی زیادی دست و پا گیر بود که کف دستش را چند بار به سرش کشید. فهمیدم منظورش موهایی بود که همیشه بلندتر از معمول نگه می داشت. برخلاف بقیه پسرهای فامیل که موهایشان از دم یک شکل بود و به یک سمت شانه می شد’ حسین بدش نمی آمد کمی به تار های سیاهش مدل بدهد.

نظری ندادم، در عوض خواستم زودتر بروم سر اصل مطلب. هم سردم شده بود و هم شب بود و شب به خودی خود همیشه آبستن حوادث.

تا دهان باز کردم صدای صحبت و خنده چند نفر از پشت سر حسین به گوشم رسید. حسین لحظه ای به پشت سرش نگاه کرد و بعد ناغافل دستش را دور بازویم حلقه کرد. همانطور که من را کشان کشان به سمت دیگر خیابان می برد زیر لب هم غرولند کرد:

«آخه کدوم آدم عاقلی این وقت شب دم باشگاه مردونه می پلکه؟ فکر میکنی تو اصلا؟ راه بیفت ببینم.»

فشار انگشتانش روی بازویم را دوست نداشتم. دردآور نبود اما نرم هم نبود. صدای مردها واضح به گوشم رسید و فهمیدم که

از باشگاه بیرون امدند و توی خیابان هستند. آنقدر بلند و بیخیال حرف می زدند که نیازی نبود تلاشی برا شنیدن کنم.

لحظه آخر و پیش از آنکه حسین بخواهد من را به زور سوار ماشینی کند که فقط رنگ سفیدش را دیدم و بر خلاف تصورم یکی از آن ماشین های لوکس نبود، شنیدم که یکی از مردها گفت: «بالا و پایانش رو یکی کردی. تا یه ماه باید دو لا دو لا راه بره. »

صدای خنده شان باز بلند شد و توی خیابان پیچید. منظورشان حسین بود و ناخواسته نگاهم روی قدم ها و راه رفتنش چرخ خورد.

یکی از مردها گفت:« حقش بود. چهار تا مشت برای این مفت خورا کمه. باید چنان بزنی از نسل ساقط شن.»

دهانم خشک شده بود و به خودم لعنت فرستادم. گلزار همیشه درست می گفت؛ نباید می آمدم.

چیز عجیبی نبود که حسین آنطور سرگرمه هایش در هم باشد و ظاهر بدون انعطافش را حفظ کند. اما آن لحظه احساس کردم چه اندازه حضور بی موقع ام' شکست خوردنش و شنیدن آن حرفها غرورش را لگدمال کرده. غرور کاذبی را که او هم مثل بقیه از آقا به ارث برده بود. توی نگاهشان همیشه برتری موج می زد. برای آقا و پسرهایش' هر کسی که مطابق با سلیقه آنها فکر یا رفتار نمی کرد بی خاصیت بود و ارزش مراوده نداشت. من هم یکی از آن بی خاصیت ها بودم!

یکی از آنها انگار ما را دیده بود و با جملاتش مو به تنم راست ایستاد.

«هوی حسین... داداش بیخود داری واسه امشب خرج می کنی.»

سرم به سمتشان چرخید. سه نفر بودند و هر سه با لباس ورزشی در چند قدمی ما ایستاده بودند. صدای کر کر خنده شان باز بلند شد. مردی که یک سمت از صورتش کبود بود' اما نه به شدت کبودی های صورت حسین گفت: «اگه من زدم که می دونم کجا زدم مردونگیت تا یه ماه تعطیل شه. پولت رو برو باهاش شیر موز بخر...»

بعد هم نگاه به من انداخت و گفت:« خانم از این بهت چیزی نمی ماسه ها... ما در خدمت باشیم؟»

آن بار صدای خنده کریه شان چهار ستون تنم را لرزاد. هر لحظه منتظر درگیری بودم که پای من بیخود و بی جهت وسطش باز

شده بود. داشتند حسین را تحریک می کردند. سه نفر بودند و انگار پیروزی توی رینگ سیرشان نکرده بود.

حسین من را به زور توی ماشین هول داد. ساکش را از روی شکمم رد کرد و محکم به سمت دیگر پرت کرد جوری که ساک با صدای بدی به شیشه برخورد کرد و کف ماشین افتاد.

آن قدر خودم را لعنت فرستادم که دیگر شمارشش از دستم خارج شده بود. یک بار توی رینگ باخته بود و آن بار هم وسط خیابان می خواست درگیر شود. محال بود توی صورتم نگاه کند چه برسد به آنکه بخواهد حرفهایم را بشنود.

چقدر گلزار گفته بود نمانم. که بودنم دردسر می شود برایم. آن لحظه آرزو کردم گلزار به حرفم گوش نداده باشد و علی از غیب به دادم برسد و من را از آنجا ببرد.

صدای خنده مردها هنوز هم می آمد اما دیگر حرف‌هایشان را نمی شنیدم.

چشم فشردم و لحظه ای که حسین خواست سراغشان برود مچش را با دو دست چسبیدم. داشت فحش می داد . سینه اش با سرعتی غیر عادی بالا و پایین می شد و حال چشمانش را از نزدیک می دیدم. یک چشمش دیگر کاملا بسته شده بود و دیگری سرخ بود و مویرگهای قرمزش آنقدر پر خون بودند، انگار که هر لحظه ممکن بود پاره شوند. گوشه لبش هم خونی بود و تا چانه اش پایین رفته بود. خواست در را ببندد که نگذاشتم و بی اراده گفتم: « می خوای دعوا کنی؟ »

چشمانم از ترس دو دو می زد. از تصور درگیری مردانه وحشت کردم. قیافه حسین آنقدر خراب و زهوار در رفته بود که شک

نداشتم اگر زیر دستان آنها زنده می ماند عمه را همان شب راهی بیمارستان می کند. مچش را کشیدم' پوستش زیادی داغ بود. نگاهم را ثابت به همان یک چشم باز دوختم. ذره ای به التماسم اهمیت نداد. مچش را بلافاصله با یک حرکت آزاد کرد و من نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم.

به صندلی تکیه زدم و چشم بسته منتظر شنیدن اولین هوار ها ماندم. ثانیه ای بعد اما در سمت دیگر باز شد. حسین کیفش را از کف ماشین برداشت با همان شدت قبل به عقب پرتاب کرد. در سمت خودم را درست نبسته بودم که ماشین با صدای قیژ بلندی حرکت کرد. زیر لب مدام بد و بیراه می گفت و من ترجیح دادم خودم را به نشنیدن بزنم.

DONYAIEMAMNOE

هم مسابقه را باخته بود و هم اعصابش را. حضور من آنجا هم در بدترین زمان و مکان ممکن بود و بیشتر عصبی اش کرده بود. بدون نگاه به من تقریبا فریاد زد: «کدوم طرف؟»

نگاهم را به اطراف دوختم. گیج بودم و اصلا نمی توانستم مسیر را پیدا کنم. فریاد حسین بار دوم بلند تر از قبل بود.«می گم کدوم طرف؟»

لبهایم را کشیدم توی دهانم و بعد گفت: «مزاحم نمیشم.»

«مزاحم نمیشی؟! اسم این کارت الان چیه؟ مزاحمت نیست؟»

«می خواستم باهاتون صحبت کنم.»

قل قل مواد مذاب درونش را حس می کردم. هر لحظه منتظر فورانش بودم که گفت: «د آخه این وقت شب واسه چی هلک و

هلک راهت رو کشیدی اومدی واستادی جلو باشگاه؟ کار واجبم داشتی می ذاشتی صبح. لا اله الا الله...»

اخم کردم و کمی به سمتش چرخیدم. بی هدف داشت می راند. گوشه لبش همچنان خونی بود. گرمکن تیره پوشیده بود و یقه تی شرت سفید از زیرش دیده می شد. خسته بودم و حال که آنجا بودم بای حرفم را می زدم. ترس را پس زدم و یک راست رفتم سر اصل مطلب.

«چند بار زنگ زدم ولی جواب ندادین. »

نمی دانم چطور با آن لب پاره توانست پوزخند بزند. بعد هم گفت: «لابد باز پول می خوای؟»

شانه هایم با لحن تحقیر آمیزش افتاد. پاهایم لرزید. از او هم به اندازه بقیه بی زار بودم. عین آقا بود. زبان تلخ و نچسب. تنها فرق

بینشان این بود که از آقا متنفر بودم اما حسین را می‌توانستم کمی' فقط کمی تحمل کنم. آن هم به خاطر عمه محبوبه بود که گاهی توجهات خاصش نصیب من می شد. زبانم را روی لبم کشیدم تا جوابی در خورش بدهم که گفت:

«نگفتی... پول بیشتر یا وقت بیشتر؟»

نگاهش به روبرو بود و صورتش جدی. فکر کردم شاید پای حساب و کتاب که وسط می آمد با همه همانطور بود. جدی و بدون انعطاف. من اما همه نبودم. من نوه ناخلف فامیل بودم و همانقدرکه آنجا نشسته بودم و او پولی به من قرض داده بود باید کلاهم را هوا می انداختم.

نیم نگاهی سمتم انداخت و باز به روبرو خیره شد. لبهایم بلاخره از هم باز شدند و گفتم: «یه کم دیگه وقت می خوام.»

باز نیم نگاهی دیگر انداخت و بی توجه به حرفم و با لحنی که یکباره آرام شد گفت:«کدوم سمت برم؟»

همان که مخالفتش را آنی نشان نداد نفسی آسوده کشیدم و بدون فکرگفتم: «جردن»

نتوانست جلوی نیش زبانش را بگیرد و گفت: «بالا شهر نشین شدی... دیگه واسه چی وقت می خوای؟! انقدر داشتی که رفتی قسمت باکلاس شهر!»

چیزی نگفتم و او ادامه داد: «تو پول بده نیستی. اگه قرار بود طلبت رو بدی تا الان باید می دادی. حالا هم هی هر روز هر روز نیفت دنبال من لطفا. »

«پول رو می دم فقط یکم دیرتر. گرفتار شدم.»

«چقدر دیگه؟ چهار ماهه داری امروز فردا می کنی. همون اول می دونستی از پسش بر نمی آی. اگه محض خاطر مادرم نبود دوزار کف دستت نمی ذاشتم لعل.»

دهانم را چفت بستم تا جوابش را ندهم. هر چه که بود او طلبکار بود و من بدهکار. زورش همه جوره می چربید. مخصوصا با چک هایی که دستش داشتم. هر جوابی هم می دادم به ضررم تمام می شد. سعی کردم لحنی مظلوم به خودم بگیرم. چاره ای نبود. به گلزار گفته بودم حتی اگر لازم بود' اگر مجبور می شدم' التماسش هم می کردم اما از آن خانه نمی گذشتم.

با صدایی آرام گفتم: «کارم رو از دست دادم. توی تعدیل نیرو زورشون به من رسید. این مدت هم جای درست حسابی پیدا

نکردم برم وگرنه اینجوری نمی شد. من حساب همه چیز رو کرده بودم!»

«الا بیکار شدنت!»

انگشتانم لبه مانتو ام را به بازی گرفت. آنقدر بد اخلاق بود و من هم آنقدر هنروپیشه نابلدی بودم که نمی توانستم فیلم بازی کنم ناز و ادا بیایم تا از خر شیطان پایین بیاید.

«بدشانسی آوردم. بد موقع این اتفاق ها افتاد.»

سخت در فکر بود و نه موافقت کرد و نه مخالفت. همانطور با سرعت به سمت شمال شهر می راند.

مسافت باشگاه تا خانه زیاد نبود. اما نمی خواستم من را برساند. هر چه کمتر از زندگی ام می دانستند به نفعم بود. نگران بودم

باز آقا یکی از نوه هایش را مامور کند و وای اگر یوسف خبردار می شد. آنوقت همان یک ذره آرامش را هم دیگر نداشتم.

منتظر ماندم تا نظرش را بدهد و زودتر جایی پیاده شوم. انتظارم زیاد طولانی نشد. انگار که فکرهایش را کرده باشد با بدخلقی گفت:

«فردا پس فردا بیا چک هاتو بگیر.... هر وقت داشتی پول رو پس بده... فقط دارم بهت می گم دنبال من راه نیفت ! نه بیا دم باشگاه، نه دم نمایشگاه نه جای دیگه! من وقت و حوصله این کارت رو ندارم.»

چشمانم از تعجب گشاد شدند. نفسی که بیرون دادم آسوده ترین نفسی بود که آن مدت از ریه هایم خارج می شد. هنوز کوهی از

بدهی پیش رویم بود اما همان که حسین چک ها را پس می داد بار عظیمی از روی دوشم برداشته می شد.

«باشه' باشه' نمی آم... مطمئن باش پولت رو پس می دم. فقط یکم دیرتر. یک دنیا ممنونتم.»

انگشتش را به سمتم گرفت و گفت:«یادت نره اصرار خودت بود چک بکشی! »

«میدونم. فکر می کردم...»

«از اول می دونستم از پسش بر نمی آی. أصلا در اون بانکی که به تو دسته چک داده رو باید گل گرفت.»

ترکش بارانش شروع شده بود و یک بند غرولند کرد. من هم همان رویه قبل را پیش گرفتم و در سکوت گذاشتم تا هر چه می تواند بگوید.

بخشی از حرف‌هایش درست بود. راست می گفت که اگر طرفم غریبه بود معلوم نبود الان من به خاطره چند فقره چک کجا بودم!

با فکرش هم تنم می لرزید. حسین کمی بعد گفت: «به کسی.... به کسی که نگفتی؟»

آن بار من پوزخند زدم. واضح و بی ملاحظه.

«منظورت از کسی کیه؟!»

«مگه غیر... غیر ما کسی رو داری؟ به مامانت گفتی؟»

صدایش همراه با درد بود و جملات را با فاصله و کشار ادا کرد. کمی به سمتش چرخیدم. دیگر زشت بود آنطور از نگاه کردن به او اجتناب می کردم. هر بار که به صورتش چشم می دوختم انگار

ورمش چند بیشتر شده بود. خون خشکیده گوشه لبش دلم را بهم می زد. اما در آن شرایط باید حرفم را باور می کرد.

آرام زمزمه کردم: « قسم می خورم به کسی نگفتم. حتی چند بار اومدم نمایشگاه باهاتون صحبت کنم، یوسف و محسن اونجا بودن و من سریع برگشتم.»

چهره اش جمع شد. دستانش را با فشاری عجیب دور فرمان پیچیده بود. گوشه لبش که باز به خون نشست کمی ترسیدم. سرعت ماشین کم شده بود و انگار از کنترل خارج شده باشد به چپ و راست منحرف می شد. توی صورتش نگاه کردم. لبهایش را غیرعادی روی هم می فشرد. یک دفعه گفت: «چی گفتی؟»

«هیچی!»

DONYAIEMAMNOE

چشمانش را مدام باز و بسته می کرد. خودم را به لبه صندلی نزدیک کردم و خیره توی صورتش گفتم: «خوبین؟»

واکنشی نشان نداد. باز سوالم را تکرار کردم و گفتم:«حالت خوبه؟»

فعل هایم از مفرد به جمع شناور بودند. حسین هیچ چیز نمی گفت. قطره خون از گوشه لبش راه گرفت و تا چانه اش پایین رفت. چشمانش گشاد شده بود و دیگر پلک نمی زد. وحشت کردم. دستم ناخواسته پیش رفت و شانه اش را لمس کردم. بعد تکانش دادم و گفتم:

«حسین...»

سرعتش آنقدر کم بود که هر لحظه ممکن بود ماشینی دیگر از پشت به ما بکوبد. باز تکانش دادم، محکمتر. او ماشین را به سمت

راست راند و با صدایی خشک و به سختی گفت: «منو برسون بیمارستان.»

«خانم برو کنار... وسط راه چرا ایستادی؟»

خودم را کنار کشیدم و به جنب و جوش یک باره کارکنان اورژانس خیره شدم.

هیچ وقت نفهمیدم چرا می گویند بیمارستان بوی مرگ می دهد. من حس عجیبی به آنجا داشتم. نه تنها بوی مواد ضد عفونی کننده آزارم نمی داد بلکه با دقت پزشکان و پرستاران را زیر نظر می گرفتم.

از جنب و جوش و چهره های خسته که توی سریال های تلوزیونی می دیدم خبری نبود اما باز هم آن فضا هیجانی دلنشین زیر پوستم تزریق می کرد.

هر وقتی پزشکی پیج می شد’ قوه تخیلم را به کار می انداختم و برای اسمی که از بلند گوها اعلام می شد چهره ای تصور می کردم. یکی مرد بود و دیگری زن. بیشترشان جوان بودند و البته خوش ظاهر. اغلب اوقات هم اگر پزشک پیج شده را کنار ایستگاه پرستاری می دیدم فاتحه ای برای تخیلاتم می خوانم!

حسم به بیمارستان برمی گشت به آرزوی دیرینه ام. بچه که بودم همیشه دوست داشتم پزشک شوم. خاله برایم روپوش سفیدی دوخته بود و یک گوشی پزشکی پلاستیکی هم همیشه از گردنم آویزان بود. اگر شانسم می زد و خاله من را خانه یکی از همکارانش می برد و از قضا آن همکار بچه ای به سن و سال من داشت و باز هم شانسم می زد و من را لایق هم بازی شدن می دید، آن وقت توی خاله بازی ها باز هم من دکتر بودن را انتخاب می کردم.

تا آنکه بزرگتر شدم. آقا با بهانه وبی بهانه پی ام می فرستاد. گاهی یک نصف روز خانه اش نگهم می داشت و گاهی چند هفته!

آنجا دنیا وارونه بود و همه چیز خاصیت معکوس پیدا می کرد. خانه آقا دکتر بازی جور دیگری بود. قاعده اش فرق داشت. آنجا یوسف همیشه دکتر بود و من بیمار زیر دستش!

شاید یکی از دلیل کمرنگ شدن علاقه ام به پزشکی همان دکتر بازی های دلهره آور در خانه آقا بود. هرچند کمی از علاقه ام به رشته پزشکی همچنان باقی مانده بود اما تجربیات کودکی مانع دنبال کردن آرزویم شده بود. با آنحال همیشه فکر می کردم پیشوند دکتر یک جور زیبایی کنار اسمم می نشیند.

روی صندلی پلاستیکی نشستم. سرم را به لبه اش تکیه دادم و به پایین سر خوردم. خاطرات بچگی همیشه کامم را تلخ می کرد و اتفاقات آن شب هم دیگر رمقم را گرفته بود.

حسین را برای سی تی اسکن به طبقه دیگر برده بودند و من از جایم تکان نخورده بودم. خمیازه امانم نمی داد و آنقدر خواب آلود بودم که چشمانم می سوخت. حسین پیش از آنکه از حال برود گفته بود کسی را خبر نکنم. من هم کسی را خبر نکرده بودم. جراتش را هم نداشتم.

سرم را لبه صندلی تنظیم کردم و دست به سینه چشم بستم. دروغ بود اگر می گفتم نگران نبودم. شاید کمی نگران سلامتی حسین بودم اما بیشتر از آن می ترسیدم که سر و کله فامیل یا آشنایی آنجا پیدا شود و من هیچ توضیحی برای حضورم آنجا و

در آن ساعت از شب نداشتم. نفهمیدم چقدر گذشته بود که کسی نزدیک صورتم چند بار گفت: «خانم... خانم...»

چشم که باز کردم مردی جوان با روپوش سفید مقابلم خم شده بود. چند بار پلک زدم و مرد لبخند زد. از قضا آن بار دکتر جوان بود و بی اندازه خوش چهره و البته خوش لبخند!

روی صندلی جابجا شدم. دعا کردم با دهان باز خوابم نبرده باشد. آخرین چیزی که می خواستم آن بود که شبیه اسب آبی تا ته حلقم را به نمایش گذاشته باشم. دکتر که راست ایستاد چند بار دیگر پلک زدم و او گفت: «شما همراه آقای امیر حسین وفامند هستین؟»

« بله؟!»

DONYAIEMAMNOE

از خشکی بیش از اندازه دهانم فهمیدم که احتمالا کابوس با دهان باز خواب رفتنم واقعی بوده. دکتر لبخند دیگری زد و با آرامش عجیبی گفت: «خدا رو شکر جمجمه بیمار سالمه و اثری از لختگی یا خونریزی هم نیست. »

دکتر مکث کرد تا حرفی بزنم. شاید برایش عجیب بود که جای نشان دادن واکنشی، داشتم اجزای صورتش را کاوش می کردم.

با آن وضع که حسین را به بیمارستان رساندم هر کسی جای من بود با شنیدن آن خبر لااقل نفس آسوده ای می کشید. عوض آنکه حرفی بزنم لال شده بودم و محو تارهای حنایی رنگی بودم که لا به لای ته ریشش به چشم می آمد و با موهای تیره اش در تضاد عجیبی بود. لبخند از روی لبهای دکتر کنار رفت و انگار از دید زدنم خوشش نیآمد، اخمی ریز روی پیشانی اش نشست.

مشکوک شده بود چرا که پرسید: «گفتین چه نسبتی با بیمار دارین؟»

« نسبت؟»

چین های روی پیشانی دکتر تکان خوردند و شانه هایش را صاف کرد. نگاهی به پشت سرش انداخت و جدی تر از قبل گفت:

«اون آقا که آثار ضرب و جرح داشتن رو شما رسوندین بیمارستان؟»

زبانم را روی لبم کشیدم تا بیشتر از آن عین یک احمق به صورتش زل نزنم.

«بله. پسر عمه ام هستن... گفته بودم که بوکسوره.» انگار نوبت دکتر بود که سکوت کند. هنوز مقابلم ایستاده بود و نگاهم می کرد و نگاهش عجیب بوی دردسر برایم می داد.

برای آنکه حواسش را پرت کنم لبخندی زدم گفتم: «خب پس حالش خوبه... دیگه مرخص می شه؟»

کمی مکث کرد و بعد گفت: «خیر خانم.

برای احتیاط باید امشب رو بستری بشن».

«آهان.»

حال نوبتی او بود که با دقت نگاهم کند. اخم که کردم او پرسید:

« از سردرد' سرگیجه' دو بینی' حالت تهوع گله نکرد؟»

کمی فکر کردم و برای آنکه جواب کاملی داده باشم گفتم: «نه' فقط از باشگاه که اومد بیرون یه چشمش ورم داشت. نشست پشت ماشین که یهو گفت منو برسون بیمارستان. تا آوردمش اینجا از حال رفت.»

DONYAIEMAMNOE

دکتر بلاخره از من چشم گرفت و نگاهی به یادداشت هایش انداخت. مشغول نوشتن شد و کمی بعد گفت: «امشب رو می مونه اینجا. دستش ضرب دیده. پارگی گوشه لبش هم باید بخیه بشه. این رو ببرین صندوق و این نسخه رو هم تهیه کنید.»

دو برگه ای که به سمتم گرفته بود را با اکراه گرفتم. بدون آنکه حرف دیگری بزند یا منتظر شنیدن تشکرم شود چرخید و رفت. برگه ها را بالا بردم و لعنت دیگری به شانس بدم فرستادم. کاش گلزار زودتر تماس گرفته بود یا که بیشتر اصرار به رفتنم می کرد. آن وقت نمانده بودم تا برای خودم باز درگیری جدیدی درست کنم. حسین هم اگر حالش بد می شد لابد آن پسرک که همراهش از باشگاه بیرون زده بود الان اینجا بود و نه من.

DONYAIEMAMNOE

پرس و جو کنان داروخانه را پیدا کردم. هزینه لوازم بخیه آنقدر نبود که نتوانم پرداخت کنم اما هزینه عکسبرداری از سر و مابقی رسیدگی ها عددی سه رقمی بود که خواب را از سرم پراند. من قدر کرایه تاکسی پول نقد داشتم و کارتهای بانکی ام یکی از دیگری خالی تر بودند. توی دلم نالیدم که چرا اصلا جای بیمارستان دولتی حسین را به بیمارستان خصوصی آورده بودم. توی جیبهایش هم نه پولی بود و نه کیف پولی!

ساعت از سه گذشته بود و مستاصل وسط راهرو بیمارستان ایستاده بودم. اگر می خواستم به گلزار زنگ بزنم باید چند ساعت صبر می کردم و من طاقت چند دقیقه سرپا ایستادن را هم نداشتم.

DONYAIEMAMNOE

یادم به ساکی که حسین با عصبانیت به عقب پرت کرده بود افتاد. سوییچ ماشین پیش خودم بود’ شاید آنجا پول نقد داشت.

به ماشین که رسیدم اول داشبورد را باز کردم. محتویات را زیر و رو کردم و جز پاکتی سیگار و چند برگه کاغذ چیزی آنجا نبود.

ساک را از صندلی عقب برداشتم. چهره ام در هم شد و هیچ حس خوبی از باز کردنش نداشتم. انگار که به حریم خصوص مردی پا گذاشته بودم که از قضا ذره ای کنجکاوی هم نسبت به او نداشتم.

زیپش را کشیدم و بدون نگاه دستم را میان چند تکه لباس و حوله فرو بردم. حوله اش مرطوب بود و از دست زدن به آن چندشم شد. باندهای گوله شده را کنار زدم. همه چیز توی کیفش در هم بود. دستکشهای بوکسش بیشترین فضای کیف را

اشغال کرده بود. آنها را بیرون آوردم و بالا گرفتم. تا به حال دستکش بوکس از نزدیک ندیده بودم. چند بار فشردمشان تا ببنیم چه اندازه نرم هستند. می خواستم بدانم مشت خوردن با آنها تا چه اندازه می توانست دردناک باشد. وسوسه دست کردن توی آنها به جانم افتاد. طاقت نیاوردم و یک دستم را توی یکی فرو کردم. نرم بود و گشاد. چند بار دستم را چرخاندم و آن وقت بود که توجهم به نوشته های انگلیسی که دور مچ دستکش دوخته شده بود جلب شد.

"برای زنده موندن مشت بزن..."

دستکش دیگر را هم برداشتم. دور مچ آن هم نوشته ای دیگر بود:

DONYAIEMAMNOE

"امروز مشت بزن تا فردا مثل یک قهرمان زندگی کنی."

منظور هیچکدام از نوشته ها را درک نمی کردم ولی حس بسیار بدی از آنها گرفتم. آن ورزش با روحیات عمه و همسرش همخوانی نداشت اما دور از ذهن هم نبود.

دستکش را از دستم بیرون کشیدم. لب و دهنم از میزان خشونت آن ورزش جمع شد. چه لذتی می توانست آش و لاش کردن یک نفر به آدم بدهد؟ اصلا کجایش قهرمانی بود؟!

شاید حسین هم حقش بود که به آن روز بیفتد. او هم کم رقیبش را از مشت هایش بی نصیب نگذاشته بود.

دوباره توی ساک را گشتم. گوشی تلفنش همراه با کیف پولی داخل زیپ ساکش بود. کیف را باز کردم. چند ردیف کارت بانکی و کارت ویزیت نمایشگاه تویش بودند. بیشتر گشتم و با دیدن مبلغ قابل توجهی پول نقد نفسی آسوده کشیدم.

انگار دیدن آن نوشته ها نسبت به حسین کنجکاوم کرده بود چرا که بعد از برداشتن پول ها تمامی قسمتهای کیف حسین را وارسی کردم. بدم نمی آمد حالا که فرصتش دست داده کمی از کارهایش سر در بی اورم شاید چیزی دستم می آمد.

غیر از کارتها و پول نقد چیز زیاد دیگری ندیدم. نه عکسی و نه حتی برگه ای اضافه. پشت قسمتی که کارتها قرار داشتند کمی برجسته بود و وقتی دستم را فرو کردم' نوک انگشتانم با حاشیه چیزی برخورد کرد. با دو انگشت و به سختی بسته را بیرون کشیدم و با دیدن دو عدد کاندوم اول تعجب کردم. چشمانم گشاد و بعد به خنده افتادم.

DONYAIEMAMNOE

سرم را سمت ساختمان بیمارستان چرخاندم .آن روزها همراه داشتن چنین چیزهایی عجیب نبود. حتی فکر کردم هر کس دیگر بود برایم نشان از آگاهی اش داشت اما حسین...

سرم را چند بار تکان دادم. هرگز به روابطش فکر نکرده بودم' حتی زحمت آنکه بخواهم چیز بیشتری از هیچکدامشان بدانم را هم به خودم نمی دادم تا می توانستم از آنها فاصله می گرفتم اما با آنچه میان دستانم بود کنجکاوی ام چند برابر شد. باز هم قوه تخیلم خودکار به تصویر سازی مشغول شد و دروغ بود اگر می گفتم برایم جالب نبود بفهمم حسین کی و با چه کسی رابطه دارد. فکرش چیزی را در وجودم به قلقلک انداخت. هیچ بعید نبود زنی صیغه کرده باشد. شاید هم همان به اصطلاح حاج خانمی بود که آن پسر دم باشگاه گفته بود!

آن زن هرکسی که بود’ از همان لحظه می دانستم جایی توی فامیل تاجیک ندارد!

بسته را چند بار توی دستم چرخاندم و با دیدن مارکش ابرو بالا انداختم. انگار طرف برایش خیلی اهمیت داشت که از جنس مرغوب هم استفاده می کرد. تاریخش را هم محض کنجکاوی چک کردم و بعد بسته را سر جایش گذاشتم.

کیف پول را برداشتم. حس عجیبی داشتم. چیزی را کشف کرده بودم که فکرش را نمی کردم. پی بردن به قسمتهای پنهانی زندگی آدمها هیجان انگیز بود. گاهی حس خوبی داشت و گاهی هم مثل زهرمار بود. مثل وقتی آقا، مامان را به هزاران گناه کرده و نکرده متهم کرده بود و من بعد ها فهمیدم آقا آنقدرها هم اشتباه نمی گفته...

وقتی به ساختمان بیمارستان رفتم، بدون آنکه به پشت پارتیش بروم وسایل بخیه را به پرستار تحویل دادم. کارهای پذیرش را انجام دادم و وقتی دوباره به اورژانس برگشتم حسین را روی یکی از تخت ها خوابانده بودند. همان دکتر جوان بالای سرش بود و انگار کارش تازه تمام شده بود که دستکشهایش را توی سطل انداخت و به سمتم آمد. آهسته نزدیک صورتم زمزمه کرد:

«اگه سرگیجه داشت یا حالت تهوع پرستار رو در جریان قرار بده. نذار بخوابه، امشب رو باید مانیتور بشه. برای چشمش هم بیا بهت بگم چی کار کنی.»

سری برایش تکان دادم و گفتم:« باشه.»

دکتر لبخند به رویم زد، توضیحاتی به پرستار داد و رفت. دنبال جایی برای نشستن و یا کمی دراز کشیدن گشتم. فضای هر

قسمت آنقدر تنگ و کوچک بود که به سختی گنجایش سه نفر را داشت. یک تخت بود و میز کنارش و یک صندلی.

حسین بیدار بود. چشمانش را به سقف دوخته بود و انگار او هم کلافه بود که روی پیشانی اش چند ردیف چین افتاده بود.

پرستار علایمش را چک کرد و بدون حرف از آنجا رفت.

حسین منتظر خالی شدن اتاقک بود تا نگاهی سمتم بیاندازد. ظاهرش به مراتب بهتر شده بود اما باز هم در نگاه اول آدم را می ترساند. ابروهایش گره خورده بودند و عوض آنکه سپاسگزار باشد طلبکارانه نگاهم می کرد. انگار که آن مشت ها را من به سر و صورتش کوبیده بودم. جای آنکه از قیافه گرفتنش بدم بیاید خنده ام گرفت. به یاد آنچه توی کیفش پیدا کرده بودم افتادم و

هر قدر لبخند من عریض تر می شد و چین های پیشانی او هم عمیق تر می شد.

«به قیافه من می خندی؟»

سری برایش تکان دادم ولی لبخندم را حفظ کردم. دوباره گفت:

«پس واسه چی نیشت از این سر تا اون سر بازه؟ دکتره رو از کجا می شناختی؟»

با بدخلقی و بی ادبی اش حالم را گرفت. اما مجبور بودم مدارا کنم پس در جوابش با آرامش گفتم: «نمی شناختم. گفت باید فعلا اینجا بمونید».

« این رو خودم شنیدم. اون پچ پچ آخرش رو نشنیدم! »

چشمانم را تا جایی که می شد گشاد کردم و گفتم: «چه پچ پچی؟!»

چشمانش را ریز کرد و با بدبینی نگاهم کرد اما پی حرف را نگرفت و در عوض گفت: «ساکم تو ماشینه؟»

«بله تو ماشینه.»

«باید با یکی تماس بگیرم.»

آن را گفت و خیره نگاهم کرد. معنای جمله اش را فهمیدمم. تلفنش را می خواست. آن را همراه با کیف پول از توی جیبم بیرون کشیدم و دستش دادم. چین های پیشانی اش رو به بالا تاب خوردند و زیر نگاه متعجب و ناراضی اش توضیح دادم: «پول برای سی تی اسکن همراهم نبود. مجبور شدم یکم از کیفتون بردارم.»

خودم هم از لحن صدایم و توضیحاتم معذب شدم. چقدر خجالت آور بود که محتاج یک قران دوهزار او بودم. خدا را شکر عقل و

شعورش رسید که نپرسد چقدر برداشته ام. اصلا به کیفش اهمیت نداد اما گوشی را فوری چک کرد. انگشتش را روی صفحه بالا و پایین می کرد و عمدا حضورم را نادیده گرفت.

خمیازه ای دیگر کشیدم و روی صندلی نشستم. خمیازه های بعدی متعاقبش آمدند ومثل هر بار که خواب به چشمانم حمله می کرد اشکهایم روان شدند.

نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت: «الان برات ماشین می گیرم بری خونه.»

توی دلم خوشحالی کردم اما زبانم حرف دیگری زد.

« می تونم بمونم. دکتر گفت نباید بذارم بخوابین.»

« الان تو قراره منو زیر نظر بگیری تا نخوابم؟ تو که خودت همین الانش هم خوابی!»

توی جایم صاف نشستم. تلفنش را روی سینه اش گذاشته بود و با سری کج نگاهم می کرد.

« تا هوا روشن بشه می مونم. کسی رو خبر نمی کنین؟»

« ساعت سه صبح کی رو خبر کنم به نظرت؟ یکی دو ساعت دیگه اذون میگن. زنگ میزنم بابا. »

خمیازه امانم نداد و جای جواب پشت دستم را مشت شده مقابل دهانم گرفتم. هنوز نگاهش روی من بود و انگار لبخندی کجکی هم روی لبش نشست و بعد هم او خمیازه کشید. صدای آخش بلند شد و چشمانش را از درد روی هم فشرد.

«لعنتی... »

لبم را گزیدم تا نخندم.خودم را سمتش کشیدم تا ببینم بخیه هایش باز نشده باشند. روی صورتش خم شدم و گوشه لبش را

وارسی کردم. حواسم بود که زیاد نزدیک نشوم یا که لمسش نکنم. انگار از آن وضع خوشش نیامدکه اخم کرد و گوشی اش را از روی سینه برداشت. خودم را عقب کشیدم. راست نشستم که گفت: «انقدر خمیازه نکش که منم خمیازه نکشم... دهنم جر خورد.»

زیر لب و مینی که به سمت صندلی تکیه می دادم گفتم: «می خواستی مشت نزنی قهرمان!»

انکار که شنید چون باز هم اخم کرد و بی ربط گفت: «این دیگه چه رنگ مویيه!»

دستم فوری به سمت موهای بیرون زده ام رفت. روسری ام را جلو کشیدم و گوشه هایش را تا زدم جوری که هیچ تاری توییدید

نباشد. حسین انگار تفریحش گرفته بود که گفت: «بهت اصلا نمی آد. »

جوری که نشنود گفتم: «خودم دوست دارم.»

زیر نگاهش معذب شدم. او باز گفت: «بلند بگو چی گفتی».

«هیچی... مسکن بهتون نزدن؟»

« نه... نمی خواد اینجا بمونی. زودتر برو.»

جوابش را ندادم. فکر کردم هم ناسپاسی بود و هم غیر اخلاقی اگر آنجا رهایش می کردم و می رفتم. هر چه که باشد پسر عمه ام بود.

سرش را بلاخره چرخاند و دوباره به سقف خیره شد. دستانش را روی سینه قلاب کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

DONYAIEMAMNOE

« فقط یادت باشه هیچ وقت’ هیچ وقت بی اجازه سراغ وسایل شخصی یه مرد نری!»

سه روز از فردا و پس فردایی که حسین گفته بود می گذشت. نفهمیدم چه کسی را خبر کرده بود تا آن شب سراغش برود فقط وقتی که بار دیگر گفت لازم نیست بمانم، تعارف را کنار گذاشته بودم و یک راست به خانه آمدم. کل روز بعد را بدون فکر و نگرانی از بابت چک ها خوابیدم و حتی نفهمیدم حسین کی مرخص شده بود و چه حال و روزی داشت!

امروز اما باز به هول و ولا افتاده بودم. آن هم صبح زود وقتی با تماس کارمند بانک از خواب بیدار شدم. می خواست اطلاع دهد که باز پرداخت قسط هایم عقب افتاده. خبر نداشت که ته مانده

حساب های روز مبادایم هم داشت ته می کشید و مامان هم به گفته خودش فعلا نمی توانست پولی برایم بفرستد.

البته که از عمد نمی فرستاد، می دانستم وضعش آنقدرها بد نیست. لااقل کرم ها و لباس ها و چیزهای جورواجوری که برایم پست می کرد از برندهای خوبی بودند و عکس سفرهایشان به نقاط مختلف دنیا' که صفحه اینستاگرامش را پر کرده بود هم گویای رفاه نسبی زندگی او و سیروس بود.

مامان اما پیش خودش فکر می کرد اگر من در تنگنا قرار بگیرم از خانواده پدری چیزی به من می ماسد، ولی او آنقدر که ادعا داشت آنها را نمی شناخت. مگر چند بار دیده بودشان؟!

نوک زبانش همیشه چند دهنه مغازه ای بود که زمانی به نام منوچهر تاجیک بوده و حال از سرنوشت آن املاک خبری نبود.

همیشه وقتی اسم پدرم را در جمله ای به زبان می آورد منوچهرش را رسا تر ادا می کرد. انگار که هنوز هم منوچهر مایه مباهاتش باشد.

مامان می گفت حقم را خورده اند. می گفت پدرم موقعی که عقد کرده بودند گفته بوده که حتی اگر از کار بیکار شود باز از درآمد اجاره آن مغازه ها آنقدر داشتند که بی نیاز به بقیه زندگی کنند. البته که به آنجا نکشید که پدرم بیکار شود. اصلا عمرش به شروع کار هم قد نداد!

حرفهای مامان وسوسه کننده بود. چه کسی از پول بدش می آمد؟!

چند بار خاله بیچاره را هم وسوسه کرد تا با آقا صحبت کند. همان هم شد که آقا سر لج افتاد و دیگر نگذاشت پایم را از ایران

بیرون بگذارم. آقا برعکس مامان وقتی مجبور می شد جایی اسم پسر ارشدش را بیاورد' چشمانش را چین می داد و با اکراه آن کلمه شش حرفی را به زبان می آورد.

گفته بود منوچهر یک قران هم از خودش پول نداشته چه برسد به چند دهنه مغازه!

بعد هم چنان از خجالت خاله در آمده بود که دیگر پایش را آنجا نگذاشت اما من را مجبور می کرد بروم پیش از آنکه خودشان یکی را سراغم بفرستند. می گفت رفت آمد کنم چون روزی که او نباشد روی همین تاجیک ها بیشتر از مامان می شد حساب کرد.

DONYAIEMAMNOE

فنجان قهوه ام را لبه پشت بام گذاشتم و به منظره رو برو خیره شدم. ساعت نزدیک به ده صبح بود و خورشید تمام قوا بر روی شهر دوده زده می تابید.

دلم هوای خاله را کرده بود. هنوز هم گاهی، وقتی که تنها بودم صدایش را توی خانه می شنیدم که سر چیزی به من غر می زند. اگر آنجا بود، اخم می کرد و به سر لختم و موهای افشانم بد و بیراه می گفت. لبخندی تلخ به جای خالی اش زدم.

با خودم فکر کردم آن روز را هم به استراحت بگذرانم. مگر چند ماه دنبال کار گشتن چه گلی بر سرم زده بود که یک روز خانه نشستن نزند. پول بیمه را فردا می گرفتم و با آنچه مانده بود می شد یکی از قسط های عقب افتاده را صاف کنم. شاید به قول خاله زمانش فرا رسیده بود و بد نبود مشکلم را جوری به آقا

بگویم. چند سال گذشته را در صلح و با آنها گذرانده بودم. غیر از همان یک بار زهر چشم گرفتن اتفاقی رخ نداده بود. در تمامی مراسم های جشن و عزایشان به موقع شرکت کرده بودم. دیگر جایی برای گله و ایراد نگذاشته نمانده بود. نه با ظاهرم و نه با نرفتنم. شاید هم خودم را گول می زدم یا که کمک حسین خوشبینم کرده بود.

شانه بالا انداختم' بند ژاکتم را شل کردم و یقه اش را از روی شانه هایم سر دادم پایین. خنکای هوا و داغی آفتاب حس بی نظیری داشت. چشم بستم و از گرمای نشسته روی سرشانه هایم لذت بردم.

از توی خانه صدای تلفن آمد.

DONYAIEMAMNOE

حدس زدم گلزار باشد که می خواست قرار دکتر را هماهنگ کند. تمام پنجره های سوئیت کوچکم مستقیم به پشت بام راه داشت و هر چند که از در دیگری هم می شد به آنجا رفت و آمد کرد’ اما در عمل اختصاصی محسوب می شد. به خصوص که به بهانه امنیت قفلی هم پشت در انداخته بودم و همسایه ها از پشت بام طرف دیگر استفاده می کردند. تا آن روز که هیچکدامشان گله و شکایتی نکرده بودند. آنجا را به خاطر آن پشت بام و منظره بی نظیر شب و روزش دوست داشتم.

به سمت خانه پا تند کردم’کمی طول کشید تا خودم را به تلفن برسانم و برخلاف آنچه فکر می کردم گلزار نبود.

زنگش قطع شد. من همان طور خیره به صفحه و نام خاموش فرشاد مانده بودم که باز زنگ خورد. مردد بودم جوابش را بدهم

یا نه. دلیلی برای جواب ندادنم وجود نداشت به علاوه که بی ادبی بود و فرشاد از بی ادبی بیزار. انگشتم را روی صفحه کشیدم و وقت گوشی را کنار گوشم گرفتم. صدای صاف کردن سینه اش آمد.

«سلام لعل...»

«سلام، خوبی؟»

«ممنوم. خوبم.»

مکث کرد، احوالپرسی نکرد و از صدایش فهمیدم حرف مهمی برایم دارد. همان هم شد چرا که کمی بعد گفت: «می تونیم امروز هم دیگه رو ببینیم؟»

DONYAIEMAMNOE

«برای چی؟»

باز مکث کرد. یا جوابم به مذاقش خوش نیامده بود یا که داشت فکر می‌کرد. سکوتش زیاد طولانی نشد. فکرهایش را کرده بود که گفت: «از بانک باهام تماس‌گرفتن. گفتن که توی بازپرداخت اقساط دیرکرد داشتی!»

چیزی نگفتم. خودش از همه چیز باخبر بود. در ادامه گفت: «می خواستم امروز ببینمت تاحضوری راجع بهش صحبت کنیم و یه فکری به حال این شرایط بکنیم.»

دهانم هنوز بسته بود و جوابی ندادم. هر چه زودتر باید با آن بخش از ماجرا مواجه می شدم. حرفهای ناگفته زیادی داشتیم.

من هم گلویم را صاف کردم و گفتم: «مشکلی نیست، فقط بگو کی وکجا؟!»

DONYAIEMAMNOE

مکث کردن هایش زیاد شده بود. انگار همه چیز برای او هم تازگی داشت. مثلا همان که پیشنهاد ندادم به خانه ام بیاید تا صحبت کنیم. باید درک می کرد هیچ چیز دیگر مثل گذشته نبود!

« می خواستم برای شام دعوتت کنم... اما کاری پیش آمد' ساعت پنج بیام دنبالت؟»

«پنج خوبه. آدرس رو برام بفرست خودم می آم.»

آن را گفتم اما در دلم دعا دعا می کردم خودش دنبالم بیاید. حوصله پایین رفتن از خیابان و نشستن در تاکسی را نداشتم.

«باشه 'همون حوالی قرار می ذاریم که سختت نباشه. »

برای او هم انگار همه چیز عوض شده بود. قرارمان نه دوستانه بود و نه عاشقانه پس گفتم: « خوبه. »

لحنش نرم شد و از جدیت کلامش هم به وضوح کم شده بود حتی حس کردم از آنکه نخواستم به دنبالم بیاید دلخور شد. اما اشتباه می کردم چرا که مثل گذشته ها گفت: «می آی بیرون احتیاط کن... بی خبرم نذار... می بینمت.»

گوشی را پس از خداحافظی قطع کردم و فکر کردم چاره کارم چه بود؟

اگر تا چند ماه دیگر کار پیدا نمی کردم چه؟

فرشاد که نمی توانست قسط های من را بپردازد. نه آنکه نتواند' در آن مدت شکاف میانمان عمیق شده بود و نمی خواستم زیر دین او هم باشم.

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به اطراف انداختم. به خانه کوچک اما بی اندازه دنج و دوست داشتنی ام. تنها جایی بود که به من تعلق داشت. فقط من!

فکر بی سر پناه شدن تنم می لرزاید. گلزار و علی چند وقت دیگر می رفتند و من در به در می شدم. با خانه نشینی کاری پیش نمی بردم. لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. باید هر جور شده کار پیدا می کردم.

♨♨♨♨♨

ساعت از پنج و نیم گذشته بود و من تقریبا کل مسیر را دویده بودم. فرشاد دو بار تماس گرفته بود و هر بار وعده داده بودم که تا دقایقی بعد سر قرار خواهم رسید. او نزدیک ترین کافه را به

خانه من انتخاب کرده بود اما من از ظهر سر از جایی آن سوی شهر درآورده بودم و از این شرکت به آن اداره فرم پر کرده بودم.

به در کافه که رسیدم نفس نفس می زدم. موهایم نامرتب بود و ظاهرم خراب. آرایشم پاک شده بود و بوی عطر نمی دادم' بوی تاکسی و اتوبوس می دادم و روزمرگی مردم. بیزار بودم از آنکه آنقدر آشفته و بهم ریخته جایی بروم. بدون شک فرشاد غافلگیر می شد.

خواستم در را هول بدهم که صدایش را از پشت سرم شنیدم.

«صبر کن لعل.»

به سمتش چرخیدم. تازه از ماشین پیاده شده بود و مثل وقتهایی که از شرکت می آمد کت و شلوار پوشیده بود. ظاهرش بی اندازه آراسته بود و انگار آن مرد هیچ سنخیتی با من نداشت. منی که

همیشه جوری می گشتم تا کمبودهایم به چشم کسی نیاید. اگر یک قلم جنس می خریدم' همان را از بهترین برند و کیفیت انتخاب می کردم. اما آن روز خسته و نامرتب' با مانتوی اداری و کفشهای راحتی سر قرار رسیده بودم.

واقعیت آن بود که از دیدنش خوشحال شدم. از مقابل در کنار رفتم و قدمی به سمتش برداشتم. سر تا پایم را برانداز کرد اما چیزی به رویش نیاورد. نه مثل گذشته ها که لب به تحسینم می گشود یا که کج و راست بودن لباسم را گوشزد می کرد. من و فرشاد در اهمیت دادن به ظاهر درست عین هم بودیم. اما او هم انگار شرایط جدید من را درک کرده بود که هیچ نگفت. دست دادیم و او در را برایم باز کرد.

DONYAIEMAMNOE

«دیر کردی توی ماشین منتظر موندم.»

لبخند کوتاهی زدم و گفتم: «ببخشید، جایی کار داشتم و بعد هم خوردم به ترافیک.»

سری تکان داد و داخل رفتیم. کافه های آن محله را دوست داشتم. شلوغ بودند و پر از حس جوانی و انرژی های مثبتی که توی فضا جاری بود. موسیقی خوب پخش می کردند و کیفیت همه چیز بالا بود.

آن روز اما ترجیح می دادم جایی آرام برای صحبت کردن می رفتیم. ناگفته ها زیاد بودند و از آنکه خانه خودم را پیشنهاد ندادم کمی پشیمان شدم. به علاوه که بی اندازه گرسنه بودم و زیاده خوری توی جمع معذبم می کرد.

یکی از میزها را انتخاب کردم و فرشاد صندلی را برایم عقب کشید. همیشه همانقدر مبادی آداب بود و احترام به زن سر لوحه

اخلاقیاتش. همان رفتارهایش' احترامی که می گذاشت و جدیتش توی کار بود که آن اوایل من را شیفته خودش کرده بود.مقابلم نشست و لبخند به رویم زد. من هم لبهایم را کمی کش دادم.

دستش خودکار پیش آمد و گوشه مقنعه ام را مرتب کرد. انگار نتوانسته بود بی نظمی ظاهرم را تاب بیاورد. نگاهش را به چشمانم نداد و تمرکزش روی تنظیم مقنعه بود. از برخورد انگشتانش با صورتم حسی دلنشین در وجودم جریان پیدا کرد. بوی آشنایش در مشامم پیچید و دلتنگ شدم.

کارش که تمام شد به صندلی تکیه داد و دست به سینه نشست. تمام مدت با خودم فکر کردم چقدر جای آن مرد توی زندگی ام خالی بود؟

حالا که آن حجم عصبانیت و سرخوردگی فرو کش کرده بود' احساسم به او بیش از هر زمانی برایم مبهم و نامفهموم بود. این را می فهمیدم که دلتنگ محبتهایش بودم و توجهاتش' اما آن شیفتگی و از خود بی خود شدن را مدت ها بود که لمس نمی کردم. توی سر من فقط یک چیز جولان می داد. رهایی!

کوتاه سکوت برقرار شد انگار او هم جایی دیگر سیر می کرد که با تاخیر پرسید: «خوبی؟»

با لبخند جوابش را دادم و گفتم: «خوبم' تو چطوری؟»

«مثل همیشه. می گذره!»

با دقت نگاهش کردم. رابطه ما خود به خود به آن نقطه رسید. پس از اتفاقات چند ماه پیش' دیگر نه بحثی بود' نه تنشی و نه دلخوری' بی حسی اما بود. یک جور لمس شدن.

بعد از اخراج شدنم مدتها او را مسئول و مقصر می دانستم’ مدام می گفتم بی تفاوت از کنارم گذشته و کاری برایم نکرده و در نهایت به این نتیجه رسیدم که از اصلا کاری از او ساخته نبوده. البته که تمام تلاشش را کرد تا لااقل بتوانم از بیمه بیکاری استفاده کنم اما آن اتفاق میانمان قد دره ای عمیق فاصله انداخت. حال بعد از مدتها روبروی هم قرار گرفته بودیم و پشیمانی دیگری به پشیمانی هایم اضافه شده بود. انگار دلم تنگ لبخند هایش و نگاه هایش بود. توجه ویژه ای که نشانم می داد. اصلا همان که مورد توجه یک نفر بودم’ یک مرد’ حسی خوشایند داشت. برخوردش به گرمی گذشته نبود اما مثل همیشه محترمانه بود. من آن لحظه فقط دنبال نشانی از تحسینی که همیشه توی نگاهش به من موج می زد می گشتم’ ردی از گذشته ها!

DONYAIEMAMNOE

« تو چطوری؟»

«من هم می گذرونم.»

«موفق شدی کار پیدا کنی؟»

سری به اطراف گرداندم و گفتم: «هنوز نه' اصلا کار نیست. یعنی هست ولی به درد من نمی خوره.»

او هم سرش به نشانه تفهیم تکان داد و گفت:«خیلی مراقب باش لعل. این روزا اولین چیزی که باید بهش توجه کنی امنیتته. مخصوصا که تو یه دختر تنهایی...»

«می دونم.»

توی حرفش پریدم. آنجا نیامده بودم تا او چیزهایی را که خوب به آنها واقف بودم برایم تکرار کند. دختر جوانی برای گرفتن سفارش آمد و فرشاد لب هایش را روی هم چفت کرد.

بی اندازه گرسنه بودم و دلم یک غذای حسابی می خواست. فرشاد منتظر نگاهم کرد و هر چه کردم نشد از خیر شکمم بگذرم. سوپ اسفناج سفارش دادم و فرشاد هم اسپرسو' آن هم از نوع زیادی تلخش.

دختر که رفت گفتم: «فکر می کردم نهایت یه ماه بیکار بمونم.» پوزخند زدم و زیر نگاه خیره فرشاد ادامه دادم: « انگار پیش بینی هام اصلا درست در نمی آد. بدبیاری پشت بدبیاری... اوضاع کار هم خیلی خرابه!»

سرش را تکان داد و گفت: «اون جاهایی که معرفی کردم رفتی؟»

«رفتم، تا الان که از هیچ کدوم خبری نشده... امروز هم دو جا که علی صحبت کرده بود رفتم. گفتن لازم بود تماس می گیرن!»

نفسم را محکم بیرون دادم. دوست نداشتم صحبتهایمان حول بیکاری من بچرخد چرا که می دانستم به تماس بانک و ضامن شدن فرشاد منتهی می شد و من هنوز آمادگی خواهش کردن از او را نداشتم. تازه چند روز از سر خم کردنم جلوی حسین و شرمساری ام گذشته بود. او هم انگار که گوی و میدان را به من داده باشد' بیش از هر وقتی ساکت بود!

لب هایم را لحظه ای کوتاه توی دهانم جمع کردم و بعد گفتم:

«من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم فرشاد.»

اخم کرد و خودش را به بی خبری زد.

«بابت چی؟»

«خودت می دونی!»

DONYAIEMAMNOE

منتظر نگاهم کرد و من روی صندلی مدام تکان می خوردم. هر وقت که حرف مهمی داشتم بدنم بی قرار می شد. لبه صندلی را گرفتم تا تمرکز کنم و گفتم: «عصبانی بودم، نگران بودم. با این حال نباید باهات اونجوری صحبت می کردم. یا که اون حرف ها رو جلوی قربانی بهت بزنم!»

لب هایش تکان خوردند و گفت: «درک می کنم. امیدوارم باورت شده باشه که من تمام تلاشم رو کردم. حتی برای برگردوندنت هم چند بار توی جلسات صحبت کردم. تا جایی که می شد باهاشون چونه زدم.»

می دانستم حقیقت را می گوید.

DONYAIEMAMNOE

در آن مدت از گفتن حرفهای زیادی پرهیز کرده بودم به همان خاطر برای حرف بعد کمی من و من کردم و پرسیدم: «برات مشکل ایجاد نشد که؟ قربانی حرفی نزد؟»

فرشاد به طرفین سرش را تکان داد.

«نه، قربانی از این جرات ها نداره. بقیه هم فقط از اصرارم کنجکاو شدن. به خصوص اون فامیلتون!»

دلم هری پایین ریخت. منظورش حاجی فتحی بود. باجناق آقا که خصومتی قدیمی با هم داشتند. سالها بود به آن خانه رفت و آمد نمی کرد و من تا قبل از شروع کارم در شرکت هرگز ندیده بودمش. اما از شانس بدم چند ماه بعد از استخدام شدنم توی شرکت پیگیر نسبتم با آقا شده بود و فهمیدم که از اعضای هیئت

مدیره است. شک داشتم حرفی به آقا بزند. با آن حال آن جماعت قابل پیشبینی نبودند و همان نگرانم می کرد.

دختر ظرف سوپ را مقابلم گذاشت. حرارت و بوی مطبوعش اشتهایم را حسابی تحریک کرد. جوری که منتظر فرشاد نماندم و قاشق سوپ خوری را توی ظرف فرو بردم. فرشاد در حال و هوای همان روزها مانده بود که زمزمه کرد: «هنوز هم نفهمیدم اون تعدیل نیرو چطور مطرح شد! اصلا چنین صحبتهایی نداشتیم. شرکت همینجوریش کمبود نیرو داره!»

سوپ داغ توی گلویم پرید و به سرفه افتادم. خودم هم برایم عجیب بود. در اصل حیرت انگیز بود که فقط یک نفر آنجا اضافه باشد. صورتم از سرفه سرخ شد و فرشاد خنده اش گرفت. دستمال را به سمتم گرفت و گفت: « ناهار نخوردی مگه؟»

همانطور که دستمال را مقابل دهانم گرفته بودم سرم را به طرفین تکان دادم.

«حالا با سوپ سیر میشی؟»

چند سرفه کوتاه دیگر هم کردم و گفتم: «آره... همین خوبه... هیچ کس دیگه ای رو بیرون نذاشتن؟»

سرش را به طرفین تکان داد و بی هوا گفت: «ازت یه سوال دارم لعل. در اصل اون قضیه تماس بانک بابت بدهیت بیشتر یه بهانه بود...»

قاشق را با اکراه کنار بشقاب گذاشتم و به وقت نشناسی اش هم ناسزا گفتم. آن چند قاشق سوپ ته دلم را هم نگرفته بود چه برسد به آنکه سیرم کند. می دانستم با حرفهایش قرار است اشتهایم کور شود. به صندلی تکیه زدم و گفتم: «بگو...»

کمی فکر کرد’ دسته فنجان را مدام می چرخاند و همان کار بیشتر عصبی ام می کرد.

«الان نگران بدهیت به بانک نیستم، نگران خودتم. هنوز هم می گم می تونی روی من حساب کنی. تا جایی که بخوای هستم و ساپورتت می کنم.»

لبخند تلخی زدم. من از وابستگی فراری بودم و او می خواست وابسته ترم کند. با آنحال آهسته گفتم: «ممنون... همین که قبول کردی ضامنم بشی لطف بزرگی بود.»

آنقدر آرام تشکر کردم که بعید می دانستم صدایم را شنیده باشد. فرشاد نگاهش را از میز کند و به صورتم داد.

DONYAIEMAMNOE

«تو دختر سختکوشی هستی. کاری رو که تو کردی خیلی از مردها هنوز جرات انجام دادنش رو ندارن... نمونه اش خود من. منتظرم بابا خونه اش رو بکوبه و بسازه تا یه واحدش به من برسه. کی می تونه این روزا خونه بخره؟ کدوم آدمی رو می بینی که اینقدر هدفمند زندگی کنه... برای همین تحسینت می کنم. کم دیدم آدمهایی که توی زندگیشون اینجوری هدف داشته باشن و براش تلاش کنن!»

صبر کرد تا تاثیر حرفهایش را توی چهره ام ببیند و البته که لبم به لبخند باز شد و حسی خوشایند در وجودم پخش شد. من همیشه تشنه شنیدن تعریف و تمجید دیگران از خودم بودم. جوری لذت می بردم که از خود بی خود می شدم. آدم ها با زبان تحسین به راحتی من را تحت تاثیر قرار می دادند.

فرشاد سینه اش را صاف کرد و در ادامه گفت: «من وقتی باهات وارد رابطه شدم، می دونستم چی می خوام. یه سری چیزا ازت فهمیده بودم ولی هیچ وقت نفهمیدم تو از این رابطه چی می خوای. ما نزدیک به دو سال با هم بودیم و چند ماه آخر هم که دیگه... خب همه چیز جدی تر به نظر می اومد»

باز مکث کرد تا حرفهایش خوب توی گوشم بنشید و بعد ادامه دهد. جملات بعدش را با لحنی متفاوت ادا کرد و گفت: «این مدت هر چی فکر کردم چی کار می تونم انجام بدم به نتیجه نرسیدم. وقتی از من فاصله گرفتی به کی می تونم بسپرمت کسی رو پیدا نکردم... غیر از علی وگلزار هیچ کسی رو بهم معرفی نکردی. نه دوست دیگه ای رو شناختم و نه فامیلی. چه برسه به اینکه کسی رو دیده باشم... گفتی پدرت فوت شده و مادرت هم سالهاست هلند زندگی میکنه. رابطه ات با من رو توی یه سطح

نگه می داشتی هر وقت به چیزی که می خواستی می رسیدی، وارد سطح بعدی می شدم. من همه اینها رو می فهمیدم لعل.»

اخم به خودی خود روی پیشانی ام نشست. حس کردم دهانم طعم اسپرسو فرشاد را گرفته. تلخ بود. درست به تلخی حقیقت. حقیقتی که فرشاد داشت بی پروا به رویم می آورد. سکوتم بی دلیل بود پس در جوابش گفتم: « خوب می دونی که نیازی ندارم من رو به کسی بسپری. چرا باید فامیل و کسای دیگه ای رو قاطی رابطه امون می کردیم؟»

بیشتر به صندلی اش تکیه داد و توی صورتم نگاه کرد.

« تو اون حصاری رو که دورت کشیدی را باز نمی کنی. انگار از اول همه چی برات موقت بود!»

اخم هایم بیشتر در هم شد. مسیر صحبتهایش را پیش بینی نکرده بودم. نمی فهمیدم با آن حرفها به کجا می خواست برسد.

او در عوض لبخند زد و گفت: «من همه این ها رو می فهمیدم. حتی اون حجم ناراحتی و مقصر دونستن من توی اخراج شدنت هم عجیب نبود. تو دنبال ترقی بودی و من نردبونت. درست همونجور که فکر می کردی. من تو رو تا جایی که می شد بالا بردم، نزدیک به اوج رسوندمت ولی خودت همیشه خواستی لبه دره راه بری. خودت پریدی!»

«چرا اینا رو میگی فرشاد. می خوای به کجا برسی؟ حرف از سطح و نردبون می زنی! داری من رو بابت چی مواخذه و خود رو بابت کدوم کار تبرئه می کنی؟»

فرشاد به جلو خم شد و دستهایش را توی هم قفل کرد. نگاهش توی صورتم چندین بار چرخ خورد و در نهایت گفت:

«توی این رابطه بازیگر خوبی نبودی، فقط می خوام از خودت یه بار بپرسی چرا؟ چرا من گذاشتم تا اینجا پیش بری؟ چرا تن دادم؟»

لب و دهانم را کج کردم. بدترین جوابی را که می شد به سوالش بدهم را گستاخانه به زبان آوردم. فقط چون می خواستم آن حالت خونسردش را کنار بگذارد و آن قیافه همه چیزدان اش هم از صورت بیخیال اش محو شود. گفتم: «تو هم به هر حال این وسط به یه چیزایی رسیدی. ضرر که نکردی!»

منظورم را گرفت. دهانش بسته شد و اخم کرد. دیدم که نوک انگشتانش چطور سفید شدند و صورتش کمی سرخ شد.

« من همیشه برات ارزش قائل بودم پس تو هم برای خودت ارزش قائل باش! ادعای چیزی که نیستی رو هم نکن. تو می ترسیدی. هر بار که می گفتی شب بمونم بعدش وحشت داشتی. مدام دور و اطرافت رو می پاییدی. بار قبل هم گفتم این چیزی که هی بهش اشاره می کنی هیچ جای رابطه ما نبوده. هر. چی تا الان بوده با میل و رغبت خودت بوده. لااقل از اینش مطمینم.»

« اگه از من می خوای به خودم توهین نکنم تو هم بهم توهین نکن لطفا. جوری حرف می زنی انگار من کل این مدت رو با فیلم بازی کردم و با نقشه اومدم جلو. اصلا خودت بهم بگو اگه فکر می کردی همه اش دروغ بوده چرا نکشیدی کنار؟ چرا موندی؟»

DONYAIEMAMNOE

از موضع اش کوتاه نیامد و گفت: « اگر پرسیدم، اگر الان همه این ها به روت آوردم، اگر چهار ماه بی اعتناییت رو ’ رفتار سردت رو تحمل کردم به خاطر شبایی که تا صبح تو خونه ات سر می کردم نبوده.»

مکث کرد و بعد صدایش را کمی پایین آورد آرامتر و با احتیاط گفت: «همه اش به خاطر اینه که من جایی وسطا هی این رابطه بهت علاقه مند شدم’ دوستت داشتم، هنوز هم دوستت دارم. دورادور مراقبت هستم. »

هنوز هم کامم تلخ بود و شیرینی آن اعتراف هم نمی توانست ذره ای طعمش را عوض کند. حتی زیر پا گذاشتن غرور کذایی اش هم حس خوبی نداشت. فرشاد خیلی کم به احساسش اشاره کرده بود.

بیشتر همان وقتهایی که سرمست بود و در آستانه معاشقه.

چین های پیشانی ام باز نشده بودند اما فرشاد با لبخند نگاهم می کرد.

دختر جوان باز به موقع سر رسید و با سوالش انگار جو میانمان را تغییر داد.

«چیزی لازم ندارین؟»

من به زور از لای لبهای بسته"نه" گفتم و فرشاد محترمانه تر تشکر کرد. دختر به سوپ نیمه خورده ام اشاره کرد و پرسید:

«سوپتون رو اگه دوست نداشتین عوض کنم؟»

ول کن معامله نبود و همانطور با لبخندی مضحک نگاهمان می کرد. برای آنکه زودتر برود گفتم: «خوب بود ممنون.»

دختر میز را جمع کرد و رفت. با نگاه دور شدنش را دنبال کردم و توی سرم داشتم دفاعیه ام را آماده می کردم که فرشاد گفت: «ببین لعل من از یه جایی به بعد بهت جدی فکر کردم. چند بار خواستم مطرحش کنم که احساس کردم آمادگی اش رو نداری... دنبال شناخت بیشتر بودم. از خودت، خانواده ات، افکارت و خواسته هات. که خب نداشتی... بعد از دو سال من هنوز همونقدر ازت می دونم که روز اول می دونستم.»

آن حس مبهم نسبت به فرشاد با حرفهایی که زده بود داشت برایم مفهموم پیدا می کرد. خسته بودم و عصبانی و بی رحم.

« درست فکر کردی فرشاد. من آمادگی اش رو ندارم. مگه چند سالمه؟ من هنوز اول راهم! ولی تو چطور می تونی من رو اینجوری زیر سوال ببری؟»

« این حجم ناراحتیت به خاطر شنیدن حقیقته لعل... من نمی خواستم باور کنم اما از همون لحظه ای که از اون شرکت اومدی بیرون ثابت کردی دلیلی برای ادامه رابطه نمی بینی. هیچ تلاشی نکردی. روی من کوتاه مدت سرمایه گزاری کردی»

صندلی را عقب دادم. حرفهایش برایم سنگین بود. تحملم پایین آمده بود و می خواستم بلند شوم و بروم.

نشستن و شنیدن حرفهای فرشاد برایم سخت تر از التماس کردم حسین بود. با او راحت تر کنار می آمدم اما فرشاد آن شب حال من را خراب کرده بود. آن شب عین آیینه رابطه دو ساله میانمان را توی رویم بازتاب کرده بود. جوری که دهانم انگار دوخته شد آنقدر قاطع و با اطمینان حرف می زد که باورم شده بود من همانی بودم که فرشاد می گفت.

«بس کن فرشاد. این حرفها برام خنده داره. من اگه اینی که تو می گی باشم، تو مرد موندن با چنین زنی نیستی. من هم از این مطمئنم!»

نفسش را بیرون داد و با لحنی آرام تر گفت:

«آره ولی گفتم که بهت علاقه دارم. نه تو آخرین دختر روی زمین برای من هستی و نه من آخرین مرد برای تو. اما دلم می خواد به این رابطه یه شانس دیگه بدم. الان همه چی عوض شده. هنوز دلم می خواد چیزهایی رو که همین الان از زبون خودم شنیدی رو باور نکنم و در عوض اون دوستت دارم هایی رو که کنار گوشم می گفتی رو باور کنم! به من جدی فکر کن لعل. این چهار ماه فرصت خوبی بود برای جفتمون. می شه دوباره این رابطه رو امتحان کنیم. میشه پیش بریم.»

خیره نگاهش کردم. توی ذهنم داشتم به جوابهایی که برایش داشتم فکر می کردم. داشتم سود و زیان رابطه با فرشاد را محاسبه می کردم. حرف زدن با او عجیب گیجم می کرد. احساسم حتی برای خودم شفاف نبود. دوستش داشتم یا که عادت کرده بودم به حضورش؟

اصلا من همیشه آنقدر در فکر رسیدن به آرزوهایم بودم که نمی توانستم روی احساساتم تمرکز کنم.

فرشاد برای آنکه خاطرم جمع شود گفت: «نگران قسطای بانک هم نباش. صحبت می کنیم. نمی ذاریم اون خونه رو ازت بگیرن.»

صندلی را عقب تر راندم. اگر کمی بیشتر می نشستم همان سوپ نیم خورده را نمی توانستم توی معده امنگه دارم.

حالم داشت از هر دویمان بهم می خورد. از آنکه تمام مدت ادعا می کرد تن به بازی من داده بوده و من احمقانه فکر می کردم همه چیز آن رابطه میزان است. اشتباه فرشاد در آن بود که فکر می کرد او را گول می زنم ولی من آنقدر که در گول زدن خودم موفق بودم که آن رابطه را باور کرده بودم! گیج و سر در گم بودم. باید با گلزار حرف می زدم. با علی حتی!

ایستادم و کیفم را از لبه صندلی برداشتم. فرشاد هم ایستاد و پیش از آنکه قدمی برادرم گفت: «به من فکر کن لعل. به ما. من و تو! برای من چیزی عوض نشده!»

«باشه.»

DONYAIEMAMNOE

همراهش به سمت صندوق رفتم و پیشنهادش برای رساندنم را هم رد کردم. او زود کوتاه آمد و من گفتم: «می خوام فکر کنم فرشاد. یکم می خوام فکر کنم.»

لبخند زد، قبل از آنکه جدا شویم با انگشت شست گونه ام را چند بار نوازش کرد و گفت: «باشه لعل... فکر کن.»

تازه وارد بودم و کسی را نمی شناختم جز چند نفری که توی اتاق همکارم بودند و خانم قربانی. با بقیه کمتر صحبت می کردم. بیشتر نیرو ها قدیمی بودند و در شرف بازنشستگی. چند نفری هم چند سال قبل به آن مجموعه اضافه شده بودند. قسمتی که من آنجا کار می کردم سه کارمند داشت. آقای رشیدی مسئول

خرید کارخانه بود و قرار بود به زودی بازنشسته شود. مرد مودبی بود و کمتر توی شرکت می ماند. اگر به اتاق می آمد همیشه صدای یا الله اش از توی راهرو به گوش می رسید و بدون گرفتن جواب پا توی اتاق نمی گذاشت. بیشتر کارها را خانم حاصل انجام می داد. آن روزها خط تولید جدیدی به مجموعه کارخانه اضافه شده بود و من هم جزو نیروهای تازه نفس و تازه استخدام شده بودم تا جایگزین کادر قدیمی شرکت کارخانجات مفتخر باشیم.

فرشاد را بار اول روز استخدامم دیدم. توی اتاق مدیر عامل نشسته بودیم و غیر از فرشاد و آقای مفتخر که مدیر عامل شرکت بود مدیر منابع انسانی هم توی جلسه حضور داشت.

DONYAIEMAMNOE

فرشاد رزومه ام را اجمالی بررسی کرد و چند سوال کلیشه ای پرسید. حتی نگاهم هم نمی کرد و سرش پایین بود انگار که بی اهمیت ترین فرد آن جمع چهار نفره من بودم و بقیه هم به اجبار آنجا نشسته بودند. سوالاتش را جواب دادم هر چند که تمامی آنچه لازم بود بداند توی برگه تایپ شده مقابلش قرار داشت. یادم آمد چقدر با وسواس آن رزومه را تهیه کرده بودم و خاله از روی آن چند بار در محل کارش کپی گرفته بود.

کف دستانم از عرق خیس بود و نفسم یک در میان بیرون می آمد. چندمین جایی بود که برای مصاحبه می رفتم. سال دوم دانشگاه بودم و تقریبا امیدی برای استخدام شدن در آنجا نداشتم. با آن حال برای رسیدن به خواسته هایم باید از جایی شروع می کردم.

خاله گفته بود شرکت قدیمی و خوبی است و اگر آنجا استخدام شوم بارم را بسته ام. گفته بود وقتی خودش و مادرم جوان بودند همیشه پارچه های لباسی شان را از محصولات مفتخر خریداری می کردند.

دیدار من با فرشاد به همان روز خلاصه شد و تا زمانی که مشغول به کار شدم دیگر او را ندیدم. بعد ها گفت نمره بالای آیلتس برگ برنده ام در استخدامم بوده و به عقیده او سفارش شده بودنم. و اگر نه که چه کسی توی کسادی بازار کار به دانشجو جماعت کار می دهد!

فرشاد با آنکه مدیرمان بود اما کمتر برخورد مستقیم با او داشتیم. بیشتر کارها را خانم حاصل یا آقای رشیدی روی دوشمان می گذاشتند. یک ماه و خرده ای از شروع کارم گذشته بود که

خانم حاصل درست چند دقیقه مانده به ساعت ناهار من را به بایگانی فرستاد. گفته بود باید چند پرونده مهم را به دستش برسانم. پایین که رفتم مسئول بایگانی در حال رفتن به سالن غذاخوری کارکنان بود. گفتم پرونده ها را باید فوری برای بازرگانی ببرم. همکار دیگری سراغ مسئول بایگانی آمد تا با هم برای ناهار بروند. ظاهرا عجله داشتند و تنها کاری که کرد آن بود که قفسه مربوط به هر کدام را از توی سیستم در بیاورد و به دستم دهد. پیدا کردن پرونده ها را به عهده خودم گذاشت و چندیدن بار تاکید کرد که حتما برایش یادداشت بگذارم که کدام پرونده ها را به بازرگانی می برم وگرنه که توی دردسر می افتد و مجبور می شود از توی دوربین ها چک کند. دوربین هایی که آن زمان اصلا وجود نداشتند!

DONYAIEMAMNOE

مشغول گشتن بین قفسات بایگانی بودم. دو پرونده را به راحتی پیدا کردم اما پرونده سوم سر جایش نبود!

سراغ سیستم رفتم تا دوباره محل قرار گرفتن پرونده را چک کنم که سیستم هم رمز عبور داشت. دو زانویم را روی زمین گذاشتم و برای بار آخر قفسه زیرین را با دقت گشتم. گرسنه بودم و باید ساعتی زودتر به دانشگاه می رفتم. فکر کردم بهتر است همان دو پرونده را به خانم حاصل برسانم و بعد از ناهار سراغ پرونده سوم بروم که صدای بسته شدن در و قدمهایی را که به سمت قفسه ها می آمد شنیدم. پایم از خم شدن طولانی خواب رفته بود و نتوانستم به موقع از جایم بلند شوم. ریتم نزدیک شدن قدمها در گوشم زنگ می خورد و به قلبم فشار می آورد. حس ناامنی بر من چیره شده بود و اعضای بدنم را از کار انداخته بود.

قلبم یک ضرب می زد و یکی نمی زد تا آنکه از گوشه چشم به یک جفت کفش واکس خورده براق که با فاصله از من ایستاده بودند نگاه کردم. سرم را آرام چرخاندم. دو پوشه ای که روی زانو هایم بود با صدا پخش زمین شدند و توجه مرد را جلب کرد. از جا پرید. سرش توی پرونده ای بود و ظاهرش نشان می داد که نه من را دیده و نه حواسش بوده. جوری اخم کرد انگار که مچم را حین ارتکاب به جرم گرفته باشد و با صدای بلند گفت: «اینجا چی کار می کنی؟!»

او هم انگار ترسیده بود و لحنش آنقدر بدبینانه بود که خودم هم از آنجا بودنم تعجب کردم. به سختی ایستادم. توی صورتش نگاه کردم آن اخم و نگاه طلبکارانه آرامشم را برگردادند. فهمیدم جایم امن است. خم شدم و پرونده ها را از روی زمین جمع کردم. راست ایستادم و او همچنان با بدبینی نگاهم می کرد. پوشه توی

دستش را بست و باز گفت: «خانم تاجیک! شما چطوری اومدین بایگانی؟ نراقی که الان توی ناهارخوری بود!»

پرونده ها را نشانش دادم و گفتم: «خانم حاصل گفتن براشون پرونده شرکتای راجرز و فالکون رو ببرم. اطلاعاتشون توی سیستم ثبت نشده بود. عجله هم دارن.»

نگاهی به سرتا پایم انداخت و با اشاره به درگفت: «خب پس زودتر بفرمایین.»

فرشاد آن روزها بی اندازه جدی بود. حجم کار زیاد بود و کارکنان معمولا خسته بودند. برخوردش توی شرکت هیچ وقت با من گرم نبود. سرم را بالا گرفتم. انگار که آن حجم ترس و اضطراب پر کشیده باشد و گفتم: «یه پرونده دیگه هم هست باید ببرم.»

به پشت سر چرخید و نگاهی به ساعت انداخت. توضیح دادم پرونده جایی که باید باشد نیست. خودش هم در جریان بود که چرا به اطلاعات آن سه شرکت نیاز فوری داشتند. او جای من خم شد و ردیف پایین را گشت. پیدا که نشدند تماس گرفت تا مسئول بایگانی خودش را برساند. نراقی کمی دیر آمد که حسابی بابت کارش بازخواست شد. مخصوصا که پرونده ای که دنبالش بودیم را هم پیدا نکرد. اما من بالاخره توانستم اطلاعاتی را که دنبالش بودند به موقع به دستشان برسانم.

آن روز اولین دیدار مستقیم من و فرشاد بود. بار اولی بود که با او مستقیم صحبت می کردم. تا قبل آن من را نادیده می گرفت اما نفهمیدم از آن روز به بعد چه چیزی در من توجهش را جلب کرده بود. کارهای مهمتری به من محول می شد و پیش از آنکه آقای رشیدی با زبان انگلیسی دست و پا شکسته اش بازنشسته

شود من جایش را گرفتم. حتی دیگر مکاتبات اصلی با شرکت ها و کارخانجات خارجی به عهده من بود و در نتیجه ارتباطم با فرشاد بیشتر و بیشتر شد.

سال بعد خاله ماشینش را در اختیار من گذاشته بود تا رفت و آمدم به دانشگاه و محل کارم راحت باشد. یک پراید هاچ بک سفید که آن را هم برای خرید خانه فروختم. من و گلزار خاطرات زیادی با آن ماشین کوچک' که چند ماه یک بار پنچر می شد' داشتیم.

توجهات فرشاد زمانی به چشمم آمد که ترم آخر دانشگاه بودم. گاهی روزها مجبور می شدم وسط ساعت کاری خودم را به دانشگاه برسانم. چند بار به خاطر تردد توی منطقه طرح ترافیک

جریمه شدم که در آن شرایط حسابی برایم گران تمام می شد.

یادم است بار آخر سر کوچه شرکت بودم که افسر اشاره کرد کنار بزنم. دیرم شده بود و چیزی تا پایان ساعت کاری شرکت نمانده بود. من هم روی کارهای شرکت و نشان دادن تعهد و توانایی هایم وسواس پیدا کرده بودم. باید کاری را تحویل می دادم و من هیچ چیزی را ناتمام نمی گذاشتم. همان روزها بود که آرزوهای بلند و بالایی را در سرم می پروراندم و قران به قران حقوقم را پس انداز می کردم.

اعصابم کش آمده بود و به خاطر آن چند دقیقه مانده به پایان ساعات طرح چنان دعوایی با افسر راه انداختم که برافروخته شد و بی سیم زد تا مامور بفرستند تا هم من و هم ماشین را ببرند.

آنجا بود که به خودم آمدم’ کافی بود که پایم به اداره پلیس باز شود و دیگر بدبخت می شدم. خاله بیچاره تنها شرطی که برایم گذاشته بود آن بود که پایم راکج نگذارم. که مبادا روزی یا شبی یا هر زمانی به خاطر من به اماکن یا که اداره پلیس و یا جایی مشابه برود.

می گفت اگر آنطور شود دیگر توی روی هیچ کدام از اعضای خانواده ام نمی توانست نگاه کند. که شرایط سخت می شد و زبان او هم کوتاه می ماند.

گاهی فکر می کردم خاله از اول هم زمینی نبود که آنقدر زود رفت. انگار که ماموریتش توی این دنیا به ثمر رساندن من بود و بعد باید پر می کشید به جایی شاید بهتر!

DONYAIEMAMNOE

به التماس کردن افتادم و گوشه آستین افسر را انقدر کشیدم که نتیجه عکس داد. حتی خواستم بی سیمش را بگیرم که بی اندازه عصبانی شد و با ضرب خواست دستش را آزاد کند. هر چه می گفتم او بیشتر لج می کرد. عزمش را جزم کرده بود تا من را ادب کند. عقب عقب رفتم و لبه جدول نشستم. دیگر می دانستم کارم تمام است. اگر کار به جاهای باریک می کشید آقا را خبر می کردند و اصلا بعید نبود از فردای آن روز نتوانم سر کار که هیچ' تا مدتها از خانه بیرون بروم!

مدام سناریو های مختلف را توی ذهنم می چیدم. صدای صحبت افسر توی بی سیم می آمد و سر من بیشتر گیج می رفت. چند نفری دورمان جمع شده بودند. به تک تکشان نگاه کردم. هر قدر التماس بلد بودم توی چشمانم ریختم تا شاید که یکی پا در میانی کند!

کسی از جایش جم نخورد و نگاه ها بیشتر هیجان زده بودند تا متاثر. حتی پیر مردی که از مغازه بیرون آمد و چند قدم هم به سمت افسر برداشت هم با دیدین عصبانیت مامور پلیس عقبگرد کرد. با تاسف نگاهم کرد و از نگاهش خواندم که می گفت نباید با مامور دولت در می افتادم.

باید به هر طریقی خودم درستش می کردم. اشک ریختن در آن شرایط اصلا سخت نبود. به سختی از لبه جدول بلند شدم. آن لحظه نفهمیدم فرشاد از کجا پیدایش شده بود. یکی از کارمندان شرکت همراهش بود و هر دو افسر را احاطه کرده بودند. آن لحظه نه خجالت می کشیدم و نه شرمم شده بود. فقط به فکر رهایی از مخمصه ای بودم که با دستان خودم بوجود آورده بودم.

DONYAIEMAMNOE

نگاهم میخ صورت افسر بود. شاید فقط چند سالی از من بزرگتر بود اما کوتاه نمی آمد. فرشاد چه کرد و چه گفت نفهمیدم. اما چند دقیقه بعد افسر به همان جریمه هنگفت رضایت داد. بعد هم برایم خط و نشان کشید و نرم تهدیدم کرد.

فرشاد من را با دلی پر آشوب راهی خانه کرد و تا چند روز بعد با او برخوردی نداشتم. بیشتر یا توی جلسات بود و یا بیرون از شرکت. مدارک ماشین پیشش مانده بود و من در خودم نمی دیدم که بخواهم به اتاقش بروم و مدارک را پس بگیرم. دنبال فرصتی بودم که لا به لای کارهای شرکت خواسته ام را مطرح کنم. تا آنکه یک هفته ای گذشت و فرشاد من را به اتاقش صدا زد. بدون حرف مدارک را از توی کشو بیرون کشید و روی میز گذاشت.

«دیگه ماشین نمی آری؟»

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:« نه’ با مترو می آم.»

او هم سرش را بالا و پایین کرد و گفت: «مدارک پیش من مونده بود.»

تشکر کردم و آنها را از روی میز برداشتم. خواستم بابت آن روز و پادرمیانی اش توضیح بدهم و تشکر کنم که فرشاد برگه ای دیگر روی میز گذاشت و گفت:« این برچسب رو باید بچسبونین شیشه جلو. بالا سمت راست. این یکی رو هم باید بچسبه شیشه عقب’ جوری که توی دید باشه.»

نیازی به توضیح بیشتر نبود. می دانستم برچسب هایی که روی میز گذاشته مجوز تردد در منطقه طرح ترافیک بود و رفت آمدم را چندین برابر آسان می کرد. خیالم هم دیگر راحت می شد و

دلشوره فرار از ذره بین افسر و دوربین های پلیس را نداشتم. آن را هم می دانستم که هزینه بالایی برای گرفتن حق تردد باید پرداخت می شد که ته دلم را خالی کرد.

فرشاد در ادامه توضیح داد: «شرکت برای کارمندایی که ماشین دارن معمولا مجوز طرح رو می گیره. بخشیش رو ما پرداخت می کنیم بخشیش رو هم ماهانه از حقوقت کم می کنن. خیلی زیاد نمی شه.»

نتوانستم ذوق زدگی ام را پنهان کنم. لبخند سراسر صورتم را پوشاند و از ته دل تشکر کردم. آنقدر صمیمانه که دیدم فرشاد هم لبخند زد.

آن لحظه با خودم فکر کردم که دیگر با خیال راحت می توانستم با گلزار به کتابفروشی های خیابان انقلاب برویم و یا کافه های

دنج کوچه پس کوچه هایش. حتی جوش رفتن به تالار وحدت را هم دیگر نمی زدیم که مبادا لباسهایمان توی تاکسی و اتوبوس و مترو چروک شود یا که بو بگیرد.

فرشاد در نهایت گفت که چنین پوئنی را برای کارمندان تمام وقت شرکت در نظر می گرفتند اما او عقیده داشت من هم به اندازه بقیه حق استفاده از امکانات شرکت را داشتم.

فکر می کنم همان عصر پاییزی بود فرشاد به چشمم آمد. چانه خوش فرمش' موهای مواج خرمایی رنگش و ناخن های همیشه مرتب از ته چیده شده اش را با دقت نگاه کردم. پیراهن هایش همگی یک طیف رنگی مشخص داشتند. آبی' سفید و طوسی روشن. هیچ کدام طرح دار نبودند و هر یک را با کت و شلوار مخصوص خودش ست می کرد. قدش آنچنان بلند نبود اما من

با همان نه سانت اختلاف قدمان هم مشکلی نداشتم. از آن روز فرشاد زیر ذره بینم رفت و من هم برای جلوه کردن مقابلش کم نگذاشتم.

قبلا توی نخ چند نفر از همکلاسی های دانشگاهم رفته بودم. همان ترم های اول. حتی با یکی دو نفر هم رابطه ام بیشتر از دوستی ساده پیش رفت اما آنچنان که خیال می کردم برایشان جذاب نبودم. آنقدر رابطه ام پر دلهره بود که قیدم را زدند. دوستی با من برایشان هیجان نداشت. سراسر محدودیت بود و استرس.

تمام نوجوانی من توی رابطه های یواشکی و دوستی های قایمکی خلاصه شده بود. ترسی که پسر عموهایم توی جانم ریخته بودند آنقدر کاری بود که به دانشگاه که رسیدم قید همان

یواشکی ها را هم زدم و احتیاطم چند برابر شد و همان رابطه ها هم به پوچی رسید.

از آن روز به بعد رفتار های فرشاد' لبخند هایش' نگاه های زیر و یواشکی اش برایم تعبیر دیگری پیدا کرده بود. هر روز منتظر می ماندم تا به اتاقش احضار شوم' کارهایی که باید انجام می دادم و می شد تلفنی هم به گوشم برساند را حضورا منتقل می کرد و آخر ساعت کاری هم گزارشی از پیشبرد اهداف را' باز هم حضورا تحویل می گرفت. می دیدم که تلاشم را می بیند' زحماتم را قدردانی می کرد و موفقیت های شرکت را بواسطه تلاشهای تیمی می دانست که اسم من هم میان اعضایش بود. فرشاد موتور محرک من بود. انگیزه می داد' تشویق و تقدیرم می کرد. فرشاد اولین و تنها رابطه جدی من بود!

نفسم را محک بیرون دادم. شماره کوچه را که دیدم انگار از گذشته به حال پرتاب شدم.

لعنت’ لعنت’ لعنت...

تمام مسیر سربالایی کوچه را نفس نفس زدم و به خودم لعنت فرستادم. به حرفهای فرشاد فکر کردم. به آن حس بدی که در من ایجاد کرده بود. قلبم توی سینه ام سنگینی می کرد. فرشاد استاد سخن وری بود. بلد بود اطرافیانش را مجاب کند. به راحتی برگه ها را به سمت خودش برمی گرداند. اصلا اگر می گفت همین الان روز است و نه شب، من هم لحظه ای به سیاهی آسمان بالای سرم شک می کردم!

همان نیم ساعت پیش هم به خودم شک کرده بودم!

جوری حرف زده بود انگار که من تمام آن مدت مشغول فریفتن اون بودم و او آنقدر از خودش اطمینان داشت که پا به پای من نقش آفرینی می کرد.

البته که من اهداف بزرگی داشتم. آرزوهایی که برای رسیدن بهشان بی اندازه تلاش می کردم. اولویت من همیشه استقلال داشتن بود. خیلی زود فهمیده بودم که توی آن دنیای بی رحم تنها هستم.

فرشاد را برای رسیدن به اهدفم انتخاب نکرده بودم. فرشاد بود که خودش را سر راهم قرار داد!

آهسته نزدیک شد!

DONYAIEMAMNOE

پله ها را یک به یک خودش چید تا در طول چند سال از کارمند خرد یک شرکت کلان به جایگاهی که داشتم، صعود کنم. می گفت مزد زحماتم بوده. که هر کسی لیاقت ترقی ندارد.

سرم را تکان دادم و فکر کردم شاید همان رمز موفقیت فرشاد بود. همان که روی آدم ها اثر می گذاشت.

کلید انداختم و خسته از پیاده روی طولانی و روزی که گذرانده بودم دکمه آسانسور را زدم. وقت توی خانه رسیدم همان دم لباسهایم را از تنم کندم و یک راست به حمام رفتم. دوش که گرفتم تازه یادم آمد که چه اندازه گرسنه بودم و آن سوپ نصفه و نیمه خورده هم بیشتر گرسنه ام کرده بود انگار.

حوله را دور سینه ام سفت کردم و سراغ یخچال رفتم. چیز زیادی برای خوردن نمانده بود و باید برای خودم فکری می کردم.

«در وجه لعل...», [۳۰.۰۳.۱۹ ۲۲:۰۵]

در یخچال را که بستم نگاهم به عکس های بریده شده از مجله های مختلف’ که با آهنربا به در یخچال چسبانده بودم افتاد. پوزخند زدم. یکی عکس خانه بود’ یکی عکس زنی روی ماسه های سفید که دریایی فیروزه ای و بدون موج مقابلش بود. از زن تنها پاهای خوش تراش و برنزه اش توی عکس دیده می شد. عکس دیگر تویوتای دو دری بود که چندین سال از تولید آن مدل گذشته بود و حال نمونه های جدید تر با آپشن های بهتر به بازار آمده بود. عکس های دیگر همه از همان قبیل بودند.

آنها را ماه قبل از جعبه آرزوهایم بیرون آوردم و به یخچال چسباندم تا به خودم یادآوری کنم برای چه چیزهایی باید تلاش

کنم. آن جعبه را سالها قبل درست کرده بودم. توی آن هدفهای زندگی ام را با بریدن عکس هایی از مجله ها و پرینت گرفتن از اینترنت قرار می دادم. تمام چیزهایی که رسیدن به آنها برایم اهمیت داشت و برای بدست آوردنشان بود که زندگی می کردم. به برخی رسیده بودم و برخی برایم به آرزوی محال تبدیل شده بودند. مثل همان زن نشسته روی ماسه های سفید!

با شنیدن صدای زنگ تلفن نگاه از یخچال گرفتم. گوشی را از لا به لای وسایل کیفم بیرون کشیدم. نمی دانم چرا آن لحظه یادم آمد که باید عکس گوشی آیفون را هم دوباره به یخچال می چسباندم.

گوشی توی دستم لرزید و بالاخره صفحه را برگرداندم. روی صفحه کلمه ای سه حرفی حک شده بود. آقا!

عمه همیشه توی جمع با من نامهربان بود. اخم می کرد و دریغ از ذره ای رأفت. در خلوت اما از آن ور بوم می افتاد. گاهی که به خانه شان می رفتم، جوری محبت می کرد که می شد دایه مهربانتر از مادر!

یک بار شنیدم که خانم باجی بابت تندی عمه به او تشر زد. گفت لعل از دو ور یتیم است و روا نیست آنطور با من تا کند. گفت که خدا قهرش می گیرد. نه آنکه خانم باجی خودش مهربان باشد، نه؛ فقط خدا ترس بود.

یادم آمد همان روز عمه کنار سفره من را پیش خودش نشاند و مدام خیره ام می شد. بغض می کرد و چشمانش به اشک می

نشست. من فقط با چشم های وق زده و دهانی نیمه باز نگاهش می کردم و فکر می کردم یتیم بودن یعنی چه؟!

صدایش از آن سوی خط گرفته و خشک به نظر آمد اما همان که عمه بود و نه کس دیگر خیالم را آسوده کرد.

« سلام لعل. »

«سلام عمه. خوبین؟ آقا بهروز و آقا امیر حسین خوبن؟ »

« الحمد الله... خوبیم دیگه...»

مکث کردم. انگار اطرافش شلوغ بود که حال من را نپرسید. بر عکس ظاهرا منتظر ادامه احوالپرسی ام مانده بود و من نمی دانستم حسین حرفی از اتفاق چند شب قبل و حضور من به مادرش زده یا نه. تا جایی که می دانستم تودار بود و به کسی

راجع به کارهایش حرفی نمی زد. احتیاط کردم و چیزی نپرسیدم در عوض گفتم: «آقا چطورن؟ رفع کسالت شده؟ »

عمه نفس عمیقی کشید. لحنش تغییر کرد. خسته بود انگار و بی حوصله. کوتاه گفت: «بابا هم خوبه. آقا محسن بردتش دیالیز.»

ادای "آقا محسن" گفتنش را بی صدا در آوردم. اصلا از آن همه "آقا" که پیشوند اسامی می کردند لجم می گرفت. آن خاندان فقط دو مرد واقعی داشت که هر دو جایی زیر خروارها خاک خوابیده بودند. یکی این سوی مرز و یکی آن سویش!

عمه آنقدر کسل بود که سوال های همیشگی اش از کار و بارم را هم نپرسید. می دانستم آقا مجبورش می کرد از همه چیز

پرس و جو کند و گزارشش را هم بدهد. اما او یک راست رفت سراغ اصل مطلب و گفت: «فردا اول ماهه.»

یک لحظه تعجب کردم’ منظورمش کدام ماه بود؟با آن حال ظاهر را حفظ کردم و گفتم: «بله درسته. »

«بابا امسال هم می خواد نذرش رو ادا کنه. فردا پایین مراسم دارن. گفتن شما هم باید باشی. »

همیشه همانطور بود. اگر آقا پی ام می فرستاد، رفتن اجبار بود و خدا می دانست چه اندازه از آن خانه و آدم هایش بیزار بودم.

«باشه چشم، می رسم خدمتتون. »

عمه سوال ها و توصیه های همیشگی اش را درز گرفت و مختصر گفت: «دیر نیا فقط، بابا بعد از نماز شام می خورن و می‌خوابن. »

چشمی دیگر گفتم و آماده پایان دادن به مکالمه بودم که پیش از آنکه تلفن را قطع کند گفت: «راستی، چند تا از همسایه های قدیم هم هستن. »

" چند تا از همسایه ها " یعنی که مراسم شلوغ خواهد بود!

لابد باز آقا شک به جانش افتاده و با آن بریز و بپاشی که راه می انداخت می خواست حرام را حلال کند!

من هم نقش اول نمایش مضحکشان را داشتم تا به همه نشان دهد دختر منوچهر هم یکی از جنس خودشان شده. همیشه تا چند روز بعد از مراسم حال و هوایم ابری بود و از خودم بیزار می شدم.

DONYAIEMAMNOE

تلفن را با اطاعتی دیگر قطع کردم و برای فردایی که پیش رو داشتم عزا گرفتم. گوشی را که روی پیشخوان کوبیدم همان موقع دوباره لرزید. چشمم به پیام فرشاد افتاد. نوشته بود:

" رسیدی خونه؟"

جوابش را که می دادم پیام دیگری بالای صفحه به نمایش درآمد. شماره دیگر ناآشنا بود. برای فرشاد نوشتم که خانه هستم. فوری نوشت:

"امشب رو به حرفام فکر کن. به این چند سال... فردا اگه بیکاری همدیگه رو ببینیم؟ "

پوزخندی به بیکاری که نوشته بود زدم. بدون آنکه به خواسته اش فکر کنم نوشتم:

"باشه. "

از صفحه اش خارج شدم و پیام دیگر را که می دانستم تبلیغاتی نیست باز کردم.

" فردا بعد از مراسم بیا چک ها رو بگیر. هفته دیگه وقت ندارم. "

به پیام آمرانه اش لبخند زدم. نه سلامی داشت و نه علیکی. در عوض حامل خبری بود که کمی از تشویش روحم را کم می کرد. انگار که یک بار هم خانه آقا رفتن ارزشش را داشت. آن مدت بی خبری کمی نگرانم کرده بود. فکر کردم شاید پشیمان شده، هر چند که همیشه شنیده بودم که می گفتند حسین عین نادر است. حرفش دوتا نمی شود.

برایش نوشتم:

DONYAIEMAMNOE

”باشه اما مطمئن باش بدهیم رو صاف می‌کنم. از کمکت بی اندازه ممنونم“

دیگر هیچ جوابی نیامد. ته دلم آنی نبود که نوشته بودم. کاش پولی قرض نمی کردم که مجبور شوم پس بدهم. اصلا فرجی می شد و پولی از غیب می رسید تا من هم آسوده خاطر از جوانی ام لذت می بردم. بدون نگرانی و دلهره. ترس از آینده رهایم نمی کرد. من حتی از دارایی های آقا هم چیزی به ارث نمی بردم، فقط وارث تصمیماتی بودم که دیگران برایم گرفته بودند.

سعی کردم برنامه فردا را توی ذهنم مرور کنم. آخرین بار چند ماه پیش دیدن آقا رفته بودم. قبل از آنکه به این خانه بیایم و زمانی که خبر رسید که حال آقا خراب است.

DONYAIEMAMNOE

می‌گفتند که رفتنی است. اما نرفت!

قلمرو اش را ترک نکرد و همچنان بر مسندش نشسته بود و برای خاندانش حکمرانی می کرد.

نمی دانم لرزش ناگهانی تنم بابت موهای نمدارم بود یا فکر چند ساعتی که فردا باید آنجا می‌گذراندم.

توی اتاق سراغ گنجه قدیمی خاله رفتم. گنجه ای که می گفت عتیقه است و مال جهاز مادرش بوده. از بچگی عاشق رنگ فیروزه ای اش بودم با نقش های گل سرخ و زردش. یادم است بارها توی آن قایم شده بودم، وقتهایی که خاله را عصبانی می کردم و از ترس تنبیه شدن خودم را گم و گور می کردم. روی ملحفه های تمیزی که برای مهمان هایی که ممکن بود به دیدنمان بیایند گذاشته بود چمباتمه می زدم و نفسم را حبس می کردم.

هنوز چند تکه از وسایل خاله تویش بود و هر بار که بازش می کردم بغض بیخ گلویم می نشست. خاله حقش نبود آنطور با رنج برود. آنطور عذاب بکشد.

دنبال چادر مشکی طرحدارش گشتم. همانی که پول داده بود همکارش از مکه برایش بیاورد و خاله با دقت از آن مراقبت می‌کرد.

چادر را بیرون آوردم و خوب نگاهش کردم. به دنبال رد پایی از گذشته آن را زیر بینی ام گرفتم. بوی صابون می داد و گذشته را همان جا، توی آپارتمان میدان ونکمان، جا گذاشته بود.

چادر را سر جایش گذاشتم در عوض چادری را که در محل کارش سر می کرد بیرون آوردم. چند ماهی بود که استفاده اش

نکرده بودم. تمیز بود و نیاز به شستن نداشت. آن را کنار گذاشتم و بدون نگاه دیگری گنجه را با خاطراتش بستم.

سر خیابان از تاکسی پیاده شدم. چادر را از کیفم بیرون کشیدم. موقع تا زدن حواسم بود جوری تا بزنم که چروک نشود. خیابان خلوت بود و بهترین فرصت برای سر کردنش.

چند کوچه را پیاده رفتم و سر کوچه شهید تاجیک ایستادم و خودکار روسری ام را جلو کشیدم. عادتی بود قدیمی. نگاهم را به ردیف ماشین های پارک شده دادم، تضاد خنده داری با خانه های آن محله داشتند. در آجری رنگ خانه آقا باز بود و حیاط به راحتی دیده می شد. رفت و آمدی نبود و همان نشان می داد که یا خیلی زود رسیده ام یا زیادی دیر!

DONYAIEMAMNOE

زبانم را روی لبهایم کشیدم. آهنگ ضربان قلبم نامنظم شد و توی آن هوای سرد گر گرفتم. همان که از در رد شدم، یوسف را توی حیاط دیدم که داشت با تلفن حرف می زد. چشمانم با دیدنش جمع شد و چهره ام درهم. درست روبروی در حیاط ایستاده بود، با آن موهای یک طرف خوابیده و لب های درشتی که از میان انبوهی ریش و سبیل خودنمایی می کرد. هنوز هم پیراهنش را روی شلوار می انداخت.

البته آن یوسف، یوسفی نبود که چند قدم آن طرف تر، زیر سقف خانه آقا، سرش را زیر بیاندازد و چشم بدزدد!

من را که دید شق و رق ایستاد. رو گرفتم و به روی خودم نیاوردم که دیدمش. به سمت پله ها پا تند کردم. او اما با صدای بلند توی تلفن خداحافظی کرد و گفت: «دختر عمو... »

ایستادم و لب هایم را روی هم فشردم، منتظر ماندم تا ببینم به چه بهانه ای صدایم زده. چند قدم پیش آمد و با فاصله مقابلم ایستاد. با نوک انگشت موهایش را یک بری شانه کرد. توی دلم تمام حرفهایی را که آرزو داشتم می توانستم روزی به زبان بیاورم گفتم: « هر کاری کنی به چشم نمی آی بدبخت. با اون موهای زشت و بد حالتت.»

صدای وزی وزی از دهانم خارج شد و مطمئن نبودم حرفهای ذهنم را به زبان آورده بودم که یوسف با ابروی بالا رفته نگاهم می کرد. لب هایم را محکم روی هم فشردم تا مطمئن شوم چفت دهانم را بسته نگه داشته ام که یوسف یک هو سرش را پایین انداخت. نگاهش را به نوک کفشم داد و دستی که توی موهایش بود را به محاسنش کشید. بعد هم خشک و جدی گفت: «آقا پایین نشستن، شما هم بفرما پایین. »

”باشه “ را از لای درز لب هایم گفتم. حتی از تن صدای یوسف هم بدم می آمد. هر چه کمتر صدایش به گوشم می خورد کمتر مور مورم می شد. همیشه گرفته بود.

پشت کردم تا بروم که بار دیگر صدایش بلند شد، آن بار با من نبود بلکه همسرش نرگس را خطاب کرد که حال روی ایوان ایستاده بود: «چرا اومدی بیرون؟»

«برای آقا چایی آوردم. »

صدای نرگس برخلاف زمزمه یوسف رسا بود. به ناچار ایستادم و به سمت نرگس چرخیدم تا نزدیک تر بیاید و احوالپرسی کنم.

با آنکه شش ماهه باردار بود اما عین زن های پا به ماه قدم بر می داشت. دختر زیبایی بود. زیباترین عروس خاندان تاجیک. نگاهش روی یوسف بود و بر خلاف ابرو های هشتی اش لبخند

به لب داشت. یوسف گفت: «کس دیگه نبود چای بیاره؟ شما باید حتما می اومدی خانوم؟ »

دو پله یکی به کمک نرگس رفت تا سینی یک نفره با استکان کمر باریک را از او بگیرد.

نمایش مضحکی بپا کرده بودند که دل آدم را می زد.

آن مدل نرمش و محبت کلامی از یوسف زیادی مصنوعی بود. بیشتر از آن نمی خواستم آنجا بمانم، از همان فاصله دهان باز کردم تا سلامی تحویلش بدهم و زودتر به سالن زیر خانه که آقا چندین سال پیش به شکل حسینیه درش آورده بود بروم.

نرگس آخرین پله را پایین آمد که جیغ کوتاهی کشید و سینی توی دستش روی پله ها سقوط کرد. چشمان گشاد شده اش به در کوچه بود و خودش را توی دستان یوسف رها کرد. آنقدر

جیغش ناگهانی بود که از جایم پریدم. وقتی نگاهم به در افتاد فهمیدم چرا آنطور ترسیده.

حسین توی چهارچوب در ایستاده بود. تصور آنکه بعد از نزدیک به یک هفته با آن وضع ببینمش را نمی کردم. لایه ای تیره سر تراشیده اش را پوشانده بود اما بی مویی اش بیش از آن شب به چشمم آمد. ظاهرش مرتب بود با آن حال من هم لحظه ای از شمایلش ترسیدم. او ولی انگار عین خیالش نبود. یوسف هم همانطور. با اخم زیر بازوی نرگس را گرفت و پیش از نزدیک شدن حسین گفت: «درست بایست. چادرت کو؟»

نرگس تا دهان باز کرد یوسف "هیس" بلندی کشید' صدایش درست عین ماری بودکه کنار پایمان می خزید. بازوی نرگس را رها کرد و خودش به سمت حسین رفت.

من عین مجسمه آن وسط ایستاده بودم و به خوش و بش یوسف و حسین نگاه می کردم و بغض نرگس.

انگار نرگس واقعا ترسیده بود چرا که چند ثانیه بعد رو گرفت و خم شد تا خرده شیشه ها و سینی را از روی زمین بردارد. دلم به حالش سوخت. پیش رفتم و گفتم: «نرگس خانم شما خم نشین. برین تو من جمع می کنم.»

نرگس مدام نگاهش را به دو مرد می داد و از آنها می دزدید. بی حرف باز خواست خم شود که خودم زیر بازویش را گرفتم و گفتم: «شما برو تو، آقا یوسف خوشش نمی آد!»

تیز نگاهم کرد' چشمانش شفاف بودند ولی انگار که شنیدن اسم شوهرش از دهان من برایش خوشایند نبود. بازویش را عقب کشید و بدون تشکر و حرفی از پله ها بالا رفت.

توی دلم به بی ادبی اش ناسزا گفتم. او را کمتر از پنج یا شش بار دیده بودم اما برخوردش یادآور برخوردهای مشابه زیادی بود.

خم شدم و چند تکه بزرگ شیشه را توی سینی گذاشتم. چادر روی شانه هایم افتاده بود و می دانستم روسری ام عقب رفته و ریشه موهایم حالا بیرون است.

یاد اظهار نظر حسین درباره رنگ موهایم افتادم. یک دستم فوری سمت روسری ام رفت و کشیدمش جلو. سرم پایین بود که کفشهایی جلوی دیدم قرار گرفت بعد صدای حسین را شنیدم:

«سلام.»

سرم را بالا بردم. سخت بود توی صورتش نگاه کنم. جای بخیه هنوز کنار لبش بود و کبودی ها طیف رنگی متفاوتی داشتند. بنفش و زرد و صورتی!

«سلام...»

سکوت کرد. یوسف انگار دنبال نرگس رفته بود که دیگر توی حیاط ندیدمش.

حسین ناگهان با صدای بلند گفت: «عبدالله، عبدالله... بیا این شیشه شکسته ها رو جمع کن می ره تو دست و پای بچه ها.»

به پشت سرم نگاه کردم و عبدالله کوتاه قد که فرز به سمتمان می آمد. آقا او را همیشه برای کمک در مراسم صدا می زد. حسین از پله ها فاصله گرفت اما چشمانش روی من و ظاهر متفاوتم بود.

او مثل یوسف نبود. نگاهش را از زنها نمی دزدید. انگشتر عقیقش را هم دیگر نمی انداخت و مدتی بود که یک خط در میان توی مراسم های آقا شرکت می کرد. شاید تفاوت رفتارش به خاطر

پدرش بود که مامان می گفت که ایل و طایفه اش با تاجیک ها فرق دارد. آن ها از قماش دیگری بودند’ برای تاجیک ها وصله ناجور فامیل ولی برای مامان آدم حسابی!

با آن حال همه می دانستیم حسین همیشه نوه محبوب و معتمد آقا بوده.

«با زحمتای من.»

ایستادم و با تعجب نگاهش کردم. از او بعید بود بخواهد چیزی به روی خودش بیاورد چه برسد به آنکه تشکر کند!

یک چشمم به عبدالله بود و یک چشمم به حسین. انگار سر حال بود!

DONYAIEMAMNOE

نگاهش شیطنت داشت و شک نداشتم واکنش نرگس باعث تفریحش شده. چیزی که خوب یاد گرفته بودم خواندن نگاه آدم ها بود. کوتاه جوابش را دادم و گفتم: «کاری نکردم. بهترین؟»

«می بینی که...»

چادر را بالا کشیدم و دوباره روی سرم انداختم. خیره به کلنجار رفتنم با چادر نگاه می کرد. عمه می دانست فقط برای آمدن به خانه آقا چادر سر می کنم، گفته بود فقط به احترام بابا!

خودش به زبان بی زبانی به من فهماند که لازم نیست خانه او که می روم ظاهر سازی کنم. اما من نه به خاطر احترام آقا، بلکه به خاطر ترس از آقا بود که از همان نوجوانی آن پوشش را پذیرفتم. گفتم: «مشکلی براتون پیش نیومد که؟»

«نه...»

مکث کرد تا عبدالله که جمع کردن چند تکه شیشه را زیادی طول داده بود دور شود و بعد گفت: «چک ها تو ماشینه، قبل از رفتنت بهم اس بده بیام بدم بهت.»

از فرصت پیش آمده استفاده کردم و تند گفتم:«من هنوز نرفتم پایین، الان بیام بگیرم ؟»

کمی نگاهم کرد و بعد گفت: «محسن تو ماشین نشسته، مراسم که تموم شد بیا بگیر.»

«آهان...باشه.»

دیگر چیزی نگفت. قدمی عقب رفت و راه را برای عبورم باز کرد. همیشه آن قسمت از حیاط دیگ های بزرگی بر روی آتش قرار داشتند اما از اتفاقی چند سال پیش برای دختر عمو کاظم افتاد، دیگر بساط نذری دادن را از توی حیاط جمع کرده بودند. هنوز

هم وقتی از آنجا رد می شدم آهنگ جیغ های بی تاب بچه بینوا توی گوشم زنگ می زد. قدم هایم را تند تر برداشتم و به سمت چند پله منتهی به سالن پایین رفتم.

شنیده بودم دیوارهای سالن پایین همگی کاغذ دیواری بودند و لبه پنجره های هم سطح حیاط پدرم گلدان های گل یاس می چیده. سر بلند کردم و نگاهی به اطراف انداختم. به دیوارهای کرم رنگ و پنجره هایی که حالا با پارچه مخمل سبز و کلفتی پوشانده شده بودند تا نگذارند ذره ای روشنایی به آنجا نفوذ کند. آنطور می خواستند جلوی نور را بگیرند.

به آن پارچه بد قواره ای که سالن را به دو قسمت نامساوی تقسیم کرده بود نگاه کردم’ به پذیرایی مفصلی که چند دقیقه ای می شد از قسمت مردانه شروع شده بود. به نرگس که سرش

را بالا گرفته بود و افتخارش عروس پسر تاجیک بزرگ بودن بود نگاه کردم. کنار مادر و خواهرش نشسته بود و دستان سفیدش را با انگشتر تک نگین نفیسی که توی انگشتش می درخشید روی شکم کمی برآمده اش حلقه کرده بود. تبعیض ها و بی عدالتی ها از همان زیر زمین شروع می شد و من میان دیوارهای آن، گوشم را به صدای نالان مداح بسته بودم و دنبال ردی، نشانی از پدرم می گشتم. دنبال اندکی روشنایی.

«لعل... لعل... »

سرم را به سمت صدا چرخاندم. زن عمو مریم صدایم می زد و من در هپروت سیر می کردم. توی صورتش نگاه کردم. ابروهای زشتی داشت. همیشه نامرتب بودند و صورتش هم آنقدر میان

پیچ و تاب های شال محصور می شد که پر پشتی ابروها بیش از حد خودنمایی می‌کرد. اخم که کرد گفتم:« بله؟»

گردنش را عقب کشید و گفت: «پاشو تو هم یه کمکی بده. نشستی چرا؟»

«کمک؟»

صدای فیسی از خودش در آورد و شانه اش را چرخاند.

کمی طول کشید تا ذهنم هوشیار شود و درست متوجه منظورش شوم. دیدم که دختر بچه ها مشغول پهن کردن سفره بودند و دخترهای جوان‌تر ظروف یک بار مصرف را میان تعدادی از مهمانان که برای شام مانده بودند پخش می‌کردند.

از جایم بلند شدم و به سمت یسنا رفتم.

دخترک لبخند خجولی به رویم زد و یکی از سینی ها را تحویلم داد.

بساط شام به سرعت پهن شد و جمع شد و هنوز خبری از حسین و پیامی که قرار بود بفرستد نبود. دیگر کلافه بودم. غریبه تر ها مجلس را ترک کرده بودند و آقا هم رفته بود بالا. کیفم را برداشتم تا خودم برای حسین پیام بفرستم که یسنا صدایم زد.

«دختر عمو...»

آنجا هیچ کس من را به اسم صدا نمی زد جز عمه و گاهی هم اگر زن عمو هایم مجبور می شدند به قول خودشان دهانشان را با بردن اسم من نجس کنند. یا دختر بودم، یا دختر عمو. بقیه همه اسم داشتند. یسنا خواهر یوسف بود و حال کوچکترین نوه آقا. صورت پری داشت و لپ هایش همیشه سرخ بود و آن لحظه

با چادر و مقنعه مشکی اش سرخ تر به نظر می آمد. نگاهش کردم و گفتم: «جانم یسنا؟»

«بالا کارتون دارن.»

چادر را زیر بغل جمع کردم و نگاهی به راه پله هایی که به نشیمن خانه منتهی می شد انداختم. از پله های موکت شده دالان به طبقه بالا رفتم.

آقا با پیژامه روی مبل لم داده بود و چای می نوشید. کسی به حضورم توجه نکرد. چشم چرخاندم تا یسنا را پیدا کنم و بپرسم چی کسی با من کار داشته. هنوز خودم را آماده روبرویی با آنها نمی دیدم. صدای صحبت از آشپزخانه می آمد و من برای فرار از مقابل چشمان آقا به سمت جایی که زن ها جمع بودند پناه بردم.

توی چهارچوب در ایستادم و نگاهی به داخل انداختم. یسنا آنجا هم نبود و در عوض عمه و زن عموهایم با دختر ها و عروس هایشان جمع بودند. نرگس روی صندلی نشسته بود و با آب و تاب داشت از خریدهایش برای نوزادی که توی راه بود می گفت. زیر نور چراغ گل سینه جواهر نشانش می درخشید و من باز با خودم فکر کردم که به چه چیز عروس این خانواده بودن می بالید؟!

مادر شوهرش مریم که ذره ای سنخیت با نرگس نداشت' یوسف هم نداشت. نرگس زیبا بود و خوش سلیقه. آن چند باری که دیده بودمش لباس هایش همه مرتب و خوش دوخت بودند.

یاسمن روی صندلی کنار نرگس نشسته بود و با ذوق حرف هایشان را گوش می داد. روسری اش کمی عقب رفته بود و ریشه

موهای رنگ شده اش به راحتی دیده می شد. خوب بود که نرگس کمی روی ظاهر خواهر شوهرش هم تاثیر گذاشته بود.

عمه پشت به دخترها داشت توی سینی استکان می چید. توی آن مانتو به نظرم آمد لاغر شده. لابد کارهای حسین گوشت های تنش را آب می کرد. عمه گفت: «تخت و طبق رو ولش کن نرگس خانم . مال امروز و فرداست. چشم رو هم بذاری باید بری براش زن بگیری.»

مریم خانم همان دم چیزی زیر زبان خواند و به سمت عروسش فوت کرد. عمه در ادامه گفت: «اسمشه که باهاش می مونه. نامدار و پر آوازه باشه الهی. حالا اسم چی انتخاب کردین؟»

یاسمن چشمش به من افتاد و من هم دیدم قبل از آنکه نرگس دهانش را باز کند' از زیر میز ضربه ای به پایش زد. مریم خانم

قبل از همه گفت: «یوسف شبی که فرداش قرار بود بود نرگس خانم بره سونوگرافی' خواب آقا امام حسین رو دیده.»

حرفش تمام نشده بود که بغض کرد و غبغبش از زیر مقنعه بیرون زد. بعد با صدایی محزون ادامه داد: «این بچه نیومده نشون کرده آقاست.»

عمه بلند استغفار فرستاد و همان موقع شهین' زن عمو کاظم هم با ظرف میوه از پاسیو بیرون آمد. من را که دید گفت: «بفرما تو.»

عمه و مریم خانم هر دو به سمتم چرخیدند. نگاه هیچ کدامشان دعوت کننده نبود و آشپزخانه ناگهان در سکوت فرو رفت.

لب هایم را تر کردم و گفتم: «یسنا جان اینجاست؟»

مریم خانم باز ابروهایش را توی هم کشید و گفت: «چی کارش داری؟»

پیشانی ام از لحن زشتش چین افتاد.

«کارش داشتم.»

عمه سینی را کنار گاز گذاشت و گفت: «با ریحانه رفتن بالا.»

سری تکان دادم و خواستم به عقب برگردم که شهین خانم گفت: «می ری بیرون این رو هم ببر.»

اشاره اش به ظرف میوه بود. نگاهی به او که چادر مشکی اش را با چادری گلدار عوض کرده بود انداختم. به آن شکل می خواست من را از آنجا و جمعشان دور کند. تلخی شهین را می توانستم درک کنم. هر بار که می دیدمش مصیبتی را که از سر گذرانده

بود خاطرم می آمد و دیگر بابت نامهربانی اش دلچرکین نمی شدم. کم دردی نبود با چشم آتش گرفتن پاره تنت را ببینی.

کمی این پا و آن پا کردم' ظرف به آن بزرگی را چطور باید می بردم جوری که نه زمین بخورم و نه چادر از سرم بیفتد!

عمه که پی حرف ها را گرفت من هم کناره های چادر را زیر بغلم گلوله کردم و خم شدم تا ظرف را بلند کنم.

عمه پرسید: «نگفتی نرگس خانم. اسم این کاکل زری قراره چی باشه.»

نرگس در جواب دادن تعلل کرد تا از آشپزخانه بیرون بروم اما من پیش از آنکه زیاد دور شوم شنیدم که گفت: «من که محمد پارسا دوست دارم. آقا یوسف اما می گه بذاریم امیر عباس.»

دیگر نظراتشان را نشنیدم. توی نشیمن بودم و خم شدم و ظرف را روی میز مقابل آقا گذاشتم. داشتم فکر می کردم حالا کجا پناه بگیرم که صدای آقا مو را به تنم راست کرد: «خبری ازت نیست دختر. »

دستم را به کناره های روسری کشیدم و گفتم: «احوال پرس هستم آقا. مشغولم دیگه.»

با من که صحبت می کرد اغلب سرش پایین بود. اگر می توانست حتی توی صورتم هم نگاه نمی کرد. هنوز صدای برو و بیا توی خانه می آمد ولی غیر از آقا بهروز و یوسف که مشغول صحبت بودند کسی توی سالن ننشسته بود.

آقا ته چایش را هورت کشید و گفت: «مشغول چی؟»

آب دهانم را قورت دادم. رنگم پرید و ترس برم داشت. نگاه ها رویم سنگینی می کرد و اصلا نمی دانستم چه جوابی بدهم. از جواب پس دادن به آقا متنفر بودم. نمی شد فهمید یک دستی می زند یا که واقعا از چیزی باخبر شده.

نگاه آقا بالا آمد و توی صورتم نشست. عمه که با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد من گفتم: « مشغول کار آقا... همون جای قبل.»

عمه چای را گرداند. آقا ساکت خیره ام بود. عمه به من که یک لنگه پا وسط نشیمن ایستاده بودم رسید و گفت: «چرا عین این محکوم شده ها واستادی وسط سالن. یه جا بشین خب.»

DONYAIEMAMNOE

چای را رد کردم و خودم را جمع و جور کردم جوری که انگار آماده رفتن هستم. بعد گفتم: «دیگه با اجازه باید برگردم. دیر شده خیلی...»

«جای قبل کجاست؟ مگه قرار نبود فقط همون اداره خاله ات بری؟»

سرم به سمت آقا چرخید و گفتم: «به این راحتی ها نیست که آقا' هنوز بهم خبر ندادن.»

خیره داشت نگاهم می کرد. بعد با لحن عجیبی گفت: «محسن رو فرستاده بودم پی ات...»

چیزی از توی دلم ناگهان سقوط کرد. او مکث کرد و بعد از ریز کردن چشمانش گفت: « همسایه اتون به محسن گفته از اونجا بلند شدی.»

این قسمت داستان را چندین بار توی مسیر تمرین کرده بودم. می دانستم یقینا خبر جابجایی ام به گوشش رسیده. آن را هم می دانستم که توی بدترین موقعیت موضوع را به رویم خواهد آورد. خودم را از تک و تا نیانداختم و جوابی را که از قبل آماده داشتم تحولیش دادم : «بله آقا صاحبخونه واحدش رو فوری می خواست. حاج خانوم که خاطرتون هست؟ همسایه طبقه پایین... محبت کرد و خودش یه جا برام پیدا کرد که مطمئن و امن باشه. دیگه یه روزه جابجا شدم فرصت نشد خبر بدم.»

وقتی که او حرف می زد هیچ کس حق اظهار نظر نداشت. کسی سوال نمی‌پرسید. همگی فقط گوش می دادند. جواب پس دادن به آقا همیشه اولش سخت بود. صدای تلویزیون از دور به گوش می رسید که ساعت ده شب و اخبار شبانگاهی را اعلام کرد اما او قصد نداشت بازپرسی اش را تمام کند. شک داشتم ذره ای

نگران من و وضعیتم باشد' نمایش بپا می کرد تا بقیه هم حساب کار دستشان بی آید و فراموش نکنند هنوز هم اوست که اگر بگوید بمیر باید می مردی.

« کی به تو گفته می تونی سرخود هر غلطی خواستی بکنی؟ کدوم بی ناموسی جرات کرده به دختر تنها خونه کرایه بده؟»

صدایش برای مردی هشتاد و خرده ای ساله زیادی رسا و بلند بود. لرزشش کم بود و هنوز آن اصوات می توانست کابوس شب هایم شود.

«آقا یهویی شد...حاج خانوم آشنا داشت...»

عصایش را روی زمین کوبید و گفت: «دروغ تحویل نده دختر.»

اخم کردم و گفتم:«دروغ نمی گم!»

« تو مگه بی صاحابی که واسه خودت خونه عوض و بدل می کنی؟»

نگاهی به دور و برم انداختم’حسین هم به جمعشان اضافه شده بود و او هم داشت نمایش را تماشا می کرد. حس کردم چند قاشق عدس پلو توی معده ام می پیچد و بالا می آید. بزاق دهانم زیاد شده بود و گرمای بخاری هم حالم را بدتر می کرد.

رو به عمه گفت: « محبوبه مگه بهت نگفتم پیغوم بدی بهش که جمع کنه بیاد اتاق بالا. هی امروز فردا کردی. »

صدای عمه بلند شد اما آقا نگذاشت چیزی بگوید. در عوض عصایش را بلند کرد و به سمتم نشانه گرفت.

DONYAIEMAMNOE

«فکر نکن به این راحتیاست که خاله ات مرد تو هم جمع می کنی می ری پی زندگیت. من حواسم بهت هست دختر. کج بری پاهات رو قلم می کنم.»

صورتم از داغی می سوخت و تنم از سرمای کلامش یخ بست. خوب موفق شده من را دستاویز به رخ کشیدن قدرتش کند!

«پات رو از این مملکت که هیچ، از این خونه هم بدون اجازه من نمی تونی بیرون بذاری.» با آن حرف ها ’ بندهایی که دور مچ دست و پایم بسته بود را از هر سو می کشید تا زخمی تر شوم. موهایم زیر آن روسری ساتن ارزان قیمت خیس شده بود و حس افتضاحی داشتم. وقتی آقا توی جمع آنطور رفتار می کرد دیگر

چه انتظاری داشتم که مریم برایم چشم و ابرو نازک نکند و عموهایم به زور جوابم را ندهند؟

«آدرست رو رو کاغذ می نویسی می دی دست یوسف.»

توی دلم چنان نالیدم که حنجره ام از خفگی صدایم سوخت. محال بود آدرس را برای یوسف و محسن و هیچ کدامشان بنویسم.

نزدیک شدن قدم های کسی را حس کردم و حسین را دیدم که بی توجه به من مقابل آقا خم شد و حینی که عصای او را آرام با دست پایین می آورد گفت: «حاجی اگه امری نیست من برم. نذرتون هم قبول حق.»

آقا کوتاه نگاهش کرد اما جوابی نداد. کنایه حسین را گرفته بود که دلخور شد. انگار با او قهر بود که لب هایش را کیپ روی هم

فشرد و اگر نه که محال بود جواب دردانه نوه اش را ندهد. حسین خنده ای کرد و گفت: «حاجی نوکرتم.»

بیشتر خم شد و دست روی شانه آقا گذاشت. بقیه دستش را می بوسیدند!

نگاهی اجمالی به من انداخت و یک خداحافظ هم سمت من پرت کرد. حتی ذره ای از قول و قرارمان را هم به روی خودش نیاورد.

عصبی و ناامید بودم. آرامشم را سلب می کردند و نمی گذاشتند زندگی کنم. دیگر باورم شده بود حسین هم بازی جدیدی با من راه انداخته.

DONYAIEMAMNOE

صدای خداحافظی اش از جمع به گوش رسید و کم کم نشیمن خلوت شد. از فرصت استفاده کردم و گفتم: «آقا اجازه بدین من هم دیگه برم، خیلی دیر شده.»

«دختر چرا حالیت نی. رفتی با تنهایی زندگی کردنت چوب برداشتی آبروی منو به حراج بذاری. لابد با اون زن برنامه ریختی...»

دیگر خسته شده بودم. آقا باز روی دور تکرار افتاده بود و نمی خواست باور کند که سرنوشتم را پذیرفته ام. حتی بار دیگر دیدن و لمس کردن مامان هم آرزوی محال بود.

صدایم عین ناله بیماری از درد بود که رمقی برایش نمانده بود.

«کدوم برنامه آقا؟»

«این پیغوم رو بهش برسون. بگو اسماعیل گفته تا زنده ست داغ دوباره دیدن دخترت رو به دلت می ذاره. »

چهره خودش هم با آن حرف شکسته شد. مخالفت نکردم، فقط خلاصی از آن شرایط را می خواستم.

«باشه آقا، باشه. »

صدای حسین از توی راهرو می آمد که انگار دوباره به خانه برگشته بود و با صدای بلند از کسی پرسید: «شما ماشین خواسته بودین؟»

منتظر بودم یکی جوابش را بدهد اما صدایی نیامد. باز گفت: «مگه شما ماشین نخواستی؟ راننده دو ساعته سر کوچه منتظره که...»

DONYAIEMAMNOE

آن بار علاوه بر صدا، چهره اش را هم دیدم. با من بود انگار!

دهان باز کردم تا بگویم من که ماشین نخواسته بودم که چشمانش را برایم لحظه ای درشت کرد و ثانیه ای بعد دوباره به حالت قبل برگرداند.

بدون آنکه فکر کنم گفتم: «بله... بله من ماشین گرفته بودم.»

«بجنب سر کوچه رو بند آورده راننده. ما رو هم علاف کرده.»

خودم را به دستپاچگی زدم و به آقا نگاه کردم. هر کسی نقطه ضعفی داشت. نقطه ضعف آقا هم حسین بود. پیرمرد دوباره دستانش را اهرم عصایش کرد و گفت: «به محبوبه می گم اتاقت آماده شد خبرت کنه. گم و گور نمی کنی خودت رو.»

«چشم آقا.»

با عصا اشاره زد تا از جلویش کنار بروم. نمایش تمام شده بود و پرده ها را پایین انداخته بودند. تند و سریع از همگی خداحافظی

کردم. از پله ها پایین رفتم و توی تاریکی سالن به سمت در و جایی که کفش هایم را حسین توی جا کفشی گذاشته بود رفتم. نفس هایم از عصبانیت و استیصال پرشتاب از سینه ام خارج می شد و توی گوش هایم صدای وز وز می آمد.

با حرص خم شدم و کفش ها را مقابلم جفت کردم. هنوز کمرم را صاف نکرده بودم که حس کردم چیزی کمرم را لمس کرد.

"هین" بلندی کشیدم. چیزی به جیغ زدنم نمانده بود که یوسف از خودش صدایی در آورد و قدمی عقب رفت. پررو و پر توقع نگاهم کرد. دهان باز کردم و گفتم: «چه غلطی می کنی؟»

برگه‌کاغذی را توی دستش تکان داد و گفت: «آدرس...»

اصلا به روی خودش نیاورد ثانیه ای قبل دستش کجای بدنم را لمس می کرده. خودم را به جاکفشی چسباندم. قلبم سرسام آور

توی سینه ام می کوبید و فشار آن لحظات باری دیگر کارکرد مغزم را مختل کرده بود.

هزاران فحش و ناسزا تا نوک زبانم آمد اما دهانم را بستم. عقوبت در افتادن با یوسف سخت تر از تخلیه فشار روحی آن لحظات بود.

قدم عقب رفته را پیش آمد. انگار من را توی موقعیت مناسبی گیر انداخته بود. او هم خلق وخوی آقا را داشت. اسیرت می کرد و آزارت می داد.

دید که گیج و منگ هستم و باز قدمی دیگر نزدیک شد. تقریبا به من چسبیده بود. لبهای باد کرده اش را تکان داد و زمزمه وار کنار گوشم گفت: « فقط یه لبَ...»

نزدیک بود عق بزنم اما او فرصت تمام کردن جمله اش را پیدا نکرد. یسنا از توی سالن تاریک حسینیه یوسف را چند بار بلند صدا زد. همزمان حسین از پیچ پله های حیاط سرازیر شد. مشت فشرده ام را باز کردم و چشم بستم. دیگر در امان بودم.

یوسف به سرعت عقب رفت و توی تاریکی خودش را قایم کرد.

حسین شاکی و بدون ملاحظه' با صدایی که بیش از اندازه بلند بود گفت: «سرکار خانم تشریف نمی برین؟ از کار زندگی افتادیم شبی. بابا ماشین کل کوچه رو بسته.»

کفش هایم را بی دقت پا کردم' به سمت جلو پریدم و گفتم: «اومدم... اومدم.»

چنان اخمی به پیشانی انداخته بود که خودم هم باورم شد ماشین گرفته و راننده راه کوچه را بسته بود. صدای یسنا آمد که

گفت: « داداش یوسف اینجایی؟ چرا هر چی صدات می زنم جواب نمی دی؟»

حسین از روی شانه نگاهی به پشت سرم انداخت و چین های رو پیشانی اش تکان خوردند. چشمانش از یوسف به من چرخید و دوباره او را نگاه کرد. یوسف سینه صاف کرد و جلو آمد. جوری وانمود کرد که او هم همان لحظه از در حسینیه بیرون آمده. از پشت سر گفت: «واستا دختر عمو... آقا آدرس خونه رو خواستن.

»

حسین عوض من دستی در هوا تکان داد و گفت: «خودم ازش می گیرم. برو ببین نرگس خانوم چش شده همه رو بسیج کردن دنبالت!»

DONYAIEMAMNOE

یسنا هم صورتش دیگر خندان نبود. یوسف باز برای گرفتن آدرس پافشاری کرد که حسین چشم سالم ترش را ریز کرد و گفت: « حرص می زنی چرا؟ آدرس رو فردا خودم می ذارم کف دست آقا.»

بعد هم برای خاتمه دادن به صحبتها راه افتاد و از پله ها بالا رفت. بدون حرف دنبالش راهی شدم. مطمئن بودم خودش برایم آژانس خبر کرده که آنقدر جوش می زند. وقتی که شانه به شانه اش رسیدم بدون آنکه نگاهم کند تلخ و گزنده گفت: «حواست به زنبورا نیست اصلا.»

سرم یک باره سمتش چرخید و با دهانی باز مانده نگاهش کردم. تازه آن لحظه منظورش را فهمیدم.

DONYAIEMAMNOE

از سر شب فکر می کردم منظورش به همان سالی بود که برای بار اول من را به خانه آقا بردند. یادم نیست چند ساله بودم اما خوب خاطرم بودکه خاله چندین بار گوشزد کرده بود که کفش هایم را وقتی از پا کندم’ جفت کنم و مرتب گوشه ای بگذارم. حرف خاله را گوش داده بودم. کفشهای ورنی سفیدم را جفت شده’روی پله حیاط کنار گلدان گذاشتم . غافل از آنکه آن تابستان حیاط پر گل آقا پر از زنبور هم بود. انگشاتنم از یادآوری سوزش نیش زنبورهای لانه کرده توی کفشم جمع شد. البته که آنجا زنبور زیاد داشت. یکی کف پایم را نیش می زد’ دیگری قلبم را و آن دیگری هم روحم را!

از رفتار یوسف جای آنکه عصبانی شوم بغضم گرفت. مدتها بود کمتر جسارت چنین رفتاری را به خودش می داد و حس مشمئزکننده حضورش بازگشته بود.

از در حیاط بیرون رفتیم و حسین در را محکم پشت سرمان کوبید. دیگر یک لحظه آنجا ماندن را نمی خواستم. نفسم سنگین شده بود و سرم به دنبال راننده منتظر به این سو و آنسو می چرخید.به ته کوچه سرک کشیدم. ماشین حسین بود که راه را بسته بود.

« راننده رفت؟»

«تو ماشین خواسته بودی!»

منتظر جوابم نشد و دوباره راه افتاد سمت ماشین. قدم هایم سست شدند. دید که همراهش نشدم گفت: « کم امشب واسه سرکار معطل نشدم...مگه چک هاتو نمی خواستی؟ بجنب دیگه باید برم جایی.»

DONYAIEMAMNOE

به خیال آنکه از داشبورد می خواهد چک ها را بیرون بیاورد به دنبالش رفتم. در سمت سرنشین را باز کرد و روی صورتم مکث کرد. هنوز هم اخم داشت اما دهانش بسته بود. اشاره زد تا سوار شوم. قلبم هنوز ارام نگرفته بود’ خسته بودم و تا سر خیابان هم نمی توانستم قدم بردارم. روی صندلی نشستم’ خودش در را برایم بست و پشت فرمان نشست.

تا به خودم بیایم از کوچه بیرون رفته بودیم و حسین کلامی حرف نزده بود. لب هایش از زیر ته ریشی چند روزه ریز تکان می خورد اما جملاتش برایم نامفهوم بود. به خیابان اصلی که رسیدیم دست برد توی جیب پیراهنش و پاکتی را بیرون کشید. آن را بی حرف سمتم گرفت. گوشه پاکت را گرفتم اما حسین رهایش نکرد. محکم سردیگرش را چسبیده بود و حتی کمی

هم به سمت خودش کشید. نیم نگاهی به من انداخت و بالاخره گفت: «قولت یاد نره!»

آن لحظه بدترین و بی ربط ترین زمانی بود که طاقتم طاق شود و اشک بخواهد از گوشه چشمم سرزیر شود. منی که همیشه ادعا می کردم قوی هستم' مستقل هستم و از نگاه های پر تحسین و تمجید دوستانم لذت می بردم' آن لحظه نقاب زن قوی از صورتم راکنار زدم و احساساتم فروپاشید. بی کسی را از همان دم که بدنیا آمده بودم با خودم یدک کشیده بودم. آن شب اما بریده بودم. خسته بودم و محتاج به یک حامی' یک پشتیبان. کسی که سرم را روی شانه اش بگذارم و او بگوید: "نگران نباش من هستم".

DONYAIEMAMNOE

چانه ام می لرزید و اشک پشت اشک بود که از کنار صورتم راه گرفت و مگر بند می آمد!

حسین پاکت را سریع رها کرد. دستش را دور فرمان پیچاند و نگاه های کوتاه سمتم می انداختکمی صبر کرد و بعد سینه اش را با سرفه ای صاف کرد. صدایش آنقدر نرم بود که شک کردم پسر عمه بد خلقم است که با من حرف می زند. مجبور شدم نگاهش کنم تا باورم شود صدای خودش است که می شنوم.

«ببین...حالا نگفتم همین فردا بیای تسویه حساب کنی که... ای بابا نخواستم اصلا...»

دستپاچگی اش مشهود بود. انقدر چشمانش نرم شده بودند که با آن کبودی های مانده روی صورتش' چهره ای مضحک برای خودش ساخته بود.

باز گفت: «ببین اصلا نمی خوام پول رو پس بدی.»

مدام حرفش را تکرار می کرد. نقطه ضعفش را یافته بودم. اما هر قدر سعی کردم اشک هایم را کنترل کنم بدتر بود انگار.

بینی ام را بالا کشیدم و از روی داشبورد دستمالی برداشتم. حسین دیگر از نگاه به من پرهیز می کرد اما صورتش هنوز کمی آویزان بود. فرشاد و مردهایی که دیده بودم با دیدن دو قطره اشک نرم می شدند. حتی گلزار که آنقدر خوددار بود هم می گفت علی با دیدن اشکهایش از موضعش پایین می آید. ولی گریه سلاح من نبود. اگر داشتم غرورو را به حراج می گذاشتم و بابت ناکامی هایم اشک می ریختم' اوج استیصالم بود!

DONYAIEMAMNOE

حسین به ماشین سرعت بیشتری داد و جدی تر از قبل گفت: «جای گریه و زاری بگو کدوم طرف برم. جردن می شینی دیگه؟»

نفسی گرفتم و یاد آدرس خواستن آقا افتادم. حسین را نمی توانستم بپیچانم پس سری در تایید حرفش تکان دادم و صورتم را به سمت پنجره چرخاندم.

«هیچ از این فیلمی که راه انداختی خوشم نیومد. »

همانطور خیره به خیابان ها گفتم: «چه فیلمی؟»

دستش را در هوا تکان داد و گفت: «اگه به گریه و اشک و آه بود همون روز اشکات رو می ریختی برام. منم حساب کارم رو می کردم.»

DONYAIEMAMNOE

باز بغض ته گلویم نشست. هر قدر هم که می خواستم نشد لرزش صدایم را کنترل کنم.

« فکر کردی من واسه خاطر پس ندادن اون پول به این حال افتادم؟»

« چه می دونم؟!»

آنقدر خیره نگاهش کردم تا توجهش به سمتم جلب شود و بعد دلخور ترین نگاهی که را بلد بودم حواله چشمانم کردم. حسین در جواب شاکی نگاهم کرد و گفت: «چیه؟ هر بار اومدی یه فیلمی بازی کردی. اون از دفعه قبل اینم از این بار.»

تیز شدم و گفتم: «غرور و شخصیتم برام چند برابر اون چک ها ارزش داره.»

DONYAIEMAMNOE

پاکت را روی داشبورد گذاشتم و ادامه دادم: «دونه دونه این چک ها نقد می شه. اون چند تایی که عقب مونده لا به لای بقیه پرداخت می کنم.»

نگاهی به اطراف انداختم تا موقعیتم را پیدا کنم. چادر را از دورم کشیدم و گلوله اش کردم. بعد هم به زور توی کیفم چپاندم و گفتم: «اولین مسیر تاکسی خور پیاده می شم.»

بر خلاف تصورم حسین نه عصبانی شد و نه کلافه. گوشه لبش بالا رفته بود که نمی دانستم لبخند است یا پورخند.

گفت: «خوبه... درستش همینه.»

جری تر شدم. یوسف و دستهای هرزش را فراموش کردم. آقا را که دو دستی می خواست من را توی دهان شیر بیندازد و تهدیدش را هم فراموش کردم. فقط می خواستم از حسین و

بازی ای که راه انداخته بود خلاص شوم. گلزار راست گفته بود. می مردم هم نباید از او پول قرض می گرفتم. او که گل سر سبد تاجیک ها بود.

«آره این جوری بهتره... از این خروجی برین من زیر پل پیاده می شم.»

اهمیتی به حرفم نداد و همانطور به مسیر خودش را می راند.

رسیده بودیم اول خیابان جردن که به حرف آمد: « اون پاکت رو بذار توی کیفت. من هر حرفی رو فقط یه بار می زنم. با تو هی باید همه چیز رو چند بارتکرار کنم!»

«دیگه لازم نیست.»

سرش را یکباره به سمتم چرخاند و بی توجه به سرعت ماشین نگاهم کرد. وقتی مطمئن شد نگاهش دهانم را بسته دوباره به

روبرو خیره شد و گفت: « نگران آقا نباش. خسیس تر از این حرفاست که بخواد یه نون خور اضافه بیاره تو خونه اش.»

دهانم باز ماند. او هیچ وقت از آقا به غیر از احترام حرف نمی زد. لحنش هم مثل همیشه جدی بود و ردی از مزاح توی آن احساس نمی کردم. ادامه داد: «فکر می کردم این رو خودت بعد از این همه سال فهمیده باشی. به هر حال قپی زیاد میآد.»

مکث کرد و پرسید: «کدوم خیابون؟»

هاج و واج بودم و بی فکر گفتم: «کوچه سوم.»

حرفهایش تازه بود و انگار زیاد از چیزی که می خواست بگوید مطمئن نبود. اما بعد گفت: «فقط آدرس اینجا رو سعی کن دست کسی ندی. فقط ادعات زیاده' اصلا حواست جمع نیست!»

دهانم بیشتر باز ماند و وقتی سربالایی کوچه را پر گاز راند به خودم آمدم. یاد کنایه اش به زنبور ها افتادم و آن تابستان که کف پایم را نیش زده بودند. باز یادم آمد آن روز خانم باجی اولین نفر به دادم رسید. نوچ نوچ می کرد و بی توجه به گریه ها و ناله های من فقط بد و بیراه به بی حواسی ام می گفت. حسین اما وقتی خانم باجی رفت تا عمه را صدا بزند مچ پایم را توی دستش گرفت. جورابم را بیرون کشید و جای نیش را مک زد. آنقدر مک زد تا دردم آرام گرفت. بعد هم مثل الان با چشمانش خط و نشان کشید و توپ چند لایه اش را زیر بغل زد و از در بیرون رفت

سیکل معیوب زندگی ام به طرز مطلوبی در چرخش بود. یک بدشانسی به بدشانسی دیگری منتهی می شد و از یک گرفتاری' گرفتاری دیگری متولد می شد. چاله های زیر پایم گودتر و دره ها عمیق تر می شدند. و بن بست ها' امان از بن بست ها که از

کوچه زار زندگی ام هزارتویی بی سر و ته ساخته بود با دیوارهایی سر به فلک کشیده که میانش گم شده بودم.

پشت پلکهایم دیگر سیاهی مطلق نبود. نور انگار سرسختانه قصد نفوذ از میان درز چشمانم را داشت. لعنت به شب هایی که فراموش می کردم پرده را کیپ کنم. تکانی خوردم و صدای خش خش کاغذ آمد. به پهلو و پشت به پنجره چرخیدم اما صدای مچاله شدن کاغذ مجبورم کرد پلکهایم را باز کنم. خواب های آشفته دیده بودم. شب قبل تا دیر وقت حساب و کتاب می کردم. اعداد و ارقام را برای هزارمین بار روی کاغذ بردم و بعد از هر بار جمع و تفریق آنچه می ماند عددی چند رقمی با ضریب منفی بود. آخر هم نفهمیدم کی خوابم برد.

DONYAIEMAMNOE

پتو را که کنار زدم کاغذ ها هر کدام به گوشه ای پرتاب شدند. نگاهی به پنجره انداختم. دانه های درشت برف از آسمان می بارید و سطح پشت بام را پوشانده بود. دیدن شهر سفید پوش هم سر ذوقم نیاورد واگر نه که اولین برف سال را به فال نیک می گرفتم.

پاهای کرختم را روی زمین گذاشتم. برای منی که از هفده سالگی خودم را با کار مشغول کرده بودم’ آن چند ماه بیکاری کشنده بود. بی هدف و بی برنامه بودم و در عذاب.

حال با پوست و گوشت مفهوم بیکاری را درک می کردم. دیگر اعداد و ارقام بیکاری بریم عجیب نبود و خوب می دانستم من هم عضوی از جامعه بیکاران بودم.

DONYAIEMAMNOE

دیگر فهمیده بودم جوان لیسانسه ای که پشت ماشین مسافر کشی می کند چه بر سرش آمده. یا آن دیگری که با مدرک دکترا' پاره وقت توی آموزشگاه انگلیسی درس می داد. تازه آن هم اگر شانسش می زد. دیگر با آن رخوتی که دچارش بودم سازگار شده بودم.

تلفن خانه زنگ خورد. از مقابل کمد های آیینه پوش که رد شدم به عمد رو گرفتم. هر روزم را با چهره ای زار و داغان آغاز می کردم. دیگر آن موهای دو رنگ و صورت بی روح دیدن نداشت. چهره ام را از بر بودم!

تلفن ممتد زنگ می خورد و من قصد جواب دادن نداشتم. ژاکتم را پوشیدم و کتری را پر از آب کردم. روی یخچال لیستی از

خریدهایم را نوشته بودم. آنهایی که تهیه شده بود را خط زده بودم اما به تعداد خط نخورده ها روزانه اضافه می شد.

توی همان سینک آشپزخانه صورتم را شستم و تلفن همچنان زنگ می خورد.

یکی از تمرینهای آن مدتم نشنیدن و در عین حال خوب شنیدن بود. مثلا نشنیدن صدای در وقتی خانم سروی سرایدار را برای جمع آوری شارژ ساختمان بالا می فرستاد' آن وقت صدای نفس های خودم را هم نمی شنیدم. یا وقتی از بانک تماس می گرفتند من باز کر می شدم و صدای زنگ پی در پی تلفن و موبایلم را نمی شنیدم.

بر عکس وقتهایی که می خواستم از خانه بیرون بزنم' گوش هایم تیز می شد تا صدای هر جنبنده ای را توی ساختمان بشنوم

مبادا که با همسایه ای برخورد کنم و مجبور به توضیح چیزی باشم.

تلفن بعد از پنج یا شش بار تماس قطع شد و تا وقتی چای دم کردم و برای خودم توی لیوان ریختم دیگر زنگ نخورد. مقابل پنجره با لیوانم ایستادم و به کارهای آن روزم فکر کردم. کاری نداشتم جز منتظر ماندن تا ظهر برای تماس با مامان.

سرگرمی ام شده بود رویا پردازی. زل می زدم به دیوار و توی تصوراتم غرق می شدم.

جرعه اول را که نوشیدم صدای زنگ در بلند شد و دل من هری پایین ریخت. دیر یا زود سراغم می آمدند. مگر صد و خرده ای میلیون شوخی بود که بانک بخواهد برای باز پس گرفتنش امروز و فردا کند؟

از دور تصویر زنی با مقنعه را از توی آیفون دیدم. جلوتر رفتم و لبخند روی لبم جای طپش های قلبم را گرفت. بیچاره قلبم که آنطور یک هو می تاخت. گرمایی دلنشین توی رگهایم جریان پیدا کرد و بدون برداشتن گوشی شاسی را زدم تا در باز شود. گلزار اما قصد دیگری داشت. دستش را روی زنگ گذاشت و چند ثانیه همانطور نگه داشت. جوری که مجبور شدم گوشی را بردارم و زمزمه کنم: «بیا بالا دیگه.»

«تو مگه امروز با من قرار نداشتی بیشعور؟»

لب گزیدم. یادم آمد چند روز قبل از آنکه گلزار و علی از سفر بازگردند قرار صبحانه با گلزار را چیده بودم. روزهای هفته را گم کرده و خودم را توی دریای مشکلات رها کرده بودم تا که غرق

شوم و یا که به ساحلی دیگر برسم. گلزار گفته بود بعد از بازگشتشان یک روز بیشتر مرخصی می گیرد تا هم را ببینیم.

شرمنده شدم و شرمندگی توی صدایم معلوم بود.

«بخشید...حالا بیا بالا یخ زدی.»

«نمیآم... فقط اومدم اول ببینم زنده ای و دوم بهت بگم خیلی بیشعوری.»

اخم داشت و حسابی توپش پر بود. صورتش را چرخاند و خواست دور شود که بلند توی گوشی نالیدم:

«گلزار... تورو خدا نرو... بیا بالا.»

گلزار با کسی شوخی نداشت. نظم و قانون عجیبی بر زندگی اش حاکم بود. تاخیر و نامنظم بودن را نمی پذیرفت و همان هم

زندگی را برای علی سخت کرده بود. آنقدر که گاه و بیگاه از دیسیپلین بیش از حد گلزار شکایت می کرد.

چشم از صفحه نمایش برنداشتم. تعلل کرد و با همان اخم های درهم گفت: « درو باز کن.»

صدایم ناخوداگاه باز پایین آمد و گفتم: «بازه... زود بیا بالا.»

زحمت لباس عوض کردن را نکشیدم. فقط دستی میان موهایم بردم تا بهم ریختگی اش کم شود. پشت در منتظر شنیدن صدای رسیدن آسانسور ماندم. نگاهم از توی چشمی به راهرو بود. گلزار چند دقیقه بعد پشت در بود و قبل از هر حرکتی در را به رویش باز کردم.

DONYAIEMAMNOE

« چته تو؟ این گانگستر بازی ها چیه؟ جای کشیک کشیدن پشت در اون تلفن بی صاحب رو جواب بده. موبایلت هم که خاموشه!»

هیس هیس کنان بازویش را گرفتم و کشیدمش تو ’ بعد هم در را با کمترین صدا بستم.

نوک بینی اش سرخ بود و صورت استخوانی اش یخ زده بود. بر خلاف ظاهر دلخوری که به خود گرفته بود طولانی تر در آغوشم گرفت و گفت: «ازت متنفرم. از شلختگی و بی برنامه گیت. می دونی چقدر معطل شدم!»

حرف عجیبی نزده بود. همیشه همانطور بود. اصلا آن “ ازت متنفرم” هزار برابر بیشتر از “دوستت دارم” معنا می داد. من اما بغض کردم و پشت بندش به گریه افتادم گلزار از واکنشم

غافلگیر شد و بازویم را نرم فشرد. بسته بزرگی را که همراه داشت کنار در گذاشت و گفت: « چته تو؟ چی شد؟! چیزی نگفتم که!»

سرم را به طرفین تکان دادم و مادامی که سعی داشتم اشک هایم را کنترل کنم لبخند هم زدم. گلزار همانطور هاج و واج نگاهم کرد. چشمان جمع شده و لب های کجش می گفت که شبیه احمق ها شدم . همان باعث شد واقعا بخندم. صورت او هم نرم شد و وقتی کمی آرام شدم گفتم: «ببخشید... رسیدن بخیر... بیا تو دیگه.»

بوت هایش را از پا در آورد و گفت: «مرسی... این کوچه چقدر لامصبه. جا قحط بود؟ زمین صاف را ازت گرفته بودن که اومدی رو تپه خونه گرفتی؟ از نفس افتادم تا آمدم بالا.»

بعد باز با اخم و طلبکارانه نگاهم کرد.

«مگه ماشین نیاوردی؟»

لب و لوچه اش را بیشتر پیچ و تاب داد و گفت: « مثل اینکه فروختیمش ها!»

با کف دست به پیشانی ام کوبیدم و گفتم: «یادم نبود. بیا تو... علی خوبه؟»

«خوبه... چرا تلفن رو جواب نمی دی؟ این چه وضعیه راه انداختی؟ اشک می ریزه واسه من!»

با چهار قدم پشت پیشخوان آشپزخانه بودم و از توی کابینت لیوانی دیگر بیرون کشیدم. یکی در میان غر می زد و سوال می پرسید و من به همه شان بی توجهی کردم.

DONYAIEMAMNOE

«چای بریزم اول برات؟»

« مگه قرار نبود بریم صبحانه؟ چای چه موقع؟ آماده شو بریم دیگه. من نهایتش تا یازده بتونم بمونم’ بعدش باید دفتر باشم.»

نگاهی به ساعت انداختم. نه بود. وقت داشتیم اما حوصله نه. جوری گلزار را نگاه کردم که حساب کار دستش آمد و بدون سوال مقنعه و پالتو اش را در آورد و توی کمد آویزان کرد.

مشغول چیندن چند قلم خوراکی روی میز شدم و خوشحال از آنکه روز قبل نان خریده بود و لااقل آبرویم جلوی گلزار نمی رفت. آنقدر غرور داشتم که نگذارم بفهمد بی پولی ام تا چه اندازه جدی ست و توی چند چک و بدهی به بانک خلاصه نمی شود. دیگر مرز فقر را هم رد کرده بودم و مایحتاج روزانه هم کم می آوردم.»

DONYAIEMAMNOE

گلزار بسته را روی پیشخوان گذاشت و خودش که روی صندلی نشست. پرسیدم: این چیه؟

تند تند چیزی توی گوشی اش می نوشت و بی حواس گفت: « سوغاتی. »

ته دلم نوری روشن شد و بعد از مدتها احساس بهتری داشتم.

تشکر کردم و بعد پرسیدم: «خوش گذشت؟ همه کاراتون انجام شد؟»

موهایش را پشت گوش زد و گفت: «می دونی که از دوبی اصلا خوشم نمی آد.»

«هوا چطور بود؟»

DONYAIEMAMNOE

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و برای خودش لقمه ای نان و مربا گرفت. عسل نداشتم و پنیر هم تاریخش گذشته بود. برای او اما این چیزها کمترین اهمیت را داشت چرا که گفت: «خوب بود.»

لبخند زدم. از دیدنش خوشحال بودم. غم بزرگم اما شمارش معکوس نود روزه ای بود که از دیروز آغاز شده بود.

سعی کردم صدایم نلرزد وقتی پرسیدم: «ویزاهاتون رو زدن تو پاس؟»

نگاهش را از روی میز کند و شانه اش نامحسوس بالا رفت.

«نه' خبر می دن پاسپورتامون رو بفرستیم.»

«ولی دیگه جواب مثبت رو که بهتون دادن؟»

DONYAIEMAMNOE

«اینجور که وکیل گفت.»

توی سرم زمزمه کردم: “پس واقعا رفتنی هستین؟” اما چیزی به زبان نیاوردم. می دانستم برای گلزار کندن و رفتن چه اندازه سخت بود. اصلا مهاجرت آن روزها دل می خواست.

لقمه بلاتکلیف را توی دهانم چپاندم تا بغض بالا آمده را با خود پایین ببرد. گلزار سرش را بالا آورد و گفت: «تو چه خبر؟ چرا اینقدر گیج بازی در آوردی امروز؟»

«یادم نبود. دیشب اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.»

عضلات صورتش کمی آزاد تر از قبل شدند و لحنش هم نرم بود.

« مامانت چطورن؟»

باز آن بغض لعنتی فرو نرفته’ بالا آمد و بیخ گلویم جا خوش کرد. لقمه دیگری گرفتم و گفتم: «بی خبر نیستم. امروز اولین جلسه شیمی درمانیشه.»

گلزار تنها سرش را تکان داد و انگشتان بلند و باریکش را دور لیوان پیچید. همیشه به دستهای زیبایش حسادت می کردم. تنها یک حلقه طلایی دور انگشتش بود و بس. هر قدر او دنبال سادگی بود من دوست داشتم به چشم بیایم. دیده شوم. شیک باشم و خوش لباس.

گلزار آرام گفت: «بیچاره مامانت. تنهایی اونجا براش سخته.»

«آره. باز خوبه سیروس هست. من چی؟ من یه مرضی چیزی بگیرم کی رو دارم؟»

لیوان را رها کرد و در عوض دستان من را در دست گرفت. دستانش گرم بودند و مثل همیشه اطمینان بخش.

«این چه حرفیه می زنی تو آخه؟ جدیدا زیادی آیه یاس می خونی.»

«واقعیته.»

در حساس ترین شرایط هم دست از منطق و روشن بینی اش بر نمی داشت و سعی نمی کرد با ترحم و دلداری دادن گولت بزند.

رک گفت: «خب این انتخاب خودت بوده!»

تلخ شدم و گفتم: «جبره گلزار. این زندگی هیچ وقت انتخاب من نبوده!»

می دانست درست می گویم که جوابم را نداد. فشار آرامی به دستم آورد و نفسش را بیرون داد.

« امیدوارم مامانت از پسش بر بیاد. هر چند که سروناز خانم از اول هم یه مبارز بوده. این بار سرطان رو شکست می ده»

به حرفش پوزخند زدم. برای دیدن مامان بی تاب بودم. مخصوصا وقتی که چند هفته پیش' آن هم با هزار جور آیه و قسم از زیر

زبان سیروس خان کشیدم که مامان مریض است. همان مرضی که خاله را زجر داد و از من گرفت. سرطان در خانواده مادری من ریشه دوانده بود و افراد زیادی را درگیر کرده بود.

گلزار حال بدم را دید که بحث را عوض کرد و گفت: «دیگه از پدر بزرگت خبری نشد؟»

سری به طرفین تکان دادم و گفتم:« فعلا نه. ولی عمه محبوبه زنگ می زنه گاهی و سوال پیچم می کنه. فکر می کنم تحت فشار قرارش می دن. »

دست به سینه شد و پرسید:« چی می گه مگه؟»

لباهایم را محکم بیرون دادم و گفتم: «سوالای همیشگی. چی کار می کنی؟ کی می ری؟ کی می آی؟ توی کارت مشکل نداری؟ محله جدید امنه؟ ساختمون امنه؟ این چیزا دیگه...»

«باز خوبه تاجیک بزرگ سربازاش رو نفرستاده سراغت بیام سرو گوش بجنبونن.»

ان را گفت و خیره نگاهم کرد. دلم با حرفش پیچ و تاب خورد. خانه قبلی سمت ده ونک بود. آپارتمانی کوچک و کهنه که خاله و مامان وقتی تهران دانشجو بودند آنجا را اجاره کرده بودند و خاله تمامی آن سی سال هم همانجا ماندگار بود. آن محله همه ما را می شناختند’ امنیت داشتیم و احترام. به خصوص که شغل دولتی خاله و رفت و آمد مجلس و دیدار با نماینده هایش مانع مزاحمت و آزارمان می شد. خاله آسه می رفت وآسه می آمد. همان هم باعث می شد همسایه ها هوای ما را داشته باشند. کسی مزاحممان نمی شد.

DONYAIEMAMNOE

اما من از آنجا بیزار بودم. از آن خانه کلنگی با دیوارهای آبی رنگش بدم می آمد. نوجوان که بودم خجالت می کشیدم دوستانم را دعوت کنم و تبع شرایط خانه هیچ کدامشان هم پا نگذاشتم.

خانه عمه که می رفتم خودم را پرنسسی زیبا توی قصر پادشاه تصور می کردم از بس که خانه شان در برابر چشمان کودکانه من بزرگ بود و البته شیک!

برای رفتن به آنجا لباس هایم را هم همیشه با دامن های پر چین و پف دار انتخاب می کردم تا مبادا رویایم نقصی داشته باشد. خانه عموهایم را تا بحال ندیده بودم اما وضع آنها بهتر هم بود. فقط می دانستم آنها مثل عمه نبودند. آنها ثروتشان را نمایش نمی دادند. پنهان نگه می داشتند تا به چشم کسی نیاید و ساده زیستی شان زیر سوال برود.

«پس الکی گفته بود اتاق برات آماده می کنن بری اونجا. یه اتاق درست کردن که سه ماه طول نمی کشه!»

به خودم آمدم و شانه بالا انداختم: « از اینا هر چیزی بگی بر می آد.»

«دیگه بچه که نیستی لعل... به زور که نمی تونن ببرنت.»

ته دلم باز خالی شد انگار که یکی مدام آن را می چلاند. « چرا نتونن؟ با زور همه کار می کنن. خاله کم به این نماینده و اون نماینده رو انداخت؟ تونست کاری کنه برم پیش مامان؟!»

گلزار متفکر نگاهم کرد و لختی بعد ادامه داد: «پسر عمه ات راست گفته. اون دنبال نون خور اضافه نمی گرده. سر پیری بخواد چهار چشمی تو رو بپاد که چی بشه؟»

میلی به صحبت بیشتر راجع به آنها نداشتم و برای ختم کلام گفتم: « امیدوارم...»

«مطمئن باش!»

مختصر بساط صبحانه را با کمک هم جمع کردیم. هیچ وسیله پذیرایی نداشتم. حتی فنجانی نسکافه!

در عوض حس افتضاحی به جانم چنگ می زد' انگار آن زندگی مستقل که آرزویش را داشتم موقتی بود و حقیقت وضعیتی بود که تویش گیر افتاده بودم.

وقتی کنار گلزار نشستم بیشتر از قبل شرمم شد. برای رهایی از افکار منفی باز صحبت برنامه هایشان را پیش کشیدم و پرسیدم:

«تا کی میری سر کار؟»

DONYAIEMAMNOE

نگاه از گوشی اش گرفت و جواب داد: «ویزا ها رو که زدن یه تایم محدودی داریم که وارد خاک آمریکا بشیم. دیگه هر وقت ویزا رو زدن یه هفته ده روز بعدش منم کار رو تحویل می دم.»

فوری پرسیدم: «بهشون گفتی؟ فکر می کنی شدنی باشه من برم جات؟»

نگاه گلزار متاثر شد. چشمانش شرمنده بودند وقتی که می خواست آب پاکی را روی دستم بریزد.

«من سپردم بهشون. حتی با مدیر خودم صحبت کردم و یه جورایی ریش گرو گذاشتم. ولی لعل خیلی بعید می دونم... هم اینکه تو رشته ات فرق داره و هم خب ... ارگان های دولتی می دونی که چقدر پارتی بازی دارن. من هنوز نرفتم ده نفر نشستن جام رو بگیرن.»

دروغ بود اگر می گفتم با حرفش پنچر نشدم. آخرین امیدم گلزار بود. فکر می کردم او بتواند کاری بکند. پیشنهاد کمک مالی اش را آن مدت ردکرده بودم. می دانستم ریال به ریال پولشان را برای رفتن لازم خواهند داشت و آنقدر مقروض این و آن بودم که دیگر روی کمک خواستن از کسی را نداشتم.

به پشتی مبل تکیه دادم و نگاهی به اطراف انداختم. بعد بدون مقدمه گفتم: «بانک این دو ماه آخر داره قسط ها رو از حقوق فرشاد بر می داره.»

گلزار به سمتم چرخید و با اخم های درهم نگاهم کرد. چیزی که نگفت پرسیدم: «به علی حرفی نزده؟»

سرش را به طرفین تکان داد: «فکر نمی کنم' علی هم زیاد ازش خبر نداره. می گه یه هو خودش رو کشید کنار.»

خندیدم و خواستم پیش گلزار به تصمیم احمقانه ای که گرفته بودم اعتراف کنم.

«دو سه ماه پیش که زنگ زد گفت بیا رابطه رو جوش بدیم یادته؟»

« آره. برام گفتی.»

نگاه از صورت گلزار گرفتم و به تابلوی خطاطی نصب شده بالای سرش خیره شدم. فرشاد آن را نوشته بود و آنقدر زیبا بود که نمی شد از آن دل کند. دستان هنرمندی داشت و خطاط لایقی بود. چند بار که پشت پیشخوان آشپزخانه، روی کاغذ برایم طرح زده بود به جادوی انگشتان بلند و باریکش اقرار کرده بودم. خندیده بود و گفته بود کارهای زیادی با آن انگشت ها بلد است، اگر من می گذاشتم!

آن هدیه آویزان از دیوار برای خودش نفیس محسوب می شد. افکار بی خودی که توی سرم جان می گرفت را پس زدم. آن قدر بدبخت نشده بودم که بخواهم تابلوی اهدایی اش را بفروشم. یا که شده بودم؟!

چشم گرفتم و گفتم: «بهم گفته بود که می خواد رابطه رو جدی کنه. رفت و آمد با خانواده و خلاصه صحبتهای اینجوری. منم دیگه از این وضع خسته بودم. آقا روی مخم می رفت و اون یکی دو جایی هم که رفتم برای کار هم نمی شد دووم آورد. »

نفسی را که حین صحبت توی سینه ام نگه داشته بودم را رها کردم و بعد ادامه دادم: «گلزار واقعا کم آورده بودم... همین الان هم کم آوردم!»

DONYAIEMAMNOE

نگاهش کردم و باز آن نگاه خاص نصیبم شد. چشمانی که انتهایشان به پایین کشیده شده بود و ابروانی که حالا خطی صاف بودند. آن لحظه جز به جز صورت گلزار را زیر نظر گرفتم. می خواستم از آن روز طرح صورت یار قدیمی و دوست ابدی ام را توی ذهنم حک کنم. زیبایی هایش یک به یک به چشمم آمدند. ابرو هایش مرتب بودند و همیشه تار های زیرشان را جای آنکه از ریشه بکند' رو به بالا شانه می کرد. صورتش استخوانی بود و بینی اش هم. موهایش همیشه یک دست و مرتب بود و هیچ وقت تارهایش را گره خورده ندیده بودم.

پلک زد و با نگاهش فهماند منتظر ادامه حرفم است. قسمت سخت ماجرا هنوز مانده بود.

DONYAIEMAMNOE

لبه تی شرتم را به بازی گرفتم و گفتم: «خسته بودم و می خواستم به یکی تکیه بدم. می دونی گلزار حس می کردم دیگه واقعا شکست خوردم و راه نجاتم این بود که رابطه ام و با فرشاد جدی کنم. تمام این مشکلات بندازم روی دوشش و خودم راحت شم. اونم خب ظاهرا مشتاق بود. خودش باز پا پیش گذاشت... خودش خواست دوباره جدی بشیم.»

گلزار اخم کرده بود و حال با بدبینی نگاهم می کرد. گفت: «خب اینا درست... مگه چی شده حالا؟ یادمه اوکی بودین باهم تا چند وقت پیش. بعد دیگه حرفی نزدی منم نپرسیدم تا خودت بگی.»

«اوایل که اوکی بود فقط از ترس حسین و دار و دسته آقا می گفتم زیاد اینجا نیاد. هی هم پاپی می شد چی شده و چرا و ... انگار بدتر لج می کرد! یهو آخر شب می اومد اینجا و صبح می

رفت سر کار. من هم از اضطراب تا صبح خوابم نمی برد. سر چیزای بی خود گیر می داد. تا اینکه کلید رو ازش گرفتم سر خود پا نشه بیاد و برام شر درست شه... حسین دیگه آدرس دقیق رو داشت... آخرش هم مجبور شدم یه چیزایی رو سر بسته بهش بگم. »

گلزار یک پایش را روی مبل جمع کرد و منتظر ماند ادامه بدهم. پوزخند زدم و ادامه دادم: «همونقدر که شنید فکر کنم خوشش نیومد و فهمید یه همچین دختری به دردش نمی خوره.»

گلزار که رو به انتهای صحبت هایم بی طاقت شده بود به جلو خم شد و گفت: « غلط کرد. همون بهتر که رفت. چرا می ذاشتی شب بمونه؟ حالا خودش رو نمی دیدن ولی اگه از چهار تا همسایه سوال می کردن دختر سوئیت طبقه آخر کیه و چیه می

خواستی چی کار کنی؟ فکر می کنی آقا زنده ات می ذاشت؟ یا اون عمو های سینه چاک خدا و پیغمبر می ذاشتن نفس بکشی؟ کم از اینا کشیدی لعل؟»

«حواسم بود ولی نمی دونم وقتی فهمید چرا همچین کرد! وقتی بهش گفتم کلیدها رو بذاره قبول کرد ولی گفت هر چی که بینمون بوده رو هم کنار کلیدا می ذاره و می ره.»

گلزار لب و دهانش را کج کرد و داشت ادایش را در می آورد. فرشاد رو دوست نداشت. اصلا کمتر مردی می توانست اعتماد گلزار را جلب کند و به چشمانش موجه بیاید. فرشاد را پذیرفته بود' بیشتر به خاطر رفاقتی که بواسطه من با علی پیدا کرده بود. با آن حال مدام توی گوشم می خواند که احتیاط کنم. می گفت بی تجربه ام و راست هم می گفت.

«ببینم تو واقعا فرشاد رو دوست داشتی؟»

لازم نبود برای جواب دادن به سوالش فکر کنم. بارها آن سوال را از خودم پرسیده بودم. « معلومه دوستش داشتم. اولین دوست پسر جدی من بود. ولی برای دوست داشتنش تلاش می کردم. خود به خود نبود. فرشاد یه دوست پسر یا پارتنر موجه بود و من این رو هی برای خودم یادآوری می کردم. ما قبل ماجرای شرکت رابطه خوبی داشتیم... اما هیچ وقت بی تابش نمی شدم.»

گلزار رک پرسید:« پس تا تهش رفتین؟»

نگاهش کردم. با هم صمیمی بودیم ٬ از ریز و درشت مشکلات هم باخبر بودیم اما از آن قبیل صحبت ها با هم نداشتیم. اصلا شرایط چنین حرف هایی پیش نیامده بود. گلزار از همان زمانی که خاله فوت کرد و من به این خانه آمدم می دانست فرشاد گاهی شب

ها اینجا می ماند. چند بار هم دوستانه گفته بود قضیه را سرسری نگیرم و فراموش نکنم آقا چه نظری روی من دارد.

نفس عمیقی کشیدم و در جواب سوالش گفتم: «تقریبا ولی...»

چهره اش جمع شد. بی پرده گفت: «خدا به دادت برسه پس!»

لحنش ناخوشایند بود. در جوابش تنها گفتم: «نگران نباش.»

«نگران که بودم الان بیشتر نگران شدم.»

آنقدر صورتش عصبی بود که مختصر گفتم: « اونجوری که فکر می کنی نیست... »

دستش را توی هوا برایم تکان داد تا توضیح بیشتری ندهم. از توجیه شنیدن بی زار بود و من هم میلی به حرف زدن از آنچه توی اتاق خوابم گذشته بود را نداشتم. سخت بود فراموش کردن

شبهایی را که با فرشاد گذرانده بودم و در عین حال انصاف نبود نرمش و مراعاتی که خرجم می کرد را کتمان کنم.

لبه مبل نشستم و پیش از آنکه بلند شوم پرسیدم: «چیزی می خوری بیارم؟»

گلزار نگاه به ساعتش انداخت و گفت: «کم کم باید برم. توی این برف مگه ماشین گیر میاد. کل سراشیبی رو باید سر بخورم برسم ولی عصر.»

خندیدم اما او هنوز جدی بود. خیره نگاهم کرد و گفت: «لعل' واقعا نگران نباشم؟»

«نه نگران نباش... داستان من و فرشاد چند روز پیش کامل بسته شد.»

DONYAIEMAMNOE

سوالی نگاهم کرد و حینی که به سمت آشپزخانه می رفتم گفتم: «بعد از دو سه هفته تماس گرفت و یه جورایی بهم فهموند دیگه دلیلی نمی بینه بخواد قسط های من رو اون بده. عصبانی هم بود.»

پوزخند زدم و ادامه دادم: «رفته بود آمار آقا رو در آورده بود!»

گلزار آنقدر متعجب بود که توی صورتش زد و گفت: «آقا؟! بابا بزرگت؟»

از توی یخچال دو عدد سیب بیرون آوردم و حین پوست گرفتنشان گفتم: «آره. گفت اون مسئول بدهی های من نیست و حاج اسماعیل تاجیک خودش نصف بازار رو می خره و می فروشه. چرا اون بده جای بابا بزرگ پولدارم؟»

پیشانی اش را چین انداخت و با احتیاط پرسید: « از کی آمار گرفته؟ نکنه... نرفته باشه پیش پدر بزرگت؟»

« مطمئنم پیش اونا نرفته. اگه رفته بود من الان زنده نبودم. حدس می زنم شاید از دانشگاه یا شاید هم همون فامیل اقا توی شرکت چیزایی پرسیده.»

«بی شرف. بگو پس چرا با علی هم سرسنگینه.»

شانه بالا انداختم اما عمق ناراحتی ام حد نداشت. وقتی با گلزار حرف می زدم انگار چشمانم واضح تر می دید' پرده ها کنار می رفت و دیدم شفاف می شد. حال هم باید می پذیرفتم که شکست خورده ام و جنگیدن دیگر بی فایده است.

«لابد ناراحت بوده چیزایی که شما باید بهش می گفتین رو یکی دیگه گفته!»

«بی جا کرده، از اول آدم موندن نبود لعل... می دونی چرا؟ چون تو هم زیبایی هم موفق، خوشگلیت سرها رو سمتت بر می گردونه. درست چیزایی داری که فرشاد می خواست تا بتونه باهاش به بقیه فخر بفروشه! »

به حرفش پوزخند زدم. گلزار زشتی هایم را ندیده بود اما آنقدر بودند که نگذارند زیبایی' اگر داشتم' به چشم بیاید.

از سکوتم انگار افکارم را خواند که گفت: «حرفای فرشاد زر مفت بوده، هر چی که گفته باشه واقعیت اون چیزی که تو هستی رو تغییر نمی ده.»

به حرفهای دلگرم کننده اش لبخند زدم و گفتم: «اینم بگم که حرفاش رو بی جواب نذاشتم گلزار. دفعه اول که بعد از چند ماه اومد و گفت بیا جدی بشیم' کل دوستیمون رو نبش قبر کرد.

چنان برخورد کرده بود انگار من اون مدت سوارش بودم. انگار منت اون دوستی رو می خواست سر من بذاره. همون جا بود که فکر کنم از چشمم افتاد ولی... »

نفسم را پر صدا بیرون دادم. ناراحتی ام از بابت آن بود که اگر رابطه مان قطع نمی شد' به تمام چیزهایی که متهمم کرده بود تبدیل می شدم.

گلزار خیلی جدی گفت:« کار درستی کردی لعل. نباید هم بی جوابش می ذاشتی. این جور آدم ها رو باید بری توی شکمشون وگرنه فکر می کنن خیلی پخی ان.»

از انکه تاییدم کرده بود خیالم جمع شد. همیشه برای کارهایم دنبال تایید یک نفر بودم. شاید در ظاهر دختری با اعتماد بنفس جلوه می کردم اما از درون می دانستم چه اندازه تشنه نگاه های

تحسین گر و زبان هایی تایید کننده بودم. اما گلزار تاثیرش روی من جور دیگری بود. نظرش حجت را بر من تمام می کرد و هرگز علت این وابستگی به او را نمفهمیدم. شاید یک دلیلش آن بود که او موفق ترین زنی بود که می شناختم. رضایت را که از نگاهش خواندم' جملات بعد را بی وقفه و با اطمینان بیشتری گفتم.

«می خوام خونه رو بدم بانک. از پسش بر نمیام گلزار. بخوایم منطقی ومنصف هم باشیم واقعا دلیلی نداره قسطای این خونه از حقوق فرشاد کم شه.»

بی منطق گفت:«می خواست ضامنت نشه.»

چپ چپ نگاهش کردم و گلزار ادامه داد: «فرشاد زرنگه. ته همه چیو در می آره. فکر کردی هیچی ازت نمی دونسته و باهات

رفیق شده؟مطمئن باش تا یه جاهایی خبر داشته. فقط می خواسته از خودت بشنوه».

به فکر فرو رفتم. شک داشتم اما گفتم: «شاید. به هر حال پایان دوستانه ای نداشتیم با هم.»

«به جهنم.»

داشته هایم را یکی پس از دیگری از دست می دادم. خاصیت من بود انگار. هیچ چیز کنارم ماندگار نبود و هر چه که به چنگ می آوردم به سرعتی باور نکردنی از چنگم خارج می شد. عمر دلخوشی هایم کوتاه بود!

DONYAIEMAMNOE

کاری برای انجام دادن نداشتم. برای تماس با مامان هم باید صبر می کردم. خواستم دوباره به تخت پناه ببرم تا لااقل با خواب زمان بگذرد که صدای زنگ آیفون توی خانه پیچید.

صورت گلزار را توی صفحه نمایشگر دیدم. فکر کردم شاید چیزی جا گذاشته یا حرفی را فراموش کرده. گوشی را برداشتم و گفتم: «جانم گلزار؟ »

مردی با فاصله پشتش ایستاده بود' گلزار صورتش را تقریبا به دوربین آیفون چسبانده بود و دیگر پشت سرش توی دید نبود. آرام پچ پچ کرد: «یه آقایی اینجا باهات کار داره.»

قلب بیچاره ام باز به هول و ولا افتاد. گلزار گفت: «می تونی بیای پایین؟»

DONYAIEMAMNOE

صدایم از ته حلقم بیرون آمد وقتی که گفتم: « کیه؟ از بانک اومده؟»

«گمون نکنم.»

«تنهاست؟»

«آره’ بیا پایین من هستم.»

توجهی به آنکه مرد صدایم را می شنود نکردم. حالم زار بود و ترس به جانم افتاده بود. به آن زودی آمادگی از دست دادن یکی دیگر از دارایی هایم را نداشتم. بی توجه به حضور مرد گفتم: «بهش می گفتی نیستم.»

گلزار مکث کرد صورتش را دیگر به آیفون چسبانده بود و کوتاه گفت: نشد. «نشد... بیا پایین.»

DONYAIEMAMNOE

پا کشان به سمت اتاق رفتم تا جایی که امکان داشت آماده شدنم را طول دادم تا کمی بر اعصابم مسلط شوم. دسته کلیدم را از روی در برداشتم. جا کلیدی طلا هدیه خانه نویی فرشاد بود که انگار برایم آمد نداشت.

منتظر آسانسور نماندم. ایستادن توی اتاقکش دیوانه ام می کرد. خوب بود که لااقل گلزار بود.

صدای قدمهایم توی لابی ساختمان طنین انداخته و عجیب بود که آن بار ریتمش با ضربان قلبم هماهنگ شده بود. انگار که کمی دیگر، با گشودن در روبرو و ایستادنم' قلبم هم از کار می ایستاد.

پشت در مردی میانسال با موهای جوگندمی ایستاده بود. پالتوی زمستانه اش تا میانه های زانو هایش را پوشانده بود و برق

کفشهای واکس خورده اش چشم را می زد. چهره اش غریب بود. نه دیده بودمش نه می شناختمش. سبیل جالبی پشت لبش را پوشانده بود که تا بدان روز از نزدیک و توی صورت مرد های ایرانی ندیده بودم. من را که دید سرش را به نشانه احترام کمی خم و لبه کلاهش را با نوک انگشت لمس کرد. گلزار هم به سمتم چرخید. او هم نتوانست کنجکاوی چشمانش را پنهان کند. نگاهم میانشان در گردش بود و مغزم پی کشف علت حضور آن مرد با ظاهر متفاوتش.

مرد لبخند زد و گفت: «خانم لعل تاجیک... خوشحالم از دیدارتون.»

زبانم عین چوب خشک توی دهانم افتاده بود و برای جواب دادن فقط سرم را تکان دادم. خنده دار بود که در آن شرایط فکرم پی

آن بود که مرد چطور دنباله های سبیلش را آنطور ماهرانه تاب داده. بوی گرم ادکلنش در آن هوای سرد شامه ام را گرم کرد بود. آن لحظه از ایستادن مقابل مرد با آن شلوار خانه خالدار بنفش و ترکیب مضحکش با شال سبزرنگ روی سرم خجالت زده شدم.

مرد باز لبخند زد و نگاهش را حواله گلزار کرد. جوری که دوست همیشه سرسختم خودش را جمع و جور کرد و گفت: «لعل من باید الان برم. ببخشید عزیزم. زود بر می گردم.»

دهانم باز مانده بود او که گفته بود نگران نباشم و پیشم می ماند!

انگار که مسیر خانه تا در ساختمان را از تونل زمان عبور کرده بودم که همه چیز به طرز فاحشی تغییر کرده بود. شاید هم عین آلیس سر از سرزمین عجایب در آورده بودم!

گلزار سعی داشت با چشمانش به من اطمینان دهد اما شقیقه هایم در آن هوای سرد خیس شده بودند. مرد پیش از آنکه گلزار خداحافظی کند سری برایش تکان داد و به او فهماند ماندنش دیگر لازم نیست. گلزار دستی برایم تکان داد و رفت!

با چشم دور شدنش را دنبال کردم' نگاهم روی جای پایش روی برفها بود که مرد گفت: «خانم لعل بسیار ممنونم که تشریف آوردین پایین.»

سرم را که به سمتش چرخاندم باز لبهایش را زیر آن سبیل تاب داده رو به بالا انحنا داده بود. توی دستش پاکتی بود که وقتی در را باز کرده بودم متوجه اش نشده بودم. مرد قدمی پیش آمد، چشمانش احتمالا از گیجی و بهت من آن طور برق می زد. پاکت را به سمتم گرفت و گفت: «خدمت شما خانم.»

نگاهم خیره روی پاکت و دستکش های چرمی مرد قفل شده بود.

بالاخره حنجره ام لرزید و صدایی از ته گلویم بیرون آمد.

« این چیه؟»

اجزای صورت مرد تکان نمی خورد. نگاهش موذی بود و لبخندش هیچ جوره محو نمی شد. پاکت را جلوتر آورد و گفت:

«امانتی برای شما.»

برای گرفتن پاکت تکان نخوردم و در عوض چشم هایم را ریز کردم.

«امانتی؟!»

DONYAIEMAMNOE

«بله خانم...»

ابروهایم بالا رفتند. حال درک بهتری از موقعیت داشتم و خودم را بازیافته بودم.

پرسیدم: «ببخشید شما آقای...؟ »

سییل های مرد تکان خورد' لبخندش عریض تر شد و در جوابم گفت: «آذرتاش هستم خانم... »

مکث کرد و قبل از آنکه حرفی بزنم خودش گفت: «شما من رو نمی شناسید.»

چشم هایم ریزتر کردم و پیشانی ام چین خورده بود. بدون آنکه تکان بخورد' دستش را پیش آورد و پاکت را توی دستانم گذاشت : «این خدمت شما باشه خانم لعل. اگر با بنده امری نیست اجازه مرخصی بفرمایید.»

DONYAIEMAMNOE

نگاهم را به اطراف دوختم. کسی که در زمان سفر کرده بود من نبودم' آذرتاش بود انگار!

نه ظاهرش' نه رفتارش و نه ادبیاتش به آن زمانه نمی خورد.

«این چیه؟»

پاکت را رها کرد، بدون حرف و یا توضیحی قدمی عقب رفت و بار دیگر با تعظیمی ریز کوچه را خلاف جهت مسیر گلزار بالا رفت.

مات و مبهوت و به بی جواب گذاشتن سوالم و رفتنش نگاه کردم.

پاک سبک را توی دستانم جابجا کردم.

DONYAIEMAMNOE

دوباره که سر بالا کردم مرد رفته بود. با آن سر و وضع نمی شد دنبالش بروم. سرما به جانم نشست و پاهایم توی آن کفش های تابستانه یخ زده بود.

با دو قدم خودم را داخل ساختمان انداختم اما از پشت شیشه های رو به خیابان، منتظر عبور ماشینی ماندم. انتهای خیابان را برای ساخت و ساز بسته بودند و مسیر ماشین رو نداشت. برای خروج از آنجا باید از مقابل خانه رد می شد.

چشم از شیشه ها نگرفتم مبادا که رد شود و نبینمش. می خواستم لااقل از روی مدل ماشین یا پلاکش بفهمم از کجا آمده. برف دوباره باریدن گرفت و هیچ جنبنده ای توی خیابان دیده نمی شد. سکوت محض همه جا را فرا گرفته بود. صدای بالا رفتن

آسانسور باعث شد تکان بخورم و قبل از سر رسیدن همسایه ای از پله ها بالا بروم.

توی خانه، تلفن باز زنگ خورد. شماره را بر خلاف صبح نگاه کردم. از تلفن ثابت و نا آشنا بود. حدس می زدم باز از بانک باشد. پاکت روی مبل بود و من توی سرم دنبال شناسایی چهره و یا اسم مرد بودم. اما مگر صدای زنگ تلفن می گذاشت تمرکز کنم؟

آخر من نه در میان فامیل و نه اندک آشنایانم مردی با چنین اسم و ظاهری نمی شناختم.

از چای ولرم برای خودم نصف لیوان ریختم و روی مبل، کنار پاکت کاهی نشستم. آن را که باز کردم، داخلش پاکتی دیگر قرار داشت. نه از آن پاکتهای سفید دم دستی. جنس آن یکی فرق

داشت. براق بود و رنگش سورمه ای. نوک انگشتانم ناخواسته روی سطحش لغزید. مشخص بود که پاکت کاهی بزرگتر برای محافظت از این پاکت و محتویاتش بوده. ناخواسته پاکت را به سمت بینی ام بردم و بو کشیدم. انتظار داشتم بوی خاصی بدهد. البته که لابه لای بوی کاغذ' انگار رد خفیفی از عطری ناآشنا به جا مانده بود. بیش از آن صبر نکردم و کنجکاوی امانم را بریده بود.

بازش که کردم، چند برگه چک اولین چیزی بود که به چشمم آمد. آنها را بیرون کشیدم و با دیدن اسمم روی تک تک چک ها چشمانم گرد شد. شانه هایم مور مورشد. انگار که واقعا در سرزمین عجایب بودم!

DONYAIEMAMNOE

عجیب تر از آن پاکت و چکها ، مبلغی بود که با خطی خوانا روی هر شش برگ ثبت شده بود. رقمی به شدت آشنا که همان شب قبل با صدگان و هزارگانش کلنجار می رفتم. یک نفر از رقم دقیق بدهی ام به بانک خبر داشت!

یعقوب گودرزی مریوانی!

یعقوب گودرزی مریوانی نامی بود که روی هر شش چک به عنوان صاحب حساب تایپ شده بود. با امضایی معمولی که مشخص می کرد صاحبش هیچ ذوق و هنری خرجش نکرده. به ذهنم فشار آوردم تا به خاطر بیاورم این نام را کجا شنیده ام. اصلا شنیده ام یا نه؟

اما یعقوب گودرزی مریوانی نا آشنا ترین نامی بود که تا آن روز به گوشم خورده بود. در طول بیست و شش سال زندگی' هیچ یعقوبی را نه دیده و نه شناخته بودم که ممکن بود به مریوان هم ربطی داشته باشد. چه برسد که برایم چک بکشد!

بدتر از آن این بود که نمی دانستم آن چک ها در دست من چه می کند و اصلا باید با آنها چه کنم!

درست که در وجه من صادر شده بودند. اما آخر چی کسی از رقم دقیق بدهی ام به بانک خبر داشت؟

آدرسم را داشت و من را آنقدر دقیق با نام و مشخصات می شناخت!

تک تک چک ها رو روی میز مقابلم کنار هم چیدم. سه چک سمت راست و سه چک سمت چپ. همه از یک بانک و به ترتیب

صادر شده بودند. چشمانم وقتی نام فرشاد فخاری را روی دو سری از چکها دید، بی اندازه گشاد شد و عرق سرد به تنم نشست.

هر کسی آنها را صادر کرده بود دقیق می دانست بانک بابت بدهی ام دو نوبت از حقوق فرشاد کم کرده و ظاهرا قصد داشت همان مبلغ به او بازگردانده شود. موضوع کسری حقوق را من خودم به تازگی فهمیده بود و غیر از فرشاد' گلزار بود که به او هم ساعتی قبل خبرش را داده بودم.

تاریخ چک ها با هم فرق داشتند. دو چک در وجه فرشاد برای هفته آینده صادر شده و سه چک هم تاریخشان برای فردا بود. یکی از چک ها هم پس فردا. درست موعد سررسید قسط بعد!

آن لحظه حسی مبهم داشتم. شوقی عجیب و غیرارادی که با ترس گره خورده با من در هم آمیخته بود.

خندیدم. بلند و بی پروا. خنده ام نه که از خوشحالی و یا از سر دلخوشی باشد' از ورق های جدیدی بود که زندگی برایم به رو می کرد. بازی عوض شده بود انگار!

برای لحظه ای به هیچ چیز جز نقد کردنشان فکر نکردم. مگر در وجه من صادر نشده بودند که بخواهم تامل کنم؟!

بعد اما حس عجیبی داشتم. خنده جایش را به نگرانی داد. به خوفی که بی سبب نبود. چه کسی آنقدر از جزئیات زندگی ام خبر داشت؟

از بدهی ام' رقم دقیقش و مشخصات طلبکارها!

چرا برنامه ریزی دقیقم برای خرید آن خانه عین کلافی سر درگم در هم پیچ خورده بود. جوری که طلبکار و بدهکار بودنم را هم تشخیص نمی دادم!

نگاهم مدام روی برگه های مستطیل چیده شده روی میز چرخ می خورد و توی ذهنم دنبال تصویری برای یعقوب گودرزی مریوانی می گشتم. به تمام مردهایی که ممکن بود نامشان را فراموش کرده باشم' به همکارهای خاله' نمایندگان آن زمان فکر کردم. حتی آشنایان سیروس یا مامان.

آن مرد که پایین دیده بودم خودش را آذرتاش معرفی کرده بود. اگر او یعقوب بود پس اسمش را دروغ گفته بود' هرچند که به او بیشتر می آمد که آذرتاش نامی باشد تا یعقوب گودرزی مریوانی!

دیگر طاقتم تمام شد. به اتاقم رفتم و از میان رختخواب نامرتب موبایلم را برداشتم. باید با گلزار حرف می زدم. باید می فهمیدم مرد به او چه گفته بود که گلزار با یک نگاه آذرتاش ما را تنها گذاشت.

تلفن خاموش بود. روشنش کردم و صدای دینگ رسیدن پیام ها توی سکوت اتاق پیچید. شماره گلزار را گرفتم که جواب نداد. دوباره گرفتم و سه باره و هر بار تلفن پس از چندیدن زنگ قطع می شد. گلزار باید می فهمید کار مهمی دارم' بار چهارم تماس را رد کرد. دیگر نگران شدم. قلبم انگار بیخ گلویم می تپید. دوباره گرفتم و آن بار صدای نا آشنای مردی توی گوشی پیچید.

«الو...»

گوشی را مقابل صورتم گرفتم تا مطمئن شوم اشتباه نگرفتم. صورت جدی او و خندان من در حالی که سرهایمان را به هم چسبانده بودیم روی نمایشگر گوشی افتاده بود. خودش بود و عکس هم مال پارسال . باز صدای "الو" پیچید' دلم هزار راه رفت

و من از آنکه تلفن قطع شود گفتم: «ببخشید من با گوشی دوستم تماس گرفتم.»

«با کی کار دارین؟»

مردد اسم گلزار را به زبان آوردم که مرد گفت: «بله خانم مهندس الان جلسه استانداری هستن. موبایلشون رو دادن دست من.»

نفسم را بیرون دادم. گلزار هیچ از این کار خوشش نمی آمد. مرد ادامه داد: «صدای این گوشی کل سالن رو برداشته مام بلد نبودیم قطعش کنیم.»

«باشه. ممنون.»

گوشی را قطع کردم و لبه تخت نشستم. از آنکه از روز قبل تلفنم را خاموش کرده بودم حال پشیمان بودم. شاید کسی که چک ها

را فرستاده بود پیش از آمدن آذرتاش تماس گرفته باشد. یا لااقل توضیحی برای کارش داشت.

توی پیام هایم چند تماس برقرار نشده اعلام شده بود که همه ناآشنا بودند. گذری نگاه به پیام ها انداختم. چند تایی از گلزار بود که شب قبل و صبح برنامه امروزمان را یادآوری کرده بود. فرشاد هم پیام دیگری فرستاده بود تا موعد قسط بعدی را متذکر شود و تاکید کند تا برای بدهی ام فکری کنم. ادبیاتش رسمی و جملاتش آمرانه بودند.

آن مدت چندین بار یاد پیشنهاد کمکش افتادم و تغییر موضع ناگهانی اش. چه حکایتی بود که وقتی پای پول و مادیات به میان می آمد' آدم ها تغییر ماهیت می دادند. چهره ای دیگر رو می کردند و رویه ای دیگر پیش می گرفتند!

پوزخندی به پیامش زدم و گوشی را همانجا روی تخت رها کردم.

رفتارش مثل روزهای اول کارم در شرکت بود. رسمی و کمی طلبکارانه، جوری که داشتم به آن باور می رسیدم که سرش جایی گرم و پای کسی دیگر به میان آمده بود که فرشاد آنطور سعی داشت من را از زندگی اش دور نگه دارد. انگار سرگذشت من بهانه ای بود که به دنبالش می گشت تا بندی را که خودش گره زده بود ببرد.

از رفتارش ناراحت و دلخور نبودم' در عوض بی حسی ام به او بود که من را می ترساند.

به نشیمن رفتم و با فاصله از میز ایستادم. نگاهم به چک ها بود و فکرم مشغول.

DONYAIEMAMNOE

هیچ کس جز گلزار از تمامی ابعاد زندگی من باخبر نبود. حتی مامان هم چیز زیادی نمی دانست و آدرس اینجا را نداشت که بخواهد کسی را سراغم بفرستد. به علاوه توی آن شرایط نمی خواستم بیشتر از مشکلاتم بداند و وقتی سراغ کارم را گرفته بود اطمینان دادم که سر کار می روم و زندگی ام رو غلتک افتاده. او غیر از گلزار کسی از نزدیکانم را نمی شناخت و از فرشاد هم فقط یک اسم شنیده بود و چند عکس دیده بود.

مامان چند سالی بود که خودش را درگیر زندگی ام نمی کرد. به کناری کشیده بود و همه جا من مایه فخر و مباهاتش بودم که با ظلم خانواده پدری ام می جنگیدم' مستقل بودم و توی به قول خودش تهران دراندشت گلیمم را از آب بیرون کشیده بودم. انگار خودش دروغ هایش را بیش از دیگران باور کرده بود.

باز به مغزم فشار آوردم. برای آذرتاش چهره ای در ذهنم داشتم و بری چک ها تنها اسمی.

یک سر تمام اتفاقات زندگی من به آن پنج سال حضورم در شرکت بازمی گشت. نزدیکترین فردی که به آن چهره و ظاهر می توانستم تصور کنم حاج فتوحی بود. باجناق آقا از همسر اولش. حاج فتوحی دشمن خونی آقا بود و آوردن اسم او در خانه غدغن. من که نمی دانستم اختلافشان سر چه بوده' تنها می دانستم که آقا از سهام حاج فتوحی در شرکت کارخانجات منتخب و عضو هیت مدیره بودن او بی خبر بود. لااقل تا امروز فکر می کردم بی خبر است' اما حاج فتوحی تنها کسی بود که می توانست بواسطه فرشاد و اطلاعاتی که داشت سر از کارهایم در بیاورد.

دوباره سراغ تلفن رفتم. عمه مطمئن ترین گزینه برای خبر گرفتن از او بود. حسی قوی به من می گفت حاج فتوحی یک سر از ماجراست. هر چند ظاهرش با آذرتاش فرق داشت اما چیزی در رفتارشان برایم آشنا بود.

با خانه عمه تماس گرفتم. دلهره داشتم و اصلا نمی دانستم چطور سر صحبت را باز کنم. با پنجمین زنگ کسی آن سوی خط گوشی را جواب داد: «الو بفرمایین.»

دهانم را با شنیدن صدا کج کردم. او ان وقت از روز توی خانه چه می کرد؟!

مکث داشت طولانی می شد که جوابش را دادم:

«سلام. خوبین؟»

DONYAIEMAMNOE

حال او بود که مکث کرد. با تعلل «ممنون» گفت و بعد پرسید: «چرا با خونه تماس گرفتی؟»

از سوالش غافلگیر شدم. لحنش کنجکاو بود اما مگر تماس گرفتن با خانه عمه اشکالی داشت؟!

قبلا آنطور برخورد نمی کرد و گاهی لااقل زحمت یک احوالپرسی را به خود می داد. گفتم: «با عمه جان می خواستم حال و احوال کنم.»

انگار انتظار شنیدن آن جواب را نداشت. چرا که طولانی سکوت کرد و هیچ نگفت. در عوض من پرسیدم: «خونه هستن؟»

« داره نماز می خونه.»

DONYAIEMAMNOE

فوری گفتم:« باشه' بعد تماس می گیرم»

وقتی چیزی نگفت توی دلم دعا می کردم حرف آن پنجاه میلیون را پیش نکشد. یک وقت نپرسد پول را جور کرده ام یا نه. نه حال که آنطور گیج و سرگردان بودم. حسین اما قصد پایان دادن به آن مکالمه را نداشت و پرسید: «تو دیشب با من کاری داشتی؟»

بینی ام را چین دادم و پرسیدم:« دیشب؟»

لحنش جدی و بی حوصله شد. گفت: «بله' مگه شما دیشب با گوشی بنده تماس نگرفتین؟! ساعت نه و بیست دقیقه!»

لعنت به کارهای یکباره و بدون فکرم. شب قبل در یک تصمیم ناگهانی خواستم از حسین برای فروش خانه کمک بگیرم. به گوشی اش زنگ زدم اما همان دم پشیمان شدم. می دانستم با خودش هزار جور فکر می کند و باز آتویی به دستش می دادم.

فکر کرده بودم گوشی را قبل آنکه زنگ بخورد قطع کردم اما ظاهرا اشتباه می کردم. دنبال جوابی می گشتم که کار شب قبل را توجیه کند و جز فشردن محکم چشم هایم چیزی به ذهنم نرسید.

«باز مشکل پیدا کردی؟»

از آن مدل حرف زدنش متنفر بودم. ردی از دلسوزی و یا نگرانی حس نمی کردم هرچند تحقیر و تمسخر هم توی صدایش نبود. با آن حال بدم می آمد از آن سوال هایش. مگر من چند بار دستم جلویش دراز کرده بودم که آنطور می گفت.

« نه’ مشکلی ندارم. دیشب هم احتمالا دستم خورده. با شما کاری نداشتم.»

DONYAIEMAMNOE

سکوت کرد. از آن سکوت ها که می گفت حرفم را باور نکرده. با دست به پیشانی ام کوبیدم. جوابی از آن احمقانه تر ممکن نبود. با آن حال پی اش را نگرفت.

«مامان اومد.»

خداحافظی کرد و گوشی را به عمه داد.

«سلام عمه. چی شده خبر از ما گرفتی؟»

« قبول باشه عمه. خوبین؟ آقا بهروز خوبن؟»

«قبول حق. الحمدالله خوبیم. اتفاقا می خواستم باهات تماس بگیرم بگم توی هفته یه روز که سر کار نیستی ناهار بیای اینجا. این مدت درگیر مریضی آقا بودم ازت بی خبر موندم.»

DONYAIEMAMNOE

بی خبری عمه از بیکاری ام را به فال نیک گرفتم. خوب بود لااقل آنها اخلاق خاله زنکی بقیه را نداشتند. اما در ادامه گفت:«

می گن بی خبری خوش خبریه... لابد تو هم یه نفسی کشیدی این مدت.»

فکر کردم چه ماهرانه هر کداممان نقشمان را ایفا می کنیم. خانه آقا صحنه تئاتر بود و همه در حال تظاهر بودیم.

آمدم جوابش را بدهم که صدایش کمی دور شد و گفت: « امیرحسین یادت نره به آقا سر بزنی. منتظرته ها. گفته بهت بگم امروز نرفتی دیگه نرو. انگار حساب کتاباش باز بهم ریخته.»

صدای حسین واضح نبود اما به نظر آمد که مخالفتی با رفتن نکرده. عمه باز صدایش نزدیک شد و گفت: «می خوای پنج شنبه ناهار بیا که بهروز هم باشه. انقدر سایه ات سنگینه که گاهی جلوش خجالت می کشم.»

DONYAIEMAMNOE

ماندم در جوابش چه بگویم. اصلا کارهای عمه عجیب بود. انتظار داشت راه به راه به او سر بزنم؟ دیدار های ما به سالی چند بار بیشتر ختم نمی شد. رابطه ما شکلی ناقص از رابطه برادر زاده و عمه بود.

«می آم عمه. ولی ناهار مزاحم نمی شم.»

«گفتم ناهار بیا دیگه چرا بهونه می آری. منتظرتم.»

قبول کردم. میلی به رفتن نبود اما نمی رفتم هم باز اوضاع شکل دیگری پیدا می کرد. عمه بار تاکید کرد که پنج شنبه به دیدنش بروم و خواست خداحافظی کند که بی هوا گفتم: «عمه' شما از حاج فتوحی خبر دارین؟»

« حاج فتوحی رو از کجا یادته؟»

می دانستم چنین واکنشی در انتظارم بود. نگاهم به چک های روی میز افتاد و مصمم تر پرسیدم.

« آره انگار چند وقت پیش توی شرکت دیدمشون. گفتم نکنه...»

عمه نچ نچ کرد و میان حرف آمد: «خواب دیدی دختر. حاج فتوحی پنج ماه پیش سکته کرد و ده روز بعدش هم فوت شد.»

چرا تکه ای از گذشته را لا به لای دردهای آن روز من پیچیده و توی آن پاکت نفیس گذاشته بود؟

یعقوب گودرزی مریوانی یا آن آذرتاش از کجای گذشته ها می آمدند؟

DONYAIEMAMNOE

هر جا ردی از گذشته بود' نشانی هم از آقا پیدا می شد و آقا و گذشته دو عنصر ناسازگار بودند.

تلفن باز زنگ خورد. آن بار خودم را به اتاق رساندم و گوشی را جواب دادم که صدای نفس نفس گلزار توی گوشم پیچید.

«سلام لعل ببخشید نشد جواب بدم. توی جلسه بودم.»

بغضی که از صبح عین حباب پر و خالی می شد باز توی گلویم حجم گرفت.

بی درنگ پرسیدم: «گلزار اون مرد کی بود؟»

صدای قدم برداشتن های گلزار توی گوشی می پیچید که ناگهان انگار ایستاد.

«نمی دونم. اذیتت کرد؟ مگه نمی شناختیش؟»

صدا به زور از ته حلقم بیرون آمد: «نه.»

DONYAIEMAMNOE

لحن نگران گلزار بیشتر بر آشوب درونم دامن زد:«نه اذیتت نکرد یا نه نمی شناختیش؟»

«هر دو.»

نفسش را توی گوشی فوت کرد و دلم گرم شد از نگرانی اش. از اهمیتی که می داد. دوباره قدم برداشت و گفت:

«اومد بالا؟»

«معلومه که نه!»

« ببین من الان باید برم. اصلا تمرکز ندارم صحبت کنم. به من گفت از آشناهای دورتونه و یه امانتی دستشه که باید بهت تحویل بده. مامانت رو می شناخت منم و فکر کردم لابد از فامیل های سیروسه.»

« نمی شناختمش. »

DONYAIEMAMNOE

«اونقدر مودب بود که زبونم بند امد. گفت باید باهات خصوصی صحبت کنه!»

منتظر ادامه حرف هایش بودم، گلزار لحظه ای سکوت کرد. انگار حواسش مدام پرت می شد. کوتاه گفت: «ببین شب هر طور شده با علی می آیم دنبالت باشه.»

انگار که آنجا باشد سرم را برایش تکان دادم. صدای قدم برداشتنها پرشتابش آمد که گفتم: «باشه منتظرم.»

گلزار گوشی را قطع کرد و آن لحظه بود که بیش از هر زمانی درمانده و بی پناه بودم.

کسی می خواست با پیشکش کردن پول آزارم بدهد. می دانست کجا می لنگم و زندگی ام از چه نقطه ای از کار افتاده. می دانست در جدل میان بی پولی و کمی آرامش کدام را انتخاب خواهم کرد.

DONYAIEMAMNOE

به سمت گاز رفتم. مطمئن بودم وسوسه نقد کردن چک ها به جانم می افتاد و معلوم نبود آن بار زیر طوق اسارت چه کسی گرفتار شوم. به اندازه غرق بودم و دیگر نمی خواستم فرو بروم.

شعله را روشن کردم و آن برگه و چک ها را روی کابینت کنار گاز گذاشتم. شعله کشیدن برگه های کتاب مدام مقابل چشمانم نقش می بست. مزه دهانم عین زهرشده بود. همانجا فهمیدم من هم درست عین بقیه می خواستم رد های به جا مانده از گذشته را بسوزانم.

بیسکوئیت های کج و معوجی را که پخته بودم توی ظرفی چیدم. سعی کردم لااقل توی چیدنشان کمی سلیقه به خرج دهم اما برخی از آنها زیادی برشته شده ٬ برخی کاملا سوخته و برخی هم شبیه به اشکال هندسی شده بودند.

صدای حرف زدن گلزار از توی اتاق می آمد. از همان بدو ورودش به اتاق رفته و بیرون هم نیامده بود. ظرف بیسکوئیت را همراه با سینی چای به نشیمن برم. علی سرش پایین بود و برگه پاره شده از کتاب را توی دستش می چرخاند. فکرش مشغول بود و موهای لختش از حالت همیشگی شان خارج شده بود. من را که دید سر بلند کرد و به رویم لبخند زد. سینی را روی میز مقابلش گذاشتم که علی گفت: «چیز دیگه ای توی پاکت نبود؟ همین یه تیکه کاغذ فقط؟»

عوض استفاده از زبانم' سرم را به طرفین چرخاندم. دهانم را کیپ بسته بودم. سخت بود پنهان کردن چنین موضوعی از صمیمی ترین دوستانم اما' فقط می دانستم نباید حرفی بزنم. در بهترین حالت از قضاوتشان می ترسیدم. از آنکه غلط راجع به من فکر

کنند. همان یک برگ از کتاب نشانی بود که بفهمم آن چک ها بلای جانم خواهند شد.

چرخیدم و روبرویش نشستم. علی خیره نگاهم می کرد ولی من فکرم توی آشپزخانه پرسه می زد. آنقدر نگاهم کرد که بالاجبار گفتم: «فقط همین بود.»

به مبل تکیه داد و پاهایش را کمی از هم باز کرد. نمی دانم باورش شده بود یا نه اما من همان لحظه از پنهان کردن چنین موضوعی از آنها پشیمان شدم. دیگر راه برگشتی هم نبود و باید به داستان ادامه می دادم.

« چاییت سرد می شه علی.»

DONYAIEMAMNOE

با همان گردن خم’ یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: «آخه طرف توی این برف کوبیده اومده اینجا که یه برگه از کتاب رو بذاره کف دستت؟!»

« میدونی چه کتابی بوده اون؟ اصلا بالاش رو خوندی؟ کنار اون گله؟! دیدی توی متنش چیا نوشته؟ »

علی لبهایش را کج کرد و گفت: «خب که چی؟ این یه تیکه کاغذ چیز مهمی نیست. مثلا باهاش می خواد به چی برسه؟»

شانه بالا انداختم و لیوان چای را به لبم نزدیک کردم.

علی نفسش را بیرون داد و گفت: «نگران نباش. شاید خواسته بترسونتت. کاری دیگه ای نمیتونه بکنه.»

چای را داغ نوشیدم. لبم سوخت. بعد هم زبانم اما باز جرعه ای دیگر هم فرو دادم. از چهره علی مشخص بود دنبال تکه گمشده

پازل می گردد. آنطور می گفت تا خودم به حرف بیایم. او هم از خیلی چیزها بی خبر بود.. تنها کلیاتی از گذشته من می دانست بدون جزییات. کاغذ را روی میز گذاشت و شانه اش راهم بالا انداخت.

« من شرلوک هولمز نیستم اما .... عجیبه!»

آن را گفت و نگاهم کرد. من هم چشم از چشمان کنجکاوش نگرفتم. می خواست به زبان نگاه حرف بزنیم اما آخر بیخیال شد و گفت: «فکرشو نکن... اوضاع و احوال خودت چطوره؟»

خوب بود که بحث را عوض کرد. نفسم را آرام آرام بیرون دادم و گفتم: «به سختی می گذره. تو فکر فروش اینجام. ببینم کسی با این شرایط قبول می کنه؟»

«فعلا دست نگه دار لعل. بانک فشار می آره اما معمولا تا قبل از هشت’ نه ماه که قسطها عقب بیفته کاری نمی کنه. آمریکا که نیست یه روز دیرتر پول بدی زندگیت رو از چنگت در بیارن!»

بالاخره از لیوان دل کندم و آن را کنارم روی زمین گذاشتم. نگاهم به ناخن های پایم افتاد. به نامرتب بودنشان. همه چیز زندگی ام نشان از رخوتی طولانی مدتم می داد. منی که همیشه ناخن هایم را لاک زده و مرتب نگه می داشتم. آن مدت اما آنقدر بی حوصله بودم که حال یک خط در میان گوشه های لاکشان پاک شده بود و وضعیت بدی داشتند. خجالت کشیدم و پنجه هایم را توی دمپایی جمع کردم. چشم از پاهایم گرفتم و به علی که سعی داشت از میان بیسکوئیت ها یکی را انتخاب کند دادم.

DONYAIEMAMNOE

«چیزی تا هشت ماه نمونده علی! من فقط دو نوبت قسط رو پرداخت کرده بودم. بانک الان کاملا به من بی اعتماده.»

بلاخره یکی از بیسکوئیت ها را برداشت و پیش از آنکه گاز بزند گفت: « مگه از بیمه پول نمی گیری؟»

چشمانم را توی کاسه چرخاندم و گفتم: « مگه چقدر پوله؟ تا الان کلش رو گذاشتم روی هم شده یه نوبت از قسط هام!»

علی کمی نگاهم کرد و گفت: «لازم نیست اینجا رو بفروشی یا واگذار کنی به بانک. مطمئن باش هزارتا راه حل هست.»

اخم کردم و به حرکاتش خیره شدم. جوری با اطمینان حرف می زد که لحظه ای من را به شک انداخت. ظاهرش مثل همیشه بود. خونسرد و با منطق. اما آنطور با اطمینان صحبت کردن هم حتما دلیلی داشت. دلیلی مثل شش چک تاریخ دار.

از همان روز ظهر به همه مشکوک بودم. هر کسی ممکن بود آن چک ها را فرستاده باشد. فقط می ماند آن برگه از کتاب !

دستانم را توی هم گره زدم و سعی کردم لحنم را عادی نگه دارم.

« همچین میگی انگار قراره از غیب برام پول برسه!»

چهره اش با خوردن بیسکوئیت ها جمع شد و عوض آنکه پی حرف را بگیرد گفت: «دارچین ریختی توش؟»

با سر تاییدش کردم. چایش را برداشت و یک سره نوشید. لیوانش را که روی میز گذاشت باز گفت: «بعیده کار به اونجا بکشه.»

نزدیک بود از خونسردی و لحن با اطمینانش جیغ بکشم. دست خودم نبود و با لحنی تند گفتم: «بدتر هم میشه اتفاقا. آخرش اینه که اینجا رو هم بدم بره بعدش چی؟ نهایتش چهار یا پنج

ماه دیگه حقوق بیکاری بهم تعلق بگیره، اونم تموم شه چی کار کنم؟»

علی انگار توقع واکنش تندم را نداشت. باز خودش را به منطق بی مثالش مجهز کرد و گفت:

«درست می گی اما نمی ذاریم اون اتفاق بیفته. ببین می‌گی کار نیست، درست. ولی بلاخره یه جایی برات پیدا میشه... تازه تو که خونه و زندگی اون ور برات فراهمه. در بدترین حالتش اگه اینجا رو بفروشی عوضش پول دستت میاد . یه جوری پدربزرگت رو راضی کن بذاره تا ترکیه بری دیدن مامانت. بقیه اش دیگه حله. فقط کافیه بتونی پاتو از اینجا بیرون بذاری. دیگه دختر بچه که نیستی بتونن کنترلت کنن.»

DONYAIEMAMNOE

ریه هایم را بلند و با کلافگی خالی کردم و گفتم: «نفست از جای گرم بلند می شه.»

«ببین لعل. آخرش اینه که اینجا موندن برات بی فایده ست. برای همه امون. فکر میکنی مثلا من الان خوشحالم می خوام این زندگی که اینجا ساختیم رو بذاریم بریم؟ نه والله' نه به خدا. ولی مجبوریم. روز به روز شرایط بدتر می شه.»

«علی تو از اول هم آدم اینجا موندن نبودی!»

جوابی برایم نداشت. علی از همان اول آشنایی با گلزار بنا را بر رفتن گذاشته بود و حال دیگر وقتش رسیده بود. هم او و هم گلزار از موقعیت شغلی خوبی برخوردار بودند اما علی معتقد بود هر قدر هم زحمت بکشند در نهایت به آنچه لایقش بودند نمی رسیدند. می گفت دوست ندارد تا ابد کارمند بماند.

علی رو به جلو خم شد و بحث را به سمت من چرخاند.

« الان بحث من نیست' بحث زندگی بهتر برای توئه. بحث اینه که اگه حتی این مشکلات هم پیش نمی اومد تو باید انرژیت رو برای رفتن پیش مادرت بذاری لعل. اینجا برای تو هیچی نداره. حتی وابستگی هم دیگه نداری... به نظر من از مشکل مامانت برای پدربزرگت بگو. شاید اونجوری نرم شد!»

« اتفاقا بفهمه خوشحال هم می شه. تو نمی دونی ولی تا خانم باجی' خواهر آقا' زنده بود آقا ازش حساب می برد. اصلا اگر خانم باجی نبود فکر می کنی آقا می ذاشت سالی یه بار مامانم رو ببینم؟ اون حتی با صحبت تلفنی ما مشکل داشت. خانم باجی که مرد من هم اسیر شدم.»

DONYAIEMAMNOE

گلزار بلاخره از اتاق دل کند و بیرون آمد. به آشپزخانه رفتم تا برای گلزار چای بریزم که با دست اشاره کرد نمی خواهد. نگاهی میانشان رد و بدل شد که مفهومش را نفهمیدم. علی از همان جا از من پرسید: «جدیدا از وضعیت خروجت خبر گرفتی؟ شاید مشکل حل شده باشه.»

آرنج هایم را به پیشخوان تکیه دادم و گفتم: «نمی دنم. دیگه دو سه سالی می شه پیگیر نشدم. خود به خود که حل نمی شه!»

گلزار کنار علی نشست و بالحنی شاکی بحث را عوض کرد.

«مامانت اصلا راه نمی آد علی. لطفا خودت بهشون بگو ما نمی تونیم محض خاطر دایی جنابعالی از این سر آمریکا بریم اون سرش. آخر سر هم با اشک و آه گوشی رو قطع کرد.»

علی تنها نیم نگاهی به گلزار انداخت و جوابش را نداد. دوباره کاغذ را برداشت و شروع کرد به خواندنش. رابطه جالبی داشتند. توی رفتار و حرکتشان هیچ رد عاشقانه ای نبود. بیشتر راحتی و صمیمیتشان بود که به چشم می آمد. گلزار به بی توجهی علی واکنش نشان نداد و در عوض به سمتم چرخید و گفت: «آخر نفهمیدی این یارو کی بود؟»

«نه. اصلا من همچین اسم و قیافه ای رو نه دیدم نه شنیدم.»

علی پرسید: «چی بود اسمش؟»

اخم کردم و گفتم: «خودش رو آذرتاش معرفی کرد. بعد هم پاکت رو داد دستم و رفت.»

علی چند بار اسم مرد را زیر زبان تکرار کرد و گفت: «اینا زیادی بیکارن یا ما زیادی گرفتار؟!»

گلزار اخم کرد و همان سوال های تکراری علی را پرسید. همان جواب ها را هم گرفت و آخر گفت: «چرا اونجا خشکت زده. خب بیا بشین.»

نگاهم را به کشوی اول کابینت دادم. انگار چیزی روی شانه هایم سنگینی می کرد.

گلزار باز صدایم زد و آن بار تکان خوردم. به نشیمن رفتم و گفتم: «شام چی می خورین؟»

گلزار کش و قوسی به بدنش داد و با عادی ترین لحن گفت: «سفارش دادم.»

ناراضی گفتم:«برای چی سفارش دادی؟ خودم یه چیزی درست می کردم دور هم می خوردیم.»

تکیه اش را به پشتی مبل داد و پاهایش را دراز کرد. با چشمان بسته گفت: «بوی بیسکوییت سوخته خونه رو برداشته. تو هوش و حواست سر جاش نیست منم خیلی گرسنه امه.»

برایش لب و دهانم را کج کردم و دوباره نشستم. گلزار چشم باز کرد و با تردید گفت: «من رو به اسم می شناخت لعل!»

بی حواس گفتم: «کی؟»

نگاهی به علی که حال اخم کرده بود انداخت و گفت: «همون آذرتاش.»

آب دهانم را فرو دادم. منتظر بودم گلزار حتی حرف چک ها را پیش بکشد. شاید آذرتاش به او توضیحاتی داده بود.

DONYAIEMAMNOE

«تو که گفتی اسم مامانم رو آورده!»

لحنش جدی شد و صاف توی جایش نشست.

« همون اول من رو شناخت و آشنایی داد. بعد هم که اسم مامانت رو آورد دیگه من دهنم بسته شد.»

علی هم داشت با اخم نگاهش می کرد. لحنش سرشار از سو ظن بود: « ازش نپرسیدی کیه که تو رو هم می شناسه؟!»

« نه! اونقدر عادی و طبیعی برخورد کرد که پیش خودم فکر کردم لابد یه جا دیدمش که یادم رفته.»

با دست دهانم را پوشاندم و با چشمانی درشت شده به بحثشان گوش دادم. علی هم نگران شده بود و گلزار را سوال پیچ می کرد.

گلزار باز پرسید: « توی پاکت به اون بزرگی همین یه برگ بود؟!»

هاج و واج نگاهش کردم. مغزم فرمان راستگویی می داد. اما زبانم گفت:« همین بود.»

علی آن بار اخمش را روانه صورت من کرد. «آخه کی اینقدر اطلاعات دقیق داره؟ دوست صمیمیت رو می شناسه و دم در خونه ات می آد که بهت بفهمونه از گذشته هات خبر داره؟»

با آن حرف بیشتر به هول و ولا افتادم. احساس می کردم سایه ای هر جا و هر لحظه دنبالم بوده و من بی خبر بودم. اگر گلزار را می شناخت' فرشاد را قطعا می شناخته و دعا کردم آذرتاش و یعقوب گودرزی ربطی به خانواده پدری ام نداشته باشند.

با صدای زنگ در هر سه از جا پریدیم. نگاه نگرانم را به علی و بعد گلزار دادم. گلزار رو به علی گفت: «علی پاشو درو باز کن. شام رو آوردن.»

تا زمانی که علی در را باز کرد و شام را تحویل گرفت توی جایم نشستم. انگشتانم را توی هم می پیچیدم و پوست های لبم را

تکه تکه کردم. حتی شک داشتم مرد پشت در پیک موتوری باشد. گلزار تند و فرز به آشپزخانه رفت و بشقاب ها را روی پیشخوان چید. حینی که لیوان ها را هم از کابینت بیرون می کشید پرسید: «قاشق و چنگال ها کشوی اول بود یا دوم؟»

با حرفش از جا پریدم و به سمت آشپزخانه کوچکم خیز برداشتم. گلزار همانطور دستش توی هوا ماند و با چشمان گشاد شده حرکات شتاب زده من را دنبال می کرد. لای کشو را کمی باز کردم. نگاهی به گلزار که حال با اخم نگاهم می کرد انداختم و بعد جوری که نبیند کمی بیشتر کشو را باز کردم و قاشق و چنگال ها را توی مشتم گرفتم. چشمم به کاغذ های مستطیلی که دسته شده به دیواره کشو تکیه داده بودم افتاد. علی دیس شام را روی پیشخوان گذاشت و گفت: «بجنبین که یخ شده.»

قاشق و بشقاب ها را بیرون کشیدم و کشو را محکم تر از معمول بستم. دلم نمی خواست توی آن شرایط گلزار سر از چک ها در بیاورد و به خاطر پنهانکاری ام دلخور شود و مواخذه ام کند. هیچ جوره نمی توانستم او را توجیه کنم.

علی فویل روی ظرف را پاره کرد. بوی کباب بلند شد و شکمم به صدا در آمد. گلزار سخاوتمندانه سالاد و ماست هم سفارش داده بود. حجم شام برای سه نفر زیاد بود. می دانستم گلزار ناهار فردا و پس فردای من را هم در نظر گرفته. باز حباب توی گلویم پر حجم شد.

نیمی از من با وجود گلزار تعریف می شد و رفتن او بود که من را یتیم می کرد.

DONYAIEMAMNOE

برخلاف ضعف و گرسنگی زیاد' خیلی کم از شامی که سفارش داده بودند را در سکوت خوردم. مادر علی آن بار با علی تماس گرفت و آنها مجبور شدند زودتر بروند. علی پیش از رفتن گفت برای خانه فکری می کند و حتی خودش پول فرشاد را می دهد. او هم انگار از فرشاد دل خوشی نداشت اما من با اطمینان گفتم که همان فردا پول فرشاد را خواهم داد. علی زیر بار نمی رفت اما آنقدر خواهش کردم تا آنکه کوتاه آمد. گفتم پول بیمه را برای تسویه حساب با فرشاد کنار گذاشته ام تا که راضی شد و گفت دیگر به فرشاد فکر نکنم. قرار شد با چند نفری بابت خانه و شرایط من صحبت کند و هفته بعد با هم به بانک برویم.

باقی مانده شام را که گلزار با اخم و تخم فراوان بسته بندی کرده بود جمع کردم. هر قدر گفته بودم برای ناهار فردا ببرد زیر بار نرفت.

کمی را برای پس فردا نگه داشتم و بقیه را توی فریز گذاشتم. به عمد تلاش می کردم به چکهای پنهان شده توی کشو فکر نکنم. کارهای آشپزخانه که تمام شد به اتاقم رفتم.

روی تخت نشستم و شماره مامان را گرفتم. دلهره داشتم. هم بابت حال مامان و هم بابت چگونگی باز کردن موضوع بسته ای که آذرتاش تحویلم داده بود. به پشتی تخت تکیه دادم و بوق ها را شمردم. صدای الو با هفتین بوق توی گوشم پیچید. پلک هایم را روی هم فشردم و گفتم: « سلام سیروس خان.»

« سلام... خوبی لعل جان؟»

صدایش شبیه به پچ پچ بود و نگرانی ام را بیشتر کرد.

« مامان چطوره؟ اومدین خونه؟ از صبح هر چی زنگ زدم جواب ندادین!»

با همان لحن و صدای آرام جواب داد: « یکی یکی دخترم. مامانت خوبه. الان خوابیده. دکتر گفت جای نگرانی نیست.»

از "دخترم" گفتن هایش منزجر بودم. با آنکه از روی ادب و محبت بود اما حس بدی را به قلبم منتقل می کرد. نمی دانم چرا بغض کردم. احساسم به مامان یکی دیگر از حس های ناشناخته ام بود. لرزش صدایم مشهود بود جوری که سیروس گفت: « هیچ نگران نباش. بهترین دکترا و امکانات رو دولت اینجا براش فراهم کرده. خودش هم... خوبه... خوبه نگران نباش.»

سیروس از روند درمان می گفت و من یاد خاله افتادم. حال زارش بعد از اولین جلسه شیمی درمانی و موهایی که پس از جلسه دوم تکه تکه شروع به ریختن کرده بود. یک روز خاله روی چهار پایه چوبی توی حمام کوچکمان نشست و ماشین تراش را

دستم داد. گفت بتراش و همانجا می دانستم که با هر بار فرو بردن ماشین تراش لای موهای سیاهش داشتم سالی از سال های عمرش را می تراشیدم.

اشک روی گونه ام راه گرفت. دردی که خاله می کشید توی تنم پیچید.

سیروس از دولت و امکانات آنجا می گفت و خاله گاهی در به در یکی از دارو هایش می می ماند و آخر بی صدا و غریب من را ترک کرد و رفت. صدای هق هق ام بلند شد و سیروس گفت: « گریه نکن دخترم... خوب می شه اینجا همه چی براش فراهمه بهترین بیمارستان بستری شده بود.»

دلم می خواست بر سرش فریاد بزنم تا امکانات و بهترین بیمارستان و دکترها را بر فرق سرش بکوبم. بگویم بی انصاف آن

قدر نگو چه امکاناتی برای مادری که بچه اش را جا گذاشت و رفت فراهم است. خواهر همان زن حقش نبود که آنطور بمیرد آنقدر زجر بکشد و چشمانش با نگرانی خانه کرده درونشان خاموش شود.

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: « باشه... یه وقت دیگه باهاش صحبت می کنم.»

« آره لعل جان من هم به سروناز می گم زنگ زدی.»

چند نفس عمیق کشیدم و پیش از انکه قطع کند ادامه دادم: « سیروس خان شما پاکتی چیزی در خونه برام فرستادین؟»

«چه پاکتی؟»

«یه پاکت برام رسیده فکر کردم شاید مامان فرستاده... چیز مهمی نیست.»

خوشخیال ترین فکر آن بود که چک ها از طرف آنها باشد.

«نه دخترم ما که چیزی نفرستادیم»

نگذاشتم پی اش را بگیرد و سریع خداحافظی کردم.

کمی طول کشید تا قلبم آرام شود. فردا باید به دیدن عمه می رفتم و بدون شک با آن ظاهر نزار سوال پیچم می کرد.

جلوی آیینه ایستادم و نگاهم به چشمان سرخم بود. به ریشه تیره رنگ موهایم که تضاد نازیبایی با رنگ روشن ساقه ها داشت. ریشه من بودم و ساقه رنگی بود که پشت آن خودم را پنهان می کردم و من مدتها بود آن رنگ را دیگر دوست نداشتم.

به حمام رفتم و از میان وسایل کاسه رنگ و برس را توی روشویی گذاشتم. دیدن ظرف پر اکسیدان لبخند روی لبهایم نشاند. شاید آنطور کمی حالم بهتر می شد. کمد را گشتم تا

تیوپ رنگ را پیدا کنم. از میان وسایل بهداشتی بالاخره جعبه مستطیلی رنگ را پیدا کردم اما با دیدن خالی بودنش آن را توی روشویی پرت کردم. رنگ مو را هم باید به لیست اقلام مورد نیازم روی یخچال اضافه می کردم اما همان دم می دانستم حالا حالا ها رویش خط نخواهد خورد.

بیکاری بد دردی بود. عادت به سحرخیز بودن هم بدترش می کرد. انگار که به عقربه های ساعت وزنه آویزان می کردند که آنقدر کند و سلانه سلانه از پی هم می رفتند. تا نه ده شود و ده یازده جان دادم. آخر هفته بود و بهانه ای هم برای سر زدن به این شرکت و آن کارخانه نداشتم. در عوض با قیچی به جان موهایم افتاده بودم و تا روی شانه کوتاهشان کرده بودم. بهتر از آن دو رنگی منحوس بود !

توی یخ بندان و آلودگی بی اندازه شهر گشت می زدم. برف ها آب شده بودند و آنچه مانده بود گل و لای بود و چرک و سیاهی. کلاغ ها هم دل از لانه هایشان کنده بودند و توی آسمان دودآلود' با آهنگ غار غار یکدیگر می رقصیدند.

آرام و با حوصله قدم بر می داشتم. چکمه ها نویی که پارسال توی حراجی خریده بودم پایم بود و حین راه رفتن' مدام نگاهم روی چرم براقشان چرخ می خورد و به شکل احمقانه ای لب هایم رو به بالا انحنا پیدا می کرد. دلخوشی هایم همیشه همانقدر بیخود و کم ارزش بودند. به ساعتی قبل فکر کردم و چند دست لباسی که برای آنروز هی پوشیدم و هی عوض کردم. خانه عمه با جاهای دیگر فرق داشت. همیشه مرتب ترین لباسهایم را آنجا می پوشیدم تا کمی با آنها همخوانی داشته باشم. گاهی با نگاه های مات آقا بهروز روبرو می شدم. نه از آن نگاه ها که آزارت

دهد. بیشتر تعجب بود و شاید ترحم اما باز هم معذبم می کرد.

لابد پیش خودش می گفت «این چرا آنقدر بدبخت است؟!»

چند ساختمان مانده به خانه عمه گوشی توی جیب پالتو گشادم لرزید. عینک آفتابی را روی موهایم نشاندم و گوشی را جواب دادم.

«سلام عمه...»

عمه نفس نفس می زد و مشخص بود که با عجله مشغول کاری بود.

«سلام' کجایی ؟»

لحنش متعجبم کرد. گفتم: «همین الان رسیدم جلو ساختمون. پایینم.»

DONYAIEMAMNOE

نچی کرد و گفت: «ای بابا... باشه' باشه. زود بیا تو.»

خواستم حرفی بزنم که گوشی را قطع کرد و کمی بعد صدایش از توی آیفون به گوشم رسید:

«لعل' درو زدم بیا بالا دیگه.»

صورتم را نزدیک به آیفون بردم تا چیزی بگویم. انتظار آن مدل استقبال را نداشتم. نه به إصرار و دعوت چند روز پیشش' نه به یادآوری دیشب و نه به برخورد گرم الانش!

صدای باز شدن در آمد اما تکان نخوردم. داشتم برای خودم خط و نشان می کشیدم که هر قدر عمه اصرار کرد تا بعد از ظهر یا شب بمانم زیر بار نروم. چند ساعتی پیشش می ماندم و قبل از غروب به خانه خودم باز می گشتم.

صدای عمه باز از توی آیفون آمد و بی اراده پاهایم به حرکت افتاد. از چند پله ورودی ساختمان گذشتم و برای نگهبان سری

تکان دادم. در خانه نیمه باز بود و بوی خوش برنج دم کشیده چند قدم مانده به خانه توی بینی ام پیچید. حتی دم در به استقبالم نیامده بود!

کامم تلخ شد و اخم روی پیشانی ام مهار نشدنی بود. مردد دم در ایستاده بودم که دیدیم عمه با عجله روسری روی موهای کوتاه و سشووار کشیده اش انداخت و گیره ای زیر چانه اش زد. چادرش روی ساعدش بود و در ظاهر آماده برای بیرون رفتن!

من را که دید لبخند کوتاهی زد و بلاخره گفت: «خوش اومدی.» ظاهرش بر خلاف حرفهای چند دقیقه قبل خوشحال نشان می داد. با عجله چادر را روی سر انداخت و کیفش را از توی کمد بیرون کشید. بعد باز با روی گشاده گفت: «الان ماشین می رسه. بدو بریم.»

« بریم؟!»

نگاهی به ساعتم انداختم. اگر قرار بود ناهار را بیرون باشیم چرا به خانه دعوتم کرده بود؟!

هنوز هم که وقت ناهار نبود و ما هیچ وقت با هم بیرون نمی رفتیم. تمام همان قرار های سالانه توی خانه برگزار می شد!

کفش هایش را پا کرد و گفت: «نرگس دردش گرفته. با هم یه سر بریم بیمارستان و برگردیم.»

بعد هم کمی شیطنت چاشنی لحنش کرد و گفت:« انگار این عروس خانم بالاخره قراره بزاد. »

به گردش چشمانش نگاه کردم و همان طور بی حرکت ایستادم.

عمه خواست از در بیرون برود که باز گفت: «آخ آخ دیدی زیر گاز رو خاموش نکردم.»

خواست کفش هایش را از پا در بیاورد که گفتم: «عمه من بیمارستان نمی آم.»

لحنم قاطع و جدی بود. فرصت اعتراض هم به او ندادم و در ادامه گفتم: «بر می گردم خونه. یه فرصت دیگه می آم پیشتون.»

عمه اخم کرد. اخم که می کرد ترسناک می شد. شبیه خانم باجی!

لبخندی زدم تا شاید نرم شود اما او گفت: «یه توک پا بیای بیمارستان ازت کم می شه؟ نا سلامتی نوه اول عموته.»

همان حرف کافی بود تا برای برگشتن مصمم تر شوم.

« عمه شما برین' من نمی آم!»

DONYAIEMAMNOE

«لا اله الی الله... عین باباتی لعل... عین بابات!»

“بابات” را کشیده و با حرص ادا کرد. انگار که بابایی هنوز بود و من می شناختمش!

محال بود برای زایمان زن یوسف پایم را به بیمارستان بگذارم حتی اگر به قیمت دلخوری عمه تمام می شد. لب هایم را روی هم فشردم تا حرفی از دهانم بیرون نزند. عمه غر غر کنان زیپ چکمه هایش را بالا کشید و کیفش را باز کرد. راست ایستاد و به ظاهر اعتنایی به من نمی کرد و دنبال چیزی توی کیفش می گشت.

«من چرا نمی فهمم شما رو؟ نه تو رو می فهمم. نه اون پسر رو’ نه ...»

DONYAIEMAMNOE

میان جمله اش رفتم و گفتم: «عمه... تلفنی تبریک میگم بعد. ولی بیمارستان نمی آم!»

« هی می گی نمی آم... فهمیدم نمی آی ولی درستش اینه که بیای!»

«نه عمه!»

کمی دیگر خیره نگاهم کرد. چشمانش برای لحظه ای پر شد اما به سرعت پشت سر هم پلک زد. اسم بابا که می آمد عمه آنطور دگرگون می شد.

دستم را روی دستش گذاشتم و با آرامش بیشتری گفتم: «بیام یا نیام هیچی عوض نمی شه... شما برین به موقع برسین.»

DONYAIEMAMNOE

صدای زنگ آیفون بلند شد. عمه با تآخیر گوشی را برداشت و با همان لحن تند و تیزش گفت: «منتظر باش. آلان می آم دیگه آقا!»

بعد رو به من گفت: «پس حواست به غذا ها باشه. من یه سر می رم و می آم. ایشالا تا برسم اونم زاییده.»

به آن چهره ناراضی و آویزان لبخند زدم. کیفم را روی شانه جابجا کردم و گفتم: «باشه یه فرصت دیگه. شما اینجوری بیشتر هول می شین که برگردین.»

عمه اصلا امان نداد حرف دیگری بزنم. بازویم را گرفت و من را بیشتر به داخل هدایت کرد. اخم همچنان روی پیشانی اش بود وقتی که گفت: «صدای من رو در نیار لعل. بیا برو تو. بهروز و

حسین سر کارن. منم تا یه ساعت یه ساعت و نیم دیگه برگشتم.» فقط زیر گاز رو کم کن.

« عمه آخه... »

« حرف نباشه... حوصله سر و کله زدن با تو رو ندارم لعل. بذار برم اونجا خودمو نشون بدم و بیام. فردا زن عموت واسه من شاخ می شه باز داستان درست می کنه. برو تو... برو تو ببینم...»

دیگر فرصتی برای اعتراض یا مخالفت به من نداد. از کنارم رد شد و پیش از آنکه در را پشت سرش ببندد گفت: «اینجا راحت باش. حسین که شب و نصفه شب می آد بهروز هم می گم بیاد بیمارستان دنبالم. چای تازه دمه. شیرینی هم توی یخچاله... نبینم دست نخورده بمونه! »

DONYAIEMAMNOE

آمدم باز مخالفت کنم که عمه با چشمانش هشدار داد' در را محکم روی هم گذاشت و خانه درسکوت فرو رفت. نگاهم به چکمه های محبوبم بود و برای در آوردنشان تردید داشتم. اگر می رفتم عمه دیگر اسمم را نمی آورد. دیده بودم چقدر سرسختانه قهر می کند. یک بار سالها پایش را خانه آقا نگذاشت. هیچ وقت درست نفهمیدم چرا؛ اما لا به لای صحبتهایشان شنیده بودم که آقا انگار حرفی نامربوط به برادر آقا بهروز زده بود و عمه حسابی پشت شوهرش درآمده بود.

چکمه هایم را در آوردم و مرتب کنار جا کفشی گذاشتم. پالتو ام را هم آویزان کردم اما شالم را دور گردنم انداختم. نگاهم توی آیینه تمام قد روی ظاهرم چرخ خورد. لبه پلیور سیاهم را پایین تر کشیدم. شلوارم کیپ پاهایم بود و برای آنجا زیادی تنگ محسوب می شد. با آن همه وسواسی که به خرج داده بودم باز

هم انتخابم اشتباه بود. از پوشیدنشان پشیمان شدم چرا که با آن شال دور گردنم که باید روی سرم می رفت زیادی ناهمگون بود. عجیب هم نبود. من مجموعه ای از تضادها بودم. یک لعل نبودم که!

هر جا نقشی داشتم و ظاهری که به آن بخورد. موهایم را پشت گوش راندم و فکر کردم خوب بود آن شال لااقل زشتی رنگ موهایم را می پوشاند.

از رختکن بیرون آمدم و به سمت نشیمن رفتم. اولین بار بود که می توانستم یک دل سیر خانه شان را تماشا کنم بدون آنکه ندید بدید به نظر بیایم.

سرامیک های کف براق بودند و تمیز. اول به آشپزخانه رفتم. به غذا ها سر زدم و با دیدن فسنجانی که توی قابلمه قل قل می

کرد لبخند زدم. همان کارهای عمه بود که نمی گذاشت دوستش نداشته باشم. عمه محبت کلامی نداشت. ندیده بودم قربان صدقه کسی برود اما محبت هایش را آنطور در عمل نشان می داد. گاز را که چک کردم برای خودم استکانی چای ریختم. هوای خانه شان مطبوع بود و سرمای بیرون جایش را به گرمایی دلنشین داد. شال را لبه صندلی گذاشتم و یک راست به پذیرایی بزرگ رفتم.

سلیقه عمه را هیچ وقت نمی پسندیدم اما ابهت خانه اش همیشه من را می گرفت. فرش های ابریشم و تابلو های نقاشی آویزان از دیوار آنجا را با شکوه کرده بود. اگر من چنین خانه ای داشتم' محال بود آن مبلمان طلایی را توی پذیرایی بگذارم. یا آن پرده های ضخیم که معلوم بود جنسشان اعلاست. تا چشم کار می

کرد روی میزها ظروف نقره بود و روی بوفه کنار دیوار قابهای نقره با نظم چیده شده بود.

هیچ وقت فرصت آنکه با دقت آن عکسها را ببینم پیدا نکرده بودم. اصلا کمتر گذرم به آن سمت از خانه می افتاد. دستانم را دور لیوان حلقه کردم و کمی خم شدم.

عکس ها همگی قدیمی بودند. عکس مراسم عقد عمه با آقا بهروز و عکسهای کودکی حسین و چند قاب دیگر یک سمت بوفه چیده شده بودند. سمت دیگر عکس آقا و فضیلت خانم همسرش جلوتر از بقیه قرار داشت. من او را ندیده بودم' اما لا به لای حرفهای عمه شنیده بودم که می گفت مادرش از دست آقا دق کرده و مرده!

DONYAIEMAMNOE

عکس پدر و مادر آقا بهروز هم کنار قاب ها قرار داشت. ردیف عقب تر عمو نادر بود. چشمم که به قاب کناری اش افتاد انگشتانم لیوان را محکم فشردند. جوری که داغی چای از نوک انگشت تا کف دستم را می سوزاند. می ترسیدم لیوان از دستم رها شود و به فرش کرم رنگ زیر پایم گند بزند.

عکس سه رخ مرد با آن کروات راه راه اریب و موهایی که به یک سمت شانه شده بود غافلگیرم کرد. با یک نگاه شناختمش و دلم با دیدنش زیر و رو شد. عمه با چه جراتی عکس پدرم را روی بوفه خانه اش' توی قاب نقره چیده بود؟!

آن هم کنار بقیه عکس ها' نه ردیفی عقب تر یا جایی که توی دید نباشد. درست شانه به شانه برادر کوچکترش نادر. لیوان را

روی بوفه گذاشتم و قاب را برداشتم. خاله عکسی از پدرم نداشت. مامان هم. من از پدرم یک عکس دیده بودم و از آن عین غنیمت جنگی نگهداری می کردم. همان عکسی که هیچ وقت نفهمیدم چطور آن روزها که آقا سر لج با خاله من را به خانه خودش برده بود' سر از کیف مدرسه ام درآورده بود. آن دفعه هم با آنکه دختر بچه بودم صاحب عکس را شناختم. اصلا لازم نبود کسی به من بگوید آن مرد توی آن عکس سیاه و سفید منوچهر تاجیک است.

کمرم را راست کردم و با دقت نگاهش کردم. عکس رنگی بود و پدرم کم سن به نظر می آمد. شاید اواسط دهه بیست زندگی کوتاهش!

DONYAIEMAMNOE

داشت لبخند می زد. آن لبخند منحصر بفردترین لبخندی بود که دیده بودم. انگار که مال من بود. به روی من می خندید. انگار که آنجا بود. پر شوق. پر امید!

چانه ام لرزید. من آن مرد را نه دیده بودم و نه می شناختم. بچه که بودم هر کسی راجع به او دروغی سرهم می کرد و به خوردم می داد. در همان عالم بچگی هم می دانستم نباید آن حرف ها را باور کنم. بزرگتر که شدم' کنجکاوی می کردم و آن وقت می گفتند "هر چه کمتر بدانی برای خودت بهتر است".

اما او بارها به خوابم آمده بود. توی همان خواب های سیاه سفید صدایش را شنیده بودم' من را به پارک برده بود' برایم قصه گفته بود' عروسم کرده و پیشانی ام را بوسیده بود. بابا در عالمی دیگر برایم بابایی کرده بود!

روی زمین نشستم و تکیه ام را به بوفه دادم. قاب را به سینه ام فشردم. هم دوستش داشتم و هم از او بی اندازه تنفر داشتم. حسی دو گانه که توی نوجوانی من را بارها تا مرز جنون برد. خاله را بیچاره کرد و مامان را از پا انداخت. با چیزهایی که بعدها مامان برایم گفته بود دوست نداشتنش غیر ممکن بود و بخشیدنش دشوار. اما چیزی که تحت هیچ شرایطی عوض نمی شد آن بود که هر دو به من بدهکار بودند.

عکس را پایین آوردم و روی پاهای دراز شده ام گذاشتم. بابا هنوز هم لبخند می زد. مچ دست چپم را چرخاندم. یک چشمم به عکس بود و چشم دیگرم به رد زخم جوش خرده روی مچم . چشم فشردم' آن بار از شرمندگی کاری که با خاله کرده بودم. سینه ام بی امان بالا و پایین می شد. جوری که فقط صدای نفس هایم را می شنیدم. آن زخم مال روزهایی بود که آقا زندگی ام

را سیاه کرد و تاوانش را خاله داد. فکم را محکم فشردم و با اشکهایی که قصد باریدن داشتند در جدال بودم. به خودم قول داده بودم قطره اشکی را برای آنها حرام نکنم.

با شنیدن صدای تلفن خانه چشم باز کردم. زمان را گم کرده بودم. آن روزها هیچ چیز به اندازه زنگ تلفن اعصابم را خش نمی انداخت. تکان نخوردم. در عوض باز چشم بستم و نفس هایم را با شمارش آرام کردم. صدای زنگ قطع شد. تلفن روی پیغام گیر رفت و بعد هم صدای بوق آمد.

«لعل... لعل... گوشی رو بردار.»

چشمانم با پیچیدن صدای بلند عمه توی خانه باز شد. عمه باز صدایم زد و انگار فکر کرد رفته ام که با توپی پر گفت: «وای به حالت لعل... وای به حالت اگه رفته باشی... اسمتو نمی آرم دیگه.

می دونی چقدر از این اداها بدم میاد... اگه اونجایی همین الان جواب بده!»

مکث کرد و من روی پا ایستادم. نمی دانستم تلفن کجاست و قاب به دست توی خانه دنبال گوشی می گشتم. عمه همچنان داشت خط و نشان می کشید که گوشی تلفن را روی کابینت آشپزخانه پیدا کردم.

«الو عمه؟»

نفسش را بیرون داد اما با همان لحن تند گفت: «کجا بودی؟ دلم هزار راه رفت دختر.»

سینه ام را صاف کردم و گفتم: «گوشی رو پیدا نمی کردم. بچه بدنیا اومد؟»

DONYAIEMAMNOE

عمه بی ربط به سوالم پرسید: «حسین اومده خونه؟»

« نه.»

عمه صدایش را کمی پایین آورد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

«نرگس لوس بازی هاشو اینجا هم آورده. هنوز معلوم نیست امروز زایمان کنه یا نه. منم چنان با هول و ولا از خونه زدم بیرون گوشیم رو جا گذاشتم.حالا هم اسیر شدم.»

« عیبی نداره عمه. »

«به هر حال من گفتم دیگه بهروز بیاد دنبالم چه خانم بزاد چه نزاد. اگه تا نیم ساعت دیگه نیومدم ناهارت رو بخور. »

«گرسنه نیستم. منتظر می مونم بیاین.»

مشخص بود عمه از چیزی کلافه بود چرا که هیچ وقت احساسش را نسبت به کسی راحت بروز نمی داد. چه از کسی خوشش می آمد چه بدش.

«یادت نره... دیر شد شما ناهارت رو بخور. من دیگه بیشتر نمی مونم. باش تا بیام.»

دل و دماغ مخالفت کردن نداشتم به گفتن چشم بسنده کردم. عمه پیش از آنکه تلفن را قطع کند گفت: «از گوشی یوسف بهت زنگ زدم تو اما اگه کاری داشتی به بهروز زنگ بزن. شماره اش رو داری؟»

بی حال گفتم: «فکر نمی کنم.»

عمه شماره آقا بهروز را داد و بعد از سفارشات تکراری تلفن را قطع کرد. شماره را توش گوشی موبایلم ذخیره کردم و پیش از آنکه قاب را سر جایش بگذارم چند عکس از رویش گرفتم. نمی دانم چرا نمی شد از آن دل بکنم. همانجا تصمیم گرفتم از عمه بخواهم اگر عکس دیگری دارد نشانم دهد. حال و هوایم بهم

ریخته بود. اصرار های عمه هم به کلافگی ام دامن زده بود. استکان دیگری چای ریختم و توی نشیمن جلوی تلوزیون خاموش نشستم. فکرم مدام به گذشته ها پرسه می زد و هر چه تلاش می کردم راهکار هایی را که سالها پیش به کمکم می آمد را به خاطر بیاورم موفق نمی شدم. مدتها' شاید سالها بود به چنین حالی نیفتاده بودم. حملات عصبی در کمین بودند و اگر به خود نمی آمدم افسردگی ام باری دیگر مزمن می شد.

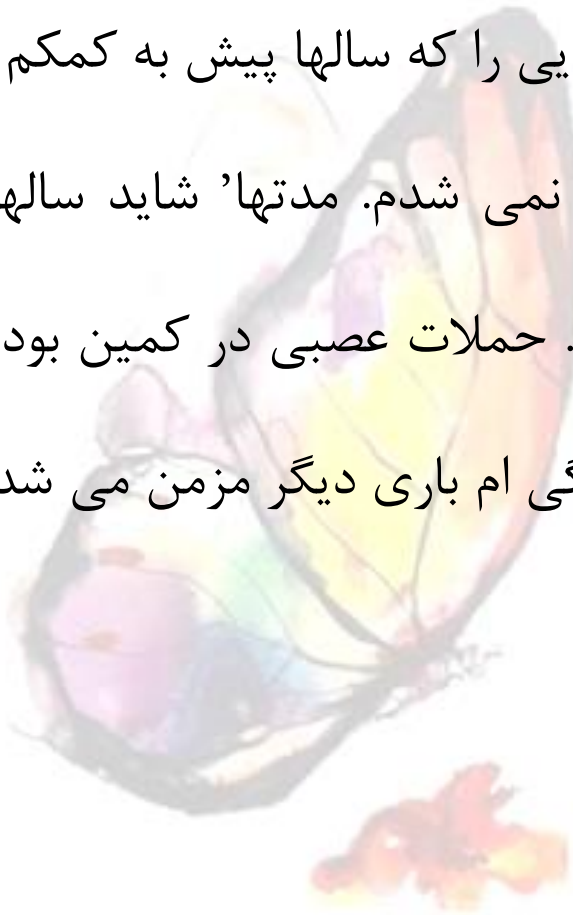

تن من لوحی بود که جای جایش' درد و رنج روزگار را با دستان خود نقاشی کرده بودم. درد ها می رفتند و می آمدند اما ردشان بود که تا ابد ماندگار می ماند.

چشمانم مدام به سمت بوفه کنج پذیرایی گریز می زدند. پلکم می پرید. دیدن آن عکس میلی سرکش را در من بیدار کرده بود که خاله نیمی از حقوق شش ماهش را، سال ها پیش بابت سرکوب آن عصیانگری هزینه کرده بود. آن میل من را می ترساند. درد عین مار دورم چنبره زد و توی تنم پیچید و آزاد کردن آن درد یک راه داشت!

به آشپزخانه رفتم. عمه میز را همان جا چیده بود و دسته ای پر از گلهای نرگس وسط آن’ توی گلدان بلوری قرار داشت. پیش از آنکه به سمت کشوهای آشپزخانه بروم به سمت میز رفتم و گلدان پرگل را پیش کشیدم.

خاله همیشه شبهای زمستان چند شاخه گل نرگس کنار بالشتم می گذاشت. می گفت «نرگس ها که گل بدن. بهار تو راهه!»

بهارها فرا رسیدند اما نه او طراوتش را چشید و نه من. سر آخر هم او پژمرد.

گلدان را بالا گرفتم و سرم را توی گل ها فرو بدم. دمی پر را به ریه هایم فرستادم. چشمانم روی کشوهای کنار گاز قفل شده بود و پی در پی نفس های می کشیدم. انگار که به نبرد با آن حس مخوف رفته باشم و هیچ دلم نمی خواست مغلوبش شوم.

دم بعدی هم زمان شد با بسته شدن چشمانم. آنقدر بوییدم و تصویر نگاه پریشان خاله را تکرار کردم که قلبم آرام گرفت و درد فراموشم شد.

عطر خوش نرگس ها روی صورتم و به پرزهای بینی ام چسبیده بود. روی صندلی نشستم و به گلهای توی دستم نگاه کردم’ به

خیالات لحظات پیش فکر کردم. باز به خاله فکر کردم و صورت شکسته اش هر بار که من را توی آن وضعیت می دید.

هر دردی را دوایی بود. یکی با مرگ آرام می گرفت’ یکی با تیزی و یکی هم با بوییدن چند شاخه گل!

شاخه ای را از توی گلدان برداشتم و توی جیب پلیورم گذاشتم. همان یک شاخه گل سلاح ابدی من بود برای ستیز با اوهامی که باز سراغم آمده بودند.

دیگر حوصله سرکشی توی خانه را نداشتم. فقط می خواستم عمه بیاید و زودتر از قراری که گذاشته بودم به کلبه امنم پناه ببرم. عمه اما نیامد. نه یک ساعت بعد و نه بعد ترش. فکر کردم لابد نرگس آنها هنوز گل نداده که آنقدر دیر کرده بودند.

شکمم را با چای پر کرده بودم اما گرسنگی و بوی غذا امانم را بریده بود. توی یک پیاله کوچک برای خودم کمی برنج و خورشت کشیدم. آنقدر که هم بشود گفت ناهار خوردم و هم نخوردم. دستپخت عمه بی نظیر بود. خاله که دستپختش تعریفی نداشت و من هم هر چه بلد بودم و نبودم' دست پرورده خاله بودم. فرشاد آن زمان که پایش به خانه ام باز شده بود زیر بار آشپزی کردن من نمی رفت و بیشتر خودش دست به کار می شد. قاشقی دیگر از خورشت چشیدم. چشمانم از طعم خوشش بسته شد. بقیه ناهار را جابجا کردم و توی یخچال چیدم.

ظرفها را که می شستم چشمم به قوطی مکمل های چیده شده روی کابینت افتاد. لب و دهانم کج شدند. از چیزهای تقلبی بدم می آمد' هیکلهای تقلبی هم که دیگر بدتر. یکی از قوطی ها را برداشتم و داشتم با دقت رویش را می خواندم، همانطور زیر لب

برای خودم غر می زدم که صدای مردانه ای گفت: « زیر زبونی داری به کی بد و بیراه می گی!»

از جا پریدم . حسین درست عین جن بی صدا وارد خانه شده بود. فضای آشپزخانه بسته بود و به سایر قسمتهای خانه دید نداشت. پسر دیوانه نمی دانست من از آنطور غافلگیر شدن وحشت دارم و زبانم بند می آمد. دسته کلیدش را با صدا روی کابینت انداخت و خونسرد پیش آمد.

«فکر می کردم دیگه رفته باشی... مامان کجاست؟»

فرصت جواب به حرف بی ادبانه اش را نداد. کت چرمش را آویزان صندلی ای کرد که شالم را لحظه ورود روی آن انداخته بودم. زیر کت پلیور طوسی روشن پوشیده بود همراه با شلوار

جین. بوتهای مشکی اش همچنان پایش بود و فکر کردم عمه چطور چنین اجازه ای به پسرش می دهد؟!

"ما توی این خونه نماز می خونیم "ورد زبان تک تکشان بود.

حسین بدون آنکه حتی نیم نگاهی دیگر سمتم بیاندازد سرکی به گاز کشید و حین رفتن سمت یخچال باز سراغ عمه را گرفت. از رفتار پر غرور و نخوتش حالم را بهم می زد. شاخه گل را توی جیبم لمس کردم و سوالش را بی جواب نگذاشتم. یک کلام گفتم: «بیمارستان!»

وسط آشپزخانه ایستاد و ناگهان به سمتم چرخید. چهره خونسردش به آنی تغییر کرد و جایش را نگرانی همراه با اخم داد.

DONYAIEMAMNOE

«بیمارستان؟!»

با سر تاییدش کردم. منتظر توضیح بود. از خیر بی ادبی اش نمی توانستم بگذرم. برای او سکوت بهترین تنبیه بود.

با همان اخم میز را دور زد و درست با یک قدم فاصله از من ایستاد. نگاهم روی شال دفن شده زیر کت حسین افتاد. حاضر نبودم لذت دیدن دلهره و نگرانی اش را فدای توبیخ بعدش کنم. او بود که یک غافلگیرم کرده بود و به نظر نمی آمد برایش اصلا اهمیتی داشته باشد. توی صورتم خم شد و گفت: «چرا حرف نمی زنی تو؟ کدوم بیمارستان؟»

گرمای نفسش به صورتم خورد. نگاهم از چاک ابرویش پایین آمد و روی چشمانش نشست. چشمانش از آن فاصله نزدیک رنگ عجیبی داشتند. همیشه فکر می کردم رنگشان فندقی روشن است’ اما از آن فاصله کم انگار که چشمانش کهربایی بودند که

هاله ای تیره احاطه شان کرده بود. خیرگی نگاهم طولانی شده بود' لب هایم را از هم باز کردم و گفتم: «نمیدونم.»

حسین سرش را بلند کرد و به سقف خیره شد. بارها آن واکنش را دیده بودم و می دانستم برای کنترل اعصابش آنطور می کند. ته ریش تیره ای تا زیر گلویش را پوشانده بود و چند تارحنایی رنگ میانشان زیر نور چراغ به راحتی دیده می شد. دستش که بالا رفت قدمی عقب کشیدم. آنها را میان موهای تازه رسته اش فرو برد و دوباره که نگاهم کرد با صدایی کنترل شده گفت: «چیزی زدی لعل؟ مامان من واسه چی رفته بیمارستان؟ چی شده؟»

DONYAIEMAMNOE

تفریح خوبی بود. کمتر چنین فرصتی پیش می آمد هرچند که هنوز دلم خنک نشده بود. ظرف مکمل ها را با حوصله روی کابینت گذاشتم وگفتم: «خبر ندارم چی شده.»

چشمانش گرد شد و ترس را توی نگاهش دیدم.

لبهایش را با نوک زبانش تر کرد و با خیز بلندی به سمت کتش رفت. دیگر بیش از آن نمی توانستم عذابش بدهم هر لحظه ممکن بود از خانه برود و من باز آنجا اسیر شوم . بعد باید جواب عمه را هم پس می دادم. پیش از آنکه از در خارج شود بلند گفتم: «ظاهرا نوه عمو جعفر قرار بوده امروز بدنیا بیاد».

یک دستش را توی آستین فرو برده بود که چرخید و خیره نگاهم کرد. با همان اخم. نمی دانم چند ثانیه طول کشید تا

حرفم را تحلیل کرد و معنایش را فهمید. دوباره که سرش را به سمت در چرخاند شنیدم که زیر لب گفت:«دختر روانی.»

انگار نه انگار که همان لحظه خبر نوه دار شدن دایی اش را داده بودم. آن بچه' اگر دیگر بدنیا آمده بود' اولین نتیجه آقا از دومین نوه پسری اش می شد. قیافه حسین اما جوری شده بود که انگار خبر بچه دار شدن غریبه ای را به او داده بودند. همانقدر بی تفاوت!

کلافه کت را دوباره روی صندلی انداخت و من با لحنی کنایه آمیز گفتم: «مبارک باشه.»

«مبارک صاحابش.»

از کنارم رد شد و به سمت یخچال که رفت' زیر لب اما جوری که من بشنوم گفت: «یکی طلبت.»

خنده ام گرفت. خوب حالش را زیر و رو کرده بودم. بعد با بدخلقی تمام گفت: «ناهار نداشتیم امروز؟»

جوابش را ندادم' چون مخاطبش نبودم. به سمت صندلی رفتم تا شال را از زیر کتش بردارم و روی موهایم بیندازم. دستم را نرم روی یقه کتش کشیدم. چرمش اصل بود. آگر آنجا نبود شاید حتی کت را زیر بینی ام می گرفتم تا مطمین شوم. بیش از قبل حرصم گرفت' از داشته های او و نداشته های خودم. به بهانه آنکه آنطور بی صدا آمده بود غر زدم: «بد نیست آدم سرزده وارد جایی میشه قبلش یه ندایی بده. یه یاالله‌ی، چیزی...»

حسین بالا تنه اش توی یخچال بود و از همانجا جواب داد: « آدم تو خونه خودش هم باید اجازه بگیره؟! بعد نه اینکه شما خیلی مقیدی؟»

دهانم از پررویی اش باز مانده بود. نگاهی به سرتا پایم انداخت. انگار آن بار زیادی بی احتیاطی کرده بودم. اگر با آن سر و وضع جلوی کسی غیر از عمه ظاهر می شدم معلوم نبود چه داستان هایی سر هم می کردند. همان الانش هم پرونده ای حجیم از گناهان کبیره داشتم.

بطری شیر را همراه با دو عدد موز بیرون آورد و در یخچال را رها کرد تاخودش بسته شود. زیر نگاه خیره من و بدون آنکه چشم بگیرد نیمی از شیر را با همان بطری یک نفس سر کشید. با نگاهش انگار داشت برایم خط و نشان می کشید. پیش دستی کردم و قبل از آنکه او بخواهد حرف دیگری بارم کند گفتم: «شاید باشم.»

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به سر تا پایم انداخت. چشمانش را طولانی تر روی موهای بیرون مانده از شالم نگه داشت و بطری شیر را روی میز گذاشت.

« معلومه!»

حرفش اگر باز می شد توی دردسر می افتاد. برای همین چشم گرفتم و بی ربط گفتم: «ناهار که تو یخچال بود.»

«دیدم.»

موز اول را با دو گاز بلعید و دومی را هم به همان سرعت اولی فرو داد. مابقی شیر را هم همانطور با بطری سر کشید و گفت:

«من برم... کار نداری؟»

«دارین می رین؟»

DONYAIEMAMNOE

«کاری داری مگه؟!»

قبل آنکه جوابش را بدهم’ به اخلاق مزخرف و نگاه از بالا به پایینش چند ناسزا توی دلم دادم. دست در جیب منتظر جواب ایستاده بود. موهایش بهم ریخته بود و اعتراف کردم؛ نه موی ته تراشیده و نه موهای همیشه بلند’ هیچ کدام قد آن حالتی که موهایش الان داشتند به او نمی آمد.

«نه...اتفاقا منم دیگه می خوام برم.»

نه حرفی زد و نه حالتش تغییر کرد. منتظر بودم هر لحظه بگوید “خب برو”. در عوض گفت: «مامان تماس نگرفته؟»

موهایم را بیشتر تو دادم که دیدم گوشه لبش بالا رفت. اخم ناخواسته روی پیشانی ام نشست و در جوابش گفتم: «چرا. سه چهار ساعت پیش زنگ زدن. گفتن تا یک و نیم خونه ان.»

تنه اش را به چهارچوب در تکیه داد و گفت: «خب یه زنگ می زدی ببینی کجا مونده.

این همه ساعت اینجا چی کار می کردی؟»

چهره ام بیشتر در هم شد. حسین بی اندازه گستاخ بود و آنطور که می خواستم نمی شد جوابش را بدهم. انگار فهمید حرفش چه اندازه زشت بوده که سعی کرد کمی رفع و رجوعش کند.

« می گم خب از ظهر تا الان حوصله ات سر نرفته تنها؟»

اخمم را حفظ کردم و گفتم: « گوشیشون جا مونده خونه.»

آن را که گفتم تعجب کرد. ادامه دادم: «قرار بود آقا بهروز برن دنبالشون. »

DONYAIEMAMNOE

بالاخره تکیه اش را از چهارچوب در گرفت اما همچنان با همن ژست راهم را سد کرده بود.

«احتمالا موندن توی ترافیک. یکی دو ساعته دوباره داره برف سنگین می باره.»

گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و حین ضربه زدن روی صفحه نمایش گفت: «فکر کردی واسه چی از نمایشگاه زدم بیرون.»

تلفن را کنار گوشش قرار داد و من در جوابشم آهسته گفتم: « در مورد کارای تو من هیچ فکری نمی کنم.»

ابرو هایش را بالا فرستاد و چشمانش به اندازه کافی گویا بودند' حرفم را واضح شنیده بود. یک لحظه از نگاهش ترسیدم' فوری سرم را پایین انداختم و برای آنکه خودم را مشغول نشان دهم لیوان نیم خورده چای را سر کشیدم. حسین دقیقه ای بعد گوشی را پایین آورد. فکر نمی کردم چیزی به رویم بیاورد اما با

صدایی جدی گفت: « راجع به من که هیچ... نباید هم فکر کنی! ولی بد نیست یکم حواست به بقیه باشه!»

کتش را از لبه صندلی برداشت. قبل از آنکه از آشپزخانه بیرون برود و باز گفت: «جواب نداد. باش تا مامان بیاد. من نمی دونم قرارمدارتون چی بوده. بیاد ببینه نیستی دلخور می شه.»

سریع خودم را به در رساندم. حالا که حسین خانه بود با خیال راحت می توانستم بروم. تقصیرمن نبود که برنامه ناهار آنطور از آب در آمد. دیگر می توانستم خانه را به صاحبش بسپرم و بروم.

«نه نه، منم توی این هوا گیر می افتم. بهتره برم دیگه.»

حسین با خنثی ترین لحنی که از او سراغ داشتمگفت: «بمون مامان بیاد.»

DONYAIEMAMNOE

بعد هم از آشپزخانه بیرون رفت و از جلوی چشمانم ناپدید شد.

کلافه روی صندلی نشستم. به من که می رسید انگار اجازه هر رفتاری را به خود می دادند. اگر نرگس دردش گرفته بود من هم چند ساعت علاف شده بودم. حالا یا زاییده بود یا نه' رفتنم دیگر نباید کسی را دلخور می کرد.

از آشپزخانه بیرون رفتم. هوا داشت تاریک می شد. حسین چراغ راهرو منتهی به اتاق خوابها را روشن کرده بود و اثری از خودش هم نبود. برای یک بار هم که شده باید می فهماندم رفتارشان با من زشت است. با بیشتر ماندنم انگار به خودم توهین می کردم.

پالتو ام را پوشیدم. عزای چطور خانه رفتن را هم باید می گرفتم. بدون آژانس غیر ممکن بود و توی آن آب و هوا کرایه را چند برابر حساب می کردند. از میان دندانهای چفت شده گفتم:« لعنت بهت یوسف که شری. همه چیزت شره.»

کیف پولم را باز کردم. برای رفتن به خانه آن هم با آژانس پول به اندازه کافی نداشتم. آه از نهادم بلند شد و شقیقه هایم نبض می زدند. کیف را ناامید روی پایم کوبیدم...

چاره ای نبود و باید توی آن هوا به خیابان می زدم. حسین را از دور دیدم که توی آشپزخانه سرک کشید. شلوارک مشکی با کفش ورزشی پایش بود و گرمکن نازکی هم تنش .چراغ ها را یک به یک روشن کرد و من چهره ناراضی اش را از آن فاصله می دیدم. حتی سرکی هم توی پذیرایی کشید.

با صدایی که بشنود گفتم:« اینجام.»

سر جایش ایستاد و به سمتم چرخید. دید که آماده ایستادم گفت: «شال و کلاه کردی.»

سعی کردم کمی حق به جانب باشم.

«بهتره دیگه برم. از ظهر اینجام و دیگه خیلی دیر شده. اگه قرار بود بیان تا حالا رسیده بودن.»

کمی نگاهم کرد. نگاهش یک جوری بود. نمی دانستم با آن سر و وضع و توی آن سرما کجا می خواست برود. او سکوت کرده بود و من دستم را روی دستگیره گذاشتم و لبخند کوتاهی زدم. بعد گفتم: «تشکر کنید از عمه. فعلا خداحافظ.»

بلاخره به حرف آمد. قدمی نزدیک شد و چشمانش را تنگ کرد.

«حالا تا من اومدم داری میری؟»

«نه، این چه حرفیه؟»

جلوتر آمد، چشمانش تنگ تر شدند و با اشاره به در گفت: «پس واسه چی تو این هوا شال کلاه کردی؟»

«دیر می شه دیگه معلوم نیست کی برسم.»

دستش را روی در گذاشت و کمی دیگر نگاهم کرد. چشمانش آن روز بیش از هر وقت دیگری توی صورتم چرخ خورده بود. ساک ورزشی آشنایی را روی دوشش انداخت و گفت: «خیلی خب اگه حتما بیاد بری بشین زنگ بزنم ماشین بیاد. زحمت تشکراتت رو هم بعدا خودت بکش.»

« نه!»

دستش توی جیب پشت شلوارکش ماند و آن بار چشمانش حالت تعجب گرفتند.

«گفتم که خودم می رم.»

حسین از آن دسته مردها بود که سوال پیچت نمی کرد. اصلا سوال نمی پرسید ’ یک راست نتیجه گیری می کرد و سراغ حکم دادن می رفت. همیشه هم بعد از هر حرفی که می شنید چند

لحظه سکوت می کرد و زمانی که تحلیلش تمام شد نتیجه را اعلام می کرد. مثل آن مکث چند ثانیه ای که پس از آن به مبل های راحتی نشیمن اشاره کرد و آمرانه گفت: «برو بشین اونجا. از صبح اینجا بودی یه ساعتم روش. اگه با آژانس هم نمی خوای بری خودم می رسونمت.»

کوتاه نیامدم. من همیشه با انها در نبردی بی صدا به سر می بردم که با حسین آنقدر هم هم بی صدا نبود.

شانه هایم را صاف کردم و گفتم: « خودم می تونم برم. »

باز خیره سقف شد’ آن بار کوتاه تر. وقتی سرش پایین آمد دیگر مستقیم نگاهم نکرد.

«یه سوال می پرسم درست جواب بده. بعد هر کاری خواستی بکن. خواستی برو’ خواستی بمون.»

عجب برنامه ای برایم ساخته بود عمه. آن از صبح که خودش آنطور قیافه گرفت حالا هم پسرش می خواست سوال پیچم کند. جوابی به درخواستش ندادم و فقط منتظر نگاهش کردم.

«الان می خوای بری خونه خودت یا جایی قراری چیزی داری؟»

اخم نم نمک روی پیشانی ام نشست. هیچ دوست نداشتم جواب سوالش را بدهم. اما از آنجایی که همه چیز زندگی من به آن ها ربط داشت به زور از میان دندانهایم گفتم: «خونه.»

لبخندی نادر روی لب هایش نشست و گفت: «خب پس اون کفشای خوشگل رو در بیار برو روی اون مبل بشین تا من برم پایین نیم ساعت تمرین کنم بیام.»

DONYAIEMAMNOE

زورگویی شان من را به ستوه آورد. نگاهش توی صورتم چرخید و نمی دانم چه دید که بدون آنکه حرفی بزنم یا مخالفتی بکنم موضعش تغییر کرد’ نرم شد و دیگر اصرار به ماندنم نکرد.

« باشه... باشه’ صبر کن سووئیچم رو بیارم.... لازم نکرده بمونی أصلا.»

دهانم را باز ماند خواستم مخالفت کنم که کف دستش را مقابل صورتم گرفت و گفت:« این یه رقم رو مجبوری کوتاه بیای. من یکی رو با عمه ات در نندازم.»

بعد هم پشت کرد و به سمت اتاقش رفت.

DONYAIEMAMNOE

لبه جا کفشی تکیه دادم و توی آینه به خودم خیره شدم. هنوز بازنگشته بود که کلید توی در چرخ خورد و عمه با صورتی باد

کرده آمد تو. راست ایستادم و سلام دادم. عمه پیش آمد و پیش از هر حرفی گفت: «داری می ری؟»

اصلا فرصت جواب دادن پیدا نکردم. آقا بهروز پشت سر عمه وارد شد. سرش پایین بود اما من را که دید لبخند کوچکی زد وگفت: «سلام خانم لعل. خیلی خوش اومدی.»

سلام آقا بهروز را هم جواب داد و او گفت: «بفرما تو. دم در ایستادی چرا؟»

نگاه کوتاهی به عمه انداختم که چادرش را تا زده بود و داشت پالتواش را آویزان می کرد. همان که چشم توی چشم نبودیم فرصتی شد تا بگویم قصدم رفتن بود. فکر کردم عمه اعتراض می کند اما روسری اش را هم در آورد و و با حوصله گوشه هایش را روی هم قرار داد. بهروز خان خم شده بود تا کفش هایش را توی

جا کفشی بگذارد. همانطور خمیده گفت: «فعلا که نمی تونی بری. خیابونا بسته ست.»

عمه بلاخره نگاهم کرد. چشمانش سرخ بود و تازه آن لحظه خاطرم آمد تا راجع به نرگس سوال کنم.

«بچه بدنیا اومد؟»

«آره بدنیا اومد.»

خواستم بگویم پس چرا خوشحال نیستید. نکند که مشکلی داشته. ولی در عوض تبریک گفتم. فکرم مشغول سکوت عمه و چشمانش بود. حالاتش برایم ناخوانا بود. آقا بهروز باز توضیح داد که خیابان ها در اثر بارش برف ناگهانی بسته شده اند و برای رفتن به خانه عجله نکنم. حسین کمی بعد دوباره با همان لباس های ورزشی بیرون آمد و کوتاه با پدر و مادرش خوش و بش

کرد. کنار در لحظه ای ایستاد و گفت: «برادر زاده اتون تحویل شما. من پایینم.»

عمه با صدایی تقریبا بلند گفت: «نیم ساعت دیگه بالا باش. می خوام غذا بکشم. بابات هنوز ناهار نخورده.»

حسین بدون آنکه اهمیتی بدهد از در بیرون رفت' آقا بهروز هم به یکی از اتاق ها رفت و وقتی با عمه تنها شدیم چند قدم نزدیک شد و دستش را روی دستم گذاشت.

«امروز خیلی خجالت کشیدم جلوت.»

دستانش گرم بودند و بیشتر از حرارتش' لطافت پوست دستش بود که مانع پس کشیدن زودهنگامم شد.

DONYAIEMAMNOE

«نگین اینجوری. اتفاقه دیگه.»

میلی به شنیدن آنچه پیش آمده بود نداشتم اما عمه من را با خودش با آشپزخانه برد و آنجا روی صندلی نشاند. بعد هم چند دقیقه ای بیرون رفت و وقتی برگشت لباس مرتبی تنش بود و موهایش هم به شکل قبل درآمده بود. کتری را روی گاز خالی گذاشت و من گفتم:

«غذا ها رو گذاشتم توی یخچال.»

سری تکان داد و پرسید: «خودت چیزی خوردی؟»

«خوردم. دستتون درد نکنه.»

«این بار که قبول نبود. یه بار دیگه باید بیای درست و حسابی ازت پذیرایی کنم.»

« شما همیشه من رو شرمنده می کنید. امروز هم پیش اومد دیگه. باز خدا رو شکر به خیر و خوشی تموم شد.»

عمه به سمت یخچال رفت و تند و فرز ظرفهای غذا را یک به یک روی کابینت گذاشت. حین کار نچ نچ کرد و گفت: «آخر سزارین شد. نتونست درد رو تحمل کنه دکترش هم بی حوصله بود گفت ببرنش اتاق عمل. همین شد اینقدر معطل شدیم.»

نظری ندادم و عمه زد زیر خنده و گفت: «حالا بعد از کلی ناز و ادای نرگس خانم بچه بدینا اومد دیدیم اِوا جای امیر عباس ام البنین بغلمونه!»

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم . عمه مشغول گرم کردن غذاها بود. با آن مدل حرف زدنش موفق شده بود من را هم کنجکاو کند. جوری که پرسیدم: «یعنی چی؟»

خندان گفت: «یعنی بچه دختر بود. قیافه مریم و جعفر هم که دیدنی' یوسف دیدنی تر.»

یاد حرفهای آنروز مریم خانم و نرگس افتادم. مریم گفته بود بچه نشان کرده آقا ست و نرگس سر اسم چونه می زد. پا به پایای هم خندیدم. روحیه ام با آن مدل داستان تعریف کردن کمی عوض شده بود. خوب بود که آنجا می شد بلند و با صدا خندید. نمی دانستم اگر عمه محبوبه غیر از حسین دختری داشت با او چطور تا می کرد.

با لبخند به کار کردنش نگاه کردم. عمه هم اندام متناسبی داشت و برای هم نسلان خودش خوش هیکل و خوش پوش محسوب می شد. به خصوص که دیده بودم او هم رنگهای شادتری می پوشید. آرایش ملایمی می کرد و موهایش را همیشه کوتاه و سشوار کشیده نگه می داشت.

DONYAIEMAMNOE

«یوسف به هر حال بابای بچه بود و ذوق داشت. ولی حسابی خورده بود توی برجک جعفر. مریم که یقه دکتر رو گرفته بود که ما کلی هزینه کردیم و شما یه جنسیت نمی تونی تشخیص بدی واسه چی دکتر شدی.... میز رو خودت جمع کردی؟»

«آره...»

«پاشو دوباره بچینش. برای حسینم بشقاب بذار. از تمرین که می آد عین گرگ گرسنه می شه. لابد ناهارم نخورده.»

« شیر و موز خورد...»

منتظر نگاه چپ چپ و اخم های درهمش بودم. دهانم را بی موقع باز کرده بودم. آن لحظه نباید حرفی می زدم وقتی می دانستم عمه هم پایبند قید و بندهاست. او اما فقط لحظه ای ساکت شد و گفت : «پس ناهار نخورده.»

بعد هم دوباره ماجراهای بیمارستان و زایمان نرگس را تعریف کرد. از پشت میز بلند شدم و حینی که دستوراتش را اجرا می کردم به حرفهایش هم گوش می دادم.

«خلاصه که انقدر آه و ناله کرد این نرگس که من سردرد گرفتم رفتم نشستم تو راهرو تا بهروز بیاد. دختر اینقدر ادا اطواری ندیده بودم. اینا بچه میزان ما هم بچه زاییدیم. سر حسین من دو شب درد کشیدم. بهروز که جبهه بود و آقا و مامان هم که باهام قهر بودن. منوچهر...»

چنگالی را که می خواستم روی میز بگذارم از دستم افتاد توی بشقاب' صدای جیرینگ بلندی توی آشپزخانه پیچید و بعدش هم صدای دم عمیق عمه آمد. دستم را محکم روی قاشق و چنگال گذاشتم تا صدای لرزش چینی را خفه کنم.

عمه نگاهش را دزدید. فکر می کردم دیگر ادامه ندهد اما پس از مکث کوتاهی گفت: «منوچهر به دادم رسید... شبونه اومد بالا سرم. خودش بغلم کرد بردم بیمارستان و بعدم دست باجی خانم رو اونقدر بوسید تا بلاخره یکی از اون خونه راضی شد بیاد بالا سرم.»

صدای عمه تغییری نکرده بود تنها نفسش بود که به شماره افتاد. من اما مات و مبهوت بودم. مدام تصویر آن صورت قاب شده توی سرم جولان می داد. اولین بار بود خاطره ای از بابا برایم تعریف می کرد. اولین بار بود اسم منوچهر را دو بار از زبانش می شنیدم. آن هم توی یک روز و کمتر از یک دقیقه فاصله. اولین بار بود که می شنیدم یکی برایش طلب رحمت کند. گوشم پر بود از نفرین ها و بی آبرو شدنها... نفس عمیق دیگری کشید و با جمله ناقص بعدش' کیش و ماتم کرد.

«حیف منوچهر بود که اونجور...»

چشم در چشم عمه’ پلک هم نزدم تا مبادا جمله اش را همانطور نیمه کاره رها کند. او اما نگاهش را از روی شانه ام رد کرد و به پشت سرم داد. آهسته صدایش زدم: «عمه...»

عمه در سکوت پشت کرد به من و برنج را توی دیس کشید . باز صدایش زدم. او جواب نداد اما در عوض صدای “یاالله” گفتن آقا بهروز را از پشت سر شنیدم. سینه ام از هوا باد کرده بود. عمه توی خودش فرو رفت و من به بابا فکر می کردم که برای بردن خانوم باجی سر زایمان خواهرش دستش را بوسیده بود. به بابا فکر می کردم و اولین خاطره واقعی که از او شنیده بودم!

عکسش را دیده بودم!

DONYAIEMAMNOE

مامان از او یک ابر قهرمان ساخته بود. مردی که باید به نامش افتخار می کردم. خاله بابا را قربانی می دید. او را دوست داشت اما راجع به او اظهار نظر نمی کرد. اما بقیه طایفه پدری او را لکه ننگ می دانستند. جای آنکه به چنین مردی افتخارشان باشد به او لقب هایی می دادند که زیادی به گوشم آشنا بود.

«چرا سرا پایی خانم. بفرما بشین.»

سرم به سمت آقا بهروز چرخید که ظرف سالاد را روی میز گذاشت. شالم را جلو کشیدم و نشستم. عمه پرسید: «حسین اومد؟»

آقا بهروز نگاهی به ساعت دور مچش انداخت و گفت: «هنوز نیم ساعت نشده رفته؛ فعلا نمی آد. شما شام رو بکش.»

از جایم بلند شدم. گیج و منگ بودم هنوز اما جلوی آقا بهروز خجالت می کشیدم که بنشینم و کاری نکنم. با صدایی که به زور از دهانم بیرون آمد گفتم: «بیام کمکتون؟»

عمه همانطور که پشت به من داشت جوابم را داد.

« این برنج رو بی زحمت بذار رو میز تا خورشت رو بکشم.»

خواستم تکان بخورم که بهروز خان دستش را بالا آورد. آستین پیراهنش را تا آرنج بالا زده بود و ساعدش خیس بود. با آنکه پنجاه و خرده ای سال سن داشت اما موهایش یک دست سیاه بودند. صورتش را همیشه اصلاح شده نگه می داشت مگر در عزاداری ها. بدون آنکه نگاهم کند گفت: «شما بشین خانم من به محبوبه کمک می دم. امروز جلوی شما به اندازه کافی شرمنده شدیم.»

بعد هم به سمت عمه رفت و دیس را از او گرفت. دوباره سر جایم نشستم. نگاهم به آن دو بود که چگونه شانه به شانه هم مشغول بودند و در سرم هیایویی عظیم برپا بود.

حسین خوش شانس بود که پدر داشت و مادری و هر دو در کنارش بودند. من به خوبی می فهمیدم چگونه نبود یکی ٬ ستون های خانه را سست و لرزان می کرد و نبود هر دو خانه را آوار.

ظرف خورشت که روی میز قرار گرفت آقا بهروز رو به عمه گفت:

«بشینم دیگه؟»

عمه با دست موهایش را مرتب کرد٬ پشت میز نشست و گفت:

«بفرما.»

آقا بهروز بسم الله گفت و دسته کفگیر را به سمت من چرخاند.

همیشه سعی می کردم مقابل خانواده ادب را حفظ کنم. جوری که مبادا کسی به تربیت خاله و زندگی کردنم پیشش خرده بگیرد. عادتی بود قدیمی که با من عجین شده بود. دستی به لبه شالم کشیدم و با صدایی آرام گفتم: «آقا امیر حسین نمی آن؟ «شما شروع کن. اون تا تمرین نکنه بالا نمی آد.»

عمه لب برچید. انگار سر درد و دلش باز شده بود که پی حرف همسرش را گرفت و گفت: «جمع کنه بره تو همون باشگاهش زندگی کنه یه دفعه دیگه. هی هر روز تمرین تمرین می کنه. هر بار هم یه جور آش و لاش می شه.»

همان لحظه صدای بسته شدن در آمد و لبخند روی لبهای آقا بهروز نشست.

DONYAIEMAMNOE

«موشو آتیش زدن انگار... پیداش شد!»

حسین یک راست به آشپزخانه آمد و سلامی به جمع داد. صندلی کنار مادرش را بیرون کشید و نشست. عمه با همان لحن تیز همیشگی گفت: «این چه تمرین کردنی بود؟ نیم ساعتم نشد که!»

حسین حینی که برای خودش غذا می کشید گفت: «امروز برنامه ام همینقدر بود.»

بعد هم در کمال تعجب نگاهش را سمتم انداخت و با اشاره به بشقابم گفت: «چرا نمی کشی؟»

همان حرف کافی بود تا عمه و آقا بهروز شروع به تعارف کنند و بشقابم پر از پلو و خورش شود.

حسین در طول مدت شام خوردن کلامی از یوسف و نوزاد تازه متولد شده نپرسید. بیشتر با پدرش هم صحبت بود و از وضعیت

کار و بازار می گفت. عمه هم هیچ کدام از آنچه برایم گفته بود را بازگو نکرد. جوری که احساس کردم رابطه حسین و یوسف آنطور که فکر می کردم دوستانه نیست. شکم وقتی به یقین تبدیل شد که حسین بشقاب خالی اش را توی سینک گذاشت و پرسید: «حالا چی شد بالاخره. شازده خاندان تاجیک بدنیا اومد؟»

لحنش پر کنایه بود. عمه همه آن چه را که برای من گفته بود در دو جمله کوتاه برای او بازگو کرد. صحبتش که تمام شد حسین گفت: «پس خدا گذاشته تو کاسه اش.»

عمه لب گزید و آقا بهروز هم اخم کرد. من اما منظورش را نفهمیدم' نه تا زمانی که سر بلند کردم و دیدم دو دستش را از پشت به کابینت تکیه داده و خیره نگاهم می کند. نگاهی که می

گفت "من می دانم". آب دهانم را از میان گلوی سخت شده ام پایین دادم. حسین اما به همان جمله بسنده نکرد و ادامه داد: «خوبه' خوبه... لااقل یکی عین خودش تحویل جامعه نمی ده.»

آن بار آقا بهروز معترض شد.

« این حرفا درست نیست.»

چرا حسین نگاهش را از من جدا نمی کرد؟!

آن نگاه انگار داشت پرده دری می کرد. بی پروا بود و بی ملاحظه. آنقدر که چرخش جریان خون را در بدنم احساس می کردم. انگار مدتها منتظر چنین فرصتی بوده. عمه از پشت میز بلند شد و گفت: «به هر حال یه زنگ به داییت بزن تبریک بگو. به یوسف هم باید زنگ بزنی.»

DONYAIEMAMNOE

«هر وقت پولم رو داد باهاش حرف می زنم. بنگاه خیریه ندارم که شیش ماهه هی سر می دوونه.»

موقع زدن آن حرفها نگاهش دیگر با من نبود اما من منظورش را گرفته بودم. آب دهانم را فرو دادم و نگاهم توی جمعشان چرخید. آقا بهروز صورتش توی هم رفت و گفت: «این حرفا رو بذار برای بعد. تو هم که لنگ نموندی.»

حسین بدون حرف دیگری از آشپزخانه بیرون رفت.

آن روز را باید توی خاطراتم می نوشتم. انگار زندگی ام وارد فصل جدیدی شده بود. آدم ها و رابطه ها تغییر کرده بودند و در جایگاهی نو گیج و منگ ایستاده بودم. حسین از توی نشیمن با صدای بلند گفت: «من نیم ساعت دیگه می رم بیرون. خواستی می تونم برسونمت.»

عمه هم صدایش را به گوشش رساند و گفت: «وا امیرحسین! شاید لعل دلش بخواد بیشتر بمونه. این دیگه چه طرزشه؟»

بعد رو کرد به من و گفت: «بازم بکش. چرا هیچی نخوردی؟»

«من که ظهر خورده بودم. خیلی برام کشیدین و خیلی خوشمزه بود. دستتون درد نکنه. باید آشپزی رو از شما یاد می گرفتم.»

عمه سرش پایین بود. نیمه آخر جمله ام را نادیده گرفت و در عوض گفت: «نوش جونت. برای فردات هم غذا گذاشتم. یادت باشه ببری.»

«خیلی ممنون.»

از وقتی خاله فوت شده بود' هر بار که به آنجا می آمدم عمه برای چند روزم خورد و خوراک را می داد. کمی بعد سینی چای را دستم داد و با هم به نشیمن رفتیم. آقا بهروز با دیدنم روزنامه

را کنار گذاشت. از توی سینی که مقابلش گرفتم استکانی برداشت و گفت: «بفرما بشین خانم.»

به حسین هم چای تعارف کردم. حواسش به فیلمی بود که توی گوشی اش پخش می شد و بدون آنکه توجهی کند چایش را روی میز گذاشت. روی مبل تک نفره نشستم و دستانم را دور استکان حلقه کردم. حس خوبی داشت. با سوال آقا بهروز سر بلند کردم و نگاه سه نفرشان را روی خودم دیدم.

«خونه جدید مبارک باشه خانم. این مدت درست و حسابی زیارتتون نکردیم تبریک خونه نو بگیم.»

به ظاهر لبخند زدم اما تنها لبهایم کمی بالا رفت و گونه ام چال افتاد.

DONYAIEMAMNOE

«ممنون. قابل بدونید و تشریف بیارید.»

نگاهی به عمه انداخت که حال عینک به چشمانش زده بود و او هم داشت توی گوشی اش چرخ می زد.

«مزاحم می شیم حالا...شما همون طرفای ونک هستی؟»

چشمانم به سمت راست حرکت کردند و روی حسین متوقف شدند. موبایل میان انگشتانش بود و داشت نگاهم می کرد. بر عکس پدرش که همیشه لبخندی بر لب داشت' او نگاهش توی وجودت رسوخ می کرد. حسین آدرس خانه ام را داشت و به هیچ عنوان نمی توانستم چیزی را پنهان کنم. زود تر از آنها منتظر پرسش و پاسخ هایشان بودم. حال ناچار بودم به تک تک سوال ها جواب بدهم. دوباره به آقا بهروز نگاه کردم و گفتم: «نه... یه سوئیت کوچیکه سمت جردن.»

DONYAIEMAMNOE

«جای خوبی اجاره کردی.»

سکوت میانمان برقرار شد. آن بار من توی نگاه انداختن سمت حسین پیش قدم شدم. فکر می کردم پوزخندی یا ابرویی بالا رفته نصیبم شود. در عوض به توجه داشت چیزی را توی گوشی اش تایپ می کرد. به آقا بهروز نگاه کردم و فهمیدم منتظر حرفی از جانبم مانده. صدایم بی شباهت به نجوایی آهسته مبود وقتی که گفتم: «اجاره نکردم.»

آقا بهروز گفت: «خریدی؟!»

چنان با تعجب سوال کرد که شک کردم اصلا حسین با پدر و مادرش حرف می زند. یا بی اندازه قابل اعتماد و رازدار بود یا که من برایش آنقدر بی اهمیت بودم که نخواهد حرفی از من پیش بکشد.

DONYAIEMAMNOE

«تقریبا.»

با اکراه جواب دادم و او خودش هم فهمید. می دانستم چنین موضوعی را نمی شد پنهان کرد و فقط امیدوارم بودم توی هفته بعدکه با علی به بانک می رفتم تکلیف خانه یک سره شود.

توجه عمه هم جمع شد. داشت از بالای عینک نگاهمان می کرد و او بود که رشته کلام را دست گرفت.

با دهانی که نیمه باز مانده بود پرسید: «خونه خریدی؟!»

سرم را بالا و پایین کردم و پیش از نوشیدن چای اهسته گفتم: «بله.»

«با کدوم پول؟»

سوال عمه هم زشت بود و هم لحنش بد بینانه. هر سه اما در انتظار جواب سکوت کرده بودند. حتی حسین هم گوشی را کنار گذاشت و انگار مشتاق شنیدن بود.

«خاله یه مقداری برام پول گذاشته بود.بقیه اش رو هم وام گرفتم و ...»

مکث کردم و بعد گفتم: «یه مقداری هم قرض گرفتم.»

آقا بهروز با حظی وافر گفت: «باریکلا... کار درستی کردی... دیگه خیالت راحته.»

عمه و حسین ساکت بودند. آقا بهروز تبریک گفت و تشویقم کرد. من هم چایم را ریز ریز می نوشیدم تا مجبور به حرف زدن نباشم. آن میان رو به حسین گفت: « راستی حرف از جردن شد یاد رفیع افتادم... باید دیگه برگشته باشه' تو از أرسلان خبر نداری؟ »

حسین دستانش را روی پشتی مبل پهن کرد و جواب داد: « نه... چند شب پیش آنلاین بود ولی حرفی از اومدن نزد.»

آقا بهروز سری تکان داد و حرف دیگری نزد.

عمه اما انگار باورش نشده بود خانه را خریده باشم که پرسید: «خونه خریدی؟! خاله ات که خودش بیست سال کار کرد نتونست خونه بخره. تو چطور تونستی؟»

باز عمه بینمان فاصله انداخت. هر وقت که ارتباطمان می رفت تا صمیمی تر شود او توی آن یکی قالبش فرو می رفت. حرفهایش و نگاه هایش نوازشگر نبودند' برعکس آزارم می داد.

حسین انگار بحث مورد علاقه اش مطرح شده بود. با همان ژست خونسردش گفت: «خریده دیگه...عوض اینکه از این روضه به اون روضه بره و ماهی چند بار سفره علی و حسن و حسین بندازه نشسته کار کرده' پولاشو گذاشته رو هم خونه خریده.»

عمه چشمان پر اخمش را حواله حسین کرد و دوباره سرش را سمت من برگرداند. نگاهش خیره بود و تا جواب نمی گرفت رهایم نمی کرد. لیوان چایم انگار که ساعت شنی باشد تا خالی می شد زمان من هم به اتمام می رسید و باید حرف می زدم.

«الان می خواین ریز به ریز براتون بگم از کجا پول خونه رو جور کردم؟ خاله ثریا حدود هفتاد تومن توی بانک داشتن...»

« محبوبه!»

عمه به سمت همسرش چرخید. آقا بهروز بدون آنکه اخم کند' اما با چشمانی نافذ عمه را چند ثانیه نگاه کرد. پیامش را از راه چشم برای او فرستاد و بعد شمرده شمرده گفت: «بی زحمت یه استکان دیگه چای برای من بیار.»

عمه که توی مبل فرو رفته بود کمی خودش را جلو کشید و لبه آن نشست. دوباره نگاهم کرد. از پشت شیشه های عینک حالت چشمانش را نمی دیدم اما می دانستم ول کن نخواهد بود. خواستم چیزی بگویم که ایستاد و با دست اشاره کرد سکوت کنم. با همان صراحت همیشگی اش گفت: «من ازت نخواستم بیای حساب پس بدی. خوب می دونم جنم داری' عرضه داری. خبر هم دارم توی کارت موفقی. پس اگه سوال کردم فکر نکن بهت شک دارم.»

لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: «فقط ببین چی دارم بهت می گم. خوب حواست رو جمع کن لعل. به هیچ کس حق نداری بگی خونه خریدی. هر کی سوال کرد جواب سر بالا بده. نمی گم دروغ بگو؛ فقط نگو خونه به نامته. بابا این مدت مریض بوده و هوش و حواسش کم شده ولی هر چی به تو ربط پیدا کنه رو

فراموش نمی کنه. چند بار تا الان پای من و وسط کشید گفت زنگ بزن ببین این دختر چی کار می کنه... دارم می گم بهت فقط حواست باشه... به نفعته کسی چیزی نفهمه.»

تمام مدتی که عمه حرف می زد' از گوشه چشم نگاهم به حسین بود. باز با گوشی اش مشغول بود اما من می دانستم عمه ' بی خبر از همه جا' داشت به همه می فهماند که آن حرف نباید از خانه شان بیرون برود. ته دلم از رازداری حسین گرم شد. کارهایش عین عمه بود. زبان تند و تیزی داشت. رک بود و صریح اما اگر توی دریای مشکلات و بدبختی غرق می شدی' او بود که دستش را به سویت دراز می کرد و رهایت نمی کرد. من این را همان لحظه فهمیدم و لبخندی واقعی روی لب هایم نشست.

«چای ما چی شد محبوبه خانم؟»

عمه چند قدم به سمت آشپزخانه برداشت. میانه راه ایستاد و انگشت اشاره اش را سمتم گرفت.

« هر جا در موندی... گیر افتادی و حتی اگه نتونستی وامت رو پرداخت کنی... در این خونه رو می زنی لعل. فقط این خونه. مبادا' مبادا سراغ آقا یا عمو هات بری.»

« مبادا » را دو بار محکم تر از بقیه کلمات ادا کرد. چشم هایم را روی هم گذاشتم و وقتی که بازشان کردم' بی اذن من به سمت سالن پذیرایی تاریک چرخید. انگار که توی سیاهی شب هم جای دقیق قاب عکس را می دیدم. قلبم را انگار خانه تکانی می کردند. لایه ای از لایه های غبار از رویش کنار رفت و بوی بهار می آمد.

DONYAIEMAMNOE

مقابل ساختمان چهار طبقه آجری ایستادم و به در شیشه ای زل زدم. حیران و سرگشته' با سری که از بار سوالات بی پاسخ سنگین شده بود. موهای حنایی رنگ نگهبان' که روی صندلی زهوار در رفته اش نشسته بود و صفحه آگهی روزنامه می خواند را می دیدیم. کار همیشگی اش بود. اصلا انگار شخم زدن هر روز صفحات آگهی روزنامه ها هم جزو وظایفش بود. آن روزها فکر می کردم چقدر کارش مضحک است. حتی یک بار که حرفش پیش آمد، گفته بودم "اگر قرار بود از توی روزنامه های برای آقای ابراهیمی چیزی در بیاد تا الان در آمده بود. این بنده خدا فقط نمره چشمش بالا رفته ". گردش روزگار بود انگار که حال خانه خودم پر بود از صفحات آگهی خط خطی شده و چشمانی که می دانستم سوی قبل را ندارند.

DONYAIEMAMNOE

سنگینی نگاهم را حس کرد که روزنامه را خم کرد و سرش را بلند. ایستاد و با دو قدم، در را از آنسو کشید. از روی جوی بدون آب پریدم. کیفم را آنقدر محکم زیر بغل فشرده بودم که بازویم درد گرفته بود. توی راهرو که ایستادم هوای گرم به صورتم خورد و نگهبان از پشت سبیل های تنک و حنایی رنگش گفت: «به به... سلام خانم تاجیک... از این طرفا!»

برخوردش دور از انتظار بود. صدایش هم گرم و دوستانه بود. فکر نمی کردم پس از گذشت چند ماه کسی آنجا مشتاق دیدارم باشد. به خصوص مردی که قرار بود بی خبر به دیدنش بروم!

«سلام آقای ابراهیمی' چطورین شما؟»

«الهی شکر خانم. الهی شکر.»

لبخندی به رویش زدم و بدون مقدمه چینی گفتم: «بازرگانی کار داشتم. تشریف دارن؟»

سبیلهایش' وقتی لبهایش را می جوبید توی دهانش رفتند. بد تر از آن نمی شد که اجازه ورود ندهد.

گوشه ابرویش را خاراند و گفت: «اتفاقا مهندس همین پیش پای شما از کارخونه برگشتن. بفرمایین .»

تشکر کردم و همان که خواستم به سمت راهرو بروم صدایش را باز شنیدم که گفت: « فقط خانم مهندس...»

به طرفش چرخیدم و او در ادامه گفت: «جسارته... ولی هماهنگ شده؟»

DONYAIEMAMNOE

خیره و طولانی نگاهش کردم. می دانستم دردسرش برای او خواهد بود اما به زور لبخند اطمینان بخشی روی لبهایم نشاندم و گفتم: « بله آقای ابراهیمی... البته که هماهنگ شده.»

منتظر نماندم و جای آنکه از آسانسور استفاده کنم' به سمت راه پله ها رفتم. توی پاگرد طبقه سوم کمی صبر کردم تا تنفسم آرام شود. کف دستان عرق کرده ام را روی پالتو کشیدم. از لحظه ای که از بانک بیرون زده بودم' بازویم را منقبض نگه داشته بودم و حال درد توی شانه ام می پیچید. خانم قربانی با شنیدن صدای قدم های محکمم به سمت در سرک کشید و از پشت عینک ته استکانی اش براندازم کرد. او هم انتظار دیدنم را با آن ظاهر نداشت و بیشتر از نگهبان زمان صرف شناختنم کرد.

DONYAIEMAMNOE

همه جا ساکت بود اصلا وارد آن ساختمان که می شدی انگار از تونل زمان عبور کرده باشی’ به سی وخرده ای سال قبل پرتت می کرد. جز وسایل الکترونیکی مدرن همه چیز مال همان سی سال پیش بود. پرده و کف و کاغذ دیواری ها. میز و صندلی و حتی دستگاه کپی گوشه سالن. چطور چند سال توی یکنواختی آنجا دوام آورده بودم؟!

همرنگشان شده بودم و بی قید و شرط شرایط را پذیرفته بودم؟!

فرصت برخاستن به خانم قربانی را ندادم. میزش درست روبروی در ورودی بود و با چند قدم خودم را به او رساندم. سلام و احوالپرسی کرد و بر خلاف انتظارم از پشت میز برخاست و وقتی مقابلم رسید صورتم را بوسید.

DONYAIEMAMNOE

خانم قربانی عقب که رفت دست دیگرش را روی دستم گذاشت و با صدایی آهسته گفت: «شما کجا اینجا کجا؟ چنان بی خبر رفتین که اصلا نفهمیدم چی شد. برای خداحافظی هم بر نگشتین دیگه!»

از برخورد دوستانه اش معذب شدم و لبخندی روی لبهایم نشاندم.

« پیش اومد. شما خوبین؟ اوضاع و احوالتون خوبه؟»

«مثل همیشه. هر روز ما مثل روز قبلمونه. شما کجا مشغولین؟ راضی هستین؟»

بالاخره دستم را رها کرد. لبهایم را روی هم فشردم و با صدای آهسته گفتم: «فعلا به خودم استراحت دادم. از سال جدید میرم سر کار.»

چشمانش برقی زد و گفت: « باور کنید هر جا باشین از اینجا بهتره. اینو من می دونم که شونزده ساله ثابت و ساکن پشت این میز نشستم.»

تلخ به رویش لبخند زدم و نگاهی به اطراف انداختم. یک در این سو و در دیگری آن سوی میزش قرار داشت. یک در هم پشت سرم بود که همگی باز بودند. در سمت چپ اتاق مدیر بازرگانی بود. جایی که من با آن کار داشتم.

خانم قربانی رد نگاهم را گرفت و لحنی که سعی داشت کنجکاوی اش را پنهان کند پرسید: «با مهندس فخار قرار داشتین؟!»

مستقیم نگاهش کردم و سرم را در جوابش بالا و پایین کردم. تا او پشت میزش برود صدای فرشاد از توی اتاق به گوش رسید که

با تلفن صحبت می کرد. مثل همیشه رسا و با جذبه سعی داشت شنونده را تحت تاثیر قرار دهد. کیفم را باز محکم چسبیدم و نبضم ریتمش تغییر کرد. خانم قربانی انگشت اشاره اش را بالا برد و با همان صدای همیشه آرامش گفت: «چند لحظه اجازه بدین تلفنشون تموم شه.»

باشه ای گفتم و او به صندلی های پشت سر اشاره زد.

«بفرمایید بشینید. چیزی میل دارید؟»

«نه خیلی ممنون. همینجا منتظر می مونم.»

به پشت سر چرخیدم و سرکی به میز خالی توی اتاق کشیدم. پنج سال و شش ماه و بیست و یک روز را توی آن اتاق سر کرده بودم. با دیوار های لخت و گلدانی که انگار تنها موجود جاندار و

نفس کش آن اتاق بود. دلم فشرده شد. تلخ و شیرین هر دو را با هم چشیده بودم اما آنچه روی زبانم طعمش ماندگار بود تلخی محض بود.

فرشاد همچنان با تلفن مشغول بود. پاهایم از پیاده روی و ایستادن طولانی مدت به گز گز افتاده بود.

به سمت خانم قربانی که چرخیدم او را خیره به خود دیدم. لبخند زد و انگار که سوال های توی ذهنم را یک به یک بداند گفت: هنوز کسی رو جای شما نیاوردن. «خدا رحمت کنه... حاج فتوحی انگار...»

حرفش را نیمه کاره رها کرد و به ناشیانه ترین شکل روی صندلی نشست. بهترین موقعیت بود تا خودم را به بیخبری بزنم و کمی

از اتفاقات با باخبر شوم. با چشمانی گشاد شده گفتم: «حاج فتوحی؟ مگه فوت شدن؟»

نور مهتابی های بالای سر توی شیشه عینکش منعکس می شد و نمی گذاشت از حالت چشمانش چیزی بفهمم. لبهایش را هم انگار دیگر به هم دوخته بودند که آنطور سکوت کرده بود. کوتاه نیامدم و باز پرسیدم: «کی فوت شدن؟»

«نمی دونستین؟!»

سرم را به طرفین تکان دادم و او گفت: «چند ماهی می شه.»

زیر لب «خدا رحمت کنه» زمزمه کردم و باز پرسیدم: «حاج فتوحی ...»

سخت بود بخواهم جمله ام را کامل کنم. محال بود جلوی کسی غرورم را به حراج بگذارم. جای آنکه بگویم حاج فتوحی من را

اخراج کرده پرسیدم: «یعنی می گین ایشون خواسته بودن من رو بذارن بیرون؟ بی دلیل؟»

هنوز صدای بلند فرشاد از توی اتاق شنیده میشد. خانم قربانی با همان بی حالی همیشگی گفت: «دلیلش رو من نمی دونم. فقط از

منشی بالاشنیده بودم که مرحوم چند وقتی بود که مدام می گفتن بازرگانی نیروی اضافه زیاد داره. »

صدای صحبت فرشاد قطع شد. لابد تنها نیروی اضافه هم من بودم!

منتظر به او نگاه کردم تا بیشتر توضیح دهد. ذهنم مشغول شده بود و دستم هم به جایی بند نبود. او هم فهمید نباید چیز

بیشتری بگویدکه گوشی تلفن را برداشت و به سرعت سه ضربه روی دکمه هایش زد.

صدای «بله» فرشاد توی سالن پیچید و خانم قربانی با چشمانی که از من می دزدید توی گوشی پچ پچ کرد: «خانم تاجیک تشریف آوردن.»

گوش تیز کردم تا جواب فرشاد را بشنوم. یا سکوت کرد یا آنکه آنقدر آهسته جواب داد که چیزی نشنیدم. با «بفرمایید داخل » خانم قربانی دمی عمیق کشیدم و بی حرف به سمت اتاق رفتم.

فرشاد با دیدینم از پشت میز برخاست. همیشه مودب بود و ظاهرش هیچ تفاوتی با قبل نکرده بود. با دیدنش دلم هری پایین ریخت و روزهای اول آشناییمان را’ دزد و پلیس بازی هایمان را از ذهن گذراندم. آن روزها بی اندازه محتاط بودیم که مبادا کسی

ذره ای از رابطه شکل گرفته میانمان با خبر شود. همان پنهان کاری ها' نظربازی ها و پیام دادن های یواشکی برایم هیجان انگیز بود. به خصوص که فرشاد در دایره اندک مردهای اطراف من' جذاب ترینشان بود.

سلام دادم و او جای جواب دادن گفت: «بفرمایید.»

به مبل جلوی میز اشاره کرد. اتاق او به نسبت بخش های دیگر شرکت نو بود و وسایلش به روزتر. از پشت میز بیرون آمد و بر خلاف قواعد و اصول آنجا به سمت در اتاق رفت و آن را بست!

کیفم را روی پاهایم گذاشتم و لبه مبل نشستم. شانه هایم صاف و پشتم بدون ذره ای خمیدگی بود. شال دور گردنم را کمی شل کردم تا راحت نفس بکشم.

DONYAIEMAMNOE

فرشاد اقتدارش را حفظ کرد و پشت میز نشست. همیشه دوست داشت پیشرو باشد. نگاهش توی صورتم در گردش بود و حرکاتش آرام و با اعتماد بنفس. انگار به روزهای قبل بازگشته بودیم. خیلی قبل و پیش از دوستی چند ساله مان.

«از این طرفا.»

پیش از آنکه جوابش را بدهم به آخرین مکالمه مان فکر کردم. به حرفهایی که رد و بدل کردیم. به دیدار آخر و نگاهی که آن روزها شعله علاقه تویش همچنان سو داشت.

«زیاد وقتت رو نمی گیرم.»

اهمیتی به حرفم نشان نداد و پرسید: «خوبی؟»

لحنش مهربان بود و با توجه. اصلا انگار چندی پیش او نبوده که از من پولش را طلب می کرد. در جواب سکوت کردم. حال خودم

را نمی دانستم. آنقدر متغیر بود که نه می توانستم بگویم خوبم و نه می توانستم بگویم بدم. فقط روزها را توی تقویم خط می زدم.

قلم طلایی رنگ روی میز را برداشت. صدای تق باز و بسته کردن درش سکوت میانمان را بهم زد. انگشت شستش ناگهان متوقف شد. لابد او هم یادش آمد به روزی که قلم را کادو پیچ شده به او هدیه داده بودم. آن را بی مناسبت برایش خریده بودم. برای تشکر از اعتمادش. از حمایتش که برای گرفتن وام ضامنم شده بود.

می دانستم از چیزهای خاص خوشش می آید و هر چیزی چشمش را نمی گیرد. همان شب ’ خودم خواسته بودم که وقتی

من را به خانه رساند بالا بیاید. آمد و ماند تا من برای اولین بار تجربه شبی تا صبح در آغوش مردی گذراندن را تجربه کنم .

فرشاد هیچ وقت برای شب ماندن اصرار نمی کرد من اما آن روزها آمدنش را دوست داشتم و شب ماندن هایش هم برای من حس خاصی داشت. ترکیبی بود از ترس و امنیت' دیده شدن و ارزشمند بودن و دلهره ای که رهایم نمی کرد. هر چند عمر آن رفت و آمد ها طولانی نبود.

قلم را که آرام روی میز گذاشت من به آن اتاق و نگاه منتظرش بازگشتم. زبانم بالاخره به کار افتاد و گفتم: «خوبم.»

سرش را نامحسوس تکان داد و آن بار با نوک انگشت قلم را روی میز دایره وار چرخاند. . نگاهم روی شیار چانه اش بود و مدام صدای خنده هایش توی گوشم می پیچید. افکارم زیادی به این

سو و آن سو پرسه می زدند. راست بود که می گفتند اولین ها خاطره سازند. فرشاد هم خاطره ساز بسیاری از اولین های من بود.

«اتفاقی افتاده لعل؟»

چین هایی را روی پیشانی ام نشاندم. به بیخبری زدنش نوبر بود! یه راست سر اصل مطلب رفتم و گفتم: «بابت قسطهای خونه اومدم...»

ابروهایش را در هم کرد و گفت: «چرا اینجا؟»

لبه های کیفم را فشردم و گفتم: «چرا اینجا نه؟!»

فرشاد بالاخره تکیه اش را به صندلی داد و دستانش را روی شکم صافش قلاب کرد.

DONYAIEMAMNOE

«به نظرت محل کار من جای مناسبی برای صحبت راجع به مسائل شخصیمونه؟ هماهنگ می کردیم یه روز و ساعت مشخص هم دیگه رو جایی می دیدم!»

لب هایم را روی هم فشردم و بعد گفتم: «مسائل شخصیمون از همین جا شروع شد. بهتره هم همینجا تمومش کنیم.»

ابرویش بالا رفت’ مهلت مخالفت کردن ندادم. کیفم را باز کردم. از توی زیپ داخلش دو برگه بیرون کشیدم و بدون حرف روی میز گذاشتم. اخم به وضوح روی صورتش جا خوش کرد. حرفی نزد و من از فرصت استفاده کردم و گفتم: «این دو تا چک بابت پولیه که از حقوقت کم کردن... برای تاخیرش باید ببخشی.»

چک ها را با انگشت پیش کشید. این رو و آن رویشان کرد و گفت: «نگفتی سر کار می ری!؟»

پیش از آمدن با خودم عهد کرده بودم جواب سوال هایش را ندهم. هر قدر هم که اصرار می کرد اما بعضی سوال ها را اگر بی پاسخ می گذاشتم روحم آرام نمی گرفت. ایستادم و کیفم را که احساس کردم سبک شده’ روی شانه ام انداختم.

«نمی رم!»

فرشاد چک ها را با دقت بالا پایین می کرد ولی با شنیدن جوابم نگاهش بالا آمد و روی صورتم ماند.

قدمی جلو رفتم و گفتم: «ممنون می شم بابت این چک ها یه رسید بهم بدی!»

رگ اریب روی پیشانی اش برجسته شده بود.

DONYAIEMAMNOE

«لعل!»

ایستادم و سرم را به سمتش چرخاندم. مکث کرد و آمرانه گفت:

«بشین لطفا.»

من هم به همان اندازه مکث کردم و بعد گفتم: «مزاحمت نمی شم. نمی خوام توی ساعت کاری وقتت رو بگیرم. »

بدون آنکه از پشت میز بلند شود به صندلی اشاره کرد و گفت:

«بشین... لطفا!»

کمی این پا و آن پا کردم. می دانستم برای رفتن زود بود' نه تا زمانی که تمامی رشته ها میانان بریده نشوند. اما از سوالهایی که جوابی برایشان نداشتم هم هراس داشتم. بار سوم که خواهش کرد نشستم. باز هم لبه مبل. بهانه ای برای رفتن نبود.

یکی از چک ها را در هوا گرفت و پرسید: « این چک ها از حساب کیه؟ »

لب هایش موقع ادا کردن کلمات شکل زشتی پیدا کردند. لحنش سراسر شک و تردید بود جوری که فکر کردم جای من غریبه ای مقابلش ایستاده که نمی شناسد.

سکوتم را که دید حرفش را جور دیگری جمله بندی کرد.

«کی برات چک کشیده؟»

آدم ها آن روزها من را می ترساندند. هر روز وجهی از وجوه پنهانشان را رو می کردند. انگار قابلیت های نهفته ای داشتند که با تکان چوب جادو از درونشان سر بر می آورد و تو را با حرفها و برخوردهایی نو مواجه می کرد. مثل حال که فرشاد من را انگار با کسی دیگر اشتباه گرفته بود.

DONYAIEMAMNOE

«گفته بودی دلیلی نداره پول خونه ی من رو تو بدی! که البته درست هم گفتی. این پول دو ماه دیرکرد اقساطیه که از حسابت کم شده.»

«لعل... خودت رو نزن به اون راه. من فشار آوردم تا به خودت بیای. نشسته بودی توی اون خونه غمبرک زده بودی که چی؟ این همه سال از من چی فهمیدی؟»

این وجه از فرشاد را تازه شناخته بودم. درست پس از کشمکشمان هر بار کاری می کرد که ممکن بود شخصیت فهیم و با شعورش را زیر سوال ببرد و آن فرشاد معروف را متزلزل کند' جوری برخورد می کرد که انگار تمامی آن کارها از ذاتش نبوده و عامدانه برای به خود آوردن من بوده. برای آنکه تکانی بخورم!

سرم را به طرفین تکان دادم. باید می فهمید که این یکی نقشش را پیش از اجرا تا ته خوانده ام. جملاتم را محکم و قاطع ادا کردم.

«نه فرشاد... تو بگو راجع به من چی فکر کردی که این چکها رو عین یه کاغذ نجس تو دستت گرفتی! مگه تو نبودی که پنج بار بابت پولت تماس گرفتی؟»

خونسردی اش را داشت از دست می داد. دستی به چانه اش کشید و رگی هم روی گردنش داشت خودنمایی می کرد. صدایش کمی گرفته بود وقتی که گفت: «گفتم ولی نگفتم که بری...»

مکث کرد' یکی از چک ها را باز پیش کشید و با خواندنش ادامه داد: «نگفتم بری از ای یارو برای من چک بگیری.»

چک را از همان جا روی میز انداخت و باز هم گفت:« این یارو کیه؟ یعقوب گودرزی نشنیده بودم ازت!»

«مگه همه آدم های توی زندگیم رو باید بشناسی؟!»

هنوز سعی داشت خونسردی اش را حفظ کند. اما آنچنان موفق نبود.

چشمانش را ریز کرد و به جلو خم شد: «چی کار داری می کنی؟»

بر عکس او من برای آن جدال چند روز تمرین کرده بودم. آن حرفها را هم پیش بینی کرده بودم.

«فرشاد این موضوع اصلا نباید برات مهم باشه. چیزی بین ما نیست که من رو الان موظف به توضیح دادن کنه.»

«لعل...»

صورتش داشت سرخ می شد و با حرص گفت: «لطفا به من نگو در رابطه با تو اشتباه فکر می کردم!»

توی رویش پوزخند زدم.

«من اینو نگفتم اما تو گفتی. چند بار هم گفتی...»

به جلو خیز برداشت. انگار خودش هم منتظر بود یکی از ما به آن دمل چرکین نیشتر بزند تا عفونتش بیش از آن پخش نشود.

«تو تمام زندگیت رو' تمام گذشته ات رو از من پنهان کرده بودی. به من دروغ گفتی!»

سرم داغ شد. موهای چسبیده به گردنم کلافه ام کرده بود. آن جدال هر قدر هم که آماده اش بودم' دشوارتر از تصوراتم بود. شالم را شل کردم تا کمی هوا به گردنم بخورد.

«من هیچ دروغی بهت نگفتم. تو بودی که یه دفعه افتادی دنبال گذشته من. و اگر نه که من همون قدر که برای یه دوستی معمولی لازم بود بدونی بهت گفته بودم.

عصبانیت را توی بدن منقبضش می دیدم. آنقدر که جایی که بودیم را فراموش کند’ چشمانش را چین داد و با صدایی که به سختی کنترل می کرد گفت: «یه دوستی معمولی؟! چطور می تونی اینجا بشینی و این حرفا رو تحویل من بدی؟ واقعا جدی بودن من رو باور نداشتی؟ »

«فرشاد... این بازی رو با من راه نینداز. من ظالم تو مظلوم! من بد تو خوب! شاید جای دیگه و روی آدمای دیگه جواب بده اما روی من دیگه نه... برام تکراری شده. رابطه جدی ای که تو ازش حرف می زنی با حرفای خاله زنکی این و اون به باد نمی رفت.»

«دختریه اعدامی بودن حرف خاله زنکی نیست! این دقیقا اولین جمله ای بود که در رابطه با تو شنیدم. برای من این خیلی جدیه. یه واقعیته که تو پنهانش کردی!»

همان سه کلام کافی بود تا راه نفسم بسته شود. "دختر یه اعدامی" انگار که نیرویی مافوق طبیعت هر چه جان در تنم بود را یک باره بیرون کشید و چیزی جز کالبدم باقی نگذاشت.

چند سال بود آن دو کلمه را نشنیده بودم؟ یک سال؟

دو سال؟

ده سال؟

پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. برعکس پله های زندگی ام که عین سرازیری بدون سرعت گیر ' با شیبی تند ' به پایین منتهی می شد. مرد در را تا نیمه باز نگه داشته بود تا با خروج آخرین

مشتری آن را ببندد. به زور خودم را لای در جا دادم و تا مرد خواست آن را با فشار ببندد مانع شدم.

« ساعت کاری تمومه خانم... بفرما بیرون»

خودم را جلوتر کشیدم و گفتم: «هنوز چند دقیقه به یک و نیم مونده... صبح اینجا بودم’ کارم نصفه موند»

مرد بی حوصله تر از آن بود که بخواهد به کار نصفه مانده من اهمیت دهد. فشاری به در آورد و گفت: « بقیه کارت باشه برای شنبه. الان بانک تعطیله.»

« آقا می گم چند دقیقه بیشتر کار ندارم... اجازه بده»

مرد اما زیر بار نمی رفت و هر بار با نیروی بیشتری در را هول می داد. تقریبا از بانک بیرونم کرده بود که مردی از پشت سر

گفت: «هنوز که یک و نیم نشده برادر... کرکره رو چرا کشیدین پایین؟»

کارمند بانک نگاهی به پشت سرش انداخت و در جواب اعتراضمان گفت: « الان دیگه شد یک و نیم. بفرمایین شنبه مراجعه کنید.»

نگاهم با التماس' به مرد پا به سن گذاشته پشت سرم بود که دفترچه ای در دست داشت. انگار او هم داشت برای رفتن سست می شد که رو به کارمند بانک گفتم: «شما در این بانک رو روی من ببند من هم شنبه می آم حسابم رو می بندم...»

مرد « لا اله الا الله » را با حرص توی صورتم پرت کرد و قد جثه من لای در را باز کرد.

DONYAIEMAMNOE

بدون نگاه به اطراف مستقیم به سمت باجه ای رفتم که صبح به آن مراجعه کرده بودم. فکر کردم اگر بار دیگر من را ببیند شاید اطلاعاتی را که می خواستم بدهد. تجربه ثابت کرده بود که سماجت روی بعضی ها جواب می دهد.

هیچ کس پشت شیشه نبود. تنها یک باجه فعال بود که همان مرد میان سال پشتش نشست. نگاهی به اطراف انداخم. چراغ های قسمت انتظار را خاموش کرده بودند اما چند کارمند همچنان مشغول کارشان بودند. این پا و آن پا کردم و تصمیم گرفتم روی صندلی بنشینم. یکی از چک ها را از کیفم بیرون آوردم. گوشه اش از بس که بالا و پایینش کرده بودم تا خورده بود.

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم تمامی اطلاعاتی را که آن مدت از یعقوب گودرزی مریوانی بدست آورده بودم به یادآورم. تقریبا هیچ چیز از او نمی دانستم. هیچ جا ردی از چنین شخصی نبود. حتی بانک هم سرسختانه در برابر دادن اطلاعات جزیی از مشتری اش مقاومت کرده بود. از او فقط یک اسم داشتم’ یک کد ملی و یک شماره حساب. بر عکس او که انگار از جزییات زندگی من با خبر بود. هزاران مرد هم با نام خانوادگی اذرتاش توی اینترنت وجود داشتند که هیچ کدامشان به مردی که دیده بودم شباهت نداشت.

« بفرمایید خانم»

DONYAIEMAMNOE

با صدای بلند کارمندی که توی باجه دیگر نشسته بود سر بلند کردم. اشاره ای به جایی که نشسته بودم کردم و گفتم: « مسئول این باجه نیستن؟»

مرد نگاهی به طبقه بالا انداخت و گفت: « نخیر خانم... کارتون چیه.»

از همان فاصله براندازش کردم. او هم بی حوصله بود. بعید بود انعطافی به خرج دهد اما باید شانسم را امتحان می کردم. پشت باجه نشستم و از زیر شیشه یکی از چک ها را به سمتش هول دادم. مرد اصلا توجه ی به لبخند روی لبم نشان نداد و می خواست هر چه زودتر کارم را انجام دهد تا با خیال راحت درهای بانک را ببندند. با یک دست چک را پیش کشید و با دست دیگر اطلاعاتی را وارد کامپیوترش کرد. در تمام آن مدت حتی نگاهی

هم سمتم نیانداخت. نیم نگاهی به چک انداخت و گفت: «می خوابونید به حساب؟»

«بله... نه...»

بلاخره از کامپیوترش دل کند و سرش را به سمتم چرخاند. با کرختی نگاهم کرد و گفت: « آره یا نه؟»

« راستش این چک رو دادن بهم ولی مطمین نیستم توی حسابشون پول هست یا نه.»

مرد دوباره نگاه به مانیتور مقابلش انداخت و گفت: « تماس بگیرین اول.»

کرختی اش داشت به من هم سرایت می کرد. حتی دیگر حوصله مقدمه چینی هم نداشتم.

DONYAIEMAMNOE

مرد چک را از زیر شیشه به سمتم هول داد و گفت:« تماس بگیرین این رو هم پشت نویسی کنید.»

تا خواست رو بگیرد گفتم: « من صاحب حساب رو نمی شناسم.»

بالاخره کمی توجهش به سمتم جلب شد: « خانم می خواین پاسش کنید یا نه؟ »

سرم را به طرفین تکان دادم. اخم کرد. قبل از آنکه عذرم را بخواهد با سر به کامپیوتر اشاره کردم وگفتم: «بی زحمت شماره تماسشون رو می دین؟»

مرد چنان نگاهم کرد که انگار کلید گاو صندوق بانک را از او مطالبه کرده بودم.

DONYAIEMAMNOE

«نمی شه که خانم.»

لبخند دیگری زدم و کمی حق به جانب گفتم: «شما می شناسینشون؟»

اخم کم کم روی پیشانی بدون چروکش نشست. دست از کار با کامپیوترش کشید و صندلی را کامل به سمتم چرخاند. چشمانش ریز شده بود. با دقت بیشتری نگاهم کرد و من هم لبخندم را بیشتر کش دادم. صدایم هم تغییر کرده بود وقتی که گفتم: «می خوام بدونم خوش حسابن؟»

از جواب دادن به راحتی طفره رفت. نمی دانم چه فکری راجع به من کرده بود که نگاهش را چند باری توی صورتم چرخاند که با لحن بدی گفت: « خانم ما برای پاس کردن یه چک که اطلاعات شخصی مشتری هامون رو نمی دیم!»

توانست با همان جمله لبخند را از روی لبم محو کند. سینه ام را صاف کردم و خودم را از تک و تا نیانداختم. باز به کامپیوتر اشاره زدم و گفتم: «خب پس نگاه کنید اگه تو حساب مشتریتون پول هست من این رو پشت نویسی کنم.»

کمی نگاهم کرد و بعد نیم نگاهی به مانیتور انداخت. پیشانی اش چین افتاده بود و برای کارمند بانک بودن زیادی جوان به نظر می آمد. یا از آنجا نشستن من ناراضی بود یا از آنجا نشستن خودش!

آستین هایش را تا روی ساعد تا زده بود و مچ های پهنی داشت. یک دستش را به سمتم گرفت و گفت: «کارت ملی لطفا.»

DONYAIEMAMNOE

حدس زدم حساب مشکلی نداشته که کارت ملی ام را خواسته بود. صبح که آنجا بودم صریح از کارمند خواسته بودم تا کمی از یعقوب گودرزی به من اطلاعات دهد. حتی توضیح هم داده بودم که چک ها چگونه به دستم رسیده بود. زن کارمند اما کوتاه و تنها با نگاهش همدردی کرده بود و بعد هم گفته بود هیچ گونه اطلاعاتی در اختیار کسی گذاشته نمی شود. کارمند صبح سر حال و فرز و البته قانون مند بود اما مرد مقابل مصداق بارز کارمندی بی علاقه به کارش بود. رویه ام را با او تغییر دادم و با خودکار خودم را آماده پشت نویسی کردن چک کردم. در همان حین هم گفتم: « دسته چک از همین شعبه صادر شده دیگه؟» دم به تله نمی داد. در جوابم گفت: « نقدش کنم یا می خوابیونید به حساب؟»

DONYAIEMAMNOE

خودکار را کنار گذاشتم و مستقیم نگاهش کردم.

« واقعیتش من بار اول چک دستم می آد' اصلا نمی دونم این آقا کی هست!»

اخم بیشتر روی پیشانی مرد چین انداخت. انگار که مشکوک شده باشد که باز درخواست کارت ملی ام را کرد. کارت را از توی کیفم بیرون آوردم. آن را بالا گرفت و با دقت سعی داشت چهره ام را با عکس مطابقت دهد . بعد هم گفت: « چک رو بدین لطفا.»

همان کار را کردم و دیدم که چک و کارت ملی ام را کنار هم گذاشت. برای خالی نبودن عریضه گفت: « خانم لعل تاجیک؟!»

پلک زدم و با لحنی آرام ولی ملتمس گفتم: «شما می تونید یه شماره تماس به من بدین؟»

مات من را نگاه کرد' جوری که یک لحظه احساس کردم تحت تاثیر لحنم قرار گرفته. ثانیه ای بعد اما انگار به خودش آمد که

گفت: « من هیچ اطلاعاتی نمی تونم به شما بدم... اگه می خواین اینو بخوابونید به حساب که باید این برگه رو هم پر کنید.»

برگه ای را جدا کرد وهمراه با چک به سمتم فرستاد اما کارت ملی ام پیشش ماند.

دهانم را یک باره از هوا خالی کردم و گفتم: «آخه نمی دونم این آقا کیه... می ترسم این چک رو نقد کنم بعد برام دردسر شه»

باز اخم کرد. دیگر آن کرختی در رفتارش نبود و بیشتر در قالب کاراگاهی فرو رفته بود که هوشمندانه مچ مجرمی را گرفته باشد.

« خانم برای چی دردسر شه؟ مگه این چک چطوری دست شما افتاده؟»

زبانم را روی لبهایم کشدم. خسته و کلافه بودم و بحث با فرشاد دیگر ته رمقم را هم کشیده بود. جوری که داشتم خراب می

کردم. اصولا هم نمی توانستم طولانی مدت فیلم بازی کنم و زود خسته می شدم. البته منهای خانه آقا که آنجا لعل دیگری بودم.

« ببینید آقا... من فقط می خوام بدونم اینی که برای من چک کشیده کیه!»

ساعد دستانش را روی میز گذاشت و با بدبینی بیشتری گفت: «مگه از خودشون نگرفتین؟»

بی حوصله گفتم: «نه' می خوام بدونم این آقای گودرزی کیه.»

« خانم چند بار بگم ما همچین اطلاعاتی رو به مشتریامون نمی دیم...برین سراغ کسی که چک رو داده دستتون!»

«حالا شما یه لطفی کنید لااقل بگین آدرسشون مال تهرانه؟ شاید از اون طریق تونستم...»

کارت ملی را هم از زیر شیشه هول داد به سمتم و گفت: « خانم نه اینجا نه هیچ شعبه دیگه همچین اتفاقی نمی افته... برای ما مسئولیت داره »

آن جمله را چندین بار شنیده بودم. دو معنا بیشتر نداشت. یا برای بستن دهان آدم های سمجی مثل من آن را می گفتند و یا منظورشان آن بود که مسئولیتی که حرفش را می زنند قیمتی هم دارد!

من آن لحظه در تشخیص منظور مرد ناتوان مانده بودم.

« آخه...»

صندلی اش را به عقب هول داد و وقتی که ایستاد متوجه قد بلندش شدم. نگذاشت حرفم را ادامه دهم و گفت: « خانم یه

چکه دیگه... بخوابونش به حساب. اینقدر بالا و پایین کردن نداره که... مگه شما خودت لعل تاجیک نیستی؟»

سرم را در تایید بالا و پایین کردم. اول تای استین هایش را پایین داد و انگار که بخواهد بگوید خیلی بارش است گفت: « خب پس...»

قرار نبود به آن راحتی بیخیال شوم. تنها چیزی که من را به مردی به اسم یعقوب گودرزی مریوانی' که دست بر قضا تمام زندگی ام را زیر نظر داشت' همان چند برگه چک بود و اگر نه که از آن تکه کاغذ پاره شده از کتاب چیزی دستم را نمی گرفت.

خواستم راه صادقانه را آمتحان کنم. نگاهم را بالا کشیدم و گفتم:

« ببینید خب من باید بدونم کی و برای چی این چک رو برام

صادر کرده؟ فردا برام دردسر می شه....تنها راهش هم از طریق بانکه.»

مرد خنده پر استهزایی کرد. کتش را از پشت صندلی برداشت و من همانطور نشسته نگاهش می کردم. انگار با آن رفتار می خواست عذر من را بخواهد و از طرفی هم سعی داشت کنجکاوی اش را پنهان کند.

«چک رو کی داده به شما؟»

«اومده بود در خونه.»

لبش را کج کرد و گفت: «خب پا که در نیاورده بیاد در خونه اتون... »

DONYAIEMAMNOE

بعد هم شانه بالا انداخت و گفت: «خیلی ناراحتین پاره اش کنید!»

لبهام روی هم افتادند. اخم کردم و دسته کیفم را فشردم. رفتار کارمند بانک' برخورد فرشاد و حرفهایش آن روی دیگرم را بالا آورده بود. نگاهی به سرتا پای مرد انداختم. آماده رفتن بود انگار. آرام دستم را توی کیفم بردم. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. بقیه چک ها را بیرون آوردم. مقابل چشمان گرد شده مرد یک به یک را با حوصله از زیر شیشه رد کردم. با نگاهی خیره و ممتد گفتم: « پس همه رو بخوابونید به حساب!»

نیم ساعت بعد از بانک بیرون زدم. در حالی که تمام پولی که بابت اقساطم کم داشتم' حال توی حسابم بود. عجیب آن بود که احساس قدرت داشتم. دیگر یک شکست خورده نبودم که

بخواهد برای سر پا ماندن دستش را جلوی این و ان دراز کند.

ابرها کنار رفته بود و انگار بهتر می دیدیم. حتی از میان آسمان دوده گرفته' پرتوهای خورشیدکه سرسختانه می تابید را هم می دیدم. شانه هایم اما سنگین بود. و البته ترس داشتم. ترسی که با فکر به آن تک تک سلولهایم می لرزید. آن بار به اختیار خودم دور تنه ام طنابی پیچیده بودم که نمی دانستم آن سرش دست کیست.

موهای تنم با فکر به کاری که کرده بودم سیخ شد. آن بار خودم را به یک ناشناس بدهکار کرده بودم که نمی دانستم در قبال آن پول از من چه می خواست!

DONYAIEMAMNOE

جلوی بانک ایستادم. آن منطقه از شهر’ پنج شنبه ها پر تردد و شلوغ بود. بانک اما در یکی از خلوت ترین خیابان ها قرار داشت. یعقوب گودرزی فکر همه جایش را کرده بود!

گوشی ام لرزید. در بانک باز شد. همان کارمند کج اخلاق از پله ها پایین آمد. حرکاتش عجول بودند. نگاهی با اطراف انداخت و بعد من را که دید مستقیم به سمتم آمد. با هر بار زنگ خوردن گوشی مرد نزدیکتر می شد. جوری که مطمئن بودم مقصدش جایی حوالی من است. دست توی کیفم بردم و صدای زنگ گوشی را خاموش کردم. مرد جلویم ایستاد و بدون مقدمه گفت:

«حسابش تازه تازه تاسیس بود...»

DONYAIEMAMNOE

مکث کرد و دهان نیمه باز مانده ام ترغیبش کرد تا بیشتر بگوید. یک قدم عقب رفت و عینک آفتابی اش رو روی چشمانش گذاشت. قبل از آنکه برود گفت: « کردستان دنبالش بگرد.»

« زندگی همینه دیگه... گاهی توش اسیر می شی' گاهی گم می شی... یه وقتایی هم چنان کله پا می شی که بلند شدن یا نشدنت فرقی نمی کنه.»

ماگ شکلات داغ را لب زد. آنقدر کم که فهمیدم فقط می خواهد طعم دهانش عوض شود و بعد گفت: « تهش باید خوشبخت بشی... باید!»

نگاهم به برگهای سبز شناور روی چایم بودم. گلزار بار دیگر نوشیدنی اش را مزه کرد. چشمانش از شیرینی مطبوع شکلات جمع شد.

با سر به ماگ اشاره کردم .گفتم: «رژیمت چی شد؟ ول کردی انگار!»

ابرو بالا انداخت و گفت: « نچ... دارم خاطره هام رو تکرار می کنم.»

به پیشانی اش اشاره زد و ادامه داد: « می خوام این تو ذخیره شن.»

دلم از حرفش گرفت. او داشت رفتنش را باور می کرد. شاید هم می دانست دلتنگی در انتظارش است' اما من نه. من تا جای خالی عزیزی را لمس نمی کردم' از درک دلتنگی عاجز بودم. مثل رفتن خاله. گرفتگی صورتم را که دید بحث را عوض کرد و گفت: « حالا تو چرا انقدر سرحالی؟ این اواخر که بلا نسبت پاچه برای ما نذاشتی...»

گلزار وقتی توی حال خودش نبود آنطور حرف می زد. روزها بر او هم سخت می گذشت. گفته بود می خواهد خاطره هایش را تکرار کند. شکلات داغ خوردن در زمستان هم جزو خاطرات مشترکمان بود. نگاهی به کافه خلوت انداختم. جای عجیبی بود. دیوارها انگار صدا را جذب می کردند که آنطور ساکت بود. میدان ونک همیشه پاتوق قرارهایمان بود ولی تا به حال آنجا نیامده بودیم.

نگاهم را توی صورت استخوانی گلزار چرخ دادم و خیره توی چشمانش پیگیر حرف قبلش شدم: « خوشبختی چی هست اصلا؟»

لبخندی که روی لب هایش نشست ’نه که بگویم تلخ بود’ شیرین هم نبود و رگه هایی از ترحم داشت که دوست نداشتم.

« خوشبختی حال من با علیه.»

لبخند روی لبهای من اما واقعی بود. او ادامه داد: « براش باید تلاش کنی لعل... هیچ کس خود به خود خوشبخت نمی شه.»

گلزار تیز بود و زرنگ. او هیچ وقت از احساسش به علی نمی گفت اما من پیام حرفش را گرفتم. او همیشه من را از آدم های اشتباه بر حذر می کرد. نگاهم را از صورتش جدا کردم. نمی خواستم ردی از حسادت را توی صورتم ببیند. البته که او خوشبخت بود. مگر خوشبختی چیزی غیر از داشتن تنی سالم و خانواده ای که بودند و دوستت داشتند و همسری مثل علی بود؟

شاخه نبات را توی چای چرخاندم و گفتم: «ولی بدبختی خودش می آد... این مدت زندگیم عین دریای پر تلاطم شده بود. منم که سکانش رو ول کرده بودم و با هر موجی که می اومد این ور

و اون ور می رفتم. بعد هم که یهو توی بی موجی غوطه ور شدم. »

سر که بلند کردم دیدم دارد با چشمانی گشاد و ناراضی نگاهم می کند. خنده ام گرفت و گفتم: « چیه؟»

« فیلسوف شدی؟»

بلندتر خندیدم اما آنچه گفته بودم حرف دلم بود. انگار که اتصال زنجیره ناملایمتها' یک جا میان راه گسسته شد که زندگی ام یک باره آرام گرفت. موجها به این سو و آن سوی نمی بردنم' آنقدر آرام که هر لحظه انتظار طوفان را می کشیدم.

دیگر ادامه ندادم' در عوض گلزار گفت: « چی شده؟ یه خبری هست که اینجوری می گی! الان این بی موجی زندگیت یعنی چی؟»

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: « چیزی نشده... فقط این زندگی به من خیلی بدهکاره.»

گلزار به صندلی اش تکیه داد و باز توی صورتش همان رد ترحم نقش بست. نمی خواستم به آن سمت و سو برود و برایم درس زندگی بدهد. پیش دستی کردم و گفتم: « دیروز از یه دفتر زنگ زدن. گفتن فردا برای مصاحبه برم...»

«خب!»

« چند ماه پیش انگار فرم پر کرده بودم ... عجیبه اصلا یادم نمی آد!»

گلزار اخم کرد و گفت: « بعد از این همه وقت تماس گرفتن؟!»

DONYAIEMAMNOE

چای سبز را کمی نوشیدم. طعم گسش را دوست نداشتم اما سفارش همیشگی ام بود. گلزار من را به چای های عجیب و غریب عادت داده بود.

« آره.»

شکلات داغش انگار تمام شدنی نبود بس که آن را مزه مزه می کرد.

«خوبه... دفتر چیه؟»

نگاهم را دزدیدم. آن مدت چیزهای زیادی را از او پنهان کرده بودم. مطمئن بودم جوابم خوشایندش نبود.

«یه نشریه ست»

DONYAIEMAMNOE

ماگ مقابل لبهایش ثابت ماند. ابروهایش گره خوردند و آن نگاه مخصوص خودش را حواله ام کرد.

« تو رو چه به نشریه؟ نشریه چی؟ بری اونجا چی کار؟»

شانه بالا انداختم. گفتم: « باور کن اصلا یادم نمی آد کی فرم پر کردم. فکر کنم همون روزایی بود که بدجوری دنبال کار می گشتم لابد تماس گرفتم یا آنلاین فرم پر کردم . دیگه اون روزا به منشی گری هم رضایت داده بودم.»

جای آنکه ته مانده نوشیدنی را سر بکشد' ماگ را پایین برد و با چشمانی چین خورده پرسید: « چه جور نشریه ای هست حالا؟ برای چه کاری؟»

«دفتر روزنامه ست...»

«لعل!»

انقدر با تحکم اسمم را گفت که دیوارها جای آنکه صدا را جذب کنند' آن را چند برابر بازتاب دادند.

« تو مثل اینکه حالت خوش نیست لعل؟ یادت رفته؟ پنج شیش سال پیش یادت نیست؟»

کلامش گزنده بود و یادآور احساس ناخوشایندی که به آنها داشتم. با آن حال حواسم را به اطراف دادم. دنبال نگاهی خیره یا فردی آشنا می گشتم. از روز قبل که چک ها را نقد کرده بودم حس گرهایم فعال شده بودند. همه جا دنبال نگاهی می گشتم که رویم چرخ بخورد. یا چهره ای تکراری که ممکن بود سایه به سایه به دنبالم باشد. هیچ چیز عجیبی اطرافم نبود. اما من هر جا بیرون از خانه' هوشیار بودم. گلزار به جایی اشاره کرد و گفت:« حواست کجاست؟»

نگاهم به مسیری که پیش گرفته بود افتاد و بی حواس گفتم: «آقا ولیمه داده.»

« ولیمه؟!»

« آره برای بدنیا اومدن نتیجه اش... خودش رسما دعوت کرد.»

ابرو بالا انداخت و دیگر هیچ نگفت. علی ماشین را کمی جلوتر پارک کرده بود. به سمتش که می رفتیم فکر کردم کاش بهانه ای را برای نرفتن به خانه آقا جور می کردم. دیروز که تماس گرفته بود انگار در دنیای دیگری سیر می کردم. گیج و مست بودم و بی بهانه دعوتش را پذیرفتم.

به علی که رسیدیم خواستم خداحافظی کنم که گلزار نگذاشت. به زور من را توی ماشین هول داد و گفت: «ما فعلا آزادیم... هر جا می خوای بری می رسونیمت.»

تشکر کردم و ساعتی بعد با راهنمایی گلزار برای نوزاد تازه بدنیا آمده لباس تهیه کردم. همان را هم بی میل برایش خریدم و

رغبتی هم به رفتن نداشتم. توی مسیر برگشت علی سر صحبت را باز کرد و پرسید: «خونه را چی کار کردی لعل؟... ببخش نشد تا بانک بیام باهات.»

پیش از جواب دادن توی آینه نگاهش کردم. حواسش پی رانندگی بود و رفتارش عین همیشه. با نقد کردن آن چک ها باری از روی دوشم برداشته شد در عوض باری سنگین تر روی دوشم گذاشت. حال مدام نگران بودم و مستعد وسواس.

علی پی سوال بی پاسخ مانده اش را گرفت و پرسید: « خونه رو گذاشتی برای فروش؟»

سینه ام را صاف کردم و گفتم: « نه...»

گلزار نیم تنه اش را به سمتم چرخاند و منتظر توضیح ماند.

«فعلا نذاشتم... شاید... شاید با آقا صحبت کنم.»

راست بود که می گفتند" دروغ دروغ می آره..." از یک جا که شروع می کردی و داستان می بافتی مدام می بایست حلقه ای به زنجیر های در هم بافته اضافه می کردی. نمی دانم گلزار باورش شده بود یا نه اما به تایید علی از من چشم گرفت.

«کار درست همینه... حیف بود اگه بیخیال خونه می شدی»

بسته کادوپیچ شده روی پایم خش خش می کرد. گلزار ساکت بود و علی داشت راه و چاه جلوی پایم می گذاشت. در نهایت هم گفت چاره ای غیر از آن ندارم که پیگیر حق و حقوقم باشم. حرفی که مامان همیشه می زد.

مقابل خانه که رسیدم به سرعت از ماشین پیاده شدم. از علی برای وقتی که گذاشته بود تشکر کردم و صورت گلزار را بوسیدم. بازویم را آرام فشرد و پیش از خداحافظی گفت: « لعل به حرفام

فکر کن... فردا می خوای بری برای مصاحبه برو... ولی یکم فکر کن ببین این دعوت به کار از کجا آب می خوره... بهترین کار فعلا صحبت با آقاست... اگه صحبتی در کار باشه!»

توی چشمهایم لحظه ای خیره شد و بعد رهایم کرد.

وقتی رسیدم که آقا داشت توی گوش نوزاد اذان می خواند. یوسف با کمری خم بچه را توی دستانش گرفته و نیمرخش را نزدیک لب های آقا برده بود. توی چهاچوب در ایستادم و با چشمانی که انگار فلج شده بود نگاهشان کردم. نه آنکه معنویت آن تصویر مجذوبم کرده باشد، یا که از تکان لبهای چروکیده آقا منزجر شده باشم. هیچ کدام نبود!

تنها به آن فکر می کردم که آیا جایی که من بدنیا آمدم هم کسی توی گوش راستم اذان خواند؟

اصلا منوچهر تاجیک فهمید که دختر دار شده؟!

من را دیده بود؟

بالاخره پلک زدم. آهسته و بی صدا وارد شدم. روی انتهایی ترین مبل که نشستم' با زن عمو هایم چشم در چشم شدم و از همان فاصله سلام دادم.

حالم بد بود. به سختی محتویات معده ام را کنترل کرده بودم. تصویر خون راه افتاده کف حیاط را توی ذهنم پس زدم. صحنه ای مشمئز کننده که هیچ وقت به دیدنش عادت نمی کردم. دقیقه ای پیش که از در وارد شدم' قصاب گوسفند زبان بسته را سر بریده بود و داشت پوستش را جدا می کرد.

بزاق جمع شده توی دهانم را فرو دادم اما بوی خون به پرزهای بینی ام چسبیده بود.

نوزاد توی دستان آقا یک بند ناله می کرد. نرگس کنار مادر و خواهر هایش نشسته بود. با چشمان بیش از اندازه خمارش' روی مبل آرام و قرار نداشت. خستگی اش را هم نتوانسته بود زیر آرایش پنهان کند.

نگاهش پی بچه ای بود که از او تنها صورتی سرخ از گریه دیده می شد و قنداقی سفید.

صدای صلوات که بلند شد من هم سر بلند کردم. اصلا نفهمیدم اسم نوزاد را چه گذاشته بودند از بس که ناآرامی کرد!

یوسف نوزاد گریان را در آغوش گرفت و به سمت نرگس رفت. بچه را توی بغل نرگس گذاشت و بی ملاحظه گفت: « ساکتش کن.»

DONYAIEMAMNOE

عمه لب گزید و مریم نگاهی به مادر نرگس انداخت که به وضوح از حرف یوسف جا خورد. نرگس به سختی و با کمک خواهرش از جا برخاست. مردها مشغول تبریک به یوسف’ عمو جعفر و آقا بودند. خواهر نرگس می خواست در راه رفتن کمکش کند که خودش مانع شد و در عوض با صدایی که به گوش برسد گفت: « آقا یوسف...»

یوسف به سمتش چرخید و نرگس به سختی چند قدم سمت در برداشت و باز گفت: « یه لحظه تشریف می آرین لطفا؟»

ظاهر یوسف کمی مرتب تر از همیشه بود اما اندام بیش از اندازه لاغر و استخوانی اش توی آن کت و شلوار تیره هم دلم را به هم می زد. بلند شد و با چند قدم خود را به او رساند. حال که بچه

توی بغل مادرش آرام گرفته بود انگشت اشاره اش را روی لپ های گلبهی دخترش کشید و نگاه به همسرش انداخت.

نرگس با صدایی پایین آمده چیزی زیر گوش یوسف گفت که او لحظه ای مکث کرد و سپس هر دو به سمت در سالن حرکت کردند.

من درست روی مبل کنار در نشسته بودم. نرگس جلوتر از یوسف هنوز کج و با گام های آهسته راه می رفت.

خواستم تا جای ممکن برخاستن به پایشان برای تبریک را به تاخیر بیاندازم اما همان که مقابلم رسیدند و کمی نیم خیزشدم، نرگس سر پایین انداخت و انگار که من را ندیده باشد قربان صدقه دخترش رفت. یوسف اما بی توجهی زنش را به طریقه خودش جبران کرد. حرفی نزد، زن را جلو انداخت و خودش

کنارم خم شد تا ساکی که روی زمین بود را بردارد. زیپش را کشید' به ظاهر دنبال چیزی توی ساک می گشت و تا جای ممکن خودش را به من نزدیک کرده بود. بعد دستش را نوازش وار یک دور روی نوک انگشتانم کشد و تا مچ پا بالا برد .

عین برق گرفته ها توی مبل فرو رفتم و نتوانستم تکان بخورم. تنها کاری که کردم عقب کشیدن پایم بود که میان انگشتانش اسیر شده بود. مچم را رها نکرد!

هرگز این اندازه بی پروا نشده بود. همیشه جایی خلوت برای آزار رساندنم پیدا می کرد. باز لال شده بودم. سرم را به سمت جمع چرخاندم تا شاید کسی نگاهش را سمتمان بیاندازد و یوسف دستش را از روی ترس هم که شده پس بکشد.

DONYAIEMAMNOE

چشمان مادر نرگس رویم بود و نگاهش از همان فاصله بسیار هشدار دهنده. پاهایم را با قدرت بیشتر عقب کشیدم و زیر چادر پنهان کردم. موهایم تنم راست ایستاده بود و آنچه توی معده ام به زور اسیر کرده بودم بار دیگر بالا آمد. از بی دفاعی ام منزجر بودم. از آنکه قدرت ایستادن و سیلی زدن توی صورتش را نداشتم. از کودکی خوب من را رام کرده بود.

باز صدای جمع بلند شد که صلوات فرستادند. یوسف بیشتر نمی توانست نشستن کنار پایم را معطل کند' سریع ایستاد و ساک به دست بیرون رفت. قلبم از درد آزارهایش پر حجم شده بود. بی پروایی آن روز و بی پناهی ام من را بیش از هر زمانی ترساند.

DONYAIEMAMNOE

باز سرم را سمت دیگر چرخاندم. مادر نرگس همچنان با اخم نگاهم می کرد، توجهم را که دید چادر را روی صورتش کشید و رو گرفت.

یاسمن با سینی بزرگ چای به سالن آمد. چادرش را با دندان مهار کرده بود. نگاهی سمت مردها انداخت که عمو کاظم به محسن اشاره زد تا بلند شود. سینی را که به دستان محسن داد رو به من گفت:

« یه لحظه می آی؟ »

ترسیدم نکند او هم آن صحنه را دیده باشد. همراهش به آشپزخانه رفتم. سینی دیگری آماده بردن بود که یاسمن به آن اشاره زد و گفت: « این رو می بری تا من هم شیرینی ها رو بگردونم؟»

چندین بار پلک زدم تا اعصابم آرام شود. شب طولانی ای در پیش بود. یاسمن حتی به خودش زحمت سلام دادن را هم نمی داد. با آنکه چند سالی از من کوچکتر بود اما در برخورد با من بی اندازه پررو بود. دستانم هنوز می لرزید و بدون شک نیمی از چای را تا به پذیرایی برسد چپه می کردم. نفسی بیرون دادم. سرتا پایش را نگاه کردم و گفتم: « تبریک می گم... ایشالا روزی خودت»

چپ چپ نگاهم کرد و زیر لب گفت: « مرسی...»

نگاهی به آشپزخانه خالی انداختم و گفتم: «بقیه کجان؟»

« پایینن... دارن شام رو آماده می کنن... سرد شد ها.»

می دانستم دست تنها مانده اما رفتارش بی اندازه ناپسند بود. تلافی رفتار یوسف را هم می خواستم سر او در بیاورم.

«من تازه رسیدم، اول باید برم پیش آقا.»

چشمانش را به بالا تاب داد و گفت:« خب می ری چای رو هم ببر. سینی برای من سنگینه.»

آنجا من بودم که به خواسته هایشان می بایست تن می دادم. یاسمن ظرف سبک شیرینی را بلند کرد و منتظر ایستاد. با اکراه چادرم را زیر بغل مرتب کردم که عمه پا به آشپزخانه گذاشت. اخم هایش در هم بود و چشمانش سرخ. به سمتش چرخیدم و گفتم: «سلام عمه.»

نیم نگاهی سمتم انداخت و عبوس تر از هر زمانی در یک کلام جوابم را داد. بعد هم رو کرد به یاسمن و گفت: «چای خانم ها چی شد یاسمن؟»

DONYAIEMAMNOE

به سینی روی میز اشاره کرد که عمه گفت: « این ها که از دهن افتاد... یه سری تازه بریز.»

یاسمن هم ابرو در هم کشید و جواب عمه را داد: «تازه ریختم عمه... دست تنها موندم اینجا... این ها رو هم دختر عمو داشت می برد.»

عمه اما کوتاه نیامد. اصلا من را آنجا نادیده گرفته بود و با همان عتاب قبل به او گفت: « خب بگو یسنا و زهرا بیان کمکت... این ها رو هم عوض کن آبرومون می ره.»

بعد هم از آشپزخانه به بیرون سرک کشید و با صدایی که به گوش جمع خانمها برسد گفت: « مریم خانم... مریم خانم بی زحمت بیاین.»

DONYAIEMAMNOE

تنها عمه بود که جرآت بلند صحبت کردن را توی خانه آقا داشت. یاسمن با حرص سینی را بلند کرد و تک تک استکان ها را توی سینک خالی کرد. عمه به سمت کابینت رفت و از توی آن سری جدید استکانها را توی سینی دیگری چید. مشغول ریختن چای شد که مریم خانم هم رسید.

« بله محبوبه خانم؟»

عمه لحن طلبکارانه ای که با ما داشت را نرم تر کرد و گفت: « مریم خانم یه سری پایین بزن ببین دخترها بیکار نباشن. یاسمن بنده خدا اینجا دست تنها مونده. از مهمون ها هم که هنوز پذیرایی نشده!»

مریم خانم جای آنکه تکان بخورد نگاه به من کرد. سلام دادم و تبریک گفتم اما محال بود بدون اذن عمه کاری بکنم.

عمه پشت به ما داشت و پیشانی و چشمان چین خورده مریم خانم را نمی دید. نمی خواستم همان چند ساعت آنجا بودنم باز داستان جدیدی بسازد پس گفتم: «کاری هست بگین من انجام می دم»

عمه بی توجه به تعارفم با سینی چای چرخید و یاسمن را خطاب کرد: « عمه تا سرد نشده این رو ببر بگردون»

یاسمن به وضوع عصبی شده بود. با اکراه سینی را از عمه گرفت و پا کوبان از آشپزخانه بیرون رفت. مریم خانم رفتن دخترش را دنبال کرد و قبل از آنکه به سمت پله هایی که به سالن پایین منتهی می شد برود گفت: « اون همه استکان رو دو تا سینی می کردین سنگین نشه.» عمه بی توجه به گله مریم ظرف شیرینی را رو مرتب کرد و جوابش را داد: « نترس مریم خانم

...دخترت از وقتی شوهر کرده هر هفته داره مهمونی می ده... به این کار ها عادت داره.»

از وقتی باجی خانم فوت شده بود' عمه انگار جای او را در خانه آقا گرفته بود. کسی روی حرفش حرف نمی زد. رک و صریح با همه حرف می زد و مدیریت مراسم و آشپزخانه را هم خودش به عهده گرفته بود. مریم خانم ناچار شد چیزی نگوید و در عوض پرسید: « به رقیه خانم بگم کی شام می دیم؟»

عمه دست به پیشانی اش کشید و گفت: «بذارین اول پذیرایی بشه مریم خانم... شما دخترات رو بفرست بالا معلوم نیست سرشون به چی بند شده یه ساعت اون پایینن...»

DONYAIEMAMNOE

او که رفت عمه لبه میز را گرفت و چشم فشرد. به سمتش رفتم و گفتم: « حالتون خوبه عمه؟»

روی صندلی نشست و همزمان با فشردن پیشانی چشمانش را باز هم بست.

«خوبم...»

روبرویش زانو زدم و گفتم: « چتون شده؟ درد دارین؟»

پلک هایش را از هم باز کرد. چشمانش از قبل سرخ تر بود. ثانیه های طولانی در سکوت خیره ام شد و گفت: « آره... همه جام درد می کنه.»

حرفش ایهام داشت. انگار که با چشمانش می خواست بفهماند دردی که می کشد فقط جسمانی نیست. دست روی دستش

گذاشتم. عمه تنها کسی بود که لازم نبود تحملش کنم. می شد حتی دوستش داشته باشم.

«برم آقا بهروز رو صدا بزنم؟»

«بهروز نیومده... تهران نیست.»

ایستادم و گفتم: « آقا امیر حسین چی؟ می خواین بگم بیان؟»

عمه باز پلک بست و زمزمه وار گفت: «خبرش رو برام بیارن... باز با کاراش من رو با بابا درانداخته.»

از زور تعجب چشمانم گشاد شد. عمه از آنهایی نبود که جلوی این و آن از دردانه اش گله کند یا که عین باجی خانم پسرش را به نال نفرین ببندد.

DONYAIEMAMNOE

عمه احترام می داد و احترام می گرفت. اولین بار بود که می شنیدم از پسرش گله کند با آنحال گفتم: « برم صداشون بزنم؟»

« نیومد که...»

بعد هم یک هو از جا برخاست و چادرش را بالا کشید. به سمت در آشپزخانه رفت و گفت: « یه لحظه بیا.»

همراهش شدم. از پله ها بالا رفت و به اتاقی رسید که می دانستم زمانی اتاق خودش بوده. چراغ را زد. کیفش زیر چادر مشکی رنگش آویزان بود. گفت: « بیا اینجا...»

از توی کیف پاکت کوچکی بیرون آورد و کف دستم گذاشت. بعد هم گفت: « این رو از طرف خودت می دی به نرگس... بد کاری هم کردی یه تماس با عموت نگرفتی.»

اخم هایم در هم شد و گفتم: «عمه من خودم برای بچه کادو گرفتم. این اصلا لازم نیست.»

پاکت سکه را باز نکرده توی دستانش گذاشتم که بیشتر عصبانی اش کرد.

« تو دیگه با من یکه به دو نکن لعل... سرم داره می ترکه و به زور روی پام. حرف گوش کن دختر.»

"عمه" را کشدار و گله مند ادا کردم و گفتم: « من قد خودم براش کادو خریدم... اگه قرار بود سکه بدم خودم می خریدم.»

« می دونم خودت می تونستی بخری... نمی گم که نمی تونستی... ولی درستش اینه که...»

توی حرفش پریدم و گفتم: « عمه من همون کادوی خودم رو می دم... ممنون که زحمت کشیدین ولی دلیلی نداره من به بچه اون ها سکه کادو بدم. شما هم از من نخواین لطفا.»

عمه با لب و دهن جمع شده چند لحظه نگاهم کرد. دلم به حال و ظاهر خسته و دلگیرش سوخت اما کوتاه نیامدم.

با همان بدخلقی گفت:« به جهنم...»

حسابی عصبانی بود. سکه را توی کیفش انداخت و گفت: «لااقل به عموت یه تبریک بگو... به آقا هم که زنگ نزدی.»

« نرسیدم عمه... الان هم تا رسیدم یاسمن به آشپزخونه احضارم کرد.»

باز چادر گلدارش را روی سر انداخت و غر زد: « ده روزه این بچه دنیا اومده... یه تلفن که کاری نداشت وقت نکنی.»

همان که مجبور نشدم سکه را جای آن سرهمی صورتی کادو بدهم راضی بودم. با لحنی آرام تر از قبل گفتم: « آخرش اسمش رو چی گذاشتن؟»

کلید چراق را زد و حینی که در را می بست گفت: «نازنین زهرا... مگه نشنیدی؟»

یاد حرکت یوسف و بی پروایی اش افتادم. نوک انگشتان پاهایم جمع شد و کوتاه گفتم: « نه حواسم نبود»

همراه عمه از پله ها پایین رفتم. همه دوباره توی سالن جمع بودند. محسن قسمتی که مردها نشسته بودند پذیرایی می کرد و دختر ها هم بالای سر نازنین زهرا جمع شده بودند.

ظاهرم را مرتب کردم و با حفظ فاصله ام از یوسف به سمت آقا رفتم. مشغول گپ و گفتگو با پدر نرگس بود و به سلام و تکان سرش اکتفا کرد. فکر می کردم به خاطر نتیجه دار شدن سرحال تر باشد اما اخم هایش در هم گره خورده بود. نفسم را آسوده

بیرون دادم و خوشحال بودم که با غریبه ها مشغول بودند و کاری با من نداشت اما پیش از دور شدنم گفت: «دیر اومدی چرا؟»

فوری گفتم: «ترافیک بود... شما ببخشین آقا.»

هر توضیح دیگری من را توی تله اش می انداخت و بعد جلوی روی همه سکه یک پول می شدم.

با عموهایم هم مثل همیشه سرد سلام و احوالپرسی کردم. یک راست به سمت نرگس رفتم و با تبریکی مختصر به او و خانواده اش' کادو را توی دستانش گذاشتم.

تشکر او هم به اندازه تبریک من مختصر بود.

خواستم به سمت نوزاد بروم که مریم او را از توی سبد مخصوصش بیرون آورد و در آغوش کشید. پاهایم خشک شدند.

نگاه مریم با اخم روی من بود و جوری بچه را در آغوش گرفته

بود که انگار قصد حمله به او را داشتم' یا که مرضی داشتم که ممکن بود به نوه اش سرایت کند. من می دانستم توی سرش چه می گذرد و به همان خاطر واضح به افکار کثیفش پوزخند زدم.

مراسم طولانی' کشدار و خارج از تحملم بود. تا گوسفند عقیقه شده را میان همسایه ها پخش کنند و شام را سرو کنند چند ساعت طول کشید. هر بار برای صرف شام از پله ها پایین می رفتم روح و روانم بهم می ریخت. به دستور عمو جعفر زمانی که مهمان غریبه داشتند شام زنانه و مردانه از هم سوا می شد. خانم ها پایین می رفتند و از آقایون توی سالن پذیرایی می شد.

آستانه تحملم پایین آمده بود و صدای بازی بچه ها و گپ زدن زن ها توی سرم افتاده بود. شام را خورده نخورده بلند شدم. بی

صدا از پله ها بالا رفتم و دیدم عمه چادر مشکی اش را سر کرده و وسط سالن چیزی به عمو کاظم می گوید. عمو با اخم سر تکان می داد و نگاهش روی فرش کف سالن بود.

عمه من را که دید اشاره کرد تا نزدیک بروم اما صحبتش را قطع نکرد. عمو کاظم با دیدنم نگاه از فرش گرفت. با دست چانه زبرش را خاراند و به عمه گفت: «چند دقیقه صبر کنی محسن می رسونتت. مهمون ها هنوز نرفتن محبوبه خانم.»

عمه نگاهش را بالا کشید و گفت: «آقا کاظم من یه دقیقه دیگه هم نمی تونم سرپا باشم. حالم خوش نیست. شما حواستون به آقا باشه. فردا اگه بهتر شدم می آم خودم سر می زنم.»

عمو باز سرش را پایین انداخت. دستش همچنان روی فکش قفل بود و محسانش را لمس می کرد.

« من که نمی گم نرو خواهر من... می گم باش محسن برسونتت. مگه حسین هم با بهروز خان رفته؟»

« نه... من برم از آقا خداحافظی کنم. به شهین خانم و مریم خانم گفتم حواسشون به مهمون ها باشه. کاری ندارین با من؟ »

عمو سر تکان داد و بعد رو به من گفت: « تو هم داری می ری؟»

نزدیک رفتم و گفتم.« با اجازه اتون.»

کمی نگاهم کرد و بعد گفت: «به سلامت.»

نفسم را آسوده رها کردم. فقط مانده بود خداحافظی از آقا و بعد تا چند ماه دیگر که عید بود و برای تبریک می آمدم پایم را آنجا نمی گذاشتم. عمه جلو تر از من راه افتاد به سمت پذیرایی. آقا با صدایی که به سرش انداخته بود داشت شرایط کشور را تحلیل می کرد. با سن هشتاد و خرده ای سال از تمامی اخبار با خبر

بود و خودش را از هر سیاست مداری آگاه تر می دانست. آقا می گفت و تکان خوردن سرهای حضار تاییدش می کردند.

« یه مرد بین اینا پیدا نمی شه... یه مرد که ناموس سرش بشه... همه جیره خورن و اختلاس گر. با شیطان پای یه میز مذاکره نشستن که برکت از مملکت رفت. دست هر چی خائنه رو باید قطع کرد»

« حاج اسماعیل مردم رو از جنگ ترسوندن...»

آن جمله را پدر نرگس گفت و آقا مهلت نداد او حرفش را تمام کند. چشم ریز کرد و با دو دستی که به عصا تکیه داده بود رو به جلو خم شد: «خب بشه... یه بار جنگ شد چی شد؟ شهید دادیم باز هم می دیم... اما کشور رو نمی دیم دست یه مشت مزدور بی شرف»

حالم از حرفهایش بهم می خورد. صورتم ناخواسته توی هم رفت و تنم از نفرت گر گرفت. چنان حرف می زدند انگار که آن کشور ملک شخصی شان بود که آنطور از جوانانش بذل و بخشش می کردند و حرف از شهید و شهادت می زدند. انگار از کشتن و کشته دادن سیر نمی شدند!

عمه میان بحثشان جلو رفت و نگاه آقا به سویش چرخید. چیزی کنار گوش پدرش گفت و با صورت در هم عقب رفت.

آقا سری برای او تکان داد و بعد نگاهش به من افتاد. جمع صحبت هایشان را از سر گرفت و من جلوتر رفتم تا از آقا خداحافظی کنم. با دقت و با آن چشم هایی که درخششی ناخوشایند داشت نگاهم کرد.

DONYAIEMAMNOE

«آقا اجازه می دین من هم دیگه برم؟»

«کجا می خوای بری؟»

لبخنی زدم و گفتم: «می رم خونه.»

با دقت نگاهم کرد. سرش ثابت بود اما چشمانش توی صورتم می چرخید: «هنوز سر کار می ری»

دلم هری پایین ریخت. پیرمرد زرنگ بود. حتما از بیکار بودنم بویی برده بود. فقط تحقیق کردن از تاجیک ها' فرشاد را به آن اطلاعات می رساند. بیشتر از آن نمی شد معطلش کنم. خودش هم خوشش نمی آمد آنطور با کمری خم مقابل چشمان نامحرم بایستم.

«بله آقا' صبح باید برم.»

با همان چشمان تیز توی صورتم مکث کرد و طمانینه گفت: « جمعه صبح اینجا باش. صحبت دارم...»

برای جمعه هیچ بهانه نداشتم و ناچار گفتم: «چشم.»

بعد با عصایش اشاره زد که بروم. عمه رفته بود و من هم با سری پایین افتاده از جمع خداحافظی کردم. با قدم های تند خودم را به راهرو رساندم. دوست نداشتم به جمعه و دیدارم با آقا فکر کنم. فقط می خواستم از آن خانه بیرون بزنم. حتی منتظر عمه هم نماندم و وقتی که توی راهرو ندیدمش ’ کفشهایم را پا کردم و از در بیرون رفتم. حیاط خالی بود و هیچ اثری از کشته شدن موجودی زبان بسته توی آن باقی نگذاشته بودند. پله ها را با احتیاط پایین رفتم و عمه را ایستاده لای در دیدم. من را که دید سر چرخاند و گفت: «ماشین گرفتی؟»

DONYAIEMAMNOE

از هولم فراموش کرده بودم آژانس خبر کنم. برای تنها تا خیابان اصلی رفتن هم دیر شده بود و عمه محال بود بگذارد آن ساعت از شب توی کوچه های آن محله پیاده بروم.

سری به طرفین تکان دادم و با بیرون آوردن گوشی گفتم: «الان می گیرم.»

تلفن عمه مدام زنگ می خورد' فکر کردم شاید متوجه صدایش نیست. شماره گرفتم و حینی که منتظر وصل شدن تماس بودم گفتم: «گوشیتون داره زنگ می خوره.»

عمه گفت: « می دونم... من هم تا یه مسیری باهات می آم.»

درست که عمه کمی با بقیه برایم فرق داشت اما باز هم او را هرگز در حریمم راه نمی دادم. نمی خواستم به من و زندگی ام نزدیک شوند. هیچ کدامشان و از هیچ طریقی!

گوشی را کمی از گوشم فاصله دادم و گفتم: « آقا امیر حسین نمی آن دنبالتون؟»

جوری نگاهم کرد که فهمیدم از سوالم خوشش نیامده. فکر می کردم منتظر اوست که آنطور در سرما توی حیاط ایستاده. آقا بهروز هم که تهران نبود!

صدای مرد که توی گوشی پیچید آدرس را دادم و منتظر ماندم. تعجبم از آن بود که چرا عمه از من نخواست برایش جدا ماشین بگیرم!

أصلا تا کجای مسیر می خواست همراهم بیاید؟

گوشی را که قطع کردم گفتم: « الان ماشین می فرسته.»

بار دیگر و با تردید گفتم: «می خواین برای شما هم ماشین بگیرم؟»

« لازم نکرده... »

ابروهایم بالا پرید. درد را می توانستم توی صدایش تشخیص دهم اما لحن تندش برای چه بود؟!

راست ایستادم و برای آنکه حرفی زده باشم گفتم: « مسکن خوردین؟»

چشمان عمه بسته بود و سرش را به چهارچوب در تکیه داده بود. با همان حالت گفت: « آره.»

گوشی اش باز زنگ خورد. أصلا توجهی نشان نمی داد. فقط با شنیدن صدای تلفن لب هایش جمع می شد و چینی به چین های روی پیشانی اش اضافه.

ماشین که رسید هر دو سوار شدیم. عمه نمی دانم خواب بود یا اثر مسکن که از همان اول مسیر سرش را به شیشه تکیه داد و

سینه اش منظم بالا و پایین می شد. وقتی راننده آدرس را پرسیده بود فقط گفتم "جردن ".

نیم ساعت بعد که ماشین مقابل خانه ایستاد آرام شانه عمه را لمس کردم. تکان نخورد. کم کم داشتم از آن حال و وضعش نگران می شدم. همیشه عمه را سر پا و سر حال دیده بودم. آرام کنار گوشش صدایش زدم. واکنشش لرزش پلک هایش بود. نمی دانستم چه کنم!

راننده به سمتمان چرخیده بود و نگاهمان می کرد. باز عمه را صدا زدم و همزمان شانه اش را هم فشردم. واکنشش مثل بار قبل بود. راننده گفت: « چی شده خانم؟ پیاده نمی شین؟»

DONYAIEMAMNOE

او هم اخم کرده بود و به نظرم کم طاقت می آمد. نمی دانستم با عمه چه کنم. فقط می دانستم که او را نمی شد تنها به خانه فرستاد. از پسرش هم که خبری نبود!

باید خودم همراهش می رفتم و باز دوباره بازمی گشتم. به راننده گفتم: « می شه تا یه مسیر دیگه ما رو ببرین؟»

با همان اخم گفت: «درمونگاه؟»

«نه...سمت زعفرانیه.»

راننده بالاخره به جلو چرخید و گفت: «خانم باید دوباره درخواست بدین. من الان یه سرویس دیگه قبول کردم.»

هنوز نیمه شب نشده بود. من بودم و تنی خسته و عمه که روی دستم مانده بود. حوصله جر و بحث با راننده را نداشتم. کرایه اش را پرداخت کردم و چادر دست و پا گیر را نامرتب گوله کردم

توی کیفم. بعد باز به سمت عمه چرخیدم و آن بار بلند تر صدایش زدم و پر قدرت تر تکانش دادم. پیشانی اش پر از چین های نامنظم شد. درز چشمانش را که باز کرد بلند گفت: «آخ.»

دوباره چشمانش را فشرد. راننده از توی آینده نگاهمان می کرد. دستش روی دنده بود و آماده حرکت. کیف عمه را هم روی شانه انداختم و گفتم: «چتون شده عمه؟ بریم بیمارستان؟ »

لب هایش در همان اندک زمان خشک شده و به هم چسبیده بودند. به زور کمی آنها را از هم فاصله داد و گفت: «میگرن...»

«می تونید بلند شین؟ رسیدیم...»

از میان همان لبهای بسته "اوهوم" گفت و به سختی چشمانش را کمی دیگر باز کرد. روسری اش عقب رفته بود و موهایش نامرتب به کناره های صورتش چسبیده بود. کمکش کردم پیاده

شود. راننده حتی منتظر نشد که در ساختمان را باز کنم. همان که در ماشین را پشت سر بستم او هم گازش را گرفت و رفت.

با هر قدمی که عمه بر می داشت صدای "آخش" را می شنیدم. رفته رفته حالش بدتر شده بود. تمام مدت با چشمان بسته همراهی ام کرد. حتی وقتی به خانه رسیدیم هم چشم باز نکرد. نفسم به شماره افتاده بود. عمه را به سمت مبل هدایت کردم. وقتی که روی آن نشست با صدایی که به زور به گوش می رسید گفت: « ده دقیقه دیگه برام یه ماشین بگیر برم... مسکن ها به این روز می اندازه من رو. یکم بگذره خوب می شم.»

مانند مجسمه مقابلش ایستاده بودم. صدایی ازم نشنید تا بالاخره لای پلک هایش را کمی باز کرد و گفت: «نترس.»

به خودم آمدم و گفتم: «چرا اینجوری شدین؟»

با همان صدای گرفته گفت: « از خونه بابا علائمش شروع شد... می دونستم به این حال می افتم که بلند شدم.»

انگشتانم را توی هم پیچیدم و پرسیدم: «چیزی می خواین براتون بیارم؟»

عمه گیره زیر گلویش را شل کرد و جوابم را داد: « نه' چند دقیقه استراحت کنم خوب می شم. فقط برام ماشین بگیر بگو ده دقیقه دیگه اینجا باشه.»

« استراحت کنید فعلا. الان براتون چای دم می کنم.»

« الان هیچی توی معده ام بند نمی شه. باید یه زمانی بگذره... چشم باز کنم سرم تیر می کشه.»

دلم به حالش سوخت. انگار او هم تنها و بی پناه بود. جلو تر رفتم و کنارش نشستم. حینی که گیره روسری را از زیر گلویش باز

می کردم گفتم: « اینجوری بدتر اذیت می شیم. بذارین کمکتون کنم برین توی اتاق... اونجا استراحت کنید.»

عمه ممانعتی نکرد. روسری اش را کنار گذاشتم و خودش دکمه های پالتو اش را باز کرد. چشمانش همچنان نیمه باز بود و گه گداری دندانهایش را روی هم می فشرد. هرگز نمی دانستم میگرن های عمه آنقدر حاد باشند. تنها یکی دوبار دیده بودم که رو سری را محکم روی پیشانی اش می بست.

« پاشین عمه... پاشین برین روی تخت من... اینجا گردنتون درد می گیره. بهتر که شدین براتون ماشین می گیرم.»

بدون ممانعت ایستاد. بازویش را گرفتم و سمت اتاق خواب بردم. خواستم چراغ را بزنم که گفت: « روشن نکن لطفا.»

حرفش را گوش دادم. وقتی با کمکم روی تخت جای گرفت به سمت پنجره های تمام قد اتاق رفتم و پرده را کیپ تا کیپ کشیدم. نمی خواستم حتی نور شهر توی چشمش بیفتد و اذیتش کند.

پیش از آنکه از اتاق بیرون بروم صدایم زد. به سمتش چرخیدم و اتاق در ظلمات فرو رفته بود با آن حال نمایی از حالت دراز کشیدنش را دیدم. ساعدش را روی پیشانی گذاشته بود و گفت:

« باعث زحمتت شدم.»

«این چه حرفیه عمه’ شما استراحت کنید من الان براتون آب می آرم.»

«اتاقت چه بوی خوبی می ده!»

لبخندی تلخ روی لبهایم نشست. آرام تشکر کردم و از اتاق بیرون رفتم.

چند دقیقه از استراحت عمه گذشته بود که تلفنش باز زنگ خورد. هر کسی که آن سوی خط بود تا آلان هر ربع ساعت یک بار تماس گرفته بود. جرات آنکه جواب بدهم یا که توی کارشان دخالت کنم نداشتم اما کنجکاوی هم امانم نمی داد. فکر کردم شاید آقا بهروز باشد’ شاید برای کسی اتفاقی افتاده باشد!

به سمت کیف رفتم و گوشی اش را راحت پیدا کردم. اسم امیر حسین روی صفحه خود نمایی می کرد. تماس قطع شد. جلوی اسمش شش تماس از دست رفته ثبت شده بود.

پوفی کردم و گوشی را سر جایش گذاشتم. مطمئن بودم اگر گوشی عمه را جواب می دادم حسین انواع و اقسام کنایه ها را

بارم می کرد. از فضول و بی ادب گرفته تا حرفهایی که فقط از او بر می آمد. کتری را روشن کردم و روی مبل لم دادم. تازه آن موقع فرصت فکر کردن با حرفهای گلزار و خواسته آقا را پیدا کرده بودم.

بخشی از فکرم هم مشغول زنی بود که توی اتاقم آرام در حال استراحت بود. تصور اینکه پای او به خانه ام باز شود را هرگز نداشتم. آن هم با آن حال و روز. عمه تنها چند بار پایش به خانه خاله باز شده بود. یک بار برای بردنم به خانه آقا و یک بار هم پس آوردنم. بارهای دیگر هم دلایل مختلفی داشتند. نگاهم به ساعت توی آشپزخانه افتاد. دیگر نزدیک به نیمه شب بود و ظاهرا عمه تا فردا ماندنی بود. گوشی اش آن بار زودتر از قبل زنگ خورد. باز تلفن را چک کردم و باز شماره حسین روی گوشی افتاده بود.

عدد هفت که جلوی اسمش افتاد از روی مبل برخاستم و گوشی خودم را از توی کیفم بیرون کشیدم.

آخرین شماره ای که از او داشتم را پیدا کردم و برایش نوشتم:

« عمه پیش من هستن. نگران نباشین.»

پیام را فرستادم. گوشی را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشتم و برای خودم چای دم کردم. بعید می دانستم حسین پیامم را چک کند یا که جواب دهد. معمولا پیامی اگر می فرستادم' از هر چند تا یکی را جواب می داد. همانطور هم شد و نه گوشی عمه دیگر زنگ خورد و نه گوشی من.

عمه و آقا بهروز هر قدر تلاش کرده بودند پسرشان را متفاوت با پسرهای فامیل تربیت کنند از نظر من ناموفق بودند.

حسین هم به اندازه همه شان مغرور بود و نگاهی بسته داشت. شاید دیگر خودش را آنچنان پایبند نشان نمی داد و آتشش مثل بقیه تند نبود اما چندان متفاوت هم به نظر نمی آمد. تنها فرقی که داشت در ظاهرش بود که با یوسف و محسن و عموهایم متفاوت بود و تحصیلاتش.

تا جایی که خبر داشتم حسین ارشدش را چند سال پیش از دانشگاه تهران گرفته بود اما باز هم به قول خودشان "بچه بازار" بود. همه شان دست به فرمان آقا بودند و اوامرش را بی چون و چرا اطاعت می کردند.

یک بار دیگر ساعت را چک کردم. فردا وقت مصاحبه با دفتر روزنامه داشتم و باید صبح زود بیدار می شدم. پاورچین پاورچین به اتاقم رفتم. سری به عمه زدم. آرام خوابیده بود. از توی کمد

بالش و ملحفه برداشتم و همراه پتوی مسافرتی به نشیمن بازگشتم. لباسهایم را هم عوض کردم و با استکان چای روی مبل نشستم.

یک دور رزومه ام را باخوانی و سوال های احتمالی را توی سرم مرور کردم. هر جور که بود باید جایی مشغول می شدم. زمان زیادی را از دست داده بودم.

حضور عمه خواب را از چشمانم ربوده بود. اصولا وقت هایی هم که فرشاد آنجا می ماند پلکهایم از هم قهر می کردند. باز برای خودم چای ریختم و مشغول گشت توی اینستاگرام بودم که زنگ ایفون به صدا در امد. چنان از جا پریدم که استکان چای داغ روی شکمم چپه شد و پوستش را سوزاند.

نزدیک بود از شدت سوزش پوست شکمم جیغ بزنم که آیفون بار دیگر زنگ خورد و بیشتر هول شدم. قلبم عین گنجشک می زد. تاپم را بالا زدم و قبل از آنکه باز زنگ بخورد به سمت آیفون رفتم و گوشی را برداشتم. بار اولی بود که آن ساعت از شب زنگ خانه به صدا در می آمد. قبل از آنکه حرفی بزنم تلاش کردم مرد پشت در را تشخیص دهم. پشتش به آیفون بود اما یک هو برگشت' صورتش را رو به دوربین گرفت و گفت: «منم لعل باز کن در رو.»

کمی طول کشید تا انگشتم بالا برود و شاسی را فشار دهم. توی آن فاصله گفت: «مامان هنوز اونجاست؟»

در را زدم و گفتم: «بله... طبقه آخر.»

DONYAIEMAMNOE

دیگر توی تصویر ندیدمش. شکمم می سوخت و پوستش سرخ شده بود. یکی از چراغ های دیوار کوب را زدم و تنها فرصت کردم ژاکتی روی تاپم بپوشم و شالی از روی جالباسی هم سرم بیاندازم. یک دو سه نگفته پشت در واحد بود و قبل از آنکه زنگ در را هم بزند در را به رویش باز کردم.

از دیدنش توی آن لباس ها و با آن ظاهر شوکه شدم. أصلا در نشان دادن تعجبم هم تردید نکردم و با ابرو های بالا رفته خیره اش شدم. آنقدر که فراموش کردم از مقابل در کنار بروم. خانواده عجیبی بودیم ما!

هر جا به یک شکل در می آمدیم و خود واقعی مان را از هم پنهان نگه می داشتیم!

DONYAIEMAMNOE

من هم نمی دانستم مرد مقابلم کدام امیر حسین بود!

در آن لحظه میزان سنخیتش با خانواده صفر بود. نه موهای مرتب شانه شده اش با موهای همیشه نامرتب پسرها مطابقت داشت. نه کت و شلواری که زیر پالتوی مشکی نیمه بلندش پوشیده بود. نه کرواتی که دور گردنش بسته بود و البته نه بوی عجیبی که از دهانش به صورتم خورد وقتی که گفت: « سلام. »

جوابش را دادم اما همانطور مات جلوی در ایستاده بودم. حتی در آن لحظه شک داشتم که دهانم باز مانده بود یا نه؟

قدمی پیش آمد و آن بار بوی خوش ادکلنش هم به بینی ام خورد گفت: « خواب بودی؟»

بلاخره چند بار پلک زدم و گفتم: « نه...»

گوشه لبش کمی بالا رفت. فکر می کردم همان جا سراغ مادرش را بگیرد اما انقدر خیره نگاهم کرد که از لای در کنار رفتم و گفتم: «بفرمایین.»

تعلل نکرد با دو قدم آمد تو. خانه تاریک بود اما حسین بی خجالت نگاهش را تمام و کمال به اطرف چرخاند. در را که بستم آهسته گفتم: « بفرمایین.»

با دو قدم دیگر وسط نشیمن ایستاد بدون آنکه کفشهایش را در بیاورد!

« مبارکه... جای خوبیه»

صدایش زنگ داشت جوری که حس کردم شاید حرفش از روی تعارف بود نه صمیم قلب!

DONYAIEMAMNOE

برای آنکه به او بفهمانم عمه خواب است صدایم را چند درجه پایین بردم و گفتم: « ممنون.»

چرخی به اطرف زد و با همان صدای بلند گفت: « پس مامان کجاست؟»

تعارفش نکردم بنشیند اما او خودش به سمت مبل رفت و روی ملحفه پهن شده ام نشست. با اخم خیره نگاهش کردم تا شاید متوجه شود که قصد داشتم روی آن ملحفه بخوابم. اما او هیچ به روی خودش نیاورد!

بی حواس لبه های ژاکت را روی هم آوردم و دستانم را دور شکمم حلقه کردم. پوست شکمم بدجوری به سوزش افتاد اما دم نزدم. با آن شال روی سرم ترکیب مسخره ای در برابر او داشتم. نگاهش را به پاهای بدون پوششم انداخت و لاک سرخابی

رنگی که زده بودم. نوک انگشتانم از جمع شد و جریانی ناخوشایند از درونم عبور کرد. شال را بالا تر کشیدم و گفتم: « خوابیدن.»

ابروهایش بالا پرید و بعد با اخم به جلو خم شد. « چی شده؟ چرا هر چی زنگ زدم جوابم رو نمی داد؟»

هنوز در آن لباس ها برایم ناآشنا بود.دوست داشتم رنگ دقیق کتش را ببینم. طول کشید تا جوابش را بدهم و گفتم: « خونه آقا میگرنشون عود کرد. نتونستن برگردن خونه خودتون.»

لبهایش را روی هم فشرد’ پاهایش را به اندازه عرض شانه باز کرده بود و داشت خیره نگاهم می کرد. «قرار بود برم دنبالش که... واسه چی اومده اینجا؟»

شانه بالا انداختم و گفتم:« اصلا حال خوبی ندارن.»

دست دور دهانش کشید و گفت: «می دونم... جوابم نمی ده آدم بفهمه چشه! خیلی وقته خوابیده؟»

« نزدیک به یه ساعته.»

سری تکان داد و بعد نگاهش را به استکان چایم داد. رد نگاهش را دنبال کردم و منتظر بودم بلند شود اما او گفت: « این مونده ست؟»

« نه تازه دم کردم.»

باز راحت نگاه به صورتم انداخت و گفت: « پس اگه بازم هنوز هست یه لیوان هم به من بده.»

سری تکان دادم و به سمت آشپزخانه رفتم. از همانجا گفت: « چقدر اینجا کوچیکه... یه خوابه؟»

پشت به او برایش دهن کجی کردم و ادایش را در آوردم. چه انتظاری از کسی مثل من داشت؟

نکند فکر کرده بود پنت هاوس ساختمان را خریده بودم. معلوم بود که یک خواب است.!

با آن حال گفتم:« بله یه خوابه.»

دست دراز کردم و فنجانی از توی کابینت بیرون آوردم که گفت: «لیوانی باشه...»

بعد از یک مکث کوتاه و لبی که یک طرفه بالا رفته بود "لطفا" را هم تنگ جمله اش چسباند.

فنجان را سر جایش گذاشتم و در عوض توی لیوان برایش چای ریختم. هنوز آن از آن بیسکوییت های کج و کوله داشتم اما رویم

نمی شد برای حسین از آنها ببرم. لیوان چای را توی سینی گذاشتم و برایش بردم. نگاهش به پنجره و منظره شهر بود.

هر لحظه که می گذشت از آنجا بودنش بیشتر احساس ناراحتی می کردم. کاش زودتر چایش را می نوشید و می رفت. اما انگار قصد جم خوردن نداشت. نگاهی به من که بلا تکلیف ایستاده بودم انداخت و پرسید: « می خوای بخوابی؟»

جوابش بله بود اما گفتم: « حالا یک کم دیگه می خوابم.»

به سر به صندلی تک روبروی مبل اشاره کرد و گفت: «خب پس بشین.»

حسین لیوان چای را بلند کرد که گفتم: « قند ندارم... شکر هست ولی.»

DONYAIEMAMNOE

سری به طرفین تکان داد و گفت: «همین جوری خوبه.»

قبل از آنکه لیوان را لب بزند با لحنی متفاوت پرسید: «ولیمه خوش گذشت؟»

از چهره درهمم خوشش آمد و لبخندش را از پشت لیوان دیدم. عیشش را با جوابی که دادم یا کور کردم یا کامل: « جای شما خالی!»

بلند خندید و گفت: «آره خیلی!»

نارضایتی نشسته توی صورتم را پنهان نکردم که گفت: « چیه؟ یعنی بد گذشت؟»

جوابش را توی دلم دادم. خانه آقا همیشه به من بد می گذشت. بدترین خاطراتم همیشه آنجا رقم می خورد.

DONYAIEMAMNOE

«مثل همیشه.»

با آن جواب صورتش کمی جمع شد و روی چشمانم مکث کرد. رو گرفتم اما از گوشه چشم دیدم که پشتش را به مبل تکیه داد و باز گفت: « آقا تو آسمونا بود لابد! »

دیگر نمی خواستم جوابی بدهم و حرف را به آن سمت بکشانم. او اما انگار دنبال همصحبتی بود چرا که پس از لختی سکوت بی ربط پرسید: « اون تابلو کار خودته؟»

بی اراده چرخیدم و نگاه به تابلوی خطی که هنوز روی دیوار بالای سرم نصب بود انداختم. آن تابلو آبروی خانه ام بود و سخت بود دل کندن از پیچ و خم های زیبایش. سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:« نه’ هدیه ست... از یه دوست.»

سرش را بالا و پایین کرد و گفت: « چه دوست خوبی!»

شبی انگار بازی اش گرفته بود که انطور باب گفتگو را باز کرده بود. وقتی دید چیزی نمی گویم خودش ادامه داد: «فکر کردم هنرمند هم هستی... بهت می... »

نشد جمله اش را تمام کند. گوشی اش زنگ خورد و صدایش توی خانه پخش شد. دیگر دلم می خواست لااقل با صدای گوشی عمه بیدار شود و هر دو یشان از آنجا بروند. حضورش آرامشم را سلب می کرد و آنطور بیخیال نشستنش روی اعصابم خط می انداخت.

گوشی را جواب داد و صدای بلند موسیقی از توی تلفن حتی به گوش من هم می رسید و البته صدای دختری که به وضوحبرای رساندن صدایش به حسین تقریبا داشت فریاد می کشید:

« الو...»

«الو حسین! کجا رفتی تو؟»

خونسرد یک دستش را لبه مبل گذاشت و گفت: « گفتم کاری پیش اومده می رم و می آم... چی شده مگه؟»

صدایش آرام بود و انگار دختر نشنید. جمله اش را دوباره تکرار کرد و در آخر اضافه کرد:« زیادی خوردی گیج می زنی؟»

ابرو هایم بالا پرید. تمام مدت صحبت من را نادیده گرفته بود. صدای خنده دختر را شنیدم که و انگار گفت: « به گرد پای شما که نمی رسیم»

حسین در جوابش گفت: « نه بابا ’بیا و برس!»

صدای خنده باز توی گوشی پیچید اما صورت حسین جدی بود. صدای دختر دیگر به سختی می رسید. ذهنم ناخواسته صدا را ربط داد به آنچه آن شب توی کیف پولش پیدا کرده بودم. سعی

کردم صدا را به تصاویری که توی ذهنم داشتم ربط دهم اما به هیچ یک از تصوراتم نمی خورد. سرتا پایاش را نگاه کردم. آن هم با دیدی متفاوت. داشتن کاندوم توی کیفش حال به نظر ضروری می آمد!

حسین ناگهان نگاهش بالا آمد و مچم را گرفت. برای چشم گرفتن دیر شده بود. خودم را از تک و تا نیانداختم. همانطور که من را نگاه می کرد گفت: « با ارسلان برو. دیگه نمی رسم برگردم.»

دختر انگار بی چون و چرا پذیرفت که حسین با یک خداحافظی دوستانه گوشی را قطع کرد. جرعه ای دیگر نوشید و گفت:

« مامان رو تو بیدار می کنی یا خودم برم؟»

« خوابیدن.»

« این رو می دونم... می گم برم اتاقت بیدارش کنم یا نه؟»

همیشه در مقابل آنها سخت بود حرف دلم را با زبانم یکی کنم. دلم می خواست عمه بیدار می شد و می رفت اما گفتم: « بذارین استراحت کنن. لااقل تا صبح بخوابن!»

مچش را بالا برد و بعد از نگاه به ساعتش گفت: « از وسط عروسی رفیقم کوبیدم اومدم دنبال مامان. تلفنمون رو هم که جواب نمی ده خانم... دیگه فردا نمی تونم باز پاشم بیام اینجا.»

« لازم نکرده شما بیفتین تو زحمت شازده...»

جفتمان هم زمان به سمت عمه چرخیدیم که توی چهارچوب در ایستاده بود. چشمانش همانطور نیمه باز بود و ظاهرش بی اندازه بهم ریخته. با دست شقیقه اش را مالش می داد.

حسین سلام داد و سلامی خشک پس گرفت. بلند شدم و به سمتش رفتم: « چرا بلند شدین عمه؟ کجا می خواین برین با این حالتون؟»

عمه از کنارم گذشت و برای بار اول آن روز لحنش کمی مهربان شد: « دستت درد نکنه لعل. باید برم خونه باز مسکن بخورم ... پالتوم کجاست؟»

حسین از جایش تکان نخورد و فقط حرکات کند عمه را با چشم دنبال کرد. شک نداشتم میانه شان شکراب بود که او هم دیگر اخم کرده بود و حرفی نمی زد. عمه پالتو اش را پوشید و روسری اش را هم زیر گلو گره زد. نیم نگاهی به حسین انداخت و گفت: «بریم.»

DONYAIEMAMNOE

حسین ته چای را سر کشید و ایستاد. عمه به سمتم آمد و خواست صورتم را ببوسد که پالتو اش روی شکمم کشیده شد از درد آن بار بلند نالیدم.

« چی شد؟»

عقب پریدم و لباس را از تنم فاصله دادم. لبهایم را تو کشیدم و بعد گفتم: « چیزی نیست. چای ریخته بود روم.»

چادرش را سر نکرده بود. دستش لبه تاپم را گرفت و با صدای گرفته اش گفت: « حواست کجاست دختر. ببینم چی کار کردی.»

نگاه به حسین انداختم و مچ عمه را گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

«چیزی نیست.»

چشمانش باز از درد جمع شدند و اصرار به دیدن پوست مجروحم نکرد.

«اگه عسل داری زود بزن روش.»

"باشه" گفتم و از راهنمایی اش تشکر کردم.

حسین را کاملا نادیده گرفته بود و او هم اصلا اهمیتی نمی داد. گوشی اش را توی دست گرفته بود و تند و تند چیزی تایپ می کرد. عمه قبل از آنکه از در بیرون برود گفت: « یادم رفت برای خونه نو تبریک بگم. سر فرصت مناسب می آم پیشت.»

« ممنون. تشریف بیارین.»

حسین هم از کنارم گذشت. قبل از آنکه کامل از در خارج شود به سمتم چرخید و کوتاه گفت: « خداحافظ.»

به کوتاهی خودش جواب دادم و در را بستم. استکانش را که جمع می کردم بوی ادکلنش را توی فضا حس کردم. دمی عمیق کشیدم. از آن بوهایی بود که دوست داشتم.

نیم ساعت از رفتنشان گذشته بود. خواب از سرم پریده بود. نه توی تختم خوابم می برد و نه روی مبل. از این پهلو به آن پهلو می شدم که گوشی کنارم لرزید. پیامی از شماره ای نا آشنا بود. بازش که کردم نوشته بود: « می دونستم همچین جایی رو می خوای بخری باهات شریک می شدم.»

فرصت تحلیل جمله اول را پیدا نکرده بودم که بعدی هم رسید: «خوش سلیقه هم هستی!»

نمی دانستم از تعریفش خوشحال باشم یا ناراحت. حسین هیچ کارش حساب و کتاب نداشت!

برایش نوشتم: « ممنون... عمه بهترن؟»

یا بیکار بود یا که اوهم بی خواب شده بود که فوری جواب داد:

« نمی دونم!»

پاسخ هایش این حس را به من القا می کرد که می خواهد صحبت نیمه کاره مان را ادامه دهد. درست عین لم دادنش روی مبل و نگاه های منتظرش. من هم مدتها بود که تماس پیامکی با کسی نداشتم. بی خوابی هم توجیه مناسبی برای جواب دادن به پیامش بود.

«راستی چادر عمه جا موند!»

«به درد تو که نمی خوره وگرنه که می گفتم بذار پیشت بمونه...»

ابرو بالا دادم و نگاه به صفحه دوختم. در ادامه نوشت: « باشه پیشت.»

دستهایمان دیگر پیش هم رو بود. نمی دانم چرا اما برایش نوشتم: « از کیسه خلیفه می بخشین؟»

جواب داد: « بخشش که کار منه!»

کنایه اش را به آن پنجاه میلیون تومان گرفتم. حالم گرفته شد و فوری جوابش را دادم : « خیلی زود پول رو پس می دم.»

« من پول خواستم از تو؟»

« در هر صورت...»

آن بار پیامش کمی با تاخیر آمد و نوشته بود: « اتفاقا پول از اون چیزاست که هیچ وقت به کسی نمی بخشم ولی چیزای دیگه رو چرا!»

DONYAIEMAMNOE

منظورش را متوجه نشدمو جای هر حرفی سه علامت سوال برایش فرستادم.

در جواب نوشت: « فکرش رو نکن...»

اما فکرم مشغول شده بود. نمی دانستم چه جوابی بدهم که خودش نوشت:« از عسل غافل نشو... شب بخیر.»

همیشه همانطور بود. از سر کوچه بدنم خیس از عرق می شد و ریشه موهایم می سوخت. وقت هایی که جشنی یا عزایی برپا بود' آنقدر عذاب نمی کشیدم' یا که شاید هم می کشیدم اما دردش کمتر بود. اما امان از بارهایی که توی آن خانه تنها بودم' من بودم و آقا و سکوت وهم آور آنجا. باجی خانم با آنکه تلخ بود و نامهربان' اما حضورش توی خانه آقا زندگی من را تغییر داد.

قلبم به تلاطم افتاده بود و توی دلم انگار رخت می شستند. دیگر آن دختر بچه نبودم که دور مچش از زور دستان قدرتمند آقا کبود می شد اما هنوز همانقدر از اون ترس داشتم. قد آن

هشت ماه که آزاد بودم باید جواب پس می دادم و منتظر حکمی می شدم که آقا برایم صادر می کرد. از کار افتادن کلیه آقا اگر برای دیگران خبری مهیب و ناراحت کننده بود' برای من موهبتی بود تا آن مدت را کمی آسوده تر زندگی کنم. همان حال خراب باز هم به نجاتم آمد و قرار جمعه را دو هفته به تعویق انداخت.

زنگ در را زدم. صدایش همان بود. عین ناقوس مرگ توی گوشم پیچ می خورد و باز' موهایم' ناخن هایم و مچ دستم می سوخت.

رقیه در را باز کرد. روسری و چادر را جلو کشیدم.

کسی به استقبالم نیآمد اما رقیه لنگان لنگان داشت به آلونکش می رفت. اتاقکی کوچک که مخصوص او بود. بلند صدایش زدم:

« سلام خانم رقیه.»

DONYAIEMAMNOE

به سمتم چرخید. کمرش خمیده شده بود یا که به نظر من آنچنان می آمد را نمی دانستم اما با همان چشمان بی اندازه کشیده نگاهم کرد و گفت: «سلام.»

« آقا بیدارن؟ »

«توی اتاقشونن.»

چادر را آویزان کردم. چادر گلدار را از روی جالباسی را برداشتم و پرسیدم: «تنها هستن؟»

«آره... کسی امروز نیومده.»

دستی دور دهانش کشید. دستانش پیر شده بودند و انگار جای مفصل' تیله هایی ریز و درشت بندهایش را به هم وصل کرده بودند.

DONYAIEMAMNOE

سالها پیش با همان دستان من را روی صندلی توی حیاط می نشاند و به دستور آقا قیچی را نامرتب و شلخته به موهایم می انداخت. هر بار که تار مویی بیرون می افتاد آقا دستور از بیخ کوتاه کردنش را می داد و کسی جز رقیه مامور مجازاتم نمی شد. فکر آن روزها لرزه به تنم انداخت. وقتی بعد از چند روز من را به خانه باز می گرداندند خاله مشت به سینه اش می کوبید و از ته دل آقا را نفرین می کرد. اصلا تنها کسی که نفرین می کرد آقا بود.

دستانم ناخواسته بالا آمدند و ناخنهایم را نگاه کردم. کوتاه و مرتب بودند. ناخنهایم هم چند بار زیر دستان رقیه تا گوشت کوتاه شده بودند. آنقدر کوتاه که نوک انگشتانم خونی می شدند.

DONYAIEMAMNOE

باجی خانم که آمد دیگر کسی جرات نکرد آن بلا ها را سرم بیاورد. نه محسن و نه یوسف و نه یاسمن و بقیه نوه ها دیگر جرات خبر چینی نداشتند. چنان همه را داغ می کرد که درد تنبیه هایش بیشتر از لذت خبر چنیی برایشان بود. البته من هم مستثنی نبودم و چند بار مزه نیشگون هایش را چشیده بودم.

رقیه رد نگاهم را گرفت و انگار او هم به همان روزها سیر کرد. صورتش پر چین شد و عضلاتش انگار افتادند. یادش بود چطور اشک می ریختم و وقتی روی صندلی می نشاندم زبانم از ترس بند می آمد. یک بار زیر دستش از حال رفتم اما او مطیع آقا بود. قدمی نزدیک آمد و قدمی عقب رفتم. بیشتر در هم شد و گفت:

« چای برات بیارم؟»

DONYAIEMAMNOE

صدایم گرفته بود و گفتم: «نه ممنون خانم رقیه.»

چادر گلدار را همان جا روی جا لباسی رها کردم و بی توجه به چهره درهم رقیه پا توی سالن گذاشتم. نفسم سنگین شده بود و گر گرفته بودم. صدایش را شنیدم که پرسید: « حاج آقا منتظرت بودن؟»

به سمتش چرخیدم و با اخمی که بی اذن من روی پیشانی ام نشسته بود گفتم: «خودشون گفتن بیام.»

ابرو بالا انداخت و گفت: « آخه پیش پای شما آقا امیر حسین رو احضار کردن.»

بعد هم نمی دانم روی چه حسابی ’ صدایش را پایین برد و گفت: «خیلی هم عصبانی بودن.»

DONYAIEMAMNOE

لعنت به شانس بدم. رقیه با دقت زوایای صورتم را زیر نظر گرفته بود. همان لحظه صدای بلند آقا از توی اتاق به گوش رسید: « کی بود رقیه؟ اون پسره اومد یا نه؟»

رقیه هم با همان تن بلند جواب داد:« نه حاج آقا. اون یکی نوه اتون اومده.»

صدای عصای آقا پیش از خودش به گوش رسید. من را که دید اخم کرد و نشان داد که از دیدنم خوشحال نشده. چهره اش حسابی در هم بود و بابت هر چه که اعصابش را بهم ریخته بود یقینا من باید تاوان می دادم. بیشتر که اخم کرد' زبانم توی دهانم چرخید و گفتم: «سلام آقا.»

عصا زنان جلو آمد. لاغر تر از هر زمانی شده بود و رنگ و رویی به چهره نداشت. دیگر از آن شانه های پهن و ابهت هیچ خبری

نبود. گونه هایش هم اندک اندک فرو می رفتند و صورت گردش حال استخوانی بود. خودش را روی صندلی مخصوصش انداخت و گفت: «از این طرفا!»

انگار فراموشی را هم باید به جمع مشکلاتش اضافه می کردیم. همان دیروز بود که باز به خانه ام زنگ زد که بگوید باید به دیدارش بروم. جلوتر رفتم و گفتم: «بهترین آقا؟»

چشمانش زیر ابرو های پرپشت و چین های شل پیشانی اش بالا آمد و گفت: « می بینی که بدون این چوب راه نمی تونم برم.»

نکند انتظار داشت دلم به حالش بسوزد. آن عصا امروز عصای دستش بود و ستون پاهایش. روزگاری نه چندان دور ترکه ای بود برای تنبیه نافرمانی نوه هایش. نفسش را توی صورتم فوت کرد و به عقب تکیه داد.

« بیا جلوتر.»

اطلاعت کردم. روی میز پر بود از فاکتور و ماشین حساب قدیمی آقا. با آن سن و حال و روز همیشه حواسش به حساب و کتاب هایش بود. محال بود ریالی از زیر دستش در برود.

حرکاتم را با چشم دنبال کرد و با سر اشاره زد تا روی مبل بنشینم. پاهایم را چفت هم کردم و دستانم را مشت شده روی زانوانم گذاشتم. آقا گفت: « مادرت هنوز جرات نکرده بیاد؟»

دندانهایم را پیش از جواب دادن روی هم فشردم.

« نه آقا. »

می خواستم از مریضی مامان برایش بگویم. که هر روز که صحبت می کنیم بی تاب تر از قبل می شود و ترس از مرگ و ندیدن

من دارد او را از پا می اندازد. اما با جمله بعدی آقا تمام آن حرفهایی را که آماده کرده بودم در دهانم ماسید.

« یه بار دیدمش... اما همون اول فهمیدم چه جور زنیه... آومد که آتیش بندازه به زندگی همه... بی عاطفه و بی همه چیز... کس و کار نداشت که خودش رو آویزون زندگی اون پسر کرد...»

انگار دیگر داشت برای خودش حرف می زد. بدون آنکه مراعات حضورم را بکند همانطور می گفت و می گفت. یک لحظه صدایش عین زوزه محزون می شد و لحظه ای بعد از خشم می لرزید.

من لبهایم را چفت و محکم بسته بودم. نوعی خودآزمایی بود برایم انگار. که بشنوم' بلرزم' عرق بریزم اما دم نزنم. چون که او همان را می خواست. می خواست دهانم به گله ای' شکایتی یا

مخالفتی باز شود تا همان دستاویزی شود برای تنگ تر کردن قفسم. تا بیشتر بگوید و بیشتر آزارم دهد.

سر بی مویش را تکان داد و در ادامه گفت: «همون بار اول که دیدمش' با اون سر و شکل فهمیدم آدم حسابی نیست... هر چی به اون پسر گفتم چی این زن چشمت رو گرفته؟ ننه بابا که نداره' داداشاش که بدتر از خودش هر کدوم یه ور فراری. کاش قیافه داشت و می گفتم چشمش قیافه اش روگرفته... هیچی نداشت... هیچی... فقط یه برگ کاغذ پاره دستش بود. می گفت لیسانس دارم...زن رو چه به درس خوندن... چه به دانشگاه رفتن! بعدم که شکمش بالا اومد و مدعی شد برامون...»

داغی صورتم را حس می کردم اقا آنقدر با حرص لعن و نفرین می کرد که دور لبهای چروکیده اش از کف سفید شده بود. نگاه

کردن به او حالم را بهم می زد اما مستقیم نگاهش کردم. محال بود در برابر حرفهایش سرم را پایین بیاندازم. سالها بود بابت خشم و نفرت آنها من تاوان پس می دادم.

آقا ته عصایش را بالا آورد' به سمتم گرفت و با چشمانی ریز شده گفت: « ولی من از همه نقشه هاتون خبر دارم... فکر می کنی پیر شدم حالیم نیست... فکر کردی خبر ندارم خاله ات که مرده یواش یواش داری جمع می کنی فلنگو ببندی بری پیشش... بهش بگو اسماعیل تا زنده ست نمی ذاره دستش بهت برسه... داغ فرزند به دلم گذاشت داغش رو به دلش می ذارم. اینو بهش بگو دختر.»

DONYAIEMAMNOE

لحظه ای ساکت شد و بعد چشمانش برق زد و با لبی که یه بری کرده بود گفت: « بهش بگو اگه خیلی دلش تنگ شده خودش پاشه بیاد...تف تو روی بی شرفش.»

تمام آن حرفها تکراری بودند. همیشه همان جملات را سر هم می کرد و با همان حرص توی صورتم می گفت.

سخت بود توهین شنیدن و دم نزدن. درست که مامان را کمتر از ده بار دیده بودم. رابطه مان رابطه نرمالی نبود اما تهش او مادرم بود.

من اما هر بار در ساکت ماندن و جواب ندادن بیشتر مهارت پیدا می کردم. او و عموهایم و بقیه می گفتند تا از دیدن واکنشم و شنیدن اعتراضم ارضا شوند. درست عین شکنجه گری که با

شنیدن ناله های فرد زیر دستش غرق لذت می شود. سکوتم آنها را آزار می داد. مقاومتم آنها را ضعیف می کرد.

عقده هشت ماه را یکجا می خواست خالی کند. هشت ماه تحقیر و تهدید و سرکوفت نزدن توی دلش جمع شده بود.

شروع کرد با خودش حرف زدن و هرآنچه توی سرش می گذشت را بلند می گفت.

« پاشو بذاره اینجا یه راست می برنش همون جایی که حقشه... خائن بی همه چیز.»

اصلا نفهمیدم که زنگ در کی به صدا در آمد' کی رقیه در را باز کرده و حسین از کی آنجا ایستاده بود. حسن ختام حرفهای آقا همزمان شد با صدای سلام حسین.

سر آقا به سمتش چرخید و انگار نه انگار که همان چند ثانیه قبل یکی را به باد ناسزا گرفته بود گفت: « سلام... اومدی؟»

حسین نگاهی سمت من انداخت. دستانش را توی جیبهای شلوارش فرو برده بود و چهره اش مثل همیشه بی تفاوت بود. رو به آقا گفت: «روز تعطیلی احضارم کردی دیگه پیرمرد.»

آقا گل از گلش شکفت انگار که لبخند زد و گفت: «بیا اینجا ببینم»

حسین نزدیک رفت و آقا ساعد حسین را گرفت و روی صندلی کناری نشاند. «از من قهر کردی پدر سوخته؟ چند ماهه هر چی پیغام می فرستم به روی مبارکت نمی آری.»

«گرفتارم آقا... خودت از اوضاع بازار خبر داری دیگه.»

آقا صاف توی چشمان حسین نگاه کرد و گفت:« باز که سراغ مشت زنی نرفتی... به محبوبه گفتم بشنفم پاتو گذاشتی توی اون خراب شده خودم له ات می کنم.»

گوشه لب حسین بالا رفت و با پررویی گفت: « شما کاری به این کارا نداشته باش... حالا چی شده روز تعطیل احضار شدیم اینجا... خبریه؟»

بالاخره کمی به سمت من چرخید و انگار از من جواب بخواهد سری برایم تکان داد. فقط توانستم نگاهش کنم. بغض توی گلویم حجم گرفت. زبانم هنوز فلج بود . قدرت تکلم نداشتم. اخم نم نمک روی پیشانی اش نشست و او هم نگاه نگرفت.

داشت تلاش می کرد چیزی را از توی چشمانم بخواند. من هم رشته نگاهمان را نبریدم. به چشمانش اعتماد کردم. به فکی که

حس کردم لحظه ای فشرده شد. خوشبینانه منتظر حرفی بودم. حمایتی نرم که دلم را به یک نفر از میان آنها گرم کند. اقا اما رشته را با صدای بلند و ناهنجارش برید: « رقیه... رقیه.»

حسین سرش را به سمت او برگرداند گفت: « نیستش آقا. من اومدم داشت می رفت بیرون.»

حرف دیگری هم نزد فقط لحنش سرد بود. پروانه ای که لحظه ای بال زنان روی قلبم نشست با سکوت حسین پر کشید.

گفتنی ها را آقا گفته بود. نوه محبوبش هم که به دیدارش آمده بود و حال و هوایش را عوض کرده بود. دلیلی برای ماندنم نمی دیدم. خودم را لبه مبل کشاندم که باز حسین سرش را به سمتم چرخاند. آقا خطاب به او گفت: « حواست رو بده اینجا ببین چرا حساب و کتابا با هم نمی خونه؟ اون دستگاهت رو آوردی یا نه؟»

«چیش نمی خونه؟»

« پاشو اون دستگاهت رو بیار ببینم توی اون حجره دارین چه غلطی می کنین. گمونم یکی داری زیر آبی می ره این وسط... پاشو ببینم...»

حسین لپ تاپش را آورد و من هم از فرصت استفاده کردم. ایستادم و گفتم: « آقا...»

سرش توی ماشین حساب بود بی توجه به من گفت:« برو ببین رقیه چای دم کرده دو استکان وردار بیار. زبونم خشک شده.»

حسین لپ تاپ را روی میز جلوی آقا گذاشت و من به سمت آشپزخانه رفتم. چای آماده بود اما تا جایی که می شد خودم را توی آشپزخانه معطل کردم. وقتی که با سینی به نشیمن بازگشتم سگرمه های آقا بیش از هر زمانی در هم بود و با اخم

به حرفهای حسین گوش می داد. عینکش هم برای صورتش گشاد شده بود و هیبتش را رقت انگیز می کرد.

«محسن رفته بندر سری اول ماشین ها رو ترخیص کنه. واردات دوباره باز شده... داریم چند تا معامله سنگین انجام می دیم. این محموله ترخیص شه دیگه بقیه اش حله...»

سینی را روی میز مقابلشان گذاشتم. هیچ کدام توجهی نکردند و آقا متفکر بود. کمی بعد گفت: « سنگ جلو پات نانداختن که؟»

حسین به پشتی مبل تکیه داد و گفت: « صد تومن از جیب مایه گذاشتم.»

اخم های آقا بیشتر در هم فرو رفت و گفت:« غلط کردی... پول زبون بسته رو چرا می دی به این مفت خورا... زنگ می زدی ایزدی کارا رو انجام می داد.»

حسین پوزخندی زد و در جواب آقا گفت:« فکر کردی این زیر میزی ها کجا می ره؟ همه اش می ره تو جیب همین ایزدی و نوچه هاش... این روزا کسی روی ماشین لوکس ریسک نمی کنه... همین هم با شارلاتان بازی محسن جور شد.»

آقا زیر لب به ایزدی فحش می داد و حسین با لذت نگاهش می کرد. دست روی شانه پیرمرد گذاشت و گفت: « همینا که یه زمانی براشون قلاب گرفتی پایین دیوار قالت گذاشتن حاج اسماعیل. نشستی خونه خبر نداری اون بیرون چه کثافت خونه ای شده.»

آقا از حرف حسین خوشش نیامد و او را هم زیر باد ناسزا گرفت اما حسین با لذت نگاهش می کرد.

DONYAIEMAMNOE

آقا همچنان غرولوند می کرد و من در انتظار تمام شدن حرفهایش و کسب اجازه برای رفتن وسط نشیمن ایستاده بودم. صدای زنگ در که بلند شد آن بار رقیه را به باد ناسزا گرفت که فراموشکار شده بود. با نگاه به من فهماند که در را باز کنم.

آیفون را برداشتم و گفتم: « بله؟»

صدای یاسمن توی گوشی پیچید. جمعمان جمع شده بود!

در را برایش زدم و دیگر می دانستم باید چادر گلدار را سر کنم.

آقا که من را با ظاهر متفاوت دید گفت: « کی بود؟»

« یاسمن خانم بودن.»

با لبخندی که سراسر صورتش را پوشانده بود گفت:« امروز همه دلشون برای پدر بزرگشون تنگ شده.»

DONYAIEMAMNOE

نه من به حرف آقا واکنش نشان دادم و نه حسین. سرش را توی لپ تاپ برده بود و با دقت چیزی را می خواند.

رو به آقا گفت: « حاجی کدوم فاکتورا رو می گی مشکل داره من چک کنم... هزار تا کار ریخته سرم می خوام زودتر برم.»

آقا حرفش را نادیده گرفت و چشمش به در بود. یاسمن با رویی گشاده و قابلمه ای در دست به جمع اضافه شد. سلام داد و یک راست به سمت آقا رفت. صورتش را بوسید و من فکر کردم هرگز رغبت نخواهم کرد آن پوست چروکیده با ریش های تیز را ببوسم.

یاسمن با لبخند به حسین نگاه کرد و گفت: « حال شما خوبه؟ عمه بهترن؟»

DONYAIEMAMNOE

حسین کوتاه نگاهش کرد و گفت:« همه خوبن.»

یاسمن از رو نرفت و باز پرسید: « آقا بهروز برگشتن؟»

آقا اجازه نداد حسین جواب دهد. حال و هوایش آن روز متغیر بود. یک لحظه شوخی می کرد و می خندید و ثانیه ای بعد اخم داشت یا که برعکس. حال هم باز صورتش در هم بود و رو به یاسمن گفت: «شوهرت کجاست؟»

« خونه کار داشت نتونست بیآد... سلامتون رسوند آقا.»

آقا تند تر از قبل گفت:« تو واسه چی پا شدی اومدی اینجا؟ می موندی پیش شوهرت.»

واکنشش دور از انتظار همه بود. حتی حسین هم از صفحه لپ تاپش نگاه گرفت و مدام چشمانش بین آن دو چرخ می خورد.

DONYAIEMAMNOE

یاسمن هم عین مادرش بود. پررو بود و خودش را از تک و تا نیانداخت. لبخند را از صورتش کنار زد و محکم گفت: « سوپ درست کردم براتون آوردم.»

حرفش ذره ای در آقا اثر نکرد و موضعش را همچنان حفظ کرد. یاسمن قابلمه را دست به دست کرد و چادر را که روی شانه اش افتاده بود زیر بغل جمع کرد. من گوشه ای ایستاده بودم و انگار هیچ کدام حضورم را به خاطر نداشتند. آقا با همان لحن قبل گفت: « بذارش تو یخچال. رقیه شام درست کرده.»

یاسمن بدون حرف از مقابلم گذشت به آشپزخانه رفت. صورتش در هم بود و بدون شک استقبال آقا رنجانده بودش. فقط حسین بود که همیشه از تیر و ترکش های آقا در امان می ماند هر کاری هم که می کرد آقا از آن چشم پوشی می کرد.

برایش شاخ و شانه می کشید ولی علاقه متفاوتش به حسین را نمی توانست پنهان کند. یاسمن که توی آشپزخانه رفت آقا با صدایی آرام تر گفت: «دختر نانجیب... تا فهمید اومدی اینجا چادر سرش انداخته راهش رو کشیده اومده... فکر می کنه من خرم.. همه اتون فکر کردین پیرم حالیم نیست... واسه من قابلمه زیر بغل می زنه بهانه اش جور باشه.»

از آنچه شنیده بودم بی اندازه تعجب کردم. چشمانم گشاد شده بود و نفسم را حبس کردم تا مبادا آقا خاطرش بیآید که من آنجا هستم و حرف هایش را درز بگیرد.

صدای پوف بلند حسین آقا را جری تر کرد و با تشر به او رو کرد و گفت: « واسه من پوف پوف نکن پسر... تو آخر این دختر رو به

گناه می اندازی... یه بار بی آبرو شدم واسه هفت پشتم بسه... ببینم تنم رو هم توی گور میلرزونی یا نه؟»

حسین هم دیگر مثل قبل آرام و خونسرد نبود. چیزی آن میان اتفاق افتاده بود که هرگز فکرش را نمی کردم. خبرش هم به گوشم نرسیده بود چه رسد که باورش کنم. حسین صدای بم و مردانه اش را کنترل کرد و گفت: «باز داری نبش قبر می کنی... پای من رو وسط نکش حاجی که هیچ خوشم نمی آد. یه بار حرفش رو زدی جوابم گرفتی... برو بگو دایی جعفر کلاهش رو بذاره بالاتر یقه من رو چرا می گیری؟»

« د آخه نسناس دختر از این حسابی تر توی فامیل داشتیم؟... واسه چی ادا اومدی؟ محبوبه که حرفی نداشت... تو هی طاقچه

بالا گذاشتی... حالا بیا و جمعش کن. زن شوهر دار افتاده دنبالت خوش غیرت!»

حسین برافروخته شده بود. جنگ و جدلش با آقا را ندیده بودم. مغزم از چیزهایی که شنیده بودم به کما رفته بود و تحلیلش برایم غیر ممکن بود. بیش از آن هم نمی توانستم عین مجسمه ای بی نفس آنجا بایستم.

حسین در لپ تاپ را محکم روی هم کوبید و ایستاد. کتش را از روی صندلی برداشت و گفت: « سفسطه می کنی پیر مرد... ژن معیوب فامیل یکی دیگه ست اون وقت گیر دادی به من... حسابات رو هم بده دختر حسابی فامیل برات چک کنه... البته اگه مخش بکشه!»

DONYAIEMAMNOE

آقا فوری از موضعش پایین آمد. لحنش تغییر نکرده بود و گفت:

«کجا راهت رو کشیدی داری می ری؟»

حسین قبل از آنکه دور شود به سمتش چرخید و جواب داد: « زبونت زیادی تند و تیزه حاج اسماعیل... حواست نیست چی رو به کی مگی... همون یه بار که گفتی بهت گفتم که...»

جمله اش را با ورود یاسمن نیمه تمام گذاشت. دختر اخم را روی پیشانی اش حفظ کرده بود و انگار قصد نداشت از موضعش پایین بیاید اما با دیدن حسین که آماده رفتن بود عضلات صورتش را شل کرد و گفت: « دارین می رین؟»

حسین دیگر دم در بود. من هم در تمام ان مدت عین تماشاچی که به دیدن تاتر آمده باشد ساکت و صامت اجرایشان را نگاه می

کردم. لنگ کفشش را بالا برد و پا کرد. در جواب یاسمن گفت:« با اجازه اتون!»

یاسمن به سمت خروجی پا تند کرد و با نادیده گرفتن آقا گفت: « صبر کنید پس من رو هم تا یه مسیری برسونید...»

بعد هم چشم ابرو برای آقا نازک کرد و گفت: « آقا انگار حوصله مهمون ندارن!»

لنگ دیگر کفش توی دستان حسن معلق ماند. من توی دلم نالیدم که فرصت رفتن را از دست داده بودم و حال که آقا تلخ تر از هر زمانی بود با او تنها می شدم. یاسمن از رو نرفت و به آقا گفت: « سوپتون رو گذاشتم توی یخچال.»

DONYAIEMAMNOE

نگاهم بین هر سه شان در چرخش بود. لحظه ای بعد پرده گوشم با صدای فرود آمدن عصای آقا روی میز شیشه ای لرزید و قلبم یک چند ضربان جا ماند.

شیشه خرد شد وتکه هایش در هوا پخش شدند. از ترس پشتم را به دیوار تکیه دادم که آقا فریاد زد: « بتمرگ سر جات دختر...»

سکوت خاصیت دیگری داشت' آن هم بی صدایی کرکننده اش بود. درست عین سکوتی که ناگهان خانه را فرا گرفت. انگار با خودش سکون را هم آورده بود که هیچ کدام تکان نمی خوردیم. هر سه میخ صورت آقا بودیم که رنگ زرد صورتش جایش را به سرخی متمایل به نارجی داده بود.

گوش هایش هم تغییر شکل داده بودند و نوکشان تیز شده و او را به هیبتی ترسناک در آورده بود.

اولین صدا، صدای ساییده شدن پارچه لباس حسین بود. دستی دور دهانش کشید و بعد قدمی نزدیک رفت. چشمانم مسیر قدم هایش را دنبال کرد، او بی احتیاط به آقا نزدیک شد. همان یک لنگه کفش هم دیگر پایش نبود و خرده شیشه ها مثل تکه ها الماس روی فرش می درخشیدند. منتظر بودم تا هر لحظه الماس ها به رنگ یاقوت های سرخ در بیایند.

نزدیک به آقا که رسید دست دراز شده اش را روی شانه او گذاشت و به آرامی گفت: «آروم باش آقا. آروم...»

همان جمله سه کلمه ای کافی بود تا بغض یاسمن بترکد و صدای های های گریه اش بلند شود. نفهمیدم اشک هایش واقعی بودند یا دروغ اما کسی به گریه اش اهمیت نداد. بعد هم با صدایی ریز گفت: « مگه من چی کار کردم؟ خونه اتون دیگه نیام آقا؟»

آن جملات آقا را باز به جوش و خروش انداخت.

پیرمرد وقتی دوباره به حرف آمد آب دهانش از شدت حرص به این طرف و آن طرف پرتاب می شد.

« این طایفه شده ننگ روی پیشونی من... روز تعطیلی بشین ور دل شوهرت نه اینکه دل به اون دل بی صاحابت بدی راه بیفتی تو کوچه خیابون. اون رضا دوزار غیرت نداره؟ مرد نیست؟ »

چانه یاسمن بیشتر لرزید، آن بار گریه اش طبیعی تر بود و نالید:

« آقا...»

آقا باز عصایش را روی زمین کوبید و با خشمی بیشتر جواب داد:

« زهرمار آقا، صدات رو واسه کی داری نازک می کنی؟ این پسر نامحرمته اینجوری غمزه می آی.»

یاسمن بینی اش را بالا کشید. حسین دستش را پس کشید و توی جیبش فرو کرد. کلافگی اشواضح بود و او هم هر لحظه ممکن بود عصیان کند. اما عجیب بود که گفت: «آروم باش آقا، سکته می کنی می افتی روی دستمون ها.»

آقا اصلا اهمیتی نداد و صدایش را بالاتر برد: « از این به بعد با مردت از خونه می زنی بیرون. با بهانه و بی بهانه صورتت رو بزک نمی کنی. غیر این ببینم توی همین باغچه چالت می کنم انگار که اصلا یاسمینی نبوده. حالیت شد؟»

تهدیدش فقط تهدید بود اما مو را به تن ادم راست می کرد. آنقدر که حسین هم اعتراض کرد و همان اعتراض یاسمن را شیر کرد تا جواب آقا را بدهد: «آقا چی با خودتون فکر کردین؟ به من توهین می کنید به رضا توهین می کنید واسه خاطر یه پیاله

سوپی که براتون آوردم؟ شوهرم هر جور صلاح بدونه رفتار می کنه. »

دیگر نمی شد ساکت و صامت آنجا بایستم. بوی خوبی از حرف هایشان به مشامم نمی خورد و ترسیدم هر لحظه ترکش حرف هایشان به من اصابت کند. به سمت آشپزخانه رفتم تا لااقل بهانه جارو آوردن من را از آن جا نجات دهد. آهسته چند قدم برداشتم که صدای یاسمن از معمول بلند تر شد و گفت: «شما باید من رو جلوی این دختره سکه یه پول کنید آقا؟»

پاهایم خود به خود متوقف شدند و با دهانی باز به یاسمن نگاه کردم. اشک روی صورتش رد انداخته و زیر چشمانش کمی سیاه شده بود. ابروهایش در هم بود و من را نشانه می گرفت.

« سر و ریخت ایشون بد نیست اونوقت به من می گین غمزه می آم؟»

کاش پای من را وسط نمی کشید. چشمان آقا ناگهان به سمت من جهید و در کمتر از ثانیه ای ریز شد. انگار حضورم را در تمام آن مدت فراموش کرده بود. یاسمن برای تبرئه خودش من را وسط میدان هول داد و گفت: « به منی که این همه سال زیر سایه شما پام رو کج نذاشتم اینجوری می گین! این که معلوم نیست با کی می گرده، کجا زندگی می کنه’ کی می ره و کی می آد. اون وقت من که اختیارم دست یکی دیگه ست باید به شما جواب پس بدم؟! اصلا هیچ از کاراش خبر دارین؟»

DONYAIEMAMNOE

آقا چشم از من نمی گرفت: صدای "نوچ" حسین بلند شد و گفت: « بسه بابا... همین حرفای خاله زنکی رو فقط کم داشتیم. زنگ بزن شوهرت بیاد دنبالت شر بخوابه.»

یاسمن اما میدان را از آن خود دیده بود و قصد کوتاه آمدن هم نداشت. هیچ اهمیتی به حرف حسین نداد و در عوض حسابی تاخت.

« آقا مگه همین چند ماه قبل محسن بهتون نگفت با سر و ریخت ناجور دیدتش؟ یادتون رفته؟»

صورتم داغ شد. تا کی می شد در برابر بی صفتی شان سکوت کرد؟ دم نزد و از درون سوخت؟ تمام تنم از عصبانیت نبض می زد و تارهای صوتی ام به لرزه افتاد.

«چی داری برای خودت می گی؟ کدوم سر و ریخت؟ »

از رو نرفت و نیم نگاهی سمتم انداخت و بعد باز مستقیم توی صورت آقا نگاه کرد.

« مگه بهتون نگفت آمارش رو گرفته؟ چند بار خودم شنیدم یوسف حرفش رو به بابا می زد... بعد شما حرفایی که لایق اونه به من می زنید؟»

باید حرف می زدم اما وقتی عصبانیت و ترس همزمان با هم گردن می کشیدند همیشه ترس بود که غالب می شد و زبانم را بند می آورد. با آن حال نباید او را بی جواب می گذاشتم.

«چرا حرف بی خود می زنی؟ من هیچ خطای نکردم!»

آن را گفتم و آب دهانم را به سختی فرو دادم. محسن کی و کجا من را دیده که گزارشش را به آقا داده بود از کی زندگی ام را زیر نظر داشتند؟ هر لحظه منتظر بودم تا حرف فرشاد را هم پیش

بکشد و از رفت و آمدش به خانه بگوید تا آقا جای او من را توی حیاط خانه چال کند!

نگاهم مستقیم حسین را نشانه گرفت. فقط او آدرسم را داشت و نه کس دیگر. یاسمن گفته بود چند ماه پیش من را دیده بودند!

ذهنم یاری نمی کرد و در مقطعی از زمان متوقف شده بود. آنقدر نگاهش کردم تا چشم از یاسمن بگیرد و پوزخندی که لب هایش را کج کرده بود از صورتش کنار برود.

چهره اش لحظه ای از هم باز شد بعد بار دیگر پیشانی اش چین افتاد. انگار که انتظار چشمان طلبکارم را نداشت. بیشتر اخم کرد و چیزی شبیه "چیه" را بی صدا لب زد.

DONYAIEMAMNOE

لب هایم به خطی افقی تبدیل شدند و به خودم یادآور شدم که از اول هم اعتماد به حسین یک تصمیم بزرگ بود. یک اشتباه بزرگ!

یاسمن چادرش را روی سرش کشید. صدای آقا بی رمق تر از قبل اما واضح به گوشم رسید که به او می گفت: « همینم مونده تو یه الف بچه بخوای چشم و گوش من رو باز کنی. اونقدر خرفت نشدم ندونم دور و اطرافم چه خبره دختر جون... فکر نکن حالیم نیست توی اون مغزت چی می گذره. لازم نکرده تو واسه من راپورت بیاری... سرتو می ندازی پایین و چشم و گوشت رو می بندی می شینی سر زندگیت»

جملات آخر را به سختی بیان کرد. بعد هم بی وقفه به سرفه افتاد. آقا به زور تکیه به عصایش زد تا بایستد. تلاشش نافرجام

بود چرا که کمرش تنها چند سانت از مبل فاصله گرفت و دوباره روی آن افتاد. ناتوانی جری ترش کرد جوری که عصایش را به بدنه میز کوبید و فریاد زد: « یکی این خرده شیشه ها رو جمع کنه الان کل خونه نجس می شه.»

حسین به کمک آقا رفت و با غرولند دمپایی های آشپزخانه را جلوی پایش جفت کرد.

« هزار تا گرفتاری و بدختی دارم هر بار می یام اینجا یه قصه تازه درست می کنی. بعدم می گی چرا دیر به دیر سر می زنی»

زیر بازوی او را گرفت و بلندش کرد.

آقا نفس نفس می زد اما هنوز از نفس نیفتاده بود. حسین را هم بی جواب نگذاشت و گفت: «چی میگه واسه خودت؟

تو دیگه کی اینقدر بی رگ شدی؟ ناموس حالیت نمی شه؟»

حسین شاکی تر از قبل گفت: «بس کن حاجی' یه عمر در گوشمون ناموس ناموس کردی. از دختر همسایه سر کوچه ناموس بود تا همین یسنا نه ساله... نفهمیدیم أصلا جوونیمون چطور گذشت بس که سرمون رو پایین انداختیم ریگای کف خیابون رو شمردیم... ولم کن تو رو خدا.»

اقا با پشتی خمیده' آهسته قدم بر می داشت. به چهارچوب در اتاقش که رسید به یاسمن گفت: « بدون شوهرت پات رو از این خونه بیرون نمی ذاری... اون سوپ رو هم یا با خودت ببر یا چپه کن تو آشغالی. خوردنش کراهت داره.»

یاسمن چادر را روی صورتش کشید و بدون آنکه چیزی بگوید از جلوی چشمانمان ناپدید شد. هنوز توی بهت اتفاقات چند دقیقه قبل بودم. بیش از هر چیز حرف های یاسمن ناراحتم کرده

بود. دروغ هایی که به هم بافته بود تا باز آقا را به جانم بیندازد. تصور چیزهایی که یوسف ممکن بود به پدرش گفته باشد باشد مشمئزم می کرد و وای اگر حسین هم حرفی از خانه ام به آنها زده باشد. لعنت به من که باز خوش بینانه روی حساب حرف خاله به او اعتماد کرده بودم.

حسین که از اتاق بازگشت رقیه هم با کیسه خریدش آمده بود. یاسمین خودش را توی یکی از اتاق ها حبس کرده بود و با تلفن صحبت می کرد.

رقیه نگاهی به خرده شیشه ها انداخت. تنها واکنشش نچ نچی بود که از لای لب هایش بیرون فرستاد و بعد بی حرف به آشپزخانه رفت و با جارو برقی بازگشت.

نه سوال پرسید و نه از دیدن آن وضع تعجب کرد. انگار که آن قیبل صحنه ها برایش تازگی نداشت.

چادری را که قرار بود آن سوی شهر در آورم را بی قید روی سرم انداختم. داشتم به رقیه توضیح می دادم که به آقا بگوید من هم باید می رفتم و دیگر مزاحم استراحتش نشدم که حسین لپ تاپش را زیر بغل زد و به سمت در رفت. از همانجا یک خداحافظی بلند توی هوا پرت کرد که نفهمیدم مخاطبش کیست. رقیه هم به سمت در رفت تا بدرقه اش کند و شنیدم که برایش توضیح داد که برادر زاده اش نواب از هفته بعد قرار است بیاید و شب ها پیش آقا بماند. حسین برایش سر تکان داد و بدون حرف دیگری خم شد تا کفش هایش را باری دیگر پا کند.

DONYAIEMAMNOE

به سمتشان پا تند کردم. ابدا حاضر نبودم یه لحظه را با یاسمن توی خانه بمانم. می ترسیدم پای پدرش را به آنجا باز کند و آن وقت دیگر برگشتی در کار نبود. باید با حسین حرف می زدم. باید می فهمیدم حرف های یاسمن از کجا آب می خورد. به راهرو که رسیدم او توی حیاط بود و رقیه داشت چادرش را آویزان می کرد.

پیرزن با بد خلقی گفت: « این یکی که از آقاش هم تلخ تره. یه خوشرو توی اینا پیدا نمی شه آدم دلش وا شه. یکی از اون یکی نحس تر.»

چشم از رقیه گرفتم و وقتی از پشت شیشه های در' بیرون را نگاه کردم حسین رفته بود و حیاط خالی بود. سرسری با رقیه

خداحافظی کردم و پله ها را پایین دویدم. در کوچه را که باز کردم حسین داشت ماشین را سر و ته می کرد.

اخم هایم را در هم کشیدم و در را پشت سرم روی هم کوبیدم. سرش به سمتم چرخید و از روی شانه نگاهم کرد. جلوتر رفتم. ماشین را کنار پایم نگه داشت و شیشه را پایین کشید. ماشینش شاسی بلند بود و صورت هایمان روبروی هم قرار گرفته بود. شیارهای روی پیشانی ام پوستم را پرچین کرده بود و او هم ظاهرش تفاوتی با من نداشت. دهانم را باز کردم که انگشت اشاره اش را سمتم گرفت و با لحنی تند و نا خوشایندگفت: « ببین چشمات رو اونجوری واسه من لوچ نکن. من بدهکار تو یکی نیستم که هر چی می شه قیافه اش رو برای من می گیری. از هر کی طلب داری با خودش صاف کن»

حتی فرصت نداد دهانم را ببندم. پایش را روی گاز فشرد و ماشین از مقابل چشمانم دور شد. من همانطور هاج و واج توی کوچه ایستاده بودم.

« نه نه عمه' ببینید وقتی به مصدر فعل آی اِن جی اضافه بشه می گن جِراند... اینا توی جمله که بیان تبدیل به اسم می شن دیگه' اصطلاحا میگن اسم مصدر... مثل ریدینگ' دنسینگ...»

از آن سوی خط صدای سکوت می آمد و بس. فکر کردم شاید تماس قطع شده. گوشی را مقابل صورتم گرفتم و به صفحه اش نگاه انداختم. ثانیه شمار بیست و دو دقیقه و ده ثانیه را نشان می داد. دوباره گوشی را کنار گوشم گذاشتم و گفتم: « الو عمه؟»

بالاخره عمه زبانش را به کار انداخت و با بد اخلاقی به من پرید:

« بله...»

خنده ام گرفت. هم از سوالات زبانی که می پرسید و هم کلافگی اش و هم از آنکه عصبانیتش را حواله من می کرد.

« الان متوجه شدین چی شد اینجا؟ »

به سوالم توجه نشان نداد و در عوض با صدایی که این بار مایوس بود گفت: «نه...معلومه که اینجوری متوجه نمی شم. من پس فردا فاینال دارم. یه هفته ست دارم به این دو تا می گم یکم باهام کار کنن. یه کدومشون حاضر نیستن ده دقیقه بشینه برام وقت بذاره. به والله که من می دونم باهاشون چی کار کنم.»

نفسش را پر صدا بیرون داد. چهره عصبی اش را که تصور می کردم، لب هایم بیشتر کش می آمدند. عمه با تماسش موفق شده

بود حال بهم ریخته ام را کمی بهتر کند. لحن پر تهدیدش باز جایش را به سوالی داد و پرسید: « الان گفتی این هایی که آی اِن جی می گیرن فعل هستن که می شن اسم؟ »

« درسته.»

کمی فکر کرد و بعد گفت: « مثلا اِکسایتینگ جِراند هست؟»

چشمانم را توی کاسه چرخاندم و خنده ام را به سختی مهار کردم. هیچ سررشته ای از زبان انگلیسی نداشت و مقصر هم نبود.

بیست دقیقه تمام یکی از ساده ترین قواعد را به او توضیح داده بودم و او همچنان گیج و سردردگم بود.

هنوز به خانه نرسیده بودم که عمه تماس گرفته و من را به سوالات بی پایانش بمباران کرده بود. اول فکر کردم لابد خبرهای خانه آقا به گوشش رسیده که با من تماس گرفته.

میان هر چند سوالی که می پرسید هم گاهی حسین را و گاهی هم همسرش بهروز را با ناسزا مستفیض می کرد. از یادگیری اش ناامیده شده بودم و هنوز خستگی جدلی که ساعتی قبل برپا شده بود را روی شانه هایم حس می کردم.

سعی کردم همان خستگی را به لحنم بدهم شاید متوجه شود که از پای تلفن نمی شود آموزش زبان داد!

« نه عمه جان... اون صفته.»

بار دیگر سکوت کرد و انگار که فراموش کرده باشد کسی آن سوی خط است. برای خودش یادداشت هایش را با لهجه و بلند می خواند و پشتبندش هم باز برای خودش توضیحاتی می داد.

برگه های ترجمه ای را که باید فردا تحویل می دادم را مرتب روی کردم. بعید می دانستم آن شب تمرکز کافی برای تمام

کردنشان داشته باشم. پوفی کشیدم که به گوش عمه رسید و گفت: « چیه؟ تو دیگه چرا پیف و پوف می کنی؟»

شاکی اما به خنده گفتم: « عمه!»

«بذار این قسمت رو یه بار دیگه بخونم...»

گوشی را با شانه ام مهار کردم و لباس هایم را از تنم در آوردم. بعد از خانه آقا باید دوش می گرفتم و تا گرد خفقان نشسته بر تنم را با آب بشویم. حدس زدم چیزی به پایان مکالمه مان نمانده. هنوز فرصت فکر به چیزهایی که توی خانه آقا شنیده بودم و تحلیل اتفاق هایی که افتاده بود را نکرده بودم.

در حمام را باز کردم و شامپو کف کننده را که گلزار برایم از سفرشان آورده بود توی وان خالی کردم. برای فروکش کردن تنش های ساعتی قبل می خواستم کمی آن تو دراز بکشم.

دومین محبوبترین قسمت خانه ام حمامش بود که بی اهمیت به متراژ کم’ وانی متناسب در آن تعبیه شده بود. روزی که برای دیدن آنجا آمده بودم’ خانم سروی گفته بود آن سوئیت را از روز اول برای اجاره به کارمندان سفارت و یا مسافرهای خارجی ساخته بودند. با آنکه نوساز نبود اما تمییز مانده بود.

دستم روی اهرم شیر آب بود که عمه گفت: « ببین لعل اینا هیچ کمکی به من نمی کنن. من اگه زبان عمومی رو بیفتم نمی تونم درسای ترم بعد رو بگیرم. اگه الان کاری نداری یه ماشین بگیر بیا اینجا. یکم به من کمک کن صبح هم از همین جا برو سر کار.»

DONYAIEMAMNOE

مکث کردم بیش از آنکه از دعوتش تعجب کنم از صحبتش راجع به احتمال افتادن درس تعجب کردم. او دیگر از کی درس می خواند؟

داشتم جملاتم را آماده می کردم تا بهانه ای قوی برای نرفتن داشته باشم. عمه برای مجاب کردنم گفت: « بهروز که نیست و حسین هم که از صبح رفته و معلوم نیست کی بیاد... اصلا اگه بیاد!»

« آخه عمه... یکم سخته اینجوری برام.»

« تو ماشین بگیر بیا من صبح خودم می رسونمت یا فوقش می گم حسین ببرتت. الان نیم ساعته داری توضیح می دی من هیچی نفهمیدم.»

DONYAIEMAMNOE

دستم عقب رفت. آن شب اصلا میلی به بیرون رفتن از خانه نداشتم. چه برسد به آنکه بخواهم به خانه عمه بروم و بر فرض محال برای بار دوم با حسین روبرو شوم. هیچ دل خوشی از او نداشتم. حرفهایش سنگین بودند و آن برخورش برای منی که هیچ ربطی به ماجراهایش با یاسمن نداشتم زیادی تند بود.

خودش که هیچ وقت کنجکاوی نسبت به من نشان نداده بود. بود و نبودم انگار برایش هیچ اهمیتی نداشت. جوری وانمود می کرد که حرفی از قرار و مدارمان به کسی نزده اما باز هم شک نداشتم که اگر مجبور می شد آدرسم را که هیچ‌ آقا را هم تا در خانه ام می آورد. و البته که برای چندمین بار به خودم یادآور شدم که احمقم!

DONYAIEMAMNOE

لعنت به استیصال که آدم را وادار به کارهایی می کند که جز پشیمانی دستاوردی ندارد.

صدای عمه توی گوشی پیچید و من را از فکر بیرون آورد.

« چی می گی عمه. می آی یه کمکی بدی... خیر سرم سر پیری دارم می رم دانشگاه آبروم نره لااقل.»

از حمام عقب گرد کردم و لبه تخت نشستم. لب هایم را به دست چلاندم و به دانشگاه رفتن عمه فکر کردم. دروغ بود اگر می گفتم که درس خواندنش را توی این سن تحسین نمی کردم. به خصوص با پیشینه خانوادگی و سختگیری های آقا. دوست داشتم بیشتر از دانشگاه و رشته اش بدانم اما او از سکوتم استفاده کرد و گفت: « خب ببین اگه شبی سختته لااقل فردا بیا. من باز یکم

می خونم تو بیا باهم رفع اشکال کنیم. فردا بعد از کارت که می تونی؟»

بالاخره دست از چلاندن لب هایم برداشتم و گفتم: « بله عمه' اینجوری خیلی بهتره.»

صدای عمه رنگ شادی گرفت و گفت: « خدا خیرت بده عزیزم. واقعا عاجز موندم. فردا عصر بیا وسیله هات رو هم بیار که اگه دیر شد بمونی.»

نفسش را با ناراحتی بیرون داد و در ادامه گفت: « منم تنهام... خدا به آدم اولاد می ده به راهش رو بده. این پسر که شب و روزش شده اون نمایشگاه و مشت و لگد پروندن. نمی دونم داره چی کار می کنه فقط خدا آخر و عاقبتش رو بخیر کنه.»

جملات بعدش بر خلاف قبل اندوهگین بود. انگار که نگرانی نوک زبانش بوده و بی قرارش کرده بود تا با تلنگری احساساتش لبریز شود.

برای من اما طعم شنیدن آن "عزیزم" نادر و دلنشین بود. عزیزمی که شاید کم استفاده ترین واژه در دایره واژگان عمه بود.

قرار و مدارهایمان را برای روز بعد گذاشتیم. تلفن را قطع نکرده بودم که صدای عمه دور شد اما شنیدم که به کسی گفت: « اومدی؟ »

اب داغ را باز کردم تا وان پر شود و به آشپزخانه رفتم تا برای خودم گل گاوزبان دم کنم. عمه انگار دستش را روی گوشی گذاشته بود که صداها کمتر و ناواضح بود. حتی نفهمیدم صدای مردانه حسین بود یه که اقا بهروز از سفر بازگشته بود. چند دقیقه

دیگر هم گذشت و من آماده سر خوردن توی وان بودم. گوشی همچنان کنار گوشم بود و بی ادبی بود اگر که قطع می کردم.

شیر آب را بستم. صداها حال واضح تر به گوشم رسید اما تشخیص جملات سخت بود. عمه بالاخره دستش را از روی گوشی برداشت بود و به مخاطبش توی خانه گفت: « دارم با لعل صحبت می کنم. بذار خداحافظی کنم باهاش...»

صدای مردانه آن سوی خط ناگهان قطع شد. عمه قرار فردا را یادآوری و مختصر خداحافظی کرد.

گوشی را روی سکوی سنگی بالای سرم گذاشتم و پاهایم را توی کف های سفید فرو بردم. رایحه خوشبو شامپو را به ریه هایم فرستادم و تنم را به داغی آب سپردم. شانه هایم از آب

بیرون مانده اما آن گرما و بوی خوش لذتی بدون وصف را به جانم سرزیر کرد.

چشم بستم و سرم را به لبه وان تکیه دادم. دلم از داشتن آن آرامش موقت لبریز از خوشی شد' جوری که لبخند روی لبهایم نقش بست. کاش می شد افکارم را توی مشتم می گرفتم تا مبادا بی اذن من سر از دالان های سیاه و تاریک ذهنم در بیاورند. گوشی ام را روی پخش موسیقی گذاشتم و نفس سرخوشم را بیرون دادم.

فردا روزی نو بود. دیگر کمرم زیر بار بدهی ها خم نمی ماند. یک ماه بی خبری از یعقوب گودرزی مریوانی با آذرتاش را به فال نیک گرفتم. بدهی ام را به روز با بانک صاف شده بود و می

ماند طلب حسین. گفته بود هر وقت داشتم بدهم و آن هر وقت هنوز فرا نرسیده بود.

باید تکه های از هم پاشیده زندگی ام را جمع می کردم و دوباره کنار هم می چیدم. فقط اگر محیط جدید کار را تاب می آوردم دیگر گله ای نداشتم. کار یکنواخت و طاقت فرسا که نه محیط جالبی داشت و نه حقوقش چنگی به دل می زد. بماند که با کلی اما و اگر و شرط و شروط آنجا پذیرفته شده بودم. اما دوام توی آن محیط چالش جدید زندگی ام بود.

«در وجه لعل...», [۰۴.۰۶.۱۹ ۰۰:۰۴]

#پست_۸۶

DONYAIEMAMNOE

توی آن دو هفته هیچ علاقه ای در من ایجاد نشده بود. از صبح پای حجم عظیم مطالبی که باید ترجمه می شدند می نشستم و گاهی حتی آنقدر فشار کاری زیاد و زمان کم بود که فایل ها را به خانه می آوردم و ترجمه می کردم. با تمامی بی علاقگی ام با خودم عهد بسته بودم که مقاومت کنم. جا نزنم و تا پیدا نشدن کاری بهتر همان دفتر کوچک نشریه را تحمل کنم.

خورشید هم انگار قصد کرده بود کمی از نورش را توی زندگی من بذل و بخشش کند. افسوس که سیاهی باریکه ای پر قدرت بود که روشنایی نور را می شکافت و به ذهنم نفوذ می کرد. کافی بود روزنه ای بیابد و بعد تاریکی پشت پرده چشمانم جان می گرفت. کف دستانم را روی ران پاهایم کشیدم. دستانم چنگ شد. لمس نقاطی از بدنم درد داشت و دنیایم را سیاه می کرد.

سیاهی قدرت مکنده ای داشت که به آنی من را از روشنایی دور می کرد.

محسن من را با لباس ناجور دیده بود!

یاسمن گفته بود یوسف با پدرش از من حرف زده بود!

حسین در برابر گستاخی یاسمن سکوت کرده بود!

گفته بود خودم حسابم را با آنهایی که آزارم می دهند صاف کنم.

غرولند هایش محض خاطر من و چشمان ترسانم نبود. محض وقتی بود که تلف شده بود. جواب نگاه پر سوظنم اخم هایی در هم بود و لب هایی بی صدا که طلبکار بودند.

قطرات آب روی شانه هایم انگار به تکه های یخ تبدیل شدند. سوزاندند و لرزاندند.

DONYAIEMAMNOE

آقا باری دیگر نشان داد چه اندازه تیز است. که مغزش اگر چه افول کرده بود اما هنوز هم عین ساعت کار می کرد. مچ یاسمن را گرفته بود’ بهانه اش را برای آنجا رفتم روانه سطل آشغال کرده بود و سرکوفت قدم های کج زن شوهردار را به حسین زده بود. حسین که حتی با وجود رضایت عمه زیر بار پیوندی که خواهانش بودند نرفته بود و من نمی فهمیدم چرا؟

آن فامیل آنقدر تو در تو ازدواج می کردند که غریبه ای میانشان به چشم نمی آمد. غریبه شان مادر من بود که پذیرفته نشد و البته من.

حسین گزینه مناسبی برای یاسمن به نظر نمی آمد اما آنچنان نامناسب هم نبود. لااقل فاکتورهای زیادی وجود داشتند که می توانست ازدواجی به نوبه خودشان موفق را رقم بزنند.

باز صدای جیغ مانند یاسمن توی سرم صدا کرد. “یوسف چه گفته بود؟ “

بیشتر توی وان سر خوردم. آب دیگر داغ نبود’ ولرم بود و تا زیر چانه ام می آمد. دیگر رایحه مطبوع را حس نمی کردم. گل گاوزبان هم دیگر قابل خوردن نبود و صدای موسیقی هم نمی توانست افکار مشوشم را سامان دهد.

دستانم را دور پاهایم حلقه کردم و نفسهایم را شمردم. دمی به ریه هایم فرستادم و به فاصله سه شماره بازدم را بیرون فرستادم.

یک’ دو’سه...

یک’ دو’سه...

یک’ دو ...

DONYAIEMAMNOE

گوشی روی سنگ لرزید. تنم از صدای ناهنجارش به رعشه افتادم. بی حواس آن را برداشتم.

روی صفحه نوشته بود: "رسیدی خونه؟"

چند بار پلک زدم... دوباره پیام را خواندم. باز پلک زدم و به شماره فرستنده نگاه کردم. اسمش را به انگلیسی اِی اِچ وفامند ذخیره کرده بودم.

صفحه را به سختی لمس کردم و با تردید جوابش را دادم: "بله' خونه ام"

نوشت: "خوبه."

ابتدا تعجب کردم و بعد هم اخم روی پیشانی ام نشست. دم دستی ترین چیزی بود که می توانست بنویسد و حسین اهل حرفهای دم دستی نبود. کمی دیگر منتظر ماندم. یقین داشتم

نگران خانه بودن یا نبودنم نیست که آن ساعت از شب برایم پیام می فرستاد. کمی بعد پیام دیگری آمد. آن بار توی صفحه وایبر. آب دیگر سرد شده بود اما میلی به بیرون آمدن از آن نداشتم. اهرم شیر را به سمت چپ چرخاندم و آب داغ با صدا توی وان سرزیر شد.

حسین نوشته بود: "این اواخر باز اومده بودی دم نمایشگاه؟"

آیکون آنلاین بالای صفحه روشن بود و نشان می داد منتظر جواب است. حدس آنکه مکالمه ای طولانی تر از مکالمات همیشگی مان در پیش داشتم سخت نبود. برایش نوشتم: "تازگی؟"

کوتاه نوشت: "کلا..."

"نه..."

انگار جواب ها را آماده توی آستینش داشت که نوشت: "دیگه نیا..."

آب بی اندازه بالا آمده بود. ضربه ای با پا به اهرم شیر زدم تا بسته شود و بعد نوشتم: "گفتم که نیومدم..."

خیره به صفحه چشم دوخته بودم و طلبکار بودنش عاصی ام کرده بود. باز بلافاصله نوشت: "محسن چی می گه پس؟"

برایش نوشتم: "این رو من باید بپرسم!"

حسین سرعت عمل عجیبی در جواب فرستادن داشت. فرصت فکر به من را نمی داد و در جوابم نوشت: "من رو که با لباس ناجور ندیده!"

اخم هایم بیشتر در هم گره خورد. حال داغی آب پوستم را می سوزاند. آمدم برایش بنویسم "باید از اونی که آدرسم را به او داده

پرسید" که صفحه وایبر حذف شد و جایش را به ای اچ وفامند و دو دایره سبز و قرمز داد. کاشی های حمام صدای زنگ را چند برابر بازتاب دادند. سریع دایره سبز را لمس کردم و تلفن را کنار گوشتم بردم.

سکوت آن سوی خط باعث شد خودم آغاز کننده مکالمه باشم.

«سلام...»

صدای حسین خشک و بی انعطاف بود. جوابم سلامم را هم نداد و در عوض گفت: « حوصله اِس دادن و چت کردن رو ندارم»

چیزی جز "به جهنم" در جوابش نداشتم که همان را هم توی دهانم محبوس نگه داشتم. منتظر واکنشی بود اما من سکوت کردم. آنقدر که خودش دوباره به حرف بیاید: « خوابی؟»

سرسنگین جوابش را دادم:«نه... »

«چرا چیزی نمی گی؟»

نگاهی به ساعت تلفن انداختم. هدفش از آن وقت تماس گرفتن و پیام فرستادن را نمی فهمیدم!

« چیزی شده تماس گرفتین؟»

صدایش همچنان خشک بود و هیچ وقت نرمشی خرج نمی کرد:

«تا کی خونه آقا بودی؟»

«خیلی نموندم! شما که رفتی منم رفتم.»

«کس دیگه ای نیومد؟»

درست حدس زده بودم. نگران من و حضور محسن اطراف من نبود. نگران به خطر افتادن جایگاهش بود. خودم را به نفهمی زدم و پرسیدم: «کی مثلا؟»

DONYAIEMAMNOE

« ببین لعل به من جواب سر بالا نده. این زرنگ بازی ها اینجا جواب نمی ده! وقتی سوال می پرسم و می دونی چی پرسیدم چیزی رو که می خوام بشنوم رو بهم بگو!»

گاهی میل به جواب گستاخی هایش را نمی توانستم مهار کنم. لحنم تغییر کرد و گفتم:« آخه جواب سوالای شما پیش من نیست که ندادم...»

منتظر بودم عین دقایق گذشته حرفی روی حرفم بزند اما کوتاه مکث کرد و بعد گفت: «شوهر اون دختره رفت دنبالش؟»

کوتاه نیامدم. با خودش چه فکری کرده بود؟

که تماس می گیرد و آمار خانه آقا را از زیر زبانم بیرون می کشد؟

DONYAIEMAMNOE

گفتم: «من که در جریان نیستم.»

موفق شده بودم کلافه اش کنم. پوف بلندی توی گوشی کشید که حرارتش را انگار روی گوشم حس کردم. بعد هم گفت: « ببین هیچ رقمه حوصله کل کل با تو رو ندارم... فقط بپا پات بیخودی وسط ماجرا باز نشه!»

رضایتی که از حاضر جوابی ام داشتم به آنی دود هوا شد. فکر می کردم کمی از طعم برخوردهایی که با دیگران داشت را به خودش بچشانم اما حرف آخرش موجی عظیم را توی دلم بپا کرد. نزدیک شدن طوفان را احساس می کردم. من را چه به ادب کردن امیر حسین!

«پای من برای چی باید توی ماجرای شما و یاسمن باز شه؟»

DONYAIEMAMNOE

با لحنی ناخوشایند گفت: «من و یاسمن ماجرایی با هم نداریم دختر خانم. پیش خودت فکرای مزخرف نکن. آقا این روزا پرت و پلا زیاد می گه.»

صدایش با آنکه رنگ تهدید گرفته بود اما باز کوتاه نیامدم و جوابش را دادم.

« پس لابد واسه خاطر آقا چادر مجلسی سرش کرده بود!»

هیچ نگفت. شاید بیش از ده ثانیه سکوت کرد و فقط صدای نفس هایش توی گوشی می پیچید. بعد هم سوالی پرسید که بدن خشک شده از بی حرکت ماندنم را عین زمین لرزه ای قدرتمند لرزاند.

« لابد فکر کردی از پس یاسمن بر می آی؟ از پس یوسف چی؟»

آب دهانم را فرو دادم و بی جان لب زدم: «من به اونا کاری ندارم.»

«پس وقتی می شناسیشون کنایه نزن!»

چیز دیگری در آن باره نگفت و باز کلاه خودش را چسبید: « زنگ زدم ببینم اگه بعد رفتنم برگشتی تو و باز حرف و حدیثی راه افتاد یه فکری به حال این وضع بکنم... که ظاهرا در جریان نیستی تو!»

بی حواس گفتم: «گفتم که من دیگه نموندم ببینم چه خبره.»

«باشه...»

بعد هم زیر لب زمزمه کرد:« ببینم باز چه تئاتری راه می ندازه این دختره.»

DONYAIEMAMNOE

با آن حرف موج دیگری دیوارهای دلم را لرزاند. یهو روی پا ایستادم و صدای جابجایی آب و سر زیر شدنش روی کاشی ها توی حمام بلند شد. از آن سمت هیچ صدایی نمی آمد

گفتم: « طرف یاسمن من نیستم که بخوان باهاش درگیر شم... شمایی!»

این را گفتم و یک پایم را از وان بیرون گذاشتم. صدای شلپ شلپ آب باز بلند شد و حسین گفت: « کجایی تو؟»

سوالش را بی غرض پرسیده بود انگار اما من را به خودم آورد و توی جوابش واماندم. دید که سکوت کردم که پرسید: «صدای آبه؟»

DONYAIEMAMNOE

لحنش کامل تغییر کرده بود. انگار که حسین نبود پسری غریبه بود که دختری را توی شرایطی خاص گیر آورده بود و بدش نمی آمد کمی شیطنت کند.

حوله را دور تنم پیچیدم و مضحک ترین جواب را دادم.« دارم ظرف می شورم.»

صدایش را پایین آورد و گفت: « توی حمام ظرف می شوری تو؟!»

لبم را گاز گرفتم و پلک هایم را محکم روی هم فشردم. تیز بود و زیادی با تجربه. با حسین چند سال پیش فرق کرده بود. همان شب که توی کیفش کاندوم پیدا کردم باید می فهمیدم که آن مرد همانی نیست که هفده یا هجده سالگی اش ، که شور جوانی

بیداد می کند، را پای حرفهای آقا می نشست و عضو همیشه حاضر در مراسم مذهبی بود.

نفسش را بار دیگر توی گوشی فوت کرد که مو را به تنم راست کرد.

پیش از آنکه جمله بعد را بگوید سینه اش را صاف کرد و گفت:

« حواست به دور و برت باشه. خدافظ.»

خداحافظ را با پایین ترین صدا زمزمه کردم.

با فکر یه تصوراتی که توی سرش ممکن بود شکل بگیرد پیشانی ام را فشردم. لبخند احمقانه ای روی لب هایم نشست. تقصیر خودش بود و تماس بی موقع اش. گل گاوزبان سرد شده را سر کشیدم و بدون خشک کردن دنباله خیس موهایم توی تخت خزیدم. صدای بی موقع آب فرصت کنکاش بیشتر را گرفته بود.

هرچند که حسین پی رسیدن به سوالات خودش بود و من برایش ذره ای اهمیت نداشتم.

گوشی باز لرزید. لبخندم تکرار شد.

« ظرفات رو خوب آبکشی کن. هیچ از گربه شوری خوشم نمی آد!»

آدم باید بعضی چیزاها را از نزدیک ببیند تا بفهمد که حیات دارند و فقط یک عنوان نیستند. که اگر نمی بینی عیب از چشمانت نیست’ از مسافت میان آدم هاست. مثل ساعت ها شانه به شانه نشستن کنار عمه. از نزدیک دیدنش و لمس رابطه ای که انگار داشت اولین نفس هایش را می کشید. این را از طپش آرام قلبم می فهمیدم. از محبت های غیر کلامی و تحسین توی نگاهش. آنقدر آرام بودم و آنقدر حرف زده بودیم که میلی به

رفتن در خود نمی دیدم. وقتی که یک روز خسته کننده دیگر را پشت سر گذاشتم و سلانه سلانه به خانه عمه آمدم' فکر نمی کردم روزم به این شکل ادامه پیدا کند و فصل جدیدی از رابطه میان من و ما رقم بخورد.

عمه عینکش را از چشم برداشت و خودکار را لای کتاب گذاشت. برگه ای را که مشغول نوشتنش بود به سمتم گرفت. پیشانی اش چین افتاده بود اما چشمان روشنش رضایت داشتند.

«چرا همچین نگام می کنی؟»

چند بار پلک زدم و زبانم بی اذن من آنچه توی سرم چرخ می خورد را بیرون راند: « چشماتون خیلی خوشرنگه عمه.»

DONYAIEMAMNOE

پیشانی اش صاف شد و در عوض دور لبهایش چین خوردند. لبخندی نادر روی لب هایش نشست و گفت: « بچه که بودم از این هم روشن تر بود.»

به حرفش لبخند زدم. ترغیب شد و ادامه داد: « اینا که الان دیگه سو ندارن. جوونی همین چشم ها برام دردسر بود.»

بلند و بی پروا به حرفش خندیدم. خودش هم لبخند می زد. هنوز هیچ حرفی نزده بودم که گفت: « البته دردسرش بیشتر برای منوچهر و نادر بود. یکی تو خیابون سرش سمتم می چرخید اون دوتا رگ گردنشون باد می کرد و خونشون جوش می اومد... منوچهر با زبون براشون خط و نشون می کشید نادر با مشت... آخ آخ... آخ آخ.»

DONYAIEMAMNOE

لبخند از روی لبه هایش پر کشید و گونه هایش فرو رفتند. بغض داشت و حس می کردم حجم عظیمی از غم را به دوش می کشد. دلم می خواست بیشتر بدانم. از بابا از عمو نادر از گذشته ها اما هنوز هم جرات پرسیدن نداشتم.

خودکار را به بازی گرفت و گفت:« تو خیلی شبیه مادرتی' من یکی دو بار بیشتر ندیدمش اما بیشتر از مادرت گرفتی تا منوچهر... بابات که قیافه نداشت تو اما خیلی خوشگلی ماشالله.»

زیر نگاه خیره اش معذب بودم' شاید بیشتر به آن خاطر که حرف مامان را پیش کشید و من شرمم شد. خجالت زده بودم از داشتن مادری که پایش می افتاد بی اندازه پر مدعا بود و هنوز در حال و هوای گذشته ها سیر می کرد. مادری که برای من' نمی توانستم بگویم تلاش نکرده بود' اما کم تلاش کرده بود!

« مامانت هم خوشگل بود اما... چی چی میگن... کاریزما داشت.»

عمه دستی توی موهایم کشید و من از آن حجم محبتِ ندیده لبریز شدم. هیچ نمی گفت اما چشمانش به غایت می درخشیدند و نورشان دلم را گرم می کرد. موهایم را با انگشتان کشیده اش نوازش کرد و بعد به پشت گوشم راند. آرام زمزمه کرد: « چرا بلندشون نمی کنی؟»

زبانم توی دهانم نمی چرخید. مست نوازش های عمه بودم و لبریز از احساساتی ناشناخته. باز گفت: « من اگه دختر داشتم محال بود توی خرمن موهاش قیچی ...»

بقیه حرف توی دهانش ماسید. انگشتانش همانجا لابه لای تارهای گره خورده متوقف شد و او هم انگار خاطرش آمد که خرمن موهای من چه اندازه در نگاه آقا گناه آلود بود.

نفسش را محکم فوت کرد و همزمان با دستش' خودش را هم پس کشید. دلم به حالش سوخت. به لب هایی که زیر فشار دندان هایش کبود شدند. او که مقصر نبود. آقا هر کسی را که اعتراض می کرد' یا پشت من در می آمد را هم بی رحمانه تحقیر و تنبیه می کرد. پرسیدم: « خب چرا باز بچه نخواستین؟»

سکوتش چندین ثانیه طول کشید و بعد همراه با نفسی که بیرون فرستاد گفت: « خدا نخواست...»

بعد هم صندلی را عقب راند و ایستاد. با سر به برگه اشاره زد و گفت: « ببین اونا رو درست جواب دادم تا من برم یه سر به شام بزنم.»

برگه را پیش کشیدم. جملات را می دیدم ولی هیچ درکی از معنا و درست و غلط بودنشان نداشتم. کلمات جلوی چشمانم

رژه می رفتند و افکار من این سو و آنسو چرخ می زد. عمه دقایقی بعد با سینی چای باز گشت و آن را روی میز گذاشت. با سر اشاره کرد و پرسید: « درست بودن؟»

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم: « حواسم نبود... چک نکردم...»

سعی کردم تمرکز کنم. دور کلمات نادرست دایره می کشیدم که عمه گفت: « همین رو هم تا دیروز بلد نبودم بنویسم... خیلی بهم کمک کردی... لااقل الان فرق بین اینفینیتیو و جراند رو دیگه می دونم.»

بعد هم بلند خندید. سرم پایین بود و در جوابش گفتم: « خیلی زود یاد می گیرین عمه... فقط تمرکزتون کم بود. استرس نداشته باشین حله.»

DONYAIEMAMNOE

صدایش سرشار از غرور شد و گفت: « استادم خوب بوده.»

به تعریفش لبخند زدم و برای تشویق بیشتر گفتم: « الان ببینید تقریبا سه یا چهارتا اشتباه داشتین. سر جلسه امتحان دقت کنید همین ها رو هم درست می نویسین.»

عمه فنجان چای را مقابلم گذاشت و بعد هم ظرف پولکی و انجیر های خشک را کنارش.

« باید معلم می شدی... خیلی خوب مفاهیم رو منتقل می کنی.»

استکان چای را پیش کشیدم و گفتم: « قبلا تدریس می کردم.»

ابروهایش را بالا فرستاد و پرسید: « باریک الله... کجا؟»

فضای صمیمانه میانمان مانع خودداری ام شد و در جوابش گفتم:

« از همون دوران دبیرستان... خاله گاهی اجازه می داد بچه های همسایه یا همکاراش اگه مشکل درسی داشتن بیان خونه... پول تو جیبیم در می اومد.»

حرفی نزد اما احساس کردم فکرش مشغول شده. جرعه ای چای نوشید و بعد گفت: «به هر حال دستت درد نکنه. خسته شدی تو هم امروز ولی تازه فهمیدم چی به چیه... سی ساله لای درس و کتاب رو بار نکرده بودم همه چی یادم رفته.»

پولکی را روی زبانم گذاشتم و جرعه ای از چای نوشیدم. طعم هل و شیرینی توی دهانم پیچید واز گرمای چای لذت بردم.

« همین قدر که الان تصمیم گرفتین درس بخونید به نظرم شاهکاره عمه... من که دیگه نمی تونم فکرش رو بکنم.»

عمه دستی میان موهایش کشید و دوباره عینک کائوچویی را به چشمانش زد. حینی که سرش پایین بود و به کتاب نگاه می کرد گفت: « معلومه که شاهکاره... یه عمر جلوی خواهرا و زن برادرای بهروز خجالت کشیدم... از ترس اینکه فکر کنن بی سوادم توی

بحثاشون شرکت نمی کردم. انگار لالمونی گرفتم. هیچ چیز قد شعور و تحصیلات به زن اعتماد بنفس نمی ده. نه زیبایی و نه قد و بالای قشنگ.»

با نوک انگشت به شقیقه اش زد و گفت: « اینجات باید درست کار کنه.»

بعد هم با همان انگشت به سینه اش زد و گفت: « اینجات هم باید سالم و قشنگ باشه... اینجوری سری توی سر ها در می آری. من یه عمر جلوی فامیلای بهروز خودم رو دست پایین می گرفتم چون هیچ چی برای عرضه نداشتم... دیگه حتی زن عموت مریم هم فوق لیسانسش رو گرفته اما بعد از دیپلم بابا دانشگاه رو برای من قدغن کرد!»

DONYAIEMAMNOE

حسرت توی صدایش موج می زد. فوق لیسانس بودن مریم اما چیزی نبود که بخواهد به خاطرش احساس کمبود کند.

« آخه رشته اش آش دهن سوزیه مگه عمه؟ این کجا و اون کجا؟»

دستش را توی هوا تکان داد و گفت: «هر چی اصلا... مهم رشته اش نیست. خود درس خوندنه. می شینه و بلند می شه میگه ارشد علوم تحقیقاتم!»

خندیدم و گفتم: «فکر نکنم کسی جدی بگیره!»

عمه عینکش را با نوک انگشت بالا راند و با خودکار به من اشاره زد. با لحنی که می خواست جدی و بدون لرزش نگه دارد گفت:

« برای خودش که خوبه... تو هم تنبلی نکن. اگه وقت داری بشین پای درس. ضرر نمی کنی. این رو از من قبول کن.»

جوابی برایش نداشتم چون چیز زیادی از زندگی من نمی دانست. از وام ده ساله ای که برای باز پرداختش باید چند ساعت اضافه کاری می ماندم و هنوز کار درست و حسابی نداشتم چه می دانست!

عمه باز گفت: « حالا به نظرت پاس می شم؟»

بقیه صفحات کتاب را ورق زدم و در جوابش گفتم: « چرا پاس نشین. چیز زیادی نمونده این دو مبحث دیگه رو کار کنیم یکم تمرین می کنیم و بعد تمومه.»

« برای خودت دردسر درست کردی... حالا راه به راه مزاحمت می شم.»

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: «هر وقت سوال داشتین بپرسین... چند واحد دارین؟»

« چهارده واحد... ریاضیاتش رو حسین باید بهم کمک بده.»

حرف دیگری نزدم. امیدوارم بودم لااقل کمک حسین توی ریاضیات عین کمکش توی زبان نباشد. فکر کردم بعد از تمام شدن مباحث باقی مانده خودم به او پیشنهاد بدهم تا اگر سوالی هم توی ریاضی داشت کمکش کنم.

عمه ترم اول دانشگاه پیام نور بود و فراگیری اش فراتر از آنچه تصور می کردم بود. سریع یاد می گرفت و نشان داد برخلاف خانه ای که توی آن بزرگ شده ٔ زن با هوشی بود.

تا ساعتی بعد مشغول ادامه درس شدیم و تا جایی که هوا کاملا تاریک شده و صورت عمه از خستگی در هم بود. من هم از صحبت کردن طولانی خسته بودم و نای ادامه دادن را در خودم نمی دیدم.

عمه کتاب هایش را جمع کرد و با اشاره به مبل توی نشیمن گفت: « برو پشتت رو روی اون مبل دراز کن. خسته شدی چند ساعت پشت این میز نشستی.»

« ممنون عمه... دیگه کم کم می رم خونه. شما هم خسته این. فقط قبل امتحان حتما اون واژه های کلیدی رو که بهتون گفتم مرور کنید.»

باز توی قالب همیشگی اش فرو رفت و بدون انعطاف و با لحنی قاطع گفت: « می گم برو دراز بکش چرا اینقدر بحث می کنی. تا آدم می خواد باهات دو کلوم حرف بزنه ساز مخالف می زنی. هی برم برم...»

« شما هم خسته این خب. گفتم شاید بخواین استراحت کنید.»

با تلخی گفت: « من خسته باشم می گم خسته ام. بهروز هم دیشب از سفر آمد دیگه باید منتظر باشم کم کم برسه خونه. اگه نمی خوای دراز بکشی بیا تو آشپزخونه تا من میز رو بچینم.»

مخالفتی نکردم. قبل از رفتن به آشپزخانه به دستشویی رفتم تا آبی به سر و صورتم بزنم. مدتها بود آن قدر طولانی پای کتاب و تدریس ننشسته بودم. گودی زیر چشمانم کم شده بود اما خستگی توی صورت من هم مشهود بود. لب هایم را براق کردم و دستی هم میان موهایم کشیدم. رنگشان حال یک دست بود. مرتب بودنشان وقتی قرار بود پوشانده شوند اهمیتی نداشت اما باز هم دوست نداشتم بهم ریخته باشند.

وقتی پا به آشپزخانه گذاشتم صدای عمه را شنیدم که چیزهایی را که ساعت قبل با هم خوانده بودیم' زیر لب زمزمه می کرد.

میزش را در همان فاصله زمانی کم چیده بود و داشت به گلدان های چیده شده جلوی پنجره آب می داد.

« کمک نمی خواین عمه؟»

به سمتم چرخید. چند ثانیه طولانی توی صورتم مکث کرد. آنقدر طولانی که از خیرگی چشمانش معذب شدم. آب پاش توی دستش و نگاهش گیج و مبهوت بود. بعد هم بی ربط گفت: « خاله ات خیلی به سر ما حق داره. هر قدر ما کم گذاشیتم اون جبران کرد.»

لب هایم که به لبخند باز شده بود فوری به خطی صاف در آمد. تلاش کردم علت حرف های یک هویی عمه را بفهمم .

DONYAIEMAMNOE

آب پاش را روی میز گذاشت و با صورتی درهم گفت: « خدا رحمتش کنه... چه طوری از زیر دینش بیرون بیایم ما؟ چطوری؟ فقط خدا به ما رحم کنه... خدا رحم کنه.»

آرامشی را که خانه عمه توی آن چند ساعت نصیبم کرده بود جایش را میل به فرار داد. میل به رفتن و نماندن و نشنیدن. اصلا دلم نمی خواست توی چنین موقعیتی قرار بگیرم و نالیدم: « عمه... تو رو خدا... تو رو خدا.»

عمه اما در عالم دیگری بود. هی به گلدان ها نگاه می کرد و هی به من. آب پاش را روی میز گذاشت و گفت: « دست تنها با حقوق کارمندی تو رو بزرگ کرد. بی منت. بی حرف. مظلوم رفت خیلی. عین بابات اونم مظلوم رفت.»

DONYAIEMAMNOE

پاهایم توان نگه داشتن بدنم را نداشتن. آنچه بیش از هر چیز متاثرم کرد قطره اشکی بود که از گوشه چشم عمه چکید.

لبه صندلی نشستم و او هم آن سوی میز شش نفره خودش را روی صندلی رها کرد و دیگر هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد. من نگاهم روی حاشیه طلایی بشقاب ها بود و عمه همچنان خیره به گلدانهای کوچک چیده شده جلوی پنجره که هر سال به تعدادشان اضافه می شد. نمی توانستم توی صورتش نگاه کنم’ صدایش اما کمی بعد آمد و گفت: « پنج شنبه سالشه؟ »

همانطور سر به زیر گفتم: « اوهوم.»

می ترسیدم سرم را بلند کنم و بغضم بشکند. روزهای تنهایی دلم بیش از هر زمانی هوایش را می کرد. هنوز هم گاهی فکر می کردم صدایش را می شنوم.

عمه ایستاد. از کنار صندلی ام که گذشت و دستش را روی شانه ام گذاشت. نرم آن را فشرد و گفت: « خودم حلوا درست می کنم صبح می ریم بهشت زهرا.»

سرم را سمتش چرخاندم و جای هر حرفی تنها نگاهش کردم. نگاه به چشمان براق از اشکش. فشار دیگری به شانه ام داد و پیش از آنکه سراغ بقیه گلدان ها برود گفت: « کاش اینقدر دیر نشده بود. کاش...»

گلدان هایش را که آب داد دوباره پشت میز نشست. من این سو و او آن سو. سکوت میانمان از آنهایی بود که جانت را می گرفت. داشت نفس های رابطه تازه شکل گرفته مان را می بلعید.

عمه توی فکر بود. بی هوا گفت: «پس یادت نره ها... پنج شنبه با هم می ریم سر خاک خاله ات.»

بغض نمی گذاشت حرف بزنم. سرم را تکان دادم و او باز گفت:

« نمی خواستی مراسم بگیری؟»

به زحمت گفتم: «نه، ما که کسی رو نداشتیم. من بودم و خاله...»

عمه لب هایش را روی هم فشرد و آن بار با احتیاط بیشتر گفت:

« یعنی نمی خوای براش خیرات کنی؟»

چشم از لبه بشقاب گرفتم و به صورت عمه دادم. به پوست صاف و موهای رنگ خورده اش. خاله ده سالی از عمه جوان تر بود. وقتی من بدنیا آمدم و بعد از چند سال دربه دری او بود که من را زیر بال و پرش گرفت. جوانی‌اش را فدای من کرد. به قول عمه بی منت، بی حرف و بی صدا. ثریا شاید اسما خاله ام بود; من اما مفهوم مادر را با او شناختم و مادری کردن در رگ و پی او بود که جان گرفت.

همیشه می گفت لعل مبادا ساز ناکوک بزنی، مبادا کج بری که همین یک ذره آرامش به تار مویی بند است. آرامشی که آقا از زندگی مان سلب کرده بود. جوانی خاله را گرفته بود و نوجوانی من را سیاه کرده بود.

«چی می گی لعل؟ اون خدابیامرز اهل نماز و روزه بود. همین جا براش به مراسم می گیریم مختصر. قرآن می خونیم و دعایی می کنیم»

پوزخندم را پنهان نکردم. دست خودم نبود و نتوانستم به موقع لب و دهانم را جمع کنم. زبانم که دیگر بدتر بود!

بی موقع توی دهانم چرخید و با کینه ای مشهود گفت: «مراسم بگیریم؟ الان؟ دیگه چه فرقی می کنه عمه؟ خاله ثریا که دیگه زنده نمیشه، جوونیش بر نمی گرده. خودش بر نمی گرده! »

عمه از چشمان جمع شده من خوشش نیامد اما، خودش را از تک و تا نیانداخت و گفت: «برای آرامش روحش می‌گم. مراسم نمی خوای بگیری لااقل براش باید خیرات کنیم، من یه جا می شناسم...»

کف دستم را بالا بردم و گفتم: «واقعا لازم نیست عمه... کاری که خاله برای من کرد تا ابد هرگناهی هم اگر داشته آمرزیده می شه.»

روی ابد تاکید کردم، حرفم حق بود و عمه هم آن را می دانست. دیدم که به مذاقش خوش نیامد. چند بار دهانش را باز و بسته کرد تا چیزی بگوید اما در نهایت حرفی نزد.

تلاشش را برای سازش می دیدم. برای مدارا با من و ذره ذره ساختن ارتباطی که دیر پا گرفت. توی رابطه با عمه مدام پس و

پیش می شدم. چند قدم جلو می رفتیم و چند قدم به عقب باز می گشتیم. تشخیص آنکه کجا ایستاده بودم سخت بود.

عمه ایستاد و بعد از گذاشتن قرصی توی دهانش گفت: «باشه پس خودمون می ریم. حالا تو هم اوقاتت رو تلخ نکن.»

صدای بسته شدن در از بیرون آمد. عمه از آشپزخانه بیرون رفت. منتظر صدای سلام بلند آقا بهروز بودم. از قدیم یادم بود که همیشه عمه با شنیدن صدایش دم در به استقبالش می رفت.

عمه هر قدر تلاش کرد صدای حرص آلودش به گوشم نرسد اما موفق نشد و شنیدم که گفت: «چه عجب! از این طرفا!»

گوش تیز کردم تا ببینم مخاطبش کیست. اما هیچ صدایی نیامد. بعید بود با آقا بهروز آنطور حرف بزند. باز عمه بود که گفت: «

کجا سرت رو پایین انداختی داری می ری؟ مهمون داریم. یه یالله زور داره بگی؟!»

حسین بالاخره لازم دید جواب بدهد و گفت:« کیه؟»

شال را روی سرم انداختم و پیش از آنکه عمه جوابش را بدهد ایستادم.

«هزار بار گفتم عین جن نرو و بیا.»

حسین انگار زحمت سرک کشیدن توی آشپزخانه را هم به خود نداد. حتی پیگیر موضوع مهمان داشتن هم نشد و پرسید: «بابا اومده؟»

عمه قبل از او به آشپزخانه بازگشت و وقتی من را شال به سر دید بلند گفت: « دیشب رسید، بیا تو لعل اینجاست»

بعد به سمت گاز رفت و حسین توی چهارچوب در قرار گرفت.

خواستم سلام کنم که او با اخم های در هم کشیده پیش قدم شد و گفت: « سلام، از این طرفا!»

خیره و جدی نگاهم می کرد. نمی دانم چه چیز ناخوشایندی در من می دید اما از بودنم آنجا رضایت نداشت.استقبالش عجیب بود. آن هم بعد از حرف های دیشبش

فقط فرصت کردم جواب سلامش را بدهم، عمه جای من گفت: « لعل از عصر اومده اینجا داره جور تو و بابات رو می کشه. چند ساعت باهام زبان کار کرده!»

اخم نم نمک از صورتش محو شد و گوشه لبش کمی بالا رفت. آمد تو و گفت: «دستش درد نکنه.»

« پس چی که دستش درد نکنه، از استراحتش زده اومده نشسته پیش من. اونم بی منت!»

حسین جلوتر آمد، صندلی مقابلم را بیرون کشید و نشست.

« خوبه پس. قراره همین ترم اول شاگرد اول هم بشی!»

«مزه نریز حسین. یه کاری نکن پشیمون شم!»

به عمه نگاه کردم که بغ کرده بود و با استکانی در دست نگاه دلخورش را به پسرش دوخته بود. برای تغییر جو گفتم: «کمک نمی خواین؟»

با سر جواب رد داد و رو به حسین گفت: « بابات بیاد شام رو می‌کشم، شما امشب خونه تشریف دارین؟»

DONYAIEMAMNOE

حسین تکیه داد و یک دستش را روی پشتی صندلی کناری گذاشت. همان کار باعث شد پارچه پیراهن سفید روی سینه اش

کش بیاید و از میان دکمه های باز جناغ سینه اش توی دید باشد. حواسم لحظه ای پرت شد و وقتی به خود آمدم که او با حفظ نگاهش روی من به عمه گفت: « تا شما چی بخوای محبوبه خانم.»

چشمانم به سمت عمه چرخید که چهره درهم کرده بود و در جواب حسین گفت: « من کاری به کارای تو ندارم.»

استکانی چای را مقابلش گذاشت و رو به من گفت: «بشین، چای می خوری برای تو هم بریزم؟»

«نه، ممنون.»

جالب بود که حسین وقتی به مادرش نگاه می کرد یا همصحبتش می شد، گوشه چشمانش چین می افتاد. عمه دستی میان مو

هایش کشید و گفت: « برم یه زنگ بزنم ببینم بهروز کی می آد. دستت درد نکنه. تو هم خیلی خسته شدی امروز.»

جوابم لبخندی بود و صندلی که عقب کشیدم تا دوباره بنشینم. حسین بدون آنکه تغییری در ژستش بدهد نگاهی به سر تا پایم انداخت و بدون آنکه اخم و تخم چند دقیقه قبلش را به رویش بیاورد گفت: « بالاخره اون ظرف ها رو شستی؟»

ابروهایم در یک حرکت رفت و برگشتی بالا و پایین شدند. لبخند دندان نمایی زد. از آنها که قسم می خوردم کمتر از انگشتان یه دست توی صورتش دیده بودم. پشت گوش هایم احساس گرما می کردم. یادم به صدای شلپ شلپ آب افتاد و فکرهایی که ممکن بود توی سر پسر نشسته روبرویم جولان بدهد. حسابی باعث تفریحش شده بودم.

سینه ام را جای هر جوابی صاف کردم و اخم توی صورتش پاشیدم. باز بلند خندید. خنده اش ریتم داشت و لرزش تار های صوتی اش چشمانم را جمع کرد.

لرزش سینه اش که آرام شد بحث را عوض کرد و گفت: «خب باشه... سرکار چی؟ می ری؟»

معلوم نبود با خودش چند چند است. لحظه ای طوفانی بود و اخمش عین صاعقه خشکت می کرد و لحظه ای بعد آفتابی می شد و گرما به سرو رویت می پاشید. بازوی دیگرش را هم روی صندلی کناری گذاشت و سینه اش فراخ تر شد. بازو هایش از آنها نبود که حجمشان دل را بزند یا که زیادی برجسته باشد. متناسب بود. زبانم را از داخل جویدم تا حواسم برگردد. چه بر سرم آمده بود!

نگاه دزدیدم، فکر کردم حتما آن حالت خودمانی نشستنش گیج و گنگم کرده. اما از درون می دانستم چیز دیگریست. من دختری بودم که رابطه ای پر از لمس شدن و لمس کردن ها را پشت سر گذاشته بودم. غریزه ای خفته در من بیدار شده بود که در تنهایی سرکوبش می کردم و آن اواخر در مواجهه با جنس مخالف، ذهن خیال پردازم زیادی سرکشی می کرد و پی تکرار حس هایی نو بود. می تاخت و پیش میرفت و از زیر خاکستر وجودم داشت سر بر می آورد.

حسین جاذبه های فیزیکی زیادی داشت. هر قدر هم که رفتار و شخصیتش برایم ناپسند بود نمی توانستم منکر توجه غریزی ام به او شوم. بدون شک برای هر زنی دیگری هم که جای من بود جاذبه داشت.

نه موهایش را حالت می داد و نه بوی عطرش خفه ات می کرد. گاهی نگاهش یا کندی رفتارش باعث می شد گر بگیرم. درست عین آن لحظه که حس کردم صورتم گرم شده. بالاخره تکان خورد و استکان را پیش کشید. آن را نزدیک لبش برد و وقتی گیجی ام را دید گوشه لبش را بالا فرستاد و گفت: «کجایی؟»

لعنتی به خود فرستادم. خودم را زیادی تابلو کرده بودم.

«همینجام، برای کار فعلا یه جا مشغولم.»

بیخیال پرسید: «کجا؟»

«یه نشریه ست.»

آن بار جای لب تای همان ابروی شکسته اش را تاب داد و گفت:

« اونجا چی کار می کنی؟»

سعی کردم مثل خودش بیخیال باشم و گفتم: «ترجمه.»

«عجب!»

لپم را از داخل گزیدم و منتظر ماندم چیزی بگوید.

سری تکان داد و بعد از مکثی کوتاه جدی شد و گفت: «یه سوال دارم.»

منتظر نگاهش کردم و او با حوصله چایش را می نوشید. گویا می خواست ذهنم را آماده چالشی دشوار کند.

پرسید: « مامان چیزی ازت پرسید؟»

«راجع به چی؟»

«من.»

جای تعجب نزدیک بود پقی بخندم. عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم: « از من؟!»

DONYAIEMAMNOE

استکان را از خودش دور کرد و جای جواب دادن به سوالم، سوالی دیگر پرسید: « باز خونه آقا رفتی؟ بعد از اون روز؟»

سرم را به طرفین چرخاندم و یاد آخرین دیدارمان و صحبت های بعدش افتادم. چشمانش دقیق روی لب هایم تمرکز کرده بود و انگار تا آنها رو تکان نمی دادم جوابش را نمی گرفت.

«نه.»

مکث‌کرده شمرده شمرده گفت: «پس تا مجبور نشدی نرو.»

تکیه دادم و گفتم: « تا حالا غیر از این همه نبوده!»

چشمانش را چین داد و با تاخبر گفت: « می دونم ولی از الان سعی کن کمتر هم بری.»

ته دلم خالی شده بود اما پرسیدم: « چرا اون وقت؟ چیزی شده؟»

ظاهرش خونسرد بود اما هاله تیره چشمانش روی رنگ کهربایی آن سایه انداخته بود.

«برای خودت می گم.»

«خب چرا؟»

به جلو خم شد و بالاخره ساعد هر دو دستش را روی میز ، اهرم بدنش کرد.

« وقتی چرایی اش رو خودت می دونی اینقدر سوال نپرس. لازم نیست من بهت توضیح بدم!»

« لازم نیست ولی باید بدونم چی عوض شده؟!»

باز به عقب تکیه داد. او من را زیر نظر گرفته بود و من او را. موهای دوباره بلند شده و بهم ریخته اش را. ته ریش نا مرتبی را که روی صورتش نشسته بود. ساعد تیره اش را که رگ های آبی

برجسته ای داشت. عجیب تر اما هم صحبت شدن های مدام آن چند ماه بود که سابقه ای در رابطه مان نداشت. حسین چند سالی بود که تغییر کرده بود. صاف توی چشمانت نگاه می کرد و از نظر دادن راجع به موهایم هم شرمش نمی شد. اصلا به آن پسر مسجد برو که ریش بلند می کرد هیچ شباهتی نداشت.

«حواست هست چی گفتم؟»

«حواسم هست، دلیل گفتنش رو نمی فهمم!»

«دلیلش رو یه بار بهت توضیح دادم!»

ترسم از حسین مدتها بود که کم شده بود. جایش مدام توی دایره های فرضی ادم های معتمد و غیر معتمد ذهنم پس و پیش می شد. کوتاه نیامدم و گفتم: « پس اون اخم و قیافه گرفتن واسه چی بود؟»

هنوز جمله ام کامل نشده بود که اخم کرد و گفت: « قیافه چیه؟»

به صندلی تکیه دادم ولی دستانم هنوز روی میز بود. گفتم: « لابد فکر کردین اومدم اینجا تا با عمه راجع به جمعه و قضیه یاسمن حرف بزنم!»

به عمد اسم یاسمن را آورده بودم. تاثیرگذار هم بود چرا که ابرو هایش بیشتر از قبل گره خوردند.

« کدوم جمعه؟ کدوم قضیه؟!»

حالا تای ابروهای من بود که بالا رفته بودند' از زرنگی اش دهانم باز مانده بود. کل آن اتفاق را به همان دو جمله منکر شد!

عمه را دیدم که از دور نزدیک آمد و من هم سکوت کردم. مطمئن بودم نگران ان بوده که من به عمه حرفی بزنم یا که عمه

سوالی بپرسد. حسین بی حرف دیگری ایستاد. عمه گفت: « بابات جواب نداد.»

« من می رم پایین، گوشیم روشنه اومد زنگ بزن بیام بالا.»

« بشین هر جا باشه می آد دیگه.»

دیگر نگاهی سمت من نیانداخت و در جواب مادرش گفت: « صدام بزن.»

فکرم را مشغول کرده بود، مدام حسین این یک سال را به حسین گذشته ها مقایسه می کردم. قبل تر کاری به من نداشت. نه توجهی نشان می داد و نه آزاری می رساند. جوری رفتار می کرد که انگار بود و نبودم فرقی برایش نداشت. همان خنثی بودنش بود که باعث شد دل را به دریا بزنم و برای قرض پنجاه میلیون کسری پول سراغش بروم. شاید هم دلیل محکم تری پشت

تصمیمم بود. آن هم آن که روزهای آخر خاله، به دیدنش رفته بود.

خاله وقتی برایم گفت که حسین به دیدنش رفته فکر می کردم تاثیر دارو ها بوده. روزهای آخر زیاد دچار توهم می شد و به ملاقات رفتن حسین بیشتر شبیه به یکی از آن توهمات بود تا که واقعیت داشته باشد.

خاله گفته بود حسین را دیده و من باور نکرده بودم. دیگر هم هیچ وقت مجال پرسیدنش پیش نیامد.

هنوز کامل از دیدم خارج نشده بود که صدای بلند زنگ در پیچید. عمه گفت: «بهروزه»

حسین گفت: « من باز می کنم.»

من هم غوطه ور در خیال به دور شدنش زل زده بودم.

صدای بلند حسین ثانیه ای پس از رفتنش به گوش رسید که مادرش را فرا می خواند. عمه با سگرمه های درهم از آشپزخانه بیرون رفت و دقیقه ای طول نکشید که صدای خوش و بش مردانه ای به گوشم خورد. هیچ کدام از صداها آشنا نبودند مگر صدای حسین. نمی دانستم باید چه کنم. توی آشپزخانه بمانم یا که بیرون بروم. تصمیم گرفتم صبر کنم تا یکی شان سراغم بیاید. طولی نکشید که عمه روسری به سر و مانتو بر تن توی چهارچوب آشپزخانه ایستاد و توضیح داد: « مهمون برامون رسیده. یه چای ببرم.»

صدای بلند خنده توی آشپزخانه پیچید و عمه را به جنب و جوش انداخت. تند و فرز یخچال را باز کرد و حینی که توی

ظرف میوه می چید گفت: « از توی اون کابینت بالایی یه سری استکان می چینی توی سینی؟»

به سمت جایی که اشاره کرد رفتم. فکرم مشغول مهمان ها بود و شکم گرسنه ام که نزدیک بود قارو قورش رسوایم کند. کابینت را که باز کردم پرسیدم: « چند تا استکان بذارم عمه؟»

« اگه خودت هم می خوری سه تا.»

سوال دیگری نپرسدیم. مطمئن بودم صدای دو نفرشان به گوشم نا اشنا بود و لابد عمه فراموش کرده بود آقا بهروز رو هم بشمارد. توی سینی نقره سه استکان چیدم و چای ریختم. عمه بساط پذیرایی را آماده می کرد. زیر لب از نداشتن وسایل مناسب غر می زد اما مشخص بود از رسیدن ناگهانی مهمان ها خشنود است.

« چای آماده ست عمه.»

نگاهش را کوتاه به من داد و گفت: « زحمتش رو می کشی؟»

نمی دانم چرا دچار دلهره شدم. هیچ ذهنیتی راجع به غریبه های بیرون از آشپزخانه نداشتم. تنها می دانستم ارتباطی به خانواده تاجیک ندارند واگرنه که عمه جلویشان با مانتو و روسری حاضر نمی شد. تا ان روز هم پیش نیامده بود من توی آن خانه با اقوام آقا بهروز یا غریبه ای دیگر روبرو شوم. همیشه خودمان بودیم و بس.

شالم را یک دور باز و بسته کردم و سینی را برداشتم اما پیش از خروج باز پرسیدم: « همینطوری برم؟»

عمه بدون نگاه به من گفت:« اره برو.»

همان لحظه حسین با جعبه شیرینی به سمتم آمد. چشمانش از خوشی جمع شده بود و لبهایش هم می خندید. از کنارم گذشت

و جعبه را روی میز آشپزخانه گذاشت. عمه گفت: «بابات نیومده هنوز؟»

حسین بی حرف سمت من آمد و دسته های سینی را از سوی دیگر گرفت. با شنیدن نه که در جواب مادرش داد یک لحظه ترسیدم سینی را رها کنم. مهمان ها چه کسانی بودند؟!

«بده من می برم.»

نگاهم بالا رفت و توی صورت حسین نشست. بالاخره سینی را توی دستانش گذاشتم. حسین سرش را بالا گرفت و با نگاه به عمه گفت: « شام نگهشون داریم. اگه غذا کمه بگو همین الان از بیرون سفارش بدم.»

عمه هم ظرف میوه را توی دستانش گرفت و به سمتمان آمد.

« نمی گفتی هم خودم نمی ذاشتم برن... به دلم افتاده بود شام بیشتر بپزم. کنارش هم یه چیزی دست و پا می کنم کم نمی آد.»

با هم از درگاه رد شدند که حسین چرخید سمتم و گفت. « بیا دیگه.»

توی چشمانش نگاه کردم. باز هم نگاهش را خنثی معنا کردم. همراهشان به سمت پذیرایی رفتم. از لحظه حضورم توی خانه عمه' دلم برای نگاه انداختن به بوفه و قاب عکس های رویش پر می کشید.

اصلا نیرویی من را به آن سمت می کشید. حضور غریبه ها را فراموش کردم و دنبال عکس بابا بودم. عکسش با کمی جابجایی جلوتر از بار قبل قرار داشت. جایی که درست توی دید باشد.

لبخندش هم سر جایش بود و حضورش لبهای من را هم کمی کش داد.

صدای "خوش اومدین" عمه به گوشم رسید تا که از عکس دل کندم و به سمت دیگر چشم دوختم.

دو مرد صدر مجلس روی مبل های مخمل یشمی نشسته بودند. در نگاه اول تنها تفاوت سنی میان دو مرد به چشم می آمد. اما ظاهرشان نشان می داد که پدر و پسر هستند' حتی با تضاد عجیبی که توی رنگ چشمان و موهایشان دیده می شد. هر دو به پایمان ایستادند. پسر یک سر و گردن از پدرش بلند قد تر بود. هیکلش عین حسین چهارشانه اما رنگ مو و چشمانش چندین درجه روشن بودند.

DONYAIEMAMNOE

نگاه از او گرفتم که با تعجب خیره ام بود. ته چهره هر دو مرد برایم آشنا بود اما در آن لحظات کوتاه هر چه تلاش کردم خاطرم نیامد کجا دیده بودمشان. حسین چای را تعارفشان کرد و پسر نشست.

مرد صورتی پر داشت و موهای جو گندمی. چهره اش مهربان بود. وقتی عمه من را معرفی کرد چشمانش برق زدند. لبخند رو لبهایش وسعت گرفت و قدمی پیش آمد.

« لعل؟ دختر منوچهر؟! واقعا؟!»

با هر کلامی که می گفت یک نگاه به عمه و حسین می انداخت و یک نگاه به من. عمه در جوابش آرام گفت: « بله رفیع خان. بفرمایید.»

DONYAIEMAMNOE

از واکنش هیجانی مرد جا خوردم. صم بکم آن وسط ایستاده بودم. دستانش را که آرام به هم کوفت لب باز کردم و گفتم: « سلام... بفرمایید خواهش می کنم.»

مرد عوض آنکه بنشیند قدمی نزدیکتر آمد و ناگهان متوقف شد. رو به عمه گفت: « واقعا دختر منوچهره محبوبه خانم؟»

عمه با سر تایید کرد و آن لحظه بود که خنده از روی لب های هر دوشان پر کشید. دیدم سیبک گلوی مرد بالا و پایین رفت و بالاخره نگاه گرفت. حسین و پسر جوان نشسته بودند. سوالی به عمه نگاه کردم اما او هم اخم کرده به گوشه ای خیره شده بود. توی سرم آن چهره و اسم آشنا بود اما نمی دانم چرا نمی توانستم رفیع نامی را به خاطر بیاورم.

DONYAIEMAMNOE

مرد روی مبل نشست و بعد از مکثی طولانی گفت: « ماشا الله ماشا الله چقدر عوض شده. »

عمه توی جایش تکانی خورد و هیچ نگفت. به رویش لبخند زدم و من هم روی یکی از مبل ها نشستم. او گفت: « من شما رو یه بار دیدم. فکر کنم شش یا هفت سالت بود. لعل رو یادت می آد ارسلان؟»

رفیع به سمت پسر جوانتر چرخید و من هم برای شنیدن جواب نگاهش کرم. داشت با دقت براندازم می کرد.

نمی دانم چرا چشمان آبی پسر آنطور جاذبه داشتند. روشن ترین آبی بود که دیده بودم. نه از آنها که کشیده باشند و جذبه داشته باشند. تنها زیبا بودند و انگار دریایی از آرامش پشت آن پلک

های رو به پایین کشیده شده قرار داشت. صدایش هم به همان آرامی بود. خش دار و کدر نبود و ادب داشت.

« یه چیزایی یادمه... اسمشون که برام خیلی آشناست.»

رفیع با هیجان بیشتری گفت: « این خانم رو خونه حاج اسماعیل دیدی خیلی وقت پیش. »

رفیع با لبخندی واقعی با به سمتم چرخید و گفت: « خیلی خوشحالم می بینمت. من و منوچهر دوستای خیلی خوب بودیم.»

من هم چاره ای جز لبخند زدن نداشتم. نیمه راست صورتش را به بالا هدایت کرد و پرسید: « از بچگی ما سه تا رفیق گرمابه و گلستان بودیم ... منو نادر و منوچهر... من رو می شناسی که؟»

نگاه مستاصلم را به عمه دوختم. می دانستم می شناسم اما نمی دانستم از کجا!

مرد تا آن لحظه پرحرف تر از بقیه بود و مجالی هم به عمه نداد. خودش که دید واکنشی نشان ندادم گفت: « من پسر خانم باجی هستم' عمه بابات... اگه یادت باشه مامان چند سال آخر خونه پدربزرگت زندگی کرد.»

با آن حرف انگار یکی از لامپ های خاموش توی سرم روشن شد.

« بله یادمه... خدا رحمتشون کنه.»

« ممنون... ارسلان هم که پسرمه.»

نگاه به ارسلان انداختم که با حسین مشغول حرف بود. صحبتش را قطع کرد و سرش را مودبانه برایم تکان داد. چیزی شبیه به "خوشوقتم" را زیر لب زمزمه کردم که رفیع بالاخره نگاهی به

عمه انداخت وگفت: « بهروز کی می آد...ما مزاحمتون نباشم... چند تا موکل دارم بابت سند هاشون می خواستم با بهروز مشورت کنم.»

« هر جا باشه دیگه کم کم پیداش می شه... آنجلا چطوره؟ آتنا باهاتون نیومد؟»

رفیع خان چند حبه قند توی چایش انداخت و حین هم زدنش گفت: « آنجلا خیلی بهتره. خطر دیگه رفع شده. آتنا هم موند پیشش تا دکتر اجازه سفر بده.»

عمه سری تکان داد و گفت: « خدا خیلی بهتون رحم کرد. از ارسلان و بهروز مدام پیگیر حالش بودم.»

رفیع تشکر کرد و باز نگاهش را به من داد. انگار موجودی فضایی بودم که مدام دنبال فرصت بود تا نگاهی حواله ام کند' تحلیلم

کند و لبخند بزند. دیگر رودربایستی کرد که نگاه گرفت و سر صحبت را با حسین باز کرد.

عمه مشغول چیدن میوه شد و من از فرصت استفاده کردم تا کمی ذهنم را خانه تکانی کنم شاید که رفیع و پسر چشم آبی اش را به خاطر بیاورم. رفیع شباهت کمی به باجی خانم داشت. از میان صحبت هایشان فهمیدم که وکیل است. برای همان بود که گفت با پدرم دوستان خوبی بودند. پسرش ارسلان هم تازه پروانه وکالتش را گرفته بود و آن موهای طلای و چشمان آبی نتیجه غلبه ژن مادر آلمانی اش بوده.

تا آمدن آقا بهروز و چیدن میز شام توی پذیرایی دیگر کسی من را مخاطب قرار نداد. صحبت ها حول آنجلا و آتنا دختر رفیع بود که طراح فرش بود و کارگاه کوچکی داشت. آنقدر از دختر حرف

زدند که کنجکاو دیدنش شده بودم. نمی دانم چرا یاد یاسمن افتادم و سرم را سمت حسین چرخاندم تا ببینم او از شنیدن تمجید های عمه چه واکنشی نشان می دهد. یک بری نشسته بود و با دقت به توضیحات رفیع خان گوش می داد.

عمه که ایستاد همراهش به آشپزخانه رفتم و توی کشیدن شام و چیدنش روی میز کمک کردم. حسین وقتی آخرین دیس را بیرون می بردم از جمع جدا شد و بدون حرف آن را از من گرفت و روی میز گذاشت. عمه همه را برای صرف شام صدا زد و وقتی همگی پشت میز جای گرفتیم رفیع به آقا بهروز گفت: « هنوز باورم نمی شه این خانم دختر منوچهر باشه.»

DONYAIEMAMNOE

بهروز خان نگاهی سمتم انداخت و اشاره زد تا شروع کنم. عجیب بود که رفیع آنطور بیخیال اسم بابا را می آورد و با آسودگی از او یاد می کرد. آقا بهروز در جوابش هیچ نگفت و دوباره به جمع تعارف زد تا شام سرد نشده شروع کنند. سکوتش را دوست نداشتم' حس بی اهمیت بودن را به من منتقل می کرد. رفیع خان اما انگار هیچ جوره ول کن معامله نبود. بشقابش را از برنج پر کرد و وقتی خورشت را کنارش کشید' پیش از آنکه قاشقی دهانش بگذارد رو به من پرسید: « خب خانم' از خودت بگو... درس می خونی؟»

لپم را از داخل گاز گرفتم و چشمانم را کنترل کردم تا توی کاسه نچرخانم. دوباره سوال و جواب هایش شروع شده بود. مرد خوش رو و خوش مشربی بود و لابد اقتضای شغلش آن حجم پرحرفی بود.گفتم: «نه درسم خیلی وقته تموم شده.»

سری تکان داد. حسین و ارسلان هم در سکوت مشغول شامشان بودند و حال سنگینی نگاه پسرش را روی خودم احساس می کردم.

لقمه اول را که جویید باز پرسید: «صحیح... گمونم باید هم سن و سال ارسلان باشی شما.»

من نمی دانستم ارسلان متولد چه سالی ست و رفیع هم برای پاسخ به سوالش به عمه رجوع کرد: « درست می گم دختر دایی؟»

عمه از بشقابش نگاه گرفت و کوتاه گفت:« لعل متولده سال شصت و هفته.»

DONYAIEMAMNOE

سرم به سمت ارسلان چرخید. داشت نگاهم می کرد و توجهم را که دید لبخند زد و در عوض پدرش پرسید: « شما چی خوندین؟»

« مدیریت.»

لبخند جزو لاینفک صورت پدر و پسر بود. با آن تفاوت که فرورفتگی گونه های ارسلان عمیق تر از پدرش بود. جوابش را که شنید روی صورتم مکث کرد. آنقدر که از نگاه طولانی اش معذب شدم و به بشقابم چشم دوختم. او هم مشغول خوردن شد. رفیع لختی بعد' انگار که چیزی خاطرش آمده باشد پرسید:

« از مادرت چه خبر؟ هنوز هلنده؟»

نگاه به عمه انداختم که سرش پایین بود. آقا بهروز هم!

هاج و واج نگاهشان کردم. شاید اسم بابا را می شد گاهی توی آن خانه آورد اما از همان سال های گذشته می دانستم "سروناز" نام ممنوعه آنجا بود. هیچ کدامشان نمی توانستند او را بپذیرند. نمی خواستند بپذیرند!

و ظاهرا رفیع خان از آن موضوع بی خبر بود!

سرم به سمت حسین چرخید. او هم با چنگالی که در هوا معلق مانده بود نگاهم می کرد و منتظر جواب بود.

سوال های پی در پی رفیع و سکوت عجیب و غریب عمه و آقا بهروز کلافه ام کرده بود. حتی حسین هم نسبت به ساعتی قبل و خنده های بلند بالایش کم حرف تر بود.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «بله. هلنده...»

رفیع با اشتیاق سری تکان داد. انگار او تنها عضو خانواده بود که از اتفاقات بیست و خرده ای سال پیش بی خبر مانده بود. مثل آنکه تمام این سال ها را در دنیای دیگری گذرانده باشد و حال که به این دنیا بازگشته بود در پی رسیدن به پاسخ تک تک سوال هایش بود.

آنقدر راحت و بیخیال می پرسید که من را می ترساند. از واکنش عمه می ترسیدم و مدام نگاهش می کردم. عمه با آنکه پیشانی اش چین افتاده بود اما آرام بود. بهروز هم خیلی زود صورتش به حالت قبل بازگشت اما همچنان ساکت ماند.

رفیع لقمه اش را که فرو داد پرسید:« چی کار می کنه اونجا؟ شاگرد ممتاز دوره ما بود اون زمان.»

DONYAIEMAMNOE

احساس گرما می کردم. گردنم خیس شده بود. دلم می خواست یکی بحث را عوض کند اما رفیع خان مجلس را دست گرفته بود و مدام سوال پیچم می کرد.

مختصرترین جواب ممکن را به او دادم. «خانه داره»

بعد قاشقی غذا توی دهانم گذاشتم. از طعمش هیچ نفهمیدم فقط می خواستم جنب و جوش دهانم مانع سوال پرسیدنش شود.

« عجب! فکر می کردم فعالیتی چیزی داره.»

سرم را چندین بار به طرفین تکان دادم. آنقدر که تاکیدم روی فعالیت نداشتن مامان را حس کرد و دیگر ادامه نداد و بحث را سمت دیگری برد: «عجب! خاطرمه اون موقع با خاله ات زندگی می کردی. ایشون حالشون چطوره؟»

لقمه ای که تازه توی دهان گذاشته بودم میان گلویم گیر کرد. اصلا اسم خاله که می آمد دردی آنی توی بندم می پیچید لقمه را فرو دادم و با زمزمه ای آرام گفتم: « خاله پارسال فوت شدن.»

« ای بابا...ای بابا... متاسفم... از وقتی آنجلا تصادف کرده از همه بی خبرم.»

عمه لیوانی آب کنار بشقابم گذاشت. با چشم از توجهش تشکر کردم. آن لحظه دلم خواست چین های روی پیشانی اش را ببوسم. جزو نادر بارهایی بود که چهره آقا بهروز را هم آنطور درهم و متاثر می دیدم. بالاخره سکوتش را با مخاطب قرار دادن رفیع خان شکست و راجع به بازگشتش به ایران و برنامه هایش پرسید.

DONYAIEMAMNOE

شام در ادامه با آرامش بیشتری صرف شد. هرچند که دهانم گس شده بود. رفیع خان پیش از بلند شدن از پشت میز گفت: « دخترم من معذرت می خوام اگر با سوالاتم ناراحتت کردم. من و پدرت سابقه دوستی قدیمی داشتیم... نتونستم هیجان دیدنت رو کنترل کنم. خاطراتمون زیادن.»

بشقاب ها توی دستم سنگینی می کرد. لحنش صادقانه بود و صورتش محزون.

«خواهش می کنم. من ناراحت نشدم... باجی خانم با من خوب بودن.»

ایستاد. دستانش را توی جیب هایش فرو برد و گفت: « مطمئنم همینطوره.»

DONYAIEMAMNOE

آقا بهروز دست روی شانه رفیع خان گذاشت و گفت: « اگه موافقی حرفای کاری رو ببریم توی اتاق.»

رفیع خان موافقت کرد و همراه هم به سمتی رفتند که به اتاق ها منتهی می شد.

توی آشپزخانه در سکوت به عمه کمک می دادم که بی مقدمه گفت: « خانم باجی بس که زبونش تلخ بود بچه هاشو از خودش روند. آنجلا هم که اصلا زیر بار چنین مادر شوهری نمی رفت کلا خط زندگیشو از فامیل جدا کرد.»

حین چیدن ظرف ها توی ظرفشویی گفتم: «من فکر می کنم رفیع خان رو قبلا دیده باشم ولی خوب یادم نمی آد. یه تصویر خیلی مات از یه خانم شبیه پسرشون توی ذهنمه ولی...»

«خود آنجلاست. هم ارسلان هم آتنا شبیه مادرشون شدن. آتنا یکم شرقی تره.»

در ظرفشویی را بستم. توی سرم داشتم نمونه شرقی تر ارسلان را تجسم می کردم. عمه نفسش را سنگین بیرون فرستاد و گفت: «بازم به رفیع خان که فامیل رو فراموش نکرده. بابا روی خوش نشون نمی ده و اگر نه که اونجا هم می رفت. کلا فامیل دوسته.»

کنجکاو بودم از آنها بیشتر بدانم. از خانواده ای که با عمه رفت و آمد داشتند. پسرشان با حسین صمیمیتی مشهود داشت اما جرات سوال پرسیدن نداشتم. همیشه شنونده بودم. اطلاعاتم در همان حدی می ماند که از گفته هایشان جمع آوری می کردم. جای سکوت جمله ای کوتاه گفتم تا شاید عمه برایم بیشتر از آنها بگوید.

«چه خوب.»

« آره’ این همه سال رفت و آمد داشتیم جز خوبی ازشون چیزی ندیدم. بابا هم سر خواهرش با اینا چپ افتاده.»

پوزخند زدم. آقا لیست بلند و بالایی از آدمهای ممنوع الورود به خانه و حریمش داشت. هنوز هم با آن فرسودگی دست از قلدری کردن بر نمی داشت!

صحبت دیگری از آنها به میان نیامد. دلم می خواست از آنجلا بدانم و آتنا. تنها فهمیدم که آنجلا در اثر جراحات تصادف سهمگین چندین عمل جراحی را پشت سر گذرانده بود.

شیرینی را توی دیسی که عمه گذاشته بود چیدم. او هم چای ریخت و وقتی به نشیمن رفتم ارسلان را تنها آنجا دیدم. عمه

چای و شیرینی را تعارف کرد و بعد به سمت اتاق کار آقا بهروز رفت. چشم چرخاندم ولی حسین را جایی ندیدم.

روی مبل نشستم. ارسلان تمام مدت توجهش را به من داده بود. ظاهرش مرتب بود و موهایش را شبیه به پسرهای جوان آن روزها به یک سمت شانه کرده بود و کناره هایش کوتاه بودند.

«چهره ات خیلی برام آشناست. کدوم دانشگاه بودی؟»

خنده ام گرفت. کارشان انگار فقط سوال و جواب کردن بود. به خنده ام لبخند زد و پرسید: « چرا می خندی؟ لابد پیش خودت می گی اینا چقدر سوال می پرسن!»

آن را گفت و بلندتر به حرف خودش خندید. دید که لب هایم بیشتر کش آمد و گفت: « آره؟»

لب هایم را جمع کردم و حینی که سرم را تکان می دادم گفتم:

«علامه درس خوندم»

به پشتی مبل تکیه داد. چشمان آبی اش می درخشید.

« پس اشتباه نمی کردم!»

«چی رو؟»

«من هم علامه خوندم!»

ابروهایم بالا رفتند. مطمئن بودم او را توی دانشگاه ندیده بودم اما نتوانستم مانع کنجکاوی ام بشم و پرسیدم: «واقعا؟! شما ورودی چه سالی بودین؟»

«هشتاد و چهار...تو چی؟»

DONYAIEMAMNOE

«من هشتاد و شش بودم.»

موهایش کمی توی صورتش ریخته بود. ابروهای مرتبش را بالا داد و نگاهش را پیروزمندانه سمتم انداخت.

«مطمئنم توی دانشگاه دیدمت.»

با صدا خندیدم. حسین گوشی به دست از راهرو بیرون آمد و نگاهی بین ما رد و بدل کرد. بعد هم روی مبل نشست و خطاب به ارسلان گفت: « کیو توی دانشگاه دیدی؟»

ارسلان به من اشاره زد و گفت: « دختر داییت رو... نگفته بودی لعل هم علامه درس می خونه.»

حسین نگاه کوتاهی سمتم انداخت و گفت: «نمی دونستم!»

ارسلان بلند خندید و گفت: « ارواح شکمت.»

DONYAIEMAMNOE

پسر راحت و خوش رویی بود. با آنکه بی اندازه خوش چهره بود اما غرور و نخوت توی رفتارش حس نمی شد. با من عین موجودی عادی برخورد می کرد’ نه شبیه جنس مخالف!

حسین شانه بالا انداخت و پی حرف را نگرفت.

ارسلان اما کوتاه نیامد و پرسید: « وجدانا نمی دونستی لعل هم علامه درس خونده.»

حسین نگاه از گوشی اش گرفت و جواب داد: « نه!»

ارسلان من را مخاطب قرار داد و پرسید: « کجا کار می کنی؟»

آنقدر معمولی سوالش را پرسید که بدون فکر جوابش را دادم: « فعلا جای بدردبخوری نیست.»

DONYAIEMAMNOE

باز خندید. « چرا؟ مگه می شه؟»

احساس کردم منتظر توضیح بود. سابقه کاری من هم چیزی نبود که حسین از آن بی خبر باشد. با آن حال صدایم را کمی پایین بردم و گفتم: « چند سالی توی شرکت کار می کردم که اومدم بیرون. فعلا یه جا هستم ولی شرایطش باهام سازگار نیست.»

« شرایطش مگه چطوره؟ »

حواسم را به حسین دادم که با دقت داشت صحبت هایمان را گوش می داد. از آنجا به بعد را باید با احتیاط صحبت کردم.

« خب... هم ساعت کاریش طولانیه و هم حقوقش نصف حقوق قبلم. سه ماه آزمایشی بدون بیمه باید برم و محیطش هم به شدت خشکه.»

« عجب!»

او هم عین پدرش تکیه کلامش "عجب" بود. نگاهی به حسین انداخت و توی فکر فرو رفت. با نوشیدن چاییم مشغول بودم که ارسلان باز به حرف آمد. مخاطبش انگار هر جفتمان بودیم:

« بابا دفترش رو می خواد دوباره راه بندازه... من هم احتمال داره چند ماه دیگه پیش خودش مشغول شم.»

نگاهی بین من و حسین رد و بدل کرد و توجه مان را که دید ادامه داد: « این مدت که نبود تمام نیرو ها رو کنار گذاشت... مامان وضع خوبی نداشت و اصلا معلوم نبود حاضر باشه برگرده... کارمندا هم اکثرا هم جاهای دیگه مشغول شدن. می دونم دنبال نیرو جدید می گرده.»

DONYAIEMAMNOE

آن بار نگاهش تنها روی من بود و گفت:« اگه واقعا می خوای از اونجا بیای بیرون و دنبال کار هستی شاید بشه برات توی دفتر یه کاری دست و پا کنیم.»

چشمانم بی اندازه گشاد شد. نزدیک به نه ماه به هر دری زده بودم تا کار مناسبی پیدا کنم به در بسته خورده بودم. حتی گلزار و علی هم با آنکه موقعیت های خوبی داشتند اما نتوانسته بودند برایم جای مناسبی پیدا کنند. در آن شب زمستانی توی خانه عمه پیشنهاد کار توی دفتر درست عین معجزه بود. معجزه های پی در پی که اولین نشانه هایش ماه قبل نمودار شد و زندگی پر رخوتم را زیر و رو کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

آنقدر پیشنهادش غافلگیرانه بود که نمی دانستم چه بگویم. اصلا نمی توانستم دهان باز مانده ام را جمع و جور کنم. صدای خنده اش بلند شد و رو به حسین گفت: « فکر کنم باور نکرد.»

حسین طولانی نگاهم کرد و با همان صدای خشکش گفت: « باور می کنه!»

« دیگه باید دست هم دانشگاهی های قدیمیمون رو بگیریم... بابا هنوز قصد بازنشست شدن نداره... دیدی که با یه ساک پرونده اومده. اونم نخواد من وقتی اینجا موندگار شدم باید دنبال نیرو بگردم.»

تنها کلمه ای که از دهانم خارج شد "ممنونم" بود.

ارسلان با تکان سر جوابم را داد و از حسین پرسید: « نظرت چیه؟»

ته دلم خالی شد. اصلا به حسین چه مربوط که چه نظری داشته باشد!

جوابی که داد بر خلاف صورت جدی اش دلم را گرم کرد.

« هر چی خودش بخواد... تصمیم خودشه.»

ارسلان اضافه کرد:« شرایط خونواده اون طرف یکم فرق داره. پدربزرگ اینا... برای همین می پرسم ... دختر دایی ناراحت نمی شن که؟»

حسین گفت: « به اونا مربوط نمی شه. اما چیزی ندونن بهتره.»

جواب او را توی روی من داد تا حرفش برای هر دویمان تفهیم شود.

DONYAIEMAMNOE

ارسلان طولانی نگاهش کرد و بعد سری تکان داد. برای بار اول طی آن شب صورتش جدی شد و گفت: «شما اگه نرفتنت به

همون جایی که گفتی قطعیه’ یه شماره تماس بده تا با بابا هماهنگ کنیم.»

و به همان سادگی پس از ماه ها دلهره و آشوب’ فصل سرد زندگی ام بسته می شد.

“ اعتماد” یکی از بیگانه ترین واژه ها در دایره واژگانم بود. اعتماد برای من تنها دو نام را در پی داشت. گلزرا و علی!

آن دو تنها کسانی بودند که می توانستم آن واژه را با آنها معنا کنم. حتی مامان هم در دایره ادم های مورد اعتمادم نبود. حال رفیع نامی که گذشته ای دور با پدر و مادرم داشته و از قضا یک سر از رشته های متصل به او’ به خاندان تاجیک وصل می شد’ خواسته بود تا به او اعتماد کنم!

همان نسبت خونی کافی بود تا روی آن واژه پنج حرفی ضربدری بزرگ با رنگ قرمز بکشم.

ارسلان و پیشنهاد کارش آنقدر باور نکردنی بود که هر چقدر سعی می کردم نمی توانستم هضمش کنم. شماره ام را از حسین گرفت و رفیع و آقا بهروز که از اتاق بیرون آمده بودند ارسلان به همان خونسردی که از ابتدای شب در رفتارش دیده بودم پیشنهادش به من را بار دیگر توی جمع مطرح کرده بود.

چشمان رفیع برق زده و گفته بود "چه کسی بهتر از این خانم".

« چرا ماتت برده؟»

با صدای حسین به سمتش چرخیدم. پرتقال توی دستم مانده بود و فکرم کیلومترها جلوتر سیر می کرد. خودم را توی دفتر

حقوقی رفیع خان و در حال سر و کله زدن با ارباب رجوع تصور می کردم !

پرتقال را توی ظرف بازگرداندم و گفتم: « هیچی... داشتم فکر می کردم.»

روی مبل خودش را ول کرد و سرش را به پشتی آن تکیه داد. چشمانش را که بست بقیه میوه های دست نخورده را از توی پیش دستی ها جمع کردم.

آقا بهروز برای بدرقه مهمان هایش رفته بود و عمه هم توی آشپزخانه بود. شالم را کمی شل کردم تا پوست گردنم هوا بخورد. خم شدم تا ظرف میوه را بردارم که حسین با همان چشمان بسته گفت: « شانس در خونه ات رو زد.»

پاهایش قد عرض شانه باز بود و دستانش را روی زانوهایش گذاشته بود. فکر می کردم خوابش برده!

شانس را یک طرف ترازوی ذهنم گذاشتم و حق را طرف دیگر. نمی دانستم کدام سمت سنگینی می کند. بعد از آن همه دوندگی حقم بود یا که باید شانس می آوردم و چنین موقعیت شغلی پیدا می کردم!

« خیلی دنبال یه جای مناسب بودم. شرایط سختی دارم.»

با دهان بسته تاییدم کرد و بعد گفت: « اینجور که گفتن با شرایط تو جور در می آد.»

راست می گفت. توضیحاتی که رفیع خان از دفترش داده بود فراتر از انتظاراتم بود. اما قصد داشتم از آقا بهروز هم کمی سوال کنم. فکر می کردم دور از ادب بود که نظرشان را نخواهم.

«آره' شرایطی که گفتن برای من مناسبه. یکم می تونم نفس بکشم.»

عمه از آشپزخانه بیرون آمد و حسین را آنطور که دید گفت: « چرا اینجا خوابیدی؟»

برای جواب به مادرش هم چشمانش را نگشود و گفت: « خسته ام... فردا صبح می رم بندر.»

صدای شاکی عمه چند درجه بالا رفت: «الان باید به آدم بگی؟ »

بالاخره تکانی خورد و سرش را از پشتی مبل بلند کرد. صاف توی جایش نشست. چشمانش نیمه بازش سرخ بودند.

« خودم هم الان فهمیدم...»

« بابات می آد تو می ری... تو می آی اون می ره...چه خبرتونه شما دو تا؟»

حسین دو دستش را پشت گردنش قلاب کرد و سینه اش را جلو داد. باز سینه فراخش مقابل چشمانم قرار گرفت اما آن بار سریع نگاه گرفتم.

« سر جدت شبی باز شروع نکن مادر من. واسه تفریح نمی رم که. کارم گیره باید خودم برم ببینم چه خبره.»

بهروز خان که آمد روی یکی از مبل ها نشست. من را که با ظرف میوه دید گفت: « دست شما هم درد نکنه. امشب توی زحمت افتادی.»

« کاری نکردم... »

DONYAIEMAMNOE

پس از آنکه ظرف میوه را به آشپزخانه بردم به نشیمن بازگشتم. نگاهی اجمالی به جمعشان انداختم و گفتم: «من دیگه باید برم خونه.»

حسین اهمیتی نداد و ادامه حرفش را از سرگرفت: «چند روزی بندر می مونم. ترخیص این سری ماشینا بیخ پیدا کرده.»

آقا بهروز پا روی پا اندخت و چینی هم به پیشانی اش.

« مگه این سری چی شده!»

بی حوصله گفت: « هنوز نمی دونم. محسن نتونسته کارا رو راه بندازه. شبی زنگ زد گفت خودت رو برسون.»

عمه نگاهی به من انداخت و اشاره کرد که بنشینم.

در عوض صاف ایستادم و با لحنی آرام گفتم: «برم دیگه عمه.»

«کجا می خوای بری؟ دیگه فردا که نمی خوای بری سر کار!»

نیمه دوم جمله اش را با کنایه گفت. لب هایم را محکم روی هم فشردم و بعد گفتم: « تا آخر هفته رو می رم عمه. نمی شه یه دفعه ای ول کنم.»

« اگه قراره بری دفتر رفیع دیگه چرا بی خودی وقتت رو تلف می کنی.»

لبه مبل نشستم و در جواب عمه گفتم: « خب آخه رفیع خان صحبت سال جدید رو می کردن. هنوز تا اون موقع چند هفته مونده. بعد هم راستش انقدر پیشنهادشون یک دفعه ای بود که هنوز ازش مطمیئن نیستم.»

عمه سرش را سمت آقا بهروز چرخاند و پرسید: «شما چی فکر می کنی؟ رفیع این چند سال یه پاش ایران بوده یه پاش هم اونور... می گی این سری موندنیه؟ این بچه زابراه نشه.»

بهروز خان با لحن همیشه محکمش گفت: « ظاهرا که قصدش موندنه. چند تا پرونده رو هم دستش گرفته. فکر نمی کنم برای ایشون مشکلی پیش بیاد. اگه گفته بره برای کار حرفش رو پس نمی گیره.»

شال را بی حواس شل تر کردم. رو به آقا بهروز گفتم: « آخه پیشنهاد پسرشون بود نه خودشون.»

آقا بهروز سرش را با اطمینان تکان داد و گفت:« ارسلان که برگشتنش قطعیه... به تو از برنامه هاش حرفی نزد؟»

مخاطبش حسین بود که کوتاه گفت: « نه.»

زورش می آمد انگار که زبانش را کمی بیشتر توی دهانش بچرخاند و توضیحی بدهد. فکر کردم توی آن چند ساعت معاشرت پس چه حرفهایی با هم رد و بدل کرده بودند!

عمه برای حسن ختام موضوع گفت: « در هر صورت هم رفیع هم ارسلان آدم های مطمئنی هستن. اگه حرفی زده پاش وایستاده. حالا تو هم اگه دیدی خبری نشد ازشون بگو تا حسین پیگیر بشه.»

چشمانم به سمت حسین چرخید که هیچ واکنشی در برابر حرف مادرش نشان نداد. همان رویه بی تفاوتی را پیش گرفته بود. دل را به دریا زدم و پرسیدم: « من رفیع خان رو این همه سال خونه آقا و توی هیچ مراسمی ندیدم... می ترسم آقا ناراحت شن یه وقت مشکلی پیش نیاد!»

مخاطبم فقط عمه بود. یک جور کسب تکلیف از سمت او چرا که تا بدان روز او بود که نقش سخنگوی آقا را ایفا می کرد. عمه پس از مکثی طولانی و رد و بدل کردن نگاه با آقا بهروز گفت: «

بهتره مثل این همه سال که نذاشتی سر از کارات در بیارن الان هم نذاری. اگه سوال کرد یا پیگیر شد زیاد توضیح نده.»

حسین صدای ناراضی از گلویش درآورد. او هم لابد به اتفاقات جمعه و رفتار آقا فکر می کرد. عمه نگاهی تند سمتش انداخت و نیم تنه اش را به جلو خم کرد.

« بابا مشکلی با خود رفیع خان نداره...باجی گله می کرد بابا هم بل می گرفت می شناسیش دیگه از کسی کم توجهی ببینه یه انگی بهش می چسبونه... برای همین می گم نفهمن بهتره. برای اون بنده خدا هم مشکلی پیش نیاد از کار خیرش پشیمون شه.»

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم. عمه اما زیر لب' انگار که برای خودش حرف بزند ادامه داد: « این روزا به زمین و زمان بد

و بیراه می گه. هر روز تلفن رو بر می داره آمار فامیل رو از من می خواد!»

« شما مدارا کن محبوبه خانم... رعایت حال و روزش رو بکن.»

بهروز خان بود که عمه را به آرامش دعوت می کرد. حسین اما بر عکس پدرش بود. زود جوش می آورد و هیچ نوع خودداری برایش تعریف نشده بود.

« چی رو مدارا کنه دیگه... یه عمره برای زندگی همه چرتگه انداخته' پیر مرد سانت گذاشته بیخ زندگیمون بالا و پایین می کنه. شده عین نکیر و منکر و هی آدم رو سوال پیچ می کنه.»

داشتم به روزهایی فکر می کردم که حسین از کنار آقا جم نمی خورد. آن زمان شاید پسری شانزده یا هفده ساله بود. یک "آقا" که می گفت صد تا "آقا "از این ور و آن ورش بیرون می زد!

شانه به شانه اش نماز می خواند و می دانستم شب هایی که مراسم برپا بود همان جا می ماند. نمی دانم چه شد که توی هجده سالگی ورق برگشت و حسین از این رو به آن رو شد!

هنوز نوه سوگولی آقا بود. اما تیرگی رابطه شان چیزی نبود که از چشم ها دور بماند.

به عمه بر خورده بود انگار چرا که گفت: «اون پیر شده. بد اخلاقی می کنه چون محتاج شده و می ترسه وضعش بدتر از این بشه و کسی بهش رسیدگی نکنه...»

« بابای شما از اولش هم اخلاق درست و حسابی نداشت مادر من. اگه اخلاق داشت که مادر سر شصت سالگی اونجوری سرش رو زمین نمی ذاشت.»

DONYAIEMAMNOE

عمه لب برچید اما کوتاه نیامد. « بسه دیگه... نمی دونم تو چرا هر وقت این دختر می آد اینجا سر درد و دلت باز می شه.»

حسین حتی نگاهی هم سمت من نیانداخت اما حرفی زد که چشمانم از تعجب گرد شد.

« چون اتفاقا یه سری چیزا هم هست که باید برای ایشون روشن بشه!»

« الان وقت این حرفا نیست حسین... فردا چه ساعتی می ری؟»

سر ها به سمت آقا بهروز برگشت. با نگاه می خواست بحث را فیصله دهد. انگار او هم که همیشه تصور می کردم بی طرف است' راضی به باز شدن حرف ها و جهت گرفتنش سمت آقا نبود.

DONYAIEMAMNOE

دهانم را باز کردم که بپرسم چه چیزهایی لازم بود برایم روشن شود که حسین ایستاد و حینی که به سمت راهرو منتهی به اتاق ها می رفت گفت: « برای شش صبح بلیط گرفتم. شب بخیر.»

عمه نچ نچ کرد و آقا بهروز خودش را با روزنامه نیمه باز مشغول کرد. ساعت داشت به نیمه شب نزدیک می شد. از عمه خواهش کردم برایم ماشین بگیرد' آقا بهروز اصرار کرد که خودش من را تا خانه می رساند و حسین هم دیگر از اتاقش بیرون نیامد. تعارفشان را رد کردم و نیم ساعت بعد مقابل خانه خواستم کرایه ماشین را پرداخت کنم که راننده قبول نکرد و گفت با آقای وفامند حساب دارند.

در طول مسیر فکرم مشغول موقعیت پیش آمده بود و حرفهایی که حسین گفته بود لازم است بدانم. حال از آن پیشنهاد کار یک

دفعه ای هم کمی بد بین شده بودم. رفیع خان ارتباط مستقیم با عمه داشت و عمه هم به آقا وصل می شد. آن پیشنهاد هر قدر هم وسوسه کننده بود’ من را مقابل چشمان آنها قرار می داد. دروغ بود اگر می گفتم نگران نبودم. برعکس توی دلم انگار رخت می شستند و از اتفاقات پیش آمده ناآرام بودم. وحشتم وقتی تکمیل شد که در خانه آن هم ساعت دوازده نیمه شب به صدا در آمد. هنوز شالم روی سرم بود و پالتو هم بر تنم. از توی چشمی نگاه به بیرون انداختم و زن سرایدار را دیدم که خمیازه می کشید. در را که باز کردم دست جلوی دهانش گرفت و گفت:

« سلام خانم تاجیک... نبودین خونه؟!»

ابرو بالا انداختم و گفتم: « سلام زهرا خانم. امرتون!»

دستش را جلو آورد' پاکت کاهی رنگ آشنایی را میان انگشتانش دیدم. زمان برایم متوقف شد. صدایش را نمی شنیدم و درونم ولوله بپا شد. پاکت را چند بار تکان داد و من به زحمت گفتم: « چی؟»

اخم کرد. پاکت را آن بار مقابل صورتم گرفت. صدای برخورد النگو های طلایش رعب آور بود. دیگر آلیس در سرزمین عجایب نبودم. حال نقش اول فیلمی با ژانر وحشت را ایفا می کردم که خودم از اتفاقات لحظات بعد آن بی خبر بودم.

« این پاکت رو یه آقایی بعد از ظهری آوردن اینجا. گفتن برسونم دستتون. از همون موقع تا الان هر نیم ساعت یه بار تماس گرفتن ببینن امانتی رو دادم دستتون یا نه. هر بار هم از یه شماره عجیب و غریب.»

«شماره رو داری زهرا خانم؟»

«یه شماره پنج رقمی میفته روی گوشیم. عباس هم چند باری از گوشی خودش گرفت... زنگ نمی خوره!»

لال نگاهش کردم. صدایم زد و پاکت را توی دستانم گذاشت. تنها چیزی که توی ذهنم از آذرتاش ثبت شده بود را توانستم بپرسم: « سبیل داشت درسته؟»

زن خندید و گفت:« آره. اسمشون رو هم گفتا. من یادم رفته .»

همان موقع تلفنش زنگ خورد. گوشی قدیمی سیاه را بالا گرفت و با لحن بدی گفت: «بیا خودشه. سرویس کرد ما رو بس که زنگ زد. عباس هم خوشش نیومد این انقدر تماس می گیره. حالا بعد مزاحمم نشه... الو...»

الو گفتنش برخلاف لحن طلبکار و ناراضی قبلش نرم بود. ادبیاتش هم زمین تا آسمون فرق کرد. گفت: « بله جناب پاکت رو دادم خدمتشون. الان اینجا ایستادن می خواین گوشی روبدمشون مطمئن شین؟»

صورت زن را زیر نظر گرفتم. خنده ریزی کرد و گفت: « خواهش می کنم جناب. کاری نکردم.»

تا خواستم گوشی را بگیرم یک خدانگهدار کشدار توی آن پراند و آن را قطع کرد.

«نخواستن صحبت کنن، خیلی آقای محترمی بودن.»

لب هایم را یک بار باز بسته کردم و منتظر ایستادم تا برود. او اما قصد جم خوردن نداشت. انگار نه انگار که دقیقه ای قبل خمیازه های پی در پی اش را پشت در کشیده بود.

« خیالشون راحت شد امانتی رو دادم دستون.»

سری برایش تکان دادم و پاکت را به سینه فشردم.

فکر کردم لابد منتظر انعامی برای انجام وظیفه اش بود که از جلویم تکان نمی خورد.

« دستت درد نکنه زهرا خانم.»

لبخند زد و گفت:« خواهش می کنم.»

با سر اشاره ای به پاکت کرد و ادامه داد: « فکر کنم چیز مهمی توشه اینجوری پیگیر بودن ها.»

به زور لبخند زدم در حالی قلبم سخت می کوبید. قدمی عقب رفتم و گفتم:« لطف کردی. شبت بخیر.»

DONYAIEMAMNOE

همانجا ایستاد و تا در را تا نیمه نبسته بودم هم تکان نخورد. دیگر نایستادم تا رفتنش را ببینم. دستانم می لرزید و قلبم آنقدر حجیم شده بود که به قفسه سینه ام فشار می آورد.

پاکت رو بدون توقف وقت گشودم و محتویاتش را روی میز چپه کردم. از داخل پاکت کاهی' پاکت سورمه ای رنگ بیرون افتاد. درست عین بار قبل.

آن را هم چپه کردم و برگه چک پشت و رو روی میز افتاد اما از دیدن آنچه همراه چک داخل پاکت بود کوبش های قلبم بالاخره متوقف شد. خون دیگر توی رگ هایم نمی چرخید و تنها چیزی که احساس می کردم صدای زنگی بود که توی گوش هایم می پیچید.

DONYAIEMAMNOE

دم، بازدم... دم' بازدم...

انگار در اعماق دریا غوطه ور بودم. بدون هوا، بدون نور و صدای نفس هایم توی سرم می پیچید.

به اتاقم رفتم. نگاهم خیره به برآمدگی کنج دیوار بود. درست بالای سرم و در امتداد چشمانم. سرمای فلز را روی پوستم حس می کردم. وزنش چند گرم بیشتر نبود اما اندازه یک وزنه چند کیلویی به شکمم فشار می آورد. باز شماره را گرفتم. باز همان سکوت. دوباره که سراغ زهرا خانم رفته بودم،گفته بود بی فایده ست. که حتی زنگ نمی خورد. راست گفته بود.

انگشتم را توی حلقه فروکردم و آن را مقابل چشمانم گرفتم. با یک نگاه آن را شناختم. مثلش را از کودکی بارها دیده بودم و آقا و عمو هایم هر کدام یکی عین آن را داشتند.

DONYAIEMAMNOE

انگشتر عقیق سرخی که وقتی حرفش می شد آقا باد به غبغبش می انداخت و می گفت عقیقش اعلاست و رفیق گرمابه و گلستانش شخصا آن را از یمن برای او آورده بود. گفته بود رفیقش چهار سنگ عقیق به او داده بود و خدا هم چهار پسر نصیبش کرده. که به مناسبت بدنیا آمدن هر کدام یکی از سنگ ها را داده بود تا رکابی برایش تهیه کنند و تاریخ تولد پسرها را توی آن حک کنند.

آقا هیچ کدام از آن حرف ها را برای من نگفته بود. از زبان خواهرش خانم باجی شنیده بودم. آن هم وقتهایی که داستان تعریف کردنش گل می کرد و من هم به ناچار شنونده بودم.

انگشتر را مقابل چشمانم گرفتم. سنگش تمیز بود و بدون خرابی اما گذر زمان رکاب نقره اش را سیاه کرده بود. آن را چرخاندم'

نیازی نبود تاریخ حک شده توی آن را بخوانم تا بفهمم مال کیست. همان لحظه که از پاکت بیرون افتاد و صدای تقش به گوشم خورد می دانستم مال باباست. شنیده بودم او هم یکی از آن انگشترهای عقیق داشته که هیچ کس از سرنوشتش خبر نداشت. حتی انگشتر نادر هم بعد از شهادتش به حسین رسید. آقا آن را توی مراسم یادبود نادر به انگشت حسین انداخت!

چند باری انگشتر را توی دست راستش دیده بودم اما سالها بود که دیگر آن را نمی انداخت. بقیه پسرها هم یکی یک دانه انگشتر عقیق داشتند اما هیچ کدام از آن سنگ یمنی محبوب آقا نبود.

یازدهم شعبان هزار و سیصد و هشتاد و یک.

DONYAIEMAMNOE

تقویم را هم لازم نبود که چک کنم می دانستم' آن تاریخ معادل بیست و هشتم دی هزار و سیصد و چهل بود. فکر کردم بابا اگر زنده بود حال پنجاه و سه سالش بود.

دلم پیچ و تاب خورد جوری که انگار گره های کور تویش بسته بودند. با فکر به اینکه یعقوب گودرزی سایه اش را روی زندگی ام پهن کرده بود تنم مور مور می شد. درست سر موعد اقساط' چکی را ارسال می کرد و نشانی از گذشته. از منوچهر تاجیک!

به دنبال یافتن نشانی از آن مرد مرموز ذهنم را زیر و رو می کردم که گوشی کنار پایم لرزید. نگذاشتم زنگ دوم به سوم برسد و آن را جواب دادم:

«الو...»

«سلام دخترم.»

بغض کردم. چقدر تشنه شنیدن اسمم بودم. از زبان یک زن. یک مادر. کسی که لعل گفتنش قلبم را بلرزاند. صدایش درست عین صدای خاله بود. پیر و خشدار و بی جان. دلم بیشتر به درد آمد و قطره ای اشک به مقصد شانه ام از گوشه چشمم راه گرفت.

« چطوری مامان؟ امروز شیمی درمانی داشتی باز؟»

نفسش را سخت و محکم بیرون داد.

«آره دخترم... تو چطوری؟ صدات چرا اینقدرگرفته؟»

« درد داری؟ خاله خیلی درد کشید...»

همان لحظه از حرفم پشیمان شدم. لبم را گاز گرفتم اما دیگر دیر شده بود. بغضش ترکید و صدای های های گریه اش توی گوشی پیچید.

DONYAIEMAMNOE

مدام برای خودش می گفت: «می خوام برگردم. می خوام بیام ایران همونجا بمیرم...»

نفسش بریده بریده شد و من هم هر قدر تلاش کردم خوددار باشم نشد. پا به پایش اشک ریختم.

«مامان تو رو خدا نگو دیگه... اینجوری نکن برات خوب نیست.»

«سیروس... سیروس نمی ذاره... بهش... بهش می گم اینا... اینا دیگه با من پیرزن کاری ندارن که... می خوان چی کارم کنن... بندازنم زندان... اعدامم کنن؟ بذار...بذار اعدامم کنن ولی راحت شم از این درد...»

صدای گریه اش اوج گرفت. دیگه شبیه به گریه هم نبود. مویه می کرد. نفس کم می آورد اما باز برای حرف زدن تلاش می کرد.

«کاش منم با منوچهر رفته بودم... کاش برم پیش ثریا...این چه دردیه خدایا...»

آنقدر نفس نفس زد که به سرفه افتاد. سیروس گوشی را گرفت و با صدایی ناراحت گفت: « حال مادرت خوش نیست دخترم... بهتره بعد باهاش صحبت کنی.»

بعد هم بدون حرف دیگری گوشی را قطع کرد.

اشک تمام صورتم را خیس کرده بود. انگشتر توی دستم مانده بود و یک برگه چک هم کنارم افتاده بود و همین دو برای نابود کردن آرامشم کافی بودند.

هیچ فکرش را نمی کردم که چکی دیگر از راه برسد و حال نمی دانستم آن مرد چه از جانم می خواست. چرا برایم چک می فرستاد و چه نیتی پشت آن نشانه ها بود؟

شاید اگر چک های اول را نقد نکرده بودم. دیگر خودش را به زحمت فرستادن چک جدید نمی انداخت!

نفهمیدم کی خوابم برد. نیمه شب از سرمای نشسته روی تنم بیدار شدم. خوابم آشفته بود و بی سر و ته. دلم آشوب بود و تا صبح چندین بار از شدت طپش های قلبم بیدار شدم. آنقدر که با چشمان نیمه باز از توی پاتختی قرصی برداشتم و بعد دیگر خاطرم نماند زمان چطور گذشت.

صدای زنگی گوشم را می آزرد. صدا بلند و بلند تر می شد آنقدر که زورش برسد و پلکهایم را بلرزاند. بعد هم صدا قطع شد. سکوت دوباره لبخندی روی لبهایم نشاند. نفهمیدم چند بار دیگر زنگ خورد اما انگار درهای عالم خواب را به رویم بسته بودند و ناچار شدم چشمانم را بگشایم.

«الو..»

هر کسی که آن سوی خط بود مکث کرد. بعد با تردید گفت:

«خانم تاجیک؟»

زن را نشناختم. اهمیتی هم ندادم و گفتم: «بله...»

خیالش انگار راحت شده بود. اعتماد بنفس حال توی صدایش موج می زد. «امروز تشریف نمیارین دفتر؟»

«دفتر؟»

کوتاه خندید.

« کسالت دارین خانم تاجیک؟»

«نه... شما؟»

DONYAIEMAMNOE

خیلی زود به تنگ آمد: « فروزنده هستم خانم تاجیک... از دفتر روزنامه بامداد ایران... »

منتظر علامتی’ نشانی از آشنایی بود. سکوت کردم. سکوتی طولانی. مغزم اصلا حرف هایش را حلاجی نمی کرد چه رسد که درکشان کند. او باز گفت: «آقای صمدی منتظر ترجمه مقاله ها هستن. امروز حتما باید بفرستیم ویراستاری...»

منتظر عکس العملم بود و من باز هم هیچ نگفتم. آنقدر که تن صدایش جند درجه سقوط کرد و گفت: «اگه کسالت دارین بگم براتون مرخصی رد کنن... ظاهرا حالتون خوش نیست.»

تنها از میان گلوی خشک شده ام توانستم یک جمله بگویم.

«دیگه نمی آم.»

کپی شناسنامه ها را مرتب کنار هم چیدم و هر کدام را برای چندمین بار چک کردم تا مبادا جابجا شده باشند. هر بار به پنج ماه قبل و روزی که عمه با خواهش از من خواسته بود تا به خانه

اش بروم و توی زبان کمکش کنم فکر می کردم لبخند بی اراده روی لبهایم می نشست. هم او نمره قبولی آورده بود و هم من کار پیدا کرده بودم!

کار توی آن نشر حسی سراسر ناخوشایند داشت. درست برعکس دفتر رفیع خان و هرگز نفهمیدم چطور سر از آن دفتر نشریه در آوردم و چرا به ماندنم اصرار داشتند!

«چرا نرفتی هنوز؟»

سرم را از روی پرونده بلند کردم. از زور خواب چشمانم می سوخت و لبخند روی لب های ارسلان را کج و معوج دیدم. تا که خواستم جوابش را بدهم خمیازه ام گرفت و خنده او صدادار شد.

«خوابت می آد؟»

برایش سر تکان دادم و پشت دستم را مقابل دهان گشاد شده ام گرفتم. جلوتر آمد و نگاهی به ساعت انداخت. بعد ادامه داد:

« خب واسه چی تا این وقت شب می مونی؟ تقریبا همه یکی دو ساعته رفتن!»

بالاخره ماهیچه های صورتم به حالت قبل بازگشتند و حینی که کش و قوسی به خودم دادم گفتم: « کارم طول کشید. دیگه ارزش نداره برم خونه.»

نزدیک شدنش را با چشم دنبال کردم. لبخند هیچ وقت از روی لب هایش کنار نمی رفت. یک بری لبه میزم نشست و ابرو هایش را بالا فرستاد.

«این یعنی الان شما برنامه خونه رفتن نداری؟!»

بعد با خنده اضافه کرد: « چشم حاج اسماعیل تاجیک' بزرگ خاندان تاجیک روشن!»

با آنکه لحنش شوخ بود و هیچ جدیتی در جملاتش حس نمی شد اما باز که اسم آقا آمد خلقم تنگ شد. لب و دهانم را کج کردم و به آن چند شب بی خوابی و شب زنده داری اجباری فکر کردم. ارسلان با همان نگاه خندان منتظر جواب بود.

گفتم: «شب باید برم خونه آقا. مراسم احیا دارن. »

دیگر لبخند نزد اما حالت دلنشین صورتش کنار نرفت و گفت: « اوف اوف... تا الانش هم دیر کردی پس. جمع کن برو.»

از لبه میز بلند شد و ادامه داد :« می خوای برسونمت؟»

بدون آنکه تکان بخورم پرونده را بار دیگر باز کردم. عکس های پخش شده را مرتب روی هم چیدم و به او که منتظر ایستاده

بود گفتم: « هنوز زوده،هر چی دیر تر برم بهتره. مراسمشون بعد از افطاره... هنوز وقت دارم.»

صدایی از او نیامد. سرم را بلند کردم و نگاه خیره اش را با لبخند پاسخ دادم. بدون آنکه چیز دیگری بپرسد گفت: « تنهایی اینجا اوکی هستی؟ البته خانم رمضانی و موکلش هم هنوز هستن.»

«آره... چرا نباشم! آقای روستا هم که تا آخر شب معمولا می مونه.»

ارسلان دستانش را توی جیب هایش فرو برد و سرش را با اطمینان برایم تکان داد. پیش از آنکه برود اشاره ای به پرونده زد و گفت: « پرونده همون یارو دو زنه ست؟»

لب هایم به یه سمت کج شد و گفتم: « آره! هفت تا بچه داره!»

سری به نشانه تاسف تکان داد و زیر لب گفت: « دلش خوشه مردک.»

من هم تاییدش کردم. ارسلان پیش از آنکه کامل از اتاق بیرون برود گفت: « لعل...»

همیشه وقتی می خواست اسمم را صدا بزند' حرف میانی را جا می انداخت. صدا زدنش بامزه بود و هر بار هم لبخند روی لب هایم می نشاند.

«جانم؟»

«من تا نیم ساعت دیگه هستم. خواستی بری یه ندا بده تا یه مسیری برسونمت.»

آن بار من ابرو بالا انداختم و پرسیدم: « مگه آتنا و مامانت امشب نمی آن؟ برای چی می خوای بمونی دفتر؟»

« اونا که طرفای صبح می رسن. منم یکم بشینم کار کنم بد نیست. اونقدر محو کار بودی جلوت خجالت کشیدم اصلا.»

بلند خندیدنم و در جوابش گفتم: « شکست نفسی بهت نمی آد!»

موهایش را عقب داد و گفت: « خبر نداری بابا چند بار تا الان بابت آوردن تو به اینجا ازم تشکر کرده. کارمند نمونه ای اصلا.»

دلم بی اندازه از رفتار بی شیله پیله ارسلان گرم شد. تشویق هایش حالم را خوب می کرد و توی کار مصمم تر می شدم. دوباره همان حس و حال سال های قبل را پیدا کرده بودم. انگیزه قوی برای پیشرفت و پله پله صعود،من را به جلو هول می داد. در آن چند ماه توی کارم جا افتاده بودم و رفیع خان دیگر اتاقی توی قسمت مهاجرت به من اختصاص داده بود.

کارم را بی اندازه دوست داشتم و توانسته بودم اطلاعات مفیدی هم بدست بیاورم. اما بزرگترین حسن کار توی دفتر حقوقی رفیع خان،آسایشی بود که داشتم. نه توی رفتار و نه توی پوشش نیازی به تظاهر نبود. میانه را گرفته بودم تا به مشکل بر نخورم.

لبخند دندان نمایی برایش زدم و گفتم: « دارم وسوسه می شم حقوق بخونم.»

فکر می کردم از حرفم استقبال کند اما بر خلاف تصورم لبخندش کمرنگ شد. لحنش همچنان دوستانه بود و گفت: « نکن این کار رو لطفا!»

نگذاشت واکنش بیشتری نشان دهم و ادامه داد: « یادت نره' خواستی بری بهم بگو.»

DONYAIEMAMNOE

حرفی نزدم و او که رفت دوباره مشغول بررسی مدارک و پر کردن فرم ها شدم.

زمان به سرعت گذشت و وقتی به خودم آمدم نزدیک به ده شب بود. بی اندازه دیر شده بود و امیدوارم بودم مراسم مثل شبهای قبل شلوغ باشد و کسی متوجه دیر آمدنم نشود. خوب بود که فردا و دو روز بعدش تعطیل بود و می توانستم کم خوابی آن چند روز را جبران کنم.

از اتاق که بیرون رفتم' راهرو خالی بود. آقای روستا روی صندلی خوابش برده بود. آهسته از مقابلش رد شدم تا چرتش پاره نشود. پله ها را هم با نوک پا بالا رفتم. ارسلان همزمان با رسیدنم از اتاق بیرون آمد. کیف چرمش نشان می داد که او هم قصد رفتن دارد. نزدیک رفتم و آرام گفتم: « من دیگه دارم می رم.»

کمی نگاهم کرد و گفت: « چرا پچ پچ می کنی؟!»

« آقای روستا پایین خوابش برده.»

از بالای نرده ها سرکی کشید و بعد دستش را نزدیک به کمرم نگه داشت تا جلو تر از او بروم. حینی که از پله ها پایین می رفتیم گفت:« این سری برات اضافه کاری می زنم.»

سوالی نگاهش کردم. او کتش را روی ساعدش انداخت و ادامه داد: « الان من باید به دختر دایی جواب پس بدم دیگه... دیدی که وقتی می رم خونه اشون چقدر سوال پیچم می کنه. الان بفهمه تا این وقت شب دفتر بودی حق و حقوقت رو از من طلب می کنه.»

حرفش عین حقیقت بود. همان چند هفته قبل بود که ارسلان با حسین قرار داشت و به خانه عمه آمده بود. من هم آنجا بودم

و دیدم که عمه چطور سعی داشت نامحسوس سفارشم را به ارسلان بکند.

هر قدر من قدم هایم را آهسته بر می داشتم ارسلان با صدا پله ها را پایین رفت’ جوری که آقای روستا گیج و منگ از خواب پرید. ما را که دید برخاست و چشمان خواب آلودش روی ما چرخ خورد. با خود فکر کردم چقدر همه چیز انجا با شرکت منتخب متفاوت بود. هیچ کس نگران حرف بردن و آوردن نبود. نگران قضاوت شدن،توبیخ شدن. آنجا همه تابع قوانین بودند و کمتر به کارهای هم اهمیت می دادند. آقای روستا گفت: « تشریف می برین؟»

سکوت کردم و ارسلان جواب داد.

« آره’ بقیه رفتن؟»

مرد میانسال چشمانش را چند بار باز و بسته کرد و اضافه کرد:

« بله دیگه. رفتن همه.»

ارسلان سفارشات لازم را با جدی ترین لحنی که از او سراغ داشتم به نگهبان گوشزد کرد. ماشین مقابل دفتر منتظرم بود. ارسلان باز تعارف زد تا من را برساند که رد کردم.

« خب پس تعطیلان بهت خوش بگذره.»

سعی کردم پوزخند نزنم. آن شب که می گذشت سه روز استراحت مفید داشتم که لبخند روی لبم نشاند. راننده را بیشتر از آن منتظر نگذاشتم. توی ماشین که نشستم با دستمال مرطوب ته مانده آرایشم را پاک کردم. حس می کردم صورتم چسبناک شده اما چاره ای نداشتم. مسیر دفتر تا منیریه کوتاه بود.

تای چادرم را هم باز کردم و دیگر همه چیز مهیای شبی سخت و فرسایشی برایم بود. تنها حسن آن مراسم،شلوغی بیش از اندازه اش بود که توجه را از روی من بر می داشت و البته نبودن یاسمن. او را بعد از ماجراهای چند ماه قبل ندیده بودم. انگار نصیحت آقا را گوش گرفته بود و حتی برای نوروز هم که به دیدن آقا رفتم نیامده بود. دو شب پیش هم مریم خانم گفته بود نذر داشته و همسرش او را به مشهد برده.

همانطور که حدس می زدم تا خیابان اصلی ماشین پارک شده بود. درهای خانه باز بودند و پارچه ای سبز سردرش را پوشانده بود. توی حیاط هم از جمعیت پر بود. نایستادم و با قدم های بلند خودم را داخل خانه انداختم. کفش هایم را توی کیسه انداختم و داخل کیفم گذاشتم. نمی خواستم برای بازگشتم به خانه چیزی معطلم کند. خانه نیمه تاریک بود و صدای دعا از

توی بلند گو ها پخش می شد. چشمانم از صدای بلندی که پخش می شد جمع شد. قلبم لرزید و موهای تنم راست ایستاد.

کورمال کورمال خودم را به آشپزخانه رساندم. مراسم که شلوغ می شد' مردها طبقه پایین می رفتند و طبقه بالا را به زنها اختصاص می دادند. چند سالی هم بود که برای پذیرایی نیروی کمکی گرفته بودند تا خودی ها در آن سه شب به عبادتشان بپردازند. توی آشپزخانه آشنایی ندیدم. هیچ کدام از زن عمو هایم نبودند و عمه را هم ندیدم. از میان آن حجم سیاه پوش نشسته توی پذیرایی هم به سختی می شد آشنایی را پیدا کنم.

گوشه ای برای نشستن پیدا کردم. چادر را روی صورتم کشیدم و کتاب دعا را مقابلم گشودم. صدای ریز دعا خواندن زنی از کنارم می آمد. کلمات را از ته دل و با صدایی که می لرزید بازگو می

کرد. آنقدر با احساس بود که به دل می نشست. سعی کردم گوشم را به صدای مداح ببندم و در عوض به زن گوش دهم. آرامشی عجیب از آهنگ دعا خواندنش به جانم می ریخت. پلکهایم سنگین شده بود. خمیازه کشیدم و چشمانم پر از اشک شد. مطمئن بودم آن شب را نمی توانستم در برابر خواب مقاومت کنم.

همان هم شد. یک ساعتی را که آن گوشه نشسته بودم را چرت زدم. هر بار که حس می کردم سرم به سمتی منحرف شده از خواب می پریدم. با وحشت به اطراف نگاه می کردم مبادا کسی خواب رفتنم را دیده باشد. خیالی خوش بود که فکر کنم کسی متوجه وضعیت مضحکم نشده باشد.

DONYAIEMAMNOE

از نیمه شب گذشته بود که با فشرده شدن شانه ام از جا پریدم. چند بار پلک زدم و اخم های درهم شهین را مقابل صورتم دیدم. قلبم فرو ریخت. با وحشت نگاهش کردم که کنار گوشم گفت:« پاشو.»

به زور سعی داشتم آب دهانم را قورت دهم. لابد باز با دهان باز خوابم برده بود که آنقدر کامم خشک بود. شهین خانم فشار دیگری به شانه ام آورد و من بی درنگ روی پا ایستادم. اولین قدم را هنوز برنداشته بودم که با نارضایتی گفت: « این چه کاریه آخه دختر...سر شب یه چرت می زدی بعد می اومدی... آبرومون رو بردی که.»

لحنش بد نبود. شاکی بود و دیگر خواب از سرم پریده بود. عین مجرمی بودم که از جرمش بی خبر است اما می دانست مجازاتی

سخت انتظارش را می کشد. دعای جوشن کبیر با صدایی بلند در حال پخش بود. نا خواسته سرم به عقب برگشت. جایی که زن ساعت قبل کنار گوشم دعا خوانده بود و من را به خلسه فرو برده بود. زن آنجا نبود.

پاهایم سنگین شدند و سکوتم شهین را شاکی تر کرد. همانطور که به سمت اتاق کنار در ورودی می رفتیم غرولند کرد و گفت: « نمی دونی این شب چقدر مقدسه؟ خوش و خرم گرفتی خوابیدی؟ »

آمدم جواب بدهم که ادامه داد:« عجیبه به والله. توی این صدا چطور خوابت برده خدا می دونه!»

سینه ام را صاف کردم و گفتم: « بیدار بودم. یه لحظه فقط...»

نگذاشت ادامه دهم. من را داخل اتاق فرستاد و انگشت اشاره اش را مقابل لب و بینی اش گرفت. با صدایی آرام زمزمه کرد.

« بچه ها خوابیدن. اهل دعا و مناجات نیستی لااقل حواست به اینا باشه.»

نگاهی به پشت سرم انداختم. دو دختر خردسال روی زمین کنار هم خوابیده بودند و توی گهواره هم نوزادی دیگر به خواب رفته بود.

اخم کردم و گفتم: « عمه محبوبه رو ندیدم. کجان؟»

شهین از صدای جدی و پیشانی چین خورده ام خوشش نیامد. صورتش را در هم کرد و گفت: « محبوبه خانم نیومدن.»

اخم جایش را به تعجب داد. پرسیدم: « چرا؟»

شهین اما قصد جواب دادن نداشت. نبودن عمه توی مراسم آقا بی سابقه بود. فکر کردم شاید باز میگرنش عود کرده باشد اما باز هم غیبتش توی مراسم به آن مهمی برایم عجیب بود. حدس زدم شاید عمه دیر تر بیاید.

یکی از دختر های توی جایش تکان خورد و شهین عقب رفت. جواب سوالم را نداد و پیش از آنکه در را ببندد کتاب دعا رو دستم داد و آن بار دوستانه تر گفت: « از این فرصت استفاده کن. دعا کن. استغفارکن. استغفار کن که ملائکه امشب به زمین میان. »

در را که بست نفس راحتی کشیدم. حتی دیوار های ضخیم و کهنه قدیمی هم از پس صدای بلندگو ها بر نمی آمدند. نگاهی به دختر ها انداختم. هر دو عمیق در خواب بودند.

به سمت گهواره رفتم. نوزاد را نشناختم. تنها حدسی که زدم آن بود که دختر نرگس و یوسف باشد. دور سرش روسری بسته بودند و چهره اش را هم آنقدر ندیده بودم که بتوانم تشخیص دهم دختر آنهاست یا که نه.

کنار گهواره نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم. چشم بستم و آن بار به خواب عمیق تری فرو رفتم.

با صدای پچ پچ از خواب بیدار شدم. گردنم یک بری روی شانه ام افتاده بود و توی سرم از درد تیر می کشید. به زور لای پلک هایم را باز کردم. چادر چشمانم را پوشانده بود و جایی را نمی دیدم. صبر کردم تا کمی هوشیار تر شوم. صدای مریم را شناختم.

« پیداش نکردن یعنی؟ مگه می شه؟»

« آقا با خبر شه دراز به دراز رو به قبله می افته.»

قلبم با شنیدن صدای آن مرد هری پایین ریخت. او توی اتاق چه می کرد. کی آمده بود؟!

دقت که کردم صدای دعا دیگر نمی آمد و همه جا ساکت بود. چشمانم را کامل باز کردم. آسمان هنوز تاریک بود. یوسف باز گفت:

« فعلا که گیره. بابا هم به دوستاش سپرده. ولی...»

نه لحنش ناراحت بود و نه صدایش نگران. نمی دانستم از چه کسی حرف می زنند. تنها نگرانی ام حضور یوسف توی آن اتاق بود. حتی اگر مادرش هم آنجا باشد.

مریم نچ نچ کرد و گفت: « حالا محسن چی می شه؟»

«معلوم نیست هنوز... بابا با عمو کاظم رفتن ببینن اوضاع از چه قراره.»

نفر سوم که حرف زد قلبم کمی آرام گرفت. نرگس بود که انگار به مریم گفت: « مادر جون ما بریم دیگه. نازنین زهرا خیلی بی تابی کرد. ایشالا به حق این شب ها گرفتاری های همه حل بشه.»

« دارن سحری می دن. کجا می خوای بری؟»

« بچه خیلی بی تابه. گناه داره...»

«شما می خوای با مادرت برو خونه. من بعد از نماز می آم. بابا هم نیست من باید باشم.»

دیگر قبلم توی گوشم می زد. آنطور بی حرکت ماندن عواقبش می توانست فاجعه بار باشد اگر یوسف آنجا می ماند به خصوص که زنش را تشویق به رفتن می کرد. توبیخ و بد و بیراه شنیدن را به جان خریدم و تکانی به خودم دادم.

چادر از روی صورتم کنار رفت. اولین نفری که به سمتم چرخید یوسف بود. با پیراهن مشکی افتاده روی شلوار. انگار حضور بقیه را توی اتاق فراموش کرده بود که چشمانش با دیدنم درشت شد. یک باره سرش را پایین انداخت و گفت: « اینم که کلا خوابه.»

دست به دیوار گرفتم و به سختی بلند شدم. سلام که دادم مریم خانم گفت: « اغور بخیر. طاعاتتون قبول باشه!»

جوابش را ندادم. جز ما چهار نفر و کودک در آغوش نرگس کسی توی اتاق نبود. چادر را روی سرم مرتب کردم و بدون حرف و جوابی از کنارشان گذشتم تا از مهلکه نجات پیدا کنم.

به نظر درگیر موضوعی بودند که به سکوت و رفتنم اعتراضی نکردند. پیش از آنکه کامل از اتاق خارج شوم شنیدم که یوسف گفت: « مامان شما نرگس خانم و مادرشون رو زودتر راهی کنید

بی زحمت. من هم بعد مراسم می رم پیش بابا. تا برسم خونه صبح شده.»

از تن صدایش و مدل حرف زدنش مشمئز شدم. نفسم را وقتی از اتاق بیرون آمدم رها کردم. تعداد زیادی از مهمان ها به نظر رفته بودند و سالن نیمه پر بود. تعدادی هم تازه مشغول صرف سحری بودندکمتر چهره آشنایی توی جمع دیدم.

فکر کردم اگر هم بروم کسی متوجهم نمی شود. حس ناامنی عجیبی روی دلم سایه انداخته بود. جای آنکه به جمع مهمان ها بروم رقیه را پیدا کردم.

کنارش زانو زدم و گفتم: « خانم رقیه عمه نیومدن؟»

همانطور که تکه ای پنیر لای نان می گذاشت گفت: « نه. گمونم باز ناخوشن که نیومدن.»

گوشی را از توی کیفم بیرون اوردم و حینی که شماره تاکسی بی سیم را می گرفتم گفتم: « اگه کسی سراغ من رو گرفت بگین دیگه رفتم خونه. الان دارن همه سحری می خورن بعد هم خوبیت نداره برم پایین.»

دست از لقمه گرفتن کشید و نگاهم کرد.

« کجا می خوای بری این وقت شب. آقات گفته باید شب همینجا بمونی.»

جوابش را ندادم و در عوض به زن اپراتور آدرس خانه آقا را دادم.

خانم رقیه گردو را با انگشتان چروکیده اش خرد کرد و روی پنیر ها ریخت. باز تاکید کردم که به آقا بگوید پیش از نماز به خانه رفتم. بعد می توانستم بواسطه عمه بهانه ای شرعی برای زود رفتنم پیدا کنم.

توی تاکسی زرد رنگ که نشستم نفسی راحت کشیدم و سرم را به صندلی تکیه دادم.

ساعت نزدیک به چهار و نیم صبح بود که به خانه رسیدم. توی آسانسور که ایستادم مقنعه را از سرم کندم و با چشمان بسته کش موهایم را کشیدم. آنقدر سفت بسته بودمشان که پوست سرم می سوخت. لرزشی را توی کیفم حس کردم اما نای آنکه کیفم را باز کنم نداشتم. آسانسور که توی طبقه آخر ایستاد با همان چشمان نیمه باز و موهای پریشان بیرون رفتم. بینی ام را بالا کشیدم و کلید را به سختی توی در انداختم. شک داشتم پاهایم یاری کنند تا به اتاق برسم. آن مدل خوابیدن به مراتب از نخوابیدن سخت تر بود.

DONYAIEMAMNOE

صدای اذان بلند شد و انگار یکی از همسایه ها هم توی راهرو طبقه پایین بود. تلاش بیشتری کردم و بالاخره کلید توی در چرخید. با شانه آن را هول دادم و همان جا جلوی در چادر و کیف و مقنعه ام را رها کردم. دستم روی دکمه اول مانتو ام بود و با باسنم به در ضربه زدم. دکمه دوم را باز کردم اما صدای بسته شدن در نیامد.

چیزی لای در مانع بستنش شده بود. فکر کردم لابد کیفم آن لا مانده. چرخیدم و با دیدن دستی مردانه که در را مهار کرده بود بی اختیار قدمی عقب رفتم و دهانم را برای جیغ کشیدن باز کردم.

کی پشت دره؟ ساعت چهار و نیم صبح با لعل چه کاری ممکنه داشته باشه؟!

در کسری از ثانیه هزاران فکر خوفناک به مغزم هجوم آورد. در را فوری بست و چراغ را زد. دستم را روی قلبم گذاشتم و تلاش کردم راه تنفسم باز شود. چشمانم آنقدر گشاد شده بودند که کشیدگی پلک هایم را احساس می کردم. زبانم توی دهانم افتاده بود و تکان نمی خورد. جلو آمد؛ صورت او هم ترسیده بود و نمی فهمیدم آن وقت از صبح با آن قیافه به هم ریخته چطور پشت در خانه ی من ظاهر شده بود.

وحشت را توی نی نی چشمانم دید که با احتیاط پیش آمد. کلاه کپ را از روی سرش برداشت و آرام زمزمه کرد:

«نترس منم.»

دستش پیش آمد تا شانه ام را لمس کند. قدمی دیگر عقب رفتم. او بیشتر اخم کرد و در جایش ایستاد.

« بهت می گم نترس.»

همانطور خیره نگاهش کردم. شلوار تیره اش خاکی بود و موهایش حسابی به ریخته. گونه هایش انگار فرو رفته بودند و استخوان چانه اش بیرون زده بود. تغییراتی محسوس که از آخرین بار که هفته قبل توی دفتر دیده بودمش به چشم می آمد. آن روز چند ساعتی توی دفتر پیش ارسلان مانده و بدون خداحافظی هم رفته بود.

خواب از سرم پرید و به سختی توانستم بگویم: « چطوری اومدی تو؟ اینجا چی کار می کنی»

اخم که می کرد دنباله مژه های بلندش به ابروهایش می رسید. گفت: « خیلی بی احتیاطی! صبر نکردی در پشت سرت بسته شه.»

در سکوت خیره اش شدم. قفسه سینه اش جلو آمد و نفسش که به صورتم خورد چند بار پلک زدم. کلاه کپ را روی مبل انداخت و گفت: « خوبی که؟»

طلبکار شدم و گفتم: «ترسیدم.»

چشمان او شرمنده شد. مکث کرد و بعد با صدایی آرام گفت: « ببخشید.»

واکنشی به عذرخواهی اش نشان ندادم. نمی فهمیدم ساعت پنج صبح برای چی پشت در خانه من کشیک می کشیده.

باز هم بدون آنکه کفش هایش را از پا در بیاورد به سمت مبل رفت و نشست. با کف دو دست اول صورتش را پوشاند و بعد آنها را پشت گردنش قلاب کرد. نگاهی سمتم انداخت وگفت: «باز که خشکت زده، بشین یه دیقه!»

عصبانی بودم و نگران. یاد غیبت عمه افتادم و پرسیدم: «عمه چیزیش شده؟»

روی صورتم مکث کرد. چیزی سر جایش نبود. حسین را هرگز آنطور مضطرب ندیده بودم. مدام دست و پایش را تکان می داد و نفس های عمیق می کشید. حواسش آنجا نبود. سوالم را باز تکرار کردم: « عمه کجاست؟ حالش خوبه؟ چی شده خب؟»

عمیق نگاهم کرد. از آن نگاه هایی که می گفت طرف برای زدن حرفی مردد است یا که دارد حساب و کتاب می کند. کلافه پوفی کشیدم و راهم را به سمت اتاق کج کردم که بلند گفت: «بشین لطفا... بشین.»

DONYAIEMAMNOE

به سمتش چرخیدم. چشمانش روی موهایم بود. موهایی که توی آسانسور بهم ریخته بودمشان. لب هایش را روی هم فشرد. لج کردم و همانطور لبه میز نشستم.

« این چه طرز اومدن بود آخه؟! این وقت صب ..با این وضع... اصلا درست نیست.»

باز کف دستش را روی صورتش کشید. از لحظه ای که نشست انگار اضطرابش بیشتر شد. چشمانش مدام این سو و آن سو می رفت و وقتی که با پا روی زمین ضرب گرفت طاقتم طاق شد و تقریبا فریاد زدم: « خب چی شده؟ این وقت صبح برای چی اومدی اینجا؟ چه بلایی سر عمه اومده؟»

تکان پایش متوقف شد. بالاخره به حرف آمد و گفت:

«مامان خوبه...»

کف دستانم را روی ران پاهایم کشیدم و لحنم پر کنایه بود و گفتم: «خوبه پس... خدا رو شکر.»

به جلو خم شد. نگاهش را مستقیم به چشمانم داد و با طمانینه گفت: « لعل...»

دلم زیر و رو شد. حسین هر سه حرف اسمم را محکم ادا می کرد. نه مثل ارسلان که عین را جا بیاندازد و نه مثل بقیه که عین را مشدد تلفظ کنند.

درک درستی از موقعیتم نداشتم. فقط می دانستم خبر بدی انتظارم را می کشید و همان فکر جانم را لرزند. نگاهش را از صورتم کند و به دستانم داد.

صدایم شبیه به ناله بود وقتی که پرسیدم:« چی شده؟ بهم بگو»

مستقیم توی چشمانم نگاه کرد و گفت: «من... من می تونم اینجا بمونم؟»

جمله اش نامفهوم بود. بی سر و ته و بی ربط به شرایط. شاید هم بی‌خوابی بود یا صدای ذکر و دعا که هنوز در پس زمینه ذهنم زنگ می زد و نمی گذاشت بفهمم چه می گوید. حرف دیگری نزد،توضیحی نداد فقط جواب می خواست.

صاف نشستم و گفتم: «اینجا؟ برای چی؟»

«مجبورم...»

باز پرسیدم: « اینجا بمونی؟»

جواب نداد، دهانش را چفت کرده بود و از ته گلویش فقط صدای "اوهوم" بیرون آمد.

DONYAIEMAMNOE

«من کجا برم اون وقت؟»

بالاخره لب هایش را از هم فاصله داد و گفت: « من گفتم جایی بری؟»

ایستادم.حرفهایش هنوز بی سر و ته بود. نمی فهمیدم چه دلیلی او را به آنجا کشانده. قطعا اگر اختلاف نظری هم با عمه یا کسی داشت، آخرین جایی که باید می آمد خانه من بود.

منتظر نگاهم کرد. گفتم: « خب پس چی کار کنم؟»

بدون مکث گفت: « بمون...»

خنده ام گرفت. به سمت آشپزخانه رفتم و دکمه های مانتو ام را باز کردم. حینی که از بطری توی یخچال برای خودم آب می ریختم گفتم: « شوخیه دیگه؟ مگه همچین‌چیزی می شه؟»

DONYAIEMAMNOE

او هم به آشپزخانه آمد. آب را یک نفس نوشیدم و وقتی لیوان را پایین آوردم شنیدم که گفت: « چرا نشه؟ قبلا که شده... مگه بار اولته مهمون خونه ات می مونه؟»

فک پایینم افتاد. چشمانم گشاد شد و در بهت و وحشت نگاهش کردم.

کلمه «مهمان» را بریده و به سختی ادا کردم. حسین نگاه گرفت. بطری را از میان انگشتانم بیرون کشید و گفت: « یه لیوان می دی؟»

تکان نخوردم. می ترسیدم تکان بخورم و واقعیت با خبر بودنش از حضور فرشاد بر سرم آوار شود. از طرفی هم طاقت نداشتم در گیجی جملاتش دست و پا بزنم. باز پرسیدم: « مهمون؟ کدوم مهمون؟ من اصلا نمی فهمم چی می گی!»

لیوان را از دست دیگرم بیرون کشید. آن را بی حوصله زیر شیر آب گرفت و بقیه بطری را تویش خالی کرد. بعد هم گفت: « پارسال همین موقع ها بود اومدی نمایشگاه... با اون چادر چاقچورت...»

آب را یک سره نوشید و بعد ادامه داد:

«گفتی صاحب خونه بلندت کرده ولی یه جا پیدا کردی پنجاه و خرده ای متری... وام گرفتی ولی تهش پنجاه تومن کم داری... یادته؟»

« اردیبهشت بود!»

لبش را کج کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت: « حالا یک سال و سه ماه پیش...»

کلافه بودم و می خواستم زودتر سراغ اصل مطلب برود.

«الان چی شده؟ چه ربطی به مهمون داره؟ جای پولت می خوای اینجا بمونی؟»

خندید. بلند،مردانه و پر طنین. انگار که ماه ها نخندیده بود. حق هم داشت. جمله آخر فقط از یک احمق بر می آمد، اما حسین میزان گیجی من را درک نمی کرد.

شاید چند ثانیه طول کشید تا تکان های قفسه سینه اش آرام شوند. چرخید و به کابینت تکیه داد.

«بیخیال لعل... فکر کردم لابد تا حالا شده دوست و رفیقات اینجا پیشت بمونن. »

موهایم را پشت گوش هایم راندم و گفتم: «پولت رو می خوای؟»

نچ کرد. بلند و کشدار عین خنده اش. باز به حال و هوای قبلش باز گشت. کلافه و عصبی به سمت پذیرایی رفت. آسمان سرخ

بود و حسین پشت به من، رو به منظره شهر ایستاده بود. پاهایش را قد عرض شانه باز کرده و دستانش را توی جیب شلوارش فرو کرده بود. من توی آن وضعیت خیلی احمقانه فکر کردم او دومین مردیست که درخواست ماندن در خانه ام را کرده و احمقانه تر حس غروری بود که گذرا، اما قوی در درونم احساس کردم.

لحظاتی سکوت برقرار شد. دیدنش در آن تی شرت سفید و حالتی که ایستاده بود حسی را در من برمی انگیخت که سر منشاء اش غرایز سرکوب شده ام بود.

یکهو که برگشت توی جایم پریدم. باز اخم کرده بود. به سمت کلاهش رفت و حینی که خم شد تا آن را بردارد گفت: « اینقدر ضعیف به نظر نمی اومدی که تا تقی به توقی می خوره پای پول

رو وسط می کشی. منم انقدر دله و گدا نیستم که واسه پنجاه تومن بهانه جور کنم خراب شم سرت.»

کلاه را دوباره روی سرش گذاشت. داشت به سمت در می رفت که از پشت پیشخوان بیرون پریدم و گفتم:« کجا می ری؟»

چیزی نگفت. مقابلش ایستادم. انگشت اشاره اش را توی صورتم تکان داد و با لحن جدی و بدون انعطافش گفت: «ببین بهت چی می گم! هر کی ازت راجع به من پرسید تو می گی امیر حسین وفامند رو آخرین بار چند هفته پیش توی دفتر حقوقی پارسیان دیدی. این جوابیه که به همه می دی لعل... همه! مامانم، بابام، آقا، عموهات، حتی همون ارسلان که باهاش عیاق شدی. فهمیدی؟»

DONYAIEMAMNOE

از لحن و حالاتش بیشتر وحشت کردم. دستش به سمت دستگیره در رفت که قدمی دیگر برداشتم و پشتم را به در چسباندم. نگاهم را به صورت پر اخم و چشمانش انداختم و زمزمه وار گفتم: « چی شده؟! چی می گی؟»

چهره اش ذره ای انعطاف پیدا نکرد. گفت:

« من یه فکری به حال خودم می کنم، اما اگه یه وقت احیانا کسی سراغت اومد... از من پرسید به هر شکلی که بلدی انکار کن. فهمیدی؟ حتی اگه مامانم بود. اشک هم ریخت هیچی نمی گی!»

دیگر صدایم بی شباهت به ناله نبود: « داری دوباره من رو می ترسونی. بلایی سر کسی اومده؟ برای چی اینا رو می گی؟ کی قراره بیاد سراغم؟»

«نمی دونم لعل... نمی دونم.»

نگاهی به ساعتش انداخت. از کنار در جم نخوردم و پرسیدم: « برای چی می خواستی اینجا بمونی؟»

مکث کرد و داشت به سوالم فکر می کرد و بعد خیره توی چشمانم گفت: «چون الان هیچ جایی امن تر از اینجا نمی شناسم.»

نمی دانستم بابت آن حرف خوشحال باشم یا که نگران. حسی به من می گفت که نباید بگذارم برود. آن لحظه نمی دانستم به خاطر خودش بود یا که به خاطر عمه و یا کمکی که با میل یا بی میل سال پیش به من کرده بود. نمی دانستم آن لحظات که نگاه همیشه مقتدر و مردانه اش توی چشمانم شبیه به نگاه

مظلوم پسرکی شده بود که گرفتار است. از درک حسهای متناقضم عاجز بودم.

قفل در را انداختم و گفتم: «خب پس بمون.»

او را هم به شک انداخته بودم. نگاهش نامطمئن بود و من از آن نگاه نامطمئن هیچ تعجب نکردم. روی چه حسابی و بر اساس کدام منطق با خودش فکر کرده بود که می تواند به من اعتماد کند.

از مقابل در عقب رفتم. تصمیم با خودش بود که بماند یا که برود. صدای قدم برداشتنش کمی بعد به گوشم رسید و خیلی زود هم متوقف شد. به سمتش چرخیدم و دیدم که خم شده و بند کفشهای ورزشی اش را باز می کند. با لب هایی که به یک

سمت بالا رفته بود سرم را به طرفین تکان دادم و توی دلم یک "چه عجب" هم گفتم.

حسین سرش را ناگهان بلند کرد و وقتی آن نگاه را توی صورتم دید گفت: « عمه ات هم همیشه همین قیافه رو می گیره.»

دست به سینه گفتم: « چقدرم رعایت می شه!»

ایستاد و این بار که به سمت کاناپه رفت، خودش را روی آن رها کرد. راهم را به سمت اتاق ادامه دادم. توی سرویس بهداشتی آبی به صورت خسته ام زدم و آن وقت بود که کمی بر شرایط مسلط شدم. حال دیگر می توانستم به خواسته اش فکر کنم. به اینکه چرا آنجاست؟

چند روز می خواهد بماند؟

اصلا چه اتفاقی افتاده بود که او را وادار به پناه گرفتن توی خانه من می کرد؟

جوابی برای هیچ کدام از سوال هایم نداشتم. هم او خسته بود و هم من. فردا می شد پیگیر شوم تا لااقل هوشیار تر برخورد کنم.

لباس هایم را عوض نکردم. توی آن وضعیت معذب بودم. هیچ صدایی هم از بیرون نمی آمد. از توی کمد ملحفه، بالشت و پتوی مسافرتی را بیرون آوردم و برایش بردم.

به نشیمن که بازگشتم آسمان تقریبا روشن شده بود. حسین توی همان حالت روی کاناپه نشسته بود. با آن تفاوت که چشمانش بسته بودند. خم شدم و بالشت و ملحفه را کنارش گذاشتم که چشمانش را باز کرد. نگاهش روی رختخواب بود که گفتم: « الان تشک می آرم.»

«نمی خواد. روی همین کاناپه می خوابم.»

با نگاهی اجمالی به مبل و او گفتم: « جا نمی شین!»

تای ابرویش را بالا داد و گفت: « مگه وجبم کردی ببینی جا می شم یا نه... روی همین می خوابم دیگه!»

بعد یک ضرب ایستاد و ملحفه را از روی بالشت برداشت و دستم داد.

«اینم لازم نیست»

برایش چشم غره رفتم و تای ملحفه سفید را باز کردم. دوست نداشتم کاناپه نازنینم تحت هیچ شرایطی خراب شود یا که بوی تن مردانه او را بگیرد. قدمی عقب رفتم و حینی که ملحفه را روی کاناپه ام پهن می کردم گفتم: «لازمه!»

خم شد و سر دیگر آن را گرفت و پهنش کرد. جایش که مرتب شد گفتم: « سرویس دم دره ولی آب گرمش قطعه. کولر هم صدا می ده شبا روشنش نمی کنم.»

مکث کردم و به او که دوباره شبیه پسر بچه ها شده بود نگاه کردم. با دقت به حرف هایم گوش می داد و نقاب مغرور و با ابهتش را انگار کنار گذاشته بود. لبخند که داشت روی لب هایم شکل می گرفت به سمت پنجره رفتم و پرده را کیپ تا کیپ کشیدم.

« این رو می بندم. صبح آفتاب می افته نمی شه خوابید. آشپزخونه هم که اونجاست... چیزی لازم ندارین؟»

به سمتش چرخیدم که باز با همان لب های مسکوت و چشمان آرام مواجه شدم. جواب سوالم را نداد ومجبور شدم باز تکرار کنم.

« چیزی نمی خواین؟»

« نه... خوبه.»

این پا و آن پا کردم و گفتم: «باشه... شب بخیر.»

«لعل...»

«بله؟»

لب هایش را از هم فاصله داد و گفت: « خوابت می آد؟»

ابرو هایم بالا رفتند و نگاهی به ساعت توی آشپزخانه انداختم.

گفتم: «ساعت نزدیک شیشه!»

« باشه باشه... شب بخیر.»

«چیزی می خواستین بگین؟»

DONYAIEMAMNOE

چرخید و روی کاناپه دراز کشید. پاهایش از آن سر آویزان بود. روی کاناپه نمی توانست راحت بخوابد. نگاهش به سقف بود و بعد دستانش را زیر گردنش قلاب کرد. طول کشید تا باز به حرف بیاید و گفت: « فردا صحبت می کنیم. برو بخواب.»

چیزی نگفتم. حرفی هم اگر می خواست بزند آن لحظه وقتش نبود. باید زمانی که مغزم به طور کامل بیدار بود او را به حرف می کشیدم. به سمت اتاقم قدم برداشتم که صدایش توی سکوت خانه پیچید:« مرسی.»

بدون آنکه بایستم یا به سمتش بچرخم گفتم: «خواهش می کنم.»

چند قدم دیگر را صدای تیک تاک ساعت پر کرد و بعد صدای دوباره او.

« لعل...»

ایستادم.

«کسی نباید بفهمه من اینجام.»

از لای همان چهارچوب در به سمتش نگاه انداختم. در نور کم نشیمن هم می توانستم خیرگی چشمانش را ببینم.

پلک روی هم گذاشتم و گفتم:« من به کسی حرفی نمی زنم.»

آن را گفتم و در اتاق را بستم. قلبم جور دیگری می زد. از آنکه گفته بود پیش من امن ترین جایی بود که می شناخت احساس شعف می کردم. آن حس برایم تازگی داشت و مغرورم می کرد.

تمام مدتی که لباس عوض می کردم و خودم را مهیای خواب' سعی کردم حضور حسین را پشت در نادیده بگیرم. اصلا به بودنش آنجا فکر نکنم. حتی توی انتخاب لباس خواب معذب

بودم. مبادا که نصف شب بی حواس از اتاق بیرون بزنم یا که او بی حواس سر از اتاق من در بیاورد!

سرم را تکان دادم و توی تخت خزیدم. تصمیم داشتم روز بعد را کامل همانجا توی تخت بمانم و سحرخیزی این مدت را جبران کنم. اما حال با حضور حسین باید چند ساعت دیگر از خواب بیدار می شدم.

همه چیز آن شب عجیب بود. هم پچ پچ های یوسف با مادرش و هم نبود عمه توی مراسم. ذهن خلاقم داشت همه اتفاقات را به گرفتاری که حسین را به آنجا کشانده بود ربط می داد!

آقا چه چیزی را اگر می فهمید پس می افتاد؟

محسن کجای ماجرا بود و عمو هایم می خواستند چه کنند؟

وای اگر پای من به ماجرا باز می شد!

آنقدر توی جایم غلت زدم که نفهمیدم کی صبح شد. آفتاب از لای درز پرده درست چشمانم را نشانه گرفته بود. غرولند کنان توی جایم نشستم. سرم از بی خوابی پر از هوا بود. انگار مگسی توی آن حبس شده بود و مدام خودش را به دیواره هایش می کوبید و وز وز می کرد.

چند لحظه توی جایم نشستم و طول کشید تا به خاطر بیاورم چرا آنقدر به سختی خوابیده بودم.

ساعت کنار تخت یازده و نیم را نشان می داد. خودم را از پشت روی بالشت رها کردم. فقط چهار ساعت خوابیده بودم!

تار و پودم برای خواب له له می زد اما باید بیدار می شدم. مهمان داشتم!

DONYAIEMAMNOE

سریع دوش گرفتم و لباس پوشیدم. پیش از آنکه از اتاق بیرون بروم شالم را نامطمئن روی موهایم انداختم. درست که حسین چند باری من را غافلگیر کرده بود اما باز هم سر لخت ظاهر شدن در مقابل نامحرم از گناهان کبیره آن خانواده بود و حسین هم عضوی از آن خانواده.

آرام در اتاق را باز کردم.اولین چیزی که توجهم را جلب کرد جای خالی او بود.محلفه همانطور نامرتب روی کاناپه مانده و پتوی مسافرتی هم دست نخورده بود.

هیچ صدایی نمی آمد. سرم را به سمت در چرخاندم. کفش هایش جفت شده کنار در بودند. پس نرفته بود!

فکر کردم لابد به دستشویی رفته. همان که کتری را پر آب کردم و روی گاز گذاشتم صدای باز شدن پنجره تمام قد بالکن آمد.

او پیش از من سلام کرد و من هم فوری جوابش رادادم.

«سلام... صبح بخیر.»

وقتی نزدیک شد آثار بی خوابی توی صورتش مشهود بود. زیر چشمانش انگار در آن چند ساعت بیشتر گود رفته بودند و موهایش هم که بهم ریخته بود. زیر کتری را که روشن کردم گفتم: « نتونستین خوب بخوابین نه؟»

لازم نبود جواب بدهد. حالتهایش گویای شب سختی بود که گذرانده بود. لب هایم را روی هم فشردم و درست عین خاله که "من که گفتم" تکیه کلامش بود گفتم: « من که گفتم روی کاناپه نمی شه خوابید!»

با دو انگشت چشمانش را فشرد و گفت: « به خاطر کاناپه نبود.»

چیز دیگری نگفتم و او پرسید: « لپ تاپ داری؟»

با آنکه تعجب کرده بودم اما گفتم: « آره.»

« بیارش لطفا.»

«الان؟»

جوری نگاهم کرد که بی هیچ حرف دیگری جوابم را گرفتم. به اتاق رفتم و لپ تاپ را برایش آوردم. از وقتی که از دفتر روزنامه بیرون آمده بودم دیگر کمتر سراغش می رفتم. همانطور که حدس زدم باطری اش خالی بود و کمی طول کشید تا شارژر آن را پیدا کنم. از اتاق که بیرون رفتم دلم به شور افتاد. هیچ خاطرم نبود چه چیزهایی روی دسکتاپ ذخیره کرده بودم. مطمئن بودم تک و توک عکسهایم با فرشاد هنوز جایی توی لپ تاپ ذخیره بود!

DONYAIEMAMNOE

با اخم لپ تاپ را باز کرد که گفتم: « شارژ نداره... یکم طول می کشه بالا بیاد.»

بدون حرف شارژر را وصل کرد و بعد پرسید: «سرویس همین دره؟»

رد نگاهش را گرفتم و گفتم: «اوهوم.»

او که رفت فوری سراغ یخچال رفتم. ساعت دوازده بود و برای صبحانه که دیر و برای ناهار هم زود بود. محتویات یخچال چنگی به دل نمی زد. فردا روز خرید بود و با آنچه مقابلم دیدم نمی شد آبرو داری کنم.

سه چهارم ظرف پنیر خالی بود. تنها دو عدد تخم مرغ داشتم که برای مردی مثل حسین کافی به نظر نمی آمد. با آن حال دست به کار شدم. چای را دم کردم و نان ها را از فریزر بیرون گذاشتم.

مشغول شکستن تخم مرغ ها توی ماهی تابه بودم که حسین با موهای خیسی که رو به بالا رانده شده بودند از دستشویی بیرون آمد.

صورتش هم خیس بود و قطرات آب را میان ریش چند روزه اش می شد دید. یادم آمد که سرویس کنار در چون که بلااستفاده بود نه حوله داشت و نه دستمال. از گاز فاصله گرفتم و گفتم: « الان حوله می آرم.»

«نمی خواد.»

آن را گفت و بازویش را به پیشانی اش کشید و صورتش را با آستین تی شرت خشک کرد.

دوباره با اخم به صفحه سیاه خیره شد و حتی صدای غرولندش را هم شنیدم:

« چقدر فس فس می کنه این... »

سر صبح هم که ماشالله داشت. اخلاقش هیچ وقت چنگی به دل نمی زد و حال هم که دیگر نوبر بود. ابدا صمیمیتش با ارسلان را درک نمی کردم!

هر قدر او خوش رو و خوش خنده بود حسین تلخ و کم حوصله! شانه بالا انداختم و من هم زیر لب و بی صدا گفتم: « پررو... جای تشکرشه!»

سرش بالا آمد' نگاهی به گاز انداخت و بعد هم به من!

انگار تازه من را دیده بود. کمی خیره تر موهای پوشیده ام را نگاه کرد و چشمانش چند بار رویم چرخ خورد. می دانستم جلوی زبانش را نمی تواند بگیرد. همان هم شد و گفت: « هنوز که تا افطار چند ساعتی مونده!»

دستم همراه با قاشق چوبی در هوا معلق ماند. نگاهم به حباب هایی بود که صدای جلز و ولزشان برای شکم گرسنه ام گوش نواز بود. پاک فراموش کرده بودم ماه رمضان بود و من هم باید روزه می بودم!

بدون آنکه سرم را تکان بدهم چشمانم سمتش چرخید. صورتش جدی بود و من را می ترساند. زبانم را روی لبم کشیدم و گفتم:

« شما هم روزه این؟»

دستانش را روی پیشخوان گذاشت و گفت: «مگه ماه رمضون نیست؟!»

« برای شما درست کردم من خودم روزه ام.»

با آن حرف بیشتر اخم کرد و گفت: « که اینطور!»

«اوهوم.»

منتظر بودم چیزی بگوید. هر چه لعنت بود توی دلم به خودم فرستادم. او ولی تنها به گفتن "باشه" کفایت کرد. اخم هایم را در هم کردم. نفهمیدم حرف حسابش چه بود. می خواست مچم را بگیرد یا که واقعا روزه بود. احساس ضعف غالب شد.

کاش لااقل لقمه ای با آن تکه پنیر گرفته بودم و پیش از آمدنش می خوردم. حال تا اذان باید گرسنه می ماندم و تظاهر به روزه داری می کردم. دهانم انگار با درک آنکه مجبور بودم چند ساعتی را گرسنه و تشنه سر کنم خشک شد و احساس ضعف کردم. دلم برای جرعه ای چای بی تاب بود.

بالاخره مجبور شدم سوالم را تکرار کنم و وقتی گفت که روزه نمی گیرد بی اراده گفتم: «حدس می زدم.»

سرش بالا آمد و گفت: « چطور؟»

مانده بودم چه بگویم که صدای بالا آمدن ویندوز سکوت طولانی شده ام را شکاند و من نفس راحتی کشیدم.

حسین حرف دیگری نزد. با جدیت و سری که کمی خم شده بود به صفحه چشم دوخته بود. باز دلشوره سراغم آمد. دل دل می کردم که پیشخوان را دور بزنم و کنارش بایستم تا بدانم چه چیزی از توی لپ تاپم می خواهد. طولی نکشید که نوچ بلند و کشداری کشید و سرش را بالا آورد.

« اینترنتت قطعه!»

«آره.»

« می تونی الان وصلش کنی؟»

ابرو هایم از عجله اش بالا رفتند. ادامه داد: « واجبه لعل... باهات حساب می کنم.»

حرفش هر چند که به مذاقم خوش نیامد اما گفتم: «خیلی وقته اشتراکم تموم شده... بعید می دونم...»

او اما انگار باورش نشد که نگذاشت جمله ام را تمام کنم .

« پس چه جوری همه اش توی وایبر و اینستاگرام چرخ می زنی؟»

از لحن طلبکارش بی اندازه دلخور شدم و دلخوری ام را هم پنهان نکردم: « با نت گوشیم وصل می شم.»

فهمید که تند رفته. کف دستانش را چندین بار به صورتش کشید. کمی از انقباض صورتش کم شد و لحنش تغییر کرد. انگار که شرمنده باشد گفت: « می شه ازش استفاده کنم؟»

DONYAIEMAMNOE

دوست داشتم بگویم نه!

یک نه محکم و قاطع برای کسی مثل او!

اما هیچ نگفتم. وقتی که "خواهش می کنم لعل" را به جمله اش اضافه کرد بدون حرف به اتاق رفتم و گوشی ام را در اختیارش گذاشتم.

زیر لب تشکر کرد و از آشپزخانه دور شد. از آنکه وسایل شخصی ام را در اختیار کسی بگذارم متنفر بودم. حتی اگر گلزار و بقیه دوستانم باشند. اما حسین بی اندازه مستاصل به نظر می آمد و به علاوه هنوز هیچ توضیحی هم به من نداده بود.

تمام حالات و شواهد حاکی از اتفاق بزرگی بود و آن بی خبری داشت کلافه ام می کرد. طولی نکشید که به طرفم آمد' پشت پیشخوان نشست وگوشی را کنارش گذاشت. از صورتش چیزی نمی شد فهمید اما خیرگی نگاهش روی نقطه ای از کابینت

مانده بود. دلم به شور افتاد. سکوت و حالاتش بی اندازه برایم ناشناخته بود.

همانجا تصمیم گرفتم علت آنجا بودنش را جویا شوم. باید به من توضیح می داد چه اتفاقی افتاده بود که پای او را به خانه غریب ترین عضو فامیل کشانده بود.

نان را توی سبد گذاشتم و مقابلش قرار دادم. شال روی سرم بود و دست و پایم را می بست. یک دستم به شال بود و استکانی چای برایش ریختم. همین که داشتم تخم مرغ ها را توی بشقاب می کشیدم بی هوا گفت: « یه سری از کارات اصلا جالب نیستن...»

دستم یک بار دیگر توی هوا ماند. فکر کردم با خودش حرف می زند اما وقتی که چرخیدم و نگاهش را ثابت روی خودم دیدم.

فهمیدم منظورش به من است. سنگینی آن نگاه را دقیقه ای بود که حس می کردم.

« چی؟!»

چشمانش بالا رفت و روی موهایم ثابت ماند. بعد گفت: «کارات... این مدلی که از خودت نشون می دی، می خوای تو چشم بقیه موجه باشی!»

حرفش من را به هول و ولا انداخت. زمان بدی را برای بریده حرف زدن انتخاب کرده بود. وقتی گیجی ام را دید گفت: «بیشتر شبیه توهین به آدم می مونه.»

اخم کردم و گفتم: « نمی فهمم! چه توهینی؟»

دست به سینه شد و صاف روی صندلی نشست. بعد هم با همان جدیت قبل گفت: « وقتی اینجوری جا نماز آب می کشی... من

که می دونم روزه نمی گیری، حجاب درست و حسابی هم نداری... زحمت بکش اون شال رو یا شل کن یا بنداز اون ور... هیچ خوشم نمی یاد منو با یوسف و محسن و بقیه یکی می کنی.»

دستم ناخواسته به سمت لبه های شالم رفت. با آن حال گفتم: « روی چه حسابی اینو می گین؟»

به جلو خم شد و گفت: « باور کن فهمیدنش اصلا سخت نیست. نه خودت رو اذیت کن نه من رو، دیدنی ها رو هم دیشب هم قبل تر دیدم.»

دهانم باز مانده بود.

محال بود بتوانم چیزهایی که گفته بود را کتمان کنم. دروغ هایم هیچ وقت آنقدر طبیعی از آب در نمی آمد هر چند که مدتها بود

دیگر مقابل عمه و خانواده اش حجاب سفت و سخت نداشتم.

حسین پیش از آن هم چه با نگاه و چه با کلامش به من فهمانده بود که می داند جلویشان به اصطلاح مراعات می کنم اما آن روز اولین بار بود که مستقیم به حرف می آمد.

بشقاب به دست با چند سانت فاصله’ آن سوی پیشخوان ایستاده بودم و تنها نگاهش می کردم. سری به معنای “چیه؟” برایم تکان داد و حق به جانب تر از قبل گفت:

« دارم بهت جدی می گم لعل، جلوی هر کی می خوای فیلم بیای رو خودت می دونی ولی من فرق بین اعتقاد و تظاهر رو مدتهاست که دیگه می فهمم.»

شقیقه ام از گزندگی حرفش نبض می زد. با لحنی طلبکار گفتم:

«این جور حرف زدن درست نیست، این قدر مطمئن!»

او بر عکس خونسرد بود و بسیار قاطع. انگار از آنچه می گفت اطمینان کامل داشت.

«ببین... شاید بقیه باورشون بشه ولی من خوشم نمی آد از این رفتارت.»

«شما نه من رو درست می شناسین و نه از جزئیات زندگیم خبر دارین که بتونین درست یا غلط رفتارامو تفسیر کنید.هیچ کدومتون!»

خوب و دقیق نگاهم کرد.جرعه ای از چایش را نوشید و گفت: « حالا بهت بر نخوره ... چیزی بود که باید بهت می گفتم. سال هاست داری این کارو می کنی، عیبی هم نداره. گاهی مجبوری، ولی طرفت رو بشناس. گفتم بهت... منو با اونا یکی نکن که از این کار حالم بهم می خوره.»

خواستم بگویم "مگر خودت چقدر با آنها فرق داری؟"

تیزی و تندی کلمات ردیف شده پشت زبانم شبیه به پیکانی بود که می خواست از کمان رها شود و میان سرخی دایره هدف بنشیند. لحظه آخر اما عقلم بر زبانم غلبه کرد. آنجا مقر من بود پس با حفظ نگاهم گفتم:«چطور فکر می کنید من به انتخاب خودم، به اختیار خودم این مدلی می گردم؟ برای همین یه ذره آزادی هم بیست و خرده ای سال تنم لرزیده.»

صدایم بغض داشت. اولین بار بود که لبم به شکایت باز می شد. حتی پیش عمه هم که آن اواخر صمیمیتش بیشتر شده بود هم هرگز گلایه نکرده بودم.

DONYAIEMAMNOE

حسین با اخم ناخوشایندی نگاهم می کردم. مکثش طولانی شد اما بالاخره گفت: «من الان دارم چی کار می کنم؟ دارم بهت هم اختیار می دم و هم حق انتخاب...»

با تلخی بی سابقه ای گفتم: « من مارگزیده ام... فکر می کنم سفر ترکیه یادت رفته!»

جا خورد و صورتش منقبض شد. آماده گفتن حرفی بود که پیش دستی کردم و گفتم: « اون موقع اینجوری فکر نمی کردین!»

تلخ گفت: «اون موقع کلا فکر نمی کردم!»

حرفش هزاران معنا داشت و من را متعجب کرد. انگار خسته بود و حال و حوصله جدل با من را نداشت که پشت بندش گفت: «الان هم خود دانی. گفتم که بی خود خودت رو اذیت نکنی...من این چیزا برام مهم نیست. »

نگاهی به بشقاب توی دستم انداخت و در ادامه گفت: «اون نیمرو هم از دهن افتاد.»

پاهایم را تکان دادم،شانه هایم آویزان بود و حس بدی داشتم. بشقاب را مقابلش گذاشتم و عقب رفتم. با دقت نگاهم کرد. می خواستم از جلوی چشمانش دور شوم. تنها شوم و به اختیار و حق انتخابی که گفته بود فکر کنم. می خواستم گذشته ها را برای خودم یادآوری کنم و بار دیگر به حماقتم بخندم، اما او گفت: «خودت هم بشین.»

« می رم اتاقم.»

بشقاب را برداشت و نیمرو را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد. هنوز قدمی بر نداشته بودم که گفت: « بشین.»

تحکم توی لحنش نبود، بر عکس جوری بود که انگار بخواهد بدون قربانی کردن غرورش چیزی را درخواست کند.

دیگر سرش را پایین انداخته بود و داشت نصفه دیگر نیمرو را به پیش دستی منتقل می کرد.

وضعیت بدی بود. معذب بودم و اصلا نمی دانستم چه کنم. پیش دستی با یک تخم مرغ را جلو کشید و بشقاب را به سمتم هول داد. تکه ای نان از توی سبد برداشت و با لحنی دوستانه تر گفت: « بخور جون بگیری.»

چشمانم گرد شدند. چشمان او اما برایم قابل تفسیر نبود یا که بود اما من نمی خواستم باور کنم که نگاهش جوری دیگری رویم چرخ خورد. از آن نگاهایی که چندین بار دیده بودم!

از راحتی بی اندازه اش لجم گرفت و انگار او نبود که همان چند دقیقه قبل من را متظاهر خطاب کرده بود. « میل ندارم.»

نگاهش بالا آمد و گفت: « از کل ماه رمضون یه امروز رو روزه گرفتی؟ اون آبی که سر صبح یه سره بالا رفتی چی بود پس؟ کل ماه هم که پای ثابت اتاق روزه خوار ها بودی توی دفتر رفیع خان!»

لقمه ای که گرفته بود را به سمتم دراز کرد و با لبی که یه بری شده بود گفت: « می دونم روزه نیستی، بخور.»

چه کسی غیر از ارسلان می توانست خبر جمع شدن یواشکی ما چند نفر در ساعت ناهار را به حسین داده باشد!

دستش همچنان به سمتم دراز بود. خیلی زود تسلیم شدم. با فیلم بازی کردن فقط خودم را در برابرش بیشتر کوچک می

کردم. لقمه را گرفتم اما پیش دستی با بقیه نیمرو را به سمتش دوباره هول دادم. حینی که سمت یخچال می رفتم اصلا به روی خودم نیاوردم که همان چند دقیقه قبل ادعای روزه بودن کرده بودم و گفتم: « همین کافیه. زیاد اهل صبحانه نیستم.»

قوطی ناقص پنیر را که بیرون آوردم دیدم که او مشغول خوردن شده. لقمه ای که برایم گرفته بود را توی دهانم گذاشتم و چایش را که سرد شده بود عوض کردم. شاید کل نیمرو را توی دو لقمه خورد و من هزار برابر از محقر بودن صبحانه ام بیشتر شرمنده شدم. پنیر را هم کنار بشقابش گذاشتم که دستم را رد نکرد. خواستم دهان باز کنم و چیزی بگویم که تشکر کرد. از آنجا بودنش به مراتب ناراضی تر از قبل بودم اما از روی ادب گفتم:

«سیر نشدین؛ نه؟ مربا هست.»

سری به طرفین تکان داد و گفت: « با قند و شیرینی غیر طبیعی میونه ندارم. همین کافی بود...»

پیش از آنکه از روی صندلی بلند شود نگاه دیگری به شال روی سرم انداخت. دیگر بودنش روی موهایم مضحک بود. اما برداشتنش هم همان لحظه مضحکتر بود و به معنای پذیرفتن حرفش!

حسین پیشخوان را دور زد و بشقاب و پیش دستی را برداشت تا توی سینگ بگذارد. مانعش شدم که گفت: « ببین من مجبورم یه مدت اینجا بمونم... سختش نکن.»

توی آشپزخانه چند وجبی ام که به زور دو نفر جا می شدند' شانه به شانه ایستاده بودیم و حسین توی چشمانم نگاه می کرد. حسین نبود. باز همان پسرک بود که تمنا را توی صورتش می

شد دید. منتظر بود حرفش توی مغزم نشست کند. منظورش از یک مدت را نمی فهمیدم. نگفت چند روز یا چند ساعت و یا حتی چند هفته. گفته بود "یه مدت!"

این یعنی برای آنجا ماندنش بازه زمانی خاصی در نظر نگرفته بود. یه مدت می توانست چند ساعت باشد یا چند روز؟

زبانم بی طاقت شد و وقت لب هایم از هم فاصله گرفتند تنها دو کلام از دهانم خارج شد:

«یه مدت؟!»

قدمی عقب رفت. آرنجش نرم بازویم را لمس کرد. زبانش را یک دور روی لب هایش کشید و پس از آنکه خوب نگاهم کرد گفت:

« می خوام... می خوام بهت اعتماد کنم.»

لحنش قاطع نبود. پر از شک و تردید و دودلی بود. پلک زدم. آنطور می خواستم تشویقش کنم تا حرف بزند. چشمانش دو دو می زد و نشان می داد که همچنان مردد است. که هنوز نمی تواند اعتماد کند. لب هایم را روی هم فشردم و تنها با چشمانم تشویقش کردم تا بگوید.

دستش را روی چانه اش کشید و وقتی به حرف آمد جمله ای سه کلمه ای را به زبان آورد.

« توی دردسر افتادم.»

دردسر!

دردسر برای من توی اخراج شدنم از شرکت معنا می شد یا مثلا آن روز که بی خبر از همه جا' دو مرد جوان سراغم آمدند و با

پرونده ای به اندازه تنها چند برگ متهم به هیچ اما محکوم به اسارت شدم!

برای حسین اما نمی دانستم آن واژه را چطور معنا کنم. اصلا مگر آنها توی دردسر هم می افتادند!

دست لای موهایش کشید و گفت: «هر چی کمتر بدونی برای خودت بهتره. این چند روز تعطیلات بگذره یه فکری به حال خودم می کنم.»

از پشت به دیوار تکیه دادم. او هم کمرش را به کابینت چسبانده بود. فاصله میانمان تنها یک قدم بود. جای خوبی را برای صحبت کردن انتخاب نکرده بودیم اما هر لحظه ممکن بود تصمیمش عوض شود و دیگر هیچ نگوید.

«چی شده؟ چه دردسری آخه؟!»

زیر لب و انگار برای خودش حرف بزند گفت: « گیر بیفتم دیگه کارم تمومه. بدبخت شدم.»

چشمانم گرد شدند. خودش هم از حرفی که زده بود ترسید. دستانم را توی هم گره زدم و بی اراده یک به یک سناریو هایی که به ذهنم می رسید را به زبان آوردم.

« برای کسی اتفاقی افتاده؟»

جواب نداد. نگاهش به نوک انگشتان پاهایم بود.

توی آن شرایط توجه به جمع و مفرد بودن افعالم بیهوده بود.

« چرا هیچی نمی گی؟»

« هر چیزی که الان بگم برات دردسر میشه. بعدا وقتی ازت سوال کنن نمی تونی خودت رو به ندونستن بزنی. اون وقت کار دست خودت و خودم می دی!»

« کی سوال کنه؟ از من؟!»

«نمی دونم لعل... نمی دونم.»

کلافه بود و حرفهایش بی سر و ته. پوزخند زدم اما توی دلم آشوب بود. انگشتانم را توی هم چلاندم و گفتم: « مگه آدم کشتی که اینجوری می گی؟»

نگاهش یک باره بالا آمد و شوک حرفی که زده بودم او را به خود آورد. خودم هم وحشت کردم اما تصویری پررنگ بود که توی مغزم جا خوش کرده بود.

نگاهش که توی چشمانم نشست احتمال آن سناریو قوی تر شد و با ترسی چند برابر ادامه دادم: « آره؟ درگیر شدی؟ توی همین مسابقه های زیر زمینی بلایی سر کسی آوردی؟»

حین گفتن آن جملات چشمانم هم سر تا پایش را رصد می کرد. به دنبال ردی از درگیری یا زخم و یا کبودی. دستانش کنارش مشت شدند با لحنی خشک گفت: «نه.»

باور نکردم. به سناریو سازی با صدای بلند ادامه دادم: « این کارا غیر قانونیه دیگه. شرط بندی و بوکس و اینا... خطرناکه! وگرنه که اینقدر ترس نداره.»

اخم کرد و با تحکم گفت:« می گم هیچ ربطی به بوکس نداره. شرط بندی کدومه؟ چرا چرت می گی؟»

« پس چی؟ فکر نمی کنی باید بهم توضیح بدی؟»

صدایم بالا رفته بود اما او سرسختانه طفره می رفت. دستانم را زیر سینه گره زدم و از تنها سرنخی که حدس می زدم به او ربط پیدا کند استفاده کردم.

با جدیت گفتم: « پای محسن هم گیره؟ اون کاری کرده؟ با اون درگیر شدی نه؟»

هوشیار شد انگار. به جلو خم شد’ چهره اش به شدت درهم رفت و گفت: « تو از کجا می دونی؟ با کی حرف زدی؟»

با چشمانی گشاد و دهانی باز مانده گفتم: « با محسن درگیر شدی؟»

اخم کرد و با بد اخلاقی گفت: «چی می گی آخه؟ با هیچکس درگیر نشدم. بگو این چیزا رو از کجا می دونی؟ برای چی اسم محسن رو آوردی وسط؟»

با دهانی چفت شده سرم را به طرفین تکان دادم ولی بعد با اکراه گفتم: « دیشب توی مراسم احیا شنیدم.»

«از کی؟ شهین خانم حرفی زد؟ »

دستانم را عقب کشیدم. آنقدر هول و ولا داشت که سعی کردم به لحنم آرامش بدهم.

« نه. یوسف داشت یه حرفایی به مریم خانم و نرگس می زد. درست نفهمیدم فقط اسم محسن رو آوردن و... و اینکه آقا اگه یه چیزی رو بفهمه طاقت نمی آره!»

حرفی که زده بودم انگار درز دهانش را دیگر کامل بست. با همان اخم او هم عقب کشید. باز نقطه محبوبش روی کابینت را پیدا کرد و میخکوبش شد. سرم را کمی کج کردم و گفتم: « عمه هم نبود... بگو چی شده؟»

بدون آنکه نگاهم کند گفت:« مامان و بابا رفتن بندر... ببین اینجا بودن من هم هیچ ربطی به بوکس و آدم کشی و این چرندیات نداره. با خودت چی فکر کردی تو؟!»

«قضیه محسن چیه؟»

دندان قروچه ای کرد و از میان همان درز لب هایش گفت: « با محسن درگیر نشدم...ولی گیرش بیارم گردنش رو خرد می کنم. بی همه چیز»

مو به تنم راست ایستاد. تهدیدش ترسناک بود اما آنطور در تاریکی ماندن داشت خسته ام می کرد.

« چرا اینقدر طفره می ری؟»

«دیگه چی شنیدی؟»

کلافه پوفی بلند کشیدم. تکیه ام را از دیوار گرفتم و رخ به رخ او ایستادم. صبرم ته کشید. بند بند وجودم خطری ناشناخته را حس می کرد که در کمین بود و سکوت حسین تشدیدش می کرد.

با شمرده ترین لحن ممکن گفتم: « هیچی نشنیدم. عمه و آقا بهروز برای چی رفتن بندر؟!»

انگشتانش را باز توی موهایش فرو برد و گفت: « فکر می کنن من هنوز اونجام.»

نمی خواست حرف بزند و رفتارش داشت آزارم می داد. بیشتر از آن پیگیر نشدم. به درکی توی دلم حواله اش کردم. نیم قدمی فاصله گرفتم و خواستم به اتاقم بروم اما نتوانستم جلوی نیش کلامم را بگیرم.

«هر اتفاقی هم که افتاده باشه شما که پشتت به آقا و دایی هات گرمه! نمی فهمم برای چی باید خودت رو قایم کنی؟ اون هم اینجا!»

DONYAIEMAMNOE

شاید چیزی در حدود یک دقیقه هیچ نگفت. به صورتم زل زده بود. ناامید از گرفتن جواب قدم دیگری برداشتم که بازویم را گرفت. عضلات صورتش مدام سفت و شل می شدند. من را دوباره سر جایی که ایستاده بودم برگرداند و زبانش را روی لب پایینش کشید. بازویم را رها کرد. صدایش گرفته بود و گفت: « مگه بابای تو پشتش به همینا گرم نبود؟ مگه برای اون تونستن کاری کنن؟!»

کل نیرویی که توی بدنم جمع کرده بودم با آن حرف نیست شد. تهی شدم. خالی از هر حسی و درد بود که اندک اندک هم جان می گرفت و هم جانم را.

حرفش از روی تحقیر نبود. آن را توی صورتش می دیدم. از ترس بود و نگرانی بود. از وخامت دردسری که گفته بود توی آن افتاده.

دلیلش هر چه بود باز هم حرفش درد داشت. پاهایم تیر کشید. روی شانه هایم انگار وزنه گذاشته بودند و آنقدر تحملش سنگین بود که به تمام اندام هایم فشار می آورد. هر لحظه منتظر بودم پای کسی یا چیزی که به من ربط داشت وسط کشیده شود.

دستانم را مشت کردم. لحنم شاکی و صدایم به غایت بلند بود وقتی که گفتم: « برای بابای من نخواستن کاری کنن.»

صدای او بر عکس من آرام بود.

«خواستن.»

«نه!»

ساکت ماند' خشم درونم قل قل می کرد. حرفهای زیادی روی دلم مانده بود که او بستر بیرون ریختنش را فراهم کرده بود. چشمانم را چین دادم و در ادامه گفتم: « نخواستن! اگه می

خواستن این حال و روز من نبود. مگه می شه دست راست حکومت نتونه برای پسرش کاری کنه؟»

« آقا همیشه قپی می اومد. هیچ وقت کاره ای نبوده. کدوم دست راست؟ نمی بینی دورش چقدر خالیه؟ ظاهرو حفظ کرده پیرمرد.»

«باور نمی کنم. اینو هیچ وقت باور نمی کنم... چرا پای من رو وسط کشیدی؟ کارایی که تو می کنی چه ربطی به بابای من داره؟ چرا حرف نمی زنی؟»

جملات آخرم را با صدایی لرزان گفتم. حتی چشمانم هم می لرزید. کافی بود اسم بابا بیاید تا من بغض کنم.

چشمان او هم لرزید و به پایین کشیده شد. سینه اش بالا رفت. کیسه های هوایش را از اکسیژن پر و یک دفعه توی صورتم رها

کرد. انگار که آه بکشد. نفسش پوستم را همراه با دلم قلقلک داد. آن نگاه زیر و رویم کرده بود. آن پسرک کجای وجود حسین پنهان بود که با یک نگاه آن طور خلع می شدم؟

چرا نمی شد معنایش کنم؟

توی آن بلبشوی فکری چشمانم به رگ های روی گردنش افتاد. به سیبک گلویش که برجسته بود. به سرشانه هایش توی آن تی شرت سفید و نازک. نگاهم به سمت یقه اش رفت. چه بلایی ممکن بود بر سر آن تن و بدن بیاید؟

چرا عاقبت خودش را با پدر من یکی کرده بود؟

زبانش در آن جدل سخت و طاقت فرسا با عقل پیروز شد و بالاخره به حرف آمد: « من الان مهره سوخته ام... مهره سوخته ای که خودش هم خبر نداره چطوری سر از بازی اینا در آورده!

مگه خبرها به گوشت نمی رسه؟ طرف تا دیروز نصف مملکت تو جیبش بود. از شرکت هواپیمایی و قرارداد های نفتی بگیر تا... امروز فرداست که براش حکم اعدام ببرن.»

چه بی رحم بود حسین. نمی فهمید آن واژه قابلیت تخریبم را داشت. ندیده بود چطور عین پتکی بود که برسرم فرود می آمد و سر تا پایم را می لرزاند. حسین اما در حال و هوای خودش بود.

«محسن... محسن من رو سوزونده... گه زده به زندگیم.»

ساکت ماندم و سعی کردم خودم را پیدا کنم و روی حرف هایی که می زد تمرکز کنم.

دست دور چانه اش کشید و آرام تر گفت: « نابودم کرده... نابود شدم.»

DONYAIEMAMNOE

باز هم چیزی نگفتم . هنوز هم حرفهایش مبهم بود. انگار سر رشته همه چیز از دستش در رفته بود. توی صورتم خم شد و ملایم گفت: «تو مطمئنی چیز دیگه ای نگفتن؟ دایی کاظم و شهین خانم رو ندیدی؟»

سرم را به طرفین تکان دادم و آنچه توی خاطرم بود را به زور گفتم:« شهین خانم رو اول مراسم دیدم ولی بعدش دیگه نبودن. از یوسف شنیدم به مادرش گفت عمو کاظم و عمو جعفر رفتن ببینن چی کار می تونن انجام بدن.»

سرش را بالا و پایین کرد. زیر لب گفت: «سگ خور بی شرف... پوفیوز هیچ وقت سیرمونی نداشت. جوری زیرآبی رفته که فقط پای من گیر باشه... همه چیز علیه منه. همه چیز!»

چشمانم بالا رفت و روی حرکات هیستریک بدنش ماند. دستانش مدام مشت می شدند سیبک گلویش را که تازه کشف کرده بودم هی بالا و پایین می رفت. صدایش مشهود می لرزید و دل من را هم به لرزه انداخت. حسین مرد ترس نبود. مرد جا زدن نبود. تا به یاد داشتم پای همه چیز می ایستاد. در عالم بچگی هم دیده بودم اگر با توپ شیشه ای را می شکاند یا خرابکاری از او سر می زد گردن کسی نمی انداخت' کتکش را می خورد. تنبیه می شد اما نشنیده بودم جا بزند. برای همان بود که می گفتند حسین به عمو نادر رفته. می گفتند مرام دارد!

مستاصل تر از هر زمانی گفت: «به هیچ احدی نمی تونم اعتماد کنم لعل... هیچ کس. هم از دوست می ترسم هم دشمن. هر دو برام خطرناکن. پام بدجوری گیره.»

آنجا مقابل حسین ایستاده و ترس هایش را به چشم می دیدم. وقتی لب به صحبت گشود ته دلم خالی شد و گذاشتم نگرانی هایش را بیرون بریزد و بعد تنها توانستم بپرسم: « محسن باهات چی کار کرده؟»سر بلند کرد. توی چشمانم نگاه کرد و گفت:« قاچاق... تمام ماشین هایی رو که وارد کردیم قاچاقن.»

♨♨♨♨♨

چرخ دستی را به جلو هول دادم و از میان جمعیت بی حواس گذشتم. هنوز همان مگس سمج توی سرم وز وز می کرد و نگاه نگران حسین پشت پرده چشمانم هک شده بود. هول می دادم و بی توجه به آدم هایی که گاهی برای برداشتن چیزی از میان قفسه ها می ایستادند جلو می رفتم. عمه الان چه حالی داشت؟ اصلا چطور حسین خودش را توی چنین هچلی انداخته بود؟

مگر می شد آنقدر بی حواس باشد؟

آنقدر اعتماد کند؟

محسن از کی آن قدر جلب شده بود؟!

آن خبر آقا را بدون شک از پا می انداخت!

پایان آقا و امپراتوری بود که به آن می بالید.

حالا که حرف هایش را شنیده بودم. بیشتر بی تاب تماس گرفتن با عمه بودم. حتی خبر کردن رفیع خان و ارسلان. چیزی که حسین قدغن کرده بود. گفته بود تمامی اطرافیانش زیر نظر هستند و هر تماسی ممکن بود توجهشان را جلب کند و من هیچ جوره نمی خواستم توجهشان جلب من شود. گفته بود باید صبر کند.

DONYAIEMAMNOE

هزاران سوال توی سرم نقش بسته بود و دلهره ای عجیب توی دلم بالا و پایین می شد.

بی توجه پیش رفتم. گوشه چرخ دستی به کمر زنی برخورد کرد و متوقف شد. زن جوان با اخم به سمتم چرخید که فوری گفتم:

« خیلی معذرت می خوام خانم.»

صورتش همان لحظه نرم شد و اخمی که می رفت تا روی پیشانی اش را چین بیندازد محو شد.

« احتیاط کنید دیگه.»

سر تکان دادم و از کنارش گذشتم. بی حواس و بی توجه به لیست خریدی که لای انگشتان عرق کرده ام مچاله شده بود!

یادم به چند ماه پیش افتاد. همان روزها که توی نشریه کار می کردم زمزمه های قاچاق خودرو بود که از گوشه و کنار شنیده

می شد. خبری که با تهدید و فشار سعی در مسکوت نگه داشتنش داشتند.

مدتی بود بازداشتهای گسترده صورت می گرفت و احکام سختگیرانه صادر می شد. آن زمان نشریه هم چند خبرنگارانش را پی جمع آوری اطلاعات فرستاده بود تا سوژه را پوشش دهند. حتی یادم هست اسم چند نفر از آدمهای سرشناس و وابسته ها هم توی آن لیست بود.

حسین گفته بود آن ها رحم ندارند. گفته بود پای خیلی ها گیر افتاده. اما هچلی که او تویش اسیر شده نتیجه زرنگ بازی محسن بوده و طمعش. نتیجه غفلت حسین!

گفته بود تا پایان تعطیلات خودش را معرفی نمی کند چون دستش به جایی بند نیست' که طرفش کسانی هستند که اگر

احساس خطر کنند درنگ نمی کنند و عامل خطر را خیلی تمیز و بی صدا از بین می برند. بدون فوت وقت.

اصلا راز بقایشان هم همان بود.

از قفسه لوبیا و ماکارونی و حتی چیزهایی را که لازم نداشتم برداشتم . به خودم آمدم و دیدم چرخ خرید را پر کرده ام. آن مگس نمی گذاشت درست فکر کنم. کناری ایستادم و پیشانی ام را فشردم.

یادم امد روزهای آخر کارم توی دفتر بود که خبر حکم چند نفر را مدیر مسئول نشر توی دفتر اعلام کرد و خواسته بود دیگر پی گیر افشاگری نشوند. حال می فهمیدم چه اندازه او را هم ترسانده بودند. موهای تنم راست ایستادند.

باور نداشتم آقا نتواند کاری کند. یا بهروز و حتی رفیع که زمانی پرونده های به نامی را زیر دست داشته.

حسین گفته بود حتی اگر آقا یا دایی هایش بتوانند خودی ها را راضی کنند و با سرپوش گذاشتن پای او را از ماجرا بیرون بکشند. طرف دیگر دلالها و مافیای بودند که از خیر پولشان نمی گذشتند. نه تا زمانی که او را پیدا کنند.

گفته بود محسن آنقدر تمیز کار کرده بود که احدی به سندهایی که جعل شده و پول های غیر قانونی رد و بدل شده شک نمی کرد. حتی خود حسین!

جوری کار کرده بود که اگر هم گیر بیفتد ته تهش پای حسین و شرکتش به میان آید. اگر خودش گیر می افتاد طرفش خودی

ها بودند و رهایی از چنگ قانون برای او و امثال او هیچ مشکل نبود.

می ماند حسین که تا آن لحظه هیچ جا امنیت نداشت.

وقتی رقم پولهای رد و بدل شده را گفته بود' مغزم برای لحظه ای سوت کشید.

بیش از آنکه برای او نگران شوم برای عمه ترسیدم. برای خنده های محجوب آقا بهروز و احترامی که به همه می گذاشت. آنها بر عکس بقیه آرام و بی حاشیه بودند. آقا بهروز هرگز خودش را قاطی کارهای آقا نمی کرد. تا جایی که خبر داشتم همان دفتر ثبت اسناد را مدیریت می کرد و گاهی هم سری به نمایشگاه حسین می زد.

DONYAIEMAMNOE

برای یک لحظه عکس حسین را روی بوفه و کنار عکس بابا و عمو نادر تصور کردم. از فکرش هم مور مور شدم. سرم را با آن فکر به طرفین تکان دادم. حسین برای چنین گرفتاری ای نه به جوانی پدر من اما باز هم زیادی جوان بود.

راه افتادم. نیمی از آنچه توی سبد روی هم چیده بودم را به قفسه ها بازگرداندم و به خانه برگشتم. کلید را که توی در چرخاندم حسین را مقابل خودم دیدم.

چهره اش در هم بود و کیسه های خرید را که توی دستانم دید پیش آمد. خواست آنها را بگیرد و گفت: «کجا بودی؟»

DONYAIEMAMNOE

یکی از کیسه ها را دستش دادم و کفشهایم را از پا در آوردم.

« امروز روز خریدمه.»

کیسه دیگر را هم گرفت و گفت: « یه خرید دو ساعت طول کشید چرا؟»

نگاهم بالا آمد و با تعجب به صورتش چشم دوختم. دلیل عصبانیتش را نمی فهمیدم. نگران بودنش موجه تر بود!

سکوتم را که دید او هم نگاهم کرد و گفت: « شماره ات رو برام بذار.»

«مگه نداری؟»

کیسه ها را روی کابینت گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

دوباره روی مبل نشست و بی ربط به سوال من گفت: «دارم دیوونه می شم.»

DONYAIEMAMNOE

زیر لب گفتم: « خدا بخیر کنه.»

مانتو ام را همانجا روی جالباسی کنار در آویزان کردم. دستم که سمت شالم رفت لحظه ای مکث کردم و از روی شانه نگاه به حسین انداختم که پشت به من روی مبل نشسته بود و باز به نقطه ای خیره بود.

هنوز تردید داشتم. هنوز آخرین سفرم را به یاد داشتم که چطور بابت خنده های دخترانه ام ابرو در هم می کرد و عین ماموری وظیفه شناس مدام تذکر می داد.

خود واقعی ام را به آن دخترک ترسو ترجیح می دادم. شال را روی مانتو آویزان کردم و موهای بیرون آمده از گیره را پشت گوشم راندم.

مشغول جابجایی خرید ها شدم و فکر کردم ساعت چهار برای ناهار چه چیزی می توانستم درست کنم. حسین سرش را سمتم

چرخاند. منتظر واکنشش بودم اما چیز عجیبی ندیدم. نه نگاه خیره ای و نه ابروهایی که از تعجب بالا پریده باشد.

گفت: «شماره ات رو همین الان برام بنویس. بیرون میری لازمم می شه.»

دستم توی کیسه خرید ماند و من هم سوالم را تکرار کردم: « مگه نداریش.»

آن دوازده ساعت انگار ره صد ساله را پیموده بودیم. عین تمامی دختر دایی و پسر عمه ها رفتار می کردیم. انگار که گذشته ای وجود نداشت. گذشته ای تلخ که میانمان دیواری مرتفع کشیده بود. اعتمادش باعث شد نقابم را لااقل در برابر او کنار بگذارم.

« حفظ نیستم که. گوشیم رو نیاوردم.»

دوباره مشغول به کار شدم و پرسیدم:«چرا؟!»

توضیح داد: « با گوشی ردمو میزنن. هیچی همراهم نیست. هیچی... حتی یه قرون پول!»

ران های مرغ را روی پیازهای کف قابلمه چیدم و بی رحمانه به آن فکر کردم که خرج و مخارجم دو برابر شده بود. نمی دانستم تا کی قرار بود آنجا بماند اما همان خرید هفتاد هزار تومان بیشتر از قبل پایم آب خورده بود. بی انصافی بود' می دانستم!

اما حالا که زندگی ام روی دور افتاده بود' خرجی اضافه هم تراشیده شده بود و من هم سرسختانه فکر پنجاه میلیون بدهی ام به حسین را توی سرم پس می زدم تا مبادا وجدانم بیدار شود و یادآوری کند که من به او بیش از چند وعده غذا و جایی برای خواب بدهکارم.

DONYAIEMAMNOE

شاید دلیلش همان چک هایی بود که سر موعد به دستم می رسید و من باز توانسته بودم کمی پس انداز کنم و خشت به خشت آرزوهایم را از نو بچینم. درست یک روز قبل از سررسید قسط ها' هر بار به همان مبلغ و هر بار با نشانی از گذشته توی صندوق پستی ام پاکتی کاهی قرار می گرفت.

بعد از آن انگشتر' یک بار عکس فارغ التحصیلی بابا' یک بارگواهی نامه اش و بار دیگر هم برگه ای از صفحات همان کتاب توی پاکت های سورمه ای رنگ بود. بار آخر اما تنها همان یک برگه چک بود و دیگر هیچ.

همه را توی جعبه ای محفوظ نگه داشته بودم. گاهی آنها را کنار هم می چیدم تا پیام پشتشان را کشف کنم اما هنوز چیزی دستگیرم نشده بود.

بعد از همان روز برفی دیگر آذر تاش را هم ندیده بودم. چک ها را توی صندوق پستی می اندخت. پی یعقوب گودرزی هم نرفته بودم و هر قدر که زمان بیشتر می گذشت میلم به کشف فرستنده چک ها کمتر می شد. نگرانی ام بابت خرج کردنشان هم همینطور!

همین اندک خیال آسوده برایم غنیمت بود و هوای پر از آرامش آن روزها را می بلعیدم.

حسین از بالکن آمد تو. کل روز را یا توی بالکن گذرانده بود یا روی کاناپه. بهم ریخته و در سکوت.

دوباره روی کاناپه نشست و گفت: « چطوری این خونه رو پیدا کردی؟ منظره جالبی داره!»

DONYAIEMAMNOE

کمی ادویه روی مرغ ها پاشیدم و گفتم: « شانسی پیدا شد. من اصلا دنبال خونه توی این منطقه نبودم.»

دستانش را از دو طرف باز کرد و خیره به تلوزیون خاموش گفت: «باید یکم سر و سامونش بدی. یه روف گاردن تمیز کم داری.»

جوابش را ندادم. خودم هم به فکر مرتب کردن بالکن بودم. متراژش تقریبا با متراژ خانه ام یکی بود اما جز یک میز دو نفره که گلزار برایم آورده بود و چند گلدان چیز دیگری نداشت.

« توی سند بالکن هم لحاظ شده یا جزو مشاعاته؟»

قابلمه را روی گاز گذاشتم و گفتم: «مشاعه ولی همسایه ها از پشت بوم اونطرف استفاده می کنن. قبلا این جا رو به یکی از سفارت خونه ها کرایه داده بودن ’ از اون موقع درِ توی راهرو رو به این سمت بستن.»

حسین حرف دیگری نزد و من به آرزوهایی که برای آن بالکن با صفا داشتم فکر کردم. می خواستم چندی بعد دوستان قدیمی ام را دعوت کنم و رفت و آمدم را از سر بگیرم. دیگر به دوران خانه نشینی و افسردگی ام پایان داده بودم.

سر حسین به سمتم چرخید و بعد از لختی سکوت گفت: « داری چی کار می کنی؟»

« ناهار درست می کنم. کار خاصی نمی کنم»

انتظار پیشنهاد کمک دادن را نداشتم' هر چند که دیده بودن خانه عمه بیکار نمی نشیند و لازم باشد کمک می دهد. حرفی نزد' فکر می کردم نگاهش را بگیرد اما گردنش همچنان به سمتم چرخیده بود و زیر نظرم گرفته بود.

DONYAIEMAMNOE

نمی دانم چرا هول شدم. منتظر بودم ایرادی بگیرد یا چیزی بگوید اما سکوت کرده بود و فقط چشمانش مشغول بودند.

سرم را بالا بردم و من هم نگاهش کردم تا شاید بفهمد که خیرگی چشمانش را حس کردم.

سرش را نچرخاند که هیچ' اخمی هم روی پیشانی اش نشاند.

دست از خرد کردن خیار برداشتم و پرسیدم: « چیزی شده؟»

جوابم را نداد. توی فکر بود. اگر می خواست آنطور به من زل بزند دوام آوردن کنارش سخت می شد. نگاهش بد نبود اما حس پشت نگاهش را هیچ دوست نداشتم.

باز گفتم: « این نگاه... چرا اینجوری نگاه می کنی؟»

DONYAIEMAMNOE

اخمش غلیظ تر شد. چاقو را هم توی کاسه انداختم و گفتم: «داری معذبم می کنی.»

بالاخره به حرف آمد.

« دارم به اون سفر ترکیه فکر می کنم.»

از حرفش جا خوردم. منظورش همان سفری بود که خودش من و خاله را همراهی کرده بود و بعد از آن آقا ممنوع الخروجم کرد. بدون توضیح اضافه گفته بود دیگر به سن حساسی رسیده ام و صلاح نیست با مادرم معاشرت کنم. هیچ کس برای احقاق حقم تلاش نکرد. حتی خانم باجی که خودش باعث شکل گرفتن آن دیدار ها شده بود هم چیزی نگفت.

تا مدتها آن سفر آخر فکرم را مشغول کرده بود. مامان توی آن سفر از همیشه ساکت تر و بی انرژی تر بود. یادم است حسین را که توی هتل همراهمان دید از خاله پرسیده بود که او کیست و وقتی خاله توضیح داد پسر عمه محبوبه است مامان با گلویی که

باد کرده بود پیش رفته بود و دستش را روی گونه او گذاشته بود. من با چشمان گشاد' خاله با بغض و حسین با اخم نظاره گر آن صحنه بودیم.

حسین صورتش را از زیر دست مامان پس کشیده بود. مامان به او گفت: "تو یه شب سرد زمستونی بدنیا اومدی... تو رو اون شب اول از همه گذاشتن بغل منوچهر. تو اینجا چی کار می کنی؟» بد خلقی های حسین هم از همانجا شروع شد تا آخرین دیدار با مامان را بدترین دیدارم کند.

دندان هایم را آنقدر محکم روی هم فشردم که گوشه لبهایم فرو رفتند. خیار رو دوباره برداشتم و تند و نامرتب ریزشان کردم.

نمی خواستم به آن روزها فکر کنم اما مگر می شد فراموش کرد.

فرصت هیچ نظری را به اون ندادم.

با تلخی گزنده ای گفتم: «به لطف شما آخرین باری که مامانم رو دیدم همون سفر بود.»

حتی نیم نگاهی هم سمتش نیاندختم. دلم می خواست عذابش دهم. حرفش نیشتر زده بود به زخمی قدیمی. او هم باید درد می کشید تا بعد به صورتش نگاه کنم. جای زخمی که زده بودند بدجوری می سوخت. او ساکت بود و من میدان را مال خود کردم.

« مامانم که یادته؟ خبر داری سرطان داره؟»

آن اندازه که وانمود می کردم ناراحت نبودم اما تنم پر بود از زهری که اگر بیرون نمی ریختم خودم را از پای می انداخت.

جایمان عوض شده بود.

تمام عمر او بالا بود’ خودش و نگاهش و من آن پایین. او امر می کرد و من اجرا می کردم. همیشه آنها رئیس بودند و من زیر دست. من بودم که خرد می شدم. حال موقعیتی فراهم شده بود که بتازم. حتی اگر حسین اندازه دیگران مقصر نبود اما خودش بحث را پیش کشیده بود. خودش نیشتر زد به یکی از هزاران زخم عفونی دلم. خودش هم عضوی از آن طایفه بود.

چاقو را توی دل گوجه فرو کردم. آبش لای انگشتانم راه افتاد.

« شاید هیچ وقت دیگه نبینمش.»

پوزخند زدم و ادامه دادم: «شاید که نه... هرگز نمی بینمش! ممکنه بمیره. منم که اینجا اسیرم.»

برای سر بلند کردن همچنان مقاومت می کردم. صدای تکان خوردنش روی مبل می آمد گوجه ای دیگر برداشتم و به جانش

افتادم. نمی فهمیدم او چطور آنقدر در سکوت کردن مقاوم بود. قوی تر از من، مقاوم تر از من. نه دفاعی می کرد و نه اعتراض و همان بی اندازه عجیب بود. او که از کسی حرف نمی خورد!

من اما تا زخم نمی زدم عفونت از تنم بیرون نمی رفت. سکوت او محرکی بود برای بیشتر گفتن. بیشتر خالی شدن.

«عین بابام که مرد. عین خاله ام... اون وقت من به خاطر شماهاست که هیچ وقت نمی تونم ببینمش. نمی تونم پیشش باشم.»

چاقو توی دستم می لرزید. بغض آنقدر حجیم بود که حالم را بد می کرد. داشت راه نفسم را می بست.

« اسیرم کردین. عین زندانی. نمی ذارین نفس بکشم.»

بالاخره سر بلند کردم و با چشمانی که از پشت پرده ضخیمی از اشک به سختی می توانست ببیند نگاهش کردم. بدون پلک زدن توی رویش گفتم: « به من میگی تظاهر نکن... ولی من هیچ وقت... هیچ وقت نتونستم خودم باشم. شماها من رو هم از خودم گرفتین.»

نفهمیدم که بغضم اشک شد و با پلک زدنی فرود آمد.

نفهمیدم کی های های گریه ام بلند شد و نمی فهمیدم چرا مدام جمله "مامانم داره می میره" را تکرار می کردم.

کی او از جایش بلند شد؟

کی با آن چهره بهم ریخته کنارم قرار گرفت؟

نفهمیدم چرا از لای دندان های چفت شده' با خشمی که به سختی داشتم مهار می کردم توی صورتش غریدم: « مثل تو که

الان اسیری. من تمام عمرم اسیر بودم. می بینی... می بینی زندانی بودن چه حالی داره؟ فرقی نداره زندانت یه سلول دو متری باشه. یه سوئیت پنجاه متری یا یه کشور چند هزار کیلومتری. زندان زندانه! »

نفهمیدم کی دستش پیش امد و شانه ام را فشرد. انگار مرکز تمام دردها و فشارها را با یک نگاه پیدا کرده بود. شانه دیگرم را با دست دیگرش فشرد. وجب به وجب صورتش اخم بود و فک من در نبرد با اشک های بعدی بیشتر به لرزه افتاد. غم کودکی و نوجوانی نصفه و نیمه ام من را تهی کرده بود اما دستان او مأمن من نمی شدند' نمی گذاشتم بشوند.

شانه ام را عقب کشیدم. یکی آزاد شد اما دیگری هنوز اسیر دستانش بود.

با همان دندان های چفت شده نگاهش کردم. فک او هم سفت و سخت به نظر می آمد. چشمانش از هر زمانی روشن تر بودند و سینه اش ستبر ترین سینه ای که دیده بودم. برجسته و محکم بود. فشار دیگری به شانه ام آوردم. می خواستم رها شوم اما او رهایم نکرد. برای او یک حرکت کافی بود تا صورتم به شانه اش بچسبد و مشامم از ته مانده بوی عطرش پر شود.

شنیده بودم بعضی ها آغوششان دواست. مرهم دردهاست. من طعم آغوش های کمی را چشیده بودم. امن بودند اما هیچ کدامشان مرهم نبودند. جایی که بودم اما ناامن ترین آغوش دنیا بود که به تک تک عصب های تنم وصل می شد.

DONYAIEMAMNOE

تی شرتش را از پهلو توی مشت فشردم. نفس هایم پر صدا' از راه بینی ام بیرون می آمد انگار که از درد ناگفتنیها خرناسه می کشیدم.

نمی خواستم آنجا حل بشوم.

آرام بگیرم.

من عهد بسته بودم تا هرگز در برابر هیچ کدامشان نشکنم. قرار بود زندگی ام را پس بگیرم.

حسین اما داشت دشوارش می کرد. مبارزه را سخت کرده بود. نرمی پوست گردنش' حرارت تنش و دستی که از روی شانه ام جدا شد' از لای موهای بیرون ریخته از گیره ام رد شد و پشت گردنم قرار گرفت پلک هایم را شل کرد.

DONYAIEMAMNOE

نرمشی توی رفتارش نبود. حرکاتش مردانه بود. انگار که داشت با رفیقش همدلی می کرد. به قصد آرام کردنم آنطور سفت به سینه اش فشرده بودم. سینه ای که پر شتاب بالا و پایین می شد و نشان از بهم ریختگی حال او هم می داد. یک فشار به دستانش کافی بود که سرم توی گودی گردنش کج و چشمانم بسته شود.

خودش هم انگار حال خوبی نداشت. از پشت به کابینت تکیه داد و گفت: « ششش... آروم باش دیگه...»

راه نفسم بسته بود. تنها کاری که از پسش بر می آمدم چلاندن تی شرتش توی مشتم بود. حرف ها هنوز توی دلم تلنبار بودند و سنگینی می کردند. دست دیگرش که بیکار آویزان بود به

کندی بالا آمد وکمی با فاصله از کمرم نگه داشت. حرارت کف دستش را روی تنم حس می کردم. مردد بود!

پاهایم بی جان شده بودند. داشتم توی خلسه ای فرو می رفتم که منبعش را نمی فهمیدم. خودم را توی ابرها تصور کردم. رها بودم.

نمی خواستم به این فکر کنم که او حسین بود. نوه محبوب آقا و یکی از جنس خودشان. همانی که تمام کودکی از او اخم دیده بودم و تذکر شنیده بودم.

دلم نمی خواست توی آغوش او از حال بروم. از حجم غم و حسرت جان بدهم. اما نیرویی از بیرون داشت توانم را می بلعید و حسین بود که آن لحظات جان پاهایم شده بود.

سرم به رغم مقاومت روی شانه اش کج شد پلک هایم شل تر شدند. دستش که روی کمرم نشست' تی شرت را رها کردم و پوست صورتم را روی مسیر عبور یکی از رگهای گردنش کشیدم. پوستش آنجا بوی خوبی می داد.

انگشتان حسین روی گردنم مشت شدند. ضربان قلبش را به راحتی حس می کردم. باورم نمی شد قلب حسین بود که روی پوستم آنطور می تاخت.

دیگر به صاحب آن آغوش فکر نکردم هر چند که می دانستم آن بو' همانی که شب قبل نمی خواستم روی مبلم ردی از آن بماند' جایی گوشه ذهنم تا ابد حک خواهد شد.

کمی بعد منقبض شدن شانه هایش را حس کردم. وقتی که نفس هایم منظم و ریتم قلبم آرام شد. دستش روی کمرم شل شد و

سکوتش معذبم کرد. حتی وقتی خواستم عقب بکشم هم مانع نشد و خیلی زود آزادم کرد. یک قدم عقب رفتم و بدون نگاه به او صورت نیمه اشکی ام را با کف دست پاک کردم.

حسین همچنان اخم داشت. لب هایش را محکم روی هم می فشرد و بعد کف دستش را یک دور روی صورتش کشید.

هنوز گیج بودم. کاش حرفی می زد تا از توی هپروتی که توی آن بودم بیرون می آمدم. انتظارم طولانی نشد. حسین با صدایی لرزان گفت: « معذرت می خوام.»

قلبم تکان خورد. آن "معذرت می خوام" هزار معنا داشت.

هزاران بار و هزاران جا قابل استفاده بود. چه در گذشته های دور و چه نزدیکتر و نمی دانستم بابت کدام یک از ظلم هایشان

داشت عذرخواهی می کرد. نمی خواستم هم که بدانم. جوابی ندادم. جوابش واضح بود. نمی بخشیدم!

بدون حرف پاهای لرزانم را تکان دادم. دیگر نگاهش نکردم. سرم پر از هوا بود. حسین همان جا با سری افتاده ایستاده بود. توی فکر به نظر می آمد باید از آنجا دور می شدم. از نیرویی که عین آهن ربا من را به آن جسم جذب می کرد. آغوشش ناامن اما مرهم دردم شده بود.

از کنارش که گذشتم باز هم تکان نخورد اما من دمی عمیق به ریه هایم فرستادم تا شاید ذراتی از بوی خوش گردنش توی هوا مانده باشد.

DONYAIEMAMNOE

بیخیال غذایی که روی گاز بود و سالادی که نیمه کاره مانده بود به اتاقم رفتم. در را پشت سرم بستم. مقصدم تختم بود و عالمی دیگر. عالمی که من را از حجم غصه ها خلاص می کرد.

داشتند چیزی را به دیوار می کوبیدند. صدای تق تقش واضح بود.

حال من هم خوب بود اگر فقط آن صدا می گذاشت!

یکی سعی داشت من را از آنجا ببرد. به این سو و آن سو پرسه می زدم. نیمی از روحم پر می کشید برای رفتن. می خواست به آن صدا برسد و نیمه دیگر روحم میل به ماندن داشت. حال من خوب بود.

صدا واضح تر شد. نمی فهمیدم کیست که نامم را می خواند. هر که بود قدرتش چربید و پلک هایم را به لرزه انداخت.

« لعل دارم میام تو.»

لای پلک هایم را بیشتر باز کردم. همه جا تاریک بود. در اتاق باز شد. چشمانم جمع شد. زمان و مکان را نمی یافتم. نمای تاریک مردی که توی چهارچوب ایستاده بود را هم نمی شناختم. پشتش نور بود.

« لعل...»

خواستم بگویم "بله" اما صدایی از گلویم بیرون نیامد. توی جایم نشستم و چند بار دیگر پلک زدم. نزدیک شدنش را حس کردم. دوباره صدایم زد. تی شرت سفیدش اولین نشانی بود تا به خاطر آورم، او کیست و آنجا چه می کند.

DONYAIEMAMNOE

پایین تختم ایستاد و پرسید: « حالت خوبه؟»

صدایم از ته حلقم بیرون آمد و گفتم: «چی شده؟»

جلوتر آمد و حال کنارم ایستاده بود. سرم را به سمتش کج کردم. موهایم روی صورتم ریخته بود. نور توی چشمانش می تابید. چشمان او روشن بود.

حرفی نزد. تنها نگاهم کرد. با ابروهای گره خورده و نگاهی تیز.

بار دیگر گفتم: «چی شده؟»

« خواب بودی؟»

سرم را به اطراف چرخاندم. وقتی به اتاق آمده بودم هوا هنوز روشن بود!

پرسیدم:« ساعت چنده؟»

دست توی جیب هایش فرو برد و گفت: « هشت.»

DONYAIEMAMNOE

سرم با شنیدن جوابش تیر کشید و صدای آخم بلند شد. واکنشی نشان نداد و گفت: « چند ساعته این تو خودت رو حبس کردی... من می رم بیرون.»

پتو را کنار زدم و پیش از آنکه از اتاق خارج شود توضیح دادم: « خوابم برد.»

« باشه.»

رفت اما در را نیمه باز گذاشت. به سرویس اتاقم رفتم. قیافه ام افتضاح بود. اهمیتی ندادم. یاد حرف هایم به او افتادم. با حرص مشتی آب به صورتم پاشیدم.

حرف ناحقی نزده بودم و او هم خوب تاب آورده بود.

از اتاق که بیرون رفتم میز را چیده و آماده دیدم. حتی سالاد را هم درست کرده بود. چراغ چشمک زن تلفن توجهم را جلب

کرد. سراغ گاز رفتم و دیدم مرغ و برنج آماده اما دست نخورده توی قابلمه مانده بود. حسین هم توی نشیمن نبود.

اخم روی پیشانی ام نشست. دوست نداشتم آنقدر ضعیف جلوه کنم. آنقدر محتاج.

به سمت بالکن رفتم. خم شده به لبه پشت بام تکیه داده بود. او به نقطه ای از شهر خیره بود و من به او. چقدر آسوده من را به آغوشش کشانده بود. بدون هیچ قید و بندی. انگار که هیچ مانعی برای در آغوش گرفتن من برایش تعریف نشده بود. خیرگی نگاهم را حس کرده بود. از همانجا گفتم: « چرا چیزی نخوردی؟»

نه تکان خورد و نه سرش را به سمتم چرخاند. فقط گفت: «منتظر موندم.»

نمی دانم آنجا چه جاذبه ای برای او داشت که بیشتر وقتش را همانجا می گذراند. خیره به شهر و در سکوتی عجیب. پیش از آنکه به داخل برگردم گفتم: « الان شام رو می کشم.»

به اشپزخانه رفتم و دقیقه ای بعد هم او آمد. در سکوت و همچنان بهم ریخته. دلم هوای آن پسرک را کرد نه آن مرد ساکت و مرموز.

توی صورتم که نگاه کرد لحظه ای حس کردم پسرک از دریچه چشمانش دستی برایم تکان داد تا بگوید هنوز آنجاست' پنهان پشت دیواری. همان فکر لبخند روی لبم نشاند.

روی صندلی آن سوی پیشخوان نشست. کفگیر را به سمتش چرخاندم و گفتم: « نباید منتظر می موندی. من معمولا نمی خوابم... بیهوش می شم.»

نگاهش را از صورتم کند و چیزی نگفت.کفگیر را از برنج پر کرد و جای آنکه توی بشقابش خالی کند' توی بشقاب من ریخت. بعد هم حینی که نصف آنچه برای من ریخته بود را برای خودش می ریخت گفت: «آره فهمیدم.»

ابرو هایم را بالا دادم. چقدر بد اخلاق بود!

چشمانش بالا آمد و بالاخره خیره ام شد. نگاه نگرفتم. اخمش کنار رفت و گفت: « تلفن خونه ات چند بار زنگ خورد.»

دلم هری پایین ریخت. مامان گاهی تماس می گرفت و اگر جواب نمی دادم پیغام می گذاشت و وقتهایی هم که زیادی تحت فشار بود یک دور، کل خانواده پدری ام را به باد ناسزا می گرفت. حدسم درست بود چرا که حسین گفت: « مادرت بود.»

چیزی نگفتم سرم را پایین انداختم و با غذایم مشغول شدم. غذایی که او زحمت کامل کردنش را کشیده بود و طعمش بهتر از انتظارم بود.

کمی بعد باز خودش به حرف آمد.

«من نمی دونستم.»

« چی رو؟»

لیوانی آب را یکسره نوشید و گفت: «مشکل مامانت رو!»

«از کجا قرار بود بدونی؟»

با تردید گفت: «فکر کردم شاید به مامانم گفته باشی!»

سرش حین گفتن آن حرف ها پایین بود. توی صورتش نگاه کردم و با مکث جواب دادم: : « مطمئنم خبرش خوشحالشون می کنه.»

سرش را بالا نیاورد اما ابروهایش تکان خوردند. دوباره دو حفره کنار لب های صاف شده اش ایجاد شدند و بعد گفت: « اینقدر تلخ نباش. یه چیزایی هم هست که تو نمی دونی.»

« بگو تا بدونم.»

بالاخره سرش را بالا آورد و توی صورتم نگاه کرد.

« به عهده من نیست که بگم. »

آن را گفت و مشغول خوردن شد. من هم نخواستم باز آن بحث را پیش بکشم. دقایقی به سکوت گذشت و بعد صدایش را شنیدم که گفت: « می تونی نت خونه رو راه بندازی؟ »

لقمه را جویدم و گفتم: « فردا درستش میکنم.»

DONYAIEMAMNOE

دست از خوردن کشید و زل زد توی صورتم. لقمه رو فرو داد و گفت: « امشب»

نمی فهمیدم چرا آنقدر بی قرار بود. مطمئن نبودم توی کارتم آنقدر پول باشد که بتوانم دوباره اینترنت را فعال کنم. چشم دزدیدم و گفتم: « ببینم می شه یا نه.»

چنگالش را توی تکه ای مرغ فرو برد و گفت: « فردا می ری دفتر؟»

« فردا که تعطیله!»

بشقاب را پس زد. هنوز نیمی از شامش را هم نخورده بود. نفسش را محکم بیرون داد.

« آره راست می گی.»

چند ثانیه میانمان سکوت برقرار شد و بعد او با لحنی متفاوت از قبل گفت: « می تونی یه کاری برام انجام بدی؟»

جمله اش را مردد بود و همراه با نگرانی. ته دلم خالی شد. پیش از آنکه قبول کنم پرسیدم: « چه کاری؟»

به صندلی تکیه داد و مستقیم چشمانم را نشانه گرفت.

« می خوام یه جایی برام بری.»

به خواسته اش تن داده بودم!

دلیلش را آن لحظه که موافقت کرده بودم نمی دانستم. حالا که اینجا ایستاده بودم هم نمی دانستم!

شاید چون یک سال قبل من هم درست در همان نقطه ای که او حال در آن قرار داشت ایستاده بودم. همینقدر مستاصل و محتاج.

DONYAIEMAMNOE

شاید هم به خاطر معذرت خواهی اش بود. به خاطر گشودن آغوشش. آنکه گذاشته بود سرزیر شوم. بسوزم و بسوزانم.

دلیل سومش می توانست حرکات نوسانی حسین میان دایره های فرضی ذهنم باشد؛ دایره هایی که مدت ها قبل توی سرم ترسیم کرده بودم.

یک دایره با قطری بزرگ و دیگری با قطری کوچکتر و مساحتی کمتر. توی دایره بزرگتر آدم های بیشتری قرار داشتند. آنجا متعلق به آنهایی بود که من را می ترساندند. آزارم می دادند. بهشان اعتماد نداشتم و نباید می گذاشتم نزدیکم شوند. آنها برای من خطر آفرین بودند.

گروه مقابل اما متعلق به دیگرانی بود که نزدیک به خود نگه می داشتم. شاید چند نفری بیشتر توی آن دایره قرار نداشتند اما مورد اعتمادم بودند. دوست بودند!

DONYAIEMAMNOE

حسین درست در نقطه تماس این دو دایره قرار داشت. جایی که دایره ها مماس هم بودند. رفتارش گاهی او را به یک سمت متمایل می کرد و گاهی به سمت دیگر. هیچ وقت اما نتوانسته بودم او را تمام و کمال توی یکی از دایره ها بگنجانم.

کلید توی قفل نمی چرخید. پلک هایم را روی هم فشردم. نمی فهمیدم چرا آن ساعت از روز آن حجم استرس را باید تحمل می کردم. آن هم به خاطر حسین!

وقتی که شب قبل دسته کلید را روی میز' کنار بشقابم گذاشته بود. چند لحظه مبهوت نگاهش کرده بودم. سعی داشتم کلیدها را به جایی که گفته بود باید بروم ربط دهم. حداقل هشت کلید به حلقه ای فلزی آویزان بودند که هیچ ویژگی خاصی نداشت.

جا کلیدی اش نه از جنس طلا بود و نه از آن مدل های فانتزی که فرشاد کلید هایش را به آن می انداخت.

حسین گفته بود لپ تاپش را بیش از هر چیز لازم دارد. گفته بود نباید دست کسی بیفتد و احتمال می داد اگر تا آن روز سراغ خانه شان نرفته بودند. به زودی می رفتند.

صدای جرینگ جرینگ کلیدها بلند شده بود و هر لحظه ممکن بود یکی از همسایه ها یا سرایدار ساختمان سر برسد. کلید اشتباه را بیرون کشیدم و سعی کردم حرف های حسین را به خاطر بیاورم.

گفته بود کلید واحدشان سرش مستطیل شکل است. تمام مدت که توی ماشین نشسته بودم کلید را توی دست گرفته بودم اما درست وقتی وارد لابی شدم از هول و استرس ماموریتی که

حسین روی دوشم گذاشته بود بی حواس آن را در جیبم انداختم و حال پیدایش نمی کردم.

نزدیک به ظهر بود و حسین مطمئنم کرده بود که عمه و آقا بهروز هنوز بندر بودند. گفته بود محال بود کسی خانه شان باشد.

کلید دیگری را امتحان کردم و پیش از چرخاندنش لعنت دیگری هم به دل رحمی ام فرستادم.

برای اولین بار شرایطی مهیا شده بود که می توانستم انتقام تمام گذشته را از تک تک آنها بگیرم. فقط یک تماس لازم بود. فقط یک حرکت!

حتی می توانستم در ازای کمک به حسین چیزهای زیادی مطالبه کنم.

DONYAIEMAMNOE

آزادی ام را!

رهایی ام را!

شاید حتی برائت مامان را!

اما حال شک داشتم آنها حسین را هم قربانی نکنند. آن طور که او تعریف کرده بود خطر جدی بوده. اگر گیر می افتاد لابد آن وقت هر دو ما را با هم حذف می کردند.

نفسم را بیرون فرستادم و یادآور شدم آن همه دستپاچگی بی جاست. که پشت در خانه عمه ایستاده بودم و نه‌گاوصندوق خزانه بانک ملی!

باز کردن یک در چوبی نباید آنقدر دشوار باشد. کلید با یک حرکت به راحتی تو قفل چرخید و در باز شد.

DONYAIEMAMNOE

خودم را توی خانه انداختم و در را بستم.

خانه در سکوت محض فرو رفته بود و دم داشت. هوای آنجا به حدی سنگین بود که مشخص می‌کرد چند روزی خالی از سکنه بوده. سرکی به داخل کشیدم. روفرشی های عمه و آقا بهروز نا مرتب کنار در رها شده بودند. پیش دستی و ظرف میوه هم روی میز مانده بود. بینی ام با دیدن خیار های پلاسیده توی ظرف چین افتاد. به خانه همیشه پر نور عمه’ گرد غم پاشیده بودند انگار.

رد سراسیمگی و عجله جای جای آن دیده می شد.

گوشی ام زنگ خورد. شماره خانه خودم بود. به زمان بندی حسین احسنت گفتم و فوری تلفن را کنار گوشم قرار دادم. هنوز الو نگفته بودم که صدای حسین توی گوشم پیچید.

«رسیدی؟»

« همین الان رسیدم.»

«الان توی خونه ای؟»

«آره.»

صدایم چند درجه پایین آمده بود و حسین گفت: «کسی که خونه نیست؟»

باز سرک‌کشیدم و با احتیاط چند قدم برداشتم.

« نه.. به نظرم چند روزه کسی خونه نبوده. در هم قفل بود!»

«باشه، اتاق من رو بلدی؟ می دونی کجاست؟»

چشم هایم را توی‌کاسه چرخاندم و گفتم: « نه!»

« اتاق ته راهرو . برو اونجا.»

DONYAIEMAMNOE

خواستم کفش هایم را از پا در بیاورم که گفت: « بجنب لعل.»

«دارم می رم دیگه!»

صدای قدم برداشتن خودش توی گوشی می آمد. نفس هایش سنگین بودند انگار که ریه هایش را با حداکثر حجمشان از اکسیژن پر می کرد. قلب من هم طپش های نامیزانش را از سر گرفت. ترس و نگرانی حسین هم به من منتقل شد و با قدم های تند به سمت راهرو رفتم. در اتاق ها نیمه باز بودند اما آخرین اتاق درش بسته بود.

بی فکر پرسیدم: «همینی که بارفیکس داره دیگه؟ برم تو؟»

« آره.»

لبخندی تلخ روی لب هایم شکل گرفت. با بیست وشش سال سن بار اولی بود که پا توی اتاق پسری' مردی می گذاشتم. همکلاسی هایم چه داستان هایی که از تجربیاتشان تعریف نکرده

بودند و من تا بدان روز فقط توانسته بودم حرفهایشان را تصور کنم.

هرگز به خانه فرشاد نرفته بودم. اوایل توهم آن را داشتم که آقا یک نفر را مامور کرده تا سایه به سایه دنبالم کند. حتی به سختی با فرشاد قرار می گذاشتم. بعدتر که ترسم ریخت رفت و آمدمان با علی و گلزار شروع شد و بیشتر قرارهایمان چهار نفره بود. کمی بعد هم خاله مریض شد و رابطه من با فرشاد صمیمی تر. بارها خواسته بود به خانه شان بروم. اوایل اطمینان می داد که مادرش هم خانه بود' می دید که زیر بار نمی روم چند باری هم با لحنی بی تفاوت خبر خالی بودن خانه شان را داد که باز هم نپذیرفتم. او هم چنان برخورد می کرد که انگار برایش اهمیت ندارد. البته که فرشاد همیشه حدودش را رعایت می کرد. فشار نمی آورد.

گله نمی کرد اما یک جا آن کوه حجیم از سرخوردگی را بر سر و رویم خالی کرد.

خاله که فوت شد’ تنهایی من هم بهانه ای برای بردن رابطه مان به فاز جدیدی بود. آن بار به پیشنهاد خودم.

دستم روی دستگیره مانده بود و در افکارم غرق بودم که حسین گفت: « کجایی؟ در قفله؟»

سرم را تکان دادم تا حواسم سر جایش برگردد. دستگیره را چرخاندم و با صدایی آهسته گفتم: « نه’ بازه.»

در را هل دادم. روبرویم اتاقی بزرگ با دیوارها سفید بود. خلوت بود و تنها ویژگی خاص آنجا ال سی دی نصب شده به دیوار روبروی تخت بود و چند دستگاه و سیم های فراوانی که زیر آن قرار داشتند.

تختش کم ارتفاع و مرتب بود و غیر آن ال سی دی چیز دیگری از در و دیوار آویزان نبود. آنجا تضاد عجیبی با تصوراتم داشت. فکر می کردم مثل بقیه قسمت های خانه عمه لوکس باشد با وسایلی قیمتی. پر از رنگهای تیره و مردانه. برای حسین آنجا زیادی ساده بود!

اتاق پر نور بود و دید کاملی هم به کوچه داشت. صدای شاکی حسین فرصت کنکاش و کنجکاوی را از من گرفت.

« کجایی تو؟ الان وقت گیج بازی در آوردن نیست.»

خویشتنداری ام را از دست دادم و از آنکه نمی گذاشت در آرامش اتاقش را دید بزنم بد خلق شدم.

« کجا باید باشم؟ وسط اتاق جناب عالی ام دیگه.»

لحظه ای صدای قدم زدن و نفس هایش با هم قطع شد. ساکت که شد فرصتی را که می خواستم یافتم و نگاهی دقیق تر به اطراف انداختم. تختش درست در ابعاد تخت خودم بود. یک و نیم نفره!

لحافش همرنگ بالشتش طوسی بود. پرده ها هم چهارخانه سفید و طوسی بودند. توجهم به دیوار آجری سفید پشت تخت جلب شد. رنگ سفید قسمتهایی از آن رفته بود و نمایی کهنه به آنجا می داد. جمله بعدی حسین باز من را از جا پراند و اخم هایم را در هم کرد.

« الان وقت دید زدن نیست. ببین لپ تاپم کجاست.»

لپ هایم را از داخل گاز گرفتم و زیر لب "به تو چه ای" هم زمزمه کردم.

نیاز به گشتن نبود. لپ تاپ روی تختش بود.

« همین جاست. روی تخت.»

« شارژر و بند و بساطش هم همون دور و اطرافه. اونا رو هم بیار.»

چشمانم را توی کاسه چرخاندم. زحمت خواهش کردن و لطفا را هم به خود نمی داد.

نگاهی به میز کنار اتاق انداختم. روی آن هم چیزی نبود. آن سوی تخت چیزهایی را که گفته بود پیدا کردم و روی لپ تاپ گذاشتم. کارم که تمام شد گفتم: « برداشتمشون. ولی توی کیفم جا نمی شن.»

« از توی کمد کنار دیوار یه کوله بردار بذار توش.»

اوامرش را باز بدون حرف اجرا کردم که گفت: « توی همون کمد طبقه بالا یه سری کتابه. می بینی؟»

روی نوک پا بلند شدم. کتابها مقابل چشمانم بودند و گفتم: « آره دیدم.»

«کتاب سیستم های هیدرولیک رو پیدا کن هر چی پول نقد لاش هست بیار با خودت.»

انگار عادت داشت گوشه کناری پول نقد نگهداری کند. آنچه را که خواسته بود انجام دادم. جز ده تراول پنجاه تومانی پول دیگری نبود.

« برداشتم' دیگه چی؟»

« توی پاتختی هم باید باز پول باشه. ببین چیزی پیدا می کنی؟»

به سمت تخت رفتم که یک هو انگار پشیمان شده باشد گفت: « نه نه اونجا نیست. نمی خواد بگردی.»

هول شده بود و همان بیشتر وسوسه ام کرد تا توی پاتختی را هم بگردم. حال که آنجا بودم دوست داشتم به خلوتگاهش راه پیدا کنم تا کمی بیشتر از او بفهمم. تا ببینم پشت آن دیوار چه کسی را پنهان کرده. عادت هایش را بشناسم. نقاط ضعفش را شناسایی کنم. محال بود از آن فرصت بهره نبرم. او اما زرنگ بود و انگار یک شبانه روز همنشینی ما را فراتر از انتظار با خلق و خوی هم آشنا کرده بود.

« گفتم نمی خواد. چیزی از اون تو نمی خوام.»

DONYAIEMAMNOE

دیگر هیچ جور نمی توانستم مانع وسوسه ام شوم. در ظاهر رضایت دادم اما ثانیه ای بعد کنار تخت زانو زدم و کشو را با آهسته ترین سرعت و صدای ممکن بیرون کشیدم.

حین تجسس پنهانی ام گفتم: « همینا بود فقط؟ چیز دیگه ای نمی خوای؟»

ساکت بود و نفسش را هم حبس کرده بود. انگار که حواسش آنجا باشد گوش تیز کرده بود برای شنیدن صدایی از سمت من.

کشو را تا نیمه بیرون کشیدم و باز گفتم: « الو... چی شد؟»

توی کشو بر عکس اتاق مرتبش درهم و برهم بود. با یک نگاه چند سری سوئیچ ماشین' کارت های ویزیت نمایشگاه و کاغذهایی که گوشه و کنارش چیزهایی یادداشت شده بود را دیدم. یک گوشی قدیمی و یکی جدیدتر هم لا به لای وسایل

توی کشو دیده می شد. چند ورق قرص و چند مدل پماد و یک اسپری. دستم را توی کشو بردم و آن را برداشتم. رویش نوشته بود اسپری بی حس کننده. چشمانم گرد شد. به ظاهرش می خورد ورزشی باشد اما مطمئن نبودم کاربرد دیگری نداشته باشد!

حسین بی هوا گفت: «داری چی کار می کنی؟»

از جایم پریدم و گفتم: «هیچی...»

نگاهم هنوز توی کشو بود و وقتی او چیزی نگفت فوری توی گوشی گفتم: « اگه چیز دیگه ای نمی خوای قطع کنم.»

می خواستم با خیال راحت توی وسایلش سرک بکشم و تک به تکشان را بررسی کنم. اتاقش ظاهری ساده داشت اما برای من آن لحظه حکم پیدا کردن گنجی را داشت. حینی که منتظر

جواب بودم کشوی پایین را هم به همان آهستگی باز کردم. توی آن هم همان اندازه در هم و بر هم بود.

صدای حسین با وقفه توی گوشی پیچید و گفت: « دسته کلیدم دستته هنوز؟»

داشتم محتویات کشوی دیگر را با چشم نگاه می کردم و بی حواس گفتم: « آره.»

تردید توی صدایش آنقدر واضح بود که توجهم را جلب کرد: « یه سری... ببین یه سری مدارک هم هست. می خواستم توی فرصت خودم بیام ببرم ولی... اونا رو هم لازم دارم.»

کشو ها را همانطور باز رها کردم و بیخیال گفتم: «باشه. فقط کوله پشتی زیاد جا نداره.»

آرام و زمزمه کرد: « جا می شه.»

نگرانی را توی صدایش می شد حس کرد. چیزی که نگفت پرسیدم: « خب کجاست مدارکت؟»

«همون کمدی که توش کتاب بود... همون طبقه دو ردیف کتابه اونا را بذار بیرون. دستت می رسه ؟»

«بله!»

بله را کشدار و بلند گفتم. البته که دستم می رسید. قدم از میانگین قد همجنسانم چندین سانت بلند تر بود!

دوباره جلوی کمد ایستادم. کتاب ها را کنار زدم و دسته ای را بیرون کشیدم که فهمیدم چرا حسین راجع به کلید ها سوال کرده بود. مقابل چشمانم گاوصندوقی کوچک که توی دیوار تعبیه شده بود قرار داشت.

DONYAIEMAMNOE

«گاو صندوقه!»

چنان با حیرت گفتم که انگار او هم از وجودش بی خبر بود. باز صدایش با تاخیر آمد و گفت: « کلیدش توی دسته کلید مشخصه. رمزش هم سیزده شصت.»

با تعجب رمز را بلند تکرار کردم که با صدای بی حوصله او مواجه شدم.

«سریع تر لطفا!»

با فکری مشغول از توی دسته کلید همانی را که با بقیه فرق داشت پیدا کردم. رمز را که وارد می کردم صدای حسین تغییر لحن داد. محکم و قاطع گفت: «به هیچی دست نمی زنی. فقط دو تا پوشه می خوام. یکی آبیه و اون یکی سبز. هر دو رو طبقه بالا گذاشتم. یه فلش هم باید اونجا باشه. یادت نره اون رو هم بیاری!»

آنقدر جدی و قاطع گفته بود که لحظه ای حس کردم ذهنم را می خواند و می دانست چه در سر دارم.

در گاو صندوق با صدای تیک باز شد. گوشی را بین شانه و گوشم مهار کردم و بیشتر روی نوک پنجه ام ایستادم.

« دیدیشون؟»

چشمانم را به کار انداختم تا علت حساسیت حسین را از آن چند تکه کاغذ توی گاو صندوق بیابم. صدایش بار دوم بلند تر بود و وادارم کرد جواب بدهم.

« پیدا کردی؟»

« آره' دارم برشون می دارم.»

DONYAIEMAMNOE

« خوبه. برداشتی درشو ببند.»

جوابش را ندادم. دست دراز کردم و دو پوشه را برداشم. چندین پاکت و پوشه دیگر هم توی گاو صندوق بود و جعبه ای قدیمی. فلش را هم خیلی زود پیدا کردم و توی مشتم گرفتم.

دستم به سمت جعبه فلزی قدیمی حرکت کرد که حسین گفت:

« درشو ببند. دیگه چیزی نمی خوام.»

لحنش من را ترساند. احساس کردم توی آن گاو صندوق نهایت ممنوعه های حسین قرار دارد. چیزهایی که هیچ دلش نمی خواست کسی ببیند. حساسیتش قابل درک بود و اعتمادش قابل احترام. هر قدر هم که نسبت به آن تو کنجکاو بودم اما نمی توانستم با آن حس متجاوز بودن مقابله کنم. در گاو صندوق را آنقدر محکم بستم که صدایش را بشنود و خیالش آسوده شود.

« بستم.»

صدایش دیگر همراه با آرامش بود و زمزمه کرد: « ممنون.»

چیزی نگفتم. پوشه ها را توی کوله پشتی گذاشتم و مشغول چیدن دوباره کتاب ها شدم. حسین باز من را غافلگیر کرد و جمله تشکرآمیزش را دوباره تکرار کرد.

« دستت درد نکنه لعل.»

آن بار جواب دادم و گفتم: «خواهش می کنم.»

ردیف اول کتاب ها را جاگذاری کرده بودم که چشمم به بسته ای مستطیلی افتاد. آن را درست پشت کم حجم ترین کتاب پنهان کرده بود. با آنکه فکرم مشغول بود اما خنده روی لب هایم نقش بست. همانطور که عادت داشت وجه نقد را گوشه و کناری پنهان کند از قایم کردن کاندوم هم غافل نمی شد. بسته نو بود و قبل از آنکه آن را دوباره میان کتاب ها بگذارم عکس رویش

توجهم را جلب کرد. ابروهایم بالا رفت و هوایی که یک هو به ریه هایم فرستادم آنقدر صدا دار بود که گفت:« چیه؟ چی شده؟»

نمی دانم چرا احساس گرما کردم. تصورات می رفتند که توی سرم نقش ببند. اما صدای شاکی حسین روی آن ها خط انداخت. به خودم یادآور شدم که روابطش هیچ به من ارتباط نداشتند. اما پارتنرش به نظر خوش اشتها می آمد!

در جواب گفتم: «هیچی.. دارم کتابا رو می ذارم سر جاش.»

یا آن جعبه را فراموش کرده بود یا آنکه برایش اصلا اهمیت نداشت که من از روابطش با خبر باشم. به گفتن اوکی اکتفا کرد. بسته را روی کتاب ها گذاشتم و در کمد را بستم.

کارم تمام شده بود. زیپ کیف را کشیدم و گفتم: « اگه چیز دیگه ای نمی خوای دیگه بیام.»

سینه اش را صاف کرد و با پررویی گفت: « یه دست لباس هم لازم دارم. اینی که تنمه که گوجه ای شده.»

کنایه اش به من بود. حرفی نداشتم در جوابش بزنم. خودش اضافه کرد: «باید دوش بگیرم... از بندر به این ور خونه نرفتم.»

« لباسا کجاست؟»

« توی کمد کنار در و دراور.»

اول سراغ دراور رفتم و پرسیدم: « چیز خاصی می خوای بیارم؟»

تلخ شد و بی حوصله گفت: « لباس پولو خوری نمی خوام که بیاری. یه چیزی که فقط اینا رو عوض کنم. لفتش نده زودتر بیا خونه.»

DONYAIEMAMNOE

صدای شاکی ام را پنهان نکردم و دلخور گفتم: « باشه. خدافظ.»

حتی فرصت جواب را هم ندادم. گوشی را قطع کردم. بی اندازه پررو و طلبکار بود. هر قدر کوتاه می آمدم و با دلش راه می رفتم ذره ای در رفتارش تغییرات نمی داد.

کشوی اول دراور را کشیدم. لباس های زیرش همه مشکی و یک دست توی آن چیده شده بود.

توی آن دو روز اندازه چند ماه چیزهای نو تجربه کرده بودم. حیف که نمی شد با کسی از آنها حرف زد. گلزار توی خوابش هم باور نمی کرد من مقابل کشوی لباس های زیر حسین ایستاده باشم. یا که رمز گاوصندوقش را به من گفته باشد. عجیب تر ماندنش خانه من بود!

دلم می خواست خودم را به بی حواسی بزنم و برایش شورت نبرم تا کمی ادب شود. باز هم دلم به رحم آمد.

بدون آنکه بشمارم چند تایی شورت برایش برداشتم و از کشو های پایین تر هم چند تی شرت. نمی دانستم چه فکری با خودش می کند فکر کردم شاید تا مدتها نتواند به خانه خودش بازگردد ولو آنکه پیش من هم نماند!

شلوارهایش توی کمد آویزان بود. در کمال بدجنسی یک دانه از شلوارک های ورزشی را که توی کشوی آخر دیده بودم برایش برنداشتم و در عوض از میان جین هایش دو عدد انتخاب کردم و توی کوله چپاندم. نگاهی به اطراف انداختم. مردد بودم دوباره سراغ کشو ها بروم یا که نه. حساسیتش را حس می کردم و مقابله با حس کنجکاوی هم دشوار بود. کوله را روی شانه ام انداختم.

DONYAIEMAMNOE

کمی قبل که پشت در ایستاده بودم تصورم از آنجا اتاقی شلوغ و درهم با أنواع و اقسام لوازم ورزشی و پوسترهای عجیب بود. تصورم از چیزهایی که دوستانم توی دبیرستان و دانشگاه تعریف کرده بودند نشات می گرفت. خاطراتی که از اتاق دوست پسرهایشان تعریف کرده بودند یا سرک کشیدن های یواشکی شان که خود داستانی مهیج برای من ندید بدید بود..

آن نظم و ترتیب شگفت زده ام کرده بود و شک داشتم کار عمه نباشد. نگاهم به کشو های باز پاتختی افتاد. خودم را با گفتن آنکه کشو با گاو صندوق فرق داشت قانع کردم. لبه تخت نشستم و کشوی بالایی را بستم. نگاهم بار دیگر روی وسایل کشویی دیگر چرخ خورد و با دیدن انگشتر عقیق دلم هری پایین ریخت.

درست عین همانی بود که توی پاکت آمده بود. دستم بی اذن من به سمت کشو رفت و آن را بیشتر بیرون کشید. انتهای آن چند تسبیح و پلاک سربازی دیده شد. پلاک را بیرون کشیدم. فکر می کردم لابد مال عمو نادر است که به او رسیده اما در کمال تعجب نام خودش را حک شده روی آن دیدم. تعجبم از آن جهت بود که فکر نمی کردم حسین سربازی رفته باشد!

«در وجه لعل...», [۱۳.۰۷.۱۹ ۲۰:۵۶]

قرآن کوچکی هم توی کشوی پایین بود و زیر آن هم چند قطعه عکس که برای بیرون کشیدنشان بی اندازه کنجکاو بودم. دستم پیش رفت و با انگشت یکی از عکس ها را جلو کشیدم. از رنگ

و چاپش مشخص بود قدیمی ست و عکسی از چند مرد جوان.

خواستم آن را بردارم که صدای زنگ در توی خانه پیچید.

فکر کردم اشتباه شنیده ام. آنقدر آن صدا ناگهانی بود که شنیدنش را انکار کردم. کشو را بستم و ایستادم که بار دیگر دینگ دینگ زنگ در پاهایم را لرزاند.

درست وسط صحنه جرم گیر افتاده بودم. بدنم یک باره داغ شد و دهانم خشک. رعشه وقتی به تنم افتاد که صدای مشت کوبیدن روی در به گوشم رسید.

تنها کاری که به عقلم رسید را انجام دادم؛ گوشی را از توی جیبم بیرون کشیدم و شماره خانه را گرفتم. زنگ سوم صدای الو اش

را شنیدم و آنقدر صدایم را پایین آوردم که مطمئن بودم چیزی نشنید.

« حسین...»

صدای او اما بلند و رسا به گوشم رسید.

« چی شده؟»

می توانستم اخم روی پیشانی اش را تصور کنم. آن بار صدای زنگ همزمان شد با کوبش های محکم روی در.

«صدای چی بود؟»

با ناله گفتم: « یکی پشت دره! گیر افتادم.»

سکوت کرد. از ترس داشتم قالب تهی می کردم. دیگر پرونده ام به اندازه کافی سنگین می شد. لابد به جرم معاونت در جرمی می گرفتندم و ...»

به فکر هایم اجازه بال و پر بیشتر ندادم و این بار با ناله ای محزون تر گفتم: « حسین...»

«جانم... ببین نترس.»

« چی کار کنم؟ گیر افتادم.»

استرس او هم مشهود بود. صدایش مثل همیشه صاف نبود و ردی از نگرانی را می شد شنید.

« هیچ کاری نکن. بمون توی اتاقم تا هر کی پشت دره بره.»

آب دهانم را فرو دادم. پاهایم هنوز می لرزید.

«حتما موقعی که اومدم تو منو دیدن.»

«نترس لعل...احتمالا اومدن سر و گوشی آب بدن. یکم دیگه می رن.»

DONYAIEMAMNOE

لبه تخت نشستم و گوشی را محکم کنار گوشم چسباندم. توی یک گوشم صدای نفس های گوشم را می شنیدم و توی گوش دیگر ضربان قلبم را. حسین گفت: « هر کاری می کنی فقط پشت پنجره نرو.»

« نمی رم. نشستم روی تخت.»

چیزی نگفت اما همان که باز صدای برخورد مشت با در آمد چشمانم را محکم روی هم فشردم.

« نمی ره چرا؟»

باز هم حرفی نزد. وقتی ساکت می شد وحشتم بیشتر می شد و با صدا زدنش می خواستم آرام شوم.

DONYAIEMAMNOE

توی گوشی باز پچ پچ کردم: «حسین...»

سعی داشت خونسرد باشد و من را هم آرام کند اما مگر می شد آرام بود!

« از چی نگرانی؟ کسی نمی تونه بیاد تو. یکم صبرکن فقط برای انجام وظیفه اومدن. روز تعطیلی کاری از پیش نمی برن.»

قلبم درست بیخ گوشم می کوبید.

« ماموران مگه نه؟»

«نمی دونم لعل. نمی دونم»

لب هایم را در همان چند دقیقه چنان جویده بودم که پوسته پوسته شده بود. حسین ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت: « می تونی بی صدا بری پشت در ببینی چیزی می گن؟ چند نفرن؟»

مطمئن نبودم که درست شنیده ام و با تعجب گفتم: «چی؟»

با طمانینه گفت: « آروم برو پشت در ببین چی می شنوی. فقط بی صدا.»

چند بار پلک زدم و گفتم: «من از جام تکون نمی خورم!»

خویشتنداری اش را از دست داد و محکم گفت: «پس چی؟تا صبح می خوای اونجا بشینی؟»

شاکی بودم و گفتم: «نیان تو!»

صدای او این بار کلافه بود و گفت: «چطوری می خوان بیان تو آخه عزیز من؟! کلید که ندارن! بی صدا برو توی راهرو شاید بفهمی کی پشت دره؟»

أنواع و اقسام لعن و نفرین ها را حواله خودم و خودش کردم و در نهایت یک کلام گفتم: «باشه!»

«گوشی رو قطع نکن فقط... حرف هم نزن. برگشتی توی اتاق صحبت کن.»

«حواسم هست.»

پاورچین پاورچین از اتاقش بیرون رفتم. از آنکه با کفش روی فرش های گرانبهای عمه قدم می گذاشتم عذاب وجدان گرفتم اما صدای برخورد کف کفش هایم با سرامیک زمین یقینا به گوش کسی که پشت در بود می رسید.

میان راه باز چند بار زنگ را فشردند و هر بار انگار قلبم از سینه بیرون می جهید.

با فاصله از در ایستاده بودم. صداها به سختی به گوشم می رسید اما قابل تشخیص بود. یک لحظه خواستم از توی چشمی به آن سوی در نگاه بیاندازم اما ان وقت اگر حواسشان جمع بود از

تاریک شدن آن روزنه کوچه می فهمیدند کسی توی خانه است.

با فاصله دو قدم از در ایستادم و خودم را به جلو خم کردم. سرم را نزدیک به در بردم و شنیدم که مردی داشت می گفت: « من که گفتم بهتون نیستن. سفرن.»

مرد دیگری با صدایی جا افتاده پرسید:«گفتی کی رفتن؟»

«همان سه روز پیش رفتند... همیشه قبل رفتنشان به ما خبر می دادن اما این بار از جای خالی ماشینشون فهمیدم نیستن. زنگشون که زدم گفتن رفته ان سفر.»

باز همان صدای جا افتاده گفت: « توی این چند روز رفت و آمدی اینجا نبوده؟ کسی سراغشون نیومد؟»

« نه حاج آقا کسی نیومد.»

آن لحظه صدای دیگری به گوشم رسید که شمارش مردهایی که پشت در بودند را به سه نفر رساند.

«آقا پسرشون چی؟ این چند روزه ندیدیش؟»

« نه آقا امیر حسین خان که از قبل رفته بودن. یکی دو هفته ای هست که ندیدمشون. اگر آمده بودن ما می فهمیدیم. باشگاهشون همین دیوار به دیوار اتاق مایه.»

آن صدای دیگر گفت: « باشگاه؟»

«ها. یه اتاقی هم پایین دارن که امیر حسین خان چند سالیه درستش کرده. از این وسیله های ورزشی گذاشته. هر روز هم یه ساعتی اونجا وقت می ذاره.»

سکوت برقرار شد وصداها کمی دور شدند. نزدیکتر رفتم. مرد اول پرسید:« کلید پایین رو داری؟ می شه رفت دید؟»

مردی که دیگر فهمیده بودم سرایدار ساختمان است تک خنده ای کرد و گفت: « نه آقا اینا که کلیدشون رو به ما نمی دن.»

صدا ها دورتر شده بود. فکر کردم راضی به رفتن شدند. همان که کمرم را راست کردم ضربه ای آرام به در خورد و نزدیک بود جیغ بکشم. به موقع دهانم را بستم و صدای بلند سرایدار را شنیدم که گفت: « میگم بهتون که نیستن. هی در می زنید. اگه توی خانه بودن ایجور که شما در می زنید دیگه در رو باز می کردن. کل ساختمون رو لرزوندین! بذارین تماس بگیرم خودتون صحبت کنید...»

صدا ها دورتر شده بودند و از جملات رد و بدل شده میانشان فقط "نمی خواد" را شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

بعد هم صدای برخورد قدم هایی که روی سنگ راهرو آمد که دور و دورتر می شد.

خودم را دوباره به اتاق رساندم و بدون آنکه پرده را کنار بزنم یا نزدیک پنجره بروم سعی کردم بیرون را نگاه بیاندازم. از توی یکی از چهارخانه های سفید کوچه دیده می شد.

یک زانتیای نقره ای جلوی پله ها پارک بود. راننده توی ماشین نشسته بود و بعد هم دو مرد از پله ها پایین رفتند. سرایدار هم با دمپایی و پیژامه قهوه ای در پی شان. یکی از مردها جوان و دیگری که حدس زدم همانی که صدای جا افتاده داشت میانسال بود. هیچ صدایی را از کوچه نمی شنیدم. مردها توجهی به پنجره نداشتند. قدمی نزدیک تر رفتم. یادم افتاد تمام آن مدت گوشی را همانطور روشن توی سینه ام فشرده بودم.

قلبم کمی آرام تر شد و همان که دو مرد سوار شدند نفس آسوده ای کشیدم.

گوشی را کنار گوشم قرار دادم و برای بار چهارم زمزمه کردم: « حسین...»

«بله... چی شد.»

«فکر کنم رفتن...»

نفسش را انقدر محکم توی گوشی رها کرد که انگار حرارتش را هم حس کردم.

«مامورا بودن؟»

«آره!»

DONYAIEMAMNOE

« گفتم بهت می رن...ترسیدی؟»

«آره!»

همانطور ایستاده میان اتاق دیدم که زانتیا از مقابل ساختمان حرکت کرد. سرایدار کمی آنجا ایستاد و وقتی دختر بچه ای کوچک سراغش آمد دختر را بغل زد و از پله ها بالا رفت.

صدای حسین آرامتر از قبل توی گوشی پیچید که گفت: « دیگه معطل نکن. اگه مطمئنی که رفتن از خونه بیا بیرون.»

«می ترسم سرایدارتون توی راهرو باشه.»

«حواست رو جمع کن.»

نفسی گرفتم و گفتم: «باشه.»

کوله را روی دوشم انداختم. کلیدی که در را با آن باز کرده بودم آماده میان انگشتانم گرفتم و به سمت خروجی رفتم. گوشی کنار گوشم بود. از توی چشمی نگاهی به راهرو انداختم. تا جایی که دید داشت خالی بود. قلبم نامنظم شروع به نواختن کرد.

دستگیره را کشیدم و نفهمیدم چطور در را پشت سرم بستم و قفل کردم و چطور از پیچ راهرو گذشتم و بعد هم از لابی رد شدم. گوشی را باز کنار گوشم قرار دادم و خواستم موفق بودن عملیات را به حسین اعلام کنم که در اصلی ساختمان باز شد و با مردی جوان که پیراهن تیره اش را چند دقیقه قبل از پشت پنجره دیده بودم چشم توی چشم شدم. همان مرد جوان تری بود که چند دقیقه قبل سوار زانتیا شده بود!

آب دهانم توی گلویم پرید و به سرفه افتادم. دانه عرقی از تیره پشتم حرکت کرد.

نمی دانم آن لحظه' روی کدام منطق و بر اساس کدام حس غریزی صدایم را صاف کردم و توی گوشی با صدایی معمولی گفتم: «دارم می آم گلی جان. داشتم وسیله هامو جمع می کردم

یکم طول کشید. الان سوار ماشین می شم و تا ده دقیقه دیگه اونجام.»

آنقدر عادی برخورد کردم که مرد حینی که از کنارم می گذشت چشم گرفت و سرش را پایین انداخت. حسین آن سوی خط با تعجب گفت: «چی می گی؟»

قدم هایم را منظم و محکم بر می داشتم. مطمئن بودم پشت در از حال خواهم رفت. مرد هنوز صدایم را می شنید اما صدای دور شدن قدم هایش امید بخش بود. برای محکم کاری خنده ای کردم و گفتم: «باشه دیر رسیدیم هر چی تو گفتی. فعلا بای.»

صدای پایین رفتنش از پله ها که آمد فهمیدم لابد باز سراغ سرایدار رفته. عینکم را به چشمانم زدم' در ساختمان را باز کردم و خودم را بیرون انداختم.

کوله زیادی روی دوشم سنگینی می کرد. اثری هم از زانتیا توی کوچه نبود. هنوز چند قدم از ساختمان دور نشده بودم که تاکسی زرد رنگی مسافر پیرش را با فاصله پیاده کرد. می خواستم تا خیابان اصلی را پیاده بروم اما وهم و وحشت به جانم افتاده بود. باید از مهلکه می گریختم. جلوی تاکسی را گرفتم و خواستم تا من را حوالی تجریش پیاده کند. توی ماشین که نشستم بالاخره توانستم نفس راحتی بکشم.

❊❊❊

کلید را توی در انداختم. تمام تنم خیس از عرق بود. آن هم به خاطر پیاده روی طولانی زیر تیغ آفتاب' از ترس آنکه مبادا یکی دنبالم باشد و خانه ام را شناسایی کند. حسین گفته بود بی دلیل نگرانم. چند بار تماس گرفته بود و هر بار با پوفی بلند گوشی را

قطع کرده بود. اما من هیچ جوره حاضر نبودم با طناب او توی چاه بروم و خودم را اسیر گرفتاری جدیدی بکنم. با پاهای تاول زده و شانه ای بی حس شده از سنگینی کوله پشتی به خانه رسیدم.

کلافه و با صورتی سرخ در را باز کردم. حسین بر خلاف همیشه روی مبل ننشسته بود تا به تلویزیون زل بزند یا که روی صندلی توی بالکن بنشیند و ساعت ها فکر کند' درست روی صندلی روبروی در نشسته بود و با دیدن من به استقبالم آمد.

کوله را همان دم از شانه ام رها و ریه هایم را از هوای داغ خالی کردم.

« سلام.»

DONYAIEMAMNOE

شال را از دور گلویم باز کردم و در تلاشی نافرجام برای کم محلی کردن به او جواب سلامش را دادم.

دست پیش آورد و کوله آویزان از ساعدم را گرفت و گفت: «بده به من.»

همچنان سعی داشتم که به صورتش نگاه نیاندازم. هنوز ته مانده فشار روحی که تحمل کرده بودم درونم وول می خورد. کوله را بی حرف دستش دادم و شالم را آویزان کردم.

حسین ایستاده بود و در سکوت من را نگاه می کرد. متوجه سرسنگینی ام شد و گفت: «امم' ببین... مرسی.»

مانتو ام را هم آویزان کردم و سعی داشتم نگذارم لب هایم با شنیدن آن لحن ناآشنا کش بیایند. خودش هم می دانست من

را توی چه خطری انداخته بود. باز اضافه کرد: «کار خیلی بزرگی کردی.»

آنقدر متواضعانه آن جمله را گفت که سد مقاومتم در هم شکست و نگاه توی صورتش انداختم. باز پسرک محبوب آن چند روز توی چشمانش نشسته بود و نمی گذاشت بابت آن حجم ترس و استرس بدخلقی کنم.

« ده سال پیر شدم. ده سال!»

جای شرمندگی لبخند زد. لبخندی که تا به حال توی صورتش ندیده بودم و باعث شد لحظه ای با خود فکر کنم که از او هیچ نمی دانم. آن تو شخصیتی دیگر نهفته بود که پوسته ای سخت محصورش می کرد.

DONYAIEMAMNOE

« با یه تعقیب و گریز پوستت اونقدر خراب نمی شه. ده سال دیگه هم همینقدر خوشگل می مونی. نگران نباش.»

چشمانم بیش از آن گنجایش گشاد شدن نداشت. چه گفته بود؟! خوشگل می مانم!

حسین را ندیده بودم از آن قبیل اظهار نظرها بکند!

بابت کاری که برایش انجام داده بودم حسابی مهربان شده بود و خدا می دانست دیگر چه چیزی از من می خواست. پشت بند آن حالت تعجب ابرو هایم در هم گره خوردند و گفتم: « سرت جایی خورده نوه حاج اسماعیل؟!»

بلند خندید. لرزش تارهای صوتی اش خوش آهنگ بود و سیبک گلویش با ریتم بالا و پایین می شد. دیگر شک داشتم پسری که توی آن تی شرت سفید و شلوار تیره مقابلم ایستاده حسین باشد.

حتی نگاه به لبه تی شرتش هم انداختم تا آن نشان سرخ مانده از شب قبل را ببینم. البته که خودش بود.

کوله را روی ساعد انداخت و گفت: « دارم ازت تشکر می کنم. عجیبه؟»

«آره خیلی!»

خنده اش تبدیل به لبخند شد و گفت: « چیش؟!»

کمی توی صورتش نگاه کردم. انگار آرام تر از صبح و روز گذشته بود. گفتم: «بی سابقه ست.»

گوشه لبش کمی بالا رفت و گفت: « بی انصاف نباش لعل!»

نزدیک بود دست پیش ببرم و روی پیشانی اش بگذارم مبادا که تب داشته باشد!

DONYAIEMAMNOE

« از شما به من زیاد رسیده. اما تشکر هیچ وقت توی بساطتون نبوده.»

حرفم را گرفت اما به روی خودش نیاورد و گفت: « تلخ نباش اینقدر!»

چشمانم را توی کاسه چرخاندم' آن هم درست توی صورتش و گفتم: « به هر حال بخیر گذشت.»

همچنان همان پسرک داشت برای خودش می تاخت چرا که گفت: «گلی جون به موقع به دادت رسید.»

سری به طرفین برایش تکان دادم و خواستم به اتاقم بروم تا دوش بگیرم. موهایم به گردنم چسبیده بود و نمی تواستم آن وضع را تحمل کنم. ناهار هم نداشتیم و باز تا نصف روز باید گرسنه می ماندیم.

قدمی عقب رفت تا راه را برای رد شدنم باز کند. پسرک به مخفی گاهش رفت و حسین با لحن همیشگی اش گفت: « چقدر سنگینه. چی بار کردی توش.»

تازه یاد درد شانه ام افتادم. حینی که با دست آن را مالش می دادم با اخم به سمتش چرخیدم و گفتم: « هر چی امر کرده بودین!»

کیف را روی دسته مبل گذاشت و مشغول باز کردن زیپش بود که نگاهش بالا آمد.

« من که تشکر کردم ازت. گفتم دربست بگیر بیا خودت اصرار داشتی پیاده روی کنی!»

به آشپزخانه رفتم و لیوانی آب برای خودم ریختم. دهانم خشک شده بود و فشار زیادی را تحمل کرده بودم. حسین مشغول

وارسی کیف بود. از توی فریزر یک بسته گوشت بیرون گذاشتم تا یخش آب شود و از حمام که آمدم فکری به حالش کنم. صدای حسین آمد که گفت: « گفتم یه دست لباس بیاری. کل کمد رو چرا خالی کردی این تو!»

دندان هایم را روی هم ساییدم و گفتم: «کل کمد شما توی ده تا چمدون هم جا نمی شد.»

به کنایه ام اهمیتی نداد. کار فراهم کردم مقدمات ناهار که تمام شد گفتم: « من می رم توی اتاقم.»

حتی صدایم را نشنید. سخت مشغول خواندن برگه هایی بود که از توی پوشه آبی رنگ بیرون کشیده بود' لپ تاپش هم باز شده روی میز عسلی قرار داشت. شانه بالا انداختم و به اتاقم رفتم. باز توی قالب همیشگی اش فرو رفته بود و دیوار های دژش را بالا

کشیده بود. پیش خود فکر کردم چطور می توانستم یک روز دیگر را با او توی خانه دوام بیاورم؟!

لباس هایم را از تنم کندم و آماده رفتن به حمام بودم که چند ضربه به در خورد. هین بلندی کشیدم و از ترس آنکه در را باز کند و من را لخت ببیند خودم را پشت در انداختم. لحنم ناخوشایند بود و جمله ام نامتعارف.

«نیا تو!»

سرم را خم کرده بودم و دستم روی دستگیره در بود. بدنم در گارد دفاعی فرو رفته بود و منتظر بودم علت در زدنش را بشنوم. کمی طول کشید تا به حرف بیاید و صدایش به خشکی همیشگی بود.

DONYAIEMAMNOE

« رمز وای فای چنده؟»

قلبم آرام گرفت. کمرم را راست کردم و به ذهنم فشار آوردم تا رمز قدیمی را به خاطر بیاورم.

سرم را نزدیک در بردم و بلند تر از معمول رمز را برایش خواندم. فکر می کردم تشکر کند اما در عوض گفت: « نت وصله؟»

« بله... صبح راهش انداختم.»

پررو را هم به جمله ام اضافه کردم اما با پایین ترین تن صدا. کمی مکث کردم. صدای ضربه زدن به کیبورد لپ تاپش می آمد. قدمی از در فاصله گرفتم که گفت: « باشه... به کارت برس.»

خودم را توی حمام انداختم و نیم ساعت بعد با موهای خیس از اتاق بیرون رفتم. هنوز از آنکه از روز قبل در برابرش بی حجاب می گشتم معذب بودم و نگران. هر لحظه منتظر بودم رنگ عوض کند و چیزی بارم کند. به همین دلیل لباس های پوشیده می

پوشیدم و آرایشی هم نداشتم. نگاه و رفتارش بدور از هر آزاری بود اما زمان می برد تا عادت چندین ساله ام در برابرشان را ترک کنم. کولر خاموش بود و هوای نشیمن دم کرده. تنم بوی خوش شامپو بدن محبوبم را می داد. از همان هایی که دوباره با سر کار رفتن توانسته بودم بخرم.

گلزار از علاقه ام به رایحه های مختلف با خبر بود که شامپو بدن های متنوع همیشه میان سوغاتی هایش به چشم می خورد. حسین توی نشیمن با اخم های درهم به صفحه لپ تاپش زل زده بود. از آن فاصله گذرنامه اش را دیدم که روی ران پایش بود. با تصور آنکه او هم شاید قصد فرار داشته باشد حسی عجیب از درونم عبور کرد. اگر این اتفاق می افتاد می شد یکی عین مامان. عمه چطور دوام می آورد؟

آقا یقینا تاب نمی آورد. نه فرار حسین را و نه ننگ و بی آبرویی اش را.

حسین حتی نیم نگاهی هم سمتم نیانداخت و وقتی بشقابی میوه هم جلویش گذاشتم هیچ نگفت. دست به سینه کناری ایستادم و گفتم: « کولر رو خاموش کردی؟»

عجیب بود که حتی پلک هم نزد. تنها عضو از بدنش که حرکت داشت انگشتانش بود که روی صفحه کیبورد ضربه می زد.

برگه هایی منظم روی میز مقابلش چیده شده بودند و حواسش آنجا نبود. سری تکان دادم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم که گفت: « آره.»

« روشن کنم؟ گرمه!»

طول کشید تا جواب دهد و گفت: « می چایی.»

«وا!»

بالاخره چشم از لپ تاپ گرفت و به من نگاه کرد. با سر اشاره به موهای خیسم زد و باز گفت:« می چایی... موهات خیسه!»

به سمت پنل کولر رفتم و گفتم: « من گرمایی ام.»

مسیر حرکتم را با چشم دنبال کرد و وقتی دید توجهی به حرفش نشان نمی دهم دوباره خیره لپ تاپش شد. ته دلم از توجه آن روزش غنج رفت. منکر آن نمی شدم که از خوشگل خطاب شدن غرق لذت نشده بودم' که بارها جمله اش را توی ذهنم مرور نکرده بودم' حتی اگر تنها جوابی بود به لحن طلبکارانه ام. مهم آن بود که حسین مغز و زبانش یکی بود. آنچه را می گفت که فکر می کرد و من غیر از این ندیده بودم.

تا ساعتی بعد که میز ناهار را آماده می کردم کلامی میانمان رد و بدل نشد. او غرق اعداد و ارقام بود و من فکر فردایی که باید با او سر می کردم. اگر قرار بود مثل این چند ساعت بی صدا باشد با ماندنش مشکلی نداشتم.

ظرف سالاد را روی میز گذاشتم و سکوت یک ساعته میانمان را شکاندم.

« ناهار آماده ست. بکشم؟»

آن بار فوری سرش به سمتم چرخید. چند ثانیه نگاهم کرد و پرسید: «گرسنه ای خودت؟»

به ساعت نگاه انداختم و گفتم: « ساعت نزدیک سه شده.»

DONYAIEMAMNOE

صفحه لپ تاپ را بست و به مبل تکیه داد. چشمانش را با انگشت شست و سبابه محکم فشرد و بعد ایستاد. آن سوی پیشخوان که رسید گفت: « می تونم دوش بگیرم؟»

« الان؟»

اشاره ای به وضعیتش کرد و گفت: « آره’ تو ناهارت رو بخور.»

از آن سوی پیشخوان بیرون امدم به سمت اتاق رفتم.

« حمام توی اتاقه.»

تا او به سمت کوله اش برود من هم سرکی داخل حمام کشیدم تا مبادا لباس های زیرم توی چشم باشد. توی چهارچوب در که قرار گرفت به سمت کمد رفتم و حوله ای تمییز توی دستانش گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

تشکر کرد و اضافه کردم: « اگر چیزی لازم داشتی بگو.»

سری تکان داد و منتظر ماند تا از اتاق بروم. آشپزخانه درست روبروی تنها اتاق خواب خانه ام بود و هر چه صبر کردم در اتاق را نبست.

دوش گرفتنش زیاد طول نکشید. کمی از بابت لباس های طاق و لنگه ای که برایش آورده بودم عذاب وجدان گرفتم. حتی وسایل اولیه ای که روی دراورش دیده بودم را هم نادیده گرفته بودم.

صدای بسته شدن در اتاق ده دقیقه بعد آمد. مشغول چت کردن با گلزار بودم. از برنامه هایی که مادر علی دم رفتنشان چیده بود شکایت می کرد و کمبود وقتی که داشتند. داشت می گفت که دنبال پیچاندن برنامه شبشان است که حسین از اتاق بیرون آمد. پیام آخر گلزار را بی جواب گذاشتم و گوشی را خاموش کردم.

حسین با موهای نمدار حوله اش را به بالکن برد. رنگ و رویش باز شده بود . از روی صندلی بلند شدم و به سمت گاز رفتم. معمولی ترین سوالی را که سراغ داشتم پرسیدم.

« عافیت باشه... آب گرم بود؟»

«خیلی خوب بود...»

ناهار را توی دیس کشیدم و به رسم مهمان نوازی رویش لبخند زدم. روی صندلی نشسته بود و وقتی دیس را روی میز گذاشتم گفت: «بوی شیر عسل گرفتم!»

با تعجب نگاهش کردم که با قیافه ای تخس ادامه داد: « شیر عسل از بین عصاره نارنج و گل یاسمن و انبه گزینه بهتری به نظر می اومد.»

DONYAIEMAMNOE

نتوانتسم جلوی خنده بلندم را بگیرم. منظورش به شامپوهایم بود. بینی ام چین افتاد و او که واکنشم را دید گفت: « بوش افتضاحه.»

خنده ام بلند تر شد و گفتم: « می دونم.»

آن را گفتم اما میل به بو کردنش در من بیدار شده بود. می خواستم بفهمم شامپویی که خودم هم دوست نداشتم روی بدن مردانه او بویی می دهد. ولی در عوض فاصله گرفتم. به سمت پنل کولر رفتم و دکمه خاموش را زدم. چشمانش چین افتاد. من هم انگار که راه بیرون کشیدن پسرک را یافته بودم!

روی صندلی که نشستم ناخواسته صورتم را نزدیک بردم و عین خودش گفتم: «می چایی.»

انتظار داشتم بخندد اما چهره اش در هم شد و لب و دهان من هم جمع.

گفت:« اینو مامان می گه. تکیه کلامشه.»

« ازشون خبر نداری؟ با کسی تماس نگرفتی؟»

سری به طرفین تکان داد و گفت:« نه... توی بد مخمصه ای گیر افتادم.»

با ناراحتی گفتم: « عمه داغون می شه از بی خبری.»

فکش سفت و سخت شد و جواب داد: « می دونم.»

کمی ساکت ماندم و وقتی که مشغول خوردن شد پرسیدم: « یه جوری باید بهشون خبر بدی... من می تونم تماس...»

DONYAIEMAMNOE

اصلا نگذاشت جمله ام به انتها برسد’ حرفم را برید و گفت: « نه... به هیچ عنوان. تمام اطرافیانم الان زیر نظرشونن. برای خودت و خودم شر درست نکن.»

«آخه...»

« بهت می گم نه... شاید خودش تماس بگیره باهات ولی تو زنگ نزن.»

آن حالات و بی قراری اش هر بار من را هم نگران می کرد. گفتم: « اینجوری که تو می گی خب سراغ منم می آن!»

پیشانی اش پر از چین شد و سرش را پایین انداخت. گفت: « بعیده.»

DONYAIEMAMNOE

«چرا؟!»

« به تو شک نمی کنن. اگه تابلو نکنی نمی فهمن.»

من هم اخم کردم. از حرفش خوشم نیامد. همان چند ساعت قبل چنان ریسک بزرگی برایش کرده بودم که نزدیک بودم خودم هم گیر بیفتم.

ماکارونی را دور چنگال تاب دادم و توی دهانم گذاشتم. حسین گفت: « احتمالا فکر می کنن از ایران رفتم. برای همین خواستم مدارکم رو بیاری.»

با دهانی نیمه باز نگاهش کردم و پرسیدم: «می خوای واقعا بری؟»

جوابم را نداد. توی فکر بود و نگاهش روی بشقاب من گیر کرده بود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: « چرا از رفیع خان کمک نمی گیری؟ اصلا چطوری می خوای از مرز رد بشی؟!»

بالاخره نگاهش بالا آمد. با چهره اش همان حالتی را پیدا کرده بود که شب اول دیده بودم. ترس در نی نی چشمانش مشهود بود.

«نمی دونم... رفیع خان هم کاری نمی تونه بکنه. پرونده ای که ساختن سنگین تر از این حرفاست... پای خودشون وسطه... اون محسن پوفیوز...»

اشتهایم کور شده بود. چنگال را کنار بشقاب گذاشتم و گفتم: « اینجوری توی بی خبری نشستن که بدتره. یه روز دو روز بتونی دووم بیاری. بعدش چی؟»

کف دو دستش را روی صورتش کشید و موهای نم دارش را باز بالا داد.

DONYAIEMAMNOE

«نمی دونم لعل. باید فکر کنم. باید چند نفر رو ببینم.»

کمی نگاهش کردم’ چنگال را برداشتم و وقتی لقمه ام را پایین دادم با کلافگی گفت: «طرفم آدمای معمولی نیستن که بشه از راه قانون باهاشون رو در رو شد. شرن. خطرناکن. خودی ان»

هیچ راه حلی به ذهنم نمی رسید. هر آنچه پیشنهاد داده بودم را رد و مدام روی پنهان کردن موضوع پا فشاری می کرد. نتیجه حرفهایش تاثیر معکوس رویم گذاشته بود. دلم می خواست از آقا خبر بگیرم. بفهمم محسن هنوز بازداشت است یا که عموهای دم کلفتم توانسته بودند آزادش کنند؟

حسین اما رشته افکارم را بهم ریخت.

« بی خبری مامان رو می کشه. دوباره کابوس می شه براش.»

دلم به درد آمد. انگشتانم را محکم دور چنگال پیچیدم تا مبادا بی اذن من برای هم دردی روی دستش بنشیند.

حرفی هم برای گفتن نداشتم. حسین تنها کلیات اتفاقی که افتاده بود را برایم گفته بود و من را از جزئیات بی خبر گذاشته بود.

آرام و بی اشتها مشغول خوردن شد. نگاهی به بالا تنه اش انداختم و فکر کردم اگر آن وضع ادامه دار می شد به زودی کمرش خم می شد و بدنش تحلیل می رفت. بشقابش که خالی شد پرسیدم: « چرا چیزی نمی خوری؟»

« سیر شدم مرسی.»

تمام تلاشم را کرده بودم تا ناهار آن روز کمی طعمدار باشد اما از عقب کشیدن حسین فهمیدم چنگی به دل نمی زند. خودم فکر می کردم طعمش از همیشه بهتر شده. بیشتر وقت گذاشته بودم چرا که برای یک بار دیگر شنیدن کلامی تحسین آمیز از

زبانش ’ میلی مهار نشدنی در وجودم برپا شده بود. نیمه اول آنچه را که توی ذهنم بود با تلخی به زبان آوردم و گفتم:

« می دونم آشپزیم خوب نیست. دوستم همیشه منو از آشپزخونه می ندازه بیرون.»

حرفم را در کمال صداقت گفته بودم. گلزار کم پیش می آمد از چیزی که پخته باشم تعریف کند و همیشه ترجیح می داد خودش دست به کار شود. حرفم انگار توجهش را جلب کرد. با لب هایی آویزان نگاهم را به دیس روی میز دادم که کمتر از یک سومش خالی شده بود. حسین بشقابش را باز جلو کشید و آن را بیشتر از بار قبل پر کرد.

«خوشمزه بود... اینجوری پیش برم سر ماه شکم آوردم.»

نگاهی به چشمانم که سعی داشت از روی تی شرت سفتی شکمش را بررسی کند انداخت و اضافه کرد: « خودت چرا نمی خوری؟»

«چی؟ آهان... سیر شدم.»

چنگال را دهانش گذاشت و کمی بعد گفت: « ورزش می کنی؟»

سرم را به طرفین تکان دادم. نگاه او آن بار روی هیکلم چرخ خورد و باعث شد که بپرسم: «چطور مگه؟»

خود را بی تفاوت نشان داد اما من تفاوت نگاهش را به سادگی تشخیص دادم.

« همینطوری پرسیدم.»

DONYAIEMAMNOE

ابروهایم را بالا دادم و از جوابش تعجب کردم. گفتم: «دوست دارم برم باشگاه ولی نمی تونم.»

دوباره نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت: « خوبی... باشگاه بری بهترم می شی!»

نگذاشت حرفش را تحلیل کنم خیلی زود محتویات بشقاب را تمام کرد و گفت:« واقعا سیر شدم... راضی شدی دیگه؟»

هنوز میان جمله قبل و نگاه قبل ترش دست و پا می زدم. من و حسین پشت یک میز با هم ناهار خورده بودیم و او راجع به هیکل و دستپختم' هر چند مختصر اظهار نظر کرده بود!

صندلی را عقب داد و ایستاد. با اشاره به مابقی ماکارونی گفتم: «کلی اضافه مونده.»

« کمتر درست کن خب...»

صندلی را عقب دادم و با غرولند گفتم: «من چه می دونم شما چقدر می خوری!»

شنید و جواب داد: « آدمم خرس که نیستم.»

بعد هم بشقابش را توی سینک گذاشت.

ساعت نزدیک هفت شب بود که بی حوصله کانال های تلوزیون را بالا و پایین می کردم و پیش خودم به برنامه های بی محتوایشان غر می زدم. آنقدر میان شبکه ها چرخیدم که صدای حسین بلند شد. سرش را از روی برگه ها بلند کرد و گفت: «حوصله ات سر رفته چرا عین پیرزنا زیر لب غر می زنی؟ واسه چی نشستی خونه؟ برنامه ای چیزی نداری؟»

کنترل را روی کاناپه انداختم و گفتم: « چه برنامه ای؟ تعطیله . ماه رمضونم هست. کجا برم؟»

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۲۰.۰۷.۱۹ ۲۱:۳۷]

دوباره با لپ تاپش مشغول شد و در جواب بیحالی ام گفت: « با دوست موستات قرار بذار. به خاطر من نشین خونه.»

« به خاطر تو ننشستم خونه. بخوام جایی برم می رم.»

آرام گفت: « خوبه!»

تصمیم گرفتم سراغ کتابی که به تازگی شروع کرده بودم بروم. به همان نیت ایستادم و به سمت اتاق رفتم. به حسین گفتم: « من توی اتاقم هستم.»

جوابی نداد. هنوز نفهمیده بودم آن جواب ندادن ها عامدانه است یا که واقعا غرق در دنیای دیگریست هر چند که حسین وقتش را برای پاسخ دادن به حرفی که بیهوده باشد نمی داد!

DONYAIEMAMNOE

در را هنوز نبسته بودم که صدای بلند آیفون توی خانه پیچید. از اتاق بیرون رفتم. پیش از من حسین جلوی آیفون ایستاده بود و صفحه را با دقت نگاه می کرد. از او پرسیدم :«کیه؟»

تلخ گفت:« چه می دونم. یه مرده و...»

دلم پیچ و تاب خورد و ضربان قبلم به ثانیه نکشیده اوج گرفت. سعی کردم تصویر را ببینم اما نمی شد. تنه ای ناخواسته به حسین زدم و اوکه کنار رفت تازه تصویر مرد توی صفحه واضح شد.

DONYAIEMAMNOE

تصویر نفر دوم را که توی صفحه دیدم لحظه ای کوتاه پلک بستم و باز کردم. دستم را سمت آیفون بردم که حسین فرز و تند انگشتانش را روی دستم گذاشت و با بدبینی پرسید: «کیه؟»

توی صورتش نگاه کردم و گفتم: «دوستمه.»

صدای زنگ بار دیگر بلند شد که باز نگاه به صفحه انداختم. حال فقط گلزار توی تصویر بود و داشت با اخم به دوربین آیفون نگاه می کرد. حسین انگشتان گرمش را روی دستم نگه داشت و گفت: «باز نکن.»

گردنم را کج کردم و گفتم: «نگران نباش. گلزار هیچ وقت بی خبر نمی آد. احتمالا کاری داره.»

حسین اما دست بردار نبود. هنوز توی همان موقعیت محصور شده بین در و تنش قرار داشتم.

گفت: « اون پسره کیه باهاش؟»

«شوهرشه... بذار جواب بدم.»

انگشتانش شل شدند اما آنها را از روی دستم برنداشت. آیفون برای بار سوم زنگ خورد و حسین بالاخره دستش را عقب کشید اما خودش را نه. گوشی را برداشتم که گلزار گفت: « کجایی لعل؟ باز کن دیگه.»

لب هایم را کوتاه روی هم فشردم وگفتم: « میاین بالا؟»

صورتش را نزدیک دوربین برد و جواب داد: « می خوای نیایم؟!»

اخم کردم و با تردید دکمه در را زدم. گوشی را که سر جایش گذاشتم دیدم حسین کاغذ هایش را جمع کرده و لپ تاپش را زیر بغل زده بود. صورتش ناراضی بود اما چیزی نمی گفت.

کوله را که روی دوشش انداخت تعجب کردم وگفتم: « می خوای بری؟»

حرفی نزد. انگار که خودش هم مردد بود توی آن موقعیت چه کند. ثانیه ای بعد گفت: « اینجا که نمی تونم بمونم.»

برای اطمینانش گفتم: « بمون، گلزار و علی قابل اعتمادن.»

چشمانش را محکم روی هم فشرد و گفت: « برای تو شاید.»

بعد هم به سمت در حرکت کرد و تا خواست کفش هایش را بپوشد زنگ واحد هم به صدا در اومد. "لعنتی" را چند بار آهسته زمزمه کرد و فوری به سمتم آمد. انگشتش را تهدید وار بالا و پایین کرد و با آهسته ترین صدا گفت: « میرم توی اتاقت. نذار بفهمن من اینجام. به هیچ عنوان نباید بفهمن!»

رفتارش ناراحتم کرد و صورتم در هم شد. زنگ در دوباره به صدا در آمد. آن بار ممتد و بعد هم پی در پی.

حسین دیگر توی اتاق بود و قلب من وحشیانه می کوبید. با آنکه نباید نگران می بودم اما بی خبر آمدن گلزار و آنطور زنگ در را زدن هولم می کرد. اگر حسین را می دیدند چه توضیحی می توانستم برای آن دو به خاطر قایم کردن یه مرد توی اتاقم پیدا کنم.

قبل از آنکه در را باز کنم خم شدم وکفش های حسین را توی جا کفشی گذاشتم.

در را باز کردم و گلزار را با دستانی پر دیدم. علی با فاصله پشت سرش ایستاده بود و از چهره هر دو فهمیدم که اوضاع قمر در عقرب بود.

گلزار قدمی پیش آمد و درست پشتبند سلامش گفت: «چرا درو باز نمی کنی؟ داشتم نگرانت می شدم. خواب بودی؟»

جواب سلامش را حین روبوسی دادم و گفتم:« دراز کشیده بودم. خوبی؟»

کیسه ها را زمین گذاشت و از کنارم رد شد. همان که گلزار مانتو و شالش را آویزان کرد و علی هم کفش هایش را گوشه ای جفت کرد فهمیدم حالا حالا ها آنجا می مانند.

رو به علی گفتم: «چطوری علی؟»

با لبخند جوابم را داد اما از چهره اش معلوم بود که از چیزی حالش گرفته بود. گلزار به سمت مبل رفت و گفت: « دراز کشیده بودی یا بازم بیهوش شدی؟ می دونی چند بار در زدم. آیفونم که بالا سرت بوده.»

« نشنیدم ببخشید معطل شدین... بشین علی.»

به سمت آشپزخانه که می رفتم نگاهم روی در بسته اتاق بود. حس وحشتناکی داشتم. گلزار بدترین زمان را برای آمدن انتخاب کرده بود.

نگاهی بین آن دو رد و بدل کردم. ملحفه و بالش حسین هنوزگوشه مبل بود و خودش توی اتاقم!

«چه عجب از این طرفا؟»

علی سرش توی گوشی بود و جز همان سلام حرفی نزده بود. بر عکس گلزار که سر حال به نظر می امد.

« وا... من که برات پیام دادم عصری می آیم اینجا که بعد افطار بریم بیرون.»

DONYAIEMAMNOE

کتری پر آب را روی گاز گذاشتم و سمت یخچال رفتم. یادم آمد که پیام های آخرش را نخوانده بودم. گفتم: « حواسم به پیام هام نبود.»

از توی یخچال مقداری میوه بیرون آوردم. حضور حسین باعث شده بود بتوانم بهتر از همیشه از دوستانم پذیرایی کنم.

علی گفت: « بیا بشین لعل. یکی دو ساعت دیگه می زنیم بیرون.»

« چای که می خورین؟»

هر دو جواب مثبت دادند و علی از همان جا گفت: « چه خبر از کار و بار. از جای جدید راضی هستی؟»

باز نگاهم سمت در بسته اتاقم بود. دل دل می کردم در را باز کنم و ببینم حسین مشغول چیست. گلزار جواب علی را جای

من داد و گفت: « معلومه که راضیه. با کلی آدم حسابی همکاره! چی بود اون شرکت قراضه. کارمنداش هم همه فسیل.»

علی چهره اش در هم شد. چیزی بینشان اتفاق افتاده بود و احساس کردم ادامه نبردشان را آنجا آورده بودند.

نه علی اهل خم به ابرو آوردن بود و نه گلزار کنایه زن. اما حال و روزشان قابل درک بود. ماه آخر اقامتشان در ایران بود و به گفته گلزار خانواده ها توقع داشتند تمام وقتشان به آنها اختصاص داده شود. علی پرسید: « کارت اونجا دیگه استیبل شده؟ قرارداد بستن باهات؟»

« آره همون اول قرار داد بستم. کارم رو دوست دارم.»

علی پا روی پا انداخت. ظرف میوه را به نشیمن بردم و او پرسید: « الان اونجا مستقل شدی یا اتاقت مشترکه؟»

«تقریبا یه ماهه که مستقلم البته یه همکار هم دارم. با وکلای مهاجرت کار می کنم الان»

صورت علی کمی باز شد و گفت: « این که عالیه. خب می تونی پیگیر کارای خودت هم باشی.»

صحبت که به من رسید قلبم ریخت. صدایشان آنقدر بلند بود که به اتاق برسد. به آشپزخانه رفتم تا چای بریزم و برای عوض کردن بحث گفتم: «حالا ببینم. کجا می خوایم بریم شب؟»

گلزار توجهی به سوالم نشان نداد. صدایش جدی شد و گفت: « حالا ببینم یعنی چی؟ علی راست می گه. چه شرایطی بهتر از این؟ باهاشون صحبت کن ببین چه راه حلی دارن؟ اصلا می شه کاری کرد؟ تو الان بهترین موقعیت رو داری باید ازش استفاده کنی.»

برای آنکه صحبت را کوتاه کنم سریع موافقت کردم اما گلزار دنبال رسیدن به نتیجه بود.

«راستی لعل از فامیلتون چه خبر؟ چیزی دستگیرت شد؟»

قلبم این بار سقوط کرد. رنگم پریده بود و نمی فهمیدم چرا آنقدر با صدای بلند حرف می زند. نگاهی به جفتشان انداختم. علی به صندلی تکیه داده بود و داشت به گلزار نگاه می کرد و گلزار هم به من. آب دهانم را فرو دادم و گفتم: «نه. حالا ولش کن. می شه یکم زودتر بریم من سر راه یه خریدی دارم؟»

گلزار چشمانش را ریز کرد و از جایش بلند شد. به سمتم آمد و پرسید: « چت شده لعل؟ اتفاقی افتاده؟»

تیز بود. خیلی تیز!

من را هم درست عین کف دستش می شناخت. تمام حالاتم را از بر بود. آن رفاقت هفده ساله ریشه های عمیقی میانمان دوانده بود. صاف و بدون ذره ای خمیدگی مقابلم ایستاد' کف دستانش را روی پیشخوان گذاشت و منتظر نگاهم کرد. پشت کردم به او و به سمت گاز رفتم. چای دم نکشیده را توی فنجان ریختم و گفتم: « نه اتفاق جدیدی نیفتاده. نگران مامانم.»

اخم هایش باز شد' کمی بعد باز اخم کرد و گفت: « حالشون چطوره؟»

« مثل قبل. باید منتظر باشن هنوز.»

سینی را دستش دادم که گفت: « برای همین می گیم پیگیر باش. خب اگه بتونی کارهاتو راه بندازی دیگه مانعی برای رفتن نداری.»

مقداری خرما توی ظرفی چیدم و گفتم: « می دونم.»

لحنش از قبل نرم تر شد و وقتی دوباره روی مبل نشست گفت: «توی این شرایط می تونی بری پیشش. سال های زیادی رو از دست دادین دیگه این یکی فرصت رو از دست نده!»

من هم به جمعشان پیوستم و تنها سرم را برایش تکان دادم. می دانستم گلزار به این راحتی کوتاه نمی آمد. این مدت هم آن قدر مشغول جمع کردن زندگی شان بودند که فرصت کمی برای صحبت و وقت گذراندن با هم داشتیم. به قول خودش حرف های عقب مانده روی هم تلنبار شده بود و قرار بود توی سفر چند روزه مان به ویلای دماوندشان جبران کنیم.

«نگفتین شب کجا می خوایم بریم؟ خیلی وقته بیرون نرفتیم با هم »

علی این بار جواب داد و گفت: « ریش و قیچی دست گلزاره. خانم حوصله فامیل ما رو نداشت از صبح همه رو پیچوند. دیگه هر جا ایشون امر کنن می ریم.»

گلزار هیچ واکنشی به گله علی نشان نداد. علی هم کم پیش می امد توی جمعمان از او شکایت کند. فهمیدم صورت آویزان او و پیروزمند گلزار به خاطر کنسل کردن برنامه هایی بوده که مادر علی برایشان چیده بود. خندیدم و برای آنکه میانه را بگیرم گفتم: « عیبی نداره. پس تا شما چای می خورین من برم آماده بشم.»

علی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:« هنوز که زوده.»

گیر افتاده بودم. از چهره جفتشان مشخص بود که هنوز قصد رفتن ندارند. شاید نیاز داشتند تا کمی از تنش ها و مشغله های سفرشان فاصله بگیرند. وا رفته سر جایم ماندم و گلزار کمی بعد پرسید: « نگفتی آخر با اون فامیلتون به کجا رسیدی؟»

متوجه منظورش نشدم. پیشانی ام را چین دادم و گفتم: « کی؟»

به چایش لب زد و گفت: «نوه خانم باجی دیگه... تونستی سر صحبت رو باز کنی باهاش؟»

تکان خوردن گوش هایم را حس کردم. چند بار پلک زدم و اصلا مغزم یاری نمی کرد به یادآورم گلزار از چه حرف می زد.

علی هم با تعجب نگاهم می کرد. حس کردم فکرهای جالبی نمی کند.

DONYAIEMAMNOE

« واسه چی سر صحبت رو باز کنم؟»

گلزار با بیخیالی گفت: « خودت گفتی زیاد میاد دفترت و گپ می زنید با هم. گفتی خیلی خاکیه. یادت نیست؟ می گفتی از توی اون فامیل زاقارت یه آدم حسابی در اومده!»

هاج واج نگاهش می کردم. گلزار کمی به جلو خم شد و گفت: «ای بابا... چت شده تو؟ چرا گیج می زنی؟ مگه نمی خواستی بهش نزدیک شی؟»

بدنم ثانیه ای خالی از هر حسی شد. رنگم هم بی شباهت به سفیدی دیوار نبود و بدبختی آن بود که اصلا یادم نمی آمد چنین حرف هایی زده باشم. مبهوت پرسیدم: « برای چی نزدیک شم بهش؟»

گلزار فنجانش را روی میز گذاشت و خونسردی اش را از دست داد و گفت: « لعل مثل آدم بگو چته؟ چرا اینقدر گیجی امروز

تو. اون از در باز کردنت. بعدم هی بریم بریم راه انداختی. حالام که منگ نگام می کنی.»

آب دهانم را فرو دادم و بیشتر به مغزم فشار آوردم. گلزار برای راهنمایی بیشتر گفت: « آخرین بار که صحبت کردیم یادت می آد؟ گفتی همین آقایی که پیشش کار می کنی دوست صمیمی بابات بوده’ هوات رو داره. می خواستی راجع به بابات ازشون سوال کنی. یادت اومد؟»

آن لحظه به خاطر آوردم گلزار از کدام نزدیک شدن می گوید. همان باری بود که آقا بهروز به دفتر آمده بود و رفیع خان هم که دیده بود من همچنان مشغول کار هستم به چای دعوتم کرده بود. بعد هم ارسلان آمد و رفیع خان از خاطرات دوران دانشگاهش با بابا و آقا بهروز برایمان گفت. تمام حرف هایش

برای من تازگی داشت و با اشتیاق گوش می دادم. اما ارسلان به نظر بی خبر نمی آمد. رفیع خان هم حال خوشم را فهمیده بود که گفت آنقدر خاطراتشان زیاد است که می تواند هفته ها برایم از آنها حرف بزند.

همان روز آنقدر حس خوبی پیدا کرده که تمام ماجرا را برای گلزار گفته بودم. آنقدر آن خاطرات را برای خودم تکرار کرده بودم تا ملکه ذهنم شود.

گلزار هم گفته بود آنها می توانستند من را به گذشته ها ببرند و تمام آن خلاء اطلاعاتی را برایم پر کنند. گفته بود اگر رفیع خان سرش به تنش می ارزد ارتباطم را حفظ کنم تا لااقل سهم کمی از خانواده ای نرمال را داشته باشم.

DONYAIEMAMNOE

نگاه به علی انداختم هنوز درهم نگاهم می کرد و برای اینکه از اشتباه بیرون بیاید رو به گلزار گفتم: « من فقط گفتم دوست دارم باهاشون رفت و آمد داشته باشم. حس می کنم جای خالی یه عمو یا دایی رو برام پر می کنه. اونقدر از زن و دخترش گفته که دلم می خواد ببینمشون.»

«خب مگه من چی گفتم؟»

نفسم را بیرون دادم و تند و بی ملاحظه گفتم: « آخه حرفایی می زنی تو! این چه حرفیه می گی جلوی علی.»

زیر لب غر زد:« اومدم اینجا یه نفسی بکشم ولی داری این حس رو می دی که ترجیح می دادی نمی اومدیم.»

DONYAIEMAMNOE

رک بودنش همیشه اولش درد داشت. اما لااقل می دانستم توی سرش چه می گذرد. گفتم: « این چه حرفیه. من تنهایی حوصله ام سر رفته بود. دو روزه نشستم خونه.»

راضی نشد اما کوتاه آمد.

برای اینکه بیشتر شک نکند با صدایی آهسته گفتم: « هفته پیش وقتی فهمید مامان مریضه شماره اش رو ازم خواست.»

لبخند روی لب های گلزار نشست و گفت: « می گم بهت آدم حسابیه.»

پلک زدم و گلزار پرسید: « شماره رو دادی؟»

سرم را به طرفین تکان دادم. لبخندش به اخم تبدیل شد و گفت: « چرا؟»

DONYAIEMAMNOE

“چرا” را طولانی کشید تا شاکی بودنش را نشان دهد. با همان صدای پایین گفتم: « حال مامان این روزا اصلا خوش نیست. مدام حرف از قدیما می زنه. سعی می کنم از هر چی به گذشته ربط داره پرهیز کنم.»

علی پرسید: « مگه بهشون نگفتی پیش کی کار می کنی؟»

سرم را باز به طرفین تکان دادم و گلزار گفت: « نگفتی که چی بشه؟»

« به هم می ریزه گلزار. می گه می خواد برگرده. اونم توی این شرایط!»

گلزار نچ بلندی کرد و گفت: « پس بهتره فعلا نگی تا آرامشش بهم نخوره.»

DONYAIEMAMNOE

علی که مشغول پوست کندن سیبش بود گفت: «حالا با این کار قسطای خونه رو می تونی بدی؟ مشکلی که نداری لعل؟»

این بار لبخندم واقعی تر بود. از توجهش' از لحن دوستانه و حمایت های ریز برادرانه اش غرق خوشی شدم. از اینکه هر چند هوایم را داشت. « آره علی. حقوقش خوبه. مشکلی ندارم.»

توی صورتم خیره شد و پرسید: « مطمئن باشم دیگه؟»

با حفظ همان لبخند پلک هایم را روی هم گذاشتم و گفتم: « مطمئن باش.»

دوباره پوست گیری سیبش را از سر گرفت و بعد یک هو پرسید: «راستی چند وقته می خوام ازت بپرسم. دیگه از اون پاکتای مشکوک برات نیومده؟»

فوری گفتم :«نه.»

ابروهای علی بالا رفت و گفت: «خیلی عجیبه برام!»

گلزار هم چند باری پیگیر شده بود اما همان بار اول که قضیه چک ها را پنهان کردم' تصمیم گرفتم مابقی دفعات هم چیزی نگویم. می دانستم گلزار و علی هر دو چه اندازه نگرانم بودند و نمی خواستم نزدیک به رفتنشان فکری به فکر هایشان اضافه شود.

بالاخره ایستادم. آن بحث اگر باز می شد و صدایشان به اتاق می رسید برایم ممکن بود دردسر شود. باید به بهانه ای به اتاق می رفتم و سری به حسین می زدم.

« بازم چای بریزم؟»

DONYAIEMAMNOE

گلزار سری تکان داد و علی هم با تشکر پیشنهاد چای را رد کرد. استکان های خالی را به آشپزخانه بردم. علی گفت: « فیلم جدید چی تو بساطتت داری؟»

خوشحال از فرصت پیش آمده گفتم: « اتفاقا چند تایی گرفتم. الان می آرم.»

سرهر دو توی گوشی هایشان بود. با قدم های محکم به اتاق رفتم و در را بستم. می دانستم گلزار را با کارهایم بی اندازه مشکوک کرده بودم اما آن وضع را هم نمی شد تحمل کنم.سرکی به اطراف کشیدم. حسین غیب شده بود!

توی آن وضعیت خنده ام گرفت. کجا باید به دنبالش می گشتم. از سرم گذشت زیر تخت و یا پشت پرده اتاق را چک کنم. خنده ام وسیع تر شد. آن دیگر چه وضعیت مضحکی بود!

خواستم آهسته صدایش بزنم که در حمام با صدای قیژی باز شد. سرم به سمت راست چرخید و حسین را با صورتی پر اخم و ناراضی دیدم که اشاره می کرد به سمتش بروم. لبخند را از روی لب هام جمع و جور کردم و به طرفش رفتم. در حمام را هم پشت سرم بستم و او گفت: « کی می رن؟»

« تازه می خوان فیلم ببینن.»

فکش را روی هم فشرد و رگ روی پیشانی اش برجسته شد. من هم لب هایم را توی دهانم بردم تا خنده ام را نبیند.

کمی نگاهم کرد و بعد با حرص پچ پچ کرد: « نمی تونی بفرستیشون برن؟ کپک می زنم اینجا.»

سرم را به طرفین تکان دادم. از من رو گرفت و زیر لب گفت:« چه وقت فیلم دیدنه الان؟ اه...»

کمی نگاهش کردم. هنوز کلافه بود و زیر لب برای خودش غر می زد.

« همین یه کارم مونده بود که توی توالت قایم شم. من این محسن پوفیوز را می کشم. کثافت زده به زندگیم دیو...»

دنباله فحشش را خورد. لبه وان نشست و دستانش را توی مو هایش فرو برد. بعد با لحنی که شبیه به التماس بود گفت: «یه کاری کن زودتر برن.»

همان دم صدای گلزار از پشت در آمد که صدایم می زد. دست و پایم را گم کردم. در قفل نبود و اولین کاری که به مغزم خطور کرد را انجام دادم. سیفون را زدم و به حسین اشاره کردم کامل توی وان برود. حمام پرده نداشت و اگر در را باز می کردم توی دید قرار می گرفت. صورتش دیگر برزخی بود و شراره های خشم

از چشمانش می بارد. با صدای بلند گفتم: « اومدم گلزار دستشویی هستم.»

شیر آب را باز کردم و از توی آینه دیدم که حسین چرخید و پاهایش را توی وان گذاشت. قبل از آنکه از حمام بیرون بروم چراغ را خاموش کردم.

وقتی بیرون رفتم گلزار داشت از توی کیسه ای که همراهش آورده بود چند دست لباس روی تخت می چید.

چشمانم با دیدن لباس ها برق زد. تک تکشان را قبلا دیده بودم. بر عکس گلزار من از خرید کردن لذت می بردم. همیشه دوست داشتم خوش بپوشم و شیک بگردم و به زور هم که می شد گلزار را با خودم از این مغازه به آن مغازه می بردم تا به قول خودش

ویترین گردی کنیم. هر چند که هیچ وقت برایم مناسبتی پیش نمی آمد که آن لباس های زیبا و شکیل را بپوشم.

گلزار از روی شانه نیم نگاهی به من انداخت و گفت: « بیا اینا رو ببین لعل.»

پیش رفتم و کنارش ایستادم. او توضیح داد: « اینا همه نو هستن. می خواستم با خودم ببرم ولی اونقدر بار داریم که نمی شه.»

لبه تخت نشستم و یکی از پیراهن ها را بالا گرفتم. گفتم: « این همونی نیست که با هم خریدیم؟ می خواستی برای تولد شراره بپوشی. با سر تایید کرد و پیراهن را سمتم گرفت و گفت: «بپوشش.»

«حیفه اینو باید با خودت ببری. خیلی بهت می اومد.»

سری به طرفین تکان داد و گفت: «حرفشم نزن. دیگه جا برای یه سوزن نداریم. بعدم می دونی من سختمه این مدلی بپوشم اینا رو گذاشتم برای تو. پاشو بپوش ببینم.»

ابروهایم را بالا فرستادم گفتم: « چی می گی؟ به چه مناسبتی؟من کجا رو دارم که اینو بپوشم؟»

با همان لحن آمرانه گفت: « مناسبتش هم پیش می اد.»

چشمانم را توی کاسه تاب دادم که گفت: «ببین لعل من اگه خواهر داشتم اینا رو می ذاشتم برای اون. تو جای خواهرم که نه' واقعا خواهرمی. دوست دارم اینا مال تو باشه. حالا پاشو ببینم.»

«الان؟»

مشغول بررسی پیراهن دیگری شد و گفت:« آره دیگه پس کی؟ یادته خودت مجبورم کردی بخرم. حالا بپوشش ببینم.»

یادم بود آن پیراهن سرخابی را دو سال پیش خریده بود. برای جشن نامزدی یکی از همکلاسی هایمان. گلزار را مجبور کرده بودم از رنگ های تیره و سرد دل بکند و به زور من آن پیراهن را خریده بود. من که توی مراسم شراره شرکت نکرده بودم. خاله حالش بد شده بود ولی همیشه با تصور رفتن به مهمانی های مختلف رویا پردازی می کردم و برای خودم خوش بودم.

بغض باز راه نفسم را بست. پیراهن را مقابلم گرفتم و گلزار تشر زد تا زودتر آن را امتحان کنم.

DONYAIEMAMNOE

بدون حرف ایستادم و دستم را از توی تی شرت بیرون کشیدم. بالا تنه ام که لخت شد نگاهی سمتم انداخت و با دهانی کج گفت: « خیلی بی ریختی!»

با همان بغض خندیدم. اشک از چشم راستم جاری شد. خودش هم بغض کرده بود و من توی دلم جمله بعدش را با لحن با ظاهر پر حسدش زمزمه کردم: « این هیکله تو داری.»

ثانیه ای بعد همان جمله را گفت. عادتش بود. توی تمام اتاق پرو ها آن را شنیده بودم و می دانستم دلم برای دوباره شنیدن لک خواهد زد. لبخند به رویش زدم و مشغول پوشیدن لباس شدم. او هم جوری که نفهمم انگشتش را زیر پلکش کشید و با لبخند مناسب بودنش را تایید کرد.

DONYAIEMAMNOE

از مقابل در حمام گذشتم و خودم را توی آینه نگاه کردم. لباس سرخابی حسابی روی تنم نشسته بود. بلندی اش به نسبت وقتی که توی تن گلزار دیده بودم کوتاه تر بود. چرخی جلوی آینه زدم و گلزار گفت: « چقدر بهت می آد... از اولم باید می دادم به خودت. من کمرم صافه بهم نمی آد ولی برش هاش قشنگ روی کمر تو جلوه می کنه... مبارکت باشه.»

دستی روی پارچه اش کشیدم و گفتم: « آره خوشگله، ولی بازم تو کمد من خاک می خوره. بده یکی که لااقل استفاده کنه. من که جایی ندارم این لباسا رو بپوشم.»

یک دفعه بی هوا گفت: «کاش با یه آدم درست و حسابی آشنا می شدی. دیگه اون وقت خیالم ازت راحت می شد.»

پقی زدم زیر خنده و گفتم: « عین این ننه بزرگا حرف می زنی. خجالت بکش گلزار... می خوای شوهرم بدی؟»

خودش هم خندید و گفت: « می دونم، ولی چی میگن... نگرانم برات. این تنهایی برات خوب نیست.»

سعی کردم دستم را به زیپ لباس برسانم. اصلا دلم نمی خواست چنین بحثی راه بیاندازد. او اما بی هوا گفت: « از فرشاد خبر داری؟»

اسمش را نمی خواستم نه خودم بشنوم و نه حسین. با صدای بلند گفتم: «نه. بیا این زیپو باز کن بی زحمت. اون یشمیه رو هم نپوشیدی؟»

نچی کرد و حینی که زیپ را پایین می کشید گفت: «امروز یه جوری شدی تو. از حرف زدن در می ری!»

بعد هم بی ربط به جمله قبلش گفت: « با این لباس موی باز قشنگتره.»

سرم را با خوشی تکان دادم. موهایم تقریبا بلند شده بود. چشمان گلزار با پوشیدن لباس یشمی ستاره باران شد و تا وقتی که جمله بعدش را نگفته بود’ از ذوق آن لباس ها حضور حسین را فراموش کرده بودم.

« خیلی سکسی شدی. چشم اون فامیلای تخیلیت درآد. مهمونی مامان علی همینو می پوشی ها.»

فوری لباس را از تنم بیرون کشیدم. آن واکنش ها را کم از گلزار دیده بودم و آن اندازه پرحرفی از او بعید بود. وقتی نگران بود و یا چیزی فکرش را مشغول می کرد می افتاد روی دور پر حرفی. نگران بود. نگران من و تنهایی ام.

کوتاه گفتم: « دستت درد نکنه.»

گلزار سراغ چند دست لباس دیگر هم رفت. صمیمیت میانمان مانع آن می شد که نیتش را در نظر نگیرم و لباس ها را نپذیرم. با کلی چانه زدن رضایت داد تا یک سری را هر جور شده با خودش ببرد.

کارمان توی اتاق طولانی شد و صدای اعتراض علی را بلند کرد. بیچاره حسین که توی تاریکی حمام نشسته بود!

سی دی هایی را که برای علی کنار گذاشته بودم را برداشتم و با صدا از اتاق خارج شدم تا حسین مجبور به ماندن توی حمام نباشد و بیرون بیاید.

DONYAIEMAMNOE

بالاخره ساعتی بعد آن دو رضایت دادند تا از خانه بیرون بزنیم. علی و گلزار پیش از من از در بیرون رفتند و من به هوای برداشتن کیف و پوشیدن مانتو به اتاق بازگشتم.

یک راست سراغ حمام رفتم. چراغش همچنان خاموش بود و وقتی آن را روش کردم از دیدم صحنه مقابل منقلب شدم. حسین روی زمین کنار وان نشسته بود. پشتش را به دیوار تکیه داده بود و با پاهای دراز شده خوابش برده بود. تابش نور باعث شد پلکهایش را چین دهد. گردنش روی شانه اش یله شده و توی آن وضع هم اخمش سر جایش بود.

حسی غریب از دلم عبور کرد. برای چند لحظه نگاهش کردم و صادقانه فکر کردم کدام سمت کفه ترازوی اعمال حسین سنگین تر بود؟

توی رفتارش با من نمی توانستم بگویم دو کفه برابری می کردند. لااقل رفتارهای تاثیر گذارش توی زندگی من هیچ وقت آنقدر شر نبودند مگر اندک دفعات.

مهمترینشان همان بار اول و آخری بود که همراهمان آمد تا مامان را ببینم. قدمی پیش رفتم و فکر کردم چطور توی آن سن به آن وضعیت افتاده بود!

غرورش همیشه توی مشتش بود و حال...

جلو رفتم و مقابلش زانو زدم. دستم را آهسته پیش بردم و حینی که صدایش زدم شانه اش را هم لمس کردم. با برخورد انگشتانم با عضلات دوشش فوری چشم گشود. نگاهش مستقیم توی صورتم بود. آن هاله تیره رنگ باز روی روشنی چشمانش سایه

انداخته بود با پس زمینه ای سرخ رنگ. مکثش نیم دقیقه ای طول کشید .صدایش خسته’ گرفته و خشدار بود: «رفتن؟»

پلک زدم و گفتم: « آره، ببخشید اینطوری شد.»

چیزی در آن باره نگفت و در عوض نگاهی به سر تا پایم انداخت و پرسید: « توهم داری می ری؟»

«آره، باید برم پایین منتظرن. بیا بیرون از اینجا.»

آن را گفتم و راست ایستادم. چشم هایش را مالید و حینی‌که بلند می شد پرسید: « چیزی نفهمیدن که؟»

«نه... فکر می کنم تا دو ساعت دیگه برگردم»

طبق معمول واکنشی نشان نداد. با هم از حمام خارج شدیم. به سمت کمد رفتم تا کیفم را بردارم که نگاهش را یک لحظه روی لباس های روی تخت دیدم. از حرفهایی که مطمئنم شنیده بود

معذب شدم. آنقدر عزت نفس داشتم‌که هیچ دلم نمی خواست فکر کند صدقه قبول می کردم.

چشمانش از روی لباس ها کنده شد و روی من نشست. بعد هم بی حرف از اتاق بیرون رفت و من هم پس از برداشتن کیفم از آنجا خارج شدم.

ملایم ترین آرایش را روی صورتم نشانده بودم و مانتو و شالی ساده هم تنم بود. به پاهایم انگار وزنه آویزان بود که آنطور کند و کشدار حرکت می کردم. هر وقت دیگری بود برای وقت گذراندن خارج از خانه بال در می آوردم اما احساس کردم بعد از دیدن حسین توی آن وضع دلم نمی آمد تنهایش بگذارم!

DONYAIEMAMNOE

هر لحظه منتظر بودم گلزار انگشتش را روی آیفون بگذارد چرا که چند دقیقه ای که وعده داده بودم تا خودم را به پایین برسانم بی اندازه طولانی شده بود.

حسین راه بالکن را پیش گرفت. می فهمیدم چقدر حس سرشکستگی برایش تازگی داشت. همان بهتر که تنهایش می گذاشتم.

به پاهایم قدرت دادم و میز کوچکی برایش آماده کردم. ظرف غذا را هم بیرون گذاشتم تا هر وقت گرسنه شد آن را گرم کند. از قوری برایش چای ریختم. به دلیل پشت این کارهایم فکر نکردم. به اینکه چرا هر روز و هر ساعت که می گذشت یک قدم از هزاران قدمی که من را از او دور می کرد کم می شد. به صدای

زنگ آیفون هم اهمیتی ندادم و در عوض فکر کردم اگر محسن جایش را با حسین عوض می کرد هم همان رفتار را داشتم؟

می توانستم همینقدر دلرحم باشم یا که حسین را ذاتا متفاوت می دیدم؟

از در بالکن گذشتم. جواب سوال هایم را خودم هم نمی دانستم فقط فهمیده بودم که در کنار حسین ترس و نگرانی اولیه ام محو شده بود. همان شب اول که خواسته بود خودم باشم و تظاهر نکنم نقابم را کنار گذاشته بودم.

لبه بالکن تکیه داده بود و باز نگاهش با تاریکی شب بود. سینی را کنارش گذاشتم و با اشاره به چای گفتم: « هنوز قابل خوردنه.» سرش را سمتم چرخاند و با پیشانی همیشه پر چینش بی حرف نگاهم کرد.

شالم را مرتب کردم و قدمی به عقب برداشتم. گفتم: « فعلا خدافظ.»

با نگاه رفتنم را دنبال کرد و پیش از آنکه پا توی خانه بگذارم گفت: « در دسترس باش... لطفا.»

پلک بستم و پشت به او به سمت در رفتم. حال باید برای تاخیر ده دقیقه ای ام برای گلزار بهانه ای جور می کردم!

« حسین...»

دستم توی هوا خشک شد. دهانم را یک هو چفت کردم. از ترس آنکه آن اسم چهار حرفی را بار دیگر صدا بزنم و توی خانه همیشه ساکتم طنین بیاندازد و آنطور به دلم بنشیند.

DONYAIEMAMNOE

اولین بار بود!

اولین بار بود که بدون پیشوند می خواندمش. فقط عمه "حسین" صدایش می زد و بقیه وسواس عجیبی داشتند که "آقا امیر حسین" کامل ادا شود.

او هم انگار ازخوانده شدن نامش از زبانم تعجب کرد. سرش را به سمتم چرخاند و میخکوبم شد. توی آن چند روز هر بار که پای لپ تاپش می نشست باید چندین بار حرف یا سوالم را تکرار می کردم تا توجهش جلب شود. اما آن بار بدون مکث به سمتم نگاه انداخت.

فکر کردم دلخوشی های آدمیزاد می توانست چقدر کوچک باشد!

نمی دانم چند ثانیه در آن بهت اسیر بودیم تا آنکه پیاز توی هوا مانده را روی کابینت گذاشتم و به مغزم فشار آوردم که به خاطر بیاورد چرا اصلا صدایش زده بودم!

«امم... آهان... امم... من صبح زود می رم سر کار. گفتم ببینم ناهار چی می خوری؟»

لپ تاپ را بدون حرف بست و به سمتم آمد. محکم قدم بر می داشت و چشم از من نگرفت. وقتی نفسم را از لحظه ای که برخاست و تا لحظه ای که خودش را به آشپزخانه برساند حبس کردم' فهمیدم بد بلایی داشت بر سرم نازل می شد!

گلزار حق داشت نگرانم باشد. ای کاش با یک آدم درست و حسابی آشنا می شدم تا چند روز تنها ماندن با پسر عمه ام توجهم را به او جلب نمی کرد و حس هایم را به غلیان نمی انداخت. لعنت به تنهایی ام و لعنت به هورمونها. لعنت به آن قد بلندش و ...

DONYAIEMAMNOE

لبه کابینت را فشردم مدام به خودم گوشزد می کردم که باید خودم را جمع وجور کنم. آن دیگر چه وضعش بود!مقابلم ایستاد و گفت: «خودت چی می خوری؟»

«من با خودم ساندویچ می برم.»

اشتیاقش خوابید و بی حوصله گفت: «من هم یه فکری به حال خودم می کنم. نمی خواد برای من توی زحمت بیفتی.»

به نظر نمی آمد حرفش کنایه داشته باشد اما من عصبی از حال و روزی که پیدا کرده بودم بی جهت تلخ شدم و گفتم: « برای جنابعالی توی زحمت نمی افتم. خودمم شب یه چیزی باید بخورم یا نه؟»

DONYAIEMAMNOE

از صراحتم تعجب کرد. شاید اگر لحنم آنقدر تند و در تضاد با خواندن نامش نبود حرفم آنقدر ناخوشایند تفسیر نمی شد. او هم با بدخلقی گفت: « خب پس همون که گفتم.»

پشیمان شدم اما انگار دیر شده بود چرا که فرصت نداد و گفت: «فردا می رم.»

ابرو بالا دادم و پرسیدم:«کجا؟»

«از اینجا موندن کاری پیش نمی ره. باید چند نفر رو ببینم. با چند نفر تماس بگیرم.»

«مگه نمی گی خطرناکه. یادت نیست مامورا در خونه اتون بودن؟»

DONYAIEMAMNOE

توی صورتم نگاه کرد و گفت: « بالاخره که چی؟ موضوع رسانه ای شده. دو روز دیگه اسمم هم سر زبونا میفته. دارم از این وضع روانی می شم.»

لب هایم را داخل دهانم فرستادم و فکر کردم واقعا راه حلی داشت؟

« باید به آقا بهروز خبر بدی.»

« فعلا نمی شه.»

«چرا نمی شه؟ از چی می ترسی؟»

تردید توی نگاهش موج می زد. چشم ریز کرد پرسید: «فکر می کنی اینجا موندنم از ترسه؟»

DONYAIEMAMNOE

واقعیت آن بود که نه تنها فکر می کردم بلکه با چشم های خودم ترسش را دیده بودم اما گفتم: « چرا از نگرانی درشون نمی آری؟ کمکت می کنن!»

«گفتم که فعلا نمی شه... من آدمای خودمو دارم.»

حرفش عین سیلی روی گونه ام نشست. اصلا انگار عامدانه چنین چیزی را گفته بود تا یادآور شود که او کیست!

از چه طایفه ایست و آنها چطور کارهایشان را پیش می بردند. آنها هر کدام آدمهایی داشتند!

آن را گفت تا تمام آن احساس را بپراند.

عقب رفتم و گفتم: «هر جور می دونی.»

DONYAIEMAMNOE

پیاز را زیر اب گرفتم و زیر نگاه فکری اش مشغول خرد کردن آن شدم.متوجه حال گرفته‌ام نشد. خودش هم نه می رفت و نه

حرفی می زد. در سکوت نگاهش را به بالا و پایین بردن چاقوی توی دستم داده بود.

« مامان هیچ وقت از تخته استفاده نمی کنه.»

«من ناشی ام. می زنم انگشتم را می برم.»

چشمانش را فشرد اما فاصله نگرفت. کوتاه گفت: «دست کم می گیری خودت رو.»

حرف دیگری نزدیم اما از تعریف های ان مدلی اش خوشم می آمد. بی هوا پرسید:« اون دوستت رو خیلی وقته می شناسی؟»

پیازها را توی قابلمه ریختم و گفتم: « آره.»

« صمیمی می زدین... با شوهرش هم راحتی!»

DONYAIEMAMNOE

عجیب بود چیزی مربوط به من کنجکاوش کند. هیچ وقت ذره ای به کارهایم اهمیت نشان نمی داد مگر یک سرش به خودش مربوط می شد.

« دوست صمیمیمه. قاعدتا باید نزدیک هم باشیم! علی هم...»

لزومی نداشت به او راجع به احساسم به علی حرفی بزنم اما حسین خودش فرصت سرکوفت زدن را برایم فراهم می کرد. گفتم: « علی هم از همون اول جای خالی یه برادر رو برام پر کرده. جای خالی یه حامی رو...»

واکنشی به حرفم نشان نداد. فکر می کردم شاید بدش بیاید. دلم می خواست مثل همیشه اخم می کرد و لااقل کمی به او بر می خورد که من را آنقدر تنها و بی کس کرده بودند. اما باز با رفتارش نشان داد که انچنان مهم نیستم. دست به سینه کمرش را به

کابینت تکیه داد و ناشیانه سعی داشت مسیر صحبت را به سمتی که می خواست هدایت می کرد.

« اونقدر نزدیک که از فامیل تخیلی و زاقارتت هم باخبره؟!»

دهانم بر خلاف میلم باز ماند و وقتی توانستم جمع و جورش کنم گفتم: « حرفامون رو گوش می دادی؟»

پوزخند زد و گفت: «شما جوری حرف می زدین که من بشنوم!»

ابروهای بالا رفته ام توی صورتم سقوط کرد و دره ای میانشان تشکیل شد. « اون که نمی دونست دو تا گوش اضافی هم اینجاست!»

«جالبه! به نظر نمی اومد چیزی رو از قلم انداخته باشی... به ارسلان هم که می خوای نزدیک شی! برای چی؟»

صورتم داغ شد. قلبم محکم به سینه ام می کوبید و دلم می خواست بابت به رو آوردن آن حرف توی صورتش بزنم. احساسم به او مدام در حال نوسان بود. اما آن لحظه خوشحال بودم که دیگر قرار نبود فردا آنجا باشد.

نگاهش کردم. فکر می کردم جدی باشد و یا پر اخم درست مثل حالی که آن لحظه خودم داشتم. اما او برعکس آرام بود و منتظر' منتظر جواب!

«حرفت خیلی زشته.»

«زشت و غیر زشت بودنش همه اش بر می گرده به جوابی که به سوالم بدی!»

DONYAIEMAMNOE

او که هیچ وقت اهل سوال پرسیدن نبود. اهل پا پی شدن و حرف زدن هم نبود. بیشتر سکوت می کرد و توی نشان دادن بی تفاوتی اش هیچ خجالت نمی کشید. دلیل آن سوال ها تنها می توانست اهمیتی باشد که ارسلان و خانواده‌اش برای او داشتند. همان فکر باعث شد سکوت کنم تا خمار جواب سوالش بماند.

دید چیزی نمی گویم به تکاپو افتاد و گفت: «برای چی؟»

«اگه اون حرف رو شنیدی پس جوابش رو هم باید شنیده باشی. سوال کردنت دیگه برای چیه؟»

صورتش را عقب کشید و پس از آنکه خوب توی صورتم مکث کرد گفت:« ببین حواستو جمع کن' اونجا محل کاره... فکر نکن روی خوش بهت نشون می دن تو هم می تونی...»

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد. آنجا حریم من بود' خانه من بود' حق نداشت با آن لحن و ادبیات با من صحبت کند.

صدایم را بالا بردم و گفتم: « نه! تو اجازه نداری هر فکری رو که راجع به من به ذهنت می آد به زبون بیاری! توی خونه من اجازه نداری...»

بالاخره اخم کرد. آنقدر عمیق که هیچ جای پیشانی اش صاف نبود. قدمی پیش آمد و درست توی صورتم گفت: «من هیچ فکری راجع به تو نمی کنم این رو قبلا هم بهت گفته بودم! چرا اینقدر پرتی تو؟ دو کلام نمی شه باهات حرف زد. سریع گارد می گیری. توی گند و کثافت بقیه دارم دست و پا می زنم باید با تو هم سر و کله بزنم.»

DONYAIEMAMNOE

تنم به همان سرعت که داغ شده بود ’ یخ بست. صورتم وا رفت و وقتی دستش بالا آمد قلبم از حرکت ایستاد. نوک انگشتش را روی شقیقه و نزدیک به دم ابرویم گذاشت و گفت: « این تو... این تو رو از فکرای مسموم خالی کن. درست نمی بینی! اصلا هیچی نمی بینی! دوست و دشمنت رو تشخیص نمی دی!»

بعد هم دستش را عقب کشید و توی چشمانم نگاه کرد. نگاهش آنقدر ژرف بود که زبانم بی اذن من به کار افتاد: « تو هم خودت هیچ وقت دوست نبودی!»

فکش را آنقدر محکم روی هم فشرد که صدای ساییده شدن آرواره هایش را شنیدم. چشمانش دو دو می زد و هر قدر انتظار کشیدم تا حرفی بزند دیگر چیزی نگفت.

DONYAIEMAMNOE

هر دو انگار از آن ماراتن خسته و نفس بریده بودیم. حسین از آشپزخانه بیرون رفت و تا ساعتی بعد توی بالکن ماند. نه پشیمان بودم و نه نادم. هنوز ناگفته های زیادی روی دلم تلنبار بود. شاید فقط زمانبندی ام برای حرف زدن اشتباه بود.

با آنکه گفته بود دیگر آنجا نمی ماند اما غذای روز بعد را مثل آن چند روز آماده کردم. ساندویچم را هم که توی یخچال گذاشتم و همچنان خبری از حسین نبود. انگار توی بالکن سنگر گرفته بود و بیرون نمی آمد.

شانه بالا انداختم و فکر کردم بالاخره که از آنجا خسته می شود. به اتاق رفتم. برای سراغ گرفتن از حسین مقاومت می کردم اما نیرویی من را به پشت پنجره کشاند. توی تاریکی شب دنبالش

گشتم. پیدا کردنش سخت نبود. شهر آنقدر پر نور بود که سایه اش را و بعد هم خودش را ببینم.

نه روی صندلی نشسته بود و نه لبه دیوار ایستاده بود. لب هایم را با آنچه دیدم روی هم فشردم و حسی عجیب توی دلم پیچ می خورد.

حسین تی شرتش را روی صندلی انداخته بود و با بالاتنه لخت توی هوا مشت پرتاب می کرد. فکر کردم شاید داشت عصبانیت ساعتی قبل را به آن شکل تخلیه می کرد. اما حرکاتش موزون بود و با تمرکز. چند باری او را حین مسابقه تصور کرده بودم. اما چیزی که مقابل چشمانم قرار داشت متفاوت بود.

چشمانم روی تنش به گردش درآمد. می خواستم رو بگیرم اما مگر می شد. مگر چند مرد برهنه را دیده بودم؟

ذهنم خودکار فرشاد را به خاطر آورد. او تنها مرد برهنه ای بود که دیده و لمس کرده بودم اما آن دو با هم قابل قیاس نبودند. نه هیکل ورزیده حسین و نه جذابیتی که داشت به چشمم می امد با فرشاد قابل مقایسه بود.

راست می گفت من درست نمی دیدم!

حسین یکهو دست از مشت زدن برداشت و با بازو عرق روی پیشانی اش را پاک کرد. سینه اش پر شتاب بالا و پایین می شد و آن گرما بیشتر توی تنم پخش شد. لحظه ای بعد مشت هایش کنارش آویزان شد و نگاهش چندین ثانیه خیره نقطه ای روی زمین ماند. حال دیگر این حس ناآشنا به غایت خود رسیده بود.

موهایم را پشت گوش راندم و به زور به پاهایم فرمان حرکت دادم. اگر من را می دید به قول گلزار حسابی ضایع می شدم. از

اتاق بیرون آمدم. جای همیشگی حسین را روی مبل گرفتم و برای پرت کردن حواسم از میان دی وی دی هایی که علی با خودش نبرده بود یکی را انتخاب کردم.

آن را توی دستگاه که گذاشتم و منتظر به صفحه تلوزیون نگاه کردم. چشمانم انگار توی بالکن جا مانده بود که مقابلم هیچ نمی دیدم. لبم را یه بری میان دندان هایم گرفتم و به چند روزی که با حسین توی یک خانه گذرانده بودم فکر کردم. واقعیت این بود که که آنقدرها هم مشکل نبود. زیاد هم‌صحبت نشده بودیم و او کل دیروز و امروز را مشغول بالا پایین کردن اینترنت بود. از کارهایش حرفی نمی زد. من را دور نگه داشته بود و نمی دانستم برای رهایی از آن مخمصه چه برنامه ای داشت.

DONYAIEMAMNOE

تیزر چند فیلم پخش شد و من همچنان غرق در فکر بودم.

به شب قبل فکر کردم که شام را خورده و نخورده ساز برگشت زده و گلزار را حسابی کلافه کرده بودم. آنقدر که با چشمانی که ریز کرده بود و تنها یک معنا داشت بدرقه ام کرد. به زودی دستم پیشش رو می شد و آخر شب هم با پیام هایش مستفیض شدم. وقتی رسیده بودم حسین روی مبل دراز کشیده بود و نفهمیدم واقعا به خواب رفته یا خودش را به خواب زده بود. هر روز صبح پیش از من از خواب بر میخاست و توی آن چند مدت کمتر از پنج ساعت در شبانه روز خوابیده بود!

سکانس اول فیلم که پخش شد درهای بالکن باز شدند و حسین از آنجا بیرون آمد. تی شرتش دوباره تنش بود و موهایش نمدار به نظر می آمد. بدون حرف و نگاه از پشتم گذشت و به آشپزخانه رفت. نفهمیدم چند لیوان آب نوشید تا آنکه بالاخره به حرف آمد: «می تونم دوش بگیرم؟»

نگاهم را روی صفحه تلوزیون نگه داشتم و همانطور که تظاهر به دیدن فیلم می کردم جواب دادم: « آره.»

یک ربع اول فیلم گذشته بود و من هیچ از آن نفهمیده بودم. همچنان در هپروت سیر می کردم و تا زمانی که حسین کنارم نشست فقط رد شدن تصاویر را دنبال کرده بودم.

نمی خواستم اما سرم به سمتش چرخید و دمی عمیق به ریه هایم فرستادم.

دیگر از شامپو با رایحه شیر عسل استفاده نکرده بود!

چیزی حدود چند دقیقه گذشت تا به حرف آمد و پرسید: « چی می بینی؟»

با آن سوال تازه هوشیار شدم. نه اسم فیلم یادم مانده بود نه از ابتدای آن چیزی فهمیده بودم. جعبه دی وی دی را بدون حرف

دستش دادم. با صدای بلند اسم فیلم را خواند و بعد پرسید: « راجع به چیه؟»

اصلا انگار نه انگار که ساعتی قبل برای هم شاخ و شانه کشیده بودیم و او آن حرفها را زده بود. صدایش مثل همیشه جدی بود اما به نظر نمی آمد عصبانی یا ناراحت باشد.

کوتاه آنچه را که از فیلم شنیده بودم برایش گفتم که گفت: « چند سالی می شه یه فیلم درست حسابی ندیدم.»

سرم را به سمتش چرخاندم و سوالی نگاهش کردم. او هم نگاهم را پاسخ داد و بدون آنکه چیزی بپرسم گفت: «وقت نمی شه! یا کاره یا ورزش..»

توی دلم گفتم محتویات کیف پول و اتاقت هم نشان از برنامه های دیگری هم دارد. کارش هم که...

یک تای ابرویش که بالا رفت صورتم را چرخاندم و ریموت را از روی میز برداشتم. فیلم را به عقب بازگرداندم وگفتم: « من هر هفته یه فیلم می بینم. گاهی بیشتر. معمولا هم با علی و گلزار!»

« خوبه.»

بار دیگر تیزرها پخش شدند. دستانم را کنارم گذاشتم تا بلند شوم و برای آن دو ساعتی که فیلم پخش می شد چیزی برای خوردن بیاورم که مچم را گرفت. حرارت دستانش زیاد بود. سرم را به سمتش چرخاندم و ناخواسته باز بو کشیدم.

همان باعث شد لبخند روی لب هایش بنشیند. ریشش در آن چند روز حسابی بلند شده بود و عجیب با سفیدی پوستش در تضاد بود. لبخندش بیشتر کش آمد و پیش خود فکر کردم لابد با آن ضرباتی که توی فضا پرتاب کرده بود تمام خشمش را هم

تخلیه کرده بود. مچم هنوز میان انگشتانش بود که گفت: « چیه هی بو می کشی؟»

خودم هم خنده ام گرفت و صادقانه گفتم: « می خواستم ببینم باز اشتباهی بوی شیر عسل نگرفته باشی.»

جای هر حرفی انگشتانش را تنگ تر کرد. بعد هم گفت: « این بار ترجیح دادم زیتون رو امتحان کنم. یاسمن با گل یا بی گلش هیچ وقت انتخاب من نبوده.»

با آنکه آخر جمله اش را کمی جدی تر ادا کرده بود اما من بلند خندیدم. سرم به عقب رفته و چانه ام کمی بالا بود. باز حسین فشار دیگری به مچم آورد. خنده ام که آرام شد گفت: «چرا پا شدی؟»

DONYAIEMAMNOE

همانطور که مچم اسیر انگشتانش بود خودم را به لبه مبل کشیدم و گفتم: « برم خوراکی بیارم.»

انگشتانش را کمی شل کرد و گفت: «بشین.»

«چیزی نمی خوری؟»

آن بار تی شرت سفید دیگری پوشیده بود که به خاطر مچاله شدن توی کوله حسابی چروک بود. دست آزادش را روی سینه و شکمش کشید و گفت: «الان نه.»

اصرار نکردم. پشتم را به مبل تکیه دادم. فیلم با مونولوگ بازیگر زن شروع شده بود. منتظر بودم مچم را رها کند و چشم از نیم رخم بگیرد. اما نگاهش هنوز سنگینی می کرد’ آنقدر که مجبور شدم سرم را به سمتش بچرخانم.

دیگر آن لب ها نمی خندید. چشمانش کشیده شده بود و فهمیدم حرفهای جدی در راه بود وقتی آنطور نگاهت می کرد.

«هر قدر هم که به ارسلان نزدیک هستی یا شدی... چیزی از این چند روز بهش نگو...»

خیره توی چشمانش نگاه کردم. صدای انگلیسی صحبت کردن زن و مرد از توی تلوزیون پخش می شد و من به دنبال آن بودم بفهمم چرا خلق و خویمان آنقدر متغیر بود؟

لب هایم را یک دور باز و بسته کردم. میلی به لج بازی یا مخالفت نداشتم. حتی با آنکه بارها حرفش را تکرار کرده بود. خواستم موافقت کنم که گفت: « لطفا...»

پلک روی هم گذاشتم و از او رو گرفتم. باز هم از شروع فیلم چیزی نفهمیده بودم. ثانیه ای صبر کردم. دلیلی برای توضیح

وجود نداشت اما دوست داشتم آن اعتماد دو طرفه باشد. می دانستم ترس باعث تاکید مدام روی حرفهایش می شد.

بالاخره مچم را رها کرد. خیره به تلوزیون آرام گفتم: «من فقط ازشون سوال دارم...»

با هوش بود. منظورم را بدون توضیح بیشتر گرفت و در جواب گفت: « اون هیچی نمی دونه...»

بی توجه به حرفش گفتم: «ولی من سوال دارم... می خوام... می خوام از بابام بدونم. می خوام منوچهر رو بشناسم.»

«ارسلان هیچی نمی دونه... جواب سوالات پیش اون نیست.»

حرارت انگشتانش را هنوز دور مچم حس می کردم. خوب بود که لااقل رسیدن به جواب را حقم می دانست.

خم شد’ ریموت کنترل را از روی عسلی برداشت و برای بار سوم فیلم به نقطه شروعش بازگشت.

کش را از دور مچم باز کردم و محکم دور موهایم پیچاندم. دیرم شده بود. باز هم آن پنج دقیقه ای که قرار بود تنها پلک روی هم بگذارم تبدیل شده بود به نیم ساعت و حال باید از جیب مایه می گذاشتم و برای رفتن به دفتر آژانس خبر می کردم. در اتاق را بی هوا باز کردم. به عادت آن سه روز اول به سمت کاناپه نگاه انداختم و توی چهارچوب در متوقف شدم. ملحفه و پتوی مسافرتی تا شده بود و مرتب روی بالش گوشه کاناپه قرار داشت.

حسین باز برهنه بود و تنها شلوار جینی به پا داشت که کمر بند باز آن از دو طرف آویزان بود. خم شد و از توی کوله پشتی

تی شرت دیگری بیرون کشید. همان جا اعتراف کردم که اگر حضورم را متوجه نشده بود دقایقی را صرف دید زدنش می کردم!

همیشه به جزئیات اهمیت می دادم. حافظه تصویری قوی ای داشتم و هر آنچه را که توی آن ثبت می کردم درست عین قطعه ای عکس با همان ریزه کاری های ثبت شده توی ذهنم باقی می ماند.

سرش که کمی به سمتم چرخید سلام دادم و او راست ایستاد. نیم نگاهی سمتم انداخت و سلامم را جواب داد. حرکاتش به همان کندی قبل ادامه داشت و هیچ معذب نبود.

پاهایم را حرکت دادم و یک راست سمت گاز رفتم. کتری روی شعله کم قل قل می کرد. زیر چشمی نگاهی به حسین انداختم که یکی از تی شرت هایی را که برایش آورده بودم مقابل

چشمانش گرفته بود و داشت بررسی اش می کرد. چهره اش ناراضی بود و انگار انتخاب مناسبی نبود که آن را روی مبل پرت کرد. دوباره سراغ همان تی شرت قبل رفت’ بازو هایش را از آستین ها رد کرد و آن را به تن کشید.

لبم را کج کردم. لباس هایش را بی دقت توی کوله مچاله کرده بودم و همه شان وضع اسف باری داشتند اما حسین گلایه ای نکرد. آب جوش را توی قوری سرزیر می کردم که صدایش را از فاصله نزدیک تر شنیدم.

« ساعت چند باید دفتر باشی؟»

سرم به سمت ساعت روی دیوار چرخید و همراه با نوچی بلند لبم را دندان گرفتم: « راس هشت. خیلی دیرم شده.»

مسیر نگاهم را دنبال کرد و بعد گفت: « آلارم گوشیت خودش رو کشت. کم مونده بود بیام بیدارت کنم.»

قوری را روی کتری گذاشتم و توی دلم گفتم "کاش آمده بودی. آن وقت مجبور نمی شدم آتش به مالم بزنم و پانزده تومان خرج رسیدن به محل کارم کنم."

وسایل صبحانه را فرز روی میز چیدم و حینی که نان ها را گرم می کردم گفتم: « دیشب دیر خوابم برد.»

او هم آن سوی پیشخوان نشست و به سادگی گفت: «منم!»

شب قبل و بعد از آن جدل لفظی را در صلح به سر برده بودیم. فیلم دیده بودیم و شام را هم به پیشنهاد خودش سبک خورده بودیم. حسین با اطلاعاتش در زمینه های مختلف من را متعجب کرده بود به خصوص صحبت هایش در زمینه موسیقی!

دیشب تنها شبی بود که در آن مدت چند ساعتی را بدون بحث و گلگی و دلخوری کنار هم گذرانده بودیم. تنها باری بود که بدون آنکه فکر کنم او امیر حسین وفامند' همان پسر عمه همیشه بدخلق و تو دارم بود' گپ زده بودم!

دیشب او گفت و من شنیدم و فکر کردم رکورد بیشترین جملات رد و بدل شده میانمان طی آن سال ها را توی چند ساعت شکسته بودیم.

«اون قهوه آخر شبی فکر بدی بود.»

انگشتانش را نرم دور لبه پیش دستی حرکت می داد و نگاهش پایین بود. انگشتانش پهن و بلند بودند. به قابلیت آن انگشت ها داشتند فکر کردم. چطور می توانست آن ها را مشت کند و به سر و صورت حریفش ضربه بزند؟

نوازش شدن با آن انگشت ها چه حالی داشت؟

حرکتشان روی پوست چطور؟

به همان نرمی حرکت روی لبه بشقاب بود یا که به زبری مشت پرانی هایش؟

صدایش که دوباره آمد سرم را از افکار بی سر و تهی که به من مربوط نمی شد تکان دادم.

آرام زمزمه کرد:« آره.»

وقتی گوشه چشمانش رو به پایین بود من را به یاد پسرک می انداخت. نگرانی را توی تک تک اجزای صورتش می دیدم. می خواست از این جا که به گفته خودش' امن ترین نقطه این کلان شهر بود' برود و هیچ معلوم نبود پشت درهای این خانه امن چه حادثه ای انتظارش را می کشید.

با صدایی که سعی داشتم دلداری دهنده باشد گفتم:« نگران نباش.»

از سبد نان چشم گرفت و به لبخند امید بخشی که روی لب هایم بود نگاه کرد. پیشانی اش چین نداشت و چشمانش هنوز مظلوم بود. جوری که ته دلم را خالی می کرد. انگار که آن نگاه' نگاه آخرش باشد!

انگار که داشت با پای خودش به سمت جوخه اعدام می رفت!

نمی فهمیدم در سرش چه می گذرد. دندان هایم را روی هم فشردم و برای بار هزارم فکر کردم محسن چطور توانسته بود او را دور بزند؟!

DONYAIEMAMNOE

زبانم بی اراده آنچه توی سرم بود را بیرون راند و با حرص گفتم:

« چطور نفهمیدی محسن داره سند سازی می کنه؟ ازت بعیده!»

دستم را جلوی دهانم گرفتم. بی موقع حرف زده بودم و حرفم مظلومیت پس چشمانش را زدود و جایش را حسین همیشگی گرفت.

مکث نکرد. گوشه لبش را بالا داد و گفت: «دست پرورده ست... فقط تمیز تر از بقیه کار می کنه!»

عضلات صورتم منقبض شد و حسین با انزجار گفت: « اون یه حروم خور بی شرفه.»

«تو چطور نفهمیدی؟!»

توی چشمانم نگاه کرد. مکثش طولانی شده و کلافه ام کرد. بعد هم کوتاه جواب داد: «پسر داییمه!»

خواستم بگویم مگر من دختر دایی ات نبودم؟

نیستم؟!

هزار معنا پشت آن دو کلام بود که حسین مجال توضیح خواستن نداد. پیشانی اش را فشرد و با آهسته ترین صدا ی ممکن گفت:

« لعنت به آقا که منو توی همچین کثافتی انداخت.»

هر چند که با آن حرف نمی توانست خودش را تبرئه کند اما میل به حرف زدن در بی موقع ترین زمان در او بیدار شده بود و من هم قصد نداشتم سرکوبش کنم.

«خیلی وقته می خوام از این کار بکشم بیرون. محسن پوفیوز از فرصت استفاده کرد. می دونست دنبال کارای خودمم و پیگیر نیستم. شل گرفتم که اون آشغال سواری گرفت. گه زد به برنامه هام.»

ابرویم را بالا دادم. حرف های تازه می زد!

فکر می کردم نمایشگاه ماشین به جانش بند بود. چطور می خواست از جایی که میراث پدری اش بود دل بکند؟!

نمی خواستم کنجکاوی ام را نشان دهم اما حرفش ذهنم را مشغول کرده بود. سعی کردم با جمله ام میانبر بزنم به پاسخی که دنبالش بودم.

«فکر می کردم کارت رو دوست داری!»

باز انگشتانش را به لبه بشقاب کشید و پوزخند زد.

«یه زمانی آره...»

به جواب دلخواهم نرسیدم. لب هایم را تو کشیدم و بعد سوالم را مستقیم پرسیدم.

«خب آقا چه ربطی به ماجرا داره؟»

دستش را از لبه بشقاب برداشت و زیر سینه قفل کرد. گفت: « مغازه اول مال بابا بود. سرمایه مال آقا. نشست بیخ گوشم خوند که بزنم تو کار ماشین. پول گذاشت کف دستم و بعد هم اون دو تا بی ناموس رو گذاشت ور دلم.»

پای یوسف که وسط می آمد مشمئز می شدم. دیگر دوست نداشتم ادامه بدهد و روزم را با فکر به آنها خراب کنم. چیزی هم قرار نبود عوض شود. از پیشخوان عقب کشیدم و بعد از آنکه سری تکان دادم گفتم: «دیرم شده’ می رم حاضر شم.»

چیزی نگفت. دوباره توی فکر فرو رفته بود. دقایقی بعد که مانتو پوشیده از اتاق بیرون آمدم او را جایی ندیدم. امروز را مثل دو روز قبل صبر نکرده و صبحانه اش را خورده بود.

خواستم استکانی چای بریزم که چشمم به تی شرت روی مبل افتاد. حسابی چروک بود. مطمئن بودم دلیل منصرف شدن حسین از پوشیدنش خط و خطوط عمیقی بودند که روی آن رد انداخته بود.

تی شرت را برداشتم و به اتاق بردم اتو را به برق زدم.تی شرت را روی تخت پهن کردم. دستم را روی پارچه اش کشیدم و طبق عادتی قدیمی اما ناپسند مارکش را هم چک کردم. او همیشه از جنس مرغوب استفاده می کرد!

سه روز با حسین سراسر تجربه ای نو بود. پر از حس های ضد و نقیض.

سعی کردم به اتفاقات آن سه روز فکر نکنم و در عوض با دقت کارم را انجام دهم. وقتی برای بار سوم به سالن بازگشتم حسین

را آماده رفتن دیدم. پاهایم متوقف شدند. فکر نمی کردم حرفش را به آن سرعت عملی کند. آن قدر مصمم باشد. فکر می کردم بماند!

کوله را روی دوشش انداخته بود و کلاهی که شب اول سرش بود هم روی موهایش. سایه بان کلاه تقریبا چشمانش را پوشانده بود و با آن ریش بلند سخت می شد چهره اش را شناسایی کرد اما بلندی قد و هیکلش او را لو می داد.

بی اراده گفتم: «داری می ری؟»

«آره...»

نگاه من روی او بود و سعی داشتم از روی صورت نیمه پوشیده اش بفهمم چه حسی دارد. دیگر مطمئن بودم هیچ دلم نمی خواست خودش را توی خطر بیاندازد. آن لحظه برای خودم کمتر

نگران بودم. با همان چند جمله ای که قبلا گفته بود می دانستم کسانی که دنبالش می گشتند چه اندازه خطرناک بودند و به چه راحتی می توانستند حذفش کنند. گفته بود رحم ندارند و من خوب می دانستم تا کجا می توانند بی رحم باشند.

گفته بود چنان سر به نیستت می کنند که جای استخوان هایت هم پیدا نشود. آن را هم خوب می دانستم!

قدمی جلوتر رفتم. نگرانی ام پنهان کردنی نبود. نمی خواستم برود. حسین در درجه اول یک انسان بود که شاید به خاطر غرور کاذب و سر پر بادش داشت قربانی می شد. شاید به اندازه پدرم بی گناه نبود اما گناهش هم مستوجب چنین عقوبتی نبود. گناهش دیر فهمیدن بود!

DONYAIEMAMNOE

دیر پی بردن با ماهیت آدمهایی که خونشان در رگهای خودش و من هم جاری بود!

حسین پسر عمه ام بود و عمه ام هم تنها حامی نصفه و نیمه ای بود که میان آن طایفه داشتم.

دوست نداشتم آن زن را غصه دار پسرش ببینم. دلم نمی خواست آن مرد آسیبی ببیند.

نگاه او روی تی شرت اتو شده ای بود که به قفسه سینه ام فشرده بودم. اخم کرد و من لب هایم را تو دادم. سرتاپایش را نگاه انداختم و برای هزارمین بار فکر کردم اگر بلایی سرش می آمد چه می شد؟

شک نداشتم که آقا دوام نمی آورد!

دستش پیش آمد. آن لحظه افکار مختلف توی سرم جولان می داد و درکی از آنکه چرا دستش به سمتم در حرکت بود نداشتم.

داشتم فکر می کردم چطور می شد از وضعیتش با خبر شوم؟

با عمه تماس می گرفتم یا که از ارسلان می پرسیدم؟

گفته بود و تاکید کرده بود که با هیچ احدی از آن سه روز نگویم.

که بگذارم فکر کنند از ایران رفته است. فرار کرده است.

مشغول فکر به احتمالات بودم که با شنیدن حرفی که زد چشمانم گرد شد.

«می خوای یادگاری نگهش داری؟»

DONYAIEMAMNOE

لب هایم را آزاد کردم و گفتم: «چی؟»

دستش جلو تر آمد و گوشه تی شرت را گرفت. « اینو می گم. همچین بغلش کردی گفتم شاید می خوای یادگاری نگهش داری... ای بابا بازم که چروکش کردی.»

با آن حرف دستانم را یک هو شل کردم و تی شرت از انگشتانش آویزان شد. عجب دل خجسته ای داشت این مرد!

من را چه به یادگاری نگه داشتن از او!

تای تی شرت را باز کرد و گفت: « مرسی.»

هنوز جوابی نداده بودم که کوله را از شانه اش انداخت و کلاهش را هم روی آن گذاشت. لبه های تی شرتی که بر تن داشت را گرفت و با یک حرکت آن را از سر بیرون کشید. کمتر از چند ثانیه بعد تی شرت اتو شده تنش بود.

پوف بلندی کشیدم و رو گرفتم. آن دم آخری آنطور عضلاتش را به رخ می کشد که چه شود!

خنده کج روی لب هایش نشان می داد خوب از تاثیری که روی جنس مخالف می گذارد با خبر بود.

چای سرد شده را سر کشیدم و او دوباره کوله را روی دوشش انداخت. به سمت جا کفشی رفت و حینی که کفش هایش را بیرون می کشید گفت:« یه چیزی بخور. الان پس می افتی.»

همان یک لقمه ای را هم که می خواستم دهانم بگذارم کوفتم شد. بدجوری خودم را پیش چشمانش ذلیل کرده بودم. او چه می دانست چه اندازه ندید بدید هستم.

خودم را از تک و تا نینداختم و گفتم: « برای چی پس بیفتم؟»

مشغول بستن بند کفشهایش شد و گفت: «آدم نباید به خودش گرسنگی بده. وقتی ضعف کردی باید اون چیزی رو که بدنت می طلبه بهش برسونی. نرسونی پس میفتی! »

ابرو هایم را تا جایی که می شد بالا دادم. دم در حرف های فیلسوفانه می زد!

شیطنتش گرفته بود!

سرم را با فکر به مفهومی که ممکن بود پشت حرف هایش نشسته باشد تکان دادم. حتما بی منظور بود!

حسین با من منظور دار رفتار نمی کرد و حرف نمی زد. می زد؟!

بی خیال لقمه شدم. به سمت تلفن پا تند کردم که زودتر از آن شرایط عجیب خلاص شوم. برای رفتن به دفتر آژانس گرفتم. از بابت نیم ساعت تاخیر مطمئن بودم' اگر بیشتر نمی شد!

حسین حاضر و آماده ایستاده بود. آرایشم را هم توی آینه کنار در چک کردم. مهم بود که توی آن دفتر آراسته و خوش پوش باشم.

حسین پشت سرم ایستاده بود و بی خجالت نگاهم می کرد. لحظه ای مکث کردم تا خوب نگاهم کند. حسی گرم زیر پوستم دویده بود و دلم می خواستم توی تنم پخش شود. او کند' اما نگاهش را پایین انداخت. به سمتش چرخیدم و دستم را توی کیفم فرو کردم.

«حسین...»

«چقدر پول قصد دارین همراه خودتون ببرین؟»

نگاهم روی برگه مقابل بود. رغبت نمی کردم سرم را بلند کنم و توی صورت مرد نگاه بیاندازم. هر قدر هم که ظاهر مرد موجه بود و من هم می بایست رفتارم را حرفه ای و بدور از قضاوت نگه می داشتم. اما باز هم چیزی توی برخوردش بود که برایم دافعه داشت. شاید زبان چرب و نرمش بود یا احمقانه تر از آن کفشهای ورنی براقش!

از کفش های ورنی مردانه بیزار بودم.

هر چه که بود با هر بار حضورش توی دفتر و توی اتاق فضایی منفی حاکم می شد. بی جوابم گذاشت و من هم بیش از آن نمی توانستم گردنم را خم نگه دارم.

DONYAIEMAMNOE

اول چشم ها و سپس سرم را بالا بردم. دیدمش که دخترکش را روی پایش جابجا کرد. نگاهش خیره روی من بود و وقتی توجهم را دید گفت: « خودتون می فرمایین چقدر لازممون می شه؟»

دندان هایم را محکم روی هم فشردم و گفتم: « شما چقدر بودجه کنار گذاشتین؟»

کمی فکر کرد و بعد گفت: «بنویسین پونزده تا.»

نتوانستم مانع جلوی گرد شدن چشمانم شوم. صدایم را اما به موقع کنترل کردم و گفتم: « نفری؟»

خنده ای کرد و بعد دستی روی موهای سیاه دختر کشید.

« بله دیگه دختر خانم. نفری.»

DONYAIEMAMNOE

حرفی نزدم. مبلغ پانزده هزار دلار را توی فرم های پیش رویم نوشتم و بعد به عمد گفتم: « برای خانم ها هم همین مبلغ رو نوشتم.»

بار دیگر دستی روی موهای دختر کشید و گفت: «موردی نداره.»

آن بار نگاهم مسیر حرکات انگشتانش را دنبال کرد و پیش خود فکر کردم آن مرد چه طور راضی می شد یکی عین خودش سر از زندگی دخترک زیبایش در بیاورد. راضی می شد آن دختر مو مشکی تنها نیمی از مردی را مال خودش کند و نیم دیگرش را شریک شود؟

حجم انرژی منفی اطرافم چندین برابر شد و فکر به رفتار پر نخوت مرد با همسرانش مشمئزم می کرد. سعی کردم مدام به

خود یادآور شوم که عقاید شخصی و احساساتم را نباید توی کاری که انجام می دادم دخالت دهم . اما مگر می شد؟

« خیلی هم خوب.»

مابقی فرم ها را با اطلاعاتی که در اختیارم گذاشته بود پر کردم و وقتی کارم تمام شد دستم را روی کیفی که روی میز گذاشته بود قرار دادم و گفتم: « مدارکاتون رو کامل کردین؟ همه اش اینجاست؟»

با سر حرفم را تایید کرد. در ادامه گفتم: «همکارمون تا دو هفته آینده بقیه مدارکتون رو بررسی می کنه و اگه مشکلی نبود برای ویزاتون اقدام می کنیم.»

مرد دخترک آرام و مظلومش را پایین گذاشت و خودش را به لبه مبل رساند. توی صورتم نگاه کرد و گفت:

« چطوری خبردار شم توی چه مرحله ای هست؟»

خودکارم را میان انگشتانم فشردم. لبخند تصنعی ام را پنهان نکردم و کوتاه گفتم: «تماس می گیریم.»

نگاه گرفتم و پرونده دیگری را گشودم تا بفهمد کار دیگری آنجا ندارد و باید زودتر برود. زیر چشمی بلند شدنش را نگاه کردم. فکر می کردم تشکر کند و همراه دختر عقب برود اما بر خلاف تصورم کیف دیگری را از کنار پایش برداشت و با چند قدم خودش را به میزم رساند.

قدش بلند بود. نه چاق بود نه تاس بود و نه بدقواره. اصلا با تصویرکلیشه و عامی که از مردهای دو زنه داشتم زمین تا آسمان فرق داشت. کیف را باز کرد و از توی آن پوشه ی دیگری هم بیرون آورد.

گیج و گنگ به حرکات با اعتماد بنفسش نگاه می کردم و سعی داشتم توی سرم حلاجی کنم چه کار دیگری می توانست داشته باشد!

نگاهم مبهوت بود و اولین چیزی که روی پوشه ها دیدیم جلد سرخ شناسنامه دیگری بود. پوشه را روی میز گذاشت و گفت: «یه زحمت دیگه هم داشتم براتون. می خوام ببینم روی این مدارک هم می شه اقدام کنید؟»

آب دهانم را قورت دادم و با حفظ نگاهم پرسیدم: « همراه خودتون؟»

عین دیوار مقابلم ایستاده بود و حس بد حضورش با نیرویی مضاعف بر دوشم سایه می انداخت.

« بله دختر خانوم.»

بی اراده دست پیش بردم و اول شناسنامه را برداشتم. نگاهم به عکس دختری نوجوان افتاد که صاحب آن دفترچه سرخ رنگ بود. بعد چشمم به اسمش و تاریخ تولدش افتاد. متولد ده فروردین هفتاد بود!

شناسنامه را ورق زدم و با دیدن خالی بودن صفحه دوم نفسم را آسوده بیرون دادم.

سری جدید از فرمها را بیرون آوردم و حینی که مشخصات دختر را وارد می کردم گفتم: « چرا با سری مدارک قبلی ندادین؟ ممکنه وقت سفارتتون همزمان نشه.»

« موردی نداره. اتفاقا می خوام با فاصله زمانی سه ماهه برای ایشون در خواست بدین.»

DONYAIEMAMNOE

دست از نوشتن برداشتم و نگاهش کردم. پرسیدم: « یعنی همزمان با خانواده اقدام نکنیم؟»

مرد خنده ای کرد و گفت: «نه خانم. عرض کردم برای سه ماه بعدش.»

کمرم را راست کردم و پرسیدم: « همراه خودتون؟»

«بله.»

«توی فرم بنویسم نسبتشون چیه؟»

بدون مکث گفت: « همسرم هستن.»

آن لحظه نفهمیدم چرا نگاهم از مرد رد شد و مستقیم روی دخترکش نشست که همچنان فارغ از غم عالم داشت با تبلتش بازی می کرد.

DONYAIEMAMNOE

خون خونم را می خورد. از شدت خشم نوک انگشتانم به گز گز افتاد و موهای روی شقیقه هایم مرطوب شدند.

برای اطمینان پرسیدم: «همسرتون؟!»

بدون آنکه خم به ابرو بیاورد گفت: « بله دختر خانم. البته موقت!»

روز از آن گندتر هم مگر داشتیم؟

صبح به جای نیم ساعت با یک ساعت تاخیر رسیده بودم دفتر.

نه رفیع خان را دیده بودم و نه ارسلان را که به نوبه خود عجیب و بی سابقه بود!

DONYAIEMAMNOE

مریم’ وکیل و همکارم هم میزش از صبح خالی بود و من را با مردی که وقیحانه توی صورتم زل زده بود و می خواست فرم های مربوط به ویزای همسر سومش را پر کنم تنها گذاشته بود.

بعید می دانستم خودکار میان انگشتانم سالم بماند. آن را روی میز انداختم و باز هم نتوانستم مانع غلبه احساساتم شوم. کمی به صندلی تکیه دادم و گفتم: « این مورد رو باید همکارم روش نظر بدن. دولت کشورهای اروپایی و آمریکایی ازدواج دوم رو هم به رسمیت نمی شناسه چه برسه به ازدواج موقت!»

مرد خم به ابرو نیاورد. توی صورتم زل زد و گفت: «موردی نداره دختر خانم. با همکارتون مشورت کنید اطلاع بدین.»

ثانیه ای مکث کرد و بعد اضافه کرد: «فقط توجه کنید که سه ماه فاصله بیفته. هزینه اش هم مشکلی نداره!»

اخم ناگزیر روی پیشانی ام نشست. می خواستم بابت مدام دختر خانم خطاب کردنش تذکر دهم که دخترش پیش آمده و دست مرد را گرفت. با صدای خسته غر زد: « بریم دیگه بابا. خسته شدم.»

شاید سه سال هم نداشت و قلبم با دیدنش فشرده شد. نگاهم روی دست های گره خورده شان قفل شد.

آن مرد چه می فهمید از بلایی که بر سر نسلش آورده بود. نمی دانست پدر قهرمان بی بدیل هر دخترسیت. یکی حسرت دیدن قهرمانش را می خورد. حسرت ثانیه ای گره خوردن دست هایشان را و دیگری غصه نگاه هرزه آن قهرمان روی هم جنسانش را!

DONYAIEMAMNOE

گرمای صورتم را حس می کردم و قلبم نمی تپید. از درد می لرزید.

مرد هم حال خراب و احتمال خروشم را دید که سرسری خداحافظی کرد و رفت.

زمان برد که تا بارهای منفی شناور توی فضا خنثی شوند. پرونده های مربوط به مرد را جمع کردم و در دورترین نقطه میز گذاشتم. پنج عصر بود و ساعت ناهار را به خاطر تاخیر صبح از دست داده بودم. دلم از گرسنگی ضعف می رفت و کل روز را به تنهایی توی اتاق گذرانده بودم.

از صبح قصد داشتم سر و گوشی آب بدهم. می خواستم رفیع خان را ببینم یا ارسلان را تا شاید از ظاهرشان چیزی بفهممم. وضعیت حسین بخشی از ذهنم را مشغول کرده بود. آنطور که

من شناخته بودمشان عمه و بهروز خان محال بود پدر و پسر را از اتفاقی که افتاده بود بی خبر بگذارند.

از اتاق بیرون رفتم. به غیر از منشی ها و چند نفر ارباب رجوع کسی توی سالن انتظار نبود. به سمت مهلا' منشی جوانتر رفتم. خوشرو بود و در آن مدت رابطه خوبی با هم داشتیم. من را که دید لبخند زد و گفت: « چقدر امروز شلوغ بودی... همه دارن از این مملکت فرار می کنن!»

با سر تاییدش کردم و او آهسته گفت: «ناهار هم که نیومدی.»

نگاهی به منشی دیگر که برای راهنمایی یکی از مراجعه کنندگان از میز فاصله گرفته بود انداختم و پس از رفتنش گفتم: «نرسیدم. دارم ضعف می کنم از گرسنگی.»

خنده ای کرد و با نگاهی اجمالی به دفتر وقت ملاقات ها گفت:

«کسی دیگه برای شما قرار ملاقات نگرفته. فکر کنم دیگه بتونی بری خونه.»

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: «صبر می کنم تا پایان ساعت کاری... چه خبرا؟»

مهلا دستانش را روی شکم قلاب کرد و به صندلی تکیه داد.

« خبر که زیاده انگار! امروز اینجا خیلی شلوغ بود!»

خودم را مشتاق نشان دادم و گفتم: « شلوغ خوبه دیگه...»

شانه بالا انداخت و گفت: «شلوغ از نوع خوبش نبود... چند بار از صبح مامورا اومدن اینجا... یه جوری بودن!»

DONYAIEMAMNOE

سعی داشتم عادی برخورد کنم اما قلبم سراسیمه می زد.

«مامورا که همیشه می آن!»

کمی به جلو خم شد و با صدایی پایین گفت: « از اون مامورا نه!»

چشمانم را گشاد کردم و او ادامه داد:« آخه آقای صالحی هم نیومد امروز!»

«هیچ کدومشون؟»

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: «هیچ کدوم' نه پدر' نه پسر! صبح تماس گرفتن و گفتن تمام قرار ملاقات ها رو کنسل کنیم. همیشه یکیشون می موند.»

ساعد دو دستم را لبه پیشخوان گذاشتم و گفتم: « لابد دادگاه داشتن.»

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: « خیلی جو عجیبی بود لعل. توی این مدت اولین بار بود چنین برو و بیایی داشتیم. گمونم یه پرونده گنده رو دست گرفتن!»

آب دهانم را قورت دادم. با مهلا تقریبا هم سن بودیم و هر دو هم جزو اولین نفراتی که توی دفتر استخدام شده بودیم. تا بدان روز هم خوب و دوستانه با هم کار می کردیم و آن بار' بار اولی بود که چنان با آب و تاب از اتفاقات محل کارمان حرف می زدیم. یقین داشتم برایش عجیب بوده که به حرف آمده بود.

«خب... خب با کسی هم حرف زدن؟»

سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: «توی دفتر یه چرخی زدن و رفتن.»

پاهایم به سختی وزنم را تحمل می کرد و ضعف و گرسنگی هم بیش از پیش توانم را گرفته بود. یاد ماموری که آن روز توی راهرو خانه عمه دیده بودم افتادم. نگاهش آن روز پشتم را لرزانده بود!

تنها دقایقی به پایان ساعت کاری ام باقی مانده بود و آن روز را قصد نداشتم اضافه تر بمانم. حس ناامنی چیره شده بود و با آنچه شنیده بودم ترس توی دلم جوشید. می خواستم تا سراغم نیامدند زودتر به خانه ام بروم و آنجا سنگر بگیرم.

خیلی زود صحبت را کوتاه و از مهلا خداحافظی کردم. وسایلم را که جمع کردم از دفتر بیرون زدم. دروغ بود اگر می گفتم که نگران حسین نبودم. آن روز چند باری ذهنم به سمتش گریز زده بود. نگرانی برای او به من هم ربط پیدا می کرد' عین زنجیری که یک سرش به پای حسین و سر دیگرش به من وصل می شد. من یک مجرم را پناه داده بودم و حال باید به دنبال راه در رویی می گشتم تاخودم را نجات دهم. دیگر از ریسمان سیاه و سفید می ترسیدم. من حامی ای نداشتم و می دانستم چه

راحت می توانستند انگ بزنند. پرونده بسازند و گرفتارت کنند.

درست عین آنچه باعث شده بود ممنوع الخروج شوم!

حسین لااقل پدر و مادرش را داشت’ رفیع خان و ارسلان را داشت و از همه مهم تر آقا و دایی هایش هم که خودشان از همان قماشی بودند که مهلا امروز دیده بود. من اما هیچ پشتوانه ای نداشتم. خودم بودم و خودم.

مسیر خانه را با فکر و خیال طی کردم. فکر و خیالی که عین خوره توی سرم افتاده بود و تن بدنم را می لرزاند. دستم هزاران بار سراغ شماره عمه رفت و برگشت. نفر بعد گلزار بود که می دانستم اگر می فهمید حسین را پناه دادم رگبار ناسزا ها را نثارم می کرد. ارسلان اما جزو گزینه هایم نبود. می ترسیدم!

در نهایت به هیچ کدام زنگ نزدم. به خانه که رسیدم چشمم به بشقاب و استکان روی پیشخوان افتاد. به ملحفه تا شده و بالش گوشه کاناپه.

انگار به تازگی از گیجی حضور مرموز چند روزه حسین بیرون آمده بودم. مادامی که مقابل چشمانم بود. بودنش را’ مشکلاتش را و گرفتاری اش را درک می کردم و شاید دلرحمی بود که مانع شده بود دست رد به سینه اش بزنم. اما حال که با جای خالی او پس از چهار روز مواجه شده بودم دلشوره توی دلم بالا و پایین می شد.

خانه ساکت تر از هر زمانی بود’ دیوارها انگار تنگ تر شده بودند و به قلبم فشار می آوردند. سعی کردم خودم را مشغول نگه دارم.

با مامان تماس گرفتم و وقتی سیروس گفت حالش خوب است و خوابیده نفس راحتی کشیدم.

هیچ جوره کشش صحبت با او را نداشتم. تماس گرفتنم از روی رفع تکلیف بود و شاید پیشگیری از گله هایی از سمت مامان که این اواخر زیاد شده بود و خارج از تحملم بود.

تلوزیون را با صدای بلند روشن کردم. هر نیم ساعت یک بار کانال را عوض می کردم و برای اولین بار پس از سال ها عناوین خبرها را دنبال می کردم تا شاید لااقل از آن طریق از وخامت اوضاع با خبر شوم. حسین گفته بود خبرش بیرون آمده و به زودی اسمش سر زبان ها می افتد. اما این سکوت رسانه ای عجیب بود و ترسناک!

DONYAIEMAMNOE

مطمئن بودم خبر قاچاق خودرو آن هم توسط آدم های شاخص به زودی عین بمب منفجر می شد!

انفجاری با نیروی مضاعف و قدرت تخریب چند برابر!

آسمان که تاریک شد' فکر کردم حسین هر جا باشد' اگر نگرفته باشندش' باز می گردد. گفته بود هیچ جا امن تر از خانه من نبود و من مدام فکر می کردم هر لحظه صدای زنگ در بلند می شود یا که صدای چرخیدن کلید را توی قفل می شنوم. اما نیامد!

حتی ساعتی پس از نیمه شب هم نیامد. نه آنکه منتظرش باشم. نه فقط بی خبری عین زالو مغزم را می مکید.

پلک هایم دیگر سنگین شده بودند و با میل به خواب نمی توانستم مقابله کنم. در خانه را قفل کردم و با حسی آمیخته با ترس و نگرانی توی تخت خزیدم.

بی خبری خوش خبری نبود’ بد دردی بود!

آنقدر بد که می توانست افلیجت کند. عین عقربی که نیشش را توی سرت فرو کرده و زهرش را آن تو پخش کرده باشد’ فکرت را مختل می کرد. قوه تفکرت را از کار می انداخت و در عوض دچار توهم می شدی.

از مامان هم چند روزی بود که بی خبر بودم. آن بی خبری من را می ترساند چرا که دو معنا داشت؛ یا که حالش مساعد نبود و یا که قهر کرده بود!

حالت سومی هم وجود داشت که هیچ دوست نداشتم به آن فکر کنم. اما سیروس گفته بود سروناز این روزها اگر برای انجام کاری عزم می کرد’ آن را عملی می کرد’ ولو که سفری بی بازگشت به وطن باشد!

سکوت صبحگاهی را صدای تیک تاک ساعت و بق بقو کردن های کبوتر ها شکست.

هنوز ساعت گوشی زنگ نخورده بود و ترجیح دادم پیش از آنکه صدای گوشخراشش بلند شود از جا برخیزم.

توی تخت نشستم. حال هوشیارتر بودم. از لای در باز اتاق بیرون را نگاه کردم. نشیمن روشن بود و از سکوت و سکون خانه فهمیدم کسی جز من آنجا نیست.

بازوهایم را تا جایی که می شد به بالا کشیدم و از تخت بیرون آمدم. آنقدر فرصت داشتم تا پیش از رفتن به دفتر دوش بگیرم و در آرامش صبحانه بخورم. یاد توصیه و تاکید حسین برای صبحانه خوردن افتادم و آن چند روزی که آنجا بود، اگر از گذشته ناخوشایند و رابطه تاریک فامیلی میانمان فاکتور می

گرفتم’ ساعات خوبی را هم با او گذرانده بودم. نگرانی ای را که شب قبل سعی داشتم سرکوب کنم باری دیگر می خواست سربرآورد. آن را به زحمت گوشه ای از ذهنم زندانی کردم.

نمی دانستم چه بر سرش آمده اما می دانستم که امروز با عمه تماس می گرفتم!

تنم را به آب سپردم و با حالی بهتر از حمام بیرون آمدم. حوله را دور سینه ام چفت کردم. از همان مدل حوله بستن هایی که توی فیلم ها دیده بودم و از وقتی تنها شده بودم ادایش را در می آوردم.

هوا گرم بود و قطرات آبی که از دنباله موهایم روی تنم می لغزید پوست تنم را خنک می کرد. با پای برهنه در حالی که دنباله موهایم را با دستم می چلاندم از اتاق بیرون رفتم. یخچالم پر

بود و می خواستم خودم را مهمان صبحانه ای مفصل کنم. بعد از چند روز پر تنش باید کمی به خودم می رسیدم. قطرات آب با سرعت بیشتر روی شانه ام چکه کردند و چند دانه هم روی پاهای لختم فرود آمد.

هنوز چند قدم از در اتاق فاصله نگرفته بودم که جفت کفشی آشنا را در فاصله چند متری ام دیدم. سرم فوری به سمت چپ چرخید. نفسم را حبس کردم تا مبادا صدایش به گوش برسد. پاهایم به زمین چسبیده بود و نگاهم به مرد خواب رفته روی کاناپه خیره ماند. چیزی توی دلم زیر و رو شد. از دیدنش در آن وضع و در حالی که توی خودش جمع شده بود دچار حس هایی متناقض شدم.

DONYAIEMAMNOE

نیم قدمی جلو رفتم. نفسم آسوده رها شد. خیالم هم از در امان بودنش راحت شد در حالی که فکر می کردم' یا که بهترآن بود که بگویم تلقین می کردم که فراموشش کرده ام. آن بخش از مغزم که مدام به وضعیت او گریز می زد و ساعت های بی خبری را مدام هشدار می داد حال آرام گرفته بود.

حسم را درک نمی کردم. مگر می شد هم نگران یکی باشی و هم نباشی؟

هم عمری او را دوست نبینی اما دشمنت هم نباشد؟

می شد بودنش خلقت را تنگ کند و نبودنش بی قرارت؟

اسم آن حس که مدام هولت می داد و بعد پست می کشید چه بود؟

DONYAIEMAMNOE

درست مثل آن لحظه که دیگر می دانستم سالم و در امان است اما نگران اینجا ماندنش بودم. آن بار نمی دانستم ماندنش چند روز طول خواهد کشید. شاید چون پذیرش هر آنچه که قاعده زندگی ام را بی قاعده می کرد برایم سخت بود.

درست که حسین مزاحمتی برایم نداشت اما مزاحم زندگی ام که بود!

قطرات آب همچنان روی پوستم می لغزیدند اما دیگر آن حس خوب را نداشت.

انگار در خوابی عمیق فرو رفته بود. نه تکان می خورد و نه صدای نفس هایش قابل شنیدن بود. جوری بی حرکت بود که لحظه ای ته دلم خالی شد و بی فکرچند قدم نزدیکش شدم تا بالا و پایین شدن سینه اش را ببینم.

بچه تر که بودم گاهی که از خواب بیدار می شدم همینطور بالای سر خاله می رفتم و توی تاریکی با دقت به شکمش نگاه می کردم تا مطمئن شوم نفس می کشد. می ترسیدم خاله توی خواب بمیرد و آقا من را با خودش ببرد. با حاد شدن مریضی خاله آن عادت از سر گرفته شد. آن هم به شکل وسواس گونه ای و چندین نوبت در طول روز. همیشه ترس از دست دادن خاله گوشه ذهنم بود و خیلی زودتر از انتظارم با آن مواجه شدم.

با فاصله ایستادم. اصلا به این فکر نمی کردم که اگر همان لحظه لای پلک هایش را باز می کرد و من را با آن وضع بالای سرش می دید با خود چه فکری می کرد. آن لحظه هیچ برایم اهمیت نداشت. باید آن ترس آشنایی را که توی تنم جریان پیدا کرده بود سرکوب می کردم.

دست و پایش را توی شکمش جمع کرده بود و سرش به شکل دردناکی روی دسته مبل تکیه داشت. چند بار پلک زدم تا چشمانم بهتر ببیند. سینه اش تکان نمی خورد یا که من آنقدر هول بودم و نمی دیدم!

خواستم قدمی جلو بروم که یک هو دمی عمیق به ریه هایش فرستاد.

چشم بستم. منتظر بازدمش نشدم و به سرعت چرخیدم و به اتاق رفتم. تمام مدتی که لباس می پوشیدم تصویر آن مدل خوابیدنش پشت چشمانم بود. توی خواب مظلوم بود' اخم نمی کرد و مژه هایش تاب بر می داشتند. تصویرش توی سرم حک شده و قاب شده بود.

DONYAIEMAMNOE

بار دیگر که از اتاق بیرون رفتم او را توی همان وضع دیدم. هوا با اینکه گرم بود اما چنان توی خودش جمع شده بود که انگار سردش شده باشد. تای ملحفه ای را که آورده بودم باز و رویش پهن کردم.

تمام مدتی که صبحانه را آماده می کردم' یک چشمم به دستانم بود و چشم نافرمان دیگرم به مرد خواب رفته روی مبل. سعی داشتم کمترین صدا را ایجاد کنم. زیاد هم موفق نبودم' همان که اولین استکان چای را ریختم حسین هم توی جایش نشست. هنوز چشمانش بسته بود و معلوم بود بی میل برخاسته. سلام دادم و او با همان چشمان بسته و موهای در هم جوابم را داد.

با دست گردنش را ماساژ می داد که گفتم: « من دارم می رم. راحت بگیر بخواب.»

چیزی نگفت. در تلاش بود لای پلک هایش را از هم باز کند. بالاخره موفق شد و نگاهش را حواله ام کرد. به رویش لبخند زدم. فکر کردم چه بهتر که لازم نبود با عمه تماس بگیرم. لااقل فعلا لازم نبود!

گوشه لب او کمی ’ فقط کمی بالا رفت و چهره اش را تخس کرد.

«چطوری؟»

بیهوده دستی به موهای نمدارم کشیدم و گفتم: « خوبم ’ تو چی؟»

جوابی نداد. با انگشت موهای کوتاهش را به سمتی شانه کرد که گفتم: « اون کاناپه جای خوابیدن نیست.»

باز سرش را به سمتم چرخاند و گفت: « فکر نمی کردم یه شب دیگه مجبور بشم روش بخوابم.»

کف دستانم را روی پیشخوان گذاشتم و آن ها را اهرم بدنم کردم.

« برات تشک می آرم.»

در کمال تعجب گفت: « ممنون.»

همان تی شرت اتو شده تنش بود. استکان چای را نزدیک لب هایم بردم که گفت: « یکی هم برای من میریزی؟»

بی حرف به سمت قوری رفتم و بعد پرسیدم: «نمی خوای بخوابی؟»

به طرف آشپزخانه حرکت کرد و وقتی که استکانش را روی پیشخوان گذاشتم مقابلم ایستاده بود.

« دیگه خوابم نمی بره.»

DONYAIEMAMNOE

سری برایش تکان دادم. نگاه به میز صبحانه که طبق توصیه خودش چیده بودم انداخت. مشتی گردو برداشت و پیش از آنکه دهانش بگذارد گفت:

«امروزم دیرت می شه... شروع کن من الان می آم.»

مسیرش را به سمت دستشویی کج کرد و دقایقی بعد باز با سر و رویی خیس بیرون آمد.

سعی کردم از روی رفتارش پی به حال و روزش ببرم. مشکل بود چرا که حسین چیز زیادی بروز نمی داد. شده بود همان حسین همیشگی. ساکت و تودار.

روی صندلی که نشست دیگر طاقت نیاوردم و پرسیدم: «چی شد؟»

DONYAIEMAMNOE

تکه ای نان کند و نشان داد هیچ اهمیتی به سوالم نداده. شاید هم جوابی نداشت اما من بی تاب بودم تا بشنوم کل روز قبل را چطور گذرانده بود.

«حسین...»

نگاهش بالا آمد و گفت: « یه مدت دیگه باید منو تحمل کنی.» ابرو بالا دادم. توقع شنیدن آن حرف را نداشتم اما عجیب هم نبود.

«چرا؟»

حال او ابروهایش را بالا داد و پرسید: « خیلی بهت سخت می گذره فکر جای دیگه باشم!»

DONYAIEMAMNOE

من هم آن سوی پیشخوان روی صندلی نشستم و لب و دهانم را کج کردم گفتم: « من اینو نگفتم! پرسیدم چی شد؟ آدم های خودت رو دیدی؟»

روی "آدم های خودت" تاکید بیشتری کردم و او جواب داد: « همه جا مامور گذاشتن... همه جا!»

«یعنی هیچ کی رو ندیدی؟... با عمه و آقا بهروز هم تماس نگرفتی؟»

بی حوصله لقمه ای توی دهانش چپاند و مشغول گرفتن لقمه دوم شد.

ریش روی صورتش آنقدر بهم ریخته و بلند بود که کم کم داشت چهره اش را تغییر می داد. لقمه را فرو داد وهمزمان با آن لقمه بعدی را جلوی من گذاشت.

«با هیچ کی تماس نگرفتم' هیچ کی رو هم ندیدم. از دیروز صبح هم هیچی نخوردم...»

صورتم در هم شد. او ادامه داد: « باید یه جوری با آقا صحبت کنم. روی دایی جعفر و کاظم هم نمی تونم حساب کنم. اونا هنر کنن محسن رو بیارن بیرون. بخور...»

اشتهایم کور شده بود. چیزهایی که می گفت ترسناک بودند. با آن حال گفتم: « خب اونایی که گفتی میشناسی چطور؟»

«گرفتنشون!»

شل شدم. شانه هایم آویزان شد. اوضاع خطرناکی بود. هم با چیزهایی که دیروز مهلا گفته بود و هم با بازداشت های گسترده. خبرش به رسانه ها درز کرده بود اما معلوم نبود کی عین بمب صدا کند.

حسین در سکوت مشغول لقمه گرفتن بود. با اخم و توی فکر. گفته بود از دیروز چیزی نخورده اما لقمه گرفتنش آرام و با حوصله بود. از ذهنم گذشت که اگر دیروز کسی را ندیده بود پس تمام آن مدت کجا بوده؟

چه می کرده؟

سرم را یک هو بالا بردم. حسین داشت نگاهم می کرد. چشمانش جایی حوالی گردن و شانه هایم بود و نگاهش برایم ناشناخته.

نمی توانستم معنایش کنم!

ذره ای خودش را از تک و تا نیانداخت. با سر به لقمه هایی که توی بشقابم اضافه شده بود اشاره کرد و باز گفت: «بخور.»

DONYAIEMAMNOE

توی جایم صاف نشستم. ذهنم جوری مشغول بود که از قدرت پردازشش کاسته شده بود. پرسیدم: « چرا زودتر برنگشتی اینجا؟!»

«مامان اینا دیروز برگشتن تهران. می خواستم نصف شب یه جوری برم خونه ولی مامور بیست و چهار ساعت گذاشتن.»

بالاخره لقمه را توی دهانم گذاشتم. کامم آنقدر خشک بود که مجبور شدم به زور چای آن را فرو دهم.

« عمه رو دیدی؟»

«گفتم که نه... نمی شد. رفت و آمد به خونه امون زیاد بود.»

لب هایم را محکم روی هم فشردم و بعد گفتم: « مامورا دفتر رفیع خان هم اومده بودن.»

DONYAIEMAMNOE

سرش یک هو بالا امد. منتظر بود توضیح دهم و باز همان ترس توی چشمانش نشسته بود.

من هم تا به حال توی چنین شرایطی نبودم. گرفتاری کسی را جز خودم را ندیده بودم. احساسش نکرده بودم. تا بود خاله بود که نمی گذاشت زندگی مان در خطر بیفتد.

«نه رفیع خان دیروز اومده بود دفتر نه ارسلان.»

«می دونم.»

جا خوردم. نگاهش را روی صورتم حفظ کرد و من متعجب از واکنشش پرسیدم: «مگه به اونا هم مشکوکن؟ یا اینکه دنبال تو می گردن!»

DONYAIEMAMNOE

صورتش بیشتر در هم و به جلو خم شد.

« از این ماجرا دور بمون. خودت رو قاطی نکن. از کسی سوالی نپرس. تو نه چیزی دیدی نه چیزی شنیدی!»

باز هم لحنش جدی شد. آن حرف را بارها تکرار کرده بود. قاطع بود و از ته دل. اما من درکش نمی کردم.

هر چه تلاش می کردم نمی فهمیدم او چرا باید نگران من باشد! از چه می ترسید؟

می ترسید نسبتش با من و پدرم جرمش را سنگین تر کند؟!

احمقانه بود اما احمقانه بودنش مانع پرورش دادن آن فکر و تلخ شدنم نشد. فقط می خواستم جوابش را بدانم.

«نترس من خودمو قاطی نکردم که حالا بخوام دور بمونم! موضوع داییت هم به این قضایا گره نمی خوره که... اصلا ربطی به هم ندارن.»

اخم کرد. گویا منظورم را متوجه نشده بود!

«چی می گی؟ کاظم که پای پسر خودش وسطه! اون یکی هم که توی سیستم اینا زیادی خرده پاست. اونقدر خرش نمیره که...»

« بابام رو می گم. منوچهر! نسبتت با من و بابا »

دهانش لحظه ای بسته شد و وقتی دوباره بازش کرد تنها یک کلام گفت: «احمقی!»

جا خوردم. باز گفت:« واقعا احمقی!»

حرفش به من برخورد. پیشانی من هم پر شد از چین های ریز و گفتم: «این همه دور بمون و سوال نپرس برای چیه پس؟ هر چیزی به من مربوط شه یه سرش هم به گذشته من مربوط می شه. مگه خودتون همیشه اینو نمی گفتین؟! تا الان هزار بار عین

این جمله رو توی گوشم خوندین. الانم لابد می ترسی همین گذشته سیاسی بابا بالا بیاد و برات بیشتر دردسر شه!»

لقمه آخر را توی بشقاب انداخت و با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت: « بس کن دیگه... نمی فهمم چرا مدام ربط و بی ربط رو به هم وصل می کنی؟! نمی شه دو کلام باهات حرف زد و یه تیکه بهم نندازی. من بابت همون قدری که توی نابودن شدن زندگیت سهم داشتم ازت معذرت خواهی کردم. دیگه باید چی کار کنم؟ سعی کردم جبران کنم اما گاهی فکر می کنم واقعا کوری... زندگی بهت سخت گذشته' حق داری... آقا بهت سخت گرفته' بازم حق داری... به خاطر پدر و مادرت و عقایدشون تو بودی که سوختی' بازم می گم حق داری ولی من به تو بدهکار نیستم؛لعل!... این رو برای هزارمین بار می گم بهت که از من هیچی طلب نداری... چشماتو باز کن و ببین اینو. بفهم که این

حرفایی که توی گوش تو خوندن یه مدل دیگه اش رو توی گوش من خوندن.»

از صدای بلندش ’ از چشمان پر از خشم و عصیانش و از زبان تندو تیزش بغض کردم. من دختر لوسی نبودم که با کوچکترین صدای بلندی اشک بریزم. یا گریه را سلاح مبارزه ام کنم. بر عکس حاضر نبودم بگذارم لذت تاثیر آزارهایشان را توی چشمانم ببینند و حظ کنند از خرد شدنم. اما داستان با حسین فرق داشت. وقتی آنطور شاکی نگاهم می کرد یا رگ روی گردش بیرون می زد و یا آنطور رک همه چیز را به رویم می آورد بغض می کردم.

بی منطق شدم ’ دهان باز کردم تا با همان بی منطقی جوابش را بدهم که صندلی را عقب راند و ایستاد. انگشت اشاره اش را

مقابل صورتم گرفت و گفت: « هیس... الان هیچی نگو که اصلا نمی کشم... هیچ رقمه تحمل اشک و آه و ناله و نفرین ندارم. خیلی سختته من اینجام همین الان تو روم بگو تا برم... اگه نه که تحملم کن!»

دهانم را دوخته بود. با چشمانی که از زور اشک می سوخت و بغضی که داشته خفه ام می کرد نگاهش کردم. منتظر جواب بود و من نمی توانستم عضلات صورتم را تکان دهم. نمی توانستم بگویم برو. اصلا شک داشتم میل باطنی ام به رفتنش باشد. اگر می گفتم برو برای حفظ غرورم بود و بعد پشیمان می شدم.

چشمانش را از روی صورتم برنداشت و کمی آرام ترگفت: « دنیایی هم روت فشار بیاره ُ نفست رو هم بگیره تهش این تویی

که انتخاب می کنی چی باشی و چطور زندگی کنی. پس بدون که تا ابد نمی تونی بیچارگیت رو بندازی گردن بقیه.»

دستانم مشت شدند و بغض توی گلویم چندین برابر حجم گرفت.

پاهایم شروع به لرزیدن کرد و تمام تنم را لرزاند. از خشم می لرزیدم از عصبانیت' از حقارت...

ناخن هایم کف دستم را خراشیدند اما ذره ای در آرام کردن طوفانی که درونم برپا شده بود تاثیر نداشتند. حرف هایی که زد دور از انتظارم بود. درست عین آتشفشان فوران کرده بود و گدازه هایش من را هم سوزاند.

حسین هنوز با ابرو های گره خرده نگاهم می کرد. صورتش ذره ای انعطاف نداشت. کافی بود دستم را دراز کنم و به خاطر بیچاره خطاب کردنم توی صورتش بکوبم.

دوست داشتم آن کار را بکنم. تا آن صدایی که مدام توی سرم من را بیچاره خطاب می کرد خفه شود. انگشتی که سمتم گرفته بود را چند بار به پیشانی اش زد و گفت: «یکم فکر کن. چشم سفید نباش.»

انگشتانم را دور استکان حلقه کردم. نگاهش از روی صورتم کنده شد و روی استکان ماند. همان که استکان را بلند کردم تا به سمتش پرت کنم دستش از روی پیشانی اش پایین آمد و بدون آنکه بفهمم چطور به آن سرعت واکنش نشان داد مچم را مهار کرد.

صورتش دیگر سرخ شده بود و صدایش را چند درجه بالا برد: « این دیگه چه غلطی بود.»

DONYAIEMAMNOE

سینه ام از خشم به خس خس افتاد. دهانم بسته بود و نفسم را پر شتاب از بینی ام بیرون می دادم. شمرده شمرده توی صورتش ٬ با کمترین فاصله میانمان فریاد زدم: « من بیچاره نیستم!»

«آروم باش.»

سینه ام تند و بی وقفه بالا و پایین می رفت. شمارش بارهایی راکه از میان دندان های قفل شده "من بیچاره نیستم" را تکرار کرده بودم را نداشتم. مچم اسیر دستانش بود و با هر بار تکرار آن جمله، فشاری نرم به آن وارد می کرد.

صورتش کمی بازتر از قبل بود اما هنوز هم اخم داشت. تکانی به مچم داد که حالم را بدتر کرد. دیدم که آهسته می خواهد پیشخوان را دور بزند. استکان هنوز توی مشتم بود اما من از خود بی خود شده بودم.

درد توی تنم پیچید.

کاش آنطور اخم نمی کرد. کاش بلد بود چطور آرامم کند. در عوض هیزم به کوره سوزان درونم ریخت و گفت: « این بچه بازیا چیه راه انداختی؟ بدون پاچه گیری نمیشه دو کلام با تو حرف زد انگار! »

درد بیشتر شد. نقطه به نقطه اش را از بر بودم. نگاهم را روی صورتش نگه داشتم و دست آزادم روی میز حرکت دادم. بدون آنکه نیاز باشد سرم را بچرخانم خنکای چاقو را با نوک انگشتانم حس کردم.

«آروم باش.»

سینه ام تند و بی وقفه بالا و پایین می رفت. شمارش بار هایی را که از میان دندان های قفل شده "من بیچاره نیستم" را تکرار

کرده بودم را نداشتم. مچم اسیر دستانش بود و با هر بار تکرار آن جمله، فشاری نرم به آن وارد می کرد.

صورتش کمی بازتر از قبل بود اما هنوز هم اخم داشت. تکانی به مچم داد که حالم را بدتر کرد. دیدم که آهسته می خواهد پیشخوان را دور بزند. استکان هنوز توی مشتم بود اما من از خود بی خود شده بودم.

درد توی تنم پیچید.

کاش آنطور اخم نمی کرد. کاش بلد بود چطور آرامم کند. در عوض هیزم به کوره سوزان درونم ریخت و گفت: « این بچه بازیا چیه راه انداختی؟ بدون پاچه گیری نمیشه دو کلام با تو حرف زد انگار! »

DONYAIEMAMNOE

درد بیشتر شد. نقطه به نقطه اش را از بر بودم. نگاهم را روی صورتش نگه داشتم و دست آزادم را روی میز حرکت دادم. بدون آنکه نیاز باشد سرم را بچرخانم خنکای چاقو را با نوک انگشتانم حس کردم. می دانستم تیز نیست!

فقط باید لمسش می کردم.

فقط کافی بود کمی توی گوشتم فرو برود تا خلاص شوم. از درد رها شوم.

انگشتانم را بدون ذره ای خودداری دور چاقو پیچیدم. پوستم که پاره شد چشم بستم. قطره ای اشک فرود آمد و روی گونه ام سر خورد. انگشتم را بیشتر فشردم و بالاخره درد آزاد شد!

کاش خودم هم آزاد می شدم.

DONYAIEMAMNOE

استکان را از دست دیگرم رها کردم. اول لبه کابینت فرود آمد و بعد با صدای بدی با زمین برخورد کرد. تکه هایش به این سو و آن سو پرتاب شدند. حسین مچم را با ضرب رها و باز احمق خطابم کرد. آن بار بلندتر' شاکی تر!

چشم بسته بودم و هیچ نمی دیدیم. فقط قطرات اشک بودند که از چانه و نوک بینی ام سقوط می کردند. جرات نداشتم پلک هایم را باز کنم. می ترسیدم با حجم پر خون دستم مواجه شوم و از حال بروم.

کف دستم که به سوزش افتاد لبم را از درد گزیدم. چاقو تیز تر از آنچه فکر می کردم بود و من تمام انگشتانم را دورش حلقه کرده بودم.

DONYAIEMAMNOE

حال رطوبت کف دست را هم حس می کردم و وحشتم برای چشم گشودن چند برابر شد. اما با صدای بلند حسین بود که پلک هایم از هم باز شدند. گیج و مبهوت نگاهم می کرد. دهانش باز ماند بود و من از شرم کاری که کرده بودم توی خودم جمع شدم.

چاقو را یک هو رها کردم که دستم بیشتر سوخت و صدای برخوردش با سنگ روی پیشخوان چشمانم را باز جمع کرد.

حسین هنوز موفق به تحلیل کاری که کرده بودم نشده بود و گفت: «دست بریده!»

نگاهش بین خرده شیشه های روی زمین و چاقو و دست خون آلودم در گردش بود و انگشتانم بیش از قبل به سوزش و گزگز

افتاد. زبانش را روی لبش کشید و با همان گیجی گفت: « چرا از دستت خون می آد؟»

به سکسکه افتاده بودم. زبانم بند آمده بود. با دست آزادم مچ دست خونینم را گرفتم و توی سینه ام فشردم.

حسین کنارم ایستاد و دست مشت شده ام را از آغوشم بیرون کشید. خودش مچم را میان دستانش گرفت و صدایش هزاران پله سقوط کرد. انگار او هم دردم را حس می کرد که گفت: « چرا دستت رو بریدی؟ بده ببینم.»

با ته مانده نیرو مچم را پس کشیدم. بوی خون و شوری اشک حالم را بهم می زد. می خواستم بالا بیاورم و بیچارگی و فلاکتی را که زیر پوشش نقاب دختری نرمال پنهان کرده بودم عق بزنم.

دوباره دستم را توی سینه فشردم و با چشمانی که به سختی می دید خواستم از مقابل او فرار کنم. گوشه ای پنهان شوم. مثل همان وقت ها که از خاله پنهان می شدم.

قدم اول را برنداشته بودم که گفت:« من غلط کردم لعل... گه خوردم...گه خوردم گفتم بیچاره ای... این چه کاری بود با خودت کردی آخه تو؟!»

لب هایم از اشک خیس شدند. بیشتر از شوکی که او را دچارش کرده بودم. هق هق هایم جان گرفت و او گفت: «بشین الان پات رو هم می بری. بشین بهت می گم.»

صدایش محزون بود و حالم را بیشتر از هر زمانی دگرگون کرد. با چشمانم به سختی می توانستم ببینمش. اصلا تحمل آنکه

مقابل دیدگانش باشم را نداشتم. گندی که بار آورده بودم را محال بود بتوانم با هیچ توضیحی رفع و رجوع کنم.

بازویم را به صورتم کشیدم تا دیدم کمی شفاف شود. حسین داشت خیره نگاهم می کرد. خیره و همچنان با بهت و ناباوری.

شاید یک یا دو شیار روی پیشانی اش خودنمایی می کرد و از آن اخم های همیشگی اش خبری نبود. شوکه بود. حیران بود!

نگاهش قلبم را سوزاند. بیشتر از رد چاقوی روی پوستم سوزاند. چشمانش همان پسرک مظلوم بودند و من محال بود بتوانم او را تاب بیاورم.

باز که خواستم تکان بخورم هر دو دستش رو توی موهایش فرو برد. خیلی زود به خودش مسلط شد و گفت: «انقدر وول نخور.»

با احتیاط دو قدم به سمتم برداشت و دستش را روی کمرم گذاشت . صندلی را از پشت تنظیم کرد و گفت: «بشین...»

جمله اش تحکم داشت و آنقدر حالم نزار بود که جرات و توان مخالفت نداشتم.

با دستی که محکم توی سینه ام می فشردم نشستم. سعی کردم به دردش فکر نکنم ولی آن سوزش هم تازگی نداشت. یادآور روزها تلخ نوجوانی ام بود و رد هایی که به جا گذاشته بود.

کمرم را رها کرد و به آشپزخانه سرک کشید. با پرشی کوتاه از روی خرده شیشه ها رد شد و جارو را از کنار دیوار برداشت.

کمتر از نیم دقیقه خرده شیشه ها را گوشه ای جمع کرد. دوباره اخم کرده بود. اشک های من هم بند نمی آمدند و بالاخره صدای او را دراورد.

« می شه بس کنی لطفا!»

لب هایم را روی هم فشردم ولی مگر می شد آرام بگیرم. حال صداهای عجیبی از گلویم بیرون می آمد که نتیجه دهان بسته و نفس حبس شده ام بود.

دید از کنترل احساساتم عاجزم که توی صورتم نگاه کرد و آرام تر ادامه داد: « خواهش می کنم لعل... آروم باش... گریه نکن تا ببینم چه غلطی بکنم. دیگه دارم قاطی می کنم.»

آن مرد مهری نهفته داشت. رویی سر سخت و بی انعطاف اما درونش دنیای کوچکی پنهان بود. دنیایی کوچک تر از دنیای من! کلافگی و ناراحتی اش از آن وضع را می دیدم. انگار مشکلات خودش را فراموش کرده بود. مدام دست به سر و رویش می کشید و با نگاه به مشت بسته من گفت: « عمیق بریدی؟»

چانه ام باز لرزید. بی شک امروز دیوانه می شدم. قلبم آن همه احساسات متناقض را تاب نمی آورد. مغزم چطور آنقدر هوشیار بود؟

صورتش حسابی در هم بود. کنارم ایستاد و صندلی ام را به سمت خودش چرخاند. دستش را پیش آورد اما پیش از آنکه روی مچم قرار دهد گفت: « اجازه می دی ببینم کجا رو بریدی؟»

گفت کجا رو بریدی!

نگفت کجا را چاقو بریده!

از آن ظاهر رقت انگیر و بهم ریخته ام خجالت کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و دستم را شل کردم.

با دو دست مچم را گرفت اما انگشتانم را همچنان مشت شده نگه داشته بودم. حرکاتش همراه با احتیاط بود. نفس عمیق

دیگری کشیدم. پره های بینی او هم تکان می خوردند. جرات نداشتم مشتم را باز کنم.

سرش را خم کرد و داشت وضعیت دستم را بررسی می کرد. خونی که تا روی مچم آمده بود خشک شده بود. دستان حسین با احتیاط روی قسمت گوشتی و برجسته کف دستم قرار گرفت و سعی داشت اهسته انگشتانم را از هم باز کند. حینی که تلاش می کرد تا لای مشتم را باز کند گفت: « اون تو مخزن اشک داری؟ تموم نمی شه چرا؟»

باز با بازو صورتم را پاک کردم. باید به خودم مسلط می شدم. حال که کارم تمام شده بود حس ندامت وجودم را فرا گرفته بود.

DONYAIEMAMNOE

برای پس گرفتن دستم به آن فشار آوردم که آخم بلند شد و حسین هم ترسیده من را رها کرد. گرمای هوا بود یا گرمای بدن او که من آنطور عرق می ریختم؟

ران هایش به زانوانم چسبید و فاصله را به حداقل رساند. جای بریدگی که پیدا شد چشمانش چین خوردند و دیدم سیبک گلویش چطور بالا و پایین شد.

« لعنتی... چی کار کردی با خودت؟»

هوا که به زخمم خورد سوزشش آنقدر زیاد شد که ناله ام را بلند کرد. لبم را از درد گزیدم و تازه فهمیدم زخمم آن بار کاری بود.

چینی به چین های پیشانی حسین اضافه شد. مشتم کامل باز شد و دیگر تحمل دردش را نداشتم. با دست سالم ساعدش را فشردم اما زبانم کار نمی کرد.

هیچ واکنشی نشان نداد. داشت به دقت زخمی را نگاه می کرد که خودم جرات نگاه کردن به آن را نداشتم.

زیر لب اما به اندازه کافی بلند غرید: «کی با کارد پنیر خوری آدم می کشه؟! هان؟ بعد که بهت میگم احمقی ناراحت می شی!»

از حرفی که زد شوکه شدم. دستم تیر کشید و ناخن هایم را از درد توی ساعدش فشردم.

چطور باخودش فکر کرده بود که می خواستم با آن کارد او را بزنم؟!

بالاخره زبانم به کار افتاد و گفتم: «من که نمی خواستم... نمی خواستم که... آخ آخ... می سوزه.»

سرش را یک هو بالا آورد و پر اخم توی صورتم نگاه کرد. مچم هنوز میان دستش بود و نبضش را حس می کردم. تندتر از معمول می زد. ذره ای دلرحمی دیگر توی نگاه حسین پیدا نبود. میزان حماقتم را توی صورتش خواندم و دندان هایم را توی لب هایم فرو کردم.

پره های بینی اش حال تندتر تکان می خوردند. مچم را محکم فشرده بود و انگار که دنبال چیزی باشد سرش را به اطراف چرخاند. دستم را از آرنج رو به بالا خم کرد و گفت: « همینجوری نگهش دار.»

بعد هم به سمت اتاقم رفت. صاف توی جایم نشستم و گوش تیز کردم. گرمای خون تازه که از روی مچم رد شد و به ساعدم رسید را حس کردم.

صدای چند بار باز و بسته شدن کشو ها امد و حسین خیلی زود با تاپ سورمه ای رنگی بیرون آمد. نمی توانستم تحلیل کنم چه احتیاجی به آن داشت تا اینکه تاپ را گلوله کرد و روی زخمم گذاشت. از درد چشم بستم و شنیدم که گفت: « بعد از آقا چشممون به تو روشن شد. از تیزی خوشتون میاد انگار. اون شیشه خرد می کنه تو هم که...»

دیگر ادامه نداد. انگار فهمید بیشتر از آن نباید بتازد. از من هر چیزی بر می آمد!

قلبم از شنیدن تیزی ایستاد. آخ که چقدر خاله را زجر داده بودم. از آن روزی که پی به رازم برده بود' بدون آنکه حرفی به زبان بیاورد هر آنچه را که قابلیت بریدن داشت جایی پنهان می کرد.

به زور من را به این مشاور و آن مشاور برد تا درد بی درمانم را دوا کند.

تاپ را محکم روی بریدگی فشرد و دستش را روی آن نگه داشت. سرش پایین بود و دیگر سکوت کرد. نوک انگشتان او هم خونی بودند.

پلک هایم بسته شدند. میلی به باز کردن چشمانم نداشتم. دنیای تاریکم را به دیدن نگاه مواخذه گر حسین ترجیح دادم' به کدری چشمانش!

تنها صدای نفس هایش می آمد. فشار دستش که کم شد آهسته لای پلک هایم را باز کردم و با نگاه خیره اش روبرو شدم. برای دوباره بستن چشمانم دیر شده بود. نگاهش جدی بود و خیلی زود لب هایش به جنبش در آمد.

«چرا همچین کردی؟»

هیچ نگفتم. اما او جواب می خواست و به سکوتم رضایت نمی داد.

حواسم را به اجزای صورتش دادم تا خام جدیتش نشوم. اول به فرم لب هایش نگاه کردم. از میان انبود ریش می شد طرحی از آن دید. رد بخیه لا به لای حجم تیره مو گم شده بود. روی بینی و به چانه اش مکث کردم. به خال ریزی که روی گردنش داشت و عین آن را روی نرمی گوش چپش هم می شد دید نگاه کردم. تمام صورتش را رصد کردم مگر چشمانش. مرز نگاهم را تا آن دو گوی نیمه تاریک نگه داشتم اما وقتی دستش روی بازویم قرار گرفت و آن را فشرد، بی اراده از آن مرز فرضی هم عبور کردم.

« با این کارت بد جوری حالمو گرفتی... نمی فهمم! اصلا نمی تونم بفهم!»

لب های خشک شده و پوست پوستم را از هم فاصله دادم. باز قطره ای اشک تازه از روی گونه ام سر خورد و پیش از انکه پایین بیفتد گفتم: « من نمی خواستم بهت صدمه بزنم. نمی خواستم...»

گفتم و چشمانم را ثابت توی چشمانش نگه داشتم. حال دهان او کیپ بسته بود و با آن حرف هیچ تغییری در زوایای صورتش ایجاد نشد. قطره ای دیگر سر خورد و حواس حسین به آن پرت شد. مسیر حرکت اشک را دنبال کرد و وقت از صورتم پایین افتاد نگاه حسین دوباره توی چشمانم بود.

DONYAIEMAMNOE

لب هایش را با تاخیر از هم فاصله داد و گفت: «می دونم! فعلا هیچی نگو.»

دیگر پیگیر نشد. سرش را پایین انداخت و حینی که آهسته تاپ را از روی زخمم بر می داشت گفت: « پارچه تمیز پیدا نکردم.» صورتش درهم شد و همان که چشمش به بریدگی افتاد گفت: « خیلی عمیقه... دستت یخ کرده... »

دستم را پس کشیدم و به زور گفتم: « خوب می شه.»

صندلی را عقب دادم و ایستادم. پاهایم می لرزید. تازه انگار داشتم هوشیار می شدم. ساعت نزدیک به نه بود. کف آشپزخانه پر بود از خرده شیشه. جلوی لباسم از خون لکه شده بود و کف دستم را هم عمیق بریده بودم. تمام آن اتفاقات مقابل حسین رخ داده بود و من هنوز سرکار نرفته بودم!

قدمی به عقب برداشتم. سرم گیج رفت. سوزش دستم غیر قابل تحمل شده بود اما جرات اعتراض نداشتم. فقط می بایست خودم را به اتاق می رساندم. توی تخت می خزیدم و خواب حالم را خوب می کرد.

یک قدم دیگر برداشتم که صدای اعتراض حسین بلند شد.

« کجا می ری؟ اون زخم عمیقه... شاید بخیه بخواد!»

سرم را به طرفین تکان دادم.

او ادامه داد: «باید ضدعفونی بشه. پانسمان می خواد!»

«خوب می شه.»

صدایم ضعیف و خشک بود. حسین اما نشان داد آستانه تحملش پایین بود و تا حد خاصی انعطاف داشت.

DONYAIEMAMNOE

« من حوصله این بازیا رو ندارم لعل... اون زخم عفونت کنه دهن خودت و خودم سرویسه.»

لجوجانه گفتم: « نگران نباش. خوب می شه. خیلی عمیق نیست.»

گویا خسته اش کرده بودم. صدایش را به سرش انداخت و گفت: «زنگ بزن دوستت بیاد برین درمونگاه. من پانسمان کردن بلد نیستم. اون زخم داغونت می کنه.»

از صدای بلندش توی جایم پریدم. حال من اخم کرده بودم و لحنم کمی جدی بود.

«اون گرفتاره... من به کمک کسی احتیاج ندارم!»

حسیم اما شمشیر را از رو بسته بود. کوتاه نمی آمد.

«زنگ بزن به یه دوست دیگه...»

پافشاری کردم و گفتم: « خوبم. باید برم سر کار!»

چند قدم به سمتم برداشت و توی صورتم و با حداقل فاصله گفت: « با من یکه به دو نکن لعل که پر پرم. تکمیل! یه کلام دیگه بگی آتیش می گیرم.»

چند بار پلک زدم و او با همان لحن گفت: «بپوش بریم.»

لبه تخت نشستم و باز به خودم لعنت فرستادم. درد را فراموش کرده بودم و با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود گوش تیز کرده بودم تا صداهای پشت پارتیشن را بشنوم. بی قرار بودم و می خواستم هر چه زودتر از آن فضای بسته خلاص شوم.

دکتر زخمم را دیده بود. گفته بود که نیاز به بخیه ندارد و فقط باید پانسمان شود.

DONYAIEMAMNOE

«یکم عمیق تر بریده بود چند تا بخیه درشت مهمون کف دستت می شد.»

با صدای پرستار نگاه از پرده سفید پارتیشن گرفتم. هر بار که پاهایی پشت پرده متوقف می شد' قلب من هم با ترسی بی منطق از کار می افتاد. سرم را به سمتش چرخاندم. داشت آخرین چسب را روی دست باند پیچی شده ام می چسباند.

باقی مانده لوازم را توی کیسه انداخت و پرسید: «همراه داری؟»

سرم را به طرفین تکان دادم. زن توی چشمانم نگاه کرد و گفت: «یه چیز شیرین بخور...رنگ و روت پریده. فشارت پایین بود. داروهاتو گرفتی؟»

آن بار سرم را بالا و پایین کردم.

زن دستکش هایش را توی سطل انداخت و پیش از آنکه تنهاییم بگذارد گفت: « خب پس برو به سلامت.»

از لبه تخت پایین پریدم. سوزش دستم ادامه دار بود و می دانستم باید دردش را تحمل کنم. از زن تشکر کردم اما پاهایم برای بیرون رفتن سنگینی می کرد. با دست آزادم کیفم را رو شانه انداختم. تاپ خونی ام را توی همان سطل انداختم. نمی خواستم دیگر چشمم به آن بیفتد. کیسه لوازم پانسمان را تو کیفم چپاندم و پیش از آنکه از پشت پارتیشن بیرون بروم نفس عمیقی کشیدم. درمانگاه خلوت بود و رفت و آمد کمی دیده می شد. ضعف لحظه به لحظه داشت بر من چیره می شد. پاهایم را تکان دادم و با سری که زیر انداخته بودم از آنجا بیرون زدم. خورشید درست وسط آسمان بود و همان که از درهای درمانگاه بیرون زدم

گرمایش روی صورتم نشست. چشمانم از حجم نور جمع شدند و با دست آسیب دیده ام نمی توانستم عینکم را بیرون بیاورم.

سرم را به اطراف چرخاندم. چیز مشکوکی به نظر نمی آمد. مردم با سرهای افتاده و نگاه های بی روح از این سو به آن سو حرکت می کردند. این روزها همه تهی بودیم عین مردگانی متحرک!

چشمم که به حجم نور عادت کرد راه افتادم. مسیرم تا اولین کوچه بعد از درمانگاه چند دقیقه بیشتر طول نکشید. اما از شدت ضعف و بی حالی به نفس نفس افتادم.

همان که توی کوچه پیچیدم سرم را بالا بردم. همان جای قبل ایستاده بود. تکیه زده به درختی در حالی که نگاهش روی صفحه موبایلم بود. صورتش را نمی توانستم ببینم اما حدس آنکه چه

حالتی به خود گرفته بود اصلا برایم مشکل نبود. فقط نمی دانستم چرا آنطور به صفحه گوشی ام زل زده بود!

گوشی را خودم دستش دادم تا اگر لازم می شد بتوانم با او تماس بگیرم و حال کل حواسش معطوف آن بود. کاش می شد جای آنکه قدم هایم را به جلو بردارم' به عقب می رفتم. می رفتم به جایی که چشمم به او نمی افتاد. دیگر نمی دیدمش تا از حس سرافکندگی کاری که کرده بودم خلاص شوم. کاش خودش می رفت و نمی ماند!

اما بار دیگر طی آن چند روز نیرویی پیش رونده بر تمامی ترمزها و زنجیرهایی که به پایم بسته بودم غالب شد و من را به جلو راند. کلاه حسین جلوی دیدش را گرفته بود و تا نزدیکش نرفتم متوجه آمدنم نشد.

آب دهانم را قورت دادم و وقتی سر بلند کرد مستقیم خیره صورتم شد.

با دو قدم از زیر سایه درخت بیرون آمد و گفت: «چی شد؟»

دست پانسمان شده ام را بالا بردم. انگشتانم تیر کشید. توی آغوشم گرفتمش به خیال آنکه آنطور دردش کمتر می شد.

نگاهش پایین آمد و روی دستم نشست. گفتم: «پانسمانش کردن برام.»

باز اخم کرد. جلوتر امد تا دقیقتر ببیند.« بخیه خورد؟»

«نه...»

بار بعد توی صورتم نگاه کرد و گفت: «چرا رنگت پریده انقدر.»

DONYAIEMAMNOE

دست زخمی ام را بیشتر توی سینه فشردم و زمزمه کردم:« خوبم. بریم.»

هنوز تکان نخورده بودم که گفت: «اینو بخور. بعد می ریم.»

پاکت آبمیوه ای که تازه توی دستش دیدم را بالا برد و داشت نی را از بدنه اش جدا می کرد. دلم پیچ خورد و دستم را روی دستش گذاشتم.

«خونه می خورم. الان نمی تونم.»

انگار نشنید چه گفتم. هیچ توجهی نشان نداد. پوشش پلاستیکی نی را جدا کرد و توی پاکت فرو کرد. سر دیگر نی را مقابل دهانم گرفت و گفت: «بخور!»

«وسط خیابون که نمی شه!»

چنان چهره اش برزخی شد که ترسیدم اما باز ممانعت کردم. گفتم: «ماه رمضونه. یکی ببینه...»

«تا کسی نیومده بخور... زود باش.»

نی را به لبم چسباند و با اخم نگاهم کرد. لای لب هایم را کمی باز کردم و به اندازه چند قلوپ نوشیدم. طعم شیرینش دلنشین بود و خنکا و شیرینی اش انگار توی رگ هایم جاری شد.کمی جان گرفتم. آبمیوه را تکان داد و گفت: « همه اش... زود باش.»

خواستم خودم پاکت را بگیرم. شبیه بچه ای شده بودم که بزرگترش داشت خوراکش را می داد. حتی خاله هم اینطور من را لوس نمی کرد. توی آن وضعیت شرمساری ساعات قبل را فراموش کردم و خنده داشت روی لب هایم نقش می بست که با دیدن اخم روی صورت حسین خیلی زود لب هایم را جمع کردم.

« فقط مونده وسط خیابون از حال بری که سناریو امروزمون کامل شه!»

غرولندش بیشتر به خنده ام انداخت هر چند که حرفش گزنده بود. دستم را بالا بردم تا پاکت را بگیرم که دستم را پس زد و اشاره کرد که زودتر بخورم. نشان نمی داد اما خودش هم از آن حالت ناراضی به نظر نمی آمد.

دوباره کمی از محتویات شیرین را نوشیدم. چشمانم به این سو و آن سو می چرخید مبادا کسی ما را ببیند. کوچه خلوت بود و هیچ رفت آمدی توی آن یک دقیقه ندیده بودم.

حسین هم یک چشمش روی لب های جمع شده من بود و چشم دیگرش اطراف را می پایید. صدای هوا که از توی پاکت پیچید آن را فوری عقب کشید و گفت: «بریم زودتر...»

انگشتانش را دور بازویم کمی حلقه کرد. یاد آن شب جلوی باشگاه افتادم. البته که پنجه هایش مثل آن شب محکم دور

بازویم حلقه نشده بود. آن بار به قصد دور کردنم بود. از روی عصبانیت من را کشان کشان به سمت ماشینش برده بود. این بار اما فرق داشت. رفتارش نرم تر بود. حمایتگر بود.

به خیابان اصلی که رسیدیم گفتم: «گوشی رو بده ماشین بگیرم.»

اصلا صدایم را نشنید. باز مثل لحظه ای که با هم از خانه بیرون آمدیم نا آرام شد . ایستادم و او را وادرا به ایستادن کردم. دنباله شال از روی شانه ام سر خورد و اویزان شد. حواس حسین به اطراف بود و نگاهش پرتلاطم.

آرام زمزمه کردم: «حسین... گوشی رو بده... می خوام ماشین بگیرم.»

DONYAIEMAMNOE

تازه متوجه حرفم شد. گوشی توی جیبش بود. در جواب گفت: «نمی خواد. طول می کشه. دربست می گیرم.»

حلقه انگشتانش را شل کرد اما دستش را برنداشت. همانطور پشت شانه ام نگه داشت و به اولین ماشین زرد رنگ بدون مسافری که نزدیک شد اشاره زد.

ماشین که جلوی پایمان ایستاد بی اراده به سمت راننده خم شدم و خواستم از روی عادت اول قیمت را طی کنم حسین شانه ام را فشرد و من را عقب کشید. بدون آنکه حرفی به راننده بزند در عقب را باز کرد و من را به داخل ماشین هدایت کرد. خودش کنارم نشست و راننده کمی به سمتمان چرخید و پرسید: « مسیرتون کجاست.»

DONYAIEMAMNOE

حسین گفت: «دربست می رین؟»

مرد دنده را جا زد و آن بار از توی آینه نگاهی به عقب انداخت و پرسید: « کدوم سمت؟»

حسین بی فاصله با من نشسته بود. یک طرف بدنمان کامل با هم در تماس بود. با دست به راننده اشاره کرد که جلو را نگاه کند و گفت: «شما تا میدون برو از اونجا آدرس می دم.»

اخم کردم. اگر قیمت را طی نمی کردیم آنطور مرد راننده معلوم نبود چقدر کاسب می شد. کنار گوش حسین پچ پچ کردم: «اول باهاش طی می کردی.»

نیم نگاهی هم سمتم نیانداخت و گفت: «لازم نکرده.»

بغ کردم. او که قرار نبود کرایه را بدهد. مسیر رفت به درمانگاه را خودش حساب کرده و مسیر برگشت لابد به عهده من بود.

کمی که از مسافت گذشت حسین به جلو خم شد و به راننده گفت: «بعد از میدون بندازین مدرس. اول جردن پیاده می شیم.»

مرد راننده سری تکان داد و توجهش را به مسیر داد.

حسین در سکوت دستانش را توی هم قلاب کرده بود و بین پاهایش نگه داشته بود. من هم خودم را با عبور ماشین ها و سرشماری شان مشغول کرده بودم که تازه خاطرم آمد هنوز با دفتر تماس نگرفته ام. بی هوا به سمت حسین چرخیدم و پرسیدم: «ساعت چنده؟»

مچش را بالا برد و گفت: « یازده.»

نوچ بلندی کشیدم و عصبی توی جایم تکان خوردم. بی نظمی را هیچ جوری تاب نمی آوردم. حسین توجهش به تقلا و کلافگی ام جلب شد و پرسید: «چی شده؟»

به جلو خم شدم و رو به راننده گفتم: «آقا می شه یکم سریع تر برین؟ عجله دارم.»

حسین سرش را کنار گوشم خم کرد باز سوالش را تکرار کرد. چشمانم را به سمتش چرخاندم و گفتم: «به دفتر زنگ نزدم. خیلی بد شد. تا دوازده می تونم خودمو برسونم. از اون ور اضافه می مونم»

دوباره سر جایش برگشت و با نگاه به روبرو گفت: « خودشون تماس گرفتن.»

مکث کرد و بعد ادامه داد: « چند بار هم ارسلان روی گوشیت زنگ زد.»

با دهانی که باز مانده بود پرسیدم: «جواب دادی؟»

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت: «معلومه که نه.»

خودم را روی صندلی جلو کشیدم و زمان باقی مانده تا رسیدن به خانه را حساب می کردم. باز از راننده خواهش کردم تند تر براند. بر عکس' حسین خونسرد توی صندلی نشسته بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد. دوباره که به پشتی تکیه دادم گوشی را از توی جیبش بیرون کشید و بدون حرف کف دستم گذاشت.

فوری صفحه را باز کردم. سه تماس از دست رفته از دفتر داشتم و چهار تماس هم از ارسلان!

کم پیش می آمد خودش به من زنگ بزند مگر یکی دوباری که راجع به پرونده ای سوال داشت و یک بار هم که خواسته بود او و رفیع خان را برای شام همراهی کنم.

صندوق پیام ها را چک کردم. بعد از آن شب یک پیام دیگر از او داشتم. نوشته بود:

"لطفا جواب بده!"

نیم نگاهی سمت حسین انداختم که همچنان از پنجره بیرون را نگاه می کرد و عمدا به من توجهی نشان نمی داد. زمان مناسبی برای تماس گرفتن نبود. گوشی را توی مشتم فشردم و منتظر ماندم تا به خانه برسیم و از آنجا تماس بگیرم. ماشین که مقابل خانه توقف کرد کیف پولم را بیرون آوردم اما حسین خودش را سمت من یله کرد و از جیب عقب شلوارش دسته ای اسکناس بیرون کشید. بدون آن که از راننده چیزی بپرسد دو عدد ده تومانی کف دستش گذاشت و در را باز کرد. جمله

اعتراضی نوک زبانم و آماده بیرون آمدن بود که حسین دستش را پیش آورد تا برای پیاده شدن کمکم کند.

خودم را جلو کشیدم و کوتاه دستش را گرفتم و به سرعت هم رها کردم.

راننده با یک "خدا برکت بده" دنده را جا زد و از جلوی چشمانمان دور شد. حسین نگاه شاکی ام را خواند ولی همچنان اهمیتی نداد. با کلیدی که روز قبل در اختیارش گذاشته بودم در را باز کرد. شانه به شانه هم به سمت آسانسور رفتیم. از لحظه ای که از ماشین پیاده شدیم هوشیارانه اطراف را می پایید. من هم هیچ دلم نمی خواست حتی یکی از همسایه ها ما را با هم ببیند و یک سال احتیاط را به باد دهد. به خصوص با دست باند پیچی شده ام!

تا آسانسور به طبقه همکف برسد روی زمین ضرب گرفتم و وقتی درهایش با صدای دینگ باز شد دیگر طاقت نیاوردم و گفتم: «نمی خواستم توی دردسر بیفتی. با این حال مرسی اومدی.»

مستقیم توی صورتم نگاه کرد اما چیزی نگفت. از لحظه ای که برای رفتن به درمانگاه همراهی ام کرد سکوت عجیب و ناخوشایندی پیشه کرده بود. جز به اجبار حرفی نمی زد و من را هر لحظه پشیمان تر می کرد.

به عمد هیچ نمی گفت. شده بود همان حسین سرد و بدون انعطافی که از گذشته ها می شناختم. اما اینبار سکوتش جور دیگری بود. از آنها که نشان می داد قرار نیست همیشه ساکت بماند. از آنهایی که می گفت فقط منتظر فرصت است. رفتارش جری ترم کرد دلم می خواست زودتر آسانسور به حرکت بیفتد

و بعد از آنکه لباس هایم را عوض کردم به دفتر پناه ببرم و حسین را چند ساعتی نبینم.

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما همان لحظه باز گوشی ام زنگ خورد. آسانسور حرکت کرد و اسم ارسلان روی صفحه تلفنم افتاد. دیگر نگاه به حسین نکردم. می دانستم همان ماسک خنثی را به صورتش زده. به سختی صفحه را لمس کردم و گوشی را کنار گوشم قرار دادم.

«الو...»

صدای ارسلان مثل همیشه نبود و همان من را هوشیار کرد.

«امم... سلام لعل... خوبی؟»

«خوبم... معذرت می خوام که تا الان دفتر نیومدم یه مشکلی...»

« نه نه ایرادی نداره... پیامم رو گرفتی؟»

«بله... من تا دوازده خودم رو می رسونم.»

چیزی نگفت. داشت فکر می کرد. نه گفت بیا و نگفت نیا!

تنها پرسید: «الان کجایی؟»

مجبور شدم به حسین نگاه کنم. رو در رو بودیم و سنگینی نگاهش را حس می کردم. نقابش را کنار زده بود و با دقت به دهانم زل زده بود. با ارسلان همیشه راحت بودم. از همان ابتدا جوری رفتار کرده بود که من او را اول یک دوست و بعد یک همکار ببینم. اما در حضور حسین خواستم کمی رسمیت به مکالمه مان بدهم. صدای زن که طبقه چهارم را اعلام می کرد توی کابین پیچید و آسانسور ایستاد. حسین اول بیرون رفت و من توی گوشی گفتم: «خونه ام... الان می خوام راه بیفتم.»

« فکر نمی کنم دیگه لازم باشه بیای.»

دلم هری پایین ریخت. مطمئن بودم رنگم باز پریده بود. با آنکه جمله اش را مردد بیان کرده بود اما برای من رعب آور بود. عین همان بار که فرشاد خبر اخراج شدنم را داده بود!

زبانم باز سنگین شد. سوزش دستم برگشته بود و صدای جرینگ جرینگ کلید رشته های عصبی مغزم را داشت تحریک می کرد. به سختی و با لکنت گفتم: «چ...چرا؟»

حسین کلید انداخت و در واحد را باز کرد. تا ارسلان بخواهد چیزی بگوید فوری گفتم: « تاخیرم رو جبران می کنم. از اون طرف اضافه می مونم.»

صدایش نرم بود. از آن مدل ها نبود که حس خطر بدهد. گفت: «نگران نباش دختر خوب. بهت می گم لازم نیست بیای. برات مرخصی رد می کنم. بابا هم امروز نمی آد.»

نفسی آسوده کشیدم و بی فکر گفتم: « دیروز هم نیومدین!»

باز مکث کرد. آن بار طولانی تر و بعد گفت: « امم...حواست بود؟ آره... مامان و آتنا آمدن این هفته کمتر می آیم دفتر.»

حسین در را پشت سرمان بست و من همانجا ایستادم. کمی صمیمیت به لحنم دادم و گفتم: « چشمتون روشن. خوش باشین دور هم.»

حسین بی تعارف و رودربایستی دست به سینه مقابلم ایستاده بود و داشت به مکالمه مان گوش می داد. ارسلان از آنسوی خط گفت: « ممنون... دوست داشتی الان که آتنا هست بیا خونه امون.»

ضربان قلبم آرام گرفت. رفتار ارسلان بی اندازه دوستانه بود. ذره ای حس بد منتقل نمی کرد و بر عکس احساس امنیت می داد.

اما من دختری تنها بودم و شرایط به گونه ای بود که باید توی روابطم احتیاط می کردم.

«ممنونم. ایشالا سر فرصت مناسب.»

«خب پس امروز رو بمون خونه. خانم مساوات گفت نیومدی و خبر هم ندادی. از تو بعید بود برای همین نگرانت شدم. »

حرف زدن آنطور زیر نگاه مستقیم حسین دشوار بود. عین یک بازجو بالای سرم ایستاده بود و از هیچ حرکتم چشم بر نمی داشت. در حالت عادی شاید برای رفتن به دفتر چانه می زدم اما آن لحظه فقط می خواستم زودتر مکالمه را تمام کنم.

«ممنون... باز هم ببخشید... فردا می بینمتون.»

ارسلان خندید و گفت: «آره حتما... الان دارم فکر می کنم که زمان مناسبی تماس نگرفتم.»

کوتاه به حسین نگاه انداختم. یقین داشتم ارسلان را با لحن رسمی ام مشکوک کرده بودم. پی گیرش نشدم و فوری گفتم: «ممنون بابت تماستون. فعلا خداحا...»

«لعل راستی... اون شب بالاخره رفتی خونه حاج اسماعیل؟»

پیشانی ام ناخواسته به اخم نشست. صدایم را بی تفاوت و کمی هم ناراضی کردم و گفتم: «رفتم. چطور مگه؟»

باز مکث کرد و بعد گفت: «عجب... همینطوری پرسیدم. خیلی دوست نداشتی بری آخه.»

چشمانم را به حسین دوختم و گفتم.« همینطوره...»

« باشه دختر خوب. پس فردا شما رو می بینیم. امروز رو استراحت کن.»

DONYAIEMAMNOE

بعد با خنده ای مصنوعی اضافه کرد: « راستی نپرسیدم چرا نیومدی! نکنه خواب موندی؟ یا مهمون سرزده برات رسیده!»

بالاخره از کنار حسین رد شدم. به سختی شال را از دور گردنم باز کردم و با صدایی آهسته گفتم: « نه خواب نموندم. صبح دستم را با چاقو بریدم مجبور شدم برم درمانگاه پانسمانش کنن.»

«خوبی الان؟ اگه مشکلت حاده فردا هم می تونی بمونی خونه.»

من هم مثل خودش خنده ای تصنعی تحویل دادم و گفتم: «باور کنید خوبم. همین یک روز مرخصی هم لازمم نبود.»

«باشه پس. مزاحمت نمی شم. استراحت کن.»

ارسلان این بار مکالمه را کوتاه و با یک خداحافظی گوشی را قطع کرد. از تماسش متعجب بودم و مدل حرف زدن او هم تغییر

کرده بود. انگار می خواست چیزی بگوید یا که بخواهد بداند اما از گفتن یا پرسیدنش مردد بود.

با صدای حسین به خودم آمدم که پرسید: «چی کار داشت؟»

به سمتش چرخیدم و گفتم: « می خواست بدونه چرا نرفتم؟»

دستانش را توی جیب هایش فرو برد و گفت: « به ارسلان چه ربطی داره؟»

ابروهایم را بالا دادم و تعجبم از لحن تندش را پنهان نکردم.

«ایشون الان رئیسمه!»

از رو نرفت. حال او هم اخم داشت و قدمی نزدیک آمد.

« دقیقا! از کی تا حالا توی همچین دفتر دستکی رئیس به کارمند زنگ می زنه علت غیبتش رو بپرسه؟»

نگاهش بدبینانه نبود. لحنش اما چرا. و لحنش بود که بیشترین اثر را رویم گذاشت.

« چی می خوای بگی؟»

لحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید:« من هیچی... ارسلان چی می گفت؟»

«شنیدی که!»

«خودش چرا زنگ زده بود؟»

با آنکه سوالاتش داشت حالم را بد می کرد اما شانه بالا انداختم و گفتم: «شاید به خاطر همون نسبت دور فامیلی!»

چانه اش را خاراند.

DONYAIEMAMNOE

«حرفی از من نزد؟»

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که مکث کردم و گفتم: «نه!»

توی فکر فرو رفت و بعد جوری که بخواهد منظورش را از آن سوال پیچ کردن ها برساند گفت: « دنبال سرنخه... ارسلان دقیقا دنبال کسایی می ره که بقیه بهش فکر هم نمی کنن.»

« چرا بهش نمی گی؟»

«چون همونقدر که تیزه همونقدر هم سر به هواست. کافیه بفهمه من اینجام. اون وقته که سرم رو به باد می ده.»

نظرش برایم غیر قابل قبول بود. هر چند که حسین او را بیشتر و بهتر می شناخت اما توی کار ارسلان بسیار حرفه ای و زیرک بود.

حسین همچنان توی فکر بود و بعد پرسید: «آتنا اومده؟»

برای یک لحظه فراموش کردم آتنا کیست. بس که نامش بی ربط به حرفهایمان بود.

«گفتن که اومده.»

سرش را به سمت شانه اش خم کرد و بالاخره سنگینی نگاهش را از روی من برداشت.

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم اما هنوز از شنیدن اسم آتنا از زبانش متعجب بودم. سرش را که دوباره چرخاند گفت: «احتمالا به زودی سر و کله ش دفتر پیدا می شه.»

« کی؟»

«آتنا...»

حرفی نزدم. حسین به سمت در حرکت کرد. تازه دیدم که هنوز کفش هایش پایش بود. در را باز کرد و گفت: « من بیرون کار دارم. استراحت کن. برگشتم باید حرف بزنیم!»

روی باید تاکید کرد و بدون شنیدن موافقت یا مخالفتم در را بست و رفت.

حسین که رفت انگار حجم زیادی از انرژی را هم با خود بیرون برد. تحلیل رفته بودم و حس آدمی را داشتم که روزها بی خوابی کشیده بود. خودم را روی کاناپه رها کردم. خنکای باد کولر که به صورتم می خورد تنها حس خوب آن لحظاتم بود. حرفهای حسین سرم را اشغال کرده بود. اصلا انگار که روی مغزم سنگینی می کردند و دنبال راهی برای بیرون راندنشان بودم.

سرم را به اطراف چرخاندم. پیشخوان و میز صبحانه هم به همان شکل رها شده بود. سعی کردم به آن سمت نگاه نیاندازم اما مگر می شد؟

خرده شیشه ها تا کنار پایه های میز عسلی هم آمده بودند و توی نور آفتابی که وسط سالن پهن شده بود حسابی می درخشیدند.

قطرات خون هم روی زمین خشکیده بودند و رنگشان به تیرگی می زد.

دست آسیب دیده ام را بالا بردم. با دیدن پانسمان تمیز و مرتب لب هایم کج شدند. قدیم هیچ وقت کارم به پانسمان و بیمارستان نمی کشید!

دست سالمم را بی اراده روی ران پایم کشیدم. جایی که زیر پارچه ضخیم شلوارم ردهای زیادی از دیوانگی های آن روزها به جا مانده بود. روی رانم می زدم تاخاله نبیند. ولی دید' وقتی فهمید. خرد شد. پیر شد.

می زدم چون برایم عادت شده بود. چه خوش بودم و چه ناخوش!

زیاد خاطرم نبود شاید بیشتر در ناخوشی آن رد ها را انداخته بودم. به بغض و کینه و نفرت. اما اتفاقی که امروز افتاده بود فرق داشت؛ از فشار تحمل دردی بیست ساله بود. عین غده ای که توی حلقومم پرورش داده بودم و باید بیرون می آمد. یکی باید می دید چه بر سرم آورده بودند!

سرم را تکان دادم. نمی خواستم دیگر به آن روزها فکر کنم. پا توی مسیری بگذارم که به سختی و با تلاش خودم را از آن بیرون کشیده بودم. من به خاله بدهکار بودم. درست که دیگر نبود؛ اما عمری را که او از دست داده بود من باید به جایش زندگی می کردم!

DONYAIEMAMNOE

باید جبران می کردم!

ساعت یازده و نیم را نشان می داد. صبحانه ام لقمه ای بود که نجویده پایین داده بودم. خانه در وضعیت بدی بود و ناهار هم نداشتم. فکر نمی کردم که آمدن حسین زندگی ام را اینطور بی قاعده کند.

روی کاناپه لم دادم. پاهایم را که می کشیدم نوک انگشتانم دسته مبل را لمس می کرد. خواب درمان کوتاه مدت فکر های درهمم بود. به سقف خیره شدم. به منظره ای که شب ها مهمان چشمان حسین بود. سقف بالای سر او صاف و بی ترک بود!

چشم بستم و آرزو کردم که نیاید. که با او رو در رو نشوم. هنوز چهره مبهوت و گیجش بعد از دیدن خون کف دستم توی خاطرم بود. لب گزیدم. آنچه که شاهدش بود برایم شرم آور بود. کاش

نفهمیده باشد. کاش ارسلان مجبور به خانه ماندنم نمی کرد اینطور لااقل بهانه ای برای چند ساعت ندیدنش داشتم.

چشمانم تازه گرم شده بود که صدای در بلند شد. به کندی توی جایم نشستم. ساعت کمی از دوازده گذشته بود. چیزی حدود نیم ساعت به خواب رفته بودم. پاهایم را از مبل آویزان کردم و بی اراده به سمت در رفتم. از توی چشمی نگاه به راهرو انداختم. حسین بود!

دستش را اهرم دیوار کرده بود و سرش پایین بود. خواست دوباره زنگ بزند که دستگیره را پایین کشیدم. جلوی در ایستادم و توی صورتش دقیق شدم. نگاهم نمی کرد!

DONYAIEMAMNOE

سلامش را با سری افتاده و صدایی بی حوصله حواله ام کرد.

چشمانش گریزان بود و معذب بودنش حس شرم را درونم تشدید می کرد. انگار که با دیوانه ای طرف بود و باید احتیاط می کرد.

به ذهنم آمد که چرا از کلیدی که دستش داشت را استفاده نکرده بود؟

اصلا به آن سرعت کجا رفته بود؟

سوال دوم را فاکتور گرفتم اما همین که آمد تو و کفش هایش را از پا کند سوال اولم را پرسیدم.

چشمانش پیش از هر چیز روی دست پانسمان شده ام نشست و بعد توی صورتم. دستم را ناخواسته پشت کمرم بردم. اجزای صورتش تکان ریزی خورد و کلید را لبه جاکفشی گذاشت.

«حکایت در دروازه و حیای گربه ست!»

ابرو بالا دادم اما او از کنارم رد شد. خواست به سمت پیشخوان برود که بلند گفتم: «مراقب باش. اونجا هنوز پر از خرده شیشه ست!»

ایستاد' سرش را به سمت پیشخوان چرخاند و بعد از ثانیه ای مکث باز به حرکت در آمد. آن بار با احتیاط. همین که خواستم به سمتش بروم گفت: «بمون همون جا.»

مشکل اینجا بود که هر آنچه را که حسین می گفت مغز من معکوسش را به اجرا در می آورد. همان که گفت سر جایم بمانم پاهایم به حرکت افتاد. آن بار آرام تر اما مثل همیشه قاطع از من درخواست کرد که توی آشپزخانه نروم. حوصله بحث نداشتم. برگشتم' روی مبل نشستم و پاهایم را توی سینه جمع کردم.

حسین فرز بود. خیلی زود شیشه ها را جمع کرد و روی پیشخوان را هم از باقی مانده صبحانه خالی. سعی کردم زیاد نگاهش نکنم اما سرم مدام به سمتش کج می شد. با رفتارش خیلی نرم خودش را داشت توی دایره کوچک فرضی ذهنم جا می داد. آن چند روز هم نشینی وجوه نهان زیادی از ما را برای هم رو کرده بود.

کارش که تمام شد کلاه را از روی سرش برداشت و گفت:«دستت چطوره؟»

سرم روی زانو هام کج شد و گفتم: «خوبه...»

«بهت دارو هم دادن؟»

«فقط مسکن.»

DONYAIEMAMNOE

کمی نگاهم کرد. نمی دانستم بیرون از خانه چه اتفاقی افتاده بود که او را آن اندازه نرم با مراعات کرده بود.خود را زیر ذره بین نگاهش حس کردم و بی اراده گفتم: «چرا اینجوری نگاهم می کنی؟»

مکث کرد. با صدایی پایین گفت: «چه جوری؟»

حال من مکث کردم. توی جایم صاف نشستم و گفتم: «امم... ببین من نمی دونم چی شد یه دفعه عصبی شدم.»

آب دهانم را فرو دادم و در ادامه گفتم: «من اصلا قصدم این نبود که... یعنی نمی خواستم بهت بزنم که...»

درست حدس زده بودم. توضیح می خواست و آنچنان خیره نگاهم می کرد که واضح بود نیمه دوم جمله ام را باور نکرده. من بازیگر بی اندازه بی استعدادی بودم. هر چه بیشتر توضیح می

دادم کار خراب تر می شد. حسین نگاه از من بر نمی داشت و آن خیرگی انگار اختیار زبانم را هم نگرفته بود.

«اصلا نفهمیدم چطوری چاقو رفت زیر دستم!»

بالاخره به حرف آمد و با یک جمله کیش و ماتم کرد. «نرفت زیر دستت! توی مشتت بود.»

فک پایینم بالا رفت و دهانم کیپ بسته شد. بدبختانه او قصد نداشت نگاهش را بکند. اگر بازجو شده بود بدون شک توی کارش موفق می شد. او تنها به نگاهش می توانست وادار به اعترافت کند.

«نمی خواستم...»

میان حرفم آمد و بی حوصله گفت: «گرسنه نیستی؟»

چند ثانیه زمان برد تا عوض کردن بحث را درک کنم. چندین بار پلک زدم. پاهایم را روی زمین گذاشتم و حینی که به آشپزخانه نزدیک می شدم گفتم: «چیزی درست نکردم... الان...»

باز میان حرفم آمد و همزمان با اشاره دست گفت: «نمی خواد... بشین فعلا.»

باز مغزم فرمان معکوس داد. دو قدم برداشتم و آن سوی پیشخوان کنارش ایستادم.

«تازه دوازده و نیمه' سریع یه چیزی آماده می کنم.»

«گفتم بهت لازم نیست.»

صحبت از ناهار و گرسنگی که شد شکمم هم ساز ناکوک زد. گرسنه بودم و ضعف داشتم. اگر خودم را با کار مشغول می کردم

کمتر فکر و خیال می کردم. به ناچار گفتم: «اخه الان هم که جایی باز نیست!».

«حاضری می خوریم.»

نگاهی به قد و بالایش انداختم و فکر کردم کدام ناهار حاضری ممکن بود او را سیر کند!

به سمت یخچال رفتم و خم شدم تا شاید با نگاه به محتویات آن چیزی برای پختن به ذهنم برسد. دستم همچنان عین نوزادی شکننده توی آغوشم بود و کمرم را بیشتر خم کردم. هیچ چیز به ذهنم نمی آمد. اصلا آشپز قابلی نبودم و غذای حاضری هم بدون شک چیز افتضاحی می شد.

سرم را یک دفعه به سمتش چرخاندم تا سوال کنم چیز خاصی مد نظرش است که نگاهش را باز روی خود دیدم. آن بار هم

خیرگی چشمانش جای همیشگی نبود. روی کمر و باسنم بود و با چرخشم خیلی آرام چشم گرفت و نگاهش را روی صورتم تنظیم کرد. نه هول شد و نه شرمنده!

دست به سینه کمرش را به کابینت تیکه داده بود و وقتی اخم روی پیشانی ام را دید پرسید: «چی شد؟ هیچی اون تو پیدا نکردی؟»

یخچال را بستم و توی دلم گفتم«اعتماد بنفست رو برم!» آن روز بار دوم بود که آنطور نگاهم می کرد اما چنان توی خنثی نگه داشتن صورتش مهارت داشت که شک داشتم جوری نگاهم کرده باشد!

آن لحظه چیزی به ذهنم نمی رسید و فقط گفتم:« نمی دونم.»

ابرو بالا داد و گفت: «از اون تو دو تا گوجه بده بندازم توی ماهی تابه. چند تا تخم مرغم می شکونم روش برای ته بندی همین خوبه.»

از کل جمله "ته بندی" توجهم را جلب کرد و گفتم: «ته بندی چرا؟ خب می گم یه چیزی درست می کنم!»

به عمد چشمانش را روی دست پانسمان شده ام تنظیم کرد و گفت: «تخم مرغ که توی یخچال داشتی انشاالله؟»

دستم تیر کشید و چشمانم از درد جمع شد. آب دهانم را فرو دادم و فقط سر تکان دادم.

تکیه اش را از کابینت گرفت و گفت: « همون خوبه. دم افطار باید برم جایی.»

باشه ای گفتم و دوباره یخچال را باز کردم. دو عدد گوجه و ظرف تخم مرغ را برداشتم. منتظر بودم پی حرفش را بگیرد. جمله اش را جوری ادا کرده بود که انگار ناتمام مانده بود.

همان که گوجه را روی تخته گذاشتم و داشتم با خودم حلاجی می کردم چطور با دستی زخمی گوجه ها را خرد کنم!

از توی کشو چاقو را برداشتم که حسین تکان خورد. پیش از آن بی صدا نگاهم می کرد اما یک دفعه خودش را از پهلو به من چسباند و دستش را روی دسته که چاقو توی آن بود گذاشت. آن اتصال از آنهایی نبود که جریانی دلپذیر از درونت عبور دهد یا که گرم شوی و حس خوبی وجودت را فرا گیرد. سرد بود’ تلخ بود’ گزنده و نچسب بود.

DONYAIEMAMNOE

چاقو را روی تخته ول کردم. دست حسین هنوز روی دستم بود و نگاه من روی گوجه ها. می دانستم نیم رخم را دارد نگاه می کند اما آن حس بد تمام نمی شد. بالاخره جمله ای را که دقیقه ای قبل منتظر کامل کردنش بودم به زبان آورد: «اگه برنامه نداری می خوام که باهام بیای!»

منتظر فشاری نرم روی انگشتان یخ زده ام بودم اما او فقط داشت آنها را لمس می کرد. سر من همچنان پایین بود و مال او همچنان کج.

«من اینا رو خرد می کنم. تو تخم مرغا رو بشکون.»

من هم سرم را کج کردم. حال رخ به رخ بودیم. چشمانش کمترین فاصله را با من داشت. من اما در حساس ترین لحظات بدیع ترین و بعید ترین فکر ها را از سر می گذراندم.

داشتم به آن فکر می کردم که از آن فاصله من را چطور می دید؟

جذابیتی داشتم که به چشم او بیاید؟

یا آنکه هنوز اگر بینی ام را نزیک می بردم چیزی از آن بوی خوش زیر گردنش باقی مانده بود؟

چطور من را مجذوب خودش کرده بود؟

آن اعتراف عضلات شکمم را منقبض کرد. اما وقتی او سوالش را تکرار کرد چند بار پلک زدم و آن افکار را پر دادم.

«می تونی نزدیکای افطار با من بیای؟»

لب هایم را که گشودم نگاهش به سمتشان کشیده شد.

DONYAIEMAMNOE

«می آم!»

پیش از آنکه دستش را بردارد خودم را عقب کشیدم. اوقاتم تلخ بود که تلختر هم شد. او را هم عین خاله ترسانده بودم.

ماهی تابه را تقریبا روی گاز کوبیدم و روغن را بی حواس توی آن خالی کردم. اشک نشسته توی چشمانم را پای سوزش بی امان دستم گذاشتم.

حس بیزاری از خودم داشت وسعت می گرفت که حسین پرسید: «این اندازه خوبه؟»

کوتاه به گوجه های خرد شده در ابعاد نابرابر نگاه کردم و بی حوصله گفتم: «خوبه.»

بعد به صورتش نگاه کردم تمرکز کرده بود و با دقت سعی داشت آن ها را خرد کند. او از من هم ناشی تر بود!

«چیز دیگه ای توی املت نمی ریزی؟»

نزدیک تر رفتم و پرسیدم: «مثلا چی؟»

اخم داشت اما دستش با ریتم از روی تخته بلند می شد و فرود می آمد.

«چه می دونم. توی املت چیا می ریزن؟»

شانه بالا دادم و گفتم: «پیاز ٬ فلفل دلمه ای ٬ قارچ...»

صورتش در هم شد و گفت: «همین گوجه خوبه. خاطره اش رو خراب نکنیم!»

آن را که گفت سرش را به سمتم چرخاند و وقتی با نگاه مبهوتم مواجه شد لبخند زد.

« غروب اینجا زیادی تاریکه!»

DONYAIEMAMNOE

نگاهم به سقف بالای سرم افتاد و لامپی که مدتها بود دیگر روشنایی نداشت.

ناهار همانی شد که حسین گفته بود. ته بندی کرده بودیم!

سیر شده بودم’ اما نه از نوع دلپذیرش! دستم می سوخت. قلبم بیشترا!

حسین بی هوا سوالش را به زبان آورد. درست در موقعیتی آن را مطرح کرد که می دانست آچمز می شوم. داشتم آخرین لقمه توی بشقابم را فرو می دادم که پرسید: «چرا چاقو رو فرو کردی توی دستت؟»

لقمه همانجا ماند. پایین نمی رفت. جمله اش مثل بار قبل دقیق بود. راه دررو برایم نمی گذاشت. توی چشمانم معلوم نبود چه دید که لیوان آب را با انگشت به سمتم هدایت کرد و با مکثی کوتاه گفت: «یه رفیقی داشتم خواهرش پونزده شونزده سالش

بود. هر هفته یه جاش زخم بود. می گفت بریده' خوردم زمین' از این شر و ورا...»

حسین توی حرف زدن مدل خاصی داشت. جملاتش کوتاه بودند. برای تاثیر گذار بودن مدام مکث می کرد و من می فهمیدم جمله بعدش مهمتر از قبلی ها خواهد بود.

«یه بار جای زخمش بدجوری عفونت کرد. من باهاش بودم وقتی خواهرش رو برد بیمارستان. دکتر که آستینشو بالا زد دستش پر بود از رد تیزی. از همین ردایی که روی مچت داری!»

تیزی را با اشمئزاز ادا کرد. چشمان بی اندازه گشاد شده ام جان پلک زدن نداشتند. لقمه همانطور میان گلویم جا خوش کرده بود و لیوان آب هم سرجایش دست نخورده مانده بود.

داشتم دختر پانزده ساله ای را تصور می کردم که تیغ را جای ران پایش روی ساعدش' مچش می کشد. با آنکه صدای حسین آرام بود، نگاهش هم آرامتر' اما درون من غوغایی برپا بود. غوغایی که توی صورتم هم بدون شک دیده می شد. فکر می کردم شاید با دیدن به هم ریختگی حالم ادامه صحبت هایش را درز بگیرد اما او حسین بود!

بی جهت حرف نمی زد. حرفی را هم نصفه رها نمی کرد!

«این زخم کف دستت برای من دو حالت داره. یکیش اینه که بر خلاف ادعات چاقو را برداشتی تا بزنی... یا به من یا لابد به جایی!»

DONYAIEMAMNOE

یک بار دیگر مکث کرد. تمام اعضای صورتم فلج بود مگر گوش هایم. حسین با بیرحمی کامل ادامه داد: «حالت دوم' منو یاد خواهر اشکان می اندازه!»

با فرو دادن آب دهانم لقمه کمی جابجا شد و پایین تر رفت. من تنها سه بار این بلا را سر دستم آورده بودم. رد زخم های من جایی دور از دیدگان همه بود!

بالا تنه اش را به جلو خم کرد. دستم بی امان می سوخت. سعی کردم آن را مشت کنم. نمی توانستم!

حس کردم زخمم باز شده و خون پس خواهد داد. حسین باز می خواست چیزی بگوید و گفت: «من الان واقعا ترجیح می دم بگی گزینه اول درسته.»

DONYAIEMAMNOE

نگاهش را با مکثی طولانی بالاخره از روی صورتم کند و به دستم داد. انگشتان بیرون مانده از پانسمانم سرد بودند. دنبال راه چاره برای فرار از سوالاتش بودم. اصلا آن نرمش را نمی خواستم. اخمش را' به صورت ناراحتش ترجیح می دادم. صدای بلند و طلبکارش برایم هزار برابر دلنشین تر از آن صدای آرام و محتاط بود.

دست او ناگهان روی دستم نشست و آن را آرام چرخاند. حال ناحیه بریده شده مقابل چشمانمان بود. او با انگشتان گرمش نوک انگشتانم را گرفته بود' مشتم را بازتر کرد و بالاخره اخم کرد. با اشاره به رد روی مچم گفت: «این ردا اتفاقی اینجا نیفتادن...»

DONYAIEMAMNOE

فکم سنگین شده بود. خواستم دستم را پس بگیرم که نگذاشت. سفت انگشتانم را چسبید و مستقیم توی چشمانم نگاه کرد.

«کدوم گزینه درسته لعل؟»

باید سکوتم را می شکاندم. باید خودم را وقتی که از خانه بیرون رفت برای آن سوال و جواب آماده می کردم. او آمده بود تا حرف بزند. آمده بود ته مانده چرک دمل های زیر پوستم را هر طور که شده بیرون بکشد.

اینجا بود که فهمیدم چه اندازه با نفرت خو گرفته ام. که اگر این حس نباشد من هم انگیزه ای برای مبارزه ندارم. نفرت را عین آتشی فروزان دورنم روشن نگه می داشتم مبادا که خاموش شود و من بگذرم و ببخشم تمام چیز هایی راکه از من دریغ شده بود.

انگشتانم محکم میان دستان حسین قرار داشت. شستش را روی مچم کشید. مور مور شدم. بار دیگر گفت: «حرف بزن.»

مسخ شده بودم. تنها توانستم زمزمه کنم: «هیچ کدوم.»

دستم را رها نکرد اما دیدم چطور روشنایی چشمانش کم سو شد، تیره و تار شد. فکش را روی هم فشرد. باور نکرد و سوالش را جور دیگر پرسید. جدی ٬ بی عاطفه و بدون مراعات!

«به خاطر چی می زدی؟ به خاطر کی؟»

چشمانم از زور باز ماندن به سوزش افتاد اما پلک نزدم. پلک می زدم اشک بود که می بارید. دهانم کیپ بسته بود و از راه نگاه تمام آن حس بیزاری را بیرون ریختم. خواست آستینم را بالاتر بزند که نگذاشتم. دست سالمم را روی ساعدش گذاشتم و قاطع گفتم: «نه!»

او دیگر ملایمت را کنار گذاشته بود و گفت: «لعنت بهت لعل... بگو اینا کار خودت نبوده...حرف بزن.»

توی آن شرایط با هر جمله از روی عجزش من جان می گرفتم. سخت شده بودم. حجم زیاد اشک پشت پلک هایم را کنترل کردم. نمی خواستم آزارش دهم. اما اهمیتی که می داد' ناراحتی و بی تابی اش برای رسیدن به جواب همان حس خوشایندی بود که پی اش بودم، که نتیجه سالها عذاب را توی صورت تک تک شان ببینم. دیدن آن حال و روز دلیل روشن نگه داشتن آتش درونم بود.

صورت حسین رفته رفته سرخ شد. سیبک گلویش بیرون زده بود و نفس هایش پر حرارت به صورتم می خورد. صدایش را بالا برد و دیگر هیچ خبری از آن ملایمت ابتدایی توی رفتارش نبود.

«کدومش لعل... برای چی؟ من الان دارم قاطی می کنم. فقط کافیه مطمئن شم کار خودت بوده...»

ترسیدم و ترس همیشه آدم را به دروغ گفتن وادار می کرد. آدم های بزدل را. اصلا آدم اگر نترس بود که دروغ نمی گفت. راست گویی شجاعت می خواست. حالات عصبی و نگاه رعب آورش تمام آن قدرت و حس خوشایند موقت را پراند. احساس کردم در آستانه فوران است. می دیدم که ظرفیت پذیرشش را ندارد و هر جوابی می دادم برای من دو سر ضرر بود.

آرام و بی توان زمزمه کردم: «هیچ کدوم... اتفاقی... اتفاقی بودن.»

DONYAIEMAMNOE

نفسش را حبس کرد. طولانی و بی وقفه. صورتش سرخ شده بود و هیچ از جوابی که شنید راضی نبود. تحملش که تمام شد پوف بلند و کشداری کشید که مستقیم روی لب هایم نشست.

«خواهر اشکان هم همین رو می گفت. اشکان احمق بود. باور کرد! اما من نه!»

انگشتانم را بی هوا روی میز رها کرد و با نگاه توی چشمانم گفت: «ولی می دونی چی شد؟ بعدها مجبور شد بدترش رو باور کنه. خیلی بدترش رو!»

ثانیه ها کش آمدند. هر چند که اتصال میان دستانمان قطع شده بود اما نگاهمان همچنان در هم تنیده بود.

DONYAIEMAMNOE

دقایقی بعد سرش را به سقف داد و گفت: « نمی فهمم چرا با تو نمی شه حرف زد. شدیم عین سگ و گربه. همه اش داریم به هم می پریم.»

انگشتش را سمتم گرفت و نگذاشت آنطور که دلم می خواست واکنش نشان دهم. حرف توی دهانم ماسید بس که لحنش تند و جدی بود.

«عصبیم می کنی... کارات... حرفات... نگاهت... دروغ گفتنات!»

بی وقفه حرف می زد و پشتبند جمله قبل ادامه داد: «اذیت می شم وقتی نمی تونم باهات منطقی حرف بزنم!»

حرفش بدجوری حالم را گرفت. انگار که با دختر بچه ای لوس و نفهم طرف باشد.

DONYAIEMAMNOE

حمله اش را با پاتکی در خور جواب دادم و توپیدم: «چرا عصبی بشی؟ زندگی من هیچ ربطی به تو نداره. لازم نیست انقدر توی کارام سرک بکشی.»

وقتی که جوابم را نمی داد، سکوت می کرد و برخوردش جوری بود که حرف هایم انقدر بی اهمیت است که ارزش جواب دادن ندارد بدجور جری می شدم. کاری می کرد که زبانم افسار پاره کند و بتازد. آن لحظه هم درست همان قیافه را گرفته بود. قیافه ای که می گفت "تو اصلا ارزشش را نداری دختر."

خواست به سمت بالکن برود که بلند و با پوزخند گفتم: «رد بلاهایی که سر من آوردین که اینجا نیست آقا امیر حسین... هیچ وقت نمی تونین ببینینش.»

DONYAIEMAMNOE

سرش را به سمتم برگرداند. دستم را از ساعد خم کرده بودم و عمود کنار صورتم نگه داشتم. بغض به لقمه گیر کرده توی حلقم فشار می اورد. به زور هر دو را پایین فرستادم و با همان دست زخم به سمت چپ سینه ام زدم و گفتم: «اینجاست. اینجا زخمه.»

دوباره به سینه ام زدم. او همچنان به نیم رخ ایستاده بود و نگاهم می کرد.

«من پرم... پر از عقده و حقارت... پر از زخمم. نمی فهمی؟ ندیدی؟»

صدای فشرده شدن آرواره هاش را می شد شنید اما او تنها پرسید: «سهم من؟»

DONYAIEMAMNOE

دهانم را بستم. باید فکر می کردم. حساب و کتاب می کردم. به آن راحتی ها نبود که بگویم تو توی سیاهی زندگی ام فلان درصد سهم داشته ای و تمام!

هیچ نگفتم. خوب که نگاهش کردم چرخیدم و بشقاب ها را با صدا توی سینک انداختم. نمی خواستم دیگر ببینمش. همان بهتر که به پاتوقش برود و من را به حال خودم بگذارد.

نفس های عمیق کشیدم تا کمی قرار بگیرم. چند دقیقه بعد شیر آب را باز کردم' می مردم هم محال بود باز به گریه بیفتم. دیدم که به بالکن نرفت، نزدیک شد. چشمانم را روی هم فشردم. کاش می رفت!

باید می رفت!

DONYAIEMAMNOE

اگر حرف دیگری می زد هیچ نمی دانستم با چه واکنشی روبرو می شد. نرفت!

در عوض کنارم ایستاد. شیر آب را بست و من را کنار زد.بی حرف زیر اهرم شیر زدم و آب دوباره توی سینک پاشید. از لجبازی ام شرم نکردم و او با مواخذه گفت: «من و تو باهم نمی تونیم حرف بزنیم. لااقل عین دو تا آدم بالغ نمی تونیم!»

آرام شیر را بست و ادامه داد:« با یه دست چطوری می خوای ظرف بشوری؟»

منتظر جواب نبود. دستش را روی اهرم شیر نگه داشت تا دیگر نتوانم باز آن را باز کنم. به نیم رخم خیره شد و جدی اما آرام گفت: «یه بار دیگه امتحان می کنیم لعل. بیا بشین تا حرف بزنیم...»

نگاه بی تفاوتم را به صورتش دادم و با مکثی کوتاه به سمت اتاق رفتم. نگذاشت. شانه ام را گرفت و مسیرم را به سمت کاناپه تغییر داد. ملایمت جواب نداده بود که با تحکم گفت:«بشین.»

هنوز برایش قیافه گرفته بودم. باز که درخواستش را تکرار کرد یک "لطفا" هم تنگ جمله اش گذاشت و من هم در جوابش چشم ریز کردم و با صدایی که می خواستم تاثیر گذار باشد گفتم: «منم خوشم نمی آد هی بهم دستور می دی.»

لحظه ای از رفتار خودم متعجب شدم. داشتم برایش ناز می کردم. خودم را لوس می کردم!

حس خوبی از توجهش' از اصرارش برای حرف زدن توی تنم ترزیق می شد که دلم می خواست ادامه دار باشد.

او هم آرام شده بود انگار. باید برای مهارتش توی کنترل خشم کف می زدم. توی چند ثانیه تمام حس هایش را توی مشتش می گرفت. قاطعیتش خوشایند بود.

«می دونی چیه؟ روی بعضیا فقط زور جواب می ده. من زبون زور رو هم دوست دارم هم خوب بلدم.»

روی صندلی تک آن سوی کاناپه نشست. فاصله مان چیزی حدود دو متر بود. من که قصد حرف زدن نداشتم اما عجیب تشنه شنیدن بودم. حسین سرش را پایین انداخته بود. دستانش را توی هم قلاب کرده بود و انگار داشت جملاتش را می چید. کمی بعد سرش را بالا آورد و توی صورتم نگاه کرد. مطمئن نبودم چه چیزی توی آن نگاه عوض شده بود اما مثل همیشه نبود. آنقدر شفاف بود که نشد تحملش کنم و پیش از او چشم گرفتم.

فضا میانمان به طرز شگفت آوری تغییر کرده بود. انگار که یک دفعه تمام آن حجم انرژی منفی از لای درز باز پنجره بیرون رفته بود. من هم آرام بودم. پاهایم را به هم چفت کرده و منتظر شنیدن حرف هایش بودم.

شروع به صحبت که کرد نگاهش را توی صورتم نگه داشت. تمرکز روی صورتش سخت شده بود. از آن نگاه عجیب دم یخچال و میل به ناز کردنی که توی وجودم شکل گرفته بود نمی توانستم عادی رفتار کنم. او پی به یکی از بزرگترین رازهای زندگی ام برده بود!

زانوهایم را محکم تر به هم چسباندم و او گفت: «این بار من حرف می زنم تو گوش می دی. سوالم رو با سوال و کنایه و

سرکوفت جواب نمی دی. همین امروز و همین جا این جنگی رو که با من راه انداختی تموم می کنی. »

خواستم مخالفت کنم که دستش را به نشانه سکوت بالا برد و من هم جای هر حرفی اخم کردم. اخمم از روی عصبانیت نبود. از روی تردید بود چرا که آن حس قوی و قوی تر می شد وقتی می دیدم چطور پی ترمیم آن رابطه آسیب دیده است.

دستش را پایین برد و ادامه داد: «من نه وقتشو دارم و نه حوصله اشو که بخوام گذشته رو هی شخم بزنم تا یه چیزی از توش در بیاد... اینو می دونم که تو هم راحت بزرگ نشدی و همه چی برات سخت بوده... می دونم من هم بی تقصیر نبودم.»

اعتراف کوچکش شگفت زده ام کرد. به پشتی مبل تکیه دادم و منتظر ادامه حرف هایش ماندم.

«بهت حق می دم شاکی باشی. اما حق نداری تلافی هر چی توی گذشته ات اتفاق افتاده سر من در بیاری... من فقط قد سهمم اشتباهاتم رو می پذیرم.»

نگاهش را روی دستم تنظیم کرد و گفت: « من به آقا گفتم دیگه نذاره مادرت رو ببینی.»

توی جایم کمی چپ و راست شدم. مطمئن نبودم درست شنیده باشم به همین خاطر نگاهم را توی صورتش چرخ دادم تا ببینم چه اندازه حرفش جدی بود.

جدی بود!

پلک نمی زد. پیشانی اش یکی دو چین ریز داشت و چشمانش از آن فاصله همان رنگ همیشگی شان بودند. روشن به رنگ کهربایی. شاید هم امروز نور خورشید زیاد تند بود!

تا چند دقیقه حرف دیگری نزد. منتظر بود آنچه را که شنیده بودم خوب توی سرم ته نشین شود. اعترافش برای من اعتراف نبود. مهر تائیدی بود بر آنچه از قبل می دانستم. سال ها با این نظریه که او باعث قطع شدن دیدار های سالیانه ام با مامان شده بود سناریو می ساختم. پس حرف تازه ای نبود!

شنیدنش از زبان او اما عین نیش خوردن بود. درد داشت. طعمش به تلخی زهر بود. هر آن منتظر بودم گفته هایش را کتمان کند' خودش را توجیه کند. نمی فهمیدم چرا' اما می خواستم حرف هایش را تکذیب کند.

تکذیب نکرد!

پای کاری که کرده بود ایستاد!

گفت: «من همینقدر سهم دارم لعل.»

جمله اش را محکم و رسا ادا کرد و عین صاعقه بر تنه آن حس تازه جوانه زده زد و درجا آن را خشکاند. حالِ ماده ببری زخمی را داشتم که می خواست با ته مانده توانش حمله کند اما از زور جراحات تنش نمی توانست. به سختی پرسیدم: «چرا؟!»

نگاه نمی گرفتم مبادا از حسی ٔ واکنشی غافل شوم. باز هم طول کشید تا جوابم را بدهد.

«چون از مادرت بدم می اومد.»

این یکی ضربه کاری تر از قبلی بود. چشمانم چین افتاد و سعی کردم جمله صریحش را نجویده هضم کنم.

از مادرم بدش می آمد!

وای اگر آن روزها خاله نبود. اگر خاله ایستادگی نکرده بود. نجنگیده بود برایم. آخ که خاله توی آن نبرد تلف شد!

باز هم حرفی نزدم. او خودش ادامه داد: «احمق بودم. مغزم اون روزا درست و حسابی کار نمی کرد... حالیم نبود دنیا دست کیه. آقا هم بهم حال می داد که روی حرفش حرف نمی اوردم. پام به دانشگاه که باز شد تازه داشتم یه چیزایی می فهمیدم که آقا باز دست و بالم رو بست... اون سفر برای خودم کلی برنامه داشتم اما زهرمارم شد. مسئولیتی که پیرمرد روی دوشم گذاشت برام زیادی سنگین بود... بدترین سفر عمرم بود.»

باز نگاهش را به دست مجروحم داد. آن را توی آغوش گرفتم و مانع دیدش شدم.

«ببین من فکر نمی کردم... »

«به آقا چی گفتی؟»

DONYAIEMAMNOE

انتظار شنیدن سوالی را نداشت. فکر می کرد کت بسته می نشینم و حرف هایش رو می شنوم. یا که انتظار واکنش دیگری را داشت!

خونسردی ام برایش نامفهوم بود و این را توی صورتش می دیدم. چیزی که حسین نمی دانست این بود که توی آن نبرد نابرابر بی اندازه خسته بودم. آنقدر خسته که در آستانه تسلیم بودم.

دوباره پرسیدم: «تو گفتی برام پرونده بسازن؟ آره؟ که ممنوع الخروجم کنن؟»

«نه! گفتم مادرت داره هواییت می کنه. گفتم تحت تاثیرش قرار گرفتی!»

DONYAIEMAMNOE

آب دهانم را قورت دادم. بینی ام از تصور آن حجم انزجاری که داشت درونم شکل می گرفت چین افتاد. جمله بعد حسین ریسمان پوسیده امیدم را هم با بی رحمی پاره کرد.

«به آقا گفتم این جوری پیش بره سفر بعدی لعل رو دیدین پشت گوشتون رو دیدین. گفتم سروناز دخترش رو می بره!»

ماهیچه های چشمانم از کنترل خارج شده بودند. پلکم می پرید و می دانستم که دارم از رمق می افتم.

مامان آن روز ها کبوتری بال و پر بریده بود' سوگوار آینده ای که پای گذشته باخته بود. مامان مقصر بود. همیشه او مقصر بود. درست از همان روزی که من را میان آن قوم رها کرد و رفت.

DONYAIEMAMNOE

قلبم از حجم سیاهی عیان آنها مچاله شد. حسین با آن چند جمله سرنوشت ما دو نفر را تغییر داده بود و حال توی چشمانم زل زده بود و نگاه از من نمی گرفت.

« من اون روزا اشتباه می کردم.»

«چطور... چطور...»

زبانم درست توی دهانم نمی چرخید. می خواستم بگویم چطور به آن راحتی به زندگی ام گند زده بود؟

من الان می توانستم جایی دیگر و با شرایطی دیگر زندگی کنم.

اگر او برایم تصمیم نمی گرفت!

پرسیدم: «چرا از مامانم بدت می آد؟»

DONYAIEMAMNOE

حالا روی پیشانی اش چهار چین جا خوش کرده بودند. فکش سفت و سخت شد.

جوابم را بی ربط داد. «فکر نمی کردم آقا اونطوری شدت عمل به خرج بده. حتی نمی دونستم که سر قضایای چند سال پیش بردنت و برات پرونده درست کردن.»

پوزخند زدم. واضح' پر صدا و با نفرت. خوشش نیامد اما گفتم: « تو چی می دونی پس؟ بلاهایی که سرم آوردین رو ندیدی؟ اون خِفت ها' تحقیر ها یادت نیست؟ نمی دیدی چطور جلوی شما سکه یه پول می شدم؟»

صورتش عمیقا در هم شد اما قرار نبود ساکت بمانم.

گفتم: «تو همه چیو می دیدی فقط ادای کور ها رو در می اوردی!»

«من اشتباه فکر می کردم. تا همین هفته پیش هم راجع به تو خیلی اشتباه فکر می کردم.»

با صدایی خسته گفتم:

«چقدر دیر...»

از حسین رو گرفتم و به بالکن بی روحم نگاه انداختم. به یک خواب طولانی و زمانی طولانی تر برای هضم حرف هایش نیاز داشتم.

برای درک آنکه چرا زندگی ام چنین مسیری را طی کرده بود. زمان لازم داشتم تا باور کنم تقدیر بود و نه انتخاب که من چنین سرنوشتی داشتم.

بدون آنکه صورتم را سمتش برگردانم باز پرسیدم: «حالا که چی؟اینا رو گفتی که چی بشه؟ الان پشیمونی؟ عذاب وجدان داری؟»

DONYAIEMAMNOE

آنقدر توی جواب دادن معطل کرد که مجبور شدم نگاهش کنم.

اگر اتفاق صبح نیفتاده بود حال عصبی ناخن هایم را می جویدم و طول نشیمن بیست متری ام را بالا و پایین می رفتم و به او و خاندان پدری ام بد و بیراه می گفتم. شاید هم از خانه بیرونش می کردم و شاید...

اما حادثه صبح رمقم را گرفته بود. رسوایم کرده بود. من را زنی ضعیف در مقابل چشمان او نمایان کرده بود. نگاهش دیگر حسی را در من بر نمی انگیخت. بالاخره صدایش آمد. بدون لرزش و رگه.

« آره. پشیمونم... نه فقط من...»

پوزخند دومم بلند تر بود

DONYAIEMAMNOE

«مهم نیست! من که دیگه نمی تونم چهارده سالگیم رو تکرار کنم. نمی تونم پونزده سالگیم رو زندگی کنم. دیگه شونزده ساله نمی شم اون وقت تو فقط پشیمونی؟! هه!»

یک بار دیگر اقرار کرد. آن هم صمیمانه تر ’ خالصانه ترا!

«اشتباه می کردم لعل... من هم نباید اونقدر دور می ایستادم. این رو امروز فهمیدم!»

بدنم دیگر سرد و سر شده بود. حتی عصبانی هم نبودم. تمام حس ها درونم مرده بود.

حسین از جایش برخاست. از او رو گرفتم و به برگهای بنجامین جوانی که پشت پنجره بود چشم دوختم. دلم به حال مامان کمتر می سوخت. برای خودم بیشتر. من را وسیله عذاب کرده بودند. هر کدام به نوعی!

مامان همیشه دور بود. فقط دوست داشت نقشش را خوب ایفا کند و این چند ماه هم عذاب وجدان گریبانگیرش شده بود که مدام حرف از جبران می زد. من اما هنوز هم نفرت حسین را از مامان درک نمی کردم. مگر مامان چه صنمی با او داشت و اصلا حسین پنج شش ساله چه درکی از باورهای مادر من داشت که بخواهد کینه اش را سالها بپروراند؟

با فاصله از من ایستاده بود که پرسیدم: «چرا از مامانم بدت می آد؟»

برخلاف بار قبل آماده آن سوال بود. از توی چشمانش خواندم که غافلگیر نشد. تعجب هم نکرد. اما توی جواب دادن مردد بود. چشمانش دو دو می زد.

DONYAIEMAMNOE

واکنشی نشان ندادم. حتی تکان هم نخوردم. داشتم برای بیشتر شنیدن له له می زدم اما می خواستم خودش برایم بگوید.

گذشته برای من تکه های پازل ناقصی بود که هیچ جوره در هم چفت نمی شد. کسی برایم نه از روزهای روشنش گفته بود و نه از تاریکی هایش. خاله همان زمان که برای شنیدن از بابا به اندازه کافی بالغ شده بودم مانع مامان شده بود. می ترسید چیزی بفهمم و دیگر کار دست خودم بدهم. فکرم همه جا سیر می کرد و یک جا متمرکز نمی شد. حسین منتظر واکنش بود و وقتی دید هیچ نمی گویم به سمتم خم شد. چشمانم بسته بودم اما صدای نزدیک شدنش، بوی خاص بدنش را حس کردم. هر لحظه منتظر بودم دور شود اما باز هم به خطا رفتم. دستش نرم اما ناشیانه روی موهایم نشست.

«لعل...»

چشم و دهانم را محکمتر روی هم فشردم. یک بار دیگر صدام زد. صدای بیرون راندن اکسیژن از مجرای بینی ام که آمد دستش را عقب کشید اما سنگینی نگاهش رویم بود.

نه حالت نشستنم را و نه چشمان بسته ام را تغییر ندادم. تنها از میان لب هایم نیمه بسته ام زمزمه کردم: « مامانم عاشق بابام بود. هنوزم هست.»

حرفی در آن باره نزد. کمی بعد گفت: « اون روز بابات اومده بود به مامانم سر بزنه... تنها نبود... با مامانت اومده بود!»

گوش هایم تیز شدند. گفته بود مامان را تنها دو بار دیده بود. همان چند دقیقه پیش گفته بود!

DONYAIEMAMNOE

سرم را از روی زانو هایم بلند کردم اما پاهایم همچنان توی شکمم جمع شده بود.

چشم باز کردم. فاصله صورت هایمان کم بود. چشم توی چشم که شدیم سیبک گلویش بالا و پایین شد و ادامه داد: « سروناز نیومد تو، آخه مامان من هم توی جبهه آقا و بقیه بود ولی برای منوچهر هر کاری می کرد. بابات اومد از مامانم خبر بگیره که اون رو توی اون وضع دید. اومده بود از مامان بخواد پادرمیونی کنه.»

به آن بخش از حرفها که رسید سر حسین پایین افتاد. نگاهش را به پنجه هایم داده بود.

«سروناز رو از پشت پرده توری پنجره دیدم... اونجا اولین بار بود.»

چشمانم یک جا بند نمی شد توی تله افتاده بود و دنبال راه فرار می گشت. قلبم عجیب می زد. دوباره که حرف زد چشمانم روی چشمان او متوقف شدند.

«روسری آبی سرش بود. یه جعبه شیرینی هم دستش. موهاش از جلوی روسری بیرون اومده بود.»

لب هایم را کشیدم تو و چشم از حسین بر نمی داشتم.

«دایی کفشاش رو در نیاورده دوباره پاش کرد و بدو به سمت در رفت. حتی نایستاد تا مثل همیشه به شونه ام بزنه و بگه "چطوری مرد؟ مراقب مامانت هستی؟" گفت می ره تا سر کوچه تا به دایی جعفر تلفن کنه بیاد با هم مامان رو ببرن بیمارستان. صدای ناله های مامان می اومد. اما من نمی تونستم از زن پشت پنجره چشم بردارم!»

حسین پوزخندی تلخ زد. آنقدر تلخ که مزه اش کردم.

«مادرت فرق داشت. با مامان من و زن هایی که من دیده بودم متفاوت بود. خوش لباس بود. لباساش رنگی بود. آرایش داشت. مامانت خوشگل بود.»

دوباره پلک بستم.

«دایی گفت حواسم به مامان باشه و در رو بست. دست انداخت دور کمر اون زن و چیزی بهش گفت. بعد هم با احتیاط اون رو با خودش همراهی کرد. این آخرین باری بود که بابات رو دیدم. با سروناز رفت و دیگه برنگشت»

داستانش را با یک جمله به پایان رساند: «اون شب گرفتنش.»

DONYAIEMAMNOE

«گرفتنشون!»

دهانش را بست. کیپ و محکم. درک حالش برایم سخت بود. حسین هم خیلی چیزها نمی دانست. از مامان هیچ نمی دانست اما باید می فهمید که اشتباهات مامان فقط من را نشانه می گرفت نه منوچهر را. او برای رهایی از آن روزهای سیاه رنج کشیده بود. خرد شده بود. تحقیر شده بود.

«مامان بابام رو دوست داشت. آقا نذاشت... آقا هر دوشون رو نابود کرد... هنوزم می گه دوستش داره...»

عضلات صورت حسین منقبض شد. اسم مامان که می آمد چهره اش را در هم می کرد.

«باباتو دوست داشت که دو بار بعدش شوهر کرد؟ تو رو ول کرد رفت دنبال اهدافش؟!»

DONYAIEMAMNOE

«دوستش داشت... آقا نمی ذاشت. منو گرو گرفت تا عذابش بده... شرط و شروط گذاشت تا عقده هاش بخوابه. آقا همین الان هم به مرگ مامان راضیه تا کینه توی دلش آروم بگیره.»

حالا چشمان او بود که توی صورتم چرخ می خورد. یک باره که برخاست زیر پایم خالی شد. موهایش را که چنگ زد پسرک را دیدم که با خودش کلنجار می رود. قدمی دور شد و گفت: «صورتت خیلی شبیه به مامانته. همون چشما، همون بینی، همون پوست... همون لبا! بعضی وقتا منو می ترسونه.»

قلبم همانطور غریبانه می کوبید. جمله اش برایم گنگ بود. ترس از بابت چه؟

قدمی دیگر به سمت بالکن برداشت. «من اشتباهم رو جبران می کنم لعل... اشتباه دومم رو!»

اخم کردم. چرا آنقدر پرت و بی ربط حرف می زد!

انگار تنها داشت هر آنچه که توی سرش جولان می داد را بیرون می ریخت.

اشتباه دومش کدام بود؟

با قدم سوم به در بالکن رسید.

«تو مثل سروناز نباش... لازم نیست برای رسیدن به گذشته راه دوری بری. من جبران می کنم!»

ساکت شد، صدای تیک تاک ساعت توی آشپزخانه می آمد. دستش روی دستگیره بود و نگاهش روی من. گفته بود مثل سروناز نباشم!

DONYAIEMAMNOE

در بالکن را کشید و باز به زیر آسمان پناه برد.

«تمومش کن!»

سرم را به سمتش چرخاندم. نگاهم آنقدر خوانا بود که بفهمد منظورش را نفهمیدم. اما او قصد توضیح نداشت. می خواست به هر طریقی که شده من را به حرف بکشاند. رو گرفتم و از توی شیشه ماشین به گذر عابرین پیاده چشم دوختم. آرام و بی جان پرسیدم: «چیو؟!»

«قیافه گرفتنت رو!»

چند ثانیه پلک بستم و در جواب لحن طلبکارش گفتم: «قیافه نگرفتم!»

DONYAIEMAMNOE

شانه اش را به شانه ام نزدیک کرد و زیر گوشم گفت: « چیه پس؟! مگه مجبورت کردم بیای؟»

نمی فهمید فکرم همچنان درگیر بود؟!

درک حال و روزم آن قدر عجیب بود؟

ساعت ها با خودم خلوت کرده بودم تا شاید بتوانم دلم را یک دله کنم. افسار احساسات متناقضم را به دست عقلم دهم و زندگی از خط بیرون زده ام را باز لای خطوط بازگردانم.

چراغ سبز شد و تاکسی به راه افتاد. در جواب سوالش گفتم: «نه!»

عقب کشید. شانه هایش را به پشتی صندلی چسباند و چیز دیگری نگفت. بعد از صحبت هایی که چند ساعت قبل میانمان رد و بدل شده بود دیگر حرفی نزده بودیم. هر کدام پرچم

سفیدی بالا برده و گوشه ای از خانه سنگر گرفته بودیم. طولانی ترین سکوت میانمان امروز رقم خورده بود. من کف اتاق نیمه تاریکم لم داده بودم و سعی داشتم پازل بهم ریخته زندگی ام را از نو بچینم. با چیزهایی که حسین گفته بود می خواستم تصویر ذهنی ام از گذشته را وسعت دهم. تا آنکه نزدیک به غروب حسین سکوت را شکاند و پرسید که ایا می توانم تا جایی همراهش شوم.

آن قدر بی حس' تهی و خنثی بودم که بی هیچ حرفی پذیرفتم. حال توی تاکسی به مقصدی نامعلوم در حال حرکت بودیم و او سکوت سرشار از افکار نابسامانم را پای قیافه گرفتنم گذاشته بود. فکرش هم پوزخند روی لبم می نشاند.

DONYAIEMAMNOE

خودش هیچ ارام و قرار نداشت. چیزی عذابش می داد. اما برایم دیگر آنچنان اهمیتی نداشت. می خواستم زودتر تکلیفش مشخص شود تا تمام مهره های بیرون زده زندگی ام را به جای خود بازگردانم. زندگی ام را از همان پنج روز پیش از سر بگیرم.

مسافت طولانی نبود و خیلی زود از تاکسی پیاده شدیم.

نگاهم را به اطراف دوختم. خورشید غروب کرده بود و خیابان ها کم کم پر تردد می شدند. آنجا یکی از زنده ترین قسمت های شهر بود و حسین به عمد آن ساعت را برای بیرون زدن از خانه انتخاب کرده بود.

کم رمق بودم و پرسیدم: «کجا باید بریم؟»

صورتش جدی بود و همانطور که داشت اطراف را می پایید گفت: «باید یکی رو ببینم.»

نگاهش نگاه همان روز صبح بود. تیز اما بی قرار. با سر به روبه رو اشاره کرد و دستش را پشت شانه ام گذاشت تا راه بیفتم. ته دلم خالی شد. بعد از چند ساعت رخوت داشتم حسی را تجربه می کردم که هیچ خوب نبود. من هم ترسیده بودم و قدم هایم را سخت بر می داشتم.گوشه ای از خیابان' مقابل ساختمانی بلند با فاصله ایستاد.

پشت شیشه های قدی ویترین' مدل های مختلفی از موتورسیکلت ها در رنگهای مختلف به نمایش گذاشته شده بود. موتور هایی که نظیرشان را توی خیابان های شهر ندیده بودم و ظاهر نمایشگاه نشان می داد که مشتریان خاص دارند!

DONYAIEMAMNOE

حسین من را به سمت خودش چرخاند و رو در رو شدیم. توی صورتم با دقت نگاه کرد و گفت: « من باید یه نفر رو توی این نمایشگاه ببینم. اسمش فرداد سلوکیه.»

کمی طول کشید تا ذهنم را متمرکز کنم. نگاهی به نمایشگاه انداختم. از آن فاصله چند مرد جوان را توی مغازه دیدم. کت و شلوار های سورمه ای به تن داشتند و در ظاهر بیکار بودند. حتی یک مشتری هم توی مغازه به چشم نمی آمد. سرم را دوباره چرخاندم و پرسیدم: «خب چرا نمی ری سراغش؟»

«نمی تونم ریسک کنم. بچه ها منو می شناسن. دل خوشی هم ازم ندارن!»

« بهش زنگ بزن!»

DONYAIEMAMNOE

کمرش را راست کرد. گفت: «نمی شه! ببین لعل من هیچ با این شرایط گهی که توش گیر افتادم حال نمی کنم. الان هم مخم داره سوت می کشه از این که هیچ کاری از دستم بر نمی آد. واسه همین یه بار ازت سوال می کنم. می تونی بری توی اون نمایشگاه و فرداد سلوکی رو پیدا کنی یا نه؟»

زیر نفوذ نگاهش زبانم خلاف میلم عمل کرد و با مکثی طولانی و نگاهی پر منت گفتم: «باشه...»

لحظه ای کوتاه چشم بست و آسوده ترگفت: «باید خیلی زود ببینمش! همین الان هم دیر شده.»

آب دهانم را قورت دادم. آنقدر خیره نگاهش کردم تا خودش بیشتر توضیح داد: «می خوام یه پیغام بهش برسونی.»

این را که گفت با خودم عهد بستم که امروز آخرین باری خواهد بود که کاری برایش انجام می دادم. تمام آن ساعات تنهایی توی اتاق لااقل یک نتیجه داشت. حسابم با حسین صاف بود!

حال او خیره نگاهم می کرد و منتظر جواب بود. دهانم خشک شده بود اما به زور سعی کردم ته مانده بزاقم را فرو دهم.

«چه شکلیه؟»

بی حواس گفت: «پشت گردنش خالکوبی داره. یه عقاب!»

پوفی کشیدم و گفتم: «پشت گردنشو چه طوری ببینم من؟»

حاضر جواب بود و خیلی زود روی حس هایش مسلط می شد.

«لازم نیست پشت گردنش رو ببینی. اسمش روی اتیکت سینه هست. پیداش نکردی یا نبود بیا بیرون. دربست بگیر و یه راست برو خونه.»

ترسم تبدیل به وحشت شده بود. می خواستم حرفم را پس بگیرم و از همان راهی که آمده بودم بازگردم. من نهایت می توانستم جلوی آقا و عمو هایم فیلم بازی کنم اما برای چنین گانگستربازی هایی ابدا ساخته نشده بودم.

حالا حس می کردم رهگذران نگاهمان می کنند و آنطور بی حرکت گوشه ای ایستادن زیادی توی چشم بود. ترس من را به توهم دچار کرده بود و فکر می کردم زیر نظر هستیم!

نیشگونی از پایم گرفتم تا خودم را تنبه کنم.حسین راست می گفت.

تنها یک احمق می توانست خودش را توی چنین شرایطی قرار دهد و من بارها ثابت کرده بودم چه اندازه احمقم!

«چی بهش بگم؟»

لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: « بگو تمام مدارک فلاحت و دار و دسته اش رو فوری بیاره بالا. همین! تاکید کن همه مدارک! هیچ نباید از قلم بیفته!»

منظورش را نفهمیدم. خودش ادامه داد: «ببین نترس. فرداد خودش باید یه چیزایی شنیده باشه. دیدی مِن و مِن می کنه بگو وفامند گفته وقت تسویه حسابه. نیاد پای خودش گیره. بگو فقط مدارک را بیاره بالا. ده دقیقه بشه یه ربع برام مهره سوخته ست.»

گیج شده بودم. حرفهایش چرا آنقدر ترسناک بود؟

«چی؟»

محکم پلک فشرد و با طمانینه حرفهایش را تکرار کرد.

نگاه به اطراف انداختم و پرسیدم: «بالا کجاست؟!»

با سر به ساختمان اشاره کرد و تازه آن لحظه بود که متوجه کافه رستورانی هم نام با نمایشگاه موتورسیکلت در طبقه بالا شدم.

زیر لب گفتم: « اگه نیومد؟»

«من از بیرون حواسم هست. نیاد کارت هاش رو سوزونده!»

از حرف هایش سر در نمی آوردم. او بار دیگر چیز هایی را که باید می گفتم تکرار و تفهیم کرد و پیش از آنکه من را راهی کند گفت: « لعل یه جمله کم و زیاد نمی گی! سلوکی رو پیدا کن و پیغامم رو بده بعد برو خونه. معطل نمی کنی باشه؟»

بی حوصله جوابش را دادم. دل توی دلم نبود. سرم را به اطراف چرخاندم. دنبال چیزی که به نظر مشکوک بیاید می گشتم.

با اکراه قدمی عقب برداشتم.

«لعل...»

ایستادم تا ببینم باز چه می خواست بگوید. از همان جایی که ایستاده بود با جدیت نگاهم کرد و گفت: «هر چی شد اینجا نمون...»

با آن حرف سست شدم. اگر همان لحظه نمی رفتم دیگر محال بود بتوانم از جایم جم بخورم. قدم اول را برداشتم و دست پانسمان شده ام را توی جیب مانتو ام فرو بردم. نگاه به آن خجالت زده ام می کرد. آرایش هم نداشتم ولی همان که مانتو و شالم مناسب ان محله بود از خودم راضی بودم.

قدم دیگری به سمت ساختمان برداشتم. فکری که ساعت ها ذهنم را مشغول کرده بود روی زبانم سنگینی می کرد داشت آزارم می داد. خسته بودم و قلب زخم خورده ام تاب و تحمل

مصیبتی دیگر را نداشت. حسین حرف از سهم زده بود و باید می فهمید آن لحظه توی چه نقطه ای از زندگی ام ایستاده بود. وقتش رسیده بود روی آن زخم را ببندم. شاید آنطور ترمیم می شد هر چند که ردش تا ابد می ماند!

راه رفته را بازگشتم و با جدی ترین لحنی که بلد بودم گفتم: «این آخرین باره حسین. پای من رو از این ماجرا بکش بیرون.» حرفم تکانش داد. توی آن شرایط زیادی غیر منتظره بود.

مکث نکردم و در ادامه گفتم: «حساب من دیگه باهات صافه! حساب تو هم... می بخشم...نمی خوام هیچ چیزی رو جبران کنی. قد سهمت توی خراب کردن زندگیم رو می بخشم.»

صورتش پر اخم شد. انگار یکی از رگهای روی گردنش را گرفته بودم و می فشردم. نبض محکمش را زیر انگشتانم حس می

کردم. چندین بار بی صدا لب زد’ فکش را فشرد و سرانجام گفت:

«بی حسابیم. برو!»

“برو!”

انتخاب را بر عهده خودم گذاشت. می توانستم همان لحظه به خانه باز گردم و پشت سرم را هم نگاه نکنم. یا که چند قدم فاصله تا نمایشگاه موتور سیکلت را طی و خواسته اش را عملی کنم. به یاد نداشتم کاری را پذیرفته و نصفه و نیمه رها کرده باشم.

چرخیدم و به سمت ساختمان حرکت کردم. آسمان تاریک شده بود و نور چراغ ها مقابل پاهایم می تابید. نگاهم به پله های منتهی به کافه افتاد. قدم هایم سنگین و بی رغبت بود. شال را روی سرم مرتب کردم و با یک دست کمی به موهایم حالت دادم.

دو پله را بالا رفتم و درهای خودکار نمایشگاه باز شدند. هوای خنک یک باره روی صورتم پخش شد. ریه هایم را از هوایی که بوی تازگی ادغام شده با لاستیک داشت پر کردم. صدای موسیقی ناآشنایی قلبم را به کوبش انداخت.

اجمالی نگاه به مردهای حاضر در نمایشگاه انداختم. چهار نفر بودند. با باز شدن در ها یکی از مردها با لبخند به سمتم قدم برداشت. نگاه به مرد دیگر که پشت به من و دورتر ایستاده بود انداختم. او هم چرخید و نزدیک شدن همکارش را نگاه می کرد. همان لحظه که مرد جوان به من رسید فهمیدم که او فرداد سلوکی نیست. برای اطمینان اتیکت روی سینه اش را هم خواندم. حدسم درست بود.

DONYAIEMAMNOE

فرداد سلوکی با فاصله چند متر از من ایستاده بود. به مدد حافظه تصویری قوی ام او را همان لحظه شناختم. همان پسری بود که سال قبل همراه حسین از باشگاه بیرون آمده بود و با او شوخی های مردانه می کرد. او یقینا همانی بود که حسین می خواست ببیند!

نگاهم بین دو مرد در گردش بود و در کسری از ثانیه باید تصمیم می گرفتم چطور خودم را به فرداد برسانم. فروشنده مقابلم توقف کرد و مودبانه گفت: «خوش اومدین.»

لبخندی به رویش زدم و تشکر کردم. سریع نگاه گرفتم و سرم را به اطراف چرخاندم. فرداد تکانی به خودش داد. انگار که می خواست جایی برود. باید پیش از آنکه دور می شد یک جوری به سمتش می رفتم. نمایشگاه پر بود از لوازم جانبی و پشت سر او

هم کلاه کاسکت های براق و خوشرنگی آویزان بودند. مرد رو به من گفت: «می تونم کمکتون کنم؟»

حینی که به سمت کلاه ها قدم بر می داشتم گفتم: «ممنون' یه نگاه به کلاه ها می ندازم.»

مرد در جایش ایستاد و فرداد که نزدیک شدنم را دید به رویم لبخند زد و از رفتن منصرف شد. کوتاه به اتیکت سینه اش نگاه انداختم. زده بودم توی خال!

شاید کمتر از سی ثانیه بی هدف کلاه ها را نگاه کردم. توی ذهنم حرف هایی که حسین خواسته بود بازگو کنم را مرور کردم و سرانجام گفتم: «ببخشید.»

فرداد با حفظ لبخند فوری به سمتم آمد و گفت: «بفرمایین خانم؟»

من هم لبخند زدم. از روی شانه نگاه به پشت سرش انداختم. همکارانش حالا گوشه ای جمع شده و مشغول صحبت بودند. با دست اشاره به بالاترین ردیف کلاه ها کردم و گفتم: « می شه اون کلاه سبز رنگ رو ببینم.»

مشخص بود برای آن کار دوره دیده و می دانست چطور با ارباب رجوع برخورد کند. ادبیاتش با آنچه از آن شب یاد داشتم متفاوت بود و بر خلاف چهره جوانش سعی داشت رفتاری پخته داشته باشد.

«البته خانم... می تونم بپرسم راجع به برندها اطلاعاتی دارین یا...»

کوتاه لبخند زدم و نگذاشتم جمله اش تمام شود. حینی که دست دراز کرده بودم تا کلاه را بگیرم گفتم: «نه آقای سلوکی.»

توی صورتش نگاه کردم تا واکنشش را ببینم. عکس العمل خاصی نشان نداد. فوری گفتم: « براتون یه پیغام آوردم.»

دستش شل شد. لبخند از روی صورتش پر کشید اما من ظاهرم را همانطور حفظ کردم. تمام آن لحظات انگار سر شده بودم. به هیچ چیز فکر نمی کردم جز رساندن پیغام حسین و رفتن. عهد کرده بودم که هر وقت که از آنجا که بیرون زدم به حس هایم فرصت جولان دهم. آن لحظه ظاهر مشتری واقعی را به خود گرفته بودم که به دنبال خرید کلاه کاسکت بود.

«متوجه نشدم خانم!»

صدایش که رگه دار شد و چشمانش که به این سو و آنسو چرخید هول شدم. بی حواس دست زخمی ام را از جیبم بیرون کشیدم.

«آقا فرداد... »

صمیمتی که می خواستم خرج کنم تا اطمینان کند نتیجه عکس داد. کلاه را پس کشید و نگاهش به بانداژ های سفید افتاد. با بدبینی گفت: «خانم اینجا چی کار دارین؟ اگه مشتری نیستین لطفا...»

یک بار دیگر توی حرفش پریدم. بیش از آن توان نقش بازی کردن نداشتم. تند و طوطی وار گفتم: «حسین بالا منتظرتونه. تمام مدارکی که از فلاحت و بقیه دارین رو همین الان ببرین پیشش.»

چشم فشردم. با تمام تلاشم باز هم آنطور که می خواستم پیش نرفته بود. اخم بیشتر توی صورتش نشست. نگاه به پشت سرش انداختم' صدایم را تا جای ممکن پایین آوردم و شمرده شمرده گفتم: «همین الان آقای سلوکی! زیاد وقت ندارین. آقای وفامند

بالا منتظره. گفت بهتون بگم وقت تسویه حسابه. همین الان مدارک رو ببرین پیشش.»

حرف هایم انگار تاثیر کرد. رنگش به آنی پرید و قدمی عقب رفت و شروع به جوبدن لب هایش کرد. دیگر نمی شد معطل کنم. قدمی که او عقب رفته بود را پر کردم و تقریبا کنار گوشش پچ پچ کردم:

«می دونم همه مدارک اینجاست... بجنبین...»

چرخیدم با قدم هایی تند به سمت خروجی رفتم. جرات نداشتم اطراف را نگاه کنم. چشمان خیره ماموری را که توی لابی خانه عمه دیده بودم مدام توی صورت این و آن تصور می کردم. در که با ثانیه ای تاخیر باز شد نزدیک بود از حال بروم. هیچ صدایی

هم به گوشم نمی رسید و وقتی هوای گرم و دود زده به صورتم خورد متوجه صدای رفت و آمد و بوق ماشین ها شدم.

به فرداد حتی فرصت آنکه به دنبالم بیاید و یا سوالی بپرسد را هم ندادم. روی پله ایستادم و نگاه به اطراف انداختم. حسین جایی نبود یا که من نمی دیدمش!

مغزم خودکار فرمان حرکت می داد. دو پله را پایین رفتم و سرانجام از پشت ویترین تمام شیشه به نمایشگاه نگاه کردم.

فرداد نبود. تنها سه مرد آنجا دیده می شدند!

دستم را جلوی اولین تاکسی زردی که از دور می آمد گرفتم. دوباره به پشت چرخیدم و آن لحظه بود که قامت حسین را دیدم. روی پله های منتهی به کافه ایستاده بود. داشت نگاهم

می کرد. منتظر بود بروم. چشمانش را نمی دیدم اما دلم می خواست که می دیدم. صورتش را هم!

ماشین جلوی پایم ایستد و راننده بوق زد. نگاهم به تاکسی زرد افتاد و راننده میانسالی که جای آنکه توی خانه بنشیند پشت فرمان نشسته بود. خواستم خم شوم و مسیر را به راننده بگویم اما سرم بی اراده به عقب چرخید. پله ها خالی بودند. دلم لرزید. راننده گفت: «خواهرم مسیرتون؟»

تردید داشتم. نمی توانستم به خانه بروم که اگر می رفتم این بار دیوانه می شدم. انگار رشته هایی از وجودم با کسی دیگرگره خورده بود و نمی توانستم رها کنم. یک دل شده بودم. سینه ام می لرزید و نمی فهمیدم چرا دهانم را قفل زده بودند.

بی قراری را درست وقتی حس کردم که راه پله ها را خالی دیدم.

نمی توانستم بروم!

راننده مزاحم افکارم بود. باز سوالی پرسید که نفهمیدم. از روی سقف ماشین به آنسوی خیابان نگاه انداختم تا کمی فکرم را انسجام دهم. ثانیه ای نکشید که ماشین نقره ای رنگ آن سوی خیابان توقف کرد. دو مرد از آن پیدا شدند. یکی از مردها به ساختمان پشت سرم اشاره کرد.

پاهایم لرزید مرد راننده بلند تر گفت: «مگه ماشین نمی خوای خواهر؟»

نگاهم روی دو مرد متمرکز شده بود. نگاهشان آن سمت بود وداشتند حرف می زدند. ماشین نقره ای از جلوی پایشان حرکت

کرد. هر دو پیراهن مردانه آستین بلند پوشیده بودند و شلوار های پارچه ای تیره رنگ. ظاهری بی اندازه آشنا!

چیزی توی سرم مدام هشدار می داد. چهره هایشان ناشناس بود اما ظاهرشان دلهره به جانم انداخت. نفهمیدم از آن لحظه که دوباره به ساختمان نمایشگاه اشاره زدند و مرد سوم به جمعشان پیوست' تا زمانی که پله های کافه را دو تا یکی بالا رفتم چطور گذشت!

اصلا نفهمیدم چند دقیقه بعد توی درگاه کافه رستوران ایستاده بودم و سرم را به این سو و آن سو می چرخاندم. فضا روشن بود و من به دنبال مردی با کلاه کپ می گشتم. دختری جوان با روپوش کمری مشکی به سمتم آمد. هنوز دهانش را باز نکرده

بود که تنه ای به او زدم و خودم را وسط کافه انداختم. آنجا دید بهتری داشتم.

فرشته های خیر و شر روی شانه هایم در حال نزاع بودند. یکی می گفت سرت را پایین بیانداز و از همان راهی که آمدی برو. مدام به من لعنت می فرستاد اما فرشته و دیگری انگار پشت شانه هایم را گرفته بود و من را به جلو هل می داد. قدمی دیگر جلو رفتم. کافه شلوغ بود. لااقل برای آن ساعت از روز و آن ماه از سال جمعیت زیادی آنجا بودند.

یک دور دور خودم چرخیدم. چرا نمی دیدمش؟!

نگاهم به دو در انتهای کافه افتاد. گلدان های پایه بلند و سرسبزی آن قسمت را استتار کرده بودند. با دو قدم دیگر که

جلو رفتم میز پایه بلندی را که نزدیک به در بود را دیدم. نفسم را بیرون دادم.

هر چه به میز های آن سمت نزدیکتر می شدم دو مرد را واضح تر می دیدم. هر دو ایستاده بودند و برگه هایی روی میز مقابلشان پخش و پلا بود. آنقدر نزدیک بودم که طرح بالهای گسترده پرنده ای از پشت گردن فرداد به وضوح دیده می شد.

زمان زیادی از دست داده بودم. به سمتشان دویدم. هیچ کدام متوجه حضورم نشدند. حسین بر عکس فرداد که رنگ به رو نداشت اخم کرده بود و با عتاب به فرداد گفت: «کپی چک ها و مجوز ها رو خودت هم داشته باش. هر چی کاغذ ازشون داری نگه دار.»

DONYAIEMAMNOE

خودم را به حسین رساندم و بی توجه به فرداد بازویش را چنگ زدم. تمام زورم را به کار گرفته بودم تا او را از میز دور کنم و به سمت یکی از درها ببرم.

از حضورم و زور دستانم شوکه شد. سفت شدن عضلاتش را زیر انگشتانم حس کردم و پیش از هر حرف و واکنشی نفس زنان گفتم. « حسین برو...از اینجا برو...مامورا...»

چشمانش گشاد شد و سریع به پشت سرم نگاه کرد. فرداد هم واکنش مشابهی نشان داد. بازویش را کشیدم و او تند و فرز تمام کاغذ های پخش شده روی میز را توی پوشه چپاند. فرداد تنه ای به یکی از صندلی ها زدو به سمت یکی از درها حرکت کرد. جلو تر از ما بیرون زد. حسین مدارک را توی دستش گرفت.

بازویش را رها کردم تا برود. دیگر پاهایم جان نداشتند. خودم را دلداری دادم که مامورها من را که نمی شناختند. مشکوک نبودم و با من کاری نخواهند داشت!

حسین یک قدم برداشت و وقتی دید تکان نمی خورم به سمتم بازگشت. دستم را لای پنجه اش گرفت و همراه خودش به سمت در کشید. پله ها را تقریبا به پایین سر خوردم. فرداد با دستانی لرزان داشت به در آهنی پشت ساختمان کلید می انداخت. حسین دستم را رها نکرد. سینه اش بی وقفه بالا و پایین می شد و چهره اش ترس خورده بود. در که گشوده شد فرداد سرکی به بیرون کشید. آسمان تاریک بود و کوچه پشت ساختمان را انبوهی از درختان پوشانده بود. در را کامل باز کرد و کناری ایستاد. حسین من را با خودش به آن سمت کشاند و پیش از آنکه بیرون برود توی صورت فرداد غرید: «دهنت رو بسته نگه

می داری. حرف ازش بیرون بیاد قبل از من خودت سقط شدی. از همه اتون مدرک دارم. زر زیادی بزنی دهن همه اتون رو صاف می کنم. پس حواستو جمع کن!»

منتظر واکنش فرداد نماند دستم را کشید و لحظه ای بعد صدای محکم بسته شدن در توی خیابان پیچید.

کف دستم از عرق خیس بود اما حسین آن را رها نکرد. با قدم های تند خلاف مسیر خیابان اصلی حرکت کردیم. همه جا امن و امان بود. حسین مدام به پشت سرمان سر می زد. کمی که پیش رفتیم پرسید: « ماموراکجا بودن؟»

دهانم خشک بود و نفس نفس می زدم. به سختی گفتم:« جلوی نمایشگاه پیاده شدن.»

«چند نفر بودن؟»

«سه نفر.»

چیزی نگفت در عوض صدای عجیب و ناراضی از گلویش بیرون داد. درست از زیر درختان حرکت می کرد تا توی دید نباشیم و دستم همچنان میان پنجه هایش بود. قلبم داشت آرام می گرفت که پرسید: « آشنا بودن؟شناختیشون؟»

تصویر دو مرد توی ذهنم روشن شد. آنجا بود که به شک افتادم. آن دو مرد تنها ظاهرشان کمی شبیه به مامورها بود. فقط کمی وگرنه که نشان دیگری نداشتند. ان لحظه که دیده بودمشان آن قدر هول کرده بودم که مغزم فرصت ارزیابی بیشتر پیدا نکرده بود.

حسین دستم را تکانی داد و گفت: «هوم؟»

«صورتشون رو ندیدم.»

قدم هایش کند شد. بالاخره سرش را به سمتم چرخاند و توی صورتم نگاه کرد. اخمش سر جایش بود!

پرسید: «پس از کجا می دونی مامور بودن؟»

لب هایم را کوتاه روی هم فشردم و دهانم را از داخل گاز گرفتم. لحنم را صادقانه نگه داشتم و گفتم: «ظاهرشون آشنا بود. نمی شد ریسک کنم.»

ایستاد!

درست روبرویم ایستاد. موهای خیس از عرقم به پیشانی چسبیده بود و سینه من آرام تر از قبل اما همچنان خارج از ریتم بالا و پایین می شد.

DONYAIEMAMNOE

حسین چشمانش را خوب توی صورتم چرخ داد. می دانستم صورتم سرخ شده اما مطمئن نبودم توی آن تاریکی سرخی اش را می دید یا که نه.

شاید دقیقه ای بیشتر بی حرف نگاهم کرد و وقتی لب هایش را از هم گشود گفت: «خوبی؟»

پلک بستم. لازم بود چند ثانیه ای از همه چیز دور شوم. حسین نزدیکتر آمد. گرمای حضورش را حس کردم. پلک هایم هنوز بسته بود که دستش روی پیشانی ام نشست و موهای چسبیده به آن را آزاد کرد. عجیب که دست دیگرش هنوز لای انگشتانم بود.

چشم که گشودم واقعی ترین حسی را که طی آن دقایق تجربه کرده بودم به زبان آوردم.

« مردم از ترس...»

بر خلاف تصورم لبخند زد. دستش از روی پیشانی ام عقب رفت و گفت: «من رو هم ترسوندی جوجه...»

بعد جدی تر اضافه کرد: « خیلی بعیده به این سرعت رد فلاحت رو زده باشن... شاید اصلا مامور نبودن.»

یک از لامپ های کم سوی ذهنم روشن شد. پر بیراه هم نمی گفت. روی چه حسابی من فکر می کردم آن دو مرد مامور بودند؟ حتی ماشین نقره ای رنگ هم عجیب نبود. هوای ریه هایم را یکباره خالی کردم و گفتم: «شاید هم بودن!»

چیزی نگفت. از مقابلم کنار رفت و دوباره قدم برداشت. آن بار آهسته تر. نمی فهمیدم چرا دستم را رها نمی کند

کافه خالی بود. حتی یک میز هم مشتری نداشت و انتخاب جا را آسان کرده بود. از توی درگاه که رد شدیم حسین دستم را رها کرد. از آن حجم رطوبت نشسته کف آن خجالت زده شدم و با قدم های بلند انتهایی ترین میز را انتخاب کردم.

حسین کنارم نشست و سرش را به اطراف چرخاند. قرار نبود آنجا بمانیم اما باید نفسی تازه می کردم.

هوای کافه گرم بود و موهایم به کناره های صورتم چسبیده بود. شالم را از روی گردن شل کردم و با دنباله های آن کمی خودم را باد زدم. کسی به استقبالمان نیامد و همان باعث شد حسین بگوید: «با خودشون چی فکر کردن اینجا کافه زدن! از این پرت تر جا نبود؟»

DONYAIEMAMNOE

با آن حرف من هم نگاه به اطراف انداختم. آنجا کم نورتر از کافه ای بود که نیم ساعت قبل از آن بیرون زده بودیم. بر خلاف حسین من از فضای دنج و آرامش خوشم آمده بود با این حال شرایط فعلی نمی گذاشت آنطور که دلبخواهم بود از محیط لذت ببرم. بالاخره پسر جوانی از پشت پیشخوان دیده شد. با دیدنمان ابرو بالا انداخت و حینی که به سمتمان می آمد دو منو هم از روی پیشخوان قاپ زد.

منوها را روی میز گذاشت و گفت: «خوش اومدین.»

حسین زیر لب و من کمی بلندتر تشکر کردم. پیش از آنکه پسر از آنجا دور شود حسین پرسید: «اینجا کولر نداره؟»

DONYAIEMAMNOE

پسر کم سن و سال بود و مودب. کف دستانش را به هم فشرد و گفت: «چرا قربان. همین الان درجه اش رو بیشتر می کنم. امری داشتین در خدمتم.»

«فعلا دو تا آب لطفا.»

پسر سر خم کرد و دوباره پشت پیشخوان غیب شد. دستانم را زیر میز پنهان کردم. یک دستم هنوز از حرارت انگشتان حسین می سوخت و دیگری از جای زخمی که کف آن انداخته بودم. نفس هایم داشت آرام می شد. حسین هم آرام تر بود. مدارکی را که همراهش آورده بود روی میز گذاشته و دستانش را روی آن قلاب کرد. انگار آنقدر ارزشمند بودند که حاضر نبود آنها را از خود دور کند!

DONYAIEMAMNOE

پسر خیلی زود دو لیوان روی میز گذاشت و بطری های آب معدنی را هم کنارش. چشمم که به لیوان های پر شده از یخ افتاد حس کردم تا ته گلویم خشک بوده.

حسین بطری را باز کرد و لیوان را برایم پر کرد. آن قدر تشنه بودم که آن را یک نفس سر کشیدم. آب تلخی دهانم را تا انتهای حلقم شست و پایین برد. گوارا بود و از خنکای دلچسبش چشم بستم. اگر حسین آنجا نبود دست می انداختم و یکی از یخ ها را توی دهانم می گذاشتم. بعد آنقدر مک می زدم تا آب شود.

همان فکر لب هایم را تکان داد. چقدر به آرامش نیاز داشتم. کاش می شد ساعت ها بی دغدغه آنجا بنشینم و به نوای موسیقی گوش دهم. کاش آنچه بین ما بود، نبود!

نه نسبتی بود و نه گذشته ای.

حسین انگار به موهای چسبیده کنار صورتم حساسیت پیدا کرده بود که باز با نوک انگشت آن را کنار زد.

نمی فهمید با آن کار چه حالی می شدم؟!

جریانی گرم زیر پوستم می دوید و موهایم راست می ایستاد.

دستش را همراه با نفسی عمیق پس کشید و گفت: «چی می خوری؟»

«هیچی... فقط تشنه بودم. زودتر بریم.»

بی توجه به من صفحات منو را ورق زد و گفت: «بشینیم یکم. پاستا دوست داری یا پنینی؟»

فکرش شکمم را به صدا انداخت. نه آنقدر بلند که حسین صدایش را بشنود. تنها به اندازه ای که یادآوری کند ساعت ها گرسنگی کشیده بودم.

سرم را کمی نزدیک بردم و گفتم: « بهتر نیست زودتر بریم؟»

دستی به صورتش کشید و گفت: «نه!»

ابرو بالا دادم و با صدایی آهسته گفتم: «الان موقعیت توی کافه نشستن رو داریم ما؟»

مشغول ورق زدن صفحات منو بود و گفت:«اینجا هم زیادی پرته... نمی شه یه ساعت عین یه آدم عادی بشینیم توی کافه؟»

توی دلم از پیشنهاد آنجا ماندن استقبال کردم اما زیر زبان گفتم: «آخه الان؟»

منو را بست و خیلی جدی گفت:«یه چیزی می خوریم و می ریم... از کجا معلوم باز بتونم پامو بیرون بذارم؟»

DONYAIEMAMNOE

انگار زیادی از خودش و غرورش خرج کرده بود که برای حفظ آن گفت:« تو هم که تا اینجا رو به زور تونستی بیای! هر لحظه امکان غش کردنت بود!»

حالش را درک می‌کردم برای همین بحث نکردم و گفتم: «نگران نباش؛ من خوبم.»

تعلل نکرد و جواب داد: «آره واقعا.»

چشمانم گشاد شد. تمجید بود یا تمسخر؟!

ظاهرش نشان نمی داد تمسخر کند و لحنش قدردان بود.

با دست به پسر اشاره زد تا بیاید. مقابل چشمان منتظر او نمی توانستم بهانه بیاورم و اولین چیزی که توی لیست به چشمم خورد را سفارش دادم. برعکس حسین دو مدل خوراک و سالاد سفارش داد. واقعا تصور می کرد بار آخرش خواهد بود؟

با این فکر دلم گرفت. نباید ناراحت می شدم اما شدم!

احساس کردم در نقطه تصمیم گیری قرار دارم. یا تصمیم بگیرم که ببخشم و هر آنچه که در گذشته اتفاق افتاده بود را همانجا بگذارم و دیگر سراغش نروم یا که نه؛ نبخشم و از امروز مسیرم را از او جدا کنم. باید تصمیم می‌گرفتم چون که دیگر تاب و تحمل دست و پا زدن میان حس های چند گانه را نداشتم.

از لحظه ای که پسر رفت حسین هم به صندلی تکیه داد و چشم بست. دور چشمانش چین افتاده بود و مو های روی شقیقه اش برق می زد.

نفسم را سنگین بیرون دادم، چشمانش از زیر پلکهای بسته تکان خورد. بی شک آن روز را باید توی خاطراتم ثبت می کردم. باورم

نمی شد ساعتی قبل چنین خطری را به جان خریده بودم. آن هم برای این مرد!

آنقدر یک دفعه ای اتفاق افتاد که شک داشتم عقلم ذره ای در کاری که انجام دادم نقش داشت. حس قهرمان بودن حس دلچسبی بود انگار که زندگی بخشیده بودم.

تصمیم گرفته بودم مهره های زندگی ام را سر جای خود بچینم تا همه چیز به شکل قبل بازگردد. شاه و وزیر و رخ و سربازها هر کدام در خانه خود بودند؛ غافل از اینکه یکی از سربازهای حریف بی سلاح به این سو پناه آورده بود!

چشمان حسین طولانی بسته ماند. چروک های ریزی را اطرافش می دیدم و خستگی توی صورتش مشهود بود. خودم شاهد بی خوابی های شبانه اش بودم!

دست سالمم را روی پانسمان کشیدم. آن هیجان و نفس زدن های دقایق قبل انگار که رخوت روز را از بین برده بود. ساعت ها به حرف هایش فکر کرده بودم. به حسی که به بابا داشت و کینه ای که از مامان توی دلش ریشه دوانده بود. وزنه سمت احساساتش به بابا آنقدر سنگین بود که می توانستم حال و روزش را درک کنم. مگر عجیب بود حس پدرانه داشتن به دایی خود؟

مگر خاله همان حس را در من بیدار نکرده بود؟ هنوز هم شعله احساسم به خاله روشن بود و می‌درخشید.

به همین خاطر می شد فهمید چرا از مامان بدش می امد. مرگ منوچهر برای او هم عین از دست دادن پدر بود.

با این حال سخت بود گذشتن از تقصیراتش. نه تا زمانی که به جواب سوال مهمی نمی رسیدم. پیش از آنکه فرصت دیگری از دست برود. باید از جایگاه مهره جدید مطمئن می شدم.

بی مقدمه پرسیدم: «تو به خاطر انتقام از مامان من رو ازش دور نگه داشتی یا... یا به خاطر خودم بود؟»

آهسته چشم گشود. رگه های قرمز سفیدی چشمانش را پوشانده بودند. طول کشید تا لب هایش را از هم جدا کند و در جوابم با صدایی خسته و رگه دار گفت: «بذار برای بعد.»

بالاتنه ام را به جلو خم کردم و گفتم: «بیا عین دو تا آدم بالغ حرف بزنیم... برای خودت بود یا...یا برای محافظت از من؟»

دهانش را کمی بسته نگه داشت. قسمت دوم سوال را اینطور صریح پرسیدم تا محرکی باشد برای جواب دادن. فکر می کردم

شاید از زیر جواب شانه خالی کند اما گفت: « اون زمان فکر می کردم دارم از مادرت انتقام می گیرم... الان مطمئن نیستم!»

جوابش در عین صداقت اما ناواضح بود... از چه چیزی مطمین نبود؟ از اخمم فهمید سوالی به سوالات ذهنم اضافه کرده که گفت: « مطمئن نیستم دلیلش فقط انتقام بود. شاید اون زمان نمی فهمیدم چرا میخوام جلوی چشمم باشی!»

دست به سینه' کمی صاف تر نشست و ادامه داد: «شاید گاهی عذاب وجدان می گرفتم اما الان اصلا پشیمون نیستم.»

جا خوردم... او چه می دانست زندگی من به کدام سو می رفت اگر دیدار هایم با مامان قطع نمی شد. باز هم خودخواهی خرج کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

«این نهایت خودخواهیه! زندگی من بود... من باید براش تصمیم می گرفتم! شاید من اصلا زندگی با خاله رو انتخاب می کردم ولی تو باید میذاشتی من انتخاب کنم!»

لحنم آرام بود. بیشتر انگار که بخواهم گله کنم نه آنکه سرکوفت بزنم.

«آره... تو هم تا الان هم باید فهمیده باشی من چقدر خودخواهم... اون زمان نمی خواستم سروناز بی تاوان بمونه.»

«یعنی چی؟!»

سرش را به اطراف چرخاند. بدون آنکه نگاهم کند گفت: «شاید واقعیت این بود که نمی خواستم اون همه منوچهر رو ازمون بگیره.»

DONYAIEMAMNOE

چشم ریز کردم. بار اول بود اینطور پرت و غیر مستقیم حرف می زد. معذب بود و ناراضی اما حرفش را زد.

« تنها چیزی که از منوچهر مونده بود تو بودی و من نمی خواستم مال اون باشی. گفتم که... الان فکر می‌کنم بخشی از دلیلش همین بود؛ که جلوی چشمم باشی.»

حرفش عین آبی بود که روی کویر قلبم بارید و از لا به لای پوسته خشکیده آن حسی نو جوانه می زد.

از شنیدن سیر نمی شدم و هر لحظه منتظر غافلگیری جدیدی بودم برای همین پرسیدم: «اشتباهت دیگه ات چی بود؟»

اخم کرد. دستانش با چرخاندن بطری مشغول بود. یکی دیگر از عادت هایی که به آن پی برده بودم!

او حین حرف زدن باید دستانش را مشغول نگه می داشت.

«کدوم اشتباه؟»

«اشتباه دومت!»

آن بار توی صورتم نگاه کرد. دقیق و با دقت تمام اجزا را از نظر گذراند و سپس گفت: «اشتباه دوم خود خود تو بودی!»

«منظورت چیه؟»

« تو رو جلوی چشمم نگه داشتم ولی من هیچ وقت بهت فرصت ندادم!»

خیره نگاهش کردم. کاش باز ادامه می داد. دیگر عصبانی نبودم.حتی زخمم نمی سوخت' رویش را بسته بودم.

«هیچ وقت نخواستم بشناسمت. تو توی ذهن من همونی بودی که اونا می گفتن حتی وقتی فرقت رو می دیدم!»

DONYAIEMAMNOE

چیزی برای گفتن نداشتم. هر دو سکوت کردیم تا آنکه پسر بار دیگر سمت میزمان آمد و آن را با سفارشاتی که حسین داده بود چید.

حسین بشقابم را مقابلم گذاشت و بدون آنکه منتظر بماند چنگال را توی برگ های کاهو فرو کرد. فکرم مشغول بود اما از کارهایش غافل نمی شدم. رفتارش چقدر با فرشاد فرق داشت!

با اشتها غذا می خورد و به قید و بندهایی که فرشاد خودش را توی آن غرق می کرد بی اهمیت بود.

من هم چنگال را به دست گرفتم. ساعتی از افطار گذشته و کافه کم کم پر شد. همهمه سکوت آنجا را بهم زد. حال فهمیدم آنجا انقدرها هم پرت نبود، بر عکس به نظر می آمد پاتوقی امن برای جوانان باشد. با اینحال با هر بار باز و بسته شدن در ٬ دلم هری

پایین می ریخت و به آن سمت سرک می کشیدم جوری که حسین معترض شد و گفت:

« اینجوری که تو سرک می کشی بدتر مشکوک می شن. سرت رو بنداز پایین غذاتو بخور.»

حرفش را گوش دادم. سرم را زیر انداختم و در کمال تعجب غذایم را تا ته خوردم. عجیب تر لبخند رضایتی بود که روی لب های حسین می دیدم. بشقاب های خالی مان نشان می داد چه اندازه گرسنه بودیم.

پسرک را باز صدا زد و پیش از آنکه به میزمان برسد رو به من پرسید:

«چیز دیگه ای میل داری؟»

«نه' زودتر بریم.»

وقتی پسر صورت حساب را آورد حسین دست توی جیبش فرو کرد و دسته ای اسکناس و تراول بیرون کشید. حجم پول ها به وضوح کم شده بود و همان که خواست حساب کند دستم را روی اسکناس ها گذاشتم و گفتم: «من حساب می کنم.»

اخم کرد. مخالفت نکرد' چانه هم نزد اما گفت: «دفعه بعد.»

پول را شمرد و روی میز گذاشت بعد هم گفت: «بریم.»

آنقدر قاطع که دستم خودکار عقب رفت و ایستادم. موقع بیرون رفتن از کافه نرمی کف دستش را پشت شانه ام حس می کردم. حس غروری را که آن لحظه داشتم مدت ها بود لمس نکرده بودم.

DONYAIEMAMNOE

دوباره مسیر کوچه را ادامه دادیم' بدون آنکه دستم را بگیرد!

مسیر برگشت به خانه طولانی تر بود. توی ماشین نشستیم و کمی که پیش رفتیم حسین کنار گوشم پرسید: «فردا می ری سر کار؟»

صورتم را سمتش چرخاندم و گفتم: «چرا نرم؟!»

بعد بی ربط به سوال اولش گفت: «باید سیم کارت بگیرم... باید باهات در ارتباط باشم.»

«خب از خونه تماس بگیر.»

پوشه مدارک را روی پایش مرتب کرد و با صدای آهسته گفت: «نمی شه دست رو دست بذارم. باید تا گیر نیفتادم مدارکی که لازم دارم رو جور کنم.»

حرف از گیر افتادن که زد ته دلم خالی شد. حرفی برای دلداری دادنش نداشتم چرا که دیر یا زود پیدایش می کردند.

«چطور می خوای خودت رو نجات بدی؟»

خودش را روی صندلی ماشین به پایین سر داد و سرش را به پشتی تکیه داد. با چشمانی بسته و نفسی که به سختی بیرون داد گفت: «نمی دونم!»

سرش مماس با شانه ام قرار داشت و کافی بود چند درجه به راست خم شود تا روی آن آرام بگیرد.

به آرامی خودش گفتم: «اینجا نمون... اینجا پای بی گناه تا چوبه دار می ره... بالاش هم میره...»

صدای خش خش چرخاندن گردنش آمد. نگاهم را به روبرو دادم اما می دانستم نگاهش روی من مانده.

DONYAIEMAMNOE

«فکر می کنی من بی گناهم؟»

«بی گناه شاید اما بی تقصیر نه... بی تقصیر نیستی!»

هیچ نگفت. خودش هم می دانست اگر پایش کامل توی این ماجرا گیر نبود لااقل تا نیمه گیر بود. حرف دیگری میانمان رد و بدل نشد. سکوتمان تا رسیدن به پشت در خانه ادامه داشت. کلید را که حسین توی در انداخت خمیازه ها پشت سر هم و پی در پی دهانم را باز و بسته کرد. می خواستم زودتر به اتاق بروم و برای فردا خواب ذخیره کنم.

حسین در را باز کرد و عقب رفت تا من اول وارد شوم.توی تاریکی کفش هایم را از پا کندم و حینی که شالم را آویزان می کردم نفس آسوده ای بیرون دادم و گفتم: «من می تونم فردا برات سیم کارت بگیرم.»

«باشه’ مرسی.»

DONYAIEMAMNOE

صدای بسته شدن در آمد و خانه در ظلمات فرو رفت. برای توضیح بیشتر و از بین بردن سکوت گفتم: « باید حتما کارت ملی داشته باشی تا بهت بدن.»

جوابی نداد. فکر کردم حسین چراغ را روشن می کند اما تنها نزدیک شدنش را حس کردم. گمانم با فاصله ای کم ایستاده بود. مانتو را از روی بازوهایم به پایین سر دادم که یه دستش را روی شانه ام حس کردم. من را کمی به سمت خودش چرخاند و آرام گفت: « مرسی لعل... مرسی»

آمدم که لبخند بزنم. که بگویم کاری نکرده ام. که هر دختر دایی دیگری هم بود چنین کاری را برای پسر عمه اش می کرد اما با حس گرمایی که روی شقیقه ام نشست’ عین برق گرفته ها چشم گشاد کردم. جرات چرخاندن سرم را نداشتم. آب دهانم را قورت

دادم و فکر کردم اشتباه کرده ام. که لب های حسین نبود که همان لحظه روی شقیقه ام نشست و چند ثانیه بعد جدا شده بود. توهم بود!

عین تشنه ای که سراب دیده باشد!

شانه ام را فشرد و دستش را رها کرد تا که پلک زدم. وقتی صدایش را کنار گوشم شنیدم' بالاخره جرات پیدا کردم و توی صورتش نگاه کردم. صدایش نرم بود و قدردان.

« بوی گل می دی... نمی دونم چه گلی! »

کلید چراغ را زد. لامپ کم سوی آشپزخانه روشن شد. بیشتر پلک زدم. حالم را که دید لبخند روی لب هایش نشست. چشمانم به سمت لب هایش کشیده شد. از میان انبوه ریش و سیبیل آن

را نگاه کردم. با آن لب ها من را بوسیده بود. نه بوسه ای کوتاه.

بوسه ای عمیق. پر مهر!

حسین من را بوسیده بود!

کنار شقیقه ام را با بخشی از موهایم!

دهانم را محکم بستم تا بی محابا حرفی یا صدایی از آن خارج نشود. واکنشم احمقانه بود. جوری که لب های او کمی بیشتر کش آمد. فکر می کردم به تمسخرم بگیرد اما غافلگیرم کرد. گفت: «بی حساب نیستیم لعل. منم که باید خیلی جبران کنم!» آنقدر نگاهم کرد. آنقدر که چشمانم پر شوند و نگاه او بدرخشد.

ان دیگر چه مدلش بود؟!

DONYAIEMAMNOE

بوسه اش رو شقیقه ام نشسته بود. از روی قدردانی بود اما انگار قلبم را بوسیده بود.

قادر به هیچ حرفی نبودم. تنها توانستم کمی لای دهانم را باز کنم تا نفس بکشم. راست ایستاد. او هم کفش هایش را در آورد و گفت: «تشک کجا داری؟»

تمام طول مسیر خانه به دفتر لبخندی بی دلیل روی لب هایم نقش بسته بود. هر بار هم که به خود یادآوری می کردم که این لبخند زدن های یک هویی من را شبیه دیوانه ها کرده بود جای آنکه از روی لب هایم پاک شود زاویه دار تر می شد.

آن بوسه انگار نور بود. تابیده بود تا سیاهی میانمان را بزداید.

آن قدر پر نور که روزم را هم گرما بخشیده بود. سر حال از خواب برخاسته بودم. بی صدا از اتاق بیرون زده و حسین را غرق در

خواب دیده بودم. روی زمین باز توی خودش مچاله شده بود. بی نگرانی و با شجاعت بیشتری نگاهش کرده بودم. با آنچه که از سر گذرانده بودیم اما او عمیق خوابیده بود. نه زمانی که پتوی مسافرتی را رویش انداختم و نه وقتی که از در بیرون زدم هم بیدار نشد!

انگشتم را توی گونه ام فرو کردم تا جلوی کش آمدن بی جهت ماهیچه های صورتم را بگیرم. عین احمق ها شده بودم!

مدام آن حس را تکرار می کردم و مور مور می شدم و لبخند می زدم.

به دفتر که رسیدم اما فضا برایم سنگین شد. سالن ورودی خالی بود. لبخندم با سکوت بی سابقه آنجا پر کشید.

همیشه آن ساعت چند نفری را منتظر می دیدم. سر و صدایی بود و جنب و جوشی. به خیال آنکه زود رسیده ام به ساعت نگاه انداختم. ده دقیقه از هشت گذشته بود!

مهلا نبود و همکارش آهسته با تلفن حرف می زد. دلم زیر و رو شد. چشمانم این سو و آن سو چرخید و وقتی که تلفن خانم زمانی تمام شد سمتش رفتم و سلام دادم.

«سلام خانم زمانی. چه ساکته اینجا.»

خانم زمانی لب های سرخ و خوشرنگش را کش داد و با انرژی سرشارش گفت: «سلام عزیز دلم. تازه اول روزه که. خیالت راحت' قرار ملاقات ها همه پره.»

سرم را تکان دادم که نگاهش به دست پانسمان شده ام افتاد و ابرو های قهوه ای رنگش درهم شد.

«دستت چی شده عزیز جان؟»

لبخند ریزی زدم و کوتاه گفتم: «چیزی نیست. بریده.»

بعد برای آنکه بیشتر سوال نپرسد پرسیدم: «مهلا نیومده؟»

سرش را پایین انداخت و حین نگاه به دفتر ملاقات مقابلش گفت:

«چرا همین دور و اطرافه.»

«باشه. ممنون. منم برم فعلا»

لبخند زد و گفت: «روز خوبی داشته باشی.»

زن میانسال ’ کاربلد و خوشرویی بود. فضای دفتر همیشه سرشار

از انرژی مثبت و جاذبه ای دلنشین بود. غیر از امروز که انگار

وهم آور شده بود.

DONYAIEMAMNOE

به اتاقم رفتم. لیلا پشت میزش نشسته بود و با دیدنم لبخند زد. او هم با نگاه به دست باندپیچی شده ام سوال خانم زمانی را تکرار کرد. می دانستم امروز باید چندین بار به نگاه های پرسشگر پاسخ دهم.

به لیلا هم همان داستان را تحویل دادم که همدردی او را هم در پی داشت.

پیش از آنکه کیفم را توی کمد بگذارم لیلا گفت: «راستی لعل نشین که آقای صالحی گفتن تا رسیدی بری اتاقشون.»

ابرو بالا انداختم. پرسیدم: «کدوم آقای صالحی؟»

لیلا گفت: «صالحی پسر. همین پیش پای تو اینجا بودن. باهات کار مهمی داشت.»

DONYAIEMAMNOE

چهره ام دلهره نشسته توی دلم را نشان داد که لیلا گفت: «وا چی شد؟! نترس نمی خوان اخراجت کنن که.»

همان یک جمله کافی بود تا بیشتر بهم بریزم. لیلا چه می دانست من چه تجربه ای را از سر گذرانده ام!

از او بابت رساندن پیام ارسلان تشکر کردم و پرشتاب از اتاق بیرون زدم. جای مهلا همچنان خالی بود اما مرد و زنی روی مبل های لابی منتظر نشسته بودند. پله ها را بالا رفتم و خودم را پشت در اتاق ارسلان رساندم. چند ضربه به در زدم. صدایی نیامد. دوباره ضربه زدم. هیچ واکنشی از آن سمت به گوش نمی رسید اما صدای قلبم را واضح توی گوشم می شنیدم. ارسلان این وقت صبح چه کارم داشت؟!

DONYAIEMAMNOE

آقای روستا همان لحظه از اتاق کناری بیرون آمد و گفت: «سلام خانم.»

سینی خالی را دست به دست کرد و من هم جواب سلامش را دادم. پیش از آنکه از پله ها پایین برود پرسیدم: «آقای صالحی با من کار داشتن. دفتر هستن یا رفتن بیرون؟»

مرد با سر به اتاق طبقه زیر اشاره کرد و گفت: «پایین هستن خانم. اتاق پدرشون.»

تشکر کردم و پله ها را پایین رفتم. پشت در اتاق رفیع خان نفسم را بیرون دادم اما همچنان کنترلی روی ضربان قلبم نداشتم. پشت آن در ته دنیا بود اگر مامورها آنجا بودند. از توی اتاق صدای ناله می آمد. دستم حین ضربه زدن لرزید. خیلی زود در به رویم باز شد و با دیدن صحنه مقابل نفسم حبس شد.

همانجا منقلب شده میخکوب شدم. از حضور بی کلامم سر ها به سمتم چرخید. من اما تنها هیبت چادر پوش عمه را می دیدم و چشمان گریانش را.

ارسلان کنار در ایستاده بود. از دیدنم متعجب شد اما گفت: «أمم... سلام لعل.»

بدون تکان دادن سر چشمانم را به سمتش هدایت کردم. نگاهش مثل همیشه بود با این تفاوت که نمی خندید. صدای هق هق عمه که بلند شد قدمی پیش رفتم. ظاهر پر ابهتش حال رقت آور بود. آنقدر حیران بودم که انگارهیچ نمی دانم. انگار بی خبر بودم از مصیبتی که بر سر عمه آوار شده بود!

ارسلان در را پشت سرم بست که فهمیدم بی اراده چند قدم دیگر هم پیش رفته بودم.

جای هر حرفی گفتم: «سلام... چی شده؟»

عمه دیگر صداهای عجیب از خودش در می آورد. سرم را چرخاندم و با بهت حاضرین را نگاه کردم. رفیع خان پشت میزش نشسته بود. با ابرو های گره خورده و آقا بهروز آن سوی دیگر میز 'با سری افتاده' دست توی موهایش فرو برده بود.

حتی من را هم ندید!

رفیع خان بود که پیش از بقیه گفت: «سلام دخترم.»

از میان ضجه های عمه جواب سلامش را دادم. پاهایم من را به سمت عمه کشاند. میانه راه خودش برخاست اما چادرش روی صندلی ماند و صورتش یک پارچه خیس بود. قطرات اشک از نوک بینی اش پی در پی به زمین می افتاد.

دستمال کاغذی پاره ای میان دستش مشت شده بود و تلو خوران به سمتم آمد.

تمام آن صحنه برایم نو بود. حس خوب صبح دود شد و حال ترسی آمیخته با عذاب وجدان زیر پوستم جان گرفته بود.

نگذاشتم عمه جلوتر بیاید و خودم را به او رساندم.

«عمه...»

صدای مویه اش بلند شد. نگاهش عین چرخ و فلک توی صورتم می چرخید و دستش را مدام به سر و رویم می کشید. حالاتش آنقدر ترسناک و نا آشنا بود که دست دور کمرش انداختم و او را به آغوش کشیدم. سرش را توی گودی گردنم فرو کرد و زیرگوشم با صدای دردمند زمزمه کرد: «ای خدا... ای خدا... خدا...»

عمه را به خود فشردم. اگر نیمه روشن مغزم یاری نمی کرد آن لحظه گمان می کردم آقا مرده بود که عمه آنطور سوگواری می کرد.

آنقدر نالان اسم بابا و حسین را کنار گوشم زمزمه می کرد که قلبم به درد آمد. حرف از بی خبر رفتن جفتشان می زد!

رفیع خان جدی شد و گفت: «محبوبه خانم. بخوای اینجوری تا کنی اوضاع رو بدتر کردی. ما هم نمی تونیم به کارمون برسیم. این پرونده فقط با حفظ آرامش و هوشیاری شانس برد داره. خواهش میکنم ازت دختر دایی...»

عمه دست مقابل دهانش گرفت تا صدای ناله هایش را ساکت کند. بغض درست ته گلویم جا خوش کرده بود و هیچ حرفی نمی توانستم بزنم. بار رازی که روی دوشم بود با دیدن حال زار

عمه سنگین تر شد. چند بار تا نوک زبانم آمد که بگویم "نگران نباش." که "حسین حالش خوب است و جایش امن!"

اما نتوانستم' نمی شد!

عمه مدام حسین را صدا می زد. ران هایش را چنگ می زد و مدام می گفت: «نبرنش مثل منوچهر سر به نیستش کنن...چه بلایی سرش اوردن؟»

ثانیه ای بعد بهروز خان که نفهمیدم کی از جایش بلند شده بود عمه را از من جدا کرد' شانه اش را گرفت و او را به سمت صندلی اش برد. آقا بهروز را هرگز تند ندیده بودم اما با صدایی بلند و شاکی به عمه گفت: « بس کن محبوبه. بسه دیگه!»

نگاهم باز به اطراف چرخید. دهانم را باز کردم تا لااقل کمی او را دلداری دهم. عمه از روی صندلی ای که نشسته بود یک هو به

سمتم چرخید. چشم ریز کرد و بعد هم به غایت گشادشان کرد و پرسید: «تو می دونی امیر حسین من کجاست؟ ازش خبر نداری؟ نمی دونی کجاست؟ امیر حسین رو ندیدی؟»

زبانم به معنای واقعی بند آمد. چشمانم هم از واکنش های هیستریک عمه گشاد شده بود. بهروز خان کلافه به او تشر زد اما عمه داشت تیز نگاهم می کرد. عجز و دردمندی توی نگاهش موج می زد اما هوشیار بود و منتظر جواب. تنها چیزی که توانستم به زبان بیاورم اسم حسین بود. آن هم با تعجب.

«امیر حسین؟»

رفیع خان از پشت میز برخاست. کف دو دستش را برای آرام کردن اوضاع کمی بالا برد و گفت: «چیزی نیست دخترم. نگران نباش. شما کاری داشتی با من؟»

کمی به پشت سر چرخیدم. ارسلان دست به سینه به دیوار تکیه زده بود. انتظار داشتم او جواب پدرش را بدهد اما انگار به کل پیغامی را که به لیلا داده بود فراموش کرده بود!

من در عوض گفتم: «آقا ارسلان با من کار داشتن. رفتم در اتاقشون که آقای روستا گفتن اینجا هستن.»

ارسلان سر بلند کرد. به رویم لبخند زد و گفت: «آره راستی...»

بعد نگاهش به دستم افتاد و لب هایش را روی هم فشرد. همان لحظه باز چند ضربه به در خورد و مهلا با لیوانی بلند و قاشقی که تویش می چرخاند پا به اتاق گذاشت. من را که دید برایم سر تکان داد و یک راست سمت عمه رفت.

«اینو بخورین حاج خانوم. فشارتون افتاده از حال می رین الان.»

عمه با دست لیوان را پس زد. دستانش را محکم رو شقیقه هایش گذاشت و چشمانش را روی هم فشرد.

رفیع خان به مهلا گفت: « دستت درد نکنه خانم مساوات. بذارینش روی میز.»

مهلا بی حرف سری تکان داد. لیوان را روی میز گذاشت و با گفتن با اجازه از اتاق بیرون رفت. بهروز خان لیوان را برداشت و کنار گوش عمه آهسته شروع به صحبت کرد. همان لحظه ارسلان به سمتم آمد و گفت: «بهتری لعل؟ دستت خوبه؟»

توی چشمانش نگاه کردم. از همه چیز با خبر بودم. همه چیز!

اما گفتم: «چی شده ارسلان. چه اتفاقی افتاده؟ عمه چرا اینجوری می کنه؟»

صدایش را پایین برد و کنار گوشم گفت: «نگران نباش. فعلا تو برو بعد میام اتاقت بهت می گم.»

خودم هم رفتن را به ماندن و نفس کشیدن در آنجا ترجیح می دادم. کمی توی صورتش خیره نگاه کردم و آهسته گفتم: «باشه!»

سرم را چرخاندم سمت عمه. آقا بهروز رو به رفیع خان گفت: «من محبوبه رو می برم خونه. اینجوری که نمی شه... داریم زمان رو از دست می دیم.»

رفیع خان مثل همیشه که بر امور مسلط بود گفت: «به آتنا گفتم بیاد اینجا دختر دایی رو ببره خونه ما. آنجلا هم تنهاست. آتنا حواسش بهشون هست.»

DONYAIEMAMNOE

آقا بهروز لبخندی از روی تشکر زد و درست عین حسین دستش به سر و صورتش کشید.

چهره اش خسته و تکیده بود. ماندن من توی جمعشان بیشتر از آن لازم نبود. رفتنم هم شکل عجیبی داشت. چند قدم به سمت عمه برداشتم. گریه اش آرام شده بود اما با هر سکسکه ای که می کرد آخ بلندی هم به زبان می آورد. می دانستم حمله های میگرن بود که آنطور چشم می فشرد.

دلم با دیدنش توی آن وضع ریش شد. آرام که گرفت با همان چشمان فشرده زیر لب گفت: «اگه بلایی سر امیر حسین بیارن خودم رو آتیش می زنم بهروز. من طاقت این یکی رو ندارم. دیگه نمی کشم. یه عمر چشم انتظاری کشیدم. دیگه نمی تونم. به والله که خودمو آتیش می زنم.»

بهروز خان با صدای بلند معترض شد اما عمه کوتاه نیامد. ذره ای لای درز چشمانش را باز نمی کرد اما مدام نفرین می کرد و خط و نشان می کشید.

«سر منوچهر لال شدم. دهنم رو دوختین... دست و بالم رو بستین. این بار دیگه لال نمی شم. همه اشون رو آتیش میزنم. آخ آخ. خدا لعنتتون کنه که این پسر رو توی هچل انداختین.»

جلوی پاهایش زانو زدم و دستانم را روی ران هایش گذاشتم. آرام زمزه کردم: «عمه...»

چانه اش لرزید. باز صدایش زدم و قطره اشکی تازه از چشمش چکید.

«منوچهر رو مظلوم بردن لعل. مظلوم کشتن.بابا‌ا مظلوم بود. مرد بود. شریف بود. اینا مظلوم کشن... اینا بچه منو هم قربانی می

کنن. خدا لعنتت کنه آقا... خدا لعنتت کنه که تاوان بی گناهی منوچهر رو من دارم می دم.»

ذره ای لای درز چشمانش را باز نمی کرد. چانه اش همچنان می لرزید و من با کف دستانم لرزش پاهایش را حس می کردم.

نگاه مستاصلم را به رفیع خان دادم و بعد به ارسلان. رفیع خان به صدا آمد و گفت: «دختر دایی چرا بی ربط می گی؟»

عمه به زور درز چشمانش را باز کرد و با پرخاش گفت: «من کوتاه بیا نیستم رفیع خان. چرا من باید تقاص پس بدم؟ چرا بچه من؟ به والله ساکت نمی شینم. دودمان همه رو به باد می دم.»

رفیع خان همچنان با خونسردی و لحنی که امید بخش بود گفت: « قصاص قبل از جنایت می کنی خواهر من. مگه می شه چنین

چیزی آخه! درستش می کنیم ما. همین الان هم دستمون پره... فقط باید امیر حسین رو پیدا کنیم.»

بعد به ارسلان گفت: «تماس بگیر ببین آتنا راه افتاد؟»

ارسلان از اتاق بیرون رفت. عمه دیگر حرف نزد. دهانش را هم عین چشمانش کیپ بسته بود. ایستادم و رو به آقا بهروز گفتم: «داروهاشون همراهشونه؟»

آقا بهروز تازه آن لحظه انگار حضورم را درک کرد. صورتش کمی نرم شد و به سمت کیف عمه که روی میز بود رفت.

مادامی که آقا بهروز تلاش می کرد دارو را به خورد عمه دهد رفیع خان من را خطاب کرد و گفت: «شما با دستت چه کردی که اینطور مومیایی شده؟»

DONYAIEMAMNOE

با توصیفش تشویش فضا کمی آرام گرفت. لبخندی از روی خجالت زدم و با صدای پایین آمده گفتم: «بریده.»

صورتش پر از چین شد و گفت: «عجب... چطوری؟»

همان لحظه در اتاق باز شد. ارسلان دیگر داخل نیامد و از میان چهارچوب در گفت: «آتنا پنج شیش دقیقه دیگه می رسه.»

بعد به من نگاه انداخت و گفت: «شما میای لطفا؟»

سری برایش تکان دادم و رو به آقا بهروز و رفیع خان گفتم: «ببخشید با اجازه.»

عمه همانطور بی حرکت مانده بود. سرش افتاده بود و ریشه سفید موهایش از پس روسری عقب رفته اش دیده می شد.

DONYAIEMAMNOE

وقتی صدایش زدم هیچ عکس العملی نشان نداد.

راست بود که عیار واقعی آدمی توی گرفتاری ها سنجیده می شد. من هم فهمیدم که طاقت دیدن رنج عمه را هیچ ندارم' که توی تصوراتم هم فکر نمی کردم آن نگاه چه اندازه می توانست جگرسوز باشد.

قدمی پیش رفتم. رفیع خان بی صدا اشاره زد که جلوتر نروم. کمی دیگر عمه را نگاه کردم و با حس عذاب وجدانی ویران کننده از اتاق بیرون رفتم.

ارسلان در را پشت سرم بست و گفت که کمی دیگر خبرم می کند تا صحبتی داشته باشیم.

توی اتاق لیلا مشغول صحبت با یکی از موکلانش بود. چندین بار خواستم راه آمده را بازگردم. بار دیگر جلوی پای عمه زانو

بزنم و بگویم که حسین جایش امن است. طوری بگویم که بی درنگ باور کند. آرام بگیرد.

نگاه پر غصه اش از مقابل چشمانم کنار نمی رفت. صدایش که چند بار منوچهر را صدا زده بود هم توی گوشم مدام تکرار می شد. سرم را میان دستانم گرفتم و نفس های عمیق کشیدم.

چند فرم روی میز منتظر پر شدن بودند. پرونده ها هم کناری روی هم جمع شده بودند. خودکار را دست گرفتم اما فکرم متمرکز نمی شد. یک چشمم به فرم مقابلم بود و یک چشمم به تلفن تا آنکه ساعتی بعد بالاخره زنگ خورد و ارسلان خواست تا به اتاقش بروم.

تا پشت در چند صد بار به خودم یادآور شدم که دهانم را بسته نگه دارم آنقدر برای خودم تکرار کردم که من چیزی نمی دانم

و از حسین بی خبرم که داشت باورم می شد اما همان که چشمم به ارسلان افتاد پیش از آنکه او فرصت سربلند کردن پیدا کند و لبخند همیشگی اش را تحویل دهد گفتم: « ببین ارسلان...»

سرش را بلند کرد. لبخندش را درز گرفت و گفت: «لعل... بشین همه چیزو بهت می گم.»

دهانم به همان سرعتی که گشوده شده بود بسته شد. از راه بینی نفس می کشیدم و بر خلاف همیشه نگاه کنجکاوم را به اتاق مرتب و منظمش ندادم. روی نزدیک ترین صندلی به میز نشستم و منتظر ماندم او هم از کمد دیواری فاصله بگیرد و بنشیند. موبایلش را روی میز انداخت و جای آنکه پشت میز بنشیند به سمت مبل مقابل من آمد و نشست.

DONYAIEMAMNOE

آنقدر کند و پر حوصله حرکت می کرد که بسته نگه داشتن دهانم سخت ترین کار آن لحظات بود. چندین بار دیگر تا نوک زبانم آمد که بگویم حسین خانه من است' نگران نباشید اما در عوض گفتم: «اینجا چه خبره؟»

خونسرد به پشتی مبل تکیه داد. چشمانش به ظاهر آرام بودند اما من دریای متلاطم پشت آن را تصور می کردم. با یک انگشت پیشانی اش را خاراند و گفت: «دستت رو بدجوری بریدی انگار!»

نگاهم از صورتش کنده شد و ناخواسته دست زخمی ام را زیر آن یکی پنهان کردم. به سختی لب زدم :«خوبه.»

کمی سرک کشید و گفت: «خون پس داده!»

DONYAIEMAMNOE

داشت وقت می خرید. با حربه هایشان تا حدی آشنا شده بودم.

صبح توی تاکسی دیده بودم که پانسمان در ناحیه بریدگی به رنگ قهوه ای درآمده. اما باید تحمل می کردم.

با خجالت لبخند زدم و گفتم: «چیزی نیست. من از این گیج بازی ها زیاد در می آرم!»

او هم بنا به مصلحت خندید.

«عجب! اینجوری به نظر نمی آی. توی کارت که دقیقی خیلی!»

توی آن شرایط بود که فهمیدم ارسلان هم جا پای پدرش گذاشته و وکیل خبره ای است. حسین راست می گفت. ارسلان تیز بود. هیچ از ظاهرش نمی شد به آنچه توی مغزش می گذشت پی برد و کامل بر اوضاع مسلط بود. ورق هایش را با دقت و با نظم می چید و هر کدام را به وقتش رو می کرد. حال در حال

مقدمه چینی بود و جای آنکه برود سر اصل مطلب پرسید: «بخیه خورد؟»

باز با سر جوابش را دادم و او گفت: «اوکی... اگه اوضاعش خیلی خراب نیست و اذیت نیستی که سعی کن تا آخر تایم کاری بمونی. اگه نشد می تونی زودتر بری.»

«مشکلی نیست... می مونم.»

نگاه به ساعتش انداخت و بعد خودش را جلو کشید.

«من ساعت ده و نیم دادگاه دارم. می خواستم ببینم اوضاع دستت چطوره. این چند روز هم بی خبر بودیم ازت. از همون شب که رفتی خونه پدر بزرگت!»

DONYAIEMAMNOE

توی جایم جابجا شدم. نرم داشت صحبت ها را به مسیری که می خواست هدایت می کرد. «ممنون...آره تعطیلات طولانی بود...»

آن حجم خونسردی از طاقت من خارج بود. معطل نکردم و پرسیدم: «عمه چی می گه؟ حسین چی کار کرده؟»

زوایای صورتش هیچ تغییر نکرد. تنها لحنش بود که کمی شاکی و ناراضی به نظر آمد. «امم... خب... امیر حسین توی دردسر افتاده.»

چشمانم را تا جایی که می شد گشاد کردم. ارسلان واکنش هایم را زیر نظر گرفته بود. انگار که ظاهر متعجبم راضی اش کرده بود که ادامه داد: «اوضاع جالبی هم نیست.»

«چه دردسری؟»

«مگه تو خبر نداری؟»

آب دهانم را قورت دادم. از گیر افتادن توی چنین شرایطی بیزار بودم و مدام هم پایم می لغزید و داخلش سر می خوردم. خودم را به بی خبری زدم و گفتم: « از چی؟»

ارسلان با آنکه صورتش آرام و نرم بود اما می دیدم که جدیست.

«لعل... اون شب که تو رفتی خونه پدربزرگت...چیز عجیبی حس نکردی؟»

حقیقت بهترین پاسخ بود.

«اون شب من خیلی خسته بودم. کل مراسم رو خوابیدم.»

ابرو بالا داد. نمی شد فهمید توی سرش چه می گذرد. فکر کردم شاید صحبت های یوسف و مریم بدردش بخورد پس ادامه دادم:

« نزدیکای سحر بود که مریم خانم با پسر و عروسش اومدن تو

اتاق و حرف از محسن می زدن. نفهمیدم چی می گفتن ولی یادمه نگران آقا بودن و اینکه اگر موضوعی رو بفهمه طاقت نمی آره!»

«عجب... از اون شب به بعد امیر حسین رو ندیدی؟»

بدون مکث گفتم: «نه.»

«مطمئنی؟»

چطور به من شک کرده بود؟!

سوال پرسیدن هایش حس بدی داشت و اگر همانطور ادامه می داد نمی دانستم تا کجا می توانستم مقاومت کنم تا مچم باز نشود.

DONYAIEMAMNOE

«من اونو آخرین بار همینجا دیدم فکر کنم.»

دیگر مجال سوال کردن ندادم و من بودم که پرسیدم: «چی شده ارسلان؟ چرا از من پرس و جو می کنی؟ قضیه دردسر چیه؟»

شق و رق نشسته بود جوری که انگار می خواست من را تفهیم اتهام کند یا که از وخامت اوضاع آگاهم سازد.

«شرکت امیر حسین معادل چند میلیارد خودرو لوکس وارد کشور کردن.»

هر جمله اش مکثی چند ثانیه ای به همراه داشت و سپس جمله بعد را از سر می گرفت.

« همه غیر قانونی و با اظهار نامه های جعلی... تمام ثبت سفارش هاشون هم غیر قانونی بوده... با نفوذ و رانت تونستن نظر مثبت بالا دستیا رو بگیرن...»

DONYAIEMAMNOE

مکثش بعد از آن جمله طولانی تر بود. نگاه نمی گرفت. ناراحتی و کلافگی اش مشهود بود. یک باره گفت: «اتهامشون به زبون ساده می شه جعل اسناد و قاچاق خودرو!»

دستم را روی دهانم گذاشتم تا اوج حیرتم را نشان دهم. آن طور که او موضوع را باز کرده بود خود حسین را هم اگر آنجا بود به وحشت می انداخت. بی خبر بودنم را باور کرد و از لای لب های نیمه بازش گفت: «حالا هم متواری شده... احمق.»

احمق را با تاخیر و آهسته گفت. هیچ واکنش طبیعی نمی توانستم نشان دهم. حرف جدیدی نبود' من هم بی خبر نبودم اما آنطور شنیدنش از زبان ارسلان وحشتناک بود.

« متواری شده...»

جمله ام سوالی نبود. تکرار جمله آخر خودش بود. داشت با دقت نگاهم می کرد. سرش را برای تایید تکان داد و گفت: «همین اوضاع رو خراب تر کرده. خیلی خراب تر و بغرنج تر! ده روز پیش رفت بندر با محسن دنبال ترخیص ماشینا. از اون موقع به بعد هیچ کی ندیدتش.»

حرفش که تمام شد منتظر حرفی یا واکنشی نشست. هول شدم و دم دستی ترین سناریو ای که به ذهنم می رسید را پیش کشیدم.

«شاید بلایی سرش اومده؟»

سرش را پایین انداخت و گفت: «نمی دونم لعل. بعیده... حسین حواسش جمعه اما با بد آدمهایی در افتاده. هیچ کس تا الان نتونسته ردش رو بزنه. تلفنش از همون بندر خاموشه... محسن

رو گرفتن. همون اول اعتراف کرده و توی اظهاراتش گفته تا روز آخر با حسین بندر بوده... ما فرض رو گرفتیم که یا از کشور خارج شده یا ترسیده و یه جایی خودشو پنهان کرده.»

باز سرش را بالا آورد و توی صورتم نگاه کرد. آن بار نگاهش با شک و در پی رسیدن به جوابی نبود. به دنبال همدردی بود. خودم را به لبه مبل رساندم وگفتم :«بیچاره عمه!»

صورت ارسلان کمی نرم شد. موهایش زیر نور چراغ به طلایی می زد و باز من را به فکر انداخت که اگر فرم چشم ها' بینی و هیکلش نبود به سختی می شد او را به رفیع خان ربط داد!

«آره... خیلی داره بهش سخت می گذره. الان هم که دیدی اونجوری می کرد به خاطر اینه که یاد قدیم افتادن. براشون این حال و روز تکراریه برای همین خیلی بی تابی می کنن.»

کمی خیره نگاهش کردم. فشاری به دسته مبل آوردم تا بلند شوم. باید با خانه تماس می گرفتم و یک جوری به حسین می فهماندم که عمه دارد از کف می رود. مادر محکم و جدی اش در عرض یک هفته پژمرده شده بود و اگر از پسرش بی خبر می ماند از پا می افتاد. کمی سکوت برقرار شد تا آنکه ارسلان نا امید گفت: «داریم زمان رو از دست می دیم.»

هوشیار تر نگاهش کردم.

«اگر از ایران رفته باشه چی؟»

«بهتره چنین حماقتی نکرده باشه.»

« لااقل جاش امنه!»

اخمی نادر روی پیشانی اش نشست و گفت: «تا ابد یه مجرم فراری می مونه! شک ندارم دووم نمیاره.»

"مجرم فراری!"

لقبی بی اندازه آشنا. آقا هم سال ها بود دقیقا همین را به مامان نسبت می داد. آخ که دنیای عجیبی بود!

حال یکی از نوه های خودش این لقب را یدک می کشید و نمی دانستم چطور می خواست این به قول خودش آبروریزی را جمع کند. سقف امپراتوری اسماعیل تاجیک مدت ها بود که فروریخته بود و با اتفاق اخیر ستون هایش هم ریزش می کردند و چیزی جز آوار از آن باقی نمی ماند.

جمله ارسلان حواسم را به اتاق بازگردادند.

«بهتره که فرار نکرده باشه...»

DONYAIEMAMNOE

بی اراده گفتم: «مگه اونایی که خوردن و بردن و فرار کردن براشون اتفاقی افتاد؟ الان اون سر دنیا دارن زندگیشونو می کنن ککشونم نمی گزه!»

«حسین فرق داره... بهت می گم اون نمی تونه. طاقت نمی آره!»

حسینی را که آن چند روز شناخته بودم فرق داشت اما باز هم چیزی ته دلم نمی گذاشت کامل تبرئه اش کنم. برای جانش می ترسیدم. به خاطر عمه می ترسیدم. حتی برای خودم که پناهش داده بودم اما هنوز سر حرفم بودم. حسین بی تقصیر نبود! به روز گذشته و بوسه نرمش کنار گوشم فکر کردم. باز تنم از حس دلنشین یک بوسه ناب مور مور شد. ارسلان راست می گفت؛ حسین دوام نمی آورد!

DONYAIEMAMNOE

«امم... می دونی لعل بخوام باهات صادق باشم راحت نمی شه بی گناهیشو ثابت کرد.»

«تو مطمئنی بی گناهه؟»

دستانش که حین حرف زدن تکان می خورد ثابت ماند. مستقیم توی چشمانم نگاه کرد و با مکثی طولانی اما قاطع گفت: «بی گناهه!»

بعد با صدایی ضعیف تر و لحنی که دیگر به اندازه قبل قاطع نبود و بیشتر رگه هایی از دلسوزی و تردید داشت گفت: «آره... شاید اگه از ایران رفته باشه لااقل جونش و جوونیش در امان باشه.»

«اگه نرفته باشه چی؟»

DONYAIEMAMNOE

دوباره در قالب قبل فرو رفت و گفت: «گفتم که پای خودشو محسن و چند نفر گیره. اگه این مدت پیش کسی رفته باشه هم پای اون بدبختی که پناهش داده بدجوری گیره!»

گوش هایم سوت کشید. انگار که سیلی محکمی به صورتم نواخته شده بود. من به آن سیلی احتیاج داشتم. باید مانع جولان دادن احساس نوپایم می شدم و منطق در بند کشیده ام را آزاد می کردم. رنگم پرید. خودم را در آستانه سقوط می دیدم. دستانم را مشت کردم. محل بریدگی بی اندازه می سوخت.

ارسلان بی حواس به من ادامه داد: «امیر حسین آدم سختیه. سخت اعتماد می کنه! بعید می دونم پیش کسی باشه. غرورش نمیذاره به کسی رو بندازه. من فکر می کنم یه جایی خودشو گم و گور کرده.»

انقدر به حسین مطمئن بود که جمله اش را عادی و عاری از هر نوع شکی ادا کرد. اما همان جمله نشان داد آنطور که فکر می کند او را نمی شناسد. سرم داشت گیج می رفت و نمی توانستم تصور کنم گیر بودن پایم از منظر قانون چه مفهومی می توانست داشته باشد.

ارسلان بار دیگر نگاه به ساعتش انداخت اما من به عجله ای که داشت هیچ اهمیتی ندادم.

«خب... خب یعنی الان... یعنی چی می شه؟»

«چی چی می شه لعل؟»

اگر به همان روال ادامه می دادم مرد باهوش روبرویم از رنگ و رویم می فهمید چیزی را پنهان می کنم. نفسی بیرون دادم و

شانه هایم را بالا فرستادم و گفتم: «هیچی... همین که می گی جایی پنهان شده. این هم به جرمش اضافه می کنه؟»

حرصی بود و لبخندش هیچ با لحنش همخوانی نداشت.

«البته که به جرمش و متعاقبا مجازاتش اضافه می شه. هر یه روز می تونه پرونده اش رو سنگین تر کنه. اگر پیش کسی پنهان شده باشه هم طرف جرمش مساعدت در فراره و مجازاتش سنگین!»

حس کردم هر لحظه ممکن بود وسط اتاق ارسلان از حال بروم. یاد آن چند برگی افتادم که چند سال پیش بازپرس از لای پوشه بیرون کشیده بود و من را با جریانات اعتراضی مرتبط نشان می داد. برگه ها و اتهاماتی که از آنها بی خبر بودم. با همان چند برگ زندگی ام را زیر و رو کرده بودند. این بار با کاری که کرده

بودم حجمی که به آن چند برگ پرونده ام افزوده می شد غیر قابل تصور بود!

تلاشم برای تظاهر بی فایده بود. چنان خودم را باخته بودم که به لکنت افتادم.

«مساعدت در چی؟»

«هیچی... اصلا بهش فکر نکن لعل. یا پیداش می کنن یا سرش به سنگ می خوره و خودش رو آفتابی می کنه. اگه رفته باشه هم که هیچ شانسی برای برگشت نداره... ما همین الان هم دنبال کاراشیم.»

توی آن شرایط عقل می گفت تنها راه نجات نفوذ آقا و جایگاهش است. من هم حاضر بودم برای رهایی از این مخمصه او را دستآویز کنم.

سوالی را که از حسین پرسیده بودم بار دیگر برای ارسلان تکرار کردم.

«یعنی آقا نمی تونه کاری کنه؟! کلی... کلی آشنا توی این دم و دستگاه دارن! محاله بذاره بلایی سر حسین بیاد!»

ارسلان کمی خم شد و گفت: «ببین لعل' اوضاع پیچیده تر از این حرفاست. شاید بد نباشه تو هم در جریان باشی. طرفشون آدمای معمولی نیستن. همون دم و دستگاهی که می گی انشعاب پیدا کردن. الان دیگه قوه قضاییه پیگیره. گندش بدجوری بالا زده و دست خیلی ها رو شده. برای همین هر کی دنبال یه راه نجاته. آقا هم شاید بتونیم از نفوذش استفاده کنیم ولی مشکله... خیلی مشکله!»

DONYAIEMAMNOE

برای دل خوشی خودم بود که گفتم: «محاله... محاله آقا بذاره رسوایی بار بیاد. اون به خاطر آبروش حاضر نشد برای منوچهر مراسم بگیره. حتی دنبال جنازه اش هم نرفت.... این افتضاح رو به شیوه خودشون جمع می کنن. مطمئنم.»

ارسلان نفسش را بیرون داد و متاثر نگاهم کرد.

«این بار بعیده لعل... خیلی دوندگی داره... خیلی گره کور داره... من اصلا موندم امیر حسین چرا با من مشورت نکرد! همه چیو سپرد دست محسن. تمام این فساد و کثافت کاری ها زیر سر محسنه و نوچه هاش... از توی سوراخ موش کشیدنش بیرون.»

ازموج زدن زد و بند و فساد توی خانواده ای که من هم بدبختانه عضوی از آن بودم احساس شرم کردم. تصورش سخت بود که از

محسن کم حرف و بدرفتار چنین کارهایی برآید. فکر می کردم زیادی نفهم و کودن باشد.

کمی که به خود مسلط شدم پرسیدم: «اگه کار محسن بوده چرا حسین فرار کرده؟ مگه می شه بدون نظر حسین چنین معاملاتی کرده باشن. همه کاره اونه حتما خودش هم می دونسته! شرکت مال اونه!»

ارسلان کمی خیره نگاهم کرد. انگار داشت جوابش را مزه مزه می کرد. بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت: «حالا که شده. منم نمی دونم چطور کار به اینجا کشیده... محسن که همون اول زد به ننه من غریبم بازی و همه چیو اندخت گردن امیرحسین. گفت کارمند زیر دسته و هیچ کاره... ولی لعل امیر حسین ته ته خلافش همون مسابقات زیرزمینی و دختربازیاشه. تو شاید

نشناسیش اما من خیلی خوب می شناسمش. اهل این لقمه های درشت نیست. اونم این اندازه.»

حق به جانب گفتم:«اینو تو می گی ولی من هیچ وقت به این خانواده نزدیک نبودم که چیزی ازشون بدونم یا کسی رو بشناسم.»

سرش را به معنی درک تکان دادن و من در ادامه گفتم: « راستش ارسلان باورش برام سخته!»

بالاخره تغییری توی چهره اش دیده شد. تمام قد پشت حسین ایستاد و حمایتش کرد. خودش را بیشتر توی صورتم خم کرد و گفت: « گفتم که. تو نمی شناسیش لعل اما من سی ساله باهاش رفیقم. بدت نیاد اما با اون فامیلی که دارین پاش بیفته هزار جور کثافت کاری می شه کرد عین آب خوردن! گنده تر از این حتی.

کسی هم نمی فهمه! عموهات دمشون کلفته. موضوع اینه که الان اینا خودشون باهم درافتادن که صداش در اومده. حسین خیلی وقته کشیده کنار. همین نمایشگاه مونده بود که می خواست اینجا هم خطشو جدا کنه. اما محسن بی شرف تا مخ وزیر و معاون وزیرو زده بود که تونست تا اینجا پیش بره. مطمئن باش همینه که من می گم. درگیری بین خودشونه و اگرنه که آب از آب تکون نمی خورد.»

توی فکر فرو رفتم. باز هم به خودم یادآوری کردم که از ظاهر نمی شد کسی را ذره ای شناخت. چه کسی فکر می کرد محسن آنقدر رند و فاسد باشد. یوسف را نماد پلیدی تمام عیار می دانستم. یک ادم متظاهر کثیف. اما حال محسن هم تنگ یوسف قرار گرفته بود و هر دو مشمئزم می کردند.

DONYAIEMAMNOE

ارسلان برا آنکه میخش را برای بی گناهی حسین بکوبد گفت: «نگاه قیافه جدی و اخمای مزخرفش نکن... بابا همیشه می گه حسین مرامش به نادر رفته و درک و شعورش به منوچهر!»

گوشه دهانم را از داخل جویدم. تصوری از عمو نادر نداشتم. تا بود فقط حرف از رشادت و مردانگی اش بود. از ایمانش و شجاعتش می گفتند. عمو نادر همانی بود که با یاد کردن از خدا پرستی اش باور های بابا و هم کیشانش را می کوبیدند.

با دو دست صورتم را پوشاندم و گفتم: «من شانس شناخت هیچ کدومشون رو نداشتم... الان هم فقط دلم برای عمه می سوزه.»

دروغ بود. از درون مثل بید می لرزیدم و قلبم از نگرانی نامنظم می کوبید.

DONYAIEMAMNOE

آنطور که ارسلان گفته بود اگر حسین را می گرفتند مجازات سنگینی هم در انتظار من بود. بیش از اندازه توی آن ماجرا دخالت کرده بودم که عقوبت سختی برایم داشت. تنها راه رها شدن از این مخمصه خارج شدن حسین از ایران بود.

تمام مدتی که در سکوت فکر می کردم ارسلان هم خیره ام بود. تنها یک دهم سوالاتم را پرسیده بودم با اینحال ماندن بیشتر خطر حرف زدن از روی ترس را تشدید می کرد. ارسلان توی این چند ماه اعتمادم را به خود جلب کرده بود و همان دقایق تنها چیزی که مانع اعترافم می شد تاکید حسین روی نفهمیدن شخص ارسلان بود. ایستادم و ریه هایم را پر فشار از هوا خالی کردم.

DONYAIEMAMNOE

«خب کاری از دست من بر نمی آد فقط امیدوارم مشکلش حل شه... من دیگه می رم سر کارم.»

ارسلان بدون اینکه بلند شود گفت: «ممکنه باهات تماس بگیرن برای سوال و جواب.»

نمی دانم چرا دم رفتن آن جمله را گفت. دستش را نمی شد خواند. تیری بود در تاریکی یا اخطاری جدی؟

تنها اثرش لرزش زانوانم بود. ارسلان ادامه داد: «نترس. سراغ همه می رن... گفتی آخرین بار امیر حسین رو همینجا دیدی دیگه؟»

بی جان نالیدم: «آره.»

«خب پس نهایتش چهار تا سوال می پرسن و تمام. تازه اگه بیان سراغت که من بعید می دونم.»

زبانم بند آمد. تنم یخ زد و اندام هایم را از کار انداخت. ته مانده های انرژی ام را به کار گرفتم و پرسیدم: «مگه به من مشکوکن؟»

«نه لعل... روال کارشونه.»

بالاخره از جایش بلند شد و سمتم آمد. مقابلم ایستاد و از آن لبخند های مهربانش زد. «پسره همه امون رو توی هچل انداخته...نگران نباش... امم ...ببین اگر دوست داشتی بمون عصر ببرمت خونه امون. مامانم دختر دایی رو نگه می داره ولی به نظرم توی این شرایط بهت احتیاج دارن!»

سرم را کند برایش تکان دادم و با لبی که در تلاش برای لبخند زدن کج شده بود گفتم: « خبر می دم.»

«باشه لعل. بتونی بیای خیلی خوب می شه! من هم بهتره برم.»

هیچ از توانم نمانده بود. جوابش را با یک بار پلک زدن دادم وارسلان سفارش کرد مراقب دستم باشم. من اما یک چیز در سرم تکرار می شد. «مساعدت در فرار»

« نمیای لعل؟ همه رفتن!»

سرم را از مانیتور مقابلم عقب کشیدم. کوتاه نگاهی سمتش انداختم و بدون آنکه جوابی بدهم دوباره به صفحه چشم دوختم. آنقدر محو محتویات صفحه بودم که اختیار افکارم را هم نداشتم. لیلا بی توجهی ام برایش خوشایند نبود و گفت: «لعل... چی شده؟»

DONYAIEMAMNOE

آن بار صدایش کمی نگران بود. آنقدر که مجبورم کند سمتش بچرخم و آهسته جوابش را بدهم.

«هیچی...»

لیلا به سمت میزم حرکت کرد. هول شده صفحه یکی از موکلین را باز کردم تا لیلا نبیند از بعد از ظهر که سرم خلوت شده بود چطور صفحات اینترنت را شخم زده بودم تا اطلاعات بیشتری در رابطه با چیزهایی که ارسلان گفته بود پیدا کنم.

"مساعدت در فرار!"

عنوانش خوفناک بود اما نه به اندازه اطلاعاتی که در رابطه با آن توی صفحات حقوقی آمده بود!

وهم آور بود. جوری که عرق سرد بر تنم می نشاند. بدبختانه حس می کردم آن همه اتهام را همان دم پذیرفته بودم.

لیلا کنارم ایستاد و شانه ام را فشرد.

«از صبح رنگ و روت پریده... چرا انقدر آشفته ای؟»

چند بار پلک زدم و بعد با لبخندی ناگزیر گفتم: «نه نه خوبم. چیزی نشده که.»

«خوب نیستی!از وقتی که سر صبح رفتی بیرون انگار روحت رو همون جا گذاشتی. کل روز اینجا نبودی انگار!»

«باور کن چیزی نیست.»

کمی نگاهم کرد و پس از آنکه دستش را از روی شانه ام برداشت او هم به ناچار لبخند زد.

«باور نمی کنم... اما اگه فکر می کنی کاری از دستم بر می آد یا مشکلی داری بگو بهم.»

DONYAIEMAMNOE

صندلی را کمی عقب دادم و لحنم را صادق نشان دادم.

«مرسی لیلا ولی باور کن واقعا چیزی نیست...»

توی صورتم مکث کرد. نگاهش داد می زد که حرفم را باور نکرده اما او هم دلیلی برای تعارف بیشتر نداشت پس گفت: «اوکی... من دارم می رم. تو هستی هنوز؟»

فاصله که گرفت تمامی صفحات باز شده روی مانیتور را بستم. ماندنم دیگر لازم نبود. کامپیوتر را خاموش کردم و گفتم: «نه من هم دارم می آم.»

باز به رویم لبخند زد و گفت: «باشه. راستی می دونی که فردا من دفتر نیستم. یادت می مونه که با آذرخش تماس بگیری و بعد جواب درخواست ویزاشون رو ایمیل کنی؟»

برایش سر تکان دادم. او به سمت در رفت و پیش از بیرون رفتن گفت: « ببخش من می رم دیگه. خیلی دیر شده. فعلا.»

من هم ایستادم و کیفم را روی دوشم جابجا کردم.

«فعلا عزیزم.»

لیلا پیش از من بیرون رفت. مردد بودم که با ارسلان تماس بگیرم یا که نه. او را پس از ملاقات صبح مان دیگر ندیدم. تصمیم گرفته بودم دعوتش را بپذیرم و به بهانه عمه به خانه شان بروم اما نه آدرسی از خانه رفیع خان داشتم و نه جرات آنکه با عمه تماس بگیرم را. لااقل مادامی که حسین خانه من پنهان شده بود نمی شد ذره ای خطا کنم.

هر بار حرف های ارسلان را به خاطر می آوردم مو به تنم راست می ایستاد. نه راه پیش داشتم و نه راه پس. فقط باید منتظر می ماندم تا حسین خودش راه در رو ای پیدا کند و من هم

بواسطه او از مخمصه ای که خودش توی آن گرفتارم کرده بود نجات پیدا کنم.

گوشی را توی کیفم انداختم و با چند ساعت تاخیر از دفتر بیرون زدم. تا جایی که شد وقت کشی کردم. هر چه دیر تر به خانه می رسیدم راضی تر بودم. انگار یک ساعت با حسین کمتر زیر سقف بودن از جرمم و مجازاتم می کاست!

در مسیر با گلزار تماس گرفتم. قرار بود عید فطر را با هم به لواسان برویم و دخترانه خلوت کنیم. هم او نیاز داشت از هیاهوی روزهای آخر ایران ماندنش فاصله بگیرد و هم توی آن شرایط از هر چه من را از خانه ام دور نگه می داشت استقبال می کردم. گوشی را جواب نداد. با قدم های سنگین سر بالایی کوچه را طی کردم. هر چه به خانه نزدیکتر می شدم آن بخش از مغزم که

مسئول هشدار در شرایط خطر بود آژیرش بلند تر می شد اما پاهایم خودشان فرمانروای خودشان بودند. از جایی دیگری دستور می گرفتند!

هنوز به لابی نرسیده بودم که گوشی ام زنگ خورد. لبخندی واقعی برای اولین بار در آن روز روی لب هایم نقش بست. فکر کردم گلزار است اما با دیدن شماره خانه حس خوبم جایش را به همان اضطراب کاذب داد. مردد بودم جواب بدهم یا که دقیقه ای دیگر رو در رو با حسین صحبت کنم که خانم سروی با سبد چرخدار خرید هایش از در امد تو و با دیدنم به سمتم حرکت کرد. گوشی را بی صدا کردم و توی کیفم انداختم. خانم سروی خوش رو سلام داد و گرم تحویلم گرفت. از رفتارش مشخص بود مهمان ناخوانده ام را ملاقات نکرده. نزدیک به ده دقیقه از وضعیت ساختمان و تغییراتی که برای چند ماه بعد مد نظرشان

بود حرف زد. هول و بی حوصله تمام حرفهایش را تایید کردم و در نهایت به تغییرات رضایت دادم تا صحبت را کوتاه کرد و رفت.

وقتی کلید توی در انداختم و داخل خانه رفتم سالن نیمه تاریک بود. حسین دستش را به دیوار تکیه داده بود و بدنش را اهرم آن کرده بود. با سری پایین افتاده داشت شماره می گرفت.

با شنیدن صدای در به سمتم چرخید. چشمانم با دیدنش لحظه ای گشاد شد. فرصت تحلیل آنچه می دیدم را نداد. آن همه تغییر پیش بینی نشده را!

گوشی را پایین برد و آن را روی میز گذاشت.

خوددار گفت:«سلام... دیر کردی!»

DONYAIEMAMNOE

همانجا ایستادم. قدرت پیش رفتن نداشتم. هنوز هم در حال و هوای حرف های ارسلان بودم و حس ناامنی که امروز باور کرده بودم. تنها جواب سلامش را دادم.

لبخند زد و مهربان و در عین حال کنجکاو پرسید: «خوبی؟»

جوابش را ندادم. انگار پی به حال عجیبم برد. هنوز در پشت سرم باز و پاهایم به زمین چسبیده بود. با دیدن حال آشفته و سکوتم با چند قدم خودش را به من رساند. اخم باز پیشانی اش را مزین کرده بود و گفت: «چی شده؟»

توی سرم مدام چرا ها چرخ می خورد.

چرا من را درگیر کرده بود؟

چرا درگیرش شده بودم؟

چرا من و خانه من؟

چرا آنطور مسکوت و مبهوت مقابلش ایستاده بودم؟

توی چشمانش نگاه کردم. حال نگرانی را می توانستم از پس نگاهش ببینم. باز گفت: «چی شده لعل... کسی اذیتت کرده؟ اون بیرون اتفاقی برات افتاده؟»

آن لحظه انگار تازه نفس کشیدم. با شنیدن لرزشی که توی صدایش بود. از روی شانه نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت: «آره؟ کسی اذیتت کرده لعل؟ حرف بزن.»

«نه... نه... »

نفسم را ان بار بلند تر بیرون دادم. او هم همان کار را کرد. دستی را که می رفت روی شانه ام بنشیند پس کشید و پرسید: «چرا گوشیتو جواب ندادی؟»

«پایین بودم. یکی از همسایه ها هم مغزم رو کار گرفته بود.»

لحظه ای پلک بست و گفت: « زیادی دیر بر می گردی!»

بعد دوباره عقب رفت. دوباره ظاهر جدید اما آشنایش را نگاه کردم. لباس هایش را عوض کرده بود و از ریش سیبیل بلندش هیچ خبری نبود. تغییر کرده بود. چهره اش همان چهره ای بود که می شناختم بود با موهایی که نه بلند بود و نه از ته تراشیده! جای جای صورتش را با تیغ بریده بود و نشان می داد که رسیدن به آن صورت صاف و بی مو کار آسانی نبوده!

« همیشه تا این وقت دفتر می مونی؟»

آن سوال رویه اعتراض کردن حسین به ساعت بیرون ماندنم بود. بدون آنکه به غرورش لطمه بزند یا که بخواهد بازخواستم کند. با آن سوال درست قلب هدف را نشانه می گرفت و به سادگی به آنچه که می خواست می رسید.

«نه... امروز خیلی کار داشتیم.»

گفت: «اوکی... حالا چرا نمیای تو؟»

لب هایم را یک دور روی هم فشردم و بعد گفتم: «نمی دونم...»

با تعجب به سمتم چرخید.

«اینجا جن داره که چسبیدی به در؟ بیا تو زودتر.»

چشمانم را با حرص روی هم بستم و گفتم: « می خوام یکم قدم بزنم.»

آن بار نگاهش مشکوک بود. بدبین حتی!

«قدم بزنی؟ الان؟»

بی جهت لبخند زدم و گفتم: «آره..»

DONYAIEMAMNOE

جدی شد. دستی را که نمی خواست روی شانه ام بگذارد حال روی بازویم قرار داد و پرسید: «می شه به من بگی چی شده لعل؟ چرا نمی آی تو؟ چت شده؟ »

زیر لمس نرم انگشتانش کمی آرام گرفتم اما همچنان ترس قدرتش می چربید.

«هیچی... هیچی نشده... فقط الان می خوام برم بیرون... اینجا که هستم هر لحظه نگرانم... نگرانم در بزنن و... »

داشت با دقت به حرف هایم گوش می داد. زبانم را روی لبم کشیدم و در ادامه گفتم: «همه اش نگرانم ردت رو زده باشن.»

کمی دیگر توی صورتم نگاه کرد. به حرف هایم شک داشت. تردیدش مشهود بود اما بدون آنکه حرفی بزند از کنارم رد شد و کفش هایش را پا کرد. در را برایم باز نگه داشت و گفت: «بریم.»

طول کشد تا باورم شود او هم می خواهد همراهی ام کند. بدون آنکه قدمی توی خانه بگذارم چرخیدم و از در بیرون رفتم. قلبم وقتی آرام گرفت که در چوبی ساختمان پشت سرم بسته شد. نمی دانم شانس با من یار بود یا با حسین که در آن مدت با هیچ کدام از همسایه ها برخوردی نداشتیم. حسین چند دقیقه زودتر از من بیرون زد و نبش اولین فرعی منتظر ایستاده بود. تمام مدت حالت آماده باش به خود گرفته بود. حق داشت' مدل خانه رفتنم' خواسته غیرمنتظره ام حس ناامنی را به او هم منتقل کرده بود.

به او که رسیدم بی فوت وقت پرسید: «چی شده؟»

ظاهر بازجوی سرسخت را به خود گرفته بود.

آهسته زمزمه کردم: «هیچی... بریم... »

حرکت کردم و شانه به شانه هم خیابان را پایین رفتیم. سعی داشت صدایش را عادی نگه دارد و پرسید: « هیچی نشده که اونطور بهم ریخته اومدی؟ توی راه اتفاقی افتاده؟ هر چی هست همین حالا بگو.»

عادت جدیدم جویدن لب هایم بود. وقتی که حسابی آن ها را لایه برداری کردم جرات حرف زدن را هم پیدا کردم.

« توی راه اتفاقی نیفتاد... امروز دفتر که بودم... »

گردنش را یک دفعه به سمتم چرخش داد: «دفتر چه خبر بود؟»

زمان برد تا اتفاقات را اولویت بندی کنم.از عمه می گفتم یا صحبت هایم با ارسلان. آنچه واضح بود این بود که باید همه چیز را به او می گفتم. مهمترینش دیدارم با عمه. لازم به مقدمه چینی

هم نبود' خودش با سوالات پی در پی شرایط حرف زدن را مهیا کرده بود.

«عمه و آقا بهروز اومده بودن اونجا.»

درجا ایستاد. دستانش همچنان توی جیب هایش بود و از آن کلاه کذایی روی سرش هم خبری نبود. من هم ایستادم و تمام احساسم را توی چشمان ریختم. لب پایینش را توی دهانش کشید و چند ثانیه همانطور نگهش داشت. بعد با صدایی مرتعش پرسید: «مامان داغون بود آره؟»

قدمی نزدیک شدم و دستم را روی بازویش گذاشتم. ماهیچه هایش مثل سنگ زیر انگشتانم منقبض بودند.

«هر جور شده بهشون از خودت خبر بده.»

«به خاطر اونا اینجوری بهم ریختی؟»

منتظر شنیدن جوابم نماند بدون آنکه انعطافی نشان دهد پرسید:

«باهاشون حرف زدی؟»

با سر تایید کردم و او گفت: «پس هوس قدم زدن هم واسه این بود که مجابم کنی تماس بگیرم؟»

«نه!»

کمی دیگر ایستاد و بعد یک باره راه افتاد. چند قدم عقب بودم و می دیدم که گام هایش را عصبی بر می داشت. پایش را روی زمین می کوفت و پیش می رفت. خودم را به او رساندم و تا رسیدن به خیابان ولی عصر دیگر حرفی نزد.

خیابان اصلی شلوغ و پر صدا بود. هیاوهوی خیابان حس ناامنی را چند برابر می کرد. برای پشیمان شدن دیر شده بود. حسین بدون آنکه از مقصد سوال کند سرش را پایین انداخت و مسیر را

ادامه داد. به او که رسیدم یک هو ایستاد من را به کناری کشید و هر چه بی اعتمادی بود را توی صورتش ریخت و پرسید: «برای چی نمی خواستی خونه باشی؟ اگه به کسی حرفی زدی همین حالا بگو. جامو لو دادی؟»

شاکی از دم دمی بودنش و اعتمادی که به آن سرعت سلب شده بود گفتم: «من هیچی نگفتم حسین. به هیچ کس حرف نزدم حتی به مامانت که داشت برای پیدا کردنت بال بال می زد.»

بعد به تلخی ادامه دادم: «اونقدر درگیرم کردی که پای خودم هم گیره.»

لحن تلخ و در عین حال منت گذارم اجتناب ناپذیر بود. سرش سمتم چرخید و به همان تلخی خودم گفت: «آره ُ راست می گی! بریم.»

با چشم غره از کنارش گذشتم. با آنکه سگرمه هایش در هم بود اما فاصله اش را با من حداقل نگه می داشت. نگاهش مستقیم به آدم هایی بود که از سمت مقابل می آمدند و نمی دانم توی چهره اش چه می دیدند که راه را برایمان باز می کردند.

«چطور با خودت همچین فکری کردی؟»

دستی به سرش کشید و صادقانه گفت: «جای من نیستی... نمی فهمی!»

بحث بی فایده بود. سعی کردم لحنم را تاثیرگذار کنم و گفتم: «عمه حالش خوب نیست. خیلی بی تاب بود.»

حرف هایم هیچ واکنشی در پی نداشت. مقاومتش عجیب بود و هیچ جوره اجازه نفوذ نمی داد. در ادامه گفتم: «اونقدر بهم ریخته بود که نتونست توی دفتر طاقت بیاره...»

«بابا هم بود؟»

« هر دو بودن. هم بابات هم عمه...»

تا که اسم عمه را می آوردم قدم هایش سرعت می گرفت. انگار که می خواست از باخبر شدن از حس و حال مادرش فرار کند. بینمان چند قدم فاصله می انداخت و به آن طریق می فهماند که اسم عمه را نیاورم. اما من قصد کوتاه آمدن نداشتم. از سنگ هم اگر بود اشک بی قراری مادر درونش رسوخ می کرد.

سماجت کردم و گفتم: « حال عمه اونقدر بد شد که آخر دختر رفیع خان آمد دنبالش و بردش خونه خودشون...»

آن بار ایستاد. درست وسط پیاده رو و مسیری که عابرین تردد می کردند. چرخید و رو در رویم قرار گرفت. نور امید توی چشمانم تابید اما او پرسید: «آتنا؟ اومد اونجا؟ تو دیدیش؟»

آن حجم هیجان ناگهانی از سمتش عین سیلی روی صورتم خوابید. هاج و واج بودم و واکنشش را مطمئن نبودم چطور تفسیر کنم. دست خودم نبود اما کوتاه و ناقص جوابش را دادم: «آره اونجا بود.»

باز پرسید: «تونستی ببینیش؟ باهاش حرف زدی؟»

«برای چی ببینمش حسین؟ مثلا چی باید بهش می گفتم!»

جواب که نداد دیگر مانع بیرون ریختن کلمات نشدم و گفتم: «حال بد مامانت رو ول کردی سراغ آتنا رو میگیری؟ برای چی؟!»

تند و تیز شدم. دلیلش هم سکوتی بود که در برابر خبر نگرانی عمه و حال خرابش از خود نشان می داد. تنه اش را جلو کشید

و گفت: «لعل...لعل هر جور شده باید ببینیش. یا شماره اش رو برام گیر بیاری...»

اخم کردم. نمی فهمیدم برای چه باید آتنا را پیدا می کردم و یا پل ارتباطی میان او و حسین می شدم. تا به خاطر داشتم آن چند روز صحبت از خودش را حتی با ارسلان قدغن کرده بود. حال می خواست شماره خواهر ارسلان را برایش گیر بیاورم!

دندان هایم روی هم فشار می آوردند. پرسیدم: «چرا؟ ربطش به ما چیه؟»

پلک فشرد و گفت: «هر جور شده لعل! من باید با آتنا صحبت کنم. حضوری یا تلفنی... می تونی جورش کنی؟»

DONYAIEMAMNOE

کمی خیره توی صورتش نگاه کردم. قصد نداشت دلیل کارش را توضیح دهد و من هم هیچ قرار نبود به خواسته اش به راحتی تن بدهم.

«قرار بود امشب برم خونه اشون. ظاهرا که عمه هنوز اونجاست و ... خب به من هم گفتن برم پیششون.»

«مامان اونجاست؟!»

کشدار ولی با ملامت گفتم: «بله!»

«چرا نرفتی؟!»

چشمانم را به عمد گشاد کردم. انگار همه چیز را فراموش کرده بود. حرف های دیروزش را و نگرانی هایش از اینکه گیر بیفتد!

DONYAIEMAMNOE

«برم چی کار؟!»

توقفمان طولانی شده بود و عابرین مدام به شانه ام تنه می زدند. وسط پیاده رو جای مناسبی برای سوال کردن و جواب گرفتن نبود. بدون آنکه منتظر بمانم به حرکت در آمدم. از عرض خیابان عبور کردم و مسیرم را به سمت پارک ملت ادامه دادم. در مسیر حاشیه پارک قدم می زدم که گفت: « باید می رفتی...»

دندان هایم را از زور حرص روی هم ساییدم و راهم را به سمت ورودی اصلی پارک کج کردم. حسین قدم هایش شل شد. مردد بود که داخل پارک بیاید یا که نه!

بدون آنکه نگاه به پشت سر بیاندازم گفتم: «بریم توی پاک. اینجا هوا خفه ست.»

داشت با اخم و نارضایتی نگاهم می کرد.

«شلوغه... احتمالا پر از ماموره...»

بی فکر گفتم:«این ساعت خلوته... بعدم کدوم مجرمی می ره توی پارک قدم بزنه!»

تند رفته بودم و می دانستم. دهانم را فوری بستم و با چشمانی نادم نگاهش کردم. نوک زبانم را چندین بار با دندان فشردم. آنطور خودم را بابت حرف های بیجا و بی موقع تنبیه می کردم. حجم تلخی و زهر یکباره را از سمت خودم درک نمی کردم. دیگر از آرامش و نرمی لحظات قبلش خبری نبود. اشتیاقی هم در صورتش نمی دیدم و در عوض جای شکستگی های توی صورتش برجسته شده بود.

از خیر توی پارک رفتن گذشتم و روی اولین نیمکت حاشیه خیابان نشستم. با نزدیکترین منبع نور چند متری فاصله داشتیم و تنه تنومند درختان چنار این قسمت از خیابان را استتار کرده

بودند. این بار آرام تر از قبل توضیح دادم: «نرفتم چون ارسلان قرار بود بیآد دنبالم اما نیومد.»

سکوتش طولانی شد ولی بالاخره پرسید: «چرا نیومد؟»

«نمی دونم! صبح گفت می ره دادگاه... ولی بعد دیگه پیداش نشد. نه تماس گرفت و نه برگشت دفتر.»

این بار او بود که می خواست لحنش تاثیر گذار باشد. به سمتم چرخید . توی صورتم گفت:

«ببین لعل. هر جور شده باید آتنا رو ببینی. بهت می گم چیا بگی ولی فقط به آتنا. هیچ احدی نباید بفهمه. هیچ کس لعل! حتی ارسلان. هر کاری می کنی باید حواست جمع باشه...»

DONYAIEMAMNOE

«باشه...»

فکر می کردم حال که رضایت داده بودم مراتب صحبت یا ملاقاتش با آتنا را فراهم کنم او هم توضیحی به حرفهایش اضافه خواهد کرد. در عوض چرخید' به نیمکت تکیه داد و با نگاه به رفت و آمد مردم موضوع را عوض کرد.

«مامان حرفی نزد؟»

من هم به همان سمتی که او نگاه می کرد چشم دوختم.

«سراغت رو از من می گرفت!»

سرش را پایین انداخت. تلاشم آن بود که تلخ نباشم اما گفتم: «می ترسه. می گفت همون بلایی که سر منوچهر آوردن رو سر تو هم می ارن.»

DONYAIEMAMNOE

انگشتانش را به بازی گرفت و گفت: «ربطی نداره...ولی مامان از اینا کشیده. بهتر از هر کسی جنس خرابشون رو می شناسه! سر اتفاقی که برای بابات افتاد هنوز ناآروم و پریشونه.»

شاید تا هفته قبل حرفش برایم غیر قابل باور بود. اما واکنش صبح عمه و خط و نشان کشیدن هایش من را به شک انداخت. حالا که موقعیتش پیش آمده بود به خودم جرات دادم و گفتم: «عمه دائم آقا رو نفرین می کرد! »

دهانش را بست. نمی دانستم مقصد نگاهش کجاست اما با آن حرف چشمانش جمع شد. گونه هایش فرو رفت و زیر لب با حرص حرفی زد که من فقط "پیرمردش" را شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

دقایقی به سکوت گذشت. من اتفاقات صبح را مرور می کردم و حسین را نمی دانستم کجاست و به چه چیزی فکر می کند تا آنکه پرسید: « رفیع خان و بابا صحبتی نکردن؟»

به نیم رخش خیره شدم. می دانست دارم نگاهش می کنم اما واکنشی نشان نداد. این چهره را بیش از همیشه می پسندیدم. من را یاد همان شب مقابل باشگاه می انداخت وقتی که گفته بود اصلا پولش را پس نمی خواهد. وقتی گریه ام مضطربش کرده بود. فقط موهایش کمی بلند تر بود اما بخیه کنار لبش تا ابد در خاطرم می ماند.

«هوم؟»

نگاه گرفتم و گفتم: «جلوی من صحبتی نکردن. اما آقا بهروز چند ساعتی دفتر بودن.»

سرم یک بار دیگر به سمتش چرخید. باز کلافه و درهم بود.

«همه رو توی دردسر انداختم. بیشتر از همه تو رو...»

سرش را سمتم چرخاند و توی صورتم آهسته لب زد: «این وسط نمی دونم با تو چی کار کنم؟»

چشمانم را چین دادم تا حرفش را دقیق تر بزند نه آنطور مبهم!

اما او انگار که من را می دید ونمی دید. حواسش نبود که همان جا کنارش نشسته بودم. صورتش صفحه ای بود که در همان چند ثانیه مجموعه ای از عواطف را به نمایش گذاشت

تحت تاثیر نگاهش قرار گرفتم و برای آنکه بی هوا خودم را روی نیمکت سمتش نکشم گفتم: « مقصره اصلی محسنه... اون همه رو توی دردسر انداخت.»

DONYAIEMAMNOE

آوردن اسم محسن کافی بود که به خودش بیاید و او را به باد دوری جدی از ناسزا بگیرد.

دوست داشتم از گفتگوی صبحم با ارسلان برایش بگویم اما خمیازه ای بی موقع نگذاشت به آنچه می خواستم برسم. اولی که آمد دومی و سومی هم متعاقبش آمدند و لبخند روی لب های حسین نشاند. عجیب و غیر قابل باور بود چطور با آن سرعت پیمان صلح بسته بودیم و حسین حتی توانسته بود گاهی نرم و مهربان باشد.

خمیازه چهارم دیگر صدایش را درآورد و پرسید: «خسته ای؟»

اشک از چشمانم راه افتاد. از ترس آنکه حین جواب دادن باز خمیازه ام بگیر چند بار پلک زدم.

باز پرسید: «شام چیزی خوردی؟»

خسته تر از آن بودم که بتوانم سرپا بایستم و شامی برای شب و ناهاری برای فردا مهیا کنم. تعارف را کنار گذاشتم و تقریبا نالیدم: «نه.»

ایستاد و گفت: «بریم.»

بدون آنکه از جایم تکان بخورم به پشت سرش اشاره کردم و گفتم: «یه چیزی همین جا بگیریم؟ اون ساندوچی رو می بینی؟ داغون ترین ولی خوشمزه ترین ساندویچ ها رو داره!»

تاییدی که داشت توی صورتش نقش می بست به سرعت کنار رفت و پرسید: «اونجا؟!»

با سر و لبخند تایید کردم که گفت:«من ترجیح می دم نون پنیر بخورم ولی از این آت و آشغالا نخورم!»

لبخندم پر کشید از روی نیمکت برخاستم و دمغ گفتم: «چقدر تو استریلی! »

پشت بند آن حرف یاد چیزی افتادم که نباید و برای آنکه افکارم بال و پر در نیارند فوری گفتم: « منم دیگه گاهی از این آت و آشغالا می خورم.»

نگاهی سنگین به هیکلم انداخت و گفت: «خب از امروز دیگه نمی خوری! لااقل بریم یه جای درست و حسابی!»

«کجا مثلا؟»

فکش را با دست فشرد و گفت. «برگردیم خونه. اونجا یه فکری به حالت می کنیم.»

نمی شد کل شب را توی خیابان سر کنم اما آمادگی رفتن به خانه را هم نداشتم. سخت بود مخالفت کردن با او. حتی نمی

دانستم خودش اصلا ناهار خورده یا نه. با اینحال گفتم: «هنوز خیلی گرسنه نیستم.»

لبش را یک بری کج کردو گفت: «چقدر ادا اطوار داری تو. بشین' هر وقت خواستی می ریم.»

جای آنکه به من بر بخورد جوابش را دادم:« تو هم کم غر نمی زنی!»

دوباره روی نیمکت نشست. پرسشگر نگاهش کردم که گفت: «بشین دیگه... مگه خسته نیستی؟ هر وقت بخوای بر می گردیم.»

امان از آن رفتار هایش. گاهی انقدر با درک رفتار می کرد که شک داشتم تمام آن سال ها او را شناخته باشم. دیگر تقریبا مطمئن بودم که من حسین بیرونی را می شناختم نه آن مردی

که درونش بود. مردی که حس کردم طی آن چند روز بذرهای احساس را درون دلم کاشته بود و با توجهاتش نور می تاباند. کارهایش گذشته را نه که جبران کند؛ داشت می کوبید و از نو می ساخت.

نشستم. کمی نزدیک تر به او. نمی دانم میل به صمیمیت را حسین هم حس می کرد یا این من بودم که دچار خیالات شده بودم. بخشی از زندگی ام به او گره خورده بود. در نقطه ای قرار داشتیم که تصمیماتمان به هم ربط پیدا می کرد و من نمی دانستم چه می خواستم. بودنش را یا نبودنش را؟!

سکوت میانمان طولانی شد. حسین من را با افکار در هم و برهمم راحت گذاشته بود. نباید به حس هایم بها می دادم. نباید فراموش می کردم مردی که از عمد جوری کنارش نشسته بودم

که شانه ام بازویش را لمس کند کیست. نباید از یاد می بردم هر کدام از ما در چه جایگاهی قرار داشتیم.

حرف های ارسلان را برای خودم یادآوری کردم و خطری که در کمین بود. ذهنم اما آن قسمت از صحبتهایش را که به حمایت از حسین زده بود به خاطر آورد بی هوا پرسیدم: «از عمو نادر چیزی یادته؟»

به سمتم چرخید. دور چشمانش پر از چین بود و او هم از میزان بی ربطی آن سوال تعجب کرد. پرسید: «نادر؟»

«آره!»

چشم ریز کرد و گفت: «چطور؟»

DONYAIEMAMNOE

«می خوام بدونم. رابطه اش با منوچهر چطور بود؟»

چین ها فوری باز شدند. رو گرفت و باز به روبرو نگاه کرد: «خوب!»

این را نشنیده بودم. تعجبم هم پنهان شدنی نبود. «واقعا؟»

«آره... من که خیلی یادم نیست. فقط وقتایی که مرخصی می اومد می دیدمش. اما بابات همیشه توی قصه هاش از نادر برام می گفت. نادر برای این طایفه یه قهرمان بود. برای بابات بیشتر. همو دوست داشتن به نظرم.»

تلخندی روی لب هایمان نشست.

«وقتایی که از جبهه بر می گشت همیشه طبقه پایین می موند. اون موقع اونجا دفتر بابات بود یه جورایی...»

کمی دیگر فکر کرد و بعد با اطمینان بیشتری گفت: «آره خوب بودن باهم.»

حسین خاطراتش را تا همانجا نگه داشت. هر دو باز لحظاتی را در دنیای خود سیر کردیم تا که حسین ادامه داد: «چطور یاد نادر افتادی؟»

بدون لحظه ای فکر و تامل گفتم: «می گن تو خیلی شبیه نادری!»

تلخندش تبدیل به پوزخند شد و گفت: «کی می گه؟»

به دروغ گفتم: «زیاد شنیدم.»

با نگاه توی صورتم می خواست میزان راستگویی ام را بسنجد. متقاعد شد یا که نه نفهمیدم' فقط گفت: «نادر هیچ وقت مجرم فراری نبود!»

ناراضی از اینکه حرف نامربوطم را به رویم آورده بود شاکی شدم و گفتم: «از اینکه فقط چیزی رو که خودت می خوای به زبون

می آری بیزارم. جالبه که تقریبا تمام سوالای من بدون جواب می مونه! ولی خودت باید به جواب برسی...»

لبخند زد. عجیب بود اما آن شب زیاد لبخند می زد!

«سوالت رو مستقیم بپرس تا جواب بگیری. من از کجا بدونم توی اون مغزت چی می گذره؟»

چشمانم را توی کاسه چرخاندم. مهربانی و نرمشش هم مضطربم می کرد. آن همه درگیری حسی برایم زیادی بود. شده بودم پرنده ای اسیر که خودش را به در و دیوار می کوبید تا از بند آزاد شود.

سرم را به طرفین تکان دادم و زیر لب گفتم: «از خیرش گذشتم...»

DONYAIEMAMNOE

دستش را از پشت گردنم رد کرد و تا لبه نیمکت کشید. توی قسمت تاریک پارک نشسته بودیم و این سمت خیابان بر خلاف سمت مقابل کم تردد تر بود. خودش را هیچ از تک و تا نیانداخت و با همان لحن پرسید:

«حالا از کیا شنیدی من شبیه نادرم؟»

بدنم منقبض شد. حالت نشستنش بی اندازه خودمانی بود. با شانه اش ضربه ای آرام به شانه ام زد و پرسید: «مامانم که نبوده. اون بخواد مایه بذاره از منوچهر مایه می ذاره. با نادر همیشه کارد و پنیر بودن!»

«ارسلان می گفت.»

واکنشش سکوت وسپس تنها یک هوم بلند بود.

بعد گفت: «کی باهاش صحبت کردی؟»

«اون با من صحبت کرد...»

«خب...»

بالاتنه ام را که به سمتش چرخاندم میانمان فاصله افتاد. توپ توی میدان من افتاده بود و حال کنجکاوی را از وجناتش می توانستم بخوانم.

گفتم: «مستقیم بپرس تا بگم...»

یک ابرو را بالا فرستاد. از بازی خوشش می آمد و درخواست رقیب را رد نمی کرد.

« ارسلان کی و کجا و چرا گفت من شبیه نادرم؟»

لب هایم را برجسته کردم و گفتم: «امروز توی دفتر. اون فکر می کنه توی این قضایا بیگناهی!»

DONYAIEMAMNOE

صورتش به همان سرعت که نرم شده بود باز سخت شد. اخم جای همیشگی اش را گرفت و لحنش هم جدی شد.

«تو چی بهش گفتی؟»

«هیچی... اون حرف زد. تمام چیزایی که تو بهم نگفتی رو اون گفت!»

«چرا به تو گفت؟ مگه بویی برده؟»

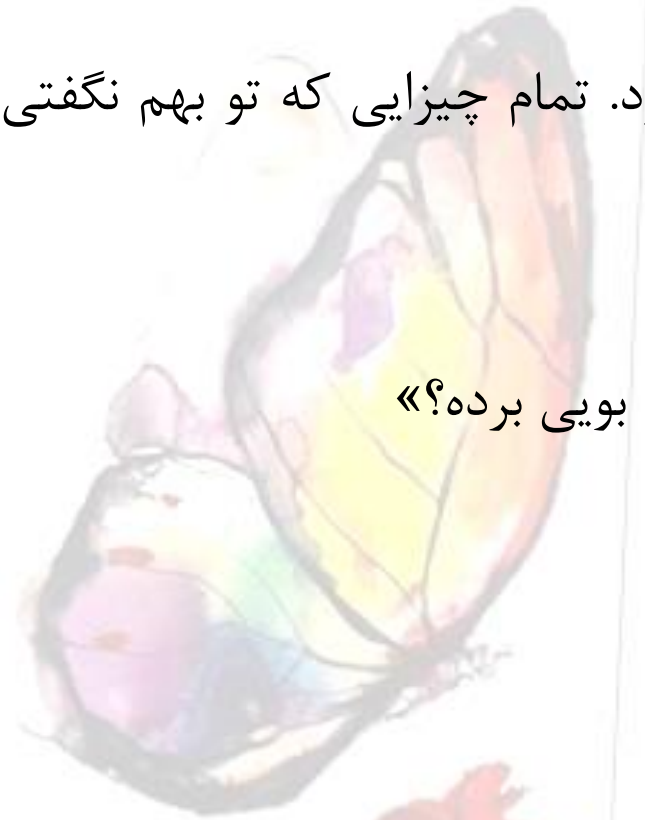

حتی اخم های من هم در هم بود. درک نمی کردم حسین با این حجم بی اعتمادی چطور به محسن و حرفش اطمینان کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

«خیلی بعید می دونم. حتی شک داره تو پیش کسی باشی. بیشتر احتمال فرارت رو میدن.»

دیگر حرفی نزدم تا که خودش پرسید: «دیگه چی گفت بهت لعل؟»

« اینکه این پرونده زیادی بزرگه و پر از گره های کوره. گفت تو از این لقمه ها بر نمی داری ولی هنوز نمی دونه چطور کار به اینجا کشیده و چطور از محسن رو دست خوردی! که این برای من هم سواله!»

«می خوای بگی تو هم مثل اونا شک داری بهم؟»

با اطمینان گفتم: «اونا شک ندارن.»

«تو چی؟»

قصدم آن بود که جواب سوالش را کش بدهم. بگذارم کمی برای شنیدن پاسخ دست و پا بزند اما من در برابر چشمانی که می

گفتند تشنه پسرکی که گاه و بی گاه پیدایش می شد مقاومتی نداشتم.

«شک ندارم.»

نگاهش را از صورتم کند. باری دیگر آرامش برقرار شد. حسین گفت: « من نمی خواستم اینطوری بشه. نمی خواستم درگیر بشی. پیش خودم گفتم دو روز می مونم و قبل اینکه تمام این کثافتکاریا علنی بشه یه راهی پیدا می کنم و از خونه ات میرم. فقط دور روز می خواستم بمونم. اگه حرفی نزدم هم برای همینه. برای اینکه درگیر نشی فقط قدری که لازم بود بدونی رو بهت گفتم.به خاطر خودت!»

DONYAIEMAMNOE

«به خاطر خودم بود که نگفتی اگه تو رو بگیرن من رو هم بی برو برگرد می گیرن! که اگه تو رو مجازات کنن من رو هم مجازات می کنن!»

لحنم شاکی و ناراحت بود. دهان حسین بسته شد. صورتش دردمند ماند.

بیشتر سمتش چرخیدم تا تاثیر حرف هایم رو توی صورتش ببینم.

«اینا رو باید بهم می گفتی.»

مراعات را کنار گذاشت و جوابی داد که توی صداقتش شک نداشتم. «لعل من نمی خواستم به اینجا بکشه... اینو بفهم. الان هم همین فکر داره عذابم می ده. نه راه پس دارم نه راه پیش. روانم بهم ریخته. زندگیم به گه کشیده شده. شبا نمی تونم

بخوابم. روزا هم فکر اینکه چه غلطی بکنم دیوونه ام می کنه. من فقط زمان لازم دارم و یه جای امن تا بتونم اوضاع رو کنترل کنم.»

«تو هر قدر هم مدرک جمع کنی از این مخمصه راحت در نمی ای. شانس زیادی نداری حسین... محسن رو مثل آب خوردن گرفتن. فردا و پس فردا هم سراغ تو میان... و من!»

نگاهش حال نادم بود. آن لحظه بهترین فرصت بود تا خواسته ام را مطرح کنم.

« تنها چاره ات اینه که از اینجا بری حسین. بمونی شانسی نداری... بمونی سوختی!»

DONYAIEMAMNOE

چهره اش طی آن لحظات مجموعه ای از احساسات مختلف بود. با هر کلامم به شکلی در می آمد و می دیدم بسته نگه داشتن دهانش چقدر دشوار شده.

سکوتش زیاد زمان نبرد. با جملات کوتاه سوالی را که ذهنم را اشغال کرده بود پاسخ داد.

«خودم همه اینا رو می دونم. برای همین دنبال آتنام... اگه قرار به رفتن باشه فقط اون می تونه کمک کنه.»

«آتنا چطوری می تونه کمکمون کنه؟»

سرش به سمتم چرخید. انگار از سنجاق کردن خودم به خودش تعجب کرد. با اینحال از رو نرفتم. جمله ام را اصلاح نکردم چرا که امروز خوب واقف شده بودم چه اندازه خودم را درگیر مشکلات حسین کرده ام و اگر او خودش را از این مخمصه نجات

می داد من می ماندم و عنوان مجرمی که باید یدک می کشیدم و مجازاتی که مستحقش نبودم.

همانطور خیره نگاهم کرد. جوری که مجبور شدم سر حرف را بگیرم.

« اونجوری نگاه نکن. فکر می کنی اگر از ایران بری اینا کاری به من ندارن؟ می ذارن همین جوری زندگی کنم. انگار نه انگار که شریک جرمت بودم... آره؟»

با انگشت به زیر چانه ام اشاره کردم و در ادامه گفتم: «من الان تا اینجام گیره...»

حس می کردم چشمانم از نگرانی و ترس می لرزد. منتظر نشستم تا حرفی بزند. اطمینانم بدهد که نمی گذارد با طنابی که او را راهی ته چاه کرده من هم سقوط کنم. ولی همچنان

سکوت کرده بود و تنها گاهی پلک می زد. بعد یک باره تمام حجم ریه اش را از اکسیژن خالی کرد و گفت: «چرا هی اینو تکرار می کنی؟مدام با جرم و مجرم گفتنت روی مخ من می ری. من اون شب ترسیده بودم. جونم بالا اومد تا برسم تهران. می فهمی اینو؟»

البته که می فهمیدم. هنوز هم وحشت خانه کرده توی چشمانش' شبی که به آنجا آمد را به خاطر داشتم.

«منم الان می ترسم!»

دستانش را از لبه نیمکت برداشت و پشت گردنش قلاب کرد. نمی خواستم پشتم را خالی کند. بر عکس می خواستم اطمینانم دهد.

DONYAIEMAMNOE

«آره’ حق داری... من اشتباه کردم. اون شب فکرم درست کار نمی کرد. تو چرا راهم دادی؟ تو که فرداش از همه چی با خبر بودی. چرا نگفتی برو؟ هان؟»

خودش را یک بری کرد و کلیدی آشنا را مقابل صورتم گرفت.

«تو خودت این کلیدا رو گذاشتی کف دستم.»

لحنش بد نبود’ طلبکار هم نبود. شکست خورده بود. ناامید بود. عین کسی که دیوار های اعتمادش داشت ترک بر می داشت من را به هول و ولا انداخت.

«من...من... من شوکه شدم. اون روز و فرداش و روزهای بعدش. فکر منم کار نمی کرد...»

رو گرفت. انگار نمی خواست دیگر چیزی بشنود. لب هایم را یک دور توی دهانم کشیدم و بازویش را میان پنجه ام فشردم. سرش

به سمتم چرخید و زمانی که توجهش را دیدم گفتم: « ولی اگر همین لحظه برگردم به عقب باز هم در رو به روت باز می کنم. باز هم کلیدم رو بهت می دم. من بهت نمی گم برو.»

« نکن... یه اشتباه رو دوبار تکرار نکن. منم اشتباهم رو تکرار نمی کنم.»

دلم به حال گرفته اش سوخت. نمی دانستم من اگر جای او بودم چه می کردم؟ انتخاب من هم در گرفتاری ها بدون شک گلزار بود و شاید من هم توی آن شرایط به خطری که به زندگی آنها متحمل می شد فکر نمی کردم.

«الان می خوای چی کار کنی حسین؟»

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفت. سخت مشغول فکر بود و شاید دقیقه ای را زیر نگاه خیره من در سکوت گذراند. حرفی که زد نفسم را برای لحظه ای برید.

«بخوام واقع بین باشم من هیچ شانسی ندارم لعل. می دونم اینو. پای خیلیا وسطه و توی این بازی هیچ کی نمی خواد تنهایی ببازه.»

بار دیگر دمی عمیق کشید و پس از باز دم محکمش گفت: « من اما به هیچ کی بدهکار نمی مونم. اگه قراره سقوط کنم همه اشون رو رسوا می کنم.»

به سختی گفتم: «الان شرایط فرق می کنه. تو باید بری جایی که امنیت داشته باشی.»

«هر شرایطی که می خواد باشه...»

حرفهایش من را هم به شک انداخت. «چطوری می خوای از کشور خارج شی؟ با شرایط فعلی... محاله!»

«آدمش رو گیر بیارم شدنیه...»

«آدمش آتناست؟»

نامطمئن گفت: «شاید باشه!»

حرف زدن با حسین گاهی کلافه کننده می شد. خودداری ام را از دست دادم و گفتم: «چرا اینقدر طفره می ری؟ آتنا که با دو تا وکیل زندگی می کنه رو چه به این کارا؟ چه جوری می خواد کمک کنه؟ مگه رد شدن از مرز شوخیه حسین؟»

باز سرش سمتم چرخید و توی صورتم نگاه کرد و رک گفت:« نه شوخی نیست.»

«حسین!»

چهره اش سخت شد و جدی. نمی فهمیدم چرا پای آتنا که وسط می آمد آنطور دهانش را مهر و موم می کرد.

«باید بهم بگی حسین. من هم باید بدونم می خوای چی کار کنی.»

«می دونی چیه؟ می ترسم دو بار دیگه ارسلان باهات حرف بزنه همه چیو بذاری کف دستش.»

چشمانم گرد شد. چقدر حال و هوایش متغیر شده بود. یک لحظه تنها آدم مطمئن میان اطرافیانش بودم و لحظه ای دیگر برای بازگو نشدن حرفش صد جور ضمانت می خواست!

بی انصافی اش بخشودنی نبود. مدارا و دلسوزی را کنار گذشتم و از روی نیمکت بلند شدم . سرش را بالا گرفت و تا خواست حرفی بزند گفتم: «واقعا که! راجع به من چی فکر می کنی تو؟»

لب هایش را روی هم فشرد و بر خلاف رسم همیشه که اخم می کرد لبخند زد. لبخندش جری ترم کرد که با لحنی غیر دوستانه گفتم: «راست می گی اشتباه کردی... هنوزم داری اشتباه می کنی. اگه اینقدر ازم نامطمئنی خونه من چی کار می کنی پس؟! این چه گندی بود به زندگیم خورد؟»

خودش هم ایستاد. شانه ام را گرفت وخواست من را دوباره روی نیمکت بنشاند. ممانعت کردم. دستش را برداشت و خودش مقابلم ایستاد.

«چرا اینقدر زود فیوزت می پره! همینه که می گم نمی شه باهات منطقی حرف بزنم!»

«این الان حرف منطقی بود؟»

«اگه فیوز نمی پروندی ...»

ابروهایم را بیشتر در هم کشیدم و گفتم: «فیوز پروندم!؟ اصلا متوجه هستی داری به من چی می گی؟ اصلا من چه صنمی با ارسلان دارم؟ »

لبخند او کنار رفت و مصر نگاهم کرد. یک هو از انرژی خالی شدم. حوصله بحث بیشتر هم نداشتم. بحثی که به نتیجه دلخواه او و نه من منتهی می شد. سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: «مهم نیست... »

«صنمی نداری. قرارم نیست داشته باشی...ولی مشکل من این نیست که تو بری چیزایی که می دونی رو بذاری کف دست ارسلان و بعد سر جفتمون رو به باد بدی... مشکل اینجاست که ارسلان بلده چطوری حرف بکشه. از بیراهه می زنه به راه اصلی

و قبل اینکه خودت بفهمی هر چی لازم بوده رو از زیر زبونت کشیده»

چشمانم را توی کاسه چرخاندم وگفتم: « تو روش حساسی. مگه من احمقم که نفهمم کسی داره از زیر زبونم حرف می کشه؟»

مکث کرد’ گوشه لبش را یک بری بالا داد و گفت: «خیلی پرت می زنی.»

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم. خودش هم می دانست رفتارش جوری بود که من را به چنین افکاری سوق می داد.

خواستم به سمت خانه راه بیفتم که گفت: «ببین...»

توی حرف زدن مردد بود اما بعد گفت: «هی از من توضیح نخواه. من هیچ کدوم از کارامو به احدی توضیح نمی دم.»

طلبکار نگاهش کردم. حس می کردم نیروی توی چشمانم به حدی بود که نتوانست مقاومت کند و گفت: «بشین...»

دست به سینه جلویش ایستادم. شانه ام را گرفت و من را دوباره روی نیمکت نشاند. وقتی خودش کنارم جای گرفت گفت: «به این خاطر می گم ارسلان نفهمه چون اون خوش خیاله. باور نداره قانون اینجا فقط روی کاغده. چهارتا پرونده به تورش خورده نمیدونه اینایی که من باهاشون طرفم زیادی غولن.. الان تنها راه نجاتم همینه که آتنا رو پیدا کنم. کسی بو ببره می رسم ته خط. متوجهی؟!»

تاییدش نکردم. باز هم دلیل نمی شد مدام گوشزد کند که ارسلان چیزی نفهمد.

DONYAIEMAMNOE

لحن و ظاهر طلبکارم رو حفظ کردم و گفتم:«احتمال اینکه آتنا بره ملاقات یا تماسش با تو رو بذار کف دست پدر یا برادرش بیشتره یا اینکه من برم بهشون بگم؟! به اون بیشتر از من اعتماد داری؟»

« حرف این چیزا نیست. گاهی آدمایی که فکر می کنن خیلی زرنگن بدجوری رو دست می خورن. گرفتی چی می گم؟»

«عین خودت!»

پوزخند زد و گفت: «آره... عین خودم!»

بالاخره با خودش کنار آمده بود که گفت: « آتنا دوستای عتیقه زیاد داره. همه مدل آدم می شناسه. با همه تیپ میگرده. می دونم یکی از دوستاش کارش همینه. آدم داره که از مرز ردت می کنه. فقط نرخش بالاست...»

دهانم باز مانده بود. اصلا به ظاهر خانواده رفیع خان نمی آمد با چنین افرادیی مراوده داشته باشند. حسین ذهنم را خواند و ادامه داد: «ارسلان و رفیع خان روحشون خبر نداره. منم اتفاقی فهمیدم.»

«چطوری؟»

« چند وقت پیش با همین پسره جایی بودن که گرفتنشون... اوضاع خوبی نبوده و راحت ولشون نمی کردن. آتنا اون بار جرات نکرد به باباش بگه. رفیع با خبر می شد می ذاشت همون جا بمونه بس که شرایطشون افتضاح بود. از بچگی شر بود این دختر. ارسلان ایران نبود اینم زنگ زد به من. رفتم کشوندمشون بیرون... پسره جعلق دم کلانتری برای تشکرزد رو شونه ام و گفت

گیر و گوری برای ویزا گرفتن و رفتن اون ور داشتی بگو ردیفش می کنم! سه روزه از مرز ردت کردم! لندهور!»

تعجبم چنان توی صورتم مشهود بود که حسین پوزخند دیگری زد و گفت: « آتنا هیستوری داغونی داره توی انتخاب دوست و رفیق.»

تعجب من اما از رفاقت آتنا با چنین آدمی نبود. از بابت صمیمیتی بود که با حسین داشت. آنقدر که از او بخواهد ضامن آزاد شدنش بشود. فکرم حول شرایطی بود که آتنا و پسر را با هم گرفته بودند که حسین گفت:

«حالا دنبال همین یارو می گردم... میدونه که مدیون منه...»

DONYAIEMAMNOE

برایش سر تکان دادم. شرایط حالا قابل درک تر شده بود حال که حرف رفتن می زد باید چیزی که مدام توی سرم پس می زدم را می پرسیدم.

«حسین...»

به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد. بدون مقدمه چینی پرسیدم: «اون همه ماشین رو چطوری وارد کردین؟ توی این شرایط!»

شک نداشتم آنچه توی صورتش دیدم شرمندگی بود. وقتی جواب نداد پافشاری کردم و پرسیدم:

«با کدوم پول تونستین اون ماشینا وارد کنین؟»

« تو هم به من شک داری؟»

«این جواب سوال من نبود!»

بدون اینکه رو بگیرد یا خم به ابرو بیاورد گفت: «من قد صد تا ماشین سرمایه گذاشتم. آقا هم توی معامله شریک شد. بقیه رو محسن جور کرد. اون موقع نمی دونستم داره چه گهی می خوره و صد تا رو کرده هزارتا...»

با تردید نگاهش می کردم. جواب آن یک سوال برایم حیاتی بود تا بتوانم تصمیم بگیرم.

باید از درست بودن حسی که حرف ارسلان و عجز عمه را تایید می کرد مطمئن می شدم.

«مدارک در ظاهر همه قانونی بودن. همه چی مثل روند قبل بود فقط موقع ترخیص بیخ پیدا کرد. این بار اما مثل دفعه قبل نبود. محموله کلا قاچاق بود.»

DONYAIEMAMNOE

حرفی برای گفتن نداشتم. اتفاقی که افتاده بود را نمی توانستم درک کنم. اما از اینکه به حسین پیشنهاد فرار داده بودم پشیمان نبودم. شاید جای دیگر و در شرایطی دیگر سفت و محکم مقابل حسین می ایستادم. می گفتم فرار بزدلانه است و مجبورش می کردم که تن به داد خواهی دهد اما من بازمانده مردی بودم که تاوان آرمان های به حق اش را داده بود. من طعم بی کسی و ظلم را به خاطر تلاش آن عده برای رسیدن به عدالت چشیده بودم. عدالت اینجا قربانی ات می کرد. من هم ذره ذره قربانی شدم.

حق توی این مملکت معنایش فرق می کرد. حق از آن من و امثال من نبود و نصیب ما نمی شد. من دیده بودم چطور دستمال بر می داشتند و پاک می کردند هر آنچه را که کمی آن تصویر بی نقص از کشور را لکه دار می کرد. چنان پاک و پاکسازی می

کردند که تا چند نسل بعد جرات نگاه چپ انداختن هم نداشته باشند چه رسد به لک انداختن روی آن تصویر!

حسین اگر می ماند یک جوان دیگر قربانی می شد و این کشور به اندازه چند نسل جوان هایش قربانی شده بودند. یک جان هم یک جان بود. نفسی بود که اگر بریده می شد' یک جان نبود که پر می کشید. چند نفر را هم با خود همراهی می کرد . حسین با ماندن شانسی نداشت. باید می رفت. رفتن تاوان اشتباهش بود.

دست روی زانو هایش گذاشت و ایستاد. درهم بود و نا خشنود. با اینحال پرسد: « الان می خوای بری خونه؟ داره نصف شب می شه.»

من هم ایستادم. توی خیابان ماندن بی فایده بود. همه جا کمی خلوت تر بود اما صدای رفت و آمد و بوق ماشین ها به قوت خود

باقی مانده بودند. همراهش راه افتادم. از مقابل ساندوچ فروشی که رد شدیم حسین متوقف شد و پرسید: «چی می خوری؟»

به چهره خسته' ناامید و ناراحتش چشم دوختم. دیگر اشتها نداشتم و خوب که فکر کردم ترجیح می دادم همان نان و پنیر را تا به قول حسین آت و آشغال!

او هم دیگر اصرار نکرد. سر بالایی کوچه را آهسته تر رفتیم. دیگر کلامی میانمان رد و بدل نشد اما من همچنان مضطرب بودم. هیچ چیز مشکوکی اطرافمان نبود و وقتی توی کابین آسانسور ایستادم سرم را به دیواره آن تیکه دادم و آسوده چشم بستم. چیزی توی کیفم لرزید. گوشی ام را بیرون آوردم. ارسلان پیام داده بود: «تا الان درگیر پرونده بودم. بیداری تماس بگیرم؟»

نگاه به حسین انداختم که دست به سینه ایستاده بود. بدون اینکه چیزی بگویم پرسید: «خبری از مامان نشد؟»

سر تکان دادم و گفتم:« می خوای تماس بگیرم؟»

چشم بست و یک کلام گفت: «نه!»

محکم و شاکی پوف کشیدم. جواب ارسلان را هم بعد می دادم. خواستم گوشی را دوباره توی کیفم بیاندازم که چشمم به بسته سیم کارتی افتاد که صبح پیش از رفتن به دفتر آن را تهیه کرده بودم. گوشی رو توی کیف رها کردم و بسته را بیرون کشیدم. آرام حسین را صدا زدم. آسانسور توی طبقه ایستاد. پیش از خروجمان آن را سمت حسین گرفتم و گفتم: «برات سیم کارت گرفتم.»

DONYAIEMAMNOE

هم زبانش تشکر کرد و هم چشمانش. بسته را گرفت و حین بیرون رفتن از آسانسور گفت: «فردا یه گوشی می گیرم.»

همانطور که بی هوا داشتم توی قفل کلید می انداختم گفتم: « توی کشوت پر از گوشی بود. اگه همون روز گفته بودی...»

تازه آنجا بود که یادم آمد حسین خواسته بود توی کشو هایش را نگاه نکنم. سرخ شدم. خودم را در بدترین موقعیت رسوا کرده بودم و جرات نداشتم به حسین نگاه کنم. دستم روی کلید خشک مانده بود و از سمت او هم صدایی نمی امد. حتی صدای نفس هایش.

دلم را به دریا زدم و تنها چند درجه گردنم را سمتش خم کردم. با تای ابرو بالا رفته داشت نگاهم می کرد. لبخندی که روی لب هایش نشسته بود چند سال جوانترش می کرد. کاش بلد بود

بیشتر لبخند بزند. لب هایم را روی هم فشردم. هر چه تلاش کردم کلید توی قفل نمی چرخید. حسین به کمکم آمد و حینی که دستش را روی دست من گذاشت گفت: «می دونستم فضولی... قیافه ات جار می زنه.»

کلید توی قفل چرخید و در باز شد. حسین خودش را عقب کشید. هیچ حرفی برای دفاع از خود نداشتم. به جرمم اعتراف کرده بودم و بهتر آن بود که می رفتم و توی خانه جایی برای گم کردن خودم پیدا می کردم. در بیشتر باز شد. پیش از آنکه تو بروم سمت حسین نگاه انداختم. هنوز داشت با تفریح نگاهم می کرد و نه با دلخوری. قدمی بر نداشته بودم که دستش پیش آمد و نوک بینی ام را میان انگشتانش گرفت. فشار نرمی به آن وارد کرد و گفت: «بار آخرت باشه جوجه...»

روز آخری کاری بود و از فردا دو روز تعطیلات عید فطر را پیش رو داشتیم. دفتر خلوت و کم رفت و آمد بود. صبح از خانه آقا تماس گرفته بودند. با لیلا توی جلسه بودیم که زنگ زدند و هنوز جرات نکرده بودم علت تماس را جویا شوم. آگاهانه و عامدانه پیگیری اش را به بعد موکول می کردم. نمی خواستم چیزی ذهنم را مشغول و سفر دو روزه ام با گلزار را پر تنش کند. شرایط خانه آقا هم به حدی نابسامان بود که نگران جور کردن بهانه برای بی پاسخ گذاشتنشان نبودم.

لیلا طبق معمول پیش از من خداحافظی کرد و رفت. اضافه ماندن توی دفتر را طی آن مدت به تنها ماندن توی خانه با حسین ترجیح می دادم. کلنجار رفتن با احساسات ضد و نقیضم مشکل بود و تا آسمان تیره نمی شد پا از دفتر بیرون نمی گذاشتم. هر شب هم حسین معترض می شد. نه آنکه مستقیم

چیزی بگوید' نه؛ او روش های خودش را برای اعتراض کردن داشت.

چند روزی بود که دیگر از خانه بیرون نمی رفت و وقتی من خسته و بی جان به خانه می رسیدم، از دیدن موجود نیمه زنده دیگری گل از گلش می شکفت.

آن همخانگی اجباری' آن فرار و پنهان شدن انگار پتکی بود که بر دیواره های غرور حسین فرود آمده بود و ذره ذره آن را فرو می ریخت. دیگر مثل روزهای اول اخم نمی کرد. بی تفاوت نبود . انگار او هم داشت بعد دیگری از زندگی را تجربه می کرد. درست عین من!

DONYAIEMAMNOE

اسمش را گذاشته بودم همزیستی مسالمت آمیز. البته که خودم را گول می زدم. هر دوی ما مرزهای مصالحه را فرسنگ ها جابجا کرده بودیم.

وقتی از اتاقم بیرون زدم حتی منشی ها هم رفته بودند و سالن نیمه تاریک بود. صدای جارو زدن آقای روستا از طبقه بالا می آمد. در اتاق رفیع خان نیمه باز بود و از لای درزش نوری دعوت کننده به بیرون می تابید.

کنجکاو و با بهانه خداحافظی از او به سمت اتاق رفتم. اگرتوی اتاق تنها بود از اوضاع و احوال حسین می پرسیدم. ارسلان را به ندرت می دیدم و رفیع خان هم تقریبا نایاب شده بود. از دیدار آن روز دیگر خبر تازه ای از وضعیتشان نداشتم. هیچ صدایی از

داخل نمی آمد و تنها صدای تماس جارو با کف زمین بود که به گوش می رسید.

با احتیاط نزدیک تر رفتم و چند ضربه به در زدم.

کسی من را به داخل دعوت نکرد. حضور آقای روستا قوت قلب بود اما باز هم لرزی آنی از درونم عبور کرد. در را بیشتر هول دادم. حالا اتاق توی دیدم بود و دختری که روی میز خم شده بود و داشت چیزی را یادداشت می کرد. پشتش به من بود و گوشی کنار گوشش. ظاهرش که به کارمندان دفتر نمی خورد!

ترجیح دادم حضور غریبه را به آقای روستا اطلاع دهم. همان که دستم لبه در نشست تا آن را ببندم و به عقب بازگردم صدای دختر بلند شد و گفت: «یادداشت کردم بابا. گذاشتم روی میز.»

“بابا” گفتنش هوشیارم کرد. او هم یک دفعه چرخید و با چشمان ریز شده نگاهم کرد. چیزی جز "خداحافظ" توی گوشی نگفت و آن را قطع کرد.

صورتش آشنا بود. همان چانه زاویه دار همان حالت چشم ها اما چند درجه تیره تر و موهایی به رنگ سیاهی شب. تیرگی موهایش طبیعی نبود بس که با رنگ مهتابی پوستش در تضاد بود.

آتنا درست نقطه مقابل ارسلان بود. من را که دید گفت: «کاری داشتین؟»

آنقدر مات بودم که جواب دادن را فراموش کردم. او دست به کمر شد و طلبکارانه گفت: «خانم؟!»

درست فهمیده بودم. علاوه بر ظاهر متفاوت اخلاقش هم با ارسلان فرق داشت. تند و تیز بود. پیراهن مردانه سفید کوتاهی پوشیده بود با شلوار نخی گشاد سیاه. شالش هم درست همرنگ موهایش بود.

آتنا دختری ریزه اما با ابهتی خاص بود.

دهانم را یک بار باز و بسته کردم. زبانم را روی لبم کشیدم و گفتم: «سلام... اومدم از رفیع خ... آقای صالحی خداحافظی کنم.»

دختر مهارت فوق العاده ای در به حرکت در آوردن ماهیچه های صورتش داشت. هیچ نمی دانستم چطور ابرو هایش را به آن شکل در آورده تا میزان تعجبش را نشان دهد. و البته صورتی که هیچ خوشامدی تویش دیده نمی شد به خصوص با حاشیه تیره رنگ کلفتی که اطراف چشمانش کشیده بود. در را بیشتر

باز کردم و بدون دعوت به اتاق رفتم. حین نزدیک شدن به او گفتم: « شما آتنا هستین درسته؟»

هنوز همان ژست را داشت و بدون تایید من گفت: «شما؟»

خودم را معرفی کردم. مطمئن بودم من را نمی شناسد اما اشتباه کردم. فورا صورتش نرم شد. دوستانه اما نه.

دست پیش بردم که دستم را فشرد و گفت: « خوبی؟»

«ممنون. شما خوبین؟»

«مرسی... با رفیع کار داری؟»

سعی کردم لبخند بزنم هر چند که سخت بود. آتنا زمین تاآسمان با تصوراتم تفاوت داشت.

DONYAIEMAMNOE

«نه... نه گفتم که فقط خواستم خداحافظی کنم.»

داشتم تلاش می کردم ذره ای سنخیت بین او و هنر طراحی فرش پیدا کنم. یا حتی ظاهری نزدیک به پدر و برادرش. او بیشتر شبیه خواننده های زن گروه های هوی متال بود!

آتنا هم زورکی لبخند زد. یاد حرف های حسین افتادم. از دوستان عجیبش گفته بود که حال می دیدم آنچه او تعریف کرده بود چندان دور از ذهن نبود. به خاطر آوردم که باید هر چه زودتر حسین آن پسر را از طریق آتنا پیدا می‌کرد و من بودم که می توانستم شرایط دیدارشان را فراهم کنم.

اما دختری که روبرویم ایستاده بود به راحتی نرم نمی شد که بخواهد ردی از رفیق خلافکارش را کف دستم بگذارد.

شناخت آتنا دشوار نبود. نه با چیز هایی که شنیده بودم و خودش هم کمک می کرد. در عرض همان چند دقیقه از روی فرم

نگاهش و ژست ایستادنش سخت بودنش را پیش بینی کردم و می دانستم تا حس امنیت نکند اعتماد هم نمی کند.

«امم باشه. من می خوام برم. خداحافظ لعل...»

بالاخره وجه اشتراکی بین او و ارسلان چشمم را 'یا که بهتر بود بگویم گوشم را گرفت. آتنا هم درست عین ارسلان لعل را "لل" تلفظ می کرد.

خندیدم بلند و با اغراق. صورتش درهم شد و جوری نگاهم می کرد که در جایی دیگر و شرایطی دیگر بسیار برخورنده بود.

برای توضیح خنده بی موقع ام گفتم: «عین ارسلان صدام می زنی. اونم می گه لل! »

ابروهایش را بالاتر داد و دیگر چهره زنی که دیوانه ای را دیده باشد به خود نگرفت. خیلی کوتاه گفت: «آهان...»

باز هم لبخند زدم. این پا و آن پا می کردم تا جوری سر و صحبت را باز کنم. تا ببینم چه اندازه می توانستم نفوذ کنم. هیچ وقت توی مهارت های اجتماعی آنقدر لنگ نمی زدم. خودش به دادم رسید و گفت: «با من کاری داری یا برم؟»

نگاهم را به اطراف دادم و خودم پیش از او به سمت در قدم بر داشتم.

«من هم داشتم می رفتم.»

«باشه.»

پشت سرم راه افتاد و وقتی به سالن رسیدیم در اتاق رفیع خان را بست و آن را قفل کرد. آقای روستا چراغ های طبقه بالا را هم خاموش کرده بود و دیگر درهای اصلی ساختمان آماده بسته شدن بودند. منتظر ایستاده بودم تا کارش را تمام کند. دیگر

حتی نگاهم نکرد و حینی که از کنارم می گذشت گفت:

«خدافظ.»

با دو خودم را به او رساندم و تا خروجی دفتر هم قدمش شدم. بی هوا اولین چیزی که می توانست من را به او نزدیک کند را به زبان راندم.

« ارسلان چطوره؟»

باز مثل قبل نگاهم کرد. این بار غلیظ تر وناراضی تر. زحمت جواب دادن را هم به خودش نداد و خوب به من فهماند تلاش اولم بی ثمر بوده.

صدایم را ناخواسته پایین بردم و گفتم: « عمه محبوبه و آقا بهروز خونه شما هستن؟»

«نه! برای چی؟»

خوب بود، لااقل توانسته بودم مشکوکش کنم. بی ربط به حرفهای قبل پرسیدم:

«ماشین داری شما؟»

تکان خورد، چشم ریز کرد و این بار برخوردش شدید تر و بی تعارف تر بود.

«ببین لعل حرفتو بزن. من اصلا اینجوری که داری صغری کبری می چینی حال نمی کنم.»

لب هایم را روی هم فشردم، آنجا مکان مناسبی برای صحبت نبود. گفتم: «اگر ماشین داری من رو می تونی تا یه مسیری برسونی؟»

بی تعارف گفت:« من خسته ام و می خوام برم خونه.»

کم مانده بود التماس کنم بس که سر سخت بود.

«فقط تا سر خیابون. مهمه...»

با اخم نگاهم کرد. جلوتر از من راه افتاد. حتی منتظر آقای روستا هم نماند و گفت: «بیا.»

همراهش شدم. ماشین درست زیر تابلوی توقف ممنوع پارک شده بود!

اول خودش نشست و حینی که در را باز می کردم تا بنشینم با خود فکر کردم چطور کل اتفاقات را در عرض چند دقیقه برایش بازگو کنم تا باور کند و به حرفم اطمینان کند. کاش لااقل حسین گفته بود چطور می توانستم اعتماد دختری مثل او را جلب کنم.

کاش به من فهمانده بود آتنا چه اندازه متفاوت از دیگران است.

کنارش که نشستم فوری استارت زد و ماشین را از پارک خارج کرد. هنوز چند متر بیشتر نرانده بود که گفت: «خب...»

نمی دانستم از کجا شروع کنم. اصلا چه بگویم. زبانم را مدام روی لب هایم می کشیدم.

رانندگی اش هم بی احتیاط بود. تند می راند و استرسم را هزار برابر می‌کرد. چیزی تا رسیدن به خیابان اصلی نمانده بود که تنها کاری که به ذهنم می رسید را انجام دادم. گوشی ام را بیرون کشیدم. باید می گذاشتم حسین خودش با آتنا مستقیم صحبت کند. راهی بهتر سراغ نداشتم. برای آنکه باز شاکی نشود گفتم: «یه لحظه...»

باز ماهیچه های صورتش بالا و پایین شد اما هیچ نگفت. اول شماره خانه را گرفتم. حسین یقینا خانه بود و جایی برای رفتن نداشت.

DONYAIEMAMNOE

جواب نداد و تلفن پس از شش بوق روی پیغامگیر رفت. دوباره تلاش کردم، و بار سوم هم همان اتفاق افتاد. سیم کارتی را که چند شب پیش برایش خریده بودم توی گوشی دست چندمی بود که دو روز قبل از دستفروش های مرکز شهر خریده بود. آن را چندین مرتبه و با وسواس ضدعفونی کرد اما رغبتی برای استفاده اش نداشت. هر چه با آن خط تماس گرفتم هم باز پاسخی دریافت نکردم.

باز لب هایم را جویدم و توی دلم حسین را التماس کردم تا گوشی را بردارد و من را از آن شرایط خلاص کند اما او جواب نداد.

DONYAIEMAMNOE

تنها چند متر با میدان اصلی فاصله داشتیم و مطمئن بودم دختر بی حوصله و بد قلق کناری هیچ جوره قصد مدارا نداشت.

درست حدس زدم چرا که آتنا یکهو فرمان را چرخاند و نشان داد قصد دارد ماشین را در اولین جای ممکن پارک کند. دلم را به دریا زدم و گفتم: «می شه شماره ات رو داشته باشم... مهمه.»

اخم هایش در هم رفت. انگشتش را بالا برد و با تکان دادنش در هوا گفت:

«ببین لعل خیلی تابلو مشکوکی. من با مهمه مهمه گفتنات وا نمی دم. یا بگو هر چی رو که می خوای بگی یا کلا بیخیالش شو و سر خیابون پیاده شو که منم به کارم برسم.»

دهانم را یک بری کج کردم. به حدی شرایط اسف بار بود که باید با خودم کلنجار می رفتم تا کلامی مربوط به حسین توی دهانم

هجی شود. اما خودش خواسته بود به آتنا اعتماد کنم. که اگر موقعیتی دست داد به آن چنگ بزنم و من داشتم به راحتی مناسب ترین موقعیت پیش آمده را از دست می دادم.

«حسین... امیر حسین... پسر عمه محبوبه...»

ماشین را کنار زد. به سمتم چرخید و گفت: «خب...»

تقریبا با عجز نالیدم: «شماره ات رو می دی؟»

چشمانش نهایت نارضایتی اش را نمایش می داد و گفت: « می خوای چی کار؟ »

باز خواستم بگویم "مهمه" که به موقع دهانم را بستم و او با چشم های ریز شده گفت: « امیر حسین چی؟ ازش خبر داری؟ می دونی کجاست؟»

DONYAIEMAMNOE

قلبم داشت سینه ام را می شکافت. راه برگشتی دیگر نداشتم. حال غیر از من کس دیگری هم از قضیه پنهان شدن حسین با خبر شده بود.

با قاطع ترین لحن در ان لحظات گفتم: «شماره ات رو بده تا باهات تماس بگیره...»

«شماره ام رو داره!»

«بده لطفا...»

ناراضی بود و از صورتش می خواندم بی اعتماد هم بود. جمله ام را با توضیحی کوتاه تکمیل کردم و گفتم: «گوشیش رو دیگه نداره.»

دیگر تعلل نکرد. سرش را به معنای درک اوضاع بالا و پایین کرد و گفت: «بزن توی گوشیت...»

شماره را ذخیره کردم که دنده را جا زد و گفت: «اوکی. شماره خودت رو از ارسلان می گیرم. »

«نه!»

اخم کرد. عجله داشت و من بر عکس به صندلی چسبیده بودم. چراغ سقف ماشین را که روشن کرد چشمم به لب های برجسته اش افتاد. چشمانش حالا چند درجه روشن تر از زمانی که توی اتاق دیدمش بود اما به شفافی و روشنی رنگ چشمان ارسلان نمی رسید. آرنجش را روی فرمان گذاشت و به سمتم خم شد. با التماس گفتم: «نه آتنا. هیچ کس' هیچ کس نفهمه من و تو چنین مکالمه ای داشتیم. من می گم باهات تماس بگیره ولی تا اون موقع ازت خواهش می کنم با کسی حرف نزن. نه بابات و نه ارسلان. هیچ کس!»

گیج شده بود ولی چند بار زیر لب موافقتش را اعلام کرد.

خواستم پیاده شوم که گفت: «امیر حسین حالش خوبه؟ پیش توئه مگه نه؟»

یک پایم کف آسفالت خیابان بود و پای دیگرم همچنان توی ماشین. تنه ام را به سمتش چرخاندم و گفتم: «یک ساعت دیگه باهات تماس می گیره. فقط یک ساعت صبر کن.»

«مطمئن باش.»

تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم. اتفاقات آن لحظات انگار روی دور تند بودند که نفهمیدم زمان چطور گذشت.

برای آنکه زودتر برسم دربست گرفتم. قلبم ذره ای آرام نگرفته بود. حسین تلفن را جواب نمی داد و استرسم زمانی بیشتر شد که وقتی رسیدم خانه صدای گفتگویی روی پشت بام به گوشم

رسید. عجیب نبود، زیاد پیش می آمد آن سمت چند نفری جمع شوند و شبی را به بزم و تفریح بگذرانند. مشکل من بودم که از سایه خودم هم می ترسیدم و طی آن یک هفته به زمین و زمان مشکوک بودم.

از یک ساعتی که با آتنا طی کرده بودم نزدیک به سی و پنج دقیقه گذشته بود. در را باز کردم، حسین را نه توی نشیمن دیدم و نه آشپزخانه. توی دامنه دیدم نبود. همان دم جا کفشی را باز کردم. کفش هایش که جفت شده در کناری ترین قسمت قرار داشت مطمئنم کرد که هنوز خانه است. به دنبالش راهی بالکن شدم. آنجا ظلمات محض بود. صداهای جوان حال به وضوح به گوشم می رسید. دلشوره ام چند برابر شد. تنها دیواری نازک میانمان حائل بود. دوست نداشتم بعد از آن همه مراعات کردن

و بی حاشیه زندگی کردن کسی ازحضور مردی توی خانه ام بویی ببرد. آن هم به قول خودش مجرمی فراری!

تنها جای باقی مانده اتاق خوابم بود که بعید می دانستم حسین آنجا باشد. طی آن مدت هرگز پا توی حریمم نگذاشته بود مگر با اجازه خودم.

پا تند کردم تا هر چه زودتر قال این دلشوره را بکنم.

در اتاق کیپ بسته بود. همیشه قبل از ترک خانه آن را کیپ می بستم. آنجا هم به همان شکلی که صبح رها کرده بودم باقی مانده بود. بدون آنکه چیزی جابجا شود. بدون حضور حسین!

صدای ناگهانی شر شر آب سرم را به سمت در بسته حمام که پشتم قرار داشت چرخاند. نگاهم به شلوار جین آشنا و تی شرتی

که پشت در حمام روی زمین گلوله شده بود افتاد. کف دستانم را به صورتم کشیدم و بعد چند ضربه پر قدرت به در زدم.

صدای بسته شدن آب آمد و توی فاصله ای که حسین جواب بدهد فکر کردم بار اول بود که بی اجازه وارد اتاقم شده بود. حتی برای حمام کردن!

منتظر صدایی یا واکنشی از آنسوی در بودم اما تنها شیر آب بسته شد و دیگر هیچ. دوباره دو ضربه به در زدم و آن بار صدایش زدم: «حسین...»

فکر کردم از همان پشت در جواب می دهد اما همین که لای در را باز کرد به عقب پریدم. هوای بخار گرفته حمام به بیرون هجوم

آورد و رطوبت روی پوست صورتم نشست. آنجا را به سونای بخار تبدیل کرده بود!

حسین حتی فرصت نداد جملات را روی زبانم مرتب کنم و از پشت در سرک‌کشید.

صورتش سرخ بود و سنگین نفس می کشید. این را از بالا و پایین شدن با تاخیر سینه اش فهمیدم. موهایش را قبل از گشودن در دست کشیده بود و صورتش خیس بود از قطرات آب.

با صدایی خش دار گفت: «چی شده؟»

اهمیتی به لحن و قیافه اش ندادم و گفتم: « می شه خیلی زود بیای بیرون. همین الان.»

ابرو هایش را تکان داد. صورتش کمی شل شد و گفت: « عجله داری؟»

لب هایم را روی هم محکم فشردم. در را بیشتر باز کرد که دلم هری پایین ریخت. دوست نداشتم به قصدی که پشت کارش بود فکر کنم و عجیب از قیافه تخسش خوشم می آمد اما توی آن شرایط فرصت تحلیل وضعیتمان را نداشتم. از بخار هوا نفسم گرفت و سینه ام پر قدرت بالا و پایین شد. گوشه لبش که داشت بالا می رفت فهمیدم متوجه جدیتم نشده. برای آنکه هم به خودم و هم به نگاه درخشان اون تشری زده باشم گفتم: «حسین. بیا بیرون. زود لطفا.»

گوشه لبش را بیشتر تاب داد و گفت: «من از گربه شوری بدم می آد. یادته که؟»

حس کرد صورتم داشت داغ می شد. ذهنم بی اذن من داشت منحرف می شد. نگاه با لذت حسین هم هیچ کمک نمی کرد.

اما قرار نبود افسار ذهنم را دست حس های دخترانه ام دهم و عین ندید بدید ها آنجا بایستم و به وضعیت مرد روبرو فکر کنم. قدمی دیگر عقب رفتم و گفتم: «آتنا رو دیدم.»

صبر کردم تا حرفم اثر کند و بعد اضافه کردم. «الان منتظر تماسته. بهتره تا با کسی حرفی نزده بهش زنگ بزنی. آدم صبوری به نظر نمی آد!»

این را که گفتم لب بالا رفته اش به جای همیشگی اش سقوط کرد. بهتش که کنار رفت در حمام را بست و پشت آن ناپدید شد. من هم دیگر نماندم تا حوله به کمر بسته اش را ببینم.

به آشپزخانه رفتم و کتری را پر آب کردم. خستگی تمام وجودم را در بر گرفته بود و من بیشتر از حسین به دراز کشیدن توی وان و حمامی طولانی نیاز داشتم. از پنجره کوچک آشپزخانه

رفت و آمد به پشت بام طرف دیگر ساختمان را می دیدم. هیچ چیز مشکوکی که من را نگران کند وجود نداشت. نوه خانم سروی بود که باز تعدادی از دوستانش را برای شب نشینی به آن بالا دعوت کرده بود. صدای موسیقی محو به گوشم می رسید و آنطور که به نظر می آمد در حال و هوای خوبی بسر می بردند. آهی پر حسرت از سینه ام بیرون رانده شد. آن قدر محو دختر ها و پسرها بودم که نفهمیدم حسین کی پشتم ظاهر شد.

«کجا دیدیش؟»

به سمتش چرخیدم. صورتش هنوز کمی سرخ بود. لباس هایش را عوض کرده بود و بوی خوبی می داد.

«توی دفتر.»

DONYAIEMAMNOE

صدای خنده دست جمعی بلند شد و نگاه هر دو را به سمت پنجره کشاند.

حسین زودتر چشم گرفت و توی صورتم نگاه کرد.

«شماره اش رو بده»

سر تکان دادم و بدون حرف از کنارش گذشتم. از توی کیفم موبایلم را بیرون آوردم و گفتم: «زدم توی گوشیم.»

تلفتنش آماده توی دستش بود و من گوشی را مقابل صورتش گرفتم. شماره را گرفت و به سمت کاناپه رفت.

با اخم به تابلوی نصب شده روی دیوار روبرویش خیره بود. توی دلم دفعات زنگ خوردن را می شمردم و وقتی به ده رسید دیگر از جواب دادن آتنا ناامید شدم. حسین هم همانطور. گوشی را قطع کرد و گفت: «جواب نداد.»

«شماره همینه. خودش بهم داد.»

نگاهش را از تابلو کند و به من داد و من هم به آن لحظه فکر کردم که آن تابلو دیگر روی دیوارم جایی ندارد. هر قدر نفیس و نفس گیر دیگر حس گذشته را نداشت.

«می دونم. شماره همینه!»

«دوباره بگیر.»

گوشی میان مشتش گم بود. گفت: «صبر می کنم.»

سری تکان دادم و به سمت گاز رفتم و چای دم کردم. کارم که تمام شد بالاخره مانتو ام را آویزان کردم و کنار حسین روی کاناپه نشستم. توی فکر بود. پرسیدم: «بهش چی می خوای بگی؟»

DONYAIEMAMNOE

«اول باید ببینمش.»

لب هایم را تو کشیدم و چیزی نگفتم. چهره ام برخورد نه چندان دلچسبم با آتنا را نشان می داد. حسین اضافه کرد: «تلفنی خطر داره. باید حتما حضوری ببینمش.»

تاییدش کردم و بعد بی اراده گفتم: «آره' خیلی گوشت تلخه.»

نیم نگاهی سمتم انداخت. لبخندی ریز روی لب هایش نشست و سپس به کاناپه تکیه داد.

«مدلش فرق می کنه ولی قابل اعتماده.»

پاهایم را بالا آوردم و دستانم را دورشان حلقه کردم. دوباره پرسیدم: «می خوای چی بهش بگی؟ تکلیف من چی می شه؟»

DONYAIEMAMNOE

گوشی را میان دستانش به بازی گرفت و با مکثی نسبتا طولانی جواب داد: «می خوام اون یارو رو گیر بیارم. پیداش کنم دیگه

اینجا نمی مونم. تا الانم شانس آوردیم سراغت نیومدن. می تونی همه چیو انکار کنی. امیر حسین وفامند دیدی ندیدی!»

«به همین راحتی؟»

بدون نگاه به من گفت: «از پسش بر می آی.»

«معلومه پرشون به پرت نخورده که اینو می گی. نمی دونی کی هستن و چه قابلیت هایی دارن. فقط با نگاهشون بابت کار نکرده ازت اعتراف می گیرن.»

«من نمی ذارم بهت نزدیک شن.»

توی دلم پوزخند زدم. حال و حوصله بحث نداشتم. ته دلم هنوز بی قرار بود و می دانستم حرفش فقط برای آرام کردن من است. دلخوشی بیهوده می داد واگر نه که جفتمان می دانستیم اگر

سراغم می آمدند او هیچ کاری نمی توانست بکند و من با اولین سوال و جواب وا می دادم!

«امروز صبح از خونه آقا زنگ زدن!»

سرش به سمتم چرخید و با هر تکانی که می خورد بوی خوشی مشامم را پر می کرد.

«چی کار داشتن؟»

«نمی دونم. جواب ندادم.»

اخم را روی پیشانی اش نشاند. عجیب بود که با شنیدن این حرف آرامش لحظات قبل را نداشت.

«چرا؟!»

DONYAIEMAMNOE

سرم را از روی زانوانم بلند کردم و گفتم: «توی جلسه بودم و بعدش دیگه... خب جرات نکردم زنگ بزنم. اونام دیگه تماس نگرفتن.»

خیره نگاهم می کرد. نگاهش سنگین بود. فرق کرده بود!

هم قد نگاه خودم بود.

تار موهای سمجی را که صورتم را میخاراند دست نزدم. هر آن منتظر بودم دست او مثل آن شب پیش بیاید و موها را ازصورتم کنار بزند. سنگینی نگاهش را تاب نیاوردم و با سر به گوشی اشاره زدم.

«زنگ نمی زنی؟»

DONYAIEMAMNOE

«پنج دقیقه دیگه...»

پاهایم را زمین گذاشتم و برای تغییر حالتمان پرسیدم: «چای؟»

پیش از من خودش را جلو کشید و گفت: «خودم می آرم. بشین...»

جای ابرو بالا دادن از زور تعجب لبخند زدم. سرم را جای قبل باز گردادندم و گفتم: «ممنون. خیلی خسته ام.»

محل قرار گرفتن ظرف و ظروف را یاد گرفته بود. ظهر ها خودش برای خودش ناهاری دست و پا می کرد و گاهی هم قسمت من می شد. از همان شب به بعد قاطع خواسته بود دست از پذیرایی کردن از او را بردارم.

از توی کابینت فنجان ها را توی سینی چید و محتویات قوری را به دقت داخلشان سرریز کرد.

دلم برایش رفت. همان جا و همان لحظه که با ابرو های پرپشتش اخم کرده بود اعتراف کردم که دلم سریده بود و عقلم نتوانسته

بود چنگش بزند. شاید هم قبل تر اتفاق افتاده بود. همان لحظه که کنار پیشانی ام مهرش را نشاند. نمی دانستم کی بود و کجا فقط می دانستم تپیدن این دل دیگر مثل همیشه نبود. طبیعی نبود و دیگر نمی توانستم حس تازه پا گرفته ام را با هورمون های زنانه و تجربه های نداشته دخترانه ام توجیه کنم.

دلم برای حسین سریده بود و این غمگینم می کرد. جای آنکه نزدیکش شوم' توی حسم شریکش کنم' برای دور شدن از او دست و پا می زدم.

انگار لبه پرتگاهی ایستاده بودم و منظره دره زیبا و دلفریبی را تماشا می کردم که تهش سیاهی بود. تباهی بود. تهش آخر خط بود.

DONYAIEMAMNOE

تک تک حرکاتش را زیر نظر گرفتم. تعداد دفعاتی که سینه اش برای دم و بازدم بالا و پایین شده بود. جابجایی چین های روی پیشانی اش را دیدم. سوزش نوک انگشت وقتی بدنه کتری را لمس کرد و چشمانش جمع شد.

مغزم در حالت هشدار قرار گرفت. باید دور می شدم و دور می ایستادم. پیش از آنکه با سینی چای سمتم بیاید گفتم: «راستی فردا و پس فردا من نیستم.»

سینی را که با یک دست بلند کرده بود روی هوا نگه داشت و پرسید: «نیستی؟!»

سرم را به طرفین تکان دادم. حرکت کرد و وقتی سینی را روی میز گذاشت چشمم به ظرف کوچک شکلات تلخی که عاشقش

بودم و او حاضر به چشیدنش نبود افتاد. فکر می کردم تمام شده بود!

روزگاری نه چندان دور حسین به من گفته بود که هیچ به من فکر نمی کند و حال از رفت و آمدم تا خورد و خوراکم را زیر نظر می گرفت.

باز پرسید:«یعنی چی که نیستی؟!»

«می رم لواسون. با دوستم.»

سعی داشت خودش را بیخیال و بی تفاوت نشان دهد اما چندان موفق نبود. تغییر نامحسوس لحنش را حس کردم.

«باشه.»

DONYAIEMAMNOE

فنجان را برداشت و قبل از آنکه به آن لب بزند بی طاقت پرسید:

«همون دوستت؟»

لبخندم را کنترل کردم ولی آخ که آن پسرک دلم را می برد.

«آره.»

بالاخره جرعه ای نوشید. داغ بود و جای او من نوک زبانم را گاز گرفتم. کمی بعد باز پرسید: « توی این موقعیت لواسون چه خبره؟»

«تعطیلاته خب. می ریم ویلای داییش.»

باز هم صبر نکرد و پرسید:« دوتایی؟»

دیگر لبخندم غیر قابل کنترل بود. به زور ماهیچه های دور دهانم را شل کردم و گفتم: «آره.»

خم شدم و فنجان را از توی سینی برداشتم. حسین آماده پرسش و پاسخ دیگری بود اما با بلند شدن صدای زنگ نا آشنایی نطقش کور شد.

حتی نگاه به صفحه هم نیانداخت. تماس را برقرار کرد و گوشی را بدون کلامی کنار گوشش قرار داد. منتظر ماند تا فرد آنسوی خط که بی شک آتنا بود اول صحبت کند. همان هم شد و حسین پس از وقفه ای طولانی گفت: «سلام.»

صورتش همانطور بی حرکت بود و نگاهش بی اندازه جدی. یک حالت هوشیاری به خود گرفته بود که من را می ترساند.

نمی دانستم آتنا چه می گفت و من تنها شاهد یک طرف مکالمه بودم. حسین گفت: «مهم نیست... می تونی جایی قرار بذاری؟»

آب دهانم را قورت دادم. بار دیگر در جواب آتنا گفت: «الان وقت این حرفا نیست. خودم ته همه چیو می دونم.»

DONYAIEMAMNOE

اخم کرد و بعد گفت: «اینا رو از کجا می دونی تو؟ با بابات حرف زدی؟... مطمئن باشم؟»

بالاخره نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت: «جام امنه! بقیه اش به تو مربوط نمی شه.»

ابرو بالا دادم و چشم غره ای هم برایش رفتم. به راحتی داشت با آن طرز طلبکارانه حرف زدن شانسش را به باد می داد. به قیافه ام کوتاه لبخند زد و باز حالت جدی به خودش گرفت و گفت: «فردا در دسترس باش. بهت زنگ می زنم.»

مدتی بود صداهایی پشت بام آن طرف کمتر به گوش می رسید اما با یکباره بلند شدن صدای سوت و جیغ از جا پریدم و نزدیک بود خودم هم جیغ بکشم. حسین با یک دست مچم را گرفت و اشاره زد که آرام باشم. دستم را رها کرد و دهانه گوشی را پوشاند.

حال جمع روی پشت بام کف می زدند و گهگاهی صدای هلهله و جیغ شادی از آن سو بلند می شد. حسین دیگر تمایل به ادامه مکالمه نداشت و تند و کوتاه گفت: «فردا آتنا. گفتم در دسترس باش. همین...»

نمی دانم آتنا چه گفت که حسین آخرین جمله را با تحکم بیشتری بیان کرد.

«خودت می دونی چرا بهت اعتماد کردم... هنوزم سر حرفم هستم!»

با آن جمله دل من هری پایین ریخت و به بیراه ترین راه رفت. سر کدام حرفش بود؟

مگر قول و قراری داشتند؟

دختری که من دیدم هیچ جوره با حسین جور نبود!

آنقدر غرق کنکاش مکالمه شان بودم که نفهمیدم کی گوشی را قطع کرد. او هم سکوت کرده بود و تا زمانی که سوالم را نپرسیدم چیزی نگفت.

«خب...؟»

نگاهم کرد و چشمانش به من خیره بود اما ذهنش جایی دیگر پرسه می زد. حرفی نزد و باز من بودم که پرسیدم: «به کسی چیزی گفته؟»

«فکر نکنم. گفتم که بدقلقه اما قابل اعتماده.»

ذهنم بی اراده به سمتی کج شد. دل دل می کردم بیشتر از مکالمه آن دو بدانم اما نمی خواستم من باشم که باز سوال می کند.

DONYAIEMAMNOE

دستم را سمت چای نیمه گرمم بردم. حسین مرد حرف زدن نبود و تا نمی پرسیدم چیزی نمی گفت اما آن لحظه باز من را غافلگیر کرد. با رفتارش نشان می داد سر حرفش مانده. چند روزی می شد که حس می کردم قدم هایش را در مسیر جبران کردن گذشته برداشته.

حینی که تکه ای شکلات توی دهانم می گذاشتم حسین گفت: «آتنا رو فردا می بینم. قبل از اینکه حرفی از رفیقش بزنم باید ببینم خودش تا کجا پایه ست. برای همین مکالمه رو کوتاه کردم. اینجوری مطمئنم سر قرار می آد.»

طعم تلخ شکلات روی زبانم نشست. آن را گوشه لپم فرستادم. برای فرو دادنش زود بود و می دانستم که پس از آن تلخی طعمی شیرین ’ هر چند ناچیز را حس خواهم کرد.

نگاهم را سمتش دادم و گفتم: «چطور اینقدر ازش مطمئنی؟»

حسین توی فکر بود. مکث کرد و بعد گفت: «آتنا همیشه خارج از چهارچوب زندگی کرده. دوست داره کارایی کنه که بقیه جراتشو ندارن... سر نترسی هم داره!»

«اوضاع تو یه ماجرای هیجان انگیز معمولی نیست... اگه حرفی به باباش یا ارسلان بزنه هیچ چیز بینتون مثل قبل نمی شه. حتی اگه دیگه اینجا نباشی.»

با دقت به حرف هایم گوش می داد. در نهایت گفت: «تا نبینمش هیچی معلوم نیست.»

«ازت پرسید کجایی؟»

جوابش را با باز و بسته کردن پلکهایش داد و من با لحنی مطمئن گفتم:« اون می دونه اینجایی!»

سرش را سمتم خم کرد و پرسید: «چطور؟»

شکلات توی دهانم داشت حل می شد و همچنان تلخی اش غالب بود. در جواب حسین گفتم: «از من هم پرسید. گفت امیر حسین پیش توئه؟»

صدای جمع حاضر توی پشت بام داشت آزار دهنده می شد و مزاحم مکالمه مان بود. حسین اما توجهی نشان نداد لب هایش با حرفی که زدم تکان خوردند. بیشتر از قبل آنچه توی سرش می گذشت را به زبان می آورد .

«آتنا فضول نیست. اگه پرسیده می خواسته از تو مطمئن بشه و منم بهش گفتم جام امنه!»

DONYAIEMAMNOE

شکلات دیگر کامل حل شده بود و طعم شیرینی آهسته اما دلنشین روی پرزهای زبانم نشست. به نگاهش لبخند زدم و گفتم: «چطور اینقدر خوب می شناسیش؟»

بالا تنه اش را کمی چرخ داد و گفت: «می دونی چیه؟ من این مدت دیگه به هر چی می دونستم و فکر می کردم می دونم شک دارم. آدما انقدر زود به زود رنگ عوض می کنن که نمی شه روشون نظر قطعی داد. دوست و دشمن جاشون عوض شده. الان هم از همه این چیزایی که گفتم نامطمئنم.»

حرفش را نه رد کردم و نه تایید' هر چند اعتراف شیرین دیگری بود و شیرین تر شد وقتی که زیر لب اما به اندازه کافی رسا گفت: «هنوز خودم باورم نمیشه که اینجام.»

DONYAIEMAMNOE

برای پنهان کردن لبخندم استکان را نزدیک به لبهایم بردم و جرعه ای دیگر نوشیدم. سکوت داشت میانمان طولانی می شد که پرسیدم: «حالا کجا می خوای ببینیش؟»

دستی به صورتش کشید و گفت: «نمی دونم. صبح تصمیم می گیرم... تو کی می ری؟»

تازه آن لحظه به خاطر آوردم که آخر شب باید با گلزار تماس می گرفتم و برنامه را هماهنگ می کردیم. گفتم: «احتمالا صبح زود.»

«فقط با همین دوستت می گردی؟ ندیدم تفریحی داشته باشی!»

صدای موسیقی بالا رفت و آن بار به وضوح توی خانه پخش شد.

حسین کلافه منتظر جواب من نماند و غرولند کرد.

«یه مشت بچه جغله چقدر سر و صدا دارن! اینجا رو گذاشتن روی سرشون.»

نگاهم باز به سمت پنجره کشیده شد و بی فکر گفتم: «نوه خانم سرویه... مگه خیلی وقته اینجان؟»

دهنش را کج کرد و گفت: « از سر شب. داشتم خاک گلدونات رو عوض می کردم یهو ریختن رو پشت بوم.»

بابت کاری که کرده بود تشکر کردم و گفتم: «کاش گوشیتو جواب می دادی. می دونی چقدر تماس گرفتم؟»

«تو بیشتر به این گل و گیاهات برس تا تلف نشن.... دارم می گم که صداشو نشنیدم.»

DONYAIEMAMNOE

«لااقل بذارش دم دست.»

با آن حرف قیافه ناراضی به خود گرفت و گفت: « باشه ولی تو هم اگه گذرت خونه ما افتاد می دونی از کجا برام گوشی بیاری.»

قیافه اش آمیخته ای از جدیت’ توبیخ و تخسی بود که باعث شد خنده ام بگیرد. از هر فرصتی برای ملامت کردن استفاده می کرد. قدیم با جدیت و تحقیر و حال کمی شیطنت چاشنی لحنش می کرد. خنده ام را کنترل کردم و بی اراده مشتی به بازویش زدم. نتوانست واکنشی نشان دهد چرا که صدای موسیقی به اندازه ای بالا رفته بود که شیشه ها را به لرزه انداخت.

حسین به ستوه آمده گفت: «شیطونه می گه پاشم برم حالشونو بگیرم...»

بر عکس او من خونسرد به مبل تکیه دادم و گفتم: «جوونن دیگه... اینم تفریحشونه.»

بدخلق گفت: «بچه ان... روی مخن... نفهمن!»

شانه بالا انداختم و گفتم: «مهم اینه که الان به اونا داره خوش می گذره. خودت جوون بودی چی کار می کردی؟»

چای را نزدیک لبم بردم و از بالای استکان منتظر نگاهش کردم.

«دقیقا همین غلطی رو که اینا می کنن!»

خنده ام را رها کردم. خودش هم با وجود اخم روی پیشانی اش خندید.

«خب پس غر نزن. غر رو من باید بزنم که هیچ وقت از این غلطا نکردم...»

به مبل تکیه داد و دستش را همانطور که من دوست داشتم لبه پشتی آن دراز کرد.

DONYAIEMAMNOE

گفت: «برای تو هنوز دیر نشده... برو و بگرد و خوش باش. کی می خواد جلوتو بگیره؟»

باز برایش چشم غره رفتم و حین نوشیدن جرعه ای دیگر گفتم: «چشم... می رم و می گردم... آقا هم جای من سر تو رو می بره و توی باغچه معروفش چال می کنه!»

لبخند از روی لبش پر کشید. حرفم بی منظور بود. مزاح بود برای حفظ فضای دوستانه میانمان. برای او اما گران آمد. حقیقت اما چیز دیگری بود. آقا دقیقا همانی بود که دست و بالم را بسته بود. زندگی کردن عین هم سن و سالانم را سالها از من گرفته بود. همیشه در ابتدای هر کار یک سوال توی ذهنم نقش می بست؛" اگر آقا بفهمه چی؟ "

DONYAIEMAMNOE

جاهایی ریسک کرده بودم. ریسک های بزرگی مثل بی خبر خانه خریدن و دوستی با فرشاد. دروغ های شاخدار گفته بودم و از بیماری آقا و کهولت سنش نهایت بهره را برده بودم. جاهایی هم از خواسته هایم عقب کشیده بودم. بدون ذره ای تلاش تسلیم شده بودم. خواسته هایم را که وزن می کردم به محبوس شدن توی خانه آقا و بدن لرزه هایش نمی ارزید.

«بهت که گفتم پیرمرد فقط قپی می آد. کرک و پرش خیلی وقته ریخته. مدت هاست که مهره سوخته ست... همین ترسی رو که تو الان داری منم همه نوجوونیم داشتم. روش آقا همینه. تهدید و مجازات! اینجوری آدما رو کنترل می کنه.»

وقتی دید با دقت دارم به حرف هایش گوش می دهم ادامه داد:

«ماها رو توی مشتش گرفته و با همین ترس و تهدید می خواد

جایگاهش رو حفظ کنه. موفقم بوده!پسراش هنوز مثل چی ازش می ترسن اما من نه.من سرم دیر به سنگ خورد ولی آخرش خورد. کشیدم عقب و بعدش هیچ فرصتی رو از دست ندادم. هیچی! تو هم بقیه جوونیت رو حروم اون پیرمرد نکن.»

فنجان را توی سینی برگرداندم. دیگر رغبت نوشیدن چای سرد شده را نداشتم.

«یه جوری حرف نزن که فکر کنم اصلا عضو این خانواده نبودی و این همه سال هیچی ندیدی!»

حسین خیره نگاهم کرد. طولانی تر از معمول. چند روزی بود که صورتش اصلاح نشده بود و پوستش زبر به نظر می آمد. دستم را مشت کردم. زخم کف دستم با آنکه جوش خورده بود اما سوزشش گاهی حس می شد. من اما دستم را مشت کردم چون

که دوست داشتم آن را روی چانه حسین بکشم بس که نگاهش دعوت کننده بود.

«بابات اینجوری نبود... دنبال همه خواسته هاش رفت.»

مشتم را محکم تر فشردم.

«کاش نمی رفت!»

تعجب نکرد اما وارفتگی صورتش نشان داد از جوابم مایوس شده.

«مامانت یکی از همون خواسته ها بود!»

چه فرقی می کرد وقتی بهایش مرگ بود!

آرام زمزمه کردم: « به مجازاتی که شد نمی ارزید. به زندگی های پاره و داغون نمی ارزید... اصلا نمی ارزید.»

DONYAIEMAMNOE

«من بچه بودم اما یادم می آد بابام از جبهه می اومد با رفیع و بابات و چند نفر از همکلاسی هاشون آخر شبا دور هم جمع می

شدن. التماس می کردم توی اتاق راهم بدن ولی در رو می بستن و ساعت ها اون تو می موندن. تنها وقت هایی که بابات بهم نه می گفت و هیچ جوره راه نمی اومد موقع همون جلساتشون بود.»

«چطور اینقدر خوب یادته؟»

مکث کرد. جواب مهمی می خواست بدهد لب هایش را روی هم فشرد و نگاهش را روی چشمانم تنظیم کرد.

«یه بار بهت گفتم منوچهر برام یه قهرمان بود. حتی بیشتر از نادر که همه سنگشو به سینه می زدن. بابات کودکی منو ساخت.»

اشاره به سرش کرد و در ادامه گفت: «واسه همین همه چی اینجا ضبط شده. دقیق و با جزییات.»

حرفی نزدم. همان بار قبل حس و حالش را درک کرده بودم. لحن و نگاهش آنقدر واقعی و باور پذیر بود که توانسته بودم خشم و کینه اش را هم درک کنم. کمی بعد با لحنی کمتر جدی گفت: «یه دلیل دیگه هم داره که اون محافل رو خوب یادم بمونه.»

«چی؟»

لبش کمی بالا رفت و گفت: «مامانم! همیشه قبل و بعد جلساتشون توی خونه ما دعوا بود. مامان بابا رو تهدید می کرد. بابای تو رو تهدید می کرد. بساطی داشتن با هم.»

حسین به خاطراتش پوزخندی زد و ادامه داد: « همه از آقا می ترسیدن. مامان من بیشتر از بقیه. از رفت و آمدها و جلساتشون

می ترسید. می گفت اگه گیر بیفتین روی آقا حساب باز نکنید که هیچ کاری براتون نمی کنه.»

توی جایم کمی جابجا شدم. حرف های تازه می شنیدم. چیزهایی که تا قبل از امروز تصوری از آنها نداشتم و با آنچه توی سرم ساخته بودم در تضاد بود.

«مگه بابای تو هم توی جمعشون بود.»

«کم... گاهی می رفت گاهی نه. از قدیم همه اشون یه اکیپ بودن ولی بابا مثل منوچهر فعال نبود. لااقل اون زمان نبود!»

«پس اون همه سال جبهه رفتن چی؟ اینایی که می گی اصلا با هم جور در نمی آد!»

«جبهه رفتن بابام خودش داستانیه. سربازیش خورد به جنگ.»

به فکر فرو رفتم. هنوز ناگفته ها آنقدر زیاد بودند که من با چیدن تکه های در هم بر همی که طی سال ها جمع آوری کرده بودم باز هم به تصویر درستی از گذشته نمی رسیدم. حتی یادگاری هایی که همراه چک ها به دستم رسیده بود هم بی ربط به هم بودند و بیشتر گیجم می کردند.

«اینا رو نمی دونستم!»

بیشتر سمتم چرخید و منتظر ماند تا حرفی بزنم. تنها چیزی که آن لحظه برایم پررنگ بود حرف عمه بود.

« آخرش هم مامانت درست گفت...»

«چیو؟»

DONYAIEMAMNOE

«آقا هیچ کاری نکرد.»

لب و دهانش را به هم دوخت. نظری نداد و نمی دانستم چرا هیچ نمی گفت. من منتظر تاییدش بودم؛ که بگوید آقا به همان سیاهی ست که من می دیدم' که پسرش را قربانی باورها و اهدافش کرد. حسین اما تنها نگاهم می کرد. نگاهی که تشویقم به حرف زدن می کرد.

«توی اون خونه که آوردن اسم منوچهر کفاره داره... این همه سال کی جرات داشته اسمش رو بیاره؟ ازشون بپرسه چرا؟ مگه منوچهر پسرتون نبود؟ برادرتون نبود؟ چطور تونستن بذارین اونقدر غریب بمیره؟!»

یک نفس تمام آن جملات را به زبان آوردم. حسین همچنان منتظر بود. درونم پرتلاطم اما کلامم آرام بود. حس می کردم

حرفم را درک می کند. من را می بیند. حتی از حجم احساسات برانگیخته شده ام متاثر می شود.

«می دونی توی نگاهش همیشه چی می دیدم؟»

لبهایش به اندازه یک «چی» تکان خوردند.

« اینکه براش عین آینه دق می مونم. من عذابشم می دم. وجودم عذابش می ده. فقط نمی فهمم چه اصراری داره مدام جلوی چشمش باشم!»

«با تو خودش رو مجازات می کنه!»

پوزخند زدم. واضح و غلیظ. تصور چنین برداشتی را نداشتم و هر توجیهی هم برایم قابل پذیرش نبود.

DONYAIEMAMNOE

«کدوم مجازات؟! با عذاب دادن من خودشو مجازات می کنه؟»

مجال حرف زدن را از او گرفتم و گفتم:

«همیشه سرشو بالا گرفته و گفته منوچهر لکه ننگ بود که پاک شد. کی با بچه خودش این کارو می کنه؟»

آتیشی درونم برپا شد که با مرور گذشته هر لحظه بیشترگر می گرفت.

«ماه رمضون اون سال یادت نیست؟»

حسین دقیق می دانست کدام ماه رمضان را می گویم اصلا محال بود کسی آن غروب شوم را به خاطر نداشته باشد. نگاهش را به پایین سر داد. او کسی نبود که شرمنده رفتار دیگران باشد اما پایین انداختن سرش برای من معنای خاصی داشت. که او شرمنده بود. با حسی سرشار از درد گفتم: «من شیش سالم بود. هیچی از اتفاقات اطرافم نمی فهمیدم. فقط می دونستم زندگیم

نرمال نیست. که بابا ندارم و مامانم رو تا اون روز ندیده بودم. اصلا هیچی از این دو نفر نمی دونستم!»

دست حسین حرکت کرد و روی شانه ام نشست. هنوز جمله بعد را نگفته بودم که با انگشتانش شانه ام را فشرد. آب دهانم را فرو دادم تا تلخی آن خاطره زبانم را سر و بی حس نکند.

«می دونستم نباید حرف مامانم رو توی اون خونه بزنم. خاله ثریا همیشه قبل اومدنم به اونجا یا وقتایی که آقا بی خبر یکی رو می فرستاد سراغم تاکید می کرد اسم مامانم رو اونجا نیارم. هر چی هم اگه پرسیدن بگم نمی دونم وبی خبرم ولی در رابطه با منوچهر هیچ وقت بهم اخطار نداد.»

DONYAIEMAMNOE

دمی گرفتم و ساکت شدم. چشمانم از یادآوری آن خاطره جمع شد و سوزش پوستم همزمان شد با حرکت دست حسین روی شانه ام و فشار بیشتری روی آن.

آهسته پچ پچ کردم: «نمی دونستم که نباید از منوچهر سوال کنم که هیچ حتی اسمش رو هم نباید بیارم! دختر همسایه بهم گفت بابام عضو یه حزب بزرگی بوده و من حتی معنی حزب رو نمی دونستم. از خاله که پرسیدم فقط لب گزید و بدو گوشی تلفن رو برداشت و به مامان دختره اخطار داد این چیزا را توی گوش من نخونه. اون موقع فکر می کردم لابد این حزب چیز خوبیه که وقتی دختر ازم سوال کردن چشماش اونطوری برق زد.»

DONYAIEMAMNOE

مکث کردم و از لای دندان های فشرده گفتم: «نمی دونستم آشی که توی دست خانم رقیه بود اونقدر داغه...»

دور از انتظار نبود اگر پشت آقا در می آمد و از او دفاع می کرد. حسین پی جمله نیمه تمامش را گرفت و با احتیاط اما جدی گفت: « نگفتم که مجاب شی. نگفتم که ببخشیش. همچین انتظاری هم ندارم. گفتم چون حقته اینا رو بدونی.»

توی صورتش نگاه کردم. سعی داشتم لرزش صدایم را کنترل کنم. می خواستم قوی باشم. «اینا رو تو از کجا می دونی حسین. تو خودت هم اون موقع بچه بودی. شیش یا هفت سالت بود!»

درنگ نکرد و گفت: «می دونم چون از زبون خودش شنیدم.»

ان را دیگر محال بود باور کنم. محال بود آقا چنین اعترافی کرده باشد.

«غیر ممکنه. اون کوه غرور و استبداد هیچ وقت به اشتباهش اعتراف نمی کنه!»

حسین کوتاه نیامد و گفت: « همیشه همه جا و پیش همه ظاهر سازی کرده و خلافش رو ادعا کرده. جلوی هیچ کس نگفت برای بیرون کشیدن منوچهر دیر دست جنبوند. ولی من شنیدم که بگه.»

آنطور که به چشمانش حالت داده بود و لحنش قاطع بود من را به باورهای خودم به شک انداخت.

«به کی همچین حرفی زده پس؟!به تو؟!»

«به من نه. ولی جلوی من بود که گفت.»

«به کی؟»

DONYAIEMAMNOE

برای پاسخ تردیدی نداشت اما لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

«یکی از فامیل های مادربزرگت.»

پیشانی ام را چین دادم و سعی کردم بفهمم کدام مادر بزرگم را می گفت. من فقط یک بار فضیلت خانم را دیده بودم که سال ها نمی دانستم او مادر عمه محبوبه و دو عموی دیگرم بوده و زن دوم آقا. یازده ساله بودم که خانم باجی اسم همسر اول آقا و مادر منوچهر و نادر را برای اولین بار جلوی رویم به زبان آورد. زنی به اسم همدم که جوانمرگ شده بود. درست عین هر دو پسرش!

مادر خاله ثریا را هم که هرگز ندیده بودم و نه او و نه مامان چیز زیادی نمی گفتند جز آنکه مادرشان همان سالی که دو خواهر برای درس و دانشگاه به تهران می آیند تنها توی خانه اش در

اثر گاز گرفتگی می میرد. تردید داشتم حسین چیزی از آن دو بداند برای همین گفتم: «فضیلت خانم رو می گی؟»

«نه! مادر منوچهر و نادر. همدم.»

از او هم چیزی نمی دانستم. حسین در ادامه گفت: « آقا پیش حاج فتوحی اون حرفا رو زد.»

جوری حاج فتوحی را زیر لب و چندین بار تکرار کردم که حسین گمان کرد او را نمی شناسم و برای روشن کردنم گفت: «باجناق آقا بود. شاید قدیم دیدیش. همون یه بار جلو روی حاج فتوحی این حرفا رو زد و دیگه هیچ وقت به روش نیاورد. اونم به این خاطر این که حاج فتوحی خر آقا رو گرفته بود و جواب می خواست. جواب مرگ منوچهر و امانت همدم رو. »

مغزم از تحلیل آن حجم داده ها عاجز مانده بود. تنها با شنیدن اسم حاج فتوحی موهای تنم راست ایستاد. باز هزاران سوال توی سرم در حال شکلگیری بود و هر حلقه ای که به حلقه های گذشته وصل می شد بیشتر گیج می شدم.

حسین داشت برای خودش حرف می زد انگار که گفت: «قدیم با نوه هاش خیلی رفیق بودم. آقا طبق معمول که نمی تونه کسی رو برای خودش نگه داره با فتوحی هم بدجوری در افتاد و رابطه اشون کلا قطع شد.»

دستانم را دو طرف سرم گذاشتم و شقیقه هایم را ماساژ دادم. باز دلهره سراغم آمد و خاطرات سال گذشته. به یاد چک ها افتادم که هیچ خاطرم نبود موعد بعد کی فرا می رسید یا که اصلا شاید گذشته بود!

دیگر توان حرف زدن هم نداشتم و حسین خوب حالم را درک کرد که سکوت کرد. برخاست و فنجانم را توی سینی گذاشت. به دقیقه نکشید با لیوانی آب بازگشت و آن بار بی فاصله کنارم نشست.

هیچ واکنشی نشان ندادم جز خیره شدن به پایه میز و فشردن سرم. نفهمیدم کی صدای روی پشت بام قطع شده بود و وقتی حسین به حرف آمد باز به اتاق بازگشتم.

« از همون زمان هم سکوتت عصبیم می کرد. الانم داره عصبیم می کنه. نمی فهمم چرا انقدر مظلومی؟»

بدون آنکه دست هایم را از شقیقه ام جدا کنم سوالی نگاهش کردم. جدی بود.کاملا جدی!

DONYAIEMAMNOE

بی انعطاف و با آنکه فاصله ای میانمان نبود من را سمت خودش کشید. دستی را که سمت خودش بود از کنار سرم پایین کشید و زیر گوشم گفت: «به گذشته فکر نکن. عوضش زندگی کن. جای همه اونایی که نتونستن. جای منوچهر تو زندگی کن!»

تنها واکنشم پلک زدن های پی در پی با دهانی نیمه باز بود. مرز بین خیال و واقعیت را گم کرده بودم و مطمئن نبودم لب هایش بودند که حین گفتن آن دو جمله لاله گوشم را لمس کرده بودند یا خیالات من بود. حتما دلیل بالا رفتن حرارت بدنم و دانه دانه شدن پوستم نوازش آن لب ها روی گوشم بود. حرفش را که زد عقب کشید. دستش هنوز روی شانه ام بود و اگر کمی دیگر سمتش یله می شدم جایی که می خواستم قرار می گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۱۶.۱۰.۱۹ ۲۱:۵۴]

عاجز از آنکه چه کنم اندام هایم منقبض شد. دست دیگرم را آهسته پایین بردم و وقتی حسین نفسش را محکم و با فشاری زیاد رها کرد جرات چرخاندن سرم را پیدا کردم. نگاهش همان نگاه جدی بود. سفت شدن بازویش را پشت گردنم حس کردم و صورتش نشان می داد توی موقعیت عجیبیست. گمانم نفس کشیدنش هم ریتم با من از حالت طبیعی خارج شده بود. اگر آن نگاه منتظر' تصمیم را به عهده من گذاشته بود که می دانستم در آن لحظه هر چه عقل و منطق داشتم را به دورترین نقطه ذهنم تبعید خواهم کرد و ثانیه ای بعد خودم را به بیشتر به سمتش خواهم کشید و بعد منتظر می ماندم. اما بلند شدن سر و صدا از روی پشت بام و متعاقب آن صدای آیفون جادوی

میانمان را از بین برد و فاصله ای چند سانتی متری بینمان انداخت.

حسین زودتر تکان خورد. سرش را به سمت آیفون چرخاند. تصویر واضح نبود. زنگ باز به صدا در آمد. خواستم بلند شوم که حسین زیر لب غرید: « کیه این وقت شب؟»

برای خودم هم سوال بود!

سوالی که گزینه های زیادی در جوابش وجود نداشت اما هر جواب نگران کننده تر از دیگری بود.

اول او بلند شد و من به دنبالش رفتم.

مرد نظامی توی تصویر دورترین گزینه و در عین حال مخوف ترین گزینه ذهنم بود. با دهانی نیمه باز و حسی که کامل پریده

بود به حسین نگاه کردم. او هم ترسیده بود و با اخم نگاه می کرد.

«چی کار کنم؟»

«جواب بده.»

«چی؟!»

«زودباش جواب بده. بدتر مشکوک می شن.»

این را که گفت مهلت نداد و فوری به سمت آشپزخانه رفت. گوشی را برداشتم و تا جایی که می شد از پشت دیوار سرک کشدم تا ببینم حسین برای چی به سمت پنجره رفته. صدای صحبت یکی از همسایه ها با مامور انتظامی می آمد. حسین کمی پرده را کنار زد و با احتیاط بیرون را نگاه انداخت. همسایه داشت به مامور می گفت: «سرسام گرفتیم جناب. خانم فکر می

کنه چون چند تا واحد مال خودشونه کل ساختمون رو صاحاب شدن.»

هنوز به درستی نمی فهمیدم مامور آنجا چه می کرد. ولی با اشاره حسین که صحبت کنم دهان خشک شده ام را باز کردم و گفتم: «بفرمایین...»

مرد انتظامی که تا آن مدت سرش پایین بود صورتش را بالا گرفت وگفت: «سلام خانم. شما بابت سر و صدا شکایت داشتین؟»

در یک کلام و خلاصه گفتم: «نه.»

صدای مرد همسایه جای من بلند شد و من تحمل گوش دادن به حرف هایش را نداشتم. مرد نظامی گفت: «شما کدوم واحد هستین خانم؟»

«واحد آخر.»

«گفتین شما شکایت نداشتین؟»

«نه’ مشکلی نیست.»

مامور که سر تکان داد گوشی را سر جایش گذاشتم. همانطور جلوی آیفون ایستادم و دکمه نمایش تصویر را زدم. لب های مامور جوان داشت تکان می خورد و نور چراغ گردان پشت سرش مدام صورتش را تاریک و روشن می کرد. آنقدر ایستادم تا آنکه صفحه نمایش خاموش شد.

حسین از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «عیششون رو بهم زدن بی پدرا...»

با چشمان گشاد شده پرسیدم: «گرفتنشون؟ الان می ریزن تو ساختمون؟»

حسین به جای قبل روی کاناپه بازگشت و گفت: «نه بابا... با چند تا تراول حلش می کنن. فقط ضد حال خوردن دیگه. بچه فنچ هم که بودن دیگه بدتر.»

آن لحظه فهمیدم ترس همیشه در کمینم بود. با هر صدایی' دیدن غریبه ای و نگاه ناآشنایی می لرزیدم. هر بار آیفون خانه می نواخت تن و بدنم می لرزید. چهره حسین درهم بود و ناراضی. دقیق نمی دانستم اما دوست داشتم آن صورت درهم را پای بهم خوردن حال و هوایمان بگذارم تا دلسوزی برای به قول خودش آن بچه فنچ ها.

«تو که داشتی غر می زدی از صدا. چرا دلت براشون سوخته؟»

کف دو دستش را روی صورتش کشید و نفسی خسته بیرون داد.

«حال آدم گرفته می شه. خودم هزار بار تجربه اش کردم. چرا نمی شینی؟»

سرم بی اختیار به سمت آیفون خاموش چرخید. حضور نزدیک مامور ها ناآرامم می کرد. دلم موج می زد. موج های ریز و کم قدرت.

«ترسیدم... مدام می ترسم!»

«نترس... پولشونو می گیرن و میرن.»

دوباره نگاهش کردم. کف دست راستش را روی مبل و جایی که نشسته بودم گذاشته بود و با نگاهی منتظر به نشستن دعوتم می کرد. لب فشردم' عقل و منطق خودشان را از بند آزاد کردند و می دانستم چیزی میان ما تغییر کرده. او هم می دانست. عقب رفتم. حسین دیگر برایم یک همخانه بی آزار نبود. دیگر مثل

روزهای اول هر کدام به یک گوشه نمی رفتیم اگر لازم نبود همکلام نمی شدیم. حال چند روزی بود که تا گرم شدن چشمانمان گپ می زدیم. گاهی فیلم می دیدیم. برایم چای می آورد و گلدان های نیمه جان بالکنم را سامان می داد. درست که چهار دیواری خانه محدودمان کرده بود اما تمام زمانی را که توی خانه بودم با او می گذراندم.

حالا من پنبه بودم و او آتش!

♨️♨️♨️♨️♨️

با دستانی لرزان فرمان را چسبیده بودم. به گلزار که بی خبر از ترس من در خوابی خوش فرو رفته بود نیم نگاهی انداختم.

جای شکر داشت که جاده بی اندازه شلوغ بود و حرکت ماشین ها کند' با اینحال بی احتیاطی رانندگان وحشت آور بود. آن هم

برای منی که بعد از گرفتن گواهی نامه کمتر از انگشتان یک دست پشت رل نشسته بودم!

گلزار شب بیداری های آن چند وقت را بهانه کرده بود و گفته بود اگر او تا ویلای دایی اش براند سر همان اولین پیچ جاده سر از ته دره در خواهیم آورد و اگر قرار است به ویلا برسیم من می بایست تا آنجا برانم.

عینک آفتابی را روی چشمانم تنظیم کردم و دوباره نیم نگاهی به گلزار انداختم به امید آنکه استراحتش را کرده باشد و با دیدن رانندگی نامسلطم خودش بقیه مسیر را براند.

قفسه سینه اش آرام و منظم بالا و پایین می شد. تماس دیشبش من را یک دله کرد و از جادوی حضور حسین بیرون کشید. درست زمانی که مردد جلویش ایستاده بودم و نمی دانستم به

دعوتش برای نشستن چه پاسخی بدهم گلزار تماس گرفت. به بهانه صحبت با او به اتاقم رفته بودم. آبی به سر و صورتم پاشیده و تماس چند دقیقه ای را بیش از نیاز طولانی کرده بودم. آن قدر دیر از اتاق بیرون آمدم که حسین چراغ ها را خاموش کرده و خودش هم توی بالکن مشغول تمام کردن کار نیمه تمامش شده بود.

به حسین که فکر می کردم گرم می شدم. انگار حرارت دست و نیمی از بدنش را روی تنم حس می کردم. حتی آنقدر خیالاتی می شدم که سنگینی نفسش هم کنار گوشم بود انگار. چند بار پلک زدم. حال وقت مناسبی برای فکر کردن او و حس و حالی که دچارم می کرد نبود.

DONYAIEMAMNOE

گلزار تکان خورد و پشت به من جابجا شد. شاکی از خلق و خوی خونسردش غر زدم: «پا نمی شی؟»

هوم بلندی سر داد اما تکان نخورد.

دوباره نگاهم را به جاده پر پیچ و خم دادم و تک تک رانندگان خاطی را با فحش های رنگ و لعاب دار مستفیض می کردم تا لااقل کمی آرام شوم.

به میانه جاده رسیده بودم که گوشی ام زنگ خورد. همان حال غریب و قدیمی سراغم آمد. گوشی توی کیفم و روی صندلی عقب بود و راه دسترسی به آن را نداشتم. قطع شد اما پشت بندش باز زنگ خورد. ترافیک سنگین و تا پارکینگ بعدی مسافت طولانی داشتم و صدای زنگ همچنان توی کابین ماشین می پیچید. آنقدر که گلزار را شاکی کرد و توی جایش نشست.

با صدایی که از خستگی یا خواب خش برداشته بود گفت: « نرسیدیم؟»

چشم غره ای به او رفتم و با حفظ نگاهم به روبرو گفتم: «نخیر.گوشیم رو از توی کیفم می دی؟»

پشتی صندلی را بالا آورد و نیم تنه اش را چرخاند. زنگ گوشی که قطع شد گلزار گفت: «قطع شد دیگه بیخیال.»

بعد هم خمیازه کشید و گفت: «چه خبره؟ چرا اینقدر شلوغه؟»

فرصت را غنیمت شمردم و گفتم: «بیا خودت بشین گلزار. خیلی بد میرونن می ترسم بزنن بهمون.»

هیچ به روی خود نیاورد. سایه بان را پایین کشید و مقابل آینه صورتش را چپ و راست کرد و دستی زیر پلک هایش کشید.

«بشین دیگه خودت. پایین جاده که برسیم راه باز می شه.»

سایه بان را بالا داد و کمی بعد حینی که به پشت می چرخید گفت: « اگه می خوای برات نگاه کنم ببینم کی زنگ زده بود؟»

سابقا بیشترین زنگ خور گوشی ام متعلق به خودش بود. گاهی چند هفته یک بار دوستان و همکارانم تماس می گرفتند اما این اواخر حسین جای گلزار را گرفته بود و مقام اول بیشترین تماس ها به او تعلق داشت.

آن لحظه هم اگر گلزار شماره خانه را روی گوشی ام می دید هیچ توضیحی برایش نمی توانستم جور کنم. خودم را بی تفاوتی زدم و گفتم: « قطع شد دیگه. مهم نیست. رسیدیم چک می کنم.»

گلزار کیفش را روی ران هایش گذاشت و حین جستجو میان وسایلش گفت:« خیلی زنگ خورد.»

جوابی ندادم. او هم قوطی کرم را بیرون آورد و مشغول پخش کردن آن روی پوست صورتش شد. کمی دیگر پیش رفتیم و تقریبا به انتهای مسیر پیچ در پیچ رسیده بودیم که آن بار تلفن او زنگ خورد و مسافت باقی مانده تا نزدیکی ویلا را مشغول صحبت شد. نفس آسوده ای از اینکه جاده را بی حادثه طی کرده بودم کشیدم. از یک سو خرسند بودم که اولین تجربه ام بعد از بیش از یک سال پشت رل نشستن را با سربلندی گذرانده بودم و از سوی دیگر فکرم مشغول تماس های از دست رفته و قرار امروز حسین با آتنا بود.

گلزار بابت طولانی شدن صحبتش عذر خواهی کرد و دستور توقف ماشین را داد. بعد هم پیشنهاد کرد تا مسیر باقی مانده تا ویلا را خودش براند. بی چون و چرا اطاعت کردم و خودم را روی صندلی بغل کشاندم.

حال او سکوت کرده بود و فکری به نظر می آمد. قرار حسین حالا بخش بیشتری از ذهنم را اشغال کرده بود. تا زمانی که من خانه بودم هیچ تماسی بین او و آتنا برقرار نشده بود و وقتی از حسین پرسیدم کی و کجا همدیگر را خواهند دید تنها جوابش جایی دور از خانه من بود.

طاقت نیاوردم و به سمت عقب چرخیدم. از توی کیف گوشی را بیرون کشیدم و همان که خواستم قفل صفحه را باز کنم گلزار به حرف آمد.

«سر این مهمون کذایی با مامان خودم و مامان علی بحثم شد.»

گوشی را روی پایم گذاشتم و گفتم: «چرا؟»

DONYAIEMAMNOE

از پشت عینک افتابی هم مشخص بود که اخم کرده. زیر لب و غرولند کنان گفت: « به خودم قول داده بودم از امروز نه فکرش رو بکنم و نه حرفش رو بزنم.»

بیشتر به سمتش چرخیدم و گفتم: «چی شده مگه؟»

مکث کرد و گفت: «عروسی نگرفتن ما انگار عقده شد موند رو دل مامان علی و خواهراش... حالا می خواد عوضش رو در بیاره.»

ته دلم می دانستم دارد بزرگش می کند اما چیزی نگفتم. تنها مادر علی نبود که از برگزار نکردن مراسم عروسی آن دو گله مند بود. مادر خودش هم بارها این موضوع را به من گفته بود اما جرات اینکه به گلزار حرفی بزند را نداشت. مادرش زن آرام و بی صدایی بود که توی زندگی گلزار و تصمیماتش ذره ای دخالت نمی کرد.

«چی کار کرده مامانش حالا؟»

«اندازه یه عروسی مهمون دعوت کرده. باورت میشه لعل صد و خرده ای نفر برای آخر هفته دعوت دارن؟ »

دیگر نتوانستم خنده ام را بخورم. لب هایم کش آمد و سکوتم جوری توجهش را جلب کرد که نگاه از جاده گرفت و به من خیره شد.

«خب در عوض به آرزوش رسید دیگه... مامانت هم خوشحال می شه گلزار اینقدر سخت نگیر.»

بر خلاف تصورم جوابم را نداد و سکوت کرد. مقابل ویلای نوسازی ماشین را متوقف کرد. کمی به جلو خم شدم و ساختمان را نگاه کردم. زیاد بزرگ نبود اما طرح جالب و زیبایی داشت. درهای پارکینگ که از هم باز شدند ماشین را به داخل هدایت کرد و

گفت: «رسیدیم. من از همین لحظه تا وقتی برگردیم گوشیو خاموش می کنم. به علی و مامانم گفتم کار داشتن با تو تماس بگیرن.»

حال و روزش را درک می کردم. شرایط دشواری داشت. کم چیزی نبود کندن و رفتن از وطن. هیچ معلوم نبود آنسوی آب ها چه چیزی انتظارشان را می کشد اما مطمئن بودم تصمیم به رفتن پشیمانی در پی نداشت. به معنای درک چشمانم را روی هم فشردم و گفتم: « کار خوبی می کنی.»

خیلی زود توی ویلا مستقر شدیم. ناهار را گلزار بار گذاشت و ساعتی بعد روی تراس رو به حیاط مشغول نوشیدن یکی دیگر از دم نوش هایش شدیم.

DONYAIEMAMNOE

«اینجا رو خیلی دوست دارم لعل.»

نگاهی به اطراف انداختم. حیاط سرسبز و پر درخت بود. اطراف استخر چمن کاری شده بود و حاشیه آن را گل های رنگارنگ پوشانده بود. با لبخند گفتم: «آره' خیلی با صفاست. معلومه بهش خیلی خوب رسیدگی می شه.»

لحنش تغییر کرد. نگاهش روی برگهای شناور توی لیوان بود و گفت: «ایران رو می گم.»

ابرو بالا دادم و گفتم: «من حاضرم هر چی دارم بدم و دیگه اینجا نباشم.»

بالاخره به سمتم نگاه انداخت. مختصر گفت: «فکر می کنی.»

«مطمئنم... هیچی من رو اینجا نگه نمی داره.»

چیزی نگفت. به روبرو نگاه کرد و آرام نوشیدنی اش را نوشید.

تردید سراغم آمد. برای آنکه پسش بزنم گفتم.«می خوام یه کارایی بکنم گلزار. اینجا برای یکی مثل من هیچی نداره.»

لبخند تلخی زد و گفت: «علی بشنوه خوشحال می شه. اونم عین تو فکر می کنه. میگه نسل ما فدا نشد. تلف شد توی این مملکت.»

«باز تو و علی دلیل بیشتری برای موندن دارین. خانواده' موقعیت اجتماعی خوب' هر دو شغل های درجه یک و از لحاظ مالی هم که هم درامدتون خوبه هم ساپورت خانواده رو دارین. ولی من چی؟ من نقطه مقابل شمام. این روزا خیلی به رفتن فکر می کنم گلزار.»

لیوان را روی میز گرد مقابلمان گذاشت و گفت: «آخرش که چی. اینجا کشورته.»

مخالفت کردم و گفتم: «این روزا این حرفا بی معنیه. کشور شده جایی که بدنیا میای. شده. الان حرف از دهکده جهانی می زنن که خب با این وضع ما حیاط خلوتشم محسوب نمی شیم.»

گلزار نفسش را سنگین بیرون داد. دختر عاقل و منطقی این روزها درگیر احساسات و عواطفی شده بود که مطمئن بودم گذراست. ته دلش می دانست تصمیمشان درست است چرا که اگر ذره ای شک داشت به خواسته دیگری تن نمی داد.

گلزار بر عکس من آدم تن دادن به شرایط نبود.

خم شدم و دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: «کندن از موقعیت و شرایطتون شهامت می خواست گلزار. شما تصمیم درستی گرفتین پس بهش شک نکن. تو و علی اینجا نهایت توی کارتون چند پله پیشرفت می کردین ولی توی بقیه قسمتهای

زندگی چطور؟ تصمیم درست رفتن و رو به جلو حرکت کردنه نه درجا زدن.»

لب هایش را روی هم فشرد. حتی اگر موافقم هم بود هرگز تاییدم نمی کرد. دوباره به صندلی تکیه دادم که او گفت: « حالا برنامه ات چیه؟ می خوای چی کار کنی؟»

من هم کمی از نوشیدنی چشیدم. طعمش باب میلم نبود اما وقتی گلزار از خواصش گفته بود نتوانستم نه بگویم.

«می خوام با ارسلان صحبت کنم. اگه بتونه خودش یا باباش پرونده ام رو قبول کنن و به جریان بندازن ممنوع الخروجیم حل شه و بتونم از ایران برم.»

«زودتر این کار رو بکن.»

سر تکان دادم و گفتم: «الان یکم اوضاعشون بهم ریخته ست. نمی خوام فکر کنن دارم از موقعیتی که برام فراهم کردن سو استفاده می کنم.»

باز اخم روی پیشانی اش نشست. چین های منظمش من را یاد حسین می انداخت. بی اراده مچم را بالا بردم و ساعت را نگاه کردم. از دوازده گذشته بود. نمی دانستم حسین کجاست و چه می کند. موفق شده بود آتنا را ببیند یا که نه. هر سه تماس از دست رفته صبح متعلق به حسین بود و هنوز موقعیتی برای تماس گرفتن با او فراهم نشده بود.

با جمله بعدی گلزار باز به انجا بازگشتم ولی به خود یادآور شدم که اگر گلزار سراغ ناهار رفت حتما با حسین تماس بگیرم.

«تو فکر خودت باش. هر چی زودتر دست به کار شو لعل. هر روز توی این مملکت یه اتفاق میفته. همه چی رو هواست»

«آره. می دونم.»

«جور شد می ری پیش مامانت؟»

شانه بالا انداختم و گفتم: «فعلا فقط تا رفتن از اینجا فکر کردم. هنوز به بقیه اش فکر نکردم.»

گلزار دیگر در آن باره صحبتی نکرد و تا ساعتی که ناهار آماده شود و میز را روی همان تراس دلنشین بچینیم از حال مامان پرسید و مدام هم به مهمانی آخر هفته و لیستی که مادر و مادرشوهرش تهیه کرده بودند گریز می زد.

عصر بود که گلزار برای پوشیدن مایو به داخل ساختمان رفت و من فرصت کردم تا نگاهی به گوشی ام بیاندازم. باز هم چند

تماس از دست رفته داشتم. بیشترشان از طرف حسین بود. یک تماس هم از خانه آقا و یکی هم ارسلان. باز دلم آشوب شد. حسین برایم پیامی فرستاده بود که تاثیر در آرام کردن نداشت.

« رسیدی؟ شب تونستی تماس بگیر. عجله نکن.»

نگاهم خیره به گوشی مانده بود و نمی دانستم از کدام شروع کنم.

گلزار پله ها را پایین آمد و گفت: « چرا ماتت برده؟ چیزی شده؟»

نشد لبخند بزنم. سر بلند کردم وگفتم: «چیزی نیست.»

پایین پله ها ایستاد و حوله را روی ساعدش انداخت.

«مامان یا علی زنگ نزدن؟»

DONYAIEMAMNOE

سری به طرفین تکان دادم که او گفت: «نمی آی تو آب؟»

جواب ندادم. نزدیک تر آمد و گفت: «وا چی شدی تو؟»

به زور لبخند زدم و گفتم: «هیچی تو برو من می آم.»

دست به سینه شد و نشان داد قرار نیست از جایش تکان بخورد.

گفت: «چی شده؟ کی بهت زنگ زده؟»

نفسم را بیرون دادم. مطمئن بودم جوابم قانعش می کند و گفتم:

«از خونه آقا تماس گرفتن.»

اخم کرد. بدون خجالت انزجارش را نشان و داد گفت:«به جهنم که زنگ زدن.»

چیزی نگفتم و او ادامه داد: «نگفتی بهشون چند روزی نیستی؟»

نگاه عاقل اندر سفیه به صورتش انداختم که دستش را توی هوا تکان داد و شاکی تر از قبل غر زد.

« تقصیر خودته به خدا. به اونا که می رسی انگار زبونت رو بریدن!»

«دیروز هم زنگ زده بودن و من جواب ندادم چون توی جلسه بودم.»

سرش را به طرفین تکان داد و زیر لب گفت: «چی از جونت می خواد پیر خرفت.»

خنده ام گرفت. میزان حرص و انزجارش از آقا اگر قد من نبود کمتر هم نبود. خنده ام را که دید گوشی را از میان انگشتانم بیرون کشید و گفت: «گور بابای همه اشون کنن. برو مایو بپوش بریم تو آب. دوروز... فقط دو روز رو داریم لعل. »

قلبم با حرکتش از سینه بیرون زد اما چاره ای نداشتم. من حریف گلزار نمی شدم. پشتش را به من کرد و گوشی را همراه خودش بیرون برد. به سرعت باد خودم را به اتاق بالا رساندم و مایوام را از توی ساک بیرون کشیدم. نو بود و مامان آن را دو سال پیش

برایم فرستاده بود. هیچ وقت نتوانسته بودم از چیزهایی که می فرستد به اندازه کافی لذت ببرم. هیچ کدامشان آنطور که باید به دلم نمی نشست چرا که سروناز از آن طریق می خواست نقشش را بهتر و کامل تر ایفا کند. غافل از اینکه حفره های زندگی من آنقدر عمیق بودند که با چند تکه لباس و کیف وکفش نیمه پر هم نمی شدند.

به حیاط بازگشتم. گلزار طول استخر را شنا می کرد. نور خورشید روی پوستش می تابید و آن را براق کرده بود. به حرکت منظم و زیبای دستانش غبطه خوردم. من تنها می توانستم آب تنی کنم و هیچ سررشته ای از شنا نداشتم. اگر بر فرض محال گذرم به استخر می افتاد هم خودم را به دیواره آن می چسباندم و تنها از برخورد آب با پوستم و حس خوب خنکایش لذت می بردم.

لبخند تلخی زدم' آب زلال وسوسه کننده بود و نسیم خنکی که

گاهی می وزید همه چیز را بی اندازه مطبوع کرده بود اگر فقط می توانستم نگرانی هایم را موقت هم که شده از خود دور کنم.

ایستادم و با لبخند شنا کردنش را نگاه کردم. یک بار دیگر دلم از رفتنش فشرده شد. نبودنش قرار بود سخت بگذرد. خیلی سخت!

متوجه حضورم که شد خودش را وسط استخر شناور نگه داشت و گفت: «استخاره نکن لعل. بپر تو که آبش عالیه.»

خودم را به لبه استخر رساندم و پاهایم را توی آب فرو کردم. راست می گفت. آب استخر بی اندازه مطبوع و خوش دما بود. گلزار خودش را به سمتم رساند و گفت: «سرد نیست. آبش رو هم تازه عوض کردن تمیزه.»

«قسمت عمیق اون طرفه؟»

به جایی که اشاره کردم نگاه انداخت و گفت: «آره. این طرف خیلی عمیق نیست.»

حرفش را گوش کردم و تنم را به آب دادم. باز هم صدای گوشی ام بلند شد اما دیگر خودم را به نشنیدن زدم. گلزار راست می گفت باید از آن لحظات خوب استفاده می کردیم. شاید که این دو روز آخرین خاطراتمان را رقم می زد و خدا می دانست کی و کجا دوباره هم را می دیدیم.

گلزار به عهدش عمل کرد. از ثانیه به ثانیه آن روز استفاده کرد و وقتی به خواب رفت ساعت نزدیک به سه صبح بود.. به خواب هم نرفته بود و به معنای واقعی روی مبل بیهوش شد. آن قدر صحبت کرده بودیم که حرف ناگفته ای باقی نمانده بود. پوستم

از دراز کشیدن طولانی مدت زیر آفتاب داغ شده بود. دلم نیامد او را بیدار کنم. بالشی از بالا آوردم و زیر سرش تنظیم کردم.

گوشی ام را از روی میز برداشتم و به طبقه بالا و اتاقی که گلزار گفته بود برای مهمان در نظر گرفته شده بود رفتم. وسایلش را روی یکی از تخت ها ریخته بود اما تخت دیگر مرتب بود. خمیازه ای کشیدم و بدن خسته ام را روی آن رها کردم. شنا کردن بعد از ظهر و پیاده روی بعدش حسابی انرژی ام را تحلیل برده بود اما مغزم آنقدر هوشیاری داشت که یادم بماند پیش از خواب باید خبری از حسین می گرفتم.

با چشمانی که از زور خواب اشکباران شده و فکی که از شدت خمیازه کشیدن به درد افتاده بود گوشی را بالا بردم و برای حسین پیام زدم: «بیداری؟»

مقاومتم اما در همان حد بود و دیگر نفهمیدم کی به خواب رفتم.کمی بعد با حس لرزشی روی قفسه سینه ام بیدار شدم. هنوز نای گشودن چشمانم را نداشتم’ قصدش را هم نداشتم.

گوشی را از روی سینه ام برداشتم. ان را کناری انداختم و تا چند ساعت بعد که با تابش مستقیم نور خورشید بیدار شدم همه چیز را به فراموشی سپردم.

ساعت نزدیک به نه بود که چشم گشودم. تخت کناری به همان شکل شب قبل رها شده بود و نشان می داد گذر گلزار هنوز به طبقه بالا نیفتاده. سکوتی دلنشین ویلا را احاطه کرده بود. نه از آن سکوت ها که فقط مختص چهاردیواری خانه باشد. همه جا ساکت بود حتی محوطه بیرون و خیابان هم. پیش از هر چیز

سراغ گوشی ام رفتم. حسین کمی قبل تماس گرفته بود و چند پیام هم برایم فرستاده بود.

اول سراغ پیام ها رفتم. نوشته بود.

«بیدارم...»

بعدی به فاصله چند دقیقه ارسال شده بود.

«چیزی شده؟ خوبی؟»

بعدی پشت بندش آمده بود.

«لعل... خوابت برد؟»

« ساعت سه صبح پیام میدی... اصلا فکر هم می کنی تو؟»

جمله را ادامه نداده بود و آخرین پیامش را هم نزدیک به شش صبح ارسال کرده بود.

« بد خوابم کردی جوجه... »

قلبم با پیام آخرش انگار به سینه ام لگد زد. آنقدر که کوبشش قوی بود. توی جایم نشستم و علامت برقراری تماس را لمس کردم. با چند سرفه سعی کردم سینه ام را صاف کنم. گوشی کنار گوشم زنگ می خورد و حسین خیلی زود جوابم را داد.

«سلام...»

صدایم را پایین آوردم و جوابش را دادم.

«سلام. خوبی؟»

مکث کرد. مثل همیشه. هیچ وقت برای صحبت کردن عجله نداشت.

DONYAIEMAMNOE

«خوبم... خوابی هنوز انگار!»

سینه ام را ناخواسته باز صاف کردم و گفتم: «نه بیدارم. گلزار خوابیده آهسته صحبت می کنم.»

حرفی نزد. من هم آنقدر قلبم نامیزان می کوبید که نمی دانستم چه بگویم. شده بودم دختر نوجوان چهارده پانزده ساله ای که اولین تماس تلفنی اش را با پسری تجربه می کرد و از ذوق مدام رنگ به رنگ می شد.

«کی بر می گردی؟»

لبخند هم به احوالاتم اضافه شد. می خواستم بگویم مگر دلتنگم شدی اما نه جراتش را داشتم و نه روی زدن چنین حرفی را. اصلا حسین خریدار چنین دلبری ها نبود.

DONYAIEMAMNOE

«پس فردا.»

“خوبه” ای که گفت انگار راه نفسم را هم باز کرد. لبخندم وسیع تر شد و بالا رفتن دمای بدنم نشان از تغییر احوالاتم می داد.

بار دیگر سینه ام را صاف کردم و گفتم: «تو خوبی؟ همه چی خوبه؟ دیروز چند بار تماس گرفتی اما اصلا شرایط صحبت کردن نبود.»

«خودتون دوتا هستین فقط؟»

خنده ام گرفت. تا امروز چندین بار این سوال را پرسیده بود. خنده نشسته توی صدایم را پنهان نکردم و کشدار گفتم: «بله... خودمون دو تاییم و هیچ کسی غیر ما اینجا نیست.»

آن بار نه مکث کرد و نه سکوت. فوری گفت: «کدوم سمت لواسونه ویلاشون؟»

«نمی دونم. من اینجا رو بلد نیستم.»

«امنیت داره؟»

فکر می کنم آن لحظات دو بال روی شانه هایم در آمده بود و نرم به سمت آسمان پرواز می کردم. بس که حجم نگرانی اش به دلم نشست.

«فراموش کردی من مدتهاست تنها زندگی می کنم؟»

«می دونم. ولی اونجا فرق داره.»

«نگران نباش. امنه. غیر از ما دو نفر هم تا فردا کسی نیست و قرار هم نیست کسی بیاد.»

"خوبه" دوم را آنقدر آهسته گفت که شک داشتم بخواهد بشنوم. بعد ثانیه ای سکوت برقرار شد و من بودم که گفتم: «دیروز خیلی تماس گرفتی. چیزی شده بود؟ آتنا رو دیدی؟»

کوتاه جواب داد: «آره دیدم.»

روی تخت جابجا شدم و شانه هایم را صاف کردم. لحنم ناخواسته جدی شد و گفتم: «خب...»

توی جواب تعلل کرد و گفت: «برگشتی برات می گم... فقط...»

ابرو بالا دادم. بی قرار بودم و پرسیدم: «فقط چی؟»

تعللش بیشتر شده بود اما بالاخره گفت: «هیچی لعل. برگشتی با هم صحبت می کنیم.»

صدایم چند اکتاو بالا رفت و نتوانستم مانع لحن نگرانم شوم.

«چی شده حسین. همین الان بگو.»

« دیروز آتنا اینجا بود.»

اینجا؟ منظورش از اینجا را نمی فهمیدم.

DONYAIEMAMNOE

«کجا؟»

لبم را به دندان گرفتم و منتظر ادامه حرفش ماندم. صدای او بر عکس من آرام بود و با احتیاط حرف می زد.

« پریشب ردت رو زده. اینجا رو پیدا کرد و دیروز صبح دم در خونه ات بود.»

همان دم سقوط کردم. چشمانم را محکم روی هم فشردم. نمی توانستم تصور کنم فهمیدن آتنا چقدر به ضررم تمام می شد. اصلا چطور آنقدر بی حواس بودم که متوجه تعقیب کردنش نشدم. او چقدر زرنگ بود!

همه چیز از دست من خارج شده بود و هیچ اختیاری بر روی امور نداشتم. شرایط بحرانی تر شده بود و تنها می توانستم به تصمیم حسین امیدوار باشم.

DONYAIEMAMNOE

آرام زمزمه کردم: «اومد تو؟»

باز با مکث جواب داد. صدایش حتی پایین تر از قبل بود . حس ندامت می داد: «آره... به همین خاطر تماس گرفتم.»

«تنها بود؟»

«آره...»

دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. نگرانی باز عین پیچک دورم پیچید و من را توی موقعیتی برد که از سایه خودم هم می ترسیدم. تنها واکنشی که می توانستم از خود نشان دهم یک کلام بود.

«باشه.»

«متاسفم لعل.»

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفتم. درمانده بودم و هر قدر تلاش می کردم خودم را از مخمصه بیرون بکشم بیشتر غرق می شدم.

«لعل...»

به زور تلفن را کنار گوشم نگه داشتم و گفتم: «بله...»

حال او نفسش را پر صدا بیرون داد. ناراحتی اش از شرایط را نمی توانست توی لحنش پنهان کند.

«قسم می خورم نذارم اتفاقی برات بیفته. هر جور شده... هر جور شده تو رو از این گرفتاری دور می کنم. نگران نباش.»

به حرف هایش شک داشتم. به قسمش بیشتر!

کاری از دست او هم بر نمی آمد. امروز و فردا بود که پیدایش کنند و ...

باز هم واکنشم سکوت بود و تصور اینکه این سکوت چه اندازه او را تنبیه می کند آن لحظه مرهم بود.

DONYAIEMAMNOE

«لعل...»

آن عجز باز هم توی صدا زدنش موج می زد. دیگر توان شنیدن بیشتر نداشتم. گفتم:چ «برگشتم صحبت می کنیم. فعلا...»

تلاش بیشتری نکرد و با گفتن باشه تماس را به پایان رساندیم.

خودم را از پشت روی تخت رها کردم و چشم بستم. عجب دختری بود آتنا. تصور اینکه دنبالم کرده باشد و از آن طریق به راحتی به حسین رسیده باشد بیشتر حرصم می داد. کمتر از مامورها تلاش کرده بود و زودتر از همه شان به نتیجه رسید!

آتنا را درست نمی شناختم. اما با رفتاری که پیش گرفته بود نمی توانستم به او اعتماد کنم. نه به اندازه ای که حسین اعتماد داشت. حسی دیگر هم به قلبم چنگ می انداخت. عنوانی برایش نداشتم و تنها می دانستم از تنها ماندن حسین و آتنا در خانه ام نشات می گرفت.

ذهنم ناخواسته تماس های ارسلان را هم به خواهرش ربط می داد. برای تماس با او هم مردد شدم. کمی دیگر توی تخت ماندم و وقتی دیگر نه فکری باقی مانده بود و نه چاره ای از اتاق بیرون رفتم. گلزار توی آشپزخانه بود. سرحال و قبراق سلام داد و گفت: «خوب خوابیدی؟»

لبخند زدم و گفتم: «آره. اصلا نفهمیدم چطوری خوابم برد.»

«منم. آرامش اینجا مثل مخدره.»

لب هایم کش آمد. خوشحال بودم لااقل کمی از تنش های او کم شده.

صبحانه را جای قبل روی تراس خوردیم و وقتی تلفنم برای چندمین بار توی آن دو روز زنگ خورد گلزار خواست جواب

دهم. گفت خودش هم می رود تا از خانه تماسی کوتاه با علی بگیرد.

گوشی کنار گوشم بود و اوقاتم بی اندازه تلخ. بی اندازه بی منطق شده بودم و آن رابطه خونی میان ارسلان و آتنا روی لحنم تاثیر گذاشت که نتوانستم به خوشرویی همیشه جواب ارسلان را بدهم. احوالپرسی های معمول که تمام شد ارسلان خیلی زود رفت سراغ اصل مطلب.

«ام... لعل کی بر می گردی شما؟»

اخم نشسته روی پیشانی ام عمیق تر شد. بار دوم بود که آن سوال را می شنیدم و هر دو بار پیامد خوبی نداشتند.

«چطور مگه؟»

صدای خنده اش آمد. از نوع مصلحتی بود و جای جواب پرسید:

«پدربزرگت اینا باهات تماس نداشتن؟»

سکوت کردم. مغزم عین ساعت داشت کار می کرد و همه چیز را به هم ربط می داد. هر لحظه که می گذشت تشویشم بیشتر می شد.

«دوبار تماس گرفتن. چی شده مگه؟»

«با کی صحبت کردی؟»

«هیچکس ارسلان. نشد صحبت کنم. می گی چی شده لطفا؟»

«ببین نمی خوام نگران شی... البته بعید می دونم این قضیه خیلی اذیتت کنه.»

DONYAIEMAMNOE

«برای عمه ام اتفاقی افتاده ارسلان؟»

«نه نه عزیز من. دختر دایی حالش خوبه... اینجا بودن اتفاقا.»

تا جنون فاصله ای نداشتم و ارسلان هیچ حالم را درک نمی کرد.

خودش ادامه داد:

«پدر بزرگت بیمارستانه. حالش هیچ خوب نیست.»

چندین بار پلک زدم. گلزار به تراس بازگشت. رنگ و رویش یک روزه باز شده بود. موهایش را با حوصله بالای سرش جمع کرده بود. روی صندلی حصیری کنارم نشست و پاهایش را دراز کرد. با دیدن چهره ام سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: «چیه؟»

نمی شد جوابش را بدهم. گوشم به ارسلان بود که داشت توضیح می داد چطور پلیس به خانه آقا رفته بوده و همانجا از چند نفر از همسایه ها و آشنایان هم پرس و جو کرده. ارسلان گفت حتی خواسته بودند تمام اعضای خانواده آنجا حاضر شوند تا به طور غیر رسمی با آنها صحبت کنند که حال آقا بد می شود و در

عوض راهی بیمارستان می شوند. گفت آقا را ظاهرا در جریان جزییات قرار نداده بودند که با دیدن پلیس به آن حال و روز می افتد. که تمام مدت دهانم بسته بود. از راه بینی نفس می کشیدم و چشمانم از حیرت حرف های ارسلان بیرون زده بود.

پس از شنیدن آخرین کلماتش تنها یک جمله به زبان آوردم.

«سراغ من رو هم گرفتن؟»

«تا جایی که می دونم نه. گفتم که لعل هنوز دستشون چیزی ندارن که بخوان ببرنتون اگاهی و بخوان بازجویی کنن. با این حال تا جایی که من فهمیدم به عمو هات فهموندن که همه رو زیر نظر دارن و لازم باشه احضارشون می کنن.»

DONYAIEMAMNOE

«همه...همه بودن؟»

«کار به اونجاها نکشید. پدر بزرگت حالش خراب می شه و اورژانس می آد. گمونم فقط با زن عموت و صحبت کردن.»

«خب... خب باید چی کار کنم؟»

ارسلان برای هضم حرفهایش به من فرصت داد و بعد گفت: «فکر می کنم بهتره یه سر به بیمارستان بزنی لعل...»

آخرین سنجاق را به مانتوی جلو بازم وصل کردم. نامیزان و مضحک شده بود اما بهتر از این نمی توانستم جلوی آن طایفه ظاهر شوم. برای رفتن به خانه و تعویض لباس زیادی دیر می شد و اگر گلزار نبود باز بودن مانتو ام را هم فراموش می کردم.

شال چند رنگم را با شال خاکستری گلزار تعویض کردم و صورت ناراضی اش را بوسیدم.

برای دلجویی از بهم خوردن برنامه مان بار دیگر گفتم: «فقط چند ساعت فرقش شد. اینقدر اخم نکن دیگه.»

فرمان ماشین را چسبید و گفت: «مطمئن باش اگه راه دور نبود همین شبونه بر می گشتم لواسون. دو روز آرامش داشتم فقط.»

تلخ به رویش لبخند زدم و با ناراحتی گفتم: «ببخشید.»

راضی نبود و گفت: « امشب اون پیرمرد بمیره هم نباید عین خیالت باشه. تو واسه چی اینجایی؟ »

واقعیت این بود که حال آقا کمترین اهمیت را برایم داشت. حتی پیشنهاد ارسلان برای به ملاقات رفتن آقا هم دلیل برگشتم نبود. بستری شدن او بهترین بهانه بود برای هر چه زودتر بازگشتنم

به تهران. چیزی بی قرارم کرده بود و ناآرام بودم. حالم مثل روزهای آخرخاله بود و نگرانی رفتن یک باره اش و آن حال و هوا آنقدر قدرتمند بود که بیشتر از آن نمی توانستم لواسان بند شوم.

روی گلزار را برای بار چندم بوسیدم و گفتم: «من که بهت گفتم چی شده. فعلا اوضاع اینا حسابی بهم ریخته. می ترسم ترکشهاش به من بخوره. این یه سال رو جستم معلوم نیست بازم بتونم.»

صدایش اوج گرفت. بی خجالت عصبانیت را توی تارهای صوتی اش انداخت و گفت: «لعل عزیز من! تو باید یه فکری برای این اوضاع و احوال بکنی. تو یه زن بالغی و اختیار زندگیت دستته. کار می کنی. خونه و زندگی مستقل داری ولی این ترس تو رو

نابود می کنه. هیچ کدومشون کاری نمی تونن با زندگی تو داشته باشن! تو الان برای چی باید اینجا باشی؟ تا کی می خوای اینجوری زندگی کنی؟»

از هر بار توضیح دادن شرایط به گلزار خسته شده بودم. او می خواست من را از بند آقا و پسرانش آزاد کند غافل از آنکه رهایی در کار نبود. آنها بارها زورشان را به رخم کشیده بودند و نشان داده بودند تا چه اندازه می توانند عرصه را بر من تنگ کنند.

«ول کن تورو خدا گلزار.»

لب هایش را روی هم فشرد تا چیزی نگوید. صورتش اما بی اندازه ناراضی می زد. برای ختم بحث گفتم: «این یک سال مدام تهدیدم کردن' نمی ذارن راحت باشم. هر چند وقت یه بار پیغام دادن که می خوان تکلیفم رو روشن کنن.»

«هیچ کاری نمی تونن بکنن لعل. باید اینو باور کنی تا بتونی خودت رو آزاد کنی. این تویی که اجازه می دی زندگیت رو توی مشتشون بگیرن.»

یاد حسین افتادم. او هم همین حرف ها را می زد. که سلاح آقا ترس و تهدید بود. هر دو راست می گفتند اما من می خواستم آنقدر توانمند باشم که بتوانم در برابرشان قد علم کنم. می خواستم زمانی بند ها را ببرم که پشتم محکم بود.

نفسم را بیرون دادم و با کورسویی از امید گفتم: «شاید این آخرین بار باشه که مجبور بشم جلوشون ظاهر شم.»

گلزار کمی ارام تر شد و چشمانش جان گرفت.

«امیدورام لعل. واقعا امیدوارم. تصمیم با خودته نه با اونا.»

لبخند زدم. لبخندی که تلخی اش تنها زبان خودم را گس و بد طعم کرد. گلزار گفت: « اینقدر هم با سر و وضعت ور نرو حالا. الان حواسشون به قیافه تو نیست که.»

چشمانم را توی کاسه چرخاندم و توی آینده شال را تا جای ممکن پایین کشیدم. مانتوام بلند و گشاد بود اما هنوز برای بدون چادر ظاهر شدن برابرشان دلهره داشتم.

«لااقل به همون ارسلان می گفتی بیاد تا تنها نباشی. من رو باهات ببینن که ترورت می کنن وگرنه خودم می اومدم.»

یه بار دیگر جوری نگاهش کردم که خیلی زود برای رفع و رجوع جمله قبل گفت: «چیه خب... مگه وکیل نیست؟ فامیلتونم هست دیگه. از دور که می تونست مراقبت باشه!»

برای تشکر لبخند زدم و گفتم: «مرسی منو رسوندی. تو دیگه برو گلزار. می رم بالا یه سر و گوشی آب می دم و یه خودی نشون می دم. عین همیشه.»

«منتظر می مونم برگردی. فقط سر جدت زیاد کشش نده. یه سلام یه خدافظ.»

خواستم تعارف کنم که قیافه جدی اش دهانم را بست. هوا تاریک بود و به اندازه کافی عذابش داده بودم. سفرمان ناتمام ماند. آن هم به خاطر من. گلزار از اتفاقات اخیر چیز هایی شنیده بود و وقتی توی مسیر بازگشت آنچه که شنیده بودم را با زدن سر و تهش برای او گفتم آنچنان تعجب نکرد. واکنشش یک جمله بود:"پس بالاخره رسوا شدن"

DONYAIEMAMNOE

همان را گفت و دیگر هیچ. حرف توی دل او هم زیاد بود اما خودداری می کرد. مراعات من و نسبتم را به آن خانواده می کرد.

نگاهی به ساختمان قدیمی انداختم. بیمارستان نزدیک به میدان تجریش بود و از جایی که گلزار پارک کرده بود باید مسافتی را پیاده می رفتم. شالم را مرتب کردم و وقتی رسیدم پرسان پرسان خودم را به بخش مراقب های ویژه رساندم. داشتن نسبت با آقا کافی بود که به راحتی از سد نگهبان ها بگذرم و بدون مانعی به طبقه مورد نظر برسم.

تصورم از بخش مراقبت های ویژه فضایی پر ازدحام از آدم های نگران بود اما آنچه مقابلم می دیدم راهرویی خلوت بود با دری که سرخی علامت ورود ممنوع روی آن چشم را می زد. چند نفر روی صندلی های کنار دیوار نشسته بودند. بیشترشان زن بودند.

با سرهایی افتاده و بعضی نگاه هایی به روبرو. هیچ کدام اما آشنا نبودند و همین غریبگی به اندازه زیادی از استرس مواجه شدن با خانواده ام کم کرد.

به دو مرد نشسته نگاه کردم. ممکن بود از مامورهایی باشند که ارسلان به آنها اشاره داشت؟

گفته بود سایه به سایه همه را دنبال می کردند حتی خودش را. آب دهانم را قورت دادم و با قدم هایی آهسته و نگاهی مستقیم خودم را به پشت در رساندم. هیچ کس به نزدیک شدنم واکنش نشان ندادند. حتی سرشان را بلند نکردند. بر عکس من که چهره هایشان را با دقت از نظر گذراندم. با دیدن پرستار نگاه گرفتم و منتظر شدم تا به آن سمت بیاید. سرش توی پرونده بود و وقتی زنگ بخش را فشرد به سمتش رفتم و صدایش زدم.

«معذرت می خوام خانم.»

سر بلند کرد با لبخند جوابم را داد.

«جانم عزیزم؟»

برخورد گرمش امیدوار کننده بود. چند قدم نزدیکتر آمد که گفتم: «ببخشید به من گفتن بیماری به اسم اسماعیل تاجیک اینجا بستری شدن. حالشون چطوره؟»

شنیدن اسم آقا روی واکنشش تاثیر گذاشت. کمی طولانی نگاهم کرد .سر تاپایم را از نظر گذراند اما از نوع نگاهش سر در نمی آوردم.

صدایی از آن سوی آیفون به گوش رسید. زن پرستار پشت در رفت و صورتش را نزدیک برد و چیزی پرسید. بعد دوباره نگاهم

کرد و جای آنکه جوابم را بدهد گفت: «الان ملاقات ممنوعه عزیزم. دخترشون هستین؟»

لپم را از داخل جویيدم و با آهسته ترین صدا گفتم:« نوه اشون.»

باز نگاهم کرد و گفت: «تا دیشب که بیهوش بودن.»

همین برایم کافی بود. تشکر کردم اما نمی دانم چرا زن گفت: «شاید قد چند دقیقه بتونی ببینیشون.»

سری به طرفین تکان دادم و فوری گفتم: «نه نه ممنون. بقیه هم مریض دارن. فقط می خواستم ببینم حالشون چطوره.»

زن ابرویش را بالا داد. بعد گفت: «بشین اگر خبر تازه ای بود می ام بهت می گم.»

DONYAIEMAMNOE

از حرص لب هایم را گاز گرفتم و به دری که مقابلم باز و سپس بسته شد چشم دوختم. زن پرستار زیادی متعهد بود اما من

دلیلی برای ماندن نداشتم. اگر نمی رفتم شانس روبرو شدن با یکی را قوت می بخشیدم. تصمیم گرفتم اسمم را به ایستگاه پرستاری بدهم و هر چه زودتر از آنجا دور شوم. هنوز برای قدم برداشتن تصمیم نگرفته بودم که صدایی کریه کنار گوشم گفت: «چادرت کو؟»

موهای تنم راست ایستاد و قدمی عقب پریدم. دستم را جلوی دهانم گرفتم تا "هین" بلندم را مهار کنم. از صورتش چیزی خوانده نمی شد اما چشمانش زیادی و به شکل غیر طبیعی سرخ بودند

حتی سلام هم ندادم. فضای بیمارستان و حضور چند نفر قوت قلب بود و می دانستم یوسف آنجا نمی توانست غلطی کند.

بی حرف رو گرفتم و خودم را از او دور کردم. امن ترین جا پشت در بخش مراقبت های ویژه بود. زن پرستار وعده داده بود که خبر می آورد و هر لحظه باید پیدایش می شد. دل توی دلم نبود. یوسف نزدیک شد و پشتم ایستاد. باز هم من را گوشه ای گیر انداخته بود. برخورد سینه اش را با شانه ام حس می کردم. شانه ام را با انزجار پس کشیدم و او کنار گوشم گفت: « با چه جراتی با این سر و ریخت راه افتادی تو خیابون. اون هم این وقت شب!»

چنان حرف می زد انگار که هیچ پوششی نداشتم. قصدم بی محلی بود. می دانستم بی محلی بیشتر از هر چیز عذابش می داد اما گاهی زبانم فرمان نمی گرفت.

DONYAIEMAMNOE

«به تو من جواب پس نمی دم.»

بهانه را دستش دادم. نزدیکتر شد و بی خجالت سطح بیشتری از بدنش را به من چسباند. خودم را جمع کردم. یاد نداشتم هرگز فرصتی را برای بهم ریختن روانم از دست بدهد اما آن بار فرق داشت. آن بار را اشتباه کرده بود. امید عین شعله ای کم جان ته دلم سو می کشید. از لای دندان های چفت شده گفتم: «بکش عقب وگرنه صدام رو می برم بالا. بکش عقب...»

یوسف ترسو بود. از همه نوه های آقا ترسو تر و حیف که این ضعفش را من دیر کشف کردم. وقتی چرخیدم و از روی شانه به زن و مردهای نشسته پشت سرمان نگاه انداختم لحظه ای درنگ نکرد و آنقدر فاصله گرفت که دیگر هیچ تماسی میانمان نباشد. رنگش پرید زبانش اما همچنان می تاخت و زیر گوشم گفت: « غلط بکنی صداتو واسه من بالا ببری. خوب ول گشتی که اینجوری زبونت دراز شده... خودم آدمت می کنم.»

با آنکه ترسیده بودم اما ظاهرم را حفظ کردم. خونسرد نفسم را بیرون دادم و نگاهی حواله اش کردم که مفهموش چیزی جز «خفه شو» نبود.

دستم را برای به عقب هل دادنش آماده کرده بودم که آستین مانتو ام را گرفت و گفت: «راه بیفت ببینم.»

«گم شو کنار... عوضی بیشعور.»

چشمانش گشاد و بعد هم تنگ شد. هیچ وقت از من واکنشی به این تندی ندیده بود. همیشه ترس لالم می کرد و درست عین موجودی بیچاره توی تله اش دست و پا می زدم و با چشمانم التماس می کردم. کاش زودتر تاثیر کلمات را فهمیده بودم. حالا من بودم که بهت و ترس را توی چشمانش می خواندم اما او

خودش را از تک و تا نیانداخت و گفت: «چه غلطی کردی الان؟ چی گفتی به من؟»

«خفه شو. نری عقب آبروتو می برم. انقدر هوار می زنم صدای رسواییت به گوش نرگس خانومت هم برسه. فقط کافیه بهم دست بزنی...»

صدایم نا خواسته بالا رفته بود. آستینم را رها کرد نفسش صدای خس خس می داد. از واکنش تندم غافلگیر شده بود. زبانش را روی لبهای پنهان شده زیر سیبیل بلندش کشید و نگاه به اطراف انداخت. خودم را عقب تر کشیدم و از روی شانه او به پشت سر خیره شدم. از مریم خانم به اندازه پسرش انزجار داشتم. یوسف را دست پرورده او می دیدم اما بار ها پیش آمده بود که با دیدنش و با حضور ناگهانی اش نفس آسوده بکشم. گاهی آن زن نامهربان

فرشته نجاتم می شد. درست مثل حالا که از دور هیبت چادر پوشش را دیدم. سرش پایین بود و داشت نزدیک می آمد. یوسف فوری فاصله گرفت. باید منتظر چشم غره و تیکه و متلک های او می ماندم اما همان که یوسف دست و پایش را جمع می کرد راضی بودم.

پرستار هم هنوز نیامده بود اما دیگر من قصد ماندن نداشتم. همین دو شاهد برای حضورم کافی بودند. همانطور که فکر می کردم نگاه مریم هم سنگین رویم بالا و پایین شد اما از عجایب بود که زبان به دهان گرفت. بر عکس پر اخم و ناراضی یوسف را نگاه کرد و پس از سلام دادن از او پرسید: «از حاج آقا چه خبر؟»

یوسف حال با حداکثر فاصله از من ایستاده بود و با سری افتاده و نگاهی که به نوک کفش هایش بود.

«هنوز پرستار رو ندیدم... داشتم به این خانم تذکر می دادم. ظاهرش نامناسبه.»

مریم یا نشنید یا خودش را به نشنیدن زد که پرسید: «بابات کجاست؟»

یوسف گفت: «رفتن با دکتر صحبت کنن ببینن کی می شه آقا رو جابجا کنیم ببریم بیمارستان خصوصی.»

در سکوت و بدون نشان دادن ذره ای کنجکاوی به مکالمه مادر و پسر گوش دادم. مریم هر از گاهی با یک دست روی دست دیگرش می کوفت و نچ نچ می کرد.

سکوتم زیادی عجیب بود و ماندنم هم عجیب تر. پیش از آنکه از آنجا دور شوم پرسیدم: «عمه محبوبه کجان؟»

مریم لب برچید و اخم کرد. با بی مهری تمام گفت: « تشریف نیاوردن که خانم. توی این موقعیت خودشون رو گم و گور کردن ما هم موندیم دست تنها. حتما یه جا داره گند و کثافتی رو که پسرش بالا آورده جمع می کنه. چقدر گفتم من! چقدر گفتم این امیر حسین خان کاراش بوداره. بفرما تحویل بگیرین. پسره موزمار محسن بیچاره رو انداخت تو هچل خودش در رفت. آخ که بی آبرو شدیم.»

گریه بلندش عین موج جابجایم کرد. صدای آژیر توی سرم به صدا درآمد. مریم محکم تر از بارهای قبل دست روی دستش کوبید و زیر لب گفت: «چی از جونمون می خوان ای خدا.»

توی مسیر به بیمارستان خودم را آماده برخورد احتمالی با آنها کرده بودم. حتی چیزهایی را که می خواستم به خوردشان بدهم

و دلیل غیبت دو روزه ام را هم تمرین کرده بودم اما حال در یک قدمی مواجه با آنها ترس داشت جانم را می گرفت. نفسم تنگ شد و فرار را هزار بار به رو در رو شدن با مامورها و عموهایم ترجیح می دادم.

لحظه ای درنگ نکردم. جمله یاسمن جو را پر تشویش کرد. حتی آدم های بیگناه هم با شنیدن نام پلیس و مامور خودشان را می باختند چه برسد به من که دلیل کافی برای پنهان شدن از دیدشان داشتم.

بدون تعلل عقب کشیدم و اطلاع دادم که باید بروم. کسی معترض نشد چرا که همان لحظه پرستار از بخش بیرون آمد. چند نفری که نشسته بودند زن را احاطه کردند و مریم و یاسمن هم با تنه زدن به بقیه به جمعشان اضافه شدند. یوسف را که

عین ماری زخمی کمین کرده بود نادیده گرفتم. حتی توی صورتش هم نگاه نکردم و با قدم های بلند مسیر خروجی را پیش گرفتم.

نزدیک به آسانسور بودم که صدای توقفش در طبقه را شنیدم. دودل بین استفاده از آسانسور یا راه پله ها تنها یک لحظه پاهایم متوقف شدند. درهای آسانسور گشوده شد. شرط کردم که اگر خالی بود سوار می شدم. اما خالی نبود نه!

در آهسته کنار رفت. به گوشه شال دست انداختم و آن را به هوای درست کردن جلو کشیدم. در کسری از ثانیه سه مرد توی آن را از نظر گذراندم. دو نفرشان را خیلی زود شناختم. عمو جعفر سرش را زیر انداخته بود. مرد غریبه ای کنارش ایستاده بود و چانه اش را با آنتن بی سیم توی دستش می خاراند. مرد

آشنای دوم همان مامور جوانی بود که چندی پیش توی لابی خانه عمه دیده بودم. بارها رو در رو شدن با او را تصور کرده بودم. تنها چهره آشنایی از پلیس بود که توی ذهنم داشتم. هنوز در کامل کنار نرفته بود که به پاهایم جان دادم و سمت پله ها حرکت کردم. به سختی توانستم نیروی جمع شده توی پاهایم را که می خواست به سمت پله ها یورش ببرد مهار کنم. فقط کافی بود با دویدنم مشکوکشان کنم!

تمام حس و حال آن لحظات را گم کرده بودم. نمی فهمیدم قلبم می زد یا که نه. تنها یک هدف داشتم و آن پناه گرفتن توی ماشین گلزار بود. چند دقیقه بعد دروازه های بیمارستان مقابل دیدم قرار گرفت. توی حیاط ایستادم. دستانم را روی زانوان لرزانم گذاشتم و خم شدم. انگار که تا رسیدن به خروجی بیمارستان فراموش کرده بودم نفس بکشم که همه حجم ریه

هایم را یک باره خالی کردم. از حرص و عصبانیت و ترس شقیقه هایم نبض می زد.

با گلزار تماس گرفتم. گوشی را که برداشت طلبکار بود.

«خوبه گفتم کشش ندی ها. نیم ساعت اون بالا چی کار می کردی تو؟»

«کجایی؟»

از لحنم جا خورد. آرامتر از قبل گفت: «همون جای قبل.»

«باشه. اومدم.»

نگذاشت گوشی را قطع کنم و گفت: «دم در منتظر باش. خودم می آم.»

DONYAIEMAMNOE

کمی شال را ازاد کردم و حرفش را پذیرفتم. تند و بی وقفه نفس می کشیدم. حس خوب روز گذشته پر کشید و با حالی گرفته و قدم هایی کند به سمت در اصلی بیمارستان حرکت کردم.

بیش از هر کسی از خودم عصبانی بودم. از ناتوانی ام برای تغییر دادن شرایط. از بی عرضگی ام برای دفاع از خودم و زندگی ام. از سکوتم و ترسی که لال و فلجم می کرد. از حقیقت بودن تمام آنچه گلزار و حسین گفته بودند شاکی بودم.

مشتم را آنقدر محکم فشردم که احساس کردم زخم جوش خورده کف دستم باز به خون افتاد.

با صدای بوق ماشین گلزار به خودم آمدم. خودم را توی ماشین انداختم و سرم را به پشتی صندلی فشردم.

ماشین همانطور متوقف مانده بود و گلزار پرسید: «چی شد؟ دیدیش؟»

«نه. برو لطفا گلزار. فقط برو.»

نچی کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد. مسیر بیمارستان تا خانه سکوت مطلق بود. می دیدم گلزار مدام به سمتم می چرخید تا چیزی بگوید اما من دست به پیشانی ام گرفته بودم و با بستن چشمانم نشان دادم تمایل به حرف زدن ندارم.

مقابل خانه که ایستاد دیگر تحمل نکرد و من را به باد نصیحت گرفت. آنقدر که چانه ام لرزید و اشکم چکید. گلزار متاثر از دیدن حال و روزم من را در آغوش کشید و گفت:«ببخشید... ببخشید لعل.»

DONYAIEMAMNOE

می دانستم آن اشک ها تنها بابت دقایقی که توی بیمارستان گذراندم نبود. آستانه صبر و تحملم به شدت پایین آمده بود و نگرانی و دلهره جزء لاینفک آن روزهایم بود. کوچکترین تلنگری واکنش های افراطی و اغراق آمیزی از سمتم به همراه داشت . اشک هایم را با کف دست پاک کردم و گفتم: « چیزی نیست...»

«فردا یکی دو ساعت آزاد می کنم بریم کافه.»

به زور لبخند زدم و گفتم: «بهت خبر می دم.»

اخم کرد و گفت: «بهت خبر می دم یعنی چی؟ از کی تا حالا ؟»

نفسم را بیرون دادم و در جواب گفتم: «همه اش اضافه کاری می مونم. دیر می رسم خونه.»

DONYAIEMAMNOE

شانه بالا داد و گفت: «مهم نیست. می بینمت. الان حال و روز خوبی نداری. برو یه دوش بگیر یه گل گاوزبون دم کن سر حال بشی.»

با لب های بسته لبخند زدم و گفتم: « بابت این دو روز هم مرسی. به من خیلی خوش گذشت.»

دستانش را دو طرف صورتم قاب گرفت و با نگاه مستقیم توی چشمانم گفت: «به من هم خوش گذشت. به هیچی فکر نکن لعل. بعد از لواسون هر چی شد رو بریز دور. وان حمام رو پر کن برو توش لم بده. به روحت استراحت بده. رسیدم برات چند تا از آهنگای شفا بخش علی می فرستم.»

لبخندم آن بار از ته دل بود. قول دادم به اوامرش عمل کنم هر چند می دانستم با کمی تغییرات همراه بودند.

سری برایم تکان داد و من هم بدون معطلی بیشتر وسایلم را از صندلی عقب برداشتم و پیاده شدم.

گلزار رفت اما من چند دقیقه همانجا مقابل در ایستادم. به دنبال ردی و نشانی مشکوک بودم. حتی در طول مسیر گاهی از آینه ماشین های پشت سر را نگاه می انداختم مبادا دنبالمان کرده باشند. فکر آنکه اگر چند ثانیه دیرتر از بخش مراقبت های ویژه بیرون می آمدم مو به تنم راست می کرد. احتمالا حالا اینجا مقابل خانه ام نبودم!

احتیاط شرط عقل بود و من تا آن لحظه بی احتیاطی کرده بودم. از آتنا رو دست خورده بودم و نمی خواستم دوباره تکرار شود. از آن لحظه به بعد باید شش دنگ حواسم را جمع می کردم.

کوچه خلوت و مثل همیشه کم تردد بود. به خاطر بن بست بودنش بیشترین رفت و آمد را اهالی داشتند. از لحظه ای که گلزار توی کوچه پیچید هیچ ماشینی عبور نکرده و همه جا در سکوت ظلمات فرو رفته بود. سرم را بالا بردم و به ساختمان نگاه کردم. به آخرین طبقه و جایی که آشیانه امنم بود. آشیانه ای که حال با یک نفر شریک شده بودم.

دیوانگی بود. مرتب کردن موهایم توی آینه آسانسور و مالیدن برق لب روی لب هایم به بهانه ای واهی، دیوانگی بود. دلم را داشتم بدجایی سرمایه گذاری می کردم. همه چیز اشتباه بود. برق چشمانم و شوقی که زیر پوستم می دوید اشتباه بود. بی

قرار خانه بودن اشتباه بود. افسار عقلم را دست دلم سپردن هم اشتباه بود. بی شک دیوانه شده بودم!

از در که گذشتم آنچه ساعتی قبل بر سرم آمده بود را همانجا رها کردم. حرف های گلزار هم بی تاثیر نبود. باید از یک جا تکه های پخش شده زندگی ام را جمع می کردم. باید زمام امور را دست می گرفتم. باید پایم را از خانه اقا و افرادش می بریدم.

به جز یک نفرشان!

آسانسور که ایستاد ساک کوچکم را برداشتم و بدون نگاه به بازتاب تصویرم توی آینه، با آهسته ترین قدم های ممکن خودم را پشت در رساندم. نفس کشیدم. نفسم سنگین بود.

دستم با صدایی که به گوشم خورد روی کلید متوقف ماند. صدای جر و بحث می آمد. از توی خانه ام!

بدون مکث در را باز کردم. زنی را دیدم که دست به کمر’ پشت به من ایستاده بود و مقابلش حسین قرار داشت. با همان چهره ناراضی همیشگی اش. تمام آن زباله های ذهنی را که پشت در انداخته بودم با دیدن آن دو روی شانه هایم سنگینی کرد. حسین سر بلند کرد. نگاهش را به من داد اما زن حتی برنگشت. همانطور مقابلش ایستاد و نمی دانستم آخرین حرف حسین چه بود که با کف دست ضربه ای محکم به شانه او زد. شانه اش فقط کمی عقب رفت اما چهره درهمش را به غایت درهم تر کرد. آتنا با ظاهر متفاوتش در هر شرایطی برایم قابل شناسایی بود. حضورش آنجا اما هیچ توجیهی نداشت. باور کردنی نبود و غافلگیرم کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

حسین هم ناراضی بود.

«اینجا چی کار می کنی؟»

آتنا بالاخره سمتم چرخید. همان مدل آرایش بار قبل را توی صورتش پیاده کرده بود و من باز همان ماده ببر بودم که این بار برای حفاظت از حریمم چنگ و دندان نشان می دادم. حسین در تایید سوال من گفت: «همینو بگو!»

لحن هر دو ما شاکی بود. رگه های خشم و عصبانیت را می شد توی صورت او هم دید. آتنا بالاخره تصمیم گرفت من را هم جزو حاضرین توی اتاق به حساب بیاورد و قبل از آنکه به سمتم بچرخد و جواب من را بدهد به حسین گفت: «برو بابا...»

هیچ تصور چنین برخوردی میانشان را نداشتم. آنطور که حسین او را دوست و قابل اعتماد می دانست من اما رگه های ناسازگاری را به راحتی بینشان تشخیص می دادم. چشمانم مدام بین آن

دو در چرخش بود ولی هنور ذهنیتی از محتوای بحثی که بینشان درگرفته بود نداشتم. آتنا خونسرد به سمت مبل حرکت کرد و گفت: «خوبی تو؟ بی خبر اومدم بدت که نیومد؟»

نگاهی کوتاه به حسین انداختم که حالا چهره اش شرمنده بود. گفتم:«چرا اومدی اینجا؟»

آتنا چشمانش را برایم درشت کرد و گفت: « ببخشید خانم که دست خالی اومدم. مثل اینکه خودت سه روز پیش بال بال می زدی با امیرحسین حرف بزنم... اومدم حرف بزنم دیگه!»

باز نگاه به حسین انداختم و این بار هر دو را مخاطب قرار دادم.

«دیروز مگه حرفاتون رو نزدین؟»

آتنا نگاهش را ثابت روی من نگه داشت وگفت: «خب لابد حرفامون تموم نشده!»

برای هر حرف جوابی داشت اما دختر احمق نمی فهمید چه اندازه حضورش برای من دردسرساز بود. بدون انکه در برابرش کوتاه بیایم گفتم: « من گفتم دنبالم کنی و بیای توی خونه ام حرفای ناتمومتون رو تموم کنید؟»

آتنا شاکی به حسین نگاه کرد و گفت: «ضایع...»

شال را از دور سرش باز کرد و رو به من گفت: «من حرفای مهمم رو تلفنی نمی زنم... ناراحتی الان برم؟»

رفتارش مغایر با گفتارش بود. هنوزم در بهت و ناباوری بودم که آتنا گاردش را زمین گذاشت و نرم تر گفت: « بیا بشین. خبرای مهمی دارم که نمی شد صبر کنم. وقت تنگه. بابت اون دنبال کردنت هم... »

DONYAIEMAMNOE

باز نگاهش را سمت حسین روانه کرد و بعد رو به من گفت:

«متاسفم...»

حسین از جایش تکان نخورد. هنوز خیره من را نگاه می کرد تا ببیند تصمیم چیست. آتنا مثل بار قبل کم صبر و کم طاقت بود و نرمی لحنش زیاد دوام نداشت. صدایش را کمی بالا برد و گفت:

«چتونه شما؟ می شینید یا برم؟ کار دارم من. علاف که نیستم.»

به پاهایم حرکت دادم. عصبانی بودم و ناراضی. دلیلی هم برای شنیدن حرف های آتنا نداشتم. به سمت اتاقم رفتم. حینی که از کنارشان می گذشتم گفتم: « شما صحبت هاتون رو بکنید. من توی اتاقم هستم می خوام استراحت کنم.»

آتنا باز با صورتش قیافه ناراضی گرفت اما من دیگر نماندم تا چیزی ببینم و بشنوم.

نزدیک به در اتاق که رسیدم صدایش بلند شد که شاکی و طلبکار به حسین گفت: « این چی می گه؟ گرفتی منو امیر؟ مگه نگفتی برای جفتتون به خشایار رو بندازم؟»

دستم روی دستگیره ماند. هر چه تلاش کردم تا در برابر میل به چرخاندن سرم مقاومت کنم نشد. حسین دیگر نگاهم نمی کرد. جهت صورتش سمت آتنا بود و وقتی او گفت «هان؟» به حرف آمد.

«گفتم شاید.»

از شدت بهت پاهایم فلج شدند. حس آن لحظاتم را درک نمی کردم. من با حسین هیچ از رفتن حرف نزده بودم. نمی فهمیدم توی سرش چه می گذرد!

آن قسم ها و قول های دیروزش به فرار ختم می شد؟!

من را هم میخواست ببرد؟!

از شدت تعجب خنده ام گرفته بود اما جمله بعدی آتنا برای رفتن توی اتاق مصمم ترم کرد.

«لوس نشو لعل. حرفام مهمه!»

نمی خواستم با آنها لج بازی کنم. اما حضور بی خبر آتنا' رفتن به بیمارستان و اتفاقاتش و هر دم ترس گیر افتادن آستانه تحملم را پایین برده بود. هنوز هم با یادآوری تصویر آن سه مرد توی آسانسور قلبم یکی ضربان جا می انداخت. بدون نگاه و حرفی دیگر به اتاق رفتم و در را با شدت بیشتر روی هم کوبیدم. چند ثانیه مکث کردم و برای طبیعی نفس کشیدن در تلاش بودم. بالا رفتن ضربان قلبم و گرم و سرد شدن بدنم نشان خوبی نبود. باز صدای جر و بحششان آمد. حسین از بی خبر آمدن آتنا شاکی

بود و با صدای بلند گفت: « تو چرا حالیت نمی شه موقعیت من چقدر خطرناکه. راه به راه پا می شی می آی اینجا که چی؟!»

منتظر جوابی از سمت آتنا ماندم اما عجیب بود که هیچ نگفت. سکوتش باعث شد صدای حسین بالاتر برود و گفت: «اصلا من یکی به جهنم. آخرش یه گهی می خورم ولی الان اگه لو برم پای یکی دیگه هم گیره... چرا کله خر بازی در می آری تو؟»

صدای آتنا بالاخره در آمد و گفت: «اوهوی... مگه الان فقط پای اون گیره. منم این وسط کم دهنم سرویس نمی شه مستر. اون تو خونه اش قایمت کرده من قراره از کشور فراریت بدم...»

صدای حسین به در نزدیک شد. خسته بود و بی حوصله.

«دیگه بی خبر اینجا نیا. اون یارو رو پیدا کردی؟»

«نه...»

پلک هایم را محکم فشردم و از در فاصله گرفتم. مانتو ام را به گوشه ای پرتاب کردم و لبه تخت نشستم. صدایشان پایین آمد. دیگر چیز زیادی نمی شنیدم. کش موهایم را باز کردم و کف سرم را ماساژ دادم. پوست سرم می سوخت اما حس خوبی داشت. قلبم کمی آرام گرفت. دقیقه ای بعد چند ضربه به در خورد و هنوز دهانم را باز نکرده بودم که حسین در را گشود و آمد تو.

بدون هیچ مقدمه چینی گفت: «می آی بیرون؟»

همانطور نگاهش کردم تا بفهمم توی سرش چه می گذرد. برنامه اش چیست و چه خوابی برای من دیده. کلافه بود و من طلبکار بودم. دستی به صورتش کشید و گفت: «بیا بیرون لطفا لعل. بیا تا اونم حرفاشو بزنه و زودتر بره.»

«حرفاش به من ربطی نداره...»

صورتش نیاز به اصلاح داشت و موهایش نامرتب بود. به من خیره شد و گفت: «من تمرکز ندارم اینطوری... نمی فهمم چی می گه.»

جواب درخواستش همان نگاه طلبکار و ناراضی بود. این من بودم که خودم را باخته بودم او چرا دلتنگ نگاهم می کرد؟

هنوز مقاومت داشتم و گفتم: «بهتره من چیزی ندونم.»

به در تکیه داد و سرتا پایم را از نظر گذراند. دستانم ناخواسته دور تنم پیچ خورد و نمی دانستم چی چیزی را می خواستم از او بپوشانم.

تکان خورد و گفت: «باشه. می گم بره. بیرون از اینجا صحبت می کنیم.»

تنها چند ثانیه توانستم دهانم را بسته نگه دارم و پیش از رفتنش گفتم: « بذار بمونه. همینجا حرف بزنید.»

واکنشی نشان نداد. نه شاد شد و نه آسوده. یک قدم جلو آمد. نزدیک به تخت که ایستاد سرم را بالا بردم و توی صورتش نگاه کردم. منتظر بودم حرفی بزند اما جای آنکه گوش هایم صدای اش را بشنود پوست یک طرف صورتم بود که زیر لمس انگشتان دستش گرم شد. از بنا گوش تا روی چانه ام را یک دور نوازش کرد و با صدای گرفته اش گفت: «خوب نباش اینقدر. خوب نباش! داری همه چیو برام سخت می کنی.»

فرصت واکنش نداد. عقب رفت و در را باز کرد و بیرون رفت. به حسین که می رسید عقل و احساسم دچار پارادوکس عجیبی می شد. احساسم را درک می کردم اما عقل در درک آنچه بر من

می گذشت وا می ماند. احساسم با رفتارهای حسین جان می گرفت اما عقلم جا می زد.

دوست نداشتم در برابر آتنا دختری حساس' لوس و لج باز به چشم بیایم. ویژگی هایی که در خودم نمی دیدم ولی جایی درونم انگار نهفته بود و حال داشت سربر می آورد. موهایم را دوباره بستم و کمی بعد از اتاق بیرون رفتم. آتنا چهارزانو روی کاناپه نشسته بود و لاک ناخنش را می کند. با دیدنم سر بلند کرد و با حالتی خنثی گفت: « اومدی؟می شه یه لیوان آب بدی؟»

حسین قبل از من جنبید و گفت: «می آرم. بشین لعل.»

DONYAIEMAMNOE

بدون نگاه به سمتش روی صندلی تک مقابل آتنا نشستم. با دورترین فاصله. پاهایم چفت هم. این بار داشت با دقت براندازم می کرد.

«اون شب نشد درست آشنا بشیم.»

چیزی نداشتم در جوابش بگویم. تکان سر و اوهوم برایش کفایت می کرد. آتنا نیم نگاهی به سمت حسین انداخت و بلند گفت:

«پختم از گرما. با یخ زیاد باشه لطفا.»

جوابش را بد خلقی دریافت کرد. «یخ نداریم.»

حسین شمشیر را از رو بسته بود. اینطور اگر پیش می رفتند آتنا جای آنکه در جبهه ما باشد به جبهه مقابل می رفت و در خوشبینانه ترین حالت می رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی

کرد. ولی در ظاهر حرف حسین را باور کرد. نگاهش را دوباره به من داد و گفت: «باید بگم که چند وقته اسمتو زیاد می شنوم...»

همچنان سکوت کردم. نمی دانستم چه باید بگویم و آتنا به کجا می خواست برسد!

او را درست نمیشناختم. سعی کردم لب هایم را شبیه لبخند کج کنم. آتنا نتیجه ارزیابی اش را در کلامی کوتاه همراه با لبخندی دندان نما خاتمه داد: «باحالی. با این کارت که خیلی حال کردم.»

ابرو بالا دادم و پرسیدم: «کدوم کار؟»

با سر به حسین اشاره زد وگفت: «اینکه این شازده رو اینجا قایم کردی. عمرا به مخیله کسی خطور کنه.»

خواستم بگویم او خودش به اینجا آمده بود. من که پی اش نفرستاده بودم اما زبان به دهان گرفتم.

حسین لیوان آب را مقابلش گذاشت و به سمت من آمد. از نگاه به صورتش پرهیز می کردم. نه آنکه ناراحت باشم' نه؛ نمی خواستم نفر سومی را شاهد رنگ گرفتن های صورتم کنم. نمی خواستم تغییر حالاتم را کسی ببیند. کنارم به دیوار تکیه داد و گفت: «اون رفیقت رو چرا پیدا نکردی؟»

آتنا لیوان را سرکشید و گفت: «گرفتنش...»

چشم هایم را محکم روی هم فشردم. حبس شدن نفس حسین را هم حس کردم ولی کمی بعد گفت: «چرا دیروز نگفتی؟»

«دیروز که نمی دونستم گرفتنش. آمارشو از بچه ها گرفتم گفتن افتاده تو تله.»

حسین دست هایی را که روی سینه قلاب کرده بود توی موهایش فرو کرد و نگاهش را به زمین دوخت. بزرگترین شانس نجاتش

را از دست داده بود و من نمی فهمیدم آتنا چطور آنقدر خونسرد نشسته بود و نگاهمان می کرد.

«کس دیگه ای رو سراغ نداری؟ من امروز فردا باید برم آتنا. موندنم خطریه.»

آتنا لب هایش را توی دهانش برد و گفت: «خودم که کسی رو مستقیم نمی شناسم. باید پرس و جو کنم. شاید چند روز طول بکشه.»

حسین لگدی به کوسن افتاده روی زمین زد که آتنا پاهایش را از مبل پایین گذاشت و با چشم های درشت شده مسیر پرتاب شدن کوسن را دنبال کرد. دیگر از آن حالت خونسردش خارج شد و به حرف آمد.

«چته؟ بده نمی خوام تابلو بشه؟»

حسین زیر لب لعنت می فرستاد. آنقدر بهم ریخت که آتنا را هم تحت تاثیر قرار داد.

«ببین شاید اصلا لازم نباشه بری...»

«یعنی چی؟»

دختر چشمانش را روی من متمرکز کرد و جواب سوالم را داد.

«شما دو تا نشستین تو غارتون خبر ندارین بیرون چه خبره. الان یه هفته ست هر روز عمو بهروز خونه ماست. تا جایی که من از حرفاشون با هم فهمیدم چند تا از همکارای خفن بابا افتادن دنبال کارای این آقا. دمشون کلفته همه ولی میگن پنجاه پنجاهه.»

حسین بدخلق شده بود. صدایش رگه دار و بی حوصله بود.

«خودم از همه چی خبر دارم. این پنجاه پنجاهی که میگی در واقعیت بیست هشتاد به ضرر منه! ببین من دیگه تحمل این شرایط رو ندارم. خلقم تنگ شده... هر روز دارم با وسوسه بیرون زدن مبارزه می کنم. من باید برم آتنا. هر جور شده و توی همین یکی دو روز.»

«می گی من چی کار کنم؟ خشایار رو گرفتن. اون بود می گفتم همین فردا بساطت رو ببندی. نیست آقا جون! نیست! منم نمی تونم کولت کنم ببرمت که!»

صدای هر دوشان باز بالا رفته بود و بحثشان دوباره سر گرفت. حسین مدام زیر لب چیزی می گفت و آتنا با صورتی ناراضی نگاهش می کرد و جوابش را می داد. مجبور شدم میانه را بگیرم

و گفتم: «غیر از اون آقا چی؟ از دوستاش یا اطرافیانش کسی نیست که احتمال بدی بتونه کار کنه؟»

«ببین این اقا آخه نه وقت داره نه پول! بدون پول که اینا از این در بیرون نمی برنت چه برسه اون ور مرز. شوخیه مگه؟»

نگاهی به حسین انداختم. فکرم کار نمی کرد و نمی دانستم از چه طریق می شد راه در رویی برای این شرایط پیدا کرد تا هم من و هم حسین خلاص شویم. آتنا با همان خلق و خوی نامیزانش گفت:« بعدم شازده گیریم شما رو رد کردیم رفت. این خانم چی؟ خبر نداری که بد جوری افتادن دنبالت. تو حتی نباید توی این خونه می موندی...»

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۰۶.۱۱.۱۹ ۲۱:۳۶]

شازده گفتن های آتنا اعصابم را خراش می داد. پریشانی حسین هم درست مثل روزهای اول شد و آرامش نسبی آن مدت را از بین برد. آتنا اتفاقات روز قبل را برای حسین توضیح داد. از تمام خبرهایی که داشت گفت. از یک به یک فراخواندن اعضای خانواده اش تا اعلام جرم علیه محسن را. هر چه که شنیده بود بازگو و دلهره مان را چند برابر کرد. سرم را پایین انداخته بودم و کف دستانم را دو طرف صورتم نگه داشتم. حسین توی نشیمن قدم رو می رفت و به اخبار ناخوشایند آتنا گوش سپرده بود. حرف دختر که تمام شد زبانم بی اراده چرخید و برای تکمیل اطلاعات گفتم: «راست می گه. دوباره روی دور بازجویی افتادن. سراغ آقا هم رفتن... نمی دونم چه اتفاقی افتاده ولی...»

تازه آن لحظه بود که فهمیدم افکارم را نباید بلند به زبان می اوردم. حسین ایستاد و از همانجا منتظر نگاهم کرد. مجبور شدم جمله ام را از سر بگیرم و آنچه لازم بود را بگویم.

«آقا بیمارستانه. توی آی سی یو بستری شده... حالش اصلا تعریف نداره.»

حسین همانطور خشک شده وسط سالن ایستاد. آتنا اخبارش ناقص بود چرا که نچ نچ کرد و گفت: «اوف...اوف... خیلی بد شد که. خیلی بد شد. اگه بمیره دیگه هیچی...»

بعد نگاه به من انداخت و گفت: « خدا کنه نمیره حالا... رفیع میگفت نفوذ پدربزرگتون و فعالیت های اون موقع اش می تونه قاضی رو...»

DONYAIEMAMNOE

تازه فهمید چه گفته و زبان به دهن گرفت. حسین همانطوره خیره نگاهم می کرد و منتظر بود توضیحی بدهم. چیزی که نگفتم خودش پرسید: «تو از کجا با خبر شدی؟»

نیم نگاهی سمت آتنا انداختم. او هم منتظر بود.

با احتیاط گفتم: «ارسلان بهم گفت. الان از بیمارستان می آم.»

آتنا باز نچ نچ کرد و دستش را مشت کرد و کف دست دیگرش کوبید.

«پوفیوز تا منو می بینه لال می شه. جلوی من هیچی نمی گه. تا میام توی اتاق انگار جن دیده. من توی اون خونه ام اون وقت تو از همه چی خبر داری!»

حالات حسین آنقدر ناخوانا و ناامید بود که به ناسزایی که آتنا بار ارسلان کرد و حرف هایش توجهی نشان نداد. ناامیدی از تک

تک اعضا و جوارحش پیدا بود. بدتر آنکه هیچ نمی گفت. انگار که تمام آنچه برای رهایی امیدوارش کرده بود با شنیدن خبر بستری شدن آقا بر سرش آوار شد.

آن میان آتنا بود که مدام نظر می داد و سناریو می چید. این اتفاق برایش شبیه به فیلم هیجان انگیزی می مانست که خودش هم در آن نقشی داشت ولی کمترین خطر متوجهش می شد.

«چرا خشکت زده حالا؟ اینجور که بوش می آد واقعا باید ردت کنیم بری.»

این را گفت و از جا برخاست. حسین بالاخره تکان خورد و با چشم حرکات دختر را دنبال کرد. آتنا شال را روی سرش انداخت و گفت: «البته بهت بگم همین الانش اینا فکر می کنن جنابعالی اون ور آبی. فقط می خوان مطمئن شن زنده ای. سالمی و اینا...

چون از بندر به این ور هنوز ردت رو نزدن. با این حال اونجور که رفیع می گفت خودتو نگیرن باید یکی رو جات بگیرن دیگه.»

جمله اش که تمام شد من را نگاه کرد و با لحنی جدی تر گفت: « احتمالا این خانم می شه یکی از گزینه ها. واسه همین بهتره اینجا نمونی.»

صدایی شبیه به ناله از گلویم بیرون آمد. اولین حرکت حسین کشیدن دست دور دهانش بود. آتنا سوویچش را از روی میز برداشت و با جدیت گفت: «مدام جابجا شو و یه جا نمون.»

حسین به زور گفت: «کجا برم؟»

آتنا نگاهی با ما انداخت و گفت: «ببینم می تونم اینم جورش کنم.»

DONYAIEMAMNOE

من هیچ اظهار نظری نکردم. سکوت نفع بیشتری داشت و نباید هیچ اصراری به ماندنش می کردم. وضعیت خطرناکی بود. دختر آماده رفتن شد اما ظاهرش نشان می داد همچنان حرفهایی برای گفتن دارد. نگاهی بین من و حسین رد و بدل کرد و خیره به او گفت: «ببین باید پول جور کنی. من یه مقداری که گفته بودم کمکت می کنم ولی اونقدر ندارم که بشه روش خیلی حساب کنی. حرف یکی دو تومن نیست... شیرین سیصد تا فقط برای رد کردنت خرج داره.»

چشمانم با شنیدن رقمی که آتنا به زبان آورد گرد شد اما حسین هیچ تعجب نکرد. آتنا قدمی به سمت در برداشت و لحنش دوستانه ترین لحنی بود که در آن یک ساعت به خود گرفته بود.:

«امیر حسین...بذار رک بگم. منم تا یه جایی می تونم کمک کنم. ولی... می دونی که... نمی تونم خیلی قاطی شم. همینجوریش

هم حس خوبی از این قضیه ندارم ولی چون موندنی نیستم تا اینجا پیش اومدم. نهایتش یه شماره و یه آدرس برات جور کنم و یکم پول. همین... می فهمی که چی می گم؟»

آتنا شانه بالا انداخت اما گردن من در اثر حرکت ناگهانی رگ به رگ شد و صدای آخم را بلند کرد. پول را چطور می خواست جور کند؟!

هیچ کدام توجهی نشان ندادند. مقابل در بودیم که آتنا دستش را به سمتم گرفت و گفت: «مرسی بابت آب.»

از پذیرایی نامناسبم خجالت زده شدم و سعی کردم از او دلجویی کنم.

آتنا رفتارش اگر کمترین نشانه های بلوغ را داشت اما عاقل بود. تنها نوک پایش را توی ماجرای حسین وارد کرده بود و خودش

را تا جای ممکن بیرون نگه داشته بود. عاقل بود و صریح. گفت تا هیچ کدام انتظار زیادی از او نداشته باشیم. راه در رو برای او باز بود و همان ساعت هم می توانست برود و پشتش را هم نگاه نکند. حسین در جواب صحبتهایش چهره ای ناخوشنود به خود گرفت. آتنا معترض شد و گفت: «قیافه نگیر... الان دارم می گم بهت که بعد طلبکار نشی...»

«اون یارو یا هر کی دیگه رو که مطمئنه پیدا کن. پول رو خودم جور می کنم.»

«ببخشید من واقعا غافلگیر شدم...»

«مهم نیست. می فهمم.»

دستم را رها کرد و سمت حسین گرفت: «مراقب باش. خبری شد...»

مکث کرد وهمراه با نیم نگاهی سمت من گفت: «زنگ می زنم.»

صورتم از شرم رنگ گرفت. قرار نبود برخورد سردم را فراموش کند اما باید به من هم حق می داد. حسین در جوابش گفت: «جای امن سراغ داشتی خبر بده. اگه تونستی تا دو سه روز دیگه کسی رو پیدا کنی باهاش طی کن نصف پول رو لب مرز بهش می دم نصف بقیه رو اون ور مرز و وقتی جام امن بود. پیش پرداختی در کار نیست. فقط مطمئن باشه آتنا.»

بر خلاف آنکه می خواستم از صحبتهایشان بی خبر بمانم' حال با جزییات از همه چیز اطلاعات داشتم و همین موضوع موقعیتم را بغرنج تر می کرد.

DONYAIEMAMNOE

آتنا که رفت حسین سمتم چرخید. کم حرف شدنش ترسناک و آزار دهنده بود. به سمت آشپزخانه می رفتم که گفت: « تو آقا رو دیدی؟»

جای جواب او من پرسیدم: «چرا همیشه توی تاریکی می شینی؟ لااقل آباژور رو روشن کن.»

نگاه به سقف خاموش و تک و توک هالوژن های روشن حاشیه آن انداخت و حین رفتن به سمت آباژور گفت: « عادت مامانه.»

یاد میگرن عمه افتادم و خانه ای که عموما تاریک نگه می داشت. من اما بر عکس بودم و تاریکی آزارم می داد و همیشه در پی نور بودم. حال و روز عمه تعریف نداشت. آنطور که آتنا گفته بود و خودم دیده بودم عمه ارتباطش را با دنیا قطع کرده بود. تمام تماس هایی که از دفتر با خانه و تلفنش می گرفتم بی پاسخ

مانده بود. حسین آباژور را روشن کرد و به سمت آشپزخانه آمد. در جواب سوالش گفتم: «آقا رو ندیدم. توی آی سی یو که راه نمیدن.»

«کیا بودن؟»

سوالش را دوست نداشتم. شانه هایم منقبض شد و از یادآوردی نزدیکی یوسف و برخورد نفسش با صورتم مشمئز شدم. حسین حرکاتم را زیر نظر گرفته بود و واکنشم را که دید جلوتر آمد و پرسید: « چی شده؟ کی اونجا بود؟ حرفی زدن؟»

دو سه باری پلک زدم و گفتم: «نه. من که رفتم کسی نبود...»

کمی عقب کشید و پرسید: « یعنی می گی هیچ کی نبود اونجا؟ همراه هم نداشت؟!»

با مکث و با اکراه گفتم:« من که رسیدم نه. بعد ولی یوسف اومد و مریم خانم. یاسمن هم اومده بود.»

«جعفر و کاظم نبودن؟ مامانم؟»

سری به طرفین تکان دادم.

«مامانت نبودن. عمو جعفر... عمو جعفر با پلیس اومد بالا.»

چشمانش یک هو گشاد شد. دلم از حال و روزش به درد آمد. او هم باید با ترسی ابدی روزگار می گذراند.

«اونا توی آسانسور بودن. من رو ندیدن.»

برای اطمینان پلک روی هم گذاشتم اما نگفتم یکی از مامور ها را شناخته بودم. همان قدر نگرانی بسش بود.

DONYAIEMAMNOE

«تا خونه حواسم بود. کسی این دور و اطراف نبود.»

پرسید: «تو واسه چی رفتی؟»

حالت عصبی اش تلخ بود و پاسخ به سوالش را سخت می کرد.

« نمی دونم! پیشنهاد ارسلان بود. ترسیدم نرم شک کنن.»

کمی دیگر به صورتم زل زد و گفت: «حتما دلیلی داشته که گفته بری.»

حرفی نزدم. حسین نزدیک تر آمد ظاهرش بی تفاوت نشان می داد اما قعر چشمانش نگرانی مشهود بود.

« آقا حالش چطور بود؟»

« پرستار گفت وضعیتش تغییری نکرده.»

« چش شده؟ همون مشکل کلیه هاشه؟»

دیگر ظاهرش هم بی تفاوت نبود. ناراحت بود و متاسف.

DONYAIEMAMNOE

«سکته کرده.»

دهانش را کیپ بست. سعی داشت احساساتش را نشان ندهد. عجیب هم نبود که ناراحت شود و حتی غصه بخورد. آقا برای او پدربزرگ بود و برای من ملکه عذاب.

کاش می توانستم دلداری اش دهم اما تظاهر در برابر حسین دیگر از من بر نمی آمد. دستش را به صورتش کشید و نفسش را رها کرد. بدون نگاه از من فاصله گرفت و دیگر حرفی نزد. از خستگی راه و بوی بیمارستان که هنوز زیر بینی ام بود کلافه بودم. حسین هم باز توی قالب قدیمش فرو رفته بود و بی حوصله به نظر می آمد. پیشنهاد گلزار بهترین گزینه بود. کتری را آب کردم و فکر کردم عجیب بود که حضور آتنا آنطور فضا را تغییر داده. وقتی که از در بیرون رفت حجم زیادی از انرژی را هم با خودش مکید و برد.

حین دم کردن چای، حسین عین مجسمه ای بی حرکت به دیوار روبرو زل زده بود. یاد رفتار مهربانش توی اتاق افتادم. رد انگشتانش روی پوستم را دوست داشتم. اصلا میل به خزیدن توی آغوش را در من بیدار کرده بود. دلم می خواست هر روز هزاران بار پوستم را لمس کند چرا که می دیدم تمام محبتش را توی انگشتانش می ریخت و خرج می کرد. خیره به او بی هوا پرسیدم: «چی سخت می شه؟»

نگاهش سمت من چرخید. انگار فقط صدایم را شنیده بود اما آنچه پرسیده بودم را نه.

«چی... چرا گفتی همه چی سخت می شه... توی اتاق که بودیم.»

دل توی دلم نبود. باید می فهمیدم دلیل پشت آن کارهایش چیست. رفتارش طعم محبت می داد' طعم احساس. اما من

نامطمئن بودم. یک بار من را می بوسید' به آغوشم می کشید' نوازشم می کرد و با کارهایش گره ای به گره های طناب بسته شده میانمان اضافه می کرد. من را وابسته کرده بود. وابسته بودنش. وابسته دیده شدن. قابل بودن!

آنقدر طولانی نگاهم کرد که قید جواب گرفتن را زدم.

به سمت اتاق حرکت کردم که آهسته گفت: «همین الانش هم سخت شده لعل.»

«چی؟ چی سخت شده؟»

باز هم مکثی دیگر و نگاهی که تحسین داشت. نوازش داشت.

«من باید از اینجا برم لعل. باید برم.»

DONYAIEMAMNOE

لبخندی که می رفت تا روی لب هایم جان بگیرد خشک شد. باز خاطر نشان کردم که احمق بودم. احمق و دیوانه که انتظار

شنیدن اعترافی شیرین را می کشیدم. یاس وجودم را در بر گرفت که به قدم هایم شدت دادم و گفتم:

«من می رم دوش بگیرم. خیلی خسته ام.»

یک هو تکان خورد. به سمتم چرخید و با نگاهی کوتاه به سمت آشپزخانه پرسید: «چای دم کردی؟»

پلک هایم را روی هم گذاشتم. بعد بی ربط تر از قبل پرسید: «با دوستت خوش گذشت؟»

«خوب بود. کوتاه بود.»

صدایش نرم بود و نگاهش منتظر. نمی دانستم منتظر چه چیزی اما انگار داشته بهانه ای جور می کرد تا به طریقی به اتاق نروم و تنهایش نگذارم.

DONYAIEMAMNOE

«زیادی توی آفتاب نشستی!»

«در وجه لعل...», [۰۷.۱۱.۱۹ ۲۲:۲۷]

#پست_۲۳۱

با حرفش بازویم را چرخاندم و مقابل صورتم گرفتم. پوستم کمی سرخ شده بود. تغییر رنگ پوستم را دوست داشتم و با لبخندی ریز گفتم: «آره' یکم سوختم.»

بعد با صدایی ناراضی اضافه کردم: «جای خیلی خوبی بود. کاش بیشتر مونده بودیم.»

جواب حسین اما ماتم کرد. اعتراف می کرد و بعد اعترافش را پس می گرفت. یکی به میخ می زد و یکی به نعل و من را در مسیر بی عاقبتی به جلو هل می داد.

« دو روز بس بود.»

لبخند و حالت نگاهش' مدل نشستنش و حرفهای غیر مستقیمش داشت من را به بیراهه می کشاند و احمقانه ترین فکر آن لحظات این بود که چرا فرشاد نتوانست. چرا با او به این حال و روز نمی افتادم. راهی را که با فرشاد طی کردم چند سال زمان برد و هرگز به نقطه ای نرسید که حال توی آن ایستاده بودم. حسین زیر و رویم کرده بود. آنقدر که مات و منگ فقط نگاهش می کردم. به خنده افتاد.

«برو به کارت برس... خیلی خسته ای!»

هر لحظه' هر دم با او حسی نو را به همراه داشت و در آن مدت بودنش در کنارم قد سالها زندگی ذخیره کرده بودم. مطیع خودم را به اتاق رساندم که باز گفت:

«راستی لعل...»

سوالی نگاهش کردم. چهره اش تغییر حالت داده بود و گفت:

«یادم رفت بهت بگم. روی پیغام گیر پیغام داری.»

آب دهانم را قورت دادم. مدل حرف زدنش و مکث های طولانی اش نشان از غیر منتظره بودن خبری که در راه بود می داد.

«از بانک زنگ زدن. چند بار!»

سعی کردم واکنشم خونسرد باشد ولی مغزم فوری شروع به محاسبه کرد و وقتی تاریخ را به خاطر آوردم آه از نهادم بلند شد. موعد بازپرداخت قسط هایم گذشته بود و هیچ پاکتی در خانه نیامده بود. دندان هایم را محکم روی لب هایم فشردم و دنبال راهی برای فرار می گشتم.

« حتما روی گوشیت هم زنگ زدن متوجه نشدی!»

سری تکان دادم. لازم به توضیح بیشتر نبود. همه چیز برای جفتمان واضح بود او پیغام را شنیده بود و من هم می دانستم محتوای پیغام چه می توانست باشد.

«کی تماس گرفتن؟»

«سه روز پیش.»

تعجبم بیشتر شد. یادم نبود میان تماس های از دست رفته چند روز گذشته شماره ای از بانک افتاده باشد. با اینحال پرسیدم: «چرا زودتر نگفتی؟»

گوشه چشمانش چین خورد و جای جواب او پرسید: «توی پرداخت قسطات باز مشکل پیدا کردی؟»

بیشتر به مغزم فشار آوردم. در طول ماه های گذشته اولین بار بود که پاکت حاوی چک ها به دستم نرسیده بود و هزاران سناریو

ذهنم را مشغول کرد. شاید آذرتاش باز هم آن را به دست سرایدار داده باشد و زهرا خانم فراموش کرده به دستم برساند. شاید اصلا توی صندوق پست خانه انداخته باشدش. شاید هم بار قبل آخرین چکی بود که یعقوب قصد فرستادنش راداشته!

هزاران دلیل می توانستم جور کنم اما آن لحظه فقط آرزو کردم اگر پایین سراغ زهرا خانم بروم یا که صندوق پستی را که از روز اول خرید خانه خالی مانده بود چک کنم دوباره چشمم به آن پاکت سورمه ای بیفتد.

حسین سوالش را تکرار کرد تا من از بهت بیرون بیایم.

پیشانی ام را فشردم و گفتم: «نه... مشکلی ندارم. فقط یادم رفته بود. فردا حلش می کنم.»

DONYAIEMAMNOE

از کجا نمی دانستم. اگر چکی در کار نباشد این ماه را می بایست مقداری از پس انداز را تقدیم به بانک می کردم. پس اندازی که برای آن نقشه ها کشیده بودم. طعم پول بادآورده حسابی دلچسب بود که به آن حال و روز افتادم و نمی توانستم بپذیرم که شاید دیگر چکی به دستم نرسد.

«مطمئنی؟»

«آره' آره.»

ابرویش را بالا داد. قانع نشده بود و باز پرسید: «چرا کپ کردی پس؟»

«تو چرا همون روز نگفتی؟»

DONYAIEMAMNOE

«یادم رفت!»

سری برایش تکان دادم. زودتر گفتنش فرقی ایجاد نمی کرد. آن شب و دیدن آتنا' مهمانی روی پشت بام و حضور پلیس به اندازه کافی مهیج بود که فراموش کند پیام روی تلفن را یاداوری کند. الان هم زمان مناسبی برای پایین رفتن نبود. صبح باید سری به بانک می زدم. ته دلم دعا دعا می کردم پاکت توی صندوق پستی جا مانده باشد. توان تحمل دور جدید از استرس و نگرانی را نداشتم. زندگی ام به اندازه کافی در بحران اسیر شده بود و اتفاقی جدید آن را از هم فرو می پاشید.

از حسین تشکر کردم. به اتاق پناه بردم و تمام شب را با دلهره ای بی امان سپری کردم.

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۰۹.۱۱.۱۹ ۲۱:۵۶]

#پست_۲۳۲

نبود. زهرا خانم دو روزی بود که نبود و هر بار که سراغش را می گرفتم شوهرش وعده بازگشتش را می داد. از بانک مهلت خواسته بودم و فردا باید قسط عقب افتاده را پرداخت می کردم. وقتی که صندوق پستی را خالی یافتم باز هم خوشبینانه فکر کردم آذرتاش چک را دست زهرا خانم امانت سپرده. فکر می کردم که زن سرایدار توانسته بود اعتماد او را بدست بیاورد.

«عباس آقا گفتین زهرا خانم کی بر می گرده؟»

مرد کف دستش را به سرش کشید و گفت: « والا گفتمتون که خانم. رفته سر کار. صبح خروس خون میره شب دیر وقت بر می گرده. مام باید زندگیمون رو یه جوری بچرخونیم دیگه.»

سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم و نگذارم عصبانیت روی تن صدایم تاثیر بگذارد.

«حق دارین عباس آقا. زندگی سخت شده. حالا پس شماره اش رو بده من باهاش تماس می گیرم.»

مرد باز این پا و آن پا کرد و گفت: «اونجا که کار می کنه اجازه نمیدن با تلفن صحبت کنه.»

«باشه. شما شماره رو بده بی زحمت.»

عباس آقا با اکراه شماره زن را داد. ابتدا فکر کردم شاید شرمش می شود که همسرش از صبح مشغول به کار است و او توی خانه می ماند اما حال احساس کردم چیزی را می خواهد پنهان کند. شاید هم من زیاد تر از معمول شکاک شده بودم.

تشکر کردم و چند قدم از در فاصله گرفتم که یک هو سوالی به ذهنم آمد. چرخیدم و پیش از آنکه در را ببندد پرسیدم: «عباس آقا من این چند روز منتظر بسته بودم. دفعه قبل زهرا خانم زحمت تحویلش رو کشید. خبر نداری بسته ای برام آمده باشه؟»

باز دست کشید روی سرش و گفت: «نه خانم. چیزی واسه شما نیومده. اگرم آمده باشه به ما ندادن.»

زیاد تر از معمول توی صورتش زل زدم تا راست یا دروغ بودن حرفش را بسنجم. بیشتر خسته و بی حوصله به نظر می آمد تا اینکه دروغ بگوید. بار دیگر تشکر کردم و حین منتظر ماندن برای آسانسور شماره را گرفتم. تلفن پشت سر هم زنگ خورد و با به اشغال در آمدن خط حرف عباس آقا تایید شد. سوار آسانسور شدم و وقتی به طبقه آخر و پشت در خانه رسیدم

کلاهم را قاضی کردم. دیگر قرار نبود چکی به دستم برسد. از فردا می بایست تلاشم را مضاعف می کردم و با رفاه کوتاه مدتم بدرود می گفتم. باید در اولین فرصت با ارسلان صحبت و در رابطه با اضافه کاری پرس و جو می کردم.

حسین توی نشیمن بود' وقتی که رسیدم سرش را از توی کوله پشتی بزرگ اما نا آشنایی بیرون کشید. روی مبل و اطرافش چند تکه لباس و چند دست وسیله قرار داشت که همه به چشمم نا آشنا آمدند. سلام دادم و نزدیک رفتم.

«سلام.»

با دقت بیشتر به وسایل نگاه کردم. چند دسته تراول روی میز کنار گذرنامه و مدارکش قرار داشت. پوشه ای که می دانستم مدارک مهمی را داخلش قرار داده همراه لپ تاپش هم آنجا بود.

بقیه وسایل چند تکه لباس بودند و یک جفت کفش. مسواک و حوله کوچکی و صابونی کوچک. نگاه از بهم ریختگی اطرافش گرفتم و پرسیدم: «چی کار می کنی؟»

نیم نگاهی سمتم انداخت و بعد با حوصله وسایل را توی کوله جا داد.

«دارم جمع و جور می کنم.»

یک بار دیگر نگاهم به پول های روی میز افتاد. حجمشان زیاد بود و سوال برانگیز!

«داری می ری؟»

دست از کار کشید و گفت: «هنوز نه.»

DONYAIEMAMNOE

«پس اینا چیه؟»

ایستاد و رو در رویم گفت:« هنوز هیچ خبری نشده اما اگر خبری بشه وقت بار بستن ندارم.»

صحنه پشت سرش برایم دلهره آور و در عین حال غم انگیز بود. نمی دانستم به کدام حسم بها بدهم. به حقیقت رفتنش یا جای خالی اش؟

رد نگاهم را گرفت و سرد گفت: «اینا رو آتنا آورد.»

«بازم آمده بود اینجا؟»

با اکراه جوابم را داد و گفت: «آره.»

برای توجیه و شاید توضیح بیشتر گفت: «بیرون نمی شد. تابلو می شدیم.»

DONYAIEMAMNOE

سر تکان دادم. نه اینکه به حضورش اهمیتی ندهم اما واقعیت همانی بود که حسین گفت. آنطور زیادی تابلو می شدند. یک بار دیگر و برای اطمینان بیشتر پرسیدم: «خبری شده حسین؟»

دست توی جیب هایش فرو برد و گفت:«نه... اما از کشور نرم از اینجا باید برم!»

لب هایم را روی هم فشردم. دو دو زدن چشمانم را حس می کردم و مغزم پر بود از افکار بی سر و ته.

باز نگاهم به پول ها افتاد و سوالی را پرسیدم که هیچ دوست نداشتم به زبان بیاورم. «پولا رو هم اون بهت داده؟»

«آره.»

جواب همانی بود که انتظار می رفت اما ابرویم ناخواسته بالا رفت و حسین در ادامه توضیح داد: «قرض داده!»

«باشه.»

چرخیدم که سمت اتاقم بروم که صدایم زد: «لعل...»

«جان؟»

لب هایش تکان خوردند. بسته شدند و بعد کمی لایشان را باز کرد. یک متر فاصله دقیق میانمان بود و هیچ کدام جم نمی خوردیم. داشتیم رو برو شدن با حقیقت را تمرین می کردیم. شاید ساعتی دیگر وقتش می رسید شاید روزی دیگر. هر چه که بود ته این داستان در خوش بینانه ترین حالتش جدایی بود!

«خوبی؟»

دست انداختم و شال را از روی سرم برداشتم. «آره... چطور؟»

DONYAIEMAMNOE

«زود برگشتی امروز.»

دکمه های مانتوام را باز کردم. چند دکمه اول را با نگاهش دنبال کرد و بعد به صورتم خیره شد.

«کار داشتم. خسته بودم.»

«در وجه لعل...», [۰۹.۱۱.۱۹ ۲۱:۵۶]

#پست_۲۳۳

سرش را تکان داد و گفت: «اوکی. برو استراحت کن. بعد باید باهات حرف بزنم.»

« الان می آم.»

DONYAIEMAMNOE

به اتاق رفتم و تمام مدت تعویض لباس و سر و سامان دادن ظاهرم فکر کردم که اگر حسین بی خبر می رفت چه کار می

کردم. واقعیت این بود که با بی خبر رفتن لطف بزرگی در حقم می کرد. همین که دیگر نمی دانستم کجاست بار راز بزرگی را از روی دوشم بر می داشت اما باری چند برابر روی قلبم می گذاشت. بی خبری دیوانه ام می کرد. یاد عمه افتادم و ناله ها و بی تابی های سوزناکش. مطمئن بودم اگر حسین از خانه ام می رفت یک راست سراغ عمه می رفتم و خیالش را از بابت سلامتی حسین در آن مدت راحت می کردم.

کارم توی اتاق زیاد طول نکشید. وقتی برگشتم حسین کوله را جمع کرده بود و کنار دیوار تکیه اش داده بود. هیچ اثری از حضور یک مهمان دیگر بجا نمانده بود. تشک را همان بار اول پس داده بود و ملحفه و بالشتش را هر روز جمع می کرد. فقط خودش بود و کوله اش. دلم با دیدن بار بسته اش گرفت. سرم را پایین انداختم و یک راست به آشپزخانه رفتم. بی هدف توی

یخچال سرک کشیدم تا گره بزرگی که توی گلویم بود پایین برود. پوزخند زدم. دلم از تنهایی می پوسید و دلخوش حضور مردی بودم که هیچ راه روشنی پیش رو نداشت.

حسین صدایم زد. چشمانم را روی هم فشردم و با رها کردن نفسم به سمتش چرخیدم.

«از آقا خبر نداری؟»

سعی داشت عادی برخورد کند اما من هنوز نمی توانستم حرف بزنم. سرم را به طرفین تکان دادم و دعا دعا کردم قصد به آشپزخانه آمدن را نداشته باشد. از همان فاصله پرسید: « کسی باهات تماس نگرفت؟»

بار دیگر هم به همان شکل جوابش را دادم. چانه اش را خاراند و بالاخره نگاه گرفت. باز سراغ یخچال رفتم. باید جوری خودم را

مشغول می کردم و راحتترین گزینه آشپزی بود. لای در باز یخچال ایستاده بودم و داشتم به چک های نیامده فکر می کردم به روز و شب تنهایی' به رفتن گلزار و مریضی مامان. به رفتن حسین فکر کردم و به کوله ای که گوشه سالن موقت جا خوش کرده بود. حواسم به همه سو پرسه می زد که دستش روی شانه ام نشست. آرام صدایم زد:

«کجایی لعل. صدا رو نمی شنوی؟»

در یخچال را رها کردم تا بسته شود. حسین دستش را بر نداشته بود آن را پایین تر سراند و روی بازویم نگه داشت. در جواب نگاه پر سو ظنش گفتم: «حواسم پرت شد. شام چی می خوری؟»

جواب نداد. خیره نگاهم می کرد. لب هایم را داخل دهانم فرستادم و درست شبیه به یک خطاکار به یخچال تکیه زدم.

«هوم؟»

«رفتی بانک؟»

«بی خبر از اینجا نرو.»

«نمی رم.»

«رفتم بانک.»

نه سوال ها و نه جواب هایی که می دادیم به هم ربط داشتند. همه چیز آن لحظات بی ربط بود اما هر دو به پاسخ رسیدیم. لبخند زد. دستش را برداشت و گفت: «هر وقت اینجوری میای خونه یعنی پشت این درا یه خبری بوده که چند ساعت یا چند دقیقه دیگه قراره بفهمم چی بوده.»

DONYAIEMAMNOE

بی راه نمی گفت ولی در جوابش سرم را تکان دادم و گفتم:

«چیزی نیست. شخصیه!»

چشمانش را برایم کمی گشاد کرد و کلمه "شخصی" را تکرار.

«پس ربطی به من نداره؟»

«نه' چه ربطی؟!»

یک قدم عقب رفت. سعی کرد خوش خلق باشد هرچند که می دانستم درون او هم پر تلاطم است. داشت برای آرام نگه داشتن فضا تلاش می کرد هر چند شدنی نبود.

«عجب! شخصیه پس؟»

هنوز توی همان حالت بودیم و سوالش را با آره ای کوتاه جواب دادم و منتظر ماندم عقب برود.

« لازانیا بلدی؟»

DONYAIEMAMNOE

سوالی که نگاهش کردم و گفت: «برای شام!»

پیشنهاد خوبی بود و هنوز جواب نداده بودم که گفت:« شام آخر شاید.»

صورتم می رفت که نرم شود اما با جمله آخر اخم کردم و مشتم را روی بازویش کوبیدم: «اذیت نکن.»

خندید. بلند و رها. او می خندید اما من داشتم خفه می شدم. جلوتر آمد و هر دو دستش را روی شانه هایم گذاشت. صورتش را هم راستای صورتم قرار داد و با لحنی نیمه جدی گفت: «یک بار خواهش کردم بازم خواهش می کنم؛ سختش نکن! اینجوری هم نگاهم نکن.»

لب برچیدم. درست عین دختر بچه ای ناراضی که سعی داشت میل به اشک ریختن را سرکوب کند .مگر می شد از خیر حرفی که روی دلم مانده بود بگذرم؟

«بی خبر نرو!»

حتی پلک هم نمی زدم مبادا که لحظه ای از واکنشش غافل شوم. چشمانش آن لحظات پرده شفافی بود که احساساتش رو به نمایش می گذاشت. شانه هایم را فشرد. حرفی نزد. خواهشم را تکرار کردم. ملتمسانه تر.

«بی خبر نرو حسین. باشه؟»

«باشه.»

«در وجه لعل...», [۰۹.۱۱.۱۹ ۲۱:۵۶]

#پست_۲۳۴

DONYAIEMAMNOE

دستانش را برداشت و راست ایستاد.

«حالا بلدی یا نه؟»

به زور گفتم: «بلدم!»

عقب رفت اما بیرون نرفت.

«آفرین دختر منوچهر’ کمکت می کنم!»

دلم هری پایین ریخت. چنان با بهت نگاهش کردم که باز خنده اش گرفت. هر وقت می خندید بخیه کنار لبش محو می شد و من فکر می کردم آن بخیه هم جزوی از خاطرات مشترکمان شده بود. حسین مجال واکنش بیشتر نشان نداد و گفت: «بجنب که بعدش باهات کار دارم.»

دلم یک دور دیگر سقوط کرد. مطیع تنم را از یخچال جدا کردم و ان بار با هدف بیرون آوردن بسته گوشت فریزر را باز کردم.

پشتم به او بود و به دنبال بسته مورد نظر بودم که پرسید: « برم اذیت می شی؟»

دستم روی بسته گوشت ماند. لعنت به او که از پیش پا افتاده ترین حرفها بل می گرفت. سرما آزار دهنده بود و پیدا نکردن جواب برای سوالش آزاردهنده تر.

بسته گوشت را بیرون آوردم. می دانستم نگاهم می کند که به عمد از چشم انداختن سمتش پرهیز کردم. او هم با خودش کنار نیامده بود که جدی تر از بار قبل پرسید:

«اذیت می شی لعل؟»

پشت به او دستانم را لبه سینک ظرفشویی گذاشتم. چه می گفتم وقتی خودم هنوز جرات روبرویی با واقعیت را نداشتم. بودنش یک جور آزارم می داد و نبودش صد جور دیگر. سکوت

طولانی میانمان برقرار شد. حسین از جایش تکان نخورد و بی شک تا جواب نمی گرفت تکان هم نمی خورد.

« هر چیزی غیر آزادیت بشه من اذیت می شم.»

بر نگشتم تا واکنشش را ببینم. قلبم زیر گوشم' با آخرین توان می تپید. هیچ صدای از پشت سر نمی آمد. کمی بیشتر از یک دقیقه طول کشید تا هر دو جوابی را که داده بودم هضم کنیم و بالاخره حسین سکوت را شکاند. سعی داشت لحنش را به حالت قبل برگرداند اما من گرفتگی را توی صدایش می شنیدم.

« آزادی بها داره... بهاش خیلی سنگینه.»

مکث کرد و بعد ادامه داد: «کمکت می دم.»

من هم حرفی نزدم. کار اماده کردن شام را در سکوت آغاز کردیم. کار زیادی از حسین بر نمی آمد و تنها گاهی سوال می پرسید.

کمی بعد باز حرف بانک را پیش کشید. سعی کردم قانعش کنم که تماس از سمت بانک تنها نتیجه فراموشکاری ام بوده و مشکلی توی پرداخت اقساط ندارم. مطمئن نبودم باور کرده یا نه اما دیگر پیگیر نشد.

ساعتی بعد ظرف لازانیا توی فر بود. حسین کار زیادی نکرده بود و بیشتر نقش ناظر را داشت اما چنان خودش را روی کاناپه رها کرد که گمان می کردی ساعت ها سرپا ایستاده و زحمت کشیده.

« پیشنهاد مزخرفی بود.»

«چی؟»

به استهزا گفت: «همین شام اخر... دنگ و فنگش زیاده. »

به سمت سالن رفتم و گفتم: «پیشنهاد خوبی بود اتفاقا. خیلی وقته لازانیا نخوردم.»

حسین یک دستش را لبه تکیه گاه کاناپه گذاشت. همان کار باعث شد تغییر مسیر بدهم و برای نشستن صندلی روبرویش را انتخاب کنم. ظرف میوه را مقابلش گذاشتم و نشستم.

به فاصله ای که میانمان انداختم اهمیتی نداد و در عوض گفت: « کالریش بالاست. تو هم دست به روغنت خوبه!»

پاهایم را کشیدم و گفتم: «تو که ورزش می کنی. می سوزونی نگران نباش.»

گوشه لبش را بالا داد و با ناراضی بودن تظاهر کرد: «یه بسته پنیر خالی کردی روش!»

«من عاشق پنیرم تو هم بیخیال شو دیگه.»

گوشه لبش را خاراند و گفت: «مصرف چیپست هم بالاست!»

با دهانی نیمه باز و چشمانی گشاد نگاهش کردم و او با لذت نگاهم می کرد: تنها کلمه ای که به ذهنم آمد را بلند و ناراضی به سمتش پرتاب کردم: «فضول!»

بیشتر خوشش آمد انگار. حالت نشستنش را تغییر داد و گفت: «شبا صدای خرش خرشت می اد!»

با دست صورتم را پوشاندم بلند تر و راحت تر خندید و گفت: «نخور این آت و آشغالا رو.»

سرتق شدم و جواب دادم: «دوست دارم.»

شانه بالا داد اما و گفت: « خب بخور!»

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۱۴.۱۱.۱۹ ۲۱:۴۱]

#پست_۲۳۵

دستانم را دو طرف صورتم گذاشتم و آرنجم را روی ران هایم.

حسین بحث را سمت دیگری برد: «امروز دفتر خبری نبود؟»

«نه. باشه هم که آتنا بیشتر در جریانه!»

سرم بی اراده اما کند به سمت کوله چرخید. لبخندم جمع شد.

حسین کنایه ام را گرفت اما از حرف زدن راجع به آتنا پرهیز می کرد و مسیر صحبت را تغییر داد.

«از خونه آقا چی؟ زنگ نزدن دیگه؟ کسی سراغت رو نگرفته؟»

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: «فعلا که نه!»

DONYAIEMAMNOE

بالاخره دستش را از تکیه‌گاه کاناپه برداشت و به جلو خم شد.

پول ها و مدارک هنوز روی میز باقی مانده بودند. هر بار که به حجم زیاد تراول ها نگاه می کردم نمی توانستم مانع حس بدی که در رگ هایم جاری می شد بشوم. من هنوز به حسین بدهکار بودم و اگر پولی را که قرض داده بود در اختیارش می گذاشتم شاید شرایطش کمی فرق می کرد. دودل از اینکه موضوع بدهی ام را مطرح کنم یا نه گوشه لبم را توی دهانم فرستادم.

«یه چیزی... یه چیزی می خوام بهت بگم.»

سر بلند کرد و توی صورتم نگاه انداخت. حال لب پایینم را داخل دهانم فرستادم و بعد از آزاد کردنش گفتم: « من یادم نرفته که باید پولی که بهم قرض دادی رو پس بدم. خیلی طولانی شد ولی دیر یا زود...»

DONYAIEMAMNOE

سرش یک هو بالا آمد. مسیر صحبت باب طبعش نبود و با اخم معترض شد. دستش را بالا برد و گفت: «باشه برای بعد.»

«ببین حسین... من به هر حال باید بدیهم رو بدم. حس خوبی ندارم هر قدر هم که بگی...»

«گفتم الان نه لعل... الان نمی خوام راجع به این موضوع صحبت کنیم.»

کوتاه نیامدم و گفتم: «آخرش که چی. من این پول رو باید بهت پس بدم.»

برای خاتمه دادن به حرفم گفت: «اره باید پس بدی. من هم ازت پس می گیرم. با سودشم هم پس می گیرم. مطمئن باش.»

چشمانم از لحن جدی و بی انعطافش گشاد شد. فکر می کردم مدارا کند یا که خیالم را به طریقی آسوده' اما خیلی راحت

فهماند که طلبش را به وقتش وصول خواهد کرد. آن هم به احتساب سودش!

توی صندلی وا رفتم' بر عکس حسین در جدی ترین حالتش بود. خودش را بیشتر به جلو خم کرد و گفت: « بارها بهت گفتم همه چیو با هم قاطی نکن. الان چه وقت این حرفاست؟»

با سر به محتویات روی میز اشاره کرد و گفت:« من با آتنا حساب دارم. کاری که تو برای من کردی قابل قیمت گذاری نیست لعل. اینو باید بدونی! »

آب دهانم را فرو دادم و بی حرف به صحبت هایش گوش سپردم.

«صد برابر اون پول رو هم بهت می دادم باز جبران کارت نمی شه. اما من طلبم رو باهات صاف می کنم. فقط به روش خودم!»

پیشانی ام چین افتاد. زیادی در هم بر هم حرف می زد.

«یعنی چی؟»

دوباره به کاناپه تکیه داد و گفت: «حس می کنم وقت زیادی ندارم. یه سری چیزا هست که باید روشن کنم.»

منتظر به صورتش زل زدم. با دست به جای خالی کنارش روی کاناپه ضربه زد و گفت: «بیا اینجا لطفا.»

یک بار به دستش و بعد به صورتش نگاه کردم. مصمم بود. ایستادم و با سه قدم خودم را به جایی که می خواست رساندم. توی خودم جمع شده بودم و فکرم مشغول حرف های احتمالی اش بود. مدارک شناسایی اش را روی پوشه و پوشه را روی لپ تاپ گذاشت و همه را سمتم هل داد. نگاهم از روی صورتش کنده شد و به آنچه مقابلم قرار داده بود خیره ماند.

«اینا رو پیشت امانت می ذارم لعل. هر اتفاقی بعد از رفتنم افتاد اینا رو برسون دست ارسلان. فقط و فقط ارسلان لعل! فقط و فقط بعد از رفتنم!»

آنقدر قاطع و با جدیت گفت که جز باشه چیزی نتوانستم بگویم.

«اگه جای امنی سراغ داری بذارشون اونجا. توی خونه نباشه. پس فردا پنج شنبه ست' اگه تونستی برو خونه امون. می تونی بذاری توی گاو صندوق اتاقم.»

پلک زدم و گفتم: «پس فردا مهمونی دعوتم.»

لب هایش را روی هم فشرد. ثانیه ای بعد گفت: «مهمونی کجا؟»

«گلزار و علی... دارن میرن از ایران.»

DONYAIEMAMNOE

سرش را به معنای درک تکان داد ولی پیگیر نشد. حرفهای خودش مهم تر بود.

«باشه. هر چی زودتر بتونی بری بهتره. امن ترین جا همونجاست. فقط این مدارک دست هیچ کس نباید بیفته جز ارسلان. اون خودش میدونه باید چی کار کنه.»

«چرا اینا رو الان بهش نمی دی؟»

لبش یک بری کج کرد و گفت: «الان نمی شه. با اینا کم کمش برام ده سال می برن. ایناکافی نیستن.»

«از کجا مطمئنی؟ داری اشتباه می کنی. باید باهاشون حرف بزنی.»

« به این کارا کاریت نباشه لعل. فقط همین که گفتم. وقتی به جای امن رسیدم تحویل ارسلان بده.»

با اکراه اطاعت کردم. گیج و منگ بودم هنوز جدیت یک باره و مسئولیتی که روی دوشم گذاشته بود را درک نمی کردم.

«مدارک شناسایی نمی بری؟»

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت: «به نظرت ببرم؟ هر جا برسم همون دم شوتم می کنن سر جای اولم.»

راست می گفت. اگر می خواست از کشور خارج شود باید هویتش را می گذاشت پشت مرزها و می رفت.

«مورد بعدی...»

«در وجه لعل...», [۱۴.۱۱.۱۹ ۲۱:۴۱]

#پست_۲۳۶

DONYAIEMAMNOE

جمله اش را جوری بیان کرد که از شدت جدیتش صاف توی جایم نشستم و هوشیار نگاهش کردم. او هم به سمتم چرخید و

صورتش را درست مقابل صورتم' با کمترین فاصله نگه داشت. دست خودم نبود که بی اراده نگاهم به گوشه لبش، جای بخیه کشیده شد.

«لعل هر اتفاقی که افتاد به ارسلان و رفیع خان اعتماد کن. همه چیو بهشون بگو. اونا بهت کمک می کنن ولی یادت باشه تحت هیچ شرایطی زیر بار هیچ اتهامی نرو. من اگر هم گیر بیفتم محاله بگم اینجا بودم.»

صدایم عین ناله کودکی بود که می دانست تنبیهی سخت انتظارش را می کشد. «چطوری؟! مگه می شه؟»

چشم از صورتش گرفتم و به اطراف نگاه انداختم. دوباره که خیره اش شدم باز زمزمه کردم: «هنوز گیجم من. باورم نشده چی کار کردم. نمی دونم اگر بیان سراغم چی می شه ولی تو هیچی از

اینا نمی دونی! من می دونم. می دونم چطور ازت حرف می کشن.»

« بگو تهدیدت کردم. بگو به زور راهم دادی. هر چی که راضیشون کنه و اونقدر اینو توی ذهنت تمرین کن تا خودت هم باورت بشه لعل.»

حرف های مهمش را زده بود. بیشتر از هر چی تاکید داشت حرف هایمان یکی باشد و زیر بار اتهامات احتمالی نروم. تاکید دیگرش روی اعتماد به ارسلان و پدرش بود. حال هر دو با فکری مشغول به هم خیره بودیم.

سکوتی که حسین همیشه داوطلبانه می شکاند و آن شب با نگاه مطمئن و صدایی استوار گفت: «اگر برم جوری می رم که دوباره برگردم... من باید برگردم!»

چیزی نمی توانستم بگویم. هیچ. فقط می دانستم باید برگردد!

زنگ تایمر فر به صدا درآمد. خواستم بلند شوم که ساعدم را گرفت و گفت: «بشین.»

خودش برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. نگاهم روی مدارک روی میز مانده بود اما گوشه ذهنم حسین را تا آشپزخانه همراهی کرد. به فر که نزدیک شد از همانجا گفتم: «نسوزی حسین.»

جوابم را نداد. بدنم طولانی مدت منقبض بود و وقتی پاهایم را دراز کردم چیزی نرم روی زمین و نزدیک به لبه میز افتاده بود که نوک انگشتانم را لمس کرد.

حسین از همانجا گفت: «روش هنوز برشته نشده.»

DONYAIEMAMNOE

خم شدم و نوک انگشتانم را به زیر میز رساندم و حین دست کشیدن روی گبه گفتم: «خاموشش نکن لطفا. هنوز ده دقیقه ای کار داره.»

دیگر چیزی نگفت. انگشتانم بسته ای کوچک را لمس کرد. آن را بیرون کشیدم و بدون نگاه هم می دانستم جنسش از چرم است. عین آن را هم خودم داشتم اما مال من رنگش تیره تر بود و چرمش نو مانده بود. کیف دعای گردن آویز را مقابل چشمانم گرفتم داشتم فکر می کردم مال چه کسی بود و زیر میز چکار می کرد؟!

حسین نزدیک شد و بدون آنکه بنشیند دستش را پیش آورد و بند چرمش را از سوی دیگر گرفت. گردنم را سمتش چرخاندم و پرسیدم: «این مال توئه؟»

آنرا کمی کشید تا آزادش کنم اما من رهایش نکردم. با بدبینی بی منطقی پرسیدم: «آتنا برات دعای سفر هم آورده؟»

صورتش جمع شد و گفت: «مال خودمه.»

هنوز هم قصد رها کردنش را نداشتم. «دعاست؟»

جدی گفت: «آره.»

بالاخره دل کندم و نرم گفتم: «روی زمین افتاده بود!»

بسته دعا رو توی مشتش گرفت و گفت: «از توی جیبم افتاده.»

حتما همانطور بود. چنین چیزی را توی گردنش تا به حال ندیده بودم!

«توی جیبت؟»

DONYAIEMAMNOE

با اکراه جواب می داد وگفت: «آره.»

کمی سمتش چرخیدم. کشف این موضوع برایم جالب و جذاب بود.

«دعای چیه؟»

بسته را میان انگشتانش به بازی گرفت و گفت: «آیت الکرسی.»

نگاهم همراه با انگشتانش به رقص در آمد. کف دستم را سمتش گرفتم و گفتم: «می شه ببینمش؟»

سرش را سمتم چرخاند و با حالتی آمیخته از تعجب و نارضایتی گفت: «ندیدی تا حالا؟»

«چرا. خودم هم دارم!»

دعا رو توی دستم گذاشت و خیره حرکاتم شد. هیچ چیز عجیبی نبود اما لبخند روی لب هایم نشاند و حسی که از آن می گرفتم عجیب و قدرتمند بود. خاله هم عین همین کیف چرمی را سالها

پیش از مشهد برایم آورده بود ولی هیچ وقت اصرار به انداختنش نمی کرد.

با لبخند به صورتش نگاه کردم و گفتم: «میگن آیت الکرسی بلا رو از آدم دور نگه می داره.»

چیزی نگفت و فقط نگاهم می کرد.

«چرمش چقدر قدیمیه!»

به حرف آمد و گفت: «خودش هم قدیمیه.»

سوالی نگاهش کردم تا بیشتر برایم بگوید: «اینو مامان بیست و خرده ای سال پیش انداخت گردنم.»

«بهش اعتقاد داری؟»

DONYAIEMAMNOE

«آره.»

ابرو بالا دادم و گفتم: «نمی دونستم!»

باز هم چیزی نگفت. صحبت برای او تمام شده بود انگار که گفت:

«الان شامت آماده می شه. بدش من اینو.»

«در وجه لعل...», [۱۴.۱۱.۱۹ ۲۱:۴۱]

#پست_۲۳۷

دستم را پس کشیدم و گفتم: «دیگه به چیا اعتقاد داری؟»

بی حوصله دستی به چانه اش کشید و گفت: «بیخیال لعل. شبی می خوای بحث عقیدتی راه بندازی؟»

لبخندم را همچنان حفظ کرده بودم و مهربان و جوری که تاثیرگذار باشد گفتم: «دوست دارم بدونم. نماز هم می خونی؟»

هیچ از آن بحث خوشش نمی آمد و برای جواب دادن مقاومت می کرد.

برای انکه ترغیبش کنم به حرف زدن گفتم: «این مدت ندیدم نماز بخونی پس نمی خونی!»

اثر کرد. به حرف آمد و گفت: «الان نمی خونم ولی قبلا چرا.»

«قبلا خیلی کارای دیگه هم می کردی. پای ثابت مسجد و دعا و مراسم مذهبی بودی.»

«قبلا منظورم تا چند ماه پیشه. باور های ادم ممکنه به مرور عوض شه اما یه سری چیزا نهادینه ست. ابدیه.»

«چرا دیگه نخوندی پس؟»

DONYAIEMAMNOE

دیگر با اکراه همراهی نمی کرد. بحث برایش جالب شده بود و به هر سوالی که می پرسیدم فکر می کرد.

«با خدا بحثم شد!»

زدم زیر خنده و گفتم :«چه بنده لوسی!»

لبخند روی لب هایش داشت جان می گرفت.

کمی فاصله گرفتم و یک پایم را بالا آوردم و روی مبل تا کردم.

«بد عنق هم هستی. حالا سر چی بحثت شد؟»

«شخصیه!»

لبخندم را سعی کردم جمع کنم و گفتم: «عجب!»

خودش ادامه داد: « همه بندای گذشته رو بریدم. خیلی از اعتقادات قبل رو ندارم. خیلی چیزا رو دیگه باور ندارم. خیلی از باورهام هم تغییر کردن اما بعضی از بندها بریدنی نیستن. باید وصل بمونی!»

DONYAIEMAMNOE

از حرف هایش سر در نمی آوردم. من هیچ وقت نتوانسته بودم نگاهشان را بفهمم. هرگز نمی شد درکشان کنم بس که جور دیگر سعی داشتند به من بفهمانند. اما آنچه حسین برایم می گفت دیگر زور و اجبار نبود. خلوصش را می شد دید و احساس کرد. می شد باور کرد و فهمید که این مرد برای خودش باورهایی داشت که تنها مال خودش بود. با کسی شریک نمیشد و به کسی اجبار نمی کرد.

«چی شد اینقدر عوض شدی حسین؟»

کم کم بی حوصله شده بود. جای آنکه جواب سوالم را بدهدگفت:« امشب باید لازانیا سوخته بخوریم انگار!»

DONYAIEMAMNOE

از نگاهش فهمیدم که قرار نیست به جواب برسم. مشتم را باز کردم و نگاه به بسته دعا انداختم. بدون بلند کردن سرم پرسیدم:

«همیشه توی جیبت می ذاری؟»

«آره.»

«همه این بیست سال؟»

«آره.»

عجیب بود اما بیش از آن نمی خواستم وارد حریمش شوم. وقتش بود بسته را پس بدهم اما نیروی عجیبی داشت که توی دستم سنگینی می کرد. می خواستم مال من باشد و دلم نمی خواست آن را به صاحبش بازگردانم. توانم را جمع کردم آن را سمت حسین گرفتم اما درست در لحظه آخر و پیش از آنکه دعا را کف دستش رها کنم' آن را از بندش آویزان کردم. بندش بلند نبود

اما دیگر به هیچ چیز فکر نکردم. بالا تنه ام را به سمت حسین نزدیک کردم و با حفظ نگاهم روی گردنش آن را از سرش عبور دادم و وقتی رها کردم که دور گردنش جا خوش کرد.

نگاه به صورتش انداختم که پر احساس نگاهم می کرد. لبخند زدم و گفتم: «اینجا جاش امن تره!»

سرش خم شد و نگاه به گردنش انداخت. آرام نگرفته بودم هنوز. دستم را پیش بردم و بدون ذره ای شرم و خجالت یقه تیشرتش را کمی سمت خود کشیدم و دعا را بالا بردم و آن را جایی که می بایست قرار می گرفت رها کردم.

«بذار همین جا بمونه.»

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۳۰.۱۱.۱۹ ۲۰:۵۵]

#پست_۲۳۸

«آه...»

سرم به سمت مهین خانم چرخید. چشمان پر از اشکش با لب های خندانش در جنگ بودند. هر بار که لای آن لب ها را کمی باز می کرد صدای «آه» از ته دل بیرون می آمد. بی اختیار دستم را دراز کردم و روی دستان پر چین و چروکش گذاشتم. پوستش نرم بود و دستانش گرم. داشتن مادر و از پدر بی بهره بودن تنها وجه مشترک من و گلزار بود. اما سروناز کجا و مهین' مادر گلزار کجا!

این زن تمام زندگی اش را وقف به ثمر رساندن گلزار کرده بود و الحق که کارش را خوب انجام داده بود. گلزار به قول خاله همه

چی تمام بود. حتی ازدواجش هم لبخند رضایت روی لب های خاله نشانده بود و تنها دختری بود که آن روزها اجازه داشت پایش را به خانه مان بگذارد.

لمس دستان مهین خانم کافی بود تا لبخند مغلوب اشکهای ستمگر شود. گوشه چشمانش مرطوب شد و دستم را میان جفت دستانش گرفت. می خواستم دلداری اش بدهم اما هیچ به زبانم نمی آمد تا بگویم. «آه» دیگری کشید و گفت: «اینم دیگه رفتنی شد. دردونه غرغرو من داره می ره. باورم نمی شه.»

بغض توی گلویم نشست اما سعی کردم صدایم را صاف نگه دارم. «داره می ره جایی که بهش بها می دن. به همه چیزش. خوشحال باشین مهین خانم. حیفشون بود اینجا بمونن.»

یکی از دستانش را جدا کرد و اشکی که گوشه چشمش نشسته بود را زدود. نگاه به صورت گرد و دلنیشش کردم. از چشمان مهین خانم مهربانی می بارید و ظاهر همیشه ساده اما مرتبش تحسین برانگیز بود. این زن تمام فاکتور های یک مادر ایده آل را داشت و نقطه مقابل سروناز بود. او صورتی استخوانی داشت. مهربانی اش را نشان نمی داد و بیشترین چیزی که از او شنیده بودم گله و نفرین از روزگار بود.

میهن خانم نگاه از رفت و آمد مهمان ها گرفت و سرش را به سمت من چرخاند. چند دقیقه ای بود که رسیده بودم و همان دم زن من را پیش خود نشاند. زور مادر شوهر گلزار چربیده بود. برای مهمانی رفتنشان باغی حوالی تهران کرایه کرده بودند و حسابی سنگ تمام گذاشته بودند.

نگاهی اجمال به اطراف انداختم. چهره ها اکثرا ناآشنا بودند و توی لباسی که تن داشتم بی اندازه معذب بودم. همان هم دلیل جم نخوردنم از کنار مهین خانم بود. اعتماد به نفسم ته کشیده بود. بار اولی بود که در مراسمی رسمی با پیراهنی فاخر ظاهر می شدم. اصلا بار اولی بود که در مراسم بزم و شادی شرکت می کردم. مهین خانم کمی به سمتم چرخید و دست آزاد شده اش را روی گونه ام گذاشت. توی نگاهش فقط تحسین می دیدم و ستایش.

«این دختر که رفت تو لااقل تنهام نذار. بیا پیشم. نذار جاش خالی بمونه.»

«مطمئن باشین مهین خانم. مگه می شه نیام پیشتون؟!»

نفسش را باز با آه بیرون داد و گفت: «تو تنهایی من هم تنهام. می اومدی اصلا پیش من می موندی دیگه. مگه گلزار بهت نگفت؟»

«چرا گفت. ساعت کار من بی حساب و کتاب. روال زندگیتون بهم می خوره.»

کمی خیره نگاهم کرد و گفت: «حق داری مادر. شما جوونی. برو و بیا داری. سختت می شه اینجوری.»

لب هایم به دو طرف کشیده شد تا میزان سپاسگزاری ام را نشانش دهم.

«خدا رحمت کنه خاله ات رو. ماشالله' ماشالله چقدر خانمی دخترم. حیف پسر ندارم وگرنه که تو رو برای خودم نگه می

داشتم. خودشم خانم بود خاله ات. حیف نموند ببینه چه دست گلی شدی شما.»

گونه هایم از حجم محبت خالصانه و صادقانه اش رنگ گرفت. کم پیش می آمد کسی از من تعریف کند و حرف های مهین خانم دلگرمم کرد.

«مامان چی داری میگی به لعل صورتش قرمز شده؟»

نگاه هر دوی ما به سمت گلزار چرخید. از ابتدای حضورم با هر بار دیدنش نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم. برای مراسم امشب خواهرهای علی او را به آرایشگاه برده بودند و اگر جای آن لباس مشکی پیراهنی سفید تن کرده بود دیگر کاملا شبیه عروس ها می شد. لبخندم با دیدن چشمان ناراضی اش بیشتر شد. آرایشش زیاد بود و یک سره از همه چیز شکایت می کرد.

«داشتم دوستت رو واسه پسر نداشته ام لقمه می گرفتم. تو که رفتنی هستی می خوام یکی جات رو بگیره.»

گلزار خم شد و مچ دستم را گرفت. رو به مادرش گفت: «فعلا این لقمه اتون رو به من قرض بدین کارش دارم.»

با کشیده شدن مچ دستم مجبور شدم بایستم و سوالی نگاهش کنم. گلزار رو به مادرش گفت: «الان میایم.»

«چی شده؟»

مچم را بیشتر کشید و پاهایم هم به حرکت درآمد. گلزار همانطور که من را به سمت ساختمان وسط باغ می برد نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: «خیلی خوب شدی.»

DONYAIEMAMNOE

“خیلی” را طولانی کشید اما سرعت قدم هایش آهسته تر شد.

در جواب تعریفش نگاهی به پیراهن سورمه ای رنگم انداختم و گفتم: «معذبم.»

«بیخود!»

«پشتش خیلی بازه.»

چشمانش را توی کاسه چرخاند و گفت: «بذار مهمونا بیان معنی باز رو می فهمی!»

وارد ساختمان شدیم و من فکر کردم مگر مهمان هایشان قرار بود چطور ظاهر شوند که پیراهن بی آستین و پشت باز من نباید معذبم می کرد.

«باید روی اعتماد بنفست کار کنی لعل!»

«در وجه لعل...», [۳۰.۱۱.۱۹ ۲۰:۵۵]

#پست_۲۳۹

حرف هایش همیشه راست بود. در هر شرایطی که بود نصیحتم می کرد و خوبی گلزار صداقتش بود. محال بود بی دلیل تعریفت را کند یا که ایرادی بیجا بگیرد. در جواب محبتش من هم گفتم:« لباس تو هم خیلی خوبه. شیک شدی.»

گفتن آن جمله کافی بود تا اخم هایش در هم شود و من را توی یکی از اتاق های طبقه بالا هل دهد. در را که بست صدای همهمه کارکنانی که برای پذیرایی مشغول تدارک بودند قطع شود.

انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان داد و گفت: «هیچی نگو لعل... هیچی باشه؟»

خنده ام بیشتر شد و به زور توانستم با دهانی بسته قهقه ام را مهار کنم.

«شبیه دلقک ها شدم...»

«نشدی!»

به سمت آیینه رفت و ضمن بررسی آرایشش گفت: «تا مهمونا نیومدن ببین می تونی صورتمو یه سر و سامانی بدی؟»

چشمانم گشاد و شد و با تعجب گفتم: «می خوای پاکش کنی؟ تو که تا اینجا به دلشون راه آمدی دیگه ضد حال نزن بهشون.»

روی صندلی نشست و با ناله گفت:«نمی تونم لعل. نمی تونم تحمل کنم. بیا ببین چی کار میتونی بکنی یکم ساده تر بشه. یه سری خرت و پرت خودم آوردم.»

DONYAIEMAMNOE

با سر به ساکی که کنار تخت بود اشاره کرد. مردد به آن سمت رفتم. من هیچ مهارت ویژه ای در آرایش کردن نداشتم و نمی دانستم گلزار از من چه می خواست. از توی ساک کیف لوازم آرایشش را بیرون کشیدم و حین بررسی محتویاتش شندیم که گفت: «آخر کار خودشونو کردن. بعد پنج سال عروسی برام گرفتن!»

«عروسی که نیست. مهمونیه.... مهمونی خیلی خیلی مفصل!»

چشمانش به اشک نشست. از توی آینه پلک زدن های بی وقفه و تلاشش برای مبارزه با ریزش اشک هایش را می دیدم. این اواخر بی اندازه احساساستی شده بود. کوچکترین حرف احساساتش را به غلیان می انداخت. هیچ وقت به خاطر نداشتم حال و هوای گلزار آنطور متغیر باشد. چند نفس عمیق کشید و

گفت: «موهام خوبه فقط آرایشمو کم کن. تا بقیه مهمونا نیومدن و بیشتر خودمو مضحکه نکردم.»

با خواسته اش مخالفت نکردم. تنها زمانی که خواست مژه های مصنوعی را از چشمانش جدا کند به نگه داشتنشان اصرار کردم. هر چه مهارت داشتم به کار گرفتم و هر دو نهایت راضی از آینه نگاه گرفتیم.

گلزار بوسه ای روی گونه ام کاشت. حال به مراتب آرام تر بود و همان اعتماد بنفس همیشگی در رفتارش موج می زد. سرش را بالا گرفت. لباسش را توی تنش مرتب کرد و گفت: «خیلی بهتر شد.»

با سر تایید کردم.

DONYAIEMAMNOE

«بریم که خیلی دیر شده. این مهمونی کذایی تموم شه بلکه من هم به آرامش برسم هم کمتر به جون علی غر بزنم.»

از اتاق که بیرون زدیم علی را حین بالا آمدن از پله ها دیدم. ظاهر او هم بی اندازه شیک و برازنده بود جوری که با دیدنشان کنار هم بغض دوباره بالا آمد. به زودی دو تن از بهترین افراد زندگی ام را از دست می دادم. حفره ای که نبود آنها توی زندگی ام بوجود می آورد هیچ جوره پر نمی شد. حتی با مشغله ای که چند وقتی بود دل و عقلم را بازی گرفته بود. دیدم تار شد. حسین هم ماندنی نبود. اصلا از اول نبودکه بخواهد بماند. هیچ چیز توی زندگی ام پایدار نبود. هر که می آمد' می رفت. به هر چیز و هر کس دل می بستم از دست می دادم و حفره ها بودند که مدام بر تعدادشان اضافه می شد.

نگاه علی روی گلزار چرخ خورد. من را ندید انگار. داشت با تحسین همسرش را برانداز می کرد آنقدر که چشمانش ستاره باران شد و وقتی بوسه ای روی گونه گلزار نشاند اشک من هم غلتید.

با لحنی سپاسگزار و صدایی که برای من هم قابل شنیدن بود گفت:«چقدر خوشگل شدی... مرسی بابت همه چیز عزیزم. مرسی...»

گلزار با لب های بسته لبخند زد. دستم بالا رفت تا رد اشک را پاک کنم که علی به خودش آمد و متوجه حضورم شد.

«سلام لعل.»

لبخندش دندان نما بود و عمق شادی اش را نشان می داد. دست پیش بردم و دستش را فشردم.

«سلام علی... خسته نباشی... چه کردین!»

برای تشکر لبخند زد و گفت: «خوش اومدی... راحت باغ رو پیدا کردی؟ باید ببخشی نتونستیم بیایم دنبالت.»

پلک هایم را روی هم فشردم و گفتم: «خیلی راحت اومدم علی جان. آدرس سر راست بود.»

گره کرواتش را محکم کرد. بعد هم نگاهی بین من و گلزار رد و بدل کرد و گفت: «کجا بودین شما دو تا؟ مهمونا آمدن.»

گلزار به سمت پله ها رفت و پرسید: «کیا اومدن؟»

«در وجه لعل...», [۳۰.۱۱.۱۹ ۲۰:۵۵]

DONYAIEMAMNOE

#پست_۲۴۰

علی حینی که توضیح داد عمو و عمه های خودش و دایی گلزار دقایقی قبل رسیده بودند راه را برای پایین رفتن من باز کرد. به خروجی ویلا که رسیدم رو به آن دو گفتم: « شما به مهموناتون برسین بچه ها. من پیش مامانت نشستم.»

گلزار قدمی پیش آمد و گفت: «بیخود اونجا لنگر انداختی. پاشو بیا توی جمع جوونا. یکم دیگه موزیک می ذارن باید بیای وسط.»

نگاه عاقل اندر سفیه به او انداختم که دوباره اخم های قشنگش را نشانم داد و کنار گوشم گفت: «ببینم نشستی ور دل پیرزنا من می دونم با تو. امشب مال ماست لعل. می خوام سال ها باهاش خاطره داشته باشم.»

لعنت به گلزار و آن مهمانی که احساساتم را آنطور دگرگون می کردند. لعنت به حسین و سرک کشیدن ناگهانی اش وسط

زندگی آرامم که دیر یا زود غمی عظیم و طاقت فرسا را برایم به جا می گذاشت.

خوددار بودن دشوار بود. علی دست گلزار را گرفت و من در جواب دعوتش گفتم: « همینم مونده بیام وسط برقصم. بفهمن من....»

گلزار باز چشمانش را چرخاند و قبل از آنکه جمله ام را تمام کنم گفت: «گور بابای همه اشون لعل. کی می خواد بفهمه؟ اونا که الان سرشون با گند کاری های پسر عمه ات گرمه. بعضی وقتا توهم میزنی ها!»

رسیدن یکی از اقوام گلزار و علی مانع جواب دادنم شد. هر دو به سمت دیگر و جایی که چند نفری منتظرشان بودند رفتند و من کمی توی محوطه باغ قدم زدم. هوا رو به خنکی می رفت و وزش ضعیف نسیم بازوهای لختم را مور مور می کرد. شایدهم جمله

آخر گلزار بود که آنطور سرما به تنم نشاند . واقعا دچار توهم شده بودم؟!

چه کسی قرار بود من را با این لباس در این مراسم ببیند؟

تا کی قرار بود با افکار پوچ زندگی ام را زهرمار کنم. جوانی نکنم و فرصت ها را از دست بدهم؟

تقریبا محال بود کسی چیزی بفهمد. فقط حسین می دانست کجا هستم. از جزییات مهمانی سوال کرده بود من به ناچار دروغ گفته بودم که مهمانی مختلط نیست. حتی آدرس باغ را هم پرسیده بود و وقتی فهمید قرار است تنها بیایم گلزار را دوستی بی فکر خطاب کرده بود. همه آن حرفها برای نشان دادن نارضایتی اش از مهمانی رفتنم بود. جای آنکه مستقیم بگوید «نرو!» یا «چرا داری می ری؟» صد ها سوال پرسیده بود. جوری

که کلافه ام کرد و هنگام بیرون رفتن از خانه مقابلش ایستادم و گفتم: «می خوای نرم؟»

جوابش خارج از تصورم بود. گفته بود: «برو خوش بگذرون... فقط می خوام مراقب باشی!»

در جوابش گفته بودم: «مگه بچه ام حسین؟»

«نه. بی تجربه ای. نمی دونی توی این مهمونیا چه خبره.»

فکر کردم شاید ساعتها توی اتاق ماندن و مدام لباس عوض کردن او را به چنین نتیجه ای سوق داده باش. چرا که وقتی به لباس سورمه ای رنگم رضایت دادم و برای رفتن حاضر شدم. با مانتو و شال از اتاق بیرون زدم. دیدم چشمان حسین چطور ریز شد و بی خجالت نگاهم کرد و نتیجه اش شد اخمی که به پیشانی انداخت. انگار او هم تمام مدت منتظر بیرون آمدنم بود و با دیدن

مانتو و شال مایوس شده بود. به باد نصیحتم گرفته و من را به خنده انداخته بود. نمی دانم با خودش چه فکرهایی کرده بود اماحس بی نظیری بود دیدن تحسین و نگرانی و حتی شاید خواسته شدن توی چشمان حسین.

چند روز آتنا شده بود یک هفته. یک هفته که حسین را کج خلق و عصبی کرده بود. با من برخورد بدی نداشت اما خودخوری اش را نمی توانست پنهان کند. مدام می خواست جلوی چشمانش باشم' انگار که من آخرین انسان زنده روی زمین بودم که او نمی خواست از دست بدهد.

آتنا را یک بار دیگر توی دفتر دیدم اما هر دو نقشمان رو به نحو احسنت اجرا کردیم و هیچ نشان از آشنایی ندادیم. هنوز نتوانسته بود کسی را برای خارج کردن حسین پیدا کند و روزی چند بار

اخباری را که به گوشش می رسید را برای او بازگو می کرد. حسین بیشتر صحبت ها را به بالکن می برد و اگر مقابل من آتنا تماس می گرفت اغلب شنونده بود و جواب هایش کوتاه. باز هم بی خبر به خانه ام رفته بود و زمان را جوری انتخاب می کرد که من آنجا نباشم.

صدای بلند شدن یکباره موسیقی من را از جا پراند. نگاه که انداختم با میز و صندلی ها فاصله زیادی داشتم و بخشی از باغ که برای رقص آماده شد بود در تاریکی فرو رفت. مسیر مخالف را پیش گرفتم و وقتی دوباره کنار مهین خانم نشستم لبخند پر تحسینی به صورتم پاشید و من را به زنی که کنارش نشسته بود معرفی کرد.

DONYAIEMAMNOE

آن فضا و آن جو برایم نا آشنا بود. همچنان معذب بودم و مدام خودم و لباسم را با زن هایی که مقابلم عبور می کردند مقایسه می کردم. مهین خانم از صحبت با زن کنارش فارغ که شد رو به من گفت: «لعل دخترم گوشیت چند باری صدا داد.»

صدای موسیقی بلند شده بود و مهین خانم برای آنکه پیامش را برساند تقریبا توی صورتم داد زد. تشکر کردم و فوری گوشی را از توی کیفم بیرون کشیدم. دو پیام از حسین داشتم. بازشان که کردم نوشته بود: «رسیدی؟»

دومی ده دقیقه بعد ارسال شده بود.

«زنگ بزنم؟»

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۳۰.۱۱.۱۹ ۲۰:۵۵]

#پست_۲۴۱

آنقدر صدا بلند بود که هم نگرانم می کرد مبادا اتفاق هفته قبل ساختمان خودمان تکرار شود و سر و کله پلیس پیدا شود. از طرفی هم بلند بودن صدا مانع صحبت با تلفن می شد. برایش نوشتم: «خیلی وقته رسیدم.»

فوری جواب داد: «چرا خبر ندادی؟»

لبخند روی لبم نشست. نوشتم: «قرار بود خبر بدم؟»

همان لحظه می توانستم اخم کردنش را با خواندن جوابم تصور کنم. کمتر از دقیقه ای بعد نوشت: «از اوضاع و احوال خبر نداری یا خودت رو زدی به بی خبری؟»

DONYAIEMAMNOE

بدخلقی اش لبخندم را عریض تر کرد و نوشتم: «شما انگار خبر نداری من بالای یه ساله توی این شهر تنها زندگی می کنم؟ از پس خودم بر میام.»

باز نوشت: «ولی هنوز جوجه ای...»

لبم را زیر دندان فشردم. خودم را آماده جواب دادن کرده بودم که نوشت: «کی این گودبای پارتی تموم می شه؟»

«تازه شروع شده...»

بدون آنکه بفهمم و متوجه اطرافم باشم دقایقی را مشغول پیام رد و بدل کردن با حسین بودم و مدام لب هایم کش می آمد تا جایی که نوشت: «نگفتی... کی برمی گردی؟ با کی بر می گردی؟»

DONYAIEMAMNOE

دیدم آنطور یک جا نشستن و با گردن خم چت کردن هیچ چهره خوشی ندارد. از طرفی هم نمی توانستم از طعم خوشی که زیر زبانم بود دل بکنم. حسین طی یک هفته قبل بیشتر زمانم را توی دفتر با پیام فرستادن هایش می گرفت. هر بار هم موضوعی پیدا می کرد که صحبت را کشدار کند و من هم منکر لذتی که چت کردن با او داشت نمی شدم.

اما حال درست وسط مهمانی گلزار بودم و توی چشم. بلند شدم و با عذر خواهی از مادر گلزار به همان سمتی که نیم ساعت قبل رفته بودم رفتم. قسمتی از باغ که هم آرامتر بود و هم خلوت تر. گوشی را بین دو دستم گرفتم و به ساعدم را به لبه نرده ها تکیه دادم. برای حسین نوشتم: «یه جوری بر می گردم. الان باید برم دیگه.»

«کجا بری؟»

خنده ام را مهار نکردم و برایش نوشتم: «یادمه یکی بود می گفت از چت کردن و پیام دادن خوشش نمی آد. وسط مهمونی ام!»

از رو نرفت و نوشت: «این مهمونی ها تا دو و سه صبح طول می کشه. وسط برهوت که با آژانس نمی تونی بیای. لااقل با همون دوست بی مسیولیتت برگرد.»

نوشتم: «برهوت نیست...یه باغ با صفاست!»

نوشت: «اگه با دوستت نمیای بگو یه فکری کنم.»

لبخند زدن مداوم ماهیچه های صورتم را دردناک کرده بود.

نوشتم: «چه فکری مثلا؟»

DONYAIEMAMNOE

نوشت: « انگشتام درد گرفت لعل. بهت زنگ بزنم؟»

خواستم برایش بنویسم «بهم زنگ بزن.» اما صدای سلامی که از پشت شانه ام شنیدم قلبم را از کار انداخت. همیشه محاسباتم اشتباه در می آمد. حساب آن را نکرده بودم که اگر به مهمانی مفصلی می روم، ممکن بود آشنایی ببینم!

چرخیدم. گوشی را محکم میان مشتم گرفته بودم مبادا از دستم رها شود. دنبال واژه ها بودم که با اشاره به گوشی توی دستم گفت: « حسابی مشغول بودی. نمی خواستم مزاحم شم اما... نشد.»

«در وجه لعل...», [۰۴.۱۲.۱۹ ۲۲:۰۳]

#پست_۲۴۲

DONYAIEMAMNOE

پلک زدن بی فایده بود. باید محتویات لیوانی که توی دستش داشت را روی صورتم می ریختم تا باورم شود فرشاد است که با لبخند همیشه جذابش سر تا پایم را نگاه می کند.

بهت و تعجبم را که دید لب هایش را بیشتر کش داد و گفت: «ظاهرا غافلگیرت کردم!»

توی سرم دنبال جمله مناسبی می گشتم که به درد آن شرایط بخورد؛ "تو اینجا چی کار می کنی" یا "فکر نمی کردم اینجا ببینمت" زیاد از حد کلیشه بودند. سکوتم طولانی شد و به زور یک "سلام" از لای لب هایم بیرون دادم که او با خوشرویی جواب داد.

«سلام.»

DONYAIEMAMNOE

لبخند از روی لب هایش کنار نمی رفت. با حظ نگاهم می کرد و آن وقت بود که یکی از همان جملات کلیشه ای را به زبان آوردم.

«فکر نمی کردم امشب اینجا ببینمت!»

لعنت به او. ظاهرش توجه برانگیز بود؛ شیک و خوش پوش. نفسم را از راه بینی بیرون دادم. او جرعه ای از نوشیدنی اش را نوشید و پیش از آنکه لیوان را کامل از کنار صورتش پایین بیاورد گفت:

« اتفاقا من می دونستم امشب می بینمت. برای همین اومدم!»

چینی ریز به پیشانی انداختم. گوشی توی دستم لرزید. حسین منتظر پیامم بود. پیامی که خواسته بودم تماس بگیرد اما فرصت ارسالش را پیدا نکرده بودم.

« خیلی تغییر کردی!»

با آن جمله سر بلند کردم. حالتم آمیخته ای از تعجب و بد بینی بود. هنوزم زبان سخنور و تاثیرگذار فرشاد را به خاطر داشتم ولی همان دم و به سادگی توی تله اش افتادم.

«چطور؟»

جلوتر آمد و او هم پشتش را لبه نرده ها تکیه داد. زیر نگاه منتظرم لیوان را بالا برد و آهسته جرعه ای دیگر فرو داد. ذهنم در حال قیاس بود. خودکار و بدون دخالت من فرشاد را با حسین مقایسه می کرد و هر بار امتیاز را به حسین می داد. آن روزها همه چیز حسین برتری داشت. حین انتظار برای جواب سرتا پایش را نگاه انداختم که یک دفعه سرش را برگرداند و گفت:

«جا افتاده شدی و ... جا افتاده و جذاب!»

لب هایم را روی هم فشردم و او ادامه داد: « البته بی انصافیه بگم جذاب شدی. همیشه جذاب بودی ولی امشب...»

نگاه به سرتا پایم انداخت و در ادامه جمله اش گفت: « امشب خیلی برازنده شدی لعل. برازنده و متفاوت.»

"ممنونم" را به زور از لای لب هایم بیرون فرستادم و پس از تمام شدن صحبتش فقط لحظه شماری می کردم تا که برود. اگر نمی رفت خودم بر می گشتم به همان گوشه ای که مهین خانم بود. حرف هایش معذبم می کرد. تمجید کردنش را نمی خواستم. نمی خواستم چیزی از گذشته را به خاطرم بیاورد و یادم بیاندازد که رابطه با او اگر چه تجربه ای خاص بود اما حماقت هایی هم داشت. تلاش برای دوست داشتنش و راه دادنش به حریمم وقتی حسی عمیق شکل نمی گرفت اشتباه بزرگی بود. خیانت بود!

و فرشاد راست گفته بود؛ ما هر دو خیانت کرده بودیم. نه به یکدیگر' به خودمان!

با او من مدام در تلاش بودم. تلاش برای دوست داشتنش' برای از خود بی خود شدن در برابر جاذبه هایش. در تلاش برای دلبستگی' آنقدر که چشم بسته بخواهم از او محافظت کنم. طی آن یک سال مدام خودم را مجاب کرده بودم که همه چیز سرجایش بود' که فرشاد مرد موجه و آینده داری بود و فقط باید آن میان حسی عمیق شکل می گرفت. اتفاقی که علی رغم تلاشم اتفاق نیفتاد؛ با او' طی چند ماه رابطه نزدیک و چند سال شناخت هیچ وقت به نقطه ای نرسیدم که با حسین توی دو هفته رسیده بودم و همه وجودم درگیرش شده بود.

DONYAIEMAMNOE

«سر کار می ری؟»

«آره.»

«خوبه...»

چیزی نگفتم. نگاهم که می کرد بیشتر توی خودم جمع می شدم. نه آنکه آزارم دهد یا که نگاهش از آنهایی باشد که از حس بدش مشمئز شوی. نه' نگاهش بد نبود. من تحسین توی چشمانش را نمی خواستم.

« البته حدس می زدم یک سالی باشه سر کار می ری. به نظرم خیلی خوب خودت رو جمع و جور کردی.»

جمله اش سنسور هایم را فعال کرد' جوری که پرسیدم: «چطور؟»

شانه بالا انداخت و گفت: «همینطوری...»

طولانی نگاهش کردم. او یک زبان باز حرفه ای بود. تمام نقاط حساس طرفش را در یک دیدار شناسایی می کرد و با فشردنشان به دامشان می انداخت. دستش را تکان داد و با عادی ترین لحن ممکن گفت: «باور کن همینطوری گفتم.»

بالاخره نگاه گرفتم و گوشی توی دستم را بالا آوردم. در حضورش قرار نبود با حسین تماس بگیرم. اگر از من و ظاهرم تعریف نمی کرد و مدام لبخند های گرم روی لب هایش نمی نشاند می توانستم کمی دیگر تحملش کنم.

« حالا کجا مشغولی؟»

« نمی دونی؟»

«نه!»

DONYAIEMAMNOE

« پس چطور می گی خودم رو جمع و جور کردم؟ فرض کن تا همین ماه قبل بیکار بودم!»

حال پشتش را از نرده ها جدا کرده و یک بری با آرنجش به بالاترین نرده لم داده بود.

« اون زمان هم همینطوری بودی. تیز و حواس جمع...»

چیزی نگفتم. تعریفش روی من بی اثر بود. تنها منتظر نگاهش کردم که گفت: «واقعا همینطوری گفتم لعل.»

با نوک انگشت شقیقه اش را خاراند و گفت: « خب دیگه از بانک هم تماسی نبود... حدس زدم شرایطت اوکی باشه... نگفتی کجا مشغولی؟»

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۰۴.۱۲.۱۹ ۲۲:۰۳]

#پست_۲۴۳

همان لحظه که دیدمش می دانستم ممکن بود حرف بانک و ضامن بودنش را پیش بکشد. برای پشیمان بودن زیادی دیر شده بود. هر چند پیشنهاد خودش بود و من هم رد نکرده بودم اما ضامن شدنش اشتباه دیگرم بود. لحنم با اکراه بود و توی جواب تعلل کردم. «دفتر حقوقی.»

ابرو بالا داد. یک جرعه دیگر را فرو داد و لیوان خالی شد. بعد هم گفت: «آفرین! دفتر حقوقی!»

چیزی نگفتم اما سوال های او تمامی نداشت. از کم و کیف کارم و حتی سوالاتی هم در رابطه با مهاجرت پرسید. می دانستم برای

محک زدن من می پرسد. هنوز روز اول مصاحبه ام را فراموش نکرده بودم.

پاهایم از ایستادن طولانی خسته شده بود و تمام سیاست هایی که بلد بودم و نبودم را به کار گرفتم تا شاید بی میلی ام را ببیند و برود. وقتی مطمئن شدم او از جایش تکان نمی خورد و بر عکس با علاقه مکالمه را دنبال می کند نگاه به اطراف انداختم تا شاید خودم بهانه ای برای رفتن پیدا کنم یا که در حالت خوش بینانه گلزار سر وکله اش پیدا شود. گلزار!

کافی بود فقط ببینمش. برای حضور فرشاد توی جشنشان باید من رو قانع می کرد. فکر می کردم علی همان پارسال رابطه اش را با او قطع کرده باشد!

« حالا راضی هستی؟ از لحاظ کار و حقوق و اینا؟»

«آره. خوبه.»

«محیطش چی؟ امنه؟»

چرخیدم و کامل رودررویش قرار گرفتم. کار را سخت تر کرد و نگاهش نگاهی آشنا بود که زمانی مغرورم می کرد و حال هم دروغ بود اگر می گفتم بی تاثیر بود. فرشاد از آن دسته مردانی بود که سخت می پسندید و سخت تحت تاثیر قرار می گرفت. اما چشمان درخشانش حال ناخوشایند بود. حس می کردم لخت مقابلش ایستادم و او هم معلوم نبود کجا سیر میکند.

«محیطش امنه... من برم دیگه.»

چشم ریز کرد. یک قدم عقب رفتم که گفت:« الان با کسی هستی؟»

با اخم جوابش را دادم: «یعنی چی؟»

نگاه به پشت سرم انداخت و گفت: «تنها اومدی؟»

علیرغم میلم گفتم: «اره.»

پیشانی اش صاف شد. دستی به چانه اش کشید و باز لبخند روی لب هایش نشست.

« قدیم می گفتی نمی تونی و نمی شه و شرایطش رو نداری...»

اخم کردم و با تعجب پرسیدم: « چی نمی شه؟»

«مهمونی رفتن' بیرون رفتن' کلا اهل معاشرت نبودی. فکر کردم حتما با کسی اومدی که اینجایی.»

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم: «مگه می شه مهمونی گلزار و علی رو نیام؟! مهمونی بهترین دوستام؟»

DONYAIEMAMNOE

شانه بالا انداخت و بیخیال گفت: «اون زمان که سفت و سخت بودی. الان رو نمی دونم!»

بر خلاف او من ذره ای نسبت به زندگی اش توی این یک سال کنجکاو نبودم. برایم هیچ مهم نبود توی آن شرکت چه می گذرد و یا که او با کسی در ارتباط بود یا نه. قدمی دیگر عقب رفتم که باز گفت: « هنوز همون خونه هستی؟»

«معلومه!»

«آفرین پس. می دونستم آینده روشنی داری. دختری با تلاش و پشتکار تو ندیدم لعل.»

آینده روشن!

پوزخندی واضح به حرفش زدم. اگر به او می گفتند یکی از متهمان پرونده قاچاق خودرو را توی خانه پنهان کرده ام که دست بر قضا از خانواده ای است که نفرت به آنها بر هر حسی مقدم بود محال بود باور کند. هیچ کس باور نمی کرد!

«تو یه زن نمونه ای.»

آن قبیل تمجید هایش دیگر داشت حالم را بد می کرد. اغراق آمیز بودند و دیگر حاضر نبودم بایستم و بیشتر بشنوم.

دید که قصد ماندن ندارم و لبخند را از روی لب هایش پاک کرد. جدی تر از قبل و بدون مقدمه چینی گفت: «من اشتباه کردم که اونطور قضاوتت کردم.»

پاهایم متوقف شدند و فرشاد جلوتر آمد و با فاصله کمی از من ایستاد. با اخم و تعجب نگاهش می کردم که او ادامه داد:

«گاهی خبرت رو از علی می گیرم. می دونستم که دوباره مشغول شدی.»

همچنان اخم داشتم. رویه اش را عوض کرد از تمجید بی اندازه به راستگویی روی آورده بود. لیوان را بالا برد اما با دیدن خالی

بودنش پوزخند زد. باز دست به چانه اش کشید و گفت: «آره...من زود قضاوت کردم. همه چی خیلی یهویی بود. البته تو هم مقصر بودی.»

معترض شدم و گفتم: «این حرفا دیگه گفتن نداره! همه چی تموم شده.»

«به من گفتن بابات عضو یکی از همین حزب های اوایل انقلاب بوده. توی عملیات هاشون شرکت داشته و به همین خاطر اعدام شده.»

سرم سوت کشید و نتوانستم ساکت بمانم.

«کی بهت گفت؟»

«مهم نیست...»

«در وجه لعل...», [۰۴.۱۲.۱۹ ۲۲:۰۳]

#پست_۲۴۴

«دروغه. بهت دروغ گفتن! این اراجیف رو کی بهت گفته؟»

لحنش تغییر کرد. نرم و مهربان شد. دیگر مطمئن بود تحت تاثیر قرار گرفته ام اما از جواب دادن طفره می رفت.

«مهم نیست لعل... مهم این بود که تو نگفتی. همه چیز رو جور دیگه ای وانمود می کردی! اصلا انگار چشمام رو باز کردم و یه آدم دیگه جلوم بود.»

دندان هایم را روی هم فشردم و طلبکار نگاهش کردم. دیگر پذیرفته بودم که زندگی من هرگز قرار نبود رنگ آرامش را ببیند. حتی توی مهمانی صمیمی ترین دوستم.فرشاد بعد از لختی

سکوت پوزخند زد و گفت: «مرموز بودنت جذاب بود برام. تودار و جدی توی کار. به کسی پا نمی دادی و مهمتر از همه چیز حریمت بود. ولی وقتی همه چیو فهمیدم بد جوری خورد توی پرم. فکر نمی کردم کسی بتونه دورم بزنه. بدتر از اون فکر نمی کردم شناختم از یه نفر اینقدر اشتباه از آب در بیاد.»

«دیدی که اشتباه در اومد. چطور اون حرفا رو باور کردی؟!»

نفسش را بیرون داد. سرم را عقب کشیدم و او ادامه داد: «راست می گی... راست می گی' همه چی گذشته ولی خب... این حرفا رو باید بهت می زدم. دنبال فرصت بودم بهت بگم...»

محال بود' محال بود فرشاد از آن جایگاه بلند بالایش پایین بیاید و چنین نظری روی من داشته باشد. او هرگز ادمی نبود که به اشتباهاتش اعتراف کند و همین درک حرفهای الانش را غیر

ممکن می کرد. با اخم و نارضایتی نگاهش کردم. دیگر نمی خواستم ادامه دهد.

«باشه. من برم... فعلا.»

چرخیدم و دیگر فرصت حرف زدن را به او ندادم. مطمئن بودم نگاهش بود که تا رسیدن به میزها روی شانه هایم سنگینی می کرد. به باز بودن بیش از حد پشت پیراهنم که فکر کردم ناخواسته لبم کج شد. به درکی فرستادم و دوباره سر جایم بازگشتم. کنار مهین خانم. اما این بار حالم گرفته بود و برای تمام شدن مراسم لحظه شماری می کردم. حتی پیامی که حسین فرستاده بود را هم نگاه نکردم و گوشی را با حرص توی کیفم انداختم.

DONYAIEMAMNOE

گوشم به مکالمه زن های نشسته دور میز بود اما ذهنم به جای دیگه پرسه می زد. کمی بعد گلزار خندان به سمتم آمد. حسابی صورتش گل انداخته بود و لبخندش از نوع نادر بود. از آنهایی که هر قدر هم تلاش برای پوشاندنش می کرد نمی توانست.

یک راست سراغم امد و مثل بار قبل مچم را گرفت. سرحال بود و گفت: «پاشو دیگه نشستن بسه. پاشو ببینم.»

مقاومت کردم که نگاه به صورتم انداخت. لبخندش کنار رفت و پرسید: «چیه؟ چی شده؟»

دلم نمی خواست در حضور مهین خانم حرفی بزنم. ایستادم و جدی گفتم: «بریم.»

DONYAIEMAMNOE

چند قدم از میز دور شدیم و توی این فاصله تصمیمم را برای گله از حضور فرشاد تغییر دادم. اما هر چه تلاش کردم لحنم گله مند ماند. «فرشاد اومد سراغم.»

یک هو ایستاد و سرش را سمتم چرخاند. با تعجب و جوری که انگار خودش از وجود چنین مهمانی بی خبر باشد گفت: «فرشاد؟!»

طلبکار نگاهش کردم. توی جلد همیشگی اش فرو رفت و گفت: «علی دعوتش کرده بود اما گفته بود خبر می ده! فکر نمی کردیم بیاد!»

« مگه علی باهاش در ارتباطه؟»

گلزار من را با خودش همراه کرد. هر قدمی که بر می داشتیم صدای موسیقی بلند و بلند تر می شد.

« چند ماهی یه بار! زنگ زد ازش خداحافظی کنه که فرشاد خواست قرار بذاریم.»

مچم را آزاد کردم و گفتم: «خب!»

«خب که خب! مگه ما وقت قرار گذاشتن داریم؟ علی بهش گفت فلان روز مهمونی گرفتیم بیا ببینیمت. همین! واسه چی برای من قیافه گرفتی حالا؟»

«قیافه نگرفتم. غافلگیر شدم. فکر می کردم بهم بگی اونم دعوته.»

هیچ از بحث میانمان راضی نبود و در جوابم گفت: « قرار بود خبر بده که می آد یا نه. بعدم حالا گیریم که خبر هم می داد. خب که چی لعل؟ ناراحت شدن داره؟»

داشتم از دستش عصبانی می شدم. حال من را درک نمی کرد و هیزم به کوره داغ درونم می ریخت. «من گفتم ناراحت شدم؟ چرا همه چیو چپه می کنی گلزار؟ دارم می گم غافلگیر شدم و ترجیح می دادم بدونم اونم هست. آمادگی دیدنش رو نداشتم!»

گلزار شانه بالا انداخت و گفت: «به علی بگو! دو تا آدم بالغین که یه زمانی با هم در ارتباط بودین. ادا و اطوار نداره!»

خونم به جوش آمد. کم پیش می آمد گلزار آنطور بی انعطاف و بی رحم باشد و جز در نوجوانی مشاجره ای جدی نداشتیم. حالتم را که دید گفت: « حالا بیخیال لعل. فکر کن ندیدیش. بیا بریم اون طرف پیش بچه ها.»

دشوار ترین کار آن لحظات خودداری بود اما موفق شدم. قصد نداشتم بگذارم حضور فرشاد میانه مان را شکراب کند و حال

خوب گلزار را خراب کنم. بدون مقاومت همراهش شدم و جایی میانه راه گلزار دست انداخت سمت گوشم.

«این چرا آویزن شده؟ مراقب باش نیفته!»

دستم را سمت گوشم بردم و وقتی جای گل میخ را پشت آن خالی دیدم آه از نهادم بلند شد.

«قفلش افتاده.»

«مهم نیست. درش نیارحیفه. فقط حواست باشه نیفته.»

«در وجه لعل...», [۰۷.۱۲.۱۹ ۲۱:۳۸]

#پست_۲۴۵

DONYAIEMAMNOE

وقتی به جمع جوانان فامیلشان رسیدیم مدام چشمانم به این سو و آن سو می چرخید تا مبادا با فرشاد دوباره رو در رو شوم. هیچ نمی توانستم پیش بینی اش کنم و حضورش برایم نامطلوب بود. مهمانی تا ساعاتی پس از نیمه شب ادامه داشت. فرشاد دیگر سراغم نیامد و تنها یکی دو بار او را مشغول صحبت با چند نفر دیدم. طبق معمول میدان را از آن خود کرده بود و مخاطبین در تایید حرف هایش مدام سر تکان می دادند.

گلزار در تمام مدت مراسم تنهایم نگذاشت. جو مهمانی' صدای بلند موسیقی و شادی جمع کم کم بر من غلبه کرد و دیگر به حضور فرشاد اهمیت ندادم و پا به پای گلزار خوش گذراندم. آن قدر که به نفس نفس افتادم و برای ساعاتی روی تمام ناملایمات

دنیا چشم بستم. حضور فرشاد و گذشته میانمان شاید حس راحتی ام را گرفته بود اما شک نداشتم چنین تجربه ای دیگر برایم پیش نیاید.

گلزار و علی مشغول خداحافظی و وداع از دوستان و آشنایانشان بودند. کفش های پاشنه دارم را از پا درآوردم و آویزان انگشتم کردم. خنکای چمن های محوطه کف پایم را نوازش می کردند و حسی مطبوع را درونم به جریان انداختند. با آنکه دقایقی بود موسیقی قطع شده بود اما هنوز صدایش توی سرم بود.

به سمت جایی که میزها حالا خالی از مهمان بود رفتم. مهین خانم هم نبود. روی صندلی نشستم و پنجه پاهایم را باز و بسته کردم. شب باید آنها را توی آب گرم ماساژ می دادم وگرنه که هیچ کفشی پایم نمی رفت.

از توی کیفم گوشی ام را بیرون آوردم و با دیدن پیام ها و تماس های از دست رفته لب گزیدم. همه از جانب حسین بودند. آنقدر هول شدم که نمی دانستم کدام را اول بخوانم و پاسخ دهم. از بالا یک به یک پیام ها را خواندم.

«چی شد؟ زنگ بزنم یا نه؟ دیگه حوصله تایپ ندارم.»

«داره بهت خوش می گذره انگار. حواست به خودت باشه!»

«چرا جواب نمی دی؟»

«همه چی اوکیه؟»

«کی می آی؟ گوشیتو جواب بده!»

«جواب بده لعل!»

DONYAIEMAMNOE

دیگر پیامی نفرستاده بود و فقط چند بار لا به لای پیام ها تماس گرفته بود. کوتاه برایش تایپ کردم: «خوبم. دارم بر می گردم.»

فوری وارد یکی از اپلیکیشن های کرایه ماشین شدم و برای خانه سرویس درخواست کردم. مانتو و شالم را پوشیدم و خیره به صفحه منتظر ماندم.

بی جهت استرس داشتم. حسین جوابم را نداده بود. احتمال دادم که خواب باشد. هیچ ماشینی آن وقت شب آن حوالی حضور نداشت و با خالی شدن باغ کم کم نگرانی رفتن به خانه بیشتر به سراغم آمد.

خدمه باغ مشغول جمع کردن میز و صندلی ها بودند و من همچنان در تلاش برای ماشین گرفتن بودم. چاره ای جز تماس با تاکسی تلفنی نداشتم و هزینه سرسام آورش را باید به جان می خریدم.

DONYAIEMAMNOE

علی و گلزار بدرود گفتن هایشان تمام شده بود که به سمتم آمدند. گلزار روی صندلی نشست و همان لحظه او هم کفش هایش را از پا کند.

«مُردم.»

علی خندید و گفت:«بد گذشت خانوم؟»

گلزار همانطور با چشمان بسته گفت: «خستگیش تا یه هفته دیگه هم از تنم در نمی آد... اما خوب بود.»

علی با لبخند از گلزار چشم گرفت و رو به من گفت: «لعل...»

با همان نگرانی نشسته توی صورتم گفتم: «ماشین برای خونه گیرم نمی آد. باید زنگ بزنم تاکسی تلفنی تا اینجا بیاد.»

DONYAIEMAMNOE

علی اخم کرد و گفت: «نمی خواد تاکسی بگیری. یا خودمون می رسونیمت یا به یکی از بچه ها می گیم برسونتت.»

هم من و هم گلزار هوشیار شدیم. گلزار صاف نشست و گفت:

«علی راست می گه این وقت شب تنهایی برگشتن خطرناکه.»

«تاکسی بی سیم می گیرم»

گلزار توجه نشان نداد رو کرد به علی و گفت: «خواهرت اینا جا دارن لعل رو برسونن؟»

«اونا که همین چند دقیقه پیش رفتن.»

چشمم مدام به گوشی بود و خوشبینانه در انتظار پیامی از سمت حسین. دوست نداشتم نگرانی اش از چطور برگشتنم تحقق پیدا کند اما آنطور که به نظر می رسید او به اندازه کافی تجربه چنین برنامه هایی را داشت.

هر قدر نیمه دوم مهمانی را به خوشی گذرانده بودم حال با بلاتکلیف ماندن و همزمان نزدیک شدن فرشاد ذره ذره آن حس

خوب یک تجربه بی نظیر پر می کشید. هر سه از حضورش تعجب کردیم جوری که گلزار توی جایش صاف نشست و وقتی فرشاد به ما رسید علی پرسید: «نرفتی؟»

فرشاد کوتاه همه را نگاه کرد. دستانش توی جیب شلوارش بود و با حفظ نگاهش روی من گفت: «داشتم می رفتم... شما وسیله داری؟»

تا آمدم جواب دهم علی گفت: «نه' ماشین گیرش نیومده.»

من و گلزار هر دو همزمان سمت علی چرخیدم. از واکنشمان تعجب کرد و حتی برای گلزار ابرو بالا انداخت.

فرشاد گفت: «حدس می زدم. من وسیله دارم اگه از مهمونا کسی هست می تونم برسونم.»

DONYAIEMAMNOE

چشم غره رفتن گلزار بی فایده بود. علی با روی خوش ایستاد و گفت: «تقریبا همه رفتن. فقط لعل مونده و مامان اینا.»

«من ماشین گرفتم. ممنون.»

علی سرش را سمتم چرخاند و با تعجب نگاهم می کرد. گلزار که همیشه استاد مدیریت بحران بود هم ساکت منتظر تصمیم من مانده بود. فرشاد با اخم نگاهم می کرد و پس از ثانیه ای سکوت گفت: «من می رسونمت لعل. نیازی به آژانس نیست.»

«در وجه لعل...», [۰۷.۱۲.۱۹ ۲۱:۳۸]

#پست_۲۴۶

DONYAIEMAMNOE

ایستادم و کیفم را از شانه آویزان کردم.

«گفتم که ماشین گرفتم. ممنون از لطفت.»

«اگه می شه کنسل کن. اینجوری خیالم راحت تره.»

خوب من را توی تنگنا قرار داده بود. نگاهم را به علی انداختم که انگار به درک درستی از گذشته من و فرشاد نرسیده بود. نگاهش تشویق کننده بود برعکس گلزار با لب هایی صاف نگاهم می کرد. شاید او هم خیال می کرد رفتن با فرشاد امنیتش بالاتر از تنها بازگشتن به خانه باشد.

رو کردم به فرشاد و گفتم: «توی زحمت می افتی. من راحتترم که با آژانس برم.»

آرام زمزمه کرد: «زحمتی نیست. هر جور که راحتی!»

لبخند تشکر آمیزی زدم که گلزار به حرف آمد و گفت: «لعل اول مطمئن شو ماشین فرستادن.»

بی ابا چشم غره ای برای گلزار رفتم اما او سنگرش را حفظ کرده بود و با جدیت نگاهم می کرد. پدر علی سال ها بود رانندگی نمی کرد و تعداد سرنشینان ماشینشان آنقدر بود که جایی برای من نباشد. شب را هم که نمی توانستم آنجا بگذرانم. به ناچار و با اکراه پذیرفتم تا فرشاد من را به خانه برساند. خداحافظی فرشاد از آن دو طولانی و صمیمانه بود' درست بر عکس من. حتی وعده داد که برای بدرقه شان به فرودگاه هم خواهد رفت!

حجم صمیمیت یکباره فرشاد را درک نمی کردم. علی خوشحال از مسئولیتی که از روی دوشش برداشته شده بود ما را تا خروجی باغ همراهی کرد.

دل توی دلم نبود. نگران مخاطرات مسیر و طولانی بودنش بودم. ماشینش را عوض کرده بود و از آن بابت خوشحال شدم. هیج

دوست نداشتم در فضایی آشنا با او تنها شوم. توی آن لحظات هر آنچه که خاطرات گذشته را تداعی می کرد آزار دهنده بود. روی صندلی که جای گرفتم قصدم سکوت بود اما او همچنین تصمیمی نداشت.

«مهمونی خوبی بود!»

چشمانم به مسیر تاریک و ترسناکی بوده که ما را از باغ به خیابان اصلی می رساند. با آنکه کنار فرشاد نشسته بودم حس ناامنی می کردم چه برسد به آنکه با غریبه ای این مسیر را می رفتم. زیر لب و با گفتن "اوهوم" تاییدش کردم و سپس با صدایی خوانا تر گفتم: «چقدر تاریکه! راه خروجی رو بلدی؟»

با همان اعتماد بنفس سرشارش گفت: « بلدم.»

تا به جاده اصلی برسیم با چشمان گشاد شده و بدنی که کمی به جلو خیز برداشته بود مسیر را دنبال کردم و زمانی به پشتی صندلی تکیه دادم که صدای بوق اولین کامیون به گوشم خورد. فرشاد کمی سکوت کرد و بی حرف می راند. چشمانم می رفت تا در اثر حرکت یکنواخت ماشین گرم شود. پلک هایم تا نیمه پایین آمد. مغزم مدام پیام هوشیاری می فرستاد تا اینکه با شنیدن صدای فرشاد تکانی توی جایم خوردم و صاف نشستم.

« خوابت گرفته؟»

همان دو کلام کافی بود تا خمیازه بلندی رسوایم کند. خندید. بلند و با صدا. دستش به سمت اهرم صندلی حرکت کرد تا پشتی آن را بخواباند و گفت: «تا برسیم یه ساعت توی راهیم. راحت بخواب.»

پشتم را صاف نگه داشتم و همزمان دستانم را به سمتش بردم تا مانع کارش شوم.

«نه’ نمی خوام بخوابم. حواست به جاده باشه لطفا.»

نیم تنه اش را صاف کرد و با حفظ نگاهش روی مسیر گفت: « هر جور راحتی.»

هیچ از واکنشم خوشش نیامد. کمی به نیم رخش نگاه کردم و فکر کردم کل آن یک ساعت اگر در سکوت می گذشت محال بود حریف خواب شوم. باید به نحوی زمان را می گذراندم تا به خانه برسم. حسین بی شک روی خوش نشانم نمی داد. محتوای پیام هایش چنین حسی را منتقل می کرد!

فرشاد یک هو سرش را سمتم چرخاند و با سوال بی مقدمه اش ماتم برد.

« درگیر کسی هستی لعل مگه نه؟»

«چی؟!»

خنده ای آرام روی لب هایش نشست. آن حرف ها و آن لحن هیچ به قد و بالا و شخصیتی که فرشاد از خود ساخته بود نمی آمد.

«درگیر یه آدم' یه رابطه!»

البته که درگیر بودم. اما فرشاد آخرین نفری بود که به او از حال و روزم می گفتم.

«چی می گی؟ چطور همچین چیزی به ذهنت اومد؟»

«نمی تونی انکارش کنی لعل. من چند دقیقه زیر نظرت گرفته بودم. تو با چند تا پیام چنان لبخندایی می زدی که من هیچ

DONYAIEMAMNOE

وقت ندیده بودم. هیچ وقت و هیچ جا من اشتیاق رو توی چشمات ندیدم.»

رو گرفتم و سرم رو در جهت مخالف چرخاندم. حرفی که زده بود حقیقتی بود که نمی توانستم انکار کنم. زل زدم به سیاهی شب تا سکوت تاییدی بر حرفش باشد. لحنش لحن دوستی قدیمی و دلسوز بود وقتی که گفت: «می دونی واقعیتش چیه؟»

بدون جنباندن سرم گفتم: «چی؟»

«در وجه لعل...», [۰۷.۱۲.۱۹ ۲۱:۳۸]

#پست_۲۴۷

DONYAIEMAMNOE

«شاید باور نکنی ولی واقعیت اینه که خوشحالم.»

جمله اش پر استفهام بود. جوری که سرم به سمتش چرخید و باز نگاهش کردم و وقتی توجهم را دید گفت: «خوشحالم یه نفر خوشحالت می کنه. تو لیاقت یه زندگی پر از آرامش رو داری لعل. تو رو خیلی راحت می شه دوست داشت ولی نگه داشتنت جَنم می خواد.»

این بار حس دلنشینی از تعریفش زیر پوستم جریان پیدا کرد. کلامش صادقانه بود و من هم همیشه از تحسین شدن لذت می بردم. کمی آرام تر شده بودم. گاردی را که بالا بود پایین آوردم و گفتم: «مرسی از تعریفت.»

«تعریف نبود. من واقعا تو رو اینجوری می بینم لعل.»

لبخندم مشهود بود. اما ته دلم نگران بودم. نگران حرف های بعدش و جواب هایی که مجبور بودم بدهم.

« این حرف ها رو باید بهت می گفتم. یه جورایی حس می کنم یکی باید به تو اینو بفهمونه که چقدر ارزشمندی.»

من هم سعی کردم لحنم در عین صداقت دوستانه باشد.

« دیگه کم کم داری معذبم می کنی.»

«چرا معذب؟ راه من و تو از هم سواست لعل. این رو من می دونم تو هم از اول می دونستی. شرایط تو خاصه و خب... به هر حال با تمام این حرفا و به قول خودت تعریفا بازم هم ما دو تا خط موازی هستیم.»

تا پیش از این حرف تصور می کردم فرشاد برایم دون می پاشد به خیال آنکه مثل قبل قرار بود نوک بزنم اما جملات آخرش محاسباتم را به هم ریخت.

«درسته. راه ما جداست»

او را زیر نظر گرفتم تا واکنشش را ببینم. حواسش به رانندگی بود و اجزای صورتش آرام بود.

«فقط یه چیزی!»

«چی؟»

دقایقی بود که وارد شهر شده بودیم و چیزی به رسیدنم به خانه نمانده بود. ابروهایش تکان خوردند و گفت: «هر کاری می کنی و با هر کی هستی همه چیو از اول بگو. من به عنوان یه مرد یه آشنای قدیمی بهت می گم نترس’ همه چیو بهش بگو... همه چی!»

گرمایی که زیر پوستم جا خوش کرده بود ناگهان با جریانی سرد جایگزین شد. بی جهت با موها و شالم ور رفتم و سعی کردم خودم را آرام نگه دارم.

« من هیچ وقت از گذشته ام نترسیدم چون دخلی توش نداشتم.»

مکث کردم و در ادامه پرسیدم: « می خوام بدونم کی اون حرفا رو به تو زده بود؟»

نیم نگاهی سمتم انداخت که نشان می داد قصد جواب دادن ندارد.

«حاج فتوحی بود مگه نه؟»

بی درنگ گفت: «نه' اون هواتو داشت. همون سال اول که اومدی شرکت خودش جای تو رو عوض کرد و آوردت بالا.»

«خودشم باعث اخراجم شد!»

« جایی که الان هستی بهتر از اون شرکته لعل...»

راست می گفت و حرف حسابش جواب نداشت. اما آنچه عین خوره به جانم افتاده بود فرد مرموزی بود که خودش را نسبت به گذشته آگاه می دانست.

«نگفتی! کی بوده؟»

به فکر فرو رفت. کمی سست شده بود و پرسیدم: «کی بوده که من رو می شناخته ولی از گذشته هیچی نمی دونسته که اونطور تحریفش کرده؟»

دستی به گردنش کشید و یک باره گفت: «پسر عموت»

چشمانم گرد شد و صدایم شبیه به جیغی از حیرت بود. «چی؟!»

«پیدا کردنش سخت نبود. تماس گرفتم و یه مشت جملات دهن پر کن تحویلش دادم. گفتم برای شغل دولتی درخواست دادی و

داریم تحقیقات می کنیم. برای تایید حرفاش آدرس حجره پدر بزرگت رو هم داد!»

هاج و واج بودم و با همان دهن باز پرسیدم: «رفتی؟»

حال صورتش طرح شرمندگی به خود گرفت. با جیغ گفتم: «رفتی پیش آقا؟ با اونم حرف زدی؟»

از واکنشم تعجب کرده بود و حالت شرمساری اش بیشتر شد. «رفتم ولی خودش نبود. شاگردش بود که اونم تایید کرد حرفارو.»

به لکنت افتاده بودم. جملاتم روی تکرار افتاده بودند: « کدوم... کدوم پسر عموم بود؟ اسمش رو نگف... نگفت؟»

DONYAIEMAMNOE

«اسمش یادم نمی آد.»

چشم بستم و پلک فشردم. خشم دوباره شعله کشید و با چشمانی بسته و پوزخند گفتم: «چطور باور کردی؟ چطور؟»

جوابی نداد. جوابی نداشت که بدهد. چشم که باز کردم پیچید توی کوچه آشنا و سربالایی را پر گاز راند. لب هایم خشک شده بود. قلبم از غصه خوب نمی زد وقتی مقابل خانه توقف کرد فوری دست به دستگیره انداختم و گفتم: «بابای من نه جاسوس بود و نه منافق و نه مجاهد و نه عضو هیچ حزبی. دانشجو حقوق بود که عاشق کشورش بود. خلافش تا جایی که من می دونم چهار تا جلسه رفتن و چند جا صحبت کردن بوده. همین! فقط همین.»

چشم ریز کردم و گفتم: «چطور می تونی اون و امثال اون رو قضاوت کنی. اونا کشته شدن. چطور می تونی؟»

دستش پیش آمد تا روی بازویم بنشیند. خودم را عقب کشیدم و او گفت: «می دونم. من قضاوت نکردم. من از تو ناراحت بودم. از پنهانکاریت.»

باز پلک هایم را روی هم فشردم. خسته تر از آن بودم که نای ادامه دادن داشته باشم. با همان چشمان بسته گفتم: «مهم نیست.»

«در وجه لعل...», [۰۷.۱۲.۱۹ ۲۱:۳۸]

دستگیره را کشیدم و لای در باز شد. کیفم را روی شانه ام انداختم و برای پایان دادن به همه چیز گفتم:«مرسی منو رسوندی.»

DONYAIEMAMNOE

نگاهش سنگین بود. سکوتش از ناراضی بودنش بود اما حالم را که دید دیگر ادامه نداد و به یک "خواهش می کنم" بسنده کرد.

پاهایم را از ماشین بیرون گذاشتم که صدایم زد: «لعل.»

سرم به سمتش چرخید.

«اگر مشکلی و گرفتاری داشتی خبرم کن.»

نگاه خیره و منتظرش را با «خداحافظ» پاسخ دادم. پرونده من و او بسته بود و دلم نمی خواست هیچ جای زندگی ام دوباره سبز شود.

بی حرف از ماشین پیاده شدم و در را بستم. تا وارد شدنم به خانه توی کوچه ماند و من هم زمانی تکیه ام را از در گرفتم که صدای ویراژش را شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۱۱.۱۲.۱۹ ۲۲:۰۴]

#پست_۲۴۸

آسانسور که توی طبقه ایستاد کفش هایم را دوباره از پا در آوردم.

ساعت نزدیک به سه صبح بود و نمی خواستم انعکاس صدای پاشنه کفش هایم توی راهرو بپیچد. پاورچین پاورچین به سمت در رفتم و با بی صدا ترین حالت کلید را توی قفل چرخاندم.

هوا را پشت در بلعیدم و توی سینه حبس کردم.

خانه در ظلمات فرو رفته و نور چراغ راهرو جلوی پایم را تا مسیری کوتاه روشن کرده بود. نگاه به سمت راستم انداختم.

حسین درست مثل شب های گذشته روی مبل به خواب رفته بود. پاهایش از آن سو آویزان بودند و ساعدش چشمانش را پوشانده بود. یک شب را هم روی زمین تحمل نکرده بود و با پس دادن تشک دوباره به جای سابقش بازگشته بود.

احمقانه بود که فکر کنم بیدار مانده و منتظرم نشسته تا برگردم. کمی بالای سرش ایستادم و نگاهش کردم. فرصتی بود تا چشمم به تاریکی عادت کند. توی آن مدت پیش نیامده بود نیمه شب بالای سرش بروم و آنطور بیخیال و با دلی سیر نگاهش کنم. موهایش خیلی زود بلند شده بود. دوست داشتم انگشتانم را توی آنها فرو کنم و نرمی با زمختی شان را لا به لای انگشتانم حس کنم.

DONYAIEMAMNOE

هوا را از ریه هایم بیرون دادم و به سمت در بازگشتم و آن را آهسته پشت سرم بستم. دلم نمی خواست بیدار شود و باز همان حرف های پیش از رفتن را تکرار کند. همان نگاهی که من یا دلخور تفسیرش می کردم و یا ناراضی.

مانتو و شالم را در آوردم و روی مبل انداختم. پرده ها کنار رفته بود و نور چراغ های شهر ظلمات خانه را می شکافت. صدای وز وز کولر چند روزی می شد که قطع شده بود و هوای خنک توی سالن کوچک جریان داشت.

پشت به او به آشپزخانه رفتم. دو استکان با چای ته مانده روی پیشخوان بود. اخم کردم. شانه هایم تیر کشید. سخت نبود حدس زدن آنکه مهمان ناخوانده همیشگی باز هم به آنجا سر زده. درست بعد از رفتن من.

رد رژ سرخ لبه استکان مانده بود. اخمم بیشتر شد. آن حس مالکیت بی قاعده گیجم می کرد!

دوست نداشتم آنها تنها توی خانه من کنار هم وقت بگذرانند. کاش رد رژ قرمز فقط لبه استکان مانده باشد و هیچ وقت جای دیگری اثری از آن نبینم. پوزخند زدم. آن افکار درهم نتیجه حرف های فرشاد بود. من را غمگین کرده بود. از من زنی تمام عیار ساخته بود. زنی که هیچ وقت قرار نبود خوشبختی را لمس کند.

حرف هایش بوی حسرت نمی داد. بوی مهربانی می داد و مردانگی. راست گفته بود که من و او دو خط موازی بودیم. جایی آنقدر نزدیک شدیم که فاصله مان صفر شد و با هم تلاقی کردیم

اما اتصال میانمان کم دوام بود. از هم رد شدیم و به موازی بودن ادامه دادیم.

حکایت حسین هم همان خطوط موازی بود. فاصله میانمان اگر که به حداقل هم می رسید' اما هرگز مماس نمی شدیم چه برسد به وصل شدن. با حسین تا ابد موازی بودن را ادامه می دادیم.چشمانم به سوزش افتاد. هوا را بیشتر بلعیدم تا نگذارم قطره ای چکه کند.

شانه هایم انگار مرکز پخش درد توی بدنم بودند و باز تیر کشیدند. با دست راست شانه چپم را مالش دادم و فکر کردم آتنا برای چه باز به اینجا آمده بود؟

چشم بستم سرم را از گردن چندین بار چرخش دادم. صدای جابجایی مهره ها آه کوتاهی از دهانم بیرون راند.

دستم را پشت گردنم حرکت داده و مهره های آن قسمت را با نوک انگشت مالش دادم. حس خوبش صدای آهی از لذت را از میان لب هایم بیرون راند. چندیم بار آن کار را تکرار کردم و همان که اولین قدم را برداشتم با صدای « چه عجب تشریف آوردین!» حسین از جا پریدم. به سمت حسین چرخیدم. تکانی خورد و توی جایش نشست. موهایش در هم برهم بود. اخم توی صورتش واضح بود و من به این فکر کردم که به زودی چین ها روی پیشانی اش ماندگار می شوند بس که اخم می کرد.

«سلام.»

جواب نداد. داشت با دهانی بسته سر تا پایم را برانداز می کرد. نوک انگشتان پاهایم با نگاهش جمع شد و جای جواب دادن پرسید: « خوش گذشت؟»

نگاهش روی شانه های لختم سنگینی می کرد. فراموش کرده بودم که با لباس مهمانی که پیش از رفتن سعی در پنهان کردنش داشتم جلویش ایستاده بودم و او بی خجالت نگاهش را روی تنم چرخ می داد.

«آره، به شما و مهمونتون چطور؟»

برخاست و چند قدم به سمتم پیش آمد. چراغ آشپزخانه را زد. روشن نشد. دستش را دراز کرد' کلید چراغ دیگری را زد و نور دیوار کوب به سالن اندکی نور بخشید. وقتی به من رسید یک تای ابرویش را بالا داد و آرام گفت: « نه اونقدر که به تو خوش گذشته.»

چشمانش روی صورتم مکث کرد. می دانستم آرایشم خراب شده و احتمال دادم حتی زیر چشمانم هم سیاه شده باشد.

پوست تنم مور مور شد و ایستادن روبرویش را بیشتر جایز نمی دانستم. باز نوک انگشتان پایم را جمع کردم و خواستم به اتاق بروم که گفت: «خیلی دیر کردی! چطوری برگشتی؟»

چشمانم از روی تی شرت طوسی رنگش بالا رفت و توی صورتش نشست. این مرد ذره ای انعطاف نداشت!

بالاجبار گفتم: « یکی از دوستام رسوند.»

صدای "هوم" بلندش آمد و بعد گفت: «دست دوست مذکور درد نکنه!»

اخم کردم، مذکور یا مذکر؟!

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۱۱.۱۲.۱۹ ۲۲:۰۴]

#پست_۲۴۹

نفهمیدم کدام را به زبان آورد. ردی از خواب توی صورتش نبود با اینحال گفتم: « اگه بدخوابت کردم ببخشید... شب بخیر» چرخیدم تا به اتاقم بروم اما نگذاشت.

« حالا که بد خواب شدم، لااقل برام از گودبای پارتی دوستت که تا سه صبح طول کشیده تعریف کن. گفتی زنونه بود آره؟»

فعل و انفعالات درونم را حس می کردم. نگاهش و حالاتش یک جوری بود. اگر بیشتر می ماندم، چشم می بستم روی نسبتمان، دست توی موهای بلند شده اش فرو می کردم و می گذاشتم جاذبه اش من را ببلعد. به سختی گفتم: « خبری نبود. مهمونی بود دیگه!»

«که اینطور!»

قدمی عقب رفتم و گفتم: «می رم بخوابم.»

«لعل...»

قدم عقب رفته ام را پرکرد. نوک انگشتانش به سمت لاله گوشم حرکت کرد و شستش را روی نرمی آن کشید. تنم پر شد از دانه هایی ریزی که به لمس شدن با نوک انگشتانش واکنش نشان داده بودند. با همان اخم اما صدایی گرفته تر گفت:« یه لنگه گوشواره ات افتاده!»

باز شستش را روی نرمی گوشم کشید و چهار انگشت دیگرش گردنم را لمس کردند. نه صدایی از گلویم بیرون و نه هوایی بالا امد!

DONYAIEMAMNOE

نفسم حبس بود. گردنم به سمتی که نوازش کرده بود خم شد و حسین زمزمه کرد: «خوشگذرونیش برای تو بوده... کلافگیش برای من! چرا جواب نمی دادی؟»

آب دهانم را فرو دادم. تنم داشت گرم که نه' کوره آتش می شد! چیزی توی دلم، زیر شکمم مدام پیچ می خورد و قلبم به قفسه سینه ام می کوبید. انگار که قصد بیرون آمدن از سینه ام را داشت. صدایی توی سرم می گفت برو. چشمانت را باز کن و برو. که اگر بمانی فردا هیچ چیز مثل روز قبل نخواهد بود. اما عقل بیچاره ام مدتها بود که مغلوب قلبم شده بود. اگر همان دم می مردم این قلبم بود که جانم را گرفته بود. خودم را جلو کشیدم تا مبادا نقطه اتصال نوک انگشتانش قطع شود. داشتم وا می دادم که نه. باخته بودم.

لب هایم خشک بود اما گفتم: « کلافه چرا؟»

صدایش شبیه به زمزمه بود و او هم قصد بریدن اتصال را نداشت.

« نمی دونم.»

نگاهش از روی صورتم پایین آمد. با همان نگاه هم قدرت آن را داشت که تک به تک سلول های پوستم را به واکنش وادارد.

زبانم را یک دور روی لبم کشیدم و گفتم: « چرا نمی خوابی؟»

« نمی دونم!»

دیگر بیش از آن دلیل برای لمس پوستم نداشت. می دانستم هر لحظه ممکن بود آن تماس قطع شود که دستانم را از پشت به لبه کابینت گرفتم و ثانیه ای چشم بستم.

DONYAIEMAMNOE

انگشتان او اما جدا نشدند. روی پوستم حرکت کردند. هر سانت که انگشتانش جابجا می شدند درجه ای به درجه حرارت بدنم

اضافه میشد. نفس کشیدن سخت تر و سخت تر می شد و هر لحظه ممکن بود نفسم ببرد.

نوک انگشتی از بنا گوشم راه گرفت و مسیر چانه ام را دنبال کرد. اختیار چشمانم دست خودم نبود. بسته شدند. شنیدم که گفت: « نفس بکش»

کشیدم. هر آنچه توی ریه هایم حبس بود را یک باره بیرون دادم.

دوباره شنیدم که گفت: « تا الان منتظرت بودم.»

چشمانم را بیشتر فشردم. قلبم از زور هیجان دیگر نای تپیدن نداشت.»

نزدیک شدنش را حس کردم و بعد باز تن صدایش را پایین آورد. آن قدر پایین که گویی باور آن حس و حال خودش را هم به

شک انداخته بود. «چرا اینقدر خواستنی هستی تو؟... چرا الان باید بشناسمت؟ ببینمت... بخوامت!... چرا الان؟»

"بخوامت" را تقریبا لب زده بود. بهم ریخته بود. دستش را پس کشید. پوستم سرد شد. پلک هایم تا نمیه باز شد. می خواستم حرفش را تحلیل کنم. خواستنی بودن خوب بود؟! خواسته شدن چطور؟

از لای پلک های نیمه باز نگاهش کردم. پیشانی اش کمی خیس بود. پوست لب هایم به هم چسبیده بودند و او باز گفت:

« لنگه گوشواره ات... پیش کیه؟»

نفس بریده گفتم: « نمیدونم...»

«حیف...»

DONYAIEMAMNOE

مجال گشودن کامل چشمانم را پیدا نکردم. جراتش را نداشتم. در خلسه ای اعجاب انگیز فرو رفته بود. توی حبابی کوچک بر روی ابرها چرخ می خوردم.

خیلی زود به شک و دودلی اش فائق آمد و فاصله را پر کرد. گرمای شکمش را حتی از روی لایه های لباسمان هم حس می کردم. تنش را به تنم چسبانده بود همان که خواستم چشمانم را باز کنم نرمی لب هایش گوشه لب هایم را خیس کرد. بوسه ای کوتاه، آنقدر که به من بفهماند بیشترش را می‌خواهد. چشمانم را کیپ بسته بودم. می ترسیدم باز کنم و عقب برود. می ترسیدم حباب احساسم بترکد و واقعت تلخ خطوط موازی را به صورتم بکوباند. مماس با لب هایم لب زد:

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۱۱.۱۲.۱۹ ۲۲:۰۴]

#پست_۲۵۰

«دیگه نمی تونم لعل...نمی تونم... اینو به جفتمون بدهکارم.»

نفسش را از بینی‌بیرون داد و ان بار لب هایش جای درستشان نشست. تیزی ریش های روی چانه و صورتش صورتم را خراش می انداخت و دلم را بیشتر پیچ و تاب می داد. با بوسه های بعدش لب هایم از هم باز شدند. او فاتح دروازه احساسم شده بود و من توی همان حباب خیالی در آسمان چرخ می خوردم. پروانه ها توی دلم می رقصیدند و تن داغ از حرارتم سست شده بود.

دستانم لبه کابینت را رها کردند. خودم را به سمتش کشیدم. کمی روی نوک پاهایم بلند شدم و وقتی دست او از روی پهلویم

حرکت کرد و به کمر لختم رسید دستم را آویزان تی شرتش کردم.

لمس دستانش عین جریان برقی قوی از درونم عبور کرد. او نرم و آرام می بوسید و من پر عطش. تشنه و مایل.

تی شرتش را بیشتر چلاندم. صورتش را برای نفس گرفتن لحظه ای عقب برد و دست آزادش را قاب چانه و گردنم کرد. تعللش من را ترساند. گرومپ گرومپ قلبش قفسه سینه ام را می لرزاند. ته دلم خالی شد و چشم گشودم. شستش را از گوشه لبم به سمت گونه ام کشید و با لبخند نگاهم کرد. توی چشمان مهربانش همان پسرک محبوب نشسته بود که با شیفتگی مهر می ورزید. یک نگاه توی چشمانم انداخت و بعد به لب های نمیه باز مانده ام. گونه هایش با کشیده آمدن لب هایش چال افتاد.

با همان زمزمه آرام گفت:«نمی شد نبوسمت.»

توی دلم فریاد زدم "ببوس. باز هم ببوس." درز میان لب هایم اما بسته شد و نمی دانم چرا احساس شرم کردم. خجالت کشیدم از دیدن تمنای توی صورتش. لب هایم را توی دهانم فرستادم و نگاهم را به سختی از صورتش کندم که گفت: «نمی شه نبوسمت.»

دیگر نفهمیدم بوسه سوم و چهارم کی آمد و چقدر طول کشید. تنها چیزی که در خاطرم ماندگار شد نگاه آخرش پیش از بستن چشمانم بود. من حسین را تا ابد در جایی مخصوص توی قلبم نگه می داشتم.

DONYAIEMAMNOE

ناشیانه سعی کردم پاسخ احساساتش را بدهم. دستش روی کمرم مشت شد. بوسه هایش پر عطش شد. جاندار شد و یک باره خودش را عقب کشید.

سینه ام از نفس زدن های پشت هم بالا و پایین شد. سینه او با شدتی بیشتر. کمرم خیس بود از التهاب درونم. هوا یکباره سرد شد!

بی نگاه به من دست توی موهایش برد و من تمام وزنم را روی دستانم انداختم و با آنها لبه کابینت را چسبیدم. یک هو به خودش آمد. قدمی عقب رفت و از همان فاصله نگاهم کرد. پسرک دیگر نبود. حالش عوض شده بود و هر نگاهش حسی را در من بر می انگیخت. فاصله گرفتنش طول نکشید. انتظار عقبتر رفتنش را می کشیدم اما پیش امد. دستش را از کنار صورتم لای

موهایم فرو کرد و من را سمت خود کشید. پرقدرت به خودش فشرد تا من هیچ دردی را احساس نکنم. درد توی قلب او بود که ناکوک می زد. صورتش را به طرف دیگر صورتم چسباند و زمزمه کرد: «بهت گفته بودم اینقدر خوب نباش. تو همه چیو برام سخت کردی. در موندم لعل. نمی دونم چی کار کنم؟»

سرم را بیشتر توی گودی گردنش فرو کردم و همانجا پس از مکثی طولانی گفتم:« خودتو نجات بده.»

آهسته صورتش را عقب کشید. سینه اش آرامتر بالا و پایین می شد. دستش اما همانجا پشت گردنم ماند. توی صورتم زل زده بود که اضافه کردم: « بعد من رو!»

اخم کرد و صورتش برایم ناخوانا شد. نمی فهمیدم به چه چیزی فکر می کند. دقیقه ای به همان وضع ماند و بعد غیر قابل پیش

بینی ترین حرفی که شنیده بودم را زد: « من الان می خوام دوباره ببوسمت.»

«در وجه لعل...», [۱۱.۱۲.۱۹ ۲۲:۰۴]

خواسته بی مقدمه اش زیر و رویم کرد. یادم نرفته بود که او اهل خواهش کردن نیست. فرصت جواب را نداد همان که نگاه توی چشمانم انداخت باز پیش آمد و باز بوسید. آرام تر و کوتاهتر از قبل اما عمیق تر. انگار که بوسه آخر باشد. انگار که می خواست تمام آنچه توی سرش می گذشت را از راه لب هایش به من منتقل کند. حتی به پایان رسیدنش را احساس کردم. یک باره عقب نکشید. آهسته صورتش را جدا کرد و گفت: «حالا برو بخواب.»

شاکی نگاهش کردم. باز خواسته اش را تکرار کرد که گفتم :«خوابم نمی آد.»

گام بلندی عقب رفت و گفت: «برو لعل. برو لطفا.»

دلخوری را جایگزین نگاه شاکی ام کردم و نرم شد.

«نمی تونیم لعل. نمی شه. اینجوری نگاهم نکن.»

دست از نگاه کردنش به آن شکل نکشیدم. عقب تر رفت و من دلخور تر شدم که گفت: «چی می خوای؟»

توی دلم جوابش را دادم. می خواستم که نرود. من را ترک نکند. بماند. می خواستم دو خط موازی نباشیم اما چیزی به زبان نیاوردم. دست به صورتش کشید. سرش به سمت در چرخید و هر آنچه که لازم بود بدانم را با یک نگاه به آن سو شیرفهم کرد.

کوله اش آماده کنار در بود. غم به دلم چنگ انداخت. حقیقت در همان کوله خلاصه می شد. خطوط موازی آنجا بود.

تکیه ام را از لبه کابینت گرفتم. درست می گفت؛ شدنی نبود. حسی زودگذر بود. شاید هم حسی عمیق اما بی عاقبت!

جان کندم تا "شب بخیر" را زمزمه کنم. قدم های سستم را به سمت اتاق هدایت کردم اما چیزی را همان جا توی سالن جا گذاشتم.

در را که پشت سرم بستم بغضم ترکید. برای بیچارگی ام گریه کردم. دستم را جلوی دهانم گرفتم و صدای هق هق ام را خفه کردم. خوشبختی من همان دقایق بود. به همان یکبارگی. به همان کوتاهی!

DONYAIEMAMNOE

شانه هایم لرزید و وقتی صدای کشیده شدن در بالکن آمد باورم شد آن بوسه هم اولین بود و هم آخرین.

«در وجه لعل...», [۱۴.۱۲.۱۹ ۲۱:۴۸]

#پست_۲۵۱

خودم را با لباس روی تخت انداخته بودم. سرم توی بالش فرو رفته بود و تنها چند ثانیه ای یک بار تنم از زور سکسه تکان می خورد. حماقت هایم تمامی نداشت' درست مثل هق هقی که صدایش توی بالش خفه شده بود. اشک ریختنم بیهوده بود وقتی

بی خبر از احساساتش گذاشته بودم من را ببوسد و حال برای رفتنش باید عزا می گرفتم.

احساساتی در من برانگیخته شده بود که هدایت و سرکوبشان هفته ها زمان می برد و من در تنهایی باید با آن حجم بیچارگی و بی پناهی سر می کردم.

دوری جدید از اشک آماده جوشش بود. نفسی عمیق کشیدم تا شاید سکسکه ها متوقف شوند. کاش به پشت پنجره می رفتم و می دیدمش. شاید مثل هر روز به افق زل زده بود و توی سرش نقشه فرارش را می کشید. دوست داشتم فکر کنم او هم درگیر اتفاقات لحظات پیش بود. که به من فکر می کرد و حال روزی که برایم بجا گذاشته بود.

DONYAIEMAMNOE

نای تکان خوردن نداشتم. خسته بودم و کوفته. آنقدر که قید تعویض لباسم را هم زدم و با فشردن چشمانم سعی کردم تن خسته ام را به خواب بسپارم.

زمان زیادی برد تا آرام شدم. چیزی حدود یک ساعت و در طول آن مدت هیچ صدایی از بیرون نمی آمد. چشمانم بالاخره گرم شده بود و پیش از پرواز به سوی عالم رویا به آرزوهایم فکر کردم. به آینده ای که برای خودم ترسیم کردم. اما آن لحظات تنها یک چیز را می خواستم؛ که بی پناه نباشم. ای کاش حسین تنهایم نگذاشته بود' کاش می ماند. کاش بود. توی اتاقم. درکنارم... پلک هایم روی هم افتاد و آن کوله پشتی منحوس آخرین تصویر بجا مانده در سرم بود.

DONYAIEMAMNOE

صدای خش خش می آمد. از سرما توی خودم جمع شده بودم اما سطح هوشیاری ام آنقدر پایین بود که هیچ نمی فهمیدم. لای درز چشمانم را به سختی باز کردم. همه جا تاریک بود. هنوز شب بود و معلوم نبود صبح کی می رسد.

صدای خش خش از فاصله ای نزدیک تر به گوشم خورد. کمی بیشتر به پلکهایم فشار آوردم. در اتاقم باز بود و نور کم جانی از سالن به داخل اتاق می تابید. نور همان دیوار کوب بود و صدا صدای نزدیک آمدن حسین.

پلک هایم را پیش از آنکه کنار تخت برسد روی هم فشردم. بدنم را همانطور مچاله و بی تکان نگه داشتم و منتظر ماندم بفهمم توی اتاقم چه می کند؟!

DONYAIEMAMNOE

هیچ نیمه شبی پا به اتاقم نگذاشته بود. حتی یک بار!

آن هم بی اجازه!

کنار تخت رسید. مکث کرد و من گوش تیز کردم. وقتی بالاتنه اش را رویم خم کرد بدنم بی اراده واکنش نشان داد. بیشتر توی خود جمع شدم اما او هیچ نقطه از بدنم را لمس نکرد. شاید خم شدنش ثانیه ای بیش طول نکشید و بعد لحاف را از آنسوی تخت کشید و رویم پهن کرد. خنکای آن دلچسب بود و هوشیارترم کرد. حال دیگر بیدار بودم و می فهمیدم حسین بی صدا و با کمترین حرکات سعی دارد لحاف را روی کل بدنم تنظیم کند. کارش تمام شد. اشکی برای ریختن نداشتم اما بغض توی گلویم زنده بود. محبت های پنهان و پیدایش داشت دیوانه ام می کرد.

دیگر صدایی از سمتش نیامد. به گوش هایم فشار آوردم و فکر کردم نکند از اتاق رفته باشد. نکند کل آن لحظات چیزی جز

خیال نباشد. آماده گشودن چشمانم بودم که نوک انگشتانش مو های ریخته توی صورتم را کنار زد. به نرمی و بی صدایی قبل. جوری که دیگر واقعا شک داشتم به اینکه توی کدام عالم گیر افتاده ام.

موهایم را کنار زد و من در آستانه رسوا کردن خود بودم. ریتم نفسهایم عوض شده بود و بی حرکت نگه داشتن بدنم به غایت دشوار. کارش بیشتر شبیه به نوازش بود و ریه هایم یک هو حجم زیادی از اکسیژن را به داخل فرستاد. ته دلم خالی شده بود. داشت می رفت!

نکند برای خداحافظی آمده بود؟!

زیر لب و بی اراده زمزمه کردم: «نرو...»

«در وجه لعل...», [۱۴.۱۲.۱۹ ۲۱:۴۸]

#ست_۲۵۲

دستش متوقف شد. هیچ تصوری از وضعیتش نداشتم. حرفی نزد. دیگر نوازش هم نکرد و مطمئن شدم رفتنی ست.

«بخواب.»

«نرو...»

مصمم تر گفتم. نباید می رفت. نه آن شب و نه با حالی که داشتم. اگر می رفت رفتنش ابدی بود.«نمی رم.»

به سمتش چرخیدم. نور کمی از صورتش را روشن کرده بود. نگاهش که می کردم گریه ام می گرفت. دندانهایم را محکم فشردم مبادا فکم بلرزد. یک جوری داشت لبخند می زد که نمی

فهمیدم مفهومش چیست. ثانیه ها گذشتند. راست ایستاد و بی حرف هم را نگاه می کردیم. لب هایش تکان خورد. هنوز لبخند داشت و گفت:« نمی خواستم بیدارت کنم.»

خواب بودنم را نمی شد انکار کنم. هیچ اطمینان نداشتم از رویا بیرون آمده باشم!

«خودت چرا نخوابیدی؟»

صدایمان پچ پچ آرامی بود که احساساتمان را بیشتر به غلیان می انداخت. خنده اش به گوشم مصنوعی آمد وقتی که گفت:

«تا الان یه شب راحت روی اون مبل نخوابیدم. امشب که اصلا نمی تونم بخوابم!»

صورتم بی تغییر ’ بی نشان دادن اشتیاق درونم خیره اش بود.

نفسش گرم بود. روی پوستم ننشست اما مطمئن بودم گرم است و طعم نعنا می دهد.

«از رفتن من نترس. چرا اینقدر می ترسی؟»

صدایم به زور به گوش خودم رسید اما واقعیتی انکار نشدنی را بیان کردم.

«همه اتون می رین. همه! تنهام می ذارین و تحملش خیلی سخته. تنهایی درد داره.»

لبخندش نرم نرمک کنار رفت. گوشه های چشمش به پایین کشیده شد. او هیچ راهی برای ماندن نداشت و در جواب حقیقت چیزی نتوانست بگوید جز شب بخیر.

DONYAIEMAMNOE

«بخواب. خواستم فقط ببینم خوبی.»

«چرا؟»

لبخندش این بار تمام غم عالم را یدک می کشید. دستش باز پیش آمد و باز روی پیشانی ام نشست و باز موهایم را کنار زد. پوست نوک انگشتانش نرم بودند. به چهره مزخرفی که داشتم فکر نکردم. به آرایش پخش شده روی صورتم. مرکز تمرکزم حسین بود.

«چرا اینجایی؟»

«بخواب عزیزم.»

دستش را پس کشید و مجال واکنش نشان دادن به "عزیزمی" که گفته بود نداد. عقب رفت. قبل از آنکه دور شود مچش را گرفتم. آب دهانم را فرو دادم و با صدایی که می لرزید گفتم:

«نرو. بمون...بمون اینجا»

DONYAIEMAMNOE

هر لحظه منتظر اخمش بودم. منتظر پس کشیدن دستش. من داشتم او را به اتاقم دعوت می کردم و مجوز هزاران فکر ناجور را به ذهنش صادر کرده بودم. او ممکن بود آنچه بر من می گذشت را نفهمد. حالم را نفهمد’ از ترس هایم سر در نیاورد اما بر خودم که پوشیده نبود. شاید فردا نمی رفت. شاید باز هم چشم در چشم هم در می آمدیم. شاید نگاه توی صورتش از این لحظه به بعد دشوار یا غیر ممکن می شد. تصمیم الانش حال و روز فردای ما را رقم می زد. اما در انتهای همه این افکار باز هم نمی خواستم برود. نمی خواستم امشب که او هست از تنهایی درد بکشم.

لبخندش محو شد. نگاهی اجمالی به اطراف انداخت و اخم روی پیشانی اش نشست اما دستش تکان نخورد. آن را پس نکشید. نشانی از پذیرش توی صورتش ندیدم . انگشتانم را از دور مچش

شل کردم و حین رها کردن دستش گفتم: «من پرم. پر از سردرگمی. پرم از نفهمیدن. تو چرا منو بوسیدی؟»

اخمش چنان غلیظ شد که از حرفم پشیمان شدم. حتی ترسیدم. دستم را همراه با بدنم زیر لحاف پنهان کردم و منتظر شدم برود. چشم بستم و در انتظار صدای دور شدنش ماندم. بیشتر زیر پتو خزیدم و گفتم:« من خوبم. برو بخواب.»

همه جا باز سیاه و تاریک شد و حسین رفت. دندان های بالا را توی لب پایینم فرو کردم و لعنت فرستادم به زبان بی افسارم. دیگر محال بود خوابم ببرد. همان چند دقیقه پلک گذاشتن عین سال ها خواب رفتن بود.

کاش فردا تعطیل نبود. کاش گلزار مسافر نبود. کاش فرشاد را ندیده بودم و حس موجودی ارزشمند را به من نمی داد. کاش

احمق نبودم و حسین همان پسر عمه بد خلق و مغرور باقی می ماند تا این طور نابود نباشم. کاش آرزوی دوست داشتن' گرم و سرد شدن بدنم' کاش حسرت حس وابستگی هیچ وقت به دلم چنگ نمی انداخت که اسیر اشتباه ترین مرد دنیا شوم. کاش حسین می رفت و من را با طعم آن بوسه ها تنها می گذاشت.

دیگر چشم نگشودم. حتی برای شنیدن صدا های بیرون گوش تیز نکردم اما قلبم زمانی از تپیدن باز ماند که لحظاتی بعد صدای خش خش دوباره به گوشم خورد.

«در وجه لعل...», [۱۴.۱۲.۱۹ ۲۱:۴۸]

چشمانم با فرو رفتن تخت باز شدند و تنم با اولین تماس دستانش روی بازوهایم مور مور شد. بی حرف بند های پشت

لباسم را با انگشت پایین کشید و بوسه ای پشت گردنم کاشت. توی خودم جمع شدم و او با رد کردن دستش از زیر بدنم من را در آغوش کشید و به خودش چسباند. پوست پشت و شانه های لختم تیشرتش را لمس می کرد. بینی اش را توی موهایم فرو کرد و همان جا زمزمه کرد: « دلم می خواد بازم ببوسمت لعل. نپرس چرا چون دیگه نمی دونم. از هیچی سر در نمیارم. از این حال و روز لعنتی شاکی ام. منم نمی خوام. نمی خوام از اینجا جم بخورم.»

لبخندش این بار روی لبهای من جای گرفت. دستانش سفت تر در آغوشم گرفت و گفت: «امشب اولین شبیه که توی این خونه می خوام تا صبح بخوابم.»

DONYAIEMAMNOE

نفس حبس شده ام با آن جمله رها شد. همه چیز یک باره آرام گرفت. لبخند روی لب هایم بیشتر درخشید و بغضم پایین رفت اما خواب به چشمانم نمی آمد. می ترسیدم تکان بخورم و دستان حلقه شده اش شل شوند. سرش جای قبل بود و با هر دم و بازدم منظمش جریانی گرم روی گردنم می نشست. دقایق از پی هم گذشتند و حسین خیلی زود خوابش برد. من هم تا سحر مشغول عیار کردن آن لحظات بودم. خورشید می خواست نورش را توی آسمان پهن کند که مقاومتم در هم شکست و به خوابی عمیق فرو رفتم.

*****

DONYAIEMAMNOE

دوستت دارم

و پنهان کردن آسمان

پشت میله‌های قفس

آسان نیست.

شمس لنگرودی

«در وجه لعل...», [۱۸.۱۲.۱۹ ۲۱:۴۰]

#پست_۲۵۳

آن روز آفتابی بود. خورشید زورش چربیده بود و ابرهای سیاه مغلوب روی درخشانش شدند. آن روز از میان تمام روزهای

دودزده شهریور خورشید به رویمان لبخندش را پهن کرده بود. پرقدرت می تابید و گرمایش را روی صورتم پخش کرده بود. وجودم گرم شد و امید جوانه زد.

چشم که گشودم دستهایی که دور شکمم قلاب شده بودند اولین تصویری بود که دیدم. انگشتان بلند یک دستش روی شکمم پهن بود. کف دستم را روی دست او قرار دادم و انگشتانم را لا به لای انگشتانش پیچاندم. سینه اش آرام و منظم بالا و پایین می شد و با هر دم و بازدم نرم با شانه های لختم برخورد می کرد.

جز قلاب کردن دستانمان دیگر تکان نخوردم. باید می گذاشتم یک دل سیر بخوابد. همانطور که خواسته بود. برای دیدن ساعت مجبور بودم سرم را بچرخانم و این آخرین کاری بود که ممکن

بود انجام دهم. از نور پخش شده توی اتاق می شد فهمید که حوالی ظهر است.

بدنم از خوابیدن در آن حالت خشک شده بود اما در برابر فشار عضلاتم برای جابجا شدن مقابله کردم. نگاهم را به انگشتان قلاب شده مان دادم. لبخند روی لبم آمیخته ای از خوشی و حسرت بود. خوشی از تجربه احساس که حسرتش را می کشیدم و حسرت بابت موقت بودن تمام خوشی هایم.

پوست دستان من چند درجه از مال حسین سفید تر بود. اراده برای بی حرکت ماندن غیر ممکن شده بود. مچم را کمی چرخاندم. ناخن هایمان تقریبا شبیه بودند. شاید هم توی آن لحظات دوست داشتم آنطور فکر کنم. شاید شباهت ناخن هایمان نقطه ای مشترک میانمان باشد!

هر چه که بود حس آن لحظات را حاضر نبودم با دیگر خوشی های دنیا عوض کنم. سعی داشتم به بی حرکت ماندن فکر نکنم اما مقاومت غیر ممکن شد. بدنم آنقدر بی قراری کرد که پاهایم را کشیدم. نوک انگشتانم پارچه شلوارش را لمس کرد تا به پاهای او رسید. تکان خورد و صدایش هم درامد. صدایش شبیه به غرولند بود و ناراضی.

«هوم...»

فشاری به شکمم وارد کرد و من را عقب' به سمت خودش کشید. باز هم سعی کردم تکان نخورم اما مگر می شد؟

مهار حس های بیدار شده صبحگاهی مان مگر ممکن بود؟

تماس بدن هایمان حسین را بدخلق تر کرد و گفت: «آروم بگیر... چقدر وول می خوری؟»

خنده ام گرفت. شانه هایم از اخلاق بد صبحگاهی اش ریز می لرزیدند اما از درون شوکه شده بودم. شوکه از وضعیت پیش آمده . با خنده سعی داشتم پنهان شوکم را پنهان کنم. اما قلبم باز بنای تاختن گذاشت. راست می گفت. باید آرام می گرفتم!

چشم بستم و سعی کردم به هر آنچه خوشحالم می کرد فکر کنم. برنامه هایم را دوباره یک به یک توی سرم چیدم و بر خلاف شب قبل آنقدر حالم خوب بود که حتی قصد داشتم خودم با مامان تماس بگیرم. طی حضور حسین فقط وقتهایی که دفتر بودم تماس می گرفتم تا مبادا خودش شب با خانه تماس بگیرد و من سر دو راهی جواب دادن و ندادن بمانم. اما حالا' بر عکس دیشب پر بودم از احساس و انرژی.

DONYAIEMAMNOE

دست آزاد حسین از روی کمرم به سمت پهلویم حرکت کرد و جایی همان حوالی نشست. چشمانم یک باره باز شدند و بدنم تکان خورد. با چشمان باز به گیاهان جان گرفته توی بالکن چشم دوختم. همان هایی که حسین کمی بهشان رسیدگی کرده بود و درست روبروی پنجره اتاقم چیده بود. دستش نرم گاهی روی پارچه مچاله شده پیراهنم و گاهی روی تنم می لغزید. بدنم آن بار دیگر بی حرکت ماند. نگران مسیر حرکت دستانش بودم. فکر کردم انقباض عضلاتم را حس کرد که دستانش را ثابت نگه داشت و خوش رو تر از دو جمله قبل گفت: « نذاشتی بخوابم.»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «ظهر شده!»

اول چیزی نگفت’ ولی وقتی سرش را مثل شب قبل توی موهایم فرو کرد دوباره به حرف آمد.

« هنوز خوابم می آد.»

دستانش را دیگر تکان نداد. پیام بدنم را به خوبی درک کرده بود و سعی داشت خیالم را آرام کند. موفق هم شد. کمی آرام گرفته بودم. ترسم بیهوده بود. توی آن نزدیک به سه هفته حضورش هرگز تشویش به جانم نیانداخته بود. هرگز از بودنش حس ناامنی نکردم. نظر بازی می کرد اما حضورش من را بترساند' هرگز!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: « تو بخواب.»

«همین کارو می خوام بکنم. اگه بذاری!»

خواستم خودم را کمی فاصله بدهم. معذب شدم. بیش از آن نمی شد آرام بگیرم. کمی دیگر خودم را جلو کشیدم که سرش را نزدیک تر آورد و گفت: «تکون نخور. می خوای کجا بری؟»

برخورد لب هایش با پوست شانه ام حواسم را پرت کرد. توی خودم جمع شدم و همان اولین چیزی که توی سر داشتم به زبان آوردم: «هنوز دوش نگرفتم. لباسم رو هم باید عوض کنم. حسابی چروک شد.»

«در وجه لعل...», [۱۸.۱۲.۱۹ ۲۱:۴۰]

#پست_۲۵۴

جمله ام تمام نشده بود که دستانش را محکم روی شکمم چفت کرد و گفت: «باشه بعد. فعلا باش.»

DONYAIEMAMNOE

بی دلیل گفتم: «خب تو بخواب.»

چیزی نگفت. بوسه ای روی شانه ام کاشت و گفت: «هستی فعلا. سعی کن زیاد وول نخوری.»

حرفم را جدی گرفته بود. می خواست بخوابد و قرار نبود من هم به حمام بروم و چای دم کنم. دروغ چرا' می خواستم کمی خلوت کنم. در آغوشش که نمی شد آن حجم احساسات تازه و بدیع را هضم و درک کنم.دوست داشتم دوش بگیرم' چای دم کنم و دقایقی را توی بالکن بنشینم و تمام آن چند روز را مرور کنم. اما مگر می گذاشت!

چنان سفت در آغوشم گرفته بود که نمی شد جم بخوردم. سعی کردم ریلکس باشم. به آن لحظات فکر کنم و نه دیروز و نه فردا. نه؛ نباید به یک شب تا صبح توی آغوش پسر عمه ام سر کردن فکر می کردم. نباید می گذاشتم ذهنم شروع به شفاف سازی

کند. برای یک بار هم که شده باید در لحظه زندگی می کردم. بی فکر و بی خیال. بی دغدغه و نگرانی. باید خوشی را چنان می چشیدم که تا مدتها به تلخی روزهای تنهایی ام غلبه کند.

برای گذراندن زمان شروع به شمارش کردم. یه بار تا صد رفتم و یا بار صد تا یک را برگشتم. کمی که گذشت نوک بینی اش را چند بار به شانه ام کشید و گفت: «کلا عادت داری آدمو بد خواب کنی!»

کمی سرم را سمتش چرخاندم. توی دیدم نبود اما گفتم: «من که تکون نخوردم!»

« تکونای قبلت چی؟»

«تا شب که نمی شه اینجا بمونیم!»

«چرا نمی شه؟»

دستانش را کمی شل کرده بود. بیشتر سمتش چرخیدم و گفتم: «زخم بستر می گیریم.»

سرش فاصله گرفته بود. چشمانش هنوز بسته بود و اخم آن لحظات هزار برابر جذابترش کرده بود. کامل به سمتش چرخیدم و گفتم: «چشماتو باز نکن.»

پلک هایش تکان خورد. دستم را روی چشمانش گذاشتم و گفتم: «باز نکن.»

چین هایی که می رفتند تا صاف شوند باز تاب خوردند. دستم را آهسته برداشتم و گفتم: «قول بده باز نکنی؟»

از لای لب های بسته گفت: «چرا؟»

انگشتم را میان ابروانش کشیدم و آرام گفتم: «نمی خوام این شکلی ببینیم. دیشب صورتمو نشستم.»

پلک هایش لرزید. انگشتانم را لای چین و شکن های پیشانی اش کشیدم و گفتم: «چشماتو باز نکن اما اخماتو باز کن.»

چیزی که دیدم شل شدن عضلات صورتش بود. مسیر دلبخواهم را ادامه دادم. از روی ابروهایش رد شدم. انگشت روی پلک هایش کشیدم. خط آرواره اش را دنبال کردم.گاهی لبخند می زد. گاهی ابرویش تکان می خورد. گاهی ماهیچه های صورتش سفت می شد و گاهی هم باز اخم می کرد. مثل وقتی که به نزدیکی لب هایش رسیدم. به جای بخیه گوشه لبش. انگشتم گوشه لبش ثابت ماند. پرسیدم: « چرا منو بوسیدی؟ چیو بدهکاری؟»

دم ابروهایش بالا رفت. فکر می کردم چشمانش را باز کند اما آنها را همچنان بسته نگه داشته بود. حال که می خواستم بازشان

کند. حال که می خواستم از توی چشمانش حقیقت را جستجو کنم کیپشان کرده بود.

دست از روی صورتش بر داشتم و انگشتم را زیر پلک هایم کشیدم. جایی که حدس می زدم ممکن بود آرایشم پخش شده باشد را پاک کردم و به همان هم قناعت کردم. حسین جوابم را نداد. خواستم بگویم چشم هایش را باز کند که خودش آنها را گشود و مستقیم نگاهم کرد. غمگین بود. اما آن لحظات قرار نبود از خیر جواب بگذرم. باید می فهمیدم. سوالم را تکرار کردم. قسمت دومش را.

«چیو بدهکاری؟»

« بوسیدنت رو بدهکار بودم لعل... به خودت. به خودم!»

«چرا؟»

حرف زدن برایش سخت بود. شاید حرف از احساس زدن به مراتب سخت تر!

آرام زمزمه کردم: «بین ما تا الان چیزی نبوده که بدهکار باشی! پس چرا گفتی؟»

جملاتش را با تاخیر به زبان می اورد. حسین را کم اینطور دیده بودم.

« چون باهات درگیرم لعل. از روزی که بدنیا اومدی درگیرم. از همون روز می خواستم دوست نداشته باشم... نمی شه. الان دیگه نمی شه.»

«دوستم نداشته باشی؟ چرا؟»

DONYAIEMAMNOE

دستش پیش آمد و روی صورتم نشست. گرم بود و نگاهش مدام از این چشم به آن چشم کش می آمد. شستش را زیر پلکم کشید. جایی که لابد رد سیاه روی پوستم جا مانده بود.

«آره. از همون روز که آوردنت خونه آقا می خواستم دوست نداشته باشم. خیلی هم مصمم بودم!»

«نداشتی؟»

لبخند زد. چشمان غمگینش مهربان شد و دستش به نوازشم ادامه داد.

«مطمئن نیستم الان باید چه جوابی بدم.»

دلم مدام در حال مچاله شدن بود. هیچ وقت ردی از علاقه توی رفتار های حسین ندیده بودم. هیچ وقت!

نه تا زمانی که سر از اینجا در آورد و مردی دیگر را شناختم.

«حقیقت... همیشه حقیقت رو بگو.»

«جنبه شنیدنش رو داری؟»

نمی دانستم حرکت نوازش وار دستش را باور کنم' لحن جدی اش را یا چشمان پر از مهرش را!

«دارم.»

«من هیچ وقت نتونستم اونجوری که تصمیم داشتم' اونجوری که توی مغزم فرو می کردن ازت بدم بیاد. گاهی نسبت بهت خنثی بودم گاهی عصبیم می کردی. بچه که بودیم خیلی روی مخ بودی.»

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۱۸.۱۲.۱۹ ۲۱:۴۰]

#پست_۲۵۵

جای آنکه بخندم بغ کردم. کدام مردی توی آن شرایط چنین حرف هایی می زد. او کمی بیشتر خندید و گفت: « گفتم جنبه نداری.»

بی انعطاف گفتم: «بگو...»

حال او بود که انگشت میان ابرو هایم کشید تا اخمم باز شود.

« اگه می فهمیدم جایی که می خوام برم تو هم هستی راهمو کج می کردم و برمی گشتم. چون از توسری خور بودنت بدم می اومد. چون وقتی یادم می اومد دختر منوچهری ولی یه ذره هم که بهش نرفتی عصبی می شدم. لجم می گرفت ازت. از خودم هم عصبانی می شدم چون نمی تونستم همرنگ اون جماعت بشم. واسه همین یا نبودم یا اگه بودم و چیزی پیش می اومد یه

جوری می خواستم تلافی کنم. اذیتت که می کردن عصبی می شدم. بیشتر از خودت.»

زیر لب و انگار که برای خودم خاطرات را یادآوری می کردم گفتم: «خونه اتون چی؟ هر وقت می اومدم خونه اتون می رفتی بیرون. یا توی اتاقت می موندی!»

نگذاشت ذهنم به گذشته پر بکشد. خیلی زود جمله اش را از سر گرفت و گفت: « آره باهات لج می کردم. ولی این حس مال بچگیات بود. بزرگتر که شدی بدتر شد. توی چشم بودی.»

« یعنی چی؟»

« جلب توجه می کردی. حواسمو پرت می کردی.»

با اخم و تردید نگاهش کردم تا بفهمد از حرفهایش سر در نمی آورم. بار دیگر بلند خندید. رو به سقف خندید و صدای لرزش

حنجره اش تو اتاق پیچید و من چقدر آن صدا را دوست داشتم.

همان خنده ها من را بس بود انگار.

دوباره که نگاهم کرد مهربان ترین نگاهی که از او دیده بودم عایدم شد.

«از این نگاهت راحت می شه فهمید دنبال چی هستی.»

کمی’ فقط کمی نزدیک شد. بند گردنبند دعا از یقه تیشرتش بیرون زد. بی ابا دست دراز کردم و آن را دوباره توی یقه اش فرستام.

« قدر یه پسر جوون که یه دختر خوشگل می بینه حواسم رو پرت می کردی. اما تو مظلوم بودی. یه جوری مظلوم بودی که ادم دردش می گرفت... عصبانی می شدم. آره’ عصبانیت بهترین

کلمه ایه که حس اون زمانم رو توضیح می ده. همیشه ازت عصبانی بودم.»

مردد پرسیدم: « از چی؟ از اینکه از من خوشت می اومد عصبانی بودی؟»

دو سمت لب هایش فرو رفت و با لحنی نیمه جدی گفت: « من کی گفتم خوشم می اومد؟ از اینکه نمی شد ازت بدم بیاد عصبانی بودم.»

لب هایم را ناراضی بستم اما کم طاقت تر از آن بودم که سوالاتم را بی جواب رها کنم. پرسیدم: «هنوز عصبانیتت رو درک نمی کنم حسین! فقط چون دختر اون دو تا بودم؟ چون مظلوم بودم تو فراری بودی؟»

DONYAIEMAMNOE

نگاهش را از صورتم کند. چرخید و به پشت خوابید. زل زد به سقف و دستانش را روی شکمش قلاب کرد. آن بخش از خاطراتش را بی آنکه نگاهم کند به زبان آورد. « آره. از بچگی همین شر و ورا رو توی مغزمون فرو کردن. عقل درست نداشتم که بفهمم چی می گن. می دیدم منوچهر نیست ولی تو هستی. بقیه داستان رو هم خودت می دونی. الان دیگه بیخیالش شو.»

در سکوت به حرف هایش فکر کردم. آنکه عضو ناخواسته فامیل بودم چیز عجیبی نبود. اصلا حسی غیر از این را از سمتشان دریافت نکرده بودم. اما شنیدنش عین آن بود که سوزن توی گوشتت فرو کنند. پس از مکثی طولانی باز به حرف آمدم. این بار پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

«اون شب که اومدی اینجا هم همینطوری راجع به من فکر می کردی؟»

محکم و با اطمینان گفت:«نه! اومدنت دم بنگاه بود که همه چیو عوض کرد.»

«در وجه لعل...», [۲۵.۱۲.۱۹ ۲۳:۵۵]

#پست_۲۵۶

خودم را کمی نزدیکتر کشیدم و او ادامه داد: « می دونی چند بار مچت رو گرفتم؟ می اومدی و می رفتی. هر بار که اومدی دیدمت.»

DONYAIEMAMNOE

یاد ان روزها حسی عجیب را در من بر انگیخت. دلهره و دلشوره ای که داشتم. تردید هایم و نگرانی از برخورد حسین.

«باهام خوب برخورد نکردی. همیشه نگاهت از بالا بوده.»

«می دونم.»

حقیقت به تلخی اعترافش بود. کمی بعد ادامه داد: «درست ترین کارت همین بود. اگه من اون شب اومدم اینجا یه دلیلش اومدنت دم بنگاه بود. تو به من اعتماد کردی و من به تو. شاید بار اولی که درست دیدمت همون روز بود. مصمم بودی' نه مظلوم و تو سری خور.دیگه فقط دختر منوچهر نبودی! واقعا به چشمم اومدی ولی نه مثل قبل...خونه خریدنت توی اون سن و با اون شرایط منو شگفت زده کرد.»

DONYAIEMAMNOE

دوباره پرت شدم به آن روز. همه چیز را به خاطر داشتم. مانتوی گشاد و شال تیره ام را. دست و پایم یخ زده ام را و همان که پس از چند روز من را به دفترش راه داد بابت آنجا بودن پشیمان شده بودم. اما راه رفته هیچ بازگشتی نداشت و خواسته ام را بدون مقدمه چینی مطرح کرده بودم. حسین آن روز خوب به حرفهایم گوش کرده بود. به خاطر داشتم تمام زوایای صورتش را به دنبال رد و نشانی از تاثیر حرفهایم جستجو کرده بودم. تمام مدت در سکوت به حرفهایم گوش داد و اولین واکنشش "چند می خوای" بود. برای دادن پول هیچ تردید نکرد اما به من آسان هم نگرفت. پیش از واریز آن پنجاه میلیون چندین چک ضمانت برای پس گرفتن پولش طلب کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

چهره درهم و متفکرم بود که او را به حرف آورد.

«بهت خیلی سخت گرفتم...»

لبهایم را بی حرف روی هم فشردم و او باز با لبخند ناچیزی که تنها لب هایش را تغییر شکل می داد گفت: « اما از اون روز به بعد دیگه راهمو کج نمی کردم تا نبینمت. بیشتر دوست داشتم ببینم بعد از خاله ات زندگیت رو چطور می چرخونی. هیچ تصور نمیکردم چنین جایی رو دست و پا کنی!»

«ولی رفتارت عوض نشد. حتی روزای اولی که اینجا اومدی هم همون آدم بودی.»

«کدوم آدم؟»

بی خجالت گفتم: «مغرورو خودخواه. همیشه حس بی ارزش بودن رو بهم می دادین. همه اتون!»

DONYAIEMAMNOE

به سمتم چرخید. دست انداخت روی کمرم و با یک حرکت من را به سوی خود کشید. تنها یک وجب فاصله میانمان بود. نوک بینی ام را بوسید و گفت: « آره. من هنوزم خودخواهم لعل. میشه گفت مغرورم ولی تو هیچ وقت برای من بی ارزش نبودی. نمی گم بهت بیشتر از یه دختر دایی فکر می کردم؛ نه اینا نبود. به اندازه خودت اهمیت داشتی که در برابر رفتاری که باهات می شد بی تفاوت نبودم.»

با انگشت چند ضربه آرام به شقیقه ام زد و گفت: «به اینجات یکم فشار بیاری باید یادت بیاد چند بار حال محسن و یاسمنو بقیه رو گرفتم.»

کمی دیگر نگاهش کردم. خیره و ممتد و بدون پلک زدن. داشتم به همان بارهایی که اشاره کرده بود فکر می کردم. شاید آنقدر

چشمگیر نبودند که در خاطرم برجسته مانده باشند و شاید هم آنقدر نامحسوس بود که متوجه نشده بودم. او هم توی فکر بود که یکباره پرسیدم: «الان چی؟ الان چرا اینجایی؟»

«اینجا منظورت کجاست؟»

آب دهان را فرو دادم. یکی از ما می بایست به آن هم آغوشی اقرار می کرد تا اتفاقی که افتاده بود باورمان شود. که بعد هایی اگر بود' منکر دیشب و امروز نشویم. او می خواست من به زبان آورم و من با چشم التماسش می کردم که صریح جوابم را بدهد. پیروز میدان چشمانم بودند و حسین با آرامش و اطمینان گفت: «اینجام چون که می خوام' می دونم تو هم می خوای که باشم.»

«داری طفره می ری. هیچ کدوم از حرفات اینجا بودنت و بوسیدنای دیشبت رو توجیه نمی کنه. منو گیج می کنی حسین.

نمی دونم الان باید چی کار کنم. نمی دونم چه فکری کنم! نمی دونم توی سرت چی می گذره!»

«لعل' حتما باید یه حس قوی این وسط باشه تا ببوسمت؟ باید بگم دوستت دارم؟ بگم عاشقتم تا اگه اتفاقی بینمون افتاد عیب و اشتباه نباشه؟ من درگیرت شدم. خیلی زیاد. اصلا از اول بودنت تا الان درگیرت بودم! هر بار به یه شکل. همین برای ما بسه... من حتی همین الان هم دلم می خواد ببوسمت. دلم می خواد تا خود شب از جام جم نخورم و باهام حرف بزنی.»

ماهیچه های صورتش مدام جابجا می شد و هر لحظه حسی را به نمایش می گذاشت. هیچ صدایی نمی آمد و خورشید همچنان با سخاوت نورش را رویمان پهن کرده بود و گرما می بخشید. چشمان همیشه تیره حسین حال به قهوه ای متمایل بود و

ابروهایش چند درجه روشن تر. با نگاهش انگار سر تاپایم را وجب کرد و با صدایی که ذره ای نمی لرزید پرسید: «تو اینو نمی خوای؟»

«در وجه لعل...», [۲۵.۱۲.۱۹ ۲۳:۵۵]

#پست_۲۵۷

جمله اش سوالی نبود. به دنبال تاکید بود و می خواست از احساس من هم مطمئن شود. من هم تمام آنچه را که گفته بود می خواستم. می خواستم به هیچ چیز فکر نکنم. می خواستم دست دور گردنش بیاندازم و سرم را روی شانه اش بگذارم. می خواستم دستانش دورم حلقه شود و هر جا که می رفت من را

هم با خود ببرد. شاید با او می شد به زندگی شانس دیگری داد. تردید نکردم. خودم را جلو کشیدم و همانطور که میلم بود دست دور گردنش حلقه کردم. سرم را میان گودی گردنش پنهان کردم و گفتم: «می خوام.»

نفسی را که حبس کرده بود یک باره رها کرد و همزمان دستانش به همان شکلی که در تصوراتم بود و با همان قدرت دورم تنیده شد. با یک دست پشت گردنم را گرفت و دست دیگر روی قسمت پوشیده لباسم نشست. برای بار دوم نفسش را حبس کرد و وقتی رها کرد گفت: «کاش این روزا جای دیگه و توی شرایط دیگه ای بودیم.»

من را بیشتر به خود فشرد و لبم به روی گردنش چسبید. حرف زدن دشوار بود. نور و گرما و بوی خوش زیر بینی ام داشت من

را دوباره به خلسه فرو می برد. قلبم تند می زد. انگشتانم را لای موهایش فرو بردم و دستم را آرام بالا و پایین کردم. نوازش موهایش حس بی نظیری بود برای من. حرفی نداشتم. هر آنچه گفته بود حقیقت همان بود. کاش جایی دیگر و جور دیگر با او بودن را تجربه می کردم.

دستانش همراه با من به حرکت درآمد. سینه اش با تاخیر بالا و پایین می شد و هر نفسش را ثانیه ای بیشتر حبس شده نگه می داشت. دقایق از پی هم گذشتند و هیچ کدام قصد جدا شدن از آن هم آغوشی نداشیتم تا که حسین کنار گوشم زمزمه کرد:

«مگه از دیشب نمی خواستی دوش بگیری تو؟»

خودم را بیشتر به او چسباندم و صدایی شبیه به نه از لای لب هایم بیرون دادم.

«ملوس شدی»

«اوهوم...»

عضلاتش سفت شد و یک هو دستانش را شل کرد. صدایش گرفته بود و دست از نوازشم برداشت.

«پاشو برو دوش بگیر.»

لجوجانه به او چسبیده بودم و قصد جدا کردن خودم را نداشتم. لب هایم هنوز روی گودی گردنش بود. بدون دور کردنشان پرسیدم: «چرا باید برم؟»

خندید. با خنده هایش من هم تکان می خوردم. دستانش را روی ساعد های حلقه شده ام دور گردنش گذاشت و گفت: « پاشو' پاشو که از دیشب نوچ شدی»

DONYAIEMAMNOE

با اکراه دستانم را شل کردم و او خودش را عقب کشید. با لبخند خیره توی صورتم نگاه کرد. نارضایتی ام را که دید صورتش را نزدیک آورد و پیش از نشاندن لب هایش روی پیشانی ام گفت: « داری خطرناک می شی.»

بوسه اش طولانی و عمیق بود و وقتی عقب کشید در ادامه جمله قبلش گفت: «هم جسوری و هم خطرناک.»

فکر کرد حتما چشمانم از خوشی تعریفش برق زدند. بدون آنکه فرصت حرف و واکنشی بدهد با نگاه به ساعت گفت: « یه ربع دیگه بیرون باش.»

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۲۶.۱۲.۱۹ ۲۳:۵۱]

#پست_۲۵۸

به همان آرامی فاصله گرفت و دلیل آن کناره گیری یکباره چیزی جز تردیدهایمان نمی توانست باشد. آینده تیره و تار و نسبتی که داشتیم زنجیر های ضخیم و سنگینی بودند که مانع پیشروی می شدند. حسین قوی تر بود. کنترل داشت. می دانست دقیقه به دقیقه بیشتر ماندن کنار هم، بیشتر گر می گیریم. این گر گرفتن آتشی بپا می کرد و جفتمان را به کام می کشید و آخرش سوختن بود' اما من به هر چیزی که من را به او وصل می کرد چنگ می انداختم. مگر خودش نگفته بود قد تمام آنهایی که من را گذاشتند و رفتند زندگی کردن را بدهکارم؟!

از تخت که بیرون خزید آهسته به سمت در قدم برداشت. داشت دورتر و دور تر می شد و اگر از در بیرون می رفت... صدایش زدم.

«حسین؟»

چرخید. چانه اش را خاراند و بی صدا چیزی لب زد شبیه به "لعنتی". بعد بلند و رساتر از قبل گفت: «جانم؟»

هیچ ذهنیتی از ظاهرم نداشتم جز آشفتگی موهایم و بهم ریختگی صورتم. نگاهش به قدری سنگین بود که فراموش کردم اصلا چرا صدایش زده بودم. قلبم زود فرمان را دست گرفت. دو زانو روی تخت نشستم و با بالا تنه ای برافراشته نیم چرخی زدم. حال نیم رخم سمت او بود و پشتم توی دیدش. گردنم را خم کردم' حساب شده و با طمانینه و با اشاره به پشت لباسم گفتم:

«کمک می کنی؟»

مگر عیبی داشت دلبری کردن وقتی که دلبسته بودی؟ من چهارده روزه دلبسته شدم. روز پانزدهم بود که فهمیدم از او گریزی نیست و وابسته اش هم هستم و امروز فهمیدم که باید تسلیم شوم. تسلیم حسی که عمری نداشتنش من را می ترساند. نمی توانستم رهایش کنم. همه چیز نو و تازه و به طرز عجیبی دلنشین بود. حتی دلبری کردن ناشیانه ام!

دلم به سویش پر کشید و همان چند ثانیه دوری را هم نمی خواستم. خودم را به احساسم سپردم. زنانگی خرج کردم. اما وقتی بی تکان وسط اتاق خیره ام شد نگران و دودل شدم. نگاهش کردم. گیج بود و نمی دانست چه کند.

لبخند زدم. صدا دار تا بشنود. از تخت پایین رفتم. پاهایم خنکای سرامیک را که لمس کرد پوستم دون دون شد. حسین نزدیک

شدنم را دنبال کرد و من تغییر حالاتش را بی پرده شاهد بودم. صورتش رنگ گرفته و رگ آبی رنگی اریب از روی گردنش رد شده بود. مقابلش رسیدم به پشت ایستادم. صورت خودم هم سرخ شده بود. دستانم می لرزید. موهایم را یک طرف جمع کردم و با اشاره به قزن های پشت گردنم گفتم: «گیر کرده. می تونی بازشون کنی؟»

راست یا دروغ حرفم را هم خودم نمی دانستم. تلاشی برای باز کردنشان نکرده بودم. خوب بود که صورتم را نمی دید. پیش آمدن دست هایش را از حرارتی که به پوستم نزدیک می شد حس کردم. قبل از آنکه دستش روی تنم بنشیند مور مور شدم. قزن اول را به راحتی باز کرد. دستانم را روی سینه ام گرفتم مبادا که پیراهن از تنم به پایین سر بخورد. سراغ دومی که رفت نوک انگشتانش پوست گردنم را لمس می کرد. شانه هایم جمع

شدند. قزن باز نمی شد. بازی اش گرفته بود. حسین با آن کلنجار می رفت و از راه بینی نفس می کشید. یک بار دیگر لعنت فرستاد. زیر لب. لابد به پیراهنم یا شاید هم به خود من!

چشم بستم. حس شنوایی و لامسه تمام آنچه بود که به آن لحظات احتیاج داشتم.

«باز نمی شه.»

دستانم را از روی سینه برداشتم و پشت گردنم بردم. انگشتانش کنار نرفت. خودش هم کنار نرفت. سعی کردم انگشتانم را از زیر انگشتان او رد کنم و به قزن بسته مانده برسانم. مچ دستانم را گرفت. من را به سمت خود چرخاند و با دو قدم پیشروی او پشتم به دیوار چسبید. از سرمایش کمرم را فاصله دادم اما مجال حرکت دیگری نبود. مچ دو دستم میان پنجه هایش بود و لب

هایش روی لب هایم. بی قرار می بوسید. پر حرص و بی تاب. آنقدر بوسید تا نفسم بند رفت. غریزه ای که سعی در کنترلش داشت را بیدار کرده بودم. مال خودم را هم. چیزی توی دلم' نزدیک شکمم پیچ و تاب می خورد. عقب کشید. دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود. پنجه هایش را شل کرد و از من جدا شد. صورتش عصبی بود. عین مردی ناکام. انگشت سبابه اش را بالا آورد و حین تکان دادنش مقابل صورتم گفت: «دیگه هیچ وقت' هیچ صبحی با من این کارو نکن. نه تا وقتی معلوم نیست یک ساعت بعد کجام. با این همه حس تا یه جا می تونم جلوی خودمو بگیرم. کمک نمی کنی لااقل عاقل باش...من دیگه نمی تونم!»

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۲۶.۱۲.۱۹ ۲۳:۵۲]

#پست_۲۵۹

گفت و پشت کرد به من و رفت. صورتم لحظه به لحظه سرخ تر می شد. از تصور حالی که به او دست داده بود و باعثش من بودم. تنم را بر عکس بار قبل به دیوار چسباندم تا سرمای نشسته لا به لای آجر های آن تن داغ شده ام را خنک کند. لبخند زدم' حسین از پس تک به تک آزمون ها بر می آمد. آرام که گرفتم به حمام رفتم. گرسنگی سستم کرده بود. پیراهن را به سختی از تنم کندم. وان را پر آب کردم و وقتی توی آب گرم با رایحه مطبوع شامپو لم دادم تازه ابرهای پر حجم از ذهنم کنار رفت. قلبم آرام گرفته بود و هر بار به مرور شب قبل تا صبح بدنم را

بیشتر توی آب فرو می بردم. آنقدر که تنها بینی ام بیرون مانده بود. دوش کوتاه به حمامی نیم ساعت تبدیل شد. لباس پوشیدنم را هم یک ربع طول دادم و وقتی از اتاق بیرون رفتم که چند ساعتی از ظهر گذشته بود. حسین با همان لباس ها و همان ظاهر بهم ریخته روی کاناپه نشسته بود و تلوزیون تماشا می کرد. از چهارچوب در که خارج شدم دست و پایم را گم کردم و عوض هر حرفی سلام دادم.

نگاه از تلوزیون نگرفت اما سلام او مثل هر روز بود. نه سرد و نه بیهوده گرم.

یک راست به آشپزخانه رفتم. چای دم کشیده بود. چند عدد تخم مرغ توی قابلمه قل قل می کرد و بسته نان روی کابینت بود.

نگاهی سمت حسین انداختم و گفتم: « از لازانیای دیشب مونده. می خوری؟»

« برای خودت. من تخم مرغ می خورم.»

ابرو بالا دادم. استکان خالی چای مقابلش قرار داشت و حدس زدم تخم مرغ ها وعده ناهارش باشند. برای خودم هم استکانی چای ریختم که صدایش از نزدیک به گوش رسید و گفت: « حمام که بودی در زدن.»

سرم یک هو سمتش چرخید. آن سوی پیشخوان ایستاده بود. با چهره ای خونسرد و نگاهی آرام.

«کی بود؟»

DONYAIEMAMNOE

شانه بالا انداخت و گفت: «نمی دونم. نشناختم»

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد: «از توی چشمی نگاه کردم یه مرد جوون بود. اینو گذاشت پشت در و رفت.»

رد نگاهش را دنبال کردم و رسیدم به دستی که دراز شده’ روی پاکت کاهی بزرگی قرار داشت. پاکت آشنایی که بالاخره رسیده بود. با یه هفته تاخیر رسیده بود!

هول شده نگاه به صورتش انداختم. دل توی دلم نبود. پاکت را به جلو هل داد و گفت: «فکر کنم سرایدار بود.»

دهانم را بستم و سرم را محکم بالا و پایین کردم. پاکت را از زیر انگشتانش بیرون کشیدم و با تشکر و بدون توضیح به اتاق بردم. آن را شبیه به شی ای ممنوعه ته کمد لباس هایم پنهان کردم. به سالن که بازگشتم حسین همانجای قبل ایستاده بود. من را

که دید سرش را به سمتم چرخاند و پرسید: «اسم و آدرس نداشت. از کجا فهمیده پاکت مال توئه؟»

نگاه دزدیدم. به سمت یخچال رفتم و دو عدد گوجه و چند برگ کاهو بیرون آوردم. سعی کردم لحنم را عادی نگه دارم و گفتم: « بهش گفته بودم. همین دیروز پریروز سپرده بودم بهش.»

همچنان نگاهم را از او دور نگه داشته بودم. سوال دیگری نپرسید اما با دقت حرکاتم را دنبال می کرد.

گوجه هارا جلویش گذاشتم. جرعه ای چای نوشیدم. هنوز داغ بود و زبانم سوخت.

«اینا رو خرد می کنی؟»

خودم هم را با کاهو خرد کردن مشغول کردم. رسم شده بود میانمان که نیمی از خرد کردنی ها را او به عهده بگیرد. درست

از همان روز که از درمانگاه بازگشتم. روزهای اول به بهانه زخمم و بعد ها بی هیچ بهانه ای. اما دستان او همچنان بی حرکت مانده بودند. با احتیاط نگاهم را بالا بردم. سری به طرفین تکان دادم و گفتم: «چیه؟»

کمی مکث کرد و خوب صورتم را اسکن کرد و بعد گفت: «گوشواره ات هم پیدا شد.»

محض آرام کردن فضا و حین ریز کردن کاهو گفتم: «با یه حمام رفتنم چه قدر اتفاق افتاد!»

ادای خونسرد بودن را در اوردن بی فایده بود. استرس توی حرکاتم بیداد می کرد. گوش هایم با شنیدن جمله بعدش عقب رفتند و چاقو توی دستم بی حرکت ماند.

«توی ماشین افتاده بوده. ماشین دوستت!»

«در وجه لعل...», [۲۹.۱۲.۱۹ ۰۰:۰۲]

#پست_۲۶۰

چاقو را کنار گذاشتم. به دنبال رابطه بین پیدا شدن گوشواره و چهره درهم او می گشتم. تازه آن لحظه بود که خاطرم آمد دوست مذکور فرشاد بود که دیشب من را خانه رسانده بود. نمی فهمیدم چرا حسین نگاهش را دور نمی کرد. بدتر از آن این بود که نمی توانستم حدس بزنم خبر پیدا شدن گوشواره ام چطور به گوش او رسیده بود.

DONYAIEMAMNOE

« اِه؟»

واکنشی نشان نداد. گوشی ام را که از شب قبل روی پیشخوان آشپزخانه مانده بود نشانم داد و گفت: «داره می آد اینجا.»

چشمانم گشاد شدند و با تعجب به صفحه خاموش گوشی نگاه کردم. دوباره به حسین و باز به گوشی. بی فکر پرسیدم: «باهاش صحبت کردی؟»

خیره و ممتد نگاهم کرد. با دهانی بسته و نگاهی که توبیخ داشت. باورش شد که سوالم را جدی پرسیده ام و جواب داد: «نه. اس ام اسش اومد بالا... فرشاد با اون ایموجی قلب یکم زیادی تابلو بود!»

چشم فشردم. بیش از یک سال بود که با آن شماره تماس نگرفته بودم و فراموش کرده بودم آن ایموجی مسخره را که فقط محض خودشیرینی و شاید هم تلقین حسی که وجود نداشت' کنار

اسمش گذاشته بودم حذف کنم. حال باید آن چهره اخمو را هم تحمل می کردم و توضیحاتی هم می دادم.

صفحه گوشی را لمس کردم. فرشاد دو بار تماس گرفته بود. بعد هم بیش از نیمی از پیامش روی صفحه به نمایش در آمده بود. آنقدر که حسین بفهمد دیشب گوشواره ام توی ماشین او افتاده بوده و به آن بهانه داشت به اینجا می آمد. زبانم را روی لب هایم کشیدم و خودم را آماده توضیح کردم که حسین پرسید: « تو الان با کسی هستی؟»

چشمانم بیش از قبل گشاد شد. آنقدر که داشت از حدقه بیرون می زد. لحنش بدبینانه و ژستش هم طلبکار بود . یک کلام گفتم: «نه!»

DONYAIEMAMNOE

اول چیزی نگفت اما بعد انگار که بی طاقت باشد پرسید: « این یارو کیه پس؟»

دو یا سه بار پلک زدم. نمی دانستم توی آن شرایط می بایست کدام نسبتم با فرشاد را نام می بردم. دوست پسر سابق را یا همکار قدیمی؟

شاید دوست مشترک با گلزار و علی بهترین توجیه بود اما قلب کنار اسمش را چه می گفتم؟

دل به دریا زدم و گفتم: «توی شرکت قبلی با هم همکار بودیم. با علی و گلزار هم دوسته و دیشب توی مهمونی بود.»

«توی مهمونی زنونه؟»

خودش خیلی زود خودش را اصلاح کرد و گفت:« ببخشید زنونه و مردونه جدا!»

لب هایم را روی هم فشردم. مچم را بد جوری گرفته بود. عصبانی تر از قبل پرسید: «من خرم لعل؟»

وا رفتم. زبانم بند آمده بود و اصلا نمی دانستم چطور آن شرایط را مدیریت کنم. صورتش را یک بار دیگر جلو آورد و محکم گفت: « من از هر کی ضربه بخورم حاضر نیستم از یه زن ضربه بخورم. دیگه حاضر نیستم!»

تمام جمله اش را کنار گذاشتم جز قسمت آخرش که تنها یک معنا داشت. قبلا از زنی ضربه خورده بود!

ناراضی بود و ناراحت.

«یه بار دیگه ازت می پرسم لعل. درست به من جواب بده. تو با کسی دوستی؟ توی رابطه ای هستی؟»

غرورم جریحه دار شد. اگر جراتش را داشتم به عقب هولش می دادم تا احساسم را آنطور به هیچ نگیرد. اما تنها چیزی که به زبان آوردم آن واژه دو حرفی بود آن هم با صدایی که به غایت بالا رفته بود.

«نه!»

توی صورتم در جستجوی حقیقت بود. ذره ای صورتش نرم نشد. دستانم روی پیشخوان مشت شدند و با جراتی بی سابقه گفتم:

« باید از این سوالت خجالت بکشی حسین. خجالت بکش!»

از رو نرفت. با همان لحن گفت:«چرا خجالت بکشم؟ هان؟ نمی فهمی با چه جون کندنی شب رو صبح کردم. بعدم با اون بساطی که تو اتاق راه انداختی... »

DONYAIEMAMNOE

کف دستش را به صورتش کشید و بهم ریخته گفت:« نمی فهمی دیگه. چطوری می خوای حال منو بفهمی؟»

آرام زمزمه کردم: « بهت گفتم با کسی ارتباطی ندارم. همین باید برات کافی باشه.»

«اینو الان داری می گی.»

خشمگین تر از قبل گفتم: «متاسفم برات که حتی به این گزینه فکر کردی!»

دستانش را از روی صورتش پایین کشید. آرام تر از قبل گفت: «آره. راست می گی.»

چهره ام را تا جایی که می شد سرد و بی انعطاف نگه داشتم. کمتر از قبل عصبانی به نظر می رسید اما همچنان ناراضی بود.

چند بار خواست چیزی بگوید و آخر هم گفت: « اون قلبا رو پاک کن.»

بعد هم بدون حرفی دیگر چرخید و به بالکن پناه برد. چشمانم را محکم بستم تا اعصابم کمی آرام بگیرد. آرام نگرفت چرا که همان لحظه گوشی ام زنگ خورد و شماره فرشاد با ان قلب مضحک روی ان خود نمایی کرد. حسین حق داشت!

من هم با دیدن اسمش روی صفحه چهره ام در هم شد. گوشی را جواب دادم. فرشاد پر انرژی سلام داد و من هم بی حال جوابش را دادم.

« پیامم رو خوندی لعل؟ نزدیکای خونه ات هستم. گوشواره ات رو صبح روی صندلی دیدم.»

DONYAIEMAMNOE

نگاه با قامت حسین که از پشت شیشه دیده می شد انداختم و حرصم را بر سر فرشاد خالی کردم.

«مطمئنی مال منه؟»

خندید' خنده ای مصلحتی و بعد گفت: «پس مال کیه؟ دیشب لنگه اش که گوش شما بود خانم.»

کلافه پوفی کشیدم و به دروغ گفتم: «اصلا نفهمیدم افتاده.»

« بیست دقیقه دیگه اونجام. اگه بیکاری حتی می تونیم...»

«در وجه لعل...», [۲۹.۱۲.۱۹ ۰۰:۰۲]

#پست_۲۶۱

DONYAIEMAMNOE

نگاهم روی حسین حفظ شده بود. بی حرکت در بالا ترین نقطه ساختمان ایستاده و به کوه ها زل زده بود. صدایی که تا آن لحظه آرام نگه داشته بودم یک باره بالا رفت و گفتم: «نه’ خونه نیستم.» تعجب کردد.صدای او کمی تحلیل رفت و گفت: «اوکی... نیستی پس!»

«نه خونه نیستم. بعدا برای گرفتنش باهات هماهنگ می کنم.»

«مشکلی نیست.»

مکالمه را خیلی زود به پایان رساندم. نه او دیگر تمایلی به ادامه نشان داد و نه من میلی به صحبت داشتم. همان که تماس قطع شد توی تنظیمات رفتم و قلب بجا مانده از گذشته را پاک کردم اما نه به خاطر حرف حسین.

DONYAIEMAMNOE

صدای برخورد تخم مرغ ها با بدنه قابلمه و قل قل آب روی اعصابم بود. با حرص گاز را خاموش کردم و خرد کردن کاهو ها را از سر گرفتم. نیمی از ذهنم توی بالکن بود و نیمی از آن توی اتاق. شاید نبود حسین بهترین فرصت برای سراغ پاکت رفتن بود. آنقدر هول زده آن را توی کمد انداخته بودم که بر خلاف همیشه که از روی وزن آن محتویاتش را تخمین می زدم هیچ خاطرم نمانده بود چه اندازه سبک یا سنگین بود. گوجه ها را خرد کردم و باز میز را چیدم. حسین از بالکن خارج شد. توی چهارچوب در چند ثانیه توقف کرد. محلش ندادم. حرفهایش ناراحتم کرده بود. سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول نگه داشتم. قلبم اما هم ریتم با نزدیک شدنش می نواخت تا که رسید به آنسوی پیشخوان. یک یا دو ثانیه هم آنجا مکث کرد. پیشخوان را دور زد و توی آشپزخانه آمد. گوجه ها را توی ظرف ریختم.

قلبم حال با تاخیر اما پر قدرت می زد. جایی پشت سرم متوقف شد. پیشبینی حرکت و یا حرف بعدی اش برایم غیر ممکن بود تا انکه از پشت بغلم کرد. روی سرم را بوسید و کنار گوشم گفت: «ببخشید.»

دستانم متوقف ماند. بوسه ای دیگر روی سرم نشاند و انگار که همان دقایق دلتنگم شده باشد محکم در آغوشش فشرده شدم. دقیقه ای به همان حال ماند و بیش از آن پیش روی نکرد. بوسه آخر را روی گونه ام نشاند و رهایم کرد. یک بار دیگر "ببخشید" را تکرار کرد و بعد گفت: « فکر می کنم شاید بیشتر از تصوراتم درگیرت شدم.»

نگذاشت واکنشی نشان دهم. کنار گوشم ادامه داد: «تا لازانیا رو گرم کنی منم می رم دوش بگیرم.»

آب دهانم را فرو دادم. رهایم کرد و به سرعت به اتاق رفت.

«در وجه لعل...», [۰۱.۰۱.۲۰ ۲۲:۱۵]

#پست_۲۶۲

گیج و حیران همان جا ایستادم و مشغول تحلیل وقایع شدم. چای را بی هوا سرکشیدم تا گلویم کمی تر شود. با همان گیجی میز را چیدم و وقتی صدای بسته شدن در حمام آمد باقی مانده شام دیشب را گرم کردم. حسین بی حرف از حمام بیرون آمد. فضا به طرز چشمگیری عوض شده بود و من به شکل احمقانه ای دستپاچه بودم. هر چه در خودم جستجو کردم دلیلی برای

توضیح گذشته پیدا نمی کردم اما می خواستم برایش بگویم. از تمام گذشته بگویم. از کودکی و نوجوانی و جوانی ام. حال حسین نزدیکترین فرد توی زندگی ام بود و او ماهرانه بند یک به یک نقابهایی را که به خود بسته بودم گشود تا به من برسد. همانطور بی حرکت به نقطه ای زل زده بودم که حسین پشت پیشخان نشست و گفت: «کجایی؟»

بی حرف به صورتش نگاه کردم و انگار از توی چشمانم یک راست به مغزم نفوذ کرده باشد گفت: «الان نمی خوام چیزی رو توضیح بدی... ولی بعدا می خوام بدونم. خیلی چیزا هست که می خوام ازت بدونم!»

و با آن چند جمله کوتاه دهانم را دوخت.

DONYAIEMAMNOE

بشقابش را پیش کشید و گفت: «چیزایی هم هست که تو باید بدونی... اگه بخوای.»

سرش پایین بود و ندید چطور با دهانی نیمه بسته "می خواهم" را زمزمه کردم.

ناهار باز به بعد از ظهر کشیده شده بود. کمتر از روزهای قبل حرف زده بودیم. حسین مدام گوشی اش را چک می کرد و من هم هر بار پشت بندش می پرسیدم که آیا خبری شده یا که نه؟ جوابش هر بار "نه" بود و بیشتر از آنکه آتنا نه تماس گرفته و نه تماسش را پاسخ می داد ناراضی به نظر می رسید. دلداری اش دادم و گفتم شاید روز جمعه برای خودش برنامه دارد. گفتم آتنا که نمی تواند گوش به فرمان او باشد! آتنا این بار خواسته بود مادامی که خبرش نکرده پایش را از خانه بیرون نگذارد و هر قدر

هم علت آن خواسته را از حسین پرسیدم گفت که خودش هم چیزی نمی داند. نصیحتی که حسین جدی نگرفت و برای ساعتی از خانه خارج شد. گفته بود می خواهد با رابطی که آتنا پیدا کرده بود تماس بگیرد و نمی خواست ذره ای ریسک کند و از حوالی خانه به مرد زنگ بزند. هوا داشت تاریک می شد که حسین باز گشت. توی اتاق بودم که صدایم زد. «لعل...»

به سمتش رفتم و پرسیدم: «سلام. چی شد؟ تماس گرفتی؟»

«چراغا چرا خاموشه؟»

جوابش را ندادم و در انتظار گرفتن جواب ایستادم. حسین چند بار کلید چراغ را زد و گفت: « جواب نداد.»

دوباره کلید چراغ را امتحان کرد و وقتی تغییری در روشنایی ایجاد نشد گفت: « لامپ اینجا هم سوخته.»

نیم نگاهی به بالا انداختم و پرسیدم: «آتنا چی؟ از اونم خبری نشد؟»

«تماس نگرفتم.»

هیچ اظهار نظری نکردم و در عوض گفتم: « لامپ دارم می تونی عوضش کنی؟»

سری تکان داد و به آشپزخانه رفت. حینی که صندلی را زیر پایش تنظیم می کرد گفت: «با این روندی که این خونه خرابی بار میاره سال دیگه باید به فکر تعمیرات اساسی باشی.»

شانه بالا انداختم. اغراق می کرد. غیر از چند لامپ سوخته و کولر خراب و شیر هرز شده' خانه ام هنوز سالم بود!

DONYAIEMAMNOE

مشغول پیچاندن لامپ شد که جرقه ای سالن را برای لحظه ای روشن کرد و بعد تمام چراغ های آن قسمت خاموش شدند. از جا پریدم و به سمتش رفتم.

«چی شد؟»

«فیوز پرید. اینم گیر کرده.»

زیر پایش ایستادم و به تقلایش برای جدا کردن لامپ خیره شدم. سرش را کمی سمتم خم کرد و پرسید: «پیچگوشتی داری؟»

از آن فاصله نگاهش کردم. با آنکه قدش بلند بود اما دستانش به سختی به سقف می رسید. بازو هایش کشیده بودند و من برای بار چندم فکر کردم او آنجا چه می کرد؟!

وسط آشپزخانه کوچکم، روی صندلی، با قدی کشیده و انگشتانی که با قاب چراغ سقفی کلنجار می رفت.

«کجایی لعل؟ با انگشت که نمی تونم بازش کنم. پیچگوشتی می خواد!»

زبانم را یک دور رفت و برگشتی رو لبم کشیدم و گفتم: « الان می آرم.»

از توی جعبه ناقص ابزارهای خاله پیچگوشتی را پیدا کردم. آن را دستش دادم. بین صندلی و کابینت ایستاده بودم که بدنش را چرخاند و وقتی دوباره مشغول شد گوشه تی شرت سفیدش بالا رفت. در آن نور کم پوست تنش، برعکس دستان آفتاب سوخته اش سفید بود و تارهای نازک موی روشن روی شکمش دیده می شد که باز هوش و حواسم را پرت کرد.

خودم را بیشتر به کابینت فشردم. سخت بود چشم گرفتن از او و چشم پوشی از اتفاقاتی که کمتر از بیست و چهار ساعت قبل

میانمان افتاده بود. آن هم با حال و هوایی که شب قبل و همین جا از سر گذرانده بودیم.

توی جایم جابجا شدم که چشمم به رد زخمی عمیق روی پهلویش افتاد. جای بخیه ها مشهود بود و زخم شکل نازیبایی داشت، آنقدر که نفهمیدم کی دستم از لبه کابینت جدا و روی پوستش نشست.

با نوک انگشت مسیر زخم را لمس کردم. حرکت منظم قفسه سینه اش متوقف شد و وقتی دستم را عقب کشیدم، نفسش را به یک باره رها کرد.

جوری از روی صندلی پایین پرید که سینه به سینه شدیم.

گرمای نفسش روی لبهایم نشست و آرام زمزمه کرد: «چی کار می کنی؟!»

«در وجه لعل...», [۰۱.۰۱.۲۰ ۲۲:۱۵]

#پست_۲۶۳

نفسم خود به خود حبس شد، گرما آن بار روی گوشم نشست و طاقتم طاق شد. سینه ام را که از هوا خالی کردم و بدن هایمان بی فاصله به هم چسبید و زمزمه اش کنار لب هایم از خود بی خودم کرد:

«گفتم داری با من چی کار می کنی تو لعل؟!»

باید خودم را نیشگون می گرفتم تا حواسم برگردد. در عوض دندان هایم را چنان توی لب هایم فرو کردم که چاک خوردنش حس شد. بی ملاحظه و بی کنترل نگاهم می کرد. مغزی که از

کار افتاده بود را به زور راه انداختم و گفتم: «زخم... روی پهلوت زخم بود...بخیه خورده!»

پیچگوشتی را روی کابینت انداخت. صدای برخوردش بلند بود و باعث شد لحظه ای پلک ببندم. حسین به حدی نزدیک ایستاده بود که میلیمتری هم نمی شد جابجا شوم.

«جواب منو بده لعل... داری چی کار می کنی؟ هان؟با این کارات دیگه پای رفتن ندارم»

«چرا؟»

از میزان احمقانه بودن سوالم گوشه لبش بالا رفت. بیش از هر زمانی با لذت نگاهم می کرد و وقتی دو دستش را طرفین بدنم روی کابینت گذاشت فهمیدم راه فراری ندارم. موهای یک سمت از صورتم را کنار زد و کنار گوشم گفت: «بهت گفته بودم نکن.

من دیوونه بشم میزنم به سیم آخر لعل. سختش کردی حالا هم داری غیر ممکنش می کنی.»

سرم را عقب کشیدم تا توی صورتش نگاه کنم. داشت پرت و پلا می گفت!

یادم نیست آن لحظات قلبم می زد یا که نه. هر لحظه انتظار تصمیمش را می کشیدم. توی صورتم خیره شد و با دقت نگاهم کرد. از این چشم به آن چشم را با حوصله طی کرد و بعد با پایین ترین صدای ممکن گفت: « اگر مجبور به رفتن نبودم اگه دنیای مشکلات این وسط نبود همینجا می موندم.»

صورتم فلج شده بود. بدون حالت همانطور مانده بودم و حتی از تحلیل حرفهایش هم عاجز بودم. گیجی ام لبخند روی لبم نشاند و گفت: «صبح بهت اخطار دادم.»

این را گفت و بعد بوسه ای عمیق روی لب هایم نشاند. بی انکه فرصت همراهی دهد و سپس چندین بوسه ریز پشتبندش و بعد آهسته صورتش را جدا کرد. هنوز هم لبخند داشت اما قعر چشمانش تردید هم بود. حسرت را هم شاید می شد از آن چشمان تعبیر کرد.

«از حرفات سر در نمی آرم حسین! چی می گی؟»

شاید چیزی کمتر از یک دقیق زمان برد تا تصمیمش را قطعی کند. تمام مدت توی صورتم زل زده بود و من سعی داشتم از حالاتش آنچه توی سر داشت را بخوانم. تا که گفت: «به اونی که لنگه گوشواره ات دستشه بگو نیاد. نه اون و نه هیچ کس دیگه... به من فرصت بده. منتظرم بمون.»

DONYAIEMAMNOE

هضم حرف هایش سخت نبود. حسین همیشه خودخواه بود و وقتی در قبال من خودخواه می شد قلبم از خوشی می تپید. احتیاجی به فکر کردن نداشتم. این بار دیگر سبک و سنگین کردن نداشت چرا که باز به همان نقطه باز می گشتم. من تصمیمم را پیش از درخواستش گرفته بودم.

لبخند زدم. دست هایم را از لبه کابینت جدا کردم و دور گردنش پیچیدم. توی صورت منتظرش خیره شدم و تنها یه کلام گفتم: «باشه.»

بدون آنکه منتظر واکنشش بمانم روی پنجه پا بلند شدم و بوسیدمش. قد تمام روز شب های که قرار بود نباشد بوسیدمش و وعده منتظر ماندن دادم. دستان او هم دور کمرم پیچ خورد و همراهی ام کرد. سر تا پایم را آرامشی بی مثال فرا گرفته بود.

آنقدر در احساس ناب با او بودن غرق بودم که وقتی زنگ در به صدا درآمد به خود آمدم. بار دوم که نواخته شد چشم گشودم. حسین زود تر از من هوشیار شد و زیر لب غرولند کنان فاصله گرفت و گفت: « خروس بی محل!»

خنده ام گرفت. آرام بودم و توی دلم جشن برپا بود. می دانستم حسین بالاخره چاره ای می یابد. که با کمی صبر شاید من هم از این شرایط خلاص می شدم. شاید با رفتنش دری به روی من هم گشوده می شد. هر چه که بود آن لحظات سراپا اعتماد بودم. اطمینان محض داشتم که حرفش حرف است. که چیزی در وجودش داشت که او را از دیگران متمایز می کرد. صدای چند ضربه به در آمد و پشت بندش زهرا خانم که صدایم می زد. ابرو بالا دادم و با تعجب به پشت سر خیره شدم. آهسته پچ پچ کردم:

«سرایداره.»

از آنکه از پشت در صدایم زده بود ناراضی بودم اما خاطرم بود که موعد شارژ ساختمان فرا رسیده و حتما آن هفته سر کار نرفته بود که برای جمع آوری اش آمده بود. دستی روی لب های ملتهبم کشیدم و همان که خواستم از کنارش رد شوم مچم را گرفت و من را سوی خود کشید. درست همانجایی را که بار اول بوسیده بود را با لب هایش لمس کرد و سریع رهایم کرد. گرمای صورتم را حس می کردم. خودم را پشت در رساندم. بدون نگاه توی چشمی در را گشودم و دستم را لای موهای نامرتبم فرو کردم. سین سلام را به زبان نیاورده بودم که زبان بی جان توی دهانم افتاد. قلبی که تا لحظاتی قبل در سینه ام میرقصید جان داد و از دیدن صحنه روبرو زانوانم خم شد.

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۰۴.۰۱.۲۰ ۲۱:۵۲]

#پست_۲۶۴

***

«خیلی صدا می آد.»

«پر کن خانم.»

پلک هایم را محکم روی هم فشردم. فکر نمی کردم جمله ام را شنیده باشد. فکر می کردم شکایتم از سر و صدای زیاد محیط را توی سرم تکرار کرده باشم نه آنقدر بلند و روی نوک زبانم. دستم می لرزید. تمام تنم به رعشه افتاده بود و باز جرات گشودن چشم هایم را نداشتم. هر باری که نگاهم به دیوار های چرک و ترک برداشته می افتاد دلم هری فرو می ریخت. عین وقتی که

همان پلیس جوان را پشت در ٬ دوشادوش زهرا خانم دیده بودم. آن لحظه هم انگار کسی زیر پایم را خالی کرده بود و با سر به دره ای عمیق سقوط کرده بودم.

صدای تق تق زدن نوک انگشتش را روی کاغذ شنیدم. بعد هم گفت: « زودتر خانم. اول آخر باید امضا بزنی.»

دندان هایم را روی هم فشردم. لعنت به هر چه امضا زدن بود. امضاهایی که زندگی ام رو کن فیکون می کرد. دیگر چیزی نداشتم که برایش بجنگم. تلاش کنم و مقاومت. زندگی ام سراسر شکست بود و همان بهتر که پای برگه سرنوشتم را امضا می زدم. یک امضا بود دیگر!

مرد خواسته اش را تکرار کرد صدایش این بار جدی بود. جدی و بی انعطاف. از آنها که هیچ نرمشی نداشت. اما هنوز با سری

افتاده و چشمانی بسته هم یادم بود که صورتش من را نمی ترساند. نه چشمان درشت و قهوه ای رنگش ترسناک بود و نه صورت گردش.

پلک هایم را که از هم فاصله دادم یک بار دیگر نگاهم به سرشانه هایش گریز زد. به دنبال ستاره های افتخاری که آنجا می چسباندن گشتم!

سرشانه هایش خالی از درجه و مقامی بود و پیراهن مردانه ساده کرم رنگ به تن داشت و من نمی دانستم مرد مقابل اصلا کیست!

نگاهم را کندم و به اطراف دوختم. ترکی عمیق روی دیوار پشت سر مرد قرار داشت. عین صاعقه ای که از بالا تنه او عبور کرده و انتهاییش جایی زیر میز گم شده بود. دیوار ها زیادی چرک بودند. پر از لکه های زشت و درشت. اتاق گرم بود اما من می

لرزیدم. دانه های عرق یک به یک از تیره پشتم شره می کردند و موهایم به کناره های صورتم چسبیده بودند اما دندانهایم تیک تیک به هم می خوردند.

«دیگه داری حوصله ام رو سر می بری دختر خانم. زود باش مشخصاتت رو پر کن امضا بزن دیگه. هر چی لفتش بدی به ضررته!»

همان طور هاج و واج نگاهش کردم. وقتی واکنشی ندید خیز برداشت و برگه را به زور از زیر دستم کشید.

از جا پریدم. چندین بار پلک زدم. اشکم جوشید و تازه آن لحظه متوجه شدم که آن اتاق و آن راهرو و آن بخش از ساختمان بزرگ آگاهی بی اندازه ساکت بود. هیچ صدایی نمی امد جز دم و بازدم های من و مرد مقابل. صدا ها صداهای مغزم بودند. وز

وز بلندی که توی سرم می پیچید. زبانم را روی لب های خشکم کشیدم و گفتم: «اینجا کجاست الان؟»

مرد پوزخند زد. به صندلی تکیه داد و سر تاپایم را تماشا کرد. از نگاهش توی خودم جمع شدم که گفت: «خواب بودی مگه دختر جون؟ خوبه با چشم باز آوردیمتون.»

از "دختر جون" گفتنش هم بدم آمد. تحقیر در تک تک حروفش به گوش می خورد' از اشاره اش به باز بودن چشم هایم باز لرزیدم. همه چیز این بار فرق داشت. مثل بار قبل که بی خبر از همه جا سراغم آمدند نبود. این بار ساختمان بزرگ آگاهی و مردهای یونیفرم پوش آشنا بودند. بار قبل اما من را به ساختمانی ناآشنا بردند' جایی که شاید پیش از آن اتفاق فکر می کردم خانه

ویلایی یکی از متمولین شهر باشد. آنجا پوششان متفاوت بود. از پیر و جوان!

اشک هایم در شرف فرو ریختن بود اما به زحمت زیاد بینی ام را بالا کشیدم. به مغزم فشار آوردم و به زور جملات را روی زبانم چیدم: «حواسم نبود. شما آدمو می ترسونید.»

هیچ نگفت. فقط خیره نگاهم کرد. دستانش را توی جیب هایش فرو کرده بود و چنان به صندلی فلزی ناراحت لم داده بود که انگار روی نرمترین مبل دنیا نشسته!

«از چی می ترسی؟ هنوز کاریت نداشتیم که!»

تمام جملاتش را هوشمندانه انتخاب می کرد. جوری که ذره ای از تکان های تنم کم نشود. مو به تنم راست ایستاد. داشت به

من می فهماند که منتظر باشم. منتظر برخوردهایی که هنوز ندیده و نچشیده ام!

«من کاری نکردم!»

«پس چرا می ترسی؟»

«در وجه لعل...», [۰۴.۰۱.۲۰ ۲۱:۵۲]

#پست_۲۶۵

لب هایم را باز خیس کردم و گفتم: « شما منو ترسوندین.»

هوشیار شد. اما در نشستنش تغییری ایجاد نکرد. « از خودت می ترسی. از کارایی که کردی!»

صدایم چندین درجه افول کرد و جملاتم شبیه به زمزمه بود.

«من کاری نکردم.»

برگه روی میز را پیش کشید و با نگاه به آن به کنایه گفت: «چرا کردی! یکیش همین مخفی کردن مجرم فراری!»چانه ام باز لرزید. تمام آن حس وابستگی و دلبستگی و هر چه که بود توی آن لحظات پرید. به مغزم فشار آوردم اما از آنچه طی چند ساعت قبل اتفاق افتاده بود چیزی خاطرم نبود جز تصویر شفاف دستبند زدن پلیس به مچ های حسین و نگاهش. نگاه آخرش و لب هایی که بی صدا می جنبید اما من هیچ از آنچه گفته بود نفهمیده بودم. انگار آن لحظات را کند کرده بودند. صدا ها کش می آمد. تصاویر با تاخیر به مغزم مخابره می شد. حسین چیزی گفته بود. ترسیده بود. نه’ نه؛ آن نگاه خانه کرده توی چشمانش

ترس نبود. وحشت بود. تا لحظه آخر که پلیس بازویش را با خشونت کشید و او را بردند داشت نگاهم می کرد.

مرد چند ثانیه سکوت کرد. لازم نبود چیزی بگوید. تمام حرکاتش رعب آور بود. حتی ضربات ریزی که به بدنه لیوان پلاستیک آب می زد روانم را به هم می ریخت. بالاخره نگاهش را از رویم برداشت و متفکر به برگه ای داد که هیچ توی آن ننوشته بودم جز نام پدر!

عادت بود دیگر!

همه چیز برایم با نام پدر آغاز می شد. عادت نبود؛ حسرت بود. حفره بود. عقده بود!

دستانم را توی هم چفت کردم و منتظر ماندم. تمام آنچه توی سرم آماده کرده بودم را به ترتیب چیدم. فکر می کردم به این

اتاق که بیایم امانم ندهند اما چیزی دست و پای مرد را بسته بود که رگبار اتهامات و سوالهایش را سمتم شلیک نمی کرد. دهانم را باز کردم تا ساعت را بپرسم. به گمان خودم نزدیک به شب بود اما ضربه ای به در خورد و در باز شد. مرد نیم چرخی زد و با دیدن مرد نظامی که توی چهارچوب در ایستاده بود هول شده از جا جهید.

چهره اش بی اندازه آشنا بود. انگار که بارها توی تلوزیون او را دیده بودم' شاید هم جایی دیگر. این اواخر بیشتر!

نگاهم سراغ سر شانه های او رفت. جای ستاره نشان دیگری روی شانه هایش بود' چیزی شبیه به شمشیر یا هلال ماه. از آن فاصله برایم قابل تشخیص نبود اما نشان می داد جایگاهی والا در میان نظامیان دارد. مرد نظامی نگاهی کوتاه سمت من انداخت و به

پلیس اشاره زد تا بیرون برود. اتاق که خالی شد بغضم می خواست بترکد. اما هوشیار نگاه به اطراف دوختم. نمی خواستم ضعف و شکستنم حتی از پشت دوربین های مدار بسته قابل دیدن باشد. نفهمیدم چند دقیقه توی اتاق تنها بودم نگاهم تمام مدت روی فرم پر نشده بود و انگشتانم را زیر میز توی هم می پیچیدم. ذهنم اما ساعت قبل را تکرار می کرد و هر بار که به نگاه خیره و دهان باز مانده خانم سروی با آن لباس خواب سفید گلدار و مانتو ای که رویش پوشیده بود می رسید' دوباره به عقب باز می گشت و پیچگوشتی خواستن حسین.

به در زدن زهرا خانم و تنه زدن مامور برای رفتن به داخل خانه. به دست بندی که اماده توی دستانش داشت و حسین که میان آشپزخانه بدون آنکه از جایش تکان بخورد به انتظارشان ایستاد.

آخر هم نفهمیدم آن رد بخیه روی پهلوی حسین حاصل چه بود!

سعی کردم جای مرور هزار باره لحظه دستگیر شدنمان حرف هایی را که با هم تمرین کرده بودیم را مرور کنم. چیزهایی که باید به مامور ها می گفتم. شک نداشتم بار دیگر که مرد به اتاق بیاید از هم خواهم پاشید. خسته و ناتوان بودم و آنها خوب می دانستند چطور از شرایط نابسامان روحی بهره ببرند.

زمان در حال گذر بود و کم کم ترس تنها ماندن توی آن اتاق به جانم رخنه کرد. در که برای بار دوم باز شد قلبم باز سقوط کرد. سرم یک هو بالا آمد و صاف نشستم. این بار مامور زنی سراغم امده بود. چادرش را زیر بغل جمع کرد. درجات او را دور استینش حک کرده بودند. با نگاه نزدیک شدنش را دنبال کردم و وقتی کنارم ایستاد گفت: «پاشو.»

بی حرف ایستادم. موهایم را کامل تو دادم و منتظر دستور بعدی اش ماندم. او هم دست دور بازویم انداخت و من را همراه خود بیرون برد.

«در وجه لعل...», [۰۴.۰۱.۲۰ ۲۱:۵۲]

#پست_۲۶۶

خلاص شدن از آن اتاق حال خوش آن لحظاتم بود. حواسم را جمع کردم. پا به راهرویی باریکی گذاشتیم که دو طرفش درهای زیادی داشت و همه در ها هم بسته بودند. سکوتی عجیب حاکم بود. تصور می کردم با صدای فریاد و فحاشی مواجه شوم اما چنین نبود. همان پلیس توی اتاق' انتهای راهرو ایستاده و تکیه

اش را به دیوار پشت سر داده بود. با دیدن ما از دیوار فاصله گرفت و با چند قدم جلو تر به سمت پله ها رفت. صورتم از شدت اضطراب داغ شده بود. هیچ نمی دانستم یک دقیقه دیگر کجا خواهم بود و چه بر سرم می آمد. پاهایم سنگین شده بودند و انگار ساعت ها کوهپیمایی کرده بودم. عبور از آن راهرو برایم به اندازه ساعت ها طول کشید. به اولین پله که رسیدیم دستم به نرده ها چنگ انداخت. نمی دانم واکنشم ناخواسته بود یا که ارادی نرده را چنان محکم چسبیدم تا پاهایم متوقف شوند. زن مامور دستش کشیده شد اما رهایم نکرد. اخمی به پیشانی انداخت و گفت: «حرکت کن.»

نگاهش کردم. دستم محکم تر دور نرده چفت شد. بازویم را بیشتر کشید و من هم مقاومتم را بیشتر کردم. چین های روی پیشانی اش زیاد بودند و اگر هر روز آنطور اخم می کرد چهره

اش غیر قابل تحمل می شد. بار دوم نامهربان تر از قبل گفت: «راه بیفت.»

دستم شل شد. می ترسیدم اگر نرده ها را رها نکنم با فشاری که به بازویم می آورد به پایین پرتاب شوم. دو پله پایین رفت و پنجه ام شل شد. من را تقریبا به طبقه پایین دنبال خود کشاند. آنجا پر رفت و آمد بود. راهرو شلوغ و بیشتر صندلی ها اشغال بودند. نگاهی اجمالی به آدمها انداختم. در انتهایی ترین قسمت راهرو چند نفر به شکل دایره ایستاده بودند. از دور موهای طلایی ارسلان و قد بلندش را تشخیص دادم. کنارش رفیع خان و عمه و آقا بهروز ایستاده بودند. به دنبال حسین سر چرخاندم شاید که او را هم می دیدم. نبود و لابد هنوز توی یکی از اتاق های

بالا نگهش داشته بودند. زن باز دستم را کشید. با دیدن چهره های آشنا بیشتر بغض کردم و برای راه رفتن مقاوت نشان دادم.

«همکاری نکنی بهت دستبند می زنم. راه بیفت دیگه!»

اهمیتی به حرفش ندادم اما زن من را کشان کشان به سمت جمع عمه و آقا بهروز برد. ارسلان پشت به من ایستاده بود و دو مرد غریبه دیگر هم کنارش. آب دهانم را قورت دادم. قدم هایم کند و پاهایم هزاران برابر سنگین تر شدند. مامور که مقاومتم را می دید فشار دستش را چند برابر کرد. صدای آخم بلند شد و نمی دانم عمه چطور میان آن همهمه صدایم را تشخیص داد که سمتم چرخید.

نگاهش' امان از نگاهش. تمام ملامت دنیا را توی آن دو گوی ریخته بودند که آنطور نکوهش گر نگاهم کرد. نگاهش آنقدر

سنگین بود که بقیه هم به سمتم چرخیدند اما چشمانم روی عمه قفل ماند. چادرش را کیپ زیر گلویش گرفته بود و انگار توی آن صورت فقط چشم بود و بس.

«در وجه لعل...», [۰۹.۰۱.۲۰ ۱۳:۳۲]

#پست_۲۶۷

صورتش عاری از حس بود و نزدیکتر که شدم' انگار تازه باورش شد این من بودم که همراه مامور به سمتشان می رفتم. ابرو هایش تکان خوردند و بعد اخم کرد. درست عین پسرش اخم

می کرد. دم ابروی راستش بالاتر از چپی می ایستاد و عین حسین خطی عمودی بینشان می افتاد که به نیمه راست صورتش بیشتر متمایل بود.

زن مامور من را با خود می کشید و اختیار قدم هایم را سلب کرده بود. لباسم خیس بود. از شرم وضعیت رقت انگیزم پیش رویشان. ارسلان اول از همه تکان خورد. کیفش را دست به دست کرد. یک قدم که جلو آمد. بازویش کشیده شد و هیبت آتنا را کنارش دیدم. جمعشان جمع بود!

دیگر طاقت نگاه به هیچ کدامشان را نداشتم. سرم را پایین انداختم و بی صدا' بی حرف از کنارشان گذشتم. پیچ راهرو را پیچیدم و به سالن بزرگتری وارد شدم. آنجا در بیشتر اتاق ها باز و سر در هر اتاق تابلویی نصب بود. فرصت نگاه به تابلوی نصب

شده بالای اتاقی که درش باز شد و من را توی آن فرستادند را پیدا نکردم. اتاق بزرگ و دلباز بود. میز کنفرانسی وسط آن بود که یه سرش به میز ریاست چسبیده بود. همان مرد نظامی که ساعتی قبل به اتاق آمده پشت میز ریاست نشسته و مرد دیگر روی اولین صندلی چسبیده به میز. او هم لباسی نظامی بر تن داشت و چهره اش ناخوشایند بود. زن به مافوقش سلام داد و پس از آنکه اجازه یافت از اتاق بیرون رفت و در را بست. هر دو من را نادیده گرفتند و دوباره مشغول صحبت شدند. پاهایم دیگر تحمل وزنم را نداشت. دست به دیوار گرفتم و نیمی از وزنم را روی دیوار انداختم. مردی که طبقه بالا دیده بودم گفت:«بشین.»

آنقدر با تحکم که زانوانم خم شد. نزدیک بود روی زمین سقوط کنم اما خودم را روی انتهایی ترین صندلی میز کنفرانس رها کردم و باز شالم را جلو کشیدم. دستان یخ زده ام را لای پاهایم

گذاشتم و زانوانم را چفت کردم. نگاهم به پرچم و تابلو های نصب شده روی دیوار افتاد. بعد به کتابخانه ایستاده کنار دیوار و بعد به گل مصنوعی زشتی که وسط میز گذاشته بودند و عجیب با فضای اتاق ناسازگار بود.

صدای ورق زدن پرونده بازی که روی میز قرار داشت سکوت اتاق را بر هم می زد و تیک تاک ساعتی که نه شب را نشان می داد. ضعف داشتم و سرم از درد در حال انفجار بود. هیچ کدام از دومرد واکنشی به حضورم نشان نمی دادند تا اینکه همان پلیس جوان که حسین را بازداشت کرده بود به اتاق امد. با دیدنم اخم کرد. اما نوک انگشتانش را به شقیقه اش چسباند و به دو مرد نظامی توی اتاق سلام داد. به سمتشان رفت و پرونده ای که توی دستش بود را روی میز گذاشت.

«اظهارات متهم قربان.»

بعد با چهره ای که ناراضی به نظر می رسید رو به دیگر مرد نظامی کرد. می خواست چیزی به او بفهماند که در حضور همکارشان نمی شد. نگاه خیره من را که دید بیشتر اخم کرد. دیگر مرد نظامی گفت: «خسته نباشی توفیقی. بقیه کارارا رو بسپر به کریم پور. امشب مرخصی. برو خونه.»

مرد بدون آنکه خم به ابرو بیاورد رو به من کرد و گفت: «برای بازجویی می مونم جناب سرهنگ.»

مخاطبش مردی بود که پشت میز کنفرانس نشسته بود اما جوابش را از دیگری گرفت.

DONYAIEMAMNOE

«شما امشب مرخصی.»

«رییس...»

مرد نظامی فرصت اعتراض نداد و گفت: «متهم فردا یه راست میره برای بازپرسی.»

«آخه قربان...»

«برو خونه توفیقی...»

«در وجه لعل...», [۰۹.۰۱.۲۰ ۱۳:۳۲]

#پست_۲۶۸

چشمانم مدام بین دهان سه مرد در چرخش بود و سعی داشتم از حرف هایشان سر در بیاورم. مرد ابتدا به سرهنگ و سپس خیره به من نگاه کرد. نگاه او چنان یکباره تغییر کرد که وحشت زده شدم. از سرخوشی که ابتدای ورودش به همراه داشت دیگر

خبری نبود و تغییر خلق و خویش را اجزای صورتش به وضوح به نمایش گذاشتند. رییس تمام مدت مشغول ورق زدن پرونده ای بود که توفیقی با خود به اتاق آورده بود.

پنجه هایم را توی رانهای فرو کردم. هر لحظه منتظر بودم مامور زن را خبر کنند تا من را به بازداشتگاه ببرد. آن وقت بود که می مردم!

توفیقی لحظه ای تعلل کرد اما کوتاه نیامد.

«قربان این خلاف مقرراته... بازجویی...»

بالاخره چشم از پرونده گرفت رو به توفیقی کرد. اخم به پیشانی انداخت و با صدایی بی اندازه بلند گفت: «مقررات رو تو تعیین می کنی یا من؟ هر دو متهم امشب بازداشت می مونن. مرخصی سروان... »

شانه هایم در اثر صدای بلند مرد صاف شدند. سرهنگ هم حرف مرد را با ملایمت بیشتری تایید کرد. توفیقی بالاخره با حرص پا به هم کوبید. پیش از انکه فرمان آزاد را بشنود رییس گفت: «حواستو جمع کن توفیقی. پای خیلیا به این پرونده بازه... هر نوع سرپیچی از دستور مافوقت برای خودت دردسر می شه.»

«اطاعت قربان...»

اجازه مرخصی که دادند چرخید و حین خروج از اتاق نگاهی به من انداخت که برایم هیچ غریبه نبود. از همان نگاه هایی که آقا موقع و خط و نشان کشیدن به سمتم حواله می کرد. از ترس سرم را پایین انداختم. در اتاق که بسته شد رییس پوف کشید و گفت: « این مامورت زیادی سمجه...»

سرهنگ تاییدش کرد و مرد بالاخره رو به من گفت: «لعل تاجیک...»

سر بلند کردم. حال نگاه جفتشان رویم بود. صدایی از دهانم بیرون نیامد و تنها با چشمانی وق زده از نگرانی نگاهشان کردم.

رییس بار دیگر پرسید: «خودت می دونی که چرا اینجایی؟»

سرش پایین بود و زیر چشمی نگاهم می کرد. برگه ای را از مقابلش کنار گذاشت و فرم ناتمام مشخصاتم نمایان شد.

سرهنگ خیره نگاهم می کرد. گفتم: «نه!»

«لعل تاجیک... فرزند منوچهر تاجیک...متولد سی مهر شصت و هفت...»

سرش را بالا برد و با خواندن برگه ای دیگر گفت:«شما رو به جرم مساعدت در فرار متهم امیر حسین وفامند دستگیر کردیم.»

جانم داشت بالا می آمد. تمامی آنچه قرار بود بشنوم را از بر بودم. اما انگار باید او تفهیم اتهامم می کرد تا باورم شود که در گندابی گیر افتاده بودیم. برگه را بالا تر برد و از روی آن شروع به خواندن کرد.

«متهم امیر حسین وفامند در تاریخ شش مرداد نود و چهار ساعت شش و بیست دقیقه و در محل سکونت لعل تاجیک به آدرس خیابان آفریقا' با حکم قضایی جلب شده.»

مابقی اتهامات را بی صدا خواند و کمی بعد پرسید: « اتهام مساعدت در فرار متهم رو قبول داری؟»

همانطور لال و بی جان نگاهش کردم. در رفتارش بی حوصلگی موج می زد و وقتی صدای دیگری نشنید گفت: «اونجا تنها زندگی می کنی؟»

«بله.»

«وکیلت داره می اد. اگه می خوای از اینجا خلاص شی بهتره زودتر حرف بزنی.»

نگاه از صورتم بر نمی داشت. خوب که دقت کردم یکی از پلک هایش افتاده تر از دیگری بود. رییس بار دیگر شمرده اما قاطع گفت: «اتهامت رو قبول داری؟»

به زور گفتم: «نه قبول ندارم.»

«در وجه لعل...», [۰۹.۰۱.۲۰ ۱۳:۳۲]

#پست_۲۶۹

DONYAIEMAMNOE

دو مامور نگاهی به هم انداختند و سرهنگ چیزی روی برگه مقابلش یادداشت کرد.

«چه توضیحی برای حضور متهم توی خونه ات داری؟»

گفته بود وکیلم می آید. می توانستم سکوت کنم. هیچ نگویم و منتظر بمانم. حتما ارسلان فکری به این وضعیت می کرد. او بارها دوستی اش را ثابت کرده بود. از تصور چیزهایی که مجبور بودم به او بگویم تا من را از این مخمصه نجات دهد مو به تنم راست ایستاد. حتما در پایان این پرونده قید تمام توجهات و دوستی نوپایمان را می زد. کم دروغ نبودند چیزهایی که گفته بودم.

رییس باز جواب خواست. این بار صدایش را' نه به اندازه ای که برای توفیقی بالا برده' اما چند درجه بالا تر از قبل برد و من

هول شده با صدایی که حال خشدار بود گفتم: «می خوام با وکیلم صحبت کنم.»

تغییری در زوایای صورتشان ایجاد نشد. انگار که به شنیدن آن جمله عادت داشتند. مرد بار دیگر تلاش کرد تا به حرفم بیاورد و گفت: «خب پس تا وکیلت برسه می ری بازداشتگاه.»

صورتم از ترس جمع شد و با زاری گفتم: «نه تورو خدا.»

«پس حرف بزن...»

دهانم خشک شده بود و طعم تلخ و گسش دلم را به هم پیچاند. نگاهی به دو مرد که حال خیره ام بودند انداختم و گفتم: « می شه آب بهم بدین؟ تشنمه.»

سرهنگ بالاخره به حرف آمد و گفت: «آب سرد کن اون گوشه است.»

رد نگاهش را دنبال کردم و بعد پرسیدم: «می شه بردارم؟»

«برو.»

صندلی را عقب دادم. پاهایم می لریزد و در سرم هیاهو بر پا بود. مسیر رفت به آب سردکن را با فکر به زندان و آدمهایی که آنجا بودند طی کردم و مسیر برگشت را به زندگی ام بعد از امروز. لیوانی آب نوشیده بودم تا طعم دهانم عوض شود. تصویر زندان از سرم پاک نمی شد و آنقدر پیش رفتم که خودم را روی یکی از تخت های ان تصور کردم. طبقه بالا و در سلولی به زشتی تمام زندان هایی که دیده بودم. رییس طاقتش طاق شد و گفت:

«بشین ببینم.»

DONYAIEMAMNOE

نشستم. اصلا مگر جرات کار دیگری داشتم. حرفش را از سر گرفت و پرسید: «متهم رو چند روز توی خونه ات مخفی کرده بودی.»

«می شه صبر کنم وکیلم بیاد؟»

رییس عصبی به صندلی تکیه داد و دستانش را توی هم قلاب کرد. رو به سرهنگ کرد و گفت: «صدا بزن ببرنش بازداشت. صبح که وکیلش اومد یه راس بره دادسرا.»

باز ناله ام گرفت: «بازداشتگاه نه. تو رو خدا...»

یقین داشتم التماس کردنم بیهوده ست و وقتی رییس آگاهی بگوید بازداشتگاه کسی از دستورش سرپیچی نمی کند. آماده التماس بودم که دوباره چند ضربه به در خورد و همان مامور پیراهن با پیراهن کرم رنگ به اتاق آمد. او هم پرونده ای دیگر

دستش بود و وقتی کنار دو مرد رسید با صدایی آهسته چیزی به رییس گفت که چهره اش را درهم تر و خشن کرد. بدون حرف صندلی را عقب راند و سه مرد همراه هم از اتاق خارج شدند.

ساعت ها از پی هم گذشتند و من همانطور روی صندلی نشسته بودم. ضعف و گرسنگی بی حالم کرده بود اما آنجا و در آن حال نشستن را هزاران بار به بازداشت شدن ترجیح می دادم. سرم را روی میز گذاشتم و جز انتظار و خیال پردازی کاری از من بر نمی آمد. دیگر به شمارش روزهای توی زندان ماندنم رسیده بودم که در اتاق باز شد و همان مامور زن باز سراغم آمد. گویا تنها وظیفه اش جابجایی آدم ها بود. بدون آنکه حرفی بزند ایستادم. یک بار دیگر پنجه اش را دور بازویم حلقه کرد. پیش از آنکه اتاق را ترک کنم نگاه به ساعت انداختم. نزدیک به یازده شب بود. این بار من را به اتاقی دیگر در طبقه ای پایین تر برد.

جایی که صداهای عجیب و غریب از پشت دیوارهایش می شنیدم. در را باز کرد و وقتی من را به داخل هول داد از دیدن مردی که انتظارم را می کشید نمی دانستم بغض کنم یا که سجده شکر بجا آورم.

«در وجه لعل...», [۱۵.۰۱.۲۰ ۰۱:۰۰]

#پست_۲۷۰

زن در را محکم پشت سرم کوبید اما صدای بلند بازتابش هم نتوانست من را جابجا کند. خیره به صورت مرد مقابل منتظر اولین جمله اش بودم.

DONYAIEMAMNOE

چهره اش متفکر بود و برگه های زیادی را روی میز مرتب چیده بود. سر تا پایم را نگاه کرد و با اشاره به صندلی دیگر گفت: «بیا بشین دخترم. وقت زیادی نداریم.»

نمی دانم لفظ دخترمش بود یا نگاه گرم و پدرانه ای که تا بدان روز نچشیده بودم که سد اشکم را شکاند. گریه ام گرفت. از آن ها که وقتی چشمه اشکت خشک شد به سکسکه می افتی. کف دستانم را جلوی دهانم گرفتم و سرم برای بار هزارم خم شد. صندلی را عقب زد و خودش را به من رساند. دو دستش را طرفین شانه هایم گذاشت و با مهربانی همیشگی اش گفت: « گریه چرا؟ از دختر منوچهر غیر از این انتظار نمی رفت. مبهوتمون کردی دخترم».

DONYAIEMAMNOE

از پشت پرده اشک صورتش را به سختی می دیدم. فشاری نرم به شانه هایم آورد و گفت: «بیا بشین. یکم که حالت جا اومد صحبت می کنیم. وقتمون واقعا کمه.»

دست پشت شانه ام گذاشت و من را آهسته به سمت صندلی هدایت کرد. خودش هم دوباره روی صندلی اش نشست و از توی کیفش چند برگه دستمال بیرون کشید و به سمتم گرفت. دستمال ها را بی حرف گرفتم و زیر چشمانم کشیدم. نگاهم به برگه و خودکار آماده ای که مقابلش بود افتاد. چند برگه دیگر هم با همان نظم روی میز قرار گرفته بودند همه چیز را با نظمی بی نظیر روی میز چیده بود. درست عین ارسلان که وسواس عجیبی در مرتب بودن داشت.

DONYAIEMAMNOE

«چیزی احتیاج نداری؟»

سرم را به طرفین تکان دادم. لبخند زد و حینی که عینکش را به چشم می زد گفت: «پس بهتره زودتر شروع کنیم.»

بینی ام را بالا کشیدم. نفسم سخت و سنگین شده بود اما چند بار ریه هایم را پر و خالی کردم و وقتی روی خودم مسلط شدم گفتم: « چند سال میفتم زندان؟»

صدایم لرزید. بغضم باز ترکید. رفیع خان یک بار دیگر لبخند زد و با اطمینان گفت: «ظهر نشده از اینجا میاریمت بیرون.»

با آنکه با اطمینان حرف زده بود اما جمله اش آنقدر غیر قابل باور بود که ذره ای به ممکن بودنش ایمان نداشتم. بی توجه به حرفی که زد دستمال را با خشونت به چشم هایم کشیدم و او پرسید: «توی بازجویی اولیه چی ازت پرسیدن؟ حرفی زدی؟»

«هیچی. سوال زیادی نپرسیدن. فقط فرم مشخصات دادن پر کنم. بعد هم بردنم طبقه پایین!»

رفیع خان روی صورتم متمرکز شد. خودکارش را دست گرفت و گفت: «خوبه. خواستن بترسونن. قانونا بدون من نمی تونن بازجویی کنن. پس هیچ حرفی نزدی؟ تفهیم اتهام شدی؟»

سرم را بالا و پایین کردم. تمام جملاتم را با لرز بیان کردم و گفتم: « آره. پایین یه چیزایی گفتن.»

«خیلی هم خوب. برام همه چیو بگو... حتی هر چیزی که فکر می کنی بی اهمیته!»

سکوت کردم. حرف زدن از آن روزها سخت بود. می ترسیدم اگر لب باز کنم و تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود بگویم دیوارها بشنوند و علیه ام استفاده شود.

نگاهش خیره به صورتم بود و می شد انتظار را توی چشمانش دید. فکر کردم. به نقطه شروع تمامی اتفاقات فکر کردم.

کمتر از یک ماه با حسین زیر یک سقف بودم اما زمان به اندازه سال ها کش آمده بود. نقطه شروع جایی بود که هر دو از کینه و نفرت پر بودیم و نقطه پایان' احساسی بود که نرم و آهسته عینی پیچکی نورسته دورمان پیچیده بود. لب هایم را محکم روی هم فشردم. چانه ام بی اراده می لرزید و اشک هایم گوله گوله روی میز می افتاد.

به سختی چندین بار دهانم را باز کردم اما صدایی بیرون نیامد تا بالاخره گفتم: «شما... شما قراره وکیل من باشین؟»

رفیع خان با اطمینان پلک بست و بعد گفت: «آره دخترم. اگر تو بخوای.»

بینی ام را باز بالا کشیدم و گفتم: «می خوام.»

«خوبه. یه سری برگه هست که باید امضا بزنی.»

حالم از هر چه امضا زدن بود بهم می خورد. پلک بستم. نفسم را سنگین و پر درد بیرون دادم و گفتم: «چطوری؟ چطوری می خواین کمکم کنید؟ همه چیز علیه منه! اونو خونه من گرفتن.»

«اول باید حرف بزنی. تمام اتفاقات رو مو به مو برام بگو. من تو رو از اینجا بیرون می آرم.»

سعی داشتم به آن صورت مصمم و با اعتماد بنفس اطمینان کنم که رفیع خان اضافه کرد: « مهم نیست که خونه تو امیر حسین رو گرفتن. یه راهی پیدا می کنیم. همین الان قانونا باید می بردنت بازداشتگاه. ما تمام تلاشمون رو کردیم که این اتفاق نیفته. فکر کنم دیگه یه چیزایی دستت اومده باشه!»

با تعجب و دهانی که حالا کمی باز مانده بود پرسیدم: « من کسیو ندارم وثیقه برام بذاره... چطوری از این بدبختی خلاص شم؟

«در وجه لعل...», [۱۵.۰۱.۲۰ ۰۱:۰۰]

#پست_۲۷۱

«به اونجاها کشیده نمی شه. اگر هم بشه نگران وثیقه نباش. تهییه اش می کنیم... برام بگو امیر حسین چطور سر از خونه شما در اورد؟ چند وقت اونجا بود؟»

DONYAIEMAMNOE

وقت تصمیم گیری بود و من باید اطمینان می کردم و هنوز از به زبان آوردن اتفاقات ترس داشتم. باز که سوالش را تکرار کرد به حرف آمدم

«از اول... از روز اول!»

آن را گفتم و سپس تمام آنچه اتفاق افتاده و قابل بیان بود را برای رفیع خان بازگو کردم. گهگاهی چیزی یادداشت می کرد و فارغ از شغل و موقعیتی که در آن بود گاهی با اخم و گاهی با تعجب نگاهم می کرد. زمانی دستش از نوشتن بازماند که از نقش آتنا در ماجرا برایش گفتم. چنان مبهوت ماند و چهره اش در هم شد که لحظه ای از گفتن آن بخش از ماجرا پشیمان شدم. هیچ سوالی نپرسید فقط گوشه لبش را جویید و کمی بعد سوالاتش را از سر گرفت. آنقدر حرف زدم که دهانم خشک شده بود. رفیع

خان یادداشت هایش را دسته کرد و مرتب توی کیفش نشاند. حالاتش با زمانی که پا به اتاق گذاشته بودم فرق کرده بود و آن چهره متفکر که اعتماد بنفسش کمرنگ شده بود ته دلم را خالی کرد. کتش را از پشت صندلی برداشت و نگاهی به ساعتش انداخت.

«صبح از اینجا می برنت دادسرا. قبلش با هم صحبت خواهیم کرد... داریم تلاش می کنیم امشب رو هم بازداشتگاه نفرستنت ولی اگر نشد سعی کن چند ساعت رو تحمل کنی.»

شانه هایم آویزان بود و آنقدر خسته و نفس بریده بودم که نتوانستم واکنشی نشان دهم. رفیع خان کیفش را روی زمین گذاشت و گفت: «وقت ملاقات ما تمومه... از هیچی نترس.»

نه واکنشی نشان دادم و نه کلامی به زبان آوردم. نگاه نرمش محو شده بود. از نگاه به چشمانم پرهیز می کرد تا التماس نشسته توی آنها را نبیند. متفکر بود و کمی بعد گفت:« تا چند ساعت پیش فکر می کردیم تو جای امیر حسین رو لو دادی. یعنی اینجوری به گوشمون رسوندن.»

کیفش را برداشت و در ادامه جمله قبلش گفت: « بعضی خصلتا توی رگ و پی آدمه. ذاتیه! تو با اینکه منوچهر رو ندیدی ولی عین خودشی. همون متانت رو داری. نگاهات عین باباته...کاری رو کردی که شک ندارم توی موقعیت مشابه اونم همین کارو می کرد.»

دید که مات مانده ام و باز چیزی نمی گویم که خسته نفس کشید و پس از فشردن چشمانش گفت: « سوالی نداری؟

فهمیدی که چی بگی و چی نگی؟ بدون حضور من هیچ صحبتی نمی کنی. باشه؟»

لب هایم را روی هم فشردم و یک باره که بازشان کردم پرسیدم: «حسین چی می شه؟»

رفیع خان خوب نگاهم کرد. کیفش را دست به دست کرد و گفت: « اون وضعیتش فرق داره.»

هیچ توضیحی نداد. کنار میز آمد و گفت: «صبح می بینمت. امیدوارم بتونم قضیه بازداشتت رو حل کنم.»

از جایم تکان نخوردم. دیگر حرفی هم نزدم جز تشکری که تمام حروفش با ناامیدی بیان شده بود.

DONYAIEMAMNOE

همانطور روی صندلی خیره به دیوار مقابل نشسته بودم. رفیع خان رفته بود و من با خود فکر کردم چه بلایی سر حسین می آمد؟

همانطور با بدنی منقبض در انتظار دوباره باز شدن در نشسته بودم' اما هیچ صدایی نیامد. نه تا ساعتی بعد که گردنم تاب تحمل وزن سرم را نداشت و آن را روی میزگذاشتم. سعی داشتم با سردرد طاقت فرسایی که در سرم پخش بود مبارزه کنم که در باز شد. صدای قدم های افسر زن را انگار از بر شده بودم که فهمیدم همان مامور است. ریتم راه رفتنش فرق داشت و یک پایش با تاخیر روی زمین فرود می آمد. اماده ایستاده بودم که زن پیش آمد ظرفی مقابلم گذاشت با لیوانی اب و بعد بی حرف بیرون رفت. باز در روی هم کوبیده شد. به ظرف حتی نگاه نیانداختم. محتویات معده ام بیخ گلویم بود و هیچ دوست نداشتم

چشیدن طعم غذای آگاهی جزو خاطراتم باشد. ظرف را به عقب هل دادم. سرم را روی میز گذاشتم و چشم بستم.

حوالی صبح شده بود که در اتاق دوباره باز شد. سرم را یک هو بلند کردم. بر خلاف گیجی معمول پس از بیدار شدنم این بار هوشیار بودم. سرم را از روی میز بلند کردم و از بدن خشک و کرخت شده ام فهمیدم که بدون آنکه بفهمم چند ساعتی را به خواب رفته ام.

زنی بی اندازه جوان این بار سراغم آمد. آنقدر جوان که دیدنش توی لباس یک دست سبز نظامی همراه با چادر مشکی به طرز عجیبی با صورت کم سن و سالش منافات داشت. نزدیک که شد بی حرف ایستادم. چشمانم را چند بار با خشونت مالیدم. جوری که اگر گلزار بود محکم روی دستم می کوبید و یادآوری می کرد

با این کار چطور دور چشمانم چروک می افتد. چشمانم باز تر شد و چانه ای را که محکم چفت کرده بودم لرزید. مامور جوان هم به رسم بقیه دستش را دور بازویم حلقه کرد و بی حرف من را از اتاق بیرون کشید. باز به طبقه بالا و همان راهروی آشنا برد. لب هایم روی هم چسبیده بودند. دست آزادم را رویشان کشیدم و پوسته های خشک و نافرم را با نوک انگشتانم لمس کردم. پیچ راهرو را که پیچیدیم توفیقی را دیدم که منتظر ایستاده بود. قدمهایم کند شد و با نگرانی به مامور زن گفتم: «قرار بود وکیلم رو ببینم.»

«در وجه لعل...», [۱۵.۰۱.۲۰ ۲۱:۰۷]

#پست_۲۷۲

زن حتی نگاه سمتم نیانداخت و من را یک راست به سمت اتاق ریاست برد. توفیقی پیش از من داخل اتاق رفت. این بار سرهنگ به تنهایی توی اتاق بود و توفیقی تنها با جمله ای کوتاه اطلاع داد که من را برای بازپرسی به دادسرا می برند. پاهایم به زمین چسبیده بود. عزم کرده بودم تا پیش از آنکه رفیع خان را ببینم از جایم تکان نخورم. توفیقی که باز نزدیک شد داشتم پس می افتادم. سرم گیج می رفت و ضعف تمام وجودم را در بر گرفت. توفیقی رو به مامور زن گفت: «بریم.»

بازویم را پس کشیدم. هر دو اخم کردند و زن چنان دوباره به آن چنگ انداخت که از درد آخم به هوا رفت.

«تکون بخور.»

«وکیلم که نیومده...»

توفیقی بدون ذره ای دلسوزی پرونده را زیر بغل زد و گفت: «دلت زیادی به پارتیت خوشه انگار. بازداشتگاه نرفتی دور برت داشته فکر کردی چه خبره. راه بیفت ببینم.»

زانوانم داشت تا می شد. به سختی گفتم: «بدون وکیلم جایی نمیام.»

توفیقی که چند قدم پیش رفته بود مسیر را برگشت و دقیق توی صورتم گفت:« غلط می کنی تو. راه بیفت ببینم.»

چهار ستون تنم از تن صدا و برخوردش لرزید و پاهای بی اراده ام به حرکت افتاد.

DONYAIEMAMNOE

مسیر خروجی تا سوار شدن توی ماشین آگاهی و رسیدن به دادسرا را در بی حواسی مطلق طی کردم. صدای تشر زدن توفیقی به راننده و تهدیدش برای تند تر راندن عصبی ام می کرد. سعی داشتم به حرف هایش گوش ندهم و حواسم را پرت کنم اما مگر می شد؟!

حتی خیابان ها را هم نمی شناختم و هیچ ایده ای نداشتم کدام قسمت از تهران هستم و من را به کجا می برند. ناامید سرم را از عقب به پشتی صندلی چسباندم به سقف چشم دوختم. با توقف ماشین متوجه رسیدن به مقصد شدم. پیاده شدیم و با گذشتن از بازرسی توفیقی باز با قدم هایی تند جلوتر از ما حرکت کرد و به طبقه بالا رفت. ساختمان قدیمی بود و دیوار ها در اثر گذر زمان زرد رنگ شده بودند. راهرو شلوغ بود و گوشه و کنار آن مرد و زنهایی ایستاده بودند که مجرم بودن یا نبودنشان برایم

قابل تشخیص نبود. بوی بدی زیر بینی ام می پیچید و ازدحام آدمها نفس کشیدن را سخت می کرد. اثری از رفیع خان نبود و تا رسیدن به طبقه مورد نظر امیدم برای دیدن و صحبت با او پوچ شد. اما او پیش از من به آنجا رسیده بود و با دیدنم از روی نیمکت برخاست. به سمتم آمد و همراه با مامور به سمت جایی که نشسته بود هدایتم کرد. رفیع خان نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: «بشین اینجا. حالت خوبه؟»

جوابش یک قطره اشک بود که با بستن و باز کردن پلکم پایین افتاد. کنارم نشست و زن مامور چفت به من ایستاد. توفیقی هم جایی دور تر از همه پایش را عصبی به زمین می کوبید و ساعتش را دقیقه ای چند بار چک می کرد. نگاه رفیع خان دلسوزانه بود و گفت: «چیزی خوردی؟ رنگت خیلی پریده!»

به زور گفتم: «نه»

از توی کیفش بسته ای شکلات بیرون کشید و خواست دستم دهد که زن مامور معترض شد و رفیع خان با جدیت پاسخش را داد. زن بعد از بررسی آن و کسب اجازه از توفیقی شکلات باز شده و از قیافه افتاده را دستم داد.

از گرفتنش امتناع کردم. صورتم جمع شد و می دانستم معده ام هر چیزی که توی دهانم بگذارم را تاب نمی آورد. رفیع خان با جدیت بیشتر خواست کمی از آن را امتحان کنم. شکلات با آنکه تلخ بود اما طعم بهشتی داشت و حالم را بهتر کرد. خون دوباره توی رگ هایم جریان پیدا کرد و بدن یخ زده ام کمی گرم شد. گاز کوچک دیگری به شکلات زدم که رفیع خان کنار گوشم شروع به صحبت کرد و خواست نگران نباشم.

«شاپور' دایره پانزده...»

با از جا جستن توفیقی دلم هری پایین ریخت. پیش از بقیه به سمت مردی که نام آگاهی را خوانده بود حرکت کرد. شکلات را نجویده پایین دادم و نفسم را بیرون فرستادم. با اولین قدم ضربان قلبم سرعت گرفت و لرزیدم. رفیع خان لبخند زد. سعی داشت اطمینانم دهد و همین که به وعده اش عمل کرده بود و شب قبل را در بازداشتگاه نگذرانده بودم لااقل کمی دلم را قرص کرد. شاید هم معجزه آن شکلات بود که حالم اندکی بهتر شده بود.

پا به اتاق که گذاشتیم مردی چهل و خرده ای ساله پشت میز اداری نشسته بود. با پشتی خمیده سری که توی کامپیوتر بود. دو صندلی روبرویش قرار داشتند که بازپرس بدون نگاه به من اشاره کرد روی آنها بنشینم. هوای اتاق خنک بود و نفس کشیدن

راحتتر شد. رفیع خان و توفیقی همزمان سراغ مرد رفتند و من بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بودم و سعی داشتم از روی چهره بازپرس انعطاف پذیری اش را بسنجم. دو مرد شروع به حرف زدن کردند. بازپرس سرش را بلند کرد و چشمانش را بین دو مرد چرخاند. بعد هم یک دفعه سرش را برگرداند و من را نگاه کرد. باز دوباره لرزیدم و نمی فهمیدم چرا. چهره ای معمولی و موجهی داشت. بدون آنکه توجه بیشتری به حرفهای رفیع خان یا توفیقی نشان دهد اشاره کرد تا از میز فاصله بگیرند.

«در وجه لعل...», [۱۵.۰۱.۲۰ ۲۱:۰۷]

#پست_۲۷۳

DONYAIEMAMNOE

توفیقی ننشست. به دیوار تکیه داد و نمی توانست خشنودی اش رو پنهان کند. صورتش بشاش بود و آن را هم کامل صیقل داده بود. لابد پاداشی انتظارش را می کشید که آنطور با اعتماد بنفس نگاهم می کرد. شاید هم توهمات من بود یا که از ترس که او را پیشاپیش پیروز میدان می دیدم. رفیع خان آرام اما با صورتی جدی صندلی کناری را اشغال کرد. بازپرس حال دقیق تر نگاهم کرد. اندام هایم منجمد شده بودند. بازپرس بعد از ورق زدن پرونده خیلی زود به حرف آمد و گفت: «لعل تاجیک؟»

سرم را سمت رفیع خان چرخاندم که آن حالت همیشه مهربانش با جدیتی عجیب جایگزین شده بود . دستم را به گردنم کشیدم. شال انقدر سفت نبود اما حس خفگی ام را تشدید می کرد. هنوز تایید نکرده بودم که بازپرس نگاهی اجمالی به برگه انداخت و با

صدایی پایین اما به قدر کافی شنوا شروع کرد به خواندن آن.

انگار آنطور خواندن پرونده رسم یود!

« لعل تاجیک... . فرزند منوچهر تاجیک...بیست و شش ساله... متولد تهران...»

بقیه فرم را با زمزمه ای آرام تر خواند که بی اهمیت بودنم را به رخ می کشید. تا اینکه رسید به یکی از سوالات بی پاسخ مانده. برگه را کمی پایین برد و پرسید: « سو پیشینه داشتی؟»

روی صورتم مکث کرد. جواب را می دانست اما با نگاهش آچمز شدم. پیش از آنکه من دهانم را باز کنم رفیع خان گفت: « اطلاعات مربوط به پیشینه کیفری موکل بنده مکتوب شده توی پرونده موجوده که ارتباطی به اتهامات فعلی ایشون نداره!»

مرد نیم نگاهی سمت رفیع خان انداخت و عجیب بود که توفیقی زبان به دهان گرفته بود. بازپرس گفت: « ارتباطش رو من تشخیص می دم! موکلتون که ممنوع الخروجم هست!»

چشمانم را محکم روی هم فشردم. نمی خواستم باز آن لبخند نازیبا را روی لب های توفیقی ببینم. شنیدم که رفیع خان گفت: «عرض کردم توضیحاتش توی پرونده درج شده که بی ارتباط با اتهامات فعلیه!»

دقایقی سکوت برقرار شد. صدای گرومپ گرومپ قلبم توی گوشم می پیچید. بازپرس گفت: «شما به جرم مساعدت در فرار متهم امیر حسین وفامند بازداشت شدین. اتهام رو قبول داری؟»

«نه!»

DONYAIEMAMNOE

«بر اساس گزارشها متهم رو در محل سکونت شما بازداشت کردن. چه توضیحی براش داری؟ »

زبانم را روی لبهایم کشیدم و نگاه به صورت منتظر بازپرس انداختم.

«پول می خواست.»

توفیقی پوزخند زد. بازپرس بیشتر به جلو خم شد و ساعد دو دستش را روی میز گذاشت. تای ابرویش را بالا داد و گفت: «از تو؟»

«آره...»

کنترلی روی اعضای بدنم نداشتم. هر قدر که می خواستم سفت و محکم بمانم نمی شد. دوباره دست به گردنم کشیدم و شال را

آزاد تر کردم که بازپرس گفت: « اینجا گزارش شده که متهم از چهاردهم تیر ماه متواری بوده. خبر داشتی؟»

پس از هر سوالی که می پرسید بی اراده اول به رفیع خان نگاه می انداختم. دروغ گفتن توی آن شرایط و زیر نگاه تیزبین بازپرس مشکل بود.

«تازه فهمیدم.»

مکثی کرد و مسیر سوالهایش را تغییر داد. این بار پرسید: « چرا اومده بود از تو پول بگیره؟»

صدای ضربه های ریزی که توفیقی بر روی زمین می زد کلافه ام می کرد. بازپرس هم نیم نگاهی سمتش انداخت که توفیقی یک هو تکان ها را متوقف کرد.

DONYAIEMAMNOE

«چرا ازت پول می خواست. ظاهرا که شما خودت مقروض بانک هستی !»

نشد که نگاهم را روی صورت مرد حفظ کنم. سرم باز سمت رفیع خان چرخید که داشت چیزی را یادداشت می کرد.

«هوم؟ خانم تاجیک شما که ته حسابات خالیه. چرا اومده سراغ تو؟»

رفیع خان اشاره زد تا حرف بزنم و من گفتم: «پارسال... پارسال برای خرید خونه ازش پول قرض گرفتم... اومده بود طلبشو بگیره.»

«گرفت؟»

DONYAIEMAMNOE

«نه...»

«امیر حسین وفامند چه نسبتی باهات داره؟»

«پسر عمه امه.»

«شما می دونستی که ایشون متهم به چند فقره جرم هست و به مدت بیست و هشت روز متواری بوده؟»

«نه.»

چشم ریز کرد و گفت: «چطور؟»

این بار رفیع خان به حرف آمد و با جدیت پاسخ داد: «موکل من ارتباطی نزدیکی با خانواده پدریش نداره. در نتیجه از آمد و شد و مناسباتشون هم بی خبره و اطلاعی از رویداد های یک ماه گذشته نداشته.»

بازپرس اهمیت نداد وگفت: «تلوزیون که داری؟ رادیو؟ اینترنت؟ چطور بی خبر بودی؟»

DONYAIEMAMNOE

«عرض کردم' ایشون رفت و آمد قابل توجهی با خانواده پدر مرحومش نداره.»

«برای ادعاتون مدرک هم دارین؟»

سینه ام تیر می کشید. تنم یخ اما دستانم خیس از عرق بود. رفیع خان به مدارک موجود توی پرونده اشاره کرد و بازپرس نوبت دوم رگبار سوال هایش را آغاز کرده بود. من گیج و سردرگم همچنان حرفی را تکرار می کردم که حسین کنار گوشم زمزمه کرده بود: «اومده بود پول بگیره.»

«در وجه لعل...», [۱۹.۰۱.۲۰ ۰۰:۵۶]

DONYAIEMAMNOE

#پست_۲۷۴

زمان زیادی طول نکشید که قافیه را ببازم و جواب های بی سر و ته به سوال هایش بدهم.

بازپرس گفت: «همسایه ها عبور و مرور مشکوکی به خونه ات ندیدن. حتی روزی که ادعا می کنی اون برای گرفتن طلبش اومده هم هیچ کس ندیدتش!در حال حاضر این فرضیه به شدت قویه که متهم از مدتها قبل اونجا بوده و برای امورات ضروری از خونه خارج می شده. اون هم در ساعات خلوت! »

سرم را به طرفین تکان دادم و آخرین تلاش هایم را برای کتمان حرفهایش کردم.

بازپرس آسوده به صندلی اش تکیه زده بود که رفیع خان به حرف آمد و گفت: «عرض کردم موکل بنده برا اثبات ادعاهاش

شاهد داره که این اتهامات رو منتفی می کنه! در رابطه با مبلغ پنجاه میلیون تومانی که خانم تاجیک سال گذشته قرض گرفته بودن مبلغ مذکور در چند فقره چک در وجه امیر حسین وفامند صادر شده که در صورت لزوم ارائه می شه. »

توفیقی که حال او هم روی صندلی خالی کنار میز نشسته بود به وضوح جا خورد. من بیشتر!

او اخم کرد و من سعی داشتم ابروهایم را سر جای خودشان نگه دارم.

بازپرس نگاهی به برگه ها انداخت و با تاخیر رو به توفیقی گفت:« در زمان بازداشت کسی غیر از امیر حسین وفامند و لعل تاجیک اونجا دیده شده؟»

DONYAIEMAMNOE

توفیقی که تمام مدت در سکوت ناظر بر مناظره ما بود به حرف آمد و گفت: «خیر قربان.»

بازپرس رو گرفت و این بار از رفیع خان پرسید: «شاهدتون کیه؟»

همان که رفیع خان خواست جواب بدهد توفیقی پوزخندی زد و باکنایه گفت: «دروغ میگن. شاهدش کجا بود؟»

گوش هایم تیز شده بود. باید زبان به دندان می گرفتم و فقط به صحبت های رفیع خان گوش می دادم. بالاخره پوشه ای را که روی میز بود باز کرد و با دو قدم مقابل بازپرس گذاشت. بعد هم با صدایی رسا گفت: « عرض کردم که آقای وفامند برای گرفتن طلبشو سراغ موکل بنده آمده بودند و ایشون رو تحت فشار قرار دادن. این ادعا رو دو نفر از دوستان این خانم تایید کرد که برگه

های شهادتشون رو مکتوب دادم خدمتتون. آقای وفامند هم اقرار کردن که با پولی که از خانم تاجیک طلب داشتند قصد داشتند از کشور خارج بشن.»

بازپرس سرش پایین بود و نگاهش روی کلمات چرخ می خورد. رفیع خان ادامه داد: « جناب بازپرس بنا به اظهارات خود متهم و شاهد ها و اینکه این آقا در طول مدتی که متواری بوده نه در منزل موکل بنده و نه حوالی آنجا دیده نشده. خانم تاجیک هم هیچ اطلاعی از متواری بودن متهم نداشتن.»

توفیقی اهمیتی به حرفهای رفیع خان نداد و حضور بازپرس را هم نادیده گرفت. رو به من گفت: «ببین دختر جون این بازی رو راه نینداز. کافیه تصاویر دوربین های مداربسته سر کوچه آماده

بشه. اون وقت راه برگشت نداری. الان فقط راستگویی نجاتت می ده...»

این را گفت و به صندلی تکیه داد. رفیع خان شاکی از حضور غیر قانونی توفیقی از بازپرس خواست تا او را مرخص کند.

اتاق ناگهان در سکوت فرو رفت. بازپرس توفیقی را به نام خواند که چند ضربه به در خورد و همان مردی که ما را صدا زده بود به اتاق آمد. یک راست سراغ بازپرس رفت و حینی که برگه ای روی میزش گذاشت کنار گوشش آهسته شروع به زمزمه کرد. نفسم را تمام مدتی که رفیع خان حرف زده بود حبس کرده بودم و با آمدن مرد یک باره رهایش کردم. هنوز نمی دانستم آن دو شاهد چه کسانی بودند که رفیع خان از فرصت استفاده کرد و کنار گوشم گفت: «ارسلان و آتنا صبح زود آمدن و شهادت

دادن. یادت باشه به هیچ عنوان زیر بار نمیری که در جریان جرم امیر حسین بودی. به هیچ عنوان!»

چشمانم گشاد شده بود. نمی فهمیدم دور و اطراف چه می گذرد و چطور رفیع خان توانسته بود راه را هموار کند. بازپرس توفیقی را فراخواند و از او خواست که اتاق را ترک کند. توفیقی معترض شد’ صورتش لحظه به لحظه سرخ می شد و تکان خوردن پره های بینی اش توجهم را جلب کرد. خودکار توی دستش را مشت کرد و با صدای بلند گفت: «اینا شاهد ندارن قربان. حرف بیخود میزنن.»

بازپرس دیگر انعطاف به خرج نداد. به مردی که دقیقه ای قبل کنار گوشش صحبت کرده بود اشاره زد و او بازوی توفیقی را

گرفت تا حرکت کند. وقتی دید جم نمی خورد بازپرس قاطع گفت: «بیرون باش.»

رفیع خان با همان چهره خونسرد عینک را از روی چشمانش برداشت و به صندلی تکیه زد. مرد دوباره فشاری به بازوی توفیقی اورد که حال از کنترل احساسش عاجز شده بود. سینه اش خس خس میکرد و ترسناک بالا و پایین می شد. بالاخره به زور اتاق را ترک کرد. هنوز گیج اتفاقات بودم. نگاه به رفیع خان که انداختم انگار چهره پیروز دقایق قبل توفیقی را روی صورت او نشانده بودند. لبخند کمرنگی روی لب هایش بود و دست به سینه منتظر نشسته بود. کمی سمتش چرخیدم و پرسیدم: «چی شد؟»

DONYAIEMAMNOE

«هیچی...نگران نباش. آسمون رو رو کردم. اینا مدرکی علیه ت ندارن. ما هم تونستیم یه کارایی بکنیم.»

«در وجه لعل...», [۱۹.۰۱.۲۰ ۰۰:۵۶]

#پست_۲۷۵

بعد هم با انگشت اشاره کرد که چیزی نگویم. دقایقی بعد بازپرس گفت: «خب خانم لعل تاجیک شما اتهامات رو رد کردین و شاهدان هم شهادت دادن که امیر حسین وفامند اون روز برای گرفتن طلبش بدون اطلاع قبلی سراغ شما آمدن.»

DONYAIEMAMNOE

تاییدش کردم. رفیع خان هم همزمان با من سرش را بالا و پایین کرد. بازپرس چند سوال دیگر هم پرسید که بیشتر فرمالیته به

نظر می آمدند و به راحتی جواب دادم. حتی دیدار پیشبینی نشده ام با آتنا توی دفتر به کمکم آمد تا سوالات مربوط به او را پاسخ دهم. کمی بعد برگه ای از پیش اماده شده را مقابلمان قرار داد و گفت: « این رو مطالعه کنید و در صورت تایید امضا بزنید.»

برگه را سمت من گرفته بود اما نگاهش به رفیع خان بود. رفیع خان خودش برگه را گرفت. عینکش را دوباره به چشم زد و وقتی آن را خواند آن را به دستم داد. برگه را نه یک بار که چندین بار خواندم و در نهایت با دستی لرزان امضا زدم.

وقتی چند ساعت بعد شانه به شانه رفیع خان منتظر تحویل گرفتن وسایلم بودم معجزه را باور کردم. من خودم را آماده مجازاتی سخت کرده بودم و میدانستم خوشی مقطعی ام بهایی سنگین در پی داشت. اما شاید معجزه واژه مناسبی برای آنچه

در دادسرا بر من گذشت نبود. می دانستم چیزی آن وسط خارج از رویه اتفاق افتاده بود’ دستهایی پشت پرده راه را برای آزاد شدنم هموار کرده بود. این را از تهدید دوباره توفیقی و نگاه پرخشمش فهمیدم. باز پای خانواده ای را وسط کشیده بود که تصور می کرد پشتم به بودنشان گرم است و اسم و رسمشان سبب آزادی ام شده بود. طعم این آزادی با آنکه شیرین بود اما تهش زبانت را گس می کرد. گس بودنش وجود ادمهایی بود که انقدر قدرت داشتند بی گناه اسیرت کنند و بی مجازات آزادت!

در مسیر برگشت چند بار رانم را نیشگون گرفتم تا باورم شود در آستانه آزاد شدن بودم. دوباره به آگاهی برگشته بودیم و در باورم نمی گنجید دقایقی دیگر از آن ساختمان بیرون می روم و راهی خانه ام می شوم. رفیع خان عجله داشت. برگه خروج را دستم داد و گفت: «من باید خودمو دوباره برسونم دادسرا. وسایلت رو

که تحویل گرفتی برو خونه. بچه ها امدن دنبالت. شب میایم پیشت تا صحبت کنیم.»

بچه ها!

نگفت کدامشان. ارسلان یا آتنا؟

شاید هم هردو!

فرقی هم نمی کرد کدامشان باشد. امادگی روبرو شدن با هیچ کدام را نداشتم. تشکر را می گذاشتم برای وقتی مناسب تر. حال می خواستم از همه چیز و همه کس دور شوم. خودم باشم و خودم. توی خانه ام. دوش بگیرم و آنقدر زیر آب بمانم که وقایع تلخ آن مدت را بشورد و ببرد و بعد در خلوت توی بالکن بنشینم و روزهای خوشمان را مرور کنم. هنوز از آنجا رها نشده بودم'

هنوز ترس نیمی از ذهنم را اشغال کرده بود اما نیم دیگر متعلق به حسین بود که مرزهای خودساخته ذهنم را شکانده بود.

رفیع خان من را تنها گذاشت و دوباره به ساختمان آگاهی بازگشت. اندک وسایلم را تحویل گرفتم و با قدم های تند خودم را از آنجا بیرون انداختم. بدون نگاه به اطراف مسیری که من را از آنجا دور می کرد را پیش گرفتم و توی جیبهای مانتو ام را به دنبال اسکناسی که من را تا حوالی خانه ام برساند می گشتم. سرم پایین بود و قدمهایم تند. هنوز انقدر فاصله نگرفته بودم که کسی صدایم زد.

«لل...»

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۲۲.۰۱.۲۰ ۲۲:۰۶]

#پست_۲۷۶

«ماشین اون طرفه. کجا داری می ری؟»

اولین بار بود که صورت درهم و خسته اش را می دیدم که لبخند نداشت. نگاهش نرم و دوستانه نبود. عصبانیت توی تک تک کلماتش موج می زد و هرگز فکر نمی کردم روزی بیاید که از دیدن ارسلان فراری باشم. او همیشه موجی از آرامش را با خود یدک می کشید که امروز نشانی از آن دیده نمی شد. ایستاد و بی حرف' خیره نگاهم کرد. لب هایم قاچ خورده بودند و می سوخت. با اینحال گفتم : «سلام...»

نیم چرخی زد، سرد بود و انگار که بخواهد تنها به وظیفه اش عمل کند گفت: «سلام. بیا از این طرف.»

کمی کنار رفت و منتظر ماند که حرکت کنم. روی سوار شدن توی ماشینش را نداشتم اما چاره ای هم نبود. با چند قدم پیش افتادم و کنار ماشین متوقف شدم. روی صندلی نشستم و او کتش را در آورد و آویزان کرد. وقتی پشت فرمان قرار گرفت پرسید: «حالت خوبه؟»

ضعف داشتم و ضعیف شده بودم. ضعیف و شکننده و تا ابد تنها. همان جمله آرام و همراه با نگرانی یک باره بغض شد و ترک خورد و فرو ریخت. از واکنش یک باره ام دستپاچه شد. هول شده ’چندین دستمال از جعبه روی داشبورد بیرون کشید و کف دستم چپاند و شد ارسلان مهربان. ارسلان همیشگی.

«اذیتت کردن؟ چی شد؟»

اشکم باز جوشید. از حجم احساسات آنقدر لبریز بودم که نمی دانستم از کدامشان شروع کنم. از میزان بدبختی ام برای گرفتار شدن توی چنین شرایطی؟ یا دلشوره بی امانم برای سرگذشت حسین!

میان نفس های بریده مدام آه می کشیدم. جایم امن بود و دلم بی قراری می کرد. عقلم هشدار می داد' دلم پرخاش می کرد. عقلم سرکوفت بیست وچهار ساعت قبل را می زد و دلم عصیان می کرد. بی قرار بود. عقلم بازنده بود.

ارسلان چرخید و دستش را پیش آورد و درست عین رفیع خان' شانه ام را فشرد.

«ششش. آروم باش. تموم شد دیگه.»

بینی ام می سوخت. چشم و دلم هم. سرم را برای تاییدش بالا و پایین کردم و صورتم را توی دستمال ها فرو بردم. وقتی بالاخره نفس گرفتم گفتم: «مرسی... مرسی ارسلان....مرسی...»

آنقدر تکرار کردم که شانه ام را فشرد و یک باره دهان بستم. تا آرام گرفتنم دستش را روی شانه ام نگه داشت و تا زمانی که خواستم از آنجا برویم هم آن را عقب نکشید. ماشین به حرکت افتاد. تکان هایش دلم را بهم می زد. انگار توپی توی شکمم انداخته باشند و با هر تکان در فضای خالی اش بالا و پایین می شد. صورتم را از لای دستمال ها بیرون کشیدم. باد کولر مستقیم به گونه های ملتهبم می خورد. کمی که پیش رفتیم ارسلان گفت: «بهتری؟»

DONYAIEMAMNOE

«آره... »

رو گرفتم. تحمل سکوتش سخت بود. کاش حرف میزد. حواسم را پرت می کرد تا آه های حسرت را از سر نگیرم. نگاه سمتش انداختم. توی آگاهی بارها بابت پنهان کاری ام پشیمان شدم’ اما هیچ بار به اندازه حالِ آن لحظاتم نادم نبودم. نه از پناه دادن به حسین’ از پنهان کردنش از ارسلان. کاش دوستی اش را از من دریغ نمی کرد. سکوتش عذاب آور بود بیشتر روانم را بهم می ریخت که پرسیدم:

«دیگه کاریم ندارن؟»

جوابش با تعللی چند ثانیه ای همراه بود و سپس گفت: « فعلا نه. بستگی داره امیر حسین دیگه چه داستانی تحویلشون داده باشه.»

DONYAIEMAMNOE

در سکوت فقط سر تکان دادم که یک باره گفت:«ازت انتظار نداشتم!»

سرم خم شد. انگشتانم را توی هم پیچیدم و می دانستم گله خواهد کرد. حرفی نزدم و قصد نداشتم بزنم. نه تا زمانی که لحنش دوباره آشنا می شد و عصبانیتش فرو کش می کرد. بعد همه چیز را توضیح می دادم.

« آتنا خودش یه پا خلافه... همیشه بابا باهاش درگیره. پامون سالی یه بار به اماکن و کلانتری باز می شه... وقتی گفت خبر امیرحسینو داره تعجب نکردم ولی تو... تو چطور این همه مدت فیلم بازی کردی؟ اون روز توی دفتر! اون روز امیر توی خونه ات بود و تو جوری خودت رو به بی خبری زدی...»

گلویم هم به سوزش افتاد.

«تو کی هستی لعل؟»

صدایم خشک بود و در جوابش با خستگی گفتم: «مجبور بودم.»

پوزخند زد. گفت: «عجب...عجب!»

حرفی نزدم اما او با حرص بیشتری گفت: « برام عجیبه که بهت اعتماد کرده!»

«چیش عجیبه؟»

نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت: « ما می تونستیم کمکش کنیم. الان شرایط بدتر شده. خیلی بدتر!»

اخم کردم. آمادگی بحث جدی را نداشتم. خسته بودم و در آستانه فروپاشی با اینحال پرسیدم: « می دونی چقدر تو خطر افتادم؟ نمی دونی که!»

DONYAIEMAMNOE

برعکس من’ او داشت خونسردی اش را باز می یافت. لحنش نرم تر از قبل شده بود اما همچنان قاطع بود: «وقتی میگم عجیبه برای همینه دیگه. نمی فهمم چرا تو رو تو خطر انداخته؟ این همه آدم این همه جا. این همه دوست و رفیق چرا تو؟»

«چون من در دورترین نقطه از همه اتون ایستادم. من دورترین و غیر محتمل ترین آدمم.»

ارسلان با کف دست گردنش را مالش داد و در جواب حرفم گفت: « هر کی دیگه بود. حتی از آتنا هم تعجب نکردم اما تو... بدجوری داشت گرفتارت می کرد.»

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۲۲.۰۱.۲۰ ۲۲:۰۶]

#پست_۲۷۷

دوباره رو گرفتم. حرف حساب می زد و همین برایم ناخوشایند بود.گویا می خواست به من بفهماند که من هم در آستانه قربانی شدن در بازیشان بودم که او و خانواده اش نجاتم دادند' که مهره سوخته ای بودم که حسین به عمد انتخابم کرده بود!

سرم را چندبار تکان دادم تا حرفهایش رسوب نکند.

ثانیه ای بعد به حرف آمد و این بار انتخاب حسین را جور دیگری توجیه کرد. «همینه که تو میگی. می دونست کسی بهت شک نمی کنه. دستت پره و مامان باباش لابد کمکت می کنن... احمق.»

DONYAIEMAMNOE

پلک هایم را لحظه ای فشردم و برای رسیدن به خانه لحظه شماری می کردم. ارسلان باز ادامه داد و گفت: «همین هم شد. درست پیشبینی کرد!»

سرم را باز به سویش چرخاندم و گفتم: «یعنی چی؟»

نیم نگاهی سمتم انداخت و دوباره حواسش را به رانندگی داد. «باشه بعد میگم. باید خودمو برسونم دادسرا.»

بیشتر به سمتش چرخیدم. هنوز نگاه عمه توی سرم زنده بود و دلم می خواست تا مدتها با هیچ کدامشان روبرو نشوم. با وجود خستگی جواب آن یک سوال را می خواستم که بدانم.

«الان بگو ارسلان.»

DONYAIEMAMNOE

«چی کار کردین؟ چطوری اومدم بیرون!»

« بهروز خان! اون کشیدت بیرون. اگه اون و رفیقش نبودن شهادت ما هم کشک بود توی این وضعیت. جرمت تقریبا محرز بود لعل. اینکه کمتر از بیست و چهار ساعت آزاد شدیو بازداشتگاه نرفتی الکی نیست... پات گیر بود' بدجوری هم گیر بود. هم تو هم حسین هر دو اشتباه کردین. »

صدایم بالا رفت. دوست داشتم جیغ بکشم و بگویم از کدام اشتباه حرف می زد؟ منت می گذاشت؟ منت کمک بهروز خان را؟!

«کدوم اشتباه؟ می دونی این مدت من چی کشیدم؟ می دونی چه حسی داره از سایه خودت هم بترسی؟ صد بار مردم و زنده شدم. هر شب وحشت داشتم که بریزن و بگیرن و ببرنم. حالا می گی اگه بهروز خان نبود...»

DONYAIEMAMNOE

هر قدر صدای من بالاتر رفته بود او بر خودش مسلط بود.

«آروم باش لعل. تو کار بزرگی کردی. ولی من لااقل ازت انتظار داشتم بهم بگی. هم تو هم امیرحسین. چرا براتون قابل اعتماد نبودم رو نمیفهمم... باز تورو بیشتر میتونم درک کنم ولی امیر رو نه!»

«در وجه لعل...», [۲۳.۰۱.۲۰ ۲۳:۵۸]

#پست_۲۷۸

واکنشی که ندید پی حرفش را گرفت و گفت: «توی این شونزده هفده روز خودمون رو آماده هر خبری کرده بودیم. ولی وقتی گفتن گرفتنش اونم خونه تو باورمون نمی شد. احتمال لو دادنت

قوی تر بود تا اینکه این همه مدت امیر حسین توی خونه تو باشه.»

تیز نگاهش کردم. چرخش یک باره گردنم را دید که فوری در صدد رفع و رجوع بارآمد و گفت: «با توجه به چیزایی که از پدر بزرگت گفته بودی می گم! با دختر دایی هم رابطه نزدیکی نداشتی! من بیشتر از اونا راجع به تو می دونم.»

تکذیبش نکردم. راست می گفت’ هر کدامشان اگر بودند محال بود بگذارم پایشان را به خانه ام بگذارند چه برسد به پناه دادنشان. حسین اما فرق داشت. فرق داشت و این را من با هیچ دلیل و برهانی نمی توانستم توجیه کنم. حسی بود قدیمی که باعث شد من یک سال قبل به بنگاهش بروم و شانسم را امتحان کنم. حال اما برای تمام فرقهایی که با بقیه داشت دلیل داشتم.

ارسلان لحنش را نرم تر کرد. میدیدم چطور از شگردهایش برای رسوخ به ذهنم استفاده می کرد و مقاومت نمی کردم. توانی برای مقاومت نمانده بود!

«ببین لعل شاید الان بتونم امیرحسین و تصمیمش رو درک کنم. تو رو ولی نه’نمی تونم. تو چرا خودتو درگیر کردی؟ چرا به ما اعتماد نکردی؟ به من؟»

«نمی ذاشت. حسین...»

با آوردن اسمش چانه ام لرزید. جمله ام ناتمام ماند. چند نفس عمیق کشیدم و با فشردن پیشانی ام گفتم: « برات همه چیو توضیح می دم. سرفرصت ارسلان. الان خیلی خسته ام.»

«حتما لعل... صحبتهای مهمی هست که باید مطرح شه.»

"باشه" را آرام زمزمه کردم. ماشین را به سمت بزرگراه هدایت کرد و سرعتش را بالا برد.

چشم بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. او هم سکوت کرد. هنوز جایی در اعماق وجودم متلاطم بود. ترس را به خودم سنجاق کرده بودم. شاید فردا یا فردا ها باز به سراغم بیایند. چشم هایم را فشردم. صورت حسین پشت پلکهایم جان گرفت. همان پسرک دوست داشتنی و نایاب که به قلبم نفوذ کرده بود. فکم را محکم فشردم تا چانه ام نلرزد. دلم برایش پر کشید. برای لبخند های کجش. برای چین های کنار چشمانش وقتی مهربان می شد. برای نرمی دستانش وقتی نوازش می کردم. آه کشیدم. اول برای او و عاقبتش و بعد دوباره آه کشیدم. برای خودم و خانه بی حضور او. دستانم بیشتر مشت شد و سعی کردم تصویر دستبند زدن به مچ هایش را پس بزنم.

«چه بلایی سر حسین می آد؟»

«معلوم نیست...»

«در بدترین حالت... چه اتفاقی براش میفته؟»

«الان هیچی معلوم نیست لعل. ممکنه چهار تا اتهام دیگه هم به اتهاماتش اضافه کنن. همین الان هم با شاهکار آخرش که... باید صبر کنیم ببینیم.»

«چه اتهامی؟ چی؟»

« توی بازجویی گفته اومده بوده ازت طلبش رو بگیره. پولشو می خواسته و... همین خیلی کمک کرد. سر نخ رو داد دستمون که الان اینجا نشستی ولی شرایط خودش بغرنج تر شد.»

DONYAIEMAMNOE

«خب یعنی چی؟»

«ببین الان توی موقعیتی نیستی که بشه بهت قانون و تبصره هاشو برات بگم. ساده اش میشه اینکه باید بره زندان. لااقل تا یه مدتی!»

دانه های ریز روی پوستم برجسته شدند. قلبم خالی شد. حال ماهیچه ای بی استفاده توی سینه ام بود که معلوم نبود کی باز جان می گیرد. صورتم را به سمت پنجره چرخاندم تا گرد غمی که رویش نشسته بود را حتی از نیم رخم هم نبیند.

ارسلان اما حالم را نفهمید.

«می خوای ببرمت پیش آتنا؟ ظاهرا با هم آشنا شدین از قبل!»

قاطع و محکم گفتم: «نه!»

تحمل رویارویی با آتنا را نداشتم. حالا که مجبور بودم از او هم تشکر کنم' چنین فداکاری را در خودم نمی دیدیم.

«تنها می خوای بمونی؟ من باید برم دادسرا.»

چشمانم باز شدند. نگاهش کردم و پرسیدم: « اگر دیرت می شه من رو همین جاها پیاده کن.»

شاکی نگاهم کرد و هیچ نگفت. مسیر ’ مسیر خانه ام بود و سرعت ماشین نشان از عجله اش داشت. کمی بعد آهنگ تلفنش از سیستم صوتی ماشین پخش شد. تماس را که برقرار کرد صدای رفیع خان به گوشم خورد.

«ارسلان بابا.»

«سلام بابا.»

«کجایی؟ لعل رو رسوندی؟»

DONYAIEMAMNOE

«توی مسیر هستیم.»

«خوبه. مشکلی که نداره؟ حالش خوبه؟»

برای به حرف آمدن دو دل بودم که ارسلان نگاه سمتم انداخت و خودش جای من جواب داد:

« خسته ست. خوب می شه.»

«در وجه لعل...», [۲۳.۰۱.۲۰ ۲۳:۵۸]

صدای زیادی در پس زمینه مکالمه به گوش می خورد. رفیع خان گفت: «ببرش خونه خودمون. خودت هم زودتر بیا دادسرا. همین الان دارن امیر حسین رو می برن. خودتو برسون.»

ارسلان نگاه به ساعت ماشین انداخت و دیگر از بی میلی ام برای رفتن به خانه شان چیزی نگفت. در جواب اوامر پدرش اطاعت کرد و گفت خودش را خیلی زود می رساند.

هنوز تماس را قطع نکرده بود که گفتم: « منم میام.»

اهمیتی نداد. تمام توجهش را به رانندگی داده بود. یک بار دیگر گفتم: «برو دادسرا. منم میام.»

«صبح اونجا بودی!»

بی رحم شده بود. بی رحمی اش لحظه ای دهانم را بست اما خیلی زود احساسم باز چیره شد و خواسته ام را مصمم تر تکرار کردم و او باز مخالفت کرد.

«نمیشه...»

«می شینم توی ماشین. باید بیام.»

از سماجتم به خنده افتاد. شاید جدیتم باورش نمی شد. یا که این میزان احمق بودنم برایش عجیب بود.

DONYAIEMAMNOE

«کجا می خوای بیای لعل؟ همین الان با هزار پارتی و پول از اونجا خلاصت کردن. اون وقت می خوای برگردی؟ بیای اونجا خیطمون کنی؟»

سرم از صندلی جدا شد. کمی به جلو خیز برداشتم تا صورتش را ببینم. چشمان خوشرنگش به روبرو خیره بود. آرام اما قاطع گفتم.« میام. می خوام ببینمش.»

صورتش جمع شد. او هیچ از آنچه توی دلم می گذشت خبر نداشت. نمی دانست چه اندازه اسیرم. که همان دم که باد آزادی به صورتم خورد قلبم از غم ندیدنش اشباع شد. نگاه نشسته روی صورتش می گفت هیچ نمی داند که هیچ’ حدس هم نمی زند چه شب و روزی را با او گذرانده بودم. اصرارم را پای هر چیزی

جز احساسم گذاشت و مخالفت نکرد. دوباره به صندلی تکیه دادم و تا رسیدن به دادسرا دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد.

«در وجه لعل...», [۲۶.۰۱.۲۰ ۰۰:۰۲]

#پست_۲۷۹

توی جایم صاف نشستم تا میزان میل و آمادگی ام برای رفتن به آنجا را نشان دهم. وارد خیابان های پرتردد شهر شده بودیم و با چشمانم مدام دنبال ساختمان دادگستری می گشتم. قلبم درست عکس سرعت ماشین تند و کند می زد. هر جا ارسلان سرعتش کم می شد قلبم می تاخت و همان که ماشین سرعت

می گرفت من آرام می گرفتم. توی مسیر یک بار متوقف شد. وارد سوپر مارکتی محلی شد و با بسته مثلثی شکل ساندویچ و بطری آب بیرون آمد. آن را دستم داد اما اصراری به خوردنش نکرد و من هم پس از تشکر گفتم: «الان هیچی نمی تونم بخورم. ممنون»

«باشه. گفتم شاید گرسنه ات باشه.»

لبخند زدم که اضافه کرد: « از همین ساندویچای بیخودیه که گاهی توی دفتر می خوری. نمی دونستم مرغ دوست داری یا گوشت.»

باز هم لبخند زدم. این بار تلخ و پر بغض. چیزی نمی توانستم بگویم. حسین هم همین را گفته بود. همان شبی که قدم زنان تا پارک ملت رفته بودیم و من آخر شب هوس ساندویچ کرده

بودم گفته بود حاضر است نان و پنیر بخورد اما از این ساندویچ ها نه!

بسته را روی پاهایم رها کردم و در عوض از بطری آب کمی نوشیدم. بطری را پایین بردم و گفتم : «فرقی نمی کنه. ممنون.» کمی سکوت کرد و بعد گفت: «نمی تونم درک کنم چرا داری دوباره میای؟ از تنهایی می ترسی؟»

سوالش دو پهلو بود و پاسخش به غایت دشوار. البته که از تنهایی می ترسیدم. از تنها ماندن بیشتر. توی صورتش خیره شدم تا از نگاهش شاید به عمق سوالی که پرسیده بود پی ببرم. او هم بی توجه به فرمانی که میان پنجه هایش بود توی صورتم مکث کرد. آب دهانم را فرو دادم و همان دم تصمیم گرفتم هرگز به او دروغ نگویم.

«آره...از تنهایی می ترسم.»

صداقتم اثر کرد. بدون حرف رو گرفت و حواسش را دوباره به رانندگی داد. چشم به خیابان ها دوختم. سرعت ماشین کم و کمتر می شد تا به خیابانی های عریض و خلوت تر رسیدیم. مسیر برایم نا آشنا بود. همان چند ساعت قبل از آن خیابان ها عبور کرده بودم اما مغزم هیچ تصویری را ثبت نکرده بود. ارسلان به دنبال جای پارک چشم چرخاند و گفت:

«لعل فقط ازت خواهش می کنم از ماشین پیاده نشو. کارمون ممکنه کمی طول بکشه. منتظر بمون تا بیام. »

در نزدیکترین محل به ساختمان دادسرا ماشین را پارک کرد. کمربند را باز کردم و خودم را جلو کشیدم. با دیدن نشان آشنای

ترازو نصب شده بر روی سردر دادسرا آب دهانم را فرو دادم. این بار تصاویر به وضوح داشتند ثبت می شدند.

ارسلان این بار گوشی را برای برقراری تماس کنار گوشش گرفت. دستم را به دستگیره در انداختم که ساعدم را گرفت و مهارم کرد.

«الو بابا... آره رسیدیم.»

او هم به اطراف سرک کشید. خیابان خلوت بود و تردد به ساختمان کمتر از ساعاتی قبل به نظر می آمد. مسیر ورودی را خوب به خاطر داشتم و حال که اینجا نشسته بودم' مطمئن بودم که هرگز حاضر نیستم بار دیگر از آن درها عبور کنم. ارسلان نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت: «نه نرفت خونه. اینجاست....گفت میمونه توی ماشین. شما رسیدین؟»

گره دستش کمی شل شد و توی گوشی گفت:« نه هنوز داخل نرفتم. باشه... منتظرم.»

گوشی را قطع کرد و رو به من با شماتت گفت:« چند دقیقه دیگه می رسن. قرار بود پیاده نشی.»

دستم از روی دستگیره شل شد و دست او هم از روی ساعدم. حال عجیبی داشتم. پاهایم بی اذن من میل به حرکت داشتند. می خواستم از آن قوطی آهنی بیرون بجهم و پیش از هر کسی ببینمش. تمام نیرویم را برای نشستن روی صندلی بکار گرفتم. جایی که ماشین پارک شده بود دید کامل به ساختمان داشت. ارسلان هم کامل توی صندلی اش نشست و سرش را توی گوشی فرو برد.

DONYAIEMAMNOE

چشمانم به غایت باز بودند و کلیه حواسم را برای آنکه چیزی از چشم و گوشم غافل نماند بکار گرفتم. باورم نمی شد!

این من بودم که باز برای دیدن حسین خودم را به خطر انداخته بودم. حاضر بودم آزادی ام را فدای یک نگاهش کنم؟

کف دستم را چند بار به پیشانی ام کوبیدم تا شاید عقل سرجایش بازگردد. جایی که سه هفته پیش قرار داشت و آنقدر اسیر دلم نبود. ارسلان از دیدن حرکتم تعجب کرد. مشتم را گرفت و حین پایین کشیدنش گفت: «چی کار می کنی؟»

انگشتان دست دیگرم را به پیشانی ام فشردم و جوابش را ندادم. از حرکت ناگهانی ام تعجب کرده بود. کمی صبر کرد و بعد گفت: «خوبی؟»

DONYAIEMAMNOE

سرم را بی وقفه بالا و پایین کردم. دستم را رها کرد و من هم نفس سنگینم را.

لحظه ای بعد از ماشین پیاده شد و کتش را از چوب لباسی جدا کرد. سر بلند کردم. نگاهم باز به اطراف دوخته شد. دل توی دلم نبود و هیچ نمی توانستم پیش بینی کنم چه اتفاقات پشت دیوارهای آن ساختمان قرار بود رخ دهد. ثانیه ای طول نکشیدکه دو ماشین مقابل ساختمان دادسرا متوقف شدند. یکی زانتیا نقره ای بود و دیگری ماشین پلیس. چشمانم برای یافتن حسین در جستجو بود که ارسلان سرش را توی ماشین آورد و همان لحن قاطعش را به کار برد و گفت: «گوشیت همراهته؟»

بدون آنکه نگاهش کنم سرم را چپ و راست کردم.

«در وجه لعل...», [۲۶.۰۱.۲۰ ۰۰:۰۲]

#پست_۲۸۰

در زانتیا باز شد. ارسلان قاطع تر از قبل صدایم زد و گفت:

«همینجا بمون لطفا!»

در را بست و حتی ریموت را هم زد. درها با صدای کوتاهی قفل شدند. دستم را به دستگیره انداختم. هنوز کسی از ماشین خارج نشده بود و ارسلان کیف به دست با گام های بلند خودش را به ورودی ساختمان رساند. بالاخره اولین نفر از ماشین خارج شد. توفیقی بود. همان که ایستاد یقه اش را صاف کرد و نامحسوس اطراف را نگاه کرد.

DONYAIEMAMNOE

کنار در ایستاد. از ماشین پلیس هم همان مامور نظامی پیاده شد که شب قبل دیده بودم. همان که توفیقی او را رییس می خواند. کلاهش را سرگذاشت قبل از بقیه از پله ها بالا رفت.

نگاهم دوباره به جایی که توفیقی ایستاده بود چرخید. ارسلان به او رسیده بود و داشت چیزی می گفت که مرد انگار توجهی نشان نمی داد. با کنار رفتن مامور بالاخره او را دیدم. دست آزادم روی قلبم فشرده شد. دستگیره در را کشیدم. صدای باز شدن قفل همزمان شد با نمایان شدن سر و شانه های حسین. هیچ اراده ای از خود نداشتم. در باز شد و به آن تنه زدم و بدون آنکه بفهمم پاهایم روی زمین بود.

ارسلان همچنان داشت با توفیقی حرف می زد. حسین پیاده شد و چند مامور دیگر با لباس نظامی داخل ساختمان رفتند. ماشین

ها حرکت کردند اما کمی دورتر ون نظامی متوقف شد. به پاهایم فشار آوردم و در ماشین را رها کردم. چشمانم خوب نمی دید. آنچه مقابلم بود مدام مات می شد و با پلک زدنی شفاف. هیچ حواسم به اطراف نبود. تنها نگاهم روی تی شرت سفید حسین بود و لکه های سیاه پشتش. دلم به هم پیچید. لابد به خاطر تکیه زدن به همان دیوار های چرک بود. شاید او' برعکس من شب را کف بازداشتگاه به صبح رسانده بود. پشت به من داشت و حواسش به ارسلان بود' همچنان مغرور با سری که بالا گرفته بود و اخمی که شک نداشته جای ثابتش قرار گرفته. حتی صبر نکرد کسی بازویش را بگیرد و به سمت پله ها هدایتش کند. خودش بود که اولین قدم را پیش از بقیه برداشت. تنها چند ثانیه فرصت داشتم تا نگاهش کنم. خوب نگاهش کنم. پله ها را که

DONYAIEMAMNOE

بالا می رفت’ از در که می گذشت’ دیدار بعدمان شاید به قیامت می افتاد.

«لعل...»

سرم به سمت راست چرخید. گردنم صدای بدی داد. عمه با فاصله ای کوتاه از من ایستاده بود. چادرش را درست میان سینه اش مشت کرده بود. فکش به لرزه افتاد. مشتش را باز کرد و آغوشش را به رویم گشود. سر دو راهی نگاه گرفتن از عمه و پرواز به آغوشش مانده بودم. می ترسیدم سر برگردانم و حسین را برده باشند و حسرت به دل بمانم. همین که خواستم واکنش نشان دهم صدای فریاد بلندی توی خیابان پیچید. به آنی گیج شدم و بعد چشمانم از دیدن صحنه مقابل گشاد شد. چیزی به

پس افتادنم نمانده بود. توفیقی و سربازی بازو های حسین را گرفته بودند و او سعی داشت خودش را از چنگالشان رها کند.

آن سو تر مردی که شبیه به محسن بود را با لباس زندان و دست های بسته به سمت ورودی ساختمان هدایت می کردند. لخ لخ کنان راه می رفت و چهره اش داغان بود. به معنای واقعی داغان. انگار که ده سال یا که بیشتر پیر شده بود.

«پدرسگ بی ناموس.... توی کثافت رو می کشم. به والله که نابودت می کنم بی شرف آشغال.»

پاهایم فرمان حرکت دادند. به سختی حسین را مهار می کردند. موهایش به هم ریخته بود و از خشم چنان نفس نفس می زد که انگار خرناسه می کشد. محسن ایستاد حال چند قدم با آنها فاصله داشتم. عمه به سمتشان دوید. حسین را که دید با دو دست بر

سرش کوبید و همانجا زانوانش خم شد و روی زمین نشست. شانه هایش می لرزید و مشتهایش را به پاهایش می کوبید.

«در وجه لعل...», [۲۶.۰۱.۲۰ ۰۰:۰۲]

#پست_۲۸۱

قیامت بپا شده بود انگار. دهانم صد بار باز و بسته شد تا صدایش بزنم. جیغ بزنم تا شاید که از حمله به محسن دست بردارد. اما هیچ از حلقم بیرون نمی آمد. لال شده بودم.

ارسلان دست روی سینه حسین گذاشت و مامور و سرباز وظیفه او را عقب می کشیدند. نمی دانم آن نیروی ماورایی چطور غالب شد که شانه اش را از میان دستان سرباز آزاد کرد. توفیقی

غافلگیر شد و تنه ای که حسین به ارسلان زد او را به عقب هول داد.

خیز برداشت و با یک قدم به محسن رسید.

«کثافت بی ناموس. گه زدی به زندگیم. نفست رو می برم بی شرف. به همه چیم گه زدی. نابودم کردی پدر سگ.»

دستان دستبند زده اش بالا رفت و به ضرب پایین آمد. چنان مشتی حواله صورت محسن کرد که او تلو تلو خورد و زمین افتاد. صدای جیغم به هوا رفت. حسین غیر قابل کنترل شده بود. خودش را روی محسن انداخت و مشت های بعدی را به سر و صورتش می کوبید. گوش هایم سوت کشید. صدای ناله های عمه را می شنیدم و فحشهای حسین را. چند نفر از پله ها سرازیر شدند. حسین دستش را باز بالا برد که جیغ دیگری کشیدم و

این بار با عجز و بدبختی صدایش زدم. اول او را بعد ارسلان را که او هم غافلگیر شده بود. دستانش را گرفتند و او را عقب کشیدند. حال که مهار شده بود با پاهایش لگد می پراند توفیقی ناغافل چنان ضربه ای به ساقش زد که یک پایش شل شد. صورتش از درد جمع شد و این بار به سمت توفیقی چرخید. دیوانه شده بود و داشت دیوانگی می کرد. می خواست به توفیقی حمله کند که این بار نام حسین را فریاد زدم بلند و کشدار. با بالا تنه ای که به جلو خم شده بود و گلویی که می سوخت.

از پشت او را روی زمین کشیدند و تازه آن لحظه بود که سرش به جایی که ایستاده بودم' درست در چند قدمی اش چرخید.

چشمانش ریز و بعد درشت و بعد باز هم ریز شدند. کف دستانم را از شوک اتفاقات مقابل دهانم گرفته بودم نفهمیدم کی به هق

هق افتادم. سینه اش آنقد پرشتاب و مشهود بالا و پایین می شد که من را هم می ترساند. هیچ وقت این رویش را ندیده بودم و تصورش را هم نمی کردم.

فکر می کردم با دیدنم آرام شود. خودش را باز یابد اما نگاهش! نگاه تیره اش پشتم را لرزاند. صورتش سرخ شد. رگ اریب رو پیشانی اش آنقدر برجسته بود که هق هقم را خفه کرد. یک هو فریاد زد: «اینو چرا آوردین؟»

سرش به دنبال کسی به اطراف چرخید و وقت به ارسلان رسید با فریاد بلندتری گفت: «اینو چرا آوردی اینجا عوضی؟ آوردی چی رو ببینه هان؟ ببرینش از اینجا ببرینش...»

باز شروع به دست و پا زدن کرد. به سکسکه افتادم. دستانم را بالا بردم و چشمانم را پوشاندم تا بیش از آن شاهد آوار شدنش

نباشم. صدایش دورتر و دورتر شد و همهمه یکباره خوابید. چشم که گشودم حسین را برده بودند. آقا بهروز با قامتی خمیده عمه را از پله ها بالا می برد و این من بودم که آوار شده آن میان به تنهایی ایستاده بودم. محسن را به سختی داشتند از جا بلند می کردند. خون از صورتش جاری بود و روی زمین چکه می کرد و آنقدر لاجون شده بود که روی پاهایش هم بند نمی شد. صدایی از او در نمی آمد جز ناله های دردناک. او را هم به زور به داخل ساختمان بردند. پاهایم عین تنه درختی از ریشه خشک شده به زمین چسبیده بود تا آنکه ارسلان دوباره از پله ها سرازیر شد. خودش را به من رساند و توی صورتم نگاه انداخت. هم می دیدمش و هم انگار نمی دیدم.

DONYAIEMAMNOE

اخم وصله ای ناجور روی صورت بی نقص او بود. اخم حتی در جدی ترین شرایط هم صورتش را از ترکیب نمی انداخت. اما با

دیدنم با آن حال ابروهایش در هم شد و خطی باریک بین ابروانش ظاهر شد. زیر بازویم را گرفت و گفت: «اشتباه کردم. بازم اشتباه کردم بهت اعتماد کردم لعل...»

من را با حرص به سمت ماشین برد و روی صندلی نشاند. بطری آب را باز کرد و دستم داد. عجله داشت و حرکاتش عصبی و هیستریک بود. گوشی را از جیبش بیرون آورد و من تنها "الو آتنا" گفتنش را شنیدم. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم بستم.

«در وجه لعل...», [۳۱.۰۱.۲۰ ۰۰:۴۴]

#پست_۲۸۲

DONYAIEMAMNOE

نه’ هشت’ هفت’ شش...

عادت به شمارش از نوجوانی با من بود. ده را به عقب رفتم تا به یک برسم و هی تکرار کردم. بیست بار’ سی بار اما زمان نمی گذشت. توی ماشین ارسلان’ روبروی دادسرا متوقف شده بود و نمی گذشت.

مشوش بودم. بی قرار و نا آرام. بغض می کردم. اشک می ریختم. ناله می کردم باز از درد به خودم می پیچیدم. باز می شمردم و بدنم تیر می کشید.

صدای باز و سپس بسته شدن در ماشین را نادیده گرفتم اما وقتی بوی شیرین عطر توی فضا پیچید سرم را چرخاندم و

آهسته چشم گشودم. چشمانی تیره خیره ام بود' من هم به او و هیچ کدام' در شکستن سکوت پیش قدم نشدیم.

صورت بدون آرایشش هزاران بار زیبا تر از آن خطوط سیاه کلفتی بود که اطراف چشمانش می کشید. حلقه ای نازکی هم به بینی اش وصل شده بود که قبلتر تنها رد سوراخش را دیده بودم. رو گرفت' شال افتاده دور گردنش را روی موهای سیاهش انداخت و با سوئیچی که نمی دانم از کجا آورده بود استارت زد. هیچ نگفتیم. حتی سلامی از روی ادب هم میانمان رد و بدل نشد. باید چیزی می گفتم اما در عوض ظاهرش را هنگام شهادت دادن تصور می کردم.

شهادتی که باید به خاطرش لااقل تشکر می کردم!

اما بی قید تر از هر زمانی رو گرفتم و بی اهمیت به حضورش دوباره چشم بستم. ماشین تکانی خورد و حرکت کرد. دلم هری پایین ریخت. هنوز هم بند بند وجودم به یک نفر جایی پشت آن دیوارهای سنگی وصل بود که نمی شد’ نمی توانستم رهایش کنم. قول داده بودم!

عاقبت حسین را محسن با حال زارش نشانم داده بود. باید می پذیرفتم که سرنوشت از گرفتن عزیزانم هنوز دست نکشیده بود. خوشبختی در هر مقیاسی برایم دست نیافتنی بود. با من بیگانه بود و مزه مزه کردن طعمش از آن من نمی شد. دیگر چه چیزی می خواست غافلگیرم کند؟

نفس عمیقی کشیدم. بوی تند عطرش بینی ام را به سوزش انداخت و حس کردم زخم های گلویم را هم ازار می دهد. شیشه

را پایین دادم و سرم را از پنجره بیرون بردم. باد لای موهایم می پیچید و من بی اهمیت به شالی که افتاده بود و دودی که آسمان شهر را تیره کرده بود نفس های عمیق می کشیدم. آنقدر سرم را بیرون نگه داشتم که آتنا اعتراض کرد و گفت: «بیار تو سرتو.کار دستمون می دی.»

اعتراض بی جایش را نادیده گرفتم اما او دست بردار نبود. کمی پنجره را بالا کشید و به آن طریق مجبور به اطاعتم کرد. پنجره را بست و بدون مقدمه گفت: « این قیافه داغون چیه برای خودت درست کردی. آزادت کردن دیگه... الان مشکلت چیه؟»

به عمد جوابش را ندادم سکوت روش من برای تنبیه آدم ها بود. حرف که نمی زدم بیشتر به تکاپو می افتادند. آتنا هم استثنا

نبود و وقتی با واکنشی روبرو نشد گفت: «تشکر هم که بلد نیستی. نه تو نه اون پسر عمه ات. جفتتون خیلی رو دارین!»

سرم را با حرص سمتش چرخاندم. حدس می زدم آتنا خواسته یا ناخواسته باعث گرفتاری مان شده باشد. بس که بی قید و بی خیال بود. سوالی را که می خواستم از برادرش بپرسم بی مقدمه مطرح کردم.

«چطوری پیداش کردن؟ به کسی چیزی گفته بودی؟»

نگاهم را روی صورتش تنظیم کرده بودم و چرخش یک باره سرش با آنکه قابل پیش بینی بود اما تکانم داد. قصد نداشت سرش را برگرداند و بی اهمیت به پدال گازی که زیر پایش فشرده می شد برایم چشم ریز کرد.

DONYAIEMAMNOE

«تو دیگه خیلی روت زیاده...»

هر لحظه احتمال برخورد با ماشین روبرویی را می دادم که نگاه گرفت و به زبان آلمانی جملاتی نامفهوم را جوری بیان کرد که لب هایش به تمامی جهت ها کش آمد.

سرعت ماشین بیشتر شد. با رانندگی مزخرفش از میان ماشین ها سبقت می گرفت که یک هو دستش را بالا برد و با تکان دادن انگشت اشاره اش توی هوا گفت:« شدیدا پشیمونم به خاطرت دروغ گفتم. اگه رفیع نبود همین الان می رفتم حرفامو پس می گرفتم حال تو یکی رو هم جا می آوردم. »

این دختر ذره ای انعطاف نداشت. مراعات هیچ چیز را نمی کرد و مشخص بود سوالم چه اندازه اعصابش را بهم ریخته بود. نگاه به ظاهر نامتعارفش کردم. باز همان کت کوتاه ارتشی را در چله تابستان پوشیده بود با شلواری مشکی. توجهم را که دید چشم

غره ای برایم رفت که ناخواسته به خنده ام انداخت. عصبانیت بامزه اش می کرد و مهارت جابجایی ماهیچه های صورتش ستودنی بود.

« من ده بار پام به کلانتری و منکرات باز شده ولی هیچ وقت قد دیشب و امروز نترسیدم. جلوی یارو جفت کردم. واسه شما دو تا نزدیک بود خودمم گیر بیفتم اون وقت سرکارخانم سر و مر و گنده اینجا ریلکس کرده با نیش باز می پرسه به کسی چیزی گفتم؟»

لب هایم را بیشتر توی دهانم فرستادم. برایش جواب داشتم اما حس و حالی برای یکه به دو کردن نبود و هر چه می گفتم جری تر می شد.

DONYAIEMAMNOE

«پررو...»

«خب مرسی...»

دستش را به سمتم تکان داد و گفت: «نخواستیم بابا...»

زبانم را روی لبم کشیدم و با مکث پرسیدم: «چطوری جاشو پیدا کردن.»

محل نداد. باز سوالم را پرسیدم و او انگار که کر شده باشد هیچ واکنشی نشان نداد.

«آتنا...»

«در وجه لعل...», [۳۱.۰۱.۲۰ ۰۰:۴۵]

#پست_۲۸۳

DONYAIEMAMNOE

« سوالاتو از رفیع یا ارسلان بپرس. من وظیفه جواب دادن به تو رو ندارم.»

دو دستش را به فرمان گرفت و دیگر محلم نداد. به اتوبان که رسیدیم لایی کشیدن را هم به مجموعه شگردهای رانندگی اش اضافه کرد.

کاش آهسته تر می راند. نه آنکه از جانم بترسم، روی رو در رو شدن با همسایه ها را نداشتم. آن هم با آن وضعی که حسین را دستبند زده از خانه ام بیرون کشیدند و از ساختمان بردند. من را هم با همان خواری سوار ماشین پلیس کرده بودند و هیچ توضیح قانع کننده ای برای اتفاقات نداشتم. زندگی توی آن ساختمان از همین لحظه دشوار و طاقت فرسا می شد. بدون شک امروز و فردا بود که خانم سروی پشت در واحدم سبز می

شد تا بازخواستم کند و ابراز نگرانی همسایه ها را از ناامن بودن ساختمان را به گوشم برساند.

آه کشیدم. آرامش و احترامم را هم در کنار حسین از دست داده بودم. باز هم آه کشیدم.

تصویر حسین با لباس زندان مدام به پشت پرده چشمانم هجوم می آورد و هر بار در پس زدنش ناتوان تر و ضعیف تر عمل می کردم. حسین با دست های بسته و مشت های خونین و باز هم آه.

آتنا کم تحمل بود. به ستوه آمد و با لحنی ناراضی گفت: «چقدر آه می کشی. الان تو واسه خاطر امیرحسین غمبرک گرفتی؟»

DONYAIEMAMNOE

به دنبال جوابی برایش بودم که گفت: «تقصیر خودش بود. کسی که کله اش بو قورمه سبزی می ده را چه به این غلطا... آقا می خواست واسه ما از مرز رد بشه!»

حواسم را سمت خود کشید. لحنش خونسرد و بی تفاوت بود و بالاخره پایش انگار روی پدال گاز شل شد.

«بهش گفتم پاتو بیرون نذار تا خود یارو خبرت کنه! گوش نداد سر ساعت نشد ریختن سرتون.»

هنوز جمله آخرش را کامل درک و هضم نکرده بودم که نگاه از روبرو گرفت و انگار که به کشف بزرگی رسیده باشد پرسید:

« ببینم... چیزی بین شما دو تا بود؟ آره؟»

DONYAIEMAMNOE

دهانم عین ماهی از آب بیرون افتاده مدام باز و بسته می شد و نمی دانستم کدام سوالش را باید جواب دهم. آتنا در آن نیم ساعت بیشتر از تمام دیدارهایمان حرف زده بود.

«آره لعل؟ اون قلدر بازی های حسین برای آزاد کردنت الکی نبود نه؟»

منتظر جواب بود. چیزی که نشنید گفت: «مختو دو هفته ای زد؟»

چهره ام در هم شد. بر عکس او که لبخند تمام صورتش را پوشانده بود و نگاه های کوتاهی که سمتم می انداخت نشان از حیرت و ناباوری اش می دادند. از تشبیهش حالم بد شد و رو گرفتم تا نه حیرتش را ببینم و نه لبخندش را. بلند خندید و

گفت:« بابا ای ول...عجب پشت کاری داره این پسر محبوبه خانم.»

فک و دهنم را روی هم فشردم. کوچه های آشنا خبر از نزدیک شدن به خانه ام می داد و به زودی از حضور آتنا خلاص می شدم. بدبختی اما این بود که نه پای رفتن به خانه را داشتم و نه توان ماندن توی ماشین را. بند بند وجودم ترس بود و نگرانی و اندوه.

امشب را به تنهایی دوام نمی آوردم. باید گلزار را خبر می کردم. توبیخ هایش را به جان می خریدم اما حرف می زدم و تنها نمی ماندم.

«البته بهت حق می دم. من خودم بچه بودم روی شازده محبوبه خانم کراش داشتم.»

دندان هایم حال توی لب هایم فرو رفت. برای رسیدن به خانه ثانیه شماری می کردم و کمربندم را همان اول خیابان باز کرده بودم. تحمل لانه کوچکم راحت تر از نشستن کنار آتنا بود.

«جذبه اش آدمو می گیره...»

طاقتم طاق شد و گفتم: «الان وقت این حرفا نیست. مگه دیگه فرقی هم می کنه؟»

چنان تند و با پرخاش گفتم که آتنا یک هو ساکت شد اما از آنجایی که انگار آن روز تخم کفتر خورده بود قصد سکوت نداشت و بعد از مکثی کوتاه نطقش را با دو کلمه به پایان رساند.

«بیچاره تو...»

DONYAIEMAMNOE

راست می گفت. بیچاره من!

ثانیه های باقیمانده را زبان به دهان گرفت. وقتی کوچه را پیچید و سربالایی را پر گاز بالا رفت دلم از سینه جدا شد. توهم حضور ماشین های سبز رنگ پلیس در سرم جولان می داد. کوچه اما مثل همیشه خلوت بود. پرنده ای پر نمی زد و ساختمان درست عین همیشه بدون رفت و آمد بود. تنها تفاوت پارچه های سیاه رنگی بود که دو خانه آنسوتر بر دیوارهای نما شده نصب بود و ته دلم را یک هو خالی کرد. آتنا ترمز زد. نگاهم روی پارچه ها مانده بود. جملات را می خواندم اما آن جوان ناکامی که با مرکب قرمز رنگ و خطی نستعلیق روی پارچه چاپ شده بود بیش از هر چیز خودنمایی می کرد.

«می خوای بیام بالا؟»

DONYAIEMAMNOE

نگاهم بالاخره کنده شد و به سمت آتنا چرخیدم. کمی خیره اش شدم و با بی ادبی گفتم:

«در وجه لعل...», [۳۱.۰۱.۲۰ ۰۰:۴۵]

«نه.»

از واکنشم جا نخورد برعکس نرم تر از قبل گفت: «تنهایی اوکی ای؟»

«خوبم مرسی.»

شانه بالا انداخت و گفت: «اوکی.»

دست انداختم و دستگیره را کشیدم. کلیدها رو لای پنجه ام فشردم و تشکری را که به او بدهکار بودم خالصانه به زبان آوردم.

حرکاتم عصبی و شتابزده بود. پس از پیاده شدنم آتنا لحظه ای درنگ نکرد و همان که کلید را توی در اصلی ساختمان چرخاندم با گاز پرصدایی از آنجا دور شد. خودم را داخل ساختمان انداختم. از ترس رودرویی با همسایه ها مسیر راه پله را پیش گرفتم و دو پله یکی چهار طبقه را بالا رفتم. پشت در که رسیدم نفسم برید. کم آوردم. تنم گز گز می کرد اما هنوز به حریم امنم نرسیده بودم. پیشانی ام را به دیوار فشردم تا فشار روی ریه هایم کم شود. کلید آماده توی مشتم بود. آن را به در انداختم. بازی اش گرفته بود و همان چند ثانیه تقلا کردن قد ساعت ها عذابم داد.

صدای تق باز شدن آمد.به عقب برگشتم’ انگار که همین پریروز بود و اتفاقات روز قبل کابوسی تلخ بودند. خودم را توی خانه ام انداختم و به رسم عادت آن مدت به دنبال حسین چشم

چرخاندم. قدمی جلوتر رفتم. حال پی آن کوله آماده کنار در بودم که نبود.

حفره ای عمیق جایی از بدنم را دریده بود و با هر قدمی که بر می داشتم حجم زیای از نیرویم کم می شد. پاهایم می لرزید. در آستانه سقوط بودم. خم شدم و دنبال آخرین رد حضورش جا کفشی را باز کردم. خالی بود!

تمام شد!

«در وجه لعل...», [۰۶.۰۲.۲۰ ۰۰:۳۰]

#پست_۲۸۴

DONYAIEMAMNOE

همه جا تاریک بود. سیاه!

همه چیز هیچ بود. پوچ بود. از دست دادن یک درد بود' دیوارهایی که قرار بود مأمن تنهایی ام باشند هزار درد.

سوی چشمانم کم شده بود که جایی را نمی دیدم. پرده ها را کیپ کشیده بودم تا حتی نور روشنایی شهر هم توی خانه درز نکند و حال پریشان بودم و به دنبال روزنه ای می گشتم. غلت زدم. توی جای حسین خوابم برده بود. شمارش شب هایی را که حسین روی این کاناپه به صبح رسانده' اما نخوابیده بود' را از دست داده بودم. شاید بیست شب منهای یک. شاید شبی بیشتر' شبی کمتر!

باز غلت زدم' پاهایم را کشیدم و توی ذهنم به جستجو پرداختم. به دنبال ردی' خاطره ای' شاید نشانی که امید را درونم زنده نگه دارد و دیدار آخرمان را از ذهنم دور کند!

نزدیک ترین خاطره مال همان شبی بود که روی همین کاناپه دعا را دور گردنش انداختم. دعایی که آن را از خود دور نمی کرد. پایبندش بود' هنوز هم اعتقاداتی داشت. باورهایی داشت که من سال ها چشم و گوشم را به رویشان بسته بودم. نمی خواستم ببینم' بشنوم و بپذیرم. نمی خواستم شبیه آنها باشم و حال این من بودم که با دستانی رو به آسمان خدا را می خواندم تا رحم کند به جوانی اش. به عمه. به آقا بهروز و به من!

پاهایم را بیشتر کشیدم' کشیدم و پس از نبردی سخت تصمیم گرفتم وزنه نشسته روی قفسه سینه ام را کنار بیاندازم و توی جایم بنشینم. نورقرمز چراغ چشمک زن تلفن که گوشه سالن خاموش و روشن می شد قلبم را به تلاطم می انداخت. مدام داشت اخطار می داد و من هیچ تحمل شنیدن صدایی را نداشتم.

باید بلند می شدم’ دوش می گرفتم و خودم را چنان می سابیدم تا بوی گند بیست و چهار ساعت گذشته شسته می شد و می رفت.

کف دستم را که اهرم مبل کردم جسمی سفت لای درزش فرو رفت. تاریک بود و جایی را نمی دیدم اما با اولین تلاش آن را از لای درز بیرون کشیدم و با لمس دوباره اش بغض به گلویم حجم داد.

همان گوشی دست چندمی بود که حسین از کنار خیابان خریده بود. همانی که چند وقتی بود شب و روز با آن برایم پیام می فرستاد. وسیله کهنه اما بدرد بخوری که چند صد پله من را به و او را به من نزدیک کرد. لبخندی تلخ روی لبم نشست؛ حسین رد های زیادی را گوشه و کنار خانه ام جا گذاشته بود.

خوب بود که گوشی لای مبل فرو رفته و از تجسس پلیس در امان مانده بود. آن را بالا آوردم. نگرانی را پس زدم و بی اختیار یکی از دکمه ها را فشردم. صفحه روشن شد و نورش چشمم را زد. چند بار چشمانم را باز و بسته کردم تا به نور عادت کنم. چیزی روی صفحه گوشی کهنه به چشم نمی آمد جز ساعت. حتی علامت انتن دهی اش هم قطع بود و شارژش روبه اتمام. چشمانم دیگر به برهوتی خشک تبدیل شده بود که اشک اگر هم می خواست ببارد دیگر نمی توانست. چانه ام در عوض می لرزید و صدای ناله جایی از اعماق وجودم بیرون می آمد.

حسی که با آن کلنجار می رفتم پارادوکسی تلخ بود. نمی دانستم آزادی ام را' برداشته شدن سایه خطر از روی زندگی ام را جشن بگیرم یا برای گرفتاری حسین عزاداری کنم. برای زندان رفتنی که حتمی بود و او را مستحقش نمی دانستم. از آن لحظه

هر چیزی که حضور کوتاهش در زندگی ام را یاداوری می کرد عین تیغی تیز توی گوشتم فرو می رفت و جای آنکه درد را آزاد کند’ آن را توی تک تک سلول هایم پخش می کرد. از نبودش می سوختم. سکوت خانه بی تابم کرده بود و توهم شنیدن صدایش داشت دیوانه ام می کرد. با او نوک قله احساس را فتح کردم’ در اوج بودم’ در اوج دلبستگی و وابستگی و به آنی زیباترین حسی که تا بدان روز مزه کرده بودم’ را از دست داده بودم.

گوشی را میان پنجه ام فشردم.

صفحه بار دیگر روشن شد. نگران خالی شدن باطری تلفنش بودم و ناکام ماندن خودم. نوک انگشتانم یخ بود. اولین کلید را که فشردم لیست تماس ها ظاهر شد. دو شماره مدام تکرار شده بود

و دیگر هیچ شماره جدیدی بین لیست کوتاه تماس ها نبود. لابه لای آن دو شماره تنها اسمی که به چشم می خورد "لعل" بود که هر بار دیدنش لبخند تلخ را روی لب هایم تکرار می کرد. سراغ پوشه پیام هایش رفتم. آنجا هم تنها یک پوشه موجود بود که بازش کردم. لیستی بلند بالا از پیامهایمان آنجا ذخیره شده بود. آخرین پیام رد و بدل شده مال شب مهمانی بود. همان که بی پاسخ ماند. تصور می کردم که بی پاسخ مانده!

پرسیده بودم که بیدار است یا که نه؟ مهار ان حجم احساس غیر ممکن بود. گوشی را با دو دست به سینه ام فشردم. بند بند وجودم با خواندن پیامی که هرگز ارسال نشد تیر کشید.

«صبح یعنی سر بوسیدن لعل و لب تو'

بین خورشید و گل و آینه دعوا بشود»

«در وجه لعل...», [۲۰.۰۲.۲۰ ۲۳:۲۳]

***

#پست_۲۸۵

آخرین باری که به آن شکل و شمایل در آمده بودم وقتی بود که خبر تمام کردن خاله را توی راه پله های بیمارستان دادند. آن روز هم تنها بودم. خاله را چند دقیقه ای بود که به پرستارها سپرده بودم. آن روز از روزهای خوب خاله بود. هوشیارتر از قبل بود و هوس آب آنار کرده بود. می دانستم رفتنیست اما نه آن

DONYAIEMAMNOE

روز. آن بعد از ظهر آفتابی قرار نبود برود. نه وقتی سرحال تر از هفته قبل توی تختش نشسته و حرف از برنامه هایش می زد. از عوض کردن پرده ها سالن برای عید و رفتن به قم برای زیارت می گفت. آن روز له له زدن برای زنده ماندن را در چشمانش دیده بودم. با دو لیوان آب انار' سلانه سلانه پله ها را بالا می امدم و توی سرم مکالمه شبم با مامان را می چیدم. به باید ها نباید هایی که توی گفتنشان مردد بودم فکر می کردم. هنوز به پیچ پله ها نرسیده بودم که پرستار بخش تماس گرفت و خبر یتیم شدنم را داد!

خاله که رفت من بی کس شدم!

DONYAIEMAMNOE

گلزار آمد. بعد هم علی و بعد هم فرشاد و چهار نفره عزاداری کردیم. چهل روز پا به پایم امدند. نوازشم کردند. شریک غمم شدند. عمه هم آمد. بی خبر آمد اما آقا بهروز همراهش بود.

آنچه توی آینه می دیدم قد همان روزها برایم آشنا بود. چشمانی ریز شده با پلک هایی پف کرده و صورتی سرخ و ملتهب. آن روز ها کسانی بودند که ولو با نسبت های دورشان در آغوشم بگیرند. تحمل این خلا یک بارگی جانکاه بود. نه آغوشی بود و نه شانه ای برای چند دقیقه آرام گرفتن. تصور چه می شود ها تنم را می لرزاند. خبر اگر به گوش عموهایم می رسید هیچ نمی دانستم چه بر سرم می آمد. شکافی که میان خاندان تاجیک افتاده بود من را بی نصیب نمی گذاشت و دیر یا زود دره عمیق میانشان من را هم می بلعید.

مشتی دیگر آب سرد به صورتم پاشیدم. قطراتی که روی گردنم می چکید تنم را می لرزاند ولی دست از آزردن خود بر نمی داشتم. آب از چانه ام چکه می کرد’ یقه تی شرتم یک پارچه خیس بود و باز مشتی دیگر به صورتم پاشیدم. از بیرون اتاق صدای زنگ در آمد. شاید هم توهمی دیگر بود که فکر کردم زنگ آیفون به صدا در آمده. چشم بستم. بینی ام را بالا کشیدم. ساعت نزدیک به یازده شب بود و بعید می دانستم رفیع خان آن موقع از شب سراغم بیاید. ارسلان هم از آن مدل ها نبود که سرزده جایی پیدایش شود. درست بر عکس آتنا!

زنگ آیفون برای بار سوم به صدا درآمد. کمرم را صاف کردم و مطمئن شدم اشتباه نشنیده بودم.

DONYAIEMAMNOE

باری دیگر توی آینه نگاه انداختم. محال بود با آن چهره پذیرای کسی باشم اما هر آنکه پشت در بود قصد رفتن نداشت. آنقدر زنگ را فشرد که دل از آینه کندم و سلانه سلانه از اتاق به سمت در رفتم. هنوز هم سالن تاریک بود و هوا بی اندازه خفه. با دیدن تصویر توی صفحه نمایشگر بی تردید دکمه باز شدن در را فشردم. عمه تنها کسی بود که توی آن شرایط می خواستم ببینم و چه بهتر که خودش سراغم آمد.

«در وجه لعل...», [۲۰.۰۲.۲۰ ۲۳:۲۳]

#پست_۲۸۶

DONYAIEMAMNOE

لای در ورودی را هم باز گذاشتم. وقتش بود چراغ ها را روشن کنم هر چند که عمه تاریکی را ترجیح می داد. مو های مرطوب چسبیده به پیشانی ام را کنار زدم’ حتی به یقه خیس تی شرتم هم اهمیتی ندادم. صدای توقف آسانسور که آمد در را بیشتر باز کردم. تنها حس آن لحظاتم بی حسی بود!

نه ترس داشتم’ نه نگرانی و نه غصه. تسلیم شده بودم و خودم را به دستان سرنوشت سپرده بودم. دیگر به هر سو که میلش می کشید من را ببرد مقاومت نمی کردم.

از تاریکی خانه بیرون آمدم’ نور پیش رو چشمم را می زد. به سختی لای پلک هایم را باز نگه داشتم و منتظر ماندم. عمه با تعلل از آسانسور خارج شد. چهره اش همانی بود که تصور می کردم. روسری اش عقب رفته بود و رگ های برجسته دو سمت

سرش نشان از درد بی درمانی می داد که با خود یدک می کشید.

صورتش بی رنگ بود و پاهایش را می کشید و قدم بر می داشت.

تنها آمده بود. من را که دید لحظه ای مکث کرد. نگاهش به من

نبود به خانه تاریک پشت سرم بود. رگه های سرخ توی چشمانش

دلم را ریش کرد. رنگ پریده و با صدایی که هیچ به گوشم آشنا

نبود گفت: « بیست روز... بیست روز تمام خدا رو التماس کردم.

به درگاهش دعا کردم' زاری کردم. ضجه زدم...بیست شب پای

سجاده خوابیدم و صبح از پای سجاده بلند شدم که... که فقط...»

نفس کم آورد. لرزش چانه نگذاشت جمله اش را تمام کند. همان

چند جمله کوتاه را با بغضی که مدام فرو می داد ادا کرد.

یک دستش را روی دیگری کوفت و با لبی که به دندان گرفت

سعی داشت احساساتش را مهار کند.

«الان موندم... موندم بگم خدایا شکرت. بچه ام سالمه.. یا ازش گله کنم...»

دوباره به لرزه افتاد. چشمانش که به اشک نشست با ناله گفت:« کاش تا ابد توی همین خونه مونده بود اما گیر اینا نمی افتاد...»

لب های من هم همراه با شانه های عمه به لرزه افتاد. از جایش تکان نمی خورد و با سری که از گردن خم بود اشک می ریخت. جلوتر نمی آمد' انگار که قصد نداشت توی خانه بیاید. قدمی جلو رفتم. پاهایم در اثر خنکای سرامیک راهرو جمع شد. به سرمایی که توی تنم پیچید اهمیتی ندادم و پیشتر رفتم. دست دور شانه های عمه انداختم و با بغض و لب هایی لرزان صدایش زدم. گریه اش شدت گرفت. فشاری به شانه هایش آوردم و قامت خمیده اش را به سمت در هدایت کردم. ممانعت نکرد. کند و به سختی

راه می رفت. پا به خانه که گذاشتیم چراغ را روشن کردم. سالن کمی روشن شد. عمه را به سمت کاناپه بردم و وقتی که روی آن نشست خواستم برایش لیوانی آب ببرم که مچم را گرفت. سر بلند کرد.

دستش را مشت کرد و محکم به سینه اش کوبید. نه یک بار. چندین بار و هر بار محکم تر از قبل. انقدر که اشک هایم باز جاری شد و عمه از لای دندان های کلید شده گفت: « درد منو می فهمی عمه؟ حال منو میفهمی؟ بیست سال غصه برادرم رو به دوش کشیدم. بیست سال لال موندم و یتیم بزرگ شدن تو رو نگاه کردم. مثل شمع آب شدنت رو دیدم و کاری نکردم. خدا جوابمو داد. جواب سکوتم رو داد لعل... منو با بچه ام تنبیه کرد... آخ آخ...»

DONYAIEMAMNOE

آن را گفت و دیگر نتوانست خوددار بماند. صدای هق هق اش توی سالن می پیچید. کمرش خم شده بود و چادرش از روی شانه اش آویزان. سرش پایین بود و مویه می کرد. خودم را تکان دادم و مشتش را میان دستهایم گرفتم تا بیش از آن به سینه اش نکوبد. زیر لب انگار داشت برای خودش نوحه می خواند که قلبم بیشتر ریش شد. به سمتش رفتم' شانه هایش رو فشردم و صدایش زدم: «عمه...»

چشمان او هم ریز شده بود. لحظه ای توی صورتم مکث کرد و گفت:« سروناز ما رو نفرین کرده مگه نه؟ آره لعل؟ مادرت نفرینمون کرده؟ به خدای احد و واحد من نمی تونم. نمی کشم لعل. اگه بلایی سر امیرم بیارن من می میرم.»

DONYAIEMAMNOE

لب هایم را روی هم فشردم. تا نگویم که مامان هیچ کدام از مکالماتمان را بدون نفرین آقا و خانواده اش به پایان نمی رساند. در عوض سرم را چپ و راست کردم و به زور مچم را که حال اسیر دستان او بود آزاد کردم. باز هق زد و باز ناله کرد. یه خط در میان اسم بابا و نادر را می آورد و حسین را. به سمت آشپزخانه رفتم چشمم که به پیچگوشتی رها شده روی پیشخوان افتاد، دهانم را بستم و نفس های عمیق کشیدم تا بغضم نشکند. دیگر صدای عمه نمی آمد که با لیوان آب سمتش رفتم. آرام شده بود و با اخم به پایه میز زل زده بود.

«در وجه لعل...», [۲۰.۰۲.۲۰ ۲۳:۲۳]

#پست_۲۸۷

لیوان را روی میز توی دیدش گذاشتم که گفت: « از کی اومد اینجا؟»

لحن جدی اش من را یاد آقا انداخت. وقتهایی که دنبال جواب بود و وای اگر جوابت آنی نبود که او انتظار شنیدنش را داشت.

عمه دوباره سوالش را تکرار کرد.

«از کی لعل؟»

لبه میز نشستم و گفتم: «از همون شبی که خونه آقا مراسم بود.»

عمه سرش را بالا آورد و توی صورتم نگاه کرد. لای پلکهایش به سختی باز بود. جمله ام را زیر لب تکرار کرد و بعد گفت: « چرا اینجا؟»سوالش از روی سوظن نبود. از ناباوری بود. واکنشش

درست عین تمام کسانی که از حضور حسین توی خانه ام با خبر شده بودند. « چرا اومد پیش تو؟ چرا اینجا؟ چرا بچه ام رو این همه سال نشناختم.»

لب بستم. جواب سوالش پیش من نبود. این را باید از حسین می پرسید. عمه نفس عمیقی کشید و گفت: « فهمیدم که اومده بود خونه... هیچ کدوم از مدارکش نبود. فکر می کردیم رفته. کاش رفته بود... ». جمله اش را تمام نکرده بدود که یک هو صدای آخش بلند شد و محکم چشم بست. دستش با تاخیر به سمت سرش رفت و دهنش را چفت کرد. خودم را جلو کشیدم و پرسیدم: « داروهاتون همراهتونه؟»

سوالم را بی جواب گذاشت. به دنبال کیفش سرم را به اطراف چرخاندم و باز سوالم را تکرار کردم.

«عمه... کیفتون کجاست؟»

به زور گفت: «توی ماشین...»

بعد هم اضافه کرد: « بهروز پایینه.»

نمی دانستم توی آن شرایط چه بگویم و چه کنم. نمی خواستم با اقا بهروز روبرو شوم. عمه هم سکوت کرده بود. دقایقی گذشت تا عمه چشمهایش را باز کرد. مستقیم نگاهم کرد و پرسید: « این مدت اینجا چه اتفاقایی افتاد؟»

دلم هری پایین ریخت. هول شدم. سخت شده بود توی صورت زنی نگاه کنم که یک شب تا صبح را در آغوش پسرش گذرانده بودم. چشم های عمه ریز تر شد. خودش را جلو کشید و پرسید: « به تو حرفی نزد؟ نگفت اون محسن بی رگ چطوری دورش زده؟»

سرم را به طرفین تکان دادم. غم از نگاه عمه می بارید. باز جلوتر آمد و گفت: « من روم سیاهه. خودم میدونم چقدر کم گذاشتم. قلبم می خواد تیکه تیکه بشه وقتی یادم میاد تو برای امیر چی کار کردی و من برای تو چی کار کردم. ولی لعل التماست می کنم. اگه چیزی می دونی بگو. امیر بهت اعتماد داشته که پیشت پناه گرفته. به من بگو این بیست روز چطور گذشت؟»

«در وجه لعل...», [۲۳.۰۲.۲۰ ۱۰:۰۰]

#پست_۲۸۸

« عمه!»

DONYAIEMAMNOE

با چشمان براقش منتظر نگاهم کرد. دهانم خشک شده بود. مغز خسته ام هم هیچ کمکی در تحلیل خواسته عمه نمی کرد. چه می گفتم؟ از کجای آن بیست روز می گفتم؟

عمه مدام نفس های عمیق می کشید' هوا را پرقدرت از بینی بالا می کشید. حالاتش عجیب بود و یک هو گفت: « خونه ات بوی امیر حسین رو می ده.»

جمله اش که تمام شد آن چنان فکش را محکم روی هم فشرد که دو چاله عمیق در طرف گونه اش پدیدار شد. من هم بی اراده به دنبال آنچه او گفته بود نفسی عمیق کشیدم' هر چند که بی فایده بود. پرزهای بینی ام هنوز به بوی تلخ اداره آگاهی آغشته بود.

DONYAIEMAMNOE

دیدم عمه چطور در تلاش بود تا به خود مسلط شود. خم شد و لیوان آب را لاجرعه نوشید. بعد گفت: « بوش رو حس می کنم. فکر نکن دیوونه شدم.»

روی پارچه مبل دست کشید و پرسید: « اینجا می خوابید؟ آره؟»

مادر بود دیگر. آنچه را که او توی فضا حس می کرد را حتی منی که دلباخته بودم و بی قرار حس نمی کردم.

باری دیگر روی صورتم متمرکز شد و گفت: « می دونم خسته ای. بهت سخت گذشته. اذیتت کردن. می دونم. ولی منم بی طاقتم عمه. خودشو که نذاشتن ببینم لااقل تو بهم بگو.»

لب هایم را تر کردم و گفتم: « چی بگم عمه؟»

« کجا می خواست بره؟ این مدت کسی رو ندید؟ کاری نکرد؟ یه چیزی بگو قلبم آروم بگیره لعل.»

« نمی دونم عمه. به من هم چیزی نمی گفت. می گفت ندونم بهتره. هزار بار بهش گفتم باهاتون تماس بگیره ولی می گفت نه. خودم هر بار خواستم بهتون بگم نذاشت. به هیچ کس اعتماد نداشت. ترسیده بود!»

عمه با دقت به جملاتم گوش می داد. عین تشنه ای که برای جرعه ای آب له له بزند تک تک کلمات را می بلعید. جمله آخر اما انگار غرورش را زخم انداخت. انگار باور ترسیدن حسین سختش بود!

DONYAIEMAMNOE

«ترسیده بود بهت اعتماد نمی کرد. امیر حسین بی گدار به آب نمی زنه. اگه بنا به رفتنش بود همون روز که مدارکش رو از خونه برداشت می رفت. موندش دلیل داشت لعل!»

لب گزیدم. به دنبال تایید بود و تنها واکنش من چفت شدن لب هایم بود.

نگاه تیز و خیره عمه را طاقت آوردن سخت بود. حتی با آن چشمان سرخ و ریز شده زیر و رویت می کرد. بالاخره نگاهش را از من کند و با دقت به اطراف دوخت. خانه نیمه روشن بود و عمه بی خجالت تمام زوایای آنجا را از جایی که نشسته بود از نظر گذراند. کارش که تمام شد گفت: « بهروز رو گذاشتن ببینتش. با باباش شرط کرد اگه تو رو آزاد نکنن همه چیو گردن می گیره!»

تمام مدت صحبتمان من ایستاده و عمه روی کاناپه نشسته بود. با آن جمله اما پاهایم سست شد. لبه میز نشستم و سعی داشتم با نگاهم ته حرف هایش را بخوانم. چیزی از نگاه و حالاتش نمی فهمیدم جز غمی عمیق و ریشه دار. باری دیگر عمیق نفس گرفت و بی توجه به جمله قبلش گفت: « حتما یه فکری کرده. حتما به ارسلان یه چیزایی گفته که قانعشون کرده.»

«عمه...»

نگاه عمه بالا آمد و به صورتم دوخته شد. هر دو آرام بودیم. آرام تر از تمامی لحظات آن مدت. نگذاشت حرفی بزنم. خم شد و خودش را جلو کشید. دستانم را که روی ران هایم رها کرده بودم را میان دستان خودش گرفت. گردنش از روی شانه اندکی خم

شد و گفت: « هر چی بشه... هر اتفاقی بیفته لعل من تا آخر عمر مدیونتم. تا آخر عمر باید برات جبران کنم»

چانه اش لرزید و چشمانش باز به اشک نشست. « خطا کردم. اینی که میبینی همونیه که بیست سال پیش بهت پشت کرد. عوضش تو چی کار کردی؟»

اشک هایش باز روی گونه های وارفته اش جاری شد. صدایش آرام و بی لرزش بود و انگار به میل خود داشت به اشتباهی اعتراف می کرد که من از آن بی خبر بودم. زبانم را توی دهانم چرخاندم و گفتم:

« عمه. شما هیچ وقت به من بد نکردین. نه مثل بقیه...»

اخم کرد. اشک هایش هنوز می بارید. دستانش گرم بود و همان دستان گرم نمی گذاشتند بیهوده نگران شوم.

«کردم لعل. تو بی خبری...ولی... ولی...»

نتوانست نگاهش را حفظ کند. رو گرفت و ادامه داد: «تو پسرم رو پناه دادی. پناهش دادی و نذاشتی احدی چیزی بفهمه. من چی؟ من وقتی مادرت به پام افتاد تا مراقبت باشم از خونه بیرونش کردم. وقتی التماس می کرد و روح منوچهر رو قسم می داد که دخترشی بهش بد و بیراه گفتم. وقتی بهروز گفت نذاریم دختر منوچهر یتیم بار بیاد باهاش قهر کردم. وقتی گفت تا کوچیکه بیاریمش پیش خودمون داد و هوار راه انداختم. هر چی بیشتر اصرار می کرد من بدتر می کردم. چه می دونستم؟ چه می فهمیدم؟ زخمی بودم. عصبانی بودم. بعد امیر حسین نازا شده بودم... بهروز می گفت تو رو که از خون خودمی رو جای بچه هایی که دیگه قرار نبود داشته باشیم بیاریم. من ولی باورت نداشتم. باور نداشتم دختر منوچهری. وقتی به خودم اومدم که

خانم باجی زد پس سرم. خدا رو یادم انداخت. روشنم کرد. دیر شده بود. سپردنت دست خاله ات با هزار جور شرط و شروط.»

دهانم از چیزهایی که شنیده بودم باز ماند و مغزم از هضم حرف های تازه ای که شنیده بودم عاجز ماند.

« مامان بابای من ازدواج کرده بودند. چطور... چطور آخه.»

«در وجه لعل...», [۲۳.۰۲.۲۰ ۱۰:۰۰]

#پست_۲۸۹

اشک های عمه گوله گوله روی چادرش می ریخت. با این حال بی جوابم نگذاشت.

DONYAIEMAMNOE

« داستانش مفصله... منوچهر آچمزمون کرد. مادرت هم که... با ما خیلی فرق داشت... از ما که ناامید شد خواست تو رو با خودش ببره. نشد. نتونست.»

دستانم هنوز میان دستان عمه بود. دل عقب کشیدن نداشتم. دوباره که توی صورتم نگاه کرد گفت: « ظلم کردم... تو هم ببخشی خدا نمی بخشه. رو سیاه شدم لعل.»

خودش بود که یک دستش را عقب کشید. حرف هایش هر چند تلخ اما دلگرم کننده بود. همان که یکی من را دیده بود. یکی بود با نسبتی دور از میان آن طایفه که می خواست از من نگهداری کند و این واقعیت نوری را در دلم به گردش در آورد. اگر عمه حرف بهروز خان را پذیرفته بود مسیر سرنوشتم به سویی دیگر می رفت.

« چقدر دیر فهمیدم لعل. چقدر دیر شد...»

دست دیگرم را خودم عقب کشیدم و هم زمان نگاه عمه توی چشمانم نشست. بی ربط به تمام اعتراف هایش و حال و هوایمان گفتم: « چای می خورین؟»

می خواستم از او دور شوم. در خلوتی کوتاه به حرفهایش فکر کنم. عمه بینی اش را بالا کشید و با تاخیر جوابم را داد. دنباله روسری اش را زیر چشمانش کشید و گفت: « نه عمه.»

چادر را روی شانه هایش انداخت و همین که خواست از جایش بلند شود. صدای زنگ آیفون دوباره به صدا در آمد. سر هردویمان به آن سو چرخید. عمه پیشانی اش را لمس کرد و من از فرصت بدست آمده استفاده بردم و به سمت آیفون رفتم. تصویر آقا بهروز با سری افتاده نمایشگر را پر کرده بود. همان جا اقرار کردم که

حرف های عمه زیر و رویم کرده بود. نگاهم به آقا بهروز دیگر همان شوهر عمه بی آزار نبود. چیزی نزدیک تر و فراتر بود. گوشی را برداشتم و گفتم: « بفرمایین طبقه چهارم.»

سرش بالا آمد و توی دوربین نگاه کرد. انگار که رو در رو بودیم و او هم من را می دید. خسته و پریشان بود و بی اندازه شبیه به حسین. طوری که قلبم تیر کشید.

«مزاحم نمی شم دخترم. به محبوبه خانم بگین کم کم بیان پایین رفع زحمت کنیم.»

توجهی به حرفش نکردم. دکمه باز شدن در را زدم و گفتم: « بفرمایین داخل. طبقه آخر.»

DONYAIEMAMNOE

منتظر تعارفاتش نماندم. گوشی را گذاشتم و به عمه نگاه انداختم که داشت شقیقه هایش را ماساژ می داد. با همان چشمان بسته گفت: « اومد بالا؟»

حین رفتن به آشپزخانه جواب عمه را دادم. کتری را پر آب کردم وقتی دوباره به سمت در ورودی رفتم عمه به کاناپه تکیه داده بود. قلبم جور ناجوری می زد. بیش از هر حسی خجالت زده بودم. از پنهان کردن این راز بزرگ و مواجه با مردی که زمانی خواسته بود من را زیر بال و پر بگیرد شرم داشتم.

آسانسور باری دیگر توی طبقه متوقف شد. آقا بهروز بیرون آمد. از چهار چوب در کنار رفتم و سلام دادم:

« خوش آمدین' بفرمایین.»

قدم هایش متوقف شد و گفت: « اگه می شه محبوبه خانم رو صدا بزن. دیر وقته. فردا صبح باید چند جا بریم.»

ته دلم خالی شد. صدایش خسته و بی انعطاف بود. در را باز کردم و گفتم: « بفرمایین خواهش می کنم.»

او هم لحظه ای خیره ام شد و من باز به سرنوشتی فکر کردم که ما رو در این موقعیت قرار داده بود. چیزی نگفت. بی حرف به دنبالم آمد و وقتی کفش هایش را کنار در گذاشت عمه صدایش زد: «بهروز...»

به سمت عمه رفت و من هم مسیر آشپزخانه را پیش گرفتم. عمه گفت: « با رفیع حرف زدی؟ از وضعیت امیرحسین خبر داره.»

DONYAIEMAMNOE

آقا بهروز با صدایی آهسته گفت: « آره. منتقلش کردن زندان.»

عمه چنان محکم روی پایش کوبید که صدایش به گوش من هم رسید. دوباره ناله هایش را از سر گرفت و من را برای پیوستن به جمعشان بیشتر مردد کرد. آقا بهروز دلداری اش می داد. وعده دیدار با آدمهای سرشناسی را می داد که اسم همگی آنها به گوشم آشنا بود. بعید هم نبود همانطور که من را از مخمصه بیرون کشید برای حسین هم بتواند کاری کند. با سینی چای که به جمعشان بازگشتم آقا بهروز تلخ لبخند زد و گفت: « زحمت کشیدی دخترم. اینجوری نباید مزاحم می شدیم.»

« خواهش می کنم. کاری نکردم.»

« دیگه باید چی کار می کردی. روسیاهیش برای ما. امیر حسین خبط کرد شما رو درگیر کرد.»

DONYAIEMAMNOE

لبخندی تلخ روی لب هایم نشست. آن دو هیچ از دلم خبر نداشتند.

« شما یه زمانی با منوچهر صمیمی بودین.»

به وضوح از پیش کشیدن اسم بابا تعجب کردند.

پلک هایش را روی هم گذاشت و حرفم را تایید کرد.

«در وجه لعل...», [۲۳.۰۲.۲۰ ۱۰:۰۰]

#پست_۲۹۰

«منوچهر سوای همه بود. وقتی توی آگاهی گفتن امیر حسین رو منزل شما بازداشت کردن ته دلم خالی شد. یاد اون خدا بیامرز افتادم. به محبوبه گفتم... گفتم محاله شما جای امیر

حسینو گزارش داده باشی. نه پدرت و نه مادرت از این اخلاق ها نداشتن!»

نگاهم به عمه افتاد. سرش پایین بود و با تمام چیزهایی که توی یک ماه گذشته دیده و شنیده بودم باز هم نمی شد مثل بقیه از او بیزار باشم. مانعی بزرگ این میان بود. صدای بهروز خان که آمد نگاه از عمه گرفتم.

« امیر حسین باهات صحبت کرده؟ از گذشته بهت گفت؟»

«خیلی کم.»

سری برایم تکان داد و او هم بالاخره نفس خسته اش را رها کرد.

«عمری باشه باید از پدرت برات بگیم. مطمئنم محبوبه هم حرفای زیادی برای گفتن داره.»

صدای «آه» عمه بلند شد.

حضور جفتشان توی آن شب غم انگیز قوت قلب بود. انگار که شریک غمشان بودم. انگار مانعی عظیم از میانمان برداشته شده بود. حرفش را باور کردم و گفتم: « از شما هم ممنون که کمکم کردین از اونجا بیام بیرون.»

آقا بهروز سرش را پایین انداخت و گفت: « بیشتر از این شرمنده ام نکن. پیش روت خجالت زده ایم. به موهای سفیدمون رحم کن.»

لب گزیدم. شرم از تک تک واژه هایش بیداد می کرد و دیدنشان توی این وضعیت تاسف بار بود. هر دو خرد شده بودند و این تازه اول راه بود. اگر بنا بود حکم برائت حسین را بگیرند هزاران بار باید خرد می شدند و سر خم می کردند و دم نزنند.

عمه به حرف آمد و گفت: « دلم می خواست می اومدی پیش خودم. تنهایی طاقت نمی آرم. بهروز میگه بهتره یه مدت دست نگه داریم تا تکلیف امیر حسین مشخص شه. خودم هم میترسم رفت و آمدم دردسر شه برات.»

با معنای درک حرف هایشان پلک هایم را کوتاه بستم و گفتم: « کی دادگاه برگزار می شه؟»

«هنوز اعلام نکردن. فعلا منتقل شده زندان.»

صورتم از غصه جمع شد. شانه هایم تیر می کشید و تصویری که مدام توی سرم زنده می شد آزارم می داد. آقا بهرز به عمه اشاره زد و هر دو بدون آنکه به چای لب بزنند از جا برخاستند. بهروز خان دستی میان موهایش کشید و گفت:

«شماره من رو داشته باش دخترم. هر زمانی جایی بودی و مشکلی پیش آمد خبرم کن. من رو عین پدرت حساب کن.»

دستم ناخواسته به سمت گلویم رفت. نمی توانستم چیزی بگویم. عمه هم متاثر شد و بهروز خان زیر لب گفت: « حیف که لایق نبودیم.»

بیش از آن تعلل نکردند. عمه سخت راه می رفت اما پیش از رفتن مدام سفارش می کرد تا با آنها در ارتباط باشم. آقا بهروز هم خواست چند روزی را خانه استراحت کنم بی خبر از آنکه تنهایی اگر همان شب من را نمی کشت شبهای بعد به یقین از پا در می آوردم.

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۲۶.۰۲.۲۰ ۲۱:۵۴]

#پست_۲۹۱

یکی انگار یقه ام را چسبید و چنان من را کشید که توی جایم نیم خیز شدم. آسمان تاریک و روشن بود و ساعت نزدیک به شش صبح. نفس نفس می زدم. پیشانی ام مرطوب بود و هیچ چیز از خوابی که دیدم در خاطرم نبود جز چند پوشه رنگی روی هم چیده شده و پاکتی کاهی. هوا خفه و دمدار بود و راه نفسم را تنگ می کرد. گوشی ام را از لا به لای رختخوابم پیدا کردم و بی اهمیت به زمان شماره گرفتم.

شمارش زنگ ها به شش یا هفت رسید و وقتی صدای رگه دار و به وضوح خواب آلودش توی گوشم پیچید من هم هوشیار شدم.

«بله...»

« الو ارسلان...»

جوابی نداد. انگار دوباره خوابش برده بود. باز صدایش زدم.

«ارسلان...»

«جانم... جانم...چی شده؟ حالت خوبه؟»

سعی کردم آب دهانم را فرو دهم. کامم خشک بود و حرف زدن را دشوار می کرد. می ترسیدم باز خوابش ببرد که فوری گفتم:

«خوبم. دادگاه امروزه؟»

برای جواب گوش تیز کردم و توی دلم دعا می کردم دیر نشده باشد. مکث های طولانی اش عصبی ام می کرد و تحمل ثانیه ای انتظار را نداشتم.

DONYAIEMAMNOE

« آره؟ امروزه؟»

«امروز که جمعه ست دختر خوب... چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

نفسم را آسوده بیرون فرستادم. باورم نمی شد پس از چند روز چنین موضوع مهمی را فراموش کرده باشم.

«دادگاهش کی برگزار می شه؟»

سینه اش را صاف کرد اما لحنش با اکراه بود. حق داشت. بعد از چند شبانه روز دوندگی و بی خوابی های احتمالی همان چند ساعت استراحت را هم زهرش کرده بودم.

«هنوز تاریخش ابلاغ نشده. می شه بگی چه اتفاقی افتاده.»

ضربان قلبم رو به آرام گرفتن می رفت. صدایم هم از آن هیاهو افتاد و گفتم: «هیچی. معذرت می خوام اصلا حواسم به ساعت نبود. بد خوابت کردم.»

DONYAIEMAMNOE

اول چیزی نگفت. صدای جابجا شدنش آمد و بعد گفت: « جای عذرخواهی ترجیح می دم دلیل این موقع و با این حال زنگ زدنت رو بدونم.»

حال جدی بود. حتی ردی از کلافگی را هم می شد میان جملاتش حس کرد. این بار من بودم که مکث کردم و او کم طاقت.

« الو لعل... رفتی؟»

« هستم. امروز می ری دفتر؟»

صدای پوف بلندش توی گوشی پیچید. آنقدر بلند که انگار حرارتش لاله گوشم را گرم کرد. شمرده و قاطع گفت: «روز تعطیلی برای چی باید برم دفتر؟ چرا هیچی نمی گی؟ حرف بزن لعل. این بار چی شده؟»

لب هایم را توی دهانم فرستادم و وقتی رهایشان کردم گفتم: « امروز می تونم ببینمت؟»

هیچ جوابی به خواسته ام نداد. فکر کردم دارد درخواستم را سبک و سنگین می کند که گفتم: « مهمه. حضوری همه چیز رو بهت می گم. وقت داری ببینمت؟»

از پیشنهادم صحبت حضوری استقبال کرد و گفت: « اره. البته.»

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم: « ببخشید که از خواب بیدارت کردم. باهام تماس بگیر تا یه جا قرار بذاریم.»

«باشه. خودم میام دنبالت.»

« نه ارسلان. فقط هر وقت آزاد بودی خبر بده.»

DONYAIEMAMNOE

دیگر حتی چانه هم نزد صدایش ناراضی بود و قاطع و راهی برای مخالفت نگذاشت. « ساعت نه و نیم میام دنبالت.»

«باشه. ممنون.»

تماس را قطع کردم و خودم را روی تخت رها کردم. توی آن هوای دم کرده لحاف را تا زیر بینی ام بالا کشیدم. طپش های قلبم باز اوج گرفتند و نمی دانستم سه ساعت زمان را چطور سپری کنم. سه روز توی خانه ماندن سریع تر از آن سه ساعت گذشته بود و امروز اولین روزی بود که می خواستم از خانه بیرون بزنم.

باید ارسلان را می دیدم. باید تمام آنچه را که می دانستم به او می گفتم.

سرم را به سمت کمد لباس هایم چرخاندم. جایی که در انتهایی ترین قسمتش پاکت کاهی را پنهان کرده بودم. برای باز کردنش

نه عجله داشتم و نه میلی. مهلت یک روزه بانک یک هفته بود که به سر آمده بود و لابد چند بار هم تماس گرفته بودند!

با میل یا با اکراه چاره ای جز تسویه حساب با بانک نداشتم. حتی اگر این ماه و ماه بعد را هم از جیب خودم پرداخت می کردم' باز هم جایی میان راه باز می ماندم. وابستگی ام به آن پول ماهیانه بیش از تصوراتم بود و من چه خوش خیال بودم که روزی فکر می کردم تنها با داشتن شغلی تمام وقت و به ظاهر مطمئن از پس بدهی سنگینم بر می آمدم. چرخیدم و به کمد پشت کردم تا شاید فکر بدهی و چک این ماه از سرم بیفتد. باید روی کمک به حسین تمرکز می کردم و خودم را برای رویارویی با ارسلان و چیز هایی که می خواستم بگویم آماده می کردم.

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۲۶.۰۲.۲۰ ۲۱:۵۴]

#پست_۲۹۲

طاقت نیاوردم. ذهنم آشفته بود و افکارم دچار پرش به این سو و آن سو می شد. پتو را کنار زدم. هنوز در برابر رفتن سراغ پاکت مقاومت می کردم. از اتاق بیرون رفتم. سکوت خانه برایم ترسناک شده بود و توهم شنیدن صدا را بیشتر می کرد. دو روزی بود که به برنامه های رادیویی پناه آورده بودم تا شاید صدای سرم کم شود. به آنکه چه میگفتند و موضوع برنامه چه بود اهمیت نمی دادم. همین که صدایی توی خانه باشد کافی بود.کتری را پر آب کردم و سراغ یکی از برنامه های رادیویی تلفن رفتم. هیچ کدام از آن مشغولیت ها افاقه نکرد چرا که ده دقیقه بعد تا کمر توی

کمد خم شده بودم و به دنبال جایی که پاکت را انداخته بودم دست کشیدم. خیلی زود آن را پیدا کردم. صدای صحبت گوینده رادیو از توی سالن به گوش می رسید. جملاتش را نمی توانستم تشخیص دهم. لبه تخت نشستم. با علم بر آنکه می دانستم محتویات داخل پاکت چیست اما ضربانم از ریتم خارج شد.

پاکت کاهی و بعد سورمه ای رنگ را باز کردم. مثل همیشه چک با مبلغ دقیق و به نام من صادر شده بود . امضای شکیل یعقوب گودرزی هم گوشه برگه مستطیلی شکل خودنمایی می کرد.

برگه ای دیگر هم آن تو بود. از وزن سبک پاکت فهمیده بودم محتویاتش با همیشه فرق دارد. صدای خنده بلند و بی موقع دو گوینده اعصابم را تحریک کرد. چشم بستم و همزمان گوشه پاکت را مچاله کردم. کمی بعد برگه دیگر را بیرون کشیدم. کاغذ

یک دور تا خورده بود اما چهار گوشش صاف و بدون شکستگی بود. رنگ کهنه و جنس کاهی اش نشان از قدیمی بودنش می داد. تای کاغذ را که باز کردم چیزی شبیه به نامه اما به کوتاهی یادداشتی چند خطه توی برگه نوشته شده بود. با دستخطی آشنا. آنقدر که انگار خودم آن را نوشته بودم!

نگاهم روی برگه چرخ خورد با دیدن خط اول قلبم همراه با چشم و مشت و دلم مچاله شد.

« بابا سلام...»

«در وجه لعل...», [۲۹.۰۲.۲۰ ۲۳:۵۴]

#پست_۲۹۳

DONYAIEMAMNOE

«بابا سلام'

این روزها توی چهار دیواری زندان همه اش به دنبال چاره می گردم. از شما چه پنهان چند شب پیش که هم بندی ام پای سجاده نماز راز و نیاز می کرد به یاد شما افتادم. از شما گلایه دارم بابا. این مجازات ناعادلانه برای کدامین اشتباه است؟

باز از شما چه پنهان نادر دو شب پیش به خوابم آمد. مادر هم همراهش بود. سراغ شما را از من می گرفت. خنده دار است! از من؟!

اینجا که تنها باشی' در بی خبری که بمانی' به جرم نکرده ات که اعتراف کنی' به انفرادی که بروی به رویا پناه می بری. به ریسمان سیاه و سفید چنگ می اندازی تا عقلت زایل نشود. خیال پردازی می کنی و من هم توی همان یک هفته انفرادی

افتادم به جان نادر.گلایه هایم را بردم پیشش که دو شب پیش با مادر به خوابم آمد. مادر که سراغتان را گرفت گفتم از هم بی خبریم. گفت مگر می شود پدر و پسر از هم بی خبر بمانند؟ گفتم که می شود.

مادر ناراحت شد و از من رو گرفت. شبیه به آن وقت هایی که از دست من و نادر بغ می کرد و رو می گرفت. از شما چه پنهان هنوز هم از رو برگرداندن مادر ته دلم خالی می شود.

گفتم برایتان بنویسم. عین وقت هایی که نادر از جبهه برایتان می نوشت و شما اشک توی چشمانتان را پشت نگاه پر غرورتان پنهان می کردید. می نویسم تا شاید من را بخوانید.

امروز سی و نه امین روزی است که ما را به زندان منتقل کرده اند. سی و نه روز است که سراغی از ما نگرفته اید. هیچکدامتان!

هنوز در انتظار برگزاری دادگاه نشسته ام. خوش خیالانه انتظار روز دادگاه را می کشم تاکه شاید کسی دردم را بفهمد. ولی جز برای بازجویی پایم را از چهار دیواری مخوف اینجا بیرون نگذاشته ام. شب که می شود' صدا ها که بلند می شود یادم به خاطرات شما از اینجا می افتد. خاطرات همان چند شبی که شما به همین جرم اینجا گذراندید و قصه اش را من و نادر از بر بودیم. هنوز هم همان صداها به گوش می رسد ولی تجربه اش هزار بار بدتر از داستانش است. بی خبری اش جانکاه تر. خودتان حتما خوب می دانید چه می گویم.

هنوز نمی دانم کدام از خدا بی خبری پایمان را به این جهنم باز کرد. چنان پرونده تمیزی برایم ساخت که در برابر اتهامات بازجو هر بار انگشت به دهان می مانم!

خبر دارید که همان روزی که سراغ محبوبه رفته بودم چطور از باجه تلفن کشیدنمان بیرون و من و سروناز را جداگانه سوار پیکانی کردند و بردند؟ خبر دارید چرا دادگاهمان را برگزار نمی کنند و تکلیفمان را روشن؟

هفته قبل جوانکی هم سن و سال کاظم از من بازجویی کرد. نسبتم با شما را که پرسید به رویم پوزخند زد. پوزخندش هم شبیه به کاظم بود. شما را می شناخت و با لذت اقرار کرد باورش نمی شود پسر حاج اسماعیل تاجیک مقابلش نشسته با پرونده ای به سنگینی وزن خودش. همانجا که نگاهش را دیدم به جرمم اعتراف کردم بابا. نگذاشتم خوار شوید. آبرویتان را خریدم. گفتم جرمم را می پذیرم. اشتباهم را قبول دارم. گردنم از مو باریک تر مجازاتم کنید. جرمم عاشقی بود. عشق بود. پیش بازجو گفتم

دلیل اینجا بودنم عشق به سروناز است نه آن پرونده سنگین تر از وزن خودم!

بابا’ سی و نه روز است در بی خبری از سروناز شب را صبح و صبح را شب می کنم. اگر بنا به تنبیه من باشد می پذیرم. اگر بنا به گذراندن سال ها پشت میله های زندان باشد گله ای نیست این را هم می پذیرم. اگر بنا به چشم انتظاری برای دیدن فرزند بدنیا نیامده ام باشد باز هم می پذیرم. اما اشتباه سروناز کجاست؟

راضی به مجازات او نباشید بابا. سروناز عروستان است ’همان شرعی که شما قبولش داری و قانونی که من درسش را خوانده ام سروناز را همسر پسرتان می نامد. سروناز از هر کسی بیگناه تر است. نگذارید او را به گناه برادرهایش’ به گناه انتخاب من

مجازات کنند. بپرسید' تحقیق کنید' سروناز عضو هیچ حزب و گروهکی نبوده و نیست.

چیزهایی که به او نسبت داده اند کذب است. حکم بعضی ها را که می شنوم مو به تنم راست می شود. برای خودم نمی ترسم نگران سروناز هستم. بابا شما نگذارید سرنوشت همسر و فرزندم دستمایه کینه و حرص کاظم و جعفر از من باشد. شما را به روح نادر قسم می دهم نگذارید او جای من و برادرهایش تنبیه شود. مردانه قول می دهم یک تنه جور اشتباهات کرده و نکرده ام را بکشم اما به روح مادر قسمتان می دهم که نگذارید موهای سیاه سروناز توی این چهار دیواری سفید شود. نگذارید فرزندم پشت میله های زندان پا به دنیا بگذارد. که اگر اینطور شود' همان خدایی که عبادتش می کنید به خاطر ظلم به مظلوم در های رحمت را به رویتان می بندد.

منوچهر»

«در وجه لعل...», [۰۴.۰۳.۲۰ ۲۲:۰۴]

#پست_۲۹۴

چشمانم روی کلمات می رقصید. بار اول نامه را پس و پیش خواندم. خط ها رو درست نمی دیدم و آنقدر هول بودم که هیچ از جملات سر در نمی آوردم. بار دوم با دقتی بیشتر خواندم و بار سوم جملات را لا به لای تک تک سلولهای مغزم حک کردم. صدای گوینده رادیو را دیگر نمی شنیدم' در عوض انگار منوچهر بود و صدای گرفته اش و نامه ای که برای اقا نوشته بود را

بازخوانی می کرد. حال و هوای عجیبی داشتم. حضورش را هم همان حوالی احساس می کردم. نیرویی که بارها حس کرده بودم. بی شک دیوانه شده بودم. من هم مثل او در تنهایی متوهم می شدم و به رویا پناه می بردم!

نامه را بالا بردم. زیر بینی ام گرفتم و عمیق بوییدم. توی آن لحظات هر آنچه از او باقی مانده بود برایم غنیمت بود ولو رد خفیفی از بوی دستانش بر روی کاغذ. توهمی دیگر ’ خیالی دیگر!

نامه را درست از روی خط تا زدم و با دقت توی پاکت گذاشتم. حرکاتم کند بود ’ طپش های قلبم هم بی جان و ضعیف بودند. بی اراده سرم را از روی شانه به عقب چرخاندم. جایی که دیوانه وارتر از هر زمانی حس می کردم یک جفت چشم نگاهم می کنند. حس حضورش آنقدر قوی بود که مو به تنم راست ایستاد.

بار دیگر نامه را با وسواس از پاکت بیرون آوردم. خطوط آخر را خواندم و به شباهت دستخطم به منوچهر تلخ خندیدم. به براورده نشدن خواسته آخرش. به دیداری که هرگز شکل نگرفت و دختری که توی زندان زاده شد.

دستانم این بار مشت شدند. ناخن هایم را تیز توی گوشتم فرو کردم. تخم نفرت را درونم کاشتند و حال ذره ذره داشت جان می گرفت. حس خائنی را داشتم که تنش را از درد خیانت ناخواسته خراش انداخته بود و زخم هایش می سوخت.

آن دیدار ها' آن تن دادن ها' خفه خون گرفتن ها' آن سر خم کردن ها و دم نزدن ها و ذلت کشیدن ها و دم نزدن ها و دم نزدن ها و دم نزدن ها مغزم را به آتش کشید. آن سکوت و انفعال خیانت بود. خشم راه نفسم را بست. چطور این همه زندگی را به

بند کشیدند. منوچهر را به کشتن دادند’ مامان را تبعید کردند و من را به جرم ثمره عشق بودن به اسارت کشیدند. حتی یادآوری حرفهای حسین از پشیمانی آقا ذره ای از سوزش زخم هایم کم نکرد. چطور بعد از خواندن این نامه کاری نکرد! به تماشای پرپر شدن زندگی هایمان ایستاد و کاری نکرد!

نامه را توی پاکت و پاکت را توی صندوقچه گذاشتم. کنار انگشتر و باقی غنایمی که به دستم رسیده بود. خرده ریزه های باقی مانده از یک انسان!

یک پسر’ همسر’پدر!

مردی که روزگاری هویتی داشت و حال نمی‌دانستم کجا بروم و بر مزارش سوگواری کنم. آنچه از منوچهر تاجیک باقی مانده بود’

چند تکه استخوان در ناکجا آباد بود و گواهی نامه منقضی شده ای که روزگاری هویتش را نشان می داد.

چک را از روی تخت برداشتم و وسط لیست آرزوهایم به یخچال چسباندم. نفس های آرامم' گام های شمرده ام' هل ساییدن و چای دم کردن با حوصله و صبحانه خوردن با طمانینه ام آن لعل باقی مانده از دیروز را می ترساند. لعل امروز دیگر قرار نداشت' انعطاف نداشت. خائن نبود!

با همان آرامش میز صبحانه را جمع کردم. لباس هایم را توی ماشین لباسشویی ریختم. موهایم را شانه زدم' بستم' آرایش کردم. لباس پوشیدم و آن سه ساعت را گذراندم. کینه در سمت چپ سینه ام خانه کرده بود و قلبم را کبود و کبودتر می کرد. می سوختم اگر نمی سوزاندم' می مردم!

ارسلان رأس ساعت نه تماس گرفت. حاضر و آماده به انتظارش نشسته بودم. گوشی حسین لای انگشتانم بود. از کل آن خاندان او را هنوز می خواستم. خودخواهانه می خواستم. نه به چرایی خواستنش فکر می کردم و نه حاضر بودم او را از قلبم برانم. نه تا زمانی که دلم برای یک بار دیگر دیدنش له له می زد.

ارسلان توی گوشی گفت سر کوچه است و دقیقه ای دیگر می رسد. قبل از خواندن نامه تصمیم داشتم بگویم کمی پایین تر از خانه منتظرم باشد. نمی خواستم گزک دست همسایه ها بدهم. بعد از خواند نامه اما همه چیز عوض شده بود. این بار باید جای آنهایی که نبودند تا من باشم زندگی می کردم. ثانیه به ثانیه اش را باید می زیستم. بی خفت و خواری!

DONYAIEMAMNOE

با چهره ای در هم سوار آسانسور شدم. فکرم مشغول نامه بود' باید راهی برای پیدا کردن یعقوب گودرزی می یافتم. باید هر طور شده رد آذرتاش را می زدم. اولین قدم وصول نکردن چک ها بود. لااقل همین چک یا چک های بعدی که از راه می رسید را دستنخورده می گذاشتم. شاید آن طور سر و کله مرد دوباره پیدا می شد و این بار اگر یقه اش را می گرفتم محال بود رها کنم. نه تا وقتی به ارتباطش با منوچهر پی می بردم.

آسانسور توی طبقه همکف ایستاد. هنوز در کامل باز نشده بود که صدای دستور دادن های خانم سروی توی راهرو پیچید.

«در وجه لعل...», [۲۲:۰۶ ۰۴.۰۳.۲۰]

#پست_۲۹۵

لحظه ای تعلل کردم’ نفسم را توی سینه زندانی کردم و گوش سپردن به صدای نچسبش.

« ببین آقا پسر از همین دم در تا ته راهرو توی دید باشه. پسرم حواست هست چی می گم؟ برات گفتم که چه مشکلاتی داشتم ما توی این ساختمون. یه جوری تنظیمش کن دیگه هر کی هر کی جرات نکنه سرشو بندازه بیاد تو.»

نفسم را رها کردم. قبل از اینکه درهای آسانسور بسته شود پایم را بیرون گذاشتم. انعکاس صدای قدم هایم توجه پسری را که بالای نردبان ایستاده بود جلب کرد. مردی که پایین پایه های نردبان را گرفته بود رد نگاه پسر را گرفت و نفر آخر خانم سروی

بود که نگاهم کرد. پیرزن از دیدنم جا خورد. با همان مانتو ساده کرم رنگی که روی لباس خانه اش پوشیده بود پشت به من ایستاده بود. روسری کوتاهش را زیر گردن خمیده اش گره زده بود. قدم به سمتشان برداشتم. با لحنی که نه مثل همیشه بود و نه سرسنگین به جمعشان سلام دادم.

دو مرد جواب دادند. داشتند دوربین مدار بسته را بالای در ورودی ساختمان نصب می کردند. خانم سروی دیرتر از بقیه واکنش نشان داد. بی شک انتظار دیدنم را نداشت که زبانش بند آمده بود. نگاهش سنگین و خیره بود طوری که زبانم توی دهانم چرخید و گفتم: «خوب هستین خانم سروی؟»

«به لطف شما.»

DONYAIEMAMNOE

همان جمله را هم با تاخیر بیان کرد. زبانش را روی لب های چین خورده اش کشید و تا که خواست سر صحبت را باز کند سری برایش تکان دادم و از کنارش گذشتم. پیرزن سمجی بود. کوتاه نیامد و با صدایی بلند گفت: «داریم برای ساختمون دوربین نصب می کنیم.»

ایستادم و نگاهی به دو مرد انداختم که مشغول به کار بودند. باز برای خانم سروی سر تکان دادم.

« همسایه ها از وضعیت رفت و آمد ساختمون شکایت داشتن. حق هم دارن! خواستن توی طبقات هم نصب بشه.»

دهانم را دیگر بستم. لبخند مصلحت آمیز را از روی لب هایم زدودم و گفتم: « درسته!» چین های پیشانی اش تکان خوردند' نگاهش ریز شد و گفت: «تا سرایدار جدید می آد باید رفت و آمد

اینجا کنترل بشه. دیگه اونقدر بی در و پیکر نشده که هر کی هر کی سرشو بندازه بیاد توی ساختمون.»

دندانهایم را محکم رو هم فشردم و گفتم: «مشکلی نیست خانم سوری. هزینه اش رو روی شارژ ماهانه حساب می کنم. با اجازه.»

« برای امنیت خودت هم بد نیست.»

از لحن عجیبش دو مرد هم از کار دست کشیدند و نگاهشان را به ما دادند. اخم هایم را در هم کشیدم و جوری پیرزن را نگاه کردم که ادامه جمله در دهانش ماسید.

«بله' خیلی خوبه که رفت و آمد ساختمون و مهمونی گرفتن های وسط هفته کنترل بشه!»

گفتم و از کنارش گذشتم. ارسلان توی ماشین منتظر نشسته بود. داشت با تلفنش صحبت می کرد. در را از داخل برایم باز

کرد و پس از اشاره ای با سر توی گوشی گفت: « خودمو می رسونم. دو سه ساعت بیشتر کارم طول نمی کشه.»

نشستم. معذب' گر گرفته از لحن خانم سروی. ارسلان قصد حرکت کردن نداشت انگار. گوشی را روی گوشش جابجا کرد و با نگاهی خیره به روبرو شروع به حرف زدن کرد. با شنیدن لحن تند و جملاتی که دیگر به گوشم آشنا نبودند سرم به سمتش چرخید. از میان جملات آلمانی چند بار اسم آتنا را تشخیص دادم. هیچ از حرفهایش سر در نمی آوردم' تلاشی هم نکردم. ذهنم بیش از اندازه مشغول آذرتاش و یعقوب گودرزی و ربطشان به منوچهر بود.

ارسلان مکالمه را با لحنی نه چندان خوشایند پایان داد.

«سلام' باید ببخشی تلفنم طول کشید.»

به زور لبخند زدم و سلام اش را جواب دادم. ماشین را از پارک خارج کرد و گفت: « آتنا بود. امشب داره می ره! اگر حین رانندگی باهاش حرف می زدم حتما تصادف می کردم.!»

توجه ام جلب شد. به سویش چرخیدم و پرسیدم: «بر می گرده آلمان؟ »

ارسلان با سر سوالم را پاسخ داد. سرازیری را با سرعتی ملایم می راند' درست عین تمام کارهایش که با صبر و حوصله ای باورنکردنی انجام می شد.

« پس من زیاد وقتت رو نمی گیرم. بهتره امروز رو با خانواده ات بگذرونی.»

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: « باور کن لعل من بیشتر از تو به این بیرون زدن از خونه احتیاج داشتم.»

صدایش بر خلاف ظاهر مرتب و آراسته اش خسته بود. ابرو بالا انداختم اما چیزی نپرسیدم. به خیابان ولیعصر که رسیدیم گفت: « به نظرت این خیلی بده که من الان از رفتن آتنا خوشحالم؟» دروغ بود بگویم حالش را درک می کنم. هیچ تصوری از داشتن خواهر و برادری و رابطه میانشان نداشتم' اما می توانستم حدس بزنم آتنا چه اندازه می توانست با رفتار نامتعارفش عرصه را بر خانواده قانونمند و منضبطش تنگ کند. ارسلان هم با جمله بعد افکارم را تایید کرد و گفت: «این رو بدون عذاب وجدان می گم. آتنا اینجا بلک شیپ فامیله. اونجا براش بهتره. خودش هم با محیط سازگارتره!»

DONYAIEMAMNOE

ارسلان به طرز ماهرانه ای توانست ذهن درگیرم را معطوف خودش کند. به آسانی بلد بود مسیر افکارم را تغییر دهد و این را بارها در این چند ماه ثابت کرده بود.

«در وجه لعل...», [۰۴.۰۳.۲۰ ۲۲:۰۶]

#پست_۲۹۶

« خب آتنا کمی متفاوته ولی به هر حال خواهرته!»

دوباره چپ چپ نگاهم کرد و گفت: « خبر نداری چقدر متفاوته!»

البته که می دانستم. او قرار بود حسین را از طریق رابطش از مرز خارج کند!

چیزی نگفتم و ارسلان ادامه داد. «برای خودش بهتره. اونجا هیچ چیزی دختری مثلا آتنا رو محدود نمی کنه.»

«اینجا هم به نظر محدود نمی اومد! لااقل تا جایی که من این مدت ازش شناخت پیدا کردم.»

« پس تو هم شناختیش!»

نگاهم به اندازه کافی گویا بود که ارسلان بیشتر از آن پیگیر نشد. از سکوتش استفاده کردم و نگاهی به کوچه باغ های شمال شهر انداختم که با مقصد مورد نظر من فاصله زیادی داشت.

نیم تنه ام را کمی به سمتش چرخاندم و پرسیدم: « کجا داریم می ریم؟»

DONYAIEMAMNOE

کوتاه نگاه کرد و با لحنی که نشان می داد بدیهی ترین سوال ممکن را جواب می دهد گفت: «صبحانه!»

توی صندلی فرو رفتم. نه اشتها داشتم و نه تمایل اینکه ساعتی را توی کافه رستوران با ارسلان بگذرانم. حرف های مهمی باید به او می زدم و کار های مهم تری هم داشتم. اما جمله پر اشتیاق ارسلان نطقم را درجا کور کرد. جوری که بیشتر توی صندلی فرو رفتم.

« سبب خیر شدی لعل. هم بعد از مدت ها از کار و خونه و حواشی این اواخر دور می شم هم کمی صحبت می کنیم! می دونی چند وقته جین و تی شرت نپوشیدم؟»

نا خواسته نگاهم به لباس هایش افتاد. راست می گفت ماه ها بود که او را فقط در لباس رسمی و کت و شلوار دیده بودم. هر چند تی شرت و جین هم به همان اندازه برازنده بود. لحنم را

دوستانه و لبخند را چاشنی جمله ام کردم و گفتم: « شاید بهتر بود یه وقت دیگه قرار می ذاشتیم. آتنا حق داره شاکی باشه.»

« اون همیشه شاکیه! نارضایتی الانش هم به خاطر این بود که می خواست بیاد.»

لبخند از روی لب هایم پر کشید اما ادب را رعایت کردم و گفتم:

« مشکلی نبود اگر دلش می خواست...»

«خودش باهات تماس می گیره. گفت باید یه چیزایی رو بهت توضیح بده. اونطور که تو صبح زنگ زدی ترجیح دادم خصوصی صحبت کنیم تا راحت تر باشی.»

لبخندم به جای قبل بازگشت. درک و شعور ارسلان ستودنی بود. در این آشفته بازار آدمهای هیچ و پوچ ارسلان چیزی به اسم حریم را می شناخت و به آن اهمیت می داد.

خدا هم شطرنج باز ماهری بود. کیش ات می کرد اما مات نمی شدی!

و من توی حکمتش مانده بودم. هر بار که به ته خط تنهایی می رسیدم یکی بود. یکی را می رساند. یکی بدون آنکه بفهمم وسط زندگی ام سبز می شد و من را از لاک تنهایی ام بیرون می کشید.

« آتنا چیو می خواد بهم توضیح بده؟!»

با سرعتی آهسته می راند و سرش برای پیدا کردن جای پارک به این سو و آن سو می چرخید. موهای طلایی روی ساعدش زیر نور آفتاب می درخشید و من را یاد تلاش نافرجامم برای به همان رنگ در آوردن کرک های صورتم انداخت که خاله را از من و مامان را از خاله شاکی کرده بود. بعد از آن مامان خاله را مجبور

کرد تا پشت لبم را بند بیاندازد و خدا می داند که خاله هم کم نگذاشت. چنان بندی انداخت که تا سال اول دانشگاه بدون گله پذیرای تارهای سیاه پشت لبم بودم.

ارسلان ماشین را توی کوچه ای باریک پارک کرد و گفت: « با کمی پیاده روی که مشکل نداری؟»

سری به طرفین تکان دادم و پیاده شدم. پیاده روی ارسلان چند دقیقه قدم زدن تا رسیدن به کافه باغی زیبا بود. مسیر سنگ فرش شده را من قدمی جلو و او یک قدم عقب تر طی کردیم و پشت میز دو نفره ای قرار گرفتیم. من شق و رق' معذب و مجذوب شده نشسته بودم و او آسوده روی صندلی لم داده بود. نگاهم را به اطراف دادم. درخت های قد کشیده و قدمت دار دورادور باغ را احاطه کرده بودند و چمن یک دست سبز و براق

کف را پوشانده بود. فواره ها جای جای چمن ها چپ و راست می رقصیدند. قطرات ریز آب پوست صورتم را نوازش می کرد و زیبایی خیره کننده آنجا لبخندی واقعی روی لب هایم نشاند.

سرم را به سمت ارسلان بازگرداندم که بیخیال نگاهم می کرد و گفتم: «من رو از جهنم کشیدی بیرون و یه راست پرتم کردی توی بهشت.»

«در وجه لعل...», [۰۷.۰۳.۲۰ ۲۱:۵۷]

#پست_۲۹۷

DONYAIEMAMNOE

ابرو هایش بالا رفت و گفت: «جهنم؟!» رو گرفتم و باز نگاهم را به اطراف دوختم. هر بار که فواره به سمت جایی که نشسته بودیم قوس بر می داشت و پوستم قطراب آب را لمس می کرد ناخواسته چشم می بستم. زیبا تر از آنجا جایی سراغ نداشتم. همه چیز می درخشید' چمن و گل ها و برگ درختان صنوبر.

« سخت می گیری لعل... دیگه تموم شد... لااقل اون قسمتش که تو رو درگیر کرده بود تموم شده.»

سرم را به سمتش چرخاندم و زیر لب گفتم: «هیچی تموم نشده!»

شنید. صاف توی جایش نشست و گفت: «بذار سفارش بدیم بعد بهم بگو صبح چه اتفاقی افتاد که با اون حال بهم زنگ زدی.»

جمله اش تمام که شد دختری برای گرفتن سفارش نزدیک آمد. من به یک آب پرتقال بسنده کردم اما ارسلان صبحانه اش را با جزییات به دختر توضیح داد. تخم مرغش عسلی باشد و آب پرتقالش حتما طبیعی. پنیر گودا با قهوه بدون شیر. حتی نان انتخابی اش هم از نوع سبوس دار تست شده بود. دختر حوصله و صبر به خرج داد' تمام مدت با لبخند سفارشات را یادداشت کرد و با جمع کردن منوها از میز دور شد.

ارسلان با چشم دور شدن دختر را دنبال کرد و سپس دست به سینه نشست. پیش از آنکه او سوالی بپرسد یا که توی جلد جدی اش فرو برود پرسیدم: «از حسین چه خبر؟»

خوب نگاهم کرد. خیره و دقیق و بعد گفت: «در حال حاضر خبرای خوبی از حسین ندارم لعل. بهش سخت می گذره.»

ماهیچه های اطراف گردنم منقبض شد. رو گرفتم تا ارسلان تر شدن چشمانم را نبیند. راز دلم را نه کتمان می کردم و نه برملا. بعضی حس ها بودند که مال خودت بودند. فقط خودت!

در خلوت بیادشان می آوری و خاطرات را بازسازی می کنی و اجرا می کنی. آنچه میان من و حسین شکل گرفت آنقدر خاص و خصوصی بود که چینش واژگان کنار هم از پس انتقال احساسم بر نمی آمد. هوا را که از سینه ام بیرون دادم دوباره نگاهش کردم که این بار دقیق تر ’ خیره تر ’ کنجکاوتر به صورتم چشم دوخته بود.

«حالا چی می شه؟»

بدون مکث پاسخ داد: « ما تیم خوبی داریم لعل. نمی گم دستمون پره ولی خالی هم نیست. پرونده امیر حسین جوری

نیست که همه چیزش طبق روال قانون پیش بره. باید از تمام ظرفیت هامون استفاده کنیم.»

«یعنی تا دادگاه باید توی زندان بمونه؟»

پلک هایش را روی هم گذاشت و گفت: «هم تا روز دادگاه و هم احتمالا بعدش!»

چشمانم گشاد شد. گرفتار شدن حسین یک کابوس بود. کابوسی برای جفتمان و حتی وقتی تمام اتفاقات تلخ و شیرین گذشته را که کنار هم می گذاشتم باز هم به رویا ختم نمی شد. ارسلان بی مقدمه گفت:«محسن بابت درگیری دم دادگاه از حسین شکایت کرده. بینیش شکسته!»

دهانم باز ماند. چنان مبهوت نگاهش کردم که گفت: « بالاخره باید ضرب شستش رو نشون دایی هاش می داد!»

دهانم باز مانده ام را به زور جمع کردم و بدون پنهان کردن نفرت و کینه ام گفتم: «محسن حقش بود. باید بیشتر از اینا می خورد.»

ابروهای ارسلان بالا پرید. لحنش را کوتاه تغییر داد و گفت: «چه خشن! پس ما چی کاره ایم؟ قانون چی کاره است.»

«قانون!»

بی خجالت پوزخند زدم.

«حرفا می زنی ارسلان...»

فوری جدی شد و گفت: «اونقدرام که فکر کنی الکی نیست! یکم هم ما رو جدی بگیری بد نیست ها!»

DONYAIEMAMNOE

«با چه رویی از حسین شکایت کردن؟ تمام این اتفاقات زیر سر محسنه!»

«بله، من به حسین هشدار داده بودم که محسن بدجوری داره زیرآبی می ره دیر جنبید. خیلی دیر! هر چند اون مشتا برای محسن کم بود اما این قلدر بازی حسین به ضرر خودش شد.»

تمایلی برای ادامه بحث درباره قانون و محسن و بیاد آوردن آن روز نداشتم. می خواستم بیشتر از حسین بدانم، از حال و روزش، پس پرسیدم: « این چند روز دیدیش؟»

دستانش را از سینه جدا کرد و ساعدش را به لبه میز تکیه داد. بالاخره نگاهش را کند و به پایه سایه بانی داد که ما را از تیغ تیز آفتاب در امان نگه داشته بود.

«آره.»

«چطوره؟»

DONYAIEMAMNOE

«گفتم بهت که لعل. گیجه. باورش نشده کجاست. زیاد حرف نمی زنه.»

تیره پشتم لرزید. دستانم را دور بالا تنه ام پیچیدم. دلتنگی باز به دلم چنگ انداخت. بیخبری هم درد لاعلاج بود که به جانم افتاده بود و بی قرارم می کرد. نمی دانستم دیدار بعدمان کی خواهد بود و اصلا دیدار بعدی وجود خواهد داشت یا که نه. توی آن لحظات فکر کردم کاش حسین رفته بود. کمی به جلو خم شدم. صدایم می لرزید، هر چند با خودم وعده کرده بودم در برابر ارسلان خوددار باشم اما نشد.

«دادگاهش علنیه؟ می تونی کاری کنی من هم باشم؟»

نه واکنشم غافلگیرش کرد و نه درخواستم. حالتش همان حالت تیز و موشکافانه قبل بود. لحنش هم جدی و بی انعطاف.

«نه لعل. نمیشه بیای!»

بالا تنه ام را عقب کشیدم و متعجب از جواب ردش گفتم:

«چرا؟!»

«خودش اینطور خواسته!»

باز دهانم باز ماند. حرف ارسلان آنقدر غیر قابل باور بود که فکر کردم اشتباه شنیده ام.

«چی؟!»

بالاخره به خودش تکانی داد. صورتش را نزدیک آورد و گفت:

«همون بار دم دادگاه هم دیوونه اش کرد. خودش خواسته، شرط کرده!»

DONYAIEMAMNOE

تجمع اشک توی چشمانم را دوست نداشتم. عذاب آور بود.

«در وجه لعل...», [۰۷.۰۳.۲۰ ۲۱:۵۷]

#پست۲۹۸

هر قدر که می خواستم مانع ترک خوردن باورهایم باشم، نمی شدا! پتک ها پی در پی بر پیکرم‌کوبیده می شدند.

کوتاه رو گرفتم. به رفت و آمد نگاه کردم و میز و صندلی هایی که کم و بیش پر می شدند. لمس ذرات آب را دیگر حس نمی کردم و هوا به نظرم دم دار می آمد. با شنیدن سوال ارسلان از شمشاد های هرس شده نگاه گرفتم و سرم را به سمتش چرخاندم.

DONYAIEMAMNOE

«چه اتفاقی بین شما دو تا افتاده؟»

توقع این صراحت توی سوال پرسیدن را از سوی او نداشتم. ارسلان با حسین فرق داشت. مستقیم سوالش را می پرسید اما حسین شرایط را جوری پیش می برد که با میل خودت حرف بزنی و راز دلت را به زبان بیاوری.

چند بار توی صورت کنجکاو و منتظرش پلک زدم. قصد کتمان هیچ چیزی را هم نداشتم. آب دهانم را فرو داد و یک بار دیگر سینه ام را از هوا خالی کردم. با صدایی که گمان می کردم بلند و رساست اما لرزشش واضح بود گفتم:« خیلی چیزا اتفاق افتاد!»

حال او بود که جا خورد. تغییری در حالت نشستنش نداد ولی تکان خوردن ماهیچه های صورتش گویای تعجبش بودند.

«عجب!»

DONYAIEMAMNOE

دوباره دست به سینه نشست و در ادامه گفت: «مشخصه. امیر حسین از تو می پرسه. تو از اون می پرسی. آتنا از جفتتون!»

لحنش ناراضی بود. انگار که بیرون ماندن از این دایره آزارش می داد. قدمت رفاقتش با حسین فراتر از سال های عمر من بود و لابد همین موضوع ناراحتش می کرد. هنوز گیج شرط حسین بودم. دل دل می کردم که از ارسلان سوال کنم. اما نارضایتی چنان بر چهره اش سایه انداخته بود که به ناچار گفتم: « یه موضوعی هست که من فراموش کردم بهت بگم.»

« چیزای زیادی بوده که فراموش کردی به من بگی لعل!»

تلخ شده بود و این تلخی با ارسلان در تضاد بود. تا بدان روز او برایم سمبل وفاداری و محبت بود. واکنشش هر چند نامهربان

اما درکش می کردم. او را بیرون از دایره سه نفره قال گذاشته بودیم.

« نمی دانم حسین چه شرطی گذاشته اما... اما یه سری مدارک پیشم امانت گذاشته.»

مکث کردم تا واکنش نشان دهد. اما او با همان ژست خیره ام بود و نگاهش وادارم کرد تا ادامه دهم.

«از من خواسته بود که به دستت برسونم. گفته بود فقط به تو اعتماد کنم. برای همین اون وقت صبح زنگ زدم بهت.»

چشمانش را کمی ریز کرد و من در ادامه گفتم:«این چند روز اونقدر سخت گذشته که فراموش کردم بهت بگم. صبح یک دفعه یادم اومد!»

DONYAIEMAMNOE

نگاهش را بالاخره از صورتم کند و به پشت سر داد. از آنجا هم نگاه گرفت و گفت: «الان آوردیشون؟»

سری به طرفین تکان دادم.

«همین امروز مدارک رو بهم برسون.»

دختر با سینی بزرگی در دست به میز نزدیک شد. تنها فرصت کردم با سر پاسخ ارسلان را بدهم. لیوان بلند آب پرتقال را که جلویم گذاشت دهانم جمع شد. اسید معده ام بالا آمد و مطمئن بودم آب پرتقال انتخاب نامناسبی بوده. میز که چیده شد و دختر جوان که از رضایت ارسلان مطمئن شد رفت.

دلخوری های ارسلان همیشه کوتاه مدت و موقت بودند. اصلا ذاتش برای یاری کردن برنامه ریزی شده بود. برای مهرورزی و حمایت و بودن. هر جا که میخواستی بود.حضور داشت و تنها

نمی ماندی. با آنکه برای صبحانه اشتیاق نشان داده بود اما گفت: «بهتره زودتر بریم. همین طوری هم چند روز رو از دست دادیم.»

«صبحانه ات رو بخور. جای مدارک امنه.»

با اکراه شروع کرد و پیش از آنکه لقمه ای دهان بگذارد بشقابی را برایم پر کرد و توضیحاتم از سیر بودن و معده آزرده ام هم قانعش نکرد. لقمه ها به زور ازگلویم پایین می رفت. سرم از حجم اتفاقات سنگین شد بود و خواسته حسین برای ندیدنم بیش از هر چیز آزارم می داد. حتی بیشتر از مرد مجهولی که برایم چک می فرستاد و وسایل منوچهر پیشش بود.

با چنگال روی بشقاب خطوط نا مفهوم می کشیدم و سعی داشتم افکار درهمم را سامان دهم. فکرم یک جا بند نمی شد و آنقدر به این سو و آن سو گریز زد که به درد افتاد.

«کجایی لعل؟»

سر بلند کردم. بشقابش خالی بود و داشت توی فنجان قهوه می ریخت.

«من هنوز نمی دونم حسین چطور لو رفت!»

«ردش رو از طریق ترابی زدن.»

اخم کردم. ترابی نامی را نمی شناختم!

«ترابی کیه؟»

«همونی که قرار بود از مرز ردش کنه!»

این بار ابروهایم بالا پریدند و با تعجب گفتم: «چطور ممکنه؟»

«گفتم بهت که شهر هرت نیست. اینا هم کارشون رو بلدن!»

«در وجه لعل...», [۱۲.۰۳.۲۰ ۰۱:۴۸]

#پست_۲۹۹

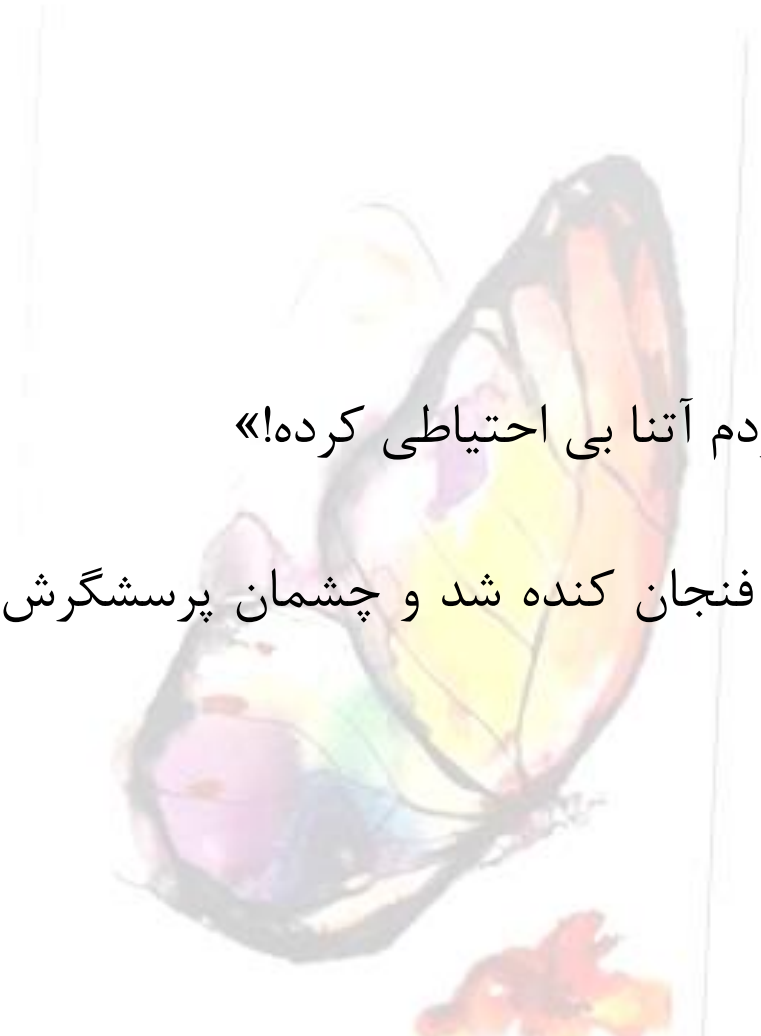

«ولی من فکر می کردم آتنا بی احتیاطی کرده!»

نگاهش یک دفعه از فنجان کنده شد و چشمان پرسشگرش را به من دوخت.

«آتنا! آتنا چرا؟»

واکنشش چنان ناگهانی بود که فهمیدم از هیچ چیز خبر ندارد.

واماندم. زبانم توی دهانم نمی چرخید و ارسلان چنان حالاتش تغییر کرد که نمی دانستم چه جوابی بدهم. سرش را جلو کشید و گفت: « آتنا کجای قضیه ست؟»

لب پایینم را توی دهانم فرستادم. هیچ جوره نمی توانستم از زیر نگاه سنگینش فرار کنم. لبم را آزاد کردم و گفتم: «مگه خودش بهتون نگفته؟»

« چی رو؟»

«ای بابا. ارسلان!»

ارسلان صورتش را ناگهانی عقب کشد و به صندلی تکیه داد. لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: «نپیچون لعل!»

«تو هم عین بازرسا سوال پیچم نکن.»

«مهمه که بدونم!»

دستم را مستاصل به پیشانی ام گرفتم و در حال سبک سنگین کردن جواب بودم. برای بار دوم اخم هایش را در هم کشید و

پس از مکثی طولانی تر ’ دستش را پیش برد و پنجه اش را دور فنجان پیچید.

«آتنا به ما چیزی نگفته. هیچی! اگه توی جواب دادن کمکت می کنه باید بگم که فقط می دونم که از طریق تو با حسین در ارتباط بوده. اون هم برای اینکه از اوضاع و وضعیت پرونده خبردار باشین.»

میزان تعجبم از رازداری و دهان قرص آتنا را نمی شد کتمان کنم. به هر چه گفته بود پایبند بود و تمام محاسباتم را بهم ریخت. بیش از آن شناخت حسین و اعتمادی که کرده بود شگفت زده ام کرد.

ارسلان نگاه سنگینش را حفظ کرد و نشان داد بدون گرفتن جواب قرار نیست از آنجا برویم. لیوان آب پرتقالی راکه تا چند

دقیقه قبل نگاه به آن دلم را بهم می زد پیش کشیدم و نی را گوشه لبم جا دادم. مغزم عین ساعت دنبال راه فراری بود. بیش از چند جرعه نتوانستم بنوشم و لیوان را که روی میز بازگرداندم گفتم: « قرار بود به حسین کمک کنه. من در این حد می دونم. اگر خودش چیزی نگفته حتما صلاح ندونسته بگه.»

«چه کمکی؟»

ارسلان قاطع و غیر قابل انعطاف بود و من بر عکس او نالان.

« نمی دونم ارسلان از خودش سوال کن!»

باز به جلو خم شد و شاکی و بی انعطاف شده بود. درست عین همان روز که من را به دادگاه برد. می دانستم تمام حالاتش کم دوام است و به سرعت به پوسته واقعی اش بر می گردد.

گفت: «شما سه تا انگار اصلا جدی بودن این قضیه رو درک نکردین. بازیتون گرفته؟ ما برای چی از صبح دنبال یه روزنه برای چرخوندن پرونده به نفع خودمون باشیم وقتی این همه حرف پنهون کردین. با این همه حفره و دست انداز چطور می شه ازش دفاع کرد؟»

« من در این حد می دونم که آتنا آشنایی داشته که می تونسته برای رد شدن حسین از مرز کمک کنه. نمی دونم آشناش همین ترابی بوده یا کس دیگه ای.»

هیچ تغییری توی صورت عصبانی و ناراضی اش ایجاد نشد. فقط خودش را عقب کشید و نگاهش را به قهوه از دهن افتاده اش داد.

DONYAIEMAMNOE

از وضعیت پیش امده و حرف بی موقع ام ناراضی بودم. لب هایم ناخواسته برچیده شده بود چرا که از دست دادن اعتماد ارسلان را نمی خواستم.

دستی به سرش کشید که موهای مرتب و شانه شده اش را از نظم خارج کرد. صدایش به آنی تغییر کرد و انگار که مسافت ها دویده باشد گفت: «همینه که بازجو و بازپرس همون روز اول فیتله پیچش کردن. می خواد بقیه توی دردسر نیفتن هی خودش داره فرو میره.»

ارسلان انگار خستگی اش را با آن حرف به دوشم انداخت. من خوب می دانستم ارسلان چه می گوید. حسین خودش را سپر می کرد مبادا که من یا حتی آتنا در این اتفاق آسیبی ببینیم.

« حسین خیلی ترسیده بود ارسلان. این مدت می ترسید اگه بهت بگه کجاست تو تحت نظر باشی و ردشو بزنن. می دونست می ری سراغش و همین خود تو نمی ذاری که بره. مطمئن بود جلوشو می گیری. حسین می ترسید.»

«آخرشم که خودش گند زد!»

پلک هایم روی هم گذاشتم و گفتم: «اون روز نباید از خونه می اومد بیرون. شاید اگر کمی صبر کرده بود الان جاش امن بود!»

«خروج غیر قانونی از مرز خطرناک بود. به عواقبش نمی ارزید.»

« بهتر از وضعیتیه که الان توش قرار گرفته. دیگه هیچی مثل قبل نمی شه. تجربه این روزا رو مگه می تونه به راحتی فراموش کنه؟»

DONYAIEMAMNOE

دیگر ادامه نداد. قهوه اش را هم لب نزد و به همان دختر اشاره کرد تا صورت حساب را بیاورد. دلم به حال ارسلان هم سوخت. داشت تمامش را برای این پرونده و نجات حسین می گذاشت. دیگر ردی از اشتیاق ساعت قبل توی صورتش دیده نمی شد.

«قهوه ات رو نخوردی.»

«میل ندارم دیگه. کی می تونی امانتی امیر حسین رو به دستم برسونی؟»

« همین امروز!»

سری تکان داد و گفت: «باشه. پس بریم. »

همراه با هم از کافه خارج شدیم و وقتی توی ماشین نشستم گفتم: « اگه می شه برو سمت دفتر.»

DONYAIEMAMNOE

نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت: « امروز دفتر چه خبره؟!»

از آنچه باید می گفتم خجالت زده بودم. برای لحظه ای فکرکردم که ای کاش یه روز دیگر صبر کرده بودم. فردا هم می شد مدارکی را که حسین خواسته بود به ارسلان بدهم را به دستش برسانم.

«پوشه ها رو توی دفتر گذاشتم. توی گاو صندوق اتاقم.»

«در وجه لعل...», [۱۲.۰۳.۲۰ ۰۱:۴۹]

#پست_۳۰۰

سنگینی نگاهش را حس می کردم اما روی چرخیدن به سمتش را نداشتم. چیزی نگفت و در عوض من برای توجیه پنهان کردن

DONYAIEMAMNOE

مدارک توی محیط کاری ام گفتم: «جای امن تری سراغ نداشتم. گفته بود خونه نذارم.»

«مشکلی نیست که گذاشتی توی گاوصندوق دفتر. ولی ای کاش اعتماد کرده بودی و قبل همه این اتفاقا به دستم رسونده بودی. شاید می شد جلوی خیلی از اتفاقا رو گرفت.»

«حسین هیچی به من نمی گفت. من هیچی نمی دونستم ارسلان. الان هم حتی نمی دونم توی اون پوشه ها چیه و چقدر ممکنه به درد بخوره. من رو از همه چیز دور نگه داشته بود. چند روز قبل اینکه بگیرنش اون مدارک رو بهم داد و تاکید داشت که فقط به دست تو برسونم.»

ارسلان به فکر فرو رفت. در سکوت ماشین را به سمت مسیری که به دفتر منتهی می شد راند. بیست دقیقه بعد مقابل دفتر

ماشین را پارک کرد. در طول مسیر تمام اطلاعاتی را که فکر میکردم به دردش بخورد را برایش گفتم. گفت شاید لازم باشد قراری با رفیع خان و بقیه وکلا بگذاریم و حرفهایم را برایشان تکرار کنم که پذیرفتم. پیاده که شدیم کلید انداخت. حرکاتش با شتاب بود و وقتی در را پشت سرم بست یک راست به سمت اتاقم رفت. دستش را برای گرفتن کلید به سویم دراز کرد. یک هفته بود که به دفتر نرفته بودم. رفیع خان تاکید کرده بود که توی خانه بمانم و استراحت کنم. گفته بود خودش خبرم می کند اما بیش از آن نمی توانستم توی خانه بمانم. حتی یک روز دیگر. بی شک دیوانه می شدم.

ارسلان عقب رفت تا داخل بروم. بوی آشنایی مشامم را پر کرد. بوی کاغذ و چوب و پوشه های کاهی. کارم را دوست داشتم. با محیط خو گرفته بودم و حس آن لحظاتم چیزی جز دلتنگی

نبود. به سمت کمدی که گاو صندوق توی آن تعبیه شده بود رفتم و گفتم: «من از فردا می تونم برگردم؟ همه کارام مونده!».

« اگر خودت اوکی هستی.»

میان دسته کلید به دنبال کلید گاو صندوق گشتم و در جوابش گفتم:« توی خونه سختمه. دیگه نمی تونم.»

باز نگاهش سنگین و عجیب شد اما گفت: « باشه’ بیا.»

کلید را توی قفل فرو کردم. دستانم می لرزید و رمزی که ملکه ذهنم بود را به سختی به یاد آوردم. از توی گاو صندوقی که پر بود از مدارک موکلین و مراجعه کنندگان پوشه های بسته بندی شده را عین شی ای گرانبها’ با احتیاط بیرون کشیدم. ارسلان دستش را برای گرفتن پوشه ها پیش آورد و نفهمیدم چرا نتوانستم آن ها رو توی دستانش رها کنم. انگار پاره ای از وجودم

را می بخشیدم. انگار کلید رهایی حسین از آن مخمصه را به ارسلان می سپردم. انگار شیشه عمرم بود که اگر میشکست من از بین می رفتم!

تردیدم را که دید عصبانی نشد. دلخور هم نشد و در عوض صبوری کرد و گفت: « به من اعتماد کن لعل. نمی ذارم امیر حسین اون تو بمونه. هر جور شده میاریمش بیرون. ازت می خوام از اینجا به بعد به من اعتماد کنی!»

چشمانش آبی ترین' صاف ترین و بی موج ترین دریایی بود که دیده بودم. صداقت در نی نی آنها می درخشید. پلک هایم را روی هم گذاشتم و همراه با رها کردن مدارک توی دستانش گفتم: « باشه.»

DONYAIEMAMNOE

یک بار دیگر' این بار آرامتر از قبل گفت: « آزادش می کنیم.»

«در وجه لعل...», [۱۲.۰۳.۲۰ ۰۱:۴۹]

#پست_۳۰۱

لبخند تلخی به رویش زدم. شک نداشتم ارسلان و رفیع خان به وعده شان عمل می کردند. آزادش می کردند! اما آن که تا ابد زندانی می ماند من بودم!

قدمی عقب رفتم و گفتم: «تاریخ دادگاهش رو فهمیدی بهم می گی؟»

لبخند روی لب هایش تغییر حالت داد' کج و کوله شد اما گفت: « بهت می گم.»

DONYAIEMAMNOE

در گاو صندوق را که بستم انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود. ارسلان بدون نگاه به پوشه ها آن ها را زیر بغلش زد و گفت: « بریم؟»

« بریم.»

«برسونمت خونه؟»

«نه!»

❊❊❊❊

DONYAIEMAMNOE

پشت در کمی این پا و آن پا کردم. اگر ارسلان و سری که خم کرده و نگاه منتظرش نبود' شاید حتی برای فشردن زنگ تردید

می کردم. تعللم طولانی شد. برای ارسلان دست تکان دادم تا برود و پشت به او زنگ را کوتاه لمس کردم' آنقدر که هم شنیده شود و هم نشنیده . دل و روده ام در هم می پیچید و هیچ از حضورم آنجا و حرفهایی که می خواستم بزنم مطمئن نبودم. چرخیدم تا از رفتن ازسلان مطمئن شوم که نامم را با صدایی شگفت زده از توی آیفون شنیدم.

«لعل!»

مجالی برای جواب دادن نداد و در با صدای دینگ باز شد. پاهایم را حرکت دادم. به سختی و با دشواری از راهروی بلند و آشنا گذشتم و هنوز به پشت در نرسیده بودم که در باز شد. عمه و آقا بهروز هر دو به استقبالم آمده بودند. هنوز گرد غم توی چهره

هایشان دیده می شد و غصه توی چشمانشان بیداد می کرد. تعجب از حضور بی خبر من در وجناتشان مشهود بود.

«سلام.»

«سلام عمه' از این طرفا؟ بیا تو.»

نگاهم بین هر دو چرخ خورد. آقا بهروز قدمی عقب رفت و گفت:

«بفرما تو. بفرما.»

دلم برای تنهاییشان' نگاه چشم به راهشان و اشتیاقی که باور داشتم از دیدن من بود به درد آمد. پاهایم همچنان سنگین و بی رمق بودند. حضور این باره ام توی چهار دیواری خانه عمه با همیشه فرق می کرد. آن سوی در دیگر حسین نبود تا با دیدنش شق و رق توی جایم بنشینم و خودم را آماده شنیدن شوخی و جدی های گاه و بیگاهش کنم. نبود و نمی آمد!

عمه و آقا بهروز هر دو از تعلل و تردیدم متعجب شدند. عمه قدمی به جلو برداشت’ بازویم را نرم فشرد و با چانه ای لرزان گفت: « تو رو خدا بیا تو. داریم دق می کنیم توی این چهار دیواری.»

آقا بهروز سرش را پایین انداخت تا حجم اندوهش را پنهان کند غافل از اینکه شانه های فرو افتاده اش درد درونش را نشان می داد. عمه باز بازویم را فشرد. این بار صدایش آمیخته ای بود از بغض و التماس.

«بیا عمه. خواهش می کنم.»

همراه عمه داخل خانه رفتم. خانه ای که با تمام بدبختی ها طراوت داشت. از تمیزی برق می زد و گرمایی داشت که حال به خوبی حس می کردم. امتداد نگاهم ختم می شد به راهرویی که

در انتهاییش دری بود بسته. پشت آن در کمدی بود و توی آن کمد گاو صندوقی که چهار رقم آخر رمزش ختم می شد به شصت.

عمه تند فرز به سمت آشپزخانه رفت و آقا بهروز من را به سمت نشیمن هدایت کرد. تلوزیون بی صدا داشت تصاویر شنای دلفین ها را پخش می کرد و گوشه و کنار نشیمن پر بود از روزنامه.

روی مبل که نشستم گفتم: « ببخشید بی خبر مزاحم شدم. باید قبلش تماس می گرفتم»

آقا بهروز آن سوی مبل جا گرفت و عینک مطالعه اش را بی ربط به شرایط به چشم زد.

« این چه حرفیه دخترم. خوش آومدی. یک ماهه زنگ این خونه به صدا در نیومده بود. خوشحالمون کردی.»

لبخندی از روی ادب و استیصال زدم. انگشتانم را توی هم گره زدم و چشم به تلوزیون دوختم. خاطرات حضور حسین هر لحظه پر رنگ و پررنگ تر می شد. شب های آخری را اغلب با حسین پای تلوزیون و در حال دیدن فیلم می گذراندم. گاهی به یک فیلم بسنده می کردیم و گاهی برنامه سینمای خانگی تا سپیده دم' با چشمانی خسته و بدن های کوفته ادامه دار بود. سلیقه هایمان فرق داشت. فیلم اول معمولا انتخاب من بود و آخری انتخاب حسین که اغلب به پایان نرسیده سرم روی شانه حسین می افتاد و به خواب می رفتم و او انقدر بی حرکت می نشست تا با صدای تیتراژ پایانی از جا بپرم و گیج و بی خبر از همه جا بپرسم: «تموم شد؟»

DONYAIEMAMNOE

خاطراتش آنقدر زنده بودند که همان گیجی به سراغم آمد. زمان و مکان را گم کرده بودم و باز گوش به زنگ شنیدن صدایش

بودم. احساسم همچنان آنقدر عمیق بود که گاهی به خودم نهیب می زدم آن حجم از دلبستگی در آن اندک زمان مگر ممکن بود! مگر می شد حتی با ندیدنش همانقدر مشتاق و وابسته بمانم؟ حال و روزم' حس و حالم با هیچ قاعده ای جور در نمی آمد و با هیچ فرمولی قابل محاسبه نبود.

«در وجه لعل...», [۱۲.۰۳.۲۰ ۰۱:۴۹]

#پست_۳۰۲

چشمانم روی تصاویر قفل شده بود و ذهنم مدام خاطره بازی می کرد. آنقدر که با حضور دوباره عمه به خودم آمدم و صاف توی جایم نشستم.

« حالت خوبه لعل؟ روبراهی عمه؟ دیگه برات مشکلی پیش نیومده که؟»

سر بلند کردم و پس از دلک زدن های مکرر با لبخند گفتم: «خوبم عمه. مشکلی پیش نیومده. نگران نباشین.»

چشمان عمه به وضوح سرخ بود و حضور طولانی اش توی آشپزخانه را توجیه می کرد.

آقا بهروز برخاست و سینی شربتی که عمه روی میز رها کرده بود را برداشت. آن را پیش آورد و مقابلم گرفت.

« زحمت نکشین آقا بهروز خودم بر می دارم.»

عمه با دست روی پایش کوبید و گفت: « خدا مرگم بده' اصلا حواس برام نمونده.»

DONYAIEMAMNOE

راست می گفت. لیوان ها هیچ کدام میزان نبودند. یکی پر آب و کم شربت و دیگری تا نیمه پر بود از شربت و نیمه دیگر را تا لبه آب پوشانده بود. یکی از لیوان ها از یخ پر بود و دو تای دیگر خالی.

یکی از شربت ها را برداشتم و تشکر کردم. نگاه به صورتش انداختم. لبش را گزیده بود و معذب به نظر می رسید. هیچ کدام از حالاتش برایم آشنا نبود. این زن عمه محبوبه جدی و گاها مستبد من نبود. این زن به معنای واقعی شکسته بود. آقا بهروز سینی را مقابل عمه گرفت و گفت: « بفرما محبوبه خانم. اون کم شیرین رو بذار برای من.»

یکی انگار قلبم را توی چنگش گرفته بود و مدام می فشرد و می چلاند تا جای خالی حسین حسابی حالی ام شود. رفتارهای آقا

بهروز بی اندازه آشنا بود. محبت های زیرپوستی و توجهات ریز اما با اهمیت حسین درست عین پدرش بود.

وقتی که دوباره روی مبل نشست گفت: « خب. چه عجب از این طرفا خانم. به این خونه صفا آوردی.»

لیوان را میان دستانم گرفتم تا خنکای آن کمی از التهابات درونم را کم کند. دودلی و تردید پشت در تا آنجا همراهم بود. نمی دانستم عمه آنقدر حضور ذهن دارد که به سوالاتم پاسخ دهد یا که آقا بهروز آنقدرها که می گفتند با بابا صمیمی بوده که بتواند گره ای از گره های شکل گرفته توی مغزم را باز کند. اما یادآوری نامه بابا و التماس هایش ترغیبم می کرد تا که بپرسم و جواب بخواهم. که برای یک بار بایستم و حقم را طلب کنم. باید به حقیقت می رسیدم و هیچ چیز نمی توانست مانع رسیدنم شود.

« شاید الان موقعیت مناسبی نباشه براتون اما ازتون سوال دارم.»

عمه اخم کرد’ آقا بهروز متفکر به نظر می آمد. نگاهم بی اراده به سمت سالن بزرگ و دلباز پذیرایی کشیده شد. جایی که عمه قاب عکس هایش را با همان نظم قبلی روی بوفه چیده بود. عکس منوچهر سر جایش بود’ کنار نادر و عکس کودکی های حسین با فاصله جلوتر از دو عکس دیگر.

« چه سوالی؟ چی شده؟»

اضطراب عمه عذابم می داد. با کوچکترین صحبتی بهم می ریخت و مدام منتظر شنیدن خبری ناگوار بود. آرام و قرار نداشت. دستانش را روی زانوانش کشید و با بغض گفت:« خبر تازه ای از امیر حسین شده به ما نگفتن؟»

DONYAIEMAMNOE

سرم را به طرفین تکان دادم. برخاستم و به سمت عمه رفتم. کنارش نشستم که بی قرار همچنان کف دستانش را روی ران پاهایش می کشید. دست دور شانه اش انداختم و سعی کردم لحنم را آرام و معمولی نگه دارم.

« نه عمه. آروم باشین.»

« آقا مرده؟»

چشمانم گرد شد. آقا بهروز هم تعجب کرد و گفت:« الله و اکبر. اتفاقی برای آقا افتاده باشه این دختر چه بدونه. بذار حرفشو بزنه محبوبه خانم.»

عمه سرش را پایین انداخت و گفت: «خدا لعنتشون کنه. خدا لعنتشون کنه که تخم نفرت کاشتن و زندگیامون رو به نکبت کشیدن. آه بقیه دامن همه امون رو گرفت. مگه خدا دست رو

دست می ذاره. ظلم ببینی و سکوت کنی میشه این. عظمتت رو شکر شکر...»

عمه برای خودش می گفت و نتیجه گیری می کرد آنقدر که آقا بهروز بار دیگر معترض شد و رو به من گفت: «چی می خواستی بگی دخترم؟»

«منوچهر! می خوام از بابام بدونم.»

«در وجه لعل...», [۱۴.۰۳.۲۰ ۲۱:۵۲]

#پست_۳۰۳

DONYAIEMAMNOE

«تاریخ تکرار می شه. بار دوم تراژیک تر! بشین و ببین لعل.»

این جمله را مامان گاه و بی گاه’ لا به لای مکالمات سراسر شکوه و گلایه اش توی گوشم می خواند. گاهی فکر می کردم آن زن با هوش و سر زبان دار’ آن دانشجوی ممتاز و با اعتماد بنفسی که رفیع خان از او یاد می کرد کجای این زن مشوش و همیشه ناراضی پنهان شده بود. شاید که آن سروناز همان بیست و شش سال پیش مرده بود. شاید لا به لای ناله های دردِ زاییدن دختر بی پدرش’ خودِ بی همسرش و فردای نامعلومش آن زن را کشت و روحش را همانجا توی همان چهار دیواری بُتُنی خاک کرد.

تاریخ تکرار شد’ غمبار اما نه به اندازه بار اول تراژیک!

عمه و آقا بهروز را زیر نظر گرفته بودم تا مبادا واکنشی یا که اشاره ای را از دست بدهم. عمه زودتر از همه واکنش نشان داد. تنها یک لحظه کوتاه حیران ماند و انگار آوردن اسم بابا طلسم را

شکاند و او دوباره توی جلد همیشگی اش فرو رفت. صدایش رسا و مسلط بود و گفت: « زودتر از اینا منتظر این سوالت بودم... خیلی زودترا!»

نگاهم را سوی دیگر دادم. آقا بهروز سرش پایین بود. یک پا را روی دیگری انداخت' نوک انگشتان دو دستش را به هم چسباند و قفسی میانشان ساخت.

نفسم را از بینی بیرون دادم تا من هم کمی بر خود مسلط شوم و سپس گفتم: «می دونم الان شاید موقعیت مناسبی نباشه اما ...»

عمه کف دستش را فوری بالا آورد و من را وادار به سکوت کرد.

«موقعیت مناسب یا غیر مناسب نداره لعل' چیز هایی هست که باید بدونی.»

نیم نگاهی سمت آقا بهروز انداخت که حالا سرش را کمی بالا گرفته بود و به عمه چشم دوخته بود.

« شاید من هم با حرف زدن قلبم یکم آروم بگیره...»

حس بدی پیدا کردم. حالا درست وسط گود ایستاده بودم' می خواستم پس بکشم. ترس داشتم. ترس از شنیدن حقیقت. ترس از فرو ریختن باورهایم. ترس از بین رفتن شانس فرداهایم. چیزی تا پشیمانی و حتی کوتاه آمدنم نمانده بود اما همان جمله عمه ترغیبم کرد تا به آنچه که من را به آنجا کشانده بود برسم.

آرام زمزمه کردم: « هرکی یه داستان داره. داستان منوچهر چی بود؟»

نفس ها در سینه حبس بود. انگار بیست و خرده ای سال باید می گذشت تا اولین برگ این کتاب ورق بخورد. عمه سرش را

پایین انداخت. کف دستانش روی ران هایش بودند اما قامتش صاف بود. از هر زمانی صاف تر و کشیده تر. مکثش طولانی شد اما بلند و رسا گفت: « عاشقی. داستانش داستان عشق بود. عشق به زندگی.»

سرم داغ شد. انگار که صورتم سیلی خورده باشد به گز گز افتاد. عمه دیگر چرا از عشق می گفت؟!

نفسش را سنگین از سینه بیرون داد و گفت: «منوچهر تک جواهر خانواده بود. از همه بهتر بود. درست که هم از مادر سوا بودیم هم از پدر' اما اون از جعفر و کاظم' حتی از نادر هم بیشتر برای من برادری کرد. منوچهر سوای همه بود.»

صدای عمه افول کرد. دیگر آنقدر رسا نبود که توی گوشت بنشیند. حسرت داشت' گله داشت' داغ داشت.

و من ’ من هاج و واج مانده بودم و داشتم به مغزم فشار می آوردم تا جملات را از هم سوا کنم و برسم به از مادر و پدر سوا بودن!

« چی عمه؟»

سرش را بالا و پایین کرد و من باز از حافظه ام یاری خواستم تا مشخصات گواهی نامه منوچهر را به خاطر بیاورد.

شک نداشتم روی آن مقوای قدیمی’ با آن دست خط نازیبا’ مقابل نام پدر اسماعیل تاجیک ثبت شده بود.

«این موضوع رو مادرت هم حتی شاید ندونه! هیچ کس نمی دونه!»

DONYAIEMAMNOE

«چطور... چی؟ چطور؟»

چنان حیرت زده بودم که کلمات در جای درستشان روی زبانم نمی نشستند. عمه خودش به کمکم آمد و گفت: « تا امروز حتی جعفر و کاظم هم از این موضوع بی خبرن. آقا توی زندگیش اگر کار درستی کرده باشه یکیش همین توی سینه نگه داشتن این رازه.»

پلک زدم. پشت سر هم. بعد به جان شقیقه هایم افتادم و با دست فشردمشان.

« چی میگین عمه؟!»

جای عمه آقا بهروز به حرف آمد و گفت: «درسته دخترم. این موضوع سالهاست پنهان شده.»

« پدر...پدر واقعیش کی بوده؟»

عمه و آقا بهروز کوتاه نگاهی با هم رد و بدل کردند و عمه گفت:

« اسم پدر منوچهر محمد حسن فتوحی بوده.»

سرم به دوران افتاد. انگار توی عالم خواب اسیر شده بودم. هر قدر پلک می زدم باز توی همان سالن بودم. عمه و آقا بهروز بودند و خانه سوت و کورشان و تیک تاک ساعت!

گریه ام گرفته بود. هیچ چیز با هیچ چیز دیگر جور در نمی آمد. چهره حاج فتوحی جلوی چشمانم نقش بست و دنبال شباهتی توی چهره اش با منوچهر می گشتم. تمرکز نداشتم و تصویرش مدام محو می شد.

«چی می گین عمه؟ چطور می شه؟ فتوحی؟!»

عمه پلک هایش را روی هم گذاشت. روی مبل خودش را به سمتم کشید و با احتیاط دستش را روی زانویم گذاشت.

« لعل... عمه. پدر اصلی منوچهر برادر مرحوم حاج فتوحی بود. پزشک بوده و قبل از بدنیا آمدن پدرت می میره. بعدش همدم خانم با آقا ازدواج می کنه.»

« به همین خاطر براش کاری نکرد؟ انداختش زندان بعد گذاشت بمیره؟ چون بچه خودش نبود؟!»

«در وجه لعل...», [۱۴.۰۳.۲۰ ۲۱:۵۲]

#پست_۳۰۴

بغض راه نفسم را بست. جملات سنگین و با بدبختی از لای لب هایم بیرون آمدند. تمام تنم گر گرفته بود از درد استیصال.

سرگشته بودم و نمی دانستم این ظلم را کجا فریاد بزنم. کجا به دنبالم حق خواهی باشم؟ به کدام دیوان عالی رجوع کنم؟

عمه هم فروریخت. شانه هایش آویزان شدند. نگاهش همان اندازه غم داشت که ساعتی قبل دیده بودم.

«نه عزیزم. نه. آقا منوچهر رو دوست داشت. عین نادر و جعفر و کاظم. هیچ وقت بینشون فرق نمی ذاشت. منوچهر به خودی خود انگار با همه ما متفاوت بود. بهت که گفتم ما سالها از این موضوع بی خبر بودیم.»

لحظه ای مکث کرد. دستش حالا روی دستم نشسته بود و گفت:

«واقعیت اینه که آقا عاشق همدم خانم بود. این رو مامان هم می دونست. به روش نمی آورد ولی غصه می خورد. با این حال مامان هم منوچهر و نادر رو عین ماها دوست داشت. چند بار که کاظم

و جعفر تنی و ناتنی کردن چنان زد توی دهنشون که دیگه جرات نکنن بگن منوچهر و نادر از مادر فرق دارن. مادرم زن خوبی بود لعل. مومن بود و با خدا. کارای آقا رو تایید نمی کرد. اما چون می دونست همدم خانم منوچهر رو امانت سپرده به آقا اون رو روی تخم چشماش می ذاشت. می ترسید بهش اخم کنه مبادا خدا قهرش بگیره. آقا هم...آقا هم پدرت رو دوست داشت. خبر منوچهر رو که آوردن سه روز از اتاقش بیرون نیومد.»

طوری عمه را نگاه کردم که فهمید کلامی از حرفهایش را راجع به آقا باور نمی کنم. از پذیرفتنم که نا امید شد با استیصال نگاه به آقا بهروز انداخت و او گفت: « محبوبه خانم درست میگه دخترم. من اون روزا شفاف یادمه. حاجی بست توی اتاقش نشسته بود و بیرون نمی اومد. روز سوم چند نفر آمدن دیدنش. بیرون که آمد.. عوض شد.»

نگاهی به عمه انداخت و ادامه داد: « بیرون که اومد آوردن اسم منوچهر رو ممنوع کرد.»

عمه با ناراحتی دستش را پس کشید. سرش را پایین انداخت و گفت: «مامان خدا بیامرز انقدر صورتش رو چنگ انداخت. انقدر خودشو زد. چند ماه با آقا حرف نمی زد. آخرشم از دستش دق کرد.»

سینه ام خس خس می کرد. ته گلویم می سوخت و به زور توانستم از لای دندان های کلید شده به جفتشان بغرم:

« هیچ چیز... هیچ چیزی این ظلمی که کردن رو توجیه نمی کنه. نه غصه خوردن فضیلت خانم نه....»

چانه ام لرزید.بغضم ترکید و اشکم روان شد. به نفس نفس افتادم. جان کندم اما با انگشت اشاره ای که بالا گرفته بودم

گفتم: « هیچ کدوم از این حرفا از بار گناه اون مرد کم نمی کنه. چطور تونست؟ چطور تونستن به راحتی اسمش رو عین آب خوردن پاک کنن؟»

آب بینی ام داشت راه می افتاد. آستین مانتو ام را به چشمانم کشیدم تا بهتر ببینم. وقت آن نبود که خودم را ببازم.

رو به آقا بهروز گفتم: «شما همه به همون اندازه مقصرین. چه فرقی می کنه آقا، منوچهر رو دوست داشت یا نداشت. بچه اش بود یا نبود. غصه خورد یا نخورد. اونا منوچهر رو کشتن. یه انسان رو کشتن. من رو یتیم کردن. عقده ای کردن. آقا منوچهر رو کشت. منو ذره ذره شکنجه داد. چرا؟»

«چرا» را فریاد زدم. آنقدر بلند که گوشهایم کر شدند و خودم فرو پاشیدم. هق هق ام توی خانه طنین می انداخت و ناله های

عمه هم بلند شد. آقا بهروز کف دستش را به صورتش کشید. مدام زیر لب الله اکبر می گفت یا استغفرالله و لا اله الا الله.

طلسمی دیگر با فریاد هایم شکست. طلسم آوردن نامی که آقا ممنوع کرده بود. عمه خودش را به چپ و راست تکان می داد. انگارحق سوگواری برای منوچهر تا آن روز از او هم سلب شده بود و حالا وقتش بود که پا به پای من عزاداری کند.

چیزهایی زیر لب می گفت که نمی فهمیدم و بعد یک هو دستش را پیش آورد و من را نه نرم و آرام' با آه و افسوس به آغوشش کشید. سرم به سینه گرمش چسبید. موهایم را نوازش می کرد و همانطور که اشک می ریخت ننو وار تکان می خورد و های های می نالید.

DONYAIEMAMNOE

«ما روسیاهیم لعل. عزیزکم داریم تقاص پس می دیدم. آروم بگیر که دل من هم خونه.»

دقایق از پی هم سپری شد. عمه کمی زودتر از من به سکسکه افتاد اما آرام گرفت. آقا بهروز هم طاقت نیاورد. چشمانش سرخ بودند که به آشپزخانه رفت و با دو لیوان آب به نشیمن بازگشت.

«در وجه لعل...», [۱۴.۰۳.۲۰ ۲۱:۵۲]

#پست_۳۰۵

عمه سرم را عقب کشید' دو دستش را روی گونه هایم گذاشت و صورتم را مقابل صورت خود تنظیم کرد.

DONYAIEMAMNOE

«من دیر فهمیدم لعل. خیلی دیر! اون زمان خودم با آقا هزار بدبختی داشتم. بی پول بودیم. آقا کمک نمی کرد که هیچ، سنگ جلوی پامون می نداخت. وقتی به خودم اومدم که خاله ات زیر پر و بالت رو گرفته بود. داشت مثل یه دست گل پرورشت می داد.»

قطره آخر اشک از چشمم چکید و پرسیدم: « منوچهر سیاسی بود؟ چرا گرفتنش؟ چی کار کرده بود؟»

دست های عمه شل شدند. اول چشم دزدید و بعد سرش را به سمت سالن پذیرایی چرخاند. نفسش نامیزان بود و صدایش به سختی بیرون آمد: «از من بپرسی می گم نه نبود. گفتم بهت که با ما فرق داشت. با همه فرق داشت. نگران بود. میگفت هر کسی یه جور عاشق مردم و وطنشه. من از حرفاش سر در نمی آوردم

چون شوخی و جدیش هیچ وقت معلوم نبود اما... اما همیشه می گفت آخر سرشو به باد میده!»

بینی ام را بالا کشیدم. رد نگاه عمه را که دنبال کردم به عکسهای منظم چیده شده روی بوفه رسیدم.

آقا بهروز قرصی کف دست عمه گذاشت و دوباره سر جای قبلش نشست.

انگشتم بی اراده سراغ زخم های روی مچ و ساعدم رفت. جای تک تکشان را از بر بودم. نوک انگشتم مسیر کوتاه و ناهموار هر کدام را که لمس کرد حرفهای عمه توی گوشم تکرار می شد و مو به تنم راست می ایستاد.

عمه نفسی دیگر را به سختی بیرون راند و گفت: «اون عکسش مال همون سالیه که دانشگاه قبول شد.»

حال بهروز خان هم به آن سمت گردنش را کج کرده بود. لب هایش تکان خوردند و صورتش جمع شد.

« آبان پنجاه و شش. تاریخ عکس آبان پنجاه و شش بود.»

زودتر از ما از عکس چشم گرفته بود و حال نگاهش به من بود. غم نشسته توی صورتش انگار یک دهه پیرترش کرده بود. با لحنی که تلخی اش طعم زهر می داد گفت: « منوچهر دغدغه داشت' اون روزا هم هرکی دغدغه داشت یه چیزی بهش می چسبوندن. اون عکس رو هم که می بینی مال دو ماه بعد از شروع دانشگاه بود. اون موقع کله پر بادی داشتیم و هنوز قاطی هیچ اکیپی نبودیم. رفتیم آتلیه سدیک. دور از چشم حاج آقا عکس انداختیم.»

DONYAIEMAMNOE

عمه لیوان آب را لاجرعه نوشید و گفت:« بهروز و منوچهر رفیق گرمابه و گلستان بودن.»

«در وجه لعل...», [۱۹.۰۳.۲۰ ۰۱:۴۲]

#پست_۳۰۶

« شما کسی به اسم یعقوب گودرزی می شناسید؟»

سوالم در اصل از آقا بهروز بود اما عمه واکنش نشان داد و پرسید:

«کی؟! یعقوب نداریم ما!»

DONYAIEMAMNOE

دستم را به پیشانی ام گرفتم. آنها چه می دانستند مرد مرموز و ناشناسی روی زندگی ام سایه انداخته. هیچ توجیهی برای پرسشم نداشتم جز آنکه به دروغ متوسل شوم.

«هیچی' اسمش رو گاهی از مامان شنیدم.»

عمه خواسته یا ناخواسته اخم کرد و آقا بهروز هم اظهار بی اطلاعی.

خودم را یکباره به لبه مبل رساندم. کیفم را از کنار پایم برداشتم و روی شانه انداختم.

عمه که دید عزم رفتن کرده ام گفت: «کجا پاشدی؟ دم ظهره!»

«باید برم.»

DONYAIEMAMNOE

ایستادم اما آن دو همچنان نشسته بودند و هاج و واج به واکنش ناگهانی ام نگاه می کردند. آقا بهروز گفت: « چند ساعتی رو با ما بد بگذرون. محبوبه از کی ناهارش آماده ست.»

بوی برنج دم کشیده عمه چند دقیقه ای بود که بلند شده بود اما من همان آب پرتقال را هم به زور توی معده ام نگه داشته بودم. از مبل که قدمی فاصله گرفتم هر دو با تعلل ایستادند. عمه گفت: «چی شد یه دفعه؟ هیچی هم که نخوردی. لااقل بذار برات یکم غذا بکشم ببری.»

شال را روی سرم مرتب کردم و گفتم: «خونه نمیرم.»

به سمت در حرکت کردم. آن دو آرام تر و با فاصله به دنبالم آمدند. آقا بهروز گفت: «سوالات فقط همین بود؟»

جمله اش گس بود. تهش تلخ بود. انگار که می خواست بگوید همین چند جمله بست بود؟ همین قدر می خواستی بدانی؟ منوچهر را توی همین چند جمله شناختی؟!

خیره توی چشمانش گفتم: « برای امروز آره.»

دستان بی استفاده ام را به کارگرفتم و شال را روی سرم مرتب کردم و بدون ذره ای تردید رو به عمه پرسیدم: « خانواده حاج فتوحی هم این موضوع رو می دونن؟»

عمه باز پیش آمد و دستم را میان دستان نرمش گرفت.

«بعید می دونم لعل. حاج فتوحی آخرین بازمانده اون خانواده بود. خواهرا و برادراش که از ماجرا خبر داشتن همه سال هاست فوت شدن. دنبالشون نباش. جواب هات پیش اونا نیست' پیش ماست.»

سرم را بالا و پایین کردم. دور از ذهن نبود که آنها چیزی ندادند. این راز را بیش از پنجاه سال پنهان نگه داشته بودند. بر فرض محال هم اگر کسی میانشان می دانست منوچهر نامی وجود داشته که هیچ فرقی در حال و روز من نمی کرد. دستم را از میان دستان عمه بیرون کشیدم و فاصله گرفتم.

«بیشتر بهمون سر بزن دخترم.»

تا خواستم از آقا بهروز تشکر کنم عمه با حسرت گفت: «کاش می اومدی پیش خودم. توی اون خونه تنهایی چطور سر می کنی؟»

دیگر برای حفظ آن لبخند مصلحتی تلاشی نکردم. خود به خود از روی لب هایم زدوده شد. نگاهی به خانه خالی از حسین انداختم و گفتم: « دارم عادت می کنم.»

«لااقل بذار بهروز برسونتت.»

«می خوام قدم بزنم. ممنون.»

چهره شان کدر شد. ناراضی بودند. همین که پشت کردم تا بروم عمه صدایم زد: «صبر کن لعل.»

پاهایم به زمین چسبید و خیره نگاهش کردم.

«یک لحظه صبر کن الان میام.»

گفت و بدون آنکه اجازه واکنش نشان دادن دهد به سمت راهرو منتهی به اتاق ها رفت و ناپدید شد. معذب بودم. بس که عمه برای بیشتر ماندن اصرار کرده بود و من رد کرده بودم. حتی آقا بهروز که حال با صورتی متفکر نگاهم می کرد هم پا در میانی کرد اما جوابم یک «نه» قاطع بود.

DONYAIEMAMNOE

«مطمئنی نمی خوای برات ماشین بگیرم؟ روز تعطیل این محله خیلی خلوت می شه!»

لبخندم این بار از روی ادب برای رد کردن تعارفش بود. لحن آقا بهروز با نگاهش منافاتی نداشت. نگران بود و من این نگرانی را هرگز در چهره هیچ کدام از مردان فامیل ندیده بودم.البته غیر از حسین. او هم که این اواخر هر روز با همین نگاه بدرقه ام می کرد.

«ممنون. می خوام یکم قدم بزنم. تا خیابون اصلی دو دقیقه بیشتر راه نیست.»

این را که گفتم نگاه از او گرفته و به راهرو انداختم. هنوز خبری از عمه نبود. آقا بهروز را هیچ وقت سمج ندیده بودم. روی هیچ چیز پافشاری نمی کرد اما حال تنهایی بد مصیبتی بر سرشان

آورده بود که آنطور ملتمسانه از من می خواستند بیشتر پیششان بمانم.

«لااقل اجازه بده تا منزل برسونیمت دخترم. این جوری من و محبوبه دلنگران می مونیم.»

لب هایم را به زور بیشتر کش دادم. پدر و پسر خوب بلد بودند به ریزه کاری هایشان دلم را گرم کنند.

«باور کنید من عادت دارم. الان نزدیک به دو ساله تنها زندگی می کنم.»

او هم نفس های سنگین و خسته اش را بیرون فرستاد و گفت:

«در هر صورت احتیاط کن. اگر جمعه نبود اصرار نمی کردم.»

لبخند مودبانه ام را حفظ کردم و گفتم: «ممنون. نگران نباشین.»

کمی این پا و آن پا کردم اما هنوز از عمه خبری نبود. آقا بهروز برای گفتن چیزی دل دل می کرد. این را از سنگینی نگاهش می فهمیدم. نگاهی که من در پی فرار از آن بودم.

«نه چشمات پر از سواله. دارم می بینم که هیچ کی نمی تونه قانعت کنه. عصبانی هستی ولی دخترم کینه رو توی دلت خاک کن. راه انتقام به روت باز نیست. نمی گم ببخش فقط خودت رو در امان نگه دار.»

دهانم جمع شد. نگاه کردن به او حالا اجتناب ناپذیر شده بود.

«در وجه لعل...», [۲۶.۰۳.۲۰ ۰۰:۴۷]

DONYAIEMAMNOE

#پست_۳۱۰

بازویش را به چهارچوب در تکیه داده بود. زیر نگاه سنگینش تمرکزم را از داست داده بودم و مدام مجبور به اصلاح اطلاعاتی بودم که پس و پیش وارد سیستم می کردم. یک بار دیگر نگاه به ساعتش انداخت و برای بار صدم گفت: «تموم نشد لعل؟ بجنب دیگه دختر.»

بدون آنکه سرم را بلند کنم یا که زحمتی به لب های نیمه بسته ام بدهم تهدیدش کردم و گفتم: «یه بار دیگه بگی بجنب، از جام تکون نمی خورم.»

شانه بالا انداخت و تکیه اش را از چهارچوب در گرفت. راست ایستاد و گفت: «تکون نخورا! خودت باید جوب عمه ات رو بدی!»

«ارسلان!»

DONYAIEMAMNOE

لبخندی روی لب هایش جا خوش کرده بود که اگر خودکاری در دست داشتم حسابی خط خطی اش می کردم. از آن لبخندهای پیروزش بیزار بودم. همیشه چند پله جلو تر بود و همیشه برنده میدان او بود.

با همان بی دقتی قبل اطلاعات را ذخیره کردم و گفتم :«جواب عمه ام رو هم خودم می دم. شما نگران نباش!»

«پس برم؟»

برایش چشم غره رفتم و ایستادم. سیستم را که خاموش کردم کیفم را روی شانه ام انداختم و اشاره زدم که او جلوتر برود.

«برو منم الان میام.»

ارسلان دست به سینه همانجا ایستاد. لحن جدی اش با شیطنت چهره اش مغایرت داشت. باز اشاره زدم که برود اما او تکان نخورد

و گفت: «جای لیلا رو که گرفتی. همینطوری ادامه بدی کم کم منم باید یه فکری به حال خودم بکنم.»

نزدیک به او ایستادم و سرم را بالا گرفتم و گفتم: «من فقط کارم رو جدی میگیرم ارسلان خان. جای کسی رو نمی گیرم.»

«لیلا که اینطور فکر نمی کرد!»

چشم ریز کردم و گفتم: «چی می گی ارسلان. لیلا خودش می خواست بره. من فقط سعی می کنم کم اشتباه باشم!»

بلند خندید. صدایش توی راهرو طنین انداخت و جوری راه خروجی را سد کرده بود که نمی شد از در خارج شوم.

«همین ترسناکش می کنه. هیچ کدوم از کارمندا راندمان تو رو ندارن. آی من خوشحالم از اون روزی که پات رو به اینجا باز کردم. فقط بالا غیرتا به سرت نزنه بری حقوق بخونی.»

با پشت دست ضربه ای به تخت سینه اش زدم و حینی که از کنارش می گذشتم گفتم: «مزه نریز. بریم دیر شد.»

هنوز قدمی جلو نیفتاده بودم که بازویم را گرفت و گفت: «ببین فقط مشکلی نیست مهلا رو سر راه برسونیم. اونم تا الان...»

لبخند او حالا روی لبهای من جا خوش کرده بود. برق چشمانم را هم می توانستم تصور کنم و چنان ابروی برایش بالا انداختم که راست ایستاد و با اخم گفت: «چیه؟ تا الان منتظر...»

« مهلا؟ منظورت خانم سعادته دیگه؟»

«لیلا لیلا بود مهلا هم مهلاست!»

«نخیرم مهلا تا الان مهلا نبود' خانم سعادت بود!»

DONYAIEMAMNOE

چهره اش جدی شد. کتش را روی ساعدش انداخت و با برداشتن کیف چرمش گفت: «حالا هر چی! مشکلیه؟»

با همان صورت شکفته و لب های خندان خیره نگاهش کردم. بر عکس، حالا او بود که جدی و با اخمی نادر به من زل زده بود. خوب که با نگاه آزارش دادم گفتم: «نه. خیلی هم خوبه. بگو پس چرا اینقدر عجله داشتی. بریم.»

پشت کردم و پیش از او پله ها را پایین رفتم. ته دلم حسی دلنشین وول می خورد. دوستی ما پایاپای پیش می رفت. یک قدم من برمیداشتم اما چند قدم ارسلان. زیر لب داشت از داستان درست کردن های زنها غرولند می کرد که صدای خنده ام بلند شد. هنوز به پاگرد اول نرسیده بودم که باز بازویم را گرفت و کنار گوشم گفت:« فکرای ضایع نمی کنی ها.»

DONYAIEMAMNOE

گردنم را سمتش چرخاندم. محال بود بتوانم از شر آن لبخند موذی خلاص شوم. توی چشمانش نگاه کردم و گفتم: « مثلا چه فکری؟»

کمی خیره ام ماند برخلاف من چهره او جدی بود و نگاهش آزرده.

« می رسونیمش چون تا این وقت شب دفتر مونده. همین.»

گوشه لپم را از داخل به دندان گرفتم و گفتم: «پس چی! من هیچ وقت به نیت انسان دوستانه تو شک نکردم ارسلان.»

«در وجه لعل...», [۲۶.۰۳.۲۰ ۰۰:۴۸]

DONYAIEMAMNOE

#پست_۳۱۱

اصلا لب هایم آن روز درست و حسابی جمع و جور نمی شد و مدام به کنجی کمانه می کرد. ارسلان بالاخره بازویم را رها کرد و با گفتن «مسخره» جلو تر از من پله ها را پایین رفت.

به همکف که رسیدیم صبر کرد تا من هم برسم و اشاره زد که جلو بیفتم. از وقتی که اتاقم به طبقه بالا منتقل شده بود کمتر مهلا را می دیدم. او با دیدنمان لبخند زد و تعارفات معمولش را از سر گرفت.

به ماشین که رسیدیم مهلا سریع دستگیره صندلی عقب را کشید و نشست. تاریکی شب و هوای سرد را بهانه زحماتش کرد و نمی دانست ارسلان چقدر از تعارف کردن بیزار بود.

ارسلان جوابش را داد و همان باب گفتگو را میانشان باز کرد. گفتگویی که من کمتر نقشی در آن داشتم و بیشتر شنونده بودم.

آن دو را به حال خود رها کردم. تا رسیدن به مقصد خودم را مشغول شمارش ماشین های تک سرنشین کردم. دیگر تمرکز سابق را نداشتم. خیلی زود پرت می شدم به عالمی دیگر. اولین ماه فصل پاییز رو به اتمام بود و خنکای هوا بیش از هر زمانی دلچسب. به اصرار عمه آن شب شام به خانه شان دعوت بودم. بار سومی بود که در طول آن هفته به منزلشان می رفتم. عمه تنهایی را به سختی طاقت می آورد. دفعات اول مقاومت می کردم. هر چه کمتر می رفتم روحم در آرامش بیشتری بود. کمتر دلتنگ حضور حسین می شدم. کمتر در عالم هپروت سیر می کردم و کمتر به شب و روزهای که بدون دیدنش گذشته بود فکر می کردم. اما عمه طاقت نمی آورد و سر زدن چند باره به خانه شان برنامه هر هفته ام بود.

DONYAIEMAMNOE

خودم را مشغول کار کرده بودم. به اصرار گلزار یوگا را شروع کرده بودم و دروغ نبود اگر می گفتم در آرامش بی تاثیر بوده. اما امان از شب ها. شب ها از فکر حسین بیرون نمی آمدم. تصویرش توی زندان هنوز به قوت قبل آخرین تصویری بود که پیش از خواب پشت چشمانم جان می گرفت. و بی خبری. امان از بی خبری که استخوان هایم رو خرد کرده بود. انگار که عالم و آدم دست به یکی کرده و مهر سکوت بر لب هایشان چسبانده بودند. نه به سوالی جواب می دادند و نه اطلاعاتی در اختیارم می گذاشتند. از حال روز حسین هیچ خبری نداشتم جز جمله تکراری «حالش خوبه».

ماشین که ترمز کرد از جا پریدم. بی حواس از مهلا خداحافظی کردم و وقتی که ارسلان دوباره راه افتاد نگاهش کردم. نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت: «کجا بودی؟»

«همین جا!»

«عجب! نبودی که.»

رو گرفتم و به ریزش کند برگ ها چشم دوختم. ارسلان ضربه ای آهسته به نوک بینی ام زد و گفت: «کجایی دختر. یهو باز رفتی توی هپروت.»

سرحال تر از زمانی بود که دفتر را ترک کرده بودیم.

« دیروز داشتم اخبار رو گوش می دادم...»

«خب... تو هر روز داری اخبار گوش میدی!»

« حکم چند نفر از متهم های پرونده ماشینا اومده.»

صورت ارسلان جمع شد. منتظر بودم خودش سر رشته صحبت را بگیرد اما بر عکس حتی نگاه هم سمت من نیانداخت. انقدر

صبر کردم که حرفی بزند و وقتی به سکوتش ادامه داد پرسیدم:

« حکم حسین هم اومده؟»

قاطع گفت: «نه!»

«کی می آد؟»

«به زودی!»

دمای بدنم بالا رفته بود. به وضوح گر گرفته بودم و با تمام آنچه از سر گذرانده بودم هنوز هم کم طاقت بودم.

شکایتم از لحن سردش را با بالا بردن صدایم نشان دادم و گفتم:

«یعنی چی؟ نمی دونی حکمش کی می آد؟ الان چند ماه گذشته!»

DONYAIEMAMNOE

لب هایش را توی دهانش فرستاد. حس می کردم حرارت از گوشم بیرون می زند. کمی سمتش چرخیدم و گفتم: «ببین

ارسلان برای منم راحت نیست هر بار سوال می کنم سنگ روی یخم می کنی. من اندازه همون کمکی که بهش کردم حق دارم بدونم چی شده. چرا منو توی تاریکی نگه داشتین؟»

لب هایش را آزاد کرد و زیر لب گفت: «لعنت.»

چنین واژه هایی محال بود از دهان ارسلان بیرون بیاید و آنقدر برایم دور از تصور بود که چشمانم درشت شدند.

«چی می گی؟!»

جواب سوال هایم را نمی داد و برای خودش حرف می زد انگار.

«از اینکه من رو توی چنین موقعیتی قرار میدین بیزارم.»

دهانم چند ثانیه باز ماند و بعد غریدم: « کی؟ من فقط ازت سوال کردم.»

DONYAIEMAMNOE

«سوال نکن لطفا! ببین لعل من نمی دونم توی مغز اون کله پوک احمق چی می گذره. فقط منتظرم آزاد شه تا حسابی از خجالتش در بیام.»

بغ کرده رو گرفتم. ارسلان هم کوتاه سکوت کرد و بعد گفت: «خیلی دلم می خواد بدونم توی اون کله اش چی میگذره. »

سرم را به سمت پنجره چرخاندم و حالا این من بودم که مهر سکوت بر لب هایم زدم. ارسلان باز بین حرفهایش وقفه انداخت و بعد با لحنی که مردد و نامطمئن بود گفت: « هر بار میرم ملاقاتش... هر بار فقط از تو می پرسه لعل. ریز و درشت باید گزارش حالت رو بدم. از یه طرف می گه دختر داییشی باید حواسش باشه. از یه طرف بهم میگه... نمی فهمم این اداهاش چیه؟»

جمله ماقبل آخرش را نیمه تمام گذاشت. گردنم را چنان سمتش گرداندم که صدای رگ به رگ شدنش توی گوشم پیچید. آب دهانم را فرو دادم و گفتم: «کدوم اداهاش؟»

«بیخیال لعل. از اولم مخش خوب کار نمی کرد.»

«کدوم اداهاش ارسلان؟»

«در وجه لعل...», [۲۶.۰۳.۲۰ ۰۰:۴۸]

از جواب دادن طفره می رفت و همین که به مقصد رسیدم موفق شد تا از زیر پاسخ دادن به سوالاتم شانه خالی کند.

دست به دستگیره انداختم. ارسلان صدایم زد اما اهمیت ندادم و دستگیره را کشیدم. شانه ام را گرفت و مانع پیاده شدنم شد.

«برای من قیافه نگیر!»

بی حرف توی صورتش زل زدم. آنقدر دلچرکین که بفهمد چه اندازه از هر دوشان ناراضی ام. شانه ام را که فشرد و گفتم: «به من بدهکاره. یه توضیح بدهکاره!»

ارسلان لب هایش رو روی هم گذاشت. شانه ام را محکمتر فشرد و بعد گفت: «بیخیالش شو لعل. به حسین فکر نکن. اون نمی خواد بری ملاقاتش. نمی خواد ازش بهت خبر بدیم. توی اون سه هفته هر اتفاقی هم بینتون افتاد... فراموشش کن. »

و بعد شانه ام را رها کرد و پیاده شد.

«در وجه لعل...», [۲۸.۰۳.۲۰ ۲۱:۵۷]

DONYAIEMAMNOE

#پست_۳۱۲

«عجیبه!»

ته دیگ را توی دهانم چپاندم و دستم را فوری پس کشیدم. می خواستم زودتر از آشپزخانه خارج شوم. عمه کفگیر در دست و با چشم هایی که برایم ریز کرده بود داشت نگاهم می کرد. عین کودکی خطاکار دور دهانم را پاک کردم که چشمانش ریزتر شد. ته دیگ توی دهانم مانده بود و چاره ای جز جویدن و قورت دادنش نداشتم. آن هم زیر نگاه ممتد عمه. صدای قرچ قرچ خرد شدن نان برشته شده توی دهانم خجالت آور بود. به ناچار گفتم:

«چی عجیبه عمه؟!»

DONYAIEMAMNOE

با همان دستی که کفگیر را گرفته بود به سمتم اشاره زد و گفت:

«کاراتون! بابات هم عادت داشت به غذا ناخونک بزنه... امیر حسین هم همینطور!»

سرش را انگار که بخواهد افکارش را پر بدهد تکان داد و دوباره مشغول کشیدن غذا توی دیس مقابلش شد.

«خون می کشه دیگه!»

لب هایم را باز و بسته کردم و گفتم: «شاید!»

خیلی خوب منظورم را فهمید. دست از کار کشید و خیره ام شد. صورتش برخلاف من ناراضی بود. من اما راضی بودم. راضی از نداشتن رابطه خونی با تاجیک ها. هر چند که یدک کشیدن فامیلشان به همان اندازه مایه عذابم بود. عمه دوباره مشغول

کارش شد و این بار کمی با حرص گفت: «به هر حال رگ و ریشه ما همه به هم وصل می شه.»

احساس من را درک می کرد. می دانست برملا کردن راز خانوادگی آنها تمام ریسمان های ارتباطی میان من و خانواده منوچهر را بریده بود با اینحال هر بار به نوعی تلاش داشت همه چیز را عادی نشان دهد و من را همچنان جزوی از خودشان نشان دهد. بحث را ادامه ندادم و با اشاره به ظرف ها پرسیدم: « اینا رو ببرم؟»

«بذار اینو بکشم... مادرت چطوره؟»

«خیلی بهتره. دکترا گفتن کنسر فری شده.»

سرش را حین کار تکان داد و پرسید: «خوشبخته؟»

تغییر مسیر صحبت برایم ازحرف های قبل نامطلوب تر بود. دلیلی وجود نداشت جویای وضعیت زنی شوند که مورد ستم و بی مهری مستقیمشان قرار گرفته بود!

علاوه بر این' من برای او هیچ جوابی نداشتم. چیز زیادی از مامان نمی دانستم و عمه خوب می دانست رابطه مادر دختری ما بیش از آنکه عمیق و قلبی باشد خونی و فرمالیته بود. من هرگز فرصتی برای شناخت مامان پیدا نکرده بودم. دیدار هایمان همیشه زیر سایه ترس و نگرانی بود و مکالمات تلفنی مان هم همراه هیس کردن های ممتد و دلهره های ناتمام خاله. من چه می دانستم تعبیر سروناز از خوشبختی چیست؟

DONYAIEMAMNOE

سوال های عمه هر چند که مطمئن بودم از روی وجدان ناآرامش نشات می گرفت اما روی شاکی و طلبکار من را هم بیدار می کرد.

«مهمه مگه؟»

عمه به آنچه پی اش بود نرسید. ناراضی از واکنشم دیس را تقریبا وسط میز هل داد و بدون آنکه خودش را از تک و تا بیندازد باز مشغول به کشیدن مابقی مرغ ها شد.

«مهم بودنش رو نمی دونم. فقط می دونم به عنوان یک زن زندگی سختی داشت.»

«همینطوره! زندگی رو براش سخت کردن.»

سرش را بالا گرفت. چهره ام سخت و بی انعطاف بود. بیشتر از هر چیز طلبکار بودم و عمه هیچ از نگاهم خوشش نیامد. شمرده

و با طمأنینه گفت: «وضعیت امروز ما گاهی حاصل انتخابات دیروزمونه. همه چیو نمی شه به گردن سرنوشت و دیگران انداخت لعل. مامانت هم بی اشتباه نبود. ازدواج اول و دومش شاید همون انتخابهای نادرستش بودن. من دیر فهمیدم سرنوشته کاره ای نیست ولی تو از زندگی های ما عبرت بگیر.»

حرفش را زد و فرصت نداد چیزی در جوابش بگویم.

«اون ته دیگ ها رو بردی بی زحمت بهروز رو هم صدا بزن.»

حرفهای زیادی پشت لب های بسته ام صف کشیده بود اما تنها به یک جمله اکتفا کردم:

« بی پدر و مادر بزرگ شدن هیچ وقت انتخاب من نبوده. از هر سر زندگی من یه نخ وصله و تهش دست بقیه است. این هم انتخاب من نبوده عمه!»

پشت کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم. عصبانیتم موقت بود. فهمیده بودم حرف زدن جای سکوت حس بهتری داشت. دیگر خودخوری نمی کردم و ترس از تنبیه شدن مدت ها بود که دیگر سراغم نمی آمد. صراحت عمه همیشه درد داشت اما درمانش را پیدا کرده بودم و او هم از این حاضر جوابی هایم خم به ابرو نمی آورد.

عطر شام دلپذیر عمه کافی بود تا شکمم به صدا در بیاید. رفت آمد زیاد به آنجا حاصلش سه کیلو اضافه وزن بود و پوستی که همه به شفاف و رنگ گرفتنش اذعان داشتند. از مقابل جمع که رد شدم ارسلان اولین نفری بود که سر بلند کرد و به حضورم واکنش نشان داد و به رویم لبخند زد. آنجلا من را که دید با تعجب از جا پرید و گفت: «محبوبه می خواد شام بده؟»

با لبخند سری برایش تکان دادم که گفت: « آه چرا من را صدا نزدید.»

هنوز فارسی حرف زدن روان اما همراه با کمی لهجه اش غافلگیرم می کرد. چیزی که بیشتر شگفت زده ام می کرد تضاد رفتاری و ظاهری بود که آتنا با اعضای خانواده اش داشت قبلتر فکر می کردم شاید به مادرش رفته که آنقدر سرد و عجیب بود اما آنجلا گرم بود و صمیمی و نگاهی را بدون لبخند نمی گذاشت.

کمی بعد همگی دور میز نشسته بودیم. عمه با آخرین دیس غذا در حالی که چادر گلدارش را زیر بغل جمع کرده بود به جمع پیوست و کنار آنجلا نشست.

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۲۸.۰۳.۲۰ ۲۱:۵۷]

#پست_۳۱۳

آنجلا همان ابتدا دست عمه را فشرد و گفت: «مرسی محبوبه برای شام. تو می دونی که من عاشق کوفته هستم.»

عمه تنها به لبخندی بسنده کرد و از جمع خواست تا زودتر شروع کنند.

تفاوت ظاهری عمه و آنجلا و در عین حال صمیمیت رفتاری شان تصویری بدیع توی سرم بوجود آورده بود. آنجلا با آن موهای طلایی گوجه شده پشت گردنش که تارهای خاکستری در میانشان به چشم می خورد در کنار عمه و موهای سراسر پوشیده اش زیبایی رابطه های بنا شده بر پایه انسانیت و بدون مرز را به تصویر می کشید. چیزی که این روزها کمتر دیده بودم. عمه که

نگاه خیره ام را دید آرام و با اخم زمزمه کرد: «چیه زل زدی به من . شروع کن دیگه!»

خنده ام گرفت. غرولند هایش بی اندازه با نمک و دلنشین بودند. عمه زبان محبت کردن نداشت اما رفتارهایش یک بار دیگر من را به این باور رساند که شاید واقعا دوستم داشته باشد.

رفیع خان مثل همیشه خیلی زود سر صحبت را باز کرد و پس از به به و چه چه مکررش از میز رنگین و خوش عطر عمه رو به آقا بهروز گفت: « راستی بهروز جان فردا صبح قبل از دادگاه یه توک پا می تونی بیای دفتر؟»

شنیدن هزار باره واژه دادگاه هنوز هم مثل بار اول اثر می کرد. ته دلم خالی می شد و قلبم خارج از کنترل می زد. آقا بهروز با تاخیر سری تکان داد و من با چشمانی طلبکار به سمت ارسلان

چرخیدم..خوب می دانست نگاهش می کنم اما حتی سرش را سمتم برنگرداند و با ظاهری خونسرد مشغول خوردن بود.

دلهره مانع برداشتن قاشق می شد. می دانستم روند دادرسی تمام شده و همین روزها باید منتظر حکمش می ماندم. اما ارسلان توی ماشین چیز دیگری گفته بود. گفته بود نمی داند حکم حسین را کی ابلاغ می کنند. می خواستم دل را به دریا بزنم و نگاه های کنجکاو و ناراضی جمع را به جان بخرم اما بفهمم منظورشان از دادگاه چه بود که عمه از آن سوی میز رفیع خان را مخاطب قرار داد. با صدایی لرزان پرسید: « دادگاه چی رفیع خان. خبری شده؟»

DONYAIEMAMNOE

بین جمع سکوت برقرار شد و همه دست از خوردن کشیده بودند. تک تک صورت ها را از نظر گذراندم و آنطور فهمیدم که تنها بیخبران جمع من و عمه بودیم.

رفیع خان با حوصله دستمال را دور دهانش کشید و گفت: « فردا حکم امیر حسین ابلاغ می شه.»

دستم دور قاشق چفت شد. قلبم بیخ گوشم می زد و پر و خالی شدن بی وقفه اش از خون را حس می کردم. رنگ عمه پرید و به تته پته افتاد. نمی توانست جملات را درست ادا کند. آنجلا دست معلق مانده عمه را در دست گرفت و با لحنی شاکی رو به رفیع خان گفت :«آه رفیع. الان وقتش نبود. شام رو خراب کردی.»

DONYAIEMAMNOE

رفیع خان سر به زیر انداخت و گفت: «عذرخواهی می کنم. فکر می کردم دختر دایی در جریانن.»

آقا بهروز سینه اش را صاف کرد و گفت: «فرصت نشد به محبوبه خانم بگم.»

آنجلا شروع کرد به دلداری دادن عمه و رفیع خان هم بحث را عوض کرد و از همکاری یکی از دوستانش با آقا بهروز به مکالمه پرداخت. آن میان ارسلان بود که به عمد من را نادیده می گرفت. دلهره داشت جانم را می گرفت. هیچ کس توی جمع متوجه حال خرابم نشد. دهانم را چند بار باز و بسته کردم تا حرفی بزنم. چه اهمیتی داشت اگر شام خوش طعم عمه دیگر به دلم نمی نشست' داشتم دیوانه می شدم!

DONYAIEMAMNOE

«ام... فردا... فردا حکم نهایی رو می دن؟»

رفیع خان توجهش جلب شد. نگاهم کرد. بقیه هم سکوت کردند و من از او چشم بر نمی داشتم. پلک هایش را روی هم گذاشت و گفت: «بله. هرچند باید زودتر از این ها این اتفاق می افتاد و پروسه دادرسی باید زودتر تموم می شد. ما خوشبختانه کارمون رو خوب انجام دادیم. می مونه قاضی که...»

عمه از آن سوی میز پرسید: «تبرئه می شه؟»

رفیع خان مکث کرد. صراحت سوال عمه غافلگیرش کرد و پیش از آنکه جواب عمه را بدهد نگاهش روی آقا بهروز رفت و بازگشت.

«خودتون رو برای هر حکمی باید آماده کنید محبوبه خانم. ما خوشبین هستیم ولی با این حال موضوع فراتر از دادگاه ها و دادرسی های معمول بوده.»

DONYAIEMAMNOE

لب هایم را توی دهانم بردم و پس از رها کردنشان گفتم: «چقدر می برن براش؟»

رفیع خان سرش را به معنای ندانستن تکان داد و گفت: «باور کن قابل پیش بینی نیست دخترم. ما خوشبین هستیم. اقرار محسن و مدارکی که علیه ش رو شد توی چرخیدن پرونده به نفع ما اثرکرد. با این حال چون موضوع رسانه ای شده موارد دیگه ای هم دخیله این پرونده رو اصلا نمی تونم پیش بینی کنم!»

«در وجه لعل...», [۲۸.۰۳.۲۰ ۲۱:۵۷]

#پست_۳۱۴

سوال کردن از آنها دور باطل زدن بود. جوابم را صریح نمی دادند و مدام با اما و اگر سر می دواندند. ارسلان به میان صحبت ها آمد و گفت: « بهتره زودتر پرونده بسته بشه. خطری تو رو تهدید نمی کنه لعل. نگران نباش.»

از لای دندان هایم تنها توانستم بگویم که نگران نیستم. چشم گرفتم و سرم را زیر انداختم.

عمه را هم در بی خبری نگه داشته بودند. اگر چه جلوی سوال کردن من را گرفته بودند اما نمی توانستند مانع عمه شوند.

«رفیع خان شما که تا دیروز می گفتی برد با ماست. می گفتی بی برو برگرد آزاد می شه. الان به من می گی خودم رو برای هر حکمی آماده کنم؟ می فهمین حال منو؟»

عمه بغض داشت. صدایش رعشه داشت. آنجلا همدردی می کرد و آقا بهروز زیر لب استغفار می فرستاد. عمه گفت: «به من بگین چند سال. چند سال قراره از دیدن بچه ام محروم بمونم؟»

رفیع خان به صندلی تکیه داد. مکث کرده بود و هیچ نمی گفت. تردید را توی حالت نشستن و نگاه های فراری اش می دیدم.

«ببینید دختر دایی امیر حسین همکاری خوبی توی روند پرونده داشته و همین عدم سو پیشینه کیفری' کافی نبودن ادله در اثبات علم و اطلاع از جعل و اقرار صریح محسن' همه این ها میتونه دلالت بر بی گناهیش باشه و توی مجازاتش تخفیف بخوره.»

عمه بدون پلک زدن چشم از رفیع خان بر نمی داشت. هر دو می دانستیم آنچه او گفته بود قسمت خوب قضیه بود و هنوز

آنچه که پای حسین را وسط آن ماجرا گیر می انداخت نشنیده بودیم.

« امیر حسین چند صد میلیون برای ترخیص ماشین ها به گمرک رشوه داده. رشا جرم سنگینیه و توی این پرونده و با این ابعاد رسانه ای شدنش خیلی سخت می شه امیر حسین رو تبرئه کنیم. تلاشمون روی تخفیف مجازات بود.»

رفیع خان که فکر می کرد توضیحاتش کافی و قانع کننده بود زیر نگاه عمه دوام نیاورد و ختم قائله را با جمله آخرش اعلام کرد.

« در خوشبینانه ترین حالت حداقل دو سال حبس.»

قاشق و چنگال را کنار بشقابم گذاشتم و نگاهم را به شام نیمه خورده ام دادم. ادامه مکالماتشان اهمیتی نداشت. صدا ها توی

سرم زنگ می زد. دو سال زمان کمی نبود. اتفاقات زیادی را به همراه داشت. مثل دو سال قبل که خاله مرد. خانه خریدم. از کار اخراج شدم. دوست صمیمی ام مهاجرت کرد. هجده روزه عاشق شدم و ... دو سال هزاران اتفاق تلخ و شیرین را توی دلش جا می داد.

فضا دیگر آن فضای صمیمی ابتدای حضورم نبود. عمه توی خودش فرو رفته بود و تنها رسم مهمان نوازی را بجا می آورد. لبخند های گهگاهش به آنجلا مصنوعی بودند و پذیرای اش از روی اجبار. من هم توی لاک خودم فرو رفته بودم و اگر کسی خطابم می کرد با پاسخ های کوتاه از جواب دادن و پیگیری مکالمه طفره می رفتم.

DONYAIEMAMNOE

ارسلان پیش از همه متوجه جو نامناسب شد و رو به مادر و پدرش گفت: «کم کم پاشیم. من لعل رو می رسونم.»

نفس سنگین شده توی سینه ام را بیرون دادم و نفر دوم من بودم که ایستادم. عمه که کنارم نشسته بود مچم را گرفت و گفت: «امشب رو بمون.»

چشمانش دو دو می زد اما من حتی حوصله تعارف و ملاحظه را نداشتم. سرد و نامهربان شده بودم و تنهایی ام را می خواستم.

«ممنون عمه. خسته ام باید برم خونه.»

این بار التماس را توی چشمان و کلامش ریخت و گفت: «بمون لعل. خواهش می کنم.»

DONYAIEMAMNOE

«عمه به خدا نمی تونم.»

صدایم نالان بود و تاثیری توی خواسته عمه نداشت. مچم را رها نمی کرد و با همان تمنای قبل نگاهم می کرد. ارسلان زود تر از من وا داد وگفت: « ام... من صبح می تونم بیام دنبالت اگر بخوای.»

سرم را سمتش چرخاندم و دومین نگاه غضبناکم را حواله اش کردم. از او بی اندازه شاکی بودم و به دنبال فرصتی برای تخلیه آن حجم خشم و عصبانیت. ارسلان پلک روی هم گذاشت و گفت: «به نظرم امشب پیش محبوبه خانم بمون لعل. تنها نباشن بهتره. صبح می آم دنبالت.»

اسیر دستان عمه و چشمان ارسلان شده بودم. رفیع خان و آنجلا هم برخاستند و منتظر تصمیم من نگاهم می کردند. چشمان همیشه مهربان ارسلان نرم شدند و گفت: « فردا میام دنبالت.»

«فردا نمی آم.»

لب گزیدم و رو به رفیع خان گفتم: «اگر مشکلی نیست فردا چند ساعتی رو مرخصی بهم بدین. ظهر خودمو می رسونم.»

رفیع خانم بی خبر از همه جا و آنچه توی سرم می گذشت با لبخند رضایت داد و گفت: «مشکلی نیست دخترم.»

بعد برای آنکه فضا را پیش از خروجشان کمی تلطیف کند رو به عمه گفت: «خبر دارین برادر زاده شما بهترین کارمندیه که داشتم. گاهی به ارسلان می گم این دختر به درد اینجا نمی خوره. حیفه واسه اینجا موندن.»

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۲۸.۰۳.۲۰ ۲۱:۵۷]

#پست_۳۱۵

هیچ کدام دل و دماغ حتی لبخندی از روی مصلحت را هم نداشتند. رفیع خان هم دل خجسته ای داشت و انگار فراموش کرده بود من اینجا زندانی بودم. ارسلان نگاهش را از روی من بر نمی داشت و این بار من بودم که عامدانه به او نگاه نمی کردم. عمه که از ماندنم مطمئن شد برخاست' مچم را رها کرد و جمع را تا خروجی همراهی کرد. با فکری مشغول همراهشان شدم. ارسلان پا کند کرده بود تا پیش از رفتن چیزی بگوید. خودم را دور از دسترسش قرار دادم. هر چند که ناخواسته با دخالتش کمک بزرگی به من کرده بود وکارم راحت شده بود. ماندن پیش عمه این بار به نفعم می شد.

DONYAIEMAMNOE

خانواده رفیع خان که رفتند سکوت در فضا حاکم شد. آقا بهروز به اتاقش رفت و عمه پس از آویزان کردن چادرش گفت: «برم اتاقت رو آماده کنم استراحت کنی.»

شال را از دور گردنم باز کردم و حینی که خودم را باد می زدم گفتم: « خوابم نمی آد عمه. می آم توی آشپزخونه کمکتون.»

عمه دستش را در هوا تکان داد و گفت: «نمی خواد. اون کار خودمه. خودم رو مشغول نکنم توی این خونه خل می شم و با در و دیوار حرف می زنم.»

شال را روی شانه هایم انداختم تا موهایم کمی هوا بخورند. عمه با لبخند دست پیش آورد و حینی که آنها را لمس می کرد گفت موهات بلند شده. حیفه کوتاهشون می کنی.»

تشکر کردم که ادامه داد و گفت: « جلوی بهروز خودت رو مقید نکن. جای دخترشی تو.»

لبخند زدم و چیزی نگفتم عمه خواست به سمت راهرو منتهی به اتاق ها برود که مانعش شدم و گفتم: «باور کنید خوابم نمی آد. می آم کمکتون. ظرفا زیاده!»

عمه دمی عمیق را به ریه هایش فرستاد و دستش را از موهایم جدا کرد و روی گونه ام گذاشت.

«من رو ببخش لعل. جای خالی امیر حسین رو دارم با به زور نگه داشتن تو پر می کنم. ولی باور کن توی این خونه دارم دیوونه می شم دروغ نبود که گفتم با در و دیوار حرف می زنم. انقدر غصه توی دلم تلنبار شده که شب به شب که سرمو رو

بالش می ذارم به خودم می گم صبح رو نمی بینم' امیر حسین رو دیگه نمی بینیم.»

«خدا نکنه عمه!»

عمه سرش را باز تکان داد و گفت:« تو چه می فهمی چی می کشم لعل. همه چی داره برام تکرار می شه. هر بار با بهروز می ریم ملاقات میگم نکنه باز سر بدونن. نکنه از دم در برمون گردونن و بعد چند ماه خبرمون کنن وسایلشو تحویل بگیریم.»

نچ بلندی کردم و این بار قاطع گفتم: «این چه حرفیه عمه می زنید. فردا همه ی اینا تموم می شه.»

عمه به سختی سعی در کنترل احساساتش داشت. اما گودی زیر چشمان و پوست شل شده صورتش گواه چند ماه عذاب و ناآرامی بود.

هم پای او به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم: «بچه که بودم آرزوم بود یه شب اینجا بمونم. اینجا برام شبیه قصر می مونه.»

عمه سرش را پایین انداخت. دست روی دستش زد و گفت: « چقدر حسرت به دلت گذاشتم من. آخ آخ خدا منو ببخشه»

بازویش را گرفتم و اسمش را شاکی و کشدار صدا زدم.

«اینو نگفتم که باز برین تو فاز غم و عذاب وجدان عمه. اینجا خیلی خوشگله. دوست داشتم من و خاله هم یه همچین خونه ای داشتیم. بچه بودم دیگه...»

آقا بهروز بی هوا از پشت سر ظاهر شد و پرسید: « چه خونه ای؟»

نگاه پرسشگرش بین من و عمه در گردش بود. عمه بغ کرده بود و من با لبخندی مصنوعی گفتم: « داشتم به عمه می گفتم از

بچگی خونه شما رو دوست داشتم. جایی که من و خاله زندگی می کردیم خیلی کهنه بود.»

چهره آقا بهروز هم توی هم رفت. هیچ کدامشان حال و حوصله نداشتند. در جواب تنها برایم سری تکان داد و بعد رو به عمه گفت: «شما کاری نداری خانم؟»

« نه بهروز جان. قرصات رو خوردی؟»

«بله خانم خوردم. صبح برای نماز منو بیدار کن لطفا.»

عمه باشه ای گفت و بعد پرسید: «کی باید اونجا باشیم؟»

سرم بین آن دو در گردش بود و برای گرفتن اطلاعات گوش تیز کرده بودم. آقا بهروز دست به چانه اش کشید و گفت: « اول وقت باید بریم دفتر رفیع. از اونجا با هم میریم دادگاه.»

عمه سری به معنای درک تکان داد و به سمت سینک رفت. آقا بهروز شب بخیر گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. عمه دستکش های زرد رنگ را دست کرد و گفت: «یه چای برای خودت بریز لعل.»

«در وجه لعل...», [۲۸.۰۳.۲۰ ۲۱:۵۷]

#پست_۳۱۶

تند و تند به ظرفها کف می مالید روی هم می چید. به سمتش رفتم و با تعجب پرسیدم: «نمی چینین توی ظرفشویی؟»

DONYAIEMAMNOE

«نه عمه. یکم با اینا مشغول بشم استرسم کم بشه. بعد می رم نماز بخونم.»

« خب پس بذارین من آبکشی کنم.»

بازویش را بالا آورد تا مانع نزدیک تر شدنم بشود و گفت: «لازم نکرده. یه چای بریز و بشین برام حرف بزن.»

خندیدم و گفتم: «از چی بگم عمه؟»

صورتش جدی بود. چشمانش می درخشید و درست عین حسین اخم کرده بود.

«برو چای بریز. تنت به تن امیر حسین خورده مگه؟ چقدر یکه به دو می کنی با من.»

لبخند از روی لب هایم محو شد. عمه سخت مشغول سابیدن بود و من عین مجسمه مات کنارش ایستاده بودم. آنقدر بی صدا و بی حرکت که سرش را سمتم چرخاند و وقتی نگاه ماتم را دید دست از شستن کشید. چشمانش سر تا پایم را کاوید. تفحصش

که تمام شد توی چشمانم زل زد. صدایش را پایین آورد و گفت:

« هوم؟ حرف بدی زدم؟»

یکه خوردم. دلم پیچ خورد. چشمانش شبیه به چشمان آقا بود' وقت هایی که در به در به دنبال پی بردن به آنچه درون سرم می گذشت بود. اخم که جای تعجب را روی پیشانی اش گرفت به خودم آمدم و گفتم: «نه. چه حرف بدی؟!»

عمه به طرز عجیبی یک دفعه سکوت کرد و سکوت ناگهانی عمه دلهره آور بود. پیش بینی ام چندان غلط از آب در نیامد. عمه سینه اش را صاف کرد و پرسید: « اون مدت... اون مدتی که امیر حسین پیشت بود...»

DONYAIEMAMNOE

عمه پشت به من داشت و خوب درک می کردم چرا. نمی خواست رو در رو’ چشم توی چشم حقیقتی را بشنود که حتم داشتم نه در باورش می گنجید و نه حاضر به پذیرشش بود.

« مشکلی که پیش نیومد؟ میدونی دیگه اخلاقش یکم خاصه... اذیتت که نکرد؟»

بشقاب توی دستش مانده بود. شیر آب باز بود و صدای چرخش آب تو چاه عین گرداب توی سرم می پیچید. نگاه عمه خیره به روبرو بود و بی تابی اش برای شنیدن جواب را از جایی که نشسته بود حس می کردم.

«نه عمه... اذیتم نکرد.»

سرش را تند تند تکان داد و پشت سر هم خوبه را تکرار می کرد. جرعه ای از چایم را نوشیدم که عمه پرسید: «کارت چطوره؟»

« خوبه. خیلی خوب!»

این بار که نفسش را بیرون داد آسوده بود. انگار تمام خیالات و اوهام آزاردهنده را از سینه اش بیرون فرستاده بود.

«با ارسلان هم انگار راحت کنار می آی. اونم بهت توجه داره»

چشمانم را توی کاسه چرخاندم. همین را کم داشتم!

این مسیر مسیری نبود که حاضر باشم با عمه آن را طی کنم. جوابی ندادم و دعا دعا می کردم عمه خودش سکوتم را به معنای موافقتم نگذارد. دعایی که مستجاب نشد و عمه پیگیر تر از قبل گفت: «اینطور فکر نمی کنی؟»

«من کلا مشکلی با هیچ کدوم از همکارام ندارم عمه.»

DONYAIEMAMNOE

سرش را بالا و پایین کرد. آخرین ظرف را هم آبکشی کرد و دستکشهایش را در آورد.

«رفیع خان و آنجلا آدم های خوبی هستن. بهروز از فامیل فقط با همین رفیع خان با میل و رغبت رفت و آمد می کنه.»

آقا بهروز حق داشت و من درکش می کردم. عمه هنوز با خودش درگیر بود و دست از کار کردن نمی کشید. هنوز از چشم توی چشم شدن با من ممانعت می کرد. تند و فرز سطوح کابینت را دستمال می کشید' به گلدان های چیده شده پشت پنجره اش آب داد و وقتی مقابلم نشست آشپزخانه از تمیزی و نظم برق می زد. حواسم پی اندام تکیده و لاغرش رفت. این چند ماه وزن کم کرده بود و دیگر شانه هایش صاف نبود جوری که انگار قدش چند سانت کوتاه شده بود.

آخرین جرعه چای را که نوشیدم پرسید: «دیدن آقا هم رفتی؟»

نگاهم بالا آمد. آخرین دیدارم همان سه ماه قبل توی بیمارستان بود. از عمه چشم گرفتم و به تک برگ شناور توی چای دادم.

«نه. اوایل بستری شدنش توی بیمارستان فقط.»

«نمی خوای بری دیدنش؟»

سرم را به طرفین تکان دادم. عمه سوال بیشتری نپرسد و در عوض گفت: « یه ماهی می شه که آوردنش خونه. جعفر اونجا رو شبیه به بیمارستان کرده. هر چی دم و دستگاه پزشکی بود آوردن تو خونه. دو تا پرستار شیفتی پیشش هستن و نوه خانم رقیه هم شبا می مونه.»

لب هایم را به هم دوختم. نه حرفی زدم نه واکنشی نشان دادم و نه حتی سرم را بالا بردم. در سکوت محض استکان خالی از چایم را دورانی بین دستانم به گردش در آورده بودم.

«هی به خودم میگم خوب نگاه کن. ببین که عاقبت آدمیزاد همینه. ولی بازم که با اون همه دم و دستگاه و لوله می بینمش دلم می خواد بترکه. آخر عمری به چه روزی افتاد!»

به سکوت ادامه دادم و تنها صدایی که از دهنم خارج شد صدای صاف کرد سینه ام بود. عمه بی توجه به بی علاقگی و عدم رغبتم ادامه داد: «اوایل منم پامو اونجا نمی ذاشتم. چند وقتیه بهش سر می زنم. بابامه وگرنه تحمل ریخت اون مریم و شهین رو ندارم. این همه سال مدارا کردم’ تحملشون کردم الان دیگه مجبور نیستم.»

سرم را سم عمه انداختم و یاد تماس ناخوشایند چند وقت قبل افتادم. همان حس بد و مشمئز کننده دوباره به سراغم آمد و بالاخره مهر دهانم رو گشود.

«در وجه لعل...», [۲۸.۰۳.۲۰ ۲۱:۵۷]

#پست_۳۱۷

«چند روز پیش باهام تماس گرفتن. مریم خانم زنگ زد گفت باید برم اونجا!»

عمه با اخم نگاهم کرد و در انتظار ادامه صحبتم گفت: «بیجا کرد!»

شانه بالا انداختم و گفتم: «نرفتم' نمی رم.»

عمه نه تصمیمم را تایید کرد و نه رد. روی صندلی نشست و گفت: «بدون من پات رو اونجا نمی ذاری لعل. اینا رو فقط من حریفم. بذار فردا بگذره. عوض این همه سال رو در می آرم.»

شانه بالا انداختم. من حالا حالا ها قصد رفتن به خانه آقا را نداشتم. عمه صندلی اش را عقب راند و گفت: «دیر وقته دیگه. پاشو بیا اتاقت رو آماده کنم.»

اطاعت کردم و همراهش از آشپزخانه بیرون رفتم. به راهرو منتهی به اتاق ها که رسیدم چشمانم روی انتهایی ترین در آن راهروی کوتاه میخکوب شد. شاید طول مسیر رسیدن به اتاق حسین ده متر هم نمی شد اما برای من دور بود. خیلی دور. در اتاق باز بود و از آنجا که ایستاده بودم همه چیز مرتب و با نظم دیده می شد و عجیب بود که چراغ اتاق روشن بود. حسی توی سینه ام پیچ می خورد. عمه که دست روی کمرم گذاشت سرم را برگرداندم. چراغ اولین اتاق را زد و من را به داخل دعوت کرد. اتاق کوچک و جمع و جوری بود. عمه برایم یک دست لباس

خواب تمیز آورد و توضیح داد که سرویس بهداشتی در روبروی اتاق است و پس از شب بخیری کوتاه من را تنها گذاشت.

برخلاف همیشه که کنجکاو بودم و همه جا را کاووش می کردم، بدون آنکه به چیدمان اتاق توجه کنم لباس عوض کردم و بی حوصله مسواک زدم و به اتاق که بازگشتم یک راست توی تخت خزیدم.

به سقف خیره شدم. خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود الا اتاق حسین که همچنان چراغش روشن مانده بود. روزهایی را تصور کردم که هنوزحسین بود' که اگر بود حالا تنها دو اتاق با من فاصله داشت. ضربان قلبم بالا رفت و ذهنم بلند پروازی کرد. شب بود و تاریک و سکوت و خیالاتی که برای جان گرفتنشان همه چیز محیا بود. خاطره پیچ خوردن دست هایش دور تنم

زنده شد و پوستم را مور مور کرد. انگشتانش که نرم روی ستون فقراتم بالا و پایین می شدند. نفسهای گرمش که منظم پشت گردنم را قلقلک می دادند تنم را منقبض کرد. پاهایم را توی شکمم جمع کردم و فکر کردم اگر شبی دیگر بود و شرایطی دیگر و با حسین آنچه میانمان گذشته بود تکرار می شد' از نیمه شب تا پیش از سحر توی همین اتاق با او قرار می گذاشتم و...»

صدای لرزش گوشی افکارم را پارم کرد. چرخیدم و به پیامی که رسیده بود چشم دوختم. حس خوب ناشی از خاطره بازی و رویا پردازی ام پوچ شد و در عوض اخم روی پیشانی ام نشست. ناراضی از رانده شدن از خلسه ای دلنشین پیام ارسلان را باز کردم.

DONYAIEMAMNOE

«لعل.خواهش می کنم فکر نکن بهت دروغ گفتم. من هم خبر نداشتم فردا قراره حکم بدن.»

قصد جواب دادن نداشتم ولی لابد از تیک خوردن کنار اسمم فهمیده بود پیامش را خوانده ام که دوباره شروع با نوشتن کرد.

ثانیه ای بعد صدای دینگ رسیدم پیام دوم هم آمد.

« از فکر رفتن به دادگاه بیرون بیا. به خواسته امیر حسین احترام بذار.»

خشمگین از رفتارهای بی سر و ته ارسلان بدون آنکه اهمیتی به حرفهایش بدهم برایش نوشتم:

«کدوم خواسته؟»

DONYAIEMAMNOE

این بار پیامش با تاخیر آمد. پس از خواندنش برای لحظه ای آرزو کردم که کاش جواب ارسلان را نداده بودم. کاش پیگیر خواسته

حسین نمی شدم. کاش ارسلان مثل همیشه مراعات می کرد و تیشه اش را آنچنان بی هوا و محکم به قلبم نمی کوبید.

«حسین نمی خواد ببینتت لعل.»

«در وجه لعل...», [۰۴.۰۴.۲۰ ۲۲:۰۳]

#پست۳۱۸

DONYAIEMAMNOE

«دنیا برای من صبر نمی کنه، من هم دیگه براش صبر نمی کنم...

دنبال کارامم.»

ساعت ده و چهل و پنج دقیقه بود. لابد دل توی دلشان نبود!

لابد بی قرار طول سالن را بالا و پایین می رفتند. یا شاید گوشه

ای به انتظار ایستاده بودند!

«چی گفتی؟»

مامان به وضوح شگفت زده شد. خطوط افقی روی پیشانی اش

فرو رفتند و جایی که باید ابرو هایش می روییدند برآمده شد.

روسری گلدار چند رنگی را که دور سرش پیچیده بود یادآور

حقیقتی تلخ بود اما لااقل به تصویر بی رنگ و رویش روح

بخشیده بود.

DONYAIEMAMNOE

«باورم نمی شه لعل. خیلی عالیه. عالیه.»

چشمانش برق می زدند و دستانش را از خوشحالی به هم‌کوبید و مقابل صورتش نگه داشت.

«یعنی باور کنم جدی هستی؟»

خواستم جواب بدهم؛ محکم! با اطمینان بگویم که اینجا دیگر هیچ چیز من را پایبند نمی کند اما انگار دل و زبانم با هم همدست شده بودند و کلامی از دهانم بیرون نیامد. به لبخند زدن بسنده کردم تا نگاه منتظرش بی پاسخ نماند.

« تو بیای پیشم دیگه هیچ حسرتی به دلم نمی مونه، فرداش بمیرم هم راضی مردم.»

لبخند بی دوامی بود. خیلی زود از صورتم محو شد و به جایش ته دلم از حس غریبی که مامان داشت خالی شد. آرزوهای دم دستی و غریزه ی مادرانه ی سرکوب شده و ناکام مانده اش حس

ترحمم را بر انگیخته می کرد و کم و کاستی و دلخوری های دامن گیر رابطه مان را فراموش می کردم.

«این چه حرفیه مامان؟ هنوز چیزی معلوم نیست. ولی من هم تا ابد که نمی تونم معلق رو هوا بمونم. باید تکلیفمو روشن کنم.»

مامان برای لحظه ای از دوربین گوشی که ما را به هم وصل کرده بود رو گرفت و بعد چشم ریز کرد و گفت: «چی شد یه دفعه به فکر افتادی؟ اسماعیل تاجیک مرده؟»

چشمانم باز به ساعت گریز زد و بی توجه به نگاه متمرکز مامان گفتم: «تا جایی که من خبر دارم نه!»

لحن مامان هم عین صورتش تغییر کرده بود. انگار دلش آنقدر گنجایش داشت که تمام کینه های دنیا را در خود جا دهد.

« الان که نباید بمیره .زوده براش. باید جون بده، تاوان بده. لااقل راحت نمیره.»

«مامان! تو رو خدا باز شروع نکنی ها. »

مامان اما وقتی بالای منبر می رفت دیگر ول کن نبود و تا دق دلی اش خالی نمی شد سکوت نمی کرد. گوشی را مقابلم تنظیم کردم و بی توجه به ناسزاهایی که مامان گاهی آقا را و گاهی عموهایم را با آنها مستفیض می کرد خودم را به تا زدن لباس های تازه شسته شده ام مشغول کردم.

«شروع نکن نداریم. چقدر بهت گفتم دست دست نکن. پاشو برو شکایت کن، اون موقع ثریا رو بهانه می کردی الان چی؟ هزارتا سازمان و گروه هستن که ازت حمایت می کنن. باز خوبه سرت به سنگ خورد. هنوزم دیر نشده!»

پوزخندم را از دوربین پنهان و لباس های تا شده را دسته کردم.

مامان همچنان ادامه داد و گفت: «هر بار گفتم برو حقت رو بگیر. حق بابات رو بگیر من رو دست به سر کردی. اینا با تو چی کار کردن که اینقدر ازشون می ترسی لعل؟»

سرم را پایین انداختم. تاب نگاه به صورتش را نداشتم. انگار توی جایش جابجا شد و بعد گفت: « این همه سال من کوتاه نیومدم تو هم نباید بیای! ازت انتظار دارم تمام قد بایستی.»

کلام آخرش آمرانه بود و لحنش نشان می داد سرپیچی را تاب نمی آورد!

« دنبالشم که یه راهی پیدا کنم فقط بتونم بی سر خر از اینجا خارج شم.»

DONYAIEMAMNOE

صدایش را پایین آورد و گفت: « یعنی نمی‌خوای حقت رو بگیری؟»

دوباره که مقابل دوربین قرار گرفتم مستقیم نگاهش کردم و گفتم: « من فقط دنبال آرامشم مامان. همین! فقط و فقط می خوام آرامش داشته باشم. خودم باشم. می خوام از هر چی من رو به گذشته شما ها وصل می کنه ببرم نه اینکه سایه به سایه دنبالم بیاد!»

حرف هایم به مذاقش خوش که نیامد هیچ چهره اش هم حسابی در هم شد. از آن مدل ها که هم می ترسیدی و هم نگران می شدی. حالا لکه های روی صورتش بیشتر خودنمایی می کردند و نمی دانم تصویر بود یا که رگ روی پیشانی اش واقعا برجسته شد. لب هایش آویزن شدند و گفت: «چیزی توی گذشته ات

نیست که مایه ننگت باشه خانم خانما! جای اینکه به پدرت افتخار کنی ازش فراری هستی! آفرین داری تو دختر خانم! هزار آفرین!»

دستم را به پیشانی ام گرفتم و سرم را چندین بار به طرفین تکان دادم. فقط بحث با مامان را کم داشتم تا حال خوشم تکمیل شود!

مامان چند ناسزای دیگر نثار آقا و خاندانش کرد و سپس بدون تغییر موضعش گفت: «حالا باید چی کار کنی؟ از کجا شروع کردی؟»

« با رفیع خان صحبت کردم. شرایطم رو بهش گفتم و اونم بهم گفت می شه یه کارایی کرد!»

اسم رفیع که به میان می آمد گل از گل مامان می شکفت. در کسری از ثانیه تمام قیافه گرفتن ها را فراموش می کرد و لبخند سراسر صورتش را پوشاند: «دست رفیع درد نکنه. سلام من رو حتما بهش برسون. نمی دونی چقدر دلم آروم گرفت وقتی گفتی پیش اون کار می کنی. حالا خودم باهاش تماس می گیرم تا از اینجا پیگیر برنامه هات باشم.»

«در وجه لعل...», [۰۴.۰۴.۲۰ ۲۲:۰۳]

#پست_۳۱۹

DONYAIEMAMNOE

«لازم نیست مامان. هنوز که زوده. اول بذار قسطای این خونه رو بدم سندش به نامم بشه.لااقل یه چیزی دستم باشه. بعد که کارا تو جریان افتاد زنگ بزن.»

«باشه حالا مطرحش نمی کنم. ولی پشت گوش نندازی لعل. امروز فردا نکنی.»

قول دادم تا پیگیر باشم. مامان منهای هر بار که حرف از خانواده منوچهر می شد و نمی توانست خوددار باشد' به وضوح سرحال بود. از کارم و شرایط زندگی با علاقه سوال می کرد. قبل تر ها سوال هایش بر حسب وظیفه و فرمالیته بودند . نگرانی هایش به پند های تکراری منتهی می شد که با قطع کردن تماس هر دو فراموش می کردیم. سرطان اگر برای ثریا مرگ بود' برای سروناز تولدی تازه بود. انگار که بیست و پنج سال زندگی تهی و پوچ را

همراه با زنی که آن را به دوش کشیده، خاک کرده بود و این زن دیگر آن زن نبود. چند دقیقه قبل از ثبت نام در دوره های کوتاه دانشگاهی گفته بود و مصمم بودنش برای ادامه کار. مکالمه مان هم بیست دقیقه را رد کرده بود که برای خودش رکورد جدیدی حساب می شد. ساعت یازده و پنجاه و پنج دقیقه بود و مامان با سوال هایش نمی گذاشت حواسم پرت شود.

«خب پس اینجور که معلومه از همه چیزش راضی هستی.»

«آره' کار زیاده ولی می ارزه.»

«سعی کن کارت رو تا وقتی اونجا هستی حفظ کنی. خود من هم که برگردم سر کار با رفیع تماس می گیرم صورت هزینه ها رو بفرسته. تو نمی خواد از خودت چیزی بدی.»

لبخندم را فرو خوردم. آخر از آنهایی نبود که از زور ذوق زدگی و خوشحالی روی لب هایم بنشیند. از روی تعجب و تمسخر بود. سروناز بیست و پنج سال دیر جنبیده بود و حالا او هم میخواست جبران کند!

انگشت اشاره اش را هی تکان تکان داد و گفت: « باید پیگیر زمینای منوچهر هم بشم. من باید بفهمم کدومشون اون همه ملک رو بالا کشیده. کوتاه هم نمیام. اون زمینا حق توئه. رفیع آدم مطمئنیه می تونم بهش بگم.»

بی قرار سری تکان دادم و توی جایم جابجا شدم. فکر کردم بار هزارم بود که از صبح به ساعت نگاه انداخته بودم. دیگر صدای مامان را هم نمی شنیدم. ساعت یازده بود. بی شک دادگاه برگزار شده بود و حتما حسین را توی یکی از لباس های آبی بدقواره

زندان و دست بند به دست مقابل قاضی نشانده بودند. سرم را چنان تکان دادم که صدای مامان بالا رفت و گفت: «اوا... چی کار می کنی؟ چرا همچین می کنی لعل؟»

هول شده و با قلبی که هر طپشش من را هم می لرزاند گفتم: «من باید برم دیگه مامان.»

«وا؟ چی شد لعل؟ سر صبح منو بیدار کردی دو دیقه نشده می خوای بری؟»

باز نگاه به ساعت انداختم. یازده و یک دقیقه بود. لابد حالا داشتند قرآن می خواندند. عمه حتما زیر لب دعا می خواند و آقا بهروز هم دانه های تسبیحش را لای انگشتانش می چرخاند. همان تسبیحی که یادگار نادر بود و آقا بهروز همیشه همراهش

داشت. گوشه ناخنم را لای دندان هایم جا دادم و مغزم یک به یک تصاویر را مخابره می کرد.

رفیع خان هم حتما شق و رق و با اعتماد بنفس نشسته بود تا سواد و تخصص و تبحرش را به رخ بکشد. ارسلان هم بود. حتما بود. توی یکی از آن کت و شلوار های مخصوصش نشسته بود. لابد بابت به کرسی نشاندن خواسته حسین به خودش می بالید. و حسین' حسین نمی خواست من را ببیند. حتی صدایم را بشنود!

حال من، حال زن خیانت دیده ای بود که خاطرات خوشش آنقدر سنگینی می کردند که آنچه که مقابل چشمانش مجسم شده بود را باور نداشت. با تکان دادن سر می خواستم تصاویر را محو

کنم که مامان صدایش را بالا برد و گفت: «چت شد یهو لعل؟ حالت خوبه؟»

ایستادم و گوشی را توی دستم گرفتم و گفتم: «می خوام برم سر کار.»

مامان باز حالت ابرو بالا دادن به خودش گرفت و گفت: «مگه نگفتی امروز مرخصی گرفتی؟ کجا می خوای بری؟ چی شده؟»

مستاصل دوباره نشستم. ساعت یازده و پنج دقیقه شده بود. خواندن قران لابد تمام شده بود و حالا ...

مامان کمی از دوربین دور شد و گفت: « سیروس هنوز از پیاده روی نیومده. تا من صبحانه اش رو آماده می کنم برام یکم حرف بزن.»

DONYAIEMAMNOE

چشمانم روی ساعت بود روح و روانم توی جلسه دادگاه پرسه می زد. زبانم بی اختیار به حرکت درآمد و گفتم: «چی بگم؟»

مامان حینی که مشغول به کار بود پرسید: « با کسی آشنا نشدی؟»

این بار به اختیار خودم چشم بستم و کف دستم را به پیشانی ام چسباندم. مامان خنده اش گرفت و گفت: «خبریه؟»

«نه مامان. چه خبری؟ من دیگه برم که تو هم به کارات برسی.»

حرفم را به اشتباه تفسیر کرد. خنده اش وسعت گرفت و با لحنی نرم و پر مهر گفت: «باشه هیچی نگو ولی رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون. هر وقت وقتش شد بگو ببینم طرف کیه؟»

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۰۴.۰۴.۲۰ ۲۲:۰۳]

#پست_۳۲۰

ادامه مکالمه با مامان داشت آژیر هشدار را توی سرم به صدا در می آورد. داشت به مسیری می رفت که با بدبختی خودم را از آن بیرون کشیده بودم. داشتم تمرین فراموشی می کردم و پیش کشیدن آن حرف ها نمک می پاشید روی زخمم. برخلاف من مامان انگار از مکالمه مادر دختری مان لذت می برد چرا که یک بار دیگر گفت: « ببینم گفتی خونه محبوبه بار اول رفیع رو دیدی؟»بی حواس آره ای گفتم و توی تله مامان افتادم.

« از این قوم یاجوج ماجوج لااقل خوبه از محبوبه اشون یه خیری بهت رسید هر چند اون خودش مار تو دهنش داره جای زبون.

تو هم کمتر با اینا رفت و آمد کن. مبادا حرفی از برنامه هات بزنی!»

معترض اسمش را صدا کردم که دست به کمر شد و گفت: « مگه دروغ می گم؟ خوبه دم رفتنت بشه باز توی فرودگاه جلوتو بگیرن؟»

حالا کفگیر توی دستش را مقابل دوربین گرفته بود و مدام بالا و پایینش می کرد:

« چقدر بهت بگم لعل که این خانواده قابل اعتماد نیستن. همین عمه محبوبه عمه محبوبه که می کنی به خاطر بهروز آدم شده. وگرنه نه که از تخم و ترکه همیناست.»

DONYAIEMAMNOE

کف دستانم را به صورتم کشیدم. هر حرفی می زدم مکالمه کش دار می شد . پس بار دیگر اطاعت کردم تا مامان زودتر سراغ ماهی تابه اش برود و به کارش برسد.

«حساب رفیع و بهروز از بقیه جداست. اینا رفیقای منوچهر بودن. هواشو داشتن. هر چند بهروزم این سال ها لابد عوض شده. اون پسرشون که نسخه کپی برابر با اصل اسماعیله. با اون اخم کردنای مزخرفش!»

یازده و دوازده دقیقه. حرف های مامان گوشت را بر تنم آب می کرد. انگار که تنها پوششم پوستی چروکیده بود روی استخوان. تصمیم گرفتم لحظه ای که پشتش به دوربین بود تماس را قطع کنم. بعدا می شد کند بودن سرعت اینترنت را بهانه کنم اما

مامان ناغافل دستش را به سمت روسری گره زده پشت گردنش پیش برد آن را باز کرد.

دستم روی صفحه گوشی متوقف شد. دلم نیامد تماس را قطع کنم و مامان داشت برای سیروس صبحانه مفصل روبراه می کرد و از خواص آووکادو برایم می گفت.

«اونجا آووکادو گیر نمی یاد؛ نه؟ سیروس هر روز توی صبحانه اش آووکادو می خوره. کاش می شد برات بفرستم.»

«اینجا هم آووکادو هست مامان. همه چی اینجا پیدا می شه! چی فکر می کنید با خودتون؟»

صدایم کلافه! بی حوصله و بلند بود. جوری که مامان دست از کار کشید و پشت میزی که گوشی اش را روی آن تنظیم کرده بود نشست. اخم در هم کشید که نتیجه اش چروک خوردن

پوستش بود و گفت: «تو یه چیزیت شده یهویی. بگو ببینم اون تو چه خبره؟»

چند ضربه به شقیقه اش زد و منتظر ماند. چشمانم دو دو میزد و پشیمان شدم که تماس را قطع نکرده بودم.

صورتش را نزدیک به دوربین آورد و گفت: «از عمه ات اینجوری گفتم بدت اومد؟ خب برو بذار کف دستش که اونم بره به اون بابای بی شرفش بگه و باز تو بمونی و حوضت. نمی فهمم چی شده جدیدا انقدر چسبیدی به عمه ات.»

در سکوت به چهره ناراضی اش خیره شدم. به حرف های شب قبل عمه. به نگاهی که به مامان داشت. گفته بود زندگی سختی داشته و راست هم گفته بود. رد تک تک سختی ها روی صورت و تن و بدنش بجا مانده بود. از سروناز زنی بی قرار و کم طاقت

بجا مانده بود که حالا می خواست به آرزوهای دست نیافته اش برسد. عمه پرسیده بود مامان خوشبخت است و من هیچ نمی دانستم. ساعت یازده و نوزده دقیقه بود که پرسیدم: « مامان...تو خوشبختی؟»

یکه خورد. از گوشی فاصله گرفت. دوباره نزدیک شد و لب هایش را باز کرد تا چیزی بگوید.

«خوشبخت؟!»

«آره. خوشبختی؟»

دوباره عقب رفت. توی فکر فرو رفت. چندین بار چیزی که نوک زبانش بود را فرو خورد.

یازده و بیست یک دقیقه بود که مامان گفت: «زندگی عین قصه می مونه لعل. مدام باید ویرایشش کنی. خوب و خوب ترش کنی.

اشتباهاتت رو جبران کنی. خطاهاتو پاک کنی. اما... اما من اون یک سال با منوچهر رو دست نمی زنم. برای خودم مدام تکرار می کنم. اون یه سال من نوک قله خوشبختی بودم.»

دوباره صورتش از نزدیک تصویر را در بر گرفت و گفت: «آسمون سیاه هم که باشه تو توش دنبال ستاره بگرد.»

ساعت یازده و بیست و سه دقیقه بود که تماس را قطع کردم.

«در وجه لعل...», [۰۹.۰۴.۲۰ ۰۲:۱۵]

#پست_۳۲۱

DONYAIEMAMNOE

پیش بینی رفیع خان اشتباه از آب درامد!

برای حسین چهل و هشت ماه زندان بریدند. دو سال بیشتر از دو سال!

عمه کارش به بیمارستان و سرم کشیده شد. نه اینکه غش و ضعف کند. نه؛ قلبش بود که طاقت نیاورد. آقا بهروز ده سال دیگر هم پیر شد و من همچنان در بی خبری روز و شب می گذراندم. چند ماهی از محکومیتش طی شده بود و دروغ بود اگر که می گفتم احساس من به او طراوتش را حفظ کرده. دیگر کمتر به حسین فکر می کردم و بیشتر خودم را توی روزمرگی ها غرق کرده بودم. گاهی هم که بی کسی فشار می آورد گوشی کهنه ای را که جا گذاشته بود بیرون می آوردم' تمام مکالماتمان را از نو می خواندم. سیر تکامل احساسمان توی پیام هایی که رد و بد شده بود مشهود بود اما هر بار با خواندن مکالمات آخر هیجانی که قبل تر زیر پوستم می دوید کمرنگ و کمرنگ تر می

شد. یک دور دیگر خاطرات کوتاه را مرور می کردم و می رسیدم به نقطه پایان و یک چرای بزرگ که هنوز توی سرم چرخ می زد.

مامان با اینکه همیشه ادعا می کرد اخبار ایران را بهتر از هر کسی پیگیر است هنوز هیچ از آنچه بیخ گوش دخترش اتفاق افتاده بود نمی دانست. انتظاری هم نمی رفت که بفهمد و من هم توضیحی برای کارم نداشتم. ارسلان دیگر حرف حسین را پیش نکشید. من هم حتی پیگیر نتیجه دادگاه تجدید نظر نشدم. غرورم را دو دستی و سخت در بر گرفتم تا مبادا بار دیگر از زور درد پس زده شدن جریحه دار شود. نه از حسین سوال می کردم و نه وقتی حرفش با دیگران پیش می آمد سراپا گوش بودم و به سنگینی نگاه ارسلان که هزاران سوال تویش وول می خورد هم پاسخ نمی دادم.

گلزار معتقد بود که از دل برود هر آنکه از دیده برفت. روزهای اول در برابر آنچه گفته بود مقاومت کردم. عواطفم آنقدر دم دستی نبودند که عاشق نشده فارغ شوم. رابطه ام با فرشاد عاری از احساسات قوی بود’ چند سال طول کشید که شکل بگیرد اما هرگز به مرحله بالندگی نرسید. نیروی محرکه ان رابطه منطق و منفعتی بود که می بردیم و روزمرگی ها تهدیدش نمی کرد. در عوض با عیان شدن گذشته رابطه به ظاهر موجه و مستحکممان فرو ریخت و ویران شد و چه خوب که سرنوشت ما جدایی بود. فرشاد تجربه ای بود که اگر اتفاق نمی افتاد هرگز فرق بین دوست داشتن و عادت را نمی فهمیدم.

گلزار چنان قاطع از تنها ماندن زیر یک سقف و گذرا بودن حس و حالم گفته بود که باید به خود ثابت می کردم که احساسم به حسین تب تندی نبود که زود عرق کند. که حرفها و نصیحت ها

و توبیخ های گلزار شاید از روی دلخوری ناشی از پنهان کاری ام بوده و او عمق آنچه میانمان اتفاق افتاد را درک نمی کرد.

گلزار اصولا مقاوت زیادی در برابر هر آنچه که به احساس ربط داشت نشان می داد. اما مقاومت من در برابر منطق او هم دوامی نداشت. روزمرگی خیلی زود من را در خود بلعید' زمان پیروز همیشگی شد و پیروز ماند و خیلی زود عادت کردم.

رفیع خان بالاخره تلفن را قطع کرد و روی صندلی اش نشست:

« ببخشید طولانی شد!»

« خواهش می کنم. من اصلا متوجه زمان نشدم.»

عینکش را به چشم زد اما از بالای آن نگاهم کرد و گفت: « فکرت مشغوله؟ مشکلی چیزی داری؟»

سرم را پی در پی تکان دادم : « نه' نه.»

که گفت: «ولی اینجا نبودی! »

حالا مستقیم نگاهم می کرد. از آن نگاه ها که از زور نفوذشان زبانت به کار می افتاد و تو را به حرف زدن وادار می کرد. رفیع خان هم در کنار عمه و آقا بهروز سعی داشت جای خالی خانواده را برایم پر کنند. گاهی توی نقش عموی مهربان فرو می رفت و گاهی نگرانی هایش فراتر می رفت و شکل پدرانه می گرفت. با این حال کار کردن در کنارش بود که چیزهای زیادی به من آموخت. رفیع خان بار دیگر به من استقلال داده بود’ روی توانایی هایم سرمایه گزاری کرده بود و به من قدرت می داد. مدام به جلو هلم می داد. کارهای جدی دفتر را به من محول می کرد تا به قول خودش تجربه کسب کنم و حرفه ای را یاد بگیرم. چیزی که خودم را همیشه از دست یابی به آن عاجز می دانستم. ته دستاوردهای من داشتن شغل کارمندی بود و خانه از خودم.

نگاه منتظرش را با لبخند پاسخ دادم و گفتم:« داشتم به پرونده خانم پروانه فکر می کردم. موندم چطور نتیجه رو بهش بگم!»

«در وجه لعل...», [۰۹.۰۴.۲۰ ۰۲:۱۵]

#پست_۳۲۲

ذره ای به توجیه غیر قابل باورم اهمیت نداد. کمی دیگر روی صورتم تمرکز کرد و سپس عینکش را از روی چشم برداشت. آب دهانم را فرو دادم. داشتم مضطرب می شدم و با خودم فکر کردم آتنا چطور توانسته بود چنین مردی را دور بزند. رفیع خان مهربان و خوشرو بود اما میمیک های صورتش و نگاه نافذش او را از عموی مهربان به ناظم سختگیر تغییر می داد.

شانه هایم را نامحسوس صاف کردم و فرصت کنکاش بیشتر را با سوالم از او گرفتم: «با من امری داشتین رفیع خان؟»

« آره اتفاقا کار مهمی داشتم باهات.»

دلم هری پایین ریخت. چشمانم کمی گشاد شده بود و لب هایم حالا دیگر قوسی رو به بالا نداشتند. آرام زمزمه کردم: «بفرمایین.»

«می تونی برای پرونده یغمایی دوباره بری مشهد؟»

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و بدون تردید جواب مثبت دادم. سفر همیشه برایم هیجان انگیز بود و هر چند تجربه زیادی نداشتم و سال ها بود که پایم از مرکز تهران خارج نشده بود اما از زمانی که توی دفتر مشغول به کار شده بودم به چند شهر سر زده بودم. عمر سفرهای کاری که گه گاه به پستم می خورد کوتاه

بودند اما هیچ کدام را رد نمی کردم چون چیزی اندازه لذت یک شبانه روز لم دادن روی تخت های نرم هتل برابری نمی کرد.

« حدس می زدم خودشون از پس جمع آوری مدارک بر نیان. کی باید برم؟»

رفیع خان با سر تاییدم کرد و بعد دستانش را روی میز در هم گره زد و گفت: «پس فردا. پس به خانم سعادت می گم برات بلیط بگیره. احتمالا کارت نصفه روز بیشتر طول نمی کشه.»

خوشی لحظه ای ام پر کشید. رفیع خان یک بار دیگر وظایفم را توضیح داد و من تمامی مطالب را با آنکه می دانستم اما روی کاغذ یادداشت کردم. صحبت هایش که تمام شد ایستادم تا با رفیع خان خداحافظی کنم و سراغ خانم سعادت بروم که گفت:

« می دونی که از روی اعتماده که تو رو به این سفرا می فرستم. از همکاریت با این مجموعه ممنونم.»

به زدن لبخند بسنده کردم. پیش از اینکه اتاق را ترک کنم یک بار دیگر صدایم زد لحنش جدی بود این بار و جفت پاهایم متوقف شدند. دوباره که به سمت او چرخیدم چشمانش هم لحن جدی اش را تایید می کرد. از پشت میز برخاست و پرسید:

« توی این شش ماه به حاجی سر زدی؟»

جواب منفی ام را با چپ و راست کردن سرم منتقل کردم.

«چرا؟»

«من دیگه ارتباطی باهاشون ندارم. یعنی دلایل زیادی هست که نمی خوام دیگه اونجا برم.»

«به خاطر دختر دایی؟»

«به خاطر خودم رفیع خان. به خاطر منوچهر!»

از جوابم جا خورد. از پشت میزش فاصله گرفت و لحنش را تغییر داد. این بار نرم بود و گفت: «حرفهای مادرتو می زنی...»

چیزی نگفتم که او کوتاه مکث کرد و بعد نرم تر از قبل گفت: «بهشون یه سر بزن.»

عوض هر حسی خشم و کینه ای قدیمی سر باز کرد. حسی که دوا نداشت. درمان نداشت. خوب نمی شد!

روی لحنم تاثیر گذاشت و با طلبکاری پرسیدم: «چرا باید سر بزنم؟»

چند قدم دیگر به سمتم برداشت و گفت: « من پیگیر کارهای رفع ممنوع الخروج بودن هستم. گره توش افتاده دخترم که زمانبره. شاید حتی پای خودت هم باز بشه به دادگاه.»

اخمم را حفظ کردم. اماده نطق کردن بودم که گفت: « من با عموت صحبت کردم.»

مکث کرد تا موافقت یا مخالفت را از توی صورتم بخواند. درست عین ارسلان عمل می کرد و او هم حرف هایش را بریده بریده و با مکث بیان می کرد. نتیجه اش هم شد اخمی که حتی بینی ام را هم جمع کرده بود.

« ازت شاکی بود که خب خیلی بیجا بود و من هم جوابشون رو دادم.»

خشم دیگه به نقطه جوشش داشت می رسید. می دانستم چه اندازه بی شرم هستند اما باز هم موفق می شدند غافلگیرم کنند.

DONYAIEMAMNOE

رفیع خان که هرگز ندیده بودم کنایه بزند یا که پوزخندش را نثار کسی کند لب هایش را کج کرد و گفت:« می گفت سرخود شدی و ...»

بعد انگار که حرفهایشان را به خاطر آورده باشد اخم کرد.

«بگذریم... اگه می تونی یه سر به حاجی بزن. من هم می تونم همراهت بیام. این گره ای رو که ما باید با دندون باز کنیم عموت می تونه با دست بازش کنه... خودمون می تونیم پرونده رو پیش ببریم ولی گفتم زمانبره. من با عموت که صحبت کردم گفت رضایت حاجی شرطه.»

سرم داغ شده بود و حس می کردم دود از آن بلند شده. بالاخره به حرف امدم و گفتم: « حاجی که جون نداره حرف بزنه

رضایتش شرطه؟ اینا هیچ حقی ندارن. یعنی قانون هم از پسشون بر نمی آد؟ نمی تونین از طریق قانون حلش کنید»

«می شه ولی تو اگه بتونی حسن نیت نشون بدی خیلی شرایط به نفعت می شه! این وسط چیزهایی هست که باید مشخص بشه. جایی که بخوای باهاشون طرف شی میتونی مصالحه کنی. می تونی؟»

«در وجه لعل...», [۰۹.۰۴.۲۰ ۰۲:۱۵]

رفیع خان برای پایان دادن به مکالمه نگاه به ساعتش انداخت و گفت: « من یه قرار ملاقات دارم. فکراتو بکن دخترم. اینجوری دردسرش کمتره برات.»

DONYAIEMAMNOE

نه محکم و قاطع نوک زبانم بود اما همانجا نگهش داشتم. رهایی از اسارت آنها ارزش یک دیدار را یقینا داشت. فقط اگر به وعده شان عمل می کردند.

عین سنگ سنگین شده بودم و تکان نمی خوردم. رفیع خان که دوباره به ساعتش نگاه کرد از جایم تکان خوردم و گفتم:

« راجع بهش فکر می کنم!»

برای اطمینان پلک روی هم گذاشت و گفت: «مشکلی نیست. امشب بهتون خوش بگذره.»

تشکر کردم. لبخند هم زدم. تلخ و بی معنا. آوردن اسم آنها کافی بود تا حالم خراب شود. چه برسد به دیدارشان. آخرین بار همان دیدار شش ماه قبل توی بیمارستان بود. از آقا هم فقط وقتی خبردار می شدم که عمه چیزی می گفت. گله ای می کرد و درد

و دلی. مریم خانم دو بار دیگر تماس گرفت که بی پاسخ گذاشتمش و حالا باید برای دست بوسی سراغشان می رفتم.

«در وجه لعل...», [۰۹.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۴]

#پست_۳۲۳

پا کوبان از اتاق رفیع خان بیرون رفتم. کلاهم را که قاضی می کردم می دانستم حرف رفیع خان بی ربط نبود و شک نداشتم کار آنقدر ها شسته و رفته نیست که چنین پیشنهادی داده بود. لب و دهانم را با دیدن در بسته اتاق ارسلان کج کردم. اگر بود لااقل با کمی غرولند کردن سبک می شدم و او یا لبخند می زد

و یا می خندید. از میان تک و توک دوستان باقی مانده ام بیشترین وقتم را با ارسلان میگذراندم. اوایل جمعه صبح ها به همان باغ می رفتیم و بعد ها گاهی اگر به تئاتر یا سینمایی دعوت می شد من را هم به ضرب و زور می برد. اگر امتناع می‌کردم به پیری زود رس متهمم می کرد و از عوارض خانه نشینی برایم می گفت. حق داشت! گاهی واقعا احساس پیری می کردم و توی آسمان سیاه هیچ ستاره ای نمی دیدم!

ارسلان می گفت اجتماعی نیستم، دختری به سن وسال من باید مدام در حال گردش باشد. باید خوش بگذراند و صدای خنده هایش به آسمان برود .او برای بیرون کشیدن من از لاک خودم از هر ترفندی استفاده می کرد!

DONYAIEMAMNOE

امشب را هم به بهانه دورهمی دوستانش من را مجبور به همراهی کرد. قرارمان ساعت هفت ونیم بود و اگر می خواستم به موقع برسم باید قید اضافه کاری را می‌زدم که زدم.

منتظر مهلا ماندم تا با هم برویم اما خبری از او هم نبود. حدس می زدم او را شب ببینم چرا که این اواخر تقریبا پای ثابت بیرون رفتن هایمان شده بود. ساعت نزدیک به پنج بود که از دفتر بیرون آمدم. نوک بینی ام از سرما منجمد شده بود. هوای روزهای پایانی اسفند ماه بنا نداشت به استقبال نوروز برود و اسفند آن سال یکی از سردترین هایی بود که به یاد داشتم. دستکش هایم توی دفتر جا ماند و وقتی دست هایم را زیر بغلم فرو بردم تا بیشتر از آن سرخ نشوند به نعمت داشتن ماشین شخصی فکر کردم. اگر وامم با بانک تسویه می شد و خانه را به نامم می کردند آن وقت می‌توانستم وام دیگری بگیرم و ماشین بخرم. هر روز

زمان زیادی را صرف رفت و آمد می کردم و البته که نداشتن ماشین به بخش دیگری از میل به استقلال طلبی ام لطمه می‌زد. شاید تا پیش از سی سالگی موفق می شدم به چند آرزوی نصب شده روی یخچالم برسم. شاید!

حالا اما نمی شد. تمام پس اندازم را گذاشته بودم برای روز مبادا. روزی که یعقوب گودرزی سرو کله اش توی زندگی ام پیدا شود و پول تمام چک های وصول شده را طلب کند.

گاهی هم فکر می‌کردم جای این همه قناعت و کار کردن و پول جمع کردن شاید بهتر بود به حرف مامان گوش می دادم و پیگیر املاکی می‌شدم که حالا مطمئن بودم وجود داشتند و توهمات او نبودند. یک‌بار که سر بسته و پس از چندین بار بالا و پایین

کردن و من من کردن از عمه سوال کردم’ او هم وجود زمین ها را تایید کرد.

جزو نادر بارهایی بود که عمه شرمنده شده بود. سرش را پایین انداخته بود و گفته بود که از مادر منوچهر و نادر ملک و املاک زیادی به جا مانده بود که سهم نادر بین جعفر و کاظم تقسیم شده بود و خودش. بعد برایم تعریف کرد که آن روزها چه اندازه بی‌پول بودند و با همان پول های ارث رسیده از نادر بود که توانستند زندگی شان را جمع وجور کنند.

عمه از اختلافش با آقا گفت و آزارهایش. از شب و روزی که در تنهایی و با یک بچه کوچک سر می کرده و بعد از مرگ منوچهر تنها خانواده آقا بهروز بودند که گاهی به او سر می زدند. آن وقت بود که فهمیدم عمه هم از گزند هم‌خون بودن با این طایفه در

امان نمانده. عمه چیزی از دارایی های منوچهر و فتوحی ها نمی‌دانست اما قسم خورد که هیچ چیز از بابا به آنها نرسیده و از سرنوشت املاک او بی خبر است.

تا ایستگاه تاکسی را پیاده رفتم و فکر کردم. به حرف های رفیع خان و پیشنهادش به گره ای که می گفت توی کار افتاده و راهکارش که پا گذاشتن به خانه آقا بود که مدام پیغام می فرستادند. باید تمامی جوانب را می سنجیدم. یک بار دیگر رفتن به آنجا می توانست تبعاتی داشته باشد به خصوص که می ترسیدم توی درگیری هایشان باز هم من را طعمه کنند.

سرما از لای لباس هایم نفوذ کرده بود و سرعت دادن به قدم هایم هم افاقه نکرد. نگاهی به ساعت انداختم. هنوز چند دقیقه تا ایستگاه تاکسی راه مانده بود. آن روز را می شد بیخیال چند

هزار تومان اضافه شد. دست برای اولین تاکسی خالی تکان دادم که خوشبختانه بدون چانه زدن بر سر کرایه من را به خانه رساند.

«در وجه لعل...», [۰۹.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۴]

#پست_۳۲۴

وقتی که رسیدم ساعت شش و نیم بود. فرصت نشستن و دراز کردن پاهایم را هم نداشتم. دوش گرفتم و لباس هایم را آماده روی تخت چیدم. دستم به بند حوله ام بود که گوشی ام زنگ خورد. آن را از روی میز برداشتم و با دیدن شماره اخم هایم در هم رفت. گاهی پیش می آمد از شماره ای ناشناس تماس داشته باشم. گاهی یک هفته در میان و گاهی چند هفته بین تماس ها

فاصله می افتاد. هر کسی که بود حرف نمی زد. حتی صدای نفسی از آن سوی خط نمی آمد. سکوت مطلق بود جوری که انگار تماسی از عالمی دیگر بود.

گوشی همچنان زنگ می خورد. جواب که نمی دادم نیم ساعت بعد زنگ باز می خورد. باز اگر جواب نمی دادم کمی بعد تر. با فواصل معین انقدر تماس می گرفت تا «الو» را بگویم و بعد قطع کند. هزاران احتمال از تماس گیرنده توی سرم بود اما قوی ترینشان این بود که تماس ها از طرف حسین است. شاید هم یعقوب گودرزی بود و شاید هم کسی دیگر!

نزدیک به هفت زنگ خورد که تردید را کنار گذاشتم و صفحه نمایشگر را لمس کردم.

DONYAIEMAMNOE

این بار در «الو» گفتن عجله ای نکردم. از آن سو هیچ صدایی نمی آمد. تصمیم گرفتم آن قدر حرف نزنم تا شاید هرکسی که بود به حرف بیاید. وقت زیادی نداشتم. گوشی را روی بلند گو گذاشتم و با بی صدا ترین حالت ممکن لباس پوشیدم. یک چشمم به گوشی بود و یک چشمم به لباس هایم. زیر لب' بی صدا'پی در پی می گفتم: «یه چیزی بگو' حرف بزن دیگه!»

دو دقیقه از تماس گذشته بود. سرم را از افکار احمقانه و دل خوشی های نابالغانه ام تکان دادم. فکر که نه' عمیقا باور داشتم حسین بود که تماس می گرفت!

صدایم را که می شنید. غر غر هایم را که از مزاحمتش گوش می داد قطع می کرد و من چند شبانه روز درگیر این تماس ها می شدم. این بار هم پیش خودم گفتم اگر حرف نزنم شاید او چیزی

بگوید.ران پایم را نیشگون گرفتم تا یک بار دیگر به خودم یادآور شوم امیدم واهیست و اعتمادم بیجا. به سمت میز توالت برگشتم و دستم حینی که سمت گوشی می رفت تماس را قطع کند به شیشه عطر برخورد کرد. شیشه با صدای بلند روی زمین افتاد. ترسیدم. قلبم از جا کنده شد. هول شده خم شدم تا آن را از زمین بردارم که صدای همهمه ای دور از گوشی به صدا در آمد و بعد کسی گفت: «لعل.»

در آستانه فرود آمدن روی دو زانو بودم که برخاستم. گوشی را چنگ زدم و با چشمان گشاد و قلبی که می لرزید آن را کنار گوشم گرفتم و بالاخره «الو» را گفتم.

دیگر هیچ صدایی نیامد. باز هم سکوت مطلق شد و ثانیه ای بعد بوق اشغال توی گوشی پیچید.

«در وجه لعل...», [۱۱.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۱]

#پست_۳۲۵

ارسلان منظم ترین و خوش قول ترین کسی بود که می شناختم. حتی از گلزار هم زمانبندی دقیقتری داشت که بابت آن تحسینش می کردم. من هم کم و بیش هم پای او به زندگی ام نظم داده بودم. راس ساعت هفت و نیم تماس گرفت که پایین توی ماشین منتظر است و من همانطور حیران و گوشی به دست لبه تخت نشسته بودم و با احساسات متغیرم سر و کله می زدم. عاجر مانده بودم و دردم را نمی فهمیدم. احساس من دیگر از چه

نوعش بود که نمی شد چالش کنم. هر قدر گود تر و گود تر می کندم و مشت مشت خاک رویش می ریختم با اولین وزش باد به این سو و آن سو پراکنده می شد. کافی بود که اسمش را جایی و از زبان کسی بشنوم. من مانده بودم و قلبی که انگار فقط برای یک نفر می تپید.

ارسلان مجالی برای بهانه جویی نداده بود و بالاجبار باید همراهی اش می کردم. نیم ساعت با موهای خیس و حوله نمدار نشستن بدون شک مکافاتی به همراه داشت که پیشاپیش با سردردی خفیف به استقبالش رفته بودم. حسین اگر بود به جانم غر میزد و می گفت «می چایی... موهات خیسه!».

تنم یک باره گرم شد. نوک پاهایم جمع شد’ گرما که از رگ و پی ام عبور کرد یک باره لرزیدم. پلک هایی که با مرور خاطرات

روی هم افتادند را گشودم. مگس مزاحم توی سرم دوباره وز وزش گرفته بود. دستم مشت شد و هزاران بار لعنت فرستادم. به او که باز هوایی ام کرده بود. به خودخواهی اش. به یک جانبه تصمیم گرفتن هایش. به اینکه او بود که انتخابگر بود’ تصمیم گیرنده بود. گوشی را به گوشه ای پرت کردم و عهد کردم سراغ آن شماره نروم.

به پاهایم فشار آوردم و ایستادم. باد گرم سشووار صورتم را نوازش می کرد و رخوت دلنشینی را دچارش می شدم. لباس هایم را هنوز تن نکرده بودم که گوشی ام دوباره زنگ خورد. هول شده به سمتش جهیدم. نمی دانم با خود چه فکری کرده بودم که دوباره اوست که تماس می گیرد. همان یک دقیقه پیش با خودم عهد ها بسته بودم. ارسلان بود که صدایش این بار شاکی شده بود.

«الان دقیقا ده دقیقه ست من پایین توی سرما نشستم.»

«یکم دیگه می آم. بخاری رو روشن کن نچایی.»

کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم و پلک هایم را محکم روی هم فشردم. صدای خنده اش بالا رفت. «نچایی؟!»

دوباره خندید و وقتی که آرام گرفت گفت: «کی می آی پایین؟»

نگاه به صورت بی رنگ و لعابم انداختم. بی شک با این چهره در برابر دوستانش ظاهر نمی شدم. از دیدنم وحشت می کردند!

« زور می گی ارسلان. اگر می دونستی چقدر خسته ام انقدر اصرار نمی کردی بیام.»

«وقتت داره تموم می شه. تا دو دقیقه دیگه پایین نباشی خودم می آم بالا.»

DONYAIEMAMNOE

صدایم را نالان تر و زارتر از حال واقعی ام نشان دادم و گفتم: «آماده نیستم. هنوز کار دارم.»

«دو دقیقه لعل!»

نفسم را پر حرص و جوری که مطمئن بودم می شنود بیرون دادم و گفتم: «در رو میزنم بیا بالا.»

چیزی نگفت. بار اولی هم نبود که آنجا می آمد. یکی دو بارش با مهلا بود و چند بار هم به تنهایی. گوشی را قطع کردم. پولیور یقه اسکی را تن کردم و حینی که به سمت آیفون می رفتم پاهایم را توی پاچه شلوار جینم کردم. دکمه نمایشگر را که فشردم ارسلان را توی تصویر دیدم. در را به رویش باز کردم و در واحد را هم تا نیمه باز گذاشتم. به اتاق باز گشتم و به سرعت

دست به کار شدم. تازه موهایم را جمع کرده بودم که صدایش توی خانه پیچید.

صدای ناراضی و شاکی اش!

«من چقدر بهت بگم در این خونه را باز نذار! امانتی دستمون خانم.»

از بلند بودن صدایش تعجب کردم. از لای در سرک کشیدم و چشمانم با دیدن ظاهرش گرد شد. اگر حال و روز خوبی داشتم شاید هم برایش از روی تحسین سوت می زدم. لباس رسمی پوشیده بود و بی اندازه برازنده. سلام کردن را فراموش کردم و به اخم های در همش نگاه انداختم.

DONYAIEMAMNOE

«در حالت عادی این در رو باید شش قفله کنی. این همه پرونده دستمون میاد لعل. آمار قتل و جنایت روز به روز می رسه. ازت تعجب می کنم.»

ظاهرش هیچ با صورت عصبی و در همش جور در نمی آمد. بوی عطرش در همان چند ثانیه فضای خانه را پر کرد. بویی که برایم تازگی داشت و با عطرهای همیشگی اش فرق داشت. عطرش نشاط آور بود و گرم.

یک بار دیگر سر تا پایش را نگاه انداختم و بی توجه به نصایح و شکایتش گفتم: «خبریه امشب؟»

هنوز شاکی نگاهم می کرد. دستش را توی هوا تکان داد و گفت:

«آماده نیستی که!»

«اول بگو چه خبره تیپ زدی؟»

بیشتر اخم کرد و حالتش شبیه به کسی که آماده توبیخ کردن بود شد.

«هیچ خبر قابل توجهی نیست غیر اینکه دیر شده.»

خودم را توی اتاق انداختم و از همانجا گفتم: «الان می آم. بشین فعلا.»

صدای قدم برداشتنش آمد. انگشتم روی صورتم متوقف ماند. قدم هایش تا مبل را شمردم. تقریبا چهار قدم فاصله بود و قدم چهارم صدای پایش متوقف شد. نفسی که بیهوده حبس شده بود بیرون دادم و به پخش کردن کرم روی پوست صورتم ادامه دادم.

هیچ صدایی از بیرون نمی آمد ’ کار کرم مالیدنم که تمام شد با صدای بلند گفتم: «چیزی میخوری؟»

با تاخیر و بی حواس جواب داد: « خوبم. ممنون.»

«در وجه لعل...», [۱۱.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۱]

#پست_۳۲۶

به حرکاتم سرعت دادم که این بار خودش به حرف آمد و گفت:

«خانم همسایه تون بازم پایین بود.»

از حرص پلک هایم را روی هم فشردم و گفتم: «حرفی زد؟»

«بله!»

بله را کشدار و شاکی بیان کرد. منتظر ماندم تا توضیح دهد و خط چشم را بی دقت پشت پلک هایم کشیدم. زیر لب به خانم

سروی و بازی هایی که راه انداخته بود ناسزا گفتم. تمام توانش را به کار گرفته بود تا عرصه را بر من تنگ کند.

«پرسید کدوم واحد تشریف می آرم.»

از زور حرص دستم لرزید و خطی کج و معوج پشت پلک دیگرم نقش بست.

«چی گفتی بهش»

باز با تاخیر جوابم را داد و گفت: « گفتم هماهنگ شده.»

دندانهایم را روی هم فشردم .ارسلان دیگر حرفی نزد.

دقایقی بعد تقریبا آماده بودم. هیچ تمایل نداشتم وقتی همراه با ارسلان هستم با خانم سروی روبرو شوم و او باز متلکی بارم کند.

DONYAIEMAMNOE

از سوی دیگر هم نمی دانستم چطور از ارسلان بخواهم زودتر

برود. کم و بیش از مشکلات جدیدم توی ساختمان با خبر بود اما باز هم دوست نداشتم از نزدیک شاهدش باشد.

دل دل می کردم که چه بگویم و چطور او را زودتر پایین بفرستم که صدایم زد.

«لعل...»

کیفم را روی دوشم انداختم و همین که از اتاق بیرون رفتم زانوهایم لرزید و قلبم ضربان از دست داد. پاهایم به زمین چسبیده بود و زبانم بند آمد. چشمانم از تصویر روبرو گشاد شده بود و تمام حرصم را با فرو کردن ناخنم هایم بر کف دستم خالی کردم.

ارسلان چکی که یعقوب گودرزی ارسال کرده بود را توی هوا گرفته بود. چکی که فراموش کرده بودم آن را جای همیشگی

اش بگذارم و همراه با پاکت سورمه ای رنگ روی مبل رها شده بود.

«امم. نمی خواستم فضولی کنم. این پاکت اینجا بود و ...»

بعد هم برگه توی دستش را تکان داد و گفت: «این چک هم روی زمین افتاده بود.»

چند باری پلک زدم و نادرست ترین کاری که می شد مرتکب شوم را انجام دادم. به سمتش تقریبا هجوم بردم و چک را از دستش بیرون کشیدم. یکه خورد و عقب رفت. یک بار دیگر گفت: «روی زمین...»

سرم را به آنی چرخاندم و گفتم: « مهم نیست. نباید برش می داشتی! بریم.»

DONYAIEMAMNOE

چک را هول شده توی پاکت قرار دادم و نگاهی توی آن انداختم.

از اینکه محتویات پاکت را ندیده بود نفسی آسوده کشیدم.

شالی که دور گردنم بود را روی موهایم انداختم و نگاهش کردم.

پاکت به سینه ام چسبیده بود و ارسلان چشمان کنجکاوش را میان صورتم می چرخاند. از تفحص نابجایش به نظر پشیمان می آمد. قلب من اما هنوز ناآرام می زد و میلم برای بیرون رفتن به صفر رسیده بود.

پاکت را توی دستم گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. هیچ کدام از رفتارهایم تحت کنترل نبودند و می دانستم یک به یک واکنش هایم اشتباه است و بیشتر مشکوکش می کند اما انگار بدنم را در حالت از پیش برنامه ریزی شده قرار داده بودند که نمی توانستم کنترلش را در دست بگیرم.

نزدیک در اتاق به ارسلان که هاج و واج و در عین حال نادم نگاهم می کرد گفتم: «من یکم دیگه می آم پایین.»

بدون آنکه لازم به صراحت یا توضیح باشد سری تکان داد و حین رفتن به سمت در گفت:«باشه منتظر می مونم.»

پاکت را تقریبا ته کمد پرتاب کردم. مقابل آینه ایستادم و سعی کردم با شمارش نفس بکشم. بی شک ارسلان مشکوک شده بود. حتی اگر مبلغ چک برایش عجیب نباشد واکنش من بدون شک عجیب بود. مشتم را روی میز کوبیدم و لوازم با صدا این سو و آن سو پخش شدند. چه توجیهی بابت آن مبلغ هنگفت می توانستم داشته باشم. مرد انگار با من تله پاتی داشت که هر وقت نیازمند و مستاصل می شدم به یاری ام می آمد. این بار هم با فرستادن چکی با مبلغی ده برابر قبل!

کارهای یعقوب من را به وحشت می انداخت. یکی سایه به سایه تعقیبم می کرد و ریز و درشت زندگی ام زیر نظرش بود.

رژ لب را از توی کیف آرایش بیرون کشیدم و یک دور دیگر روی لب هایم کشیدم. وسواس پیدا کرده بودم و آرایشم را مدام کم و زیاد می کردم.

بی شک ارسلان پیگیر چک می شد. میدانست چه اندازه به پول احتیاج دارم و حالا به شک می افتاد و هیچ جوابی که دلبخواهم باشد برایش نداشتم. چطور توضیح بدهم که بیش از یه سال چک های ناشناسی را نقد و از آن طریق اقساط خانه ام را پرداخت می کنم.

دقایق که از پی هم گذشتند دیگر نمی شد ارسلان را منتظر نگه داشت. به کندی کیفم را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

با چند دقیقه تاخیر به طبقه همکف رسیدم. خانم سروی داشت با سرایدار جدید صحبت می کرد.

«در وجه لعل...», [۱۱.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۲]

#پست_۳۲۷

چشمانم را توی کاسه چرخاندم. مانده بودم آن روز چطور قرار بود به پایان برسد. بی شک آخر شب باید یکی از آن قرص های خاکستری رنگ را می خوردم تا از این دنیا و اتفاقاتش برای چند ساعت کنده شوم.

DONYAIEMAMNOE

تحمل رودرو شدن با خانم سروی در توانم نبود. هنوز هم پس از گذشت نزدیک به شش ماه از اتفاق آن روز با من سرسنگین بود.

البته باقی همسایه ها چیزی به روی خودشان نمی آوردند و نگاه ها و برخوردهایشان چنان تغییری نکرده بود اما خانم کمترین واکنشش رو ترش کردن بود.قدمی عقب رفتم تا دوباره به داخل اتاقک آسانسور بروم و از در پارکینگ خارج شوم که درهای آسانسور با صدا بسته شدند و نگاه ها به سمتم برگشت. شانه عقب دادم و سرم را بالا گرفتم و نزدیکشان که شدم زیر لب سلامی کوتاه دادم. خانم سروی چشم از من بر نمی داشت و سر تا پایم را چنان خیره نگاه کرد که وقتی کنارش رسیدم مرد جوان سرش را پایین انداخت. خانم سروی هیچ وقت نمی توانست جلوی زبان تند و تیزش را بگیرد. در پس آن چهره مهربان زنی سخت و بی انعطاف نشسته بود که یا می بایست به اصالت و رگ و ریشه اش می بالید و یا که سرکوفت چیزی و کمبودی را می

DONYAIEMAMNOE

زد. لحظه ای تعلل نکردم و از کنارشان گذشتم' با قدم های تند و بی توقف که گفت: « شوفرتون دم در منتظرن!»

صورتم داغ شد. او دیگر حق نداشت چنین رفتاری با من داشته باشد. می دانستم پوست روشنم سرخ شده برافروخته شده بودم. همیشه مراعات سن و سالش را می کردم اما آستانه تحملم به حدی پایین بود که با لحنی تند گفت: «ببخشید؟ رفت آمد من و مهمونای من به شما ارتباطی داره؟»

از واکنشم جاخورد. قدمی عقب رفت اما بعد یک دستش را روی دیگری کوبید و با اکراه تمام گفت: « کاش دستم می شکست و اون سوییت رو نمی فروختم که حالا اینطور حرف بشنوم و گرفتار بشیم»

DONYAIEMAMNOE

رو به سرایدار گفتم: «شما بفرمایین.» مرد لخ لخ کنان دور شد و سپس سرم را جلو و اخمم را در هم کشیدم و گفتم: « چه گرفتاری خانم سروی؟ مشکل شما چیه؟»

دوست نداشتم هرگز رویم توی روی هیچ کدامشان باز شود. از طرفی هم می دانستم تنها حرف خانم سروی من را به این حد از عصبانیت نرسانده. مجموعه اتفاقات بود که اوقاتم را تلخ کرده و خانم سروی بهانه ای برای تخلیه خشم و عصبانیت دستم داده بود. سر تا پایم را بار دیگر نگاه کرد. قیافه در هم کشید پاهای لاغرش را تکان داد و حینی که دور می شد گفت: « داشتم به عبدالله می گفتم ساعت نه در ساختمون رو قفل کنه.»

دندان هایم را روی هم فشردم. نایستاد و راهش را بدون حرف دیگری گرفت و رفت. داشت دور می شد و باید چیزی می گفتم.

صدایم را قدری که به گوشش برسد بالا بردم و گفتم: « اینجا رو با خوابگاه اشتباه گرفتین خانم سروی.»

پشت کرد و رفت و من هم با اعصابی خراب و درمانده از این حجم نفهمی اپیدیمی شده از ساختمان بیرون زدم.

توی ماشین که نشستم ارسلان بی حرف فوری استارات زد.

نگاهم به ساعت که افتاد چشمانم گرد شد. هشت و پنج دقیقه بود و ما هشت و نیم توی رستوران قرار داشتیم.

برای تاخیر طولانی ام عذرخواهی کردم که با لحن همیشگی اش گفت: « همچین ازم پذیرایی کردی که یادم رفت ...»

مکث کرد و با نگاه به ساعت ادامه داد: «یادم رفت سی و پنج دقیق تاخیر داشتی!»

DONYAIEMAMNOE

تاریک بود و جایی را نمی دیدم. نه صورتش را و نه واکنشش را اما بوی عطرش زیر بینی ام بود. دیگر چیزی نگفتم که اگر میگفتم بدون شک گلایه بود. خودش به حرف آمد و گفت: «این خانم همسایه اتون به نظرم یه تذکر جدی و قانونی می خواد.»

هیچ ذهنیتی از آنچه ممکن بود بینشان رخ داده باشد نداشتم و همچنان سکوت کردم که سری به طرفین تکان داد و گفت: « زن هم اینقدر فضول؟ به ظاهرش نمی خوره ولی مصداق بارز پیرزن همسایه ست.»

با اوهوم تاییدش کردم و او ادامه داد: «این مردم انگار توی نیم قرن پیش فریز شدن. تحول و تکامل رو نمی تونن ببینن. استقلال زن براشون تعریف نشده.»

باز هم با کلامی کوتاه تاییدش کردم و از پنجره به بیرون نگاه انداختم. هنوز سرم داغ بود و شعله های خشم درونم شراره می کشیدند. اگر ارسلان هم حرف اشتباهی می زد باقی خشمم را سر او خالی می کردم. هر چند که پیش بینی ام اشتباه از آب درامد. سکوت کرد و حواسش را به رانندگی داد. کمی بعد که آرام تر شدم حواسم را به خیابان ها دادم و مسیری که به سرعت طی می شد.

«دنبال مهلا نمی ری؟»

« نه!»

«چرا؟ فکر کردم اونم می آد.»

شانه بالا انداخت و گفت: «چه دلیلی داره مهلا بیاد!»

حالا من چپ چپ نگاهش می کردم.

«گرفتی منو ارسلان؟ خب چرا نیاد؟»

« دور همی دوستای صمیمی و قدیمیمه و دلیلی نداره غریبه تر ها را هم دعوت کنم.»

دست به سینه توی صندلی فرو رفتم و زیر لب گفتم: «می دونستم مهلا نمی آد منم نمی اومدم.»

«این حرفت خیلی بد بود!»

شانه بالا انداختم وگفتم: « اصلا از کی تا حالا مهلا غریبه شده؟»

فرمان را یک باره چرخاند و حالتش باز تغییر کرد. جدی شده بود و ناراضی به نظر آمد.

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۱۱.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۲]

#پست_۳۲۸

« دوست شدن با همکار هم غیر حرفه ایه هم اشتباه.»

از حرفش جا خوردم. هر چند که درست می گفت و من هم تجربه اش را داشتم و خوب می دانستم چه اندازه اشتباه است. اما تعجبم را هم پنهان نکردم وگفتم: « اینو تازه فهمیدی؟»

خونسرد اما همچنان ناراضی گفت: « آره!»

رو گرفتم. مهلا دوست من بود و حدس می زدم طی رفت و آمد ها چه اندازه درگیر ارسلان شده. هر قدر هم سعی کردم واکنش نشان ندهم نشد و با حرص گفتم: «خودخواهی واگیر دار شده ظاهرا!»

انگشت اشاره اش را سمتم تکان داد' تن صدایش جدیت کمتری داشت و گفت: « نشد خانم. کارای اون کله پوک رو به من ربط

نده لطفا. اون معلوم نیست باخودش چند چنده. من می دونم طرفم کیه و چیه و کجای زندگیمه.»

اخم ناخواسته روی پیشانی ام نشست. بیشتر رو گرفتم تا تظاهر به بی علاقی ام به بحث پیش آمده باورش شود. دید که حرفی نمی زنم خودش ادامه داد و گفت: «اگر کنجکاوی که بدونی می گم که مهلا توی زندگی من نیست اما من ازش خوشم می آد. همین!»

بدون آنکه رویم را سمتش برگردانم دوباره «خودخواه» را تکرار کردم. دیگر انعطاف نشان نداد و خوش رویی اش را کنار گذاشت.

«حرفت رو با تیکه و متلک و غرولند نزن. رک بگو چته.»

دل از پنجره کندم و با طمانینه به سمتش چرخیدم. چراغ های پر نور خیابان دید خوبی از صورتش می دادند و حرکت ماشین

بازی سایه ها را بر چهره اش به راه انداخته بود. حواسش به روبرو بود و تنها نیم نگاهی سمتم انداخت.

« خودخواه نه تیکه اس نه متلک. دقیق ترین واژه ایه که رفتار شما مردا رو توصیف می کنه.»

چینی روی پیشانی اش نشست و گفت: «عجب! بازم که جمع بستی! اون وقت چون من نمی خوام بی گدار به آب بزنم و حساب همه چیو می کنم خودخواهم؟»

جو میانمان به وضوح تغییر کرد و من را به یاد روزی انداخت که همراهش از آگاهی به دادگاه رفتم. آن روز هم همینطور طلبکار و بی انعطاف بود. برای بحث با او بی اندازه بی حوصله و کم طاقت بودم. دستم را برای پایان بحث تکان تکان دادم و گفتم: «هر

کاری می کنی نه ازش قولی بگیر نه علافش کن. اگر می دونی درگیرت شده... بازیش نده!»

چین دیگری روی پیشانی اش جا خوش کرد. لختی بعد گفت: « مهلا خودش درگیر کس دیگه ایه!»

فکم شل شد. این را دیگر نمی دانستم! حس رودست خوردن بدی داشتم که نمیدانستم چطور جبرانش کنم. ارسلان که تعجبم را دید دستی در هوا تکان داد و گفت: «فکرشو نکن.»

با همان دهان باز مانده گفتم: «چیزی به من نگفته بود.»

جو به حالت همیشگی اش تغییر کرد. ارسلان خیلی زود بر اوضاع مسلط می شد و آن را به مسیر دلخواه خودش هدایت می کرد.

«خب به من گفت! بگذریم... زود تند رفتی عوضش اشکالی نداره بپرسم یعقوب گودرزی کیه؟»

«در وجه لعل...», [۱۵.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۴]

#پست_۳۲۹

شاکی نگاهش کردم. اما نگاه برزخی ام در او اثر نکرد و بر عکس سرعت ماشین را محسوس کم کرد تا مکالمه را پیش از رسیدن به مقصد پیش ببرد.

« این همه اضافه کاری موندن و باید قسط بدم و اینا... گفته بودی مشکلات مالی داری و...»

DONYAIEMAMNOE

کم پیش می آمد اینطور سخت حرف بزند. بریده بریده و در هم برهم. جملات انگار روی زبانش سنگینی می کردند. دستی به

کف سرش کشید و ادامه داد: « از طرف ناپدریت بود؟ اسمش یعقوبه؟»

ناپدری!؟

واژه ای که تا به حال برای سیروس به کار نبرده بودم و آنقدر ناماٴنوس بود که باید فکر می کردم ناپدری من چه کسیست. سیروس همیشه همسر سروناز بود و هیچ جوره نمی شد پسوند پدری را یدک بکشد.

ارسلان هر چند ثانیه یک بار سرش را سمتم می گرداند و دوباره به روبرو نگاه می کرد. سوالاتش را بی پاسخ گذاشتم. لب هایم دو خط مماس روی هم بودند. خودم را شبیه به یک افعی میدیدم که با فیس فیس کردن هایش داشت اخطار می داد نزدیکتر نیاید' بیشتر نپرسد!

واکنش تند و ناراضی من را که دید یک دفعه دستش را در هوا تکان داد و گفت: « امم نباید می پرسیدم... نشنیده بگیر. فقط...نمی دونم چرا ذهنم رو مشغول کرد.»

بعد هم لبخندی مصلحتی زد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

فکر های در هم بر هم توی سرم آنقدر زیاده شده بودند که سر کلاف را گم کرده بودم. مدام دور باطل می زدم و با بگم نگم های توی ذهنم درگیر بودم. مامان که یعقوب نامی را به خاطر نمی آورد. نه از میان همکلاسی هایشان و نه از دوستان بابا. این میان کس دیگری هم نبود که او یا آذرتاش را بشناسد. چیزی که بیش از هر چیز نگرانم می کرد یک باره پیدا شدن سر و کله این مرد مرموز توی زندگی ام بود و هر بار که چک ها می رسید تا لحظه ای که برای نقد کردنشان به بانک می رفتم با خود در

گیر بودم. گاهی بیشتر گاهی کمتر اما هیچ وقت آسان نبود. وابسته شده بودم. عین معتادی که بار اول مواد می کشد و بار های بعد به دنباله می آیند تا حسابی از پا بیفتی. یک بار نقد کردن چک ها همانا و چشم به راه دوباره رسیدنشان همانا.

روزهای اول اگر دیرتر از ساعت معمول چک ها دستم می رسید باز همان معتادی می شدم که جوش نرسیدن جنسش را می زند' مدام نگران بودن و قدم رو می رفتم. کم کم عادت کردم اما این بار همه چیز غافلگیر کننده بود. اتفاقات پی در پی هم رخ داده بودند و بدنم وامانده بود و توان پرداخت مبلغ چک و احتمالات را نداشت.

DONYAIEMAMNOE

ارسلان تظاهر به بیخیالی می کرد اما نگاه های کوتاهی که سمتم می انداخت هنوز در جریان بود و من بدون آنکه خم به ابرو بیاورم یا نگاهم را پر دهم خیره چانه اش بودم.

یک بار دیگر سرش را تکان داد و گفت: « فکرشو نکن لطفا. من نباید می پرسیدم. اصلا در جایگاه پرسیدن چنین سوالی نبودم. فقط مبلغ چک...اولش فکر کردم شاید چیزی فروختی... ولش کن.»

بی هوا و بدون آنکه به او یا خودم فرصت دهم میان حرفش رفتم و گفتم: «من نمی دونم یعقوب گودرزی کیه! یکیه که هر ماه برام چک می فرسته! همین.»

DONYAIEMAMNOE

سنگرش را حفظ کرده بود. خودش را کنجکاو یا علاقه مند به بحث نشان نداد اما سوال های قبل و بعدش میزان بهت و کنجکاوی اش را عیان کرد.

«هر ماه برات پنجاه تومن چک می فرسته! هر ماه!»

«نه!»

هیچ نگفت. لب هایش را روی هم سر می داد و سرسختانه سعی داشت میدان را برای حرف زدن من باز بگذارد. قلبم عین گنجشک می زد. این راز را هیچ کس نمی دانست. نه گلزار و نه حتی حسین!

«اولین بار بود که مبلغش اینقدر زیاد بود. دفعات قبل فقط اندازه قسط خونه.»

DONYAIEMAMNOE

ابرو بالا داد و گفت: «عجب. پس آشناست.»

« نمی دونم ارسلان. نمی دونم کیه؟»

صدایم پر از عجز بود. بالاخره ماشین را متوقف کرد. هنوز با خودش سخت در کلنجار بود. به سمتم چرخید و گفت: «می خوای خودت بگی قضیه از چه قراره که من هی سوال نکنم؟»

نگاهم توی صورتش دو دو می زد. انگار دست و پایم را بسته بودند ولی من عجیب میل به دوییدن به سمتش داشتم.

نگاهش آنقدر نرم و اطمینان بخش بود که زبانم بی اراده به کار افتاد و گفتم: «از کجاش بگم؟»

حالا او بود که صورتم را با دقت' اما همچنان با نرمش می کاوید.

«از هر جا که راحتی برام بگو. بهت قول میدم قضاوتت نکنم.»

قلبم فشرده شد. چه قضاوتی می خواست بکند؟

وقتی توی چهره اش آنطور خیره می شدم شباهتهای ریزش با آتنا به چشمم می آمد. مثل حالت چشمانشان وقت هایی که آرام بودند یا باریک بودن لب بالایی جفتشان. نقاط مشترکشان زیاد بود اما با اهمیت ترین چیزی که هر دو ثابت کرده بودند قابل اعتماد بودنشان بود. لب هایم را یک دور روی هم فشردم و بعد از آنکه دوباره آنها رو گشودم گفتم: «من نمی دونم این کیه که برام چک می فرسته! اولین چک حدود یک سال و چند ماه پیش اومد. بیکار شده بودم. به بانک بدهکار بودم و قسطهام رو نمی تونستم پرداخت کنم. بانک می خواست خونه رو برداره که یه نفر آمد دم در و اون پاکت رو دستم داد...»

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۱۵.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۴]

#پست_۳۳۰

نفس گرفتم و به ارسلان نگاه کردم که حالتش تغییر نکرده بود. همچنان خیره و کنجکاو و مهربان نگاهم می کرد.

لب هایم را تر کردم و یک نفس مابقی اتفاقات را برایش بازگو کردم. نرم نرمک اخم روی پیشانی اش نشست و سخت متفکر به نظر آمد. دیگر نگاهم نمی کرد بلکه چشمانش خیره نقطه ای روی شانه ام بودند. حرفم که تمام شد تنها یک جمله گفت: «هیچ جا با این اسم برخورد نداشتی؟ مادرت و دختر دایی هم نمی شناختن؟»

سرم را به طرفین تکان دادم. بس که انگشتانم را لای هم چلانده بودم مفاصلم درد گرفته بود و نفس نفس می زدم.

«مامان نمی شناخت. از عمه سوال نکردم.»

چیزی حدود یک دقیقه سکوت کرد و بعد دوباره چشمان روشنش را روی صورتم تنظیم کرد.

«چطور از کسی که نمیشناسی' از یه مجهول الهویه پول قبول کردی لعل؟»

زمان برد تا منظورش را هضم کنم. سوالش به مذاقم خوش نیامد که هیچ' پشیمان و دلزده ام هم کرد. خودم را عقب کشیدم و رو گرفتم. دلخور شده بودم و دلخوری ام را زهر کردم و توی کلامم ریختم.

« اگر رسیدیم بهتره زودتر بریم.»

دستم را روی دستگیره گذاشتم که مچم را گرفت و تا پایان حرف هایمان هم رها نکرد.

«صبر کن لعل...»

با همان لحن دلخور گفتم: «گفتی قضاوت نمی کنی. هم قضاوت کردی هم بدتر از اون سرزنشم می کنی!»

مچم را بیشتر به سمت خودش کشید. لحنش باز آرام شد و گفت: « لعل... گوش بده به من. اون لحظه که چک و پاکت رو دیدم یه حسی بهم می گفت یه چیزی سر جاش نیست. و اگر نه که خودت باید بدونی از این اخلاقا ندارم که توی کارت فضولی کنم. قبل از اینکه توضیح بدی فکر کردم شاید از طرف مادرت باشه یا همسرش و اصلا اشتباه کردم پرسیدم. اما این چیزی که تو تعریف کردی خیلی مشکوکه. حس خوبی بهش ندارم لعل!»

DONYAIEMAMNOE

سرم را به روبرو چرخاندم و گفتم:« اون زمان مشکل زیاد داشتم وگرنه منم شاید اصلا چک ها رو نقد نمی کردم که به اینجا برسه!»

آنقدر آرام «می دونم» را گفت که دلخوریم ام را فراموش کنم.

« الان می ریم پیش بچه ها ولی بعدش مفصل باید راجع به این چک ها باهات صحبت کنم... نمی دونم خودت متوجه شدی چقدر این قضیه بو داره!»

نگاهم را دزدیدم. اگر قضیه یادگاری های منوچهر را می گفتم چه؟

بد شده بودم. نه با گلزار و نه با ارسلان صادق نبودم. صداقتم نیم بند بود و می لنگید. نمی دانم چرا همیشه چیزی را مختص خودم نگه می داشتم و تصورم این بود که همه چیز را نباید عیان

کنم. از هر قصه ای نصفش را می گفتم و نصفه دیگر را برای خودم بود. باید چیزی می بود که فقط من بدانم و نه کس دیگر. شاید این عادت اختلال دیگری بود که از کودکی در من شکل گرفته بود. وقت هایی که توی گوشم مدام خاله تکرار می کرد که مبادا از سرگذشت پدر و مادرم همه چیز را بگویم. مبادا از تماس های مامان به آقا چیزی بگویم. یا از سوغاتی هایی که با هزار مکافات می فرستاد. حالا هم یادگاری های منوچهر و تکه پاره هایی که از او مانده بود و یعقوب برایم می فرستاد را برای ارسلان نگفتم و همان دم پشیمان شدم.

دستگیره را کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: «بریم.»

آخرین نفر به رستوران رسیدم. توی مسیر کوتاه یک سره داشتم به مسیر بازگشت وحرفهایی که ارسلان می خواست بزند فکر می

کردم. شاید آن وقت می گفتم تنها نشانی که از یعقوب دارم همان وسایلی بود که همراه با چک می فرستاد.

دوستانش پیش از ما رسیده بودند و توی آن لحظات آنقدر گیج بودم که خرده تکه های افکاری که به این سو و آن سو پرتاب شده بودند را نمی توانستم جمع کنم. روی هیچ چیز تمرکز نداشتم و حواسم به هیچ جا نبود جز حفظ کردن آن خنده بی معنا روی لب هایم.

جمعشان مختصر بود و غیر از من تنها دختر جمع دختری خوشرو و خندان بود که او را صبا معرفی کرده بودند. چشمم را بین دو مرد دیگر می چرخاندم و واکنش های صبا را با آنها مقایسه می کردم تا بفهمم با کدام یک از آنها ممکن بود نسبتی داشته باشد. بازی خوبی بود تا افکار مزاحم و وز وز مگس را توی

سرم پر بدهم. صبا اما با هر دو و ارسلان رفتاری معمولی و دوستانه داشت و نمی شد حدس زد بین آنها چه می کند.

ارسلان دو نفر دیگر را یاشار و امیر معرفی کرد و از صبا پرسید: « شادی و فرزاد نمی آن؟»

«در وجه لعل...», [۱۵.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۴]

#پست۳۳۱

صبا سرش را کج کرد و با حالتی که انگار می خواست از ارسلان دلجویی کند گفت: « نتونستن بیان ارسلان. خیلی عذرخواهی کردن. حتما باهات تماس می گیرن.»

DONYAIEMAMNOE

ارسلان به نظر دلخور نمی آمد و در پاسخ نگاه منتظر صبا لبخند زد. امیر دستش را روی شانه ارسلان گذاشت و نگاهی بین ما رد و بدل کرد و گفت: « از عزب بودن در اومدی انگار.»

بعد هم من را نگاه کرد و لب هایش را چنان کش داد که دندان های یک دست سفید و مرتبش خوب خودشان را نشان دهند.

ارسلان همان خنده بلند همیشگی را سر داد و گفت: «لعل دختر دایی امیر حسینه.»

جمع به یک باره در سکوت فرو رفت و من هم از جوابی که ارسلان داد غافلگیر شدم. نه تاییدشان کرد و نه تکذیب!بیشتر از هر چیز اما پیش کشیدن اسم امیر و واکنش های جمع متحیرم کرده بود. هرگز فکر نمی کردم منظور ارسلان از جمع دوستان صمیمی دوستان مشترکش با حسین باشد!

صبا خیلی زود به حرف آمد و جای آنکه از ارسلان چیزی بپرسد رو به من گفت: «آخی’ نمی دونی چقدر ناراحت شدیم برای امیر حسین. انقدر آدم حواس جمعیه که باورش سخته الان...چیزه.. الان اونجا باشه.»

«زندان» را از ته جمله اش زد و جای آن گفت: «حالش چطوره؟ چطوری تحمل می کنه. ملاقاتش رفتین؟»

دهانم را چند باری باز و بسته کردم. سرم به سمت صبا بود و چشمانم روی ارسلان. یک کلام گفتم: « خوبه!»

امیر گفت: « امیر حسین اهل این بازیا نبود. فکر می کردم اگه یه روز توی دردسر بیفته بابت مسابقه ها و شرطبندی باشه. لعنتی جاش خیلی توی باشگاه خالیه!»

نگاهم را روی امیر و هیکلش بالا و پایین کردم. از پشت میز تنها بالا تنه اش پیدا بود که در قیاس با حسین ورزیده تر به نظر می آمد.

نگاهم را که دید پرسید: «مادرش چطوره؟ یه بار تماس گرفتم ببینم توی این مدت اگر کاری چیزی هست من براشون انجام بدم. آقای وفامند گفتن ناخوش هستن!»

هیچ جمله ای روی زبانم نمی نشست. کلمه به کلمه پاسخشان را می دادم. عمه بهتر بود. کم کم داشت کنار می آمد و دلخوش وقت های ملاقات بود. همان جمله را در دو کلام خلاصه کردم و گفتم: «بهترن' ممنون.»

DONYAIEMAMNOE

یاشار که خوش خلق تر از بقیه به نظر می آمد بحث را عوض کرد و با کف دست دوباره روی شانه ارسلان کوبید و گفت: «پس همچنان عزب موندی تو؟ وکیل هم اینقدر بی عرضه؟»

ارسلان این بار لبخند کوتاهی زد و ابرو بالا انداخت. بعد گفت: «ظاهرا! سارا کجاست؟ سارا بود اسمش آره؟»

چشمان امیر برق زد و جای یاشار گفت: « داداشمون رو پیچوند. با یه شکست عشقی دیگه مواجهیم.»

بعد هم بلند خنده سر داد که صدای اعتراض صبا را به همراه داشت: « من و لعل هم اینجا نشستیم ها. حرفای مردونه اتون رو بذارین برای یه وقت دیگه.»

DONYAIEMAMNOE

امیر فوری سکوت کرد اما یاشار گفت: « من با سی و دو سال سن و دو تا فوق لیسانس توی شناخت جنس شما موندم. هر بار یه چیز جدید کشف میکنم. هر بار هم تهش بن بسته!»

صبا این بار اخم کرد و گفت: « مگه شناخت زنا به سن و مدرکه؟!»

امیر دست به پیشانی اش کشید و گفت:« الان باید بشینیم بحث فمنیستی کنیم. بیخیال شین بابا.»

بعد به سمت ارسلان چرخید و گفت: « داداش تولدت مبارک!» جا خوردم. جمع به جنب و جوش افتاد و باقی تبریک ها و آرزو ها پشت سر هم به سمت ارسلان روانه شدند. او هم موقر به همه شان پاسخ داد. تنها من بودم که عین مجسمه توی جایم نشسته بودم و زبانم بند آمده بود. نمی دانستم تبریک بگویم یا گله گنم

که من را توی چنین موقعیتی قرار داده. ارسلان نگاه سمتم نمی انداخت و می دانستم نمی خواست معذب شوم. وقتی که دست دادن ها و به آغوش کشیدن هایشان تمام شد بالاخره نگاهم کرد. زور زدم تا «تولدت مبارک» را برایش لب بزنم و پشت بندش هم لب هایم را کمی کش دهم.

پیشخدمت آمد و منو ها را مقابلمان قرار داد و من هم پشت صفحاتش خودم را پنهان کردم. جمع در سکوت فرو رفت و یاشار گاهی از میان لیست خوراک ها پیشنهاداتی می داد. اصرار ارسلان و نیاوردن مهلا حالا برایم مفهوم پیدا کرد هرچند همچنان گیج بودم و سردرد خفیف تبدیل به تیکر کشیدن های مکرر پشت چشمانم شده بود.

DONYAIEMAMNOE

ارسلان بی هوا سرش را نزدیک آورد و کنار گوشم پرسید:«چی می خوری؟»

مو به تنم راست ایستاد. بی اراده خودم را عقب کشیدم و با چشمان گشاد شده نگاهش کردم. واکنشم غیر طبیعی و غیر منتظره بود اما او خودش را نباخت. نامحسوس سرش را کمی عقب کشید و با اشاره به منو گفت: «می خواد سفارش بگیره. چی می خوری؟»

خیلی زود نگاهم را دوباره به لیست مقابلم دادم. یاشار اول از همه منو را بست و روی میز گذاشت و گفت: « من ریسک نمی کنم. سفارش همیشگیم.»

رو به پیشخدمت که نفهمیدم کی دوباره بازگشته بود چرخید و سفارشش را داد. پیشخدمت از پخت استک سوال کرد و وقتی

جوابش را گرفت سراغ صبا رفت. بقیه هم سفارشان را دادند و با پیش غذا مشغول شدند. نفر آخر من بودم که رو به مرد گفتم:

« ماهی کبابی لطفا.»

«در وجه لعل...», [۱۵.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۴]

#پست_۳۳۲

صبا نانی را که با احتیاط به روغن زیتون آغشته کرده بود را توی هوا نگه داشت و گفت: « جالبه ها' امیر حسین هم همیشه ماهی کبابی سفارش می داد. »

DONYAIEMAMNOE

امیر گفت: « تو هم تو نخ چه چیزایی می ری صبا. من ناهار ظهرم یادم نمی مونه تو آخرین شام طرف یادته!»

صبا لب برچید اما امیر خودش پیگیر تر از بقیه بود و رو به ارسلان گفت:« ما هم ملاقات می تونیم بریم؟ چه جوریاست جریان ملاقات رفتن و اینا؟»

ارسلان تیکه نان را مثل صبا توی ظرف مخلوط روغن زیتون و ادویه زد و حینی که به سمتم می گرفت گفت: «نه نمیشه، بعدم مگه نمی شناسینش شما؟ فکر می کنید برین ملاقاتش از سلولش می آد بیرون می شینه جلوتون و از دیدن رفقاش ذوق می کنه؟»

صبا این بار با بغض نچ نچ کرد و گفت: «این چه بلایی بود آخه سرش اومد آخه.»

دست ارسلان را پس زدم و امیر گفت:« مگه دست خودشه؟ چی می شه مگه بریم ملاقاتش؟»

امیر بود که این بار قلدری این سوال را پرسید و ارسلان با حوصله گفت: «زیر بار نمیره. خوشش نمی آد توی موضع ضعف ببینیدش. اخلاقاش یادتون رفته؟!»

یاشار گفت: « راست می گه.»

بعد هم رو کرد به من و ادامه داد: «ببخشد خانم ولی این پسر عمه شما هر چی داشته باشه دوزار اخلاق نداره.»

برای تغییر فضا خندید اما هیچ کس هم پایش نشد.

« با من هم زیاد حرف نمی زنه. هر چند بار که برم سراغش عین یه تیکه سنگ می شینه جلوم. زندان بدجوری روانشو بهم ریخته.»

مشتی قوی انگار دلم را لای پنجه اش گرفته بود و می چلاند. هر کدامشان نظری می داد و سرم مدام بین آن چهار نفر و

مکالماتشان حول حسین می چرخید. از خاطراتشان می گفتند و از رفاقت قدمت داری که جمیعا به کیفیتش ایمان داشتند.

از لا به لای حرف هایشان فهمیدم که شادی و صبا هم دانشگاهی های یاشار و امیر و حسین بودند و ارسلان از طریق او با جمع آشنا شده بود. صبا مجرد بود و شادی هم سال قبل ازدواج کرده بود. جمعشان بی اندازه صمیمی و خودمانی بود و کم کم یخ من هم آب شد و هم پای آنها می خندیدم و کوتاه نظراتی می دادم.

شام را که آوردند حس بهتری داشتم. فکرهای موذی از سرم دور شده بودند و در فرصتی که دست داد از ارسلان گله کردم که من را بی خبر گذاشته و نگفته بود امشب مناسبت داشته که دور هم جمع شده بودند.

DONYAIEMAMNOE

ارسلان با شانه ضربه ای به شانه ام زد و گفت: « می گفتم نمی اومدی. مشغول شو.»

مصر نگاهم را روی صورتش حفظ کردم و گفتم: « می اومدم ولی نه دست خالی.»

جوابم لبخندش بود و سری که به سمت بشقابش چرخید.

حین شام خوردن کمتر حرف می زدند و صبا کمی از کارم پرسید. از اینکه با ارسلان همکار بودم بی خبر بودو تعجب کرد. رو به ارسلان گفت:« چرا لعل رو زودتر نیاوردین پس؟»

ارسلان لقمه ای توی دهانش گذاشت و با حوصله جوید تا وقت بخرد. لقمه را که فرو داد بدون نگاه به جمع گفت: « خانم در دسترس نبودن. حالا هم که اومده.»

جوابش قانع کننده بود و اگر نگاه های گاه و بیگاه یاشار روی خودم را فاکتور می گرفتم شب خوبی را تا آن ساعت در جمعشان سپری کرده بودم. پیشخدمت یک بار دیگر که آمد بشقاب ها را جمع کرد. صبا از جمع جدا شد و وقت بازگشت میز را برای دسر آماده کرده بودند. از دور دیدم که پیشخدمت با یک برش کیک شکلاتی که شمعی روی آن کار گذاشته شده بود نزدیک می شد. ناخواسته لبخند زدم و فکر کردم این هم اولین تولدی بود که بعد از سال ها توی آن شرکت می کردم. ارسلان رد نگاهم را گرفت و بلند خنده سر داد. طوری که گردنش از پشت خم شد و جابجا شدن سیبک گلویش توی چشم بود. او خوشحالی اش را با تکان دادن سر نشان داد و با همان لحن گفت: «واسم تولد گرفتین؟»

DONYAIEMAMNOE

برش مثلثی کیک را که مقابلش گذاشتند باز خنده سر داد و گفت: «یادم نمی آد آخرین بار کی شمع تولد فوت کردم.»

صبا گفت: «باور کن با ترس و لرز رفتم گفتم کیک بیارن برات. گفتم تو هم فامیل امیر حسینی بعید نیست اخلاقتم عین اون باشه.»

رو کرد به یاشار و امیر و گفت:«یادتونه اون بار براش تولد گرفتیم قهر کرد؟»

یاشار با سر تایید کرد و امیر با خنده گفت:« گفتم که دوزار اخلاق نداره این بشر. بد عنق نچسبه لعنتی.»

صبا رو کرد به من و گفت: « تازه فارغ التحصیل شده بودیم که بچه ها رو جمع کردیم برای امیر حسین تولد بگیریم. حس خفن بودن بهمون دست داده بود دیگه. امیرحسینم بچه معروف

دانشکده بود گفتیم یه کاری کنیم به چشمش بیایم. تا دید گارسون داره با کیک میاد پیک شامش رو گذاشت رو میز و رفت که رفت.»

«در وجه لعل...», [۱۵.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۴]

همگی خندیدند و برای من هم هیچ عجیب نبود که حسین چنین واکنشی نشان دهد. ارسلان که ساکت نشسته بود بالاخره معترض شد و گفت: «شمع آب شد. فوت کنم؟»

صبا رو به امیر گفت: «عکس بگیر امیر.»

دور ارسلان که جمع شدیم امیر گوشی را به پیشخدمت داد و گفت: «یادگاری ثبتش کن داداش.»

صبا نزدیک با ارسلان نشست و کنار گوشش گفت: «اگه آرزو می کنی. آرزو کن امیر حسین تخفیف بخوره سال دیگه همینجا براش تولد بگیریم.»

هر دو خیره هم بودند و جدیت نگاهشان تکانم داد. ارسلان پیش از فوت کردن شمع ها گفت: «زیاد اون تو نمی مونه.»

«در وجه لعل...», [۱۸.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۴]

#پست_۳۳۳

DONYAIEMAMNOE

آخرین نگاه را به چادر سیاه تا خورده روی تخت انداختم. رنگ تیره اش بر روی رو تختی سفید بی اندازه خودش را نشان می

داد. ماه ها بود که سراغش نرفته بودم و توی صندوق خاله جا خوش کرده بود. دیگر نیازی به سر کردنش نمی دیدم. نیازی به تظاهرکردن. سر نکردن چادر چه خارج و چه توی خانه آقا تنبیه سختی در پی داشت و دروغ بود اگر که می گفتم چندین بار وسوسه نشدم آن را توی کیفم بگذارم. محض احتیاط!

عضلاتم منقبض شدند و فکر برخوردشان را از سرم دور کردم. چرخیدم و بی اهمیت به دلهره و استرسی که تا رسیدن به آنجا باید تحمل می کردم از خانه بیرون زدم. رفیع خان توی ماشین منتظرم بود. دمی عمیق از هوای پاک بهاری را به ریه هایم فرستادم. همین که او و عمه و آقا بهروز هم بودند حس امنیت داشتم. با لبخند از حضورم استقبال کرد و وقتی کنارش نشستم گفت: «به به. لعل درخشان . بعد از یه هفته چشممون به جمال شما روشن شد.»

همیشه همینقدر گرم و مهربان و دوست داشتنی بود. وقتی که ارادتش گل می کرد من را لعل درخشان صدا می زد. اما امان از مواقعی که جدی بود. آنوقت روی دیگری نشان می داد که چندان دلپسند نبود.

« خوبین شما؟ ببخشید توی تعطیلات به زحمت افتادین.»

« خوبم. خیلی خوبم. چه وقتی بهتر از الان برای اینکه این مشکل رو حل کنیم.»

لبخندی سراسر اضطراب روی لب هایم نشست. رفیع خان بالاتنه اش را سمتم چرخاند و گفت: « خب آماده ای؟»

لبخند را کنار زدم. لرزش چشمانم را حس می کردم. هر چند که اطمینان توی نگاه رفیع خان موج می زد اما باز هم ته دلم شور می زد. دلهره داشتم و هیچ پیش بینی از اتفاقاتی که پیش

رو داشتیم نداشتم. دو جبهه قرار بود رو در رو شویم. من به همراه عمه و آقا بهروز و رفیع خان در برابر طایفه آقا. وزنه سمت آنها سنگینی می کرد نور امیدی که ماه ها قبل توی دلم روشن شده بود هنوز سو سو می زد. عمه برادرهایش را مدتها بود که ندیده بود. از بعد از دادگاه حسین و شکایت محسن بابت شکستگی بینی اش. آنها را گذاشته بود کنار اما گفت به خاطر من و گرفتن حقم هر کاری می کند حتی رو در شدن با آنها که دیگر برایش ممنوعه بودند.

رفیع خان منتظر نگاهم می کرد. سرم را آرام بالا و پایین کردم و او پیش از اینکه سوییچ را بچرخاند گفت: « فقط بهروز و دختر دایی نمی تونن بیان.»

DONYAIEMAMNOE

آه از نهادم بلند شد. صدایم بی شباهت به ناله نبود و پرسیدم:

«چرا؟!»

دلخور و مایوس و در عین حال نگران شدم. حساب کردن و امید بستن به آنهایی که بیست و چند سال من را حساب نمی کردند حماقت بود. البته که هیچ جای تعجب نداشت' من همانی بودم که هیچ وقت عبرت نمی گرفت!

«خواهر بهروز دیشب حالش بد شده. بردنش بیمارستان. دیگه اینا هم شبونه راه افتادن که برن رامسر.»

سرم را به معنای درک اوضاع بالا و پایین کردم. خواهر آقا بهروز را ندیده بودم وهیچ ذهنیتی از آن زن و موقعیت نداشتم با اینحال دلچرکین بودم و متوقع. عمه شب قبل تماس گرفته بود و من توی بالکن مشغول رسیدگی به گل و گیاهانی بودم که

امسال حسابی بار داده بودند. لابد می خواسته علت نیامدنش را توضیح دهد. تماس که گرفتم او دیگر جواب نداده بود.

رفیع خان ماشین را به راه انداخت و گفت: «محبوبه خانم می خواست بمونه که امروز همراهمون باشه. ولی شرایط خواهر بهروز جالب نیست. قول تو رو ازم گرفت و رفت.»

رفیع خان داشت غیبت عمه را توجیه می کرد. صمیمیت قابل توجهی داشتند و ندیده بودم جایی دست از حمایت هم بردارند. رابطه ای که من طی این سالها بین عمه و عموهایم نه دیده بودم و نه احساس کرده بودم. همه جیز بین آنها بیشتر فرمالیته و از روی انجام وظیفه بود.

پرسیدم: «چه قولی؟»

همراه با خنده گفت: «گفت تا حق و حقوق لعل رو از آقا نگرفتی از خونه اشون بیرون نیا!»

پوزخندم را پنهان کردم. عمه انگار زیادی خوش خیال بود. همین که پایشان را از بیخ گلویم بردارند و کاری به کارم نداشته باشند شبیه به معجزه بود. هر چند این چند ماه بیخبری خودش بی شباهت به معجزه نبود. رفیع خان توی فکر فرو رفته بود. نمی دانم خودش چه اندازه به این دیدار خوش بین بود و چیزی هم نپرسده بودم اما بار دیگر خودم را به او سپردم تا از زندانی بزرگتر آزادم کند.

کمی که راند گفت: « ته دل هیچ کدوم از ماها با حاجی صاف نمی شه. سال هاست من هم پا به اون خونه نذاشتم. هر چند آقا

خیلی زحمت مادر منو کشیده’ با اینحال میونه خوبی نداریم...

باجی خانم یادت هست؟»

کوتاه نگاه سمتم انداخت اما از میدان ولیعصر که عبور کردیم دیگر نیمی از ذهن من آنجا بود و نیمه دیگر در هول و ولای روبرو شدن با آقا. آنچنان که می خواست دل به حرف ها نمی دادم و در جواب سوالش کوتاه گفتم: «بله’ یادمه.»

«آهان. میگفتم’ مامان زیر بار زندگی پیش من وآنجلا نمی رفت. با هم کنار نمی اومدن. مامان هم رفت بسط نشست ور دل حاجی. لابد پیش خودش فکر می کرد اینجوری رابطه ها رو جوش می ده و من هم کشیده میشم سمت اونا.»

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۱۸.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۴]

#پست_۳۳۴

سرش را با یادآوری خاطرات تکان داد. چهره اش گرمی و شادی قبل را نداشت. نیم رخش را غمی نا آشنا به چشمهایم فرا گرفت. بعد از مکثی طولانی گفت: « خواهر و برادر هر کدوم یه جور مستبدن. ولی حاجی بعد از منوچهر یه آدم دیگه شد. سنگ شد. رفتن منوچهر زندگی همه رو بهم ریخت. بهروز و محبوبه از یه طرف' مادرت و تو و ماها هم که دورتر بودیم از طرف دیگه! چه روزای بدی بود.»

سرش را تکان داد و وقتی واکنشی ندید خنده ای مصنوعی سر داد و کوتاه گفت: «حوصله ات رو سر بردم؟»

سعی کردم طبیعی برخورد کنم. و اضطرابم را پس تکان های سرم به طرفین پنهان کنم. گفتم: «پس برای شما هم این دیدار راحت نیست.»

دوباره لبخندش را تکرار کرد و گفت: «اتفاقا برعکس! خیلی مشتاق این دیدارم. حرفهایی زیادی دارم که باید بزنم. ببینیم اوضاع و احوالش چه جوریه و تا کجا می شه پیش رفت.»

یک بار دیگر سر تکان دادم و در عجب بودم چطور به آن سرعت داشتیم به محله آقا نزدیک می شدیم. یک هفته از سال نو گذشته بود و دید و بازدید ها کمتر شده بود و تهران خلوت ترین روزهای سال را تجربه می کرد.

به جان ناخن هایم افتاده بودم که رفیع خان گفت: «باقی تعطیلات برنامه ای نداری؟»

همانطور گیج و کم حواس’ با نگاهی که یک جا ثابت نمی ماند گفتم: «برنامه خاصی ندارم.»

« آتنا که بود ما سیزده روز عید نمی دیدیمش. برای خودش برنامه می چید. ارسلان هم که ظاهرا فردا برنامه سفر چیده و چند روزی نیست... من و آنجلا تنهاییم اگر حوصله ات می کشه بیا پیش ما... تنها نمون’ مادرت خیلی نگران تنهاییته!»

چشمانم را توی کاسه چرخاندم. مامان انگار ول کن نبود. حالا هم که از گذشته ها آشنایی پیدا کرده بود ماهی چند بار با رفیع خان تماس می گرفت و حسابی پیگر اوضاع و احوالم می شد. گاهی حتی شکایت هایش را هم پیش او می برد و به قول خودش من را دستشان سپرده بود!

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم با مودبانه ترین لحن ممکن جوابی قانع کننده به پیشنهادش بدهم.

«ممنون. منم چند روزی رو با دوستام هستم. تنها نیستم که مامان انقدر نگرانه.»

تای ابروی رفیع خان بالا رفت و گفت: «پس خوبه. تا جوونی باید بگردی . تجربه کنی. از خونه نشینی که چیزی عایدت نمی شه. فقط احتیاط کن... بریم ببینیم می تونیم کاری کنیم بی دردسر کل دنیا رو بگردی یا نه؟»

رو گرفتم و تازه متوجه شدم که رفیع خان توی کوچه پیچیده. سرش را پیش کشید و گفت: «چقدر عوض شده. کوچه رو درست آمدم؟»

DONYAIEMAMNOE

شالم را جلو کشیدم و موهایم را کامل تو فرستادم. حینی که کیفم را باز می کردم گفتم: «بله' درسته.»

حرکاتم بی اراده بود. کاملا از پیش برنامه ریزی شده و خارج از کنترل. توی کیفم دنبال چیزی می گشتم که نمی دانستم چیست!

چشم بستم و لبه های کیفم را به هم فشردم و برای هزارمین بار به خودم یادآوری کردم که آنها هیچ نقشی در زندگی من ندارند. آنها غریب ترین و دورترین آدمهای زندگی من بودند که دیگر نمی گذاشتم نزدیکم بیایند. فقط باید آزادی ام را پس می گرفتم.

نفسم را که بیرون دادم ماشین مقابل خانه توقف کرد.

رفیع خان سرک کشید و بعد رو به من گفت: «باهاشون هماهنگ کردم. احتمالا عموهات هستن و خانوم هاشون. هر صحبتی شد

اجازه بده من جواب بدم. دستشون لای پوست گردوئه. چیز هایی ازشون داریم که صداش در بیاد براشون دردسر میشه.»

مات و بی حرف نگاهش می کردم. حرفهای اطمینان بخشش قلبم را آرام نمی کرد که هیچ' پرتلاطم تر هم می زد. فقط دعا می کردم من را طعمه نکنند.

رفیع خان بیشتر به سمتم چرخید. مثل بارهایی که جدی می شد گفت: «سرت رو بالا بگیر لعل! این معامله رو ما پیش می بریم.»

«چطوری؟»

« من نمیتونم برات بازش کنم. در این حد بدون که فساد مالی محسن فقط به نمایشگاه ماشین امیر حسین ختم نمیشه. پای عموی دیگه ات و پسرش هم وسط چند تا پرونده دیگه گیره!»

«در وجه لعل...», [۱۸.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۴]

#پست_۳۳۵

جمله اش که تمام شد چشمانش به وضوح برق زد. سرش بالا بود و اعتماد به نفس را نقاب صورتش کرد. یادم امد یک بار از یکی از همکارانش شنیده بودم که گفته بود «درست که ما مرد قانونیم ولی بیش از هر کسی راه های دور زدنش رو هم بلدیم.» نگاه پر از اطمینان رفیع خان انگار مهر تاییدی بود برای حرفهای آن مرد. منتظر ماند تا پیاده شوم و خودش هم پشت بندم راهی شد. زنگ در را فشردو در جواب خانم رقیه خودش را معرفی کرد. من را به داخل هدایت کرد و وقتی به خودم آمدم تن و

بدنم توی چهار چوب در ورودی خانه حاج اسماعیل تاجیک’ که از قضا هیچ نسبت خونی با من نداشت اما زندگی ام را در چنگالش گرفته بود می لرزید.کسی به استقبالمان نیامد که اخم رفیع خان و نگاه ناراضی اش را در پی داشت. هیچ صدایی نمی آمد. نه جنب و جوشی و نه صدای گپ و گفتگوی معمول نوه های آقا. نگاه به روبرو انداختم. هیچ چیز تغییر نکرده بود. همان راهرو و همان موکت قهوه ای پوشیده شده با فرش های لاکی رنگ. نگاه به پشت سر انداختم. حیاطی که هر سال پر بود از گل های اطلسی خوش عطر و بنفشه های رنگارنگ امسال لخت و عور وبود. اثری از رنگ و گلی نبود توی باغچه بته های خار بجا مانده بودند و تنها تک درخت کنج دیوار بود شکوفه داده بود.

DONYAIEMAMNOE

رفیع خان بلند «یا الله» گفت و من را به جلو هدایت کرد. خانم رقیه کج کج اما فرز به سمتمان آمد. من را که دید لبخند زد و

گفت: « راه گم کردی دختر جون. چه عجب از این طرفا. یه سر به این پیرمرد نزدی این همه وقت ولی حاج آقا چشم انتظارت بود.»

از دروغ آخرش تعجب نکردم. همیشه غریبه ای که می آمد در جلد دایه مهربان و دلسوز فرو می رفت. هرچند خانم رقیه هم از اول به این بی مهری و سنگدلی نبود. خاصیت زندگی کردن توی این خانه بود که نهر باریک مهر و محبتش خشک می کرد.

«سلام خانم رقیه.»

با خشونت دست پشت گردنم انداخت و وقتی سرم با اندازه کافی پایین آمد دو صرف صورتم را چنان ماچ کرد که رطوبت لب هایش دلم را بهم زد.

DONYAIEMAMNOE

عقب که رفت رو به رفیع خان گفت: «خوش اومدین آقا. بفرمایین از این طرف.»

رفیع خان سلام داد و سال نو را تبریک گفت. خانم رقیه که به نظر می آمد با علیل و زمین گیر شدن آقا و قطع رفت آمد عمه باورش شده بود که خودش صاحب خانه است گفت: « بفرمایین مهمون خونه.»

بعد هم رو به من گفت: « چادرت رو جالباسی آویزونه دختر جون.»

رفیع خان نگاه متعجبی بین ما رد و بدل کرد و من در جواب خانم رقیه گفتم: «نیازی نیست.»

لب برچید و اخم کرد و من نایستادم تا نچ نچ هایشم را هم بشنوم. جلو افتادم و از راهرو باریک و کوتاه عبور کردم. رفیع

خان از خانم رقیه پرسید: « آقا زاده های حاج اسماعیل تشریف ندارن؟»

« پیش پای شما همه اینجا بودن ها. نفهمیدم کی بود تماس گرفت که آقا کاظم شهین خانم و بچه ها رو صدا زد و رفتن. آقا جعفر هم یه توک پا رفتن مریم خانم رو برسونن خونه دخترشون.»

صدایش را یک باره بالا برد و گفت: «آخه پا به ماهه یاسمن خانم. همین روزاست کاکل زریش باید بدنیا بیاد.»

«به سلامتی' مبارک باشه.»

صدای رفیع خان ناراضی بود و وقتی میان نشیمن توقف کرد من و خانم رقیه هم ایستادیم.

«می شه حاج اسماعیل رو دید یا نه؟»

خانم رقیه که دست روی دست هایش گذاشت دلم پیچ خورد. چه بلا ها که با آن دستان سرم نیاورده بود. نگاهش را دزدید و وقتی به حرف آمد گفت: «آقا جعفر گفتن توی مهمون خونه منتظرشون باشین.»

رفیع خان کیفش را دست به دست کرد و در جواب خانم رقیه با صدایی بلند گفت: « متاسفانه ما فرصت منتظر موندن نداریم. تشریف ندارن یه روز دیگه هماهنگ می کنیم.»

خواست راهش را به سمت راهرو در خروجی کج کند که صدای تق تق برخورد مکرر چیزی از توی اتاق انتهای سالن آمد. انگار سنگ ریزه ای را به شیشه بکوبند یا چیزی شبیه به آن. خانم رقیه این بار سلانه سلانه به سمت اتاق رفت و بعد صدای حرف زدنش آمد. سوال می پرسید اما جوابی نمی گرفت!

رفیع خان نزدیک به گوشم گفت: « صبر نمی کنیم’ اگر نیومدن می ریم.»

پلک روی هم گذاشتم. جمله اش کامل شد که خانم رقیه از اتاق آقا بیرون آمد. نفس نفس زنان خودش را به ما رساند و چشم و ابرو نازک کرد و گفت: «عدل امروز پرستارش هم گذاشته رفته. من پیرزن چطوری بالا و پایینش کنم آخه! می خواد شما رو ببینه.»

نگاهم را به رفیع خان انداختم. قرار بود بی اذن او کاری نکنم. رو به خانم رقیه گفت: «کدوم طرف باید بریم.»

پیرزن جلو افتاد و ما هم به همان سمت راهی شدیم. همین که خانه خالی بود و ساکت کمی از اضطرابم کم می کرد. هرچند که

از بدو ورود چشمانم مدام میچرخید که مبادا ناغافل از جایی ظاهر شوند.

توی درگاه اتاق که رسیدم پیرزن بی توجه به ما به سمت تخت خواب بیمارستانی رفت که انواع و اقسام تجهیزات به آن متصل شده بود. پرده ها کیپ تا کیپ بسته بودند و اتاق را تک لامپ آویزان از سقف روشن کرده بود. بوی ادرار همان لحظه به بینیم خورد و نفسم را به زور حبس کردم.

«در وجه لعل...», [۱۸.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۴]

جسمی لاجون و استخوانی روی تخت افتاده بود که زمانی ابهتش زبانزد بود. پوستش زرد و چشمانش گود افتاده بودند. سینه اش

با خس خس بالا و پایین می شد و تکان دهنده تر از آن دهان یک بری آویزان آقا بود و تکه چوبی که در دست داشت.

هر چیزی را میتوانستم تصور کنم جز دیدن آقا آنطور مفلوک. تمام اجزای صورتش انگار فلج بودند جز لب هایش که تکان های ریز می خورد. صدای خس خس از سینه اش نبود. از دهانش بود که سعی داشت چیزی بگوید اما از تکان دادن زبان الکنش عاجز مانده بود. قدمی عقب رفتم. اتاق بوی مرگ می داد. بوی بدبختی و فلاکت و نکبت.

«در وجه لعل...», [۲۱.۰۴.۲۰ ۰۱:۳۶]

#پست_۳۳۶

تجهیزات بی استفاده مانده بودند و آقا با یک تکه چوب در دستش می خواست قلمرو اش را پاسداری کند.

چوب را یک بار به لبه تخت زد و خانم رقیه از جا پرید. پیش رفت و پتو را تا بیخ گلوی آقا بالا کشید. به زور خندید و گفت: «ها چی میگی آقا؟ نوه اته لعل. این آقام گمونم پسر خدا بیامرز خانم باجی باشه.»

خانم رقیه به رفیع خان برای تایید نگاه کرد و او قدمی پیش رفت. سلام داد. سلامی که خشک بود، بی مهر بود. من اما عادت داشتم که ببینم هر کسی که به آقا می رسید تا کمر جلوی پیرمرد خم شود و مراتب احترام را به طرز اغراق آمیزی رعایت کند. نگاه به دستش انداختم. چوب باریک و سبک جای عصای

کنده کاری اش را گرفته بود. همان عصایی که هم آلت تنبیه بود و هم نشان ابهت و اقتدارش. حالا عصا از دستش افتاده بود!

آقا یک بار دیگر با چوب به لبه تخت کوبید. نگاه از من بر نمی داشت و حتی با وجود جسم علیل و نابودش' چشمانش من را تا ابد می ترساند. ضربه دوم را که به تخت زد خانم رقیه گفت: « اومدن دیدنت آقا. چی می خوای؟ چای بیارم؟ گرمته؟ تشنه ای؟»

برای هر سوال، جواب نه یک ضربه بی جان بود و جواب بعله دو ضربه.

خانم رقیه پشت سر هم سوال می پرسید تا بفهمد پیرمرد چه می خواهد. صدایش آنقدر بلند بود که شک کردم گوش های آقا سنگین شده یا خانم رقیه صدای خودش را نمی شنید. در تمام

آن دقایق که ایستاده بودیم تنها دوبار چشم از من گرفت و به رفیع خان نگاه کرد. خانم رقیه اسم من را آورد که دورتر از همه ایستاده بودم. جمله اش را نشنیدم اما آقا شنید و بالاخره دو ضربه آرام به تخت زد.

پیرزن نگاه به من انداخت و گفت: «می گه برو کنار تختش.»

بعد اشاره به تک صندلی کنار تخت کرد و به رفیع خان گفت: «شمام بفرمایین آقا.»

«راحتم ممنون.»

خانم رقیه سری تکان داد و باز گفت: «بیا جلو دختر جون. چشاش دیگه سو قبل رو نداره. بیا جلوتر.»

بعد هم از اتاق بیرون رفت. قدم از قدم تکان نخوردم و پیرمرد هم نگاه بر نمی داشت. تنم به عرق نشست' دلم پیچ می خورد

و مدام آب دهانم را فرو می دادم. نفس کشیدن سخت بود و کمبود هوا داشت خفه ام می کرد. جای من رفیع خان جلوتر رفت و گفت: «مزاحم شدیم حاج اسماعیل. خدا بد نده.»

ابروهای آقا ریز تکان خورد اما دهانش همانطور که یک بری به پایین کشید شده بود لرزید. آب دهانش آویزان شد’ اگر کمی بیشتر توی اتاق می ماندم معده ام طاقت نمی آورد. این مرد به ته خط رسیده بود. رقت انگیز بود. چطور می خواست نقشی دیگر در سرنوشتم داشته باشد. چطور می خواست با نگاهش برایم خط و نشان بکشد؟!

دنباله کت رفیع خان را ناخواسته کشیدم و بدون آنکه صدایم را بالا ببرم گفتم: «بریم.»

DONYAIEMAMNOE

رفیع خان کمی خیره ام شد و بعد گفت: «شما توی سالن بشین ببینم من می تونم باهاش یه جوری ارتباط برقرار کنم.»

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: «نه’ نه. میمونم.»

رفیع خان دوباره به سمت آقا چرخید و گفت: « حاج اسماعیل ناخوش احوالی زیاد نمی مونیم. الانم محض خاطر دختر منوچهر دوباره اومدم. وگرنه که حرفی که بیست سال پیش زده بودی رو گوش گرفتم.»

بار دیگر ابروهای آقا تکان خورد و دلم هری پایین ریخت. رفیع خان دست بالا گرفته بود. قرار بر مراعات یا معامله نبود. تنها محض خاطر من هم اینجا نبود. رفیع خان حرف داشت! مدل ایستادنش’ لحن و جملاتش نشان میداد که با دست پر از این خانه بر می گردد.

آقا حالا نگاهش را روی او تنظیم کرده بود. چین و شکن های پیشانی اش عمیق ترینهایی بودند که دیده بودم و تک و توک موی سفید کف سر تاسش راست ایستاده بود. رفیع خان یک دستش را توی جیبش فرو برد و گفت: «یادته حاجی من و نادر و منوچهر توی همین حیاطتون چه آتیشی می سوزوندیم؟»

آقا همانطور خیره نگاهش می کرد. قدمی جلوتر رفت و گفت: «خدا رحمت کنه پسراتو حاجی. هر دوشون از خوبای روزگار بودن. توی جوونی حیف شدن.»

سرش را به طرفین تکان داد. عکس عمو نادر روی میز کنار تخت آقا توی قاب خودنمایی می کرد. همان عکس سیاه و سفید در لباس رزم که عینش را پایین به دیوار زده بودند. رفیع خان قاب را توی دست گرفت. اخم کرد و گفت: « مامان همیشه می گفت

پسرای همدم رو روی تخم چشمات بزرگ کردی چی شده عکس یکی رو بدون اون یکی گذاشتی اینجا حاج اسماعیل؟ چی سر منوچهر آوردی؟»

رفیع خان قصد جونش را کرده بود. قلب من هم به درد آمد و صدای خس خس سینه اش به خر خری گوش خراش تبدیل شد. چشمان آقا لرزید. قطره ای اشک از گوشه چشم پیرمرد روان شد. از روی چانه اش راه گرفت و لا به لای ریش هایش گم شد. تمام تنم تیر کشید. حاج اسماعیل تاجیک اولین قطره اشک را مقابل نگاه های حیران ما ریخت. برای منوچهر ریخت. برای پسری که از او نبود اما امانت بود.

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۲۱.۰۴.۲۰ ۰۱:۳۶]

#پست_۳۳۷

رفیع خان سرش را با تاسف تکان داد. از روی نفس های عمیقی که می کشید فهمیدم که او هم متاثر شده. قاب عکس را سر جایش گذاشت. دستی به پس سرش کشید و گفت: « حاج اسماعیل منوچهر رفته ولی این رسم امانت داری نبود !»

آقا پلک بست و این بار دو قطره اشک از گوشه چشمانش جاری شدند. دهانش همانطور یک بری مانده بود و آب دهانش یقه پیراهن چروکیده اش را لکه کرده بود. راه نفسم تنگ شد و طاقت لحظه ای بیشتر ماندن را نداشتم. چرخیدم تا دیگر نشنوم. نبینم. همین که خواستم از اتاق بیرون بروم سینه به سینه مردی شدم.

عمو جعفر خودش را عقب کشید. آنقدر بی صدا آمده بود که هیچ کدام متوجه حضورش نشدیم. صورتم داغ شد. سر تا پایم را نگاه انداخت و مثل همیشه منتظر ماند تا سلام بدهم. هر کار کردم نشد زبانم را توی دهانم بچرخانم و تنها کنار کشیدم. عمو جعفر پا به اتاق گذاشت. با رفیع خان دست داد. سرد و بی انعطاف. به سمت آقا رفت. روی صورتش خم شد و پیشانی اش را با محبت بوسید. به رویش لبخند زد و گفت: «چطوری بابا؟ کی بیدار شدی؟ مهمون برات اومده.»

دستی به کف سر آقا کشید و وقتی بالاتنه اش را صاف کرد خانم رقیه هم با سینی چای به اتاق بازگشت. عمو جعفر به خانم رقیه گفت: «به رسول زنگ زدی؟»

DONYAIEMAMNOE

«بله آقا جعفر. گوشیش خاموشه. والا من دستام جون نداره پیرمرد و جابجا کنم. همین گردنشو به زور صاف میکنم. الانم نوبت پماد روی زخماشه.»

عمو جعفر با اخم به حرفای رقیه گوش داد و گفت: «هر وقت رسول اومد ساکشو می دی دستش راهیش میکنی بره. فردا یه پرستار جدید می آد.»

رقیه نچ نچ کرد و عمو جعفر در ادامه گفت: « پمادش کدومه؟ بذار من خودم می زنم. اون سینی رو هم بذار توی نشیمن الان می آیم.»

حرفش که تمام شد نگاه به ما انداخت و با اشاره به در گفت: « بفرمایید توی نشیمن. آقا وقت استراحتشونه»

با دست به سمت در اشاره کرد. قدم اول را که برداشتم صدای خر خر بلند شد. ایستادم و به سمتش چرخیدم. چشمانش گشاد شده بودند و جای خر خر صدایی شبیه به لَ لَ از دهانش بیرون آمد. عمو جعفر به سمتش رفت و کفت: «شما استراحت کن بابا. من امشب میمونم پیشتون.»

بعد هم فرصت و اکنش به پیرمرد نداد. پشت تخت را کمی خواباند و چراغ اتاق را خاموش کرد. اول از همه من از آن اتاق بیرون زدم. چشمان گشاده شده آقا توی سرم حک شده بود و می دانستم آن نگاه را تا ابد فراموش نخواهم کرد. صدای برخورد چوب با لبه تخت دوباره به گوش رسید. رفیع خان هم پشت سرم بیرون آمد و صدای عمو جعفر به گوش رسید که گفت: «چی می خوای آقا؟ نمی فهمم چی می گی.»

به سمت نشیمن پا تند کردم. اگر می شد آنجا هم توقف نمی کردم و از در بیرون می زدم تا کمی هوای تازه تنفس کنم. عمو جعفر دقیقه ای بعد بیرون آمد و اشاره زد تا بنشینیم. خودش هم نشست. سرش پایین بود و تسبیحش را بین دو دست گرفته بود و دانه های آن را جابجا می کرد. رو به من گفت: «چند ماهه از شما خبری نیست. حق داریم گله داشته باشیم یا نه؟»

یک نگاه به رفیع خان کافی بود تا بفهمم پشتم به او گرم است. سرم را بالا گرفتم و گفتم: «مشغول بودم. »

عمو جعفر نگاهم نمی کرد. چشمانش روی گل های قالی در چرخش بود. سرش را با تمسخر تکان داد و گفت: « خیره! مشغول چی؟»

DONYAIEMAMNOE

بر عکس او که از نگاه به من پرهیز می کرد من خیره توی صورتش ماندم. شاید اگر یک سال پیش بود برخوردش توهین آمیزتر و تحقیر آمیز تر بود. شاید اگر آقا به این روز نمی افتاد و محسن چنین گرفتاری درست نمی کرد مدام پا پی ام می شدند و آزارم می دادند و با سوالاتشان دیوانه ام میکردند. رفیع خان به حرف آمد و گفت: « واقعیتش اینه که ما تا اینجا آمدیم تا هم سری به حاج آقا بزنیم و هم مشکل پیش آمده که مستحضر هستین رو حل کنیم.»

با همان جمله، عمو جعفر دل از قالی کند و با اخم توی صورت رفیع خان نگاه کرد. «کدوم مشکل؟ ما اینجا مشکلی نداریم.»

رفیع خان با آرامش گفت: « در رابطه با مسائل مربوط به لعل.»

عمو جعفر بیشتر چهره در هم کشید' چشمانش روی ما در گردش بود. سرش رو پیش کشید. خیلی زود از جلد خونسرد اش خارج شد و با لحنی زشت گفت: « شما چی کاره ایشونی؟»

بر عکس او رفیع خان با لبخند و همان آرامش گفت: «وکیلشون هستم.»

عمو جعفر دست و پایش را جمع کرد ولی می خواست نشان دهد که خودش را از تک و تا نیانداخته.

«ما این مدت هر چی کم دیده باشیم وکیل زیاد به تورمون خورد. این خانم وکیل گرفتنش به چه مناسبته؟»

رفیع خان پوزخند جانداری زد و گفت:« تماس گرفتم صحبت کردیم. هم موضوع ممنوع الخروجی موکل بنده مطرحه هم پرونده مربوط به دفاتر قرض الحسنه!.»

عمو جعفر چشم ریز کرد. خودش را به کوچه علی چپ زده بود و گفت: «کدوم دفاتر قرض الحسنه؟»

«در وجه لعل...», [۲۱.۰۴.۲۰ ۰۱:۳۶]

#پست_۳۳۸

رفیع خان به وضوح خندید و گفت: «چند تا قرض الحسنه داریم مگه که شما و اخوی و آقا زاده اتون ثبت کردین ؟»

بعد هم خم شد و از توی کیفش پوشه ای را بیرون کشید. دست روی آن گذاشت و خیره توی چشمان عمو جعفر گفت: «من ترجیح میدم اول سر مشکل موکلم به توافق برسم.»

DONYAIEMAMNOE

نگاه اخموی عمو جعفر روی پرونده بود و در سکوت هنوز مشغول چرخاندن دانه های تسبیح بود. یک هو ایستاد و رو به رفیع خان گفت: «بهتره که خصوصی در این مورد صحبت بشه.»

رفیع خان نگاهی به من انداخت. خودم هم ترجیح میدادم شاهد چانه زدن هایشان نباشم. ایستادم و گفتم: «من توی ماشین منتظر می مونم.»

رفیع خان سوییچ را سمتم گرفت و عمو جعفر انگشت اشاره اش را. بعد گفت: «با شما هم صحبت خصوصی دارم. برو توی حیاط. دم در توی ماشین خوبیت نداره.»

DONYAIEMAMNOE

توی صورتش اخم کردم. سوییچ را از رفیع خان گرفتم و گفتم: « هر حرفی هست به رفیع خان بگین. توی ماشین منتظر میمونم.»

تا وقتی که رفیع خان در خانه را پشت سرش ببندد یک ساعت طول کشید. عصبی و کلافه بودم و از چهره اش هیچ نمیفهمیدم. کمربندش را که بست گفت: « خیلی معطل شدی دخترم.»

در جوابش بی ربط به آنچه گفته بود گفتم: «دیگه دلم نمی خواد پامو اینجا بذارم.»

لبخند زد. سوییچ را چرخاند و گفت: «انشالله که دیگه لازم نباشه بیای.»

DONYAIEMAMNOE

فرمان را نرم به راست چرخاند و گفت:«بعد تعطیلات پرونده ات رو به جریان می ندازیم. اگر جعفر سر قولش بمونه فکر نمی کنم دیگه مشکلی باشه.»

چرخیدم سمتش و گفتم: «یعنی دیگه تمدید نمیشه ممنوع الخروجیم؟»

« با اطمینان نود درصد می تونم بگم که دیگه گره توش نمیفته. مراحل قانونی داره که باید طی بشه و زمانبره. بعدش دیگه آزادی.»

«آزاد!»

آن کلمه را چندین بار برای خودم زمزمه کردم. آزادی وقتی مفهوم پیدا می کرد که ترس نباشد.

«در وجه لعل...», [۲۲.۰۴.۲۰ ۲۱:۴۹]

#پست_۳۳۹

توی آسمان سیاه من لااقل یک ستاره می درخشید. حتی اگر تمام آدم ها از زندگیم بیرون رفته باشند' یکی بود که به زندگیم پا گذاشته بود. یکی که با خنده ام لبخند بزند و با گریه هایم اخم کند. اگر حسین دوست داشتن را برایم معنا کرده بود' ارسلان رفاقت را معنا می کرد. حریم و حرمت نگه داشتن را درک می کرد و همیشه توی این رابطه با فاصله می ایستاد. نگاهش رنگ احترام داشت' معرفت داشت و گاهی فکر می کردم حسرت.

ماگ قهوه را روی میز گذاشت و برای هزارمین بار نگاه به ساعتش انداخت. گیج و حواس پرت دور خودم می چرخیدم و مدام بین اتاق و نشیمن در رفت آمد بودم. دستش را روی پیشخوان گذاشت و با اشاره به ماگ خالی گفت: «تا من این رو بشورم کارات تمومه؟»

ایستادم. موهایم توی صورتم بود. بی قید آنها را پس زدم و تا خواستم دهان باز کنم گفت: « نه' محاله پیش از ظهر از این خونه بریم بیرون. یا واستادی بر و بر منو نگاه می کنی یا دور خودت می چرخی. بجنب دیگه دختر.»

چشمانم را برایش گشاد کردم و دست به کمر مقابلش ایستادم.

«ارسلان!»

DONYAIEMAMNOE

فقط مانده بود پا به زمین بکوبم تا اوج گله مندی نه چندان ماهرانه ام تکمیل شود. کف دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: «باشه. باشه عجله نکن.»

اما باز مچش را مقابل چشمانش گرفت و گفت: « فقط توجه داشته باش که ما قرار بود ساعت هشت راه بیفتیم... الان دقیقا ساعت یازده و بیست دقیقه ست!»

« خواب موندم ارسلان. چند بار بگم؟»

لحظه ای صبر کرد. خوب صورتم را از نظر گذراند و آرام گفت: «باید زودتر راه بیفتیم. تا شب هم نمی رسیم.»

« پنج دقیقه بهم وقت بده. باور کن از دیروز عصر تا همین الان یکسره خواب بودم. اصلا نفهمیدم چی شد!»

ماگ را برداشت و حین رفتن به سمت آشپزخانه’ بدون اینکه نگاهم کند گفت: «هنوز آرام بخش می خوری؟»

آه کشیدم’ گلزار هم روزهای نه چندان دور همین سوال را می پرسید. همیشه می فهمید’ وقتی کسل بودم و گیج و منگ از اثرات دارو. لحن او اما فرق داشت’ رک و بی خجالت توبیخ می کرد. حالا گلزار آنسوی کره خاکی دنبال محقق کردن آرزوهایش بود و من مانده بودم و ارسلان. سرش را برای گرفتن جواب کمی چرخاند. موهایش در بلندترین حالتشان بود و مدام روی پیشانی اش می لغزید.

پیش از اینکه تکان بخورم گفتم:« گاهی»

شیر آب را باز کرد و گفت: « دلیلی نداره لعل. وابستگیت رو باید کم کنی.»

شستن یک ماگ را بیش از معمول طول داد تا توی رویم آن حرف ها را نزند. می دانست معذب می شوم و نگاه می دزدم.

«وابسته نیستم. دیروز که رفتم خونه آقا اعصابم خراب شد.»

شیر آب را بست. حالا با حوصله دستانش را خشک می کرد و هنوز پشت به من داشت. بالاخره چرخید و پشت به سینک ظرفشویی ایستاد.

« بابا برام گفت.»

یکی از آن نگاه هایش را حواله ام کرد که من را به حرف زدن وادار می کرد. توی راه هم می توانستم از جزییات دیدار روز قبل برایش بگویم. چرخیدم و حین رفتم به اتاق گفتم: «پنج دقیقه دیگه می ریم.»

DONYAIEMAMNOE

همه چیز را مرتب روی تخت چیده بودم اما همین که نمی دانستم برای چند روز باید مهیا باشم گیجم کرده بود. لباس هایم را مرتب چیدم و پوشه را روی آنها گذاشتم. زیپ چمدان کوچک را کشیدم و بالاخره با آسودگی نفسم را بیرون فرستادم. ساعت یازده و نیم بود. اتاقم مرتب و تمام گلدان های توی بالکن را ارسلان آبیاری کرده بود. مانتو را تن کردم و شال را دور گردنم انداختم. هیجان داشتم و اضطراب. تجربه ای نو در راه بود که به استقبالش می رفتم. هرچند که هیچ ذهنیتی از فردا و آنچه قرار بود با آن روبرو شوم نداشتم. رژ لب روی میز را دو دور روی لب هایم کشیدم. به پررنگ بودنش اهمیت ندادم. همان که به صورتم کمی رنگ می بخشید کافی بود. چمدان کوچک را همراه خودم تا درگاه اتاق کشیدم. ارسلان به پیشخوان تکیه داده بود و سرش توی گوشی بود. چنان غرق خواندن مطلب نقش بسته روی

DONYAIEMAMNOE

صفحه بود که متوجه نزدیک شدنم نشد. مقابلش ایستادم. حواسش نبود. خوب نگاهش کردم. موهایش روی پیشانی ریخته بود و ظاهرش برای هر زنی گیرا بود. ارسلان را دوست داشتم' منتها جوری دیگر. دلم برایش نمی لرزید و هرگز راضی نمی شدم نگاهم را تغییر دهم و نگاهش تغییر کند. گوشی را آهسته پایین آورد و نمی دانم توی آن چه دیده بود که نگاهش سرگشته بود. بی حواس گفت: «آماده ای؟»

هوا را عمیق به ریه هایم فرستادم و پس از رها کردنش گفتم: «آماده ام.»

تکیه اش را از پیشخوان برداشت. همین که خواست تکان بخورد گفتم: «ارسلان.»

DONYAIEMAMNOE

متوجه لحنم نشد. می خواستم مراتب قدردانی و سپاسم را بابت کاری که می خواست بکند بجا بیاورم. بی حواس جوابم را داد و من پس از نفسی دیگر گفتم: «مرسی... بابت همه چیز. بابت این مدت و کارهایی که برام می کنی.»

حسابی گیج بود. لبخند زد و گفت: « خواهش می کنم لعل. خودم هم به یه سفر احتیاج داشتم.»

«در وجه لعل...», [۲۲.۰۴.۲۰ ۲۱:۴۹]

#پست_۳۴۰

DONYAIEMAMNOE

لبخند زدم. پر بودم از احساسات رقیق که میل به فوران داشت و کنترلشان راه گلویم را می بست. قدمی پیش رفتم و بی هوا و

بی فکر در آغوشش کشیدم. این بار دیگر به وضوح غافلگیرش کرده بودم. نفسش را حبس کرد و آنقدر سریع عقب کشیدم که فرصت استفاده از دست هایش را پیدا نکرد. نفسش را بالاخره رها کرد و با نگاهی مات خیره ام شد.

از واکنشش خنده ام گرفت. برای توضیح بیشتر گفتم: « شما جای خالی یه خانواده رو برام پر کردین و تو از همه بیشتر. اگر می تونستم یه برادر داشته باشم آرزو می کنم اون تو بودی. این محبتت رو هیچ وقت فراموشم نمی کنم.»

در تصوراتم هم نمی گنجید ارسلان همیشه مسلط آنطور دست و پایش را گم کند. از کاری که کرده بودم معذب شدم اما در عین حال دلم می خواست بداند چه اندازه برایم عزیز و محترم است. عقب رفتم و گفتم: «بریم؟»

«آره’ آره.»

به سمت در رفت و آن را باز کرد’ بعد انگار برای گفتن چیزی مردد باشد برگشت و گفت: «امم’ لعل؟»

«بله؟»

چند ثانیه خیره ام شد. چیزی نوک زبانش سنگینی می کرد اما در کمال تعجب گفت: «شیر فلکه ها رو بستی؟»

ابرو بالا انداختم. گفتم: «نه’ لازمه؟»

«آره’ آره. حالا محض احتیاط. تو گازو ببند من هم آب رو می بندم.»

«شیر فلکه اصلی توی سرویس اتاقه.»

DONYAIEMAMNOE

سر تکان داد و به اتاق رفت. من هم شیر گاز را بستم. کارم که تمام شد به اتاق رفتم و توی چهارچوب در حمام ایستادم «پیدا کردی؟»

داشت با شیر کلنجار می رفت و گفت: «آره. شیر اصلی پوسیده.»

شانه بالا انداختم و گفتم: « خب ولش کن. دیگه خیلی دیر شد.»

چیزی نگفت و من هم از اتاق بیرون آمدم. گوشی ام را بیرون آوردم و حینی که برای گلزار پیام می دادم اهرم دسته چمدان را کشیدم و به سمت در رفتم. هنوز چند قدمی بیشتر جابجا نشده بودم که صدای بسته شدن در خانه قلبم را از جا کند. گوشی توی دستانم شل شد و ضربان چند ده ضربه شتاب گرفت. تمامی حواسم فعال شدند تا آنچه مقابلم قرار داشت را باور کنم. بعیدترین تصوری که ممکن بود توی آن روز به مغزم خطور کند

مقابل چشمانم ایستاده بود. همان تی شرت خاکستری’ همان کفش ها و همان نگاه که عقل از سرم می پراند. چند بار پلک زدم تا باور کنم آنچه می بینم رویا نیست. که باز توهم نزده ام. آرام و با حوصله چند قدم به جلو برداشت. زبانم بند آمده بود اما چرخش خون گرم در رگ هایم را حس می کردم. لاغر شده بود و موهایش مثل روزهای اول از ته تراشیده بود. هر قدم که نزدیک می آمد قلبم ضربه ای جا می انداخت اما از جایم تکان نمی خوردم. با فاصله کم مقابلم ایستاد. نگاهش درخشان بود و توی چشمانش باز همان پسرک گم شده ام را دیدم که به رویم می خندید. چشمانش مهر داشت و لب هایش برایم طرح لبخندی بدیع بود. شوک و تعجبم را که دید بالاخره خلاصم کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

«جایی می رفتی؟»

دسته چمدان را رها کردم. انگشتانم دور گوشی چفت شد.

مات بودم و حیران. چانه ام می لرزید. قلبم به در و دیوار سینه ام می کوبید بس که ماه ها بی قراری کرده بود.

دستش تا نزدیکی صورتم پیش آمد. مغزم هیچ فرمانی نمی داد و خشک شده ایستاده بودم. تغییر نکرده بود، جز چشمانش که درخششی بی سابقه داشت. با نگاهی که روزهای آخر حضورش اینجا بارها دیده بودم سر تا پایم را برانداز کرد. بی خجالت، با لذت، با تحسین' شیفته!

«حسین!»

صدایم به گوش خودم هم ناآشنا آمد چه رسد به او. اصلا نمی دانم چند ماه بود که اسمش را دیگر از زبانم بیرون نرانده بودم. ماه ها از رفتنش گذشته بود و یکی باید نیشگونم می گرفت تا باور کنم باز اینجا میان سالن خانه ام ایستاده. که برگشته!

او هم با صدایی آرام و لرزان گفت: «جانم؟»

چشمانم پر شده بود. دلتنگ بودم و عصبانی و بی دلیل پچ پچ می کردم. قدمی دیگر که جلو گذاشت با سوالم متوقف شد.

«کی اومدی؟»

اخم هایش را به یادگار قدیم درهم کشید. انتظار واکنش دیگری داشت اما گفت: «دیروز...»

چشم فشردم' مغزم در چیدن کلمات کنار هم یاری نمی‌کرد. فرشته های شر و خیر دوباره روی شانه هایم جا خوش کردند و با هم در نزاع بودند. نمی دانستم به کدام حسم بها دهم. به عصبانیتم یا دلتنگی؟

آب دهانم را فرو دادم و پرسیدم: «اینجا... چطوری؟ چطوری تونستی بیای؟»

گوشه چشمانش چین خورد. برقشان کم شد. لبخندش پر کشید. او هم لحظه دیدارمان را جور دیگری تصور کرده بود. دستش را انداخت و جای جواب گفت: «کجا می خواستی بری لعل؟»

«در وجه لعل...», [۲۲.۰۴.۲۰ ۲۱:۴۹]

#پست_۳۴۱

جمع شدن اشک توی چشمانم را حس می کردم. صدایم نالان بود و شاکی.

«فکر می کردم زودتر بیای... چرا... چرا زودتر نیومدی؟»

DONYAIEMAMNOE

«نمی شد...»

مسلط و آرام آن را گفت تا آنکه صدای بسته شدن در از توی اتاقم آمد. چشمانم را بار دیگر بستم. طولانی تر، محکم تر.

بدنم را از آنچه قرار بود با آن مواجه شویم منقبض کردم.

سوالش را برای بار سوم جور دیگر، با لحنی دیگر پرسید: «داری میری سفر؟»

نگاهش را از من برداشت و عین عقابی شکارچی چشم به در اتاقم دوخت. من در سکوت و در پی جوابی لب هایم را روی هم فشردم.

شکار بدون آنکه بفهمد توی تله نگاهش افتاد. در اتاق هم بسته شد. با شنیدن صدای خونسرد ارسلان اشک هایی را که از دیروز پشت پلک هایم حبس کرده بودم حالا در آستانه ریزش بودند.

«اینم از این... شیر فلکه هم بسته شد لعل... دیگه می تونیم بریم.»

چشم باز نکردم تا برای یک لحظه هم که شده نبینم اطرافم چه می گذرد. بی شک سرنوشت من را با أنواع و اقسام ملامت ها نوشته بودند. گلزار همیشه می گفت «رنج مستی می آره». به جملات قصارش که نمی دانم از کدام فیلسوف کش رفته بود می خندیدم اما بی شک آن لحظه من مست بودم. مست بودم و غرق در دنیای پر تضاد درونم. اشک و لبخند و آه شادی و غم در وجودم غوطه ور بود.

اولین واکنش را ارسلان نشان داد. من که نمی دیدم اما صدای قدم هایش را شنیدم که نزدیک شد و با هیجانی که حاضر بودم

قسم بخورم مصنوعی بود گفت: « امیر حسین! عجب سورپرایزی پسر!»

شانه به شانه ام ایستاد و من چشم گشودم. نگاه حسین روی من بود. پسرک دیگر نبود و حسین آنجا بود که کنجکاو و با اخم نگاهم می کرد.

«سلام!»

ارسلان پیش قدم شد. از من فاصله گرفت و خودش را به او رساند. هم قد بودند و با وزنی که حسین کم کرده بود هم قواره. هم دیگر را در آغوش کشیدند و حسین هم با دو ضربه روی شانه اش به خوش آمد گویی اش پاسخ داد.

DONYAIEMAMNOE

«مرخصی دادن بهت؟ چرا خبر ندادی؟»

حسین نقاب بر صورتش زد. نه اخم داشت و نه ناراحت به نظر می امد.

در جواب ارسلان گفت: «یه دفعه ای شد.»

« همه کارات این مدت یه دفعه ای شدن! باید می گفتی.»

زحمت جواب به گله واضح دوستش را به خود نداد و در عوض دست به سینه ایستاد.

ارسلان به سمت من نگاه کرد. نگران بود اما گفت:«چشمت روشن لعل.»

قدمی به عقب برداشتم و مثل یک احمق که پیغام های حسین را فراموش کرده باشد تشکر کردم.

DONYAIEMAMNOE

هیچ تغییری در حالتش ایجاد نشد. از جواب گرفتن از من ناامید شده بود که رو به ارسلان گفت: « داشتین جایی می رفتین؟»

دلم هری پایین ریخت. دلخوری و رنجشم را کناری زدم و سرم را به سمت ارسلان چرخاندم. او خیلی زود بر اوضاع مسلط شد و خونسرد گفت: « آره. قرار کاری داشتیم.»

حسین اول نگاه به چمدان کوچکم انداخت و بعد دوباره به ارسلان.

«تهران نیست ولی... »

ارسلان جمله اش را نیمه تمام گذاشت و رو به من پرسید: «اگه می خوای می تونیم برای فردا یا پس فردا هماهنگ کنیم.»

هیچ جوابی نداشتم که بدهم. یک دلم می گفت که بروم و پشت سرم را نگاه نکنم اما دل دیگرم فریاد می زد «بمان بمان!»

DONYAIEMAMNOE

ارسلان از سکوت حاکم بر جمع استفاده کرد و گزینه دومی را هم پیشنهاد داد: «امم. من خودم می تونم تنها برم و بعد نتیجه رو بهت بگم. چطوره؟»

بالاخره صدایم را پیدا کردم. چنین چیزی ممکن نبود. ارسلان به تنهایی نمی توانست یعقوب گودرزی را پیدا کند. من هم باید می بودم . می دیدم که این مرد کیست؟

:بلند و رسا گفتم: «نه' خودم باید باشم.»

«باشه' پس می ندازم یه موقع دیگه.»

چرخیدم و با فاصله گرفتن از جفتشان گفتم:« باشه... بشینید.»

حسین تکان نخورد' همانطور میان سالن ایستاده بود و با چشم رفتنم را سمت آشپزخانه دنبال کرد. ارسلان دست پشت شانه

اش انداخت و گفت: «چرا اینقدر کله خرابی تو آخه؟ نباید یه خبر به من می دادی؟»

صدایش را آنقدر پایین آورد که من نشنوم اما حس شنوایی فعال شده ام کمک بود و شنیدم که گفت: « آدم نمی شی انگار؟ این چه وضعشه؟»

حس بدی داشتم. حسی بی اندازه بد. یاد آنروز افتادم که حسین گفته بود حاضر بود توی این خانه سال ها با من زندگی کند و بعد پیامی که از طریق ارسلان به گوشم رساند و باورهایی که فروریخت. دلم فشرده شد. حالا شبیه به مهمان ناخوانده ای بود که میل به رفتن داشت.

ارسلان حرف هایی می زد که دیگر نمی شنیدم. بی هوا به میان حرفش رفتم و گفتم: «چای می خورین یا قهوه؟»

جواب حسین را می دانستم. جواب ارسلان را هم!

«من هیچی لعل. باید برم. چند کار بانکی دارم الان بهترین فرصته انجام بدم.»

مخالفتی نکردم. رو کردم به حسین که گفت: «چای!»

کتری هنوز داغ بود. زیر آن را روشن کردم که ارسلان ایستاد. مشتی نرم حواله شانه حسین که نشسته بود کرد و گفت:

« باهات کار دارم. شب می آم دنبالت.»

«در وجه لعل...», [۲۲.۰۴.۲۰ ۲۱:۴۹]

#پست_۳۴۲

DONYAIEMAMNOE

حسین نگاهش را از جایی که نشسته بود به او دوخت’ با چشم برایش خط و نشان کشید و با زبان اما گفت: «بهت خبر می دم.»

ارسلان سری تکان داد و پرسید: «تا کی بیرونی؟»

سر حسین ناگهان به سمت من چرخید. دل توی دلم نبود که جوابش را بشنوم. شرم سرتاسر صورتش را در بر گرفت و با آهسته ترین صدا زمزمه کرد: «سه روز.»

ارسلان صدای نچ اش بلند شد و گفت: «چرا بیشتر مرخصی نگرفتی؟»

«همینقدر بسه. برو هر جا که می خواستی بری.»

با فاصله گرفتن ارسلان قلبم دوباره نامیزان تپید. دستانش را به نشانه تسلیم بالا گرفت و با خنده گفت: « باشه بابا’ دارم میرم. شب رو خالی بذار.»

بعد هم نیم نگاهی سمتم انداخت و رو به حسین' با جدیت اما صدایی آرام گفت: « آدم باش. اذیتش نمی کنی.»

فرصت واکنش به حسین نداد. پشت کرد و به سمت آشپز خانه آمد. لحظه ای توقف کرد و گفت: « من رفتم' تماس می گیرم با طرف و قرار رو کنسل می کنم.»

«باشه' ممنون!»

از آشپزخانه بیرون آمدم و تا رسیدن به در همراهی اش کردم. لحظه ای مکث کرد سرش را پایین انداخته بود و وقتی بالا آورد گفت: «بذار حرف بزنه. وادارش کن حرف بزنه. کاری هم داشتی خبر بده.»

بدون پلک زدن گفتم: « مرسی.»

DONYAIEMAMNOE

سری تکان داد و رفت. در را که روی ارسلان بستم همانجا ایستادم. دستم روی در مانده بود و به حسین پشت کرده بودم. هنوز یک دل نشده بودم. فرصت می خواستم. توضیح می خواستم اما پیش از همه آنها می خواستم بودنش را باور کنم.

صدایش از پشت سر' از فاصله نزدیک آمد.

«همین مونده بود که ایشون برام شاخ بشه.»

به سمتش چرخیدم. در چند قدمی ام ایستاده بود. این بار دقیق تر نگاهش کردم. رد بخیه کنار لبش جای خودش بود و شکستگی لابه لای ابروهایش را با کمی دقت می توانستم ببینم.

حسین اینجا بود!

شال را از دور گردنم کشیدم' مانتو را از تنم بیرون کشیدم و زیر نگاه خیره اش آویزان کردم. همین که خواستم از کنارش رد شوم

بازویم را گرفت و متوقفم کرد. فرصت هیچ واکنشی نبود. سرش را پایین آورد و روی موهایم را بوسید. بو کشید و باز بوسید. با هر لمس لبهایش تنم پر می شد از دانه های ریز و دلم سر می خورد. پیش از آنکه بازویم را رها کند گفت: «دلم برات تنگ شده بود لعل. فکر نمی کردم دیگه این خونه رو ببینم.»

بوسه اش پاهایم را شل کرد. سلول به سلولم از انقباض آزاد شد. سرم را از روی شانه چرخاندم و با نگاه به چشمانش گفتم: «چطور همچین فکری کردی؟»

مکث کرد و گفت: «آزادی برای ماها یه رویاست' همونقدر دور و دست نیافتنی!»

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۲۵.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۴]

#پست_۳۴۳

دستش از روی بازویم شل شد. میدان را به من داده بود و من جای هر عقب نشینی چرخیدم و مقابلش ایستادم. لازم نبود سرم را بالا بگیرم تا توی چشمانش نگاه کنم. همان جا کنار در رخ به رخش ایستادم و گفتم: « ولی من فکر کنم خودت هم همینو می خواستی؟»

از تمام غرورم مایه گذاشته بودم تا آن جملات را سر هم کنم. راه نفسم تنگ شده بود' انگار کسی دست انداخته بود دور گردنم و آن را می فشرد. دستش شل تر شد اما بازویم را رها نکرد. فشار اشک پشت پلک هایم عذابم می داد اما محال بود بگذارم قطره ای بچکد. آب دهانم را فرو دادم' نگاهم را به اطراف چرخاندم و

بعد آن را دوباره به صورتش دوختم. خم به ابرو نیاورد و وقتی خواستم قدمی به عقب بردارم دوباره بازویم را چسبید. هیچ نمی گفت. برای شنیدن حرفی، جوابی مجبور شدم ترغیبش کنم.

« غیر از اینه؟»

پاهایم می لرزید. درست که سست شده بودم اما قرار نبود با چند بوسه از پا بیفتم.

بازویم را به سمت خود کشید و گفت: « آره. غیر از اینه.»

دهانم را چفت کردم اما نگاهم را بی پرده به چشمانش دوختم و تمام آنچه درونم می گذشت را به نمایش گذاشتم. خشم، دلخوری، توقع و اشتیاق را همه با هم به رخ کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

« دم دستی ترین حرف اینه که بگم همه اش به خاطر خودت بود. به خاطر خودت و... به خاطر خودم. اما واقعی ترین جواب همینه لعل.»

صبر کرد تا جملاتش را هضم کنم. بالاخره بازویم را رها کرد اما همان دستش را بالا آورد' کنار صورتم گذاشت و شصتش را نرم و آرام زیر پلکم کشید. چشم هایم بی اراده بسته شدند و زبانم باز شد.

«چرا؟ چرا نمی خواستی منو ببینی! چرا تماس نمی گرفتی؟ چرا به خودم نگفتی؟ تو از من قول گرفتی بعد وسط زمین و هوا ولم کردی. جواب بده اما نه همین جوابای دم دستی' نگو به خاطر خودم بوده.»

DONYAIEMAMNOE

چشمانم را گشوده بودم. جایی میان جملات لحنم تغییر کرد. آرام شروع شد و با حرص تمام.

دستش را عقب کشید. پیشانی اش چین خورد و رنجیده گفت:

« نمی خواستم توی اون وضعیت منو ببینی. نمی خواستم هیچ تصویری از من با اون شکل و قیافه’ با اون لباسا توی ذهنت بمونه.»

پوزخند زدم و پشت بندش از روی استهزا خندیدم.

« نخواستی ببینم اما من هزار بار تجسم کردم.»

زبانش بیش از آن نچرخید و فقط با همان رنجش مشهود توی چشمانش نگاهم کرد.

قدمی به عقب برداشتم’ پشتم که دیوار را لمس کرد کف دستانم را به آن چسباندم و «خودخواه » را از لای لب هایم بیرون راندم.

گفت:« هستم.»

اخم کردم’ اما او با یک‌گام جلو آمد. سرش را کمی خم کرد و شمرده شمرده توی صورتم گفت: « خودخواهم لعل. ولی نه در برابر تو. برای حفظ کردن تو...»

بویی آشنا زیر بینی ام پیچید. بوی تی شرت تمیز و عطر تنش. جمله اش آبی بود روی آتش برافروخته دلم و جملات بعدش شدند آرام دلم.

«من برای تو هر کاری می کنم. از خودم هم می گذرم لعل. از خودم گذشتم!»

دستم را روی سینه اش گذاشتم و مثل خودش زمزمه کردم: «نگذر.»

DONYAIEMAMNOE

اخمش غلیظ تر شد. چشمانش روی صورتم در گردش و فکش محکم روی هم فشرده بود. بی قرار برای شنیدن جواب به لب هایش چشم دوختم اما کلامی از آن ها بیرون نیامد. تی شرتش را توی مشتم گرفتم و آن را کشیدم و دوباره تکرار کردم.

«نگذر حسین.»

دستش را روی مشتم گذاشت' گرم بود و قوی. دیده بودم با آنها چه ها که نمی کرد. پر حس نوازش می کرد و وای اگر مشت می شدند آن دستها.

نفسم یک در میان پس می رفت. سرش را خم کرد و با جدیت همیشگی اش' وقت های که می خواست حرفش را به کرسی بنشاند گفت: «عاقل باش لعل. من نمی تونم! نتونستم عاقل باشم که الان اینجام. تو عاقل باش. منو از این خونه بیرون کن.»

چانه ام لرزید. من را کنج دیوار اسیر کرده بود و آنطور نزدیک' آنطور پر شور نگاهم می کرد و می خواست عاقل باشم!

مگر می شد عاقل بود وقتی دلم آنطور بی تابش بود!

چشمانم پر شد و همراه با بینی ام می سوخت. مشتم را محکم میان پنجه اش گرفته بود. التهاب درونش را حس می کردم. زبان او هم خلاف دلش حرف می زد. تی شرت را رها کردم. او هم من را. عقب عقب رفت و به دیوار پشت سر تکیه داد. حالا' رو در رو با سه قدم فاصله همدیگر را نگاه می کردیم. با عقب رفتنش می خواست فاصله میانمان را به رخ بکشد. می خواست دره عمیق میانمان را ببینم و نه فقط او را. پس از چندین ثانیه سکوت گفتم: « عاقل بودن برای تو چه جوریه؟»

« زندگیت رو بکن. منتظر نمون. بزن زیر قولت لعل. اون تو هزار تا اتفاق ممکنه برای آدم بیفته.»

جملات را به سختی و بی میل به زبان می آورد. انگار که با خودش عهد کرده بود تمام این ها رو بگوید.

«تا اینجا اومدی که اینا رو بگی؟ اومدی بگی زندگیمو بکنم؟ من دارم زندگیمو می کنم حسین! تو می خوای چی کار کنی؟»

دستانش را توی جیب هایش فرو برد و چانه اش را بالا داد. سرش را به سمت سقف گرفت و با چشمان بسته در سکوتی ناخوشایند فرو رفت. درست مثل همان وقت هایی که نیاز به زمان داشت. کمی بعد کف دستش را به صورتش کشید و وقتی دوباره نگاهم کرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

«در وجه لعل...», [۲۵.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۴]

#پست_۳۴۴

« نمی تونم تو رو علاف خودم کنم. نمی تونم ازت بخوام یک سال و نیم دیگه منتظر من بمونی. نمی تونم لعل. هر قدر هم که خودخواه باشم!»

« نتونستن با نخواستن فرق داره حسین. یه وقت می خوای ولی نمیتونی' یه وقت می تونی ولی نمی خوای!»

غرورم بر نمی داشت که بپرسم کدام حالت برای او صدق می کرد. ترس از پس زده شدن را چشیده بودم و حاضر به تکرارش نبودم. خودش به حرف آمد و گفت: «هیچ کدوم.»

کف دستانم را از دیوار جدا کردم: « پس چی؟ تو الان اینجایی حسین. توی خونه من! من بیرونت نمی کنم. ولی باید بهم بگی چرا؟»

چشمانش حالا دو دو می زد. میدان مال من بود و حرف های تلنبار شده دلم بالا آمده بود. همانطور تکیه زده به دیوار گفتم:

« نه ماه من رو توی تاریکی نگه داشتین. نه خبری! نه پیامی! نه تماس دو طرفه ای! هیچی حسین. هیچی! هزار بار سرخ و سفید شدم’ جون کندم تا از ارسلان و رفیع خان و عمه سراغتو بگیرم. اینجایی. منو می بوسی’ میگی دلت برام تنگ شده ولی چند ماه پیش پیغام دادی که نمی خوای منو ببینی! انکارم کردی. عذابم دادی. عذابم می دی چرا؟»

DONYAIEMAMNOE

باز هم اولین واکنشش سکوت بود. بدون آنکه نگاهش را از من بردارد گفت: « چون هیچی نمی دونستم. نمی دونستم چند سال قراره حبس باشم. نمی دونستم اصلا دووم می آرم یا نه! نمی تونستم بیشتر از این بهت بدهکار باشم. من از اون خراب شده هم بیام بیرون باز هیچی نمی دونم. نمی دونم توی زندگیم کجا ایستادم.»

تکیه اش را از دیوار گرفته بود. جملات را با حرص و خشمی که سعی داشت پنهان کند بیان می کرد. صورتش سرخ شده بود و گفت: « اونقدر آشغال نیستم که هواییت کنم و بعد پست بزنم. هیچ وقت نتونستم انکارت کنم لعل.»

«پس چرا اومدی؟ چرا باز برگشتی؟»

کف دستش را با حرص بیشتر روی صورتش کشید و با عجز گفت: « نمی دونم!»

« دروغ میگی!»

فک و دهنش را محکم روی هم فشرد. می دیدم که با خودش درگیر شده. من هم تکیه ام را از دیوار گرفتم. سعی کردم درکش کنم. حالش را بفهمم. درد هایش را ببینم. اما اگر هم درکش می کردم او باز می بایست انتخاب می کرد. یک بار دیگر جملات قبل را تکرار کردم تا مطمئن شود زندگی ام را در نبودش متوقف نکرده بودم.

فرصت تکان خوردن نداد و بی مقدمه گفت: « درگیر کسی هستی لعل؟»

DONYAIEMAMNOE

صورت درهم و مبهوتم را که دید گفت: « باید بدونم. حقمه بدونم لعل! نه ماه گذشته!»

جوابم یک کلام بود و صادقانه ترین جواب هم همان کلمه سه حرفی بود که این روزها سعی در کتمانش داشتم.

« آره.»

چهره اش به آنی تغییر کرد. یک بار دیگر به دیوار تکیه زد و برآشفته نگاهش را به من دوخت. بعد سرش را بالا و پایین کرد و گفت: «باشه.»

قلبم بی قراری می کرد. آخ که دوباره آن پسرک برگشته بود و با اینکه می دانستم اشتباه فهمیده اما برای نزدیک شدن به او دل دل می کردم.

DONYAIEMAMNOE

دقایق می گذشتند و من شاهد جنگ درونش بودم. داشتم می دیدم چه اندازه با خودش درگیر شده بود. یک بار دیگر سرش را به معنای درک بالا و پایین کرد و بعد به نوک انگشتان پاهایم زل زد. حرف ها دیگر توی دلم سنگینی نمی کرد اما در عوض سنگینی بیانشان خسته ام کرده بود. نفس بریده بودم و می خواستم به اتاقم پناه ببرم و خودم را زیر پتو پنهان کنم. تکان خوردنم باعث شد سرش را بالا بگیرد. این نگاهش را نمی توانستم تفسیر کنم. مبهم بود .گیج بود.

گفتم: «موندن پای قول و انتخابامون شجاعت می خواد. »

از حرفم جا خورد. دیدم که آب دهانش را فرو داد و سیبک گلویش جابجا شد.

DONYAIEMAMNOE

یک قدم با احتیاط به سمتم برداشت و گفت: « و تو همیشه دختر شجاعی بودی لعل.»

بدون واکنش نزدیک شدنش را دنبال کردم. قدم بعدی را پیش آمد و ایستاد.

« نمی دونم چرا اومدم اینجا. این حس و حالم رو نمی فهمم. فقط می دونم از اون لحظه که پام رو بیرون گذاشتم فقط یه چیز می خواستم.»

«چی؟»

قدم آخر را هم پیش آمد و گفت: « که اینجا باشم.»

دیگر فاصله ای میانمان نبود. تن هایمان مماس هم قرار گرفتند و گرما را سر تا پایم حس می کردم.

DONYAIEMAMNOE

«پست می گیرم لعل. از هر کی که تو رو از من دور کنه. حتی اگر خودت باشی.»

دستش را دوباره پشت گردنم قلاب کرد. به رویم از آن لبخند های نادرش را پاشید و گفت: « شجاعت الان بوسیدنته.»

«در وجه لعل...», [۲۵.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۴]

#پست_۳۴۵

سرم را عقب داد تا چانه و لب هایم درست جایی که می خواست قرار گیرند و بوسید و بوسید و بوسید.

DONYAIEMAMNOE

عقب که رفت تمام حس های فراموش شده نه ماه قبل دوباره به قلبم سرازیر شد. انگار که با بازگشتش آتش زیر خاکستر گر گرفت. نفسی عمیق کشید و گفت: « بریم بیرون؟»

سرخی صورتم را ندیده حس می کردم. گرمم شده بود و یقه لباسم را عقب کشیدم. از واکنشم خنده اش گرفت و گفت:

«بریم؟»

«کجا؟»

خودش را عقبتر کشید. صدایش عوض شده بود و چشم هایش انگار به زور باز بودند. شوریده حال بود و گفت : « بگردیم!»

«الان؟»ترجیح می دادم جایی با او تنها باشم. بی دغدغه و بی نگرانی. همین چند ساعتی را که مال من بود سیراب می شدم

از دیدنش. تردیدم را که دید بوسه ای دیگر به روی لب هایم زد و گفت: « بریم یه جایی که چهار دیواری نباشه.»

دلم به درد آمد. با شرم لبخند می زد و می دیدم برای رساندن پیامش چه عذابی کشیده.

آرام گونه اش را لمس کردم و گفتم: «باشه بریم.»

مانتوام را دوباره تن کردم و شالم را روی موهایم انداختم. انگشت اشاره ام را مقابل صورتم گرفتم و گفتم: «یه دیقه صبر کن. گاز رو خاموش کنم.»

چمدان همانطور وسط سالن مانده بود. آن را به اتاق بردم و نفس های عمیق کشیدم. دستانم را دو طرف صورتم گذاشتم تا کمی از التهاب درونم کم شود. مدت ها بود که چنین حس شور و شعفی را لمس نکرده بودم. حس های خفته ام بیدار شده بود و

هیجانی ناب و تازه زیر پوستم جریان داشت. هر چند که می دانستم همه چیز باز هم موقتیست. حسین تنها سه روز آزاد بود و سهم من همین چند ساعت بود. وقتی دوباره به سالن پا گذاشتم حسین روبه روی ساعت کوکو ای که به دیوار نصب کرده بودم ایستاده بود. کیفم را از لبه مبل برداشتم و گفتم: «من آماده ام.»

به سمتم چرخید. سر تا پایم را بار دیگر با دقت نگاه انداخت و با اشاره به ساعت گفت: «کار ارسلانه؟»

لحنش عادی بود اما نمی دانم چرا رگه هایی از بدبینی را توی آن حس می کردم. دوست نداشتم روی دوستی ام با ارسلان حساس شود.

DONYAIEMAMNOE

« آره. »

توضیح بیشتری ندادم که ارسلان آن ساعت چوبی دست ساز را به مناسبت تولدم هدیه داده بود و تعجبم از این بود که حسین چطور فهمیده بود. کمی نگاهم کرد و گفت: « سوغات آلمانه!» آرام تاییدش کردم و منتظر ماندم که حرکت کند.

«رابطه اتون با هم چطوره؟»

سرم را سمتش گرفتم. لحنش عادی بود اما باید توی چشمهایش نگاه می کردم تا از نیتش بابت پرسیدن آن سوال با خبر شوم. مستقیم توی صورتم نگاه کرد و منتظر جواب ماند.

«ارسلان دوست و همکار خوبیه. همین!»

کمی طول کشید تا واکنش نشان دهد اما گفت: « همینطوره.»

DONYAIEMAMNOE

به سمت در رفتیم و فکر کردم بار اولیست که همراه او از این در بی دلهره عبور می کنم. همین هم لبخند روی لب هایم نشاند.

با او به پیشواز تجربه ای نو می رفتم. سه روز زمان کمی بود و چند ساعتی که نصیبمان می شد می بایست نه ماه دوری را جبران می کردیم.

منتظر بالا آمدن آسانسور که ایستادیم عین ندید بدید ها دستم را دور بازویش پیچیدم. سرش را سمتم چرخاند و سوالی نگاهم کرد. گفتم: « چرا وقتایی که زنگ می زدی چیزی نمی گفتی؟»

رو گرفت و گفت: «کی گفته من زنگ می زدم؟»

« خودت گفتی. بار آخر! این کارا خیلی وقته دمده شده!»

صدای بلند خنده اش توی راهرو پیچید. من را به داخل آسانسور هدایت کرد. رو در رویم ایستاد' کمرم به دیواره آسانسور چسبید و بی اهمیت به فاصله کم ایجاد شده میانمان گفت: « چی می گفتم؟»

شانه بالا دادم و گفتم: « اگه حرفی نداشتی چرا زنگ می زدی؟»

لب هایش را یک بری کرد. برای جوابی که می داد فکر کرد. بی اراده دست روی جای بخیه کنار لبش کشیدم. صورتش جدی شد. دستم را متوقف کرد و گفت: « باز داری سختش می کنی. نکن!»

بعد هم نوک انگشتهایم را بوسه زد و چرخید و کنارم به دیواره آسانسور تکیه زد.

«حرف داشتم' شرایط گفتنش رو نداشتم.»

نیم نگاهی سمتش انداختم که ادامه داد: « تنهایی که فشار می آورد' بی خبری... دلتنگی... دست خودم نبود!»

هر بار که بی پرده حس و حالش را اعتراف می کرد پروانه ها توی وجودم به رقص در می آمدند. به خصوص که صدایش تغییر

می کرد’ با خودش درگیر می شد و سختش بود که حرف بزند و من از دیدن تلاشش لذت می بردم.

«چرا حرکت نمی کنه؟»

نگاهش به صفحه نمایشگر آسانسور افتاد و حین خم شدن گفت: «حواسمو پرت می کنی.»

دکمه طبقه همکف را فشرد و من هم خنده ام را خوردم. توی ماشین که نشستیم عمه تماس گرفت. صدایش توی اتاقک پخش شد. نفسم را حبس کردم و بی حرکت توی جایم نشستم. می ترسیدم کوچکترین حرکتم’ ولو بستن کمربندم باشد به گوش عمه برسد.

با چشمانی گشاد و بی نفس به مکالمه شان گوش سپردم.

«در وجه لعل...», [۲۵.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۴]

#پست_۳۴۶

«سلام مامان.»

« سلام عزیزم. کارت تموم شد؟»

حسین ماشین را از پارک خرج کرد و بدون مکث گفت: « نه هنوز.»

« می خواستم ناهار رو بکشم. گفتی نیم ساعته بر میگردی مادر.»

با همان خونسردی به راندن ادامه داد و گفت: «کارم طول می کشه. شما ناهار بخورین.»

DONYAIEMAMNOE

دلم به حال عمه سوخت. ساعدش را چسبیدم و با چشم و ابرو اشاره کردم تا مراعاتشان را کند.

لحن عمه هم به وضوح تغییر کرد و با دلخوری مشهود گله کرد:

«یعنی ناهار نمی آی؟»

«نه مامان! منتظر نمونید.»

به ساعدش فشار دیگری وارد کردم. صدای عمه رفته رفته نازک تر و رنجیده تر به گوش می رسید.

«برات قیمه درست کردم.»

نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت: «می آم مامان جان. یکم دیرتر.»

«کجایی مگه؟ پیش ارسلانی؟»

« نه. پشت فرمونم قربونت بشم اینقدر سین جیم نکن منو.»

DONYAIEMAMNOE

نگرانی عمه را همه جوره درک می کردم. دل نازک شده بود و حساس. توقع داشت حسین تمام وقتش را با آنها بگذراند و رفع

دلتنگی کند. سکوت عمه طولانی شد و با تردید پرسید: «رفتی پیش لعل؟»

سرم به سمت حسین چرخید و منتظر به دهانش نگاه کردم. آماده بودم کتمان کند و یا بهانه ای بیاورد اما او با لحن همیشگی اش گفت: « آره پیش لعلم.»

چیزی حدود ده ثانیه مکث کرد و با صدایی که افول کرده بود گفت: «سلام برسون.»

من هم به اندازه عمه از جواب حسین بهت زده شده بودم. دهانم باز مانده بود و نمی دانم چه چیزی توی صورت حیرانم دید که گوشه چشمانش چین خورد و لبخند زد.

حسین با یک «باشه» سر و ته مکالمه را هم آورد و گفت: «عمه ات سلام رسوند.»

همانطور مبهوت گفتم: «شنیدم!»

باز نگاه کوتاهی سمتم انداخت و توی خیابان اصلی پیچید.

« چیه؟ اول و آخر که باید می فهمید.»

توی جایم برگشتم و به روبرو خیره شدم. چند بار به سمت حسین چرخیدم تا بالاخره گفتم: «چی می خوای بهشون بگی؟»

شانه بالا داد و گفت: «واقعیت!»

« باید از من هم می پرسیدی!»

دستم را به پیشانی ام گرفتم و احتمالات را توی سرم مرور کردم. اتفاقاتی که ممکن بود بیفتد و حتی دیدار بعدم با عمه را تجسم کردم.

DONYAIEMAMNOE

«فکر می کنی نمی دونه؟»

« چیو می دونه؟»

بدون مکث و تردید گفت: «حس من به تو رو.»

«در وجه لعل...», [۲۹.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۱]

#پست_۳۴۷

چرخ زدن توی خیابان ها خیلی طول نکشید. حسین تا لواسان راند. کنار دریاچه رفتیم. قدم زدیم و تمام مدت انگشتانم را لای انگشتان او گره زده بودم. برای من حسی خوشایند داشت. حس تعلق و تملک. حسین اما چند باری غر زد و گفت که این لوس بازی ها به قد و بالایش نمی آید با این حال دستم را هم رها نکرد!

DONYAIEMAMNOE

از دیدار روز قبلم با آقا هیچ نگفتم. حال و هوایم زیادی خوش بود که بخواهم خرابش کنم. نزدیک به ساعت چهار بود که به خانه بازگشتیم. انگار که شمارش معکوس برای رفتنش شروع شده بود که بی قرار شدم.

ظرفهای بسته بندی ناهار را روی پیشخوان گذاشتم و گفتم: « عمه برات قیمه درست کرده بود!»

خندید آرام اما با ریتم. جلو آمد و من را بین خودش و پیشخوان آشپزخانه گیر انداخت. دست به سینه ایستاد و گفت:

«می خوای برم؟»

فوری و بی مکث گفتم: «معلومه که نه!»

«خب پس ناهار مامان هم میمونه برای شام.»

«شام رو که با ارسلان قرار گذاشتی.»

ابرویش را بالا داد و گفت: « حواست به برنامه های منم هست! یادم نمی آد بهش اوکی داده باشم!»

دستانم را از پشت به پیشخوان گرفتم و گفتم: «دلم برای عمه سوخت حسین. چشم انتظارته. حداقل تماسش رو جواب می دادی!»

خونسرد اما با رگه های از قلدری گفت: « بد موقع که تماس بگیره جواب نمی دم. خودش می دونه.»

شانه بالا انداختم. هر چند ته دلم حس رضایتی از واکنش عمه نداشتم. یک بار دیگر تماس گرفته بود که حسین پاسخ نداد. بی حرف نگاهش کردم که سرش را جلو آورد و نرم گونه ام را بوسید.

« نگران عمه ات نباش. زبونشو خودم بلدم.»

شانه هایم از حس لذت جمع شد. برای اینکه حواسم سرجایش بماند گفتم: « تو چند روز هستی و بعد برمی گردی. من می مونم و نگاه های مامان و بابات. چی بهشون گفتی؟»

گونه دیگرم را بوسید. این بار نزدیکتر به گوشم و همانجا زمزمه کرد: « هنوز هیچی!»

دستم را روی قفسه سینه اش گذاشتم تا بحث جدی میانمان را با بوسه هایش منحرف نکند.

سرش را عقب برد و گفت: «اونا چیزی ازت نمی پرسن. هر قدر لازم باشه بهشون می گم. رفتارشونم تغییر نمی کنه. مطمئن باش!»

نفسم را نامطمئن بیرون دادم که او یک بار دیگر تایید کرد.

« باید بدونم چی می خوای بهشون بگی. هماهنگ باشیم»

« تو هر چقدر و هر چی دوست داری بگو. من هم همونقدر که صلاحه بدونن می گم.»

معترض نامش را صدا زدم که اهمیت نداد و در عوض پرسید: «این مدت هواتو داشتن؟ حواسشون بهت بود؟»

سرم را برای تایید بالا و پایین کردم و گفتم: « آره’ اوکی بودیم.» «خوبه.»

قدمی عقبتر رفت و از روی شانه نگاه به آشپزخانه انداخت. «بشقابا همون جای قبله؟»

باز با سر تایید کردم که پیشخوان را دور زد و گفت: « ناهار از دهن افتاد.»

DONYAIEMAMNOE

همراهش به آشپزخانه رفتم. بشقاب و وسایل ناهار را دستش دادم تا به بالکن ببرد. از پشت پنجره خیره حرکاتش شدم. وقتی

که بازگشت گفت: « خوبه که به گل و گیاها رسیدی. سرزنده ان!»

با لبخند تاییدش کردم با اشاره به جایی که گلدان هایم را چیده بودم گفتم: « بهشت کوچیک منه.»

توی فکر فرو رفت و حرفی نزد. ناهار را توی دیس منتقل می کردم که گفتم: « توی یخچال آب خنک هست.»

سری تکان داد و از پشتم رد شد. صدای باز و بسته شدن در یخچال آمد. اما حسین همانجا ایستاده بود. همین که خواستم ببینم چه چیزی متوقفش کرده پرسید: «دوباره این عکسا رو چسبوندی به یخچالت؟»

خندیدم. یادم آمد همان روزهای اول حضورش عکسها را کنده بودم مبادا ببیند و آرزوهای بلند بالایم را به سخره بگیرد.

« اوهوم.»

«این کجاست؟»

چرخیدم. نوک انگشتش را روی یکی از عکس ها گرفته بود. عکسی پرینت شده از دهکده ای سرسبز در سوئیس.

دوباره مشغول کارم شدم و گفتم: «گریندلوالد.»

می توانستم ابروهای بالا رفته اش را تجسم کنم. «روی یخچال تو چی کار می کنه؟!»

برای لحظه ای دست از کار کشیدم و گفتم: « دوست دارم اونجا رو ببینم. یعنی آرزومه اونجا رو ببینم.»

دیگر هیچ صدایی نیامد. دست از کار کشیدم و منتظر واکنشش ماندم. آرام اما با فاصله ای نزدیک گفت: «خیلی قشنگه.»

«آره.»

صدای قدم هایش این بار به گوش رسید. کنارم برای ثانیه ای متوقف شد و مماس با گوشم لب زد: « این آرزوت با من! هر جای دنیا که خواستی بری باهم می ریم!»

گفت و بدون توجه به بهت و حیرتم رفت. برای بردن دیس ها بیشتر از معمول معطل کردم. هنوز در حال و هوای حرف هایش بودم هر چند دست نیافتنی بود اما امید بستم. هرچند که هنوز گه گاه نیشگونی از پایم می گرفتم تا باور کنم امروز یک رویا نیست.

میز را توی سایه گذاشته بود و نسیم بهاری و جیک جیک گنجشک های بازگشته به شهر لذت ناهار خوردن در کنارش را چند برابر کرد. لقمه آخر را فرو دادم که گوشی اش باز زنگ

خورد. این بار کلافه تر از قبل آن را بیرون کشید. چشم دزدیدم اما سعی کردم لحنم را عادی نگه دارم.

«عمه است؟»

با اخم به گوشی اش زل زده بود و زیر لب گفت: «آره.»

«در وجه لعل...», [۲۹.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۱]

#پست_۳۴۸

صدای زنگ را قطع کرد. ایستادم. بشقاب ها را روی هم چیدم و گفتم: «جواب بده. با جواب ندادن فقط حساسشون می کنی!»

DONYAIEMAMNOE

کمی خیره ام شد و بالاخره گوشی را کنار گوشش گذاشت.

« بله مامان؟!»

نایستادم تا به مکالمه شان گوش دهم. ظرف ها را به آشپزخانه بردم. آنها را توی سینک گذاشتم و برای مشغول نگه داشتن خودم شروع به شستنشان کردم.

حسین خیلی زود به سالن بازگشت. خودم را سرگرم شستشو نشان دادم اما نزدیک شدنش را حس می کردم. بی حرف به آشپزخانه آمد. پشتم ایستاد. دست روی بازویم گذاشت و باز روی موهایم را بوسید. بدون آنکه لب هایش را بردارد گفت: «من باید برم لعل.»

بدنم منقبض شد. لب هایم به هم دوخته شد و هزاران فکر عین تیر های تیز به مغزم هجوم آوردند. همانطور ایستاده بود و تا

واکنش نشان نمی دادم او هم تکان نمی خورد. زیر لب اما با بغضی آشکار گفتم: «باشه.»

اشک توی چشمانم جمع شد. به همین سرعت طلسم خوشی هایم شکسته شد و لحظات با هم بودن به پایان رسید. از عمه هم دلچرکین بودم و بدون شنیدن توضیحات حسین داشتم برای کم کردن دیدارهایم برنامه ریزی می کردم.

بالاخره لب هایش را از روی موهایم برداشت. چشمانم پر شدند و با دردی هزاران برابر قوی تر از قبل به استقبال دلتنگی رفتم. دستش را از روی شانه ام رد کرد. شیر آب را بست و من را با حوصله به سمت خودش چرخاند. اشک را که توی چشمانم دید اخم کرد. با دست چانه ام را بالا آورد و این بار مقصد لب هایش چشمانم بودند. شمارش بوسه های آن روزمان از دستم در رفته

بود اما همین که صورتش را پس کشید گفت: «عمه فیروزه ام تموم کرد.»

دهانم باز ماند و چند ثانیه طول کشید تا متوجه وضعیت پیش آمده بشوم. تلخ لبخند زد و گفت: «مامان برای همین چند بار زنگ زده بود.»

«متاسفم حسین.»

بینی اش را بالا کشید. رد غم توی چهره اش پیدا بود. آن دو کلام هم نتوانستند تسلای ناراحتی اش شوند.

چند بار سرش را تکان داد و گفت: « مرسی. مرسی.»

خواست عقب برود که نگذاشتم. نمی خواست غمگین ببینمش و نمی خواستم بدون تسلا دادنش از اینجا برود. ساعدش را گرفتم و با نیروی کمی او را به سوی خودم کشیدم. سینه ام که

تخت سینه اش را لمس کرد ناراحتی هایم پر کشید. حسین پیش قدم شد و من را سفت در بر گرفت. قلبش آرام زیر گوشم می زد. چشم بستم و گفتم: «از دست دادن خیلی سخته. من این حسو خیلی خوب درک می کنم.»

« هر روز ترس از دست دادن سخت تره لعل!»

حسین رفت بدون اینکه بدانم دیدار دیگری وجود خواهد داشت یا که نه!

وقت کشی بی فایده بود. دمغ روی مبل دراز کشیده بودم و بی هدف توی صفحات مختلف اینترنت چرخ می زدم. هوا تاریک شده بود که ارسلان تماس گرفت. صدایش مثل همیشه بود و خوش و بش اش که تمام شد گفت: «من با آقایی که قرار بود

ببینیم تماس گرفتم. باید دوباره باهاش هماهنگ کنم ولی هر چی زودتر باشه به نفعمونه!»

«مرسی ارسلان. هر وقت که تو بتونی من مشکل ندارم.»

سکوت کرد و بعد گفت: «پکری؟ صدات چرا اینقدر گرفته؟»

سینه ام را صاف کردم و گفتم: « خوبم.»

مکث کرد و گفت:« به حسین قضیه چک ها رو گفتی؟»

لب هایم را کوتاه روی هم فشردم و گفتم: «نه!»

« شاید اون هم بتونه کمکمون کنه.»

ته دلم حس خوبی از دوباره بازگو کردن ماجراهای آذرتاش و یعقوب گودرزی نداشتم. حتی اینکه کسی بفهمد تمام این مدت متکی به چک هایی بودم که از ناشناسی به دست می رسید انگار ثابت می کرد که یک تنه نمی توانم کارهای بزرگ انجام دهم. و

توانایی هایم زیر سوال می رفت. اقرار آسانی نبود و به راحتی هم به آن تن نمی دادم.

نفسم را بیرون دادم و گفتم: « فکر نمی کنم. عمه و آقا بهروز که اصلا اسم یعقوب براشون آشنا نبود.»

« بابا هم نمی شناخت. ولی با این حال بدونه بهتره.»

توی حرفش پریدم و گفتم: «بهش می گم. امروز نشد.»

«آره' خوبه.»

سکوتی عجیب مدام میانمان حاکم می شد. انگار که هر دو حرف هایی داشتیم که از بازگو کردنشان مردد باشیم. با اینحال من پیش قدم شدم و سوالی را که تمام بعد از ظهر فکرم را مشغول کرده بود پرسیدم: « تو می دونستی حسین مرخصی می آد؟»

«در وجه لعل...», [۲۹.۰۴.۲۰ ۲۱:۵۱]

#پست_۳۴۹

این بار بی مکث جواب داد: « چند دقیقه قبل از اینکه بیاد اونجا فهمیدم.»

حدسم درست بود! ارسلان می دانست. چیزی به رویش نیاوردم که خودش ادامه داد: « درخواست مرخصی داده بود اما موافقتش ابلاغ نشده بود. معمولا از چند روز قبل اعلام می کنن برای همین سورپرایز شدیم.»

« آره' سورپرایز شدیم!»

« منم همون موقع فهمیدم لعل. بابا بهم پیام داد و واقعا نمی دونستم بهت بگم یا نه!»

درکش می کردم. تکلیف من و حسین برای خودمان نامعلوم بود و این میان ارسلان هم قرار گرفته بود که نمی دانست کدام سمت را دریابد. غد بازی های حسین را یا حساسیت های دخترانه من را!

«می فهمم.»

«حالا بینتون صلح برقرار شد؟»

لحنش' لحن همیشگی بود اما من کنجکاوی را از صدایش تشخیص دادم.

«جنگی نبود!»

بلند خندید و گفت: « راست میگی. ولی بازم معلوم نیست چند چندین! اون از اون که هر بار رفتم ملاقاتش چشاش داد میزد برای شنیدن خبر له له می زنه. اینم از تو که اینقدر سفت و

سخت خودتو گرفتی. از من می پرسی فرصتا رو از بین نبرین! تهش فقط پشیمونی میمونه!»

نفس دیگری بیرون دادم. این بار پر افسوس و گفتم: « کدوم فرصت ارسلان؟ همه چیز خیلی پیچیده ست. امروز هم که نیومده رفت!»

خوب و بد که ارسلان را داشتم و عجیب بود که آنقد راحت احساسم را برایش عیان کردم. شاید هم فشار دلتنگی و نداشتن هم صحبتی بود که زبان را باز کرده بود.« میمونه لعل. مرخصیش رو تمدید کرده. فقط جنسش انقدر خرابه که صداش در نمی آد.»

شگفت زده و با ذوقی که نمی شد پنهانش کنم گفتم: «جدی! چند روز؟»

«یه هفته.»

خوشی ام زیاد دوام نیاورد. عمه اش فوت شده بود و لابد این روزها را به مراسم و خاکسپاری میگذراند. هیجانم در جا خاموش شد و گفتم: «حتما درگیر مراسم خواهر آقا بهروز می شن.»

«حسین که نمیره! اونا هم احتمالا تا سوم بمونن. دقیق در جریان نیستم!»

«حسین نرفته؟!»

«نه' نرفت!»

لبهایم را توی دهانم بردم و سعی کردم لحنم را عاری از کنجکاوی نشان دهم.

DONYAIEMAMNOE

« پس امشب با همین!»

خندید' اما ناراضی و گفت: « پیچوند.»

چشمانم گرد شد. ارسلان ادامه داد: « فردا خدمتش می رسم. منم برم دیگه. کاری نداری؟»

پس از تشکر و عذرخواهی بابت برنامه امروز تماس را قطع کردم. تلفن را توی مشتم گرفته بودم. هیچ شماره ای از حسین نداشتم اما میخواستم شانسم را با گرفتن شماره خانه امتحان کنم. نور امید توی دلم روشن شده بود اما درخشش وقتی چند برابر شد که هنوز دایره سبز روی گوشی را لمس نکرده بودم اما آیفون خانه ام به صدا درآمد.

«در وجه لعل...», [۰۲.۰۵.۲۰ ۲۱:۵۲]

#پست_۳۵۰

«نرفتی؟»

«نرفتم.»

در را کامل به رویش باز کردم. از کنارم رد شد و لب هایش کوتاه روی موهایم نشست. ریز خندیدم. جوری رفتار می کرد که انگار کار هر روزه اش بود عبور از این در و اگر تمام دیدارهایمان با بوسه های پر محبتش شروع می شد من هیچ گله ای نداشتم. او به آشپزخانه رفت و من تنه ام را از در جدا کردم و آن را بستم. نایلون هایی که همراهش آورده بود را روی پیشخان گذاشت. یکی را باز کردم و حین بررسی اش پرسیدم: «اینا چی ان؟»

مشغول بیرون کشیدن اقلام توی کیسه ها شد و درست عین دو نفر که سال ها با هم همزیستی داشتند گفت: «خرید کردم.»

لحنم را تغییر دادم’ ته قلبم نور باران بود اما نوک زبانم شاکی.

«من چیزی لازم نداشتم!»

به سمتم چرخید’ توی صورتم نگاهی انداخت که زبانم را می بست و یک بار دیگر تکرار کرد: «خرید کردم لعل’ چون دوست داشتم!»

دست به سینه آن سوی پیشخان ایستادم و گفتم: «ممنون ولی من واقعا همه چی داشتم.»

حرفی نزد درست عین همان وقت ها که حرف هایی که به نظرش بی اهمیت می آمدند را بی پاسخ می گذاشت.

لب هایم را همراه با خنده روی هم فشردم و با اشاره به حجم کیسه ها گفتم: « فکر نمی کنی زیاده روی کردی؟ این خرید دو ماه منه.»

با همان خونسردی معمول گفت: « شاید مهمون داشتی!»

اما جمله اش که تمام شد چشم دزدید و من کم مانده بود به سمتش پرواز کنم و از گردنش آویزان شم. تنم پر شد از دانه های ریز خوشی. آن پسرک من را از خود بی خود می کرد!

« کاش از شش روزی که از مرخصیت مونده' هر روزشو اینجا بودی!»

دست از جابجایی کشید و زیر لب به کسی که من نبودم گفت: «پوفیوز دهن لق.»

فرصت تعجب کردن را نداد و گفت: « خیر سرش وکیله! نخود تو دهنش خیس نمیخوره. فوری آمار می ده.»

خندیدم. این بار بلند و از ته دل. بیچاره ارسلان چه می دانست حسین چه مقاصدی دارد و اگر قرارشان را کنسل کرده سر از

اینجا در می آورد. پیشخان را دور زدم و این بار توی بوسیدنش پیش قدم شدم. صورتش بوی خنکی می داد. بوی دلبخواه من!

کمک کردم تا بسته ها را جابجا کنیم و حین کار گفتم: « عمه و آقا بهروز تا کی میمونن؟»

«پس فردا!»

«خاکسپاری کیه؟»

«فردا.»

«تو چرا نرفتی؟»

جوابم را نداد اما اخم ریزی به پیشانی اش افتاد. سکوتش پر معنا بود. خودم را مقابلش کشیدم. رو در رویش ایستادم و مجبورش کردم نگاهم کند. یک بار دیگر پرسیدم: « چرا مراسم خاکسپاری عمه ات نرفتی حسین؟»

لب هایش را به هم دوخت و وقتی رهایشان کرد گفت: « فعلا نمی خوام با کسی روبرو شم.»

«عمه ات فوت شده!»

«گوشم پره از نصیحت. تو دیگه شروع نکن لعل! نرفتم چون که نخواستم برم.»

خیره نگاهش کردم. چشمانش نرمش لحظه قبل را نداشتند. بدون اینکه چیزی بپرسم گفت: «بهشون گفتم حرفی از مرخصی اومدن من نزنن. بذار فکر کنن همون تو موندم. نمی خوام کسی رو ببینم. تحمل سوالای بی سر و ته و نگاه های مزخرفشون رو ندارم.»

داشت عصبی می شد و ناراحتی توی صورتش موج می زد. زیر لب «باشه ای» گفتم اما او نشنید و انگار که برای خوش حرف

بزند ادامه داد: « حوصله ندارم به کس و ناکس توضیح بدم چرا سر از اون خراب شده در اوردم. توضیح هم بدم فایده نداره. الان دیگه سابقه دارم. پرونده ام عین کف دست سفید نیست!»

دستم را روی شانه اش گذاشتم تا آرام بگیرد و گفتم: « اینطوری نگو. تقصیر تو نبود.»

پوزخند زد. پوزخندش هم درد داشت. چشمانش را به من دوخت و با اشاره به سینه اش گفت: « بود. تقصیر منم بود. بهش که فکر می کنم دیوونه می شم.»

حسین همیشه واقع بین بود. خودش را گول نمی زد و بر عکس سعی می کرد پیش آمد ها را مدیریت کند. حالا هم دلداری دادنش بی فایده بود و هر دو می دانستیم او به اندازه خطایش داشت مجازات می شد.

«بهش فکر نکن حسین.»

پوزخند دیگری زد. لب هایش را همانطور یک بری نگه داشت و بعد گفت: « مگه می شه؟ زندگیم زیر و رو شد. جاهایی رفتم و آدمایی رو دیدم که توی خواب هم تصور نمی کردم. می گی بهش فکر نکنم اما من بهش فکر می کنم. اتفاقا خیلی زیاد! گاهی حتی فکر می کنم می تونم محسنو بکشم.»

حتی با تصور خشم و انزجارش موهای تنم راست می ایستاد. شانه اش را زیر پنجه هایم فشردم و لب هایم را به دندان گرفتم. هنوز هم مشت هایی که به سر و صورتش کوفته بود را به خاطر داشتم. عجز و التماس توی صدایم بی داد می کردم وقتی که گفتم: « نه’ نه اینو نگو. تو رو خدا حسین. فقط بذار این روزا بگذره.»

«در وجه لعل...», [۰۲.۰۵.۲۰ ۲۱:۵۲]

#پست_۳۵۱

صورتش سرخ شده بود. حرص داشت و حسرت. «توی این دو سال هزار تا کار می تونستم انجام بدم. برنامه هامو پیش می بردم. از او نمایشگاه لعنتی می کشیدم بیرون و هر روز ریخت نکبت محسن و یوسف رو نمی دیدم.»

«عوضش ممکن بود اینجا نباشی. ممکن بود هیچ وقت توی این موقعیت نباشیم!»

DONYAIEMAMNOE

«امکان نداشت لعل' محال بود ما سر راه هم قرار نگیریم.»

حرفش آبی بود بر روی آتش دلم. شاید این بخش از سرنوشت برای ما نوشته شده بود. شاید تقدیر واقعا ما را کنار هم قرار داده بود!

به اطمینانی که توی حرف هایش موج می زد لبخند زدم.

«شاید جایی دیگه! توی شرایطی دیگه ! مطمئنم که ازت نمی گذشتم.»

لبخندم جان گرفت. عهد کردم لحظه به لحظه امروز را توی ذهنم ثبت و در نبودش تکرار کنم. کمی توی همان حال ماند و نرم نرمک انقباض بدنش شل شد. خودش را عقب کشید و نفسش را رها کرد. با اشاره به بسته های ماکارونی پرسید: « اینا رو کجا جا بدم؟»

DONYAIEMAMNOE

حس می کردن چشمانم نور باران شده. خوشی توی رگ و پی ام جریان داشت و اولین بار توی زندگی ام بود که از غم و حسرت رها بودم. شمرده و آرام گفتم: «جای هیچی عوض نشده حسین...»

به کمک هم کارها را انجام دادیم. حسین که به بالکن رفت تا با آقا بهروز تماس بگیرد دلشوره به جانم افتاد. روی مبل نشستم و پاهایم را بغل گرفتم. برای تماس با آنها دست دست می کردم. ته دلم نگران برخوردشان بودم و از قضاوت های عمه می ترسیدم. نگاه به ساعت انداختم که ده شب را نشان می داد. صحبت حسین که طولانی شد پاهایم را عصبی تکان دادم. هیچ دوست نداشتم به عمه و آقا بهروز از اینجا بودنش بگوید. هنوز زود بود. احساسم به حسین عمق گرفته بود و جایگاهش را توی دلم محکم کرده بود اما عقلم هنوز نهیب می زد. نهیب نسبت

میانمان و تفاوت هایمان. گذشته ای که پاک شدنی نبود و سرونازی که تنها کس و کارم حساب می شد و دل خوشی از هیچ کس نداشت.

دقایق سپری شدند تا بالاخره به سالن بازگشت. هول و بی حواس پرسدیم: «رسیدن؟»

متفکر به سمتم آمد و گفت: «نه هنوز!»

«گفتی بهشون که اینجایی؟»

وسط سالن متوقف شد و جوری نگاهم کرد که انگار بدیهی ترین سوال را پرسیده ام.

«سی و خرده ای سالمه لعل. بابت کارام و رفت و آمدام به پدر و مادرم توضیح نمی دم!»

بی اهمیت به توضیحش باز پرسیدم: «گفتی یا نه؟»

«لعل!»

«گفتی؟»

«نه!»

دلخور و شاکی جواب داده بود اما من نفسی آسوده کشیدم. روی مبل نشست و با لحنی پر از تهدید گفت: « بار اول و اخره که اینو می گم و تو هم از این سوالا از من می پرسی.»

قلبم چند طبقه دیگر سقوط کرد و او گفت: « شاید از حس من با خبر باشن اما از ارتباط ما بی خبرن. بهشون نگفتم چون مطمئن نبودم تو بخوای که بدونن و هزار تا مساله دیگه که این وسط وجود داره. تو هم ملزم به پاسخگویی به اونها نیستی. باشه؟!»

DONYAIEMAMNOE

سرم را بالا و پایین کردم و برای تاکید بیشتر گفتم: « باشه.»

پاهایم را بیشتر توی شکمم کشیدم. حسین خسته به نظر می رسید. پشتش را به مبل تکیه داد و چشم بست. نگاه دیگری به ساعت انداختم. انگار که توی این رابطه فقط تا اینجای مسیر را بلد بودم و ادامه راه را نمی دانستم کجاست. دوست داشتم بماند و با هر ثانیه جابجایی عقربه ساعت دل من می لرزید. بلاتکلیف بودم. فرشاد که پا به اینجا گذاشت' می خواست که بماند اما حسین را نمیفهمیدم. در سکوت لحظاتی بود که چشمهایش را روی هم گذاشته بود. سرم را تکان دادم. فکر فرشاد را ممنوع کردم و هم همان جا یادش را هم خاک کردم. در عوض چشم به حسین دوختم. پیش تر جور دیگری نگاهش می کردم. شاید آن روزها تصور چنین روزی نه تنها مضحک که احمقانه به نظر می رسید. سفید که می پوشید بی اندازه گیرا می شد. حتی پیش تر هم این را هم می دانستم. سینه اش آرام و با ریتم بالا و پایین

می شد. بی صدا پاهایم را زمین گذاشتم و همین که برخاستم چشم هایش را گشود. نگاه به سر تا پایم انداخت. هوشیار بود اما چشمانش به سرخی می زد. گفت: «کجا می ری.»

به اتاق اشاره زدم و گفتم: « خواستم یه چیزی بیارم بکشی روت.»

با انگشت چشمانش را ثانیه اش فشرد و گفت:« نمی خواد.»

« خسته ای!»

« نیستم!»

این یعنی بحث ممنوع. لب هایم را به هم دوختم که گفت: «دیشب نشد بخوابم.»

DONYAIEMAMNOE

«چرا؟»

«در وجه لعل...», [۰۲.۰۵.۲۰ ۲۱:۵۲]

#پست_۳۵۲

« عادت روی تخت خودم خوابیدن از سرم افتاده!»

نمی دانستم چه واکنشی نشان دهم اما او انگار بر آنچه که می خواست واقف بود. دستش را به سویم دراز کرد و گفت: «بیا اینجا!»

تردید نکردم. قلبم حالا با ضربانی پر قدرت می تپید. چند قدم را با دقت به سمتش برداشتم. هول شده بودم اما نمی خواستم که بفهمد. گام برداشتن هایم را با دقت نگاه می کرد. مقابلش که رسیدم دست دور کمرم انداخت و من را یک بری روی

پاهایش نشاند. دستانم را دور گردنش انداختم و وقتی سرم رو بین شانه و گردنش جا دادم گرمای نفسی که بینی اش بیرون داد روی لب هایم نشست. خودم را توی بغلش جمع کردم.

سکوت و سکون و هم آغوشی هزاران نا گفته داشت. چه نیازی بود کلام میانمان رد و بدل شود تا از حال هم باخبر شویم. بدن هایمان گویای حالمان بودند. در آغوش هم غرق بودیم و در خلسه فرو رفته بودیم و نه زمان و نه مکان نمی توانست هوشیارمان کند. تن ملتهبم کم کم آرام گرفت تا اینکه حسین کنار گوشم گفت: «خیلی خسته ام لعل.»

سرم را بلند کردم و توی صورتش نگاه انداختم. پلک هایش نیمه باز بودند و با خواب در جدال بود. نمی دانستم جمله اش را

چگونه تعبیر کنم. می خواست برود یا که میخواست همینجا استراحت کند؟

علیرغم میلم دستانم را از دورگردنش شل کردم و آماده بلند شدن بودم که با حفظ نگاهش کمرم را محکم گرفت.

« نرو!»

فکر و خیال را کنار گذاشتم. پسرک معصوم بی تاب بود و چشمانش دو دو می زد. آرام زمزمه کردم: «می خوای استراحت کنی؟»

سرش را به طرفین تکان داد و توی چشمانم گفت: «نه!»

ثانیه ای صبر کردم و باز پرسیدم: «می خوای بری؟»

DONYAIEMAMNOE

او بی مکث گفت: «نه!»

لبخند زدم. نفسم سنگین شده بود و گرما را در وجودم حس می کردم. از طرز نگاهش احساسات خاک خورده ام به غلیان درآمده بودند و ماهیچه هایم نبض می زدند. به آهستگی قبل پرسیدم:

«پس چی می خوای؟»

دیگر فوری جواب نداد. مکث کرد. چشمانش توی صورتم در حال گردش بودند. با حوصله از رستنگاه موهایم تا چانه ام را از نظر گذراند و وقتی به چشمهایم رسید گفت: «تو رو!»

«در وجه لعل...», [۰۷.۰۵.۲۰ ۰۱:۰۰]

#پست_۳۵۳

DONYAIEMAMNOE

سه روز را در تنهایی گذراندیم. تنهایی و عشقبازی و احساساتی ناب. سه روزی‌که حسین را هنوز مردد نگه داشته بود و من را مصمم. چیزی مانعش بود. ترس و واهمه ای که با آن کنار نیامده بود مانع از پیشروی می شد. حدش را نگه می داشت و عقب می کشید و من سعی می کردم به این فکر نکنم که ترسش از جدایی ست. من تمام او را می خواستم. تمام ذهن و دلش را بی هیچ مرز و مانعی. از آن سه روز تنها یک بعد از ظهر تنهایم گذاشت تا به دیدار ارسلان برود. آن هم با غرولند و به اجبار من. ارسلان هم شکایتش را می کرد. هر بار که قرار می گذاشتند حسین بهانه ای سرهم می کرد. ارسلان هم توی یکی از تماس هایش با من گفت: «این پسره هم از کنارت جم نمی خوره انگار!»

DONYAIEMAMNOE

لب گزیدم و پیش از آن که به لکنت بیفتم گفتم: «باور کن همه اش اینجا نیست.»

ارسلان به حرفم خندیده و گفته بود: «آره جون خودش!» دیگر هم پیگیر نشد. عمه و آقا بهروز شب می رسیدند و حسین به خانه بر می گشت. دوست نداشتم ارسلان حس بیرون گذاشته شدن داشته باشد. او دوستم بود و برایم اهمیت داشت. حسین می گفت که با او همیشه همانطور بوده و اخلاقش را عین کف دست می شناسد. با این حال من خواستم که بعد از ظهر را سه نفره با هم بگذرانیم. حسین غرولند کرد. راضی نمی شد خلوتمان را با کسی شریک شود و شرط و شروط می گذاشت.

حوله را از دور مو هایم باز کردم. بوی شامپو در مشامم پیچید و لبخند روی لبم نشاند. بوی وانیل و عسل محبوبم. از توی آینه حسین را دیدم که بالاتنه برهنه اش را به پشتی تخت تکیه داده بود. انگشتانش روی صفحه گوشی اش تند و فرز در حرکت بودند.

دلم برایش ضعف رفت و حینی که رطوبت موهایم را می گرفتم گفتم: « چی شده اخم کردی باز؟»

همانطور که سرش پایین بود گفت: « فردا قراره باز با یه سری از رفقا جمع شن مخمو داره تیلیت می کنه.»

لبخند زدم و می دانستم از ارسلان حرف می زند و می دانستم حسین چه اندازه نمی خواهد دوستانش را ببیند.

«یاشار و صبا اینا دیگه؟»

دست از نوشتن کشید و بالاخره نگاهم کرد. پیشانی اش چین های بیشتری از لحظه قبل داشتند و با چشمان تیره اش ناراضی به نظر می رسید.

DONYAIEMAMNOE

«تو از کجا می شناسیشون؟»

شانه بالا دادم. سعی داشتم همه چیز را عادی جلوه دهم. حساسیت هایش قابل درک و در عین حال غیر قابل درک بودند. دوباره مشغول آبگیری موهایم شدم و گفتم: « دیدمشون. به نظر من که تو هم برو.»

«کجا دیدیشون؟»

« تولد ارسلان بود. دور هم جمع شدن.»

دیگر سوالی نپرسید. گوشی را کنارش گذاشت که گفتم: « تو اشتباهی نکردی حسین. قرار نیست خودت رو از همه پنهان کنی. اونا دوستاتن. دوستای خوبی هم هستن!»

دست به سینه نشست و توجهش را به من داد. آرام به سمت تخت رفتم و ادامه دادم: « نگرانت بودن. به فکرت بودن. تو هم باید بالاخره زندگیتو از سر بگیری.»

هیچ واکنشی نشان نمی داد. چهره اش همانطور در هم و دهانش را کیپ بسته بود. نزدیک به او ایستادم و با لحنی که سعی داشتم تاثیر گذار باشد گفتم: «چی کار می کنی؟ می ری؟»

نگاهش از سر شانه هایم گذشت. پیچ خورد و به درز باز حوله میان جناغ سینه ام رسید. سوالم را باز تکرار کردم که چشمانش بالا آمد و توی چشمانم نشست.

« دفعه بعد!»

هوف کلافه ای کشیدم و خواستم به سمت میز توالت بازگردم که گفت: « ارسلان گفت کی می آد؟»

« عصر!»

نیشخندی زد. گفت: « خوبه... بیا اینجا...»

ساعتی بعد توی آشپزخانه مشغول تدارک عصرانه بودم. حسین توی بالکن مشغول تعمیر تستر کهنه ای بود که از خانه خاله آورده بودم. زیر لب برای خود آواز می خواندم' از تک و توک ترانه هایی که بلد بودم چیزهایی زمزمه می کردم و گه گاه که سر بلند می کردم و حسین را از پشت پنجره درگیر با قطعات توستر می دیدم خواندن را فراموش می کردم و لبخند می زدم. اتفاقات صبح و روز قبل که خاطرم می آمد لب می گزیدم و سعی می کردم با تکان دادن سر افکارم را پر دهم.

گوشی ام زنگ خورد. آن سوی پیشخان بود که همانطور سرخوش به سمتش رفتم اما با دیدن اسم نقش بسته بر صفحه دلم هری پایین ریخت. بی جهت مضطرب بودم. نگاهی به پنجره رو به بالکن انداختم' سینه ام را صاف کردم و دایره سبز را لمس کردم: «سلام عمه.»

صدایش بسیار ضعیف می آمد و گرفته بود.

«سلام عمه’ خوبی؟»

«ممنون. شما چطورین؟ آقا بهروز؟»

آهی کشید و گفت: « خوبیم ما هم. کم کم داریم جمع می کنیم راه بیفتیم.»

گوشه لبم را داخل دهانم فرستادم و با شرمندگی گفتم: « تسلیت می گم عمه. غم آخرتون باشه. من دیروز و پریروز تماس گرفتم ولی گوشیتون خاموش بود. شماره ی آقا بهروز رو هم نداشتم. پیامم رو خوندین؟»

عمه نفسی بیرون داد و گفت: «همین الان خوندم. دستت درد نکنه. الهی که هیچ وقت غم نبینی. یه دست گل بود این خواهر بهروز. زود پر پر شد.»

صدایش غم عمیقی را بازگو می کرد و تنها توانستم بگویم: «متاسفم.»

« اونقدر هول هولی راه افتادیم که شارژر یادم رفت بردارم بعدشم درگیر مراسم شدیم تا امروز.»

«در وجه لعل...», [۰۷.۰۵.۲۰ ۰۱:۰۰]

#پست_۳۵۴

کمرم را به لبه کابینت تکیه دادم. صدای قلبم را می شنیدم و با استرس منتظر حرف های عمه ماندم.

DONYAIEMAMNOE

« امیر حسین یه هفته اومد مرخصی نصفش به مراسم گذشت. دلم مونده پیشش. نشد درست درمون ببینمش. حسرت سیر دیدنش موند به دلم.»

لب هایم را جمع کردم و به درددل های عمه گوش سپردم. گاهی حسرت عشق و علاقه او به حسین را می خوردم و فکر می کردم چرا سروناز هیچ وقت اینطور بی تاب من نبود؟! حرف عمه که تمام شد گفتم: «ایشالا به سلامت بر می گردین و این چند روز رو جبران می کنید.»

اول با یک انشالله از ته دل تاییدم کرد و بعد از لحظه ای مکث پرسید: «تو خبر داشتی حسین مونده تهران؟»

جمله اش را با تردید بیان کرد. انگار که باور نداشت حسین از نرفتنش چیزی به من گفته باشد. یا حتی درصدی احتمال بدهد

که به ملاقاتم آمده باشد. با اینحال غافلگیر شدم. می دانستم رنگم عین گچ دیوار سفیده شده و نمی دانستم چه جوابی بدهم. زمان را داشتم از دست می دادم و پس از باز و بسته کردن چشمانم گفتم: « از ارسلان شنیدم. برای یکی از پرونده ها تماس گرفته بود که گفت خواهر آقا بهروز فوت شدن و اینا...»

توضیحاتم داشت کار را خراب می کرد و سکوت طولانی عمه هم مهر تاییدی بود بر تصورم.

بالاخره به حرف آمد. با یک «درسته» بحث همراهی نکردن حسین را خاتمه داد. نفسش را بیرون داد و گفت:

« وقتت رو نگیرم لعل. ما شب بر می گردیم. گفتم از الان بگم پس فردا ناهار خونه ما هستی. تعطیلات سه روز دیگه تموم میشه منم که درست و حسابی ندیدمت این مدت. منتظرتم»

غافلگیری دوم دعوت عمه بود. دل توی دلم نبود. چطور می شد توی صورت عمه و آقا بهروز نگاه کنم و هیچ از آنچه میان من و حسین گذشته بود بروز ندهم. چطور میتوانستم مثل گذشته ها رفتار کنم و دیوار فرو ریخته میانمان را نادیده بگیرم؟

«ممنون عمه' مزاحم نمی شم. خودم باید می آمدم دیدنتون ولی باشه یه وقت دیگه.»

« تعارف میکنی؟»

« نه عمه' ولی...»

« منتظرتم. امیر حسین رو می فرستم دنبالت.»

آمدم باز مخالفت کنم که صدای کشیده شدن در بالکن آمد. فوری به سمت حسین چرخیدم. چشمانم گشاد شده بود و دهانم

آماده اخطار دادن بود. فقط اگر حسین سرش را بالا می آورد و توجهش را به من می داد.

احمقانه دستم را روی دهنه گوشی گرفتم به امید آنکه صدایی آن سو نرود. عمه گفت: « الو ’ گوشت با منه؟»

«باشه. باشه. چشم. ممنون. میبینمتون.»

سر حسین بالا آمد. سوالی نگاهم کرد. تا آمدم اشاره بزنم که چیزی نگوید عمه گفت: « حواست به خودت باشه. کاری بود به امیر حسین بگو.»

« چشم ممنون.»

انگشتم را روی بینی ام گرفتم. حسین اخم کرد. عمه آنسوی خط آماده خداحافظی بود. حسین تستر را بالا آورد و همزمان با

من که خداحافظی می کردم با صدایی نسبتا بلند گفت: «این درست بشو نیست. بپوش بریم یه نوشو بخریم.»

هول شده دایره قرمز را لمس کردم و با ناله گفتم: « مامانت بود. بهت علامت دادم چیزی نگی!»

کمی خیره نگاهم کرد. لبش به خنده ای کج شد و گفت: «اه. چی کارت داشت؟»

عصبی از اینکه خونسرد و با سرگرمی نگاهم می کرد گفتم: « صداتو شنید حسین! فهمید اینجایی!»

از کنارم رد شد و تستر را روی پیشخان گذاشت. بی اهمیت به نگرانی ام گفت: « بپوش زودتر.»

به سمتش چرخیدم و گفتم: « اصلا برات مهم نیست؟»

«چی دقیقا؟»

هنوز همان نگاه تخس توی صورتش موج می زد. از کنارش رد شدم و کلافگی ام را با پاهایی که به زمین می کوبیدم نشان دادم.

«من تستر نمی خوام. مامانت فهمید دروغ گفتم.»

هنوز هم ذره ای از بیخیالی اش کم نشده بود. با همان لحن گفت: «خب حالا مگه چی شده؟ می گم اومده بودم تستر درست کنم.»

دست لای موهایم فرو بردم. چشم بستم و برای لحظه ای فکر کردم وقتی او اینقدر خونسرد بود من چرا خودم را به آب و آتش بزنم؟

DONYAIEMAMNOE

با این حال وقتی نگاه های عمه را تجسم می کردم و لحن رک و بی پرده اش را’ مو به تنم راست می ایستاد. نفسم را بیرون دادم و گفتم: «یه جوری وانمود کردم که ازت بی خبرم.»

به سمتم حرکت کرد و گفت: «چیزی نشنیده. شنیده باشه هم چندان مهم نیست.»

«برای تو شاید. ولی تهش منم که باید جواب پس بدم!»

بیخیالی اش را کنار گذاشت و گفت: « تو تا وقتی نخوای لازم نیست به احدی جواب پس بدی. اینو چند بار برات تکرار کنم؟»

حرف زدن برایش آسان بود. هیچ وقت با کفش های من راه نرفته بود که بفهمد هر قدم قضاوتی در پی داشت. چه آن قدم درست باشد چه غلط من همیشه می بایست پاسخگو می بودم. دست

به سینه ایستادم. نگاهی سمتم انداخت پرسید: « چی کار داشت حالا؟»

« برای ناهار دعوتم کرد.»

تای یک ابرویش را بالا داد. امروز زیادی سرحال بود و جدیتش کم دوام.

« باریکلا محبوبه خانم! راه افتاده.»

شاید مساله حادی نبود اما درونم می دانستم پشتیبانی حسین را می خواستم. اطمینان دادنش را!

شاید هم توجهش را می خواستم و ناز کشیدنش را. به سمت اتاق رفتم و گفتم: « عمه بار اولش نیست. این مدت زیاد پیششون رفتم! منم تستر نمی خوام.»

DONYAIEMAMNOE

صدای خنده اش بلند شد اما به دنبالم نیامد. بعید هم بود. او اهل ناز کشیدن نبود. معطل کردن توی اتاق بی فایده بود. وقتی به سالن بازگشتم مقابل تلوزیون نشسته بود و کانال ها را بالا و پایین می کرد. به آشپزخانه بازگشتم و بدون حرف به کارم ادامه دادم. فکرم مشغول بود و مطمئن نبودم تا چه اندازه بتوانم احساساتم را پنهان کنم.

او هم از بالا و پایین کردن کانال ها خسته شد. بی حرف به آشپزخانه آمد. مشغول خرد کردن خیارشور بودم که دستانش دور کمرم پیچید و از پشت بغلم کرد. چانه اش را روی موهایم گذاشت و گفت: «چقدر دیگه کار داری؟»

صاف ایستادم. چاقو توی دستم متوقف شد و بدنم فوری واکنش نشان داد. دستش روی بازویم حرکت کرد. از ساعدم گذشت و

مچ دستی که چاقو را با آن گرفته بودم را میان دستش گرفت. خوب از نیتش باخبر بودم. چاقو را آرام روی تخته گذاشت و با هومی که کنار صورتم کشید سوالش را تکرار کرد.

«تقریبا تمومه.»

انگشتانش همچنان روی ساعد و بازوهایم نقش می زدند. سرش را کنار گوش دیگرم برد. موهای تنم راست ایستاد.

«ولش کن.»

شانه هایم با لمس نرمی لب هایش جمع شدند و لحظه ای چشم بستم. سعی داشتم مقاومت کنم.

« بذار تمومش کنم حسین.»

DONYAIEMAMNOE

دوباره پچ پچ کرد. «ولش کن.»

من را سمت خود چرخاند. بین کابینت و او محبوس بودم و فضایی برای تکان خوردن نبود. با انگشت باز موهای ریخته شده توی صورتم را کنار زد و بر خلاف انتظار منی که منتظر بوسه هایش بودم گفت: « امشب باید برم. چند ساعت دیگه هم اون خروس بی محل می آد. خدا می دونه کی دوباره میبینمت.»

به خروس بی محلی که گفته بود خندیدم. بیچاره ارسلان اگر می فهمید حسین با چه الفاضی مستفیضش می کرد!

« چطوری پونزده ماه و بیست و سه روز رو تحمل کنم؟»

تنم یک پارچه درد شد و غم و گریه. چشمانم پر شدند و بغض راه گلویم را بست.

«چطوری تنهات بذارم لعل؟»

لبخندی تلخ تک تک جملاتش را یدک می کشید. اشک هایم آماده فرو ریختن بودند که گفت: «گریه نه!»

بینی ام را برای کنترل اشک ها جمع کردم. لبریز از احساسات بودم و یک باره با واقعیتی که فکر کردن به آن را پشت گوش می انداختم روبرو شدم. توی صورتم با اخم نگاه می کرد و پس از مکثی طولانی زمزمه کرد: «چطور من و تو سر از اینجا در آوردیم؟»

هیچ پاسخی برای سوال هایش نداشتم. او هم نداشت. پاسخ حالمان بوسه ای بود که نرم و پر احساس روی لب هایم نشاند.

و آن قدر ادامه داد تا کارهایم نیمه تمام بماند و سر از نشیمن در آورده بودیم. حس تکان خوردن نداشتم و نمی دانم چند ساعت بی حرکت من را در آغوش گرفت. حرف زده بودم. حرف

زده بود. نه قولی گرفت و نه قولی داد. تنها قرارمان وفاداری بود.

آن میان خواستم از راز هایم بگویم. از ناگفته هایم نشد!

نتوانستم!

نمی دانم ترس از واکنشش بود یا نگرانی از به هم خوردن فضا میانمان که مانع می شد. شاید هم دنبال شرایط بهتری بودم برای پرده برداشتن از چیزهایی که پنهان کرده بودم.

«بچه که بودم یه چوب جادو داشتم... همه جا همراهم بود.»

شانه های بدون پوششم با تصور او و چوب جادویش از خنده به لرزه افتاد. با تعجب پرسیدم: «چوب جادو؟!»

نوک انگشتانش از روی مچ پایم راه گرفت و نرم و آهسته به سمت ساقم حرکت کرد. «آره» را آرام زمزمه کرد. نگاهش پایین بود و مسیر لمس دستش را دنبال می کرد. به مبل تکیه زده بود

و من عمود بر او دراز کشیده بودم. پاهایم روی ران هایش قرار داشت و او سخاوتمندانه با انگشتانش روی پوستم طرح می زد.

صدای هومی از روی لذت بیرون راندم و گفتم: « پس از همون موقع جادوگر بودی...»

یک‌دفعه مچ پاهایم را گرفت و من را پایین تر کشید. با پشت روی مبل کشیده شدم و سرم را که تکیه گاه دسته اش کرده بودم پایین افتاد. ران هایم روی ران های او قرار گرفت. بلند تر و با لذت بیشتر خندیدم. او اما با همان لحن و همان نگاه و همان آرامش به کارش ادامه داد.

«با چوب جادوت چی‌کار می‌کردی؟»

«طلسم و جادو...»

لحنش جدی بود. خنده ام به لبخندی کوچک تبدیل شد. می توانستم پسرک اخمویی را تصور کنم که قدرت ماورایی اش را به نمایش می گذاشت. همان پسری که من را مدتها بود مسحور خودش کرده بود.

«کیا رو؟»

با حرکت دوباره دستانش باز چشم بستم و به صدایش گوش سپردم.

«آدما رو... مریض رو شفا می دادم، فقیر رو پولدار می کردم... منوچهر رو زنده می کردم!»

انگشتانش هر بار که به نزدیکی زانوانم می رسید، مسیر آمده را باز می‌گشت. قلبم ایستاد. تنم سرد شد و فکرم پر زد به مردی

که اگر بود شاید کودکی و نوجوانی من هم جور دیگری رقم می خورد.

« کاش الان هم‌چوب جادوت رو داشتی.»

نیم نگاهی سمتم انداخت و آهسته زمزمه کرد: «باهاش چی کار می کردم؟»

پاهایم را به هم فشردم و با همان تن و همان لحن گفتم: «زخمای من رو خوب می کردی...»

حرکت دستش لحظه ای متوقف شد. سینه ام را ازهوا خالی کردم و آماده پایان دادن به آن مستی دلنشین بودم که او دست زیر زانوان انداخت و آن ها را کمی بالا کشید و خودش را خم کرد. لبش را، نرم و با لطافت روی رد های نشسته بر ران هایم نشاند.

تک تک زخم ها را از شروع تا پایان بوسید. حتی زشت ترینشان را و روی هر بوسه ثانیه ها صبر کرد.

اشکم سرزیر شد. بغض صدایم را به لرزه انداخت:

«کاش چوب جادوت طلسم میون ما رو می شکوند.»

او هم انگار تحت تاثیر حالم قرار گرفت که صدایش لرزید.

« اون رو خودمون میشکونیم.»

اشک از کنار چشمم راه گرفت و او با حوصله قطرات را دنبال می کرد و بعد گفت: «گریه نه!»

نفسی گرفتم. تا بر احساسات به طغیان افتاده غلبه کنم. نگاهش حالا روی زخم عمیق بالای رانم بود. زبانم بی اراده به کار افتاد و گفتم: «این مال وقتیه که آقا یه کشیده زد تو صورتم.»

دستش روی زانویم چنگ شد. رگ های روی ساعدش برجسته شدند و فشاری که به فکش می آورد توی حرف زدن مرددم کرد. با اینحال دیر' اما بالاخره یاد گرفته بودم که دردم را با حرف زدن تسکین دهم. هنوز هم سوزش صورتم را به خاطر دارم. من مفهوم برق از سرم پرید را خوب درک می کردم.

پوزخند زدم و بغض کردم.

« دستش خیلی سنگینه. عصاش اونقدر درد نداشت که دستش.»

سرش را سمتم چرخاند. نگاهش ناراحت نبود. سرخ بود و شراره های خشم را توی چشمانم می دیدم. سوال داشت و جواب می خواست و عصبانی بود!

من از عصبانیتش می ترسیدم.

شصتش را روی همان زخم کشید و با صدایی خشک و رگه دار گفت: «چرا؟»

«آقا خیلی نیاز به دلیل نداشت!»

سیبک گلویش تکان خورد و سوالش را اصلاح کرد: « این زخم چرا اینجاست؟»

مکث کردم. توی چشمانش نگاه کردم و دیدم که برای اولین بار یک نفر که از دردم درد می کشید. که زخم روی تن و بدنم انگار قلب او را زخم می کرد. احساساتش را عیان به نمایش گذاشته بود. «حرف بزن لعل! کم مونده قاطی کنم.»

« چهارده سالم بود. خاله سر کوچه رسوندم و رفت سر کار. دیرش شده بود اون روز وگرنه همیشه دم در تحویلم می داد.»

حالاتش تغییر نکرده بود. منتظر بود ادامه داستان را بشنود. حرف زدن سخت بود. پرده برداشتن از تاریکی های ذهنم دشوار بود. انگار که دوباره از آن تونل سیاه عبور می کردم و می رسیدم به تاریکی. شجاعت می طلبید.

زبانم را روی لب هایم کشیدم و گفتم: « زد چون یوسف به آقا گفته بود منو دیده که با پسر یکی از همسایه ها هره کره می کردم. گفته بود صدای خنده ام تا در خونه می اومده. یوسف می گفت و آقا می زد. گفت...»

سینه حسین جور عجیبی بالا و پایین می شد. دهانش بسته بود و نفس کشیدن سنگینش به گوشم میرسید. و ترسیدم ادامه دهم اما او با صدایی غریب گفت:«بسه!..»

بغضم ترکید دردش تازه شد. به هق هق افتاده بودم اما باید می گفتم.

«یوسف دروغ می گفت. همیشه دروغ میگه. یوسف»

تکان خورد. از جایش بلند شد. دستانش را پشت سرش گره زد و چند قدم بالا و پایین رفت. ثانیه ای بعد مقابلم زانو زد. ران هایم را بوسید. زانوانم را. سر و صورت و هر جایی را که دسترسی داشت. دست زیر پاهایم انداخت. بغلم کرد و من را توی آغوشش نشاند. سرم روی سینه اش بود و او حصار دستانش را تنگ تر کرد. هق هقم که آرام گرفت' گفتم آنچه را که از اول به دنبال شنیدنش بود.

DONYAIEMAMNOE

« هر وقت عصبانی می شدم. هر وقت زورم نمی رسید می افتادم به جون خودم حسین. اینجوری دردمو آروم می کرد. اینجوری فریاد می کشیدم.»

شقیقه ام را بوسید. نوازشم کرد و کنار گوشم گفت: «ببخش لعل. همه این سال ها رو ببخش. »

حسین چانه ام را به سمت خودش چرخاند و وقتی رو در رو و چشم توی چشم شدیم گفت: «جای تمام این زخما برات عشق می کارم.»

جمع سه نفره مان به من بیش از حسین و ارسلان چسبید. انگار که اولین مهمانی را توی خانه ام گرفته بودم. قبل تر ٬ گلزار و علی تنها کسانی بودند که به اینجا رفت و آمد داشتند و این جمع هیچ وقت از سه نفر بیشتر تجاوز نمی کرد. توی آشپزخانه

که بودم حسین مدام نگاه های کوتاه سمتم می انداخت. حواسش هیچ به حرف های ارسلان نبود و نگاهش همه جا به دنبالم می آمد.

« چی کار کنم. اقدام کنیم یا اینکه هنوز دست نگه داریم.»

حسین هیچ جوابی نداد. حواسش به من بود یک دست سینی چای را گرفته بود و دست دیگرم ظرف چیز کیکی که ارسلان زحمت خریدش را کشیده بود. هیچ کدام سنگین نبودند اما ساعاتی قبل تعادل بدنم بهم خورده بود و با احتیاط بیشتری راه می رفتم.

«حواست با منه؟»

DONYAIEMAMNOE

حسین همچنان بی اهمیت به سوال ارسلان ایستاد. سینی چای را گرفت و با لحن همیشه خاص و جدی اش گفت: «صبر نکن. هر اقدامی که لازمه انجام بدین.»

ارسلان باشه ای گفت. به سمتم نگاه کرد لبخند همیشگی اش را به رویم پاشید و جواب لبخندش را عین همیشه دریافت کرد. آن سوی کاناپه' روبروی حسین و جایی که یکی از پتو های دست باف خاله را پهن کرده بودم نشستم. نگاه حسین همچنان روی من بود که لبه های پتو را مرتب کردم مبادا که کنار برود. ارسلان خم شد و یکی از استکان ها را برداشت.

جو عجیبی بود و حساسیت حسین بیش از هر چیز معذبم می کرد. گفته بود حس عجیبی دارد و انگار همراه با من پا به دنیایی گذاشته بود که پیش تر تصورش را نمی کرده. گفته بود حس

تملک دارد’ حس مسئولیت و من می دیدم هر قدر هم که می توانست حرکاتش را کنترل کند نگاهش را نمی توانست. با این حال دوست نداشتم ارسلان فکر و خیال کند هر چند که بعید می دانستم از نزدیکی روابطمان بویی نبرده باشد.

با لبخند رو به ارسلان گفتم: «ممنون بابت چیز کیک. زحمت کشیدی.»

« کاری نکردم. لیمویی گرفتم که دوست داری.»

تای ابروی حسین بالا رفت. خم شدم و برای هر کدام برشی گذاشتم. از گرسنگی ضعف کرده بودم و شوری و شیرینی هم زمان درست همان چیزی بود که بدنم نیاز داشت. اولین تکه را که دهان گذاشتم چشمانم از طعم بهشتی اش خود به خود بسته

شد. حسین طبق معمول سکوت پیشه کرده بود و ارسلان یک بند حرف می زد تا اینکه حسین پرسید: «آتنا کی می آد.»

ارسلان دستش را روی پشتی مبل دراز کرد. نوک انگشتانش تا نزدیکی شانه ام رسید و نگاه حسین را سمت خود کشید.

« فعلا که نمی آد. داره ازدواج می کنه.»

سر من و حسین همزمان به سمت ارسلان چرخید. خودش از واکنش ما خنده اش گرفت. من با دهانی باز و ابرو های بالا پریده و حسین با اخم و چشمانی پر سوال.

آتنا و ازدواج از آن واژگانی بودند که عین دو قطب هم سان آهن ربا عمل می کردند. هر قدر هم نزدیکشان می کردی جذب نمی شدند. ارسلان که بهت ما را دید گفت: « قاعدتا الان باید تبریک بگین و آرزوی خوشبختی کنید!»

واکنش من دهانی بود که بسته شد و حسین بی رودربایستی گفت: « چرت نگو ارسلان.»

ارسلان جدی تر از قبل گفت: « باور نمی کنی؟!»

«الان بگی خوک هم پرواز می کنه برام من باورپذیر تره!»

ارسلان شانه بالا داد و در جواب حسین گفت: «من که هیچ وقت نفهمیدم توی سر آتنا چی می گذره. رک و پوست کنده زنگ زد گفت کار برادر دوستش گیره می خواد باهاش ازدواج کنه بتونه سریع تر برای اقامت اقدام کنه. دست بر قضا این یکی ادم موجهی هم هست!»

«یعنی برای اینکه پسره بتونه اقامت بگیره می خواد باهاش ازدواج کنه؟»

DONYAIEMAMNOE

ارسلان با سر تاییدم کرد و دوباره پرسیدم: « رفیع خان چی میگن؟»

با خنده گفت: « بابا می دونه حریف این دختره نمی شه برای همین خودش رو سبک نمی کنه. داد و بیداد هاشو کرد ولی خب... آتنا یه مستقله. تصمیم خودشه چه ما مخالفت کنیم چه نکنیم.»

«تو چی؟»

«نظر من که قرار نیست باعث تغییر تصمیمش بشه. پسره رو میشناسم. واقعیتش رو بخوای توی این یه مورد تحسینش میکنم. چند سال از زندگیش رو باید بذاره برای طرف. آتنا خیلی توی قید و بند نیست می دونی که.»

حسین با کنایه گفت: «پس یه عروسی افتادیم.»

من همچنان در بهت بودم و به دختری فکر می کردم که شخصیتی هزار لایه داشت. آتنا را با قطعیت نمی شد شناخت.

« آره. فقط اینکه عروسی آلمانه.»

حسین به شوخی گفت: «حیف شد پس!»

ارسلان همپا با حسین گفت: « اره حیف شد . به خصوص که خیلی دوست داشت تو هم باشی با اون قیافه نحست.»

جفتشان بلند خندیدند. خوب درکشان نمی کردم هر چند می دانستم آنها بیش از هر کسی طعم کارهای آتنا را چشیده اند.

ارسلان رو به من کرد و با چشمانی که لحظه ای درخشید گفت:

« هنوز سراغ تو رو میگیره ازم. گمونم دعوتت کنه. تا اون موقع هم کارای خروجت حل شده.»

DONYAIEMAMNOE

بی حواس به آنچه ارسلان گفته بود خندیدم و گفتم: « من رو که حتما دعوت می کنه!»

« خروج چی؟»

سر ها به سمت حسین چرخید. نگاهش روی من بود اما صورتش سمت ارسلان. مخاطبش هم ارسلان بود که خنده اش را با تاخیر خورد و گفت: « ممنوع الخروجیش دیگه. بابا دنبال کاراشه.»

حسین صورتش را هم سمتم من چرخاند. چند ثانیه خیره ام شد و دوباره از ارسلان پرسید: «به کجا رسیده حالا.»

لحنش عوض شده بود. مطمئن بود و بی انعطاف! جور دلهره آوری سوال می پرسید.

« دیگه نباید مشکلی باشه. روند قانونیش طی بشه حکم رو لغو می کنن. بعد برای پاسپورتش اقدام می کنیم.»

حسین من را مخاطب قرار نمی داد. لابد نمی خواست در برابر ارسلان خود را از

موضوع بیخبر نشان دهد.

ارسلان دستانش را به هم کوفت و گفت: « دعوت نامه رو مامانت بفرسته شش ماه دیگه پیشش هستی.»

بالاخره نگاه حسین سمت من چرخید و طولانی و ممتد خیره ام ماند. آتنا چه بود' چه نبود اسمش' کارهایش' وجودش عین موجی ناگهانی عمل می کرد. یک هو می آمد و هر چه که سر راهش بود را یا فرو می کشید و یا پس می زد. زیر نگاه خیره حسین گفتم: «حالا ببینیم چی می شه. من زیاد به همکاری عمو جعفر و کاظم خوش بین نیستم!»

ارسلان در موضع قدرت که بود اعتماد بنفس در وجناتش به چشم می امد. پا روی پا انداخت و گفت: « چاره ای ندارن. تو نگران هیچی نباش. مجبورن همکاری کنن. همونطور که به ناحق دست و پاتو بستن حالا مجبورن که بازش کنن.»

دوباره که به حسین نگاه انداختم، صورتش بی حس بود ونگاهش جایی توی بالکن.

ایستاد و گفت: «من یه تماس بگیرم ببینم مامان اینا رسیدن.»

با سر رفتنش را دنبال کردیم. در بالکن را که پشت سرش بست ارسلان سمتم چرخید وگفت: « بهش نگفته بودی؟!»

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: « فرصت نشد.»

حالا او بود که خیره و دقیق نگاهم می کرد و توی چشمانش سوال بود که موج می زد.

«عجب... فکر می کردم توی این دو سه روزه بهش گفته باشی. اخلاقش باید دستت اومده باشه!»

نگاه دزدیدم و گفتم: «حالا مگه قراره تا پاسپورت گرفتم برم. هنوز هیچی معلوم نیست.»

ارسلان کمی مکث کرد و گفت: « قضیه چک ها رو چی؟ می دونه؟»

داشتم از اصرارش برای دانستن یا ندانستن حسین کلافه می شدم. به کجا می خواست برسد را نمی فهمیدم!

گفتم: « هنوز از هیچی حرف نزدیم ارسلان!»

ایستادم و سینی را به آشپزخانه بردم تا ادامه ندهد. ارسلان هم بشقاب ها را جمع کرد و به همان بهانه به دنبالم آمد. آن ها را

روی میز گذاشت. صدایش را پایین آورد و گفت: « خب این یعنی چی؟ نگفتی اوکی! خودت هم دیگه پیگیرش نمی شی؟»

امان از وقت هایی که ارسلان به موضوعی بند می کرد. هیچ ول کن نبود.

« من نگفتم پیگیر نمی شم. اولین فرصت می رم مریوان. به هر حال باید بفهمم این گودرزی کیه!»

دستی به پس سرش کشید و گفت: «باشه' خودم باز هماهنگ می کنم. می خواستم مطمئن بشم!»

لبخند زدم به رویش و سعی کردم لحنم را هم قدردان نشان دهم.

« ممنونتم ارسلان. این مدت همه جوره ساپورتم کردی.»

از تشکرم چشمانش درخشید هر چند که زیر لب «بیخیال» را زمزمه کرد. ارسلان از آن دسته انسان ها بود که زاده شده بود برای خدمت رسانی. برای کمک و خیر خواهی. از آن ها که از لبخندت مشعوف می شد و برایت کم نمی گذاشت و امروز فهمیدم که آتنا هم همین خصلت را داشت. هر چند که روش او فرق می کرد!

روی صندلی پایه بلند آن سوی پیشخان نشست و گفت: «یه چیزی می خوام بهت بگم لعل.»

به سمتش چرخیدم و سعی کردم از روی لحنش پیش داوری نکنم. جدی بود و در عین حال برای گفتن چیزی مردد. نگاهش را که روی سنگ پیشخان دوخت نگرانی ام دو چندان شد اما سعی کردم مقابل افکار منفی که سمتم هجوم آورده بود دیوار

بکشم. لب هایش را یک بار باز و بسته کرد’ نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی دوباره سرش سمت من برگشت گفت: « گمونم امیرحسین دوستت داره.»

به آنی سرخ شدم. بدنم گرم شد و با اینکه همیشه با ارسلان راحت بودم’ آن لحظات بیش از هر زمانی معذب شدم. این پا و آن پا کردم. لحنش آرام بود و مطمئن.

«ما همه دختر بازیا و شیطنتامون با هم بوده. این نگاه هایی که روت می ندازه رو من ندیدم روی هیچ دختری بندازه. که البته قابل درکه!»

لب هایم را به هم فشردم و او ادامه داد: « تو هم که از حال و روزت مشخصه.»

DONYAIEMAMNOE

قلبم برای لحظه ای ایستاد. اخم کردم و لب برچیدم. او خیره منتظر دیدن واکنشم بود که گفتم: «منظورت چیه ارسلان؟»

خندید' از روی مصلحت و بدنش را صاف کشید و بعد ادامه داد. « هیچی. تابلوئه که جدی هستین. برای همین میگم که هر چی هست بهش بگو. چیزی رو ازش پنهان نکن.»

لب هایم را روی هم فشردم و سعی داشتم لحن و نگاهش را با هم تطبیق بدهم. دلهره باز سراغم آمد و تا وقتی که جمله بعدش را نگفته بود نفسم را رها نکردم. انگشتش را سمتم گرفت و گفت: « این رو هم یادت باشه که تحت هر شرایطی لعل' هر شرایطی روی من می تونی حساب کنی.»

گفت و چشمانش را روی هم گذاشت. لبخندی نامطمئن روی لب هایم نشست. من و حسین آنقدر درگیر کاووش روح و جسم

همدیگر بودیم که فرصت صحبت های روزمره را پیدا نکرده بودیم و حالا اصرار ارسلان داشت نگرانم می کرد. صدای باز و بسته شدن در بالکن آمد. حسین سرش پایین بود. ارسلان سمتش چرخید و پرسید: «رسیدن؟»

از کنار کاناپه که رد شد نگاهمان کرد و گفت: « اتوبان کرجن. کم کم باید برسن.»

ارسلان سری برایش تکان داد و پرسید: « ماشین داری؟»

حسین در جواب ارسلان سرش بالا و پایین کرد.

لب هایم را توی دهانم فرستادم. دلم چنگ شد و می دانستم چیزی تا رفتنش نمانده. بی اراده اشک توی چشمانم جمع شد اما در کمال بی رحمی خوشحال بودم که مرگ عمه اش فرصتی استثنایی برای ما رقم زد. ارسلان نگاه به ساعتش انداخت و گفت:

« من باید ساعت نه و نیم برم یه سری پرونده از یکی از بچه ها بگیرم. تو چی کار می کنی؟ هستی یا می ری؟»

حسین دست توی جیب هایش فرو برد و گفت: «می رم.»

بغض بالا آمد و حالا من هم آن حس تملک را خوب درک می کردم. حاضر نبودم او را با کسی شریک شوم و حالا می فهمیدم ممانعت و تردید هایش از چه بوده. این وابستگی و دوری چالشی دیوانه کننده بود و پوستمان را می کند. چرخیدم و لیوانی را زیر شیر آب گرفتم تا هیچ کدامشان را نبینم. بغض را به زور آب فرو دادم. ارسلان سوئیچش را از روی پیشخان برداشت که گفتم: «شام نمی مونید؟»

DONYAIEMAMNOE

لبخند ارسلان اول از هر چیز به چشمم خورد. دست روی شانه حسین گذاشت و گفت: « نه بابا' شام چه موقع؟ کلی زحمت کشیده بودی.»

رو به حسین و با چشمانی که شک نداشتم التماس تویشان بی داد می کرد چرخیدم. لحظه ای کوتاه مکث کرد و گفت:

«نه! من هم برم برسم به مامان اینا.»

ارسلان سری برای جفتمان تکان داد. قبل از آنکه خانه را ترک کند گفت:« فردا هم که نیستی؟»

حسین نه قاطع دیگری هم تحویل او داد. ارسلان سر تکان داد. او هم از بحث با حسین پرهیز می کرد. رو به من گفت: « تو چی لعل؟ فردا باز به بچه ها جمع می شیم. پایه ای؟»

به سختی احساساتم را کنترل کردم و گفتم: « مرسی ارسلان. من فردا با مهلا قرار دارم.»

تای ابرو ارسلان بالا رفت و گفت: «عجب!»

لب هایم را به زور به طرفین کشیدم که گفت: « باشه من رفتم. مرسی برای پذیرایی!»

با یادآوری الویه سرهم بندی کرده و ناقصم سرخ شدم و به زور لبخندم را بیشتر کش دادم. پیشخان را دور زدم’ شانه به شانه حسین رو به ارسلان ایستادم و گفتم:« زحمت کشیدی. ممنون.»

با شست به در اشاره زد و به حسین که می خواست همراهش شود گفت: «من زودتر می رم. حاج خانوم رو اومدنی تو راه رو دیدم. در حال کشیک دادن بود! »

سرم را از روی تاسف تکان دادم که او با من و حسین دست داد و خداحافظی کرد.

در را که بستم بغض باز سراغم آمد. حسین داشت کفش هایش را می پوشید که پرسید: «حاج خانوم کیه؟»

صدای مرتعشم را پنهان نکردم و گفتم: «همسایه طبقه اول.»

سرش را بلند کرد. اشک را که توی چشمانم دید ایستاد.

«چی کار به تو داره؟»

بینی ام را چین انداختم.

«رو مخه.»

جلو آمد و جای دلداری دادن یا پیگیری موضوع با تردید پرسید: «می خوای بری پیش مامانت؟»

با دهانی بسته سرم را به طرفین تکان دادم. دستانش را دو طرف بازو هایم گذاشت باز پرسید: «پس چی؟ قضیه رفتنت چیه؟»

سرم را کمی کج کردم و توی چشمانش نگاه انداختم. مردمک هایش می لرزیدند و او هم حال خوشی نداشت. گفتم: « هیچی حسین. از رفیع خان خواستم مساله ممنوع الخروجیم رو حل کنه. می خوام ازاد باشم.»

سرش را بالا و پایین کرد. حرفی نزد. طول کشید تا لب هایش تکان بخورند و چیزی شبیه به لبخند روی صورتش نقش ببندد. نگاهش از این چشم به آن چشم می گردید و وقتی روی جفتشان ثابت ماند گفت: « کار خوبی کردی.»

DONYAIEMAMNOE

دو طرف صورتش فرو رفتند و نمی دانستم جای همان لبخند زوری بود یا فشردگی فکش روی هم. . بازویم را کمی فشرد و گفت: « هر جا بخوای بری به من میگی مگه نه؟»

دیگر کنترل بغض از توانم خارج بود. خودم را پیش کشیدم و گفتم: «معلومه که می گم. چی با خودت فکر کردی؟»

خم شد و لب هایم را عمیق بوسید. رهایم نمی کرد و تنها وقتی نفس کم آمد بود که سرش را عقب کشید.

« هر جا خواستی بری' با هم میریم؟»

اشک از گوشه چشمم راه افتاد و گفتم: «اگه تو بخوای.»

گونه ام را بوسید. تنم باز پر از دانه های ریز شد که به محبتش واکنش نشان می داد. کنار گوشم گفت: «می خوام همه جا و همه وقت خودم مراقبت باشم.»

آخ که دیدینش با این حال داشت دیوانه ام می کرد. احساساتش را بی کم و کاست برایم در طبق اخلاص گذاشته بود.

خواست عقب بکشد که دست دور گردنش حلقه کردم و این بار من بودم که رهایش نمی کردم. دستهای او پهلو هایم را در بر گرفت. حال و هوای این چند روز باز به سراغم آمد اما حسین عقب کشید. دست توی جیب شلوارش کرد و بسته قرصی را کف دستم گذاشت.

قرصهایی که همزمان با رسیدن ارسلان از داروخانه خریده بود.

توی صورتش نگاه انداختم. باز همان پسرک بود. باز هم هول شده و شرمسار. گفت: « خانمه گفت دو تا الان دو تا هم دوازده ساعت بعد.»

DONYAIEMAMNOE

نگاه به کف دستم انداختم و واقعیت یک بار دیگر در برابر نمایان شد.

باشه را با پایین ترین صدا زمزمه کردم. برای رفتن او هم دست دست می کرد. قدمی به سمت در برداشت و گفت: « می تونستم پیشت می موندم لعل.»

سرم همچنان پایین بود و نگاهم به بسته کوچک قرص ها. صداقت توی تک تک کلمات آن جمله به گوشم خورد اما من غمگین تر از ان بودم که این جدایی را هضم کنم.

« الان هم تو بخوای می مونم.»

دندان هایم را به هم فشردم و گفتم: « نه’ برو. قبل از اینکه برسن خونه باش.»

DONYAIEMAMNOE

اخم و لبخند هر دو همزمان توی صورتش به چشم می خوردند.

عقب رفت و گفت: «باشه.»

لب گزیدم. دستش روی دستگیره در ماند و پرسید:« مطمئن باشم که خوبی؟»

چانه ام لرزید. گفت: «برم؟»

اشکم چکید. نمی خواستم برود. نمی خواستم تنها باشم. تنها بمانم. نمی خواستم امشب از من دور شود. نفسی گرفتم و گفتم: «برو.»

با شست روی پوستم' زیر چشمانم کشید و گفت: « در دسترس باش.»

پلک زدم. باز گفت: « بهت زنگ می زنم.»

سر تکان دادم. در را باز کرد و قبل از آنکه از آن بگذرد گفت: « می بینمت...دختر منوچهر.»

دستم را به لبه شالم کشیدم. سینه ام پرکوبش بالا و پایین می شد. درست مثل همان بار اولی که به اینجا آمده بودم. شاید هفت یا هشت ساله بودم و آن روزها دنیایم در آپارتمان یک خوابه مان با خاله و خانه کلنگی اما حیاط دار آقا خلاصه می شد. سالهای سال این خانه' قصر آرزو هایم بود. رویا می بافتم و زندگی در خانه ای به این بزرگی را تجسم می کردم. حال هم پشت در هایش ایستاده بودم' درست مثل همان روز اول که از همان قدم اول و همان برخورد اول دلشوره داشتم. آن روز ها آقا بهروز هم به استقبالم می آمد و لبخند های او همیشه گرما بخش شریان های یخ زده ام بودند. امروز اما پشتم قرص بود. گرمایی داشت که وجودم را احاطه می کرد و نگرانی بیهوده بود.

حسین دستش را از زیر بازویم رد و کلید را توی قفل فرو کرد. مچش را کمی به راست چرخش داد و پیش از باز شدن کامل در کنار ابرویم را بوسید و گفت: «علی الحساب اینو داشته باش تا بقیه اش... »

سرم را به سمتش چرخاندم. با چشمان گشاد شده نگاهش کردم. لبخندی خاص روی لب هایش بود. پر از شیطنت و سرتقی! کلید با صدای تقی چرخید و حسین با سر اشاره کرد که جلو بروم.

یک قدم به جلو پریدم تا مبادا تن های چسبیده مان به چشم عمه و آقا بهروز بیاید. حسین از واکنشم با صدا خندید. باز چرخیدم و چشم غره ای برایش رفتم اما طنین خنده اش هم انگار توی خانه پیچید. صدای نزدیک شدن قدم هایی آمد و عمه یک باره در را به رویمان گشود. بلوز و شلوار سیاه پوشیده بود و

بر خلاف قدیم که بیشتر به خود می رسید آرایش ملایمی داشت. نگاهی اول به من و بعد به پشت سرم انداخت. لبخند که زد دست و پایم را بیشتر گم کردم. چشمانش چند باری روی ما چرخید تا که سلام دادم و او پس از اینکه جوابم را داد دست هایش را به رویم گشود. قدمی جلوتر رفتم که گفت:«دیر کردین!»

قلبم ایستاد. رنگم حتما پریده بود که زبانم آنطور بند آمد. خودم را توی آغوشش انداختم تا حسین جواب سوال غیر منتظره اش را بدهد و همان خلوت چند دقیقه ای توی خانه هم از سرم پرید. عمه من را رها کرد. حسین خونسرد مشغول باز کردن بندهای کفشش بود و گفت: « سر راه بنزین زدم.»

DONYAIEMAMNOE

آسوده نفس کشیدم’ عمه تعارف زد که داخل بروم. چرخیدم تا مانتوام را آویزان کنم که نگاهش را خیره روی صورت حسین دیدم. چشمانش می درخشید و زیر لب چیزی می گفت که بی شک دعا بود. لبخند زدم. برخوردش نه عجیب بود و نه کنجکاو. مثل همیشه بود اما من می دانستم که آنروز قرار نبود آسان بگذرد!

لباسم را که مرتب کردم آقا بهروز هم رسید و با روی خوش از ما استقبال کرد هر چند که گرفتگی صورتش مشهود بود. تسلیت که گفتم او تنها سر تکان داد اما اشک توی چشمان عمه جمع شد. دست پشت شانه ام گذاشت و جلوتر از دو مرد من را به سمت نشیمن هدایت کرد. با آهی از ته دل گفت: « خدا گلچینه لعل. از وقتی یادم می آد هر چی گل دور و بر من بوده رو چیده و برده.»

دلم به درد آمد. مرگ را راحت درک می کردم. از دست دادن' حسی بود که با آن آشنا بودم' اما باز هم مرگی نبود که من را متاثر نکند. صدای عمه مرتعش و حزن آلود بود وقتی که گفت: « بشینید برم چای بیارم!»

فرصت نداد تا چیزی بگویم' خودش را داخل آشپزخانه انداخت. ناپدید شد و من خوب می دانستم هضم حجم احساسات برایش دشوار بود. همراهی حسین تا نشیمن لبخند روی لب هایم نشاند.

وقت هایی که من آنجا بودم یا توی اتاقش بود و یا پایین مشغول تمرین. کم پیش می آمد با میل خودش توی جمع بنشیند و این تفاوت ها و توجهاتش دلبسته ترم می کرد. مبل کناری من را اشغال کرد و پا روی پا انداخت. نگاهش که کردم با همان

خونسردی ذاتی خیره ام بود و حتی حضور پدرش هم مانع توجهش به من نشد.

« خب خانم شما چطوری؟»

سرم به سمت آقا بهروز چرخید و در جوابش گفتم: «خوبم ممنون. باید ببخشین نشد برای مراسم بیام.»

آقا بهروز دستی به محاسن کوتاهش کشید و گفت: « این چه حرفیه دخترم. جای جوونا که این جور جاها نیست.»

زیر لب گفتم: «خدا رحمتشون کنه.»

سری تکان داد و تشکر کرد. چشمانش را سمت حسین چرخاند و پرسید:«شما چطوری بابا؟»

DONYAIEMAMNOE

«خوبم.»

آقا بهروز با خنده و کنایه گفت: «افتخار دادین که در خدمتتون هستیم.»

کم کم داشتم عرق سرد می ریختم. نگاه های بی پروای حسین و حرف پدرش هوشیارم کرد. من که از همان شبی که حسین از خانه ام رفت تا امروز او را ندیده بودم.

حسین گوشی اش را روی دسته مبل گذاشت و گفت: « یه سر زدم به آقا.»

سر من یک هو به سمتش چرخید و لبخند روی لب های آقا بهروز پاک شد. دهانش را به هم دوخت و منتظر ادامه صحبت های حسین ماند. نبض زدن شقیقه ام را حس می کردم و بی پلک زدن به دهانش چشم دوخته بودم. خودش هم اخم کرده بود و گفت: « اوضاعش خوب نیست.»

عمه همان موقع با سینی چای سر رسید و حسین سکوت کرد. سینی را مقابلم گرفت چنان بهت زده بودم که بی توجه به پولکی های هل دار محبوبم تنها چای را برداشتم و تشکر کردم. مقابل حسین که رسید سر پسرش را طولانی بوسید. دست زیر چانه اش گذاشت و گفت: «خوش اومدی عزیزم.»

احساساتم به غلیان افتاد و لبخند به روی لب هایم نشست. آهسته گفتم: «چشمتون روشن عمه.»

عمه سرحال تر از لحظات قبل کنار آقا بهروز نشست و سرش را رو به سقف گرفت و گفت: « خدایا کرمت رو شکر. توی شادی باید عزاداری بکنیم توی عزاداری هم لابد باید جشن بگیریم... »

نفسش را بیرون داد’ سرش را چند بار تکان داد و با نگاه به حسین پرسید: «داشتی میگفتی کی اوضاعش خوب نیست؟»

حسین استکان چای را به لبش چسباند. لحظه ای تعلل کرد و پیش از اینکه جرعه ای بنوشد گفت:«آقا.»

عمه فوری اخم هایش را در هم کشید. درست شبیه به خود حسین. جمع در سکوت یکباره فرو رفت تا اینکه عمه نیم نگاهی به من انداخت و بعد به حسین و بعد پرسید: «تو از کجا خبرش رو داری؟»

«دیدمش.»

دندان هایم را روی هم فشردم. همیشه همانطور حرص آور جواب می داد. کوتاه و بی توضیح!

آقا بهروز به پشتی مبل تکیه داد. دستانش را بالای شکمش قلاب کرد و با لحنی آرام کار حسین را تایید کرد و گفت:« خوب کردی رفتی دیدنش. پیرمرد چشم به راهه.»

سر عمه به سمت آقا بهروز چرخید و گفت: « چه حرفیه شما میزنی بهروز. من که دخترشم از روی وظیفه فرزند و اولادی می رم. دلم این بار دیگه باهاشون صاف نمیشه. زندگیمون کم زخم خورده از دست اونا؟»

بعد رو کرد به حسین و با ناراحتی گفت:« منو بگو گفتم از صبح لابد با کسی قرار داشتی زدی بیرون. رفتی اونجا چی بگی آخه؟ چه کاری داشتی؟»

«کار داشتم.»

دسته مبل را زیر انگشتانم فشردم. از این حجم خونسردی دندان هایم را روی هم ساییدم. عمه و آقا بهروز نگاهی به هم رد و بدل کردند و حسین هم سنگینی نگاه من را حس کرد که سمتم چرخید. نمی دانم چه چیزی توی چشمانم دید که پاسخ های

کوتاه و زجر آورش را کنار گذاشت و گفت: « یه سری سند و مدرک پیشش داشتم که باید ازش می گرفتم.»

باز نگاه سمتم انداخت. روی صورتم مکث کرد و وقتی سرش را سمت عمه و آقا بهروز چرخاند گفت: « یه صحبت های هم با خودش داشتم.»

عمه دست روی دست کوبید و گفت: «هیچی به آدم نمی گی امیر حسین. یعنی انقدر مهم بود که وسط مرخصیت پاشی بری اونجا. هیچکسی نبود جای تو بره مدارکو بگیره؟»

« واجب بود که رفتم.»

آقا بهروز همچنان در سکوت به جدل مادر و پسر چشم دوخته بود. رفتار صبورانه و عاقلانه آقا بهرز همیشه تحسین برانگیز بود.

هرگز ندیده بودم توی جمع بحثی کند. نظری بدهد یا دخالتی کند. سکوت عجیبی داشت و همیشه ناظر بود.

عمه کوتاه نیامد و گفت: «ما به هیچ کس نگفته بودیم اومدی مرخصی.»

حسین شانه بالا انداخت و گفت: « مهم نیست.»

عمه چشم غره ای برایش رفت و پرسید: «کسی هم پیشش بود؟»

دست حسین روی دسته مبل کشیده شد و در چند میلیمتری انگشتانم متوقف شد.

«پرستارش بود با خانم رقیه.»

عمه خودش را به لبه مبل رساند و گفت: «چقدر بی مهرن اون پسراش. ببین روزگارو. عروساش که حاج اقا از زبونشون نمی

افتاد حالا لابد عارشون میشه بهش سر بزنن. پیرمرد رو توی اون وضع ول کردن به امون خدا.»

حسین بیخیال خندید و گفت:« چند چندی مادر من؟ الان ناراحت پدرتی یا از بقیه لجت گرفته؟»

عمه اخم کرد. سوال حسین را بی جواب گذاشت و در عوض گفت: « من نمی دونم چه کار واجبی داشتی که عدل امروز باید می رفتی. ولی باید به ما می گفتی.»

آقا بهروز بالاخره به عمه تذکر داد وگفت: «محبوبه خانم جوش چیو می زنی؟ لابد مورد مهمی بوده که رفته اونجا. مهمون داریم خانم!»

عمه اما کوتاه نیامد. رو به من گفت: «لعل عین دختر خودمه. چیزی که ازش پنهون نیست.»

بعد هم برخاست و با حرص و بغض رو به حسین گفت: « کم اینا اذیتم کردن. کم ازشون کشیدیم که حالا تو هم پا شدی رفتی اونجا؟»

رفتن عمه را به سمت آشپزخانه با چشم دنبال کردم. خودم را جلو کشیدم تا پی اش بروم که حسین نوک انگشتانم را گرفت. دستم را فوری پس کشیدم و نگاه به آقا بهروز انداختم. چشمانش درست جایی بودند که لحظه ای قبل حسین انگشتانم را گرفته بود و حرکت یک باره حسین از نگاه او پنهان نماند. چشمانش بالا آمد و به رویم لبخند زد’ کف دستش را سمتم گرفت و اشاره کرد تا بنشینم. بعد هم گفت: « ببخشید دخترم. چاییت سرد میشه. شما بشین من میرم.»

DONYAIEMAMNOE

منتظر جوابم نماند. ایستاد به سمت آشپزخانه قدم برداشت. از کنار حسین که رد شد لحظه ای کوتاه توقف کرد. چند ضربه آرام به شانه اش زد و دوباره راه افتاد.

تنها که شدیم حسین سرش را به به تکیه گاه مبل چسباند' نگاهش را به سقف دوخت و نفسی سنگین بیرون داد. انگشتانش را دوباره به سمتم دراز کرد و وقتی به انگشتانم رسید آرام گفت: « دستت رو پس نکش.»

با همان صدای پایین آمده گفتم: «بابات دید.»

چیزی نگفت. داشت سقف را نگاه می کرد و انگشت شستش را نوازش وار روی پوستم می کشید.

به سمتش چرخیدم و گفتم: « واقعا برای مدارک رفتی اونجا.»

سرش را از تکیه گاه بلند کرد. نگاه سمتم انداخت و گفت: « حرف داشتم. »

«چه حرفی؟»

سکوت کرد و در سکوت خیره به صورتم ماند. بعد آرام زمزمه کرد: «حرف داشتم. گله داشتم ازش. می ترسیدم دیر بشه و نتونم بهش بگم.»

بغ کردم. دستم را رها نمی کرد اما نوازش های نرم انگشتانش تنش پیچیده توی تنم را کم می کرد. در عین ناراحتی' نگران سر رسیدن پدر و مادرش هم بودم. یک چشمم به راهرو باریک متنهی به آشپزخانه بود و چشم دیگرم به حسین.

«حرفات اینقدر واجب بود؟ اون چند ساعت رو می تونستی اینجا باشی. می تونستی بیای پیش من!»

خنده نرم نرمک روی صورتش جان گرفت و باز آن نگاه سرتق جایگزین جدیتش شد.

روی بازو به سمتم چرخید و گفت:« پس از این ناراحتی!»

چشمانم را برایش درشت کردم که ناغافل به سمتم خم شد و بوسه ای کوتاه روی لبم نشاند و گفت: « بذارش به حسابم.»

چنان خودم را عقب کشیدم و دست روی دهانم گذاشتم که بیشتر خوشش آمد. هر وجه از شخصیتش جذابیتی داشت و این شیطنت های ریز و در عین حال مردانه ترس و شیرینی را با هم داشتند.

از لای دندان های فشره شده گفتم: «حسین! نکن!»

بیخیال خندید. اصلا عین خیالش نبود و بی خجالت’ از واکنشم لذت می برد.

دست آزادم را بالا بردم و با تهدید تکان دادم صدایم را پایین بردم و گفتم:«به خدا حسین یه بار دیگه اینجوری کنی می ذارم می رم.»

با خنده اخم کرد. گفتم: «دارم جدی می گم. باور کن نمی تونم.» حالت چهره اش را حفظ کرد ولی به نظر نمی آمد حرفم را بپذیرد. گفت:«تو چرا منو حسین صدا می زنی؟»

شانه بالا دادم و هنوز نگاه نگرانم به آشپزخانه بود و گفتم: «نمی دونم. از اول حسین بودی برام. برای بقیه امیر حسین برای من حسین.»

توی فکر فرو رفت. دیگر لبخند نداشت. خبری از سرتقی و شیطنت های یواشکی هم نبود. اما انگشتانم هنوز میان دستش

بود و با دقت آن ها را نگاه می کرد. یک هو و بی هوا گفت: «صبح که رفتم خونه آقا با توپ پر رفتم.»

لب هایم را روی هم فشردم و گذاشتم تا آنجا که می خواهد بگوید. نگاه از انگشتانم گرفت و گفت: « نمی تونستم بی تفاوت باشم.»

«به چی؟»

«به تو... به گذشته...»

مکث کرد' تردید داشت اما دستش انگشتانم را رها کرد و روی مچ و ساعدم کشیده شد. نگاه توی چشمانم انداخت و گفت:«به زخمات...»

بدنم از حرف هایش جمع شد. آن زخم ها تا ابد ما را به گذشته وصل می کرد. زخم ها ماندگار بودند' هر کدام داستانی داشتند.

از جایی آغاز و به جایی ختم شدند تا داستان زندگی ام را روایت کنند. نمی توانستم تصور کنم دیدارش با آقا چطور گذشته. چه حرفهایی زده و چه واکنشی را دیده بود. بیشتر توی خودم جمع شدم و ترس توی دلم خانه کرد.

«چی بهش گفتی حسین؟ حرفی زدی؟»

دستم را آرام روی مبل گذاشت و گفت: «هیچی.»

حرفش را باور نکردم. اما با لب های بسته نارضایتی ام را نشان دادم تا که ادامه داد: « از اون یال و کوپال یه پوست و استخون مونده که آب دهنشو هم نمی تونه جمع کنه...»

«ولش کن حسین.»

چند ثانیه توی صورتم نگاه کرد و بعد یک کلام گفت:« نمی تونم.»

یک بار دیگر گفتم:«دیگه نرو. از من پیش اونا حرفی نزن حسین. حساسشون نکن که همین دلخوشی رو هم ازمون می گیرن. »

اخم روی پیشانی اش نشست. کوتاه بیا نبود. به سمتم خم شد و برای ختم کلام گفت:« یک روز از عمرش هم مونده باشه لعل گذشته رو جلوی روش میارم. به همه اشون می فهمونم.»

لب بستم. بحث بی فایده بود و بیشتر برای دادخواهی ترغیبش می کرد. صدای عمه از توی آشپزخانه آمد که به ناهار دعوتمان می کرد. حسین تکان نخورد دست به چانه به روبرو خیره بود. اما من از جایم برخاستم. رو در رویش ایستادم و گفتم : « اون خودش خوب می دونه گذشته چی بوده و با من چه کرده. همه اشون می دونن.»

DONYAIEMAMNOE

نگاهش بالا آمد و توی صورتم نشست. ادامه دادم: « ولی اگر همه اون اتفاقا باید می افتاد تا من امروز اینجا باشم... عیبی نداره. می گذرم!»

برای واکنشش صبر نکردم. قدمی عقب گذاشتم و جلوتر از حسین به آشپزخانه رفتم. عمه مقابل گاز ایستاده بود و آقا بهروز کنارش. به سمتشان رفتم و گفتم:« شما بفرمایین' من کمک می دم.»

عمه در جواب گفت:« دیگه تمومه. امیر حسین اومد؟»

آرام زمزمه کردم: « الان می آد.»

به میز پر و پیمانش اشاره زد و گفت: «شما بشینید دیگه. برنجو بکشم اومدم.»

DONYAIEMAMNOE

از گاز فاصله گرفتم و حینی که سمت میز می رفتم حسین هم با تاخیر به آشپزخانه آمد. آمدنش با همیشه فرق داشت. همیشه بی خیال و بی توجه قدم بر می داشت. همیشه نگاهش اول پی عمه بود و بعد میز و بعد شاید گوشه و کنار آشپزخانه من را هم می دید. امروز اما از همان لحظه ورود چشمانش را روی من تنظیم کرده بود. عمه دیس را روی میز گذاشت و گفت:«بشینید دیگه. سرد شد.»

آقا بهروز بشقابم را پر کرد و کمی بعد حسین که مشغول کشیدن غذا بود با اشاره به سینک ظرفشویی گفت:«این همه توت فرنگی برای چی خریدین؟»

آقا بهروز مشغول خوردن بود و عمه گفت: «می خوام برای بنیاد مربا درست کنم.»

«این همه؟»

عمه نگاهی سمت من انداخت و بعد رو به حسین گفت: « کاری نداره. شما جوش نزن.»

حسین راست می گفت. لااقل چند کیلو توت فرنگی در آب غوطه ور بودند و شیشه های یک اندازه روی کابینت چیده شده بود.

آقا بهروز از عمه پرسید: « امروز آماده می شه؟»

« آره' زود دست به کار بشم که امشب ببریم. فردا روز اول خیریه ست.»

قبل از اینکه شروع به خوردن کنم گفتم:«من هم کمک میدم عمه.»

DONYAIEMAMNOE

حسین خیره و ناراضی نگاهم کرد و عمه با لبخند تشکر کرد. همان هم شد. بعد از صرف ناهار آقا بهروز برای استراحت به

اتاقش رفت. من و عمه هم دقایقی بود که با توت فرنگی ها مشغول بودیم. کار سختی نبود و خیلی زود به نیمه رسید. عمه از بنیاد خیریه ای که با چند نفر راه اندازی کرده بودند حرف میزد و حسین تمام مدت توی آشپزخانه ماند. گوشی اش توی دستش بود و به ظاهر مشغول خواندن مطلبی بود. گاهی نگاهی سمتم می انداخت اما از جایش تکان نمی خورد. عمه سرحال تر از ما برای خودش لبخند می زد و سر تکان می داد. آخر هم طاقت نیاورد و رو به حسین گفت: « حالا که نشستی اینجا دو کلامم حرف بزن.»

حسین بی حوصله گوشی را روی میز گذاشت. گفت: « نخوایم مربا خیرات کنید کیو باید ببینیم؟»

DONYAIEMAMNOE

خنده ام گرفته بود. عمه نگاه تیزی سمتش روانه کرد و به غرولندش محل نداد: «سالی چند بار همین برنامه ست. کجا سیر میکنی؟ یادت رفته انگار!»

بعد هم چند استکان شکر روی توت فرنگی ها ریخت. کنارش ایستاده بودم و داشتم به توضیحاتش در رابطه با فوت و فن مربا درست کردن گوش می دادم که صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی زمین آمد.

سر و چشمانم را کنترل کردم تا به سمتش نچرخد. بی حرف از آشپزخانه بیرون رفت. نگاهم روی عمه بود و اما هوش و حواسم بیرون از آشپزخانه. اما حسین گویا قرار نبود به آن راحتی کوتاه بیاید چند باری رفت و آمد. برای خودش چای ریخت. به توت

فرنگی ها ناخنک زد تا جایی که عمه طاقت نیاورد و گفت: «چرا اینقدر اینجا می پلکی!»

حسین از رو که نرفت هیچ' طلبکار هم شد و وقتی داشتم با دقت مربای آماده شده را توی شیشه می ریختم صدایم زد و گفت: « لعل. یه لحظه بیا.»

با تعجب نگاهش کردم. از همان نگاه های بی انعطاف را تحویلم داد که می گفت نه را نمی پذیرد. سینه صاف کردم و گفتم: «دارم کمک می دم.»

چشمانش را ریز کرد. عمه به سویش چرخید. زیر لب و جوری که تنها من بشنوم گفت: «بگو آقا دردش چیه.»

اما با صدایی که حسین بشنود پرسید: « چی کار با لعل داری؟»

قاشق را توی دست گرفته بودم و تند و تند مربا را توی شیشه سرزیر می کردم. اصلا انگار صدای مادرش را نمی شنید. رساتر از بار قبل گفت: « بیا... لطفا!»

چشمانم گرد شد. جواب مادرش را هم نداد و مطمئن بودم عمه نمی پذیرد. اما بر خلاف تصورم' انگار که معمولی ترین و پیش پا افتاده ترین درخواست را شنیده باشد گفت: « برو ببین چی کارت داره. دو تا شیشه بیشتر نمونده خودم انجامش می دم. دستت درد نکنه.»

قاشق را از دستم گرفت و اشاره زد که بروم.

ذره ای کنجکاوی نشان نداد' حتی لحنش عجیب و ناراضی هم نبود. انگار که سال ها من به این خانه رفت و آمد داشتم و ارتباط دختر دایی و پسر عمه منسجمی وجود داشت. حسین منتظر

ماند تا از آشپزخانه بیرون بروم. قدم هایم سنگین بود و هنوز کامل با سالن نرسیده بودم که دست روی کمرم گذاشت و با همان لحن ناراضی گفت: « لازم نیست مربا پختن یاد بگیری.»

خودم را فاصله دادم اما او ساعدم را گرفت و من را به راهروی آشنایی که به سمت اتاقش می رفت برد.

در اول اتاق مهمان بود و در آخر اتاق خودش که چهار طاق باز بود. پاهایم همچنان نافرمانی می کرد و امکان نداشت' توی خانه عمه با حسین توی اتاقش تنها شوم. از ممانعتم خنده اش گرفت و تقریبا من را به سوی انتهای راهرو می کشید.

« کجا می ریم؟»

نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت: «جایی نیست که قبلا نرفته باشی!»

لب هایم را روی هم فشردم و هنوز برایش چشمانم را درشت نکرده بودم که ادامه داد:«و تجسس نکرده باشی!»

بار قبل' زندگی لا به لای دیوار های این اتاق و درزهایش گم شده بود. همه چیز راکد بود' این بار اما زندگی جریان داشت. هیچ چیز تغییر نکرده بود مگر رختخواب نامرتب حسین. من را به آنجا کشانده بود و حالا بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بودم. در را نبست و از این بابت نفس راحتی کشیدم. حسین خودش را روی تخت انداخت و با کف دست چند ضربه روی آن زد. دست به سینه ایستادم و با صورتی در هم گفتم: « بچه شدی حسین؟» ابرو بالا داد. « حالم از هر چی مرباست به هم خورد.»

به چهره ناراضی اش خندیدم و گفتم: « برای چی منو آوردی توی اتاقت؟»

سرش را به سمتم چرخاند. چشمانش را روی تنم گردش داد و گفت: «چون دلم خواست.»

« آها! اینجوریه که هر کاری دلت بخواد باید انجام شه؟»

« معمولا!»

آمدم که اعتراض کنم اما امان نداد. پیشانی اش تکان خورد و پرسید: « قرصا اذیتت نکرد؟»

از روی شانه باز نگاه به راهرو انداختم. خالی و ساکت بود. سوالش حس عجیبی را در وجودم به جوشش انداخت. برای بار هزارم آن لحظات را توی سرم مرور کردم. صورتم گرم و زیر نگاه سنگین حسین حرارت توی تنم پخش شد. حس تعلق، لبخند روی لبم نشاند. اهمیت داشتم و او این را نشان می داد. در جوابش گفتم:

« نه. ولی تو الان داری اذیتم می کنی.»

«بیا اینجا.»

لحنش جدی بود اما چشمانش پر شیطنت. عقب رفتم. ابرو بالا داد و بار بعد نرم تر گفت: «بیا.»

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: « امکان نداره.»

چشمانش می درخشید و خواستن را توی دو گوی تیره اش می دیدم. توی آن وضعیت من هم بی تاب لحظه ای خلوت و تنها شدن بودم. سپردن خودم به دستانش را می خواستم اما نه زیر سایه حضور عمه و آقا بهروز و نه با حجمی از ترس و نگرانی بر دوش هایم. دیگر اصرار نکرد. رو گرفت و به سقف چشم دوخت. دستانش حالا روی سینه قلاب شده بودند. لحظه ای چشم بست و بعد گفت: «خسته ام.»

DONYAIEMAMNOE

و من خستگی اش را می دیدم. تقلا کردنش را می دیدم. پرسید:

« شب می مونی؟»

« معلومه که نه!»

« قبلا که اینجا موندی. الانم بمون.»

چند قدم جلو رفتم و به سمتش خم شدم. صدایم را تا جایی که می شد پایین بردم وگفتم: « واقعا بچه شدی حسین! چطوری شب بمونم؟ جلوی عمه و بابات خجالت می کشم. تو هم که عین خیالت نیست. خوبه میدونی چقدر مقیدن و به محرم و نامحرم پایبندن!»

چشمانش را باز کرد. سرش را سمتم چرخاند. دست دراز کرد و دنباله آویزان شالم را لای انگشتانش گرفت. انگار که با خودش حرف بزند زمزمه کرد: «محرم!»

شال را کمی به پایین کشید. دنباله دیگرش دور گردنم کشیده شد. ممانعت نکردم و او گفت: « کی از تو به من محرم تر؟»

لبخندی که روی لب هایم نقش بست از عمیق ترین نقطه قلبم سرچشمه می گرفت. از همانجا که نطفه احساسات آدمی بسته می شد. لب های او اما جمع شده بود و جور دیگری نگاهم می کرد.

« حتی یک روز دیگه رو نمی تونم اون تو تحمل کنم. گاهی به سرم می زنه فرار کنم و دیگه برنگردم.»

جملاتش عین مکنده ای پر قدرت تمام حس خوب را از وجودم بیرون کشید. بی اراده لبه تخت' کنارش نشستم و گفتم: «من هم دلم نمی خواد برگردی. دلم هم نمی خواد دیگه فرار کنی.»

شالم را رها کرد و باز به سقف چشم دوخت.

«کاری هم نکرده باشی اون تو حس آشغال بودن بهت دست میده.»

« اینجوری نگو.»

سرش را از گردن سمتم چرخاند. دستش پیش آمد و از کنار صورتم شال را کنار زد. شال از سرم افتاد و همزمان انگشتانش نرمی گوشم را لمس کرد و گفت: « لنگه گوشواره ات رو پس گرفتی؟»

« نه!»

انگشتانش به بنا گوشم رسید. پلک هایم سنگین شدند و تحمل وزنم دشوار بود.

DONYAIEMAMNOE

«خوبه»

دوست داشتم بیخیال همه چیز می شدم’ حضور دیگران را نادیده می گرفتم و همانجا کنارش’ در آغوشش دراز می کشیدم.

بیش از آن پیش روی نکرد. دستش را پس کشید. آن را روی پیشانی اش گذاشت و چشم بست. گوشه ی تی شرتش بالا رفت و یک بار دیگر جای زخم روی پهلویش مقابل چشمانم قرار گرفت. تمام آن سه روز’ هر بار چشمم به آن کوک های کج و کوله می افتاد با خودم کلنجار می رفتم تا بپرسم آن رد جای چیست و نپرسیده بودم. انگشتانم بی اراده و بی اجازه به سمت پهلویش حرکت کردند. رد بخیه ها را دنبال کردم. کمی برجسته بود اما نه به اندازه رد های روی پاهای من. پوستش دون دون شد و بدنش زیر انگشتانم سفت.

DONYAIEMAMNOE

« نکن بچه.»

صدایش از ته گلو بود و رگه دار. لبخند زدم. نفسش را حبس کرد. تاثیرم را که می دیدم' میلی سرکش و زنانه درونم جان می گرفت. نرم تر پوستش را لمس کردم غافل از اینکه او به سرعت به نوازش انگشتانم واکنش نشان می داد.

آهسته پچ پچ کردم: «این جای چیه؟»

جواب نداد. چشم از بخیه ها گرفتم و به سینه اش دوختم. سنگین بالا و پایین می شد. داشتم زیاده روی می کردم و دستم را عقب کشیدم که گفت: «دستت رو برندار.»

« یکی الان می آد.»

«بر ندار لعل.»

DONYAIEMAMNOE

با تعلل و تردید دوباره انگشتانم را به پوستش رساندم. چشمانش را محکم تر بست و بی هوا با همان صدای رگه دار گفت: «جای ضربه ست.»

تعجب کردم. انگشتانم متوقف شدند که صدای غرولندش را به همراه داشت و خواست ادامه دهم.

نوک انگشتم که باز پوستش را لمس کرد او هم باز به حرف آمد.

« توی اولین مسابقاتم بود. ضربه خورد تو پهلوم.»

هیچ خاطره از این اتفاق نداشتم. اصلا نشنیده بودم که حسین عملی داشته و بستری شده باشد. اما صورت زخمی و پرخون و از حال رفتنش توی ماشین خوب در خاطرم مانده بود.

DONYAIEMAMNOE

« کلیه ات رو در آوردن؟»

سینه اش از خنده بالا و پایین شد و گفت: « نه جفتش سرجاشه. یکم دچار پارگی شد که عملش کردن.»

اخم داشتم و می دانستم مسابقه دادنهایش خارج از تحملم خواهد بود.

«این چه ورزشیه؟ هر بار یه جات ناقص می شه.»

دست از روی پیشانی اش برداشت. سرش را به سمتم چرخاند و به رویم لبخند زد. از آن لبخندهایی که هم محبت داشت هم شیطنت داشت و هم خواستن.

« هیچ جام ناقص نیست. دیدی که... همه جام خوب کار می کنه!»

DONYAIEMAMNOE

به اشارات پنهان توی حرف هایش اهمیتی ندادم. اخمم را حفظ کردم و گفتم: « امیدوارم از سرت بیفته. یادت نیست چطور پشت فرمون از حال رفتی!»

توی جایش نشست و گفت: « اتفاقا خوب یادمه.»

به شقیقه اش اشاره زد و گفت: «همون موقع ها بود که رفتم تو نخت.»

گیج نگاهش کردم. صورتش را بی اندازه نزدیک آورد و جاذبه اش بالاخره من را از پا انداخت. جایی که نشسته بودم درست روبروی در بود و اگر عمه سر می رسید هیچ جوره نمی توانستیم مدل نشستن و نزدیکی بیش از حدمان را توجیه کنیم. با این حال نشد که خودم را پس بکشم. قدرت تکان خوردن نداشتم.

مقابل صورتش لب زدم: « من و تو هیچ وقت با هم خوب نبودیم.»

آرام زمزمه کرد: « نه نبودیم.»

مردمک چشمانش می لرزید. نگاهش ثابت بود. نفسش که به صورتم خورد' زمان و مکان را فراموش کردم. از خود بی خود شده همان اندک فاصله را به هیچ رساندم. هیچ وقت من را بی پاسخ نمی گذاشت. اما نگذاشت بوسیدنمان طولانی شود. عقب کشید و گفت: « داری کار دستم می دی لعل.»

خودم رو عقب کشیدم و انگار که به خود آمده باشم با ترس نگاه به راهرو انداختم. آشفته و به هم ریخته بودیم. گرما از همه وجودم ساطع می شد. بیشتر ماندن جایز نبود. ایستادم موهایم را مرتب کردم رو به حسین گفتم: « من میرم پیش عمه.»

مخالفت نکرد. لابد او هم حس کرده بود که کمی بیشتر ماندن کار دستمان می دهد. یقه بولیزم را مرتب کردم و شالم را یک دور باز و بسته کردم. با خودم کلنجار می رفتم تا مبادا ظاهرم رسوایم کند. پاهایش را روی زمین گذاشت' سر تا پایم را نگاه کرد که پرسیدم: «خوبم؟»

با چشمانش برایم لبخند زد. از آنهایی که می دانستی واقعیست. جوابم را نداد و در عوض دست به سینه نشست و گفت: « تا حالا پای هیچ دختری به این اتاق باز نشده.»

سر بلند کردم و گیج و بی حواس گفتم: «هان؟»

خندید و آهسته گفت: « انگار توی همه چی اولی.»

ابرو بالا دادم. نمی دانستم باید به این موضوع افتخار کنم یا نه. حسین به راحتی اعتراف می کرد. جوری که زننده نبود و با آن

نگاه تخس بیشتر جذاب به نظر می آمد. خودم را به آن راه زدم و گفتم: « چی داری می گی؟»

سرش را چندین بار به طرفین تکان داد و با خنده گفت: « زمانی که به خودم اومدم و فهمیدم دنیا چیه و کیه عمه ات هم دوزاریش افتاد که فازم عوض شده اولش قیافه گرفت. بعدم هم گفت این خونه قانون داره. هر غلطی می خوام بکنم پشت درای این خونه بکنم. »

تای ابرویم را بالا دادم و او ادامه داد: « گفت حق ندارم پای هیچ دختری رو به این خونه و این اتاق وا کنم...گفت بفهمه محشر کبری به پا می کنه.»

مکث کرد و گفت: « فقط همین یکی رو رعایت کردم... تا امروز!»

لبخند سمج تر از من بود و روی لب هایم جا خوش کرد. دلم گرم شد و می دانستم هنوز چیزهای زیادی بود که می بایست تجربه می کردم. دست به سینه که شد باید بابت اعتراف دلنشینش و تمام حس هایی که بیدار کرده بود می بوسیدمش.

قدم از قدم بر نداشته بودم که صدای زنگ آیفون طولانی و ممتد توی خانه پیچید. حسین اول اخم کرد و بعد ایستاد. وقتی به آیفون رسید عمه هم از آشپزخانه بیرون آمده بود. نگاهی نگران توی چشمان عمه خانه کرده بود که من خوب می شناختم. با فاصله از آن دو ایستاده بودم. حسین سرش را به نمایشگر نزدیک کرد و عمه پرسید: «کیه؟»

جواب حسین پیشانی پر چین و فک منقبض شده اش بود. عمه جلو رفت. اخم که روی پیشانی او هم نشست ته دلم خالی شد.

بی اراده به سمتشان رفتم که عمه با بهت و نارضایتی' انگار که چشمانش آنچه را که می دید باور نداشت پرسید: «یاسمنه؟»

ابروهایم بالا رفت. سر حسین سمتم چرخید. آیفون باز به صدا در آمد. عمه گفت: « اومده اینجا چی کار؟ تنهاست؟!»

از صدای زنگ آقا بهروز هم از اتاقش بیرون آمد. نگاهی به جمع انداخت و پرسید: «کیه؟»

عمه گفت: «یاسمن اومده بهروز!»

صورت آقا بهروز لحظه ای در هم شد اما خیلی زود بر خودش مسلط شد و گفت: « در رو باز کن امیر حسین.»

حسین ناراضی بود و با اشاره به آیفون گفت: «من اصلا حوصله سر و صدای اینو ندارم. بمونم یه چیزی بارش می کنم. میرم پایین.»

بعد هم نگاه به من انداخت و بی اهمیت به حضور مادر و پدرش دستش را سمتم گرفت و گفت: « بریم.»

نگاهم مات روی دستش بود و نمی دانستم چه کنم. روبرو شدن با یاسمن آخرین چیزی بود که می خواستم. آقا بهروز توجهی به هیچ کدام نکرد. خودش آیفون را زد و گفت: « بذار ببینیم چی کار داره.»

عمه به سمت جالباسی رفت و حینی که چادر گلدارش را بر می داشت پرسید: « شوهرشم باهاش بود؟»

آقا بهروز در ورودی را باز کرد و جواب داد: « ندیدم خانم.»

صورت حسین برزخی بود. شاکی و ناراضی و برای رفتن به طبقه پایین به جلو قدم برداشت که آقا بهروز دست روی شانه اش گذاشت و مانعش شد.

« صبر کن. شاید اتفاقی افتاده باشه!»

صدای سلام یاسمن از توی راهرو که آمد حسین زیر نگاه سنگین پدر و مادرش به سمتم آمد و کنارم ایستاد. یاسمن داخل آمد و اولین چیزی که به چشمم خورد برآمدگی شکمش بود. عمه سر سنگین جوابش را داد. هنوز من و حسین را ندیده بود. با لحنی صمیمی گفت: «چشمتون روشن عمه. خبرای خوب شنیدیم!»

حسین همان یک جمله را هم تحمل نکرد و دست دور بازویم انداخت تا پیش از اینکه چشم یاسمن به ما بیفتد از آنجا برویم.

دو قدم عقب رفتیم که صدای سلام و احوالپرسی دیگری به گوشم رسید. آن صدای تیز و ریز و گوشخراش همیشه حس را از بدنم می ربود. بی جان و لال می شدم. عین شبح نزدیک می شد و قلبم را از کار می انداخت و دنیایم را پر از وحشت می کرد.

انگشتان حسین دور بازویم سفت شد و او هم ایستاد. یوسف با آقا بهروز احوالپرسی می کرد که یاسمن پرسید: « خبر آوردن آقا امیر حسین اومدن مرخصی. وظیفه دونستیم بیایم چشم روشنی.»

چشمانم را از حرص روی هم فشردم. آقا جنس یاسمن را خوب شناخته بود. این میزان رذالت و بی حیایی را چطور توی قد و بالایش جا داده بود؟

صدای آقا بهروز آمد که تعارفشان می کرد اما عمه ساکت و صامت بود. رو به حسین زمزمه کردم: «از اینجا بریم.»

زل زد توی چشمانم و گفت: «باشه.»

DONYAIEMAMNOE

صداها کمی دور شدند اما هنوز به گوش می رسیدند. دعا دعا کردم عمه آنها را به پذیرایی ببرد تا بدون رودررو شدن بتوانیم از در بیرون برویم.

«غرض از مزاحمت عمه خانم! گفتیم بیایم خدمتتون برای پا در میونی... شاید...»

صدای عمه بالاخره بلند شد و بی ملاحظه گفت: « از شما بزرگتر کسی نبود که تو و یاسمن رو فرستادن؟ چی شده یهو یادتون افتاده؟»

یاسمن مبهوت گفت: «عمه!»

حسین چرخید و همانطور که بازویم میان دستانش بود به سمت سالن رفت.

DONYAIEMAMNOE

یوسف و یاسمن هنوز ننشسته بودند و پشت به ما داشتند. عمه با اخم نگاهشان می کرد. حضور ما را که حس کرد نگاه از آن دو گرفت. حسین بازویم را رها کرد و پس از مدتها توی جلد قدیمی اش فرو رفت. رد نگاه عمه را اول یاسمن گرفت. چشمش به حسین که افتاد چادر را روی شکمش کشید. لبخند داشت اما لبخندش به سرعت نور از لب هایش کنار رفت و دهانی که باز کرده بود تا چیزی بگوید را بست. یک نگاهش به من بود و نگاه دیگرش به حسین. چفت هم ایستاده بودیم. شانه به شانه با بازوهای مماس.

یوسف هم به همان اندازه غافلگیر شد. چانه اش تکان خورد. خوب که نگاهمان کرد سرش را پایین انداخت.

DONYAIEMAMNOE

«سلام آقا امیر حسین.»

یاسمن من را مخاطب قرار نداد’ فقط اسم حسین را آورد. رنگش پریده بود و سلامش بی جواب ماند. یوسف پیش آمد. چهره اش درهم بود و وقتی مقابلمان رسید حسین دستانش را توی جیب هایش فرو کرد. یوسف سلام داد و حسین زیر لب گفت: «علیک.»

آب دهانم را فرو دادم. سر تا پایم را با کراهت نگاه کرد اما من می دانستم پشت آن چشمان به ظاهر منزجر چه شیطانی نشسته بود. بدنم منقبض شد و دستانم را مشت کردم. سلامی سمتم پرتاب کرد که زبان الکنم بی جواب گذاشت.

تنش توی فضا موج می زد و سکوت جمع ناآرامترش می کرد.

آقا بهروز که ایستاده بود گفت: « بشینید. لطفا.»

حسین گفت:« من لعل رو میبرم خونه.»

یوسف و یاسمن هر دو تعجب کردند. یوسف گفت: « مثل اینکه بد موقع مزاحم شدیم!»

عمه خودش را از تک و تا نیانداخت و گفت: «بهتر بود قبل آمدن تماس می گرفتین.»

یاسمن این پا و آن پا می کرد و دستش را به مبل گرفته بود و به آن سمت یله شده بود. صورتش ورم داشت. انقدر که چشمان آرایش کرده اش گم شده بودند.

آقا بهروز گفت: «یاسمن خانم شما بفرمایین بشینید.»

نگاه ها سمت او روانه شد و گفت: «خیلی ممنون آقا بهروز!»

کارش همیشه همین بود. می دانستم کمی دیگر به صحرای کربلا می زند تا با متاثر کردن جمع دهن ها بسته شود. همان هم شد. بی اهمیت به من و حسین گفت: « اومدم اینجا بگم آقا

رو به احتضاره. چشمش به دره. خدا رو خوش نمیاد آخر عمری اینطور چشم به راه بچه هاش بمونه عمه.»

به سختی روی مبل نشست و کف دستش را روی رانش کوبید. با همان صدای مرتعش و پر بغض گفت: « رضا بهم گفت نیام. گفت بری سنگ روی یخ می شی. گوش ندادم که. گفتم مگه چند تا عمه دارم من. عمه محبوبه رومو زمین نمیندازه.»

حسین دندان روی هم فشرد. عمه لا اله الا اللهی گفت و آقا بهروز هم چهره در هم کشید و ناراضی به تماشا ایستاد. تنها واکنش از سمت یوسف بود که از همان لحظه ای که من و حسین را دیده بود اخم روی صورتش جا خوش کرده بود. با تشر یاسمن را صدا زد ولی او از رو نرفت. چادر روی شانه هایش افتاده بود اما با پررویی تمام گفت: « گفتیم شما دلخورین بیایم از دلتون

در بیاریم. گفتیم دختر مامان فضیلت هستین و اون با دشمنش هم قهر نمی کرد چه برسه با خواهر و برادراش... نگو ما بی خبر بودیم!»

عمه سنگر را حفظ کرده و جدیتش در برابر ننه من غریبم بازی های یاسمن لبخندی ریز روی لب هایم نشاند. سرش را تکان داد و پرسید: «چه خبری که شما بیخبر موندین؟»

یاسمن با اخم نگاهی سمت ما روانه کرد و لب برچید.

حسین دیگر طاقتش طاق شد و گفت: « خبر برای شما همون گند و کثافتی بود که زدین به زندگیم. این رشته فامیلی بریده شده دیگه هم جوش نمی خوره.»

یاسمن سرخ شد. حسین رو کرد به یوسف و گفت: «خواهرتو ور دار ببر تا اون روم بالا نیومده. ببرش وگرنه که شر بپا می شه.»

یوسف همانطور ترسو و بزدل دست و پایش را جمع کرد. زبان به دهان گرفت و با نگاه به یاسمن می خواست کسب تکلیف کند. صدای گریه ی یاسمن بلند شد. آقا بهروز به عمه گفت تا برایش لیوانی آب ببرد.

عمه بی حرف به آشپزخانه رفت. یاسمن به سختی از جا بلند شد و گله مند به حسین گفت: «دستخوش آقا امیر حسین. ما رو از خونه تون بیرون می کنید؟»

حسین کلافه دست به پس سرش کشید. چپ چپ یوسف رو نگاه کرد و از همان جا با صدای بلند عمه را خطاب قرار داد:

«مامان ما رفتیم. جایی کار دارم دیرتر میام.»

بعد به سمت یوسف چرخید و با انگشت چند بار تخت سینه اش زد و گفت: « از خانواده من دور بمونید. حسابی هم مونده باشه

خودم باهاتون صاف می کنم. بار دیگه ببینم آسایششون رو بهم زدین دهنم رو باز می کنم و همه اتون رو رسوا می کنم.»

یوسف خنده متزلزلی زد . نگاهش توی جمع چرخ خورد و گفت: « کدوم حساب برادر من؟ رسوایی چیه؟ خیر سرمون اومدیم اینجا عمه خانم رو با برادراش آشتی بدیم.»

حسین تیز نگاهش کرد و بعد رو به پدرش گفت: «کاری داشتین تماس بگیرین.»

بدون حرف به سمت در رفت که عمه با لیوان آب از آشپزخانه آمد. آن را جلوی یاسمن گرفت که با دلخوری دستش را رد کرد. عمه هم بیشتر تعارف نزد. لیوان را روی میز گذاشت. همین که خواستم خداحافظی کنم صدای حسین بلند شد و مهر مالکیتش را همانجا روی قلبم زد.

« کجا موندی لعل؟»

نیمی از مسیر در سکوت گذشت. بی هیچ کلامی. من هنوز در بهت حضور طلبکارانه یاسمن و یوسف بودم و حسین پر از خشم و عصبانیت. لبش را می جوید و گاه و بی گاه فکش فشرده می شد. به نیمرخش نگاه کردم. به ظاهر تمرکزش روی مسیر بود اما جایی دیگر سیر می کرد. تا اینکه گفتم: «کیو رسوا می کنی حسین؟»

دهانش را به هم دوخت و چیزی نگفت.

«یاسمن رو؟»

لبش تکان ریزی خورد و گفت: « حالمو بهم میزنن.»

دندان هایم را روی هم فشردم. باورم نمی شد یاسمن هنوز در حال و هوای حسین باشد. از او بیزار بودم اما دلم هم به حالش

می سوخت. او هم قربانی تفکرات مردسالارانه آقا و پدرش بود و محکوم به زندگی که انتخاب خودش نبود.

لب پایینم را زیر دندان فشردم و با احتیاط بیشتری گفتم: « پارسال... خونه آقا که یاسمن اومد... آقا درست فهمیده بود مگه نه؟»

چین های بین ابرو هایش تکان خوردند و گفت: «چیو؟»

لحظه ای مکث کردم و گفتم:« اینکه به زندگیش دل نبسته.»

لب هایش را بست و وقتی باز کرد با انزجار گفت: «به من ربطی نداره.»

چیزی نگفتم. دوست نداشتم بیشتر بدانم و خودم را با افکار و آدم های پوچ آزار دهم.

DONYAIEMAMNOE

حسین اما هنوز غیظ داشت و آرام نمی گرفت: «همه اشون آشغالن.»

از نیم رخش رو گرفتم و آرام زمزمه کردم: «نه به اندازه یوسف.»

صدایم را شنید و سرش را یه دفعه سمتم چرخاند.

«یوسف چی؟»

فکم را محکم روی هم فشردم. لبم را با حرص زیر دندان فشردم. حتی به زبان آوردن اسمش هم کامم را تلخ می کرد. بدتر اینکه حسین را حساس کرده بودم و او یک بار دیگر پرسید: «یوسف چی لعل؟»

نمی توانستم چیزی بگویم. نه اینکه نخواهم' فقط نمی توانستم. هیچ وقت نتوانسته بودم آزارهایش را به زبان بیاورم. از همان

بچگی که گریه هایم را’ فریاد هایم را خاموش کرده بود؛ لال شده بودم.

گفتم: « اون بیماره.»

باز نیم نگاهی سمتم انداخت. از صورتش شراره های آتش میبارید و گفت: «تو از کجا می دونی؟»

زبانم را روی لبم کشیدم. صدایش این بار بالا رفت و با تحکم گفت: «حرف بزن دیگه لعل. چی کارت کرده اون حرومزاده الدنگ؟»

چشمانم به سوزش افتاد و از نگاه به حسین پرهیز می کردم. حالم عین وقت هایی بود که کابوس می دیدم. کابوس شبحی که بی صدا نزدیک می شد. دست روی دهانم می گذاشت و چشم توی چشم برایم خط و نشان می کشید. بعد دست هایش

آرام راهشان را به تنم، گاهی حتی زیر لباسم پیدا می کرد. بوی متعفنش زیر بینی ام بود و صدای نحسش توی گوشم که می گفت: «صدات در بیاد همین جا چالت میکنم.» و من چقدر از آن چاله ای که برای زنده به گور کردنم کنده بودند وحشت داشتم. می گفت: « اونقدر بی کس و کاری که بلایی هم سرت بیاد هیچ کی سراغتو نمی گیره.»

بزرگتر که شدم تهدید هایش شکل دیگر گرفت اما فرقی نمی کرد چه می گفت. نزدیک که میشد! گوشه دیوار یا کنج اتاق که گیرم می انداخت، زبانم بند می آمد. می مردم و وقتی زنده می شدم که رفته بود. حالم عین همان وقت هایی بود که توی خواب و بیداری می خواستم فریاد بزنم اما هیچ صدایی از ته حلقم بیرون نمی آمد. دهانم باز بود؛ از ته حلقم عربده می کشیدم اما تار های صوتی ام به لرزه نمی افتاد.

حسین دستش را مشت کرده بود. رگ های روی ساعدش برجسته شده بودند. صدایش بالا رفت و گفت: «به خدای احد و واحد فقط کافیه بفهمم گه زیادی خورده که زنده اش نمیذارم. من دیدم چه بی ناموس پُفیوزیه. یه بهانه دستم بده تا اینم به خاک سیاه بنشونم.»

هول شدم و به تته پته افتادم و گفتم: «نه.»

ماشین را آهسته به کناری راند و وقتی متوقف شد. سرش را به صندلی اش کوبید ولی دستانش هنوز فرمان را رها نکرده بودند. چند نفس عمیق کشید اما سینه اش به طرز ترسناکی بالا و پایین می شد تا اینکه صدایش خسته و ناامید به گوشم رسید: « من حواسم بهت بود. به همه تون بود. ولی...شاید... اذیتت کرده لعل؟»

دستم را روی ساعدش گذاشتم و گفتم: « همه اشون من و اذیت کردن حسین. هر کدوم یه جور. دیگه هیچ وقت نمی خوام راجع بهشون حرف بزنم. تازه دارم زندگی میکنم حسین. نمی خوام به گذشته برگردم.»

چنان محکم فکم را روی هم می فشردم که صدای آرواره هایش می آمد. ذره ای حرف و نگاهم را باور نداشت و بر عکس دنبال بهانه بود برای آشوبی دیگر.

لرزش صدایم را کنترل کردم و گفتم: «بریم خونه حسین.»

« هر چی هست همین الان بگو بهم لعل. برگردم توی اون خراب شده دیگه دستم از همه جا کوتاهه.»

DONYAIEMAMNOE

انگشتانم را توی ماهیچه های ساعدش فرو کردم و با قلبی که ترسیده بود و پرتلاطم می کوبید زمزمه کردم: «نمی خوام به خاطر من بری سراغشون. نذار اونا هم سراغمون بیان.»

طولانی توی صورتم نگاه کرد. به زور و زیر لب گفت: «باشه.»

دوباره توی صندلی ام فرو رفتم. چشم بستم و گفتم: «بریم خونه حسین.»

بی حرف راه افتاد و دقایقی بعد مقابل خانه ترمز زد اما ماشین را خاموش نکرد. به سمتش چرخیدم و گفتم: «بیا بالا.»

چند ثانیه صبر کرد و بعد با تعلل گرفت: «برو من بعد می آم.»

دستم روی دستگیره ماند. با نگرانی به سمتش چرخیدم. ترسیدم زیر قولش بزند و سراغ یوسف و یاسمن برود.

«کجا می خوای بری؟»

«هیچ جا.»

« بازم می خوای بزنی زیر قولت؟»

اخم کرد و بی انعطاف گفت: « الان داغونم لعل.»

«می خوای چی کار کنی؟»

صدایم لرزان و مرتعش بود. از ترس پشت سرهم پلک میزدم.

دستی به صورتش کشید و گفت: «میرم باشگاه چند تا مشت می زنم آروم که شدم می آم.»

دهانم را لحظه ای بستم و بعد گفتم: «اینجوری آروم می شی؟»

بی حوصله بود و جوابی نداد.

برای بار آخر گفتم:« بیا بالا.»

DONYAIEMAMNOE

نفسش را محکم بیرون داد اما کوتاه نیومد. گفت: « باشه' تو برو.

من می آم.»

دیگر اصرار نکردم. سماجت هم نکردم. آخرین تیر ترکشم لب هایم بود که با تمام محبتی که حس می کردم به گوشه لب هایش رساندم. بوسیدمش. کوتاه اما پر نیاز. پر از خواستن و طلب کردن. نفسش را محکم از بینی بیرون فرستاد. عقب کشیدم و بی حرف از ماشین پیاده شدم.

نفس نفس زنان خودم را به خانه رساندم. دقیقه ای پشت در صبر کردم. دنبالم نیامد!

سوار آسانسور شد. باز هم دنبالم نیامد!

کلید که انداختم و او که نیامد باورم شد که شاید دستکش و کیسه بوکس و مشت زدن همان چیزی بود که او برای مهار خشم نیاز داشت. پیشانی ام را به در چسباندم و با خستگی کلید را چرخاندم. قفل با حرکتی آرام باز شد. گوشه لبم را توی دهانم

بردم و فکر کردم حمامی طولانی می توانست تنش و کوفتگی ام را کمی تسکین دهد.

کیفم را همان جا کنار در رها کردم. کفش هایم را بی حوصله به گوشه ای انداختم و همین که چرخیدم تا در را ببندم. هیبتش را دیدم که با اخم نگاهم می کرد.

آمد تو و در را به یه حرکت بست. صدای بسته شدنش توی خانه پیچید.

«چرا درو باز می ذاری؟ چرا اصلا حواست نیست؟»

به حضورش لبخند زدم. اخم نرم نرمک از روی صورتش کنار رفت اما گفت: «عصبانی ام.»

قدم به سمتش برداشتم و گفتم: «می دونم.»

صورتش حالا نرم شده بود. شبیه پسر خطاکاری که از کرده اش پشیمان شده بود.

« فکر و خیال مغزمو داره از کار می ندازه.»

«نذار.»

« نمی تونم.»

دهانم را کوتاه بستم و وقتی دوباره باز کردم با اکراه گفتم: «می خوای بری مشت بزنی آروم شی؟»

« نه.»

«پس چی؟»

دو خط باریک موازی همچنان بین ابروانش جا خوش کرده بودند. گفت: « تو آرومم کن.»

DONYAIEMAMNOE

(فصل سوم)

«شما آقای گودرزی هستین؟ یعقوب گودرزی؟»

مرد از پس سیبیل های پر و یک دست سفیدش گفت: «بەڵێ ،منم.» (بله’ منم.)

سرم به سمت ارسلان چرخید. او هم ریز بین به مرد خیره بود. صورتش از ساعت ها پشت ماشین نشستن خسته به نظر می رسید. با این حال حاضر نشده بود این دیدار را به ساعتی دیرتر موکول کند. جواب مرد مثبت بود اما من آنچه را که می دیدم و شنیدم باور نداشتم. آن مرد در لباس محلی و هیبتی سخت و بی انعطاف فرسنگ ها با مرد ساخته ذهنم فاصله داشت.

« میگن بله.»

جمله را مرد جوانی که لبه مبل نشسته بود معنا کرد. خودش را احمد معرفی کرده بود. ارسلان او را از طریق رابطی در تهران پیدا کزده بود. پیدا کردن یعقوب گودرزی کار آسانی نبود. هزینه برد و رو انداختن به این و آن. احمد به مریوان که رسیده بودیم به استقبالمان آمد وحالا پس از دو ماه مقابل یعقوب گودرزی نشسته بودم.

خنده مرد جوان کوتاه و لرزان بود. رو به یعقوب گفت: «بەفارسی قسەیان لەگەڵ بکەن مامە.» (فارسی باهاشون صحبت کنید عمو.)

چشمانش را سمت مرد چرخاند و با صدای بمش گفت: «بۆخۆم دەزانم!» (خودم می دونم!)

DONYAIEMAMNOE

نگاهی میان من و ارسلان رد و بدل شد. دلم عین سیر و سرکه می جوشید و منتظر بدترین ها بودم. مرد جوان باز زیر چشمی به ما نگاه انداخت و زبان به دهان گرفت. چهره اش به وضوح مضطرب بود و یعقوب گودرزی در آن چند دقیقه چندین بار نگاه ناراضی اش را به سر تا پای او انداخته بود.

سکوت میان جمع حاکم شد. گیج بودم و مبهوت و هر چه تلاش می کردم نمی توانستم نقطه مشترکی بین مرد مقابل و گذشته منوچهر و خودم پیدا کنم. منوچهر' اگر زنده بود' پانزده سالی از یعقوب گودرزی جوان تر بود. صورت مرد را چروک هایی پوشانده بود که نشان از گذر عمری سخت داشت. از آن سرد و گرم چشیده ها. دستانش را روی دسته های مبل استیل گذاشته بود و با نگاهی تیز و ریز خیره ام شد. کف دستان عرق کرده ام را روی ران هایم کشیدم و گفتم: « من لعل هستم' لعل تاجیک.»

صبر کردم تا واکنش نشان دهد. هیچ تغییری توی صورت مرد بوجود نیامد. نه ردی از آشنایی بود و نه غریبی. صدایم ناخواسته پایین تر آمد و پرسیدم: « منو می شناسین؟»

«نەخێر ناتناسم..» (نخیر ٬ نمی شناسم.)

کلافه پوف کشیدم. هیچ جوره امکان نفوذ و حرف زدن نمی داد. سرم را به سمت مرد جوان چرخاندم و این بار عاجزانه نگاهش کردم. مرد هم شاکی پوفی کشید و گفت: «مامه!» (عمو!)

یعقوب بی اهمیت به او از ارسلان پرسید: « با من چی کار دارین؟»

امیدوار شدم و دوباره به سمتش چرخیدم. کم کم از داشتن مکالمه ای مستقیم با مرد ناامید می شدم. خودم را جلو کشیدم

و به جای ارسلان گفتم: « من دختر منوچهر هستم! منوچهر تاجیک رو می شناسین؟»

حتی لحظه ای هم تردید نکرد و قاطع گفت: «نه!»

دهانم باز ماند. ارسلان هم بیشتر اخم کرد. گفتم: «مگه میشه؟»

مرد جوان کلافه ایستاد و به سمت دیگری از خانه رفت.

یعقوب گودرزی با فارسی بی لهجه گفت: «من نه شما رو میشناسم نه منوچهر تاجیک رو... شما من رو از کجا می شناسید؟»

این بار ارسالان مجال نداد و گفت: «ما از راه دور آمدیم. از تهران بکوب تا اینجا روندیم تا شما رو ببینیم.»

DONYAIEMAMNOE

یعقوب اینبار لبخند ریزی زد و گفت: «یک زمان من هفته ای چند بار از تهران تا مریوان میروندم جوان. کارتون چیه؟»

اندک نرمش مرد تاثیر عجیبی در حالم داشت. قلبم کمی آرام گرفت و عضلات منقبض شده ام شل شد. مطمئن بودم ارسلان راه حرف کشیدن و نرم کردنش را پیدا خواهد کرد.

«در رابطه با چک ها اومدیم خدمتتون.»

یعقوب ابرو در هم کشید. توی لاک سکوت و نگاه کردن فرو رفت.

« ئەوە ئەڵێت چی؟ کدام چک؟» (چه می گویی؟)

« چکهایی که شما برای خانم فرستادین.»

«ئەوە باسی چی ئەکەن ؟» (از چی حرف می زنید؟)

از توی کیف پاکت سورمه ای رنگ را بیرون آوردم. نگاهم روی یعقوب و واکنشش بود. با چشمانش حرکت دستانم را دنبال کرد و وقتی پاکت روی میز مقابلم قرار گرفت توی صورتم نگاه کرد.

زبانم را روی لب هایم کشیدم و گفتم: « تقریبا یک ساله هر ماه توی این پاک برای من چک می آد. از حساب شما. به اسم شما!»

چین های روی پیشانی اش تکان خورد اما خودش نه. سرم را کمی خم کردم و گفتم: « و همراه چک ها یه سری از یادگاری های پدرم!»

نگاهش بالا آمد و توی چشمانم نشست. قبل از اینکه صدایش را بشنوم سیبیل هایش تکان خورد و گفت: « پدرت کیه؟»

« منوچهر. منوچهر تاجیک!»

« نمی شناسم.»

مکث کردم. از تشخیص راست و دروغ حرفهایش عاجز مانده بودم. هیچ چیزی بروز نمی داد. از توی پاکت آخرین چک را بیرون کشیدم و گفتم: « اینو ببینید' اسم شما روش خورده.»

«مگر من تنها یعقوب گودرزی این مملکت هستم خاتۆن؟»

« شماره ملیتون رو چک کنید.»

خم شد تا چک را بگیرد. حالا صورتش فکری بود. برگه را توی دستش بالا و پایین کرد. چشمانش ریز شدند. چک را روی میز گذاشت و گفت: « درآمد من مگر چقدره که بتونم همچین خرجی بکنم.»

بعد هم لبخند تلخی زد و به زبان خودش گفت: « ئەمە هەروا لە داب‌ێن کردنی پێویستی خۆمان دا ماوێنەتەوە. » (ما همینطوری هم توی خرج و مخارج خودمون موندیم.)

از جمله اش هیچ نفهمیدیم و تنها نگاهی دیگر میان من و ارسلان رد و بدل شد. ارسلان پا روی پا انداخت و پرسید: «شما تایید میکنیدکه اون مشخصات' مشخصات خودتونه؟»

«امضا’ امضای من نیست!»

ابرو هایم بالا رفت. چطور چنین چیزی ممکن بود!

ارسلان به جلو خم شد و گفت: «یعنی این امضا جعل شده؟»

«من نمی دونم. از چیزی خبر ندارم جوان.»

ارسلان گفت: « این کار غیر قانونیه. مجازات سنگینی داره! الان که فهمیدین باید پیگیر بشین.»

یعقوب خم به ابرو نیاورد. سنگر را سفت و سخت حفظ کرده بود.

به من نگاه انداخت و گفت: « چک ها رو چه کردین؟»

برای لحظه ای حس کردم که رنگم پریده بود. از بدو ورود به خانه اش هر لحظه منتظر بودم پولش را طلب کند. زیر لب زمزمه کردم: «نقدشون کردم.»

DONYAIEMAMNOE

بی حس اما طولانی نگاهم کرد و باز پرسید:«هیچ کدام برگشت نخوردن؟»

سرم را به طرفین تکان دادم. ارسلان فرصت سوال دیگری را از او گرفت و گفت: « خب اگر اینجوریه که می گین پس باید هر چه زودتر به بانک گزارش بدین. شاید اینطوری به نتیجه برسیم!»

یعقوب هیچ واکنشی نشان نداد. انگار که اصلا ذره ای برایش اهمیت نداشت!

احمد با سینی چای به سالن بازگشت. نگاهم به اطراف چرخید. خانه کوچک و مرتب بود. قالی های لاکی رنگ کف زمین پهن بودند و چیزی که توجهم را به خود جلب کرد دف های آویزان به دیوار بود. با صدای یعقوب نگاه از دیوار گرفتم.

« چند سال قبل که تهران کار می کردم دسته چک داشتم.»

احمد حالا سینی را مقابلم گرفت. بی حواس تنها استکان باقی مانده را برداشتم و روی میز گذاشتم. پرسیدم: «کی؟»

گفت: «حدود چهار سال قبل.»

ارسلان نیم نگاهی به من انداخت و گفت: «خب پس دسته چک داشتین!»

یعقوب با اکراه و بدون رضایت جواب های کوتاه می داد.

« بەڵێ. داشتم.»

ارسلان تکیه اش را به مبل داد اما تا خواست دوباره دهانش را باز کند یعقوب من را مخاطب قرار داد و پرسید: « پدرت کجاست؟»

آب دهانم را فرو دادم. صدایم لرزید و گفتم: «سال هاست فوت شده.»

چشم ریز کرد و گفت: « گفتی یادگاری های پدرت توی پاکت می آمده؟»

سرم را بالا و پایین کردم و او گفت: « چرا پیش خودت نیست؟»

باری دیگر آب دهانم را فرو داد و گفتم: « پدرم رو هیچ وقت ندیدم. سال شصت و هفت اعدام شد.»

چیزی توی نگاهش تکان خورد. فکر می کردم شاید اگر کمی به او اطلاعات می دادم چیزی به خاطرش می آمد اما او خیره به صورتم نگاه کرد و بار دیگر تاکید کرد که منوچهر را نمی شناسد.

احمد که برای بردن سینی خالی از سالن رفته بود دوباره بازگشت. خواست بنشیند که یعقوب رو به او گفت: « دبا پێش ەێنانی ئەوانە بۆ ماڵی من ، بە منت وتبا.» (باید قبل از اینکه این ها رو می آوردی خونه من بهم می گفتی.)

مرد سرش را پایین انداخت.

« ببورە ەەڵە ل ە من بوو مامە .» (اشتباه کردم عمو.)

یعقوب ناراضی رو گرفت و با جمله ای کوتاه مرد را به بیرون روانه کرد.

« برو لای ووریا تا ئەمانە بڕۆن .» (برو پیش وریا تا که اینها بروند.)

احمد بی حرف دوباره از سالن بیرون رفت و یعقوب گفت: «شما رو هم نمیشناسم. نمی دونم اینجا آمدین برای چی. پدرت هم که می گویی کشته شده. دنبال چی هستی خاتون؟»

صدایم چند درجه سقوط کرد و با تاخیر گفتم: « دنبال جواب سوالام.»

«اشتباه آمدی.»

«می خوام بدونم چرا برای من چک می فرستین؟ چطور اینقدر از زندگی من خبر دارین؟ وسایل پدرم پیش شما چی کار می کنه.»

«من گفتم که برای شما تا حالا چک نفرستادم. پدرت را نمی شناسم. وسیله ای از او پیش من نیست.»

ارسلان پرسید: « میشه دسته چک رو بیارین ببینیم شماره حساب مطابقت داره با این چک؟»

شانه بالا داد و گفت: «پیش من نیست.»

ارسلان داشت کلافه می شد. لحن و صدایش تغییر کرد و گفت: «عجب! پس کجاست؟ سرقت شده؟»

یعقوب بالاخره توی جایش تکان خورد و گفت: « کارفرما برام دسته چک گرفت. پیش خودش هم ماند.»

ارسلان پوزخند زد و گفت: «روی چه حسابی آخه جناب گودرزی. دارین برای ما داستان تعریف میکنید؟ خودتون چطور زیر بار رفتین؟»

انتظار داشتم یعقوب واکنشی تند نشان دهد. یا که ما را از خانه بیرون کند. خستگی راه روی ارسلان اثر کرده بود و صبر و حوصله همیشگی را نداشت. اما این بار یعقوب لبخندی واقعی زد و گفت: « مدیونشون هستم جوان. تا آخر عمر نوکریشان را هم بکنم کمه. باز کردن حساب که چیزی نیست.»

حرفش که تمام شد به چای ها اشاره زد و گفت: «چایتان سرد شد.»

کلافه و ناامید از بن بست های پی در پی گفتم: « پس شما دست چک گرفتین و دادین به کارفرماتون؟»

« بەڵێ خاتون.»

«نپرسیدین برای چی از شما همچین چیزی خواستن؟ چشم بسته قبول کردین؟»

یعقوب لحظه ای مکث کرد. داشت به چیزی فکر میکرد که سخت صورتش را در هم کرد.

« فقط میدونم که پولی بوده که باید به صاحبش می دادن.»

«کی؟ کی این رو گفت بهتون؟»

یعقوب چشم دزدید. نگاهش به قالی بود. سیبیل هایش مدام تکان می خورد. سر بلند کرد و خیره توی چشمانم گفت: « مال یتیم رو خوردن آتیش می ندازه تو زندگی کەژە گیان» (دختر جان.)

DONYAIEMAMNOE

«اون یتیم منم!؟»

چند ثانیه توی چشم های یعقوب خیره ماندم. او هم رو نمی گرفت. از آنها بود که تا ته نگاهت می آمد. اما دیگر خطوط در هم صورتش عبوس و بی انعطافش نمی کردند. ته ته آن نگاه نرمش بود و ته نگاه من تمنا برای دانستن.

« بیش از این چیزی نمی دونم.»

بالا تنه اش را به جلو خم کرد و آماده ایستادن بود که پرسیدم:

« پس من با این چک ها چی کار کنم؟»

آهسته از روی مبل بلند شد و گفت: «تا الان چی کار می کردی خاتون. همون کار رو بکن.»

چندان بلند قد نبود اما شانه های پهن و دست های قوی داشت که به او ابهت می دادند. از جایی که نشسته بودم سرم را بالا

دادم و پرسیدم: «یعنی شما در قبال چک هایی که فرستاده می شه هیچ طلبی از من ندارین؟»

از پشت سیبیل های پرپشتش به نظرم آمد که لبخند زد و گفت: «من برای شما چکی نفرستادم پس طلبی هم ندارم خاتون.»

ارسلان ایستاد و من آخرین نفری بودم که از روی صندلی برخاستم. یعقوب اشاره زد تا بنشینیم و کسی به اسم کژال را صدا زد.

ارسلان گفت: « خودتون نفرستادین ولی می دونید فرستنده اش کیه! می دونید این دسته چک الان پیش کیه!»

لحن جدی و تا حدی تهدید کننده ارسلان ذره ای در یعقوب اثر نکرد. حتی زحمت جواب دادن را هم در خود نمی دید!

«از راه دور آمدین جا برای ماندن دارین؟»

«بیش از این وقتتون رو نمیگیریم آقای گودرزی. شب رو می مونیم و صبح بر می گردیم تهران. آدرس محل کارتون رو توی تهران به من بدین و اسم کارفرماتون!»

جمله ارسلان که تمام شد دختر جوانی که دقیقه ای قبل نزدیک به سالن ایستاده بود با اشاره یعقوب جلو آمد. سلام که داد یعقوب به او گفت: «چایێ کەیان بگۆڕە.» (چایشون رو عوض کن.)

دختر فرز استکان ها را جمع کرد و وقتی که رفت یعقوب اشاره زد که بنشینیم اما ارسلان نپذیرفت و گفت: «جناب گودرزی راه قانونی حل کردن این مساله هم شما رو به دردسر می ندازه هم فرستنده چک ها رو. سختش نکنید ما فقط یه اسم می خوایم.»

DONYAIEMAMNOE

یعقوب باز نگاهش را سمت من روانه کرد. این بار توی چشمانم گفت: «که چی بشه؟ اسم رو دونستید بعدش چی؟ به اون پول ها نیاز نداری؟ اگر نمی خوای چرا نقدشون می کنی؟»

سوالش آچمزم کرد. نه تنها نیاز داشتم که وابسته هم بودم. او هم خوب فهمیده بود که فرقی نمی کرد فرستنده چه کسی باشد. مادامی که چک ها می آمد' من هم خرجشان می کرد. حالا هم دیگر مطمئن بودم اشتباهی نشده. تمامی آن چک ها عامدانه در وجه من کشیده شده بودند و عذاب وجدانم داشت رنگ می باخت.

لب هایم را کوتاه روی هم فشردم و گفتم: « من فقط دنبال اینم که بدونم که چرا؟ کی اونقدر به پدرم نزدیک بوده که کتاباش' انگشترش' نامه هاش و عکساش رو داشته و دونه دونه داره اینا

رو برای من می فرسته؟ این آدم کجای زندگی منوچهر بوده؟ کجای زندگی منه؟»

زیر نور چراغ چشمان یعقوب چندین درجه روشن تر بود. انگار مهربانی را پشت خطوط سخت صورتش پنهان می کرد و وقتی حرف از منوچهر می شد وا می داد.

آب دهانم را فرو دادم و با صدایی آرام تر گفتم: « قبل از اینکه بیایم فکر می کردم شاید شما از دوستای پدرم بودین. شاید فامیل دوری هستین که من هیچ وقت ندیدم و نشناختم. فکر می کردم بیام اینجا برام از خاطراتتون بگین! چیزایی بگین که هیچ وقت نمی دونستم. من خیلی کم از پدرم می دونم.»

«مادرت کجاست؟»

«از ایران رفته. دو سال بعد از این که من بدنیا آمدم.»

« پس اینجا و این خانه دورترین جایی هست که برای رسیدن به جواب هات ایستاده ای. اگر دنبال گذشته ای از نزدیکانت شروع کن.»

چشمانم را جمع کردم. چه فکری با خودش کرده بود!

سرم را به طرفین تکان دادم. چندین و چند بار و به تلخی گفتم: «نه’ نمی تونه از نزدیکانم باشه. محاله.»

ارسلان باز مداخله کرد و گفت: «اگر شما به ما اسم کسی که چک ها رو می فرسته بدین کار همه خیلی راحت تر می شه.»

یعقوب دیگر حرفی نزد. انگار که دهانش را دوخته بودند اما نگاه هایش به من خیره تر و سنگین تر بود. سرش را پایین انداخت’ دستانش را پشت کمر گره کرد و از سالن خارج شد.

خیره به نقش بته جقه های فرش دوباره روی صندلی نشستم. با خودم درگیر بودم و هنوز پای رفتن نداشتم. نه با دست خالی' نه وقتی چند صد کیلومتر راه را برای رسیدن به اینجا طی کرده بودم و حاصلش گره ای کورتر بود. ارسلان کنار گوشم گفت: «شک ندارم همه چیو می دونه ولی حرفی نمیزنه. دهنش قرصه و اینجوری به نتیجه نمی رسیم. بهتره بریم و از همون راهی که اول گفتم اقدام کنیم.»

سربلند کردم و پرسیدم: «کدوم راه؟ چی کار کنیم؟»

صدایش را پایین آورد و گفت: « از طریق بانک اقدام می کنیم.»

کژال با سینی چای دوباره به سالن بازگشت. نگاهش به اطراف چرخید و با لبخند چای تازه را تعارف کرد.

ارسلان دستش را رد کرد و گفت: «زحمت کشیدین ولی ما دیگه باید بریم.»

«دهان خشک که نمی ذاریم برین. بفرمایین. بفرمایین. بابا الان می آن.»

نگاه به چای خوشرنگ توی استکان انداختم و تازه آن لحظه بود که خستگی راه به تنم نشست. بی اهمیت به ارسلان استکان را از توی سینی برداشتم و تشکر کردم. برای چند لحظه چشم بستم و استکان را زیر بینی ام گرفتم. عطر و گرمایش به جانم نشست و وقتی دوباره چشم گشودم ارسلان هم نشسته بود.

یعقوب که به سالن بازگشت نه دسته چکی در دست داشت و نه می شد از چهره اش چیزی خواند. جعبه ای در دست داشت که آن را کنار در گذاشت و به سمتمان آمد. استکان خالی را روی

میز گذاشتم و ایستادم. همزمان کیفم را روی دوشم انداختم. مقابلم ایستاد و برگه کاغذ تا شده ای را سمتم گرفت و گفت: « تا امروز هیچ کس رو ناامید از در این خونه روانه نکردم.»

کاغذ را گرفتم. رهایش نکرد و ادامه داد: « بیش از این هیچ نمیدونم. توی ماشین بازش کن.»

ارسلان که باورش نمی شد یعقوب کوتاه آمده باشد سری برایش تکان داد و دستش را پیش برد. یعقوب دست او را فشرد و تا دم در همراهیمان کرد.

مقابل در چشمم به جعبه ای افتاد که چند ردیف توت فرنگی درشت و سرخ توی آن چیده شده بود. بی اراده لبخند زدم. کفش هایم را که پوشیدم یعقوب خم شد و جعبه را به سمت ارسلان گرفت و با اخم گفت: «محصولات خودمان هست. نوبره.»

ارسلان تعارفش را رد کرد.

«همین که محبت کردین و ما رو پذیرفتین ممنونیم جناب گودرزی.»

یعقوب جعبه را بیشتر به سمت او هول داد و گفت: «ما مهمان را ناامید و دست خالی روانه نمی‌کنیم جوان.»

ارسلان تشکر کرد. دستم خیس عرق شده بود و دل دل می کردم‌که از آنجا بیرون برویم.

«خۆدات لەگەڵ بێ.» (خدا به همراهتان.)

در که پشت سرمان بسته شد ارسلان به سمت صندوق ماشین رفت. کاغذ را چهار تاکرده بود و با هر قدم که بر داشتم یک تای آن را باز کردم.

« این همه توت فرنگی رو چی‌کار کنیم آخه؟»

سرم پایین بود. ایستادم و بی فکر گفتم: « مربا، مرباش می کنم.»

روی برگه یک اسم بود و یک شماره. اسمی آشنا و شماره ای ناآشنا! ارسلان سرک کشید و با اخم پرسید:

« آذرتاش؟!»

چرخیدم و به در بسته پشت سر نگاه کردم. یعقوب نه تنها گره ای باز نکرده بود، بلکه به گره های ذهنم اضافه کرده بود. ارسلان صدایم زد و پرسید: « آذرتاش می شناسی؟»

همانطور خیره به در گفتم: « آره! میشناسم.»

***

نگاهم روی الله طلایی رنگ حک شده روی جلد قهوه ای رنگ ماند. آخرین بار ده سال پیش گذرنامه ام را دیده بودم. آن را قبل

از هر سفر از آقا تحویل می گرفتم و بعد از هر سفر به او تحویل می دادم. تا هجده سالگی که دیگر رنگ گذرنامه ام را هم ندیدم.

صفحاتش را ورق زدم. اسم را به فارسی و لاتین چک کردم. تاریخ تولد را و نام پدر را!

بی هوا خندیدم. انگار که پاره شدن آن بند ضخیم از پاهایم هنوز باورم نشده بود. بی وزنی جای رهایی را گرفته بود. باورم نمی شد!

کاش حسین زنگ می زد. کاش به او می گفتم که توی جنگ با عموهایم' با دایی هایش' پیروز شده بودم. کاش تماس می گرفت تا به او بگویم که راست می گفت؛ ترس' بند نامرئی ضخیم تری بود که خود به پاهایم بسته بودم. کاش امروز تماس می گرفت!

رفیع خان دست به سینه و با لبخند نگاهم کرد و گفت: « مادرت از تو خوشحال تره. همین یک ساعت پیش دعوت نامه ات رو برام ایمیل کرد. از اینجا به بعد رو خودت می تونی اقدام کنی.»

لبخندی به تمام وسعت صورتم زدم و گفتم: « ممنونم رفیع خان. نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم.»

چرخید و دوباره پشت میزش نشست. این چهره پیروزش را دوست داشتم. صمیمی بود و خودمانی.

« این پرونده از اون هایی بود که برای خودم اهمیت زیادی داشت. بدت نیاد لعل' ولی جعفر از تمام پسرای حاج اسماعیل ناتو تره. تا پای معامله می آد ولی آخرین لحظه پس می کشه. کارات باید زودتر از اینا انجام می شد.»

سرم را بالا و پایین کردم. هیچ چیز نمی توانست حال خوبم را خراب کند. حتی شنیدن اسم جعفر تاجیک و ناتو بازی هایش و شش ماه دوندگی رفیع خان برای لغو حکم ممنوع الخروجی ام. لبخند چسبیده بود به لب هایم و رفیع خان ابرو هایش را بالا داد و با همان لحن دوستانه گفت: « باید جشن بگیریم. آنجلا خیلی خوشحال می شه.»

« چطور می تونم جبران کنم.»

دستش را در هوا تکانی داد و گفت:« کاری نکردم که دخترم.»

زیر لب و آهسته تر از جملات قبل گفتم : «آزادم کردین.»

صورتش یک دفعه در هم شد. ابروهایش توی هم فرو رفت. سرش را پایین انداخت و انگشتانش را توی هم قلاب کرد.

« بار اول که خونه دختر دایی دیدمت' بهروز بهم گفت آسون نگذروندی. بقیه اش رو هم خودم این مدت دیدم. می دونی چیه؟ هر مردی یه دختر مثل تو باید توی خونه داشته باشه. و تو دقیقا همون دختری هستی که منوچهر می خواست داشته باشه. مستقل و تلاشگر و استوار که سرش همیشه بالا باشه. اسمت برازنده اته چون همیشه و همه جا می درخشی.»

از تعریفش حسی بی نظیر درون رگ هایم جاری شد. حسی ترکیب شده از شرم و شوق و شگفتی.

اما او لبخند تلخی زد و گفت: « اگر بود بهت افتخار می کرد!»

بغض در استانه شکل گرفتن بود و چشمانم به سوزش افتاد و تغییر حالاتم آن قدر واضح بود که رفیع خان بفهمد چه اندازه احساساتی شده بودم.

«از اینجا به بعد رو هر جور که دوست داشتی زندگی کن. نذار کسی مانعت بشه! برو و دنیا رو کشف کن.»

جملاتش آشنا بود. فهمیدم کسانی بودند که دوستم داشته باشند و آنهایی که دوستم داشتند رهایی ام را می خواستند. اصلا مگر می شد کسی را دوست داشته باشی و به بندش بکشی؟!

دمی عمیق به ریه هایم فرستادم تا بغض بالاتر نیاید. شادی ام را نمی خواستم زایل کنم. ایستادم و گفتم: « چشم رفیع خان. همه این ها رو مدیون شما هستم. کارم رو. استقلالم رو. آرامشم رو...»

گذرنامه را بالا گرفتم و گفتم: «آزادی ام رو.»

نگاهش را دزدید و برگه های روی میزش را جابجا کرد. با دست اشاره کرد تا مرخص شوم و گفت: «احساساتیم کردی دختر... برو زودتر بیفت دنبال کارات.»

خندیدم. گذرنامه رو توی جیبم انداختم و پیش از اینکه از در خارج شوم گفتم: «یعنی واقعا می تونم خودم به تنهایی برم. توی فرودگاه مشکلی پیش نمی آد؟»

سرش را به طرفین تکان داد و با اطمینان گفت: «هیچ مشکلی.»

و من باور کردم که هیچ مشکلی دیگر پیش نمی آمد.

خودم را به اتاقم رساندم و تا پایان ساعت کاری بالای صد بار به گوشی ام نگاه انداختم به امید تماسی از سمت حسین. دوست داشتم او اولین نفری باشد که خبردارش می کنم' هرچند که می دانستم دو روز پشت سر هم تماس نمی گرفت.

لیست مخاطب هایم را بیهوده بالا و پایین کردم. برای گلزار پیام فرستادم. ارسلان هم روز قبل به آلمان رفته بود او را هم لابد رفیع خان باخبر می کرد.

لب هایم با دیدن نام آذرتاش به پایین کشیده شد. هنوز پیدایش نکرده بودم. نه اینکه دنبالش نرفته باشم’ نه؛ گوشی اش خاموش بود تماس های روز های اول بی پاسخ می ماند و پس از چهار ماه جستجو’ درست زمانی که قدمی به او نزدیک شده بودیم او هزاران کیلومتر دورتر شده بود.

شانه بالا دادم و فکر کردم شاید امروز روز شانس من باشد. شاید گوشی اش را جواب داد. روی نامش را لمس کردم و منتظر ماندم. منشی شرکت سابقش گفته بود که آذرتاش سالهاست که از ایران کوچ کرده.

«مشترک مورد نظر...»

DONYAIEMAMNOE

به ادامه جمله اپراتور توجه نکردم. گوشی را قطع کردم. منشی گفته بود سالی چند ماه به ایران سفر می کند و شماره ام را گرفته بود تا خبر آمدنش را بدهد.

کیفم را روی دوشم انداختم و از دفتر بیرون زدم. خورشید غروب کرده بود و تابستان به پیشواز پاییز می رفت. فکر کردم شاید بد نباشد سرزده به دیدار عمه بروم. کس دیگری غیر از او را هم که نداشتم!

قدم هایم را تند کردم تا قبل از تاریک شدن هوا به خانه شان برسم.

هنوز از دفتر چندان فاصله ای نگرفته بودم که دستی دور بازویم مشت شد. قلبم ایستاد. فشار انگشتانش را از روی مانتو هم میتوانستم احساس کنم. سرم را به سمت بازویم چرخاندم.

چشمانم گشاد شد. پاهایم بی جان شدند و دهانم با دیدن اخم های درهم مرد باز ماند.

«بیا تو ماشین. من با شما صحبت دارم.»

مقاومت کردم اما فشار دستش را روی بازویم چند برابر کرد. در همان زمان کوتاه چند نفری که از کنارمان رد شدند چپ چپ نگاهمان کردند.

هیچ کس اما جلو نیامد و تنها با نگاه های سنگین از کنارمان گذشتند. تقلا کردم تا دستم را آزاد کنم و گفتم: « من هیچ جا با شما نمیام.»

بازویم را بیشتر فشرد. آنقدر که صدای آخم در آمد و او مجبور شد رهایم کند. بند بند وجودم می لرزید. دستم را به دیوار گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم. جعفر لحظه ای پلک بست. خودش را جلو

کشید و کمی آرامتر از قبل گفت: «نترس' کاریت ندارم. جمع کن خودت رو بیا تو ماشین فقط می خوام صحبت کنیم.»

به سمت ماشین های پارک شده نگاه انداختم. یوسف پشت فرمان یکی از آنها نشسته بود. سرش خم بود و داشت ما را نگاه می کرد. اخم کردم و شانه بالا دادم گفتم: «چه صحبتی؟ من هیچ صحبتی با شما ندارم.»

چشمانش لحظه ای از حاضر جوابی ام درشت شد. دیگر آن دختر لال و ترس خورده نبودم و توی خیابان بودنمان کمتر من را می ترساند. دست به ریش هایش کشید. نگاهی به این سو و آن سو انداخت و بعد با سری کج گفت: « از کی تا حالا اینقدر خیره سر شدی که به من جواب پس می دی؟ باهات نمیشه عین آدم

برخورد کرد؟ بهت دارم میگم بیا تو ماشین سرتو بنداز پایین و راه بیفت!»

قدمی عقب رفتم. درد توی بازویم پیچیده بود و به شانه ام می زد. دهانم خشک شده بود. با هر جان کندنی بود گفتم: « من نه حرفی با شما دارم نه جایی باهاتون می آم. هر حرفی دارین به رفیع خان بزنید.»

صورتش کم کم داشت سرخ می شد. پره های بینی اش می لرزید. سرش را پیش کشید و گفت: « دلت به وعده وعید های اون خوشه؟ رفتی نشستی ور دلش که چی بشه؟ فک و فامیل تو ماییم. همه کاره ات ماییم.»

به قدم هایم جان دادم تا نایستم و خزعبلاتش را نشنوم. کف سرم از عرق خیس بود و ترس همان سه حرف منحوسی بود که

زندگی ام را در برابر خانواده آقا فلج می کرد. جعفر راهم را سد کرد. دیگر از چشمانش آتش می بارید. آخر او عادت نداشت کسی روی حرفش حرف بزند. عادت به نافرمانبرداری' آن هم به قول خودش زن جماعت' نداشت!

« اون رفیع مادر مرده رو من به موقعش مینشونم سر جاش. تو گوشت چی خونده که واسه من شاخ و شونه می کشی؟ چی فکر کردی که با این سر و ریخت دوره افتادی توی این اداره و او اداره آبروی ما رو ببری؟ هان؟ دلت خوش حکمی که برات گرفته نباشه. حقشو می ذارم کف دست مرتکیه بی همه چیزو.»

حق!

حق را که آنها زیر پاشنه پاهایشان له می کردند. حق در دنیای سیاه آن ها معنا نداشت و هر کس دنبالش بود راه به جایی نمی

برد. پوزخند زدم. کاری که روزگاری اگر انجام می دادم جایم توی همان چاله ای بود که برای زنده به گور کردنم کنده بودند. حالا رفیع خان کاری کرده بود که به تک و تا بیفتند. که توی خیابان دنبالم کنند و به دنبال مذاکره باشند.

«شما از حق چی می دونید؟ حق رو که همیشه خوردین یه آبم روش! ولی دنیا که روی یه پاشنه نمی چرخه عمو جعفر!»

چشم ریز کرد و با زشتترین حالتی که از او سراغ داشتم گفت: «ببند دهنتو. حالیتون می کنم با کی طرفین. همونجور که یه بار برات حکم گرفتم بازم می گیرم. کاری می کنم واسه دیدن رنگ آسمون له له بزنی! فکر کردی برام کاری داره؟»

تهدیدش کارساز بود. دلم هری پایین ریخت. رفیع خان آنقدر از جعفر مدرک داشت که همین حالا هم آزاد گشتنش پر شبهه

بود. بازی خطرناکی را راه انداخته بودند که من میان جدلی نابرابر حس قربانی را داشتم.

این بار که بازویم را گرفت غریبه ای از پشت نزدیک شد. یوسف در ماشین را باز کرد. چشمانم از ترس درگیری احتمالی گشاد شده بود و بین آن دو در گردش بود. حالا می بایست از بی تفاوت نماندن رهگذری بیشتر می ترسیدم. مرد جلو آمد و مودبانه پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»

مخاطبش من بودم اما جعفر به سمتش چرخید. یوسف از پشت نزدیک می شد و من خودم را عقب کشیدم. جعفر نگاه زشتی به مرد انداخت. من را رها کرد و با روی دست تخت به سینه اش زد.

DONYAIEMAMNOE

« راهتو بکش برو.»

مرد که نه جوان بود و نه سن دار نگاهی به من انداخت و گفت: «خانم... اگر آقا براتون مزاحمت دارن با صد و ده تماس بگیرم مامور بیاد.»

همین حرف جعفر را جری تر کرد. محکمتر از بار قبل به سینه مرد کوبید. یوسف طرف دیگر ایستاد و با آن هیکل لاغرش بازوی مرد را کشید تا برود.

مرد سر تا پای یوسف را نگاه انداخت و جعفر گفت: « من خودم مامورم. بهت وقتی میگم راهتو بکش برو یعنی برو.»

بالاخره اخم روی صورت مرد نشست. چند نفری هم جمع شده بودند اما او کوتاه نیامد. گوشی اش را بیرون کشید. یوسف گوشی مرد را توی دستش گرفت. جعفر سرش را تکان داد. از توی

جیبش کیف پولش را بیرون کشید و پشت به من به مرد نشان داد و گفت: «می زنی به چاک یا نه؟ »

مرد با همان چهره درهم نگاه به من انداخت و بعد به دست جعفر و دوباره به صورتم. سر نترسی داشت. دلم برایش سوخت. نمی خواستم بی خود و بی جهت گرفتار شود. زبانم را به کار انداختم و گفتم: «برو آقا.»

یوسف سرش را به سمتم چرخاند و با بدبینی گفت: «میشناسیش؟»

نه نگاهش کردم و نه زحمت جواب دادن را به خود دادم. فقط با چشم به مرد اشاره زدم که برود. گوشی را توی جیبش گذاشت و قدم به قدم فاصله گرفت. اما نرفت. دور تر به موتوری که توی پیاده رو پارک شده بود تکیه داد.

یوسف دهانش را باز کرد و رو به جعفر گفت: « با اون مرتیکه سر و سری داره... بهتون نگفتم اینو ولش کنید خراب می شه. سر و ریختش عین خیابونیا شده! »

«حرف دهنتو بفهم بیشعور!»

جعفر که کلافه بود و عصبی بار دیگر دستی به صورتش کشید. یوسف را به عقب هول داد و اشاره کرد که دور شود. ولی او به ظاهر مقاومت کرد و گفت: « من اینو باید آدمش کنم.»

جعفر گفت: « بشین تو ماشین تا بیام.»

یوسف معترض شد اما یک نگاه جعفر برایش کافی بود تا عقب بکشد. یوسف را که دور کرد به سمتم چرخید. انگار خیلی زود از این جدل خسته شده بود. انگشتش را با تهدید مقابل صورتم گرفت و چند بار تکان داد.

« اومدم مثل آدم باهات حرف بزنم ولی انگار لیاقت نداری. اومدم بگم گول محبت امروز و فردای رفیع رو نخور. خانواده تو ماییم واسه خاطر وعده وعید های اون از خدا بی خبر تو روی خانواده ات نایست که ضرر می کنی. بد هم ضرر میکنی.»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: « من به کسی کاری ندارم. شما هم به من کاری نداشته باشین.»

جعفر پوزخند زد و گفت: « نشد دیگه! فرصتت رو از دست دادی. از این به بعد سایه به سایه حواسم بهت هست. کج بری تاوان میدی. از فردا میشینی خونه تا تکلیفت رو مشخص کنم. غلط زیادی بکن و ببین چه میکنم. اون بار هم خام محبوبه شدیم گفتیم بزرگ شدی حالیته از کیا هستی ولی میبنیم که اشتباه کردیم. دو سال برای خودت گشتی فکر کردی خبریه!»

قدمی عقب رفت و ادامه داد: «به رفیع هم بگو سرش تو کار خودش باشه. به نفعشه ما با هم در نیفتیم!»

بعد هم قدمی دیگر عقب رفت اما شراره های تهدید را از چشمانش به سمتم پرتاب می کرد. بی حرکت سوار ماشین شدنش را نگاه کردم. ماشین که از جا کنده شد رمقم رفت. پاهایم بی حس شده بود و ترس رگ و پی ام را در بر گرفته بود.

دستم را برای اولین ماشین زرد رنگ دراز کردم. تنها تصور اینکه یوسف آدرس خانه ام را داشته باشد کافی بود تا نتوانم یک ساعت آنجا احساس آرامش داشته باشم. همان جمله آخر کافی بود تا خواب راحت شب را بر من حرام کند.

راننده منتظر آدرس بود. بی هیچ فکری آدرس خانه عمه را دادم. با گوشی رفیع خان تماس گرفتم. جواب که نداد تمام طول مسیر

را بر خود لرزیدم. لبخند عمه با دیدن حال زارم پر کشید. هول شده بود و آقا بهروز را صدا زد. او هم با عجله خودش را به سالن رساند و با نگرانی نگاهم کرد.

«رنگ به رو نداری دختر. جون به سر شدم... چی شده؟ کسی اذیتت کرده؟»

امنیت را توی چهار دیواری آن خانه پیدا کرده بودم. آنجا کسی نمی توانست تهدیدم کنم. آنجا فقط حسین را کم داشت!

دو جفت چشم نگران را که خیره به خود دیدم چشمانم به اشک نشست. عمه به آقا بهروز اشاره کرد و گفت: « بهروز برو برای آب بیار.»

بعد هم جلوی پاهایم زانو زد و آهسته گفت: «کسی مزاحمت شد عمه؟ باز پیاده اومدی؟»

سرم را به طرفین تکان دادم. خط های نازک زیر چشمانش بیشتر شده بودند اما نگرانی خانه کرده توی چشمانش آنقدر عمیق و خالص بود که بغضم ترکید و بی هیچ فکری گفتم: «شما تمام عمر من کجا بودین؟»

عمه یک لحظه مکث کرد و بعد چشمان نگرانش را پرده ای از اشک پوشاند. من را به آغوش کشید و حین آرام کردنم شانه های خودش لرزید. پا به پایم اشک ریخت و خودش را لعن و نفرین کرد. آقا بهروز هول شده به سمتمان آمد و گفت: « چی شده محبوبه؟»

چشمانش گشاد شده بود و لیوان آب توی دستانش تا نیمه پر بود. عمه خودش را عقب کشید و نچ نچ کرد و گفت: «دنیا دار مکافاته.»

عمه را دوست داشتم. به خاطر حسین. به خاطر خودش. اما نمی خواستم ندامت از پا بیاندازدش. نمی خواستم به خاطر من تاوان بدهد. خیلی وقت پیش بخشیده بودمش.

« چی شده لعل. چه اتفاقی افتاده؟»

به آقا بهروز نگاه کردم. با ناراحتی نگاهمان می کرد. اشک هایم را پاک کردم و بینی ام را بالا کشید و گفتم: « عمو جعفر و یوسف دم دفتر رفیع خان جلومو گرفتن.»

عمه دستش را به پیشانی اش گرفت و سر تکان داد. آقا بهروز حالا با خیالی آسوده تر روی نزدیکترین مبل نشست و گفت: « چی کار داشتن؟»

چانه ام باز لرزید. اشک های عمه بند آمده بود و با چشم های سرخ نگاهم می کرد. گفتم: « تهدیدم کردن.»

عمه خیلی تند واکنش نشان داد. « غلط کردن. خودم خدمتشون می رسم.»

«تهدید؟ برای چی؟»

پوزخند زدم. طعم تلخ حرفهایشان روی زبانم نشسته بود.

« یه عمره دارن تهدیدم می کنن!»

عمه دستش را به میز گرفت تا برخیزد و گفت: « مگه بی کس و کاری که تهدیدت کنن. اون جعفر رو فقط من می دونم چطور بنشونم سر جاش. صبر کن....»

داشت به سمت تلفن می رفت که آقا بهروز گفت: «محبوبه خانم بیا بشین. بذار نفس این دختر سر جاش بیاد ببینیم چی گفتن که به این روز افتاده.»

DONYAIEMAMNOE

عمه دستش را در هوا تکان داد و بی اهمیت به آقا بهروز گفت: « یه عمر صبر کردم الان دیگه یک دیقه هم صبر نمی کنم بهروز جان. بسه هر چی خونمون رو کردن تو شیشه.»

عمه حین دور شدن با خودش گفت: « واسه من آدم می فرسته وساطت کنه...باز اوضاعش پسه !»

آقا بهروز بار دیگر عمه را از رفتن منع کرد و او همانجا کنار میز تلفن نشست. آقا بهروز رو به من گفت: « برای چی جلوتو گرفتن؟ چی می گفتن؟»

نگاهم بین عمه و آقا بهروز در گردش بود. خم شدم و از توی کیفم گذرنامه ام را بیرون کشیدم. آن را روی میز گذاشتم و گفتم: «من از آخرین باری که مامانم رو دیدم ممنوع الخروج شدم.»

عمه نگاه دزدید و آقا بهروز تکیه اش را به مبل داد.

« یه پرونده برام درست کردن و با همون دست و پامو بستن. رفیع خان این مدت پیگیر بود و تونست حکم رو لغو کنه. بعد هم برای گذرنامه اقدام کردم و...»

«به این خاطر اومدن سراغت؟»

«نمی دونم بین عمو جعفر و رفیع خان چی گذشته' رفیع خان چی ازشون می دونست که وادارشون کرد به همکاری...امروز هم آمده بودن بگن که...»

صدایم لرزید اما ادامه دادم: « که همونطور که یه بار بارم حکم گرفته دوباره هم می تونه بگیره.»

DONYAIEMAMNOE

آقا بهروز رو گرفت و زیر لب لا اله الا الله گفت. عمه پرسید: « دردشون با تو چیه آخه؟ تا گردن توی گند کاراشون فرو رفتن دیگه چی کار به تو دارن؟»

آقا بهروز با انگشت پلک هایش را فشرد و گفت: « رفیع اطلاعات زیادی ازشون داره. مشکلشون رفیعه، لعل رو انداختن جلو...»

بعد هم رو کرد به من و گفت: « نترس' هیچ کاری نمی تونن بکنن. ما حواسمون بهت هست.»

به زور لبخند زدم. عمه ضربه ای به پایش زد و گفت: « برم فامیلم رو عوض کنم بلکه این بی آبرویی از پیشونیم پاک شه. اینا برادرن من دارم؟ خدا خوباش رو برد نخاله هاشو گذاشت بمونن.»

DONYAIEMAMNOE

وسط آن بلبشوی فکری و ترس خنده ام گرفت. عمه دیگر صبر نکرد. گوشی را برداشت و حین شماره گرفتن به آشپزخانه رفت. طولی نکشید که صدای پر تحکم و شاکی اش توی خانه پیچید. میدانستم عمه رویی تند و بی انعطاف دارد که نفس می برید. آقا بهروز لیوان آب را سمتم گرفت و گفت: « اینو بخورو اگه می خوای برو توی اتاق استراحت کن. نگران چیزی نباش.»

همین که مدام بر نگران نبودنم تاکید می کردند خودش بیشتر دلهره به جانم می ریخت.

جرعه ای نوشیدم و گفتم:« آدرسم رو دارن. دیگه آرامش ندارم... »

« هیچ کاری نمی کنن. نقطه ضعف دارن برای همین به هول و ولا افتادن. هر قدر این گند رو هم بزنن بیشتر بوش بلند میشه.

من نزدیک به چهل ساله این ها رو می شناسم. وقتی بهت میگم دیگه کاری ازشون بر نمیاد پس مطمئن باش.»

قلبم آرام گرفت. هر چند که صدای پر تحکم عمه توی سرم صدا می کرد اما دیگر آرام گرفته بودم. آقا بهروز نگاهی سمت آشپزخانه انداخت و گفت: « امروز دلش خیلی پره. خیلی عذاب می کشه. ظهر که آمد خونه گلوش باد کرده بود.»

با تعجب به دهان آقا بهروز چشم دوختم. نمی فهمیدم از چه می گفت و عمه کجا بوده و محتمل ترین چیزی که به ذهنم آمد را پرسیدم.

« رفته بودن ملاقات؟»

DONYAIEMAMNOE

آقا بهروز سرش را به طرفین تکان داد. چشمانش میخ صورتم بودند و با مکثی طولانی گفت: « هر سال این موقع می ره دیدن بابات.»

-شنیدی میگن یه سیگار پونصد تومنی میتونه گند بزنه به یه عطر چند میلیونی؟!

با دهانی بسته نگاهش کردم.

صورتش رو جلو تر آورد. رگه ها سرخ چشمانش و لرزش پره های بینی اش هم نمی توانست من را بترساند.

چشم ریز کرد و غرید:

- گند زدی مرسده... دارم از بوش خفه می شم.

DONYAIEMAMNOE

صدایش پرده گوشم را لرزاد و فریاد زد:

- با کی؟ با کی بهم خیانت کردی؟

آقا بهروز خودش را عقب کشید. مات توی صورتش نگاه کردم اما او رو گرفت.

«دیدن بابام؟!»

دوباره توجهش جلب شد. صدای داد و بیداد و تهدید های عمه پس زمینه نگاه هایمان شده بود. داشت برای هر کسی که آنسوی خط بود خط و نشان می کشید. جدی هم می کشید و ردی از نرمش توی صدایش نبود. آقا بهروز نگاه از آشپزخانه گرفت و با خستگی گفت: « بیست و هشت ساله که می ره.»

با همان دهان نیمه باز مانده پرسیدم: « چرا؟»

آقا بهروز نوک انگشتان دو دستش را به هم چسباند و گفت:«خودشو آزار می ده.»

« برای چی ؟»

به مبل تکیه داد و گفت:« از خودش بپرس. مطمئنم امروز حرفهای زیادی برای گفتن داره.»

خیره توی صورت نرم و مهربانش نگاه کردم. هرگز پیش نیامده بود که با دقت وجب به وجب چهره اش را کاووش کنم. دنبال شباهت هایش با حسین' که کم هم نبودند' می گشتم. بلندی ابرو ها و فرم بینی و چانه حسین عین آقا بهروز بود. مدل موهایشان' جایی که روی پیشانی کمی عقب می رفت هم شبیه بود' با این تفاوت که حسین همیشه موهایش را کوتاه نگه می داشت و آقا بهروز کمی بلندتر. نگاه خیره ام را با حوصله تاب آورد. دقیقه ای بود که از آشپزخانه هم دیگر صدایی نمی آمد. آنقدر نگاهم طولانی شده بود که معذب شدم. به خود آمدم و رو گرفتم اما آقا بهروز انگار فکرهایی که توی سرم جولان می داد

را خوانده بود که بی مقدمه گفت: « امیر حسین آخر این هفته می آد مرخصی.»

آن لحظه' شاید' برق ناگهانی چشمانم را دید که لبخند زد. حسین دیروز حرفی از مرخصی نزده بود. اما شنیدن خبر آمدنش عین مسکنی آنی اثر کرد. فراموش کردم ساعتی قبل بر من چه گذشته بود و اگر به موقع جلوی زبانم را نگرفته بودم' بلند می گفتم «حسین که به من حرفی نزده!» در عوض نگاه گرفتم و گفتم:«چشمتون روشن.»

جواب نداد. کم حرفی هم از خصیصه های مشترک آن دو بود. مجبور شدم دوباره نگاهش کنم' منتظر بود و وقتی توجهم را دید گفت:« به خودش سخت می گیره... از بچگی همینجوری بود.»

توی جایم تکان خوردم. دستم را به لبه شالم کشیدم و خودم را زدم به آن راه.

«چطور؟»

سری به طرفین تکان داد و این بار مکثی کوتاه مقدمه جملاتش شد.

« داره می شه پنج ماه! می تونست زودتر بیاد!»

لب هایم را روی هم فشردم و تنها واکنشم « آهان» بود. این پنج ماه کندتر و طولانی تر از قبل گذشت. چشم انتظار بودم. حسین نه تنها به خودش' بلکه به من هم سخت می گرفت.. می گفت پرش بگذره کمش بمونه قابل تحملتره. می گفت برای جفتمون چالش خوبیه و من هنوز نمی دانستم چرا؟ کداممان را می خواست محک بزند؟ خودش را یا من را؟

نگاهم را معطوف به آشپزخانه کردم. آقا بهروز آخرین نفری بود که بخواهم از حسین و دلتنگی ام برایش درد و دل کنم. عمه داشت دوباره حرف می زد. این بار آرام تر. اما تحکم لابه لای جملاتش موج می زد و به گوش می رسید.

« گفتنی ها رو بهت گفتم جعفر. به گوش کاظم هم برسون. فکر کن من هم مردم...»

لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: « کس و کار داره خوبشم داره... منم مرده باشم بهروز و امیر حسین هستن... به ارواح خاک مامان باز پا پی اش بشی، سر راهش سبز شی ’ آرامشش رو بهم بزنی دیگه جلو دهن منو نمی تونید بگیرین... جعفر میدونی اون روی من بالا بیاد دیگه هیچی جلو دارم نیست. بترس از اون روز جعفر. بترس!»

صدای عمه ناگهان قطع شد. آقا بهروز ایستاد و بدون حرف دیگری به آشپزخانه رفت. دستم را به پیشانی ام گرفتم. نمی دانستم غصه دار عمه باشم یا خودم. آمدن حسین را توی دلم جشن بگیرم یا باز شدن زنجیر پاهایم را. من هنوز توی این دریا غوطه ور بودم' به زیر می رفتم و بالا می آمدم. موج ها هم به هر سویی که میلشان می کشید من را می بردند.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به سقف چشم دوختم. از آن وقت ها بود که یکهو شانه هایم سنگین می شد. ستون فقراتم تیر می کشید. ضعف داشتم و خستگی چیره شده بود. صدای آرام صحبت کردن آقا بهروز و عمه می آمد. نای گوش سپردن به حرفهایشان را هم نداشتم. عمه کمی بعد از آشپزخانه بیرون آمد. صورتش سرخ و برافروخته بود. صدایش گرفته و نگاهش گرفته تر.

« برو اتاقت یکم استراحت کن. برای شام صدات میزنم.»

اتاقت!

درست شنیده بودم!

بی اراده لبخند زدم. عمه اخم کرد. از کی من توی قصر رویاهای کودکی ام صاحب اتاق شده بودم؟ حسین راست می گفت! حرف ها ناگفته و قرارداد های میانمان نانوشته بودند اما هر کدام خوب می دانستیم کجا ایستاده ایم.

«رو پا بند نیستم لعل. فعلا بمون تا حالم یکم جا بیاد.»

بهانه ای برای نرفتن نداشتم با اینحال گفتم: « چی گفتین بهشون؟»

DONYAIEMAMNOE

دستش را به پیشانی اش گرفت و گفت: « بعدا باهم صحبت می کنیم.»

چشمانش را هم فشرده بود و از جمع شدن صورتش می شد دردی که می کشید را تصور کرد. آقا بهروز از آشپزخانه بیرون آمد. لیوان آب را سمت عمه گرفت و قرصی هم کف دستش گذاشت.

عمه بدون اینکه چشم باز کند قرص را بلعید.

«برو مانتوت رو آویزون کن. الان چای میارم.»

دست روی دست عمه گذاشتم و گفتم: « چیزی نمی خوام عمه. شما استراحت کنید. معلومه که سردرد دارین باز. من می رم خونه.»

حتی لای پلک هایش را هم باز نکرد اما گفت: « بمون آخر شب بهروز می رسونتت. تا این مسکن اثر کنه سه ساعتی افتادم. یه جوری خودتو مشغول کن.»

بحث با عمه بیهوده بود. هم او را اذیت می کردم و هم خودم می خواستم که بمانم. از تصور رفتن به خانه و هر لحظه انتظار حضور ناگهانی یکی از تاجیک ها را کشیدن به خود لرزیدم. عمه منتظر ماند تا مانتوام را آویزان کنم. به سمت جالباسی که رفتم چادرش را دیدم که روی جالباسی رها شده بود. لبه هایش گلی بودند' انگار که روی زمین کشیده شده باشند.

با تصور به قول آقا بهروز' بیست و هشت سال رفتن به جایی که عمه رفته بود مو به تنم راست ایستاد و هزاران سوال توی سرم به رژه درآمد. عمه که صدایم زد از جا پریدم. کیفم را برداشتم و به اتاقی رفتم که آنها' هر بار با بهانه یا بی بهانه که آنجا نگهم می داشتند' مهمانش بودم و حالا به نامم زده بودند.

DONYAIEMAMNOE

موهایم را همراه با شال باز کردم. دست لای گره ها و پیچ و تاب هایش فرو بردم. خوابیدن توی آن رخت خواب خوشبو و راحت وسوسه کننده بود. جایم امن بود و این خانه همیشه خوابی با کیفیت به من هدیه می داد. همراه با گوشی زیر پتو خزیدم. گلزار آنلاین بود. برایش پیام فرستادم اما جوابی نیامد. آنقدر درگیر کار و روزمرگی بود که آخر هفته ها فقط می توانستیم یک دل سیر حرف بزنیم. زندگیشان پا گرفته بود و هر دو شاغل بودند. اما گلزار هر بار از زمزمه های علی برای بچه دار شدنشان گله می کرد و من به حال روزش' به دغدغه هایش تنها لبخند می زدم. چراغ کنار اسم ارسلان خاموش بود و مامان هم گزینه خوبی برای همصحبتی توی این شرایط و اینجا نبود. گوشی را روی شکمم گذاشتم و منتظر پاسخ گلزار پلک هایم را برای لحظه ای روی هم گذاشتم. چشمانم تازه گرم شده بود که سینه ام

لرزید. با لرزش دوباره آن هوشیار شدم. بدون اینکه توی جایم بنشینم و با چشمانی نیمه باز دایره سبز رنگ را لمس کردم و گفتم: «الو...»

آن سوی خط چند ثانیه مکث بود و بعد صدایش را شنیدم.

« خوابیده بودی؟»

همان دو کلمه کافی بود که پلک هایم تا انتها باز شوند و لب هایم آرام به طرفین کش بیایند. توی جایم نشستم. یک لحظه فکر کردم لابد اشتباه شنیده ام. آسمان نیمه تاریک بود و او هیچ وقت این موقع تماس نمی گرفت!

«سلام!»

DONYAIEMAMNOE

خندید و لرزشش توی گوشم پیچید و تنم مور مور شد. لب هایش را انگار به گوشی چسبانده بود که صدای نفس هایش توی گوشم بود: «سلام!»

هیچ صدایی در پس زمینه نمی آمد. روزهای اول که می بایست گوش تیز می کردم تا از لای حرف های مردانه دیگر و گاهی هم داد و فریاد هایشان جملاتش را تشخیص دهم. با این حال هنوز هم نگران این بودم که نفر سومی هم شنونده مکالماتمان باشد.

دوباره پرسید: «خواب بودی؟»

آهسته حرف می زد. نمی خواست کسی صدایش را بشنود. سینه ام را صاف کردم و گفتم:« نه نه. دراز کشیده بودم.»

مکث کرد. بار ها او را جایی که بود تصور کرده بودم’ هیچ وقت سوال نمی پرسیدم. هیچ نمی گفت و واژه ها هنوز هم گاهی با

هر تماس می لرزیدند. من اما ضربان قلبم با شنیدن صدایش بالا می رفت و با سکوت کردن های پرمعنایش اوج می گرفت.

«خوبی؟»

بی ربط خندیدم و در جوابش گفتم: « خوبم.»

صدای پایینش گوشم را قلقلک می داد. پرسید: «خونه ای؟»

«نه!»

می توانستم اخم روی پیشانی اش را تصور کنم وقتی که گفت: «کجایی؟!»

لبخند زدم. هر چند که او نمی دید.

گفتم: «کجا باشم خوبه؟»

DONYAIEMAMNOE

بی ربط به سوالم گفت:« فکرم مشغوله. بگو کجایی؟»

«مشغول چی؟»

بی مکث گفت: «تو.»

دلم هری پایین ریخت. لبخند دیگری زدم و او گفت: «چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

« همه چی خوبه. اتفاق بدی هم...نه نیفتاده.»

باز هم مکثی دیگر و فکری که آنجا نبود. بیخبری و اسارت دو چیزی بودند که مردی مثل حسین را از پا می انداخت. دلم از حال غریبی که داشت به درد آمد. برای اطمینان خاطرش گفتم: «آمدم خونه شما. توی اتاق دراز کشیدم.»

هنوز حواسش آنجا نبود و بی فکر گفت: « می رفتی اتاق خودم.»

DONYAIEMAMNOE

خنده ام گرفت. محض تغییر حالش و بی توجه به شرایط گفتم: «اونجا وقتی خودت بودی!»

بی حواس تر از آنچه که تصور می کردم بود و گفت: «آره. اینجوری خوبه.»

نفسم را بیرون دادم و خواستم حالا که تماس گرفته از گرفتن گذرنامه و حکمی که به نفعم داده شده بود برایش بگویم. او پیش دستی کرد و گفت: «امروز زیادی فکر و خیال کردم.»

من هم بی حواس صدایم را پایین بردم و گفتم: «چه فکر و خیالی؟»

توی گوشی پچ پچ کرد: « دلم برات تنگ شده.»

لبخندم طعم تلخی گرفت. هر قدر هم که خودم را به این دوری عادت می دادم. باز هم نمی شد و انگار' این فصل از زندگی ام' هر چند که شیرین اما گاهی گزنده بود.

DONYAIEMAMNOE

چیزهایی همیشه ضمیمه می شدند تا که یادآور شوند خوشبختی راحت بدست نمی آمد. لبخند هایم با اشک همراه بودند موفقیت هایم با غم و عشق با دوری.

«کی میای؟»

« میام.»

«کی؟»

جواب نداد. در عوض گفت: «نگرانت بودم.»

حس غربیش به من هم سرایت کرد. اشک توی چشمانم حلقه زد و گفتم: «من خوبم حسین. نگران نباش.»

ثانیه ای سکوت کرد و گفت: « این بار بیام بیرون... دیگه نمیتونم برگردم.»

DONYAIEMAMNOE

بغضم را فرو دادم. دهان باز کردم تا چیزی بگویم که صدای بلند مردی آن سوی خط به گوش رسید که حسین را فرا می خواند. بدون لحظه ای تعلل گفت: «می بینمت.»

و بعد صدای برخورد لبهایش را شنیدم که به گوشی چسبید و جدا شد و بعد' بوق اشغال توی سرم پیچید.

****

با حس نوازش موهایم از خواب پریدم. باریکه نور از لای در به اتاق می تابید. عمه لبه تخت نشسته بود و با انگشتانش موهایم را شانه می کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: «بیدار شدی؟»

توی جایم چرخیدم. چشمانم از حجم یک باره نور جمع شد. عمه گفت: « جوون که بودم... آرزو داشتم دختر دار بشم. موهای

بلندشو برس بکشم. ببافم. یواشکی لاک بزنه و من براش چشم غره برم...»

نفسش را محکم تر بیرون داد و با تلخی ادامه داد: « آرزوش این همه سال به دلم موند...»

چیزی نداشتم که بگویم. اصلا چیزی به ذهنم نمی رسید. من از قاعده بازی روزگار هیچ نمی فهمیدم. صدای خش خش از جا بلند شدنش آمد و گفت: « یکم دیگه شام می دم.»

عمه رفت. او حسرت دختری را داشت که دست لای موهایش کند و من حسرت مادری که موهایم را برس بکشد' ببافد!

چرخ گردون زندگی عجیب می چرخید!

پتو را کنار زدم. آنقدر سنگین خوابیده بودم که اگر عمه بیدارم نکرده بود تا صبح هم لای پلک هایم باز نمی شد.

آبی به صورتم زدم و به آشپزخانه رفتم. عمه تنها بود. دورتا دور پیشانی اش را با روسری بسته بود و خانه مثل همه وقت هایی که سردرد داشت نیمه تاریک.

« بهتر نشدین؟»

به سمتم چرخید. چشمانش ریز شده بودند و صدایش هم همانطور گرفته بود.

«دردش که بیاد به این راحتیا دست از سرم بر نمی داره... بشین.»

میز را برای سه نفر چیده بود و جای خالی حسین را به رخ می کشید. جای اینکه صندلی را عقب بکشم به سمتش رفتم.

«شما بشینید. کاری هست بگین من انجام بدم.»

چرخید و توی چشم هایم نگاه کرد و پرسید: «گرسنه ای؟ الان بهروز می رسه.»

سرم را به طرفین تکان دادم و او گفت: « چای می خوری؟»

«شما بشینید. من می ریزم.»

بی حرف به سمت صندلی رفت و پشت آن نشست. دستانش را به پیشانی گرفت و گفت: «پولکی ها توی کابینت سمت راسته.»

با لبخند چای ریختم' روبروی عمه نشستم و سینی را بینمان گذاشتم.

« اومدم تو اتاق غرق خواب بودی.»

دستانم را دور لیوان چای حلقه کردم و گفتم: «اینجا همیشه خوب می خوابم.»

DONYAIEMAMNOE

سرش بالا آمد. صورتش صاف بود و چشمانش مثل همیشه زیبا’ حتی با وجود هاله تیره ای که زیرشان نقش بسته و توی گودگاه فرو رفته بود.

«می دونستم بیدارت نمی کردم. فکر کردم شاید شب بد خواب بشی.»

«خوب کردین. باید بیدار می شدم.»

او هم به تقلید از من انگشتانش را دور لیوان چای گره زد. نگاهم به حلقه ازدواجش افتاد. برعکس انگشتر های مریم و شهین که نگین دار بودند مال عمه ساده بود با سنگ های ریزی که به سختی به چشم می آمد. رد نگاهم را گرفت. دستش را از دور لیوان جدا کرد و مقابل صورتش گرفت. لبخند زد. چشم از آن

گرفت و به من دوخت و گفت: « این حلقه اولین کادویی بود که بهم داد. اینو دور از چشم آقا برام خرید.»

لبخند عمه به من هم سرایت کرد و گفتم: « ساده و قشنگه.»

دوباره به انگشتش نگاه انداخت و گفت: «قرار نبود حلقه ازدواجم باشه... ولی دیگه روی انگشتم جا خوش کرد.»

نگاه مشتاقم را که دید خودش به حرف آمد و گفت: « بهروز صمیمی ترین دوست منوچهر بود. کم و بیش اسمش توی خونه می اومد اما دانشگاه که قبول شدن پاش به خونه آقا باز شد و داستان عشق و عاشقی ما هم شروع شد.»

من در بهت شنیدن واژه ها مانده بودم و عمه سرش را با یادآوری خاطرات تکان می داد. از تعجب من لبخندش وسعت گرفت و با

وجود سردرد و آن روسری گره خورده دور پیشانی اش گفت: « باور نمی کنی نه؟ بهم نمیاد»

شانه بالا دادم و گفتم: « عشق به همه میاد عمه.»

با سر حرفم را تایید کرد و ادامه داد: «آقا هر چی با منوچهر مشکل داشت صد تا بذار روش با بهروز مشکل داشت.»

چشمانم گشاد شد’ از اختلافاتشان تا اندازه ای با خبر بودم اما نه این جور که عمه گفته بود. ترسیدم سوالی بپرسم یا حرفی بزنم که از صرافت تعریف کردن داستان بیفتد.

«آره خلاصه... هر چی رفت و آمد آقا زیر بار نرفت. مامان هم که هیچ وقت جرات نداشت روی حرف آقا حرف بزنه. می دید همو می خوایم ولی... حتی مادر و پدر بهروز هم که آمدن آقا یک کلام گفت نه!»

«چرا؟!»

شانه بالا داد و گفت: « حاج اسماعیل تاجیک تک دخترش رو که به قول خودش به دانشجو یه لا قبا نمی ده! »

می توانستم آقا را’ نشسته روی مبل و تکیه زده به عصایش’ تصور کنم که با تحقیر نگاه به جمع می اندازد. عصایش را روی زمین می کوبد و حکم به شکل نگرفتن آن وصلت می دهد. اصلا همین که آنها را پذیرفته بود هم جای تعجب داشت!

« پس چی شد رضایت دادن؟»

پوزخند زد و گفت: « نداد! من عقل از سرم پریده بود. یواشکی بهروز رو می دیدم.»

چشمانم گشاد تر و نگاهم بهت زده تر از این نمی شد. هیجان وصف ناپذیری درونم شکل گرفت. شنیدن داستان عاشقانه نه

چندان آسان عمه برایم جذاب بود و با اشتیاقی چند برابر گوش به عمه سپردم.

«چطوری؟ نمی ترسیدین؟»

« چرا. می ترسیدم. عین چی هم می ترسیدم. ولی خب دله دیگه. عقلمو گرفته بود تو چنگش!»

«چطور همو می دیدین؟»

«دو روز در هفته کاظم منو می برد کلاس خیاطی سر میدون که می رسیدم برمی گشت و دو ساعت بعد می اومد دنبالم...»

خنده ام گرفت و خودم جمله عمه را تمام کردم.

«شما هم اون دو ساعت جای پارچه برش زدن و متر کردن با آقا بهروز جیم می زدین آره؟»

DONYAIEMAMNOE

صدای خنده عمه هم بلند شد. روسری را از پیشانی اش باز و با بالا و پایین کردن سر حرفم را تایید کرد.

« چه روزایی داشتیم. هنوزم وقتی بهش فکر می کنم همون طپش قلب ها و همون نگرانی و دلهره سراغم می آد.»

« ولی خیلی شجاع بودین... تصور اینکه یکی بفهمه... »

لرزیدم و عمه دید. لبخندش کمرنگ تر شد و چشمانش پر غصه شدند.

آب دهانم را فرو دادم و گفتم: «آقا فهمید؟»

صدایش پایین آمد و گفت: «نه! نادر... بار آخر نادر جای کاظم آمد دنبالم. زودتر از ساعت همیشگی اومد و ما رو با هم دید.»

دستانم را جلوی دهانم گرفتم. اما عمه با همان غصه خانه کرده توی چشمانش خندید و گفت: «این قلدر بازی های امیر حسین

هم به نادر رفته. خدا رحمتش کنه... رگ گردنش یهو باد میکرد و د بزن... اون روز چنان بهروز رو گوشمالی داد که تا دو ماه از خونه بیرون نیومد... ولی آخرش هم خودش آقا رو راضی کرد.»

دیگر به میان حرف عمه نرفتم و همانطور مات به حرف هایش گوش سپردم.

« نادر اون روزا یه پاش جبهه بود یه پاش خونه. بهروز هم چون با منوچهر دوست بود و یه جورایی هم کیش هم بودن بالقوه مردود بود از دید همه. اما منوچهر نمی دونم چی کنار گوش نادر خوند. چی گفتن و چی شنیدن رو هیچ وقت نفهمیدم که پیغام فرستاد که بهروز یه بار دیگه با مادر و پدرش بیاد برای خواستگاری... خواستگاری کردن همانا و عقد کردن هفته بعد

من و بهروز هم همانا... نادر برای عقدمون نموند. می خواست میخش رو محکم بکوبه. رفت و دیگه بر نگشت...»

نفهمیدم اشک کی توی چشمان عمه نقش بست و جوشید. نازک دل شده بود. توی بیست و خرده ای سال گذشته هیچ وقت اشک عمه را اندازه این یکسال ندیده بودم. قدیم تر هم وقتی بود که مامان فضیلت فوت شد و عمه بی تابی می کرد و بس. این اواخر اما راه و بی راه' با دلیل و بی دلیل چشمانش پر می شدند. غم و اندوه این زن تمامی نداشت.

«چهلم نادر که گذشت آقا افتاد روی اون دنده. منوچهر ساز مخالف می زد. حرفای تازه می زد. بی پروا تر و صریح تر. داغ نادر به دلش موند و دیگه نمی شد جلوی زبونشو گرفت. خونه رو کرده بود دفتر رسیدگی به مشکلات حقوقی مردم. اونم کیا...

بعد هم که با بهروز هم از این محفل به اون محفل می گشتن. باد خبرشونو به آقا رسوند و اونم پاهاشو کرد تو یه کفش و گفت نامزدی رو باید بهم بزنیم.»

با صدای باز و بسته شدن در از جا پریدم. چنان غرق در داستان عمه بودم که نه گذر زمان را حس کردم و نه نبودن آقا بهروز را. عمه از من نگاه گرفت به پشت سرم چشم دوخت. نزدیک شدن آقا بهروز را که حس کرد صندلی را به عقب راند و به استقبالش رفت. درست عین همیشه. هر باری که اینجا بودم و او از بیرون می آمد عمه به استقبالش می رفت. آقا بهروز سلام داد. از کنار عمه گذشت و جعبه های پیتزا را روی کابینت گذاشت.

عمه گفت: «پیتزا گرفتی؟!»

«گفتم شاید لعل پیتزا دلش بخواد. بهتر شدی شما؟»

عمه بی حواس جوابش را داد و بعد گفت: «خودت که نمی تونی بخوری. دکتر بهت چی گفت بهروز؟!»

آقا بهروز با همان خوشرویی جواب داد: «یه اسلایس که ضرر نمی ده محبوبه خانم. یه عمره واسه یه لقمه پیتزا باید به شما و پسرت جواب پس بدم... تا من دست و رومو میشورم شما شروع کنید.»

تمام مدت مکالمه داشتم با چشم های وق زده نگاهشان می کردم. ذهنم باز به کار افتاد. توی سرم جوانی آن دو و قرار های یواشکی شان را تصور کردم. حس و حالی که داشتند را با پوست و گوشت لمس می کردم. دوری و بی قراری و خواستن هم و رابطه پنهانی که ترس به آن سنجاق شده بود. آقا بهروز چرخید و نگاه خیره ام را شکار کرد. لحظه ای ایستاد. شاید از مدل نگاهم

تعجب کرد که ابرو بالا داد. خودم را جمع و جور کردم. لبخند زد و او پیش از دور شدن گفت: «تا سرد نشده شروع کنید.»

عمه زیر لب برای خودش غر می زد. از توی یخچال ظرف پنیر را بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت: « فکر سلامتیش نیست این مرد. کی تو سن تو شام پیتزا می خوره آخه!»

چند تکه نان هم از توی فریزر بیرون آورد و توی تستر گذاشت. لیوان های سرد شده چای را از روی میز جمع کردم و حینی که توی سینک می گذاشتم گفتم: «دستتون درد نکنه. به خاطر من...»

عمه دستش را توی هوا تکان داد و گفت: «کارشه... دنبال بهانه ست بشینه چرت و پرت بخوره.»

پقی زدم زیر خنده اما عمه هنوز اخم داشت. کنارش ایستادم. می خواستم پیش از آمدن آقا بهروز ته و توی ماجرا را در بیاورم. این سال ها گواهی این بود که پایان قصه شان خوش است اما می دانستم راه همواری را طی نکرده بودند.

« بعد چی شد؟ آقا چی کار کرد عمه؟»

به سمتم چرخید و توی صورتم گفت: «گفت طلاق!»

درست همان چیزی که حدس می زدم. سرمای کلامش به جان من هم رخنه کرد.

« چی شد که منصرف شد؟»

« منصرف نشد لعل. دید زیر بار نمی رم. از خونه بیرونم کرد.»

DONYAIEMAMNOE

جمله اش که تمام شد نگاهش را دزدید. خودش را با نان های داغ شده مشغول کرد و من بار دیگر فکر کردم چطور می شد

خدا جای قلب’ توی دل کسی سنگ بکارد. آنقدر که مثل آقا نسبت به اولادش بی مهر باشد .»

عمه پشت به من دوباره به حرف آمد و با صدایی پایین آمده گفت: « اون زمان امیر حسین رو حامله بودم. خواست خدا بود که این مسائل پیش آمد و آقا نفهمید وگرنه قرار عروسی برای سال بعد بود. منم چهار دست لباسمو برداشتم و رفتم خونه بهروز...»

نفسش را این بار سخت و سنگین بیرون داد. به سمتم چرخید و گفت: « نگاه الانش نکن. سال ها باهامون قهر بود. تو روی من و بهروز نگاه نمی کرد. خانم باجی وساطت کرد و نمیدونم مهر امیر حسین چطور به دلش افتاد که روی خوش بهمون نشون داد.»

«چقدر اذیت شدین...»

سرش را کج کرد و خیره به جعبه های روی کابینت گفت: « گذشت اون روزا لعل. خیلی سخت گذشت. اول زندگی هیچی نداشتیم. درس بهروز که تموم شد یه راست اعزام شد جبهه. این وسط فقط منوچهر بود که می اومد بهم سر میزد...»

نفسش را حبس کرد. جعبه ها را برداشت و پیش از اینکه روی میز بگذارد گفت: « آره' اذیت شدم اما... اما هزار بار دیگه هم که به عقب برگردم دوباره با بهروز همسفر می شم... تو هم ببین می تونی؟!»

DONYAIEMAMNOE

اون عکس‌ها دروغ نیستن. غلط، اشتباه، زشت، وقاحت‌بار... هر چی که هست، اما اتفاق افتاده و تو مردی نیستی که بتونی از این قضیه بگذری؛ مثل خیلی از مردهای دیگه. پس...

یا برگرد شهرت یا اگه این‌جا موندی دور اون دختر یه خط قرمز بکش.

حجم خاک نشسته بر روی سنگ سیاه خجالت آور بود. به نیم رخ متفکر حسین نگاه انداختم. او هم لابد همین فکر را می کرد که خم شد و شیشه گلاب را روی سنگ خالی کرد. از اسم خاله' ثریا و تاریخ تولدش از زیر خاک نمایان شد و نیمی از فامیل و تاریخ مرگش' که امروز بود' همان زیر ماند. لب هایم را بهم فشردم و گفتم: « گلابش کم بود.»

زانو زد و گفت: «انگار زیاد اینجا نمی آی»

تکان نخوردم. از قبرستان می ترسیدم' روز و شبش هم فرق نمی کرد. ترس داشت. تنهایی هم خیلی بیشتر ترس داشت.

توی دلم بلوا بود و حال خوبی نداشتم. صدای مویه از دوردست' از جایی که نمی دیدم کجاست' می آمد. مردی پشت بلندگویی برای مرحومه ای طلب مغفرت می کرد و صدایش توی سرم می پیچید و می پیچید.

با یک قدم فاصله از حسین ایستادم و نگاهش کردم. به پشت شانه هایش' گردنش و موهایی که این بار بلندتر شده بود. انگشتش را که چند بار لبه سنگ زد نگاه گرفتم. لب هایش تکان می خورد و من به این فکر کردم که از مرگ خاله فقط دو بار به اینجا آمده بودم. چشمانم می سوخت اما اشکی نمی چکید. قلبم

سخت و سنگین شده بود و از خاله' روز های آخر پررنگ ترین خاطراتم بودند.

فاتحه خواندن حسین که تمام شد روی زانو به سمتم چرخید. دستش را دراز کرد و گفت: «بیا...»

لازم به فکر کردن نبود. پاهایم خودکار به فرمانش اطاعت می گفتند. دستش را گرفتم' کنارش زانو زدم و تمام وزنم را روی او انداختم و به تنش تکیه دادم. دست دور شانه ام انداخت. از آن کارها که بعید بود انجام دهد. آن هم هر جا غیر از خلوت دو نفره مان.

به سنگ سیاه چشم دوخت و گفت: «خاله ات با مامانت فرق داشت.»

DONYAIEMAMNOE

«مگه چند بار خاله ثریا رو دیدی؟»

«کم...»

«خب پس چطور همچین چیزی می گی؟»

مکث کرد و گفت: «لازم نبود خودشون رو ببینم. دارم تو رو میبینم لعل.»

با دهانی بسته لبخند زدم و او ادامه داد: « من می تونم از خاله ات تشکر کنم ولی از سروناز نه.»

آرام لب زدم: «سروناز به هر حال مادرمه.»

نگاهش هنوز به سنگ قبر خاله بود. لب هایش را فشرد روی هم. گونه هایش فرو رفت و مشخص بود داشت جلوی خودش را برای گفتن چیزی می گرفت.

DONYAIEMAMNOE

«چرا اینقدر ازش بدت می اد؟»

سعی کردم لحنم را ثابت و بدون حرص نگه دارم. حرص هم نداشتم اما این حس ناخوشایند دو طرفه را درک نمی کردم. دستش را از روی شانه ام برداشت و زیر لب گفت: « بیشتر از اینکه بدم بیاد ازش می ترسم!»

چشمانم بی اندازه گشاد شد. ایستاد و این بار دست هایش را توی جیب هایش فرو کرد. چانه ام را بالا بردم تا صورتش را ببینم.

«می ترسی؟!»

سرش را بالا و پایین کرد. خنده ام گرفته بود. حسین از چیزی نمی ترسید. هیچ وقت!

عقب رفت و با صدایی آرام گفت: « چون تنها کسیه که می تونه اونایی رو که دوست دارم ازم بگیره!»

دوست نداشتم روز دوم مرخصی اش را اینجا می بودم و سر سروناز با او چانه می زدم اما گفتم: «من که بچه نیستم حسین. از خودم اراده دارم!»

جوری نگاهم کرد که انگار چندان مطمئن نبود. حق هم داشت چرا که او جور دیگرش را دیده بود. دختری که در برابر ستم جیک نمی زد. از خودش دفاع نمی کرد. لال بود و جای فریاد زدن خودش را زخمی می کرد.

« فکر می کنی بهش بگی چه واکنشی نشون بده؟»

لازم نبود فکر کنم. هزاران بار آن روز را تصور کرده بودم و هر بار از تصور واکنش مامان به خودم لرزیده بودم. بیش از یک سال احساسم درگیر حسین بود و هر بار که مامان از زندگی عاشقانه ام سوال می کرد از جواب دادن طفره می رفتم.

حسین زیاد منتظر جواب من نماند. خودش گفت: « شاید به خاطر اون مجبور بشی انکار کنی. به هر حال مادرته!»

منتظر حرف و واکنش بیشتر از سمتم نماند قدمی دیگر به عقب برداشت و حین دور شدن گفت: «می رم از توی ماشین آب بیارم.»

نشد که اعتراض کنم. که بگویم من را تنها نگذارد. حرفش عین آب یخی بود که زیر تیغ آفتاب سوزان بر سرم ریخته شد. هاج و واج و حیران و گیج به حرفهایش فکر کردم. سروناز محال بود حسین را بپذیرد. محال بود من را کنار او قبول کند. با فکر به حرفهایی که ممکن بود بزند و چیزهایی که ممکن بود نسبت دهد مو به تنم راست ایستاد. زیر لب ناله کردم و پیشانی ام را

فشردم اما من هم محال بود حسین را’ احساسم را’ رابطه ام را انکار کنم.

راست می گفت؛ خاله و سروناز با هم فرق داشتند و تفاوتشان درست عین تفاوت شب و روز بود. خاله ممکن بود حسین را تایید کند! اما مطمئن نبودم من را از بودن توی چنین رابطه ای حمایت کند. مامان آتش بپا می کرد و من را به خیانت محکوم می کرد. برای خودم آرزوی محالی را زمزمه کردم: «کاش الان بودی خاله. کاش زنده بودی.»

اشکم بالاخره چکید. انگشتم را لبه سنگ گذاشتم و لب هایم به لرزش در آمدند و از ته دل برایش فاتحه خواندم.

DONYAIEMAMNOE

حسین کمی بعد آمد. بطری های آب را روی سنگ خالی کرد. بوی خاک خیس بلند شده را به ریه هایم فرستادم. سنگ سیاه حالا می درخشید. ایستادم و بدون نگاه به حسین دستش را پیدا کردم. انگشتانش را لای انگشتانم پیچیدم و با اطمینان گفتم: من انکارت نمی کنم حسین. نه در برابر سروناز و نه کس دیگه.

نگاهش را روی صورتم حس می کردم. با تاخیر سرم را چرخاندم. با اخم خیره ام بود و دنبال دلیلی برای اطمینان کردن. دست دور گردنم انداخت و کوتاه پیشانی ام را بوسید. حرفی نزد و من آرام گفتم: « بریم.»

دست در دست هم از لای سنگ های سیاه و سفید و خاکستری عبور کردیم. من با احتیاط که مبادا پا روی خانه مردگان بگذارم. راه رفتن آسان نبود و زیر لب غریدم: «از قبرستون متنفرم.»

همانطور که دستم را با خود می کشید گفت: « هیچ کی خوشش نمی آد. گاهی اما مجبوری بیای.»

قدم هایم کند شد و تقریبا درجا ایستادم. به سمتم چرخید که معترض گفتم: « اینجوری نگو.»

چشمانش توی صورتم چندین بار چرخ خورد در نهایت گفت: « آقا دوباره بستری شده. دکتر ها می گن زیاد دووم نمی آره.»

صورتش را به دنبال نشانی از حسی که داشت جستجو کردم. اخم داشت و غم را توی لحنش تشخیص دادم و باز به خود یادآور شدم که آقا برای حسین پدربزرگ متفاوت تری بود تا برای من. باور اینکه آن پیرمرد مستبد و نامهربان به پایان خط رسیده برایم سخت بود. دستم را کشید تا حرکت کنم. پیش از اینکه تکان بخورم گفتم: «من اما مجبور نیستم. پامو اینجا نمی ذارم.»

با ملایمتی کم سابقه گفت:« باشه’منم همینو ازت می خوام.»

توی ماشین که نشستم شقیقه هایم نبض می زد. از زمین و زمان شاکی بودم و از اینکه جای گشتن با هم سر از اینجا در آورده بودیم هم ناراضی تر از هر چیز. دلم خلوت دو نفره می خواست و ساعت ها حرف زدن.

حسین آرام و در سکوت می راند که گفتم: «خدا نکنه الان بمیره...»

برای لحظه ای کوتاه به سمتم چرخید. احساسم برایش قابل درک نبود و این دوگانگی عجیب هم نبود.

گفتم: « خودخواهانه ست ولی... اگر الان اتفاقی بیفته’ درگیر مراسم و برو و بیاهاش می شی. نمی خوام مرخصیت به این چیزا بگذره...»

گوشه لبش بالا آمد و گفت: «خب... دوست داری چطوری بگذره؟»

مشتی آرام به بازویش زدم و رو گرفتم و زیر لب گفتم: « منحرف...»

بلند خندید و گفت: « نمی فهمی...نمی تونی حالم رو بفهمی...»

« من خلوت می خوام. بی دغدغه. بی نگرانی...هر بار که آمدم اینجا راه نفسم تنگ شده.»

خنده اش جمع شد اما نیم رخش آرام بود و گفت: « فکر می کردم امروز رو لااقل می خواستی به خاله ات سر بزنی.»

از پنجره به بیرون نگاه انداختم و گفتم: «اینجا که میام بیشتر اذیت می شم. هیچی عوض نمیشه حسین. خاله ام خیلی زجر کشید. تمام اون روزها یادم می آد.»

« می دونم.»

و البته که می دانست! خودش به دیدار خاله ثریا رفته بود و من هیچ وقت نفهمیدم که آن روز میانشان چه گذشته بود.

دوباره که نگاهش کردم پرسیدم: « روزای آخر رفتی ملاقاتش مگه نه؟»

دم ابرویش تکان خورد. صورتش گرفته شد و کوتاه جواب داد: «آره!»

نیم تنه ام را به سمتش چرخ دادم. می خواستم اجزای صورتش مقابل چشمانم باشد وقتی که حرف می زد.

«چرا؟»

DONYAIEMAMNOE

لب فشرد. از آن مدل ها که خبر از طفره رفتنش می داد. دوباره پرسیدم که گفت: «خودش خواسته بود.»

« برای چی؟»

بدون اینکه جوابم را بدهد' بیهوده پرسید: «کمربندت روبستی؟»

و برای اطمینان نگاهی سمتم انداخت. گوشه لبش را به دندان گرفت. نگاه منتظرم را دید که گفت: « درست یادم نمیاد لعل... حالش خوب نبود. منم که نمی دونستم خاله ات مریضه. هیچ کس نمی دونست.»

«حسین! برای چی؟ اصلا چطور تو رو پیدا کرده بود؟»

« اینا رو نمی دونم لعل...توضیحی هم نداد. من نمی خواستم برم... اما وقتی گفت بیمارستانه پاهام شل شد.»

حسین نقطه ضعف داشت. نقطه ضعفش هم این بود که اگر می توانست دستی را بگیرد' کمکی کند و عامدانه نمی کرد خودش عذاب می کشید. خیره و بدون پلک زدن آنقدر نگاهش کردم تا

کلاهش را قاضی کرد و دوباره به حرف آمد: « خاله ات از منوچهر و سروناز برام گفت... ظاهرا اون اوایل که عقد کرده بودن' باهاشون زندگی می کرده... می گفت خودش شاهد عقدشون بود و همو دوست داشتن و این داستانا.»

تنم مور مور شد. شنیدن داستان عاشقی سروناز و منوچهر از زبان حسین بیش از اندازه سخت بود.

«تو باور کردی؟»

ماشین را آهسته به کناری هدایت کرد، دستانش دور فرمان بود و نگاهم نمی کرد. آرام گفت: « باور کردم. هر چند که می خواستم انکار کنم. اما خاله ات چیزی رو از پستوی ذهنم بیرون کشید که چاره ای جز باور کردن نداشتم.»

دستم را به پیشانی ام گرفتم و کم صبر و بی حوصله پرسیدم:

«خاله ثریا تو رو کشوند بیمارستان داستان منوچهر و سروناز رو برات تعریف کنه؟»

«نه لعل... از من خواست تو رو ببرم پیش سروناز.»

باور کردنی نبود. پیش از مریضی اش هیچ وقت پیش نیامده بود با خاله حرفی از حسین بزنیم. این اعتماد یک باره از خاله بعید بود.

بلند خندیدم. خنده ای عصبی.

« باورم نمیشه! چرا باید از تو بخواد؟ اونم وقتی آخرین بار با اون وضع از ترکیه برگشتیم؟»

حسین حالا اخم کرده بود و نگاهش از روبرو تکان نمی خورد.

دوست نداشت گذشته را باز کنم و توی دالان های سیاه و

تاریکش سرک بکشم. با اینحال ساکت نماند و گفت: «خودم هم نمی دونم چرا لعل. اینا سوال هاییه که هیچ وقت به جوابش نمی رسیم. کنکاش توی گذشته هم بی نتیجه ست. اون روز هم خواهش کرد' مستاصل بود. گفت دستش از دنیا کوتاهه و از تنها موندنت میترسه»

با اطمینانی بی سابقه گفتم: « خاله به هیچ کس اعتماد نداشت حسین. چطور فکر کرده بود تو ممکنه قبول کنی؟»

«چون قبول کردم!»

«چی؟!»

« فکر می کردم دارم بهش دروغ می گم. گفتم باشه چون حالش خوب نبود. همون چند دقیقه که اونجا بودم چند بار پرستار آمد بالای سرش. نمی خواستم اونجوری عذاب بکشه.»

یادم آمد که بعد از آن دیدار خاله از حسین برایم گفته بود. همه چیز توی سرم بهم ریخته بود. صدایم را پایین بردم و بی جان پرسیدم: « خاله از منوچهر با من حرف نمی زد. هیچ وقت! هر سوالی داشتم می گفت از مامانت بپرس. میگفت من هیچی نمی دونم. اینا رو به من نمی گفت. چطور به تو گفته اونا عاشق بودن و ازت همچین خواسته ای داشته؟»

این بار مکثش طولانی تر شد. اخم از روی پیشانی اش کنار رفته بود و صورتش پر از آرامش بود. به من نگاه انداخت. دقیق و طولانی و بعد گفت: « یه بیت شعر خوند. یه بیتی که... نمیدونم فقط آشنا بود...»

آب دهانم را فرو دادم. قلبم انگار توی دلم یورتمه می رفت. به مغزم فشار آوردم تا ردی' نشانی از حرف های حسین را توی

بیست و سه سال زندگی با خاله به خاطر بیاورم. انگار داشت از غریبه ای حرف می زد که من نمیشناختم.

هنوز هم باور نمی کردم. سرم را تکان دادم و برای خودم گفتم: «خاله هیچ وقت اهل این چیزا نبود. مصیبت بزرگ کردن من اونقدر زیاد بود که هیچ وقت پی این چیزا نره.»

حسین جوری نگاهم می کرد که بر خودم لرزیدم. با تحسین، شیفته! سرش را جلو کشید وتوی چشمانم زل زد. چشمان او دریای آرامش بود. نزدیک تر آمد و کنار گوشم خواند:

« صبح یعنی سرِ بوسیدنِ لعل و لبِ تو

بینِ خورشید و گل و آینه دعوا بشود.»

عقب نکشید. همان جا زمزمه کرد. 《اسم تو از این شعر می آد لعل.》

لبخند زدم. باید به تمام این روزها لبخند می زدم. هر چند' گوشه ای از ذهنم به انتظار نشسته بود. انتظار بیداری! درگوشه ای از ذهنم' همان جا که آدم ها را مرزبندی کرده بودم و مرزها را جابجا' می دانستم روزی از این خواب خوش و خیال خوشبختی بیدار خواهم شد.

«هنوزم پای قولت هستی؟»

خودش را نرم عقب کشید و گفت: « کدوم قول؟»

« که منو ببری پیش سروناز.»

دقایقی به سکوت گذشت' من هنوز منتظر جواب بودم و او در ظاهر داشت به پاسخش فکر می کرد. ماشین را به حرکت انداخت و گفت: « فقط اگر تو بخوای.»

بدون فکر و خوشحال از استقلال تازه بدست آمده ام گفتم: « شاید بخوام!»

هر قدر هم که تلاش کرد تا خودش را بی تفاوت نشان دهد' اما پرش ماهیچه های صورتش از چشمم پنهان نماند.

رو گرفتم و به خیابان ها زل زدم. کمی بعد به حرف آمد و گفت: « چقدر به رفتن فکر می کنی؟»

لب هایم را روی هم فشردم. به عقب که بر گشتم' به همان روزهایی که شب و روزمان را زیر یک سقف می گذراندیم' به کوله آماده کنار در' آن روزها هم به رفتن فکر کرده بودم. رفتن با او.

« اون روزای آخر که می خواستی بری' منم به رفتن فکر کردم.»

صورتش لحظه ای کوتاه جمع شد و بعد گفت: «الان چطور؟ الان که می تونی؟»

وقتی گذرنامه ام را نشانش داده بودم' آنطور که تصور می کردم خوشحال نشد. آنطور که رفیع خان گفته بود جشن بگیریم و عمه و آقا بهروز روی خوش نشان داده بودند. حسین به گفتن «مبارکه» اکتفا کرده بود و حدس می زدم از درون واقعا خوشحال نبود.

«خیلی زیاد بهش فکر می کنم!»

دوباره نگاهش کردم و دوباره ماهیچه های صورتش تکان خوردند به علاوه در هم شدن ابرو هایش.

DONYAIEMAMNOE

«چرا؟»

شانه بالا دادم و گفتم: «تو بدت میاد دنیا رو بگردی؟»

«منظورم دنیا گشتن نبود. خیلی هم خوبه که بری و بگردی. منظورم رفتن پیش مادرته.»

کمی به سمتش چرخیدم و گفتم: « ببین حسین من و سروناز بیست و خرده ای سال رو از دست دادیم. اگر من هم بخوام دیگه برای ساختن اون رابطه مادر دختری دیر شده...»

سرش را برای تایید تکان داد و من ادامه دادم: « تلاش می کرد گاهی ’ ولی همیشه موقت ’ مقطعی... انگار یه دفعه یادش می اومد دختری هم اینجا داره. نگرانی هایش همیشه افراطیه... گاهی حس می کنم آقا و سروناز زورشون به هم نمی رسیده ’ این وسط برای عذاب دادن هم ’ برای خوابوندن اون حس کینه و نفرت منو عذاب می دادن. تنها نقطه اشتراک اون دونفر من هستم.»

نفسم از یک سره حرف زدن گرفت. دمی به ریه هایم فرستادم و با صدایی خسته گفتم: « ولی بازم سروناز مادرمه... نمی تونم این واقعیت رو تغییر بدم.»

دهانش را بسته بود و حرفی نمی زد. نگاه به خیابان ها انداختم. که گفت: «هیچ کدوم هیچ حقی ندارن... این تصمیم توئه که بری یا نری...اما من می خوام بدونم.»

«هر وقت وقتش شد حسین.»

دیگر چیزی نگفت. تنها سکوت بود و صدای باد و ماشین های گذری. تقریبا به شمال شهر رسیده بودیم. فکر می کردم به خانه برویم اما او مسیر خانه خودشان را پیش گرفت و وقتی که برای اطمینان پرسیدم کجا می رویم کوتاه جواب داد: « همون جایی که خودت خواستی؟»

به ذهن در هم و برهمم فشار آوردم تا به خاطر بیاورم کجا خواسته بودم برویم که گفت: « جای خلوت.»

با استرس خندیدم و گفتم: «مسیر رو داری اشتباه می ری ها. خونه من اون سمته.»

لب هایش را روی هم فشرد و چیزی نگفت. صدایش زدم: «حسین؟!»

« اونجا نمیرم.»

«چرا؟!»

« دارم بد عادت می شم.»

خندیدم گفتم: «بد عادت هم بشی بد نیست.»

DONYAIEMAMNOE

خودم از حرفی که زده بودم سرخ شدم. دوستش داشتم و هیچ چیز نمی توانست این واقعیت را تغییر دهد. لحظه ها برایم غنیمت بود و نمی خواستم هیچ جوره حیف شوند.

« میریم خونه ما.»

چشمانم را گشاد کردم و با تعجب گفتم: « الان؟ بریم خونه شما من بگم چی؟ شاید عمه آمادگی نداشته ...»

چنان عاقل اندر سفیه نگاهم کرد که دنباله جمله در دهانم ماسید. قلبم دوباره کوبش های بی امانش را از سر گرفت. هیجان زیر پوستم دوید اما با این حال مقاومت کردم. هنوز به نگاه های متفاوت عمه' که پشتش ناگفته های زیادی بود عادت نکرده بودم.

DONYAIEMAMNOE

« مامانت اینا خونه هستن؟»

«چه فرقی میکنه لعل!»

آب دهانم را فرو دادم و توی جایم تکان خوردم. در کسری از ثانیه شرایط را تحلیل کردم و گفتم: «خیلی فرق می کنه.»

بی هوا گفت: « بابا می دونه' باهاش حرف زدم!»

چانه ام تقریبا به گردنم چسبیده بود و دهانم بیش از آن باز نمی شد. مبهوت گفتم: «حسین!»

خندید و گفت: «جانم؟»

«چی؟ دقیقا چی گفتی؟»

لبخند نرم نرمک لب هایش را بالا کشید و گفت: «صحبتا مردونه بود.»

DONYAIEMAMNOE

صورتم گرم شده و کف دستانم عرق کرده بود. حس می کردم از این حال و هوایم لذت می برد. با تصور حرفهایی که زده بود

عرق سرد به پیشانی ام نشست و یک بار دیگر' مصصم تر پرسیدم: «به آقا بهروز چی گفتی؟ فکر می کنم من هم باید بدونم!»

« گفتم که می خوامت.»

دهانم یک بار دیگر شل شد و باز ماند. چند بار پلک زدم که ادامه داد: « البته چندان استقبال نکرد.»

قلبم برای لحظه ای نزد. مطمئن بودم که نزد. از این مطمئن تر' میدانستم هیچ کس راضی به این رابطه نبود و مدام پشت گوش می انداختم. صورت حسین اما' با آنچه گفته بود منافات داشت. هنوز لبخند روی لبش بود و گوشه چشمانش چین داشت.

DONYAIEMAMNOE

بغض ته گلویم نشست. رو گرفتم و ترجیح دادم دیگر ندانم و نپرسم. اگر من را خانه خودم می برد بی شک به زیر پتوهایم پناه می بردم.

«اینو می دونی و داری منو می بری اونجا؟»

صدایش که دوباره آمد رویم را برنگرداندم تا مبادا دلخوری ام را ببینید.

«گفت تا محکومیتم تموم نشه نباید بهت فکرکنم.»

چیزی توی قلبم تکان خورد. انگار که هزاران پروانه به رقص درآمده باشند. بغض محو شد و جمله بعدی حسین لبخند روی لبم نشاند.

« گفت دخترشو به یه زندانی آس و پاس نمی ده!»

و بدون اینکه بفهمم کی به کوچه های آشنا رسیده ایم ترمز زد. ماشین را درست زیر پنجره اتاقش پارک کرده بود

« من هیچ وقت دختر کسی نبودم!»

سرش به سمتم چرخید و دستش روی دستگیره در ماند. لبخندم تلخ بود و چشمانم پر اشک و دلم گرم. میم مالکیت دخترم' بی اندازه به دلم نشسته بود که خودش یکی دیگر از پارادوکس های زندگی ام بود. گذشته درد داشت' آینده ترس داشت و حال شیرین بود و آقا بهروز دخترش را به زندانی آس و پاس نمی داد! لبخندم کش آمد و چشانم تر شدند و حسین هم به تماشای این پارادوکس نشسته بود.

ثریا' جای خالی یک زن را توی زندگی ام پر کرده بود. مادر نبود' نخواسته بود که باشد اما برای نقشی که داشت' مسئولیتی

که در جوانی روی دوشش افتاد تلاش کرد’ همت کرد و من را به ثمر رساند. اما جای مردی که مردانه’ پدرانه حمایتم کند هنوز توی زندگی ام خالی بود و خلا اش را حس می کردم. سرم را با تاخیر به سمت او چرخاندم. نگاهش را کمتر متاثر می دیدم’ کمتر رنگ ترحم می گرفت اما این بار فرق داشت. ته نگاهش غم و حسرت سال هایی که از دست داده بودیم به جا مانده بود.

« حالا دیگه هستی...»

گوشه های لب هایم بالا تر رفت. نگاهم از روی شانه اش رد شد و به ساختمان افتاد. به خانه عمه... به قصر رویاهای کودکی ام و خانه دوم این روزهایم.

« الان چی می شه؟»

« چی چی می شه؟»

با سر اشاره زدم و گفتم: « الان بریم تو. بابات می دونه. عمه هم ..»

خودش جمله ام را کامل کرد: « با مامان هنوز صحبت نکردم... هر زمان آماده بودی همه چیو بهش می گیم.»

« همه چیو؟!»

لبخند زد و گفت: « هر چی تو بخوای لعل.. هر چی تو بخوای.»

مطمئن بودم که عمه خوب از رابطه احساسی پا گرفته میان من و پسرش با خبر بود. حسین که به مرخصی می آمد من را به خانه شان می کشاند. لبخندی که رویمان می پاشید گواهی بود بر اینکه آگاه است اما هنوز سنگر را حفظ کرده بود. او هم منتظر بود. منتظر سر آمدن محکومیت حسین و من هم هنوز نمی دانستم آماده رسمیت بخشیدن به این رابطه هستم یا که نه!

دستگیره را کشید و گفت: «بریم...»

نه مقاومت کردم و نه ممانعت. به او اعتماد کردم و می دانستم حسین برای حضور ناگهانی ام آنجا توضیحی برای پدر و مادرش خواهد داشت.

با صدای بسته شدن در پشت سرم از جا پریدم.

نگاهم توی خانه چرخ خورد و گفتم: « نیستن؟»

خونسرد گفت: « نه انگار نیستن.»

آب دهانم را فرو دادم و سعی کردم نفس هایم را کنترل کنم.

بوسه ای گوشه پیشانی ام نشاند و از کنارم رد شد.

«گرسنه ای؟»

DONYAIEMAMNOE

« معذبم!»

تای ابرویش را بالا داد و خودش را به بی خیالی زد. « اومدی خونه عمه ات. بار اولت که نیست!»

سرم را کمی کج کردم و در جوابش گفتم: « ولی عمه ام خونه نیست!»

راه رفته را بازگشت و رو در رویم ایستاد و گفت: « من که هستم!»

لبخند زدم و گفتم:« خودت می دونی منظورم چیه حسین. مگه قوانین عمه یادت رفته؟»

تای ابرویش را بالا داد و گفت: « بعضی از قوانین را باید شکوند... یا عوض کرد...»

« الان داریم قانون رو می شکونیم یا عوض می کنیم؟»

دست به سینه رو به رویم ایستاد. « داریم از نو می نویسیم. همه چیو...»

لب هایم را همراه با خنده روی هم فشردم و لحظه ای بعد گفتم: « اتفاقا از این یه دونه قانون عمه خیلی هم راضی ام. یه روز حتما بابتش تشکر می کنم»

ابروهایم با پایان جمله ام بالا رفت و حس می کردم چشمانم برق می زنند. قدمی جلو آمد و گفت: « اگر تو الان اینجایی به این خاطره که من می خوام. چون هیچ وقت نخواستم کس دیگه ای اینجا باشه.»

جملاتش باز پروانه ها را توی دلم به رقص در آورد' لبخندم هنوز کامل نشده بود که چانه ام را با دست گرفت و لب هایش را روی لب هایم نشاند. اولین بوسه مان پس از هفته ها دوری پر از

خواستن بود. چند ماه به پایان محکومیتش مانده بود. اما دلتنگی با گذشت زمان عمیق تر، تحمل دوری سخت تر و دیدار هایمان ملتهب تر می شد.

لحظه ای لب هایش را جدا کرد و پرسید: «چرا دیروز نیومدی؟»

هنوز چشمانم بسته بود و اگر دهانم را تکان می دادم نرمی لب های او را لمس می کردم.

« منتظر بودم تو بیای.»

گرما را توی وجودم حس می کردم. توی سینه ام بیش از جاهای دیگر.

باز چانه ام را به سمت خود کشید و بوسید، آنقدر که نفسم کم آمد. حسین پیش از من خودش را عقب کشید. لب هایم متورم شده بودند و صدای گرفته او هم نشان از نارضایتی اش از این

عقب نشینی می داد. زبان را روی لب هایش کشید و گفت: «دفعه دیگه که اینجا دعوت شدی... نه نیار.»

« عمه خیلی اصرار نکرد... گفتم شاید پسرشون رو برای خودشون می خوان.»

بلند که خندید گوشه چشمانش جمع شد. دست لای موهای بلند شده اش کشید و گفت: « گرسنه نیستی؟»

سرم را به طرفین تکان دادم. گفت: « بیا تو.»

هنوز مردد بودم. پاهایم یاری نمی کرد و مدام سر رسیدن عمه و آقا بهروز را تصور می کردم و نگاه بهت زده شان از حضور بیخبر من. یک اشتباه می توانست همه چیز را خراب کند و خلوتی که حسین از آن حرف می زد زیر سایه اضطراب و تشویش بود.

لحظه ای مکث کرد. گوشی اش را بیرون کشید و حینی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت: « زنگ می زنم ببینم کجان.»

رفت. چند ثانیه همان جا ایستادم. صدای حرف زدنش از آشپزخانه می آمد. نفسم را بیرون دادم. کفش هایم را توی جا کفشی گذاشتم و روی مبل نشیمن نشستم. دقیقه ای بعد حسین از آشپزخانه بیرون آمد مقابلم ایستاد و گفت: « رفتن سر زمینای شهریار... طرفای عصر بر می گردن.»

ته دلم کمی آرام گرفت. لبخندی دیگر به رویش زدم و بالاخره شال را از دور گردنم باز کردم. دستش را سمتم گرفت و گفت: « بیا...»

انگشتانم را لای انگشتانش گذاشتم. حتی نپرسیدم مقصدمان کجاست. پرسیدنش هم بیهوده بود. به هر حال که می رفتم!

اما وقتی از مقابل در گذشت و به سمت سالن حرکت کرد پاهایم سنگین شد. با هر قدمی که به سمت اتاقش بر می داشت قلبم محکمتر توی سینه ام می کوبید. خانه خالی بود و من و حسین تنها بودیم و اگر خانم باجی اینجا بود می گفت نفر سوم شیطان است.

پشت سرم ایستاد. صدای بسته شدن در که آمد' چشمانم را روی هم فشردم. دستانش را روی شانه هایم گذاشت و نرم فشرد. پلک هایی که می رفتند تا باز شوند را دوباره بستم. گردنم' بی اذنِ عقلِ خودباخته و به فرمان بدنم' به سمت چپ یله شد. با این کار انگار به او فضای بیشتری برای مانور داده باشم که دستانش را به حرکت انداخت. ماهیچه هایم زیر انگشتانش فشرده می شد و خستگی انباشته شده را آزاد می کرد.

از روی شانه هایم’ نرم پایین تر رفت و بازوهایم را لمس کرد و زیر انگشتانش گرفت. نزدیک شدن صورتش را از گرمای نفس هایی که می کشید حس کردم. شال آویزان را عقب کشید. نفهمیدم آن را کجا انداخت. دستانش را به پشت گردنم رساند و با شست مهره های گردنم را یک به یک لمس کرد. تلاشم برای آه نکشیدن بی فایده بود. انگشتانش بی شک معجزه می کردند و دقیق می دانست کجا را فشار دهد.

لب هایش را نزدیک گوشم آورد و گفت: «یکی به نظر خیلی خسته می آد!»

صدایش که اینطور رگه دار می شد پوست تنم را مور مور می کرد. لبخند زدم. دست از نوازش بر نمی داشت. پاهایم سست شده بود و خودم را از پشت به او تکیه دادم.

«می خوای استراحت کنی؟»

سرم را بالا و پایین کردم. توی گوشم خندید و گفت: «راحت باش.»

گردنم را به سمت شانه دیگر کشیدم تا به کارش ادامه دهد و پرسیدم: « از کجا بلدی؟»

جمله از دهانم خارج نشده بود که آه و آخم با هم ادغام شد.

« توی باشگاه یاد گرفتم.»

« خیلی خوبه...»

گونه ام را بوسید و گفت: «می دونم.»

اگر کمی دیگر ادامه می داد محال بود بتوانم روی پا بند شوم.

DONYAIEMAMNOE

به زور چشمانم را از هم گشودم و سرم را به سمتش چرخاندم.

نگاهش کردم’ می خواستم تشکر کنم. به خاطر تمام حس های

ناب و یگانه ای که به من هدیه می داد. کامل به سمتش برگشتم و وقتی دستانش دو طرف پهلویم قرار گرفت’ من هم مال خودم را دور گردن او حلقه کردم.

لب هایش روی لب هایم نرم و پر حس می لغزید و جز بوسیدن و کشیدن کف دستش بر روی ستون فقراتم پیش نمی رفت. درگیر که باشی’ دلتنگی کار خودش را می کند. یادت می رود لحظه ای قبل کجا بودی و به چه فکر می کردی. زمان می ایستد. مکان را یادت می رود و تو می مانی و او و ضیافتی که توی دلت برپاست. سرم را کمی عقب بردم و گفتم: «دلم برات تنگ شده بود.»

چشمان او بسته بود. انگشتم را روی پلک هایش’ لای ابروهایش کشیدم و او گفت: « باید دیروز می اومدی.»

جوابی به شکایتش ندادم. دهانم بسته شده بود و او پاهایش را به حرکت انداخت. عقب عقب من را به تخت رساند و همانجا متوقف شد. کف دستم را روی سینه' جایی که قلبش، زیر پوست و رگ و عضلات می زد گذاشتم. ضربانش را حس می کردم و سرعت غیر معمولش را. بوسیدنش را از سر گرفت. لب هایش به پوست گونه و چانه ام کشیده شد. چشم هایم را بستم و بی قراری حسین را بیشتر حس کردم. وقتی به گودی گردنم رسید یکباره خودش را عقب کشید و نفس گرفت. چشم هایم را باز کردم و پرسوال به صورت ملتهبش نگاه کردم.

سرش را عقب کشید. گفت: «باید یه چیزی بهت نشون بدم.»

خودم را جلو کشیدم. دوباره بوسیدمش و لا به لای تکان لب هایم گفتم: «باشه بعد.»

« بعد ممکنه پشیمون بشم...»

چشمانم را دوباره به سختی باز کردم. با همان نگاه آشنا خیره ام بود. گفتم:«چی؟»

دست لای موهایش کشید. عقب رفت و نگاهش را از صورتم کند. به طرف کمدش چرخید. یک طرفش را باز کرد. چیزی نمی دیدم اما صدای جابجا کردن کتاب هایش آمد و لحظه ایی بعد با جعبه ایی میان دست هایش برگشت. جعبه کادویی بود منتها قدیمی و کمی زهوار در رفته. صاف نشستم و با تعجب نگاهش کردم. کنارم نشست و خیره به جعبه ماند. کمی که گذشت طاقتم تمام شد و پرسیدم:«این تو چیه حسین؟»

با نفسی کشیده آن را روی پاهایم گذاشت. در جعبه را برداشتم. نگاه مضطربم را به محتویات آن دادم و از آنچه می دیدم گیج

شده و جا خوردم. جعبه فلزی صورتی رنگی از روی خرده کاغذ ها برداشت. فکش منقبض شد و آن را به طرفم گرفت.

«این مال توئه. اون سال که ترکیه بودیم... سروناز برات خریده بود.»

نگاهم بین جعبه و حسین در گردش ماند. چندین سال به عقب کشیده شدم و آن سفر را به یاد آوردم و همانطور هدیه ایی که سروناز برایم خریده بود. آن جعبه کوچک که چند لاک رنگی و یک رژ لب کوچک با اسانس توت فرنگی درونش بود و من برایش چقدر ذوق داشتم. توی هزار سوراخ آن را قایم کرده بودم مبادا که کسی پیدایش کند و آن گنج گرانبها را از من بگیرد. اما به ایران که برگشتیم پیدایش نکردم. فکر می کردم آنقدر این طرف

و آن طرفش کرده بودم که لابد آخر هم توی هتل جا مانده بود! انگشتانم را بالا آوردم و آن را میان دستم گرفتم.

« چرا پیش توئه؟ »

لحنم سوالی بود’ توبیخ نداشت اما حس خوبی هم از آنچه قرار بود بشنوم نداشتم. ایستاد و چند قدم از من فاصله گرفت. به دیوار روبرویم تکیه داد. دست به سینه و با اخم گفت: « من برش داشتم... از توی چمدونت.»

نگاه شگفت زده ام را که دید سرش را پایین انداخت و ادامه داد: « عصبانی بودم. سروناز داشت همون راهی رو می رفت و همون کاری رو می کرد که شنیده بود... تو فقط چهارده سالت بود! لوازم آرایش به چه دردت می خورد! با عقل نداشته اون موقع خیال می کردم واست زوده. برای همین برداشتمش.»

آب دهانم را فرو دادم. نمی دانستم حس آن لحظاتم چه بود. حسین آن روزها را تصور کردم' با امروز مقایسه و فرداهایش را تجسم کردم.

زیر لب' برای خودم زمزمه کردم: « چقدر دنبالشون گشتم!»

دو طرف گونه هایش از فشاری که به فکش وارد می کرد چال افتاد. طاقت دیدن شرمندگی اش را نداشتم اما قلبم از یادآوری آن روزها و حال و هوایی که داشتیم فشرده شده بود. رد نامهربانی هایشان هر چند که انگار عمری گذشته بود' هنوز می سوخت.

سکوت میانمان زیاد دوام نیاورد. تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت: « ببخش.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «باهاش الان چی کار کنم؟ بعد این همه سال!»

سرم پایین بود و به کاغذ های رنگی کف جعبه نگاه می کردم. شاید آن جعبه دیگر بی اهمیت بود اما خاطره ربوده شدن دلخوشی هایم نمی توانست بی اهمیت باشد.

اینبار سکوت میانمان طولانی تر از هر زمانی شده بود. نزدیک تر که آمد لب هایش را از هم گشود و گفت: « نگهش دار...»

پوزخندی که میرفت روی لب هایم شکل بگیرد میان راه متوقف شد وقتی که او گفت: « چهارده سالگی دخترت بده بهش... نذار حسرت هیچی به دلش بمونه...»

DONYAIEMAMNOE

سرم را که بالا بردم حسین را مقابل خود دیدم. نگاهم که توی نگاهش نشست بی صدا لب زد: «نمی ذاریم دیگه حسرتی بمونه...»

زبانم از حجم احساسات متناقض بند آمده بود. پیش آمد. مقابل پاهایم خم شد. دست روی دستانم گذاشت تا چشم توی چشم شویم.

« هر چی از گذشته باقی مونده توی این جعبه ست. اما گذشته رو فراموش کن لعل. همین امروز و همینجا. از اینجا با من همراه شو. می تونی؟!»

صدایم گرفته بود اما از چیزی که می خواستم بگویم مطمئن بودم: « اگر گذشته قرار بود مانع من باشه الان اینجا نبودم.»

طول کشید تا هضم کند چه می گویم. انقباض عضلات صورتش شل شد و نگاهش کمی قرار گرفت. بار دیگر تاکید کرد و گفت: « از الان و از اینجا به بعد لعل... هیچ برگشتی نیست. هر چی که بشه من هستم. اگر تو بخوای...»

ته دلم از مدل حرف هایش خالی شد. انگار اتفاقی در شرف رخ دادن بود.

«چی شده حسین؟ صبح من رو بردی سر خاک خاله. الان هم آوردی اینجا بهم این جعبه رو نشون می دی؟ چیزی شده که من بی خبرم؟!»

بدون اینکه تغییری در حالاتش بدهد تنها زبانش را روی لب هایش کشید و گفت: « دیگه نمی خوام تو توی اون خونه تنها بمونی لعل.»

ابروهایم بالا رفت. با پرت و پلا حرف زدنش بیشتر گیج می شدم. آب دهانش را که فرو داد سیبک گلویش بالا و پایین رفت و بعد بی مقدمه گفت: « من دوستت دارم.»

چشمانش آنقدر شفاف بودند که در قعر آنها هم صداقت را می شد دید. قلبم با شنیدن اولین دوستت دارم زندگی ام توی سینه ام جهید. انگار دلم هم باور نداشت آنچه را که شنیده بود. عشق مقدس بود. ناخالصی های دوست داشتن را که بگیری به عشق می رسی. وقتی ’ با چشمانت ’ با دستانت ’ با لب هایت ’ با قلب و روحت و رگ و پی ات دوست بداری آن است که عاشقی. آن وقت است که اقرار به عشق هم مقدس می شود. من اولین دوستت دارم زندگی ام را از اولین کسی که دوستش داشتم شنیده بودم. به همین سادگی!

جعبه را کنارم روی تخت رها کردم و دستانم را دو طرف صورتش’ روی گونه هایش گذاشتم. زبری زیر انگشتانم را دوست داشتم. حرارت صورتش را. بخیه گوشه لب و کنار ابرویش را. حسین را با چشمانم’ با دستانم با لب هایم و قلب و روح و رگ و پی ام دوست داشتم. خیره توی چشمانی که به پایین کشیده شده بودند گفتم: « بهم وفادار بمون. از اینجا. از الان.»

پلک هایش را روی هم گذاشت و وقتی که چشمانش را باز کرد’ نگاه پر تلاطمش آرام گرفت. لبخند زد. صورتم را پیش کشید و بوسیدم. بوسه هایی که لحظه به لحظه ملتهب تر شدند و در هم حل شدیم.

چشم بستم و سعی کردم بدن منقبضم را، حالا که نفس های گرم و آرامش روی شانه ام می نشست میان بازوانش رها کنم.

پلک هایم را محکم روی هم فشردم. قانون عمه را با هم زیر پا گذاشته بودیم و سعی داشتم عذاب وجدانم را پس بزنم. حرف زده بودیم' لابه لای معاشقه هایمان!

بیشتر پلک فشردم، به حرکت نوک انگشتانش روی ستون فقرات فکر کردم، به موهایی که با هر تماسش راست می ایستاد. به خراش هایی که با ته ریش روی چانه اش جای جای بدنم را رد انداخته بود.

فکر کردن به او و مهارت و تسلطی که بر روی بدنم داشت تلاطم وجودم را کم می کرد. مثل موجی نرم من را با خود بالا و پایین می برد. لبخند زدم و خودم را بیشتر در آغوشش فشردم.

تا اینکه صدای بسته شدن در از فاصله ای نه چندان دور به گوشم رسید. حسین تکان نخورد، منظم دمی سرد به ریه هایش

می فرستاد و بازدمی داغ را پس می داد. اما چشمان من به آنی باز شدند و گوش‌هایم را تیز کردم.

فکر کردم خیالاتی شدم که ترسی موهوم دارد دیوانه ام می کند.

چند ثانیه به سکوت گذشت و بعد...

قدم هایی که نزدیک شدنشان را از پشت در می توانستم تصور کنم، و بعد صدای معمولی ترین گفتگویی که ممکن بود بشنوم به گوشم خورد.

«ارسلان گفته بود امروز می آد؟»

«خبر ندارم... از دفتر جم نمی خوره.»

«حسین خبر داره؟»

DONYAIEMAMNOE

صدا به پشت در بسته رسیده بودند. آقا بهروز به عمه گفت: « از چی؟»

صدای عمه دور شد و نشنیدم که چه جوابی به همسرش داد اما آقا بهروز گفت: «خیالاتی نشو محبوبه.»

« می دونم بهروز جان. من اگر از دل پسر خودم خبر دارم، از دل لعل هم بی خبر نیستم! فقط می گم نکنه...»

مغزم در کسری از ثانیه موقعیتم را ارزیابی کرد. لباس هایمان این سو و آن سوی زمین پخش و تن بی پوششم در حصار دستانی قدرتمند بود که کمتر از نیمی از آن را ملحفه سفید پوشانده بود. یک دستش روی شکمم بود و پاهایمان در هم گره خورده.

تمام آثار یک رابطه پر شور را به نمایش گذاشته بودیم.

تنها یک چیز می توانست من را از آن وضع نجات دهد. چوب جادویی که غیبم کند. شک نداشتم رنگم به سفیدی دیوار شده

بود. تکان می خوردم صدایم را ممکن بود بشنوند. عرق سرد روی تنم نشسته بود و آرزو کردم زمین دهان باز می کرد و من توی آن فرو می رفتم. اما هرگز هرگز با دو جفت چشم پشت این در رودررو نشوم.

حسین تکانی خورد. بازدمش دیگر به شانه ام نمی خورد. انگار که نفس او هم حبس شده بود. صدایی دیگر از پشت در نمی آمد و انگار عمه و آقا بهروز به یکی از اتاق ها رفته بودند.

دستان حسین که شل شد بالا تنه ام را سمتش چرخاندم. با چشمان وق زده جوری نگاهش کردم که انگار تنها ناجی ام او بود و باید نجاتمان می داد. چشمانش اما می گفت که غافلگیر شده.

DONYAIEMAMNOE

اخم داشت. خودش را عقب کشید. بی صدا نالیدم: « آمدن!»

ملحفه را کنار زد و فرز توی جایش نشست. موهایش در هم و برهم بودند و رد سرخی روی گردنش باقی مانده بود. خم شد و از روی زمین تی شرتش را برداشت. سرش را از یقه رد کرده بود که صدای بلند عمه از توی راهرو آمد.

«بهروز ببین حسین خونه ست؟»

قلبم ایستاد. هراسان به اطراف نگاه کردم اما تمام بدنم فلج شده بود. حسین هم هول شد. حسین حالا شلوارش را هم پا کرده بود و من همانطور خشک شده توی جایم نشسته بودم. حسین لباس هایم را از روی زمین جمع کرد و دستم داد. با انگشت به بینی اش اشاره کرد تا چیزی نگویم. چرخید و وقتی من را به همان حال دید کمک کرد تا لباسم را بپوشم و وقتی کارش تمام شد آهسته خودش را به پشت در رساند.

جوابی از آقا بهروز نمی آمد و هر دو چشم به در دوخته بودیم.

عمه باز گفت: « ماشینش مگه دم در پارک نبود؟ ببین شاید توی اتاقشه.»

دستش روی دستگیره بود و بالاخره صدای آقا بهروز آمد که گفت: « تو راه بهش زنگ می زنم. سند رو برداشتی شما؟ رفیع از بعد از ظهر منتظره»

صدای عمه دیگر به وضوح به گوش نمی رسید. داشت چیزی راجع به بی خبری و یک دفعه ای شدن قرارشان می گفت. دقیقه ای بعد خانه در سکوت فرو رفت. پاهایم را روی زمین گذاشتم و حسین به سمت پنجره قدم برداشت. پرده را کمی کنار زد و همان لحظه گوشی اش روی زمین لرزید. از پنجره فاصله نگرفت و همچنان به بیرون نگاه می کرد. خم شدم و گوشی را برداشتم.

«بابا» روی صفحه خودنمایی می کرد. آن را که توی دستان حسین گذاشتم بیشتر اخم کرد. کنارش ایستادم و از پس پرده توری عمه را دیدم که سوار شد.آقا بهروز اما روی پله های منتهی به پیاده رو ایستاده بود. گوشی او کنار گوشش بود و گوشی حسین کف دستش. تا اینکه بی هوا به سمت پنجره' جایی که ایستاده بودیم چرخید. قدمی عقب رفتم. انگار که از آنسوی شیشه ما را می دید که نگاهش را بر نمی داشت. امکان نداشت ما را ببیند. بازوی حسین را لای پنجه هایم گرفتم. پدر و پسر انگار چشم در چشم هم بودند. لرزش تلفن قطع شد. آقا بهروز گوشی را از کنار گوشش پایین برد. کمی دیگر روی پنجره مکث کرد. پله های باقی مانده را پایین رفت و سوار ماشین شد و لحظه ای بعد انگار که همه چیز خوابی ترسناک بوده باشد' اثری از هیچ کدامشان نبود.

DONYAIEMAMNOE

آقا مرد!

حاج اسماعیل تاجیک پنج ماه بعد از آن روزی که گفته بودند یک هفته بیشتر ماندنی نیست مرد!

روی تخت بیمارستان و در تنهایی!

ساعت ده صبح پانزده اسفند ماه سال نود و پنج. عمه گفت هفته های آخر بیهوش بوده. اما چند ساعت قبل از مرگش چشم هایش را گشوده بود. گفت نگاهش توی اتاق چرخ می خورد و گوشه ای متوقف می شود. عمه گفت انگار دنبال کسی می گشت و وقتی که چشم هایش را بست' دیگر باز نکرد.

DONYAIEMAMNOE

به عمه نگفته بودیم که آقا را دیده بودیم. من و حسین!

با هم!

با دستان گره خورده در هم!

وقتی توی اتاقش ظاهر شدیم هوشیار بود. تنها بود.

صورتش را لوله های زیادی پر کرده بودند اما درز میان چشمانش باز بود. سرش یه بری افتاده بود و پلک هایش می لرزید. زور میزد تا بازشان کند اما فقط میلرزید. ما را که دید سرش تکان خورد اما جانی در تنش نمانده بود. امپراطوری اش فرو ریخته بود!

به اصرار حسین رفته بودم. عزم کرده بود که آقا ما را با هم ببیند. گفت شاید دیدار آخرشان باشد. گفت دیگر تنها نیست که مثل همیشه تنها به دیدار آقا برود.

گفته بود آقا باید من را ببیند.

ما را ببیند.

با هم!

دیدار آخر همان بعد از ظهر زمستانی بود. فردای تولدم!

برای عمه ناراحت بودم. از زور گریه به سکسه افتاده بود و لا به لای ناله هایش از روزهای آخرش می گفت. چشمان حسین هم سرخ بود هر چند که اشک نمی ریخت. ندیده بودم هم توی این چند ساعتی که آمده بود اشک بریزد. سرش پایین بود. نگاهش روی فرش بود و آنقدرها هم که می خواستم نگاهم نمی کرد!

چند هفته از آخرین دیدارمان گذشته بود و تحمل دوری روز به روز سخت تر می شد. رابطه مان به چالشی عظیم تبدیل شده بود. حسین کم طاقت و من دلتنگ. حسین بدبین و من خسته. به من بدبین نبود' به آدم های اطراف من. ترس و توهم صدمه خوردنم را داشت. ارسلان می گفت اسارت این بلا را سر آدم می

آورد. می گفت میله های زندان و اتاقک های شلوغ' داستان ها و خاطره ها و بدبختی ها مغز را می خورد. می گفت توی زندان ذهن خیالباف می شود. داستان می سازد و هزار پله جلوتر از حقیقت حرکت می کند. دستت که کوتاه باشد ترس از دست دادن با زندگی ات عجین می شود.

این روزها' همه چیز روی دور کند بود و انگار که به عقربه های ساعت وزنه وصل کرده بودند که زمان اینطور دیر می گذشت.

امروز هم از لحظه حضور حسین دقیقه ای تنها نشده بودیم. دستانم برای لمس کردنش گزگز می کرد. عادت نداشتیم با هم باشیم و از هم دور. فکر خزیدن توی آغوشش مغزم را اشغال کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

نگاهم آنقدر سنگین بود که سر بلند کرد. لبخندم را با لبخند پاسخ داد. تکیه اش را از بوفه گرفت که صدای زنگ در آمد. از کنارم گذشت و برای باز کردن در از پذیرایی بیرون رفت.

رفیع خان آرام با آقا بهروز حرف می زد و آنجلا هم دست های عمه را گرفته بود و نوازش می کرد. ارسلان نگاه های کوتاه و معنا داری سمتم حواله می کرد که معنایش را می فهمیدم.

سیل جدید از دوستان و آشنایان عمه روانه پذیرایی شدند. هیچ کدام را نمی شناختم اما با هر حضور تازه ای صدای گریه های عمه بالا می رفت. خودش را تکان تکان می داد و بی قراری می کرد. از آقا دلش پر بود اما درد از دست دادنش را داشت.

DONYAIEMAMNOE

فضا تقریبا غیر قابل تحمل شده بود. انگار وزنه روی قلبم گذاشته بودند. نفسم را بیرون دادم و ایستادم. به بهانه چای ریختن به آشپزخانه رفتم و آنجا سنگر گرفتم.

چشمانم خیره کتری نقره ای رنگ بود و بازتاب تصویر سر تا پا سیاه پوشم. به مرگ آقا فکر کردم و حسی که نمی فهمیدم چیست. حتی بغض هم نداشتم. لمس بودم. نه خوشحال و نه ناراحت و این بی تفاوتی آزارم می داد. لا به لای خاطراتم به دنبال تصویری' خاطره ای' یادی از آقا گشتم تا شاید' شاید احساسم را به جریان بیاندازد. کمی قلبم تکان بخورد یا اشک توی چشمانم نیش بزند. نبود... هیچ نبود!

جز رنج هایی که تحمیل شده بودند. جز ناخن های از بیخ چیده شده ام که هیچ وقت زیبا نشدند و رد زخم هایی که روی بدنم

بجا مانده بودند. صدای گریه عمه باز اوج گرفت. چشمانم را روی هم فشردم و سعی کردم نشنوم.

سعی کردم به این فکر کنم که کی می توانستم حسین را ببینم و همانطور که می خواستم سرم را توی گودی گردنش فرو کنم و او شانه هایم را فشار دهد. آنقدر مالش دهد تا نرم شود.

آب جوش آمده بود. چای دم کشیده بود. استکان ها مرتب توی سینی چیده شده بودند. اما من هنوز بی حرکت کنار گاز ایستاده بودم.

« لل...»

با صدای ارسلان به سمت در برگشتم. نزدیک که آمد لبخند زدم. من زودتر دفتر را ترک کرده بودم. وقتی که آقا بهروز تماس گرفت و خواست که خودم را به اینجا برسانم. اولین بار بود که

آقا بهروز با من تماس می گرفت. بعد از اتفاق آن روز توی اتاق حسین دیگر روی دیدنش را نداشتم و عامدانه خودم را از او پنهان می کردم. این بار دیگر نمی شد.

ارسلان موهای روی پیشانی اش را عقب داد و گفت: «تسلیت می گم.»

لبخندم تلخ شد و صادقانه گفتم: « مرسی ولی من از مرگش ناراحت نیستم.»

توی صورتم کمی مکث کرد و بعد گفت: « می فهمم.»

بعد هم لبخند دلگرم کننده ای زد و ادامه داد: « اومدی اینجا سنگر گرفتی؟»

لبخندش به لب هایم سرایت کرد و جواب دادم: «آمدم چای بریزم... باز هم مهمون آمده؟»

سری تکان داد که معنایش آره بود. پرسیدم: « حسین کجاست؟»

« داره با یکی از همسایه ها صحبت می کنه.»

قوری را برداشتم و مشغول ریختن چای شدم. ارسلان هم کمی سکوت کرد و بعد گفت: « می گم...»

نیم نگاهی سمتش انداختم. کنارم به کابینت تکیه داده بود.

«چی؟»

صدایش را پایین برد و گفت: « پس فردا خاکسپاریه...»

استکان های پر شده از چای را با نظم توی سینی گذاشته و گفتم: « می دونم...»

DONYAIEMAMNOE

باز سکوت کرد و گفت: « فردا هم باید بری سفارت...»

باز گفتم: « می دونم...»

برای ادامه صحبت کمی تردید نشان داد و پرسید: « خاکسپاری می ری؟»

دستم لحظه ای لرزید. چای روی انگشتانم ریخت و استکان را روی کابینت رها کردم. صدای بدی داد. دستم را توی هوا تکان دادم. لب هایم را جمع کردم و گفتم: «چیزی نشد. یکم سوخت فقط...»

ارسلان نگران نگاهم کرد و باز نزدیک تر آمد.

« بگیرش زیر آب.»

«خوبه ارسلان... موندم اگر نشه چطور به سروناز...»

«چی شده؟»

DONYAIEMAMNOE

سر هر دویمان به سمت در چرخید. حسین داشت نزدیک می شد و اخم هم داشت!

خجالت زده از دست و پا چلفتی بودنم گفتم: « چیزی نیست لیوان چای روی میز چپه شد.»

ارسلان عقب تر ایستاد و حسین خودش را به من رساند.

« کی گفت تو چای بریزی؟»

کلمات را با حرص ادا کرد و این لحن ’ لحن معمول صحبت کردنش با من نبود. نگاه به تی شرت سفید و تمییز تنش و شلوار جین خاکستری اش انداختم بی اراده بو کشیدم. فهمید. لحظه ای کوتاه اخم هایش باز شد. دستش پیش آمد اما تکان خوردن ارسلان او را به خود آورد.

« چرا نمیای توی پذیرایی؟»

DONYAIEMAMNOE

«یکی باید از مهمونا پذیرایی کنه.»

«اون یه نفر شما نیستی!»

سرم را تکان دادم و به خود یادآور شدم که مرگ آقا برای او شکل و مفهوم دیگری داشت تا برای من. او عزادار بود اما من نبودم!

« خانم احمدی تو راهه. تو برو بشین توی سالن.»

فرصت اعتراض یا اطاعت نداد و رو به ارسلان گفت: « الان آزادی ارسلان؟»

«آره' فعلا دفتر نمیرم.»

حسین سینی را دست گرفت و گفت: «چند جا کار دارم. با هم بریم؟»

ارسلان ابرو بالا داد و گفت: « باشه مشکلی نیست.»

DONYAIEMAMNOE

حسین سری تکان داد. پیش از خروج از آشپزخانه این پا و آن پا کرد و رو به من پرسید: « نمیای؟»

لپم را دندان گرفتم و گفتم: « نه من هستم اینجا تا خانم احمدی بیاد.. »

حرفی نزد و خواست برود که گفتم: « حسین؟»

«جانم؟»

مکث کردم. کاش ارسلان سینی را می برد و برای دقیقه ای هم که شده ما را تنها می گذاشت. کاش می شد غم را از توی نگاه حسین بیرون بکشم و جایش را با امید پر کنم. کاش می شد افکار مخربی که تو سرش بود را از بین ببرم و آرامش به او هدیه دهم. اما ارسلان هم ظاهرا قصد رفتن به پذیرایی را نداشت. سینه ام را صاف کردم و گفتم: « خرما نداشتین... برای مهمونا...»

حسین به ارسلان نگاه انداخت و بعد به من و بعد گفت: « می دونم. چیزایی که لازمه بنویس با ارسلان که می رم بیرون بخرم.»

باشه را که گفتم از آشپزخانه بیرون رفت. دفترچه و خودکار روی کابینت را برداشتم و پشت میز نشستم.

نوک خودکار را روی برگه فشردم. ذهنم کار نمی کرد و خاطرم نبود برای چنین مراسم هایی غیر از خرما و حلوا چه لازم بود. نوک خودکار را چند بار روی کاغذ زدم. به پس فردا فکر کردم و پیش از اینکه چیزی بنویسم گفتم: « نمی رم...»

ارسلان دست به سینه همان جای قبل ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد. مجال حرف زدن ندادم و پرسیدم: « غیر از خرما و آرد و شکر برای حلوا چی لازمه؟»

کمی مکث کرد. تکیه اش را از کابینت گرفت. دست هایش را توی جیب هایش فرو برد و بی ربط به سوالم گفت: « باشه... نرو.»

نالیدم: « نمی تونم.»

در سکوت نگاهم کرد. چند قدم به سمت میز برداشت و گفت: « مجبور نیستی... اگر که نمی خوای... ولی...»

سرم را بلند کردم و منتظر بقیه حرف هایش ماندم. باز هم با تاخیر گفت: «به خاطر دختر دایی و حسین... »

لب هایم به شکل خطی صاف در آمد. می خواستم بگویم که آنها به من چه احتیاجی دارند؟ آنها دورشان شلوغ است. مگر سیل آدمهایی که در رفت و آمد بودند را نمی دید!

اما خیلی زود یادم آمد که عمه' با اینکه خبر مرگ آقا را به برادرهایش داده بود' هنوز هم پایش را خانه او نگذاشته بود. عمه خودش را از آنها جدا کرده بود. عمه تنها بود.

ارسلان با نگاه مهربانش همانطور خیره ام بود. یک باره هولم نمی داد... آهسته به جلو می داد. خوب و بد شرایط را توضیح می داد و می گذاشت تصمیم بگیرم. حالا هم می دید که به فکر فرو رفتم. می دید که نرم شده ام اما پیگیر نشد. دستش را دراز کرد و گفت: «اون لیست رو بده من... خودم می رم دنبال خریدا...»

مکث کرد و بعد گفت: « حسین بمونه پیشتون.»

سرم را بالا بردم. نگاهم اول پر از تعجب بود. با ارسلان از همه چیز می گفتم الا حسین. حسین و احساسم به او محرمانه بود. جایش توی دلم بود. از آن حرف ها نبود که بخواهم با کسی شریک شوم. مال خودم بود و برای خودم محفوظ نگه داشته بودم. عین گنجی که جایی پنهان شده باشد و فقط من می دانستم کجاست. در خفا سراغش می رفتم و از درخشش اش

لذت می بردم. اما ارسلان می فهمید. گاهی با حرف ها و کارهایش حس می کردم حتی من را به سمت حسین هل می دهد. مثل حالا که می خواست وظیفه او را به عهده بگیرد و تنهایی را به ما هدیه دهد. نگاهم سپاسگزاربود. بی حرف همه چیز را فهمید. لبخند زد و برگه را از دستم کشید. از کنارم که گذشت گفت: « من باهات صحبت دارم. بعد از مراسم ها.»

چشمانم را توی کاسه چرخاندم و او گفت: «اومد بگو من رفتم دنبال خریدا. برگشتم می ریم دنبال کارایی که داشت.»

لب هایم حالا رو به بالا تاب برداشته بودند. قبل از خروج از آشپزخانه گفت: « می بینمت... فردا یادت نره.»

DONYAIEMAMNOE

ارسلان که رفت همانجا روی صندلی نشستم و زل زدم به پنجره. به بیست و هشت گلدان چیده شده پشت پنجره. هر سال تابستان یکی به آنها اضافه می شد!

روی شاخه های آخرین گلدان برگهایی تازه جوانه زده بود. نمی دانستم عمه چه گیاهی کاشته بود اما می دانستم این سنت را سال هاست ترک نکرده. برای خودم چای ریختم و به صداها گوش سپردم. عمه دیگر گریه نمی کرد و همهمه ای بیرون از آشپزخانه نبود.

مامان زنگ زده بود. باز هم زنگ می زد. او بیشتر از من مشتاق بود از نتیجه درخواست با خبر شود. بی تابی می کرد و برنامه می ریخت و حتی بلیط هم رزرو کرده بود. تمام مدت شاهد خوشحالی اش بودم. دست به هم می کوبید از برنامه هایش

میگفت. از جبران سالهای از دست رفته و نمی فهمید با هر جمله چه طوفانی درونم بپا می شد. اگر می فهمید آقا مرده حتما لبخند می زد. عیشش کامل می شد! حتما همان سوال همیشگی اش را اول می پرسید که ؛ « اون پیر خرفت بالاخره به عزرائیل جون داد؟»

بعد هم اخم می کرد و نفرین می کرد تا که از نفس بیفتد. گاهی تعجب می کردم چطور کینه اش از آقا انقدر تازه مانده بود. انقدر با طراوت و انقدر پر حرارت نفرین می کرد. گاهی فکر می کردم چرا این همه سال یک نفر سروناز را از خواب خرگوشی بیدار نکرده بود تا اشتباهاتش را ببیند. تقصیراتش را و تصمیمات غلطش را!

DONYAIEMAMNOE

تصویر آقا باز جان گرفت. آن بار که حتی نمی توانست آب دهانش را جمع کند... ترکه باریکی که روزگاری اسباب تنبیه و کتک بود ، زبانش شده بود. روی تخت بیمارستان تکه گوشتی بود که فقط نفس می کشید. آقا عین یک بدبخت مرد.

سرم را به طرفین تکان دادم تا بیشتر فکر نکنم. برای رفتن مهمان ها لحظه شماری می کردم تا که دستانی گرم روی شانه هایم قرار گرفت. تنم لحظه ای منقبض شد اما خیلی زود صاحب دست ها را شناخت و خودش را رها کرد.

«چی توی سرت بود که نمی خواستی بهش فکر کنی؟!»

لبخند زدم و گفتم: « هیچی...»

DONYAIEMAMNOE

فشاری به شانه هایم داد و محل گرفتگی پشت کتفم را خودکار فشرد. صدای آخم باز بلند شد. لب گزیدم. نرم تر فشرد. گفتم: «دارم به دستات معتاد می شم.»

لحظه ای مکث کرد و دوباره شستش را دورانی پشت کتفم مالید. «باید یه فکری بابت این گرفتگی بکنی.»

لبخند زدم و دستم را به انگشتانش رساندم تا متوقف شود' گفتم: «مرسی.»

پیامم را گرفت' دستانش را عقب کشید. موهایم را از روی شال' کوتاه بوسید. میز را دور زد و مقابلم ایستاد.

« ارسلان کو؟»

DONYAIEMAMNOE

«رفت.»

ابرو هایش را توی هم کشید و گفت: «کجا رفت؟»

ایستادم و به سمت کتری رفتم و حینی که چای می ریختم گفتم: « گفت تو بمونی اینجا خودش خرید می کنه می آد.»

چیزی نگفت. سرش را مثل این چند ساعت پایین انداخت و به زمین زل زد. استکان چای را روی میز گذاشتم و روبرویش ایستادم. یک دقیقه در سکوت خیره نگاهش کردم تا که سر بلند کرد. چشماش خسته بود و غم نشسته قعر آنها بالا آمده بود. نقابش را کنار گذاشت و ناراحتی اش را توی صورتش ریخت و این نگاه بغض میان گلویم نشاند. گفتم: « برای فوت آقا... متاسفم.»

چشمانش لحظه ای درخشید و خیلی زود خاموش شد. دو طرف صورتش چال افتاد و آرام جواب داد: « ممنونم.»

لبخند زدم و خواستم از مقابلش کنار بروم. باید می گذاشتم او برای مردی که روزگاری برایش عزیز بوده و من از او متنفر بودم عزاداری کند. باید می گذاشتم آن چشمها از غم و غصه خالی شوند. هر چند عزیز او’ کابوس من بود. قدمی عقب نرفته بودم که بازویم را گرفت و من را به سمت خود کشید. سرم به سینه اش چسبید و دستانش دور بالا تنه ام حلقه شد. چانه اش را روی موهایم گذاشت و انگار برای کنترل اشک و احساساتش بود که مدام سرم را می بوسید. اما اشک من بالاخره چکید. اگر حسین عزادار بود پس من هم عزادار بودم. اگر دردی توی سینه اش بود من همدردش بودم.

تلاشی برای تکان خوردن نکردم. حتی اگر عمه و آقا بهروز و حتی غریبه ای سر می رسید و ما را پیچیده شده در هم می دید اهمیتی نداشت. دیگر نداشت!

آن لحظه تنها چیزی که برایم اهمیت داشت حسین بود و حال و روز غریبش. چشم بستم و بوسه ای میان جناغ سینه اش زدم. عضلات منقبض بدنش کم کم شل شد و نفس هایش آرام گرفت. تا اینکه صدای آنجلا آمد: « اه... ببخشید بچه ها.»

دستان حسین شل شد و من آرام از آغوشش بیرون آمدم. آنجلا لیوان خالی در دستش را تکان داد و گفت: «آمدم برای محبوبه آب ببرم. مهمان ها تقریبا رفتند.»

حسین من را کامل رها کرد. وقتی حرف زد صدایش گرفته بود. «ممنون. من الان براش می برم.»

با بوسه ی دیگری روی لبم به لبخندم جان بیشتری داد:« اما اون روز تو کافه انگار کوتاه شدن موهام برات مهم نبود.»

سرش را در گودی گردنم فرو کرد و لب زد:« تو از اون اول برام مهم بودی. از لحظه ی اول مهمترین بودی!»

آنجلا دستش را دوباره توی هوا تکان داد و گفت: « اه نه راحت باشین بچه ها... من الان می رم.»

از لحن با نمکش خنده ام گرفت. اشک چشمم را گرفتم و او لیوان را پر از آب کرد و بی حرف دیگری رفت. خودم را عقب کشیدم. حسین هم دوباره به کابینت تکیه داد و بعد از یکی از آن نگاه های طولانی اش گفت: «اینجا بودنت خوبه.»

« دوست دارم که اینجا باشم.»

«خوبه...»

کمی خیره ام ماند و بعد گفت: « مامان می خواد بره خونه آقا.»

صورتم در هم شد. ماهیچه هایم سفت شدند و گفتم: « خب... باشه.»

چشمانش به پایین کشیده شد و دستش پیش آمد و چانه ام را لای انگشتانش گرفت.

«من می تونم نرم...»

بغضم حجم گرفت: « نه نه. تو برو ولی من نمی آم.»

چانه ام را رها نکرد و در عوض انگشت شستش را نرم چند بار روی گونه ام کشید.

« اونجا اذیت می شی. نمی تونم چیزی رو پیش بینی کنم.»

تلخ لبخند زدم و گفتم: « من می رم خونه...»

DONYAIEMAMNOE

نرم دستش را عقب کشید و گفت: « هر وقت خواستی می رسونمت.»

ارسلان کمی بعد بازگشت. حسین هم دیگر به پذیرایی نرفت و همانجا ماند. کمک دادم تا خرید ها را جابجا کند و وقتی عمه اعلام کرد که می خواهد به خانه آقا برود من هم عزم رفتن کردم.

عمه با چشمان سرخ و پف کرده اش نگاه کرد. چانه اش لرزید. اشکش فرو ریخت و به زور گفت: « مرسی دخترم.»

قلبم صد طبقه سقوط کرد. اشک دیگری از چشم عمه چکید و گفت: « تو برای من درس زندگی بودی.»

بعد به هق هق افتاد و من گیج و سرگردان نفهمیده بودم منظور عمه چیست.

آنجلا او را از خانه بیرون برد. کسی پیشنهاد نداد تا خانه آقا همراهی شان کنم. شرایط برای همه قابل درک بود. مقابل در

ارسلان دست روی شانه حسین گذاشت و کنار گوشش گفت: « من لعل رو می رسونم... تو همراه مامان بابات باش.»

حسین به پیشنهادش اهمیت نداد. کفش های من را جفت کرد و مقابل پاهایم گذاشت. صورتم رنگ گرفت اما او بی اهمیت به نگاه خیره دیگران کفش های خودش را پا کرد. ارسلان تنها کسی بود که با لبخند سری تکان داد. حسین که راست ایستاد گفت: «خودم می رسونمش.»

بعد هم نگاهش را توی چشمانم انداخت تا مطمئن شود من هم همین را می خواستم. زبانم را روی لب هایم کشیدم. نگاه به حال زار عمه' توی راهرو انداختم و رنگ و روی پریده آقا بهروز. قدمی جلو رفتم و گفتم: « من با ارسلان می رم. بهتره حواست به عمه و آقا بهروز باشه.»

چشم از من گرفت’ به ارسلان نگاه کرد. دوباره به من و آخر سر رضایت داد تا مادر و پدرش را همراهی کند.

کلید را روی پیشخان انداختم و نفس گرفتم. سروناز امروز شش بار تماس گرفته بود و امان از وقتیکه جواب نمی دادم. آن هم این وقت شب. گوشی را کنار گوشم گرفتم و جواب دادم.

« کجایی لعل؟ از صبح صد بار زنگ زدم. چرا جواب نمیدی؟»

شال و پالتو ام را بی حوصله روی صندلی رها کردم و گفتم: « همین الان رسیدم خونه. سرم شلوغ بود نشد زود تر جواب بدم.»

لحن سروناز تغییر کرد و گفت: «چه وقت خونه اومدنه؟ کجا بودی تا این وقت شب؟ چرا نفس نفس می زنی؟»

همان لحظه از جواب دادن پشیمان شدم اما چاره ای نبود.

« آسانسور خراب شده چهار طبقه رو با پله آمدم.»

خودم را روی مبل رها کردم که مامان گفت: « با آژانس اومدی؟»

« چقدر سین جین می کنی مامان!»

نفسش را محکم بیرون داد و گفت: «آدم هر روز یه چیزی می شنوه. تا نیای اینجا دلم آروم نمی گیره.»

این مدل حرف زدن هایش بیشتر عصبی ام می کرد. با این حال حوصله بحث نداشتم. پاهایم را دراز کردم که گفت: « دوربین رو روشن کن لعل.»

دهنم را یک بری کردم. چه مکالمه تصویری بود آخر؟!

« تازه رسیدم بذار برم دست و صورتم رو بشورم...»

نگذاشت جمله ام تمام شود و گفت: « سیروس هم امروز خونه است نشسته اینجا می خواد احوال پرسی کنه.»

DONYAIEMAMNOE

چشمانم را توی کاسه چرخ دادم. مامان دوربین خودش را روشن کرده بود و تصویر او و سیروس کنار هم روی صفحه روشن شد. سیروس برایم دست تکان داد. دوباره چشمانم را توی کاسه چرخ دادم و صمیمیتی که سروناز می خواست بین ما بوجود بیاورد را درک نمی کردم. سیروس برای او همسر خوبی بود اما برای من تنها یک آشنا بود. همسر مادرم بود و بس. «سلام سیروس.»

تصویر خسته خودم هم حالا توی مربع کوچک' گوشه راست صفحه' کنار آن دو قرار گرفت. سیروس جواب سلامم را با خوشرویی داد و احوال پرسی کرد. سروناز مدام لبخند می زد. چشمانش برق می زدند و موهایش قد دو بند انگشت بلند شده بود. روسری که زمانی دور سرش می بست را حالا به طرز زیبایی دور گردنش گره زده بود. قیافه اش بانمک شده بود.

«فردا جواب ویزات می آد؟»

سرم را بالا و پایین کردم. سیروس جای سروناز گفت: « عید امسال پیش ما هستی پس.»

به زور لبخند زدم. خنده سروناز وسعت گرفت و حتی دست هایش را به هم کوفت و گفت:« دو هفته دیگه مونده... بلیطت رو ایمیل کردم. یادت نره پرینت بگیری...»

به زور لبخند زدم اما چیزه توی دلم فشرده شد. فکر به قرار فردا را مدام توی ذهنم عقب می انداختم. به جوابی که به حسین باید می دادم و نگاه های ناخوانایی که باید تحمل می کردم. حرفی نمی زد اما چیزی عذابش می داد. وقتی که به حسین گفته بودم برای ویزا اقدام کرده ام سکوت کرد. نمی دیدمش اما صدای نفس های سنگینش توی گوشم پیچیده بود. واکنشش همان سکوت

بود که تا چند روز طول کشید. بعد از آن حساسیت خودش را نشان داد.

« هنوز که معلوم نیست ویزا بدن یا نه... بعد هم فکر نکنم عید بتونم بیام...»

لبخند از روی صورت مامان پر کشید. اخم کرد. سرش را جلو کشید و گفت: «چرا نتونی؟ ویزارو که زدن تو پاسپورتت دست دست نکنی ها. پا می شی می آی. بقیه کارهارو از همین جا انجام میدیم.»

عصبی خندیدم و گفتم:« اصلا از من نپرسیدی دلم می خواد بیام یا نه؟»

DONYAIEMAMNOE

سروناز چنان چشمانش را گشاد کرد که انگار احمقانه ترین حرف سال را شنیده باشد. سیروش که دید اوضاع پس است بلند شد و گفت: «من تنهاتون می ذارم. امیدوارم فردا دست پر برگردی.»

بعد هم مشتش را به نشان پیروزی جلوی دوربین تکان داد و رفت. سروناز هنوز ناباور به من زل زده بود. « چرا نخوای بیای؟!»

« من اینجا زندگی دارم. نمی تونم که همینطوری ول کنم بیام.»

چهره اش تغییر نکرد. گفت: «چه زندگی ای؟!»

بدم آمد. معترض گفتم: «مامان؟!»

حالا اخم کرده بود. صورتش را جلو کشید. گونه هایش سرخ شده بودند. گفت:« ظاهرا من نمی فهمم. تو روشنم کن.»

« دو هفته ای که نمی تونم کار و زندگیمو ول کنم. من زمان می خوام... بعدش هم...»

همیشه جوشی و کم صبر بود. صدایش بالا رفت و گفت: «چی اونجا پایبندت می کنه؟ دوست و رفیق که نداری. فامیل درست و حسابی هم نداری. روی کی و چی می خوای حساب کنی؟ اینجا همه چی برات مهیاست...»

صورتم داغ شده بود. متنفر بودم از سرکوفتهایش از به رخ کشیدن خلا های زندگی ام که هیچ دخلی توی بوجود آمدنشان هم نداشتم. اخم کردم و گفتم: «مگه فقط همیناست؟»

تند و تیز گفت: «پس چیه؟»

« من اینجا کار دارم. مشغولیت های خودمو دارم...»

سکوت کرد. هنوز همانطور خیره به دوربین بود. اخمش غلیظ تر شد و بعد از مکثی طولانی پرسید:« با کسی وارد رابطه شدی؟»

غافلگیر شدم. این سوال را بارها با لحن و ادبیات دیگری پرسیده بود. اخم هایم ناخواسته باز شدند و نگاهم را به سمت دیگری چرخ دادم. سروناز سینه اش را صاف کرد و گفت: « لعل...»

نگاهش نکردم. گفت: « به کسی علاقه مند شدی؟»

« آره.»

سکوت کرد و بعد گفت: « ارسلان؟»

سرم بر خلاف میلم به سمت دوربین بازگشت و با تحکم گفتم: «معلومه که نه... چرا شما ها اینطوری فکر می کنید؟»

« ماها؟!»

این زن هنوز هم تیز و با هوش بود. به موقع مچ می گرفت و از لا به لای حرف های روزمره هر آنچه را که می خواست صید می کرد.

نچ کشداری به زبان آوردم وگفتم: « ارسلان فقط یه دوسته. همین. مثل گلزار. مثل علی...»

« مثل فرشاد؟! اونم اول دوست بود...»

چهره ام این بار حسابی در هم شد. سروناز با هزاران کیلومتر فاصله' خونسرد از پشت دوربین تلفن هوشمندش موفق شد من را زیر و رو کند.

« حتما باید فرشاد رو به روم می آوردی؟!»

دهانش را باز کرد و بست و بعد گفت: « خب ارسلان تنها اسمیه که از زبونت شنیدم... فکر کردم که... خب خیلی مهم هم نیست... گفته بودی که فقط دوستین.»

DONYAIEMAMNOE

دست به سینه نشستم. عصبی تر از قبل و کم طاقت تر. اصلا کی بود که مکالمه من و سروناز به دلخوری و نارضایتی و بحث و اختلاف نکشد.

خودش ادامه داد: « خب... باز هم مشکلی نیست... می تونیم برای این قضیه یه فکری کنیم.»

پوزخند زدم. او لبخند زد. به تکاپو افتاده بود تا جو را عوض و گفت: « این مسائل قابل حله.»

چیزی نگفتم. لحن و چهره سروناز چند درجه نرم شده بود. حتی فکر می کنم از این مکالمه لذت هم می برد. پرسید:

« جدی هستین؟»

DONYAIEMAMNOE

لب هایم را روی هم فشردم و بعد گفتم:« آره.»

سرش را چند بار به معنای درک تکان داد. هر چند که شتاب زده و غیر طبیعی. باز گفت: « اگر سربازی رفته باشه و البته اگر تو بخوای می تونیم برای اون هم بعدا دعوتنامه بفرسیتم.»

پوزخندم این بار غلیظ ترو صدادار تر شد. انگار یک دختر بچه نوجوان لجباز عاشق بودم که با من اینطور حرف می زد و وعده می داد.

چشمانم را ریز کردم و گفتم: «من بیست و هشت سالمه. با من اینطوری حرف نزن.»

سروناز خندید' گفت: « قیافه ات که نشون نمی ده. خب... فقط یکم الان نگران شدم.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: « نگران نباش.»

با استرس خندید و محتاط تر از هر زمانی پرسید: « دوستش داری؟»

با اکراه وارد این مکالمه شده بودم و با اکراه هم ادامه می دادم. نگاهم همه جای خانه چرخ می خورد الا به سمت دوربین.

« آره...دوستش دارم.»

چیزی نگفت. صورتش حالا غمگین و فکری بود. یک لحظه دلم برایش سوخت. آرام زمزمه کرد: « من هم منوچهر رو خیلی دوست داشتم لعل.»

صدایش را پایین برد و ادامه داد: « هیچ کی برام منوچهر نمی شه. کم بود اما عشق بود.»

نگاهش دلم را به درد آورد. لبخندی سراسر حسرت روی لب هایش جا خوش کرده بود و چشمانش دیگر به دوربین نگاه نمی

کرد. خودش هم دیگر اینجا نبود. انگار که به سرزمین خاطره ها سفر کرده باشد. سکوتش طولانی شد. صدایش این بار گرفته بود و گفت:« اینجا که اومدی همه چیز رو برات تعریف می کنم... الان تو برام بگو.»

لب هایم را این بار توی دهانم فرستادم. ابدا قصد نداشتم این وقت شب و با دلتنگی که نصف نیمه رفع شده بود از حسین برای سروناز بگویم.

« خیلی خسته ام مامان. می خوام برم دوش بگیرم...»

به میان حرفم آمد. لحنش آرام و صدایش مشتاق بود. پرسید: « لااقل بگو اسمش چیه؟»

با استرس خندیدم و گفتم: « باور کن خسته ام. برات بعدا تعریف می کنم.»

«چرا داری طفره می ری؟ نباید بدونم؟»

جا خوردم. جمله اش طلبکارانه نبود. بیشتر دلشکسته به نظر آمد و در ادامه با همان لحن گفت: « دوست دارم که بدونم.»

دقیقه ای مکث کردم. چند بار پلک زدم و نگاه سروناز همچنان مشتاق بود. اول و آخر که باید می گفتم. اول و اخر که باید می فهمید هر چند که نظرش هیچ تاثیری بر روی تصمیماتم نداشت. بارها این روز را تمرین کرده بودم. بارها به خودم گوشزد کرده بودم که مخالفت سروناز بی اهمیت بود.

سوال هایش را از زاویه دیگری پرسید و گفت: «من میشناسمش؟»

سینه ام را صاف کردم و بالاخره گفتم: «آره. می شناسیش.»

چشمانش باز برق زد. حتی لبخند هم زد.

«کیه؟»

آب دهانم را فرو دادم و یک ضرب گفتم: «حسین.»

اخم کرد. نه از روی نارضایتی. چند بار حسین را زیر لب تکرار کرد و سرش را به طرفین تکان داد و شانه بالا انداخت.

« من حسین می شناسم؟!»

باز هم آب دهانم را فرو دادم و گفتم: « میشناسی.»

مضطرب خندید با همان خنده اخم کرد و برای توضیح بیشتر نگاهم کرد.

گفتم: «امیر حسین. پسر محبوبه و بهروز!»

چشمان سروناز اول از حدقه بیرون زد. تحمل نگاهش سخت بود اما مقاومت کردم. داشت زوایای صورتم را می کاوید. لابد باورش نمی شد. چند بار امیر حسین را هم زیر لب زمزمه کرد و بعد

خندید. خنده ای هیستریک که پرده گوش را می لرزاند. صدای خنده اش توی خانه پیچید و بعد گفت: « دروغ می گی.»

دلم به حال روزش به درد آمد. هر قدر هم خودداری می کرد اما با این یه موضوع کنار نمی آمد.

« دروغ نمی گم!»

یک هو توی جلد منطقی اش فرو رفت. صاف نشست و گفت: « نه ببین نمیشه آخه... یعنی تو می تونی عاشق و دلباخته هر کی که دلت می خواد بشی. به من مربوط نمی شه. هر کی... ولی از اون طایفه نه. با هر کسی که نسبتی با تاجیک ها داشته باشه نه لعل... تو نمی تونی عاشق کس و کارای قاتل منوچهر بشی.»

موهای تنم راست ایستاد و چشمانم از زور تلخی جمله اش جمع شد.

« اینطوری نگو... حسین که از اونا نیست مثل اونا نیست. خودت نبودی می گفتی بهروز فرق داره... »

« من غلط کرده باشم. تو هم شر و ور تحویل من نده. ازش دفاع نکن. عوضش چشماتو باز کن. گذشته ات یادت بیاد. بدبختیا و در به دری های من یادت بیاد. چی عوض شده مگه؟»

«همه چی...»

« محبوبه رو چطور می تونی تحمل کنی؟ تو اصلا مدل اونا نیستی؟ وقتی منوچهرو بردن و جنازه اش رو آوردن اینا کجا بودن هان؟ چی کار کردن هان؟ همه اشون دستشون به خون آلوده ست...»

DONYAIEMAMNOE

تمام تنم گرم شده بود. پشت گردنم از عرق خیس بود سرم را به گوشی نزدیک کردم و گفتم: «همه چیو داری با هم قاتی می کنی.»

فریاد زد: «همه چی قاتی هست. اون پسر هم دست پرورده اون پیرسگه. یکی عین خودشون. مو نمی زنه. خودم دیدم. خودم شنیدم لعل ...»

« نیست...تو هیچی نمی دونی... حسین...»

جیغ کشید: « اسمشو جلوی من نیار. حرفشو نزن... اونا من و منوچهر را گیر انداختن. بدبختمون کردن.»

جمله اش با بغض تمام شد اما شراره های خشم در چشمانش شعله ور بودند. دهانم را بستم. هیچ حرفی نمی شد بزنم. هیچ جوره نمی توانستم او را مجاب کنم. حسم را به او بفهمانم. چطور

می خواست بفهمد قلبم چه بی تاب بود. سلول های بدنم چه دردی را تحمل می کردند. هیچ نگفتم و تنها نگاهش کردم. بغض توی گلوی من هم نشسته بود. سروناز دوباره شکست. درست مقابل چشمانم.

به زور و با ناله' خسته از نبرد گفت: « با تو چی کار کردن؟ چی کارت کردن لعل؟»

اشکش چشید. ناله من هم آمد و گفتم: « مامان تورو خدا... »

نشنید. جیغ زد. فریاد زد فحش داد. موهایش را کشید و گفت: « اونا منوچهرو کشتن. اونا بودن که منوچهرو لو داد. کشتنش. منو کشتن. تو رو بدبخت کردن...»

«مامان...»

DONYAIEMAMNOE

از لای دندان های کلید شده گفت: «چطور می تونی؟ اون محبوبه...»

نفسش بند آمد...دوباره صدایش زدم که گفت: « با هر کی می خوای باش لعل... با هر کی ولی این کارو با من نکن.»

یقه پیراهنش را توی مشت گرفت و گفت: « تو منو نکش. نکن.»

صدایم هنوز نالان بود. آب دهانم را فرو دادم و گفتم: « نمی تونم.»

سرم را بالا گرفتم و گفتم: « دوستش دارم. حرف یه روز دو رو نیست... نزدیک دو ساله...»

چشمانش جمع شد. حرف هایم درد داشت و او طاقت نمی آورد. ساکت شد. هر دو مدتی خیره هم بودیم. بعد بینی اش را بالا کشید. صدایش بی انعطاف و بی مهر به گوشم رسید.

« تو با اون اینجا جایی نداری. خوب فکراتو بکن.»

بعد هم بدون اینکه فرصت واکنش دهد تماس را قطع کرد. با کف دست صورتم را پوشاندم. تنم کوره آتش بود. یقه اسکی تنگ پلیوری که پوشیده بودم راه نفسم را تنگ می کرد. از تنگی لباس بود یا بغض که داشتم خفه می شدم.

با خود مدام تکرار می کردم که مهم نیست!

مخالفت سروناز مهم نیست. نفرت حسین از مادرم مهم نیست. مهم نیست که هرگز هم دیگر را نمی پذیرفتند. مهم نیست که حسین زندانی بود. آرامش به اندازه یک بشکن زدن می توانست از زندگی آدم پر بزند.

پولیور را از تنم بیرون کشیدم و با تمام حرصی که داشتم به وسط سالن پرتاب کردم.

بالاتنه لختم را به مبل چسباندم و پلک هایم را روی هم گذاشتم. آنقدر آنجا نشستم تا کوکو از توی لانه اش بیرون آمد و نیمه شب را اعلام کرد.

حسین زنگ نزد. لابد دور هم برای آقا عزاداری می کردند. دندان هایم را روی هم ساییدم. می خواستم برای چند ساعت هم که شده دنیا را به روی خودم ببندم. خاموش کنم تا فردا برسد.

گوشی را یک بار دیگر به امید پیامی از سمت حسین چک کردم. هیچ خبری نبود! این بار خودم' با پاهای خودم از دایره آن ها بیرون رفته بودم اما' این تنهایی را هم نمی خواستم. حتی اگر قرار بود که دنیا را به روی خود ببندم' ترجیح می دادم حسین کنارم باشد.

DONYAIEMAMNOE

اشک’ بی خود و بی جهت توی چشمانم نیش زد. بینی ام را چین دادم. گوشی را خاموش و همانجا روی مبل رها کردم. یک دوش داغ و تخت گرم مامن تنهایی امشبم بودند.

شب به سختی گذشت. مرگ آقا’ حرف های سروناز’ فردای نامعلوم!

تا اینکه حسین آمد. دو ساعت از نیمه شب گذشته بود’ ولی آمد. حالا من بودم و او و هیچ کس دیگر.

نان ها را توی سبد چیدم که حسین حاضر و آماده از توی اتاق بیرون آمد. به رویش لبخند زدم. لحظه ای توی درگاه اتاق ایستاد. نگاهم کرد و بعد به سمتم آمد. چرخیدم تا برایش چای بریزم که موهایم را بوسید و گفت:« دارم به این صحنه عادت می کنم’ ترک عادت هم موجب مرضه!»

خندیدم و پرسیدم:«چه صحنه ای؟»

«بیدار شدن توی اتاق تو!»

لبخندم عمیق تر شد و گفتم: « حالا مگه قراره ترک کنی؟».

پیشخان را دور زد و آن سویش نشست. گفت: «نه' اما باید یه فکری به حالش بکنیم!»

مدتی بود که این بحث را پیش می کشید. رفت و امد به خانه ام را هم دوست داشت و هم نداشت. حرف از استقلال می زد. از خرید آپارتمان و جدایی از پدر و مادرش. من اما تنها توانستم یک قدم جلوترم را ببینم. آینده در پوششی از مه فرو رفته بود و نمی دانستم چه پیش رویم قرار می گیرد. چای را مقابلش گذاشتم و پرسیدم:« خوب خوابیدی؟»

« عین سنگ.»

چشمانم با لبخندی دیگر چین افتاد. می دانستم ماه هاست که خواب راحتی نداشته.

نگاه به ساعت انداختم و گفتم:« فکر نمی کردم بیای! خوب شد که اومدی.»

با شست و سبابه چشمانش را فشرد و جواب داد:« تا مامان اینا رو رسوندم شد یک و نیم.»

لب هایم را روی هم فشردم و بعد پرسیدم: «عمه چطوره؟»

« کنار می آد بالاخره.»

لقمه ای آماده کردم و سمتش گرفتم ُ بی میل پرسیدم:« دیشب چه خبر بود؟»

DONYAIEMAMNOE

سر بلند کرد و توی چشمانم نگاه انداخت. لقمه را گرفت و گفت:

« محشر کبری!»

پوزخند زدم. حرفی نزد و مشغول جویدن شد.

«غیر از این بود تعجب می کردم... با اون دبدبه کبکبه ای که داشت.»

سر بلند کرد. نگاهش رنجیده شد. زبانم را گاز گرفتم اما او گفت:« همیشه کاراش پر سر و صدا بود. چه وقتی زنده بود' چه الان و بعد افتضاحات این مدت.»

چیزی نگفتم. نمی خواستم روزم را با شنیدن اخبار خانه آقا شروع کنم. تن حسین همان تی شرت سفید دیروز بود و چهره اش نه به گرفتگی روز قبل اما همچنان غصه دار بود. هم درد نبودیم و نمی توانستم تظاهر کنم اما غم پاشیده شده توی صورتش را دوست نداشتم. سرش را پایین انداخت و کم حرف

تر از هر زمانی مشغول صبحانه شد. استکان چای را بازی می دادم که پرسید: « امروز برنامه ات چیه؟»

لب هایم را توی دهانم فرستادم و با تاخیر گفتم: « ساعت یازده و نیم می رم سفارت.»

سرش بالا آمد. ماهیچه های صورتش جمع شدند. ناباور پرسید: « ویزات آمده؟»

سعی داشتم لحنم را معمولی نشان دهم. نمی خواستم دلهره ام را ببینند. بی نگاه به او چایم را شیرین کردم و گفتم:« امروز معلوم می شه.»

تعلل نکرد و سوال بعدش را پرسید: « اگر معلوم بشه چی می شه؟ »

DONYAIEMAMNOE

جوابش را ندادم. جوابی نداشتم که بدهم. دوباره پرسید: « می ری؟»

نگاهم بالا آمد و توی چشمان نگرانش نشست. نفسم را بیرون دادم و گفتم: « هنوز چیزی معلوم نیست حسین...»

استکان چایش را از خود فاصله داد و گفت: « طفره نرو لعل... بلیط گرفتی؟»

« معلومه که نه!»

وقتی نگاهم کرد چشمانش می لرزید. « من حالا حالا ها اون تو گیرم! بری همه چیز عوض می شه!»

دستم را پیش بردم و روی دستش گذاشتم. انگشتانش را نرم فشردم و گفتم: « چند ماه دیگه آزاد می شی حسین. تا اون موقع صبر می کنم.»

کمی آرام شد. دلم برایش فشرده شد. این حال درمانده و مستاصلش دیوانه ام می کرد. به ناچار مسیر صحبت را عوض کردم و گفتم: « می خوام ماشین بخرم.»

سرش یک دفعه بالا آمد گفت: « ماشین من بی استفاده افتاد. سوییچش رو می ذارم برات.»

دست به سینه شدم و مصمم تر از قبل گفتم: « خودم می خوام بخرم. نه اینکه ماشین تو رو قرض بگیرم.»

« چه فرقی می کنه؟»

صورتم را پیش بردم و گفتم: « یه دویست شیش جمع و جور. نو هم نباشه عیبی نداره!»

DONYAIEMAMNOE

نگاهش نا مطمئن بود و ناراضی. باز بدبینی و ترس توی چشمانش خانه کرد. چیزی می خواست بگوید ولی در عوض باتاخیر چیز دیگری گفت.

«باشه' می سپرم برات.»

لبخند زدم و گفتم: « بیست تومن نقد دارم بقیه اش رو اقساط.»

« اقساط اینجا تموم شد؟»

برق از تنم گذشت و دستم دور استکان قفل شد. چیزی از صورتش نمی خواندم. پاهای لرزانم را بهم چسباندم و سرم را پایین انداختم. چطور باید از چک ها به او می گفتم؟! از یعقوب و آذرتاش و ناشناسی می گفتم که به من پول می داد.

DONYAIEMAMNOE

«چند تاییش مونده. اِم...»

کلافه تنه اش را عقب کشید و تکه نان را روی میز رها کرد.

«دوباره می خوای قسط بدی؟ چطور از پسش بر میای لعل؟ از کجا ؟»

دهانم باز شد و بسته شد. وحشتم گرفت و خیره به عکس العملش ماندم. ترس از اینکه چیزی بداند داشت بدنم را فلج می کرد. وقتی دهان باز کرد همه گوش شده بودم.

« فعلا ماشین من باشه پیشت.»

آب دهانم را فرو دادم. با نوک انگشت داشت خرده نان ها را کنار هم می چید. اخم داشت و با صدایی پایین آمده گفت: « می تونیم روی ماشین خریدن برات بیشتر فکر کنیم.»

نگاهش کردم، داشت آجر به آجر آینده را روی هم می چید. توی تمام جملاتش من را هم جمع می بست. زبانم را روی لبهایم

کشیدم وگفتم: «باشه، وقتی که بیرون آمدی راجع بهش فکر می کنیم. و چیزهای دیگه.»

سر بلند کرد و بار دیگر به جستجو توی صورتم پرداخت.

اخم را کنار زد و گفت: « تو تا اینجا رو هم خیلی خوب پیش آمدی لعل، یک تنه این زندگی رو ساختی برای خودت.»

راست نشستم، چشم دزدیدم. گفت: « بیا بقیه اش را با هم انجام بدیم.»

نگاهم را به صورتش دادم، هزار جور فکر توی سرم وول می خورد. می دانستم پشت آن مه غلیظ ’ حسین ایستاده و می دانستم اگر هزاران راه پیش رویم باشد’آنی را می رفتم که به حسین ختم شود. فقط می بایست از این توده مه غلیظ عبور می کردیم.

توی صورتش صداقت می دیدم، همان نگاه مطمئن همیشگی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: « باشه حسین، بقیه اش با هم.»

حالا رضایت هم کنار اطمینان و صداقت توی نگاهش نشست.

« در رابطه با این زندگی که می گی ساختم...من...»

دوباره نگاه دزدیدم، نمی توانستم توی صورتش نگاه کنم و بگویم که من فقط افتخار خریدنش را یدک می کشم، پولش را کسی دیگر می دهد.

« من تنهایی نمی تونستم... کمک گرفتم، یعنی...»

اخم کرد. کف دستش را بالا گرفت تا چیزی نگویم.

ساکت نماندم. باید می گفتم. «در رابطه با پول این خونه...»

«چیزی نمی خوام بشنوم لعل. الان نه!»

DONYAIEMAMNOE

دهانم را بستم. لبهایم را روی هم فشردم. یک بار دیگر تلاش کردم: « حسین باید یه چیزی رو بهت بگم.»

توجهش را به من داد. داشتم جملات را می چیدم که گوشی ام زنگ خورد. نگاه حسین روی اسم ارسلان که بر صفحه نقش بسته بود ماند. ابرو هایش تکان خوردند. رو گرفت و جرعه ای چای نوشید.

گوشی را که جواب دادم ارسلان گفت: « دفتر نمی آی؟»

سینه ام را صاف کردم و حینی که لیوان خالی حسین را دوباره از چای پر می کردم گفتم: « مرخصی رد کردم. چطور؟»

« هیچی... نگران نباش. فکر کردم کارت تموم شه می آی دفتر.»

نگاه به حسین انداختم که در ظاهر توجهی نشان نمی داد اما گوشش پیش ما بود.

« می رم خونه عمه.»

DONYAIEMAMNOE

« باشه. پس اونجا میبینمت. می خواستم راجع به رفتنت صحبت کنیم.»

«چه صحبتی؟»

آسوده خندید و گفت: « باید به فکر نیروی جایگزین باشیم.»

من اما نخندیدم. ته دلم خالی شد و ارسلان در ادامه گفت:

«مطمئنی نمی خوای باهات بی یام؟»

« آره خودم می رم.»

«پس نتیجه رو بهم خبر بده. شاید منم باهات آمدم.»

تعجب کردم و او خندید و بعد خداحافظی کرد.

گوشی را پایین نبرده بودم که حسین گفت: «بری ’ دیگه بر نمی گردی!»

جمله اش سوالی نبود. ترسش واضح.

از انچه می گفت اطمینان داشت و نگاهش... نگاهش قلبم را مچاله کرد. صدایش زدم. خودش را عقب کشید. صدایش شکست و گفت: «درکت می کنم بخوای بری. ولی... ولی قبلش باید تکلیف این رابطه رو مشخص کنی.»

موهای پشت گردنم راست ایستاد. پرسیدم: « منظورت چیه؟»

شمرده و محکم گفت: « من آدم مزخرفی بودم لعل. رابطه زیاد نداشتم اما به همه اشون گند زدم. اما به تو پایبند بودم. بازیت ندادم. امروز و فردا نمی کنم.»

لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد: « هم تو می دونی و هم من که پات برسه پیش سروناز دیگه نمی ذاره برگردی.»

« اون نمی تونه کاری کنه حسین.»

پوزخند زد و گفت: « کافیه خبر به گوشش برسه که ما با هم هستیم.»

« می دونه!»

چشمانی که به سنگ پیشخان دوخته بود یک دفعه بالا آمد. نگاهش ناباور بود و صورتم را برای پیدا کردن حقیقت جستجو می کرد.

« بهش گفتم... دیشب!»

ابرو هایش تکان خوردند. می دیدم که مشتاق شنیدن بود اما لحنش را بی تفاوت نگه داشت و گفت: «خب...»

یاد حرف های شب قبل سروناز افتادم. او انتخابش را کرده بود. پیش او جایی نداشتم. به تنهایی چرا' با حسین نه!

من هم انتخابم را کرده بودم. حتی اگر تصمیم درست امروز اشتباه فردایم باشد. بس بود قربانی بودن. قربانی خشم و نفرت و کینه آدم های که هم دیگر را دوست نداشتند و من بینشان دست به دست می شدم.

« نظر سروناز تاثیری توی تصمیم من نداره.»

لبخندی کوتاه روی لبش نشست و خیلی زود کنار رفت. موهایم را پشت گوش راندم و گفتم: « با کینه هاشون فرصت زندگی کردن از من گرفتن... من نمی خوام مثل اونا باشم. نمی خوام با کینه و نفرت فرصت هامو از دست بدم.»

لبخند کمرنگ دقیقه قبل روی لب هایش جان گرفت.

«لعل من به اندازه کافی اون تو عذاب می کشم. نمی تونم با این فکر که تو می ری یا نمی ری درگیر بشم. شاید جای تو بودم یه

دقیقه هم نمی موندم اما الان تحملش دیوونه کننده است. کابوسم شده خبر رفتن تو و بی خبر موندن من.»

« با این فکرا نه خودت رو عذاب بده نه من رو. تو دست و پای منو نبند حسین. این بار دیگه جون می دم.»

چند بار پلک زد. دیگر چیزی نگفت. به ساعت که نگاه انداختم گفت: « کی باید بری؟»

« یک ساعت دیگه باید اونجا باشم.»

سرش را بالا و پایین کرد و گفت: «می رسونمت.»

دیرتر از همه رسیدم و دور تر از همه ایستادم. نماز میت را خوانده بودند. جنازه آقا روی دوش کاظم و جعفر و یوسف و مردی دیگر که حسین نبود به سمت آرامگاه می رفت. محسن هم نبود. یکی لا اله الا الله می خواند و بقیه تکرار می کردند. یاسمن بی تابی

می کرد. زیر بغلش را نرگس گرفته بود و راه می برد. مریم و شهین لای جمعیت سیاه پوش و همشکل گم شده بودند.

شب قبل برف باریده بود’ نه آنقدر که روی زمین بنشیند اما به اندازه ای که نگذارد شکوفه ها به موقع سبز شوند. هوا سوز داشت. مغز استخوان را می سوزاند و زمین یخ بسته بود. درختان خشک بودند و فصل ’ فصل مرگ بود.

نفر آخر من بودم و با قدم هایی آهسته سیل جمعیت را به سمت آرامگاه دنبال می کردم. ارسلان کنار گوشم گفت: «چادر بهت می اومد.»

چپ چپ نگاهش کردم.

«کنایه نزن.»

خنده اش را کنترل کرد و گفت: «جدی می گم!»

چادر را توی کیفم گذاشته بودم بین سر کردن و نکردنش مانده بودم. بین تظاهر و صداقت. صداقت پیروز شد. زیر لب گفتم: « نمی خواستم آتو دستشون بدم...»

« ترست بی مورده لعل... همیشه بوده! اینجوری خودتی!»

نفسم را بیرون دادم و گفتم: « آره' بخوان کاری کنن بهانه لازم ندارن.»

دستهایش را توی جیبش فرو کرد و گفت: « فعلا که سرشون گرمه.»

درست می گفت. مراسم آقا را می خواستند با شکوه برگزار کنند و دیگر حواسشان را به بود و نبود من و ظاهرم نمی دادند.

« چی شد تصمیمت عوض شد؟ گفته بودی نمی یای!»

نفسم را بیرون دادم. نگاه به ارسلان انداختم که دست توی جیب های پالتو اش کرده بود و هم قدم با من راه می آمد.

« به خاطر عمه اومدم. حسین نگرانشون بود.»

« درسته!»

با آقا اگر جز فامیلی مشترک نسبت نداشتم' با عمه اما نسبت داشتم و این خویشاوندی حسابی ریشه دوانده بود. عمه ازخانواده اش بریده بود. سال سختی را سپری کرده بود و نخواستم آنقدر خودخواه باشم که این روزهای سخت تنهایش بگذارم. برای هزارمین بار سرک کشیدم تا حسین را ببینم. لابه بلای جمعیت پیدایش نمی کردم. آقا بهروز را با رفیع خان دیده بودم. عمه هم همراهشان بود. حسین اما هیچ جا نبود!

« حسین کجاست؟»

با سوالم ارسلان گردن کشید. پیدا کردنش میان جمعیت سیاه پوش غیر ممکن بود. گفت: « ندیدمش. مگه با هم نیومدین؟»

سرم را برای تایید تکان دادم. حسین صبح به همراه عمه و آقا بهروز دنبالم آمد. اشک های عمه خشک شده بود. نگاهش روح نداشت و طول مسیر بهشت زهرا دستم را بین دستانش گرفت و به بیرون زل زد. تا سالن نماز همراهی اش کردم اما وقتی جنازه ترمه پوش آقا را روی زمین دید دستم را رها کرد. جلو رفت و من عقب ماندم و بعد لا به لای جمعیت ناپدید شد.

«دیر رسیدیم رفت ماشینو پارک کنه' دیگه ندیدمش.»

آرامگاه خانوادگی تاجیک ها دور نبود. با پای پیاده چند دقیقه راه بود و هر قدر به آن سمت نزدیکتر می شدیم' قدم هایم کند و سست تر می شد. فاصله مان با جمعیت زیاد شده بود. ارسلان

که حرف می زد بخار از دهان و بینی اش بیرون می آمد. این سرما در این وقت از سال عجیب بود.

« راستی ’ مامانت بلیطت رو اوکی کرده.»

ابرو بالا دادم. سرما زیر لباس هایم نفوذ کرد. یقه پالتو ام را بالا کشیدم و با تعجب به ارسلان نگاه کردم. نیم نگاهی سمتم انداخت. لحن خودش هم متعجب بود و گفت: « برای من ایمیل کرده!»

« من که بهش گفتم برنامه ام هنوز معلوم نیست!»

به رفتار های ضد و نقیض سروناز فکر کردم. بعد از صحبت آن شب دیگر تماس نگرفت تا خبر ویزا گرفتن را بگیرد. اینطور می خواست من را توی عمل انجام شده قرار دهد! با ایمیل کردن بلیط برای ارسلان.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: « فعلا برنامه رفتن ندارم!»

سر ارسلان یک دفعه به سمتم چرخید. با تعجب نگاهم کرد و گفت: « تا سه ماه آینده که باید بری وگرنه ویزات باطل می شه!»

شانه بالا دادم و گفتم: « ببینم چی می شه!»

ارسلان لحظاتی ساکت ماند. بعد گفت: « من هم همون تاریخ بلیط گرفتم!»

ایستادم و این بار با اخم پرسیدم: « به هلند؟!»

او هم لحظه ای توقف کرد و بعد قدمی جلو رفت. همراهش شدم و او گفت: « عید های سیزن❄ هست. همه میرن سفر و بلیط راحت گیر نمی آد. لوفتهانزا پروازش پر بود و مستقیم نمیتونم برم آلمان با کِی اِل اِم بلیط گرفتم.»

———————————————————————

* های سیزن: فصل رونق سفر و گردشگری

لوفتهانزا و کِی اِل اِم : دو شرکت هواپیمایی اروپایی

حرفش را باور نکردم. مطمئن بودم این تنها دلیلش نمی توانست باشد. نگاه پر از سوءظنم را که دید گفت: « برای من ایرلاین چندان فرق نمی کنه ولی تو هم سفر اولت تنها نباشی بهتره!»

«مگه من گفتم عید می خوام برم؟!»

« من که می خوام برم. نمی گرفتم همین هم گیرم نمی اومد!»

چیزی نگفتم. به نزدیکی آرامگاه رسیده بودم. جمعیت آنقدر زیاد بود که با فاصله از جمع نزدیکان ایستادیم. آشنایی هم به چشمم نخورد جز چهره های تکراری شرکت کنندگان مراسم هر ساله

خانه آقا. کسانی که فقط چهره شان را می شناختم اما هیچ از راه و رسمشان نمی دانستم. چند نفر مشغول فیلم برداری بودند. عجیب هم نبود' آقا روزگاری از چهره هایی بود که به وفور تصویرش در تلوزیون پخش می شد. دور تا دور آرامگاه بلندگو گذاشته بودند. چندین ردیف صندلی هم بیرون قرار داشت که همه پر شده بود. صدای نوحه خوان آنقدر محزون و غمدار بود که دیواره های قلبم را می لرزاند. حتی ارسلان هم اخم کرد و صورتش در هم شد. از مرگ پدر می گفت و میان آن جمع هیچ کس اندازه من نمی توانست مرگ را' مرگ پدر را درک کند. هیچ کس اندازه من بی پدری را لمس نکرده بود. حرکت جنازه آقا را به سمت در دیدم. بار اولی بود که به اینجا می آمدم و جلوتر نمی رفتم. همه خاندان تاجیک آنجا دفن بودند. غیر از

DONYAIEMAMNOE

منوچهر و نادر. آن دو هر کدام زیر خروارها خاک در ناکجا آباد خفته بودند.

ترمه ای که روی جنازه اش پهن کرده بودند کنار رفت و گوشه کفنش را دیدم. رو گرفتم. جنازه آنقدر ریز جسه بود که سخت می شد باور کرد' مردی که روزگاری خاندانی را زیر سلطه داشت بدنش اینطور مچاله شده باشد. نوحه خوان سوزناک می خواند. شانه های جمعیت می لرزید. عده ای سینه می زدند و عده ای هم در سکوت به زمین بایر خیره بودند. فاصله ام آنقدر زیاد بود که هیچ از آنچه داخل آرامگاه می گذشت نمی دیدم اما صدای گریه و ناله ها را می شنیدم. ارسلان گفت: « می خوای بشینی؟» می خواستم اما جا نبود. می خواستم چشم ببندم تا زمانی که مراسم تمام شود. دست عمه را بگیرم. سوار ماشین حسین شویم

و برویم. محتویات معده ام بالا آمد. دستم را وسط جناغ سینه ام گذاشتم که حسین از لا به لای جمعیت بیرون آمد. موهایش بهم ریخته بود. ته ریش چند روزه داشت و بر خلاف همگی او توی این سرما تی شرت مشکی پوشیده بود با جین آبی!

با دیدنش قدمی پیش رفتم. نگاه به ارسلان نکرد. مستقیم سمتم آمد و گفت: « دنبالت می گشتم.»

لبخند زدم.

باز گفت: «رنگت پریده!»

« نه... خوبم. صدا اذیتم می کنه.»

بطری آب توی دستش را سمتم گرفت و وقتی آن را نزدیک دهانم گرفتم به سمت ارسلان چرخید. دست داد' خوش و بش کرد و بعد کنارم ایستاد. انگشتانم را لای دستش گرفت و به

آرامگاه خیره شد. گرمای دستش از بدنم عبور کرد و یک راست به قلبم رسید. دستش را فشردم. ارسلان نیم نگاهی به انگشتان گره خورده مان انداخت. واکنشش را ندیدم. به حسین گفتم: «نمی ری تو؟»

هنوز به آرامگاه نگاه می کرد. گفت: « نه!»

گفتم: « عمه؟!»

گفت: « تنها نیست.»

و بعد او بود که دستم را فشرد. دوست داشتم سرم را بر شانه اش بگذارم و چشم ببندم تا که مراسم تمام شود. صداها قطع شود و به خانه برگردم. دوش بگیرم و توی بالکن باهم چای بنوشیم. فکرش لبخند روی لبم نشاند. مرد پشت بلندگو حالا داشت قرآن می خواند. فشار انگشتان حسین با شنیدن آیات کم و زیاد می

شد. نگاه به صورت ماتش انداختم. خیره به آرامگاه بود. نزدیک به گوشش گفتم: « برو تو حسین. اگر می خوای ببینیش.»

گردنش را سمتم چرخاند. اخم کرد. گفت: « نه! می مونم.»

اصرار نکردم. از صدای همهمه و جیغ و گریه ای که از آرامگاه می آمد فهمیدم که او را توی قبر گذاشتند. صدای مرد پشت بلندگو می آمد و در آن هیاهویی که توی سرم راه افتاده بود نصف نیمه می شنیدم که از جمعیت چیزی می پرسید از خوب بودن آقا. می پرسید و همه با همهمه ایی مبهم جواب می دادند. دوباره با ناله پرسید سرم بالا آمد و به حسین نگاه کردم. او هم داشت مرا نگاه می کرد. نگاهمان در هم گره خورد و بدنم لرزید. صدای مرد باری دیگر در گوشم پیچید " آدم خوبی بوده؟ حلالش میکنید؟ بگید حلالش اگر بوده..."

نگاه حسین براق شد. چشمانش به سرخی گرایید و از نگاهم جدا نشد. انگار منتظر بود! منتظر حلالیتی که من باید می کردم و خواهشش را توی چشمانش ریخته بود....

انگشتانم شل شد. رو گرفتم. سرم را توی جمع چرخاندم. به چهره ها نگاه کردم. به حلال گفتن هایی که از دهانشان بیرون می آمد و من دهانم را هم کیپ بسته بودم. دوباره به حسین نگاه کردم. بهشتی اگر بود' جای آقا آنجا نبود.

برای آرامش روح اقا فاتحه خواندند من اما شک داشتم روحش آرام بگیرد. کمی بعد جمعیت متفرق شد. صندلی ها یک به یک خالی شد و حالا تن های سیاه پوش داخل آرامگاه از دور دیده می شدند. دو مرد با بیل از آنجا خارج شدند و پشت بندش یاسمن بود که بیرون آمد. چادرش خاکی شده و روسری سیاهش

هم عقب رفته بود. رضا زیر بغلش را گرفت و نرگس هم با صورتی پف کرده و چشمان اشکبار دستش را همچنان در دست داشت. یاسمن خودش را تاب می داد. رضا او را روی صندلی کنار در نشاند. انگشتانم شل شدند می خواستم دستم را عقب بکشم مبادا که یکی از آنها ببیند و خوشبختیمان را برباید. با فکر به کارهایشان ترس عین پیچک دور قلبم پیچید. مرگ آقا هم نمی توانست کابوسشان را از بین ببرد. حسین که عقب کشیدن دستم را حس کرد محکم تر آن را چسبید. به چشمان خسته و بی تابش نگاه کردم. خواستم عقب بروم که محکم گفت: «بمون!»

یاسمن سرش را به دیوار تکیه داد و هنوز هق می زد. رضا به داخل برگشت. نرگس برایش آب برد. بطری را مقابل دهانش گرفت. چشم از او بر نمی داشتم. رو در رو بودیم' نه فاصله زیادی میانمان بود و نه مانعی!

من بودم با دو مرد. دو حامی! یکی که دستانم را گرفته بود و دیگری پشتم ایستاده بود. یاسمن آرام چشم گشود. نگاهش مستقیم روی صورتم نشست. بعد حسین و بعد دوباره من. انگار که من را نشناخته بود. انگار حضور هیچ کداممان را باور نداشت. سرش را از دیوار جدا کرد. چشم ریز کرد. بطری آب را پایین برد و بعد چشمانش روی دست های قفل شده مان متوقف شد. حسین کمی دستم را کشید تا همراهش شوم. به صندلی اشاره کرد و گفت: « چند لحظه بشین من برم مامان رو از اون تو بیارم.»

به زور لبخند زدم. روی دورترین صندلی که نشستم. دستم را رها کرد. به ارسلان نگاه انداخت و گفت: « حواست به لعل باشه.»

DONYAIEMAMNOE

از کنار یاسمن رد شد. بی نگاه' بی حرف. یاسمن داخل رفتنش را نگاه کرد. سعی داشتم که نگاهم سمتش نیفتد. ارسلان ننشست. همانطور کنارم ایستاده بود. مردهایی که مشغول گرداندن آب و آبمیوه و خرما بودند سراغمان آمدند. دستشان را رد کردم. فیلمبردار ها بساطشان را جمع کرده بودند و صداها فروکش کرده بود. آقا به پایان رسید.

یاسمن ایستاد. چادرش را تا روی شانه هایش بالا کشید اما روی سرش نینداخت. آقا بهروز اولین نفری بود که پس از داخل رفتن حسین از آرامگاه بیرون آمد. با دیدنش لبخند زدم. لبخندم را پس داد. دلم قرص شد و ناخواسته یک صندلی جابجا شدم و برایش جا باز کردم. صاف نشستم. قدم های یاسمن خشک شد. همه چیز این رابطه گیجش کرده بود و این گیجی توی حرکاتش دیده می شد. آقا بهروز تنها دو ردیف فاصله داشت. قدم

برداشتنش عادی نبود. پای چپش کشیده می شد. نزدیک که شد رنگ پریده اش بیشتر به چشم آمد. لب هایش تیره شده بودند. چشمانش انگار فلج شده بودند. نه پلک می زد و نه از من نگاه می گرفت. لبخندش هم همانطور توی صورتش خشک شده بود. دستش را به صندلی گرفت. چیزی سرجایش نبود. ایستادم. ارسلان هم متوجه حال عجیب آقا بهروز شد. هنوز قدمی به سمتش برنداشته بود که آقا بهروز روی زمین سقوط کرد و خاک بلند شد.

« اون شب یادته؟»

گردنم را به سمتش چرخاندم. سرش را به کاشی های سفید تکیه داده بود. با بستن چشمانش ’ دنیا را’ آدم ها را و نگاه ها را به روی خود بسته بود. گردنش کشیده و ریشش تا زیر چانه اش را

پوشانده بود. محو نگاه کردن به او بودم. فراموش کردم سوالش را جواب دهم. برای گرفتن جواب فشاری به دستم آورد. درست از لحظه ای که روی صندلی های پلاستیکی راهرو بیمارستان نشسته بودیم' انگشتانم را لای انگشتانش گرفته بود و رها نمی کرد. نه او و نه من. انگار که فقط ما مانده بودیم. داشته ها و نداشته هایمان یکی شده بود. مغزم در وضعیت هشدار قرار گرفته بود. داشت دلم را برای از دست دادنی دیگر آماده می کرد. اشک توی چشمانم نیش زد. صدایم را گم کرده بودم و وقتی به گوش رسید برای خودم هم ناآشنا بود.

« کدوم شب؟»

«همین بیمارستان بود.»

DONYAIEMAMNOE

فشار دیگری به انگشتانم داد. دلم لرزید. آرام گفتم: « آره' همینجا بود.»

و بعد به خاطرات آن شب لبخند زدم. با دست و پای لرزان روبروی باشگاه به انتظارش ایستاده بودم. با سر و صورتی آش و لاش بیرون آمده بود و توی ماشین از حال رفت!

نگاهم به بخیه گوشه لبش افتاد. دلم باز هم لرزید. اگر بیمارستان نبودیم' اگر رفیع خان روبرویمان قدم رو نمی رفت و ارسلان یک صندلی آن طرف تر ننشسته بود' اگر عمه زانوانش آنطور تا نشده بود' کنج لبش را می بوسیدم.

«ترسیده بودی!»

لبخندم تلخ و شیرین بود. ملس بود. گفتم: « آره... ترسیده بودم.»

بالاخره سرش را از دیوار جدا کرد. چشم گشود تا نگاهم کند. چشماش نا نداشت. خسته بود. پر از رگه های قرمز. آب دهانش را فرو داد' سیبک گلویش بالا و پایین شد. صدایش از بغض لرزید. گفت: « منم می ترسم. می ترسم بمیره.»

چشمانش التماس می کرد که بگویم نه! نترس. بگویم چیزی نمی شود؛ شب را که سر کنیم' آفتاب که طلوع کند همه چیز درست می شود! اما مگر می شد!

« می ترسم برگردم زندان و بمیره!»

و این اولین بار بود که حسین اسم زندان را می آورد. بریده بود. ته خط بود و این زمین خوردن بلند شدنی در پی نداشت. چشمانش پر شد. هنوز التماس داشت. وای اگر اشکش می چکید.

« اینطوری نکن حسین.»

دست دیگرم را روی دست های گره شده مان گذاشتم و گفتم:

« هیچ اتفاقی نمیفته.»

لب هایش را توی دهانش فرستاد. بی موقع لبخند زد و گفت:«اون موقع موهات یه رنگ دیگه بود!»

به مغزم فشار آوردم تا رنگ موهای دو سال پیشم را به خاطر بیاورم. دوباره گفت: « خیلی هم رسمی صحبت می کردی!»

با یادآوری خاطرات به رویش لبخند زدم. نفسش را سنگین بیرون داد و انگار او هم توی خاطرات آن روزها پرسه می زد.

رفیع خان یک دور دیگر طول سالن را طی کرد و جلویمان ایستاد. خودم را عقب کشیدم. حسین خواست بایستد که رفیع

خان دست روی شانه اش گذاشت و مانع شد. پرسید: « کی باید خودتو معرفی کنی؟»

« سه روز دیگه.»

مکث کرد. فکر کرد و بعد گفت: « فردا باید برای تمدیدش اقدام کنیم. نگران چیزی نباش.»

جز نادر دفعاتی بود که رفیع خان مردد بود و نمی دانستم به کدام جمله اش شک داشت. تمدید مرخصی حسین یا نگران نبودن!

اگر اتفاقی برای آقا بهروز می افتاد کمر عمه دیگر صاف نمی شد.

سرم را به سمت دیگر سالن چرخاندم. عمه همانطور پشت درهای بسته بخش جراحی ایستاده بود و جم نمی خورد. نگاهش به شیشه کوچک ماتی بود که هیچ چیز را آنسوی خود نشان نمی

داد و منتظر بود. نه زاری می کرد. نه بی قراری. نگاهش به ماتی همان شیشه ای بود که ما را از آن سوی سالن جدا می کرد.

حسین بی نگاه به او سرش را تکان داد و رفیع خان دستش را عقب کشید. نیم نگاهی سمت من انداخت و دوباره به حسین و این بار گفت: « دایی هات تو راهن.»

انگشتانم شل شد. سر حسین بالا آمد. دستم را بی اراده از لای انگشتان حسین بیرون کشیدم. رفیع خان ادامه داد:« چند دقیقه پیش تماس گرفتن. به خودت هم زنگ زدن.»

«گوشیم توی ماشینه.»

« گفتن دارن می یان.»

حسین نفسش را بیرون داد. دستش را باز لای موهایش کشید و دیگر حرفی نزد. رفیع خان دوباره راه افتاد. هوا تاریک شده بود

و ساعت ها انتظار’ سر پا ایستادن و دلهره را تنها با نوشیدن یک بطری آب گذرانده بودم. سرم سبک شده بود و ضعف داشتم.

حسین به سمتم چرخید و پرسید: « می خوای بری؟»

ارسلان هم نگاهم انداخت. گفت: « رنگت پریده لعل!»

حسین از او پرسید:« می بریش خونه؟»

ارسلان از جا برخاست و گفت:« البته!»

« می مونم.»

هر دو نگاهم کردند و در ادامه گفتم:«اینجوری راحت ترم! خونه تنها بمونم اذیت می شم.»

حسین اصرار به رفتنم نکرد. کنار ارسلان ایستاد’ نگاهی به درهای همچنان بسته بخش جراحی انداخت و گفت: « می رم یه چیزی بگیرم بخوری.»

ارسلان گفت: « تو بمون. من می رم.»

منتظر موافقت حسین نماند به سمت راه پله ها رفت. حسین به دیوار روبرو تکیه داد. به عمه نگاه کرد که با هر بار باز و بسته شدن درها منتظر خبری از آقا بهروز بود و من نگاهم به سوی مقابل بود. با هر بار توقف آسانسور در طبقه قلبم یک ضربان جا می انداخت.

درهای فلزی که کنار می رفت نفسم را حبس می کردم و با دیدن خروج آدمهای غریبه بیرون می دادم.

تا اینکه کاظم و جعفر بالاخره آمدند. یک ساعت بعد از زمانی که با رفیع خان تماس گرفته بودند. هر دو سر تا پا مشکی پوشیده و محاسن همیشه مرتبشان بلندتر از وقت های دیگر بود. یوسف همراهشان نبود. مریم و شهین هم نبودند.

توی سالن دراز سرک کشیدند. کسی غیر از ما چند نفر، پشت درهای اتاق جراحی انتظار نمی کشید.

با رفیع خان دست دادند. حسین که نزدیک شدنشان را دید به سمتم آمد. یک باره ایستادم. سرم گیج رفت. بازویم مماس با بازوی حسین بود و او با حفظ نگاهش به دو مردی که نزدیک می شدند به دنبال انگشتانم می گشت. قلبم توی گوشم می زد. نگاه به عمه انداختم که حواسش هیچ به پشت سر نبود. حالا سر به دیوار تکیه داده و کتاب دعایش را بیرون آورده بود و از روی آن می خواند.

حسین فشار دیگری به دستم داد تا حضورش را یادآور شود. نزدیکی بیش از حد من و حسین اخم رو صورت جعفر نشاند. هنوز دست های قفل شده مان را ندیده بودند. کاظم عقب تر

ایستاده بود’ با اخمی درهم و صورتی به غایت شکسته. او را پس از نزدیک به دو سال امروز صبح دیده بودم. موهایش قبل تر جو گندمی بود اما حالا رگه های سفید پیشی گرفته بودند. با حسین سلام و احوالپرسی کردند. صدایم را برای سلام دادن پیدا نمی کردم و زمزمه سلام من میان صدای آنها گم شد. غم نشسته روی صورت جعفر نمی دانم از بابت مرگ آقا بود یا اتفاقی که برای آقا بهروز افتاده بود. رو به حسین با نگرانی پرسید: « چه خبر؟ حال بهروز چطوره؟»

حسین بی نگاه به کاظم گفت: « بردنش اتاق عمل.»

جعفر اخم کرد سرش را چند بار تکان داد و گفت:« می دونی چند بار تماس گرفتیم؟ گوشیتو چرا جواب نمی دادی. چه اتفاقی افتاده؟»

حسین با همان صدای گرفته گفت: « سکته کرده.»

کاظم دست به محاسنش کشید. از توی جیب شلوار تسبیحش را بیرون آورد و برای انکه حرفی زده باشد گفت: « عمل چرا؟»

حسین هنوز به صورت کاظم نگاه نمی انداخت. ابروهایش تکان خوردند. مکث کرد و می خواست مانع لرزش صدایش شود اما چندان موفق نبود.

« نمی دونم. دکتر گفت باید جلوی خونریزی رو بگیرن.»

هر سه برای لحظاتی ساکت شدند. تا اینکه جعفر با تاخیر نگاهم کرد. چشمانش شبیه به چشمان آقا بودند. انگار که تا ته افکارت را می خواندند. نگاه جعفر روی صورت و موهای بیرون مانده از زیر شالم چرخید. دستم اسیر بود و نمی توانستم شالم را جلو بکشم. نمی خواستم هم بکشم.

« محبوبه خانم کجاست؟»

عمه داشت به سمتمان می آمد. خسته و پا کشان. چشمانش گود رفته بود و تا به ما رسید جعفر گفت: « خدا بد نده محبوبه خانم. ما رو از ظهر بی خبر گذاشتین. آخر سر زنگ زدیم به رفیع خان تا اینکه فهمیدیم بهروز رو آوردین این بیمارستان.»

عمه خسته خودش را روی صندلی رها کرد. لحظه ای چشم بست و وقتی باز کرد گفت: « سکته کرده. توی سرش پر خونه.»

و بعد شانه هایش لرزید. حسین اخم کرد. به سمت عمه چرخید و با لحنی شاکی گفت:« مامان!»

عمه که نمی شنید. به هق هق افتاد. خودش را تاب می داد و با کف دستانش به ران پاهایش می کوبید. حسین یک بار دیگر تشر رفت و وقتی که دید عمه آرام نمی شود، سرش را در آغوش

کشید. عمه پشت تی شرت حسین را لای مشتش گرفت و زار زد. جملات بی سر و ته می گفت و حتی حسین هم نمی توانست آرامش کند. رفیع خان نزدیک ایستاد و عمه را به آرامش دعوت کرد اما حرف های هیچ کدام افاقه نمی کرد. عمه پر بود و داشت لبریز می شد.

کاظم صندلی کنار عمه نشست. دست روی شانه اش گذاشت و گفت: « محبوبه خانم آروم باش. انشالله که به خیر می گذره. آروم بگیر خواهر من.»

آب دهانم را با استیصال فرو می دادم مبادا که بغضم بالا بیاید. جعفر از آب سرد کن لیوانی آب برای عمه آورد و زمانی آرام گرفت که جراح بالاخره از اتاق عمل بیرون آمد.

DONYAIEMAMNOE

حسین عمه را رها کرد و به سمت پزشک دوید. عمه حتی نای ایستادن نداشت. جراح جوان بود و خوش رو. حال عمه را که دید خودش به سمتش آمد و با لبخند گفت: « چرا گریه می کنی حاج خانم؟ خونریزی خیلی وسیع بود اما تونستیم جلوشو بگیرم. عروق مغز دچار پارگی شدن که با استنت ترمیم کردیم. بیمارتون فعلا باید توی بخش مراقب های ویژه بستری بشه و منتظر بمونیم.»

عمه که انگار حرفهای دکتر را باور نداشت با چانه ای که می لرزید و به سختی پرسید:« زنده ست؟»

جراح پیش از اینکه دور شود گفت: « بله حاج خانم. الان می برنش آی سی یو. شما هم می تونید برین خونه. اینجا موندنتون بی فایده ست. »

جعفر و کاظم تا انجام کارهای بستری توی بیمارستان ماندند. نگاه هر دو روی من سنگینی می کرد. تا وقتی که حسین بود چیزی نگفتند و حتی سعی داشتن نادیده ام بگیرند اما همین که حسین برای پذیرش به طبقه پایین رفت جعفر بازویم را آهسته گرفت و من را به گوشه ای کشید. به دنبال ارسلان چشم چرخاندم. او هم هنوز بازنگشته بود.

رفیع خان را نمی دیدیم و کاظم کنار عمه نشسته بود و زیر گوشش حرف می زد اما عمه انگار که نمی شنید.

جعفر گردنش را کج کرد و گفت:« خبریه؟!»

آهسته بازویم را عقب کشیدم. یک نگاه به عمه انداختم و گفتم:

« چه خبری؟!»

DONYAIEMAMNOE

چانه اش را فشرد. نگاهش با سوظن همراه بود اما لحنش نه. گفت: « نمی دونم! ما که سرگرم پرستاری از آقا بودیم بی خبر موندیم ولی شما انگار سرتون جور دیگه ای گرم بوده! »

به اندازه نیم قدم میانمان فاصله انداختم. سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: «خبر قابل عرضی نیست!»

چشم ریز کرد' با سر به راه پله های پشت سرمان' جایی که حسین رفته بود اشاره زد و ادامه داد: « دِ هست دیگه! چیزی بینتونه؟»

سعی کرد لبخند بزند. می خواست برای گرفتن جواب حسن نیت نشان بدهد و حساسیتش را پنهان کند اما تنها لب هایش کج شدند و نگاهش همان نگاه سرد و ناراضی بود.

سینه صاف کردم. مانده بودم چه بگویم. کاش که سوال هایش را از عمه می پرسید. یک بار دیگر نیم نگاهی به آن سمت انداختم. عمه حواسش اینجا نبود. حواسش به کاظم بود که با سری افتاده داشت چیزی برایش می گفت. دهانم را باز کردم اما او جوابش را گرفته بود. فهمید در بی خبری آنها اتفاقی افتاده. هاج و واج پرسید: « محرم شدین؟»

این بار او بود که پس از مکث طولانی من نگاه گرفت. ناباور به عمه چشم دوخت و بعد به من. قدم خالی مانده بینمان را پر کرد. نگاهی سر تا پایم انداخت و با صدای پایین آمده و سری کج گفت: « تو مگه بزرگتر نداری؟»

مکث کرد. ناراضی سرش را به طرفین تکان داد و بعد گفت: « اشتباه کردی...»

«چه اشتباهی؟!»

صورتش ابری شد. چشم ریز کرد. گفت: « همینطوری که نمی شه...سرخود و بی صاحابی مگه؟ »

« من صاحاب ندارم. این اتفاقم...انتخاب و تصمیم خودمه.»

باورم نمی شد چنین حرفی را توی صورت یکی از مستبد ترین مردهایی که می شناختم زده بودم. او هم باورش نشد که چنین چیزی را از دختر همیشه ترسو و بی زبانی که من بودم شنیده باشد. ترس بود که زنده را مرده می کرد. با ترس بود که عین طعمه ای بی جان پا توی دام صیاد می گذاشتی و جز اسارت و دون بودن معنایی را نمی دانستی. فاصله کم بود و زیر نور مهتابی لب هایش بنفش به نظر می آمدند. شاید هم از حرص بود که این رنگی می دیدمشان.

سرش را چند بار تکان داد.

«پشیمون می شی. وایسا...»

چیزی نگفتم. بحث او را پیروز می کرد و من را بازنده. اما نگاهم راسخ بود. نگاه پشیمانی و ندامت نبود.

لحنش را نرم کرد. انگار که دلسوز و خیرخواه من باشد گفت: « الان موقعیت مناسبی برای این حرف ها نیست. به موقعش با محبوبه صحبت می کنم. باید ما رو خبر می کردین. ما مثلا خانواده ایم!»

پوزخند زدم. باید می ترسیدم! از واکنش غریب و متفاوت با معمولش!

DONYAIEMAMNOE

او مرد تهدید و توهین و حتی زدن بود. مرد داد و فریاد و هوار هوار کردن. همین چند ماه قبل دم دفتر تهدیدم کرده بود و حالا از خانواده بودن حرف می زد.

شک نداشتم که تغییرات جعفر از موضع ضعف بود. از بابت چیزهایی بود که رفیع خان از او می دانست و دست او را لای پوست گردو گذاشته بود. دوره شان سر آمده بود و با چنگ و دندان به دنبال حفظ جایگاهشان بودند که با نسیمی ممکن بود بر باد برود.

نگاه دیگری حواله ام کرد و با شانه هایی که صاف کرده بود به سمت عمه رفت. با فاصله از او سمت عمه و کاظم و رفیع خان که تازه از پله ها بالا آمده بود رفتم. جعفر مقابل عمه ایستاد و

گفت:« ما بریم. کاری بود خبرمون کن محبوبه خانم. دست تنها نمونی.»

عمه نگاهش به زمین بود و صورتش را حتی بالا نبرد تا نگاهشان کند. سر تکان داد. صدایش گرفته بود: «بچه ها هستن. تنها نمی مونم.»

جعفر لب بست. کاظم هم ایستاد' نگاهی با جعفر رد و بدل کرد اما حرفی نزد. او همیشه کم حرف تر بود و بیشتر با چشمانش خط و نشان می کشید. کاظم و شهین کمتر آزار می رساندند اما اگر آقا به چیزی امرشان می کرد اطاعت می کردند. حالا جعفر بود که خود را راس هرم خانوادگی می دید و لابد می خواست سکان هدایت خاندان تاجیک را به عهده بگیرد.

DONYAIEMAMNOE

جعفر گفت: «بلا دور باشه. انشاالله بهروز صحیح و سالم مرخص می شه و می یاد خونه.»

چانه عمه لرزید. جعفر نگاه به رفیع خان ’ که بی انعطاف و ناراضی ایستاده بود انداخت و بعد رو به جمع گفت: « هزینه مراسم شب هفت رو قرار شد خیرات کنیم...»

مکث کرد. ادامه داد: « در عوض شب جمعه توی خونه مراسم ختم داریم. خیلی مختصر. فقط اقوام.»

ابرو بالا دادم. این دیگر خیلی بعید بود. مراسمی اگر توی خانه آقا برگزار می شد ’ راسته کوچه همه دعوت بودند. از دوست گرفته تا دشمن!

نگاهش را توی جمع چرخاند و این بار روی صورت من مکث کرد و گفت: « یه سری حرف ها هم هست که باید زده بشه و رو

زمین نمونه. بعد از مراسم بمونید تا وصیت نامه آقا را بخونیم... شما هم باید باشی.»

باید! هر قدر هم که تلاش می کرد باز جملاتش پر تحکم بودند. چشمانم را گشاد کردم. سر عمه هم بالا آمده بود و با لب های باز مانده داشت به برادرش نگاه می کرد.

از آقا من فقط نام خانوادگی اش را به ارث برده بودم و دیگر هیچ. غیر از هیچ را هم نمی خواستم. برای خواندن وصیت نامه به من احتیاجی نداشتند. کوتاه نیامدم و با محکم ترین لحنی که در خود می دیدم گفتم : « فکر نمی کنم لازم باشه..»

جعفر این بار به رفیع نگاه کرد. اما مخاطبش من بودم.

« لازمه! یه امانتی از آقا داری که باید به خودت تحویل بدیم.»

صورتم داشت گر می گرفت. با لحن قبل گفتم: « چیزی نیست که من بخوام.»

اما نه جعفر و نه کاظم اهمیتی ندادند. هر دو اخم کردند. کاظم برای حسن ختام به عمه گفت: « ما رو بی خبر نذارین. فردا باز سر می زنیم.»

خداحافظی کردنشان سرد و کوتاه بود. عمه هم روی خوش نشان نداد. تشکر هم نکرد و وقتی حسین خبر به هوش آمدن آقا بهروز را داد عمه راضی شد تا به خانه برود.

***

سردرد امانم را بریده بود. از سه شب گذشته دو شب را خانه عمه گذرانده بودم چون حسین از من خواسته بود. رفیع خان مرخصی اش را تمدید کرده بود. شب ها من پیش عمه می ماندم. روزها

به بیمارستان می رفت. هنوز اجازه ملاقات نداشتند اما از وقتی آقا بهروز به هوش آمده بود’ عمه تا جایی که پرستارها اجازه می دادند کنار تختش می ماند. بهروز خان را ندیده بودم. حسین می گفت قدرت تکلم ندارد. می گفت اندام هایش را نمی تواند تکان دهد اما هوشیار بود. آنها را شناخته بود.

عصرها حسین دنبالم می آمد’ با هم به بیمارستان می رفتیم. او می ماند و من با عمه برمی گشتم. عمه هم اغلب یا سردرد داشت و یا توی لاک خودش بود. حرف نمی زد. به نقطه ای خیره می ماند و گاهی حتی با خودش چیزهایی زمزمه می کرد. دیگر چشمهایش نمی درخشید و تا انتهای آن دو گوی زیبا غم بود.

DONYAIEMAMNOE

حالا بعد از ماه ها بار دیگر پا به خانه آقا گذاشته بودیم. مراسم برگزار شد' دقیق مطابق با آنچه جعفر گفته بود؛ مختصر' فقط اقوام!

حالا تقریبا همه رفته بودند. حتی یوسف و خانواده همسرش هم چند دقیقه قبل مراسم را ترک کردند. رقیه تند مشغول جمع کردن لیوان و بشقاب ها بود. مریم و شهین هر دو توی آشپزخانه مانده بودند و عمه توی سالن کنار بقیه نشسته بود.

عکس آقا را روی میزی کنار سالن چیده بودند. دو شمع مشکی هم دو طرف عکس روشن بود و کمی آن سوتر عکسی از نادر توی قاب بود. بی منوچهر. اصلا ردی از او باقی نگذاشته بودند. جز من که مانده بودم تا بشوم آیینه دق!

DONYAIEMAMNOE

خانه بوی مرگ می داد. شاید به خاطر دیوارهای خاکستری اش بود. شاید هم استبداد به سر آمده آقا. دیگر سر و صدایی شنیده نمی شد. اشکی هم ریخته نمی شد. عصای آقا به مبل همیشگی اش تکیه داده شده بود و عبایش هم روی دسته مبل آویزان کرده بودند. نگاهم بی اختیار به میز وسط افتاد. همان دفعه که آقا با همان عصای کنده کاری شده اش وسط میز کوبیده و هزار تکه اش کرد. سر برگرداندم به سمت یاسمن. حواسش به نوزاد توی بغلش بود. با نوک انگشت چانه ظریف دختر خواب رفته توی بغلش را پایین می کشید و با شکفته شدن لب های دختر لبخند می زد. حواسش هیچ به اطراف نبود. مرکز دنیا را در آغوش داشت و رضا هم با لبخند نگاهشان می کرد. به خود که آمدم من هم لبخند می زدم.

DONYAIEMAMNOE

حسین رد نگاهم را گرفت. صورت او اما ناخوانا بود. پر از سوال بود.

« محبوبه خانم؟»

نه تنها عمه’ بلکه همگی سر بلند کردیم. جعفر همراه با مردی غریبه از پذیرایی بیرون آمد که کیف چرم در دست داشت. رو به عمه گفت: «چند لحظه تشریف میارین توی اتاق؟»

عمه تکان نخورد. صدایش به زور بیرون آمد و گفت: « نمی شه بذاریم یه وقت دیگه؟ »

جعفر دست پشت مرد کناری اش گذاشت و گفت: «آقای کرمانی امروز رو برای ما وقت گذاشتن. زیاد طول نمی کشه.»

DONYAIEMAMNOE

عمه دست روی زانویش گذاشت و بی رمق از جا برخاست. حسین با اخم رفتن مادرش را دنبال کرد. کاظم نفر آخری بود که به اتاق پا گذاشت و در را بست.

کمی بعد حسین هم ایستاد. سوالی نگاهش کردم که به سمتم آمد و کنار گوشم گفت: «یه سری مدارک آقا پیش من مونده می رم از توی ماشین بیارم تحویل اینا بدم بعد بریم.»

« منم می یام.»

حسین آهسته تر گفت: « ماشین رو دور پارک کردم.»

توجه نکردم. به سمتش قدم برداشتم و گفتم: « می رم توی حیاط. اینجا دارم خفه می شم.»

DONYAIEMAMNOE

کمی توی صورتم نگاه کرد و گفت: « باشه.»

با هم به سمت در حرکت کردیم. حسین لحظه ای ایستاد و گفت: « بیرون هوا سرده.»

« اون تو هوا سردتره. توی حیاط قدم می زنم تا بیای و کار عمه تموم بشه.»

مخالفت نکرد. دستش را نرم پشت کمرم گذاشت و به بیرون هدایتم کرد. هوا تاریک بود و سراسر حیاط و راه پله ها را تاج گل های تقدیمی' که اغلب پژمرده شده بودند پر کرده بود. حسین لامپ تراس را چند بار امتحان کرد. وقتی که روشن نشد، گفت: « سوخته!»

شانه بالا دادم و از پله ها پایین رفتم. هوا به اندازه روزهای قبل سرد نبود اما کمی سوز داشت. با این حال حاضر نبودم تنها توی سالن بنشینم. بدنم از نشستن طولانی مدت خشک شده بود!

حسین به سمت در رفت و پیش از اینکه از حیاط خارج شود گفت: « زود بر می گردم. سردت شد برو تو.»

به رویش لبخند زدم. می دیدم این روزها چه اندازه خسته است اما توجهاتش را کم نمی کرد. توی این رابطه گاهی چند قدم هم از من پیشی می گرفت. لبخند زدم و وقتی که رفت نفس های عمیق کشیدم. هوای دودزده آمیخته با بوی گل کمتر از هوای دلمرده خانه حس خفگی می داد. یک دور طول حیاط را راه رفتم و روی کارت ها و برچسب های وصل شده با تاج گل ها را دانه به دانه خواندم. دیدن اسم برخی ها شگفت زده ام می کرد هر چند که جای تعجب نداشت.

مشغول خواندن ردیف دیگری از کارتها بودم که در ورودی ساختمان باز شد. رقیه را از لای گل ها دیدم که کورمال کورمال

جلو می آمد. نزدیک به نرده ها ایستاد. صدای قدم هایم را که شنید یک هو سرک کشید و پرسید: «کی تو حیاطه؟»

« منم خانم رقیه.»

روشنایی راهرو صورتش را به وضوح نشان می داد. لبخند خجولی زد و گفت: «لعل مادر تویی؟»

ابرو هایم را بالا دادم و این دیگر چه لحنی بود. مادر گفتنش حالم را بهم زد. اخم کردم و گفتم: « چی شده خانم رقیه؟»

جلوتر آمد. این بار لنگان لنگان. شکمش را به نرده ها چسباند و گفت: « عمو جعفرت قرآن آقارو می خوان. همین پایینه. من پا ندارم این همه پله رو بالا و پایین بشم. زحمت بکش بیارش بدم عموت.»

DONYAIEMAMNOE

محبت کلامی اش و مادر مادر کردن هایش حالم را بهم می زد. با اینحال نمی توانستم رویش را زمین بندازم. به سمت پله های زیر ساختمان رفتم و گفتم: « درش بازه؟»

« کلیدش توی جاکفشه.»

گفت و به خودش لرزید. هوا برای استخوان های او زیادی سرد بود. از همانجا گفتم:« شما برو تو خانم رقیه. خودم می یارم بالا.»

« خدا خیرت بده به خدا که زانوهام تا نمی شه دیگه. قرآن آقات همونجا رو صندلیشه.»

با تردید کلید برق را زدم و این بار وقتی که لامپ روشن شد لبخند روی لبم نشست. کلید را پیدا کردم و از همان جا گفتم:

« برو تو خانم رقیه الان می یام بالا.»

رقیه حرفی نزد و ثانیه ای بعد صدای لرزش شیشه های در ورودی آمد. قفل زنگزده را به سختی باز کردم. سالن بزرگ سرد و تاریک بود. این بار لرز به تنم نشست. ترسیدم. نور پشت در تنها چند متر جلوتر را روشن کرده بود. تاج گل ها تا کنار جاکفشی چیده شده بودند و با وزش ملایم باد شاخه هایشان تکان می خورد و سایه های ترسناک روی زمین نقش می بست. آب دهانم را فرو دادم و سعی کردم ترس بی موردم را پس بزنم. هیچ وقت از تاریکی نمی ترسیدم و برعکس دوستش داشتم. اما همین که به مردگان این خانه فکر کردم باز به خود لرزیدم. سر تکان دادم و زیر لب به خود گفتم: « خیالاتی شدنت کم بود!»

به دنبال کلید برق دست روی دیوار کشیدم و به جلو قدم برداشتم. پیدا نشد. گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم تا با نور آن صندلی را پیدا کنم. قرآن را بردارم و زودتر از آن تاریکی

خلاص شوم. هنوز چند قدم از در فاصله نگرفته بودم که صدایی از پشت سر آمد. قلبم ایستاد. نبضم نمی زد. سایه ها روی زمین تکان خورد و همین که به سمت در چرخیدم همه جا تاریک شد. گوشی با صدای تق روی زمین افتاد و من هم در آستانه پس افتادن بودم. هیچ نمی دیدم. هیچ!

تاریکی مطلق بود. سکوت مطلق بود. ظلمات بود. یکی چراغ را خاموش کرده بود و بدبختانه حرارت نزدیک شدن آدمی را حس می کردم.

اشتباه اول تکان خوردن بود. حرکت به سمت جایی که فکر می کردم راه فرار است. اشتباه دوم کلمه ای بود که از دهانم' لرزان و مرتعش و بی موقع و بی جا بیرون آمد.

DONYAIEMAMNOE

« کیه؟»

قدمی دیگر من را به حرارت نزدیک تر کرد.

«اینجا چی غلطی می کنی؟»

درجا ایستادم. موهای تنم راست ایستاد. او که یه ساعت پیش رفته بود! اینجا چه میکرد. ناگهان مغزم پر شد از تصاویر تلخ. دکتر بازی های زورکی و کشیده شدن به تاریکی. دهانم چند بار عین ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته شد. سعی کردم نلرزم. صدایم را صاف نگه دارم. وای بر من اگر وا می دادم. «چراغو روشن کن!»

اما صدایم لرزید. کلمات درست روی زبانم ننشست و با اینکه یوسف را نمی دیدم صدای خنده اش را شنیدم. می دانست از صدای خنده اش بیزارم.

« ترسیدی؟»

جوابش را ندادم. باید خودم را خلاص می کردم. دیگر نه هفت ساله بودم' نه نه ساله و نه سیزده ساله. در پشت سرش بود و باید به آن می رسیدم. چشمانم داشت به تاریکی عادت می کردم. راه افتادم اما تنه ام به تنش خورد. بازوی را گرفت و متوقفم کرد و گفت: « داری خودت رو میمالی به من؟!»

این حال و این لحن و این بوی متعفن داشت من را به پرتگاه می برد. روح از تنم جدا می شد و بدنم از کار می افتاد و آن وقت یوسف بود که به میلش می رسید.

« خفه شو...»

صورتش را نزدیک آورد. آنقدر نزدیک که زبری ریش بلندش به صورتم خورد. سرم را عقب کشیدم. بوی گندش زیر بینی ام زد و گفت: « چی شد؟ بدت اومد؟»

«حرف دهنتو بفهم!»

فشاری به بازویم داد و گفت:« خبر حال دادنت به پسر عمه ات رو دارم.»

« دستت رو نکشی انقدر جیغ می زنم هر کی بالاست بریزه پایین.»

برخلاف تصورم بیشتر دستم را فشرد. عصبی و با شتاب به گوشه سالن هولم داد جوری که کنج دیوار زندانی شدم. توی صورتم غرید:« تو گه می خوری جیک بزنی. فقط دهنتو باز کن ببین چه بلایی سرت می آرم. هر جایی.»

کف دستم را بالا بردم و توی تاریکی توی صورتش کوبیدم. صدای سیلی توی گوشم پیجید. کف سرم از عرق خیس بود. تنم

میلرزید. من را به دیوار کوبید و خودش را به من چسباند و گفت:

« چه غلطی کردی تو؟ رو من دست بلند می کنی؟».

خودم را از تک و تا نینداختم هر چند که تک به تک سلولهایم می لرزیدند اما گفتم:« برو کنار بذار برم.»

«بذارم بری بیفتی روی یکی دیگه؟ پس من چی؟»

صدایم می لرزید. نمی خواستم گریه کنم اما مگر می شد.

« به بابات می گم. به زنت می گم. به همه می گم چه آشغالی هستی. رسوات می کنم. نذاری برم رسوات می کنم.»

یوسف بزدل بود. تهدیدم را جدی گرفت اما نمیخواست نرینگی اش زیر سوال برود. دستش را شل کرد. خودش را کمی عقب کشید اما رهایم نمی کرد. سالها بود که از ضعف من برای قدرت گرفتن خودش استفاده می کرد. سال ها سکوتم' ترسم' فرارم او

را حریص تر کرده بود. یک بار دیگر مصمم تر گفتم: « اگر همین الان ولم نکنی جیغ می زنم. اولین نفر حسین می آد...»

خندید. هیستریک و ترسناک. حالش عوض شده بود. صورتش را نمی دیدم اما نزدیک بود، خیلی نزدیک. گفت:« کسی که حرف یه هرزه هرجایی رو باور نمی کنه. دلت به امیرحسین خوشه؟ اون خودش استاد پیچوندنه بدبخت. همه رفتن. جز رقیه کسی بالا نیست. حالا هر چی دلت می خواد جیغ بزن.»

امکان نداشت. داشت بلوف می زد اما تمام تنم از نیرو خالی شد و ترسیدم. با ساعد به عقب هولش دادم و توی صورتش تف انداختم. جری تر شد. من را به دیوار کوبید. دهنش را کنار گوشم آورد و گفت:« وحشی هرجایی...»

DONYAIEMAMNOE

دیگر نباید یک ثانیه هم صبر می کردم. دهانم را باز کردم تا فریاد بزنم اما دستش را روی آن گذاشت. راه نفسم را بست. تا بخواهم شرایط را درک کنم من را چرخاند و با صورت به دیوار کوبیده شدم. در کسری از ثانیه دست دیگرش زیر سینه ام حلقه شد. در تاریک ترین گوشه سالن اسیرم کرده بود. تمام نیرویش توی دست هایش جمع شده بود و به دیوار فشارم می داد. صدایش عوض شده بود. سرد و بی روح آنقدر که تنم یخ بست.

« بی خود زور نزن. هیشکی آمدن من رو ندیده. کارم تموم شه از همین در میرم بیرون تو هر چی دلت خواست هوار هوار کن. ببین کی باور می کنه!»

چشمانم گشاد شد. تقلا کردم. نفسم بند رفت و او همچنان پر قدرت جلوی دهانم را گرفته بود. پره های بینی ام از ترس گشاد شده بود و چشمانم داشت از حدقه بیرون می زد. به دستی که

دور سینه ام حلقه شده بود چنگ زدم. ناخن هایم را توی گوشتش فرو کردم. به استخوان هایش رسیدم. صدای آخش آمد و ساعدش منقبض شد .اما نتیجه اش فشار بیشتری بود که به قفس سینه ام داد. دهانم را محکمتر فشرد و با درد گفت:« وحشی.»

بوی گند وجودش زیر بینی ام بود. پاهایم را برای لگد زدن به این سو و آن سو پرت می کردم. نمی توانستم باور کنم یوسف لجمار چطور این اندازه قدرتمند شده بود و من چطور این اندازه بی جان و ناتوان. عقلم فقط فرمان خلاص شدن می داد. فرمان مقابله و جیغ زدن و رهایی بدنم از چنگالش. مدام زیر گوشم می گفت:«هیچکی بالا نیست. همه رفتن. کسی حرفتو باور نمی کنه.» اما این جملات را برای خودش می گفت نه من. ترس من نیروی محرکه او بود. باز سعی کردم جیغ بزنم. نگذاشت.

من را از دیوار جدا کرد ’پیشانی ام به یکی از قفسه های فلزی برخورد و لحظه ای گیج شدم. کنار گوشم گفت:«وول که می خوری بیشتر خوشم می آد.»

صدای کریه اش جانم را گرفت. ترس را لابه لای تارهای صوتی اش حس کردم اما می دانستم این بار با بارهای قبل فرق داشت. این بار وقیحانه و با بی شرمی به جسم و روحم تعرض می کرد. اشک از گوشه چشمم چکید. دهانم پر آب شده بود .دیگر جیغ نمی کشیدم و با دهانیکه بسته شده بود فقط حسین را فریاد می زدم. شالم عقب رفت. موهایم کشیده شد و درد توی سرم می پیچید. تقلاهای اولیه دیگر برایم انرژی نگذاشت و تکان هایم کمتر شد. صورتش را نزدیک آورد. لاله گوشم را به دندان گرفت. زبان زد و گفت:« نترس. کاریت ندارم.»

تکانم داد. باز تقلا کردم. چنگ زدم. لگد زدم اما نتیجه معکوس می داد. او پر قدرت تر می شد و من ضعیف تر. خواستم سرم را به صورتش بکوبم که عقب کشید و با خشونت بیشتر گفت:« آروم بگیر بهت میگم. کاریت ندارم. می خوام ولت کنم. فقط کافیه صدات در آد.» صورتش باز نزدیک به گوشم بود. محتویات معده ام داشت بالا می آمد. بو انگار تا توی سلول های مغزم هم نفوذ کرده بود. عق زدم.

هنوز دهانم را محکم گرفته بود اما دستی که دور سینه ام حلقه شده بود را شل کرد و حین عقب کشیدن برجستگی سینه ام را فشرد. چشم بستم و با ته مانده انرژیم اما تقلا کردم. سرم دوباره به قفسه آهنی خورد. هر کدام از ضربات به من می فهماند که خواب نیستم. که این همان کابوس های شبانه ایست که به

واقعیت تبدیل شده بود. هر بار که تقلا می کردم’ لرزش دستانش را هم حس کردم.

« احمق. گفتم کاریت ندارم.»

سینه ام را این بار محکم تر فشرد. رمق پاهایم گرفته شد. برای تحمل وزنم مجبور شد نیروی بیشتری به کار بگیرد.

لبش را این بار به گوشم چسباند و گفت :« می خوام ولت کنم ولی چقدر گرمی...»

با آرنج سعی کردم به شکمش ضربه بزنم اما چنان به دیوار فشرده شده بودم که بازویم چند سانت بیشتر جابجا نشده بود.

« می خوام دستمو از روی دهنت بردارم. بعدم راهتو می کشی میری.»

DONYAIEMAMNOE

تن استخوانی اش را از پشت به من چسبانده بود. با پاهایش مهارم کرده بود و دستش را از دور سینه ام شل کرد اما از روی دهانم بر نداشت. فرقی هم نمی کرد اگر که بر می داشت. زبانم از ترس بند آمده بود.

«لال می مونی فهمیدی؟ آدرستو دارم لعل... فکر نکن بیخیالت شدم. می آم سراغت...»

لبش پشت گردنم نشست. عق زدم.

دستش از دور سینه ام رها شده بود. آهسته فاصله گرفت اما دهانم هنوز بسته بود. می ترسید فریاد بزنم. دست آزادش را شتابزده روی تنم کشید.

باز عق زدم. طعم نقره انگشترش توی دهنم پیچید و هر چه توی معده ام بود بالا آمد. اشک از گوشه چشمم چکید. بینی اش را

توی موهایم کرده بود. «حالا دیگه واقعا بی کس و کاری... می آم سراغت.»

فکر کردم که مرده ام. چشم بستم مدام به خود گفتم که مردی لعل. تو مرده ای!

خودم را دور کردم و به دیوار چسباندم. پاهایم را تا جایی که جان در آنها مانده بود به هم چسباندم. دستش از دور دهانم کمی شل شد و گفت: « دختر خوبی باش.. بذار...»

باز عق زدم و باز استفراغ کردم. کف دستش را به کثافت کشیدم. آن را پس کشید و به سمت دیوار هولم داد و سرم تیر کشید و چشم هایم از فشار می سوخت. یک باره هم جا روشن شد. نور که پاشید چشم بستم. یوسف رهایم کرد. زانو هایم خم شد و چهار دست و پا روی زمین افتادم.

صدایش از دور آمد، صدایی فرو رفته در بهت و ناباوری که یکبار اسمم را صدا زد" لعل"

مثل بیرون آمدن از زیر آب، نفسی یکباره به ریه هایم فرستاد. سرم را به طرفش چرخاندم. حسین مبهوت نگاهم می کرد. ثانیه ها کش دار شدند تا سرش به یوسف که از فرط وحشت چشمانش در حدقه گشاد شده بود چرخید. به آنی خطوط صورتش درهم پیچید، پوستش پرخون شد، رگ های پیشانی اش برجسته شدند و با آهنگی مرگبار زمزمه کرد:

« میکشمت بی ناموس...قبرتو بکن ...»

یوسف به لکنت افتاد. کف دستانش را سمت حسین گرفت گفت:« حالش... حالش بهم خورده بود. منم... فقط آمدم ببینم...»

جمله اش تمام نشده بود که حسین مشتش را بالا برد و از لای دندان های کلید شده گفت:« خفه شو...»

ضربه آنقدر محکم و کاری بود که یوسف پخش زمین شد. دستم را به معده دردناکم گرفتم. تمام تنم خیس عرق بود. حسین با قدم هایی تند سمتم آمد. از جا که پریدم قدمهایش کند شد. یوسف خوش را از تک و تا نینداخت. همانطور که دستانش را روی صورتش گرفته بود و از درد می نالید گفت:« اومدم ببینم چشه...واسه خاطر این هرزه دست رو من بلند می کنی؟ احمق این دختر سرونازه... یه آشغال عین مامانش. این دختر خرابه...»

مو به تنم راست ایستاد. حرفهای یوسف حسین را دیوانه کرد. آنقدر که به سمتش حمله ور شد و او را زیر مشت و لگدش گرفت.

« ببند اون گاله رو آشغال... خراب شمایین کثافتا.»

یوسف می نالید و می گفت: « خودش می خواست... خودش کرم میریزه... من کاریش نداشتم...»

حسین یوسف را از یقه پیراهنش بالا کشید. حتی جان مقابله کردن هم نداشت و دستانش را سپر صورتش می کرد. زبانش اما از کار نیفتاده بود. مدام یاوه می گفت و تهمت می زد و حسین را دیوانه تر می کرد. با مشت بعد خون از کنار لبش جهید و صدای فریادش بالا رفت. دوباره روی زمین افتاد. توی خودش جمع شده بود و از درد مینالید و فحش می داد.

با چشمان گشاد شده نگاهشان می کردم. تنم از ترس خشک شده بود. دستان حسین می لرزید. سینه اش غیر عادی بالا و پایین می شد و صورتش از فرط خشم برایم غریب بود. خون از

روی چانه یوسف راه گرفت سرش روی گردن آویزان بود. چشم بستم تا نبینم. اما مگر جلو گوش هایم را می توانستم بگیرم.

« باید بمیری آشغال. مرد نیستی کثافت...»

به پاهایم جان دادم تا بلند شوم. باید از آنجا می رفتم. داشتم خفه می شدم. دستم را به دیوار گرفتم و وقتی چشم باز کردم حسین باز داشت یوسف را از جا بلند می کرد. یوسفی که هیچ به مردی که دقایقی قبل پر قدرت راه نفسم را بند آورده بود و دستهای هرزه اش را روی تنم کشیده بود شباهتی نداشت. اگر یک بار دیگر نگاهش می کردم باز بالا می آوردم. اگر حسین می زدش و می مرد. با آستین مانتو دهنم را پاک کردم. حسین را صدا زدم. صدایم در نیامد. جیغ های خفه شده توی حلقم'

صدایم را هم بند آورده بودند. زبانم را به کار انداختم. صدایش زدم. نشنید. باز صدایش زدم و باز نشنید.

یوسف را تکان تکان می داد و با هر تکانی تهدیدش می کرد. فریادهایش تمام خانه را می لرزاند.

«کاری می کنم دیگه نتونی راست راست راه بری بی ناموس آشغال. کاری می کنم هیشکی نتونه توی صورتت نگاه کنه. نعشتو از این در میفرستم بیرون. »

هولش داد. یوسف به دیوار خورد و بعد بدون مقاومت روی زمین سقوط کرد.

توی صورتش که خم شد به سکسکه افتادم. فقط یک ضربه دیگر کافی بود تا یوسف جان بدهد و بدبخت شویم. دهانم طعم زهر می داد. دلم پیچ می خورد و بوی خون و کثافت غیر قابل تحمل

بود. با جان کندن صدایم را پیدا کردم و گفتم: « ولش کن حسین... ولش کن.»

سرش یک باره به سمتم چرخید. نمی دانم توی صورتم چه دید که اخم هایش محو شد و چشمان پر از غضبش حالا خالی و بی روح به من نگاه می کردند. به سمتم آمد. به دیوار چسبیدم. ترس را از نگاهم خواند. چانه اش لرزید. با احتیاط نزدیکم شد. صدایم زد. صدایش درد داشت' بغض داشت' خشم داشت. صدایش فریادها داشت.

« چی کارت کرد لعل؟»

فقط پلک می زدم و توی صورتش به دنبال حسین همیشگی می گشتم. شمرده شمرده باز پرسید:

DONYAIEMAMNOE

«لعل...به من بگو این بی ناموس اینجا چی کار می کرد؟! چی کارت کرد که به این روز افتادی؟»

صدایش قصد کشت داشت. سرم گیج رفت و از چشمانم اشک بود که می بارید. دستانم روی زمین چنگ شد و دستان او روی مانتوی من. چشمانش تنگ و گشاد می شد و پیشانی اش سرخ بود. زیر بغلم را گرفت. ماهیچه های تنم منقبض شد. خودم را سفت گرفته بودم. بلندم کرد. موهای بهم ریخته ام را از صورتم کنار زد تا صورتم را ببیند. یوسف بی حرکت گوشه ای افتاده بود. پیشانی اش شکافته شده و گاهی ناله می کرد.

«باهات چی کار کرد؟»

«حسین...»

DONYAIEMAMNOE

نگاهش به ظاهر بهم ریخته ام افتاد. به یقه ای که در اثر تقلا باز شده بود و پیشانی متورمم. هاله ای تیره چشمانش را پوشاند. دستانش یک بار دیگر مشت شد. ماهیچه هایش منقبض بود. مشتش را توی دستانم گرفتم دهان باز کردم که گفت: «دارم قاتی می کنم لعل. دارم دیوونه میشم.»

فکم از ترس به لرزه افتاده و زبانم بند آمده بود. تمام توانم را توی دستانم ریخته بودم تا مبادا، مبادا مشتش بار دیگر بالا برود و وای اگر فرود می آمد، آن وقت بود که جفتمان بدبخت می شدیم. ارتعاش صدای خشمگینش قلبم را، هم ریتم با فکم لرزاند.

«به من بگو داشت چه غلطی می کرد؟ چه گهی می خواست بخوره هان؟»

DONYAIEMAMNOE

چشمانش دو دو می زد و شکستگی ابرویش بیش از هر وقت هیبتش را ترسناک کرده بود.

«فقط نگو درست دیدم. نگو دستای اون بود...»

لبم را لای دندانم فشردم. مشتش بیش از پیش میان دستانم فشرده شد و دانه های عرق پیشانی اش را مرطوب کرده بودند. می دیدم چطور در تلاش است تا خشمش را کنترل کند. او که اهل کنترل کردن احساساتش نبود!

نه خشمش را سرکوب می کرد و نه محبتش را!

صدایش به یک باره چند درجه سقوط کرد. انگشت دست آزادش را مقابل صورتم بالا آورد و با درد گفت: «همین حالا یه دلیل بیار تا این بی ناموس رو از مردونگی نندازم. فقط یه دلیل بهم بده که نکشمش.»

صدای ناله را از پشت سر می شنیدم. سرفه های دردناک و ناله هایی که دل هر کسی را ریش می کرد جز من.

دستش را با ضرب از میان مشتم بیرون کشید، فکش می لرزید. صدایش می لرزید. چشمانش می لریزد. بغض کرده بود.: «یه دلیل برام بیار بتونم توی صورتت دوباره نگاه کنم و نخوام بمیرم...»

بدنم از هر حسی تهی شد. زبانم پیچ خورد و گفتم:« درست دیدی...اون... اون»

اشکهایم تا روی چانه ام راه گرفته بود. هق زدم و گفتم:« من می ترسم حسین. منو از اینجا ببر. فقط ببر.»

چشمانش پر شد. سر تا پایم را نگاه کرد و چشمانی که حالا از اشک برق می زد را به صورتم دوخت. صدای پا می آمد. پاهایی

که با شتاب بالای سرمان جابجا می شدند. مشتش را آزاد کرد. انگشتش را نزدیک به پیشانی ام' جایی که به قفسه برخورد کرده بود، برد. صدایش شکست. هزار تکه شد. قلب من هم. با بغض و درد و صورتی آویزان و صدایی که دیگر جان نداشت گفت: « بهت دست زد؟ آره؟ بهت دست زده لعل؟»

« من ازش می ترسم حسین.»

سرم را به آغوش کشید. توی خودم جمع شدم دستانش را دور تنم حلقه کرد و مدام موهایم را بوسه می زد.

« نترس لعل. نمی ذارم دیگه نزدیکت بشه. جان من نترس.»

نوازشش' بوسه هایش' بویش' گرمای بدنش همه آشنا بود. خانه بود. آرامش بود. امن بود. رطوبت روی موهایم نشست. تنم مور مور شد. چانه ام لرزید.

«اینجا چه خبره؟ »

هیچ کدام تکان نخوردیم. صدای جعفر عصبانی بود. پر حرص بود. آماده توهین و تهمت بود.اما حسین سرم را به سینه اش فشرد و به سمت در نگاه نینداخت. انگار هنوز یوسف را افتاده گوشه سالن ندیده بود که داشت به ما نزدیک می شد اما یاسمن جیغ زد و گفت: « یا حضرت زهرا...»

از لای لب های مرتعشم گفتم: «بیا بریم حسین. منو ببر از اینجا.»

اما حسین تکان نمی خورد. دستانش را محکم دورم پیچیده بود. قصد رها کردنم را نداشت.

جعفر به سمت یوسف دوید.. یاسمن یک بند جیغ می کشید. رضا بر سرش زد و خودش را توی سالن اندخت و مقابل یوسف

زانو زد. حسین چشم از من بر نمی داشت. سرم را بالا کردم و دوباره توی صورتش لب زدم: «بریم تورو خدا بریم.»

دست آزادش را کف صورتش کشید. چشمانش هنوز از اشک می درخشید. بینی اش را بالا کشید و با خستگی گفت: « هیچ جا نمی ریم... »

جعفر فحش می داد. یاسمن جیغ می کشید. رضا فریاد زد:«زنگ بزن اورژانس. بیهوشه»

حسین روی صدای همه فریاد زد:« اول زنگ بزنید صد و ده ، بیان صورت جلسه کنن. بعد این الدنگو هر جا خواستین ببرین.»

عمه نفر آخر رسید. خودش را اول از همه به من رساند' حسین را کنار زد و پرسید: « چی شده؟ چه خبره اینجا؟»

چانه ام باز لرزید. این بار او را التماس کردم و گفتم: « عمه تو رو خدا...»

زیر چشمانش گود افتاده بود و هاله ای تیره رنگ اطرافش را گرفته بود. زیر بغلم را گرفت' دستانش می لرزید. گفت: « حالت بد شده؟»

نگاهش را توی سالن چرخاند و با دیدن یوسف لحظه ای چشمانش گشاد شد و بعد زمزمه کرد: «چی شده لعل؟ چه خاکی به سرمون شده؟»

عمه تکانم داد اما حسین مچم را چسبید. با همان صورت برافروخته رو به عمه گفت: « زنگ بزن صد و ده.»

سکوت پر از بهت همه را یاسمن شکست که گفت: « تو چرا یوسف را به این روز انداختی آخه؟»

جعفر به خودش آمد، تکانی خورد و به سمت حسین حرکت کرد. یقه اش را گرفت و گفت: « چه زری می زنی تو برای خودت؟ زدی لت و پارش کردی طلبکار هم هستی؟ صد و ده خود منم مرتیکه. »

سرم گیج می رفت. جعفر با حسین دست به یقه شده بود. یاسمن مویه می کرد و رضا آدرس را به اورژانس می داد. سقف بالای سرم چرخ می خورد. دهانم هنوز طعم زهرمار می داد. عرق سرد از تنم شره می کرد و برای حفظ تعادلم مجبور شدم چشم ببندم. عمه سرش را به طرفم برگرداند و زمزمه کرد : «بریم لعل. بریم عزیزم.»

DONYAIEMAMNOE

« مثل اینکه حالیتون نیست این حیوون چه گهی خورده هان؟ بخواین خفه خون بگیرین نعش این بی ناموس از در می ره بیرون.»

با فریاد حسین پلک هایم لرزید. گوشی اش را سمت عمه گرفته بود و یقه اش هنوز لای چنگال جعفر بود. رضا حالا با رنگی پریده من را نگاه می کرد و گاهی هم نگاهی سمت یوسف می انداخت که یاسمن سرش را روی ران هایش گذاشته بود. حسین زیر دست های جعفر زد. انگشتان جعفر شل شد اما از رو نرفت.

«چی کار کرده هان؟ مردی بگو چی کار کرده؟»

حسین رویش را به سمت دیگری چرخاند. مکث کرد. دندان هایش را روی هم سایید و گفت: « پسرت یه هرزه بی ناموسه. یه بی شرفه.»

« خفه شو... خفه شو کثافت... بی ناموس تویی... بی شرف تویی. مرد نیستی تو آشغال. واسه یه خیابونی دوزاری سینه سپر می کنی فکر کردی آدمی؟»

خون توی صورت حسین دوید. جعفر را هول داد. آنقدر پر قدرت که تلو تلو خورد و عقب رفت. در یک چشم بر هم زدن خودش را به او رساند و توی صورتش غرید: «حرف دهنتو بفهم! یه بار دیگه.... یه بار دیگه نگاهتون سمت لعل بیفته آتیشتون می زنم. فقط یه بار دیگه بشنوم اسمش رو زبونتون چرخیده به خاک سیاه می نشونمتون. به خدا قسم این بار کوتاه نمیام.»

عمه پشت لباس حسین را گرفت و او را عقب کشید. جعفر دستش را برای سیلی زدن بالا برده بود که خودش جلوی حسین ایستاد و گفت: « الهی بشکنه اون دستت جعفر. بشکنه که یه

عمر روی مظلوم دست بلند کردی. یه عمر خون مظلوم رو کردی توی شیشه بی وجدان.»

صدای عمه بغض داشت. لرز داشت. غم داشت. نفس نفس می زد. به سینه اش می کوبید و با چشمان خودم دیدم که در آستانه فروپاشی ست.

« هیچی نگو محبوبه. نذار نسبتمون رو، کوچکتر بزرگتری رو زیر پا بذارم. نذار که دهن من باز بشه. گه کاری های این دو تارو رو کنم برات. خبر داری اینا با همن؟ فردا اینم می شه یکی عین منوچهر. یادت بیاد سروناز چطور بچه بغل سرمون خراب شد. یادت بیار اون روزای نحسو بعد توی روی من واستا.»

موهای تنم راست ایستاد. زانوانم خم شد. حسین باز خیز برداشت اما صدای سیلی عمه همه را در شوک فرو برد. یاسمن هین

بلندی کشید و عمه را صدا زد. رضا با دهانی باز جمع را نگاه می کرد.

تن عمه از شدت ضربه ای که زد جلو و عقب شد. پره های بینی جعفر عجیب و غریب باز و بسته می شدند. چشمانش را بست، دستش را مشت کرد. حسین عمه را عقب کشید اما عمه گفت: « حرف دهنتو بفهم بیشعور. منوچهر به خاطر شماها پرپر شد. زنش به خاطر عقده های شماها در به در شد. دخترش یتیم شد. حرف دهنتو بفهم.»

جعفر با صدایی گرفته، پر خشم و پر رگه گفت: «معلوم نیست این دختره چه به خوردتون داده که کور و کر شدین. جای اینکه این طرف واستی ،تو روم واستادی. این سیلی رو باید بزنی دهن

پسرت که غلط زیادی کرده با یه هرزه ریخته رو هم. من از این کثافت نمی گذرم. پدر همه تونو در می آرم»

صورت عمه سرخ شد. چانه اش را بالا گرفت و گفت: « خاک بر سرت جعفر. خاک بر سرتون که جای آدمیزاد شیطان پرورش دادین. خاک بر سر من که تو برادرمی. هم خونمی. خاک بر سر من.»

عمه که روی سرش کوبید اشک هایم باز جاری شدند. می خواستم سمتش بروم و دستش را بگیرم اما جانی در بدن نداشتم. تکان می خوردم، می افتادم.

DONYAIEMAMNOE

«عمه خانم شما کوتاه بیاین. معلوم نیست چه خبر شده که. از شما بعیده آخه. این پسر اینجا بیهوش افتاده کار دستمون میده بدبخت می شیم. اصلا کی دیده چی شده؟»

عمه بی توجه به نطق رضا بینی اش را بالا کشید. خواست چیزی بگوید که با صدای حسین سکوت آن دخمه نفرت انگیز را فرا گرفت.

«من دیدم. با چشمای خودم دیدم.»

چشم های رضا گشاد شدند، تته پته کنان گفت: « اشتباه می کنی امیر حسین خان. چی دیدی شما؟ این خانم که حالش خوبه.»

حسین عمه را عقب تر کشید. به طرف من قدم برداشت و به رضا غرید:

«دیگه باید چی می شد مرتیکه؟ ماله کش کثافتای اینایی تو؟ زنگ بزن پلیس بیاد هر چی لازم باشه بهشون می گم.»

«لا اله الا الله... این وصله ها به ما نمی چسبه... اصلا خانوم شما بگو چی شده. شما چرا ساکتی.»

دهان باز کردم که حسین گفت:

« مامان زنگ بزن پلیس.»

عمه چشم توی چشم جعفرگوشی را کنار گوشش گرفت.

« حاج خانوم...»

التماس های یاسمن و خواهش های رضا افاقه نکرد. عمه با پلیس تماس گرفت. مامور خواست و بعد به رفیع خان زنگ زد.

DONYAIEMAMNOE

گیج و سردرگم بودم. اصلا نمی توانستم فکر رفتن به کلانتری را بکنم. لابد باید پزشکی قانونی هم میرفتم. آب دهانم را به زور

فرو دادم. تحملش را نداشتم و چند بار سرم را به طرفین تکان دادم. حسین کنارم آمد. ظاهرش بهم ریخته بود. خون به صورت پراکنده پیراهنش را لک کرده بود. مقابلم زانو زد و آهسته گفت:«یکم دیگه تحمل کن. می ریم خونه.»

زانوانم را بغل کردم و سرم را روی آن گذاشتم. چشم بستم و شنیدم که حسین به عمه گفت: « مامان به خانم رقیه بگو براش آب بیاره. تمام جونش داره می لرزه.»

بیشتر توی خودم جمع شدم. نفهمیدم عمه رفت یا که نه. اما ثانیه ای بعد جعفر مشغول صحبت با کسی شد. جملاتش همه بوی تهدید می داد و دردسری تازه. برایمان با فرد آن سوی خط، خط و نشان می کشید و قدرتش را به رخ می کشید.

رضا حسین را صدا زد اما او جواب نداد. همانجا مقابلم نشست و سرم را آنقدر نوازش کرد تا قلبم کمی آرام بگیرد. نمی دانم چقدر گذشت اما همانجا کنج سالن چمباتمه زده بودم. عمه کنارم نشسته بود. نه او و نه حسین توی صورتم نگاه نمی کردند. ارسلان آمده بود. نمی دانم کی حسین خبرش کرده بود اما وقتی که آمد فقط او بود که توی صورتم خیره شد. با نگرانی. با غم و عصبانیت و خشمی فروخورده. چشمانش زلال تر از هر زمانی بود. رفیع خان با مامور حرف می زد و ارسلان بازوی حسین را سفت گرفته بود مبادا که باز به سمت یوسف' که حالا هوش و حواسش برگشته بود و یک سره تهمت می زد' خیز بردارد.

صدای حسین باز بالا رفت و به مامور گفت: « چی می گی مرد حسابی... همینی که گفتم. شما صورت جلسه کن تا بیایم کلانتری.»

جعفر گفت:« پای خودتم گیره... به قصد کشت زدیش. پدرتو در می آرم.»

حسین محل نداد. رفیع خان دستش را بالا گرفت تا خودش با مامور صحبت کند.

قلبم باز درد گرفت. ترسیدم. از دردسرهای بعد ترسیدم. از تهدید های جعفر! حسین را صدا زدم. خودش را به من رساند، ترس و نگرانی را توی چشمانم خواند و گفت: « چیزی نمی شه. فقط باید با هم بریم کلانتری و... »

« حسین...»

صدایم نالان بود. به قدری که خم شد و با مهربانی گفت:« جانم...»

« نمی تونم.»

لب هایش را بهم فشرد و وقتی که رها کرد گفت:« می ترسی؟»

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:« یه کاری کن که دیگه نبینمشون. نمی خوام دیگه نزدیکم بیان. همین. فقط دور بمونن از ما.»

سرش را بالا و پایین کرد و آهسته زمزمه کرد: « باید جواب پس بدن. برای یک بار هم که شده بذار تاوان بدن.»..

« هر چی تو بخوای لعل... هر تصمیمی که تو بگیری همون می شه.»

لحن عمه هر چند قاطع' اما بی جان بود. چند جفت چشم خیره ام بودند. پیشانی ام تیر می کشید. تنم' از تقلا هایم' از برخورد های مکرر با دیوار کوفته شده بود. روحم درد می کرد. جسمم درد می کرد. بند بند وجودم درد می کرد و فقط یک چیز می

خواستم. دوری از این خانه. از آدم هایش. از نگاه ها و هر آنچه من را وصل می کرد به این ظلم و سیاهی و نکبت.

مامور مشغول نوشتن بود و سوال هایی از کاظم، که اصلا نفهمیدم چه زمانی پایین آمده بود' می پرسید.

حسین پیش از همه تصمیمم را از نگاهم خواند. اخم کرد' با نگاه التماس کرد' دلخور شد و آخر سرش را پایین انداخت و تسلیم شد. وقتی که دوباره سر بلند کرد' صدایش شکسته بود. خسته بود از نبردی نابرابر. گفت: «می رم ماشین رو بیارم.»

به سمت در که رفت سرباز مانعش شد. متوقفش کرد و گفت که باید همان جا بماند. رفیع خان پیش آمد روبرویم که ایستاد بی مقدمه گفت: « باید بریم کلانتری. آمادگیشو داری؟»

سرم را به طرفین تکان دادم. حقیقت همان بود. آمادگی اش را نداشتم. چه حالا و چه هر وقت دیگری. آمادگی مرور بیست سال زخم خوردن و آزار دیدن را هیچ وقت پیدا نمی کردم. بینی ام می سوخت. شقیقه هایم تیر می کشید و بغض به گلویم فشار می آورد. رفیع خان طولانی توی چشمانم مکث کرد و بعد آرامتر گفت: « اگر بخوای شکایت کنی باید بریم کلانتری و بعد هم ....»

سینه اش را صاف کرد و ادامه داد: « بعد هم باید بریم پزشکی قانون... جرم بزرگی مرتکب شده به این راحتیا نمی تونه در بره.»

یک بار دیگر بر خودم لرزیدم. دهانم را باز کردم و بستم. مامور سراغ یوسف رفت. چیزی توی بی سیم گفت که نشنیدم و بعد زیر بازوی او را گرفت. وقتی که بلندش کرد یاسمن توی صورتش

زد و با چشمانی ترسیده به جعفر و کاظم نگاه انداخت و گفت:

« می خوان ببرنش' بابا یه کاری بکن. عمو تو رو خدا...»

« جناب دست نگه دار یه دیقه. این باید بره بیمارستان. تا چند دقیقه پیش بیهوش بود. هنوز اورژانس نیومده.»

سرم را با اکراه چرخاندم. فقط صدای آخ و ناله های یوسف بود و انگار که داشت گریه می کرد.

مامور هیچ اهمیت نداد. شنیدم که یاسمن التماس می کرد و رضا تشر می زد که آرام بگیرد. ثانیه ای بعد رضا سراغ رفیع خان آمد. نرم زیر بازویش را گرفت و به سمت جایی که جعفر و مامور در حال حرف زدن بودند برد. رفیع خان با صدایی بلند' بی انعطاف و بی ملاحظه برای جعفر و یوسف خط و نشان می کشید.

« من بهش کاری نداشتم. به حضرت عباس دروغ می گه. دستم بهش نخورده.»

داشتند به سمت در می رفتند. رضا این بار به سمت من آمد. حسین را ندیدم و همان که رضا خواست چیزی بگوید ارسلان مانعش شد. دست روی سینه اش گذاشت و او را عقب راند و گفت: « جلو نیا.»

رضا سرخ شد. نگاهم کرد. بر خلاف یاسمن و جعفر نگاه او پر از شرم بود و خجالت. سرش را زیر انداخت و گفت: « شما خانم بزرگواری کنید. بگین درگیری بوده. به والله که آبرو برامون نمی مونه. این رسوایی رو هیچ جوره نمی شه جمعش کرد. فامیل هستین. همخون هستین...»

DONYAIEMAMNOE

ارسلان رو به رویش ایستاد و گفت:« راحتش بذارین. هر حرفی هست بمونه توی کلانتری.»

رضا دست به سر و صورتش کشید و گفت: « کار به اونجا بکشه پای امیر حسین هم گیره. گرفتاریش بیشتر می شه. هر چی هست بذارین همینجا ختم بشه.»

« شما به فکر وکیل برای برادر خانومت باش لازم نکرده جوش امیر حسین رو بزنی.»

بعد او را دور کرد. چرخید سمت من و همین که خواست کمک کند تا بلند شوم پرسیدم : « برای حسین مشکلی پیش میاد؟»

تلخ لبخند زد' دستش را سمتم گرفت و حینی که بلندم می کرد گفت:«نه! نگران نباش.»

بازویش را گرفتم. نگاه دزدید. گفتم: « بازداشتش می کنن؟»

«آره’ اونا هم احتمالا شکایت می کنن.»

سرم باز گیج رفت. پلک هایم را روی هم گذاشتم و گفتم: « بریم خونه.»

آماده حرکت بود که ایستاد و گفت: «یعنی چی؟»

یک بار دیگر تکرار کردم: « الان فقط می خوام برم خونه. همین.»

ارسلان اخم کرد. حسین را دیدم که حالا داشت وقایع را به مامور شرح می داد و او هم یادداشت می کرد.

« نمی خوای شکایت کنی؟ حواست هست چی شده؟!»

سر بالا کردم و توی صورت ارسلان’ برای اولین بار غریدم: «من بهتر از همه اتون می دونم چی شده و چی سرم آمده... فقط یه چیز می خوام... اینکه دیگه هیچ وقت این آدم ها رو نبینم. هیچ وقت!»

ارسلان' ناراضی بود اما بحث نکرد. به گفتن باشه اکتفا کرد و ساکت ماند.

عمه روبرویم ایستاد. دستان گرمش را دو طرف صورتم گذاشت و پرسید: « مطمئنی؟»

سرم را به طرفین تکان دادم. صبرم لبریز شده بود. تنم به رعشه افتاد و سنگینی هوا داشت خفه ام می کرد. فقط می خواستم که از آنجا بروم. از آن خانه منحوس و خاطراتش دور شوم و هرگز' هرگز دیگر پایم به آنجا باز نشود. چانه ام لرزید. عمه دست زیر پلکهایم کشید و نگذاشت که اشکی بچکد. گفت: « نگران امیر حسین نباش. به خاطر اون کوتاه نیا.»

توی چشمان سرخ و خسته اش نگاه انداختم. دیگر همان کورسوی زندگی هم خاموش بود و در عوض چین و شکن ها

عمیق شده بودند. بی آنکه نگاه بگیرم گفتم: « فقط بریم... همین رو براشون شرط کنید و بریم.»

دستانش را از صورتم جدا کرد و نگاه مستاصلش را به حسین دوخت. مامور بالاخره من را صدا زد و گفت: « خانم تشریف بیارین...»

سوال های افسر را بی جان و کم حوصله پاسخ دادم. خودش هم آنچنان پیگیر نبود و به آره و نه گفتن هایم بسنده می کرد. سوال هایش که تمام شد' نماندم که ببینم بینشان چه حرفهای دیگر رد و بدل شد. با عمه توی ماشین منتظر نشستیم تا اینکه حسین آمد. بی حرف استارت زد و راه افتاد.

ساعتی بعد خانه عمه بودیم. ارسلان و رفیع خان به کلانتری رفته بودند. کل مسیر در سکوت ممتد و نفس های سنگین عمه

گذشت. حسین من را با عمه تنها گذاشته به اتاقش رفته بود. چیزی درونش شکسته بود و هر قدر که من برای دیدنش' برای سر روی شانه اش گذاشتن بی تاب بودم' او دوری می کرد.

تنها که شدم' جایم که امن بود' درد بیشتر و بیشتر توی بدنم پیچید. دستانم مدام مشت می شدند. ناخن های شکسته ام را توی گوشت دستم فرو می کردم و باز به دنبال زخم زدن بودم. لبه تخت نشسته بودم. چشم که می بستم لمس دستان یوسف را روی تنم حس می کردم. بویش به پرزهای بینی ام چسبیده بود و مدام تنم عرق می کرد. دلم می خواست موهایم را آنقدر بکشم تا بو کشیدن هایش و رطوبت لب هایش روی سرم از خاطرم پاک شود. دلم پیچ می خورد و می لرزیدم. تنهایی ام

زیاد دوام نیاورد. کمی بعد چند ضربه به در خورد و عمه با حوله و چند دست لباس آمد تو.

« برات لباس آوردم دوش بگیری.»

آب دهانم را فرو دادم و به سختی تشکر کردم. کنارم نشست و با تردید گفت: « می خوای کمکت کنم؟»

سرم را به طرفین تکان دادم. حوله و لباس ها را کنار گذاشت. نگاه من به نوک انگشتان پاهایم بود و نگاه عمه به روبرو. هیچ کدام حرفی نمی زدیم. عمه دستش را روی دستانم گذاشت و بی مقدمه اما به سختی پرسید: « بهت دست زد؟»

اشک هایی که پشت چشمانم زندانی کرده بودم با سوال عمه آزاد شدند. قطره ای از چشمم چکید و روی دستان عمه فرود آمد. انگشتانم را فشرد. صدای او هم حالا می لرزید.

« به من بگو لعل. بگو چی کار کرد. دلم مثل سیر و سرکه داره می جوشه. این بلا رو دیگه تاب نمی آرم.»

چانه ام آنقدر می لرزید که نمی توانستم دهان باز کنم. عمه سرش را پایین برد تا توی صورتم نگاه کند و باز پرسید: « بگو اون بی همه چیز چی کار کرده.»

سرم را بالا و پایین کردم و قطره ای دیگر چکید.

« خدا منو بکشه... بکشه راحت شم از این زندگی. چطور زنده ام هنوز. این مصیبت رو چطور تحمل کنم؟»

خودش را تکان داد و با ترسی مشهود در صدایش گفت:« کاری... کاری کرد باهات...»

نتوانست جمله اش را تمام کند. چشمانش از کاسه بیرون زده بود و منتظر نگاهم می کرد.

بینی ام را بالا کشیدم و به سختی گفتم: « دیگه چی کار باید می کرد عمه؟ سال ها به روحم به جسمم تجاوز کرده. سال هاست داره آزارم می ده.»

چانه عمه لرزید. چشمانش پر شد. سرم را به آغوش کشید و گفت:« چرا الان می گی. چرا نگفتی این همه سال. اگر امیرحسین نرسیده بود. اگر نرسیده بود الان کجا بودی؟ خاک بر سر ما... خاک بر سر ما.»

و عمه گفت ، شکست و فرو ریخت.

« بمیرم. من بمیرم برات. چی کشیدی تو... چی کشیدی خدایا.»

صدای هق هق اش بالا رفت. توی آغوش عمه’ پا به پای او اشک ریختم. نالیدیم و فغان کردیم تا که نفس هایمان آرام شد. وقتی

که سرم را از آغوشش بیرون کشیدم’ وقتی توی صورتش نگاه کردم’ از عمه دیگرچیزی نمانده بود.

با آستین اشک هایش را پاک کرد. صورتش ملتهب بود. خودش را عقب کشید و گفت: « هنوز دیر نشده. امشب رو استراحت کن. فردا خودم باهات میام تا کلانتری. نباید به حرفت گوش می دادم. باید تقاص بدن. سراغ نرگس هم میرم. اون دختر هم باید بدونه با چه ابلیسی داره زندگی می کنه. باید بدونه شب روی بالش سرشو کنار کی می ذاره.»

حرفی نزدم. نه مخالفت کردم و نه موافقت. اینکه که عقوبتی در انتظارشان بود برایم اهمیتی نداشت. صورتم را نوازش کرد و گفت: « به هیچی فکر نکن خب؟ پدرشونو در می آرم. تو به هیچی فکر نکن.»

خسته بودم. می خواستم دوش بگیرم. تحمل لباس های تنم را هم نداشتم. می خواستم بخوابم و صبح بیدار شوم و یادم نیاید بیست سال بر من چه گذشته.

چند ضربه به در خورد. حسین بود. داخل نیامد. شانه اش را به چهارچوب در تکیه داد و مثل همیشه اخم کرد. اما صدایش نگران بود. من را نگاه کرد و پرسید:« خوبی؟»

سر تکان دادم اما او باور نکرد. طولانی و ممتد نگاهش را حفظ کرد. انگار عمه را نمی دید و من بودم و او. انگار شکست خورده بود و عذاب می کشید. گفت: « صدای گریه ات تا اتاقم می اومد.»

لب هایم را جمع کردم. تنه اش را از چهارچوب در گرفت و قدمی داخل آمد. بی توجه به حضور عمه با انگشت به شقیقه اش زد و

گفت:« دارم دیوونه می شم لعل. زده به سرم. می فهمی منو؟ دارم دیوونه می شم.»

زبانم بند آمده بود. عمه دستم را فشرد و جای من گفت: « راحتش بذار.»

حسین بی اهمیت به عمه اخم هایش را بیشتر در هم کشید و فریاد زد: « چند وقته؟ چند باره؟ هان؟ بار اولش نبوده پس بار چندمه؟ چرا هیچی نگفتی تا الان؟ این همه سال چطور...»

چانه اش لرزید. تنم لرزید. عمه صدایش را روی صدای حسین بالا برد و گفت:« بهت می گم راحتش بذار.»

صدای حسین مرتعش بود. چشمانش برای بار دوم پر شدند و به عمه گفت: « آستینش رو بالا بزن. دستاشو ببین. جای زخماشو ببین... نمی تونم مادر من. نمی تونم کسی رو راحت بذارم.»

عمه که از حرف های حسین سر در نمی آورد نگاه به دستانم انداخت. آنها را توی سینه فشردم آستین پالتوام بلند بود و چیزی دیده نمی شد. حسین پیش از اینکه از اتاق بیرون برود با شست و سبابه چشانش را فشرد و گفت: « بهت گفته بودم هیچ چیزی رو پنهان نکن. باید بهم می گفتی. باید می گفتی اون بی ناموس چشمش دنبالته تا آدمش می کردم.»

« حسین...»

بی اهمیت به من' رو به عمه گفت: « میرم پایین...»

در را که بست عمه باز نفسش را سنگین بیرون داد و آرام زمزمه کرد: « به همه مون بد کردن. می ترسم. از امیرحسین می ترسم.»

DONYAIEMAMNOE

ایستاد و با اشاره به حوله و لباس ها گفت: «لباس ها همه نو هستن. به دلت بد راه نده. برو دوش بگیر. برات گل گاو زبون دم کردم. یکم آرومت می کنه.»

خشک شده و بی حرکت همانطور لبه تخت نشسته بودم. عمه گفت: « وان رو برات پر می کنم. کاری داشتی صدام بزن.»

سر تکان دادم و به کندی باقی مانده های دکمه های پالتو ام را از هم باز کردم. شالم را روی زمین انداختم. عمه پیش از اینکه از اتاق بیرون برود ایستاد. دستش روی دستگیره ماند و به سمتم چرخید. برای گفتن حرفی تعلل می کرد. قدم های رفته را باز گشت و وقتی که به من رسید گفت: «ازت یه سوال دارم لعل.»

DONYAIEMAMNOE

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. منتظر ماندم تا سوالش را بپرسد. عمه پس از مکثی طولانی پرسید: « تو هم دوستش داری؟»

حتی پلک هم نزدم. مات و مبهوت خیره اش ماندم. آنقدر بی مقدمه و غیر قابل پیش بینی بود که نمی دانستم چه جوابی بدهم. روی لب های عمه لبخندی کمرنگ خودنمایی می کرد. آهسته تر زمزمه کرد: « پسر بدخلق من رو دوست داری؟ همونقدر که اون دوست داره؟»

لب هایم همچنان روی هم چسبیده بود. دهانم خشک بود اما نمی خواستم عمه را بی جواب بگذارم.

« آره یا نه؟»

« آره.»

لبخند روی لب های عمه پررنگ تر شد. نوری که توی چشمانش خاموش بود حالا اندکی سو سو می زد. جلوی پاهایم زانو زد و گفت: «اگر هم دیگه رو می خواین دست دست نکنید.»

سرم را پایین انداختم. سخت بود توی آن لحظات نگاهش کنم. هنوز آنچه پرسیده بود' آنچه جواب داده بودم و آنچه شنیده بودم را باور نداشتم.

عمه دستی به سرم کشید روی موهایم را بوسید و دوباره به سمت در رفت. پیش از اینکه کامل بیرون برود انگار که برای خودش حرف می زد گفت: « کی از تو بهتر؟ فردا به بهروز می گم...»

قطرات پر فشار آب عین سوزن های داغ و تیز توی تنم فرو می رفتند و بخار نفس کشیدن را سخت می کرد. حرارت' پوست

سرم را می سوزاند. بدنم سرخ شده بود اما تکان نخوردم. همانطور ایستادم تا آب داغ روان و تن آزرده ام را بشوید.

نوک انگشتم را روی زخم هایم کشیدم. حتی با چشم های بسته هم جای تک به تکشان را' داستان پشت هر کدامشان را از بر بودم. رد بعضی هایشان کمرنگ شده بود اما تصاویر اتفاقات مربوط به هر زخم به وضوح توی سرم حک شده بود. این ردها هرگز از روی تنم' دلم و سرم پاک نمی شدند. جانم زخمی شده بود و این تن من هم دیگر جایی برای جراحتی تازه نداشت. آنقدر زیر دوش ایستادم تا که آب از حرارت افتاد. کند و کرخت از حمام بیرون آمدم. توی راهرو لحظه ای پشت در اتاق حسین مکث کردم. در بسته بود و هیچ صدایی نمی آمد.

DONYAIEMAMNOE

به اتاق بازگشتم. حوله را که دور موهایم بستم عمه دوباره آمد. لیوان گل گاو زبان توی یک دستش و سشوار توی دست دیگرش بود.

پرسید: « بهتری؟»

« آره. ممنون.»

نگاه به لباس های مچاله شده روی زمین انداخت و بعد سر تا پایم را از نظر گذراند. جلوتر آمد و لیوان را دستم داد و گفت:

« تا داغه بخور. توش نبات انداختم.»

تشکر کردم. لیوان را گرفتم و او با اخم جلوتر آمد. دستش را روی پیشانی ام گذاشت و بعد روی گونه ام و بعد گفت: « صورتت گل انداخته. تب نکنی!»

« خوبم عمه.»

نگاهش بین چشمانم در گردش بود. پیش از اینکه دستش را از روی صورتم بردارد انگار که با خودش حرف بزند گفت: « هر بار که نگاهت می کنم هم منوچهر رو می بینم هر سروناز. از هر دو گرفتی...»

سرش را تکانی داد سشوار را روی تخت گذاشت و زمزمه کرد: « توی کار خدا موندم حیرون.»

دوباره توی صورتم نگاه انداخت. ردی از سرگشتگی لحظه ای قبل نبود و گفت: « با موی خیس بخوابی می چایی. بشین موهاتو خشک کنم.»

آن جمله برایم آشنا بود. بی اراده لبخند زدم. خاطرات نه چندان دور سال قبل به ذهنم هجوم آورد. شب هایی را که با حسین

توی خانه گذرانده بودم. او هم عین عمه تاکید داشت که شب با موی خیس نخوابم!

پلکهای عمه روی هم چین افتاد و پیشانی اش را فشرد. لای چشمانش را به اندازه درزی باریک باز کرد. خستگی از سر و رویش می بارید. گفتم: « شما بخوابین عمه. خسته این. خودم می تونم.»

اهمیتی نداد. به تخت اشاره کرد و گفت: « بشین.»

بی حرف و بدون مخالفت لبه تخت نشستم. حینی که سشوار را به برق می زد گفت: « خسته نیستم. اثرات مسکنه. اثر که می کنه بیهوش می شم تا صبح.»

باد ملایم که به موهایم خورد چشم بستم. انگشتانش که لای موهایم فرو رفت شانه هایم جمع شد و از نوازش ملایم سرم غرق

لذت شدم. حدس می زدم خودش هم لذت می برد بس که با ملایمت دست لای موهایم می کشید. گفته بود حسرت دارد. حسرت داشتن دختر که موهایش را شانه کند و ببافد.

« فردا بهروز رو منتقل میکنن بخش.»

صدایش هم نوازش داشت آنقدر که پلک هایم روی هم افتاد. باد ملایم سشوار و رقص انگشتان عمه من را در خلسه ای بی مثال فرو برده بود.

«چشمتون روشن.»

« هنوز نمی تونه حرف بزنه. زبونش سنگینه.»

لب هایم را روی هم فشردم. بیچاره آقا بهروز! میان تمام آنهایی که باید از تکلم می افتادند' او جایی نداشت. هر چند که شک

داشتم اما گفتم: « خوب می شن. نگران نباشین. همین که سکته رو رد کردن جای شکر داره. بقیه اش مشکلات قابل حله!»

عمه کمی مکث کرد و بعد با تاخیر پرسید: « به مادرت گفتی؟»

پلک هایم از هم باز شدند. نگاهم به در خیره ماند و پرسیدم: « چی رو؟»

«راجع به امیر حسین... می دونه؟»

لب هایم به هم دوخته شد اما عمه جواب را از جمع شدن شانه هایم و انقباض ماهیچه هایم فهمید. انگشتانش لای موهایم بی حرکت ماند و با تاخیر پرسید: « می ترسی بهش بگی یا اینکه گفتی و مخالفت کرده؟»

دوباره چشمانم را روی هم گذاشتم. سروناز پس از آن شب دیگر تماس نگرفته بود. نه پیگیر نتیجه درخواست ویزا شده بود و نه

پیگیر برنامه سفر. شمشیرش را از رو بسته بود و مثل روز برایم روشن بود که از این فرصت برای ریختن زهرش استفاده می کند. شک داشتم که حتی حاضر بشود حرف هایم را بشنود و اطمینان داشتم تا جایی که بتواند سنگ مقابلمان می اندازد.

جواب عمه را با صدایی ناامید و گرفته دادم: « بهش گفتم.»

عمه با تاخیر انگشتانش را باز به حرکت انداخت. رطوبت موهایم را گرفته و گره هایش را باز کرده بود. سشوار را خاموش کرد و برخلاف انتظارم گفت: « حق داره... ما رو جدا از بقیه نمی بینه! نمی تونه ببینه.»

دستانم را در هم قلاب کردم. عمه لبخند تلخی به رویم زد و سشوار را به سینه چسباند و تلخ گفت: « خودم هم گاهی شک

می کنم... شک می کنم که این همه سال با بقیه فرق داشتیم یا نه؟!»

جمله اش سوالی نبود' منتظر جواب نماند و به سمت در رفت و دوباره گفت: « باید بهش حق بدیم...»

صورتم آویزان شد و پر غصه گفتم: « من چی؟ حق من چی؟»

عمه این بار لبخندش واقعی تر شد.

راه رفته را بازگشت و گفت: « ما حمایتت می کنیم لعل ، اما در هر صورت این کار رو از راه درستش انجام میدیم. درستش هم اینه که ما با سروناز صحبت کنیم. اون رو بیرون از این دایره نمی ذاریم.»

دوباره که به سمت در رفت گفتم: « قبول نمی کنه. محاله!»

سر عمه به سمتم چرخید. دستش روی دستگیره بود. با تاخیر گفت: « پس امیرحسین باید خیلی تلاش کنه تا نظر مادرت رو جلب کنه.»

سرم را پایین انداختم. شدنی نبود. محال بود سروناز برای شنیدن حرف های هر آنکه از راه خون و غیر خون به آقا وصل می شد روی خوش نشان دهد. هنوز پر بود از کینه و خشم و زخم. هنوز ناآرام و بی قرار بود. یاد حرف هایش که افتادم موهای تنم راست ایستاد. گفته بود با حسین پیش او جایی ندارم و آنقدر قاطع گفته بود که پذیرفتن ما با هم برایم شبیه به یک رویا بود.

« الان بهش فکر نکن. به موقعش صحبت می کنیم.»

سرم را بالا و پایین کردم و او گفت: « رفیع خان می خواد باهات صحبت کنه. گفت فردا رو بمونی اینجا!»

باشه ای گفتم و تشکر کردم. عمه به سختی روی پاهایش بند بود. شب بخیر گفت. چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. هنوز در را نبسته بود که دهانم را باز کردم. چند بار تا نوک زبانم آمد که سراغ حسین را بگیرم اما جلوی خودم را گرفتم. در بسته شد و من هم دهانم را بستم.

هر بار که چشمان پرش را' نگاه های شکسته اش را و لرزش چانه اش را به خاطر می آوردم انگار دشنه ای تیز توی پوست و گوشتم فرو می رفت. آنقدر که به قلبم برسد و آن را هم خراش بدهد.

زیر لحاف خزیدم و گوش تیز کردم برای شنیدن قدم های حسین. نمی دانستم کجاست. بازگشته بود یا هنوز پایین بود و دستان مشت شده اش را به این سو و آن سو پرتاب می کرد.

خانه را سکوتی محض فرا گرفته بود. جایم امن بود اما آرام نبودم. گل گاو زبان عمه هم اثر نکرد. امشب خواب از چشمانم ربوده شده بود.

نگاهم تمام مدت به در بود و نور اندکی از زیر آن می تابید. آن قدر به در زل زدم تا که بالاخره سایه ای پشت آن افتاد. چند بار پلک زدم. سایه جابجا شد اما نرفت. توی جایم نشستم. لحظات به کندی سپری شدند. قلبم پر تلاطم می کوبید. هر لحظه منتظر بودم که دستگیره در پایین برود و حسین بیاید تو. اما جای آن' سایه بود که دور شد و بازنگشت و نور یک دست که دوباره از زیر در به چشم می خورد.

DONYAIEMAMNOE

حسین تا پشت در آمد' اما داخل نه و نمی دانم چرا قلبم تیر کشید. هنوز به کف زمین خیره بودم .گوشی ام که لرزید به خود آمدم.

نوشته بود: « بیداری؟!»

چند بار پلک زدم و کوتاه در جوابش نوشتم: « آره.»

نوشت: « مامانم پیشته.»

نوشتم: « نه!»

باز نوشت: « چرا نخوابیدی؟»

جواب ندادم اما او باز نوشت: « تو هم خوابت نمی بره؟»

پاهایم را روی سنگ های خنک کف زمین گذاشتم. سرما توی پوستم نفوذ کرد. نوشتم: «نه.»

DONYAIEMAMNOE

سردم بود. لرزیدم. می دانستم گرما کجاست و کجا باید بروم. به سمت در رفتم. دستم روی دستگیره بود که نوشت: « می تونم بیام پیشت؟»

گوشی را با دو دست گرفتم. بی شک و بدون تردید نوشتم: «بیا!»

فرصت اینکه به سمت تخت بچرخم را پیدا نکردم. همزمان با تیک خوردن پیام در اتاق باز شد. حسین من را ایستاده و حیران وسط اتاق دید. انگار که خودش هم تمام مدت پشت در ایستاده بود!

خیره به هم' بی حرکت ایستادیم تا که گفت: « جایی می رفتی؟»

سرم را به طرفین تکان دادم. نور اندکی از پشت سر به اتاق می تابید. آنقدر که قامت خسته اش را ببینم.

داخل آمد’ در را که بست اتاق دوباره تاریک شد. به دیوار تکیه زد و پرسید: « چراغ رو روشن کنم؟»

بی فکر گفتم: «نه.»

باید از تاریکی می ترسیدم! اما آن لحظه از هیچ چیز نمی ترسیدم. نه تا وقتی که حسین بود. با او توی تاریکی هم می شد قدم بردارم.

چیزی نگفت. فضای اتاق سنگین شده بود و حالا علاوه بر صدای نفس هایم’ نفس های او را هم می شنیدم.

« بهتری؟»

«آره. دوش گرفتم.»

DONYAIEMAMNOE

« کار خوبی کردی.»

هر چند که فضا سنگین بود اما لحنش ملایم بود. گفت: « بیام جلو؟»

آب دهانم را فرو دادم. احتیاطش گرما و سرما را با هم داشت. رنجش داشت با نگرانی. محتاط بودنش واقعیت آنچه ساعاتی قبل' آنچه عمری بر من گذشته بود را بر فرق سرم می کوبید. چشم هایم باز پر شدند و بدون پنهان کردن بغضم گفتم: «چرا می پرسی؟»

او هم درد می کشید. زخم خورده بود. زخمی عمیق و کاری.

صدایش خسته بود و گفت: « نمی دونم. نمی دونم الان باید چی کار کنم.»

عقب رفتم و بی حرف لبه تخت نشستم و گفتم: « پس برو...»

نرفت' در عوض جلوتر آمد و گفت: « نمی تونم.»

بغض بیشتر به گلویم فشار آورد. نزدیک شدن قدم هایش را شنیدم و بعد صدایش را که گفت: « نمی بینمت.»

آباژور کوچک روی پاتختی را روشن کردم. نور توی اتاق پخش شد. چشمانم جمع شدند اما حسین را به وضوح دیدم. ایستاده بود وسط اتاق. رطوبت روی پوستش زیر نور برق می زد. یقه تی شرتش هم خیس بود. موهایش هم.

جلوتر آمد. آب دهانش را که فرو داد سیبک گلویش بالا پایین شد. تک تک حرکاتش را با جزییات نگاه کردم تا به چشمانش رسیدم. آنجا پسرک معصوم خانه کرده بود.

دوباره بازگشته بود و یک بار دیگر دیوار بلندی که حسین دورش کشیده بود فرو ریخته بود. باز او را پیدا کردم. بی نقاب' با احساساتی عریان و خوانا.

موهایم را که پشت گوشم دادم تکان خورد. چند قدم به سمتم برداشت. مقابلم ایستاد' صبر کرد و سپس دستش را با احتیاط جلو آورد. موهایم را' با حوصله کنار زد. مثل هر باری که آنها را توی صورتم کنار می داد. صورتم را نوازش کرد. چانه ام را بالا گرفت و با نگاه توی چشمانم' بی مقدمه پرسید: « ازدواج کنیم لعل؟»

چانه ام را رها نکرد. خیره ام بود و منتظر. منتظر واکنشی کوچک؛ نه اینکه مسخ شده' با صورتی بی جان و زبانی الکن به صورتش زل بزنم. چشمانش دو دو می زد و من به دنبال ردی از تردید' از ترحم و شاید حتی پشیمانی آنی در آنها می گشتم. حسین اما هیچ کدام را به نمایش نگذاشت. نگاهش اگر چه همچنان معصوم' اما مصمم بود. سکوت میانمان طولانی شد. چانه ام را رها و زمزمه کرد: «یه چیزی بگو.»

آب دهانم را فرو دادم. لب هایم را روی هم فشردم. شوک شنیدن پیشنهادش که کم شد' تنها چیزی که توی سرم رژه می رفت را به زبان آوردم.

«ازدواج؟!»

نفسش را سخت و سنگین بیرون داد و گفت: « آره...»

ازدواج انتزاعی ترین واژه ذهنم بود. اتفاقی که تابع اتفاقات دیگر بود و تا بدان روز کمتر به آن فکر کرده بودم. گلزار میگفت ازدواج پایان عشق است و علی می گفت ازدواج عشق را بالنده می کند و هر دو به آن تن دادند. اما من هنوز در پی کشف عشق بودم. ازدواج را توی برنامه های امروز و فردایم نگنجانده بودم. کارهای ناتمامی داشتم و آرزوهایی که هنوز پی شان بودم. پرسیدم: «چرا الان؟!»

جلوتر آمد. بی فاصله کنارم نشست و گفت: « نمی دونم!»

حرف زدن یک بار دیگر برایش دشوار شده بود کلافه بود و مدام نفس های عمیق می کشید.

« به خاطر...به خاطر اتفاقای امشب اینو می گی؟!»

صورتش جمع شد و چشمانش سرد. پسرک رفت.

« نه...»

جواب کوتاهش را باور نکردم. صورتش را برگرداند و به زمین خیره شد. دستان مشت کرده اش را روی ران هایش گذاشت. ماهیچه های ساعدش منقبض شدند. هنوز در عذاب بود. انگار که با آن مشت ها هم نتوانسته بود خشمش را خالی کند و حالا با پیشنهاد ازدواج می خواست من را زیر چتر حمایت هایش ببرد.

دلم فشرده شد. شاید چون نمی خواستم حسین از روی ترحم ٬ دلسوزی و هر دلیلی جز خواست قلبی پیشنهاد تشکیل زندگی مشترک بدهد. شانه هایم را صاف کردم و با لحنی که سعی داشتم سرد نباشد گفتم: « من نمی خوام به خاطر اتفاقی که افتاد این تصمیم رو بگیری...»

« اگر نرسیده بودم چی لعل؟ اگر امشب اونجا نبودم؟»

یک بار دیگر موهای تنم راست ایستاد. این واقعیت را تا آن لحظه از افکارم پس می زدم. که اگر حسین نرسیده بود چه؟ حالا کجا بودم؟ چه بر سرم می آمد و صدای فریادهایم را چه کسی می شنید؟

DONYAIEMAMNOE

حسین هم گویا به همان ها فکر می کرد که چشمانش را لحظه ای بست و وقتی باز کرد توی آن دو گوی تیره و تار ویرانه ای دیگر بپا شده بود.

سرم را پایین انداختم و انگشتانم را لای هم پیچیدم و او با صدایی دردمند پرسید: « تا کی؟ تا کجا می خواستی سکوت کنی؟»

جریان برقی قوی انگار از بدنم رد شد. تمام تنم تیر کشید. دهانم باز خشک شد و نگاه حسین حالا چنان تیز و برنده بود که نمی شد بی جوابش بگذارم.

سینه ام را صاف کردم و گفتم:« می ترسیدم. ازش می ترسیدم. از همه اشون. »

سرش را پایین تر انداخت. دندان هایش را روی هم ساید و گفت: « باید به من می گفتی. باید می فهمیدم!»

حرفی اگر می زدم آتش درونش گر می گرفت و شعله ور می شد. فقط من دلیل سکوت و ترس هایم را می دانستم و ردهای بجا مانده روی تنم.

حسین یک بار دیگر ٬ برای خودش گفت: « باید می فهمیدم.»

یک باره سرش را بلند کرد و با نگاهی عریان گفت: « امشب... امشب می خواستم انقدر بزنمش که از نفس بیفته لعل. وقتی...»

آب دهانش را فرو داد. صدایش شکست اما ادامه داد: « وقتی تو رو اونجوری دیدم. وقتی دست و پا زدنت رو توی اون تاریکی... می خواستم بکشمش. می تونستم بکشمش»

تمام تنم یک بار دیگر لرزید. حتی فکر به آنچه ممکن بود اتفاق بیفتد هم وحشت داشت.

DONYAIEMAMNOE

« من باید بتونم ازت مراقبت کنم. مغزم بهم ریخته. سررشته همه چی از دستم در رفته. میترسم لعل. همه چیمو از دست دادم. سرمایه امو' احترامم رو' بابام خوابیده رو تخت بیمارستان. مامانم داره ذره ذره آب می شه. می ترسم تو رو هم از دست بدم. می فهمی منو؟ می ترسم!»

قلبم از عجز کلامش به درد آمد. ساعدش را با دست گرفتم و گفتم: «حسین...»

« حال من خوب نیست. تمام این ترس ها چسبیده به مغزم و هیچ کاری هم از دستم بر نمیاد.»

خودم را نزدیک تر کشیدم و گفتم: «حسین... من باید بتونم از خودم مراقبت کنم... نمی تونم مشکلاتم رو بندازم روی دوش تو.»

« چرا؟ چرا نمی خوای لعل؟»

« چی رو نمی خوام؟»

« اینکه ازدواج کنیم.»

بدون پلک زدن نگاهش کردم. کلامی روی زبانم نمی چرخید. جملاتش درد داشت. گفتنش برای او راحت نبود و جواب دادن هم برای من.

« نگفتم که نمی خوام... فقط غافلگیر شدم... »

چشمانش یک بار دیگر تیره و تار شدند. لب هایش را روی هم فشرد و وقتی که آنها را از هم گشود' با بدبینی گفت: « این که الان سو سابقه دارم برات مهمه؟ این که من هم عضوی از این خانواده آشغالم چی؟»

DONYAIEMAMNOE

خواست سرش را برگرداند که نگذاشتم. دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم: « هیچ کدوم از این چیزا برام مهم نیست حسین. به من ’ به خودت شک نکن... نه وقتی که تا اینجا اومدیم...

این مدت اتفاقای زیادی افتاده. هنوز گیجم... هنوز...»

بدون تمام کردن جمله نفسم را بیرون دادم. طولانی و بدون پلک زدن نگاهم کرد. مچ هایم را میان دستانش گرفت و سپس آهسته گفت: « باشه... درکت می کنم لعل. حق داری... دارم سعی می کنم که درکت کنم... ولی بهش فکر کن. از الان بهش فکر کن!»

تحمل آن چشمان رنجیده و پر عجز را نداشتم. سرم را تکان دادم و گفتم: « باشه.»

DONYAIEMAMNOE

« نگرانی هاتو' تردید هاتو بهم بگو... بگو کی و چی داره آزارت می ده. من همیشه نمی تونم کشف کنم توی سرت چی می گذره. چی می خوای!»

نگاهم را دزدیدم. توی دلم می بایست جشن بپا می شد و قلبم مالامال از خوشی. اما در اعماق دلم غصه موج می زد.

لعنت به یوسف که زندگی مان را که می رفت تا طعم آرامش بگیرد به طوفان کشید. نفسی که تازه راهش باز شده بود را امشب یک بار دیگر تنگ کرده بودند.

دستانم را پایین آوردم و سرم را به شانه اش تکیه دادم. چشم بستم او اما آغوشش را گشود و کنار گوشم گفت: « من هم یه زمانی به ازدواج فکر نمی کردم... چیزی نبود که بخوام و دنبالش باشم. اما... اما اون چند هفته که با هم گذروندیم... همه چی از

اونجا شروع شد. همه چی عوض شد. نمی خوام دیگه فرصتی رو از دست بدم.»

بیشتر خودم را توی آغوشش جا دادم. سینه اش منظم بالا و پایین می شد و دیگر انقباض ماهیچه هایش را حس نمی کردم. هر دو با هم' در کنار هم آرام شده بودیم.

روی موهایم را بوسید و گفت: « وقتی که پیشمی' وقتی جلوی چشممی خیالم راحته... این چیزیه که من می خوام.»

لبخندی از ته دل زدم و گفتم: « کارهای ناتمام زیاد دارم. آرزوهایی که هنوز دنبالشون هستم... من خیلی از زندگی عقبم حسین. خیلی عقب موندم.»

سرش را به معنای درک تکان داد و گفت: « من رو هم شریک کن لعل. شریک آرزوهات.»

«برای دیدن ستاره ها آسمون باید تاریک باشه...»

اخم کردم. گردنم یک بری کج شد و منتظر ماندم بیشتر توضیح دهد. لبخند زد و گفت: «این اتفاقا باید می افتاد لعل تا به اینجا برسی. مشکلات آزارت دادن ولی تو توی تاریکی شب تونستی اون ستاره درخشان رو ببینی!»

جمله اش موجی از گرما را به سلول هایم تزریق کرد. درست همان چیزی که پس از گذراندن این اتفاقات نیاز داشتم. همیشه می دانست کی سر و کله اش پیدا شود و دستم را بگیرد. لب هایم کش آمد و گفتم: « دلم برای این جملات فیلسوفانه ات تنگ شده بود گلزار.»

صورتش را نزدیک آورد. پرتر شده بود و شاداب تر. گفت: « من هم دلم برای این قیافه گیج و سردرگمت تنگ شده.»

نفسم را سنگین بیرون دادم و با لب های بسته خیره اش شدم. گوشه چشمانش جمع شده بود. با لبخندش تشویقم کرد تا حرف بزنم. زمزمه کردم: «نمی دونم چی کار کنم!»

«هر تصمیمی که می خوای بگیری از روی امید بگیر نه از روی ترس. چیزی رو انتخاب کن که بودنش حالت رو خوب می کنه نه اینکه از نبودنش و از دست دادنش بترسی.»

« تو که می گفتی ازدواج پایانه عشقه!»

شانه بالا انداخت و خونسرد گفت:

«شاید اشتباه می کردم. برای هر کسی فرق می کنه لعل.»

چشمانم را برایش درشت کردم که او پرسید: «حالا مگه تو عاشقی؟!»

DONYAIEMAMNOE

لبخند از روی لب هایش کنار نمی رفت. مچم را گرفته بود و حالا با چشمان ریز شده اما درخشان منتظر بود تا اعتراف کنم.

« آره... فکر می کنم.»

خواست چیزی بگوید که پیشدستی کردم. شکلکی برایش در آوردم و گفتم: « از وقتی رفتی بیشتر لبخند می زنی. یکم اخم کن' قیافه اخمالوت یادم رفته.»

صدای خنده بلند علی از توی تصویر آمد. دلتنگی قلبم را فشرد. ماهیچه های گردنم تنگ شدند و با صدایی که می خواستم به گوشش برسد گفتم:

« سلام علی آقا...»

توی تصویر سرک کشید و برایم دست تکان داد و گفت: « امنه؟ بیام؟»

بلند خندیدم و گفتم: « امنه.»

مکالمه با گلزار و علی همیشه دلنشین و سازنده بود.

حالا ابرهای پایین آمده توی سرم کنار رفته بودند. حالا اطرافم را واضح تر می دیدم. سرحال شده بودم و دلتنگ تر. علی پرسید: «برنامه سفرت به کجا رسید لعل؟»

«ویزام آمده. سروناز هم برام بلیط فرستاده ولی خیلی سردرگمم!»

« نمی تونی دل بکنی؟»

از علی نگاه گرفتم و خیره گلزار شدم. باز پرسید: « به حسین گفتی؟»

DONYAIEMAMNOE

سرم را بالا و پایین کردم و گفتم: « می دونه ویزام آمده. نمی دونه بلیط دارم.»

«بلیطت برای کی هست؟!»

جواب گلزار را دادم و گفتم: « هفته دیگه!»

ابروهایش را بالا داد و گفت: « خب... چرا بهش نمی گی؟ اصلا می خوای بری؟»

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: « من پام برسه هلند سروناز محاله بذاره برگردم. به خصوص حالا که قضیه من و حسین رو می دونه.»

صدایم را پایین تر بردم و گفتم: « اصلا نمی دونم اونجا برم چی انتظارمو می کشه.»

گلزار و علی هر دو متفکر بودند تا که علی گفت: « نباید این فرصت رو از دست بدی لعل... تو سال ها دنبال همچین موقعیتی بودی. سروناز که نمی تونه تو رو مجبور به موندن کنه.»

«خیلی مطمئن نیستم علی! کینه و حسرت چشم رو کور می کنه.گاهی فکر می کنم سروناز و آقا خیلی شبیهن!»

علی سر تکان داد و گلزار گفت:

«با این حال باید بهش بگی. اینجور که تو تعریف کردی رابطه ات با حسین جدیه! حقشه که بدونه! »

پاهایم را توی شکمم جمع کردم و بدنم از استرس منقبض شد. شنیدن این جمله را از گلزار انتظار می کشیدم اما او ساکت بود. دیگر لبخند هم نمی زد و فقط نگاهم می کرد. علی خواست امیدواری بدهد و گفت: « شاید فرصت پیش بیاد که با هم برین!»

پوزخند زدم که علی تسلیم شد. گلزار با مهربانی نگاهم کرد و گفت: « زیاد منتظر نگهش ندار لعل. تو هم از فرصتهات استفاده کن تا برات حسرت نشن.»

زیر لب و برای خودم زمزمه کردم: « نمی دونم چی کار کنم!»

استیصال را توی صورتم دید که پس از مکثی طولانی گفت:

« به صدای دلت گوش بده. ببین قلبت بهت چی می گه!»

بدون پلک زدن به تصویرش چشم دوختم. صدای قلبم را از جایی درونم می‌شنیدم. گاهی رسا و گاهی زمزمه وار، چشم هایم را که می بستم تصویر حسین واضح ترین تصویر بود اما گوش سپردن به حرف دلم، بازگو کردنش حتی تکرارش شجاعت می خواست.

گلزار دیگر حرفی نزد. من را با خودم تنها گذاشت. هنوز هم خوب می دانست چه بگوید’ کی و تا کجا بگوید تا راهم را از میان تاریکی به سمت نور پیدا کنم. گلزار خودش یکی از همان ستاره های درخشان زندگی ام بود که بارها فانوس راهم شده بود.

به صدای درونم گوش سپردم. نگاهش کردم. تمام خطوط صورتش را’ مدل نشستن و راه رفتن و خندیدنش را’ اخم و لبخند و حتی عاداتش را از بر بودم. برای هزارمین بار’ زندگی با او و در کنار او را تا بی‌نهایت توی ذهنم ساختم. شب با او به خواب رفتن و صبح در آغوش او بیدار شدن را تصور کردم. خنده‌ها و دعوا هایمان را مرور کردم. حسین با تار و پودم گره خورده بود. جایی نبود که نباشد، که نخواهم باشد!

زمزمه های درونم اوج گرفته بودند و حالا شیوا و رسا خواستن او و بودن با او را می خواستند.

او اما پیشنهادش را دیگر تکرار نکرد. گفته بود زمان می دهد و دیگر پیگیر جواب هم نشد. دیگر حرفی از ازدواج به میان نیامد.

«چاییت رو عوض کنم؟»

با سوال عمه از فکر و خیال بیرون آمدم. چشمان حسین هم بالا آمد و حالا هر دو نگاهم می کردند. عمه اشاره به استکانم کرد و گفت: «سرد شده. چرا چیزی نمی خوری؟ می خوای نیمرو درست کنم برات؟»

توجه حسین بیشتر جلب شد. صندلی را عقب دادم و ایستادم. حین اینکه به سمت گاز می رفتم گفتم: « نه عمه ممنون. چای رو خودم عوض می کنم.»

دوباره که پشت میز نشستم لقمه ای نان و پنیر توی بشقابم بود. نگاهم بین عمه و حسین چرخید. حسین سرش را پایین انداخته بود. صورتش فکری بود ولب هایش بسته . دهانش آرام می جنبید. عمه اما با لبخندی محو به او خیره شده بود. لبخندی که

هر بار توجهات ریز و درشت این چند روزه حسین به من را می دید روی لب هایش می نشاند.

آرام تشکر کردم و لقمه را دهانم گذاشتم.

« امروز میری دفتر؟»

سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

« آره عمه ولی ظهر می آم بیمارستان.»

گل از گل عمه شکفت : « بهروز خوشحال میشه ببینتت.»

عمه را این چند روز آرام تر از روزهای قبل دیده بودم. از روزی که آقا بهروز به بخش منتقل شده بود' صبح و عصر بیمارستان پیش آقا بهروز می ماند و شب ها جایش را به حسین می داد.

DONYAIEMAMNOE

حسین لقمه ای دیگر توی بشقابم گذاشت و گفت: « عصر بمون دفتر خودم میام دنبالت.»

عمه سینه اش را صاف کرد و گفت: « امشب من تا دیر وقت می مونم پیش بهروز. تو آخر شب بیا.»

سر حسین بالا آمد و سر عمه پایین افتاد. حسین گفت: « یه سره بمونی خسته می شی. عصر خودم می آم.»

صدای عمه غصه دار شد: « تو که فردا باید برگردی. من می تونم بمونم...»

حسین چایش را تا ته سرکشید و گفت: « همینطوریش به زور سرپایی. از فردا' شب ها هم پرستار می مونه پیش بابا. باهاش هماهنگ کردم.»

عمه استکانش را توی بشقابش گذاشت و گفت: « از امشب نمی تونه بیاد؟ شما دو تا هم این مدت خیلی اذیت شدین. عصر برین یه دوری بزنید' یه شامی با هم بخورین...»

نگاهم بین آن دو در چرخش بود و با تردید گفتم: « من شب بر می گردم خونه خودم.»

حسین نگاه از عمه گرفت ناراضی بود و گفت: «برای چی؟!»

زبانم را روی لب هایم کشیدم. نگاه به عمه انداختم و بعد به حسین و گفتم: « دیگه باید برگردم.»

« این مدت همینجا بمون تا این ماه های آخر تموم بشه...»

سرم را تند تند تکان دادم و گفتم: «ممنون. ولی بهتره بر گردم.»

حسین بی توجه به حضور عمه خودش را جلو کشید و توی صورتم گفت: « چه اصراری داری برگردی؟! اینجا باشی خیال من راحت تره.»

DONYAIEMAMNOE

چشمانم را برایش درشت کردم. از چیزی که بیزار بودم تنگ شدن عرصه ام بود. محدود شدن و اینکه علی رغم میلم مجبور

به کاری شوم. من که باید زندگیمو از سر بگیرم حسین. این همه وقت تنها زندگی کردم.»

اخم کرد اما عقب نشینی نکرد: « شرایط عوض شده! هم تو تنهایی هم مامان. این مدت که من نیستم اینجا بمون. بعدش...»

توی صورتم مکث کرد و ادامه جمله اش را آهسته زمزمه کرد:«تصمیمت رو بگیر.»

عمه هیچ دخالتی توی صحبت ها نکرد. استکان های خالی را جمع کرد و بی حرف از میز دور شد. کوتاه پلک هایم را روی هم فشردم و وقتی که باز کردم' حسین ذره ای از موضع اش کوتاه نیامده بود.

آهسته لب زدم. «حسین!»

ابروهایش تکان خوردند و بعد گفت: «نه لعل!»

دست به سینه به صندلی تکیه دادم. دلیل اصرارش’ نگرانی ها و دل مشغولی هایش را درک می کردم اما خلوتم را هم بی اندازه دوست داشتم.

صدایم را پایین بردم و گفتم: « شاید عمه اصلا نخواد... شاید راحت نباشن من اینجا باشم. تو از طرف خودت داری می گی. چند روز دیگه که بابات از بیمارستان مرخص بشن من توی دست و پاشونم...»

تکه نانی که توی دستش بود را توی بشقاب رها کرد و گفت: « کسی با اینجا موندنت مشکل نداره ولی با تنها موندنت چرا.»

دندان هایم را روی هم فشردم و چشم غره رفتم و گفتم:« حسین! داری زور می گی!»

« دارم خواهش می کنم.»

چهره ام درهم شد. نتوانستم به موقع مانع صدای بلندم شوم و گفتم: « اینجوری؟»

صدای ریز خنده عمه آمد و بعد زیر لب گفت: « خدایا شکرت.»

به سمتش که چرخیدم، دیدم دستانش را رو به سقف گرفته و ادامه داد: « گفتم می میرم و همچین روزی رو نمی بینم.»

چهره حسین نرم شد بی اهمیت به حضور عمه دستش را پیش آورد و روی دستم گذاشت و گفت: « بمون اینجا' بذار خیالم راحت باشه.»

دستم را عقب کشیدم و با اخم نگاهش کردم.

«راحتش بذار امیر حسین. چرا معذبش می کنی؟»

DONYAIEMAMNOE

عمه با فاصله کم پشت صندلی ام ایستاده بود، نگاهش ابتدا روی حسین بود و بعد سمت من چرخید و گفت:

« می دونی که اینجا خونه خودته. اگر راحتی و اذیت نمی شی این مدت پیش ما بمون. »

حسین کلافه سرش را عقب کشید و گفت:

«الان بحث راحتی و ناراحتی نیست. نمیخوام نگرانت کنم اما من هنوز خیالم از بابت اون بی شرفا راحت نیست! اگر وقت و بی وقتی خواستن مزاحمت بشن...»

چشمانش را که بهم فشرد قلب من هم فشرده شد. هم از حقیقت کلامش و هم از درماندگی اش.عمه این بار قاطع گفت:

«غلط می کنن. دیگه جرات این کارا رو ندارند. اما عزیزم... برای احتیاط حرف بدی نمیزنه امیرحسین! »

لب هایم را بهم کشیدم وعمه سر تکان داد و زیر لب یوسف را به باد ناسزا گرفت. نگاهم که به حسین افتاد دیدم دور چشم هایش

از ناراحتی چین خورده بود، صندلی را عقب داد و از آشپزخانه بیرون رفت.

رفتنش را تماشا کردم. عمه سری تکان داد و گفت: « حالا اگه تونستی راضیش کن...»

نفسم را کلافه بیرون دادم و یک بار دیگر گفتم: « زور می گه...»

« چون دوستت داره! نگرانه!»

سرم با جمله عمه یک هو به بالا جهید. انتظار شنیدن این جمله را از عمه نداشتم که هیچ' توی خواب هم نمی دیدم عمه واکنش حسین را اینطور تفسیر کند. دستمالی برداشت سراغ میز آمد و گفت: « تنها زندگی کردنت میل به محافظتش از تو رو به خطر می ندازه. وقتی برگرده اون تو دیگه کاری از دستش بر نمیاد و

مدام باید با این نگرانی ها شب و روز بگذرونه.... اما تو هم حق داری که نخوای نظم زندگیت رو بهم بزنی.»

لب هایم را با زبانم تر کردم. نسبت به آنچه می خواستم بگویم تردید داشتم اما گفتم: « بعید می دونم مزاحمم بشن.»

عمه شرمسار شد. سرش را پایین انداخت و گفت: « امیدوارم...»

بعد هم همانطور سربه زیر دستمال را روی میز کشید و خرده نان ها را گوشه ای جمع کرد. سکوت کوتاهی میانمان برقرار شد تا که عمه گفت: « تقریبا ده روز دیگه عیده!»

دست عمه روی میز متوقف شده بود و به نقطه ای خیره بود. گفتم: « یادم نبود... امسال اصلا حال و هوای عید نیست.» عمه با سر تاییدم کرد. چانه اش لرزید و گفت: « توی این سی و خرده

ای سال یه دونه عید رو بدون بهروز سر نکردم... حتی سال هایی که جبهه بود.... همیشه برای سال تحویل خودشو می رسوند.»

یاد نوروزهایی که با خاله دور هفت سین محقرمان می نشستیم افتادم. فرقی نمی کرد سال کی تحویل می شد. به زور هم که بود لباسی نو تنم می کرد و من را کنار سفره می نشاند. اگر چرتم می گرفت' نیشگونی از رانم می گرفت و تشر می زد که بیدار بمانم. صدای توپ که به هوا می رفت تازه هوشیار می شدم. خاله قرآنش را باز می کرد. چشمان پر اشکش را به آن می دوخت و من منتظر می ماندم دعا خواندنش تمام شود و از لای آن اسکناسی نو را بیرون بکشد. به دلخوشی های کوچک و کم دوامم لبخند زدم. محبت کردن های خاله خاص بود و خاطراتش بغض به گلویم نشاند. جای خالی خاله قلبم را فشرد.

عمه نمی خواست که بغضش را ببینم' به سمت سینک چرخید و همانطور که پشت به من داشت گفت: « امسال نه بهروز هست نه امیر حسین.»

بی فکر گفتم: « خاله روی نوروز خیلی حساس بود. بدش می اومد لحظه سال تحویل تنها باشه... امسال من می آم پیشتون. تنها نیستین عمه! »

به سمتم چرخید و نگاهم کرد و بغضش بالاخره ترکید و گفت: « نور به قبر ثریا بباره. خدا رحمتش کنه...»

هق زد و ادامه داد: « این روز ها که باید خوش باشیم' باید دور هم باشیم و جشن بگیریم این شده وضعمون. یکی توی بیمارستان افتاده. یکی هم گوشه زندان. من هم الان فقط تو رو دارم لعل...»

چشم هایش وقتی آنطور می بارید و نمی توانست اشک هایش را کنترل کند دلم را به درد می آورد. آب دهانم را فرو دادم تا بغض هم پایین برود. حال و روز عمه بهاری شده بود. لحظه ای می تابید و می درخشید و لحظه ای بعد می بارید. به سمتش رفتم و او را در آغوش کشیدم. خودش هم حال روز بی قاعده اش را فهمیده بود که مدام با صدایی مرتعش می گفت: « دست خودم نیست... دل نازک شدم... من که اهل گریه نبودم... حالا مگه اشکام بند می آد؟»

او را سفت در بر گرفتم. گرمای تنش من را هم آرام می کرد و بوی خوشش را دوست داشتم. کمی که آرام شد گفتم: « ایشالا تا عید آقا بهروز هم مرخصه... شاید به امیرحسین هم دوباره مرخصی دادن و سال تحویل پیشتون بودن.»

عمه خودش را عقب کشید چشمان سرخش را به من دوخت و گفت: « انشالله... انشالله»

اشک هایش را با کف دست پاک کرد و کمی که آرام شد گفت: « برم حاضر بشم که تو هم به موقع به دفتر برسی. »

لبخند زدم و در تایید حرفش گفتم: « باید یه سر برم خونه اول. وسایلم اونجاست.»

عمه به خودش تکانی داد و گفت: « پس بجنبیم زودتر.»

خواستم به اتاق بروم که صدایم زد: « راستی لعل.»

به سمتش که چرخیدم و سوالی نگاهش کردم. گفت: «یه لحظه صبر کن لعل...»

DONYAIEMAMNOE

ردی از اشک و لبخند لحظات قبل روی صورتش دیده نمی شد.

به سمت کابینتی رفت که جعبه ای مقوایی روی آن قرار داشت.

ثانیه ای مکث کرد و بعد گفت: «یه امانتی دست من داری لعل... چند روزه می خوام بهت بدم اما...»

نگاه پر از ظن و تعجبم بین او و جعبه در گردش بود که ادامه داد: « اون روز که جعفر خواسته بود بیای خونه آقا می خواست این رو بهت بده.»

با شنیدن اسم جعفر و جعبه ای که عمه از روی کابینت برداشت لحظه ای تکان خوردم و عقب رفتم. چند روز گذشته را طوری سپری کرده بودم که فکر آنها را به مغزم راه ندهم. عبث بود اگر فکر می کردم که رهایم کرده اند. که سایه شوم و شرشان را از زندگی ام خواهند کند. باید می دانستم که گاه به گاه توی زندگی ام سرک خواهند کشید. با بهانه یا بی بهانه و این درست همان چیزی بود که حسین سعی داشت هشدارش را بدهد.

تکان نخوردم تا که عمه کند و با قدم هایی نامطمئن به سمتم آمد. نگاهم روی جعبه کهنه ای بود که توی دستش داشت. او هم برای رساندن این امانتی رغبتی نشان نمی داد!

«فکر میکنم یه سری مدارک و وسایل مربوط به منوچهره. »

لب هایش را یک بار روی هم فشرد و بعد با صدایی پایین آمده ادامه داد: « آقا قبل از مرگش می خواست اینا رو بهت بده که... که اجل فرصتش نداد.»

پوزخند زدم. بیست و خرده ای سال فرصت داشت و عمه می گفت اجل فرصتش نداد. سری برای خودم و افکارم تکان دادم که عمه جعبه را سمتم گرفت. حجیم بود و وزین اما نه اندازه سرگذشت بیست و هشت ساله یک انسان. برای گرفتنش تکان

نخوردم. عمه جلوتر آمد و گفت: « بگیرش سر فرصت باز کن. شاید توش چیزایی باشه که باید بدونی.»

جعبه را که توی دستانم گذاشت گفتم: « نمی خوامش»

عمه جا نخورد. انگار که انتظار این برخورد را از سمتم می کشید که با صبوری جلوتر آمد و گفت: « باشه پیشت. بعدا شاید دیدی چیزی توش بود که به دردت خورد.»

زبانم تلخ شد و گفتم:« هیچ چیز گذشته به درد من نمی خوره عمه. من تمام رشته ها رو بریدم. از اول هم وصل نبودم.»

لب های عمه برای لحظه ای روی هم فشرده شد. سرش را پایین انداخت و وقتی که بلند کرد دستم را هم گرفت و گفت: « نمی خواستم اول صبحی اوقاتت رو تلخ کنم لعل... اما این رو ببرش

خونه. الان شاید به کارت نیاد اما آدم از فرداش بی خبره. همین که دست جعفر و کاظم نیفتاده خیلیه.»

جعبه را توی دستانم رها کرد و از کنارم گذشت و گفت: « امانتی بود که باید به دستت می رسوندم. نمی رسوندم دینش به گردنم بود... هر کاری می خوای باهاش بکن فقط خودت رو عذاب نده.... من برم آماده شم که الان صدای امیر حسین در می آد...»

جعبه سبک بود اما توی دستم سنگینی می کرد. هیچ رغبتی برای گشودنش نداشتم. محتویات این جعبه دیگر نمی توانست تاثیری توی سرنوشتم داشته باشد. دیگر بس بود وصل بودن به گذشته' از منوچهر همان قدر که باید می دانستم بس بود!

« لعل؟»

DONYAIEMAMNOE

با صدای حسین از جا پریدم. نمی دانستم چند دقیقه گیج و مبهوت وسط آشپزخانه ایستاده بودم و با خود حرف می زدم. حسین آماده و آراسته بود. بهتم را که دید چشم ریز کرد’ جلوتر آمد و پرسید: « چی شده؟»

جعبه را لای انگشتانم فشرم که ابرو بالا داد و پرسید: « این چیه؟»

نگاه به سرتاپایش انداختم و روی تی شرتش متوقف شدم. بی ربط به همه چیز گفتم: « این تی شرت رو اون روز پوشیده بودی!»

نگاه به خودش انداخت. اخم کرد. سرش را هم سطح صورتم پایین آورد و پرسید: « این چیه دستت؟ بسته برات اومده!»

دندان هایم را روی هم فشردم و باز کردم و گفتم: « سهم من از خاندان تاجیک!»

اخم کرد. گفت: « چی می گی؟ این از کجا اومده؟»

« آقا برام گذاشته. اصلا به خاطر همین جعبه بود که من رو تا اونجا کشوندن.»

صورت حسین توی هم فرو رفت و لب بست. یادآوری هر آنچه به آن شب شوم مربوط می شد چشمانش را کدر می کرد. منتظر بود تا چیزی بگویم' توضیحی بدهم و وقتی سکوتم را دید گفت:

« توش چیه؟»

شانه بالا دادم و گفتم: « نمی دونم. دیگه اصلا برام مهم نیست توی این چی باشه...»

« پس برای چی گرفتیش؟»

نفسم را خسته و با استیصال بیرون دادم و گفتم: «نمی دونم.»

چیز دیگری نگفت. نه سوالی پرسید و نه چیزی را گوشزد کرد

چند قدم دیگر جلو آمد. نرم گونه ام را لمس کرد و گفت:« دیگه

به عقب بر نگردیم لعل. رو به جلو... فقط رو به جلو.»

دستش را سمتم گرفته بود. بی شک' بی تردید و بدون لحظه

ای تعلل دستم را توی دستش گذاشتم و با او هم قدم شدم.

ساعتی بعد عمه را که به بیمارستان رساندیم. قرار بود به خانه

بروم و از آنجا به دفتر اما حسین مسیر دیگری را پیش گرفته

بود. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: « من باید یه سر برم خونه.

کیف و وسایلم رو باید بردارم.»

DONYAIEMAMNOE

سری تکان داد و گفت: «می دونم. سر راه می رم خونه رفیع خان....ارسلان دادگاه داشت. یه سری مدارک رو برای ظهر می خواد که جا گذاشته توی اتاقش. باید با خودم ببرم.»

« پس ظهر نمی ری بیمارستان؟»

حواسش به رانندگی بود و سری به طرفین تکان داد. گفت: « نه' ظهر با یاشار قرار داریم.»

ابرو بالا داده و اوهومی گفتم. هر چه تلاش کردم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم نشد و پرسیدم: « بقیه دوستات نیستن؟»

نیم نگاهی سمتم انداخت. باز گوشه لبش بالا رفت و گفت: « تفریح که نمی ریم. قرار کاریه!»

همزمان با بالا دادن ابروهایم سرم را هم تکان دادم و گفتم: « آهان...»

بلند خندید و دوباره نگاهم کرد. این بار گفت: « چشات از زور فضولی زده بیرون.»

دروغ نمی گفت. توی سرم هزاران سوال وول می خورد که بی شک توی صورتم بازتاب می شد. نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. دست پیش را گرفتم و گفتم:« مطمئنم هر چی باشه خودت بهم می گی!»

چانه اش را بالا داد و گفت: « من چیز پنهانی ندارم... دیگه ندارم!»

« اما هنوز خیلی چیزا هست که من نمی دونم.»

« تو چی؟ حرف پنهانی داری؟»

DONYAIEMAMNOE

ته دلم خالی شد. به دنبال پاسخی مناسب لبم را داخل دهانم فرستادم. نزدیک به خانه رفیع خان بودیم و زمان برای بازگو کردن ناگفته ها تنگ بود.

« همه یه سری راز و حرف های مگو دارن...»

با اطمینان گفت: « من ندارم. تو هم هر چیزی که می خوای بدونی می تونی بپرسی.»

از فرصت استفاده کردم و گفتم: « خب پس بگو این قرار کاری که گفتی قضیه اش چیه؟!»

حسین نگاهش را همچنان به روبرو داده بود. لب هایش را چند ثانیه بست و بعد گفت: « دارم برنامه هامو برای چند ماه دیگه جور می کنم. بیرون که اومدم نمی تونم بیکار بمونم. می خوام یه کاری راه بندازم....»

چند ماه دیگر منظورش زمانی بود که محکومیتش تمام می شد. حالا سوال های بیشتری توی سرم شکل گرفته بود. چی کار می خواست بکند. نقش یاشار چه بود و ارسلان چه؟

نمی توانستم ارتباط آن دو با حسین و کاری که می خواست راه بیاندازد را حلاجی کنم. پرسیدم: « با یاشار می خوای شریک بشی؟»

توی دلم دعا می کردم که ردم کند اما تقریبا با آره ای که زمزمه وار از لای لب هایش بیرون داد مایوس شدم. چند لحظه ساکت ماندم و او توضیح داد: « یه تیکه زمین طرفای طالقان داره که می خواد بسازه... ملک از اون ساخت از من!»

« ارسلان چی پس؟»

ماشین را متوقف کرد. چند ثانیه توی صورتم خیره ماند و گفت: « هیچ کاره... برای بستن قرارداد و روند حقوقیش ازش کمک می گیریم.»

آهانی گفته و لب بستم. توقف ماشین فرصت سوال های بیشتر را از من گرفت. دستگیره را کشید و گفت: « چند لحظه بشین زود بر می گردم.»

برایش سرم را تکان دادم. در را بست و ریموت را هم زد و به سمت ورودی ساختمان پا تند کرد. فکر و خیال' روی ذهنم و جعبه روی پاهایم سنگینی می کرد. دستم' چندین بار برای برداشتن در جعبه پیش رفته بود اما هر بار آن را پس کشیده بودم. آنقدر با خودم کلنجار رفتم که آخر گوشه درش را بالا دادم. جعبه پر بود از پوشه های پلاستکی و برگه هایی قدیمی و رنگ

و رو رفته که با نظم روی هم چیده شده بودند. رو گرفت و حسین را دیدم که از در بیرون آمد. جعبه را از روی پاهایم برداشتم و روی صندلی عقب گذاشتم. هنوز کامل به سمت جلو نچرخیده بودم که حسین در را باز کرد و نشست. پوشه ای توی دستش بود و نگاهش به روبرو.

کمربندم را بستم و گفتم: « چه زود برگشتی.»

جوابم را نداد. پوشه میان دستش فشرده و مفاصل انگشتانش از زور فشار سفیده شده بودند. خوب که گوش کردم' صدای نفس هایش تغییر کرده بود. بلند بود و فواصلشان کم. قلبم' بی دلیل' از نگاهش' از حالاتش و از فضای سردی که یک باره احاطه ام کرده بود هری پایین ریخت. خودم را جلو کشیدم و نگاهش کردم. نمی فهمیدم توی آن چند دقیقه چه اتفاقی افتاده بود که

حسین را اینطور بهم ریخته و دگرگون کرده بود. صدای ساییدن آرواره هایش که آمد' ترس توی بند بند وجودم پخش شد. آب دهانم را فرو دادم و با نگرانی پرسیدم: « حسین؟ چی شده؟»

نگاهم نکرد. چندین ثانیه مکث کرد و بعد با صدایی به غایت ناآشنا گفت: « پنجم فروردین کجایی؟»

چشمانم گشاد شد و ابرو بالا دادم. سعی کردم پره های لرزان بینی اش را به پنجم فروردین و خودم ربط بدهم که گفت: « پنجم فروردین من زندانم. تو چی هان؟ تو کجایی؟»

چهارستون تنم از تن صدایش' از رگه های خشم وبیزاری موج برداشته در واژه هایش لرزید. مغزم قفل شد و او پوزخند زد و گفت:« بذار دقیق تر بگم شاید یادت بیاد... میشه دو هفته دیگه. میشه بیست و پنجم مارس...»

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم اما هیچ صدایی نیامد. بالاخره صورتش را سمتم چرخاند.

« نمی دونم. نمی فهمم چی می گی!»

دو برگه پرینت شده را روی پایم گذاشت. با شست و سبابه چشمانش را فشرد و گفت: « پس باید دقیق تر بگم... پنجم فروردین ’ ساعت هفت صبح... فرودگاه امام. »

صدایش شکست. درست عین باورهایش که توی چشمانش آوار شد. بهت زده دهانم را باز کردم. سیبک گلویش تکان خورد و ادامه داد: « داری میری پیش سروناز؟! با ارسلان؟!»

♨♨♨♨♨

برگه ها را روی داشبورد انداختم و پلک هایم را محکم روی هم فشردم و گفتم: «نه!»

حسین انگار که آن «نه» را اصلا نشنید. یا شاید هم نمی خواست بشنود. استارت زد و خواست فرمان را بچرخاند که نگذاشتم. با تاخیر صدایم را پیدا کردم و جملات را کنار هم چیدم.

« قرار نیست جایی برم.»

لحنم را آرام و مطمئن نگه داشتم. نمی خواستم ذره ای شک کند و تردید به دلش راه دهد. نمی خواستم عذاب بکشد اما نگاهش می گفت که باور نکرده و توی سرش دارد داستان سرایی می کند. خودم را جلوتر کشیدم.

صورتش را برنگرداند' فرمان را هم رها نکرد و همچنان به روبرو خیره بود. محکم تر از قبل گفتم: « من جایی نمی رم حسین. نه پنجم و نه بعدش!»

DONYAIEMAMNOE

بلیط را از روی داشبورد برداشتم و گفتم: «این هم جزو مدارک سفارت بود.»

بی ربط به توضیحاتم گفت: «من خرم لعل؟!»

شانه هایم از تلخی کلامش جمع شد. فریاد نزد' حتی صدایش را هم بالا نبرد اما جملاتش گزنده بود پر از سو ظن و بدبینی و درد بود و رگ و پیم را سوزاند. لب هایم را روی هم فشردم که پوزخند زد و زیر لب زمزمه کرد: «مدارک سفارت! جدا منو خر فرض کردین!»

نبض روی شقیقه ام حالا می کوبید. هوای ماشین یک باره سنگین شد. « این بلیط هم جزو مدارک برای گرفتن ویزا بود. خودت باید اینو بدونی!»

البته که می دانست با این حال بی انعطاف جواب داد: « روی میز ارسلان چی کار می کرد؟»

« سروناز بلیط رو براش ایمیل کرده...»

دوباره پوزخند زد. اسم سروناز را زیر لب تکرار کرد و رویش را کامل به سوی پنجره برگرداند.

« اون ارسلان پوفیوز این وسط چی کاره ست که سروناز براش بلیط تو رو بفرسته؟ چه صنمی با تو داره؟»

گیج شده بودم. افکارش داشت به بیراهه میرفت. بیراهه ای که به نیستی ختم می شد. نمی دانستم چطور باید او را مجاب کنم. چطور به او بفهمانم که اشتباه می کند و دارد به بیراهه می رود.

« فکر اشتباه نکن... تو ما رو می شناسی! چطور می تونی راجع به...»

رویش را یک باره به سمتم برگرداند. زبان به دهان گرفتم و او گفت: « فکر اشتباه! من هیچ فکری نمی کنم... همه چیو دارم می بینم!»

«حسین!»

سرش را تکان داد و گفت: « تو اگه می خواستی نری که برات بلیط نمی فرستاد!»

قلبم حالا بی وقفه می کوبید و عاجز مانده بودم.

« داری بی خودی بزرگش می کنی!»

آتش درونش گر گرفت و شراره هایش را به سمتم پرتاب کرد.

« بزرگش می کنم؟! اشتباه می کنم؟! همه اینا اتفاقی بوده؟! اتفاقی توی یه روز و یه ساعت و به یه مقصد بلیط گرفتین؟!»

اخم هایم را در هم کردم و گفتم: « نه!»

اگر ادامه می داد' خویشتنداری ام را از دست می دادم. نبض شقیقه ام کوبنده تر زد و صدایم بالا رفت و گفتم: « تو الان به من شک داری یه به ارسلان؟»

جا خورد. شاید او هم انتظار این صراحت را نداشت. شاید رو در رو شدن با افکاری که در سر می پروراند زشتی اش را به رخ کشید که یک باره ساکت شد و دهانش را بست!

« شک داری حسین؟!»

نفسش را سنگین بیرون داد و نگاهم کرد. چشمانش حالا دو دو می زد. با خودش درگیر بود. با خیر و شر ذهنش دست و پنجه نرم می کرد. دیدم اعتمادش رنگ باخته و بی اعتمادی رابطه را بی اعتبار می کرد. باورها را سست می کرد و رابطه محکوم می شد به فرو ریختن و آوار شدن.

دست دراز کردم و ساعدش را گرفتم. ماهیچه هایش زیر انگشتانم منقبض شدند اما من با آرامش بیشتری گفتم: « سروناز با من حرف نمی زنه... نمی دونم با خودش چه فکری کرده. شاید می خواد توی عمل انجام شده منو قرار بده. ویزام که امد همین بلیط رو اوکی کرد و بعد هم ایمیل کرد به دفتر. بهش گفته بودم شاید نتونم برای عید برم. بهش برخورد و آخرین باری که حرف زدیم همون روز بود که با دلخوری قطع کرد...»

گرفتگی صورتش کمتر شد اما چهره اش هنوز هم در هم بود. مکث کردم و بعد ادامه دادم: «اینکه ارسلان برای پنجم فروردین بلیط داره چیزی نبود که ندونی... می دونستی می خواد بره پیش آتنا! اون روز توی مراسم آقا بهم گفت که بلیطش رو با من توی یه روز گرفته که اگر رفتنی شدم تنها نباشم...»

دوباره اخم کرد. چشمانش شده بودن آینه تمام نمایی از آنچه درونش می گذشت و حساستی که پیدا کرده بود برای هیچ کداممان خوب نبود. کمی دیگر مکث کردم و گفتم: « من اگر قرار بود برم بهت می گفتم. اگر قرار بود ارسلان هم بیاد باز هم بهت می گفتم.»

«چرا نگفتی؟ دو ساله مثل آدمیزاد زندگی نکردم که بتونم مثل آدمیزاد فکر کنم.»

ساعدش را فشردم. خودم را نزدیکتر کشیم و گفتم: « من تا امروز صبح هم خودم نمی دونستم می خوام چی کار کنم. از یه طرف مادرمه که ده ساله که ندیدم... از یه طرف هم تو... توی این مدت انقدر اتفاقات افتاده که من هم نتوستم درست فکر کنم. فقط تو

نیستی که زندگیت زیر و رو شده... تمام این اتفاقات برای من هم تازه ست.»

«تو اگر می خواستی بری من جلوی رفتنت رو نمی گرفتم...»

« ولی تشویقم هم نمی کردی. این تصمیمی بود که من باید خودم می گرفتم حسین... من سال ها منتظر همچین روزی بودم... یه آرزوی دست نیافتنی بود برام... این بلیط ها چیزی نبود که بخوام پنهان کنم... فقط فرصت گفتنش پیش نیومد! تو نباید جور دیگه ای فکر کنی!»

لب هایش را به هم دوخت و حرفی نزد. هنوز آشفته بود و نا آرام.

با همان اخم جا خوش کرده روی پیشانی اش گفت:« چرا نمی خوای بری؟»

DONYAIEMAMNOE

سرم را پایین انداختم و گفتم: « به خاطر سروناز! گاهی ازش ترسم. می ترسم حالا که از چنگال آقا رها شدم بیفتم توی چنگال سروناز و اون یه جور دیگه زندگیمو به بند بکشه.»

بالاخره سرش را تکان داد و گفت: «نمی خوای ببینیش؟»

بدون تردید گفتم: « می خوام ولی وقتی میرم که تو هم بتونی باهام بیای.»

خیره ام ماند و وقتی ساعدش را رها کردم با دست پلک هایش را فشرد. لحظه ای بعد فرمان را چرخاند. از کوچه که خارج شدیم گفتم: « فکر نمی کردم به من شک کنی!»

منتظر بودم انکار کند اما نکرد. با همان اخم و صورت درهم و نگاه خیره به روبرو گفت: « وقتی نمی تونم بخونمت’ وقتی نمی تونم بفهمم توی سرت چی می گذره همه چی می ریزه به هم.

انگار توی مه ایستادی. جوری که گاهی فکر می کنم همه اینا رو دارم اشتباه می بینم. نمی دونم از توی مه بیرون میای یا توش گم می شی. این اذیتم می کنه. مثل خوره میفته به جونم!»

« ولی من آدم پیچیده ای نیستم! »

« موضوع این نیست...»

کمی سکوت کرد و بعد بی هوا گفت: « چرا قبول نمی کنی پیش مامان بمونی؟»

صورتم آویزان شد و این بار نالان گفتم: « حسین! بنا به هزار و یک دلیل. مهمترینش اینکه من خونه خودمو دارم.»

« فکر کردی راحتت می ذارن؟»

DONYAIEMAMNOE

دلم هری پایین ریخت اما خودم را از تک و تا نیانداختم و گفتم: « تمام عمرم رو با ترس ازشون زندگی کردم. دیگه نمی خوام اینطوری زندگی کنم.»

سرش را به طرفین تکان داد و خواست حرفی بزند که گوشی اش زنگ خورد. یاشار بود و برنامه ظهرشان به نیم ساعت بعد جلو انداخت. حوالی خانه که بودیم گفتم: « تو برو به قرارت برس حسین. من با آژانس میرم دفتر.»

مخالفت نکرد و تنها گفت: «یکی رو می آرم چفت و بست خونه رو چک کنه لعل. اینطوری خیالم راحت تره.»

لبخند زدم. همین که پا روی نگرانی هایش گذاشته بود و کوتاه آمده بود برایم ارزشمند بود. بدون اینکه مخالفت کنم گفتم:

« باشه' مرسی!»

هنوز اخم داشت’ اخمش اما نمایشی بود. انگار که می خواست بفهماند که همچنان به مواضعش تکیه زده. پیش از اینکه پیاده شوم گفتم: « ظهر از راه دفتر می رم بیمارستان...»

«می آم دنبالت!»

تشکر کردم. حسین خم شد و بلیط ها را از روی داشبورد برداشت و سمتم گرفت. گفتم: « مال ارسلان رو بده بهش. مال منو بنداز دور.»

منتظر جوابش نماندم. جعبه را از روی صندلی برداشتم. حسین منتظر ماند تا داخل بروم و وقتی شد پشت سرم بسته شد او هم رفت.

DONYAIEMAMNOE

جعبه' وسط تخت بود و به رویم دهن کجی می کرد. نمی دانم چند بار دستم را به سمتش پیش بردم و پس کشیدم تا که بالاخره انگشتانم درش را کنار زد و لا به لای برگه ها لغزید.

سرگذشت منوچهر را از روز تولد تا مرگش' به ترتیب توی جعبه چیده بودند. جلد تیره شناسنامه اش کهنه و عکس سیاه و سفید و سه رخ' گوشه برگه اول آن چسبیده بود. به چهره جوان و جذابش نگاه کردم. منوچهر توی آن عکس شاید هجده سال هم نداشت. او هرگز فرصت عوض کردن عکس را هم پیدا نکرد.

اشک و لبخند با هم درآمیختند و روی صورتم نشستند. موهایش را به یک سمت شانه زده بود و یقه پیراهن چهارخانه اش آنقدر باز بود که سینه صافش توی قاب دوربین جای بگیرد. در پس سیبیل های تنک بالای لبش' لبخندی ریز و محجوب به چشم

می آمد. لبخندی مخصوص که تجسمش مو را به تنم راست می کرد.

هیچ چیز منوچهر شبیه به آقا نبود. نه شانه های عریض و نه پوست شفاف و نه چشمان درخشانش' اما توی آن دفترچه' در جایگاه نام پدر' اسماعیل تاجیک را نوشته بودند و همدم صولتی مادرش بود.

شناسنامه را ورق زدم. ردی از من توی صفحه دوم آن نبود اما سروناز حضورش را آن تو ثبت کرده بود. در عوض سندی دیگر لابه لای برگه های داخل جعبه پیدا کردم که به من هویت می داد. برگه ای مچاله شده که زاده شدنم را در یکی از شبهای زمستان از زنی به نام سروناز و توی چهار دیواری زندان گواهی می کرد. یادم آمد آقا یک بار گفته بود سروناز زنده بودنش را

مدیون من است؛ که من اگر نبودم' او هم جایی ناشناس زیر خروار ها خاک خفته بود و من آن روز زنی تنها و ترسیده' زنی رنجور را تصور کردم که شب و روزش را در انتظار و بی خبری می گذراند. کودکی را درونش پرورش می داد که' موقت شاید' از مرگ امانش داده بود. سروناز اگر زنده ماند اما من شک نداشتم که بارها مرده بود. او را به اندازه چند صد نفر و چند صد بار کشته بودند.

ازدواجشان خرداد ماه سند خورده بود؛ سه ماه پیش از کشته شدنش! نه ماه پیش از بدنیا آمدنم!

آقا' سالیان سال تمام آنچه را که به منوچهر مربوط می شد' هر اثری از او را' هر خاطره و رد و نشانی را در خانه اش پاک کرده بود. آوردن اسمش را قدغن کرد انگار که نبود. آقا' آثار وجود

منوچهر را تمام این سال ها درون جعبه ای کوچک و مقوایی پنهان کرده بود.

نگاه به ساعت انداختم. وقت رفتن بود اما کنجکاوی امانم نمی داد. جعبه را بیشتر گشتم. نامه ها و کارنامه های تحصیلی منوچهر همه آن تو بودند. برگه ها را کنار زدم. دستم را بیشتر داخل فرو بردم. ته جعبه چند قطعه عکس از کودکی منوچهر بود. چند تایی هم از او و پسری هم قد و قواره خودش که حدس می زدم که نادر باشد. توی حیاط خانه آقا کنار درخت خرمالویی که ده سال پیش خشک شده بود' دو پسر با سرهایی از ته تراشیده شده' دست در دست هم ایستاده و به دوربین لبخند می زدند. قلبم از شادی مواج در عکس ها فشرده شد.

DONYAIEMAMNOE

لای عکس ها' عکسی چهار نفره هم بود. روی لب های هر چهار نفر' لبخند جا خوش کرده بود. همدم نادر را در آغوش داشت و یک دست آقا روی شانه منوچهر بود و دست دیگرش دور شانه همدم. تصویری بود از خانواده ای خوشبخت!

دلم چنگ شد. فکر کردم سرنوشت کجا راهش را کج رفت که بازمانده این نسل من بودم!

عکس ها را توی جعبه گذاشتم خواستم سراغ نامه ها بروم که با صدای زنگ در از جا پریدم. محتویات جعبه روی تخت پخش و پلا شده بود. آنها را همان جا رها کردم و به سمت در رفتم. سرایدار یک بار دیگر انگشتش را روی زنگ فشرد که آن را گشودم. سلام داد و گفت: « خانم تاجیک شما که نبودین یه

آقایی اینو دادن که تحویلتون بدم. چند باری آمدم بالا تا اینکه الان شانسی تو دوربین دیدمتون.»

نگاه به دستانش انداختم. پاکت کاهی بی نام و نشان را لای انگشتانش گرفته بود. آن را به دستم داد. تشکر کردم. سرایدار خواست برود که گفتم: « کِی این رو آوردن؟»

کمی فکر کرد و گفت: « هفته پیش بود گمونم.»

سری تکان دادم و پرسیدم: « دادن به خودت یا می خواستن بندازن توی صندوق؟»

« نه خانم تاجیک زنگ پایین رو زدن. گفتمشون که نیستین ولی گفتن هر وقتی اومدین حتما بدم دست خودتون.»

از همان روزی که با ارسلان سراغ یعقوب رفته و به آذرتاش رسیده بودیم ’ دیگر کسی چک ها را دست سرایدار نمی داد. آنها

را هر ماه توی صندوق پستی می یافتم. فکرم مشغول شده بود. شاید آذرتاش بالاخره بازگشته بود!

لب هایم را به دندان گرفتم که سرایدار گفت: « امری نیست؟»

سر بلند کردم و پرسیدم: « چه شکلی بود؟ اون آقایی که پاکت رو آورد... چهره اش یادت می آد؟»

مرد تعجبش را پنهان نکرد. پیشانی اش را خاراند و گفت: « چهره اش که دقیق یادم نمی آد که... ولی حدود شصت سال می زد. اما یه سیبیل مدل داری هم داشت...از اینا که تاب می دن!»

پاکت را به سینه فشردم. خودش بود! سرایدار کمی این پا و آن پا کرد و بعد پرسید: « می شناسینشون؟ نباید تحویل می گرفتم؟»

DONYAIEMAMNOE

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: « نه’ نه مشکلی نیست... ممنون.»

صدای زنگ خوردن گوشی ام از توی سالن آمد. یک بار دیگر تشکر کردم و در را که بستم به سمت گوشی رفتم. تماس از دفتر بود. بی اراده به ساعت نگاه انداختم و با دیدن ساعت ابروهایم از تعجب بالا پرید. نزدیک به ده بود!

گوشی را که جواب دادم مهلا آهسته گفت: «سلام لعل... کجایی؟ مگه نگفتی امروز می آی؟»

به سمت اتاق پا تند کردم و گفتم: « آره’ آره. دارم می آم...»

«کی می رسی؟ ساعت ده قرار ملاقات داری!»

کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم. پاک فراموش کرده بودم. هضم اتفاقات این چند ساعت سخت بود. آذرتاش’ بعد از ماه ها

یک بار دیگر تا در خانه ام آمده و باز شعله های کم جان کنجکاوی را درونم مشتعل کرده بود. هر بار که به فرستنده چک ها' عمیق فکر می کردم برای لحظاتی تنم به لرزه می افتاد' لرزه ای آنی و کوتاه' دوام نمی آورد. اگرها را پس می زدم و بعد از نقدکردن چک ها و پرداخت اقساط خانه' خیلی زود فراموشم می شد چه اندازه عمیق فرو رفته بودم.

«الو... لعل...»

« نیم ساعت دیگه می رسم.»

مهلا کوتاه توی گوشی گفت: « خودتو برسون... رسیدن!»

خداحافظی کردم و حینی که برای دفتر ماشین می گرفتم پاکت را روی پیشخان سر و ته کردم. ذوق و هیجان آنی باز کردن پاکت و دیدن محتویات آن' همچنان به قوت خود باقی بود. این

بار اما علاوه بر برگه چک ساعتی قدیمی از توی پاکت بیرون افتاد.

هر بار از دریافت خرده ریزه هایی که همراه با چک ها می آمد غافلگیر می شدم. وسایلی که وقتی کنار خاطرات عمه و رفیع خان و حرف های حسین از منوچهر می چیدم' تصویر کاملتری از او توی ذهنم شکل می گرفت. دیدن ساعت قدیمی هم لبخند به لبم نشاند. کاسیو دیجیتال قدیمی بود با بندی فلزی که انگار زیاد استفاده نشده بود. قطب نما و نقشه جهان روی صفحه توجهم را جلب کرد. شک نداشتم عین این را سال ها قبل دیده بودم. یادم نمی آمد دور مچ کی اما ساعت بی اندازه آشنا بود. دکمه کنارش را که فشردم صفحه روشن شد. ساعت هنوز هم کار می کرد! بر خلاف صاحبش که سال ها پیش به خواب رفته بود!

لرزش دوباره گوشی خبر از رسیدن آژانس می داد. ساعت را روی پیشخان رها کردم و با دو از در بیرون زدم.

روز به سرعت به میانه رسیده بود’ نه حسین تماس گرفت و نه خبری از ارسلان داشتم. ته دلم’ هر چند بیهوده’ اما شور می زد. امیدوار بودم حسین موضوع بلیط ها را همانجور که با من مطرح کرده بود با ارسلان مطرح نکند. امیدوار بودم اصلا حرفی نزد. قضیه را کشدار نکند. آخرین چیزی که نباید اتفاق می افتاد شکراب شدن رفاقت آن دو بود.

آن روز را’ شاید آن هفته را یا حتی آن دو سال از زندگی همیشه راکد و ساکنم را باید در تقویم ثبت می کردم. اتفاق پشت اتفاق’ حادثه پس از حادثه. اما واقعیت این بود که پارادوکس های پی

در پی’ زندگی ام را پس و پیش کشیده و آن را به جریان انداخته بودند.

ملاقات آن روز تازه تمام شده بود که از بانک تماس گرفتند. قسط آن ماه پرداخت نشده بود و می بایست تا پایان ساعت کاری خودم را برای تسویه حساب به بانک می رساندم. با عجله به خانه بازگشته بودم’ چک را برداشته و درست ده دقیقه مانده به پایان ساعت کاری بود که به بانک رسیدم.

پیشانی ام از دوندگی آن لحظات تر شده بود. به صندلی تکیه دادم و چشم بستم. از اینکه پس از یک هفته’ دوباره لا به لای شلوغی و روزمرگی ها گم شده بودم راضی بودم. کار فرصت فکر کردن را می گرفت و بیکاری خوره به افکارم می انداخت. شماره ام که خوانده شد برخاستم و به سمت باجه رفتم. روزهای پایانی

اسفند بود و بانک از مشتری پر و خالی می شد. هنوز به باجه نرسیده بودم که گوشی ام زنگ خورد. بین پاسخ دادن و ندادن مردد بودم که با دیدن اسم روی صفحه تردید نکردم و تماس را برقرار کردم. چک پشت نویسی شده و کارت ملی ام را از زیر شیشه به آن سو هول دادم و با عذرخواهی از مرد کارمند گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

«الو حسین...»

برخلاف صدای پایین آمده من’ صدای او واضح به گوشم خورد:

« کجایی لعل؟»

«یه کار فوری پیش آمد از دفتر اومدم بانک. به قرارت با یاشار رسیدی؟»

DONYAIEMAMNOE

سکوت کرد و از توی گوشی تنها صدای گذر پر سرعت ماشین می آمد. تا خواستم چیزی بگویم گفت: « چه کاری؟»

ابروهایم را بالا دادم. لحنش عجیب بود. گرما نداشت و دوباره دلشوره به جانم انداخت. نکندها توی سرم جان گرفتند.

نیم نگاهی به مرد انداختم که ظاهرا مشغول کارش بود و پرسیدم: «چی؟»

« برمی گردی دفتر؟»

چیزی توی لحنش نامیزان بود. مدتی بود که توی تشخیص حال و هوای حسین' نه از نگاه بلکه از راه صدایش تبحر پیدا کرده بودم. هر حالی صدایی داشت. خستگی و نگرانی و دلخوری و دلتنگی' هر کدام طول موجی داشتند.

گرفتگی نامحسوس صدایش پر پس زمینه آرامشی مصنوعی خبر از ناآرامی اش می داد. جای جواب گفتم: «چیزی شده؟»

سینه اش را صاف کرد و گفت: «نه! کدوم بانکی؟»

کارمند برگه ای را از زیر شیشه به سمتم هول داد و گفت: « این رو پر کنید خانم.»

گوشی را بین شانه و گوشم مهار کردم و حین نوشتن گفتم: « آمدم قسط خونه رو بدم. نمی تونم زیاد صحبت کنم.»

کم حوصله تر از قبل پرسید: «کدوم بانکی؟»

دست از نوشتن برداشتم و گوشی را با دست گرفتم و بی انعطاف پرسیدم: « چی شده حسین؟ با ارسلان حرف زدی؟»

DONYAIEMAMNOE

کارمند بانک از آن سو چند ضربه به شیشه زد تا توجهم جلب شود . نگاهش که کردم گفت: « خانم ساعت کاری تموم شده مردم هنوز منتظرن. زود تر پر کنید لطفا.»

لب گزیدم و ببخشید را آرام زمزمه کردم. توی گوشی گفتم: « کارم که تموم شد بهت زنگ می زنم.»

حتی مخالفت هم نکرد. با گفتن باشه ای کوتاه تماس را قطع کرد و من ماندم و نگاه هاج و واجم به گوشی.

« خانم!»

با اشاره دوباره مرد خودکار را به دست گرفتم و فرم را پر کردم.

چند دقیقه بعد گوشی توی جیبم می لرزید. اهمیتی به آن ندادم اما وقتی لرزش ها تمام نشد دوباره آن را از جیبم بیرون کشیدم. ارسلان بود. مرد کارمند زیر چشمی نگاهم کرد. جرات پاسخ

دادن به تماسش را نداشتم. آن را رد کردم و برایش نوشتم که توی بانک هستم.

قلبم از هجوم یک باره تماس ها و لحن غریب حسین نامیزان می کوبید. ارسلان هم جوابی نداد. دقایق از پس هم سپری شدند و یک باره آرامش برقرار شد. حتی بانک هم خلوت شده بود اما ته دل ناآرامی موج می زد. بیهوده برای حسین نوشتم:

« میای بیمارستان؟»

منتظر جوابش مانده بودم که کارمند دفترچه و کارت ملی ام را به سویم سراند و گفت: «بفرمایید خانم، این هم خدمت شما. سال خوبی داشته باشین.»

DONYAIEMAMNOE

دفترچه را توی کیفم گذاشتم، با لبخندی که صورتم را پوشانده بود ایستادم. تشکر کردم و به سمت خروجی بانک راه افتادم. عینک آفتابی را از روی موهایم برداشتم و به چشمانم زدم.

نفس آسوده ای کشیدم. آخرین قسط امسال را هم پرداخت کرده بودم. به لطف فردی ناشناس دو سوم اقساطم پرداخت شده بود و چیزی نمانده بود به معنای واقعی صاحب خانه شوم. وقتی که به درگاه بانک رسیدم حس عذاب وجدان رنگ باخته ام پر کشید.

درهای بانک که از هم باز شدند با دیدن ارسلان که پله ها را با عجله، دو تا یکی بالا می آمد پاهایم یک باره متوقف شدند.

به آخرین پله که رسید و هنوز نفسش را تازه نکرده بود که گفت:

«برو...»

DONYAIEMAMNOE

نفس نفس می زد و موهایش پریشان بود. لبخند بی ربط روی لب هایم نشست و گفتم:« اینجا چی کار می کنی؟»

سوئیچش را از جیب شلوارش به سختی بیرون کشید و کف دستم گذاشت: «زودتر برو... برو خونه دختر دایی.»

ابروهایم بالا رفتند. اصلا نمی فهمیدم چه می گفت!

آنجا چه کار می کرد؟

نگاهی به سوئیچ کف دستم انداختم و بهت زده پرسیدم: « چی شده؟ چرا برم؟ زنگ زدی نشد جواب بدم... درست بگو بفهمم چه اتفاقی افتاده؟»

ارسلان سرش را از روی شانه به عقب چرخاند. رد نگاهش را گرفتم و با دیدن هیبت مرد آن سوی خیابان، ضربان قلبم بهم

ریخت. منتظر بود خیابان خلوت شود و تا خودش را به این سمت برساند.

ارسلان بازویم را گرفت و من را با خود از پله ها پایین کشید.

او که حرکتمان را دید به ماشین هایی که با سرعت از مقابلش می گذشتند اهمیتی نداد و به سمتمان پا تند کرد.

نمی توانستم چشم بگیرم. ارسلان من را سمت کوچه کشید. به دنبال ردی از درگیری به سر تا پایش نگاه انداختم. لباس روز خاکسپاری تنش بود و من آن چشمان سرخ و آن حجم عصبانیت را درک نمی کردم. ربطش را به خودم نمی فهمیدم! رفتار شتاب زده ارسلان گیج ترم می کرد.

«ماشین توی همین خیابون پارکه... تو برو خونه...»

پاهایم فرمان ایست داد و بازویم را از لای پنجه هایش آزاد کردم.

«چی می گی ارسلان؟ کجا برم؟ چرا درست حرف نمی زنی؟»

کلافه چشمانش را روی هم فشرد و با صدایی خسته گفت: « فهمیده...باید بهش می گفتی لعل. بهت گفته بودم که بهش بگی... حالا برو بذار من آرومش کنم...»

جمله اش ترسناک بود. تمام شریان های قلبم انگار کنده شدند. دیگر ضربانش را حس نمی کردم. فلج شده بودم. نگاه ارسلان نگران بود.حق هم داشت. صدای هزار تکه شده اش' وقتی که به کوچه رسید' چهار ستون بدنم را لرزاند: « لعل...»

«تو برو من می آرمش خونه...»

از جایم تکان نخوردم. سرم را به طرفین حرکت دادم و گفتم: « من جایی نمی رم.»

DONYAIEMAMNOE

ارسلان دست لای موهایش فرو برد. حسین تنها چند قدم دیگر به ما می رسید. ارسلان مقابلم ایستاد و چشمانش به پایین کشیده شده بود و پر از نگرانی بود.

دهانش را باز کرد و گفت: « چک ها رو دیده...»

چشمانم از زور تعجب گشاد شد. از روی شانه ارسلان به حسین نگاه انداختم که قدمی عقب تر ایستاد. صداها کند و کشدار شدند. سرم تیر کشید. ارسلان زمزمه کرد: «لعل... امیر حسین یه چیزایی می دونه!»

گوش هایم را به ارسلان و چشمانم را به حسین سپرده بودم. سیبک گلویش بالا و پایین شد. درست عین صبح' نفس نفس می زد. جلوتر نیامد و خیره نگاهم کرد و وقتی که به حرف آمد صدایش خش داشت.

« تو یعقوب گودرزی رو از کجا می شناسی؟»

دهانم' اندازه ورود و خروج هوا باز شد. کلامی بیرون نیامد. ارسلان سرش را پایین انداخت و کنار رفت. حالا فقط حسین توی دیدم بود.

همه جا یک باره ساکت شد. هیاهوی خیابان های دم عید را نمی شنیدم. فریاد مغازه دارها برای فروش اجناسشان و راننده های تاکسی که پی مسافر بودند خاموش شد. تصاویر آدم ها مقابل دیدگانم تار شدند. دیگر حتی آن مرد با لباس سرخ و صورتی به رنگ ذغال که می رقصید را هم ندیدم. من بودم و حسین. چشم از دهانش بر نمی داشتم. یعقوب گودرزی توی سرم' از زبان حسین تکرار شد و تکرار شد. یعقوب گودرزی !

قدمی ’ آهسته جلو آمد. صدایش لرزید: « چرا برات چک فرستاده؟»

دهانم بسته شد. دیگر نه هوایی می رفت و نه هوایی می آمد.

قدمی دیگر جلو آمد. سست و متزلزل.

دستان آویزان کنارش را مشت کرد. صدایش خرد شد: « امضای بابای من پای اون چکا چی کار می کنه؟»

حسین مشتش را باز کرد. ساعت کاسیو بند نقره ای کف دستش بود. پرده ها فرو افتاد. یادم آمد! آن ساعت را سال های سال دور مچ آقا بهروز دیده بودم. زمان ایستاد. صدایش پودر شد: « این پیش تو چی کار می کنه؟»

« داری چی کار می کنی لعل؟»

شبیه به دونده ای شده بود که نفر آخر' به ته خط رسیده بود. چشم هایم آرام از مشت باز شده اش جدا شد و توی صورتش نشست. گوشه پلکش می پرید' لب هایش هم حالا از زور فشاری که به آنها می آورد بی رنگ شده بود. زمان باز به حرکت درآمد. هیاهو برپا شد. قدم اول را من برداشتم' او بی حرکت ایستاده بود. کف دستش را نگاه کردم و بعد دوباره به چشم هایش.

ذهنم عقب گرد کرد. برگشت به همان لحظه ای که او' آن سوی خیابان ایستاده بود و نگاهم می کرد. آن لحظات چه در سرش می گذشت را نمی دانستم!

عقبتر رفت' به چند ماه قبل' به سفر به کردستان. به یعقوب گودرزی!

DONYAIEMAMNOE

هر چه به ذهنم فشار آوردم حرف های آن روز یعقوب گودرزی خاطرم نمی آمد! اما انگار که آن روز از صفحه خاطراتم پاک شده بود.

باز هم عقب تر رفتم’ روزی که اولین چک توی دستانم بود. چک هایی که از حساب یعقوب گودرزی کشیده می شد’ آقا بهروز پای آنها را امضا می کرد و آذرتاش به دستم می رساند. معادله ای چند مجهولی که در حل آن وا مانده بودم.

نگاه ارسلان تمام آنچه را که شنیده بودم تایید می کرد. سرم تیر کشید... همه چیز عین کلافی سر درگم توی سرم گره خورده بود و هر سرش را یکی در دست گرفته بود.

رو به حسین پرسیدم: « تو یعقوب گودرزی رو می شناسی؟»

برای جواب دادن نیامده بود’ آمده بود که جواب بگیرد. خشک بود و بی انعطاف .

« تو از کجا می شناسیش؟»

دوباره به ارسلان نگاه کردم. انگار شاهدی لازم بود تا که شنیده هایم را تایید کند و من حقیقت پنهان شده پشت پرده را باور کنم. صدای حسین اما من را از جا پراند.

« چرا اونو نگاه می کنی؟ جواب منو بده...»

« من... من نمی شناسمش...»

چشم ریز کرد و گفت: « نمی شناسی!؟ احمد رو چی؟ اون که تو و ارسلان رو خوب می شناخت! می گفت خودش شما رو برده پیش یعقوب.»

DONYAIEMAMNOE

ارسلان هم از شنیدن اسم احمد از دهان حسین تعجب کرد. حالا دیگر شک نداشتم که یعقوب هر که بود' برای حسین غریبه نبود. آنقدر آشنا بود که احمد را هم می شناخت.

مردمک هایش مدام تنگ و گشاد می شد. از توی چشمانش می شد بهم ریختگی افکارش را خواند. قدمی دیگر به سمتش برداشتم.

« اون به من چیزی نگفت. وگرنه که من بیشتر از تو دلم می خواد بدونم چرا دو ساله هر ماه برام چک می فرسته!»

« دو سال؟!»

چهره اش در هم شد. او هم در حل این معامله عاجز مانده بود. لب هایم را تر کردم و گفتم: « سوالای تو سوالای منم هست اما براشون هیچ جوابی ندارم.»

« می دونستی اون امضای کیه؟»

قاطع گفتم: « نه!»

پوزخند زد. انگار که هیچ کدام از حرف هایم را باور نداشت. سرش را جلو کشید و با اشاره به بانک پرسید: « هر ماه برات چک می اومد. بدون اینکه بدونی از طرف کیه!»

لب هایم را روی هم چفت کردم و رو گرفتم. تحمل آن نگاه را نداشتم. همه چیز بهم ریخته بود اما او حق نداشت مواخذه ام کند.

حسین کف دستش را به صورتش کشید. بریده بود. لحنش هم خسته بود اما ادامه داد: « اینجا چه خبره!»

ارسلان که دورتر ایستاده بود پیش آمد و گفت: « چرا خودت از آقای گودرزی نپرسیدی برای چی چک می فرسته؟»

«پیداش کنم حتما ازش می پرسم.»

ارسلان کمی توی صورت حسین خیره شد. او هم اخم داشت و نگاهش حالا سراسر نارضایتی بود.

«یعنی چی؟!»

« نبود! گوشیش رو احمد جواب داد.»

صورت ارسلان همچنان توی هم بود. چیزی انگار نوک زبانش سنگینی می کرد. تردید نکرد و گفت: « با اینحال من خواستم بهت توضیح بدم. »

« از خودش بپرس جواب سوالای من نبود! چرا من باید آخرین نفری باشم که همه چیو می فهمم؟ تا مریوان بردیش! باهاش بلیط گرفتی... اینا را باید به من می گفتی!»

صورت ارسلان سرخ شد و با نگاه به او هشدار داد: « اگر جای اینکه حرف مفت بارم کنی به حرفام گوش می دادی الان اینجا نبودیم. تا آمدم حرف بزنم قاتی کردی و بریدی و دوختی. چت شده تو؟!»

حسین رو گرفت. دست به کمر زد و به آسمان چشم دوخت و گفت: «چرت نگو... از همون روزی که پام به اون خراب شده باز شد بهت گفتم هر چیزی که به لعل مربوط می شه رو بهم بگو. بهت گفته بودم چشم و گوش من اون بیرون تویی!»

قلبم انگار از آسمان به زمین سقوط کرد. این حجم از توجه و محبت در باورم نمی گنجید. حسین هیچ وقت تنهایم نگذاشته بود. حتی وقت هایی هم که نبود به ارسلان سپرده بود که هوایم

را داشته باشد. حسین چه بود و چه نبود' توی زندگی ام ریشه دوانده بود. روز به روز عمیق تر و غنی تر.

ارسلان با تاسف سر تکان داد اما صدای حسین بالا رفته بود. ایستادنمان میان پیاده رو هم زیادی طولانی شده بود. حالا نگاه های عابرین هم رویمان سنگینی می کرد. چند نفر هم حتی معترض شدند. حسین اخم هایش را توی هم کشید و گفت: «بریم...»

مچ دستم را گرفت و من را سمت خود کشید. ادامه داد: « اینجا جای حرف زدن نیست. بریم توی ماشین.»

لازم به تردید نبود. باشه را گفتم. سوییچ ارسلان دستم بود. آن را سمت او که همانطور بی حرکت ایستاده بود گرفتم.

صورتش ناراضی بود و چشمانش شاکی بودند. پای او بیهوده به گرفتاری هایم باز شده بود. ارسلان فراتر از یک دوست' شاید حتی یک برادر برایم وقت و انرژی گذاشته بود و من هیچ پاسخی برای دلخوری اش نداشتم جز شرمندگی.

هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودیم که ارسلان گفت: « من می رم دفتر... شب صحبت می کنیم.»

حسین فقط سرش را تکان داد و من را همراهش کشید. برای ارسلان دست تکان دادم و به حسین گفتم: « این اتفاقا به ارسلان ربطی نداشت. اون فقط می خواست به من کمک کنه. نباید باهاش اونطوری حرف می زدی.»

انگشتانش دور مچم سفت شدند. نه آنقدر که دردآور باشند اما به اندازه ای که بفهمم از آنچه شنیده بود راضی نبود.

« ربط داشتن یا نداشتنش رو من می دونم.»

دندان هایم را روی هم فشردم. ماشین را نمی دانم کجا پارک کرده بود که هر چه می رفتیم نمی رسیدیم. نرمشی هم توی رفتارش نبود اما قدم هایش آرام تر شدند و گفت: « همه چیزو باید از روز اول برام تعریف کنی.»

اول! آغاز کی بود و کجا؟ روز اول کدامین روز بود؟ روزی که به دنبال خرید خانه رفتم. یا همان روزی که روی صندلی چرم بانک نشسته بودم و برای گرفتن وام فرم پر می کردم. یا همان روز که به حسین برای جور کردن تتمه پول خانه رو انداخته بودم برای پول. شاید هم همان روزی بود که آذرتاش برای اولین بار در خانه ام را زد...

DONYAIEMAMNOE

یکی بود و یکی نبود داستان من از کجا کلید می خورد؟

نگاهم بی اراده به دستش کشیده شد. ساعت هنوز لای پنجه هایش بود. شک داشتم که آن ساعت مال آقا بهروز باشد. تا امروز هر آنچه همراه با پاکت می آمد متعلق به منوچهر بود. کسی که به آخرین دارایی هایش دسترسی داشت. سرم را تکان دادم اما زبانم پیشی گرفت و افکارم را بلند بلند بیان کرد.

«ساعت منوچهره!»

حسین ایستاد. دستم را رها نکرد و در عوض انگشتانش را باز کرد. با سر به آن اشاره زدم و گفتم: « مال بابات نیست. شاید بابات هم یکی عین مال منوچهر داشته... »

اخم کرد. آن را توی جیبش انداخت و حینی که عرض خیابان را رد می شد گفت: « از کجا می دونی؟»

« چون دلیلی نداره آقا بهروز ساعتشو برای من بفرسته.»

همانطور که پیش می رفت گفت: « چکا چی؟ دلیل داره پای چکای یعقوب رو امضا بزنه و برای تو بفرسته؟»

زبانم بند آمد. پاهایم شل شدند. ته دلم اما مطمئن بودم ساعت منوچهر بود. بالاخره به ماشین رسیدیم و سوال ها باز دور سرم وول می خوردند.

سوار که شدم و او هم که نشست گفتم: « همیشه همراه با هر پاکت یه سری وسیله مربوط به منوچهر می اومد. گواهی نامه و ساعتش' نامه اش و کتاباش... »

نفسش را سنگین بیرون داد. سر من هم سنگین شده بود.

حسین ماشین را به حرکت انداخت. کمی که راند پرسید: « چکا رو چیکار کردی؟»

DONYAIEMAMNOE

از سوالش جا خوردم. دشوارترین کار همین بود که به نقد کردنشان اقرار کنم. خرید آن خانه تنها چیزی بود که به آن مغرور بودم و اعتراف به اینکه تنها نیمی از پول آن را توانسته بودم تامین کنم غرورم را جریحه دار می کرد.

سکوتم که طولانی شد با تعجب پرسید: « نقدشون کردی؟ همه رو؟»

بدون اینکه نگاهم را به سمتش بازگردانم گفتم: « تو چیزی نمی دونی؟»

گفت: « دردم همینه. این که هیچی نمی دونم. از همین دارم می سوزم.»

آرام زمزمه کردم: « چند بار خواستم بهت بگم... نذاشتی!»

کلافه پوفی کشید و دیگر چیزی نگفت. اما من هنوز نمی دانستم حسین چطور سر از بانک در آورده بود. اصلا نمی دانستم کی به خانه ام رفته بود. نیم نگاهی سمتش انداختم و پرسیدم: « چک... چک رو چطوری... چطوری دیدی؟»

لحظه ای پلک بست و وقتی که چشم باز کرد گفت: « گفته بودم یکی رو می برم چفت و بست خونه رو چک کنه.»

سرم را تکان دادم. فکر نمی کردم به این سرعت دست به کار شود. صدایش شبیه به زمزمه بود و گفت: « روی کابینت گذاشته بودی... ساعت آشنا بود...»

دیگر ادامه نداد. لازم نبود ادامه دهد. بقیه ماجرا واضح بود. چک را بدون اینکه توی پاکت بگذارم روی میز رها کرده بودم و ساعت هم توجهش را جلب کرد. دقایق از پی هم گذشتند و سکوت

میانمان برقرار بود. تا که دوباره به حرف آمد و گفت: « بابا هیچ وقت چیزی بهت نگفته بود؟»

سرم را به طرفین تکان دادم و همزمان گفتم: «نه!»

« پول دستش داشتی؟»

باز هم سرم را تکان دادم. هر بار هم اخم هایش بیشتر در هم می شد اما سوالاتش تمامی نداشت.

« پس چرا؟!»

« نمی دونم!»

آب دهانش را فرو داد و دیگر صحبتی نکرد. مسیر خانه را پیش گرفت که پرسیدم: « بیمارستان نمی ریم؟»

DONYAIEMAMNOE

« نه... بابا رو تازه بردن بخش. فکر نمیکنم بتونم جلوی خودمو بگیرم.»

خیره نگاهش کردم. نگاهش آشنا بود' داشت برنامه می چید و آهسته برای خودش زمزمه کرد: « باید یعقوب رو پیدا کنم.»

« یعقوب گودرزی کیه؟ از کجا میشناسینش؟»

حسین این بار طولانی مکث کرد. نگاهش به مسیر بود اما صورتش به وضوح نرم شد. چشم نگرفتم تا که گفت: « قدیم برای پدربزرگم کار می کرد. بعد هم برای بابا... بابا همیشه خیلی بهش اعتماد داشت...»

حق هم داشت. دهان یعقوب قرص بود و حتی ارسلان هم نتوانسته بود او را به حرف وادارد. یاد چهره سخت و بی انعطافش افتادم. نگاه لحظه آخرش. جمله ای که گفته بود! چیزی توی سرم جرقه زد. نوری روشن شد. به خانه رسیده بودیم. ماشین را پارک کرد. منتظر بود پیاده شوم اما تکان نخوردم. جمله یعقوب

چندین بار توی سرم تکرار شد. حسین سوالی نگاهم کرد اما جملات روی زبانم نمی نشستند. مکثم آنقدر طولانی شد که نگاهش رنگ نگرانی گرفت. نمی دانم از توی صورتم چه خواند که خودش را پیش کشید و گفت: « چیزی بهت گفت؟ چیزی می دونی؟»

پلک هایم را آهسته روی هم گذاشتم. نفسی گرفتم و گفتم: « مال یتیم خوردن نداره!»

رنگ و رویش پرید. مردمک چشم هایش حالا می لرزید و تمام آن عصبانیت و سرخوردگی قبل جایش را به سرگشتگی داد.

«لب هایم را روی هم فشردم و باز کردم و گفتم: « گفت مال یتیم خوردن نداره.!»

DONYAIEMAMNOE

بعد از آن حسین دیگر حرفی نزد. انگار که آن جمله' روح را از بدنش بیرون کشیده بود. جسمش مانده بود' سرگردان و سرگشته! همراهم بالا آمد' روی مبل نشست. خیره شد به نقطه ای نامعلوم روی میز. داشت ذره ذره جان می داد. در سکوت و سکوت حرف داشت. اگر خوب گوش می سپردی' می شنیدی دردش را. دردهایی که بی کلام هوار می زد.

بالای سرش ایستادم و صدایش زدم: « حسین...»

نگاهش را به کندی از میز جدا کرد. سرش را کمی خم کرد و به سمتم چرخاند. مکث کرد. عین فیلمی که روی دور کند باشد' آهسته' دست توی جیبش برد. ساعت را بیرون کشید و روی میز گذاشت و گفت: « گفتی همراه چک چیزهای دیگه ای هم بوده؟»

سرمای صدایش تنم را لرزاند. سرم را تنها بالا و پایین کردم. رنگش پریده بود و همچنان خیره ’ انگار که مسخ شده باشد ’ انگار که باشد و نباشد نگاهم می کرد. چشمانش بی حرکت ماند اما لب هایش ریز تکان خوردند و گفت: « چیا؟»

به پاهایم تکانی دادم و بی حرف به اتاق رفتم. از ته کمد ’ تمام آنچه را که طی این دو سال همراه با چک ها رسیده بود بیرون آوردم. جعبه ای هم که عمه صبح دستم داده بود ’ هنوز روی تخت بود و تکه پاره های زندگی کوتاه منوچهر هر کدام گوشه ای افتاده بود. نیمی از سرگذشتش را توی آن جعبه گذاشته بودند و باقی مانده اش توی دستانم بود.

به سالن که بازگشتم حسین تغییری در وضعیتش نداده بود. سرش هم پایین بود و حالا به نقطه ای روی زمین خیره بود و

سکوتش از هر زمانی سنگین تر. وسایل را روی میز گذاشتم. نگاهش پیش از هر چیز سراغ انگشتر عقیق رفت. با تاخیر دست پیش برد' آن را برداشت و مقابل صورتش گرفت. صورتی که در همان چند ثانیه چند رنگ شد. پوزخند زد و گفت: « نشان حاکم بزرگ!»

انگشتری که آقا وصیت کرده بود نسل به نسل دور انگشت مردان این خاندان بنشیند' هر کسی که خون تاجیک در بدنش جاری بود!

یاد همان روزهایی افتادم که او هم انگشتر نادر را به انگشت می انداخت. آن پسر انگار از دنیای دیگری بود و با این مرد فرسنگ ها فاصله داشت. بی فکرگفتم: « هیچ وقت به انگشت تو نمی اومد...»

انگشتر را روی میز گذاشت و سرش را به کندی بالا آورد و گفت:

« نه... نمی اومد!»

نگاه دزدید' شرم و رنج را که توی صورتش دیدم لب گزیدم. دستش لا به لای مابقی وسایل رفت. برگه های پاره شده کتاب قدیمی' با آن مرکب ماشی و طرح گل را که بیرون کشید صورتش واکنش نشان داد. اخم کرد. بی نگاه به من گفت: « تو پاره اش کردی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: « نه' همینطوری می اومد. گاهی یه برگ' گاهی چند تا! نمی دونم چرا؟»

لب هایش یک بری شدند و زمزمه کرد: « همه اشون یکی از این کتاب داشتن!

«چی؟»

«اینا رو بی جهت نمی فرستاده. شاید هر کدوم یه نشونه بوده تا بفهمی کی بوده! »

برگه ها را روی میز انداخت و با همان صدای گرفته اضافه کرد: «بابا هنوز هم این کتابو داره...»

کنارش نشستم. چشمانم مدام تنگ و گشاد می شد. قلبم هنوز هر انگشتی را که به سمت آقا بهروز نشانه می رفت پس می زد. فکر دخالت داشتن او داشت عین خوره مغزم را می خورد. پرسیدم: «یعقوب گودرزی چی؟اونم داشته؟ اینا دست اون افتاده؟ چطوری...»

« یعقوب منوچهر رو نمی شناخت. بعید می دونم حتی دیده باشدش... اینا را بابا برات فرستاده...»

دهانم را آنقدر باز کردم و بستم و وقتی که بالاخره توانستم حرف بزنم پرسیدم: « چطور؟ اصلا چرا؟ چه دلیلی داره که این کارو کنه؟»

« چون اون بود که از زندان وسایل منوچهر رو تحویل گرفت.»

نگاه به میز انداخت و گفت: « اینا احتمالا چیزایی بوده که موقعی که گرفتنش همراهش بوده.»

دستانم' روی ران پاهایم مشت شد. « چرا... چرا به بابای تو؟»

باز نگاه دزدید' لب هایش را داخل دهانش فرستاد و وقتی رهایشان کرد گفت: « چون خبر اعدام ها که شایعه شد'هیچ کی حاضر نشد بره. نه آقا و نه جعفر و نه کاظم.»

با انگشت به شقیقه اش زد و گفت: « اون عصر هیچ وقت یادم نمی ره... اون روز هزار بار توی سرم تکرار شده... بابا و مامان

اغلب ملاقات می رفتن. وقتی گفتن یه عده اعدام شدند و احتمالا منوچهر هم جزوشون بوده مامان دیوانه شد.. باور نمی کرد. می زد تو صورتش و می گفت زنده ست... منتظر بابا نموند' چادر سرش کرد و راه افتاد سمت زندان... رفت که خبر زنده بودن منوچهر رو بیاره...»

سکوت کرد. نتوانست ادامه دهد. آب دهانم را فرو دادم و گفتم: « کشته بودنش...»

سرش را پایین انداخت. آهسته تکانش داد و گفت: « بابا هم رفت. ولی بازم باور نکردن... رفتن ولی با وسایلش برگشتن.»

هزاران هزار بار' آن آخرین لحظات منوچهر را مرور کرده بودم. هزاران سناریو ساخته بودم. خبر داشت آن آخرین قدم ها او را به سمت جوخه اعدام می برد؟ خبر داشت دختری توی راه دارد

که حفره ای عظیم توی قلبش شکل بسته؟ حفره ای که تنگ و گشاد می شود اما هرگز پر نمی شود.

هزاران بار به نفس های آخرش فکر کردم. به آخرین صدایی که شنیده بود. آخرین تصویری که دیده بود. آخرین بویی که به مشامش خورده بود. آخرین چیزی که لمس کرده بود چه بود؟ ترسیده بود؟ به همه آخرین هایش فکر کرده بودم. هزاران بار لرزیده بودم. هزاران قطره اشک ریخته بودم.

چشم بستم تا به خاطر نیاورم. تا آن فکرها باز توی سرم جولان ندهد. حسین آهسته گفت: « این وسایل احتمالا تمام این مدت خونه ما بوده!»

پلک زدم اما چیزی نگفتم. حسین سنگین تر از قبل نفسش را بیرون داد. سرش را میان دستانش گرفت و گفت: « انگار تازه از

خواب بیدار شدم... دیگه هیچ کی رو باور ندارم. هیچ کی رو نمی شناشم. »

کف دستانش را به صورتش کشید و در ادامه گفت: « سی و خرده ای سال توی کثافت دست و پا می زدم.... بوش تازه الان زده زیر بینیم!»

خودم را نزدیک تر کشیدم. حالا حرارت بدنش را' بدون اینکه لمسش کنم حس می کردم.

صورتش را از من برگرداند' درد توی تک تک واژه هایش موج می زد. « همه دروغ می گن.»

دوباره که نگاهم کرد آهسته زمزمه کرد: « به جز تو...»

از حرف هایش سر در نمی آوردم. همه چیز بی اندازه پیچیده شده بود. هدف آقا بهروز را نمی توانستم درک کنم. دلیل

فرستادن چک ها و این وسایل چه بود؟ چرا پشت یعقوب پنهان شده بود؟ سوال حسین اما رشته افکارم را پاره کرد:

«من برای تو چی دارم؟!»

مخاطبش من نبودم. از من نپرسید. نگاهش به من نبود. از خودش پرسیده بود. اما من بی تعلل ’ بی شک گفتم: «همه چی.»

پوزخند زد سرش حالا پایین افتاده بود و گفت: « اشتباه می کنی...»

« چه اشتباهی؟»

توی صورتم نگاه انداخت. شکست خورده بود. زندگی ’ حالا او را زمین زده بود و آنچه من می دیدم مردی بود که دیگر توان برخاستن نداشت.

« دیگه هیچی ندارم... من هم قاطی همین کثافتم! از همینام...»

ترس بی خاصیت ترین حس ها بود. قدرتت را سلب می کرد. شجاعتت را می گرفت' حتی عقلت را جوری زایل می کرد که توی تشخیص بد و خوب وا می ماندی و من آن لحظه ترسیدم. آن حس بی خاصیت بار دیگر ذره ذره زیر پوستم نفوذ کرد.

« تو توی این اتفاقا مقصر نیستی... همونقدر که من مقصر نبودم!»

صورتش سخت شد. چند لحظه خیره ام ماند. صدایش همانطور بی روح و بی جان بود. « اشتباهت همین جاست منم سهم خودمو دارم...همه ما سهم داریم... غیر از تو... هیچ کس قد تو بی گناه مجازات نشده.»

نگاهم بین چشمانش می چرخید. داشتم او را از دست می دادم. داشت خودش را بابت اشتباهات دیگران مجازات می کرد.

دستانش را لای دستانم گرفتم و گفتم: « چی تو سرته حسین؟ چی می دونی؟»

دهانش را چفت کرد. صدای ساییده شدن آرواره هایش می آمد. گفت: « مال یتیم خوردن نداره! از اونی که مالت رو خورده می تونی بگذری؟ می تونی ببخشی؟»

دهانم بسته شد. آن فکر موذی را که توی سرم جولان می داد و پسش می زدم ،حالا لحظه به لحظه جان می گرفت. نمی توانستم' نمی خواستم باور کنم که مال یتیم ربطی به آن مرد مهربان و نازنین دارد. قلبم نمی پذیرفت' دستهای مردی که روزی قصد داشت من را زیر چتر حمایتش بگیرد به گناهی آلوده باشد. سرم را تکان تکان دادم. صورت حسین سخت شده بود. فکش را آنقد محکم روی هم می فشرد که دو طرف صورتش

چال افتاد. وقتی که به حرف آمد' صدا صدای حسین نبود. صدای ترک خوردن سقفی دیگر بر سرم بود.

« اگر... اگر اون آدم بابای من باشه چی؟»

قفسه سینه اش نرم و منظم بالا و پایین می شد. پلک هایش، وقتی که با دقت نگاه می کردم روی هم می لرزیدند. انگار که بیدار بود و گوش سپرده بود به صداها، اما لای پلک هایش را باز نمی‌کرد. دنیا را با گوش هایش می شنید اما چشم هایش را به روی آن بسته بود.فکر کردم او را هم آنقدر نمی شناختم. خوش رو بود و بی آزار. این اواخر، حمایت هایش برجسته بودند و نگاه هایش گرم و صمیمی.

آن روز که درست در مقابل دیدگانم سقوط کرد هم لبخند زده بود به رویم و فکر کردم، اگر همین حالا چشم باز می کرد، اگر

دوباره نگاهم می کرد، اگر «دخترم» صدایم می زد، می توانستم مثل قبل و از ته دل، لبخندی واقعی به روی لب هایم بنشانم.

دوباره می توانستم باورش کنم؟

آرام آرمیده بود، سبک بال بود و همین آرامش، پذیرفتنِ تردید های حسین، شک و گمانه زنی اش را غیر ممکن می کرد.

صدای پچ پچ های آهسته مغزم را آزار می داد. اتاق مملو از دوست و آشنای آقا بهروز بود. عمه به هر تازه وارد که به دیدارشان می آمد با خجالت توضیح می داد که آقا بهروز هنوز کامل هوشیار نشده و خوابیدنش نتیجه داروهاست. بعد هم از حضورشان تشکر می کرد.

من کنج دیوار ایستاده بودم. یک چشمم ثانیه های ساعت را می شمرد و چشم دیگرم روی آقا بهروز بود. برای پایان ساعت ملاقات

لحظه شماری می کردم. دلم خلوت می خواست. دقایقی با او تنها شدن تا که مغز دردناکم را از فشار سوالات خلاص کنم و بپرسم که چرا؟

آن همه سال پنهان کاری چرا؟!

پشت آن صورت آرام چه کسی بود و چه می دانست و چه کرده بود که هیچ کس از آن خبر نداشت!

به دنبال حسین سر چرخاندم. بیرون ایستاده بود. بدور از همه با پسر عمویش مشغول حرف زدن بود. بی قرار بود و کلافه.

با سوال زنی که کنار عمه ایستاده بود، از آقا بهروز رو گرفتم و نگاهشان کردم. زن پرسید:

« اون دختر خانم کیه محبوب جان؟»

عمه هم یک نگاهش به صورت بی رنگ و روی آقا بهروز بود و یک نگاهش به جمعی که توی اتاق بود. لبخند غمگینی زد و به زن گفت: «لعل رو یادت نیست؟ دختر منوچهر!»

زن را هرگز ندیده بودم، یا اگر هم دیده بودم، چهره اش در خاطرم نمانده بود. تعجب کرد. چشمانش را ریز کرد. با دقت بیشتر نگاهم کرد و بعد با خنده به عمه گفت: « چطور یادم باشه محبوب جان، اون موقع که من دیدمش چهار پنج ساله بود. چقدر عوض شده...»

لبخند زن شیرین بود و واقعی. به سمتم آمد و خودش را جاری عمه معرفی کرد گفت: « شما من رو شاید نشناسی. من شهلا هستم، شهلا فتوحی!»

DONYAIEMAMNOE

مغزم یک باره هوشیار شد. چند بار پلک زدم و گفتم؟ « فتوحی؟!»

زن با همان لبخند گفت: « بله، دنیای کوچیکیه! ما با هم فامیل هستیم! »

فامیل!

نگاهم حالا بین عمه و شهلا فتوحی در چرخش بود. عمه سوال را از توی چشمانم خواند که با اکراه گفت: « شهلا دختر مرحوم حاج فتوحیه. ما با هم همکلاسی بودیم. »

نگاه ها حالا رویم سنگینی می کرد. زن این بار به روی عمه لبخند زد و گفت: « نگفته بودی این همه سال با لعل در ارتباطی. فکر می کردم رفته پیش مامانش»

عمه این بار بی لبخند سری تکان داد و نگاه دزدید. گفت: « نه، نرفته!»

شهلا دیگر پی حرف را نگرفت و مشغول صحبت شد. گیج شده بودم. شهلا فتوحی دختر حاج فتوحی بود و زن عموی حسین!

تکه های پازل حالا یک به یک کنار هم می نشستند اما تصویری ساخته نشده بود. مبهم بود و نامفهوم. تکه آخر توی مشت آقا بهروز بود که نمی دانستم کی قرار بود مشتش را باز کند.

دقایق بعدی نمی‌دانم چطور گذشت. اتاق آقا بهروز از ملاقات کننده پر و خالی شد اما او همانطور بی حرکت روی تخت آرمیده بود. دیگر مطمئن بودم که برای رسیدن به آن تصویر کامل یک روز دیگر هم باید صبر کنم.

DONYAIEMAMNOE

آخرین ملاقات کننده ها که رفتند عمه با خستگی خودش را روی صندلی انداخت و گفت: « فکر کنم پرستار دارو تزریق کرده که اینطور خوابش برده. تا قبل اینکه بیاین بیدار بود... چشم انتظار بود...این همه آدم رفتن و اومدن چشم باز نکرد.»

آقا بهروز واکنشی به حرف عمه نشان نداد، عمه خودش را روی او کمی خم کرد و آهسته صدایش زد اما با واکنشی روبرو نشد. برعکس اما حسین اخم هایش را در هم کرد. تکیه اش را به دیوار داد و نگاه از پدرش نگرفت. لب هایم را چند بار روی هم فشردم و آزاد کردم تا اینکه گفتم: « عمه...»

سرش را سمتم چرخاند. نیم نگاهی به حسین انداختم و سپس از عمه پرسیدم: « شهلا فتوحی... دختر حاج فتوحیه؟»

عمه یقه لباس بیمارستان آقا بهروز رو مرتب می کرد و بی قید سر تکان داد. باز پرسیدم: « کدوم حاج فتوحی؟»

دستش برای لحظه ای متوقف شد. حسین تکیه اش را از دیوار گرفت.

پلک های آقا بهروز لرزید. عمه این بار با بدخلقی گفت: « چند تا حاج فتوحی داریم مگه؟ باجناق آقا دیگه. من و شهلا هم، هم مدرسه ای بودیم. دوست بودیم.»

مژه هایش بیشتر لرزید. برای چشم گشودن داشت تلاش می کرد.

سکوت سنگینی میانمان حاکم بود، عمه نگاهش را بین ما چرخ داد و بعد رو به حسین گفت: «بعید میدونم بابات حالا حالاها

بیدار شه... اینجا نمونین. لعل رو ببر بیرون. برین با هم بگردین. من خودم هستم فعلا.»

لبهای حسین تکان خوردند ولی حرفی بیرون نیامد. جور عجیبی به آقا بهروز نگاه می کرد، انگار که منتظر بود او چشم باز کند تا رگبار سوالاتش را به سمتش پرتاب کند. نگاهش آنقدر عجیب بود که عمه ابرو بالا انداخت و با تعجب پرسید: «حسین! چیزی شده؟»

حسین با تاخیر نگاه گرفت. پشتش را از دیوار جدا کرد و سرش را به طرفین تکان داد.

این بار نگاهش را سمت من انداخت تا کسب تکلیف کند.

نمی خواستم بروم. هنوز زود بود. شاید بیدار می شد و من را از این عذاب خلاص می کرد. پرستار بی هوا وارد اتاق شد. نگاهی

به جمع انداخت، اخم هایش را در هم کشید و گفت: «چه خبره اینجا. خوب اتاق رو شلوغ کردین! وقت ملاقات تمومه فقط همراه مریض بمونه.»

به پاهایم فشار وارد کردم و ایستادم. حسین مجال اعتراض را به من نداد، رو به عمه گفت: « کاری نداری مامان؟»

عمه سری به معنای نه تکان داد. خواست خداحافظی کند که رو به پرستار پرسیدم: « بیدار نمی شن؟»

زن عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و جوابم را نداد. در عوض گفت: « اتاق رو خلوت کنید، بیمارتون باید استراحت کنه.»

عمه هول شد. من را در آغوش‌کشید. بر خلاف قبل، بغض داشت و رو به حسین گفت: « لعل رو ببرش یه جای خوب... گفتم

راحتش بذاری ولی پشیمونم... ببینم میتونی راضیش کنی این مدت که نیستی پیش ما بمونه!»

ابروهای حسین بیشتر توی هم رفت. بازویم را نرم لمس کرد و حینی که من را از مادرش جدا می کرد زیر لب گفت: « ببینیم چی می شه! شب بر می گردم»

زن پرستار از عمه پرسید: « چند وقته خوابیدن؟»

عمه به سمت تخت بازگشت. سرسری با ما خداحافظی کرد و حواسش را به سوالات پرستار داد. از اتاق که بیرون آمدیم قلبم سنگینتر شده بود. وحشت رو در رو شدن با حقیقت، عین ریسمانی کلفت دور گردنم را می فشرد و خفه ام می کرد.

حقیقتی که در تلاش برای کتمان بودنش، حقیقتی که پی بردن به آن را، شنیدنش را دو سال به تاخیر انداخته بودم. می دانستم

دانستن حقیقت من را به ورطه نابودی می برد. شواهد یک به یک من را به آن سو سوق می داد. حسین هم می دانست که آنطور ساکت مانده بود. خوشی هایمان موقتی بودند و با چنگ و دندان می خواستیم حفظشان کنیم. شنیدن حقیقت شیشه عمر خوشبختی ام را می شکاند. همین حالا هم ترکی عمیق برداشته بود و من هیچ آماده از دست دادنش نبودم.

همراه با حسین و بی حرف از بخش خارج شدیم. نگاهش می گفت او هم به هر آنچه توی سر من می گذرد فکر می کند. انگار که ریسمان اتصال میانمان آنقدر باریک شده بود که تنها به تاری بند بود. تاری که هر دو میدانستیم می شد تنها به دستان من و با تصمیم من گسسته شود.

DONYAIEMAMNOE

قلبم مضطرب و نگران می کوبید. مقابل درهای بسته آسانسور که ایستادیم خودم را نزدیک کشیدم و با خوش خیالی دست حسین را لای انگشتانم گرفتم.

پنجه اش را محکم کرد. وقتش بود که از حاج فتوحی برایش بگویم. درهای آسانسور با صدای دینگ از هم باز شدند. حسین من را کنار کشید تا اتاقک خالی شود.

اما با صدای «درود» گفتن مردی سر هر جفتمان به سمت آسانسور چرخید. مردی آراسته، در کت و شلواری سورمه ای رنگ از اتاقک بیرون آمد. نگاهی بین من و حسین رد و بدل کرد. لبخندش از پشت سیبیل های تاب داده اش جان گرفت. سرش را کمی خم کرد، صدایش از آن صداهایی بود که هرگز فراموش نمی کردم.

«امیر حسین وفامند!»

عضلات فشرده شده بازوی حسین شل شدند. بعد از ساعت ها صورتش نرم شد. حتی لبخند هم زد و به سمت مرد قدمی برداشت. با لبخند مرد سیبیل هایش بیشتر به سمت بالا تاب خوردند. حسین دست آزادش را سمت او گرفت و با رویی خوش گفت: « سلام، کی اومدین؟»

چشمانم گرد شد. مرد به سمتم سرک کشید. توجهم را که دید سرش را یک بار دیگر نرم برایم تکان داد و گفت: « خانم لعل... خوشحالم دوباره شما رو هم میبینم... البته دوست داشتم جایی بهتر باشه و نه اینجا!»

DONYAIEMAMNOE

سر حسین یکباره سمتم چرخید. نوبت او بود که تعجب کند. هر دو مبهوت بودیم و تنها آذرتاش بود که با خونسردی و لذت چشمانش را بین ما می چرخاند.

زبانمان بند آمده بود. آذرتاش آن لبخند اعصاب خردکنش را کنار نمی گذاشت و چشمانش را مدام بین ما می گرداند. نمی دانستم لبخندش ذاتی بود یا که بهتِ سایه انداخته بر چهره هایمان سرگرمش می کرد!

دید چیزی نمی گوییم که لبخندش کمی رنگ و رو باخت و رو به حسین گفت: « چند روزی می شه که برگشتم و شنیدم بهروز سکته کرده. خیلی متاسف شدم!»

حسین هیچ واکنشی نشان نداد. گویا در همان جملات ماقبل مانده بود. آقا بهروز این معما را چنان ماهرانه چیده بود که هر

لحظه تکه ای کوچک از حقیقتی بزرگ نمایان می شد. چیدمانش ظریف بود و بی نقص. بی آنکه ردی از خود برجای بگذارد و حتی نشانی که من و یا بقیه را مشکوک کند.

دستانش را پشت کمر قفل کرد و گفت: «گمان می کنم سوال های زیادی دارین؟!»

نگاهش را بین من و حسین چرخ داد. حسین بالاخره به حرف آمد چشمانش را ریز کرد. با سر به من اشاره کرد و سوالش را جوری پرسید که انگار شک نداشت جوابش منفیست.

« شما...شما هم دیگه رو قبلا دیدین؟»

از آذرتاش سوال کرد اما از من جواب می خواست. سرم را بالا و پایین کردم. انگشتانم را محکم فشرد. به آذرتاش نگاه انداخت و

او پیش از اینکه چیزی بگوید لبخندی زد و خیره به من گفت:

« البته!»

نفس حبس شده ام را رها کردم. انگشتان حسین شل شدند و باز پرسید: « چطوری؟ از...از کجا؟»

دهان باز کردم تا جوابش را بدهم که آذرتاش دست روی شانه حسین گذاشت و گفت: « امروز آمده بودم بهروز رو ببینم... ولی فکر می کنم بشه این دیدار رو چند دقیقه به تاخیر انداخت و با شما گپی زد؟ نظرتون چیه؟»

بعد هم بی آنکه منتظر پاسخ باشد' سرش را در اطراف به گردش در آورد و حین جستجو گفت: « اینجا جای مناسبی برای صحبت نیست. با یه قهوه چطورین؟»

DONYAIEMAMNOE

هول شدم و ترسیدم قهوه بهانه ای باشد برای شانه خالی کردن از جواب به سوال های بی شمار ذهنم. گفتم: «آقای آذرتاش به من بگین اینجا چه خبره؟ شما من رو از قبل می شناختین؟!»

پاسخش' لبخندی بود که زیر انبوه سیبیل هایش پنهان شده بود. دستانش را دو طرف بدنش رها کرد و در برابر نگاه حیرانم کوتاه تعظیم کرد و گفت: « بله خانم لعل. هر چند که فرصتی دست نداد خودم رو به شما معرفی کنم. ناصر آذرتاش هستم. از دوستان قدیمی بهروز و البته مرحوم پدرتون!»

لب هایم را انگار با چسب به هم چسبانده بودند که از لایشان هیچ چیز به بیرون درز نمی کرد. انگار که یک باره به دنیای دیگر پرتاب شده بودم. دنیایی که چهره ها ناآشنا بودند' کسی را نمی شناختم و پشت چهره های آشنا هم آدم های ناآشنا پنهان شده

بودند. آذرتاش که راست ایستاد به سمت آسانسور اشاره کرد و گفت: « بفرمایین...»

خودش پیش افتاد' هنوز چند قدم بیشتر فاصله نگرفته بود که حسین پرسید: « لعل رو قبلا کجا دیدین عمو؟»

آذرتاش در جا متوقف شد و من جای او گفتم: « بار اول' چک ها رو آوردن در خونه ام!»

حسین چندان شوکه نشد. انگار انتظار این را می کشید که مرد مقابل هم نقشی در نمایشی که آقا بهروز روی صحنه برده بود داشته باشد. پوزخند زد. سرش را چندین مرتبه تکان داد و گفت: « شما' بابا' رفیع خان و منوچهر. چهار تفنگدار معروف!»

DONYAIEMAMNOE

با دهانی نیمه باز خیره اش بودم که سرش را چند بار تکان داد و گفت: « همیشه کارهای نیمه تموم همدیگه رو تموم می کردین.»

لبخند بالاخره از روی لب های آذرتاش کنار رفت. مردمک های چشمانش تیره شدند. صاف ایستاده و به حرف های حسین گوش سپرد. « بابای من از حساب کارمندش برای لعل چک می کشه و شما مامور ارسالش می شین! برای چی؟ چیو این وسط پنهان کردین؟!»

آذرتاش بدون اینکه قدم های رفته را بازگردد از همان جا گفت: « نقش من در این معادله کمرنگه پسرم و درنتیجه پاسخی هم برای سوالات شما ندارم. فقط می تونم اونچه که به من ارتباط پیدا می کنه رو برای خانم لعل بازگو کنم.»

حرف دیگری نزد’ راه افتاد. من هم برای رسیدن به پاسخ مکث نکردم و به دنبالش راه افتادم. چند دقیقه بعد کنار حسین و مقابل آذرتاش در کافه ای چسیبده به بیمارستان نشسته بودیم و او دوباره لبخند می زد. با خوشرویی گارسون را صدا زد. برای خودش قهوه ترک سفارش داد و در برابر تعارف ما ناراضی اخم کرد. گارسون که میز را ترک کرد رو به من گفت: « دیدار مجددمون رو جور دیگه ای تصور می کردم خانم لعل! این روزها رو چطور می گذرونید؟ حدس می زنم مشکلات و گرفتاریهاتون تا اندازه ای رفع شده باشه.»

گلویم خشک شده بود. از اینکه لیوانی آب هم سفارش نداده بودم پشیمان شدم. حسین کم طاقت بود و حوصله مقدمه چینی نداشت. به میان حرف آمد و نگذاشت پاسخی به سوال مرد بدهم.

« عموا! مطمئنم چیزی نیست که ازش بی خبر باشین و می دونید من فردا باید کجا باشم... بازیمون ندین. قضیه بابای من و اون چک ها چیه؟ شما چی می دونید؟!»

صورت آذرتاش در هم شد. نگاهش را پایین انداخت و به صندلی اش تکیه داد.

« اگر می بینی که الان اینجا نشستم بدون که بهروز اینطور خواسته! اگر وقتش نبود و نمی خواست شک نکن نمی آمدم! اما قرار نیست همه سوالاتتون رو من جواب بدم. همه اونچه که می خواهید بدونید رو باید خود بهروز برای شما بگه. من نمی تونم این کارو جای اون انجام بدم.»

تنش در فضا موج میزد. حتی بدون لمس بدن حسین هم می دیدم چه اندازه ماهیچه هایش را منقبض کرده. کف دستش را

به صورتش کشید و گفت: « بابا معلوم نیست که کی بتونه دوباره حرف بزنه. معلوم نیست اصلا بتونه دوباره حرف بزنه! من فقط یه جواب می خوام... منوچهر وقتی کشته شد هیچی نداشت؟! سال ها پیش مادر لعل پیگیر دارایی های منوچهر بوده! چی سر دارایی های هاش اومده؟»

آذرتاش لحظه ای کوتاه سرش را پایین انداخت و وقتی که بلند کرد گفت: « این ها رو من نمیدونم! این بخش از داستان روایت بهروزه. صمیمیت بهروز و منوچهر متفاوت بود. اونا مثل دو برادر بودن. حرف مگویی بینشون نبود!»

حسین به جلو خیز برداشت و توی صورت آذرتاش این بار غرید: « چی سر اون دارایی های بهروز اومده؟! »

آذرتاش خم به ابرو نیاورد. نگاهش را روی صورت حسین حفظ کرد و گفت: « جوابت پیش من نیست. من فقط یه نامه رسان بودم. یه پیک!»

هر یک قدم که به حقیقت نزدیک می شدم' می خواستم ده قدم به عقب بازگردم تا بیش از این نبینم و نشنوم. مبادا که دنیای رویایی که برای خودم ساخته بودم ترک بخورد. مبادا خوشبختی کوتاه مدتم بر سرم آوار شود. بین زمین و آسمان معلق بودم و با هر جمله ای که میان آذرتاش و حسین رد وبدل می شد من به بالا و پایین تاب می خوردم.

لب های خشک شده ام را با زبان تر کردم و بی مقدمه پرسیدم: « اون چک هایی که شما آوردین در ازای چی هستن؟»

هر دو ساکت شدند. آذرتاش لحظه ای مکث کرد. برای پاسخ دادن تردید داشت. حسین سر رشته رو دوباره دست گرفت و گفت: « پول های خود لعل هستن درسته؟ چیزیه که از منوچهر بهش رسیده و خرد خرد دارین به حسابش بر می گردونین!؟»

آذرتاش به طرز ماهرانه ای موفق بود که صورتش را یک شکل نگه دارد. هیچ حسی را نمی شد از نگاهش خواند. انگشتانش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت و بالاخره گفت: « ندامت چند مرحله داره! اولین مرحله پذیرش گناهه. بعد اقرار به اون گناه. بعد ترک گناه و بعد...»

با هر جمله ای که از دهانش بیرون می آمد' قلبم را انگار لای مشتش می فشرد. دنیا تنگ و تاریک شده بود. نفسم را حبس کردم و آذرتاش حالا چشمانش را روی صورت من متمرکز کرده

بود. حسین خودش را روی صندلی رها کرد. او به جوابش رسیده بود. تا ته آنچه را که آذرتاش می خواست بگوید خوانده بود اما من هنوز منتظر بودم. هنوز باید می شنیدم.

« جبران کردن... قبل از اینکه خیلی دیر بشه و راهی برای جبران باقی نمونه! این یعنی ندامت!»

دستان حسین روی میز مشت شدند. سرش را پایین انداخت و به نقطه ای نا معلوم خیره بود. آذرتاش نگاهش را از من کند و به حسین داد و قاطع گفت: «و اما تو امیرحسین. تو اجازه قضاوت نداری!»

حسین اهمیت نداد. کوتاه پرسید: « مامان هم می دونه؟»

DONYAIEMAMNOE

آذرتاش سری به طرفین تکان داد و گفت: « هیچ کس! نه مادرت و نه حتی رفیع! بهروز توی زندگیش یک جا... فقط یک جا کج رفت... همین یک اشتباه کمرشو خم کرد!»

مغزم انگار تنبل شده بود. حرف های آذرتاش را به کندی و با تاخیر پردازش می کرد. یا شاید هم زیادی خوش باور بودم!

خوشبختی را باور کرده بودم غافل از اینکه آن را هیچ جای سرنوشت من ننوشته بودند.

هنور در صدد انکار واقعیت' لب باز کردم و گفتم: « می شه با من صریح حرف بزنید؟ به من بگین آقا بهروز با فرستادن این چک ها از طریق شما چه چیزی رو می خواستن جبران کنن؟»

DONYAIEMAMNOE

حسین یک باره ایستاد. دستانش هنوز مشت بود و انگار تحمل بیشتر شنیدن' بیشتر سر خم کردن را نداشت. صندلی اش را عقب داد و گفت: « ببخشید...»

بی حرف دیگری از کافه بیرون زد. رفتنش تصدیقی بود بر تمام حدس و گمان هایش. تصدیقی بود بر کابوس امروز و فرداهایش. بدنم آنقدر کرخت و بی جان بود که نای تکان خوردن نداشت. تنها با نگاه دور شدنش را دنبال کردم. آذرتاش گفت:« اونچه که بین منوچهر و بهروز گذشته رو فقط خود بهروز باید برات بگه. خودش هم این رو رویی در رو می خواد... سال هاست که دنبال فرصته!»

شقیقه هایم تیر کشید. آنها را با نوک انگشت مالش دادم و گفتم: « اگر... اگر فرصت نشد چی؟»

آذرتاش چشمانش را روی هم گذاشت و وقتی آنها را از هم گشود و گفت: « بهش این فرصت رو بده. بیست و خرده ای سال دیر شده اما بالاخره امانتت رو پس می ده!»

مات و مبهوت، به جرعه جرعه قهوه نوشیدنش چشم دوختم. او مایع تلخ را فرو می داد و کام من بود که لحظه به لحظه تلخ می شد. او از امانت حرف می زد و یعقوب از مال یتیم گفته بود و کنار هم چیدن این دو تنها یک مفهوم داشت.

مال یتیمی که پیش بهروز به امانت سپرده شده بود!

ریسمان ایمان و اعتماد همیشه آنقدر گسستنی نبود که به راحتی پاره شود. هر چند که سرچشمه این اعتماد را نمی دانستم از کجاست، اما هنوز آخرین رشته باورم پاره نشده بود. آذرتاش

فنجان را که پایین گذاشت صدایم را صاف کردم و پرسیدم: «کدوم امانت؟»

با حوصله به سیبیل هایش دستمال کشید اما صبر من کوتاه بود، تنها چند ثانیه طول کشید. آب دهانم را فرو دادم و گفتم: « منظورتون از امانت ملک و املاک منوچهره؟! همون دارایی هایی که سروناز همیشه حرفش رو می زد؟»

نیاز به تایید نبود. با اینحال آذرتاش پلک هایش را روی هم گذاشت و برای اولین بار طی آن دیدار نگاه دزدید. برای لحظه ای سروناز را تصور کردم که با روشن شدن حقیقت با پوزخند نگاهم می کرد. چشم هایم را روی هم فشردم. ترسیده بودم!

ترسیده بودم که مبادا بقیه حرفهای سروناز هم حقیقت باشد!

سرم بیشتر تیر کشید. سروناز راست گفته بود و من وجود چنین ثروتی را توهم ناشی از سال ها دوری می پنداشتم.

آذرتاش که از گارسون صورتحساب را درخواست کرد چشم‌گشودم.

انگشتانم را لای موهایم فرو بردم و زیر نگاه دقیق او پرسیدم:

« چی سر این امانت... سر اون زمین ها اومده؟ هنوز هم هستن؟»

سوال هایم او را در تنگنا قرار داده بود. لابد فکر کرده بود از حقیقت همانقدر که به او محول شده بود را شریک می شود و بس. صحبت برایش دشوار شده بود. طفره می رفت و نگاهش یک جا بند نبود. اما حالا که سد زبانم شکسته بود و سیل سوالات بر آن جاری، نباید سکوت می کردم. صندلی را عقب داد، اما از جایش بلند نشد و گفت: « این ها رو بهروز باید جواب بده...

منوچهر هر چی که داشت و نداشت رو به به اون سپرد. من بیش از این چیزی نمی تونم بگم.»

شقیقه ام تیر کشید، چشمانم و بینی ام سوخت.

حسی داشتم غیر قابل توصیف. عصبانیت و انکار با هم آمیخته شده بودن و من مذبوحانه در تلاش بودم برای یافتن دلیلی برای گذشت.

جمله اش که تمام شد خواست بایستد که مچش را بی اراده گرفتم. گفتم: « اگر آقا بهروز نتونه به سوال هام جواب بده چی؟ اگر دیگه نتونست حرف بزنه؟!»

آذرتاش توی چشمانم نگاه انداخت، داشت جوابش را سبک و سنگین می کرد. چند ثانیه بعد گفت: « اون وقت من همه چیز رو بهت می گم.»

انگشتانم از دور مچش شل شدند.

« چه تضمینی وجود داره؟ من از کجا باید بفهمم؟!»

« من این قول رو بهت می دم خانم لعل.» دستش را عقب کشید و با لبخندی بی موقع و نگاه به ساعتش گفت: « دیر وقته، باز باید سیبیل نگهبان های بیمارستان روچرب کنم تا راهم بدن... امیدوارم بتونم بهروز رو ببینم. شما من رو همراهی می کنید؟!»

بی آنکه پاسخ بدهم ایستادم. از کافه که بیرون رفتیم چشمانم را به اطراف چرخاندم به دنبال حسین. هوا تاریک بود و سوز داشت. ندیدنش بود یا سردی هوا، نمی دانم! اما لرزیدم. پوست تنم دون دون شد و تنم یخ. از آن یخ زدنهایی که چاره اش ایستادن زیر آب داغ بود.

DONYAIEMAMNOE

همگام با آذرتاش به سمت بیمارستان رفتم که گفت: « تصور می کنم ارتباط عمیقی میون شما و امیر حسین بوجود آمده.»

نگاهم به نوک کفش هایم بود و قدم هایی که بر می داشتم. سکوتم عمدی نبود. برای پاسخ دادن زیادی خسته بودم. آذرتاش نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: « منوچهر علاقه عجیبی به امیر حسین داشت و بهروز به شما... روزگار غریبیه!»

قصد تایید و تکذیب هم نداشتم. سوال های بی پاسخی داشتم که باید به جواب می رسیدند.

«شما چرا قبول کردین؟»

مشغول تاب دادن سیبیل هایش بود که دستش متوقف شد. سرش را به سمتم چرخاند و سوالی نگاهم کرد.

« چرا اینطور پنهان کارانه؟ چرا بعد از این همه سال؟ اگر امانت بود چرا مستقیم به خودم ندادن. آقای گودرزی و شما چرا قبول کردین وارد این بازی بشین؟»

به ورودی ساختمان بیمارستان رسیده بودیم که آذرتاش متوقف شد، روبرویم ایستاد. صورتم را خوب و دقیق کنکاش کرد و سپس گفت: « خوب ترین و درست کارترین آدم ها هم قدم های اشتباه بر می دارن... می دونی که این خاصیت آدمیزاده که اشتباه کنه. لازم نیست اشتباه خیلی بزرگی مرتکب بشی تا توی باتلاق فرو بری... یه قدم... فقط یه قدم برای بلعیده شدن کافیه...»

مکث کرد تا تاثیر حرف هایش را توی صورتم ببیند. خسته از میانبرهایی که برای گفتن حقیقت می زدند سکوت کردم. لب هایم را بهم دوختم و منتظر ماندم و او گفت: « کمکش کردم

چون بهروز به تنهایی نمی تونست از این باتلاق بیرون بیاد! زیادی فرو رفته بود و از هر کسی نمی تونست کمک بگیره.»

جمله اش که تمام شد بی مکث دوباره راه افتاد و همانجا به هر آنچه که باید می دانستم پی بردم. دیگر حتی به مهر تایید آقا بهروز هم احتیاجی نبود!

سرما تنم را منجمد کرده بود و سر که بلند کردم آذرتاش را نزدیک به در منتظر خود دیدم.

با قدم های آهسته به دنبالش رفتم که حالا داشت کنار گوش نگهبان چیزی می گفت و نگهبان مدام چانه بالا می داد.

هنوز چند قدم با او فاصله داشتم که عمه از آن سوی سالن نزدیک شد. خیلی زود آذرتاش را شناخت و با دیدنش برای لحظه ای کوتاه لبخند زد و بعد چشمانش پر شدند از اشک. عمه

حواسش هیچ به من نبود که با فاصله یک قدم از آنها ایستاده بودم. خوشامد گفت و از آذرتاش پرسید: « امیرحسین رو دیدین آقای آذرتاش؟ همین پیش پای شما رفت!»

آذرتاش با همان ژست خاص سرش را برای عمه خم کرد و گفت: « بله، آقازاده رو کوتاه زیارت کردم، همینطور...»

جمله اش را ناتمام گذاشت و به سمتم نگاه کرد و کمی بلندتر گفت: « همینطور خانم لعل رو!»

لبخندی به پهنای صورتش زد که هیچ ردی از گفتگوی پر التهاب دقایقی قبل را به نمایش نمی گذاشت. عمه بالاخره متوجهم شد. اشاره زد تا نزدیک شوم و با تعجب از آذرتاش پرسید: « مگه لعل رو می شناسید؟»

DONYAIEMAMNOE

آذرتاش دستی به سبیل هایش کشید، بادی به غبغب انداخت و گفت: « بهروز زیاد از این خانم برای من گفته. علاوه بر این، مگر می شه یادگار منوچهر رو ببینم و نشناسم؟!»

جملاتش را چنان با حظ بیان کرد که صورت عمه رنگ گرفت و گفت: « راست می گین. این اواخر اسم لعل تو خونه ما بیشتر از امیرحسین تکرار نشده باشه، کمتر هم نشده...»

بعد هم رو به من گفت: « امروز تو هم خیلی خسته شدی. رنگ و روت پریده...»

بعد انگار چیزی یادش آمد که اخم جایش را به لبخند داد و گفت: «نمی دونم حسین چش بود... سوئیچ رو برات گذاشت و گفت خودش جایی کار داره...»

DONYAIEMAMNOE

ته دلم خالی شد. بغضی که به زور توی گلویم حبس کرده بودم، حالا به ماهیچه های گردنم فشار می آورد. چطور قرار بود از این خوان عبور کنیم؟! یک سوی دره من بودم و آن سویش حسین و شکافی عمیق میانمان. تنم مورمور شد. یاد حرف هایش افتادم. هر وقت از سمت و سوی آنها اتفاقی می افتاد تا چند روز توی لاکش فرو می رفت. خودش را، حضورش توی زندگی ام را مسبب تمامی اتفاق هم می دید و دوری می کرد و می خواست یک تنه و به تنهایی همه چیز را جبران کند. گفته بود که می خواهد جای زخم هایم عشق بکارد اما تبر تیز روزگار هر بار از جایی بر تنه رابطه مان فرود می آمد.

آب دهانم را فرو دادم، چشمانم داشت پر می شد و در برابر نگاه پر از دلهره عمه تنها توانستم سری تکان دهم.

عمه گفت: «ما چند دقیقه پایین می مونیم شما برو بالا سوئیچ رو بردار.»

چند قدم جلوتر آمد. صدایش را پایین آورد و گفت: «به حسین هم گفتم نمی خواد شبی برگرده بیمارستان. حالش یه جوری بود. گفتم یه راست بره خونه. صبح قبل رفتنش بر می گردم. تو هم برو خونه خودت استراحت کن. رنگ و روت پریده!»

باز هم تنها سری برای عمه تکان دادم. خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت. حالا اخم کرده بود و با دقت نگاهم می کرد. نیم نگاهی هم سمت آذرتاش انداخت و آرام زمزمه کرد:

« اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟ تو هم یه جوری هستی!»

«نه عمه...»

DONYAIEMAMNOE

صدایم آنقدر لرزان بود که باور نکرد. اخمش بیشتر شد و گفت:« هر چی هست به من بگو. چرا جفتتون آنقدر بهم ریختین؟ بحث کردین با هم؟»

با وجود ولوله ای که درونم برپا بود توانستم لبخند بزنم. لب‌هایم به شکل مضحکی کش آمد و گفتم: « نه عمه! چه بحثی؟ حسین جایی کار داشت و رفت.»

بعد هم به آذرتاش اشاره زدم و گفتم: « من زودتر برم سوئیچ را بردارم فکر کنم آقای آذرتاش خیلی وقته می خوان برن بالا.»

عمه همان لحظه به خودش آمد و گفت: « چرا اینقدر حواس پرت شدم! باز دم رفتن این پسر شد من هم گیج! هم زمان با هم بالا راه نمی دن. تو اول برو. سوئیچ رو گذاشتمش کنار تخت بهروز.»

کارت همراه را دستم داد و تا جایی که نگهبان ایستاده بود با من آمد. سری برای آذرتاش تکان دادم و با گفتن با اجازه به سمت آسانسور حرکت کردم.

به دیواره اتاقک آسانسور تکیه دادم و چشم بستم. نمی دانستم حسین کجاست و دست و دلم به تماس هم نمی رفت. شاید هر دو به این فضا احتیاج داشتیم. او هنوز هم خشمش را، غم و غصه و حسرت هایش را در تنهایی در می کرد. هنوز هم عارش می شد مقابل دیدگانم بشکند، ضعیف باشد و ناتوان. او مردی بود که سرش را بالا میگرفت، پایین نمی انداخت!

آسانسور که در طبقه توقف کرد پا به راهرو گذاشتم.قدم هام کند و قلبم سنگین شده بود ، به سینه ام فشار می آورد و عذابم می داد. اتاق آقا بهروز انتهایی ترین اتاق بود و رسیدن به آن انگار

که عمری زمان برد. در باز بود و وقتی که سرک کشیدم او را به همان شکل قبل یافتم. با چشمانی بسته و گردنی کج و سینه ای که آرام بالا و پایین می شد.

اتاق نیمه تاریک بود.آرام بود و صدای نفس هایش به وضوح شنیده می شد.

آهسته قدمی به داخل برداشتم و آن سوی تخت ایستادم و زل زدم به او. حسم را نمی شناختم. تلاش می کردم به خودم بقبولانم که این مرد را نباید دوست داشته باشم، نباید ببخشم.

نباید سال‌های سختی را که با خاله گذرانده بودیم فراموش کنم، نشد. نمی شد!

خوب نگاهش کردم. موهای جو گندمی اش را عمه به سمت چپ شانه زده بود. ریش هایش بلند شده بود و پوست زیر چانه و

گردنش چروک برداشته بود. هر چه هم که تلاش می کردم نمی توانستم متنفر باشم. نه آقا بهروز با همه فرق داشت، چیزی درونش بود که او را رویین تن کرده بود. شاید حسین پاشنه آشیلش بود که نمی گذاشت بذر نفرت در وجودم رشد کند و ریشه بدواند. شاید هم او بود پاشنه آشیل حسین! هر چه بود برایم قابل درک نبود.

ثانیه ها حالا از هم پیشی می گرفتند و بی آنکه متوجه باشم، چند دقیقه همانطور وسط اتاق تاریک ایستاده بودم و به صدای نفسهایش گوش می دادم. رفاقتش را با منوچهر، روزگاری را که گذرانده بودند تصور کردم. شاید این بار، آخرین باری بود که قادر به زل زدن توی صورتش بودم. شاید اگر به حرف می آمد، دیگر به صورتش نگاه نمی انداختم!

سوئیچ همانجا کنار تخت بود. زیادی خوش خیال بودم که تصور می کردم حضورم ممکن بود بیدارش کند. بالاخره نگاه گرفتم، پاورچین پاورچین به سمت میز رفتم. سوئیچ را برداشتم و خواستم توی کیفم بیندازم. پیش از اینکه اتاقش را ترک کنم، نگاه دیگری به جسم افتاده روی تخت انداختم. قلبم از تپیدن ایستاد. سوئیچ از دستم رها شد و با صدا روی زمین افتاد. روی مرز خوشحالی و غم قدم رو می رفتم.

چشمان آقا بهروز پس از ده روز گشوده شده بود. چشمانی که به غایت باز بودند و هوشیار بودند و خیره به من!

دهانم را باز کردم. باید چیزی می گفتم، او که نمی توانست اما من باید حرفی می زدم شاید با شنیدن صدای خودم باورم می شد که او بیدار شده و باز هم توهماتم نیست.

زبانم را روی لب هایم کشیدم و گفتم: «بیدار شدین؟»

واکنشی نشان نداد. چشمانش حتی تکان ریزی هم نخوردند. آب دهانم را فرو دادم و قدمی عقب رفتم. لب بالایش به سمت چپ کج شده بود ریز تکان خورد. صدایی نامفهوم از ته حلقش بیرون آمد. قدمی دیگر عقب رفتم. دوباره لبش را تکان داد که از نفس افتاده گفتم: « می رم... می رم پرستار رو صدا بزنم.»

تلاشش برای حرف زدن بی فایده بود. مدام صداهای عجیب از حلقش بیرون می داد. خیلی زود خسته شد، پلک هایش را که روی هم گذاشت خم شدم و سوئیچ را برداشتم. نگاه آخر را به صورتش انداختم. چشمانش آهسته باز شدند، قطره ای اشک از چشمش راه گرفت و صدایی شبیه به لعل از ته حلقش به گوشم خورد.

یکی بود و آن که باید می بود، نبود!

من بودم و آقا بهروز که پشت به من، رو به ورودی خانه اش بر روی مبل نشسته بود. هر دو، بی حرکت و بی صدا، چشم انتظار و خیره به درهای چوبی ساعت ها را می‌گذراندیم. شانه ام را به چهارچوب در آشپزخانه تکیه دادم. نگاهم به لرزش ریز دستانش افتاد که هنوز خوب نشده بود. هیچ چیزش به شکل سابق بازنگشته بود. انگشتانش را باز و بسته می‌کرد، به خیال آنکه جلوی لرزششان را می گیرد، اما آن رعشه از توی سینه اش نشات می گرفت!

صدای جلز و ولز اسفند ریخته شده روی ذغال گداخته از پشت سرم به گوش رسید. کمی بعد، بوی دود هم زیر بینی ام پیچید.

اخم کردم. دود اسفند بهانه خوبی بود برای سوزش چشمانم. چرخیدم و خواستم به زیبا خانم، که از همه جا بی خبر داشت ریز ریز دعا می خواند بگویم خاموشش کند. که حسین از بوی اسفند بیزار است. از دود کردن و فوت کردنش هم بیزارتر.

زیبا اما همین که لپ هایش را از هوا پر و خالی می‌کرد ذغال شعله می کشید و دود غلیظ تر می شد و بو بیشتر می پیچید.

آقا بهروز، سرش را به کندی به سمت عقب چرخاند. نگاهش از من عبور کرد و بعد با دشواری فراوان صدایش را تا جایی که تارهای صوتی اش توان داشتند بالا برد : «خامو... خاموشش کن خانم.»

کلمات را آنقدر می کشید تا به آخرین حرف برسد. اما بلندی صدایش تا درگاه آشپزخانه بیشتر نیامد و به گوش او نرسید. زیبا

با لبخند سمتم آمد، چند دانه اسفند روی سرم چرخاند، فشردشان و روی ذغال ریخت لب هایش را چند بار بیهوده باز و بسته کرد و بعد گفت: « چشم بد ازتون دور باشه. مسافرتون به سلامت برسه...توی همین خونه مراسم عروسی بگیرین...»

به دل صافش لبخند زدم. صدایم را آرام نگه داشتم و با اشاره به آقا بهروز گفتم: « اگر می شه ببرش بیرون، بوش اذیتشون می کنه.»

لبخند به آنی از لب هایش پر کشید و جایش را ترس گرفت. هول شده ظرف اسفند را پشتش برد و گفت: « الان خاموشش می کنم. ببخشید، ببخشید. حاج خانم نگفته بودن.»

DONYAIEMAMNOE

گفت و بدو بدو دور شد. زیبا را عمه به تازگی استخدام کرده بود.

از روزی که آقا بهروز پس از یک ماه بستری بودن مرخص شد، او هم به این خانه آمد تا کمک حال عمه باشد.

آقا بهروز به نرمی سرش را برگرداند آستینش را کمی بالا داد. نگاه به ساعت بند چرمی اش انداخت. لرزش دستش بیشتر شد و دوباره خیره ماند به در.

چیزی که این روزها در خانه عمه به وفور پیدا می شد. سکوت بود. آقا بهروز حرف نمی زد مگر به اجبار. شک داشتم به این که نمی توانست یا که نمی خواست!

صدای توی خانه فقط صدای عمه بود و زیبا خانم.

«دیر نکردن؟ حاج خانم گفتن تا پیش از ظهر برمی گردن! چای دم کنم؟»

« دم کن.»

دلم سرجایش نبود. سرگردان شده بود. اینجا و آنجا پرسه می زد. خانه داشت اما بی خانمان شده بود. از همان شب که با آذرتاش توی کافه نشسته بودیم و او از اشتباه آن مرد مهربان گفت، دلم خانه اش را گم کرد، دیگر به آن بازنگشت.

حسین را هم ندیده بودم. از همان شب که رفت و فردایش که با اراده و بی اجبار به زندان بازگشت. رفت و دیگر نیامد تا امروز. گفته بود: «من و تو، این سو و اون سوی یه دره ایستاده ایم. که یه پل شکسته و لرزون هم میانممون کشیدن»

می دانستم. من هم آن دره را می دیدم. اما او خودش قدم اول را به سمتم برداشته بود. او دستش را به سویم دراز کرده بود. در جوابش گفته بودم: «من به خواست خودم هم پات شدم.»

گفته بود: « پس دیگه نیا! برگرد. یه جایی میون راه زیر پات خالی می شه. سقوط میکنی ته دره»

چشم بستم. تصاویر آن شب پشت پلک هایم زنده شد.

حسین را توی تاریکی بالکن خانه ام، ایستاده رو به نور پیدا کرده بودم. حضورم را حس کرده بود. هنوز هم گرمای تنش خاطرم بود وقتی که پشتش بی فاصله ایستادم. به حرف آمده بود و گفت:

«این پل شکسته ما را به هم نمی رسونه.»

گفته بودم: « من تنهایی از پسش بر نمی آم.»

«از ما به تو زیاد رسیده! هر چی هم که رسیده...شر بوده.»

جلوتر رفته بودم. دستانم را دور شکمش حلقه کرده و سرم را میان شانه هایش فرو برده بودم. نفس های عمیق کشیدم و او زمزمه کرد:« دیگه بسه.»

دستانم را از دور شکمش آزاد کرده اما رهایشان نکرده بود. هیچ وقت رهایشان نمی کرد. آنها را شل لای انگشتانش گرفته و گفته بود:« من نمی تونم رهات کنم. تو خودت رو آزاد کن»

انگشتانم را محکمتر لای انگشتانش پیچیده بودم. پیشانی ام را بیشتر به شانه هایش فشرده و نفس های عمیق کشیده بودم. او نفسش را حبس کرده بود.

« جلوتر ممکنه زیر پات خالی شه... بچگی نکن... فکر کن!»

بعد بی تقلا انگشتانش را بیرون کشیده و رفته بود.

یکی بود و دیگری توی راه بود و من بودم و فراق و دوری و دلتنگی.

حسین را امروز از بند آزاد می‌کردند. جسمش را! روحش اما پشت میله های زندانی که خود ساخته بود حبس می کشید.

« خانم چرا اینجا واستادین؟»

چشم باز کردم. خواستم به سمتش بچرخم که کلید توی قفل در چوبی چرخید. تکیه ام را از چهارچوب آشپزخانه گرفتم.

پاهایم یاری نمی کرد و قلبم از هیجان و دلتنگی می لرزید. آقا بهروز به جلو خم شد. به دستانش فشار آورد تا بایستد. پشتش خمیده بود. دستانش کم توان بودند.

در چهارطاق باز شد. عمه آمد تو. چشمانش سرخ اما لبهایش خندان بودند. آقا بهروز باز تلاش کرد، هنوز هم پس از ماه ها فیزیوتراپی، پاهایش سست بودند. نتوانست تعادلش را حفظ کند و روی مبل افتاد.

عمه ندید. پشت به ما کرد و با بغض واضح گفت: « خوش اومدی پسرم.»

چشم از در نگرفتم. آقا بهروز دوباره، برای بار سوم خواست بلند شود که جنبیدم. فارغ از هر فکر و خیالی قدمی جلو برداشتم و بی اراده دست زیر بازویش انداختم. نمی خواستم مقابل چشمان پسرش دوباره سقوط کند.

نمی‌خواستم پشتش را آنطور خمیده ببینم. با ته مانده توانم او را کمی بالا کشیدم. تنش یک پارچه منقبض شد. صدایی از ته گلویش بیرون آمد و سرش را سمتم گرداند. چشمانش پر بودند، چانه اش می لرزید، زبانش یاری نمی کرد، چشمانش زبانش شدند. پر از شرم و ندامت و سپاسگزاری. آب دهانم را فرو دادم. دل و زبانم را یکی کردم و آهسته لب زدم:

« چشمتون روشن.»

DONYAIEMAMNOE

دهانش هنوز به یک سمت کشیده شده بود. نتوانست جوابی بدهد. سرم را که به سمت در چرخاندم یک جفت چشم را خیره به خود دیدم. چشمهایی که نرم و آهسته پایین رفتند و روی دست حلقه شده ام دور بازوی آقا بهروز قفل شدند.

شانه هایم را صاف کردم. به رویش لبخند زدم. بیست و چهار ماه به پایان رسیده اما دوست داشتنش به قوت قبل توی تار و پودم جریان داشت. حالا که روبرویم ایستاده بود، حالا که با دیدنم رنگ نگاهش عوض شد، نرم شد، شکفته شد، می دانستم که اگر پل میانمان شکسته بود، باز هم پلی دیگر، محکمتر، مقاومتر می کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

عمه دست پشت شانه حسین گذاشت و او را به جلو هول داد. پاهایم نافرمانی می کرد و برای جلو رفتن و لمس کردن و بوسیدنش له له می زدم.

حلقه دستانم را دور بازوی آقا بهروز محکمتر کردم تا مبادا اراده ام سست شود.

« امیر.... امیر حسین با..بابا...»

چشمان حسین به سمت پدرش چرخید. سیبک گلویش بالا و پایین شد و گفت: « سلام بابا.»

آقا بهروز به سختی قدمی به جلو برداشت و من همراهش شدم. دست دور گردن حسین انداخت و وقتی او را در آغوش کشید من هم بازویش را رها کردم.

DONYAIEMAMNOE

صدای هق هق گریه عمه آمد و انگار طاقت آنجا ایستادن را نداشت که بی هیچ حرفی به اتاقش رفت. حسین خودش را از آغوش آقا بهروز بیرون کشید، او را به سمت مبل برد و نشاند. وقتی که دوباره سمتم چرخید گفت: « فکر نمی کردم اینجا باشی!»

لحنش هر چند سرد اما آرام بود. در شرایط دیگر حتی حرفش را جور دیگری تعبیر می کردم اما او منتظر جوابش بود.

« قرار نبود جای دیگه ای باشم. قول داده بودم. »

قدمی به جلو برداشتم، رو در رویش ایستادم. لبخند زدم و گفتم: « خوش آمدی.»

«توی سنگ های زیر زمینی یک سری زیر فشار ذوب می شن ولی یه سری دوام می آرن، دگرگون می شن و البته قیمتی...»

بی آنکه پلک بزنم نگاهش کردم. اگر لب هایش کج نشده بودند، لبخند آشنای همیشگی روی آن ها خودنمایی می کرد. توی صورتش به جستجو پرداختم، به دنبال مسیری که پیش گرفته بود. حرفی که می خواست بزند!

گفت: «درست مثل تو لعل!»

تفسیرش از اسمم، هر چند خوشایند بود اما شنیدنش از زبان آقا بهروز آن وقت از صبح و آنطور بی خبر معذبم کرد. توی جایم جابجا شدم. نشستن پشت میز کارش به او ابهت خاصی می داد. بار اولی بود که به دفترش می آمدم. نمی دانم به چه بهانه ای توانسته بود تنها از خانه بیرون بزند و خود را به دفترش برساند. اصلا نمی دانستم حسین و عمه خبر داشتند که او کجا بود؟

فکر به بی خبر بودنشان مضطرب ترم کرد. آنقدر که لب هایم توان لبخند زدن هم نداشتند چه رسد به آنکه نطقی کنم و یا نظری بدهم. صبح که آقا بهروز تماس گرفته، آدرس داده و خواسته بود به دفترش بروم به حسین زنگ زدم. می خواستم او هم همراهم باشد اما گوشی اش خاموش بود و اگر آقا بهروز درخواست نکرده بود که به عمه چیزی نگویم با خانه تماس می گرفتم.

گوشی را روی پاهایم چرخاندم، هنوز پیامم را هم نخوانده بود و این سکوت عجیب و بی‌توضیح، نگرانی ام را دو چندان می کرد.

« منو... منوچهر اسمت رو بجا انتخاب کرده بود! قبل... قبل از اینکه به دنیا بی آی! مادرت هم به خواسته اش وفادار موند!»

بین هر جمله ای که می خواست بگوید دقیقه ای مکث می کرد.

از فرصت استفاده و

زیر لب و آهسته تشکر کردم. نگاهم را توی اتاقش، که چیدمانش آینه تمام نمایی از خود آقا بهروزی که می شناختم بود، چرخاندم. به ظاهر همانطور ساده و در عین حال گرم. گیاهان سرسبز به اتاقش روح و طراوت داده بودند.

دوباره که به صورتش نگاه انداختم او را خیره خود دیدم. گفت:

« به امیر... امیر حسین گفتی می آی اینجا؟»

لب هایم از هم باز مانده بود. توی دلم رخت می شستند انگار. کتمان نکردم، گفتم: « گوشیش خاموش بود.»

«خسته بو... بود.»

خستگی بهانه بود، حسین دوری می کرد. بریده بود! در سکوت سرد و عجیبی، نه تنها با من بلکه با همه، فرو رفته بود.

آقا بهروز برای حرف زدن تعلل می کرد و من تشنه شنیدن بودم. تشنه دانستن. به آخرین خوان قصه منوچهر رسیده بودم و حالا دیگر صبوری ام ته کشیده بود. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: « برای چی خواستین من رو ببینید؟»

گفت: « محبوبه بهم گفت که می خوای بری.»

لب بستم و سرم را بالا و پایین کردم. فلج بودن نیمی از صورتش حالا بیش از هر زمانی توی ذوق می زد. غم چشمانش را فرا گرفت. حرف چشم و دلش یکی نبود اما گفت: « کار درست هم همینه. مادرت سال هاست چشم به راهته.»

دلم فشرده شد. برای سروناز که هرچند سرسنگین، اما هنوز چشم انتظار بود. هنوز امید به زندگی در کنارشان را توی دلش زنده نگه داشته بود. لب هایم را روی هم فشردم. نیامده بودم از سروناز بشنوم. برای عوض کردن بحث گفتم: « در چه موردی می خواستین با من صحبت کنین؟»

باز هم مکثی دیگر و بعد گفت:

« تا الان تمام... تمام فرصت هامو از دست دا...دادم. تک به تک چراغ هام خاموش شده. می...می ترسم دیگه فرصت نشه.»

مضطرب که می‌شد، کنترل ماهیچه هایش را از دست می داد. سخت حرف می زد و به دشواری، اما هیچ جمله ای را نصفه رها نمی کرد.

DONYAIEMAMNOE

رنگ و رویش کمی پریده بود. نمی دانستم تنم زیر بار حرف‌هایی که می خواست بگوید طاقت می آورد یا که نه، نمی دانستم خودش توان پرده برداشتن از رازی که پنهان کرده بود را داشت یا که نه. اما من امروز باید می شنیدم. همه حقیقت را!

صدایش از زور ماه ها سکوت و کم حرف زدن تغییر کرده بود. مدام می لرزید. گفت:

« وقتش... وقتش رسیده که بشنوی. که بدونی.»

لب فشردم و منتظر ماندم. حالا دستش هم به وضوح می لرزید. ترس به دلم چنگ انداخت. به جلو خم شدم و گفتم: « حالتون خوبه؟ عمه خبر داره آمدین دفتر؟»

نفس عمیقی کشید. سرش را پایین انداخت و رعشه دستانش چند برابر شد. آنها را از روی میز برداشت و روی پایش گذاشت.

بی نگاه به چشمانم گفت: « تا الان باید... باید فهمیده باشی که چک ها رو ماه... ماهیانه من می... می‌فرستادم!»

تمام تنم گوش شده بود. سری بالا و پایین کردم و گفتم: « خیلی وقت نیست فهمیدم... آقای آذرتاش...»

سعی کرد لبخند بزند. گفت: « اون و آقا یعقوب امین من بودن... کمک کردن تا...»

به میان حرفش رفتم و بی طاقت پرسیدم: « اما چرا؟ چرا خودتون مستقیم نگفتین بهم؟ این همه سال چرا؟»

صورتش ابری شد. نگاه دزدید. سرافکنده بود و سربه زیر. تا همین جا هم چندین برابر این سه ماه سخن گفته بود.

DONYAIEMAMNOE

بالاخره سکوت کرد. خم شدم و از روی میز لیوانی آب پر کردم و مقابلش گذاشتم. سرش را بلند نکرد. همانطور خیره به حرکاتم ، پیش از اینکه دوباره توی جایم بنشینم گفت:

«پای انتخاب که وسط... وسط آمد... من غلط رو انتخاب کردم و توش... توش موندم! »

خودم را روی همان پل شکسته می دیدم که به این سو و آن سو تاب می خورد و من در تقلا برای رسیدن به مقصد. به جایی امنی! آغوشی مطمئن! زیر پایم انگار خالی شده بود!

کاش نمی گفت. کاش نشنیده بودم!

کاش می شد انگشتانم را توی گوش هایم فرو ببرم تا دنیا ساکت شود. آقا بهروز زیر لب زمزمه کرد: «محبوبه طاقت نمیاره. اونا مقصر نیستن...چی... چیزی نمی... نمی دونن.»

دلم پیچ و تاب خورد. پوست تنم دون دون شد. زبانم توی دهانم نمی چرخید. توی آن لحظات نمی دانستم نگران خودم باشم یا مرد روبرو که پیشانی اش حالا مرطوب بود.

بالاخره سر بلند کرد و با چشمانی که به پایین کشیده شده بود توی چشمانم زل زد و گفت:

« وقتی به خودم آمدم که زیادی از ساحل دور شده بودم و داشتم وسط دریا غرق می شدم.»

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم. خم شد و کشوی میز را کشید. از توی آن برگه ای چهار تا شده را بیرون آورد. آن را روی میز به سمتم هل داد.

سرم را پیش کشیدم. کاغذ کهنه و قدیمی و کرم رنگ بود.چشمانم را از برگه جدا کردم و به او دوختم.

زمزمه کرد: «امانتی منوچهر»

آن را پیش کشیدم. تاهایش را با حوصله باز کردم. تصویر ترازو پیش چشمم ظاهر شد. بالای برگه نوشته بود « برگ معاملات یک برگی.» اولین خط، جایگاه موکل، منوچهر تاجیک را نوشته بودند و مقابل وکیل بهروز وفامند!

آب دهانم را فرو دادم. متن وکالتنامه با خطی خوش و خوانا نوشته شده بود. یا خودنویس آبی. نمی دانم اما چرا چشمانم یاری نمی کرد. دیدم تار شده بود و هیچ کدام از واژه ها را تشخیص نمی دادم. نگاهم مدام روی برگه می چرخید. بالا و پایین، چپ و راست. عددها را می‌دیدم، مساحت ها را مشخصات و موقعیت چند ملک را، اما آن تعداد واژه های حقوقی گیجم می

کرد. پایین برگه چند امضا و خرداد ماه سال شصت و هفت تاریخ خورده بود. با صدای آقا بهروز سر بلند کردم.

«من از حاج فتوحی خواستم دیگه سر کارت نری... تا... تا بتونم مالت رو برگردونم.»

قرار نبود شوکه شوم. آنچه قرار بود بشنوم را پیش بینی کرده بودم. اما شدم. شوکه و غافلگیر و حیران. حرف های آقا بهروز مهر تاییدی بود بر آنچه از رخ دادنش واهمه داشتم. سقوطی که حسین پیش بینی کرده بود. برگه را تکان دادم و گفتم: « ولی این وکالتنامه با مرگ منوچهر باطل شده، شما چطور...»

نگاهش زبانم را بست. خودش ادامه داد: « تمام املاک منوچهر چند روز قبل از مرگش... به... به من منتقل شد.»

تک به تک واژه ها را با صدایی فروخورده ادا کرد. تنها موفق شدم که بپرسم چرا و او در جواب گفت: « به خاطر حاج اسماعیل... سروناز خانم شمارو باردار بود که گرفتنشون...»

نفسی گرفت و ادامه داد: « منوچهر احتمال هر چیزی رو می داد. می دونست اگر بلایی سر خودش و سروناز بیاد حاجی نمی ذاره دستت به چیزی برسه. برادراش مدام تهدیدش می کردن...»

گوشه پلکم پرید. تصور آنچه گفته بود نه عجیب بود و نه بعید و نه چیزی که سالها نچشیده باشم. خیره و بی حرف نگاهش کردم تا آنچه گفته بود هضم شود.

نمی دانم چند دقیقه همانطور بی حرکت نشستم و به برگه زل زدم و فکر کردم اگر این چند قطعه زمین ثبت شده توی برگه به نامم بود، حالا کجا بودم و چه می کردم و اصلا مسیر زندگی

ام به کدام سمت راه می گرفت. گوشه برگه لای پنجه ام مچاله شده بود. مقابلم مردی نشسته بود که منوچهر به او اعتماد کرده بود، سروناز تنها آدم حسابی خانواده می دانستش و من دوستش داشتم. مردی که حضورش در سیاهی خانه آقا برایم نور بود.

از بیرون صدا می آمد اما اتاق ساکن بود. نور از لای پنجره روی میز آقا بهروز پاشیده بود.

گفتم: « منوچهر اونقدر به شما اعتماد داشت که زندگیشو داده بود دستتون!»

جمله ام نه سوالی بود و نه تاکیدی. چیزی بود که توی سرم وول می خورد.

آقا بهروز لب هایش را روی هم فشرد. چهره اش، چهره محکومی بود در انتظار مجازات. ترس و نگرانی در قعر سیاهی نگاهش دو

دو می زد. به نفس نفس افتاده بود. مستاصل ایستادم. ترسیدم یک بلایی سرش بیاید. اما او با هر جان کندنی که بود گفت: « ای کاش نمی داد... من... من هی... هیچی ندارم لعل. این زندگی که ساختم... اگر منوچهر نبود... هیچی... هیچی نداشتم...»

گله داشتم، شکایت داشتم غم داشتم و فریاد داشتم.گفتم: « شما که می دیدین با من چی کار کردن. شما که شرایط من و خاله ثریارو می دونستین. چرا؟!»

گوشی اش روی میز لرزید. بی اهمیت به آن و با نفس هایی که به سختی بیرون میداد گفت: « این امانت زیادی برای شونه های من سنگین بود. زیر بارش خم شدم. نمی خواستم ولی... ولی.»

« چرا؟»

DONYAIEMAMNOE

به جوابم نرسیده بودم که در بی هوا باز شد. حسین با صورتی بهت زده توی چهارچوب آن قرار گرفت. چشمانش بین من و آقا بهروز در چرخش بود که در سکوت قدم داخل گذاشت. در را پشت سرش بست. به آن تکیه زد. نگاه کوتاهی به برگه توی دستم انداخت. ابروهایش تکان خوردند.

بی سلام و رو به بهروز گفت: « پس اون زمین هایی که سروناز دنبالش بود رو تو فروختی؟!»

زبانش از کار افتاد. چشمانش زبانش شدند و لعنت به آن چشم ها که گناهش را اعتراف می کردند.

عشق و نفرت گاهی یک تصمیم بود. یک انتخاب! حسی که به تار مویی بند بود و من روی مرز مشترک این تضاد پس و پیش

می شدم و رژه می رفتم. می خواستم از او بیزار باشم' همانقدر که از کاظم و جعفر و آقا بیزار بودم' نمی شد اما.

دوست داشتن آن مرد هم دیگر، شدنی نبود. نه حالا که سر ریسمان نخ نمای این رابطه' به دستانش افتاده بود. خوب نگاهش کردم. صورتش را گشتم ، به دنبال رد و نشانی از رازی که سال ها پشت آن چهره پنهان کرده بود. نیافتم، آقا بهروز همانی بود که بود. توی چشمانش شرم خانه کرده بود. نگاهش نادم بود اما اگر حسین را تایید می کرد' سقوط هر سه نفرمان حتمی می شد!

بازگشت به عقب دیگر محال شده بود. بازگشت به روزهایی که هیچ یک از این اتفاقات نیفتاده بودند و من و حسین آینده را با

هم می چیدیم. روزهایی که دغدغه مان راضی کردن سروناز بود و سر رسیدن حبس حسین.

بی قرار توی جایم ایستادم. پاهایم اما به زمین چسبیده بودند. راهم را گم کرده بودم. حسین مقابل در ایستاده بود و آقا بهروز انگار هفت تیرش را روی پیشانی ام گذاشته بود و من احمقانه' امیدوار بودم ماشه را که کشید تیرش به خطا برود. که آنقدر سقوط نکرده باشد. ثانیه به ثانیه سکوتش قرنی گذشت. بند کیفم، لای انگشتانم مچاله شده بود. وحشت شنیدن حقیقت از زبان او شبیه به هیچ یک از ترس هایم نبود.

حسین هم به همان اندازه مستاصل بود. حیران و سرگشته به پدرش چشم دوخته بود با امیدی که هنوز ته چشمانش سو سو می زد.

«آره بابا؟»

آن «بابا» رنجش داشت. چنان دردی درونش داشت که دیواره های قلب من را لرزاند و نمی دانم چه بر سر آقا بهروز آورد که چشمان مرد پر شدند. حسین بی آنکه فرصت پاسخ دهد دوباره، با صدایی مرتعش، با ترس پرسید: « خونه و نمایشگاه و مغازه ها...زندگیمون...»

ادامه جمله اش نفس بریده و زمزمه ای بیش نبود. « از... از کجا آوردی؟»

اما این حسین بود که ماشه را کشید. تیر خلاص را زد. درست میان سینه پدرش. با آن نگاه پر سوظنش و با لحن بی اعتمادش. سوی زندگی توی چشمان مرد خاموش شد. طوری حسین را نگاه می کرد که انگار پیش از این او را ندیده بود. با ناامیدی و

بی جان گفت: « امیر حسین... اعتماد عین یه ورق کاغذ می مونه... وقتی مچاله اش کنی دیگه هیچ وقت صاف نمی شه.»

لب بست. پیشانی اش پر چین بود. خواست نفسی بگیرد که حسین قدمی پیش آمد و پوزخند زد. چشم ریز کرد و گفت: « اعتماد... هر روز دارم چوبشو می خورم. زندگی من الان رو آره و نه شماست اون وقت از اعتماد به من می گی؟!»

سرش را پیش کشید و توی روی آقا بهروز گفت: « من خودم الان مچاله ام. .. یه نگاه به من بنداز! ته اعتمادم تو بودی. الان حتی نمی دونم اعتماد یعنی چی؟!»

صورت آقا بهروز آویزان شد. حسین را صدا زد اما او اهمیت نداد. لحظه ای پلک بست و وقتی که باز کرد گفت: « اون روز که بهت گفتم لعل رو دوست دارم گفتی باید صبر کنم! گفتی می خوای

مطمئن بشی دلش با ما صاف شده... گفتی تا خیالت راحت نشه هیچ کاری نمی کنی... الان به من بگو چه غلطی کنم؟!»

نگاهم به سمت آقا بهروز بازگشت. لب هایش هم حالا بی رنگ شده بودند و پریدگی رنگش، تیرگی زیر چشمانش را توی ذوق می زد. به حرف که آمد صدایش هر چندکه صاف بود اما روح نداشت.

« هر... هر چیزی که توی اون برگه نوشته شده سر جاشه... دست... دست نخورده...»

حسین دستانش را اهرم میز کرد و خم شد و منتظر ماند.

أقا بهروز زبانش را روی لب های خشک و ترک خورده اش کشید و گفت: « من زندگیم رو... مادرت رو... تو رو مدیون منوچهرم...

هر چی که بدست آوردم رد پای منوچهر توشه... اون تمام زندگیشو سپرد دست من...»

حسین سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: « تو هم خرج زندگی ما کردی!»

دلم هری پایین ریخت. جمله حسین سیلی نبود که سرخ شود و بسوزاند. لگد محکم سرنوشت بود که زانوانمان را تا می کرد و جایش کبود می ماند.

« نه!»

تکان خوردم. «نه» را آنقدر آهسته و بی جان گفت که فکر کردم شنیدنش شاید خیالات خودم بوده. که چیزی قوی تر از نسبتی دور من را به آنها وصل می کرد که هنوز باورهایم به آن مرد را از دست نداده بودم. بهروز ادامه داد: « خونه به نام محبوبه ست...

همون... همون سال که پدربزرگت ارث نادر رو تقسیم کرد خریدیمش. ربطی... ربطی به پولی که منوچهر پیش من گذاشت نداره.»

صدایش دیگر جان نداشت وقتی از گرفتاری هایش گفت. از بدهی سنگین و فشار های آقا و طلبکارانش که آرامششان را سلب کرده بودند. از زندگی خودش و عمه گفت که به تار مویی بند بود. از منوچهر هم گفت. از پولی که پیشش امانت گذاشته بود تا خانه بخرد و کاری راه بیندازند گفت. ملبغ هنگفتی که آقا بهروز را به ورطه خطا کشاند. با آن بدهی اش را صاف کرده بود. به هوای اینکه به وقتش آن را همانطور که منوچهر خواسته بود به من یا سروناز می رساند. سروناز برای همیشه رفته بود و حالا هم با ارسال چک می خواست جبران کند. حیرت زده یک بار دیگر نشستم و حسین راست ایستاد.

« چند ماه از عقدشون گذشته بود. حاجی... اذیت می کرد. هر کی... هر کی به حرفش نبود رو به خاک سیاه می نشوند... فهمید منوچهر بی خبر عقد کرده از خونه بیرونش کرد... توی تنگنا قرارش داد. تهدیدش کرد. منوچهر یکی از زمیناش رو فروخت تا از پولش هم خونه بخره هم با سرمایه اش کار راه بندازیم...»

جمله هایش به نیمه که می رسید صدایش تحلیل می رفت. حسین تکان نخورد. نمی دانم با شنیدن آن حرف ها چه حالی داشت. مسخ شده بود انگار. فلج شده بود. سرش را حتی میلیمتری هم به سمتم نچرخاند. سرسختانه به آقا بهروز خیره بود و جواب می خواست و من دیدم چطور یک تنه شانه هایش را ستون این رابطه کرده بود تا مبادا که فرو بریزد.

DONYAIEMAMNOE

آقا بهروز به کندی نگاه از حسین گرفت و از توی همان کشو برگه ای دیگر بیرون کشید برگه را روی میز مقابلم گذاشت.

رویش نوشته بود«صلح نامه»!

برگه را پیش کشیدم و خواندم. سند دیگری بود که درست یک ماه پس از تولد هجده سالگی ام تنظیم شده بود. سندی که نشان می داد آقا بهروز تمام آنچه منوچهر به او امانت سپرده بود را درست پس از هجده سالگی ام به من منتقل کرده بود.

توی سرم صدای زوزه می آمد. صدای سوت. صدای گرگ و شغال و درندگی.

درک آقا بهروز، اگر بیرون از این گود می ایستادم سخت نبود. آدمیزاد بود دیگر کج می رفت! خطا می کرد. اما آن تو که من بودم و او و حسین، نمی فهمیدمش. سال های از دست رفته را

نمی فهمیدم. نگاهم بالا آمد و توی صورتش نشست و دوباره همان آرامش را دیدم. آرامشی که این سال ها در انتهایی ترین نقطه نگاهش بود.

گفت: « محبوبه هیچی نمی دونه...انقدر نگفتم که دیگه... دیگه گفتنش دیر شده بود.»

متن صلح نامه کوتاه بود. خوانا بود و توی همین دفتر خانه تنظیم شده بود. نگاهم برای بار چندم که روی جملات چرخید گفتم: « چرا الان این ها رو به من نشون می دین؟ چرا زودتر بهم نگفتین؟»

حسین از میز فاصله گرفت. آهسته قدم برداشت و جایی پشت سرم صدای پاهایش قطع شد. چشمان آقا بهروز قدم های حسین

را دنبال کرد و من فکر کردم پایان این قصه’ کدام یک از ما سر پا می ماند؟

من؟ یا حسین که یک باره طوفان به زندگی اش افتاده بود و داشت تکه تکه از او می کند و به این سو و آن سو رها می‌کرد.

عمر من که سراسر از دست دادن بود. شروعش باخت بود’ وسطش باخت بود و پایانش هم لابد باختی دیگر.

آقا بهروز دوباره که نگاهم کرد گفت: « یک هفته قبل... قبل از اینکه منوچهر...»

دنباله جمله اش را خورد. چشم بست و باز کرد و گفت: « آخرین بار که دیدمش خواست هر چی توی وکالت نامه ست به نام خودم کنم... نمی دونم چرا یک باره این تصمیم رو گرفت...نمی دونم!»

صدایش تحلیل رفت. سرش را پایین انداخت و زمزمه اش گویا این بار فقط برای خودش بود.

« اون امید داشت... فکر می کرد می آد بیرون...می خواست خونه بخره...همه چیزو گذاشت روی دوش من و... رفت!»

سر که بلند کرد چشمانش پر بود از مویرگ های سرخ.

« نمی دونم چرا یک دفعه این تصمیم رو گرفت... آخرین... آخرین حرف هاش شد... شد وصیتش!»

یکی انگار فشارم می داد. پایش را روی گلویم می فشرد اما تمام اعضا و جوارحم داشت له می شد. آخرین حرف های منوچهر شد وصیتش!

DONYAIEMAMNOE

صدایم دیگر به زور از حلقم بیرون می آمد.

« چی بود؟ چی ازتون خواست؟»

نمی دانم چندمین بار بود که آقا بهروز سرش را، با آمدن اسم منوچهر، آنطور خم می کرد. به یاد نداشتم هیچ کدامشان، اگر از منوچهر حرفی می شد، سر خم‌کند، مگر آقا بهروز! تنها او بود که لب می بست و شرم می کرد.

«ازم خواست کاری کنم که سروناز رو یک بار دیگه ببینه... و...» رو به پایان هر جمله نفس کم می آورد. یادآوری خاطرات عذابش می داد و این عذاب را هیچ جوری نمی توانست پنهان کند. صدایی از پشت سرم سوالی را که من دل پرسیدنش را نداشتم به زبان آورد: « دید؟»

پاسخ، سری بود که آقا بهروز به طرفین تکان داد و دلی که توی سینه ام برای چشم براه مردن منوچهر تیر کشید.

نمی دانم من بودم یا صدای افکارم که پرسید:« وصیتش چی بود؟»

آقا بهروز هنوز من را نگاه می کرد. توی روی من' خیره به چشمانم گفت: « که تو زندگی خوبی داشته باشی!»

آخ که حرف هایش درد داشت و دردش دوا نداشت. منوچهر را چه کرده بودند؟ حالم بد بود، از این لجنزاری که اسمش شده بود زندگی و بوی تعفنش داشت خفه ام می کرد بیزار بودم. جایی که جان را می گرفتند، بیش از و پیش از آنکه جانی ببخشند. چندین بار پلک زدم. زبانم بی اراده توی دهانم چرخید و گفتم:«پس سروناز چی؟ سهم اون چی؟»

« فکر می کنی سروناز چطوری رفت؟ توی اون شرایط چطوری... چطوری فرار کرد؟»

بی جان پرسیدم: «شما؟!»

آقا بهروز هیچ نگفت. با چشمانی بی فروغ و لب هایی کج، فقط نگاهم کرد. نگاهی که آنقدر واضح بود که نیاز به تفسیر نداشت!

«اونروز هر چی داشت رو سپرد به من تا وقتش برسه... »

صدایم بغض داشت. درد منوچهر توی تنم پیچیده بود.

«وقتش؟ وقتش الانه؟ بعد از این همه سال؟ کاش هیچ وقت نمی فهمیدم. کاش هیچ وقت، وقتش نمی رسید!»

آقا بهروز آخرین تکه پازل را جا داده بود و من حالا، تصویری می دیدم از مردی به نام پدر. منوچهر حالا واضح بود. شفاف بود.

نگاهم به نوک انگشتان پاهایم بود و زیر لب ادامه دادم: « وقتش الان نبود!»

DONYAIEMAMNOE

«خاله ات تو رو از گذشته، از منوچهر حتی از سروناز دور نگه می داشت... می خواست ازت محافظت کنه.»

ناباور و با دهانی باز مانده گفتم: « اون اصلا چیزی می دونست؟! »

آقا بهروز پلک هایش را نرم روی هم گذاشت و سپس با تاخیر و مکث به برگه توی دستم اشاره کرد و گفت: «این صلح نامه که دستته نسخه کپیه. نسخه اصلیش دست خاله ات بود.»

اتاق را سکوتی آنی فرا گرفت. تنها صدای نفس های حسین بود که سخت و سنگین از پشت سر به گوش می خورد. آقا بهروز نگاهش مطمئن بود با این حال برگه را باز کردم. راست گفته بود! نسخه توی دستانم کپی بود و خاله ثریا هم پایش را' کنار آذرتاش امضا زده بود!

گوشه پلکم پرید. خنده ام گرفته بود. باید برایشان کف می زدم. برای بیست و خرده ای سال نقش بازی کردنشان' آن طور بی نقص، به پایشان می ایستادم و کف می زدم. ایستادم. کیفم افتاد. برگه سر خورد، افتاد. آن ها را از روی زمین قاپیدم. کلامی بیشتر پیرم می کرد. شیشه عمرم ترک خورده بود. بیشتر می شنیدم' می مردم.

« اوایل نمی شناختمش. نمی تونستم اعتماد کنم. بهش از ارث منوچهر حرفی نزدم. گفتم منو محبوبه می خوایم کمک کنیم. قبول نکرد. گفت لعل از قماش ما نیست و خودش هم نونی که تو خون زدن رو توی سفره اش نمی اره... »

صدای سوت توی گوش هایم صد برابر شد. از خاله بعید نبود. خاله ثریا غد بود و مغرور و سرسخت. دست به سمت هیچ کس

دراز نمی کرد. حتی روزهای پایانی عمرش هم اگر از درد به خود می پیچید محال بود ناله کند. فغانش را فرو می داد مبادا کسی فکر کند نیازی دارد.

حسین بالاخره به حرف آمد و گفت: « اون روز توی بیمارستان... بهم گفت با پول هایی که دست باباته لعل رو رد کنم بره! می گفت دیگه وقتش رسیده! اون روز نفهمیدم چی می گه!»

« خاله ات هم هجده سال صبر کرد. وقتی که پای اون برگه رو امضا زد' خیالش راحت شده بود اما ترسید... ترسید همونطور که برات پرونده ساختن، همین زمین ها رو هم از چنگت در بیارن. ترسید بلای جونت بشه.»

DONYAIEMAMNOE

یاد دوندگی های خاله افتادم. به این و آن رو انداختن هایش تا پرونده ام را ناپدید کند. اما همان نسبت خونی با منوچهر و فرار سروناز کافی بود تا هر چه رشته بود پنبه شود!

سرم تیر می کشید. قلبم کشش نداشت. داشت منفجر می شد.

«بسه! لطفا دیگه ادامه ندین.»

« لعل...»

دستم را بالا آوردم و خواستم چیزی نگوید. همه آنچه باید می شنیدم را شنیده بودم. هر چه مانده بود قصه بود و غصه.

آقا بهروز به زحمت نیم خیز شد. هشدار سکوتم را نادیده گرفت و گفت:« من اون چک ها رو...»

نگذاشتم ادامه دهد. جمله اش را خودم کامل کردم و گفتم: « چک ها همون پولیه که منوچهر باهاش می خواست خونه بخره...

زندگیش رو با سروناز بسازه. خونه ای که من هم توش یه اتاق برای خودم داشته باشم. خونه ای که شب به شب وقتی منوچهر از در می اومد تو بپرم توی بغلش ولی اینطور یتیم و بی کس نباشم. پولی که شما یک بار باهاش بدهیتون رو تسویه کردین و حالا دارین با من تسویه می کنید!»

دنیا انگار یک باره در سکوت فرو رفت. سرم به دوران افتاد. به پاهایم فشار آوردم. سرم بیشتر گیج رفت. گوشه برگه ها توی دستم مچاله شده بود. راهم حالا باز بود. حسین دیگر جلوی در نایستاده بود. پشت سرم بود و هیچ نمی دانستم پشت سرم هم می آمد یا که نه! بی نگاه به عقب' بی نگاه به آقا بهروز قدم برداشتم.

DONYAIEMAMNOE

حسین صدایم زد. نایستادم. دستگیره را لای انگشتانم فشردم. یک حرف اما نوک زبانم باقی مانده بود که باید می گفتم. می گفتم و همه چیز را پشت در می گذاشتم و می رفتم.

«گاهی فقط یه دروغ کافیه که آدم به تمام حقیقت های که شنیده شک کنه...»

به خانه که رسیدم شب شده بود. کل روز را در خیابان ها پرسه زدم. خندیدم. لرزیدم' اشک ریختم. روی نیمکت توی پارک ملت نشستم و خبر مرگ آقا را به سروناز دادم. فکر می کردم بخندد' لااقل لبخند بزند. شاید حتی ناله و نفرین هایش را از سر بگیرد اما او' چند ثانیه به تصویرم خیره شده و سپس پرسیده بود: « کی می آی؟»

DONYAIEMAMNOE

من بر عکس او لبخند زده بودم و چشمانم را برایش درشت کرده و با رذالت پرسیده بودم:« خوشحال نشدی؟»

« تموم شد.»

صدایش زمزمه وار بود. لبخند از روی لب هایم پر کشیده بود و او بار دیگر ’ آهسته تر پرسیده بود:« کی می آی؟»

و جواب داده بودم: « زود!»

خانه ام تاریک بود. عین دلم. هیچ نوری از هیچ سویی دیگر نمی تابید. روحم بی تاب بود. برای زنده ماندن له له می زد و جان می کند. توی تاریکی یک راست به سمت اتاق رفتم.

صدای خاله واضح توی سرم می پیچید. وقت هایی که گله داشتم. غصه داشتم. می گفت: « صبور باش لعل... من ممکنه

چیزی نداشته باشم اما تو پشتت گرمه... به موقعش به همه چی می رسی... فقط صبر کن!»

صندوق عتیقه خاله رو گشودم و از لای پارچه ها و رختخواب ها صندوق کوچکتری را که خاله اسنادش را توی آن نگه می داشت بیرون کشیدم. می دانستم آنچه را که می خواستم آن تو پیدا خواهم کرد. صندق را به سینه فشردم و آه کشیدم. همه دیر کرده بودیم. آقا بهروز در دادن امانت' خاله در گفتن حقیقت و من در باز کردن این صندوق.

همه جا تاریک بود. چیزی نمی دیدم. نمی خواستم هم ببینم. می خواستم در تاریکی بمانم. خواستم صندوق را باز کنم. صدای پا آمد و همه جا یک باره روشن شد. نور شد.

«کجا بودی؟»

دلم هنوز هم با شنیدن صدایش هری پایین می ریخت. تنم پر می شد از دانه های ریز. قلبم یک ضربان جا می انداخت. اگر از همه دنیا بریده بودم' هنوز به حسین وصل بودم اما.

آب دهانم را فرو دادم و گفتم: « هیچ جا!»

سرم سنگین بود اما نه آنقدر که نتوانم آن را بچرخانم. چرخاندم و دیدمش که حالش زار بود. آشفته و پریشان. نزدیک تر نیامد. چشمانش مدام رویم چرخ می خورد. با فاصله ایستاد و من پرسیدم:

«کی اومدی؟»

جواب نداد. نگاهم کرد. نگاهش سنگین بود. چشم که دزدیدم او قدمی عقب رفت و گفت: « دو سه ساعتی می شه!»

هیچ واژه ای ’ کلمه ای ’ جمله ای نمی توانست حال آن لحظاتم را بیان کند. پر بودم از خلا. تهی بودم و عاجز و در حال دست و پا زدن.

«چرا... چرا زنگ نزدی؟»

قدمی به عقب برداشت و من هول شده صندوق را رها کردم و به سویش رفتم مبادا که برود.

«نرو!»

همان یک قدم جان تازه داد. شعله رو به خاموشی احساسم شراره کشید. صورتش رنگ گرفت. گرم شدم. گرمای حضورش را هم احساس کردم. نگفت که نمی رود اما گفت: «منتظرت بودم... کجا بودی؟!»

DONYAIEMAMNOE

زمزمه کردم: « همه جا و هیچ جا!»

سر تکان داد و خیره شد به زمین. به عکس ها و برگه های پخش و پلا شده روی سرامیک ها. فکش را محکم روی هم فشرد. زانو زد.

برگه ها را دسته کرد. عکس های خاله و سروناز را مرتب روی هم چید. روی یکی از عکس ها مکث کرد. من بودم. پنج ساله یا شاید شش ساله،خاله موهای کوتاه شده ام را شانه زده و با گیره ای به طرح گل یک بری جمع کرده بود. عکسهایم را دوست نداشتم. حسین آن را که برداشت گفتم: « ما دوربین نداشتیم. از بچگی هام همین چند تا عکس رو دارم فقط.»

چین های روی پیشانی اش تکان خوردند. حرفی نزد. چند عکس دیگرم را جدا کرد. دسته کاغذها را توی صندوق گذاشت و صندوق را دستم داد.

با صدایی گرفته گفت: « اندازه یه آلبوم کوچیک می شه.»

«حسین...»

« خاله ات می خواست که بری... اون روز از حرفاش سر در نیاوردم... این‌که چرا خواسته بود من رو ببینه و چرا اون حرفا رو زد. فکر می کردم به خاطر مریضیش و داروهاشه... حتی از... از بابام سوال نکردم! حتی بهش شک نکردم! من هیچی نمی دونستم!»

« می دونم حسین.»

« اون روز فکر نمی کردم روزی بیاد ،

روزهایی بیاد که از رفتنت بترسم. فکر نمی کردم ترس از نبودنت دیوونه ام کنه... که روزی بیاد که خودم راهیت کنم!»

مکث کرد. سکوتش طولانی نبود اما بر من عمری گذشت و گفت:

« برو لعل... برو و به پشت سرت نگاه نکن.»

« تو چی؟»

سرش را پایین انداخت. صدایش زدم. نگاهم نکرد. به سمتش رفتم' با فاصله ایستادم. دوباره پرسیدم:« تو چی حسین؟ می خوای چی کار کنی؟»

سر که بلند کرد چشمانش عالمی داشتند. عالمی که من میانش گم بودم. پر از احساسات شناور. لب هایش را از هم گشود و بی ربط به سوالم گفت: « همه چیز رو به رفیع خان و ارسلان گفتم. اون ها پیگیر کارهاتن. سندها به زودی به نامت می شن. همه چیز روبهت بر می‌گردونیم. »

«حسین!»

«جانم!»

جانم اش بی جان بود. زمزمه وار بود. بغض داشت خفه ام‌می‌کرد. مظلومیتش داشت دیوانه ام می کرد. او بریده بود، طاقت‌نمی آورد.

صندوق را با حرص به سمت تخت پرت کردم. پایم را به زمین کوبیدم و فریاد زدم: « تو چی حسین؟ تو کجای زندگی منی؟» چشمانش به پایین کشیده شد. صدایش پچ پچ وار به گوشم رسید که گفت: « من گم شدم لعل... راهم رو پیدا نمی کنم.»

«برای غنچه‌های پژمرده...»

«برای منوچهر...»

DONYAIEMAMNOE

«مطمئنی لعل؟»

صد بار بغض کرده بودم. دیگر حتی از حضور ارسلان هم شرم نمی کردم و نفس های آه مانندم را از سینه بیرون می دادم. به ابتدا و انتهای کوچه که چشم می انداختم، خاطره ای جان می گرفت و در پی اش توده ای سفت و سخت توی گلویم درشت می شد و ریز می شد. درست مثل حالا که رقص اشک را توی چشمانم احساس می کردم. بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

« آره! مطمئنم... تو دیگه برو.»

به سمت خانه عمه سرک کشید. نگران بود و نامطمئن. گفت: « ببین... من نمی آم تو. منتظر می مونم برگردی.»

DONYAIEMAMNOE

به صورتش لبخند زدم. لبخندی که جز کش آمدن لب هایم' مابقی اش دروغ بود. می ترسیدم و ترس' هنوز هم بزرگترین

خیانت من به خودم بود. به چشمان روشن و غرق در مهربانی اش خیره شدم و مرور کردم اولین دیدارمان را. همینجا بود. توی همین خانه بود که دست های حمایتگر او و رفیع خان به سمتم دراز شد.

من اگر از هزاران نعمت محروم مانده بودم' داشتن کسی مثل ارسلان نعمتی بود والاتر.

نگاه خیره ام آنقدر طولانی شد که ابرو بالا داد. سرش را عقب کشید و گفت: «چرا داری یه جوری نگاهم می کنی؟!»

لب هایم را به زور ،بیشتر کش دادم تا که لبخندم طبیعی تر شود. که او باورم کند. هر چند که می دانستم چشم هایم مدت ها بود که رسوایم کرده بودند.

DONYAIEMAMNOE

جواب ندادم. صدایم زد. هنوز هم موقع صدا زدنم ’ عین را جا می انداخت. اشک نیش زد. رگ هایم تیر کشیدند. لب هایم را زیر دندان هایم فرستادم. چشمانش گرد شد و گفت:« الان می خوای گریه کنی؟»

سرم را به طرفین تکان دادم اما چانه ام لریزد. کلمات به بدبختی روی زبانم جفت و جور شد و گفتم: « ما... ما دیگه اینجا از هم خداحافظی می کنیم.»

پلک زد. چشمانش را برایم درشت کرد و آمرانه گفت: « برو کارت رو انجام بده. دیر وقته و من همین جا منتظر می مونم!»

نمی شد. نباید می ماند. نمی خواستم که منتظرم بماند. باید می رفت. او آن مردی نبود که من می خواستم پشت درهای بسته

منتظرم بماند. دست روی بازویش گذاشتم و گفتم: « نه... برو لطفا.»

کلافه اش کرده بودم. تمام شب را به جانش نق زده بودم و او' مثل همیشه با صبر و حوصله گوش داده بود. راهنمایی ام کرده بود و اطمینان داده بود.

نفسی گرفتم و زیر نگاه ناراضی اش گفتم: « برای همه چیز ازت ممنونم ارسلان. تو... تو جاهای خالی زیادی رو برای من پر کردی.»

شاکی شد. لب برچید و گفت: «چی می گی لعل؟ جدا می خوای وسط خیابون ازم خداحافظی کنی!»

سرش را تکان داد و انگار که قانع نشده باشد و ادامه داد: « گمون نکنم امیرحسین خونه باشه. چطوری می خوای برگردی؟»

اسم حسین که می آمد چیزی توی دلم بالا و پایین می شد. در جوابش گفتم: «خیلی نمی مونم. با تاکسی بر می گردم.»

حالا داشت چپ چپ نگاهم می کرد.

گفت: « لابد فردا هم با تاکسی می خوای بری؟»

« آره!»

سماجت نکردن' یکی از ویژگی های خوب ارسلان بود. می دانست چه اندازه و تا کجا اصرار کند تا که آزار نبینی.

او سکوت کرد و من هزاران حرف برای گفتن داشتم. هزاران سپاس و قدرشناسی' اما تنها توانسته بودم دم دستی ترینشان را به زبان بیاورم. اشک دوباره به چشمانم نیش زد. صدایم دیگر صاف نبود. گفتم: « نمی تونم بگم چقدر قدردانتون هستم. هیچ جوره کارهایی که برام کردین رو نمی تونم جبران کنم!»

ارسلان چشم ریز کرد. حال دگرگونم را دید. لحنش نرم تر شده بود.

« جدا داری خداحافظی می کنی؟ اینجا؟»

سرم را بالا و پایین کردم. کمی دیگر نگاهم کرد. انگشتانش را لای موهایش فرستاد. سعی داشت کلافگی اش را پنهان و در عوض آرامم کند. گفت:« سختش نکن لعل. من نمی تونم بذارم تنها بری. خودت می دونی چرا!»

می دانستم چرا! خوب هم می دانستم! مقاومتم در هم شکست. اشک هایی که با بدبختی توی کاسه چشمانم زندانی کرده بودم یکی پس از دیگری روی گونه هایم جاری شدند. صبر نکرد. تردید نکرد. دستم را از روی بازویش آزاد کرد و من را به آغوش

کشید. آرام به پشتم ضربه زد و گفت: « هی... هی آروم باش لعل.»

ارسلان همانطور بود. به کلمات نیاز نداشت تا حالم را درک کند. لازم نبود برایش صغری و کبری بچینم تا بفهمد توی سرم چه می گذرد. هر توضیحی اضافه بود. چون که او ارسلان بود. محرم و محترم. لازم نبود از حال دلم برایش بگویم' خودش می دانست کجا ایستاده!

ضربات آرام به شانه ام را آنقدر ادامه داد تا که کمی آرام شدم' خودش را عقب کشید و پس از نگاه کوتاهی به صورتم برای آخرین بار پرسید: «مطمئنی لعل؟»

DONYAIEMAMNOE

اشک هایم را روی شانه هایش خالی کرده بودم و حالا تنها سوزش چشمانم باقی مانده بود. لب هایم را باز زیر دندان فشردم و سرم را بالا و پایین کردم.

گفت: «فردا... فردا اگر تنها بودی بهم خبر بده بیام. هر مشکلی بود، هر اتفاقی افتاد، من هستم.»

باز هم با سر جوابش را دادم. کلامی روی زبانم نمی نشست. هر چند که این دیدار ’ شاید آخرین دیدارمان بود. حتی اگر فردا تنها بودم!

خودم را عقب کشیدم.

دست به چشمانم کشیدم تک خنده ای زدم و برای توجیه اشک هایی که ریخته بودم گفتم: « احساساتی شدم.»

همچنان' با لب های بسته خیره ام بود. برای آخرین بار تشکر کردم.

دیگر لبخند هم نزد. چشمان رو به پایین کشیده شده اش' هرچند که غم داشتند اما هنوز جستجوگر بودند. صورتم را' در پی نمی دانم چه' کاوید. تسلیم شده بود. برایم سر تکان داد و گفت: « پس اگر مشکلی پیش آمد لطفا خبرم کن!»

دست به دستگیره انداختم و گفتم: « باشه. منتظر نمون. برو!»

و ارسلان به وعده اش عمل کرد. همین که عرض خیابان را رد کردم و زنگ در خانه را فشردم' صدای دور شدن ماشینش آمد و او رفت! دور شدنش را تا جایی که صدای عمه آمد دنبال کردم.

«لعل! عمه تویی؟ بیا تو!»

از جا پریدم. زمان و مکان را گم کرده بودم. در همان چند ثانیه چنان در هپروت غرق شده بودم که نفهمیدم کجا هستم و برای چه آمده بودم. قلبم بی وقفه توی سینه ام می کوبید. کف دستانم خیس شده بود و در آن لحظه' می دانستم که هنوز هم' حتی با گذشت هفته ها هیچ چیز مثل قبل نشده بود. دیگر ایمان آورده بودم از همان جایی که یک آجر را کج گذاشتند' این دیوار هم کج بالا می رفت. دیگر صاف نمی شد. اما امید داشتم. امید به فرو نریختن دیوار. امید به کمرنگ شدن ردهای بجا مانده. امید واهی!

من هنور این سو بودم و حسین آن سو و دره میانمان!

سلانه سلانه از لابی عبور کردم. عمه در را به رویم گشوده بود. با لبخند و صورتی که کمی' فقط کمی رنگ و رو داشت به

انتظارم ایستاده بود و گفت: « چه عجب از این طرفا؟ سایه ات سنگین شده!»

گله اش لحن گلگی نداشت. دلتنگی بود و محبت به روش عمه! یکی دیگر از لبخندهای مصنوعی ام را روی لب هایم نشاندم و گفتم: « یهویی شد. ببخشید خبر ندادم.»

دست پشت شانه ام گذاشت و حینی که به داخل هدایتم می کرد گفت: « نباید که خبر بدی. اینجا خونه خودته. بیا تو.»

موهای تنم صاف ایستاد. اینجا خانه خودم بود!

روزهایی بودند که با شنیدن این جمله عمه پروانه ها توی دلم به رقص در می آمدند و لبخندی از عمق جان بر روی لب هایم می نشست. رویا می بافتم و تعارف عمه را از جان و دل پاسخ

می دادم. حالا اما لبهایم تکان ریزی خوردند و تشکر کردم. حالا آنچه می دیدم تنها همان دره بود.

« چرا ایستادی؟ بده مانتوت رو آویزون کنم.»

خیره و بی حرکت زل زده بودم به عمه که از همه جا بی خبر بود. راز آقا بهروز' راز ماند. بین من و او و حسین. جایش لااقل در سینه من امن بود. رنج شنیدن حقیقت را خودم به تنهایی به دوش می کشیدم چرا که تمام عمر این من بودم که تاوان رفتارهای درست و غلط' پسند یا ناپسند بقیه را داده بودم. تفاوت من با بقیه همین جا رقم می خورد.

چشمان عمه از تاخیر طولانی ام که درشت شد ،تکان خوردم و بی آنکه مانتوام را آویزان کنم داخل رفتم. خانه خالی بود و جز صدای تلوزیون نه صدایی می آمد و نه حرکتی دیده می شد.

عمه نگاه سرگردانم را که دید گفت: « امیرحسین پیش پای تو رفت پایین.»

گرم شدم. شاید حتی سرخ هم شده بودم. کف دستانم را به مانتوام کشیدم که عمه گفت:« این روزا زیاد پایین نمی مونه زود می آد بالا. بشین برم بهروز رو صدا بزنم.»

ساعد عمه را گرفتم و مانعش شدم. گفتم: « نه عمه. بذارین استراحت کنن. من هم باید زود برم.»

عمه اول لب برچید' بعد هم یکی از آن اخم هایش را تحویلم داد و گفت: «نیومده می خوای بری؟ شام خوردی؟»

پلک هایم را رو هم گذاشتم و گفتم: « آره عمه خوردم.»

صدایم انگار لرزید که عمه' قدمی پیش آمد. توی صورتم دقیق شد و گفت: « چیزی شده؟ یه جوری هستی امشب!»

چشمانم باز پر شدند. هیچ وقت این اندازه دل نازک نشده بودم.

زبانم را یک دور روی لب هایم کشیدم و من من کنان گفتم:

« آمدم’ آمدم ازتون خداحافظی کنم.»

چشمان او برای لحظه ای گشاد شدند و سپس آنها را ریز کرد.

بازویم را گرفت پرسید: « خداحافظی چرا؟»

آب دهانم را فرو دادم و در جوابش با صدایی که انگار صدای من

نبود گفتم: « دارم می رم پیش سروناز.»

بازویم را رها کرد. نگاه دزدید و به قالی زل زد و به کندی گفت:

« به سلامتی.»

صدای او هم دیگر شبیه به صدای خودش نبود. با تاخیر سر بلند

کرد و توی چشمانم که نگاه کرد. پرسید: « چه یه دفعه ای! فکر

می کردم هنوز دست نگه داشتی... امیر حسین خبر داره؟»

لب هایم را محکم فشردم. پلک زدم’ سر تکان دادم اما صدایی از دهانم بیرون نمی آمد.

عمه یک بار دیگر نگاه به قالی انداخت و زیر لب گفت: « چرا به من حرفی نزد پس!»

جواب سوالش را نمی دانستم. هیچ از آنچه در سر حسین می گذشت نمی دانستم. نمی توانستم پیش بینی اش کنم. خودش را باخته بود. هر روز تماس می گرفت. کوتاه از حال و روزم می پرسید. می گفت سر گرم راه اندازی کار جدید است و وعده دیداری می داد که مدتی بود محقق نشده بود.

عمه بالاخره تکانی به خودش داد و گفت: « بشین لااقل یه چای بیارم برات...»

DONYAIEMAMNOE

خواستم مخالفت کنم اما دلم نیامد. هنوز می توانستم دقایقی را برای عمه کنار بگذارم.

روی مبل نشستم تا که عمه برود و بیاید جای جای خانه را به ذهنم سپردم. به آرزوهای چند هفته قبلم فکر کردم. به لبخندهای یواشکی و بوسه های یواشکی تر. به سر زدن های نیمه شب حسین به اتاقم و خلوت کردن هایمان. عضلاتم جمع شدند. خاطراتم همه جا ردی از او را با خود همراه داشتند.

تی شرتش روی دسته مبل رها شده بود. یکی از همان تی شرت های خاکستری که عینش را توی کشوی کنار تختم گذاشته بود. کنار بقیه وسایلش. نفسم پس رفت. دلم' از دلتنگی' از بی قراری' از غم فشرده شد. حالا که اینجا بود و دلتنگ. حالا که یکی را

داشتم و دیگری را نه. نمی دانستم صاحب آن دارایی ها شدن' به حال الانم می ارزید یا که نه!

عمه با سینی چای بازگشت. پولکی و توت خشک مخصوص من را هم توی سینی چیده بود. امان از این ریزه کاری ها که دوری و دلتنگی را تحمل ناپذیر می کرد. سینی را روی میز که گذاشت هنوز هم اخم داشت. توی فکر فرو رفته بود و وقتی چای را مقابلم قرار داد گفت:« اگر خبر داده بودی... خب یه چیزی تدارک می دیدم. سر راهی... چیزی... قرار بود تاریخت قطعی شد خبر بدی! یهویی آمدی می گی دارم می رم!»

معذب لبخند زدم و گفتم: « مهلت ویزام تموم می شد عمه. یه دفعه ای شد.»

DONYAIEMAMNOE

عمه زیر لب باز تکرار کرد: « چرا این پسره پس هیچی نگفت بهم؟ می بینم چند روزه باز خلقش تنگ شده...»

بعد هم یک دفعه سرش را بالا کرد و پرسید: « کی داری می ری حالا؟»

استکان را از روی میز برداشتم و خودم را' لب هایم را پشت آن پنهان کردم و گفتم: « چند ساعت دیگه!»

چشمانش این بار بیش از قبل درشت شد. اخم هم کرد و من مانده بودم' چطور می توانست آن دو احساس را همزمان توی صورتش به نمایش بگذارد!

آماده گله بود اما من پیش دستی کردم و پیش از اینکه چیزی بگوید گفتم: « ببخشید زودتر نگفتم. واقعا پیش بینی نشده بود!»

عمه یکه آماده خروش بود یک دفعه خاموش شد. لبه آستینش را به بازی گرفت و گفت: « مادرت مجبورت کرده؟»

« نه عمه’ خودم می خوام برم!»

«چرا یک دفعه ای؟ تو که برای رفتن رغبت نشون نمی دادی؟»

لب هایم را به هم دوختم. توضیح بیشتر همه چیز را سخت تر و پیچیده تر می کرد. چای داغ را سر کشیدم. عمه من من کنان گفت: « می خواستم قبل رفتنت یه جوری... اگه بشه... با سروناز یه صحبتی بکنم.»

چشمانم گرد شد. دهانم باز ماند. عمه با خودش حرف می زد انگار. گفت: « که اینجوری یه دفعه ای برای خداحافظی اومدی!»

DONYAIEMAMNOE

ببخشیدی گفتم و ایستادم. او هم بی حرف' با تاخیر ایستاد. نگاهش این بار غم داشت و نگرانی. صدایش دیگر رسا نبود. قاطع نبود. پر از تردید بود. گفت: « بذار زنگ بزنم امیر حسین... »

«خودم می رم پایین... اگر عیبی... عیبی نداشته باشه.»

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: « لااقل بذار بهروز رو صدا بزنم. بدون خداحافظی ازش بری غصه می خوره.»

نگذاشتم عمه تکان بخورد. هنوز نمی توانستم مثل قبل با آقا بهروز روبرو شوم وانمود کنم چیزی عوض نشده. او هم نمی توانست. آن دو باری که کوتاه به اینجا سر زه بودم' آقابهروز از اتاقش بیرون آمده بود' سلامی داده بود و دوباره به اتاقش پناه برده بود. رو به عمه گفتم: « اذیتشون نکنین. بذارین استراحت کنن! بادتون رفته دکتر چی گفت؟ فردا تلفنی...»

عمه حالا داشت با شک و تردید نگاهم می کرد. حرف هایم را باور نداشت. نگاهم را خوانده بود. پرسید: « چی شده لعل؟ مدتیه هیچ کدومتون خودتون نیستین. هر چی می پرسم من رو می پیچونین. اتفاقی افتاده؟ تو که سایه ات سنگین شده. امیر حسین هم که معلوم نیست کی می ره کی می آد. سوال می کنم جواب سر بالا می ده! من تحمل یه شوک دیگه ندارم لعل... اگر چیزی می دونی تو بهم بگو.»

دست روی دستش گذاشتم و با اطمینان بخش ترین لبخندی که بلد بودم گفتم: « فکرای بیخود نکنید عمه... »

هنوز هم نگاه پر تردیدش را توی صورتم می چرخاند.

DONYAIEMAMNOE

معطل نکردم. دست انداختم دور گردنش’ دو طرف صورتش را بوسیدم و او هنوز اخم بر چهره داشت. خودم را عقب کشیدم و گفتم: « من دیگه برم...»

عمه هنوز با با تردید نگاهم می کرد. پیشانی ام را بوسید. لب هایش را کنار گوشم آورد که آرام جملات عربی را توی گوشم زمزمه کرد. اشک هایم این بار بی خجالت جاری شدند. حال عجیبی داشتم. جملاتی که معنایش را نمی فهمیدم اما وقت که از زبان عمه آنطور جاری می شد. احساس امنیت کردم. عمه توی جفت گوش هایم دعا خواند. یک بار دیگر پیشانی ام را بوسید. چشمان او هم حالا می بارید و صورتش آویزان بود. زیر لب از اینطور خداحافظی کردنم گله می کرد اما آخر گفت:

DONYAIEMAMNOE

« خدا پشت پناهت دخترم. سفرت بی خطر.»

لب هایم لرزید عمه چشمانم را بوسید و بالاخره رهایم کرد. راست ایستادم. پیش از رفتنم برای ثانیه ای کوتاه' نگاهم به راهرو افتاد' آقا بهروز را دیدم. تکیه زده به عصا ایستاده بود. با همان نگاه آرام همیشگی نگاهم می کرد. آب دهانم را فرو دادم. نگاهم به چشمانش گره خورده بود انگار. نگاهش هنوز هم حرفها داشت. دردها داشت.

عمه که قرآن را بالای سرم گرفت من هم رو گرفتم. پشت کردم از زیر قرآن رد شدم. پا توی راهرو گذاشته بودم که عمه صدایم زد.

اشک چشمانم را با انگشت گرفتم و نگاهش کردم.

با تردید پرسید: «برمی گردی مگه نه؟»

صدایش خرد شده بود. پر چین شکن. سوالش را هزاران بار از خودم پرسیده بودم. جوابش را نمی دانستم هیچ کس نمی دانست!

عقب عقب قدم برداشتم. او یک قدم جلو آمد. منتظر جوابش بود و من هیچ نداشتم که بگویم. پیش از اینکه توی پیچ راه پله ها گم شوم شنیدم که گفت: « برگرد. اینجا منتظرتیم!»

پله ها را چند تا یکی پایین دویدم. نگاه غم دار عمه توی سرم حک شده بود. دیوارها صدای هق هق ام را بازتاب می دادند. آنقدر نفس های عمیق کشیدم تا که هق هق ام آرام شود. اشک هایم بند بیاید.

کندن و رفتن' کندن و جا گذاشتن بخشی از خودت سخت بود. این سال ها من با آنها یکی شده بودم. خانواده ام شده بودند. دار

و ندارم. و حالا انگار چند تکه شده بودم و هر تکه ام به جایی تعلق داشت.

نفس های عمیق کشیدم. آخرین رد اشک را با آستین مانتوام پاک کردم و به دری خیره شدم که می دانستم حسین آن سویش بود.

قدم هایم تا آنجا من را آورده بودند اما دیگر یاری نمی کردند. پاهایم رمق نداشتند. این دره عمیق بود. دلم من را هل می داد و عقلم من را پس می کشید. هیچ صدایی نمی آمد. گوشه پلکم پرید. او می دانست فردا رفتنی ام. می دانست که سروناز راضی نمی شود. می دانست پل های میانمان یک به یک شکسته بودند که سکوت کرده بود. نگفته بود "نرو!". نگفته بود "بمان." گفته بود "حالا که پاهایت باز شده،پر بکش. بال بزن. پرواز کن!".و

می دانست که من را پابند کرده. کافی بود بگوید که نرو. آن وقت برای رفتن' هزاران بار شک می کردم. آن وقت اگر می رفتم روحم را اینجا جا می گذاشتم. یک نگاه کافی بود تا خواسته شدنم را توی چشمانش بخوانم. آن وقت بود که من باری دیگر قدمی دیگر روی این پل شکسته بر می داشتم. اما آن قدم' دیگر مال من نبود که بردارم!

عقب رفتم. پشت پاهایم به پله ها برخورد کرد. چرخیدم و پله ها را با همان سرعتی که پایین آمده بودم. بالا رفتم.

***

رژ لب را' چند بار رفت و برگشتی روی لب هایم کشیدم تا که به اندازه کافی' به اندازه چشمانم سرخ شود. قلبم ناآرام بود. نه آنکه طوفانی باشد ،فقط آرام نبود. دلشوره داشت.

به تصویرم توی آینه’ برای نمی دانم چندمین بار’ نگاه کردم. لبخند زدم. از آن لبخند هایی که با آن’ خودم را گول می زدم تا به خود بقبولانم که همه چیز خوب بود. که نگران نباشم. که زمستان را پشت سر گذاشته بودم و این فصل اگر آغاز می شد’ سراسر بهار بود. هر چند که این بهار آسمانش هنوز ابری بود. هنوز درختانش شکوفه نکرده بودند.

لیست کارهایی را که پیش از رفتن باید انجام می دادم را از آینه جدا کردم. به خاله سر زده بودم. از رفیع خان تشکر کرده بودم. با ارسلان حرف زده بودم. عمه را دیده بودم و آقا بهروز را. اما هنوز چشم انتظار بودم. در هر نقطه ای از خانه که می ایستادم نگاهم به در بود’ گوشم به تلفن’ در انتظار حداقل تماسی!

DONYAIEMAMNOE

چشمانم را روی هم فشردم تا احساسات ضد و نقیض آن لحظات بر من غلبه نکند. تا چشم از در بردارم و به عمری مدام در انتظار بودن پایان دهم. این ساعات آخر را نمی دانم چطور گذراندم. چمدان بسته بودم. دوش گرفته بودم' لباس پوشیده بودم اما هنوز پای رفتن نداشتم. نیمی از من هنوز اینجا بود. پابند بود. نیمی از من هنوز پر نکشیده بود.

گوشی ام را چک کردم. هنوز نه تماسی' نه پیامی! می دانست امشب می رفتم. لابد عمه هم از سرزده به دیدارش رفتنم برایش گفته بود. لابد او باور کرده بود که نمی مانم و من هم باید باور می کردم که او' برای پرواز رهایم کرده بود. که حالا دیگر سراغم نمی آمد.

DONYAIEMAMNOE

چمدانم کنار در بود. خانه مرتب بود. پنجره ها بسته بود و چند تکه لباس حسین تا شده توی کشوی کنار تخت بود. همه چیز برای رفتنم مهیا.

ساعت کوکو که به صدا درآمد، مانتوام را تن کردم. شالم را سر انداختم. لبه اش را که روی شانه ام تنظیم کردم زنگ در به صدا در آمد. دلم هری پایین ریخت. آهسته' پا کشان' پر امید به سمت آیفون رفتم. توی دلم طوفان برپا بود. موج ها به این سو و آنسو می کوبیدند. شعله های امید هنوز درونم زنده بود. سو سو می کشید.

تصویر اما تصویر او نبود. مردی میان سال بود که به هیچ کس شباهت نداشت. گوشه پلکم باز هم پرید. مرد خمیازه کشید. دستش را برای نواختن زنگ پیش آورد که گوشی را برداشتم.

« خانم برای فرودگاه ماشین خواسته بودین؟»

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: « بله... الان می آم.»

سرش را پایین انداخت و رفت. چمدان را توی آسانسور گذاشتم. هوا خنک بود، آسمان تیره. صدای جیرجیرک هایی که نشنیده بودم می آمد. نگاه آخر را با خانه انداختم. خاطراتم را جای جای آن ثبت کرده بودم. چراغ ها را خاموش کردم. بغض باز فشار آورد. قدمی عقب رفتم. پلک زدم. در را بستم. نیامد!

ماشین با سرعتی یکنواخت' از میان خیابان های خلوت' در سکوت' سیاهی شب را می شکافت. راننده' گهگداری خمیازه می کشید. چشمانم گرد و گشاد بود. انگار که آن کوچه پس کوچه ها را' خیابان ها را بار اول بود که می دیدم. هر گوشه و کناری چیزی نو به چشمم می خورد. چیزهایی که قبلا ندیده بودم.

آسمان هرچند که صاف بود اما بوی باران می آمد. چشم بستم. نفس کشیدم. راننده پرسید: « خانم چه ساعتی پرواز دارین؟»

گفتم: « نه و نیم.»

توی جایش جابجا شد. از توی آینه دیدم که نگاه به ساعت ماشین انداخت. فرمان را دو دستی چسبید' سرعت ماشین را پایین آورد و خونسرد گفت: « خیلی زود راه افتادین که... اونجا کلی معطل می شین.»

باز هم چشم بستم. باز هم نفس کشیدم. دلم آرام نمی گرفت. قلبم انگار توی سینه ام نبود. قلبم را توی خانه جا گذاشته بودم.

پرسیدم: چقدر دیگه می رسیم؟»

مرد باز نگاه به ساعت انداخت و گفت: « وقت زیاد دارین. چهل و پنج دقیقه تا یک ساعت!»

توی صندلی فرو رفتم. بی خوابی جسم و روحم را آزرده بود اما پلک هایم هم بی قراری می کردند. کیفم را که برای چک کردن چند باره مدارک گشودم' چشمم به کتاب حسین افتاد. یادگاری منوچهر. گذاشته بودم تا امانتش را پس دهم. امیدوار بودم امشب بیاید. که ببینمش. ندیدمش. نیامد. امانتی اش پیشم ماند.

یادداشت صفحه اول را برای هزارمین بار خواندم. یادداشتی که برای ماهی سرخ کوچولو گذاشته بود. صفحات را ورق زدم. به آخرش رسیدم. ماهی سیاه کوچولو طعمه مرغ ماهی خوار شد. اما' شاید' آن ماهی سرخ کوچولو من بودم که تا صبح از فکر دریا خوابم نمی برد!

دوباره که به بیرون نگاه انداختم آسمان دیگر سیاه نبود. خورشید سلانه سلانه خودش را داشت بالا می کشید. کتاب را بستم و به

سینه فشردم. ماهی های سیاه کوچولو تکرار می شدند. طعمه می شدند و ماهی های سرخ در پی دریا بیدار می ماندند. توی جایم خیز برداشتم. نگاه به اطراف دوختم. قلبم حالا سرآسیمه می زد. یک کار ناتمام مانده بود. خم شدم و راننده رو صدا زدم. از توی آینه که نگاهم انداخت گفتم: « گفتین هنوز وقت داریم؟»

« بله خانم هنوز چند ساعت مونده به پروازتون!»

« می شه سر راه من رو جایی ببرین؟»

مرد سری تکان داد و گفت: « اگه معطلی نداشته باشین به ترافیک سر صبح نمی خوریم.»

زیر لب گفتم: « نه معطلی نداریم.»

توی جایم برگشتم و آدرس را به مرد دادم. بی حرف مسیر را تغییر داد. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم بستم. قلبم آرام

گرفت. سینه ام با ریتم بالا و پایین می شد و غم و اضطراب و نگرانی ام محو شد.

این بار چشم بستم تا نبینم مسیری را که من را به سوی او می برد و او را به آن جا کشانده بود. سرنوشت کجا بود؟

دیگر لازم نبود شماره خط اتوبوس ها را از بر کنم. مغازه ها را نشان بگذارم. فقط کافی بود به جایی که می خواستم برسم. چشم بستم و تا وقتی که ماشین متوقف نشد و راننده صدایم نزد چشم هایم را نگشودم.

«خانم رسیدیم...»

صدایش گرفته بود یا شاید من آنطور فکر می کردم! نه سوالی پرسید و نه کنجکاوی کرد. خبر رسیدنمان به مقصد را داد و در ادامه گفت: « هنوز نیم ساعت تا چهل دقیقه وقت داریم.»

با تاخیر چشم گشودم. از تونل گذر کرده و خط قرمزها رو رد کرده بودم. اینجا دیگر ممنوعه نبود. هوا سنگین نبود. دیگر نه هیس هیس کردن های خاله یادم می آمد و نه نچ نچ کردن های غریبه ها. نه دیگر ترس داشتم و نه وحشت.

منوچهر من را خوانده بود. دوباره پشت آن دیوار های بلندی بود که آنسویش زمینی بایر بود و آن سوترش درختانی روییده بودند سر به فلک. آرام بودم. درد و غم و رنج از روی قلبم برداشته شده بود. با حوصله از ماشین پیاده شدم. رو به دیوار ایستام. بوی خاک نمدار می آمد. نسیم خنکی از یک سو وزید. موهایم را به بازی گرفت. منوچهر آنجا بود. پشت آن دیوار. جسمش نبود اما یادش' نامش' مرامش که بود. کسی نمی دانست اما من که می دانستم او که بود. آسمان نقره ای بود. نور به جنگ تاریکی رفته بود. نور

پیروز میدان بود! شب' اگر هم که طولانی می شد اما تمام می شد!

نفس کشیدم. سبک بال بودم. همانجا که ایستاده بودم به زندگی' به سرنوشت گفتم هر جا می خواهد من را ببرد. منوچهر را شاهد گرفتم.

لبخند زدم. گوشی ام زنگ خورد. دلم لرزید. دستم لرزید. اشک توی چشمم رقصید. آن را کنار گوشم گذاشتم و بی حرف منتظر ماندم.

«داری می ری؟»

صدایش لرزید. دل من هم' باز لرزید.

DONYAIEMAMNOE

«آره.»

جایی که او بود سکوت بود و سکوت. جایی که او بود هنور تاریک بود. پرسید: «فرودگاهی؟»

جواب دادم: «نه!»

مکث کرد. نسیم باز موهایم را تاب داد. زمزمه کرد: «کجایی؟»

صبر کردم. چشم بستم. صدای قلبم توی گوشم می پیچید. نفسی گرفتم و گفتم: «پیدام کن!»

بی حرف دیگری گوشی را پایین بردم. آن را خاموش کردم. دیگر نلرزیدم. قلبم گرم بود و گرمایش را توی بند بند وجودم پخش می شد. راننده سراغم آمد. دست هایش را توی جیب شلوارش فرو برد. او هم به دیوار زل زد و کمی بعد گفت: « داره دیر می شه.»

DONYAIEMAMNOE

به سمتش چرخیدم و گفتم: « من همین جا پیاده می شم...»

خیره توی صورتم نگاه کرد. آن مرد شبیه هیچ کس نبود. بی حرف' عقب گرد کرد. چمدان هایم را بیرون آورد و کنارم گذاشت. کیفم را دستم داد. تشکر کردم. کرایه را حساب کرد و پیش از اینکه برود گفت: « هنوز چهل و پنج دقیقه وقت دارین.» راننده رفت. آسمان کهربایی شده بود. زندگی پشت این دیوار ها' پشت به من داشت به جریان می افتاد. سکوت شب شکسته شد. پاهایم تیر کشید. گوشی ام دیگر نلرزید. روی چمدانم نشستم. کتاب روی پاهایم بود. چهل و پنج دقیقه وقت داشتم! آنقدر آنجا ماندم تا که رگه های طلایی در آسمان دیده شد. طوفان خاموش شده بود. موج ها آرام گرفته بودند. ماشینی پشت سرم متوقف شد. در باز شد. بسته شد. صدای قدم هایش آمد. بویش زیر بینی ام پیچید. نوک انگشتانم گرم شدند. صدایش که توی گوشم

پیچید' آخرین تکه های یخ آب شد. لبخند روی لب هایم نشست.

« لعل!»

سرم را به سمتش چرخاندم. کنار ماشین ایستاده بود. نگاهش کردم. میانمان هیچ نبود جز جوی باریک آب. به سمتم قدم برداشت. لب زد: « پیدات کردم.»

لب زدم: « اومدی!»

کنار ایستاد. بی حرف و بی صدا. خیره شد به همان دیوار. گفتم:

« می گن منوچهر اینجاست.»

نگاهش کردم. ظاهرش متقاوت بود. برازنده بود. موهایش کمی بلند شده بود و آنها را به سمت چپ بالا داده بود. ته ریش داشت. با یادش' پوست تنم دون دون شد. سرش را نرم به سمتم چرخاند و آهسته گفت: « آره... همین جاست.»

نگاهمان در هم گره خورد. مثل بار اولی که جور دیگری نگاهش کردم’ قلبم یک ضربان جا انداخت.

«چطوری پیدام کردی؟»

بالاخره لب هایش را کمی قوس داد و گفت: « سخت نبود... دختر منوچهر!»

تکان خورد. به سمتم آمد و مقابلم ایستاد. نگاهم کرد. قلبم ریتم گرفت. تنم گرم شد. بوی خوشش زیر بینی ام پیچید. پلک زد و گفت: « به پروازت نمی رسی!»

پلک زدم و گفتم: « می دونم.»

لب هایش را به هم فشرد و پرسید: « می ری؟»

نگاهش کردم. دلتنگ بودم. بی قرار بودم. او هم منتظر بود اما جلوتر نیامد. ایستادم و زمزمه کردم: « سروناز منتظره!»

نفس حبس شده اش را رها کرد. نگاهش را به کتابی که به سینه ام فشرده بودم داد. با تاخیر سرش را تکان داد و از مقابلم کنار رفت. دسته چمدان را بالا داد و آن را یه سمت ماشینش کشید. با تاخیر به دنبالش راه افتادم. قدم هایم حالا سنگین شده بود. از آن خلسه بیرون آمده بودم و حالا شک و تردید گریبان گیرم شده بود. دسته کیفم را فشردم. به ماشین که رسیدیم در را باز کرد. خم شد و از توی داشبورد چیزی بیرون کشید. دوباره که به سمتم چرخید. پاکت سورمه ای رنگ آشنا توی دستانش بود. بدنم یک پارچه نبض می زد. نگاهم بین دست و صورتش در گردش بود که پاکت را سمتم گرفت و گفت:

« امانتیت...»

DONYAIEMAMNOE

هاج و واج مانده بودم. دیگر نمی دانستم قلبم می زند یا که نه. پاکت را به دستانم داد. سرش را پایین انداخت. از کنارم گذشت و به سمت صندوق رفت.

پاکت سبک تر از همیشه بود. آن را گشودم. حسین در صندوق را باز کرد. داخل پاکت یک برگه بود و یک قطعه عکس. دو مرد توی عکس آشنا بودند. منوچهر را شناختم. صورتش جوان بود. بشاش بود. پر شور بود. مرد دیگر آقا بهروز بود. هر دو صمیمانه دست دور شانه هم انداخته بودند و به دوربین لبخند می زدند. آسمان طلایی بود. خورشید حالا بالا آمده بود و می درخشید. اما نورش را انگار فقط برای من می تابید. سر بلند کردم و حسین را دیدم که خم شده بود و داشت چمدانم را توی صندوق جا می داد. خوب که نگاه کردم چمدانی دیگر هم آن تو بود.

چشمانم آنچه را که می دید باور نمی کرد. گوش هایم باید می شنید. پرسیدم: «جایی... می خوای جایی بری؟»

لبخند زد. دستش را سمتم گرفت و گفت: « هر جا که تو بری لعل... با هم می ریم.»

«جایی که من می رم شاید برگشتی نداشته باشه!»

چشمانش برق زد. به همان روز پرتاب شد. همان روزی‌که خودش همین جمله رو کنار گوشم گفته بود. لب هایش را از هم گشود و گفت: « هر جا لعل، هر جا که بری، من هستم.»

پروانه ها بال زدند. رقصیدند. خورشید پر قدرت تابید. حسین از پل عبور و دره را رد کرده بود و این سو، خودش را به من رسانده بود. چشمان منتظرش را به من دوخته بود. به صورتش نگاه کردم. به بخیه کنار لبش و ابروی شکسته اش. خاطرات از مقابل

چشمانم گذشتند. دستم را توی دستش گذاشتم. دستم را فشرد. لبخند بهروز و منوچهر حالا روی لب های ما خانه کرده بود. پیشانی ام را نرم بوسید. چشمانم درخشید. عکس را لای کتاب گذاشتم. چشمم به چک امضا شده توی دستم افتاد. رویش نوشته بود " در وجه لعل."

پایان...

بهار برادران

از اینکه با ما به تماشای "دروجه لعل"

نشستید، سپاسگزاریم.

DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE